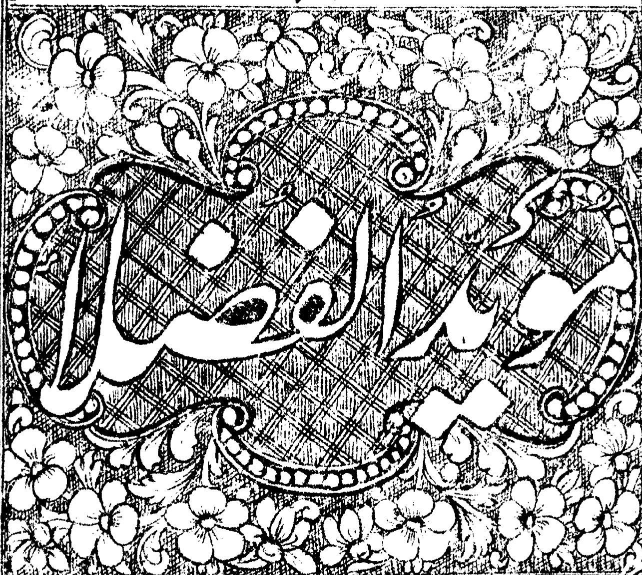
به عون عطای نامی سخن فهمی زبان بنی نوع انسان

نادر کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا یعنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اقبال سند تداول جهان گیر بیش اتفاق محققین برهان قاطع ست دست آویز علما مسمی به



تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمهٔ ردیفش صد دریای کلمات متنوعه موج در موج روانست از تصنیفات رشیقهٔ بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر محقق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نول کشور به طبع گزین و بهین منطبع شد

اطلاع- اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب لغت عربی و فارسی واردو وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب لغت عربی

مجمع بحار الانوار- مع تکملہ کے چھپی چھاپہ بہت صاف خوشخط اعلی درجہ کی صحت اور یہ اس رتبہ کی کتاب ہی کہ جیسا قاموس حاوی لغات عرب ہی ویسا ہی یہ کتاب جامع لغات واحادیث سرور دو عالم مصنفہ عالم جلیل القدر شیخ طاہر پٹنی قیمت اسکی زیادہ تھی تدریج عام نفع کے لیے قیمت مین تخفیف کی گئی اور اس بے بہا کتاب کی مع تکملہ چار جلد ہین۔

۱ جلد اول- مین لغات ہمزہ سے تا حرف راے مہملہ یا حاے حطی ہین۔

۲ جلد دوم- مین لغات حرف راے مہملہ یا ذال معجمہ سے تا میم مہملہ یا یاے تحتانی ہین۔

۳ جلد سوم- مین لغات حرف غین معجمہ سے تا یاے تحتانی مع الیائین اور اس جلد کے آخر مین علوم لغت اور انکی اصطلاح اور رواۃ محدثین کے طبقات کا بیان اور واقعات غزوات کا بیان تخصیص و صراحت نام متعلقات انجیدہ ماہ وسال اور خاتمۃ الکتاب اور خاتمۃ الطبع ہی۔

۴ جلد چہارم- مین تکملہ ہی جسمین لغات ہمزہ سے تا یاے تحتانی مرسوم ہین اور آخر کتاب مین بحوالہ نام کتاب کے جو ماخذ لغات کا ہی بحروف مرموز تصریح کردی ہی

در حقیقت یہ کتاب کیا ہی ایک معدن لغات حدیث سرور کائنات ہی۔

قاموس- لغت عربی کی کتاب متعارف و متداول مستغنی الصفات ہی از مجد الدین محمد فیروز آبادی شیرازی دو جلد ہین۔

۱ جلد اول- مین ہمزہ سے حرف سین مہملہ تک کے لغات کا بیان۔

۲ جلد دوم- مین لغات شین منقوطہ سے تا یاے تحتانی و حروف معنوی کے استعمال کا بیان ہی۔

صراح- مع ضمیمہ و فرہنگ صراح مشاہیر کتب معتبرہ لغت سے ہی کہ جسکے ہر صفحہ مین دو کالم ہین و ہر لغت سر سطر سے آغاز ہی کہ ناظرین کو اس طریق سے نکالنا ہر لغت کا آسان ہی۔

منتخب اللغات- معروف کتاب ہی لغات عربی کی جسکا بیان معنی بعبارت فارسی مین ہی مصنفہ مولوی عبد الرشید الحسینی المدنی۔

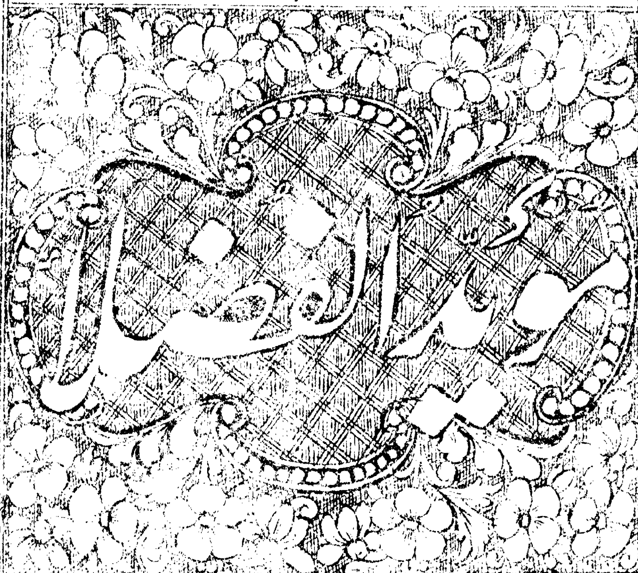
کتب لغت فارسی

لغات المبتدی- ردیف وار لغات کا بیان حرف اول و آخر کی رعایت بترتیب حروف تہجی مصنفہ مولوی سیف اللہ عظیم آبادی۔

نصاب الصبیان- ہر قسم کے لغت منظوم ہین مصنفہ ابو نصر فراہی

به عون عطای نامی سخن فهمی زبان بخشی نوع انسان

نادر کتابی مدار افاضل لغات شامل آداب شعرا یعنی مصطلحات که تشیید بنیاد دستاویز
متداول جهان گیرایش اتفاق محققین برهان قاطع ست دست آویز علما مسمی



[illegible] ست که از هر چشمه [illegible] کلمات [illegible]
[illegible] از تصنیفات [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع گرمین نهضت منطبع شد

اگر باشد آب دریاے
چنانکه شامل ارض سیاهی برای نوشتن سخنان پروردگار من
ای معانی قرآن و مضامین او و لطائف و کنایات او هر آئینه فانی
گردد و نماند آب یا زیرا که جسم ست و هر جسمے متناهی باشد مراد اینکه بنهایت برسد پیش از انکه
برسد و نماند تمام آفریدگار من بهیت آنکه غیر متناهی ست و اص ی ۱۲ اگر باشد اشجار تمامی زمین
قلمها و دریای محیط عالم سیاهی مدد دهند بعد ازین هفت دریای عالم همه فانی شوند و متناهی تمام نگردد
کلمات پروردگار من هر آئینه پروردگار من غالب و دانا ست بر هر چیز و کل اص ی ۱۲ تعلیم کرد آدم را جمله اسما تمامها
۱۲ اینست فضل خدا میدهد عطا میکند هر که را میخواهد ۱۲ ش درج بیت ست البته بعض شعر
دانائی ست و اص ی ۱۲ یعنی تقدیس تا ده ام کد امی رسول را مگر بزبان قوم او ای بجنس او و هم ی

بسم الله الرحمن الرحیم

محامد متوافر و مدائح متکاثر مر داور دانا و شکور توانا را که بتالیف چندی حروف معدوده چندین لغات نامحصوره و کلمات غیر محدوده پرداخت که لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی بلکه و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله ان الله عزیز حکیم و بحکمت بالغه خود حاملان لغات بیحد و شاملان کلمات بی عدد نسخهٔ انسانی ست که کتابیست بی نظیر و مجموعه ایست دلپذیر خلاصهٔ عالم کبیر ساخته کما قال جل و علا و علم آدم الاسماء کلها و بتاج فرهنگ و افسر دانش با وجود چندین آفرینش او را نواخت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و سپاس بیقیاس مر خداوندے را که فضلا را فضیلت بزبان گویای او و سوائد فوائد در لسان شعرا نهاد کما اشار الیه فی الحدیث ان من الشعر لحکمة و شرف نامهٔ ایشانرا بتشریف الشعراء تلامیذ الرحمن بذروهٔ اعلی رسانید و علم لغات ادات فضلا و دستور افاضل صاحب سخن و قنیهٔ طالبان این فن گردانید و درود نامحدود بر خلاصهٔ موجود حضرت رسالت پناه احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که هر قومی را دعوت و تبلیغ رسالت بزبان او می کرد و با آنکه ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه همه قومهای عرب و عجم همین او را بی باسلام آوردند و بر پیروان که ... و اصحاب اولوالالباب او که خداوند یقین اند اما بعد حمد و صلوة میگوید اضعف عباد محمد غیاث الدین غفر الله له و لوالدیه احسن الیهما و الیه الی یوم التناد هرگاه این کتاب مشتمل ست از لغات عرب علی قدر الاحتیاج من الصراح و المنتهی و از لغات فارسی روم و سمرقند و ماوراء النهر و ترک و جز آن از لسان الشعرا و آدات الفضلا و دستور الافاضل

و زفان گویا و موائد الفوائد و شرح مخزن اسرار و طب حقائق الاشیا مذکور است و آنچه در شرفنامه و تحفة الطالبین
و در فرهنگها و نسخهای متعارف و متداول مسطور است و از مصطلحات شاعران و بنگیان و جوهریان و زرگران
و طبیبان و فقیهان و مغنیان و جز آن ساکنان آنچه میان ایشان معروف و مشهور است و آنچه از استادان
و اهل لسان مسموع و منقول و آنچه از شیوع فکر انبساط نموده و استخراج کرده شاید که این را شامل باشد.
و از ین رو که فضلا را بینائی در علم و فضل از ین کتاب حاصل میشود باید که این را مؤید الافاضل خوانند پس
هر چند این کتاب سبب مؤید فاضلانست در حل مشکلات و فتح مغلقات و مقولات شاعرانست و در تحقیق دانی و
فهم معانی اولی انیست که این را مؤید الفضلا نام دارند و باعث بر تالیف این کتاب آن شد که شرفنامه
اگرچه فرهنگی متأخر و جامع است با آن هم برای تتبع لغت حاجت به نسخ دیگر می افتاد خصوصاً با تحفة الطالبین
که جامع آن قدوة الفاضلین امام السالکین استاد ملا ... این باب قاضی شیخ خطاب است آن در لغت و از ی
شرفنامه خواهد بود بازیادت اما آنچه در شرفنامه آمده است از ان چیزی در تحفة الطالبین مذکور نیاورده
مگر بعضی دیگر بنا بران مولف بتائید مؤید العباد این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخه هاست
ناسخ و منسوخ و اسامی آن نسخ در ضمیر لغات مسطور است مگر آنچه بعضی معروف و مشهور است این نسخه کافی و شافی است
برای خواندن و سبق گفتن شاهنامه فردوسی طوسی و خمسه خواجه نظامی و حدیقه سنائی و دواوین خاقانی و
انوری و ظهیر و جهوری و حافظ و سلمان و سعدی و خسرو و جز آن و این نسخه بترتیب حروف تهجی مرتب است
تا جوینده زود یابد حرف اول را کتاب ساختم و حرف آخر را باب و در هر بابی سه فصل پرداختم مگر در بابی که لغت
نیافتم یکم در لغات عربی که در فارسی مستعمل است دوم در لغات فارسی و پهلوی و مانند آن سوم لغات ترکی
تا تمیز یابد اگر بسهو لسان عربی یا ترکی در فصل فارسی یا بعکس آن یابد باید که بعد تحقیق باصلاح قلم رساند و
همچنین در ترتیب حروف میانه اگر فرود بالا افتاده باشد بجای آن آرند و تتمة الکتاب در بیان اعداد
حساب و قواعد و بعضی تصرفات فارسی بدان ملحق کردم در فن اندبستید و هو الموفق علی الاتمام و هو المعین علی الاختتام

کتاب الالف

الالف الفرد من الرجال یعنی مرد فرد و بحساب ابجد یعنی یکی
الف ساکن بمعنی ملازمت آید چنانچه درین مصراع **مصراع** تا رسید بهر دو شادوش امی تا بهره ور رسید بملازمت
و روش یکدیگر یا روش یکدیگر و نیز چیزی را بمعنی فاعل آن چیز گردانند چنانچه درین مصراع **مصراع** در هم آمیختیم خندان خنده ات
یعنی یکدیگر آمیختیم خندیده و خندا نیز هم شاید در اصل خندا بوده است و نیز شاد و کوشا و جویا و بویا از ین قبیل
یعنی ایشان نیوشنده و کوشنده و جوینده و بوینده است و نیز بمعنی به و بر آید چنانچه **شعر** شنه ز گرمی سیاستم
فرمود هر بلا کم ... نو و انزود و نیز بمعنی از اینجا تا آنجا آید چون سراپا و سراسر یعنی از سر تا پا و از سر تا سر

تا سر دوم شیخ سعدی راست شعر بخدا و بسراپای تو کز دوستیت * خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست * و نیز بدل
حرف ندا محذوف در آخر منادی ملحق کنند و نیز مقحم آید چنانچه خاقانی راست شعر دیدا سلطانیا کو را بود در گنج
دل آسودنی * خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی * بدانکه خوشا در اصل ای بود و ای خوش بوده است و الف
سلطانیا و درویشیا مقحم است و نیز برای دوام و استمرار در میانه و آخر در آرندش چنانچه بماناد و باداد و بمعنی واو عطف
نیز آید کذا فی شرح فناء منیری اقول هو الف ساکن که میان دو کلمه متجانس یا متباین واقع شود و الف که برای
مقارنت بود و معنی دلالت کند برین که ایشان هر دو کلمه متجانس اند و بعضی هو انفع معنیه یعنی حالیه نیز باشد
چنانچه در نظائر که لفظ دوشادوش و خنداخند و زودازود یعنی تا رسید بدمهر بوده درین حال که دوش
یک ملصق بود بدوش دیگری و درهم آمیختیم درین حال که خندیدن من مقارن بود بخندیدن او و درلاک لکوتر
درین حال که یک شتابی متصل بود بشتابی دیگر یعنی تندی تا خیر کن و هم ازین قبیل است گفتم و پیاپی رستم
گفتم درین حال که روی من لاحق بروی او بود و درین حال که پای من متصل بپای او بود و گفته درین است
شباشب [illegible] درین حال که یک شب ملصق بود بشب دیگر اینجا از شب جزو شب مراد است از قبیل
[illegible] چنانچه گویی بسیا شب رفته است و [illegible] یعنی بسیار جزو شب رفته است آنچنانکه
اینجا هم یعنی [illegible] درین حال که یک جزو شب متصل بود بجزو دیگر ازبهر این حال یعنی بگوییم که بیش شب تاختیم
یعنی [illegible] درین حال که یک متصل [illegible] دیگر ای یک طرف متصل بود بطرف دیگر یعنی تمام
[illegible] استعمال ایشان و محل سراسر بسبب اظهار یا در مقام الف و مثل این ترکیب الف امتدادیه
نیز میتواند بود [illegible] سر تا سر دوم و قوله سراپا هم ازین قبیل است یک یعنی و نظائر دیگر از آن متجانس آنجا
معنی حالیه نیست بلکه مقارنه است بسیار است چنانچه پیچاپیچ ای یک پیچ ملصق به پیچ دیگر و جباجب است
یک جبیدن ملصق بجبیدن دیگری و آوازاآواز ای آواز زده گفتن یک ملصق بگفتن دیگر است و پچاپچ
ای یک پچ ملصق به پچ دیگر و همچنین است چکاچاک آنچه مرکب است بدو متجانس که میان آنها الف ساکن است اما آنچه
مرکب است بدو متباین و میانه آن الف ساکن است مانند شبانروز و تکاپوی است ای شب با روز بودن
یا پوییدن [illegible] است که اینجا الف را معنی [illegible] بگوییم یا رعایت معنی مقارنت بدلیل آنکه شبانروز ترجمه لیلة ایام
ولیالیها است [illegible] هم ازین قبیل است و میتواند که الف امتدادیه باشد و هر الف ساکن که در آخر کلمه آید
برای [illegible] و [illegible] این [illegible] مذکور است در لغت یا بازای الف و تصغیر برای تحقیر باشد و تقلیل نیز
واندکی است که برای تعظیم آید بر وجه استعاره و برای مدح و شفقت و تلطف و ملامت نیز آید چنانچه در نظم
[illegible] سلطانیا و درویشیا که در بیت مذکور است هم ازین قبیل است یعنی الف سلطانیا

برای تحقیر و تقلیل است و الف درویشا برای تعظیم و شفقت است و سوق و سیاق کلام نیز مؤید این معنی است بفهم جای دیگر بیند که هیچ معانی نتواند و نیز الف مذکور بدل حرف ندا محذوف آید اگر در آخر منادی بود چنانچه در دواوین متعارف است سعدیا حافظا خاقانیا انا خاقانی در یک شعر جمع کرده است میان بدل و مبدل یعنی میان حرف ندا یا آمده آنست که این الف را برای تصغیر گویند و نیز الف مذکور برای استمرار آید بمعنی همیشه و شیخ ابراهیم این الف را بدل حرف ندا گفته است و محل تأمل است و لفظ خوش و بد صلاحیت ندارد که منادی باشد زیرا چه نه علم است و نه صفت و الف در دعا هم ازین قبیل است و نیز الف مذکور برای فاعل بود اگر در امر آخر لاحق شود چنانچه گویا و شنوا و این مطرد نیست زیرا چه میگوئی در زدن و کردن زنا و کنا و بدانکه بعد الف فاعل در بعضی مواضع نون نیز می آید چنانچه علامت جمع حیوان مانند خندان و گریان و نیز الف مذکور علامت جمع آید اگر در آخر اسم مفرد باشد چنانچه بادها و جابجا و نیز الف مذکور در آخر کلمه برای استقامت وزن و قافیه آید برای اشباع چنانچه قطران بیت نظم پیاده شود دشمن از اسب دولت چو گردی بر اسپ سعادت سوار به اسپ سعادت سواری و داری بدست اندرون از سعادت سوار و چون ازین معانی مذکور نسیج یافته نشود متحمل باشد این بود بیان الف ساکن اما الف متحرک که آنرا همزه خوانند دو است یکی متحرک است مصورة و معنی وی آن همزه استفهام است و دوم متحرک است مصورة و ساکن است یعنی آن الف وصل است اما همزه استفهام در فارسی مضموم آید و در شرفنامه آورده است که در بعضی نسخ محققان بعد همزه استفهام فارسی او هم نبشته معاینه گشته است و همزه استفهام در فارسی کسانی مفتوح خوانند که تحقیق ندارند اما الف وصل جای مضموم باشد ابهر موافقت و جای مفتوح از بهر خفت نا موافقت و جای مکسور از بهر موافقت یا ابتدا آنکه الف ساکن ابتدا حرکت بالکسر و مراد است که همزه وصل را حذف کنند و ما بعد او حرکت دهند یا همین ساکن دارند و ماقبل او وصل کنند نظیر مضموم چون واو را بحذف همزه و حرکت ما بعد و در بحذف همزه و وصل ما قبل چون اصطرلاب و صطرلاب نیز آمده است بحذف همزه و ضم ما بعد و در درج در صطرلاب نیز گویند بحذف همزه و در تلفظ نظیر مفتوح آن آمده است و دران نیز آمده است بحذف همزه در وصل و درین تحریک درست نیست زیرا چه الف قبول حرکت نمیکند و افسون نظیر فتح همزه و فسون نیز روا است بحذف همزه و ضم بتابعت حرکت ما بعد و در درج همزه وصل را حذف کنند بغیر تحریک ما قبل چنانچه در افسون نظیر مکسور است و درین بحذف آمده است و اسکندر و سکندر نیز آمده است و نظائر این بسیار است

[illegible]

باب الالف فصل فی العربی

ابا بالکسر از بعون کرشی کردن وتباسی شبی انحو شودن از حدش بیرون [illegible]

ابوجلسا - کوک که غیر بیخوده وآن ترنج است که خواب اغراید کذا فی القنیه -

ابوالحیا - کنیت امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه

ابوالشفا - کنیت شکر است -

ابوالمهنا - شراب کذا فی القنیه وفی اصطلاح السالکین [illegible] ازان شراب عشق ومحبت خواسته بدین که همه مشغولی بیخودی حاصل میشود -

ابوالهیجا - کنیت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

ابومضی - اسپ کذا فی القنیه -

احبا - دوستان -

ارطا - درخت گز وبعضی رش راگویند ودرخت او ریگستان است وبلندی او بقامت مردم زیاده باشد وا ورا ابوماوران نیز گویند کذا فی لب حیدریه -

اسیجا - بوزن سیها نام بیشه از دیهای شام

استسقا - آب خواستن نام علتی است که هرچند آب نوشند تشنگی [illegible] نیفزاید وشکم بزرگ شود واین علت را در هندی جلندر گویند کذا فی الموید الفواید -

اسما - نام زن [illegible] امیرالمؤمنین حسن بن علی علیهما السلام ویست الله عنها رابزهر کشته بود وفیز تا عفر امیرالمؤمنین ابی بکر رضی الله عنه نام دختر عمیش که راویه حدیث طلوع الشمس بعد الغروب است ونیز نام زن معشوقه سعد بود واورا اسما بنت اسما

کنیت مدے کذا فی شرفنامه -

اصل حیا - بیان ابوالحیا کذا فی القنیه -

الف استوا - یعنی خط استوا واین نزدیک حکما نام خطیست موهوم در وسط السما که یک سر او بقطب شمالی وسر دیگر بقطب جنوبی پیوسته است کذا فی شرفنامه -

املا - انبشتن از تلقین غیرے کذا فی دستورالافاضل

اقول املا انوا ایسا نبید غیرے را تلقین

انجلا - روشنائی کذا فی القنیه -

انحنا - کوژپشت کذا فی دستورالافاضل کوژپشت بودن منحنی وکوژپشت شدن -

انزوا - گوشه خانه کذا فی [illegible] اقول اصله [illegible] لکن استعمل بمعنی الاسم -

افها - جاسوسی کذا فی الدستور -

امهات الاعضا - [illegible] چشم را گویند کذا فی قنیه

ابلا - بالفتح آسان کذا فی الدستورالافاضل

ابا وابا - مترادف اند -

ایا - در عربی برای ندای قریب است در فارسی کلمه تنبیه است ایا یا کلمه تعجب است یعنی زهی -

ایتیا - بیا بیا شما دو مرد -

فصل فی الفارسی

آ - مصدر امر آمدن -

آب آتش نما - یعنی می انگوری وخمر [illegible] فی الاداة [illegible] -

آب آذر آسا - شعله -

آب آسیا - بیای موقوف آن آسیا که بزور جریان آب بگردد و آنرا آسیای آب نیز گویند -

آتش زده آب بیکران - یعنی رونق سی و شش بیکر جنوبی و شمالی و غربی را محو کرده کذا فی لسان الشعرا

آتش سوزا - یعنی گرمی طبع و فیاضی آن [illegible]

آتشین شعلا - [illegible]

آتش هفت اژدها - یعنی کواکب سبع کذا فی القنیه

آرا - امر از آراییدن و آراینده و بمعنی ثانی استعمالش مرکب آید چون سخن آرا و سخن آراینده و مثل آن

آسا - مانند و آسایش و آساینده و امر آسودن و بمعنی استعمالش مرکب آید و نیز آنکه دهن از دهن باز شود از کاهلی و یا از غلبه خواب و آنرا فازه نیز گویند کذا فی شرفنامه و در ادات الفضلا بمعنی فرق کرده اند بمد آسایش انسان مراد باشد بغیر مد فازه -

آسیا - معروف که بتازیش رحی گویند بهندی چکی -

آشنا - بالشین موقوف شنا کردن در آب و بحذف همزه نیز آمده است و ضد بیگانه

آن عروس عور در غنا - یعنی فلک -

آنکه را - یعنی آنکه او را چنانچه هر کرا کلاهه من القنیه

آوا - مخفف آواز -

آهن ربا - سنگیست که آهن را بخود جذب کند و بمعنی ترکیبی رباینده آهن و امر آن باشد و بهندی بمعنی اول [illegible] گویند کذا فی زفان گویا -

آیا - بمعنی تنهی آیا یعنی بگمان -

ایرسا - بفتح یکم بیخ سوسن کذا فی القنیه -

ارسطا - نام حکیمی که آنرا ارسطاطالیس گویند -

ازار - بالکسر یای موقوف جامه که بپا پوشند مثل شلوار

اژدرها و اژدها - بالزای فارسی مار بزرگ و در غایت شهرت و در شاهنامه بمعنی سلاطین جابر مثل ضحاک و افراسیاب هم آمده است و علمی بصورت اژدها بر دیوار نیز گویند و در بعضی فرهنگ بمعنی دلیر و تیغ هم آمده است و این معنی مجازیست -

ازیرا - بالیای فارسی زیرا یعنی مترادف این است

اسا - [illegible] از غلبه خواب

استا - بالضم و الفتح نام کتاب مغان و احکام دین آتش پرستی تفسیر زند تصنیف ابراهیم زرتشت و گاهی ستایش [illegible] استا نیز آمده است

استغیا - نام ترکی مبارز از افراسیاب -

اشترگیا - گیاهیست که تیا شترانش گویند کذا فی القنیه

افتد چو گل در قفا - یعنی پشت پا بشکفد چنانچه [illegible] در وقت حیات خلاف گو و کان کر ایشان اند دو دست [illegible]

افتستا و افتد ستا - [illegible] آرایش یا بیست [illegible] در لسان الشعرا [illegible] لفظ افتد با لفظ استا مرکب شده و الف استا بسبب ترکیب ساقط شده است یعنی لفظ ستا مرکب شده است و الف افتد شگفته است پس ستایش افتد ستا مرکب نیکوترین ستایش بود -

افراز - بالفتح بالزای موقوف و بیای فارسی هر چه درست [illegible] پوشند مثل [illegible] کذا فی [illegible]

افزا - امر از افزودن و افزاینده و بمعنی اخیر در مرکب استعمال کنند -

اقاقیا - معرب [illegible] ثمره از مغیلان است که آن را اقوطامن گویند یعنی صمغ درخت مغیلان که بهندی ببول [illegible] گویند و در لغات طب میگوید صمغ درخت [illegible] اقاقیا گویند یعنی [illegible] -

اقلیمیا - نام [illegible] علیه السلام [illegible] [illegible] -

اکرا - [illegible] کذا فی القنیه

الف با تا - یعنی [illegible] اول -

الوا - [illegible] زبان عرب [illegible] نیز نام سلاح [illegible] کشانی [illegible] -

امیا - [illegible] -

امی گویا - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم

اندا - بالفتح [illegible] کردن [illegible] امر از [illegible] [illegible] کنند [illegible] -

اند[illegible] - [illegible] کذا فی القنیه

اندروا - بالفتح نگون آویخته و [illegible] کرده و در [illegible] یعنی حاجت [illegible] -

انگاشتوا - بالفتح [illegible] سوم و بکاف و زای فارسی [illegible] -

انگشت نما - [illegible] یعنی در غایت شهرت اما استعمال [illegible] چنانچه میگویند فلانی [illegible] انگشت نماست [illegible] انگشت [illegible] -

انگشتوا - بکاف فارسی [illegible] انگشتش [illegible] -

انوشا - [illegible] -

اول و آخر [illegible] انبیا یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم [illegible] کذا فی القنیه -

اوریا - نام [illegible] علیه السلام [illegible] یافته و [illegible] علیه السلام [illegible] سلیمان علیه السلام [illegible] میگویند [illegible] علیه السلام [illegible] این [illegible] زن [illegible] علیه السلام [illegible] شد [illegible] علیه السلام [illegible] شد [illegible] اوریا علیه السلام [illegible] ایشان [illegible] اوریا شهید شد [illegible] شد [illegible] مشغول شدی [illegible] استغفار [illegible] تا حق تعالی [illegible] قبول کرد -

ایرا - با بای فارسی بمعنی [illegible] -

ایسا - صحف ابراهیم علیه السلام کذا فی القنیه

ایلا - نام مبارزِ افراسیاب -

ایلیا - بکسر یکم و سوم و یای پیشینیان که آن را بیت المقدس نیز گویند و در عجائب البلدان است که ایلیا شهریست مبارک و نیز نام پیغمبرے که آن شهر را بوے خوانند و آنرا عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ فتح کرده بود و در زفانگویا اسم بیت المقدس و نام حضرت علی علیه السلام

این دو مرغ زنبغ غل و زبل سیما - اشارت بسوے دو حلقه زاوِ بلاد است کذا فی القنیه -

این زال عنا - اشارت بسوے دنیاست

این هفت بنا - اشارت بسوے افلاک -

فصل فی الترکی

آتا - بالفتح پدر کذا فی القنیه و آتا بالضم تلخه -

ارغنا - بالفتح آن مویے وارغا و بزیادت واو نیز

ارقا - حجامت گاه کذا فی القنیه -

استقیاا - نام ترکے مبارز افراسیاب -

اغا - بالفتح برادر بزرگ -

الا - ابلق -

امغا - بالکسر زکوهی کذا فی القنیه -

املرغا - ایشان -

انا - بالفتح مادر -

اوفکا - بضم اول و فتح دوم شش -

ایا - بالفتح کف دست این هر سه لغت از قنیه است

باب الباء

فصل فی العربی

اب - پدر در فارسی هشد و نیز میخوانند با کاف بهیگوید

اباب - بالفتح اقطاع یا فتن کذا فی القنیه و القنیه لا العلم اذا عربی اسم فارسی اسم ترکی -

ابن السحاب - باران -

ابن العنب - مے انگوری -

ابو ایوب - سبزه و تری باران که در شب بارد

ابو تراب - کنیت امیر المومنین علی کرم اللہ وجهه

ابو حضب - گوشت کذا فی القنیه

ابو طیب - دارویے خوشبو که آنرا اذخر و کاه مکه و گر نیز گویند

ابو العباب - بالضم تری آب و بسیاری آب بر آمدن آن رود

ابو العجب - کنیت بازیگر کذا فی القنیه و لیکن در استعمال اینجا شگفت تر باشد آنرا نیز گویند -

اتب - بالکسر دواج کذا فی القنیه و الدستور دواج قبا و در الصراح اتب بالکسر شاماکچه و آن سینه بند زنانست و این لغت اگرچه در فارسی مستعمل است و همچنین بعضے لغات دیگر هم اگرچه مستعمل در فارسی نیست اما اتباعا للسلف آورده شده است درین باب بنده را معذور دارند اما کاتب هر لغت عربی که درین فرهنگ آورده است غیر مستعمل در فارسی نیاورده است -

اجتناب - جنب شدن و دور شدن و پرهیز کردن

احباب - دوستان -

ادب - بفتحتین فرهنگ و پاس و شگفت و نگاهداشت حد هر چیزے و دانش کذا فی الصراح

ارباب قلوب - صاحبدلان و ارباب اصحاب

ارنب - بالفتح خرگوش کذا فی الصراح و فی الدستور خرگوش و در زفانگویا ارنب بالفتح ماده و ... است

که بهندوی برهمین گویند۔

آشوب ۔ نشاط و بسیر خوانده و دشمنی و ترس و باوے که میان صبا و جنوب وزد و آن باد مهلک ست کذا فی القنیه۔

اسلوب ۔ راه اسالیب جمع کذا فی الدستور و بمعنی قانون و قاعده نیز مستعمل ست و این معنی قریب معنی اول ست از روے استعمال و در شرفنامه آورده اسلوب بالضم نام حکیمے و نیز بعضے از اطعمه و در قنیه مذکورست که اسلوب چیزے از اسناد حکماست فی الصراح اسلوب گونه و روش و راه یقال هو فی اسالیب من القول اے فنون منه۔

اسنان الذہب ۔ گیاهیست مالوف پلنگ کذا فی زفانگویا۔

اشہب کلگون ۔ یعنی سرخ خام کذا فی الدستور و فی الصراح سبز خنگ و بمعنی جوهر حروف سپیدی که بسیاهی زند و نیز نوعے از عنبر اشهب۔

اصحاب ۔ بالفتح یاران و خداوندان و بالکسر رام کردن یار شدن

اضطراب ۔ سخت جنبان شدن و با یکدیگر شمشیر زدن و باهم واگرفتن کذا فی التاج المصادر۔

اطناب ۔ مبالغت کردن در سخن ۔

اظفار الطیب ۔ نان خورش که بهندوے چٹیه کهر گویند کذا فی زفانگویا و در فرهنگ نامه است که اظفار الطیب حرف و آن جانوریست از حشرات بحری که هندش دکه وکه نیزی گویند و نیز در فرهنگ نامه مسطورست که اظفار الطیب را بسبب نازکی پایان گویندش هندش نکه نامند و آن دارو ئے ست

افواه الطیب ۔ کم کام را گویند کذا فی زفانگویا و فی الصراح فوه بوسے افزارهاے خوشبوے۔

التہاب ۔ زبانه و شعله آتش۔

ام الکتاب ۔ یعنی قرآن مجید۔

انتحاب ۔ نگریستن زیراچه در مقدمه است انتجب نگریستن اما با جیم و با خاے معجمه بمعنی برگزیدن چنانچه در مقدمه است۔

انقلاب ۔ برگشتن از کارے۔

اوّاب ۔ بالفتح و التشدید بسیار توبه کننده جمع توبه بمعنی اوّاب

فصل فی الفارسی

آب ۔ معروف و رونق و جاه و فیض و عطا و مزاج و رحمت و سخن و این معنی از ادات ست و بعضے از آب روح که جان ست مراد داشته اند زیراچه هر دو سبب حیات اند و نیز آب ترجمه مار است و از ماء بعضے همین روح مراد داشته اند کما فی قوله تعالی و انزلنا من السماء ماء فکذا هنا و نیز کنایه از شراب خالص آب کنند و نیز آبداری تیغ و کارد را گویند چنانچه میگوئی آب این تیغ خوبست یا نیست و نیز مدت ماندن آفتاب در برج اسد که رومیان آنرا آب ماه خوانند و هند آنرا بهادون گویند و فی القنیه آخرین ماه تابستان ست بزبان رومی بدانکه اینهمه معانی مجازی ست و این ماه را که آب میگویند بدان میگویند که درین ماه آب بسیار میشود و سخن را که آب میگویند بدان که روانی دارد و رحمت را آب میگویند که اثر رحمت ست بلکه گفته اند که الماء کله رحمة

و فیض لازمهٔ آنست و رونق تازگی ست و تازگی
اثر آسیب و لازمهٔ اوست و همچنین دیگر و پیالهٔ بلوری شده
آتش و آب تیغ و امثال آن هرچه از اتصال آب باشد
کذا فی القنیه بدانکه کنایت از شراب تیز و یا می انگوری
آب طرب — مے انگوری —
آتش برآب مثلکه کذا فی القنیه و الادات و نیز عبارت
از پیالهٔ لعل یا یاقوت یا زر سرخ بر شراب خالص آن
بران تقریست که پر با بائے فارسی مضموم باشد و اگر
با بائے تازی مفتوح که ترجمهٔ علی ست پس کنایت
از شراب تیز و می انگوری بر پیالهٔ بلوری —
آتشین آب — می انگوری و اشک خونی و اشک
گرم عاشقان و غمزدگان کذا فی الادات —
آتشین صلیب یعنی آفتاب کذا فی القنیه
این تشبیه صلوریست —
آسیاب — باسین موقوف آن آسیا که بزور
روش آب بگردد و آنرا آب آسیا نیز گویند کذا فی شرفنامهٔ
منیری و فیه نظر زیرا چه قیاس تقاضا کند که آس آب
بنویسند بغیر یا زیرا چه مرکب از آس و آب ست و اگر گوئی
که این مرکب به آسیا و آب ست لیکن بسبب ترکیب و
ثقل الف آب ساقط شده است یا مرکب است از آسیه
که مختصر آسیاست بحذف الف چنانچه مرکب در استا
الف را حذف میکنند جواب گوئیم که این سخن آن نگاه
مسلم باشد چون باسین موقوف نگو نباشد چنانچه
در ادات الفضلا گفته است —
آسیب — با بائے فارسی پرتو را

گویند کذا فی لسان الشعرا و در قنیه
مذکورست چون دوش بهم دوش برهم رسانید و یا بهم رسید
پس یکدیگر را آزاری و کوفتگی رسد گویند آسیب رسید
یعنی دهکا رسید و در ادات مسطورست که آسیب با فارسی
پرتو که دوش با دوش یا پهلو به پهلوی یکدیگر بهم گویند یا گاهی
چنانکه زور رسد بتازیش صدمه هند دهکه گویند و فیه نظر
زیرا چه ازین معلوم میشود که پرتو صدمه را گویند و لیکن لک
بلکه پرتو عکس چیزے را گویند چنانچه صورتے که در آب
یا در آئینه ظاهر میشود میگویند این صورت پرتو صورت
خارجی ست و هر چیزے که بذاته وجود ندارد و بلکه بتاثیر وجود
غیرے وجود نماید آنرا پرتو گویند چنانچه بعضے موحدان
میگویند این عالم پرتو وجود خدائی ست بذاته وجود ندارد
و شیخ سعدی راست ع همه نور را پرتو نور اوست و صاحب
شرفنامه معنی پرتو روشنائی نوشته است و در باب لباه
بنابر آنست که روشنائی را پرتو میگویند مع آنکه وجود روشنائی
قائم منور ست نه بینی تا که آفتاب ست روشنائی آن
همه هست و چون آفتاب نیست روشنائی آن هم نیست
نه آنکه پرتو هے نه بینی که سایه را پرتو میگویند و روشنائی
نیست و صورتے که در آئینه هست آنهم پرتو ست و روشنائی
نیست اما همه همین روشنائی نیست و همچنین تمام عالم
نزد یک آن موحد پرتو هست اما همین روشنائی نیست
بلکه ظلمت نیز هست و لو سلم که پرتو همین روشنائی را گویند
چنانچه در شرفنامه گفته است با زمنافی آنست که پرتو را
به صدمه تفسیر کند و تحقیق آنست که آسیب علم ست اسم
دهکه را و هم پرتو را و آنکه مزاحمت میدو پیری را آسیب میگویند

هم بدین میگویند که آن پرتو از ایشانست و بعضی
این را و هکه می نامند باعتبار تعلق و مساس لغت
نا فهم و انصف —

اسکوب - باسین موقوف آسمانه که عرب آنرا
سقف خوانند کذا فی الادات و در شرفنامه منیری نوشته است
بام که بتازیش سقف خوانند و فیه نظر زیرا چه بام را
بتازی سطح میگویند نه سقف و هم در شرفنامه مذکورست
که بام بالای سقف و در ادات مذکورست آسمانه سقف
که اهل هند آنرا چهت می نامند و قول لسان الشعرا موید
قول ادات ست زیرا چه گفته است اسکوب بوزن
آب پوشش یعنی آنچه بدو آب را پوشند و معنی
سقف در مقدمه جار الله علامه زمخشری آسمان خانه
نبشته است و لفظ آسمانه نیز میگویند زیرا چه این هر دو مترادف اند
و هم از بهار و در شرفنامه معنی آسمانه سقف نوشته است
ازین جمله معلوم میشود که بمعنی بجای آسمانه بام نبشته اند غلط

آشوب - بالفتح موقوف با واو فارسی شور و غوغا
که بتازیش مشغله با غین معجمه گویند و آشوبنده بمعنی فاعل و در
دستور بمعنی فتنه مسطورست آفتاب معروف که بمعنی روز نیز
آید چنانکه گویند هر آفتاب ای هر روز و نیز بمعنی شراب آید
کذا فی شرفنامه اقول معنی دوم از قبیل ذکر لازم و اراده
ملزوم و معنی آخر از قبیل استعاره مصرح بها و وجه تشبیه
تابش و گرمی نیز و در اصطلاح سالکین از آفتاب روح
مراد دارند زیرا چه در بدن آدمی که عالم صغیرست روح
بمنزله آفتابست و نفس بمنزله ماهتاب و چنانچه ماه
مقتبس انوار از آفتاب است آنچنان نفس نیز قبول
فیض از روح میکند و چنانچه بطلوع آفتاب ظلمت شب
زائل میشود و آنچنان بظهور تیر نور روح ظلمات نفسانی معدوم
میشود در مکتوبات قدیم شیخ جهان مذکورست که چون
سالک در ریاضت زیادت میکند اول روشنائی
چون چراغ ببیند آن شیطانی بدین ملتفت نشود
و چون نجوم جرم سماویات ببیند بدان هم ملتفت نشود
بلکه دران زیادت تا که همچو ماهتاب ببیند و این ظهور
نفس ست و چون همچو آفتاب ببیند بداند که ظهور
روح ست بدین هم ملتفت نشود و چون ازین هم بگذرد
در نور نا محدود مستغرق شود و در اینجا نگه بدرقه پیر
عنایت خدای عزوجل و چون درین مقام برسد
همه محو بیند چنانچه بطلوع آفتاب همه ستارگان را
معدوم می بیند نه آنکه ستارگان فی الحقیقت نیست شوند

آرغ و دوشاب - بالفتح و واو فارسی چیکانی است
یعنی مالیده که از آرد درست میکنند و با دوشاب میخورند
کذا فی القنیه —

ازدب - بالفتح تکبیر و بکش کذا فی الادات و
فی الدستور تکبیر و فی نسخه منه یعنی بکش بدانکه درین لغت
کاتب را شبهه است که فارسی ست یا ترکی غالب است
که ترکی ست لیکن هر چه تصریح روایت یافته نشده است
هم در فارسی آورده —

ازین خراس خراب - اشاره سوی فلک ست و آنرا
خراس بدین معنی گفته است که همیشه در گردش ست و خراب
بدین گفته است که کامل و آخر دنیا همین خراب است
و بدین معنی اگر و هر را گویند درست باشد

اسطرلاب - بضم یکم و سوم آلتیست حکما و منجمان را
که ازان ارتفاع کواکب یابند و تحقیق شود و معنی آن ترازوی
آفتابست چه بیونانی زبان اسطر ترازو و لاب آفتاب را گویند کذا
اشتاب - بالکسر شتابی بزیادت همزه مفتوحه آمیخته -
اصطرلاب - همان آله و آن جامیست که بدان
سوانح بشناسند کذا فی زفانگویا -
افراس آب - یعنی سوارگان آب که تیار کنش
حباب خوانند و حباب بفتح جاست افراس را ارس گویند
افراسیاب - بادشاه ترکستان زمین و او
جادو بوجود آورده است که بعد کشتن نوذر بادشاه
ایران زمین دوازده سال ملک ایران را فرو گرفته
و همیشه با ایرانیان منازعت داشت طهماسپ بادشاه
ایران زمین شاه مذکور را بصلح یک تیر تا آب رسانیده یعنی بفت
دو دست چون تیر از کند از ایران زمین بیرون کرده بترکستان فرستاد
اکب - بالفتح با کاف فارسی خساره کذا فی زفانگویا
و در ادات الفضلا از اسلاف محققین معلوم میشود که
این لفظ بفارسی رخساره کذا فی زفانگویا و در ادات آتش آورده
اندراب - نام شهری میان خراسان هندوان بدخشان کذا فی شرفنامه
انسرب - بالفتح درختی که پوست آن آواره کند کذا فی الادات و در
شرفنامه پوست درختی که پوست آن از غایت خارش دشت وارکند
انسروب - بالفتح ثقل تخمی که روغنش بدر آورده باشند
و او را کنجاره خوانند و کنجال نیز گویند صاحب زفانگویا نوشته
انسروب شلغم گویند و امانند کنز سبز

فصل فی الباء الترکی

الب - بفتحتین دلیل با و نون دوم ست

اسب - نام ماه رجب -

فصل فی الباء الفارسی

آذرگشسپ - بفتح کاف بوزن آتش پرست
نام آتشکده بلخ که بانی آن گشتاسپ شاه بود
ذوالقرنین آنرا منهدم گردانید و گنجها که درو بود برداشت
کذا فی الادات و شرفنامه -
ارجاسپ - نام پهلوان افراسیاب و نام بادشاه
توران زمین که بهست چند لهراسپ گشتاسپ شاه را در جنگ
کشته آفرین که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرده در
دژ روئین محبوس ساخت آخر الامر از دست اسفندیار
بن گشتاسپ هزیمت خورد و کشته گشته -
اسپ - معروف که آنرا فرس گویند و نیز نام مهره شطرنج
اسرپ - سرب که بهندی سیسا گویند کذا فی زفانگویا -
انزروپ - همان انزروب که در باء تازی گذشت
آذرگشسپ - نام فرشته ایست موکل آتش و نیز در آتش
اسپریس - بمعنی اسپ ریس ست که عرصه میدان باشد

باب التاء

فصل فی العربی

ابهت - بضم و تشدید بزرگی و بزرگواری کذا فی الدستور
ابهات - بالکسر رویی گرفتن گوشت -
ابو البنات - خداوند دختران و نیز نام اشیمه معروف -
اثبات - بجای داشتن و نوشتن و نام در دیوان
اثبات کردن -
اشارات - جمع اشارت و نیز نام کتاب بوعلی سینا حکیم
کذا فی شرفنامه و نیز کتابیست در علم اصول

اعنات — بکسر کاری انگندن که ازان بیرون نتوان آمد و در اصطلاح شعرا تکرار حرفی که پیش از روی باشد و آنرا التزام مالایلزم نیز گویند زیرا که آن حرف ماقبل روی خود لازم نگردد قافیه است بوده چنانچه میم در عمل و حمل

امهات — مادران و این جمع ام است و ام بمعنی اصل هر چیزی نیز آید و جمع آن امها آید —

اندروت — کنجد یعنی انزروت —

انزروت — نام پادشاهی از ترک —

اختتات — ناکس و زبون گردیدن و شرم داشتن —

اذوات — رنج کردن و رنجه شدن —

فصل فی الفارسی

اپافت — بافا موقوف جامه ایست که جامه سفت و سطبر کذا فی الادات و شرفنامه —

آب و بخت — یعنی او را خجل کرد کذا فی القنیه و این آنجا میگویند جائیکه آب وی کسی فوت شود —

آبت نیز کاهت — یعنی رونق توخوش بوشت کذا فی الادات

آب حیات — چشمه ایست در ظلمات هر که از آن آب بخورد بطول حیات رسد کذا فی شرفنامه منیری و نیز کنایت از دهان معشوق کنند بدینکه زندگی عاشق نسبت بدو و ظلمات از خط اوست

آب خرابات — یعنی شراب کذا فی القنیه

آب در جوی است — با بای موقوف یعنی دولت و بخت و اقبال و فرماندهی و حل و عقد امور خلایق بردست است

آبدست — با بای موقوف زاهد پاک که هرگز بلوث معاصی ملوث نشود و نیز استنجا کردن از آب و وضو و شیرین و پاک دست کذا فی شرفنامه

آب ده دست — باضافت یعنی حضرت رسالت و نیز آنکه آرایش صدر راز و باشد کذا فی الادات — و در القنیه و نیز آنکه جاه صدر راز و بیفزاید و نیز رونق ده و سخاوت —

آب عشرت — یعنی می کذا فی القنیه —

آب گوشت — کنایه از شوربای گوشت است کذا فیهما ایضا

اندوخت — بالفتح جمع کرد و گرد آورد —

آب نبات — کنایت از شربت است کذا فی العلمی و میتواند که شراب نیز مراد بود زیرا چه شراب از قند میشود و قند و نبات یکی ست و میتواند که از نبات رستنی مراد باشد و از آب نبات شراب انگوری مراد باشد بدینکه انگور یکی سازنبات است —

آتش پرست — قومی اند از طبایع اربعه و قوم موسی علیه السلام

آخر دست — یعنی صف نعال و عاقبت کار کذا فی الادات و فی شرفنامه و او آخر قمار و نرد —

آذر پرست — با بای فارسی مفتوح یعنی آتش پرست کذا فی الادات و ایشان قوم موسی پیغمبر علیه السلام والله اعلم و این مغلطه ایشان از آن است که موسی علیه السلام انی انا الله از آتش شنید ایشان پنداشتند که همین آتش خداست و بجهة معقول نیز یافتند ایشان بزعم خویش و آن آنست که از طبایع اربعه آب اعلی عناصر همین آتش است پس آتش خدای باشد و هرگاه که از موسی علیه السلام آنچنان شنیدند آن گمان ایشان ایقین شد بفضل [illegible]

آزرمی دخت - نام دختر پرویز شاه که لشکریان با وی
بیعت کردند و شش ماه ملک راند کذا فی الادات
ازرت - استخوانها باشند و بندگاه باز و ساعد
که آنرا ارنج نیز گویند کذا فی القنیه و فیه ایضا -
آزاد درخت - بادال موقوف درختیست معروف
که تبازیش علاقم گویند و بهندش بکاین نامند -
آستان برخاست - ای بلند شد از کثرت رونق
و معدوم و مردود شد از خرابی کذا فی الادات -
آسمان جفت - ای قادر بر همه چیز کذا فی الادات
آفتاب پرست - بای عجمی موقوف و بای دوم
فارسی گل نیلوفر و جانوریست مانند کرفش دراز تر
ازوکه عرب آنرا حربا نامند و بهند گرگٹ خوانند
کذا فی الادات و فی لسان الشعرا گل نیلوفر و بوقلمون
و فی شرفنامه بهر گلی که کبود است او را آفتاب پرست
گویند و ایضا طایفهٔ از کافران که آتش پرست اند
و قول آتش پرست دیگر اند و آفتاب پرست دیگر
آتش پرست طائفه اند و قوم موسی علیه السلام
ایشانرا یهودی میگویند و آفتاب پرست افلاکیه و
نصرانی که قوم عیسی علیه السلام اند و سبب پرستیدن
افلاکیه آفتاب را آنست که در اعتقاد ایشان هرچه نیست
که هرچه در عالم میشود از وست و پادشاه انجم آفتابست
پس او را پرستیدند و قوم عیسی که می پرستند بدین که
عیسی علیه السلام از قتل شد بسوی آسمان چهارم که
مقام آفتابست از جائیکه آمده بود باز بهمانجا رفت
و او را نور آفتاب بود به آفتاب پیوست او را ابن الله
میگفتند معنهم الله و بیت المعمور که قبلهٔ ایشان بود
در آسمان چهارم است و آفتاب نیز همانجاست پس
بدین واسطه آفتاب را می پرستند و فی القنیه
نیز نام درختی که برگهای وی هر طرف که قرص آفتاب
بود هم بدان طرف متوجه باشند سخت تیز بود بهندش کنول
و هیزنا مند و کاتب در باغ بندگی میان محمد شاه درختی
دیده بود که هر طرف که آفتاب شدی برگ وی
بدان سو شدی گل او زرد میشود و بهندوی آن را
سدرسن میگویند و چیزی را که لجالو گویند آن نیز
آفتاب پرست است -
آفتاب دولت - در اصطلاح سالکان روح و قیل
سر نفی و در اصطلاح فضلا بخت و اقبال و قیل آن
اضافت مشبه به سوی مشبه است ای دولتیکه مثل آفتاب است
آفتابش فرو بکوه رفت - یعنی وقت مرگش
رسید کذا فی القنیه -
آکفت - بوزن آفت بلا و رنج کذا فی لسان الشعرا
آهن جفت - یعنی آن آله زرگری که کدو بران نمین
شیا رکنند بهندش بهال نامند -
آن وال کوژ پشت - اشارت بسوی فلک و بعضی میگویند کنایه است
آئینه شش جهت - یعنی دل حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم چنانچه در طوالع است و شرح عبدالرشید
ابلق بدست - ای ابلق بدست کذا فی الادات
ات - بالفتح تو کذا فی شرفنامه منیری چنانکه
گویند خانه ات و کاشانه ات -
آکیست - به اول و فتح ثانی گذشته و رنج رسیده پالنگ و

بهندی بجوری کا گودنا مند۔

اردی بهشت ۔ بالضم والفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور فارسیان یکماه شمرند و آنرا اردی بهشت ماه گویند و درمیان آن ماه بهار خوانند کذا فی الادات و در شرفنامه منقول از زفانگویاست که سیم روز آن ماه را نام است و در قنیه از زفانگویا مذکور نقل است که اردی بهشت سوم روز ماه را گویند والله اعلم این تفاوت از خطای کاتب خواهد بود و اول درست است زیرا که کاتب درست وارد بعینه این در محلی باشد و آن در محل دیگر این معنی در آن نسخه متروک بود و از اردی بهشت بدین معنی جرم ماه مراد باشد یعنی قمر نه شهر والله اعلم بالصواب مراد از اردی بهشت حمل است که آنرا بهندی بیساکه گویند و آن یکماه است که کمال بهار در منتصف آن ماه است بسال شمسی است و سال شمسی را جلالی گویند چنانچه از شرفنامه مذکور شد پس هم بدین سبب این ماه را ماه جلالی میگویند وقیل بهر چه شرف آفتاب درین ماه است این ماه را جلالی میگویند و قول شیخ سعدی رحمه الله مصرع اول اردی بهشت ماه جلالی + گواه عدل است بدین

آن مرد کار نیست ۔ یعنی لائق کار نیست کذا فی لغات شاهنامه

از دست دهد خشت ۔ ای مرد مصورت خود یکی لشت ای عزیز گردانید و بیاراست کذا فی القنیه و در ادات بجای خوار لشت و سبو لشت نوشته است هم بهمین معنی۔

ارکو نقش خار زیر بست ۔ یعنی تن مرده را زنده گردانید کذا فی المؤید الفوائد۔

از هلالت ۔ یعنی از ابروی تو کذا فی الادات

است ۔ بالفتح مختصر استر که تازی بغل خوانند کذا فی اللغات سکندرنامه نیز بمعنی هست بالضم همان است که گذشت یعنی نام کتاب مغان است در احکام دین آتش پرستی بتفسیر زند تصنیف ابراهیم زردشت

اسطقسات ۔ بضم یکم و سوم و چهارم ساکن میشود در میان طبائع اربعه را گویند و گوهر آنرا عناصر اربعه گویند کذا فی الادات و زاد فی الشرفنامه یکی را اسطقس نامند چنانچه تازی عنصر و عناصر خوانند و فیها نظر زیرا چه طبائع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست را گویند و عناصر باد و خاک و آب و آتش را نامند پس هر دو یکی چگونه باشند و عناصر بمنزله جسم است و طبائع بمنزله جان آن و فرق میان این هر دو ظاهر است و اسطقسات بفتحتین با سین نیز درین لغت

الجخت ۔ با جیم و خا بوزن الفخت امیدگاه کذا فی لسان الشعرا و فی الادات بالضم والفتح با جیم فارسی طمع فی شرفنامه بالفتح با سوم فارسی طمع وقیل بالکسر۔

الفخت ۔ گرد کردن و کنانیدن و گرد کرده و کنانیده و گرد کرده شده کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی گرد کردن و گرد کرده مذکور است فقط و صیغه هم برهمین دلالت میکند اما آنچه در شرفنامه گفته از صیغه معلوم نمیشود و آن ظاهر است۔

الف کوفی است ۔ ای دگر است کذا فی الادات و تتبع همچنین است الف کوفی کرمی مانند پس هر چه کژ باشد آنرا الف کوفی گویند۔

الف نقش لیست ۔ ای اول حرفی که آفریدگار آفرید و اول چیزی که از عدم بوجود وضع کرد کذا

فی الادوات و اقول الف نقش بست نقش کیست و تمام
ترکیب بیت تخته اول که نقش بست ای الف معشوقه را ول
تخته که بچگان ابجد نوشتن میسهند همین الف مینویسند میگویند
که چون قلم را فرمان شد که اکتب بلوح قلم از هیبت آن خوش شده
قطره از وی در لوح محفوظ چکید از آن نقش اول الف پدید آمد
و درین بیت نظامی ع محمد کازل تا ابد هرچه هست به آرایش
نام او نقش بست مقصود همین صورت الف است که در نام
احد است مگر از تخته اول موجودات مراد باشد و از الف
عقل اول که آنرا جبرئیل میگویند مراد باشد و آن حجاب در حضرت
رسالت است که بر در محجوبه احمد نشسته یعنی اول موجودات
که عقل اول شد بر در محجوبه حضرت رسالت نشست
اگر در خیال شرح این بیت انتم بتطویل انجامد۔

ازرماست ۔ بالفتح حاجت ۔

انفحت ۔ یعنی بنیر مایه کذا فی بعض الطب ۔

انفست ۔ بفتح کیم و سوم پردهٔ عنکبوت و تنیدهٔ آن
کذا فی الادوات و شرفنامه فی الدستور نفست پرده

انگشت ۔ بکاف فارسی مضموم اصبع و بکاف
تازی مکسور زگال مرده و سیاه شده ۔

اوت ۔ بواو فارسی یعنی آو و تو ۔

اول قنوت ۔ یعنی فجر زیرا که نزدیک شافعی در فجر هم قنوت میخوانند

این سبز طشت ۔ اشارت بسوے فلک ست

این طبقات ۔ اشاره بسوے افلاک ست

این گوژ پشت ۔ یعنی فلک و قیل دنیای دون ست

این نوع هر نیم سفت ۔ در کلام خواجه نظامی اشارت بسوے سکندرنامه است
[illegible] که این گوهر نیم سفت که جنبها داده اند نیم سفت و نیم سفت
نیم چکیده را گویند بدانکه سفتن مرادف تراویدن ست
و تراویدن رفتن آب بالا اندک اندک و چکیدن
بنرمی و آهستگی و سخن نیز اندک اندک فراهم مے آید
بعده باهستگی در تحریر و تقریر مے آرند و نیم سفت گفته
یا بدینجهت گفت که بیان استعداد خود میکنند که تمام استعداد
خود درین ترکیب با این همه چنین مشکل و غرا شده است
اگر تمام استعداد خرج میکردم ازین هم زیاده تر غرا
شدے یا بیان شفقت خود میکنند بنابران که گفت
بزرگانست که سخن را با سخن ضم کردن قطره از خون جگر
کم کردن است پس میگوید درین کتاب نیمے خون جگر
صرف کرده ام یعنی شفقت بسیار کرده ام میگویند که از نیمه خون تا
جگر شده است و یا نیم سفته یعنی نیم گفته است بدانکه
سکندرنامه بری و دیگر سکندرنامه بحری ست پس
گوئیا نیمے گفته شده است و سفتن بمعنی گفتن بسیار
آمده است بدینجهت که هیچ سخن گفتن مگر جان سفتن ست

فصل فی الترکی

آت ۔ ممدوده اسپ کذا فی شرفنامه و در ادوات
بمعنی گوشت ست و در قنیه نیز هم بمعنی منقول از زفاگوی
وات بالفتح بغیر مدّ نیز بمعنی آمده است ۔

آنت ۔ ممدوده سوگند ۔

ات ۔ بالکسر سگ ۔

ارقت ۔ پشت ۔

ارمت ۔ بالفتح آمرود ۔

است ۔ بکسرتین کوچه ۔

انگست ۔ سنجاب کذا فی شرفنامه و قنیه هم بمعنی [illegible]

اوت - بالفتح گاه و دار و کذا فی القنیه و اوهت بضم یکم و فتح دوم شرم -

اولت - بالضم قانید -

اوزت - بضاد ذیز یعنے غول -

ایت - سرخاب ست و نیز کوچ که بعربی صمغ گویند

اپت - بابای فارسی گوشت -

اوپت - سگ -

باب الثاء مثلثه

فصل فی العربی

ابو الغیاث - بمان غیث یعنی آب کذا فی القنیه و فیه الغیاث

اثاث - بالفتح رخت خانه و قماش خانه -

احداث - نو پیدا کردن -

ابعاث - برانگیختن -

ابثاث - از حقد آشکار کردن -

اغافث - گیاهیست که بهندوی اکاس بیل گویند

اغریرث - بالکسر نام برادر افراسیاب پسر پشنگ شاد کذا فی شرفنامه این هردو لغت اگرچه در عربی یافته نشده است اما باعتبار آنکه ثا در فارسی نمی آید و نه در ترکی همدرین آوردیم و شاید که این عربی باشد

الغیاث - فریاد -

ام الخبایث - یعنی شراب زیرا چه همه بدیها از شراب زاید چنانچه آن قصه مشهور است شهری بود در هندوستان برای محافظت از در آمدن مسلمانان در هر دروازه مکان فضیلت داشته بود هر که مسلمان خواهد بود ضرور مرتکب بران نهی نخواهد شد و نه درین شهر در خواهد آمد در یک دروازه آن گوشت خوک بود که هر که درین دروازه در آید آن خورد بعده برود و در دروازه دیگر یکی تیغ و یک آدمی بسته که هر که این را بکشد ازین در برود و در دروازه دیگر یک عورتی صاحب جمال هر که با این زنا کند ازان در برود و دروازه چهارم شراب بود هر که این بنوشد ازین در برود یک مسافری را اتفاق آن شهر افتاد گفت بکدام در بروم باز اندیشید من ابتلی ببلیتین یک پیاله این شراب بنوشم و بروم که الخمر من هاتین الشجرتین و این آن شراب نیست که مطلق حرام خواهد شد نهایت مستی آن حرام ست چنانچه در خبرست کل مسکر حرام و چندان نخواهم نوشید بدین اجتهاد یک پیاله و قلیله مفضی الی کثیره که علت حرمت قلت ست داعی شوق کثرت شد دوم پیاله نوشید سرخوش گشت گفت یکی دیگر بدهید تا ثلثه غساله شود چون هر سه نوشید مست گشت رغبت بر تفرج شد و در تفرج در آمد در رسید که دران تیغ و مردم بود دران در آمدن خواست دربانان گفتند این را بکش بعده برو فی الحال استد تیغ داد و کشت و اندرون رفت باز از تیزی شراب رغبت بطعام شد هیچ طعام موجود نه مگر گوشت خوک آن هم خورد باز از شراب که مهیج شهوتست رغبت بر جماع شد دران دروازه رفت با آن زن زنا هم کرد و مرتکب هر چهار منهی شد این شراب همچنین چیزیست اگرچه اینجا محل این قصه نبود اما برای خبایث آن نوشته شد تا شاید که دیگران ازین اجتناب نمایند

ابث - مست شدن از بسیار خوردن شیر شتر و نیز شادان

باب الجیم التازی

فصل فی العربی

ابتهاج - شادی -

ابو سریج - نام سرود گوی -

اخراج - بیرون کردن -

ادراج - در نوردیدن -

اعرج - لنگ -

اعوج - از نام اسپ عرب کذا فی الاہتما و فی تاج نام فرس ...

انبج - بالفتح نغزک کذا فی زفانگویا و این معرب است

انموذج - بالضم نمودار و مانند و چاشنی این لغت معرب نموذه است و قیل بالفتح و آن فصیح نیست بحذف همزه مستعمل

اوداج - رگهای باریک هر دو طرف گردن -

اول برج - یعنی حمل -

ابلج - روشن و شخص ابرو کشاده -

فصل فی الفارسی

آتشین دواج - لقب نیر حام کذا فی القنیه
اگر گوئی دواج قبا را گویند می را با قبا چه نسبت جواب گویم در حق وقع سرا تشبیه بقبا کرده چنانچه آفتاب را جب المساکین گفته اند -

اخشیج - با خاے موقوف و یاے فارسی بمعنی یک طبع از طبائع اربعه که بتازیش عنصر خوانند و بمعنی ضد نیز آمده است کذا فی الادات و شرفنامه در زفانگو با جیم فارسی آورده است -

آریج و آرنج - استخوانهاے بلند در میان بندگاه بازو و ساعد که بتازیش ابتداء مرفق گویند کذا فی شرفنامه

و در قنیه آورده حیث گفته و در لسان الشعرا ترجمه بنج ارنج نبشته است چنانچه در باب الباء می آید و در نسخه لسان الشعرا که جامع این لغات است در ان نوشته بوزن آکنج از زبان انوشروانی و در ادات آورده که ارج پرنده ایست که آنرا شکار کنند و ارج بالفتح در کنز اللغات بمعنی بویا یعنی دارو های خوش بوی آورده است و در فرهنگ ارج بالفتح قدر و قیمت

آکج - بوزن آرد ضد برد قلابی آهنین که بر سر چوبی کرده باشند و بدان پاره طمع یخ کشند و در شرفنامه هم بدین معنی بوزن کارد مذکور ست اگر آن کارد است پس هیچ اختلافی نیست زیرا چه کارد دارد همین یک وزن اند و اگر ازین کارد آهنین مراد باشد پس بعضے آنرا بارا موقوف میخوانند بنابرین کاف آکج نیز موقوف باید خواند اما صحیح نیست که کاف مفتوح ست و در ادات الفضلا بدین معنی آکنج بنون آورده

آکنج - بوزن آکند امعاء گوسپند بگوشتابه پر کرده بتازیش عصیب خوانند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا که نزد کاتب ست نیز هم بدین معنی آورده حیث قال آکنج بوزن آکند عصیب که آنرا پارسی جگرآکند گویند اما در قنیه مذکور ست که در لسان الشعرا مرقوم ست که امیر اسدی گوید آکنج قلابے آهنین بود به سر چوبے محکم کرده و بدان پارهاے یخ از یخدان بکشند و در ادات الفضلا آکنج با کاف تازی بمعنی قلابه است و با کاف فارسی بدین معنی ست و هذا هو الصحیح -

آهنج - بوزن آکنج اندهمن اندازه انداز کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی اول مذکور ست و میان ملحقی شه خطاب در حاشیه ملتقط بقلم خود بمعنی نوشنده نوشته است

در

واین لفظ مشتق از آهنجیدن ومعنی آهنجیدن در قنیه کشیدن تیشه است پس معنی آهنج کشیدن وکشنده بکشش نیز باشد۔

ارج ـ بوزن خرج قدر واندازه وارجمند مرکب ازینست

اسرنج ـ بالفتح شنگرف زاولی که هندش سیندور گویند از سرب وعصاره بانسه بسازند کذا فی طب حقائق الاشیا اما در بعضے نسخه طب امرنج ست والله اعلم

اسفاناج ـ بالکسر سبزی پالک کذا فی القنیه۔

اسفنج ـ بالکسر ابر مرده کذا فی القنیه۔

اسفیداج ـ بالکسر سپیده این لغت هم چو معرب مے نماید اما هرچه در لغات عربی یافته نشد هم در فارسی آورده ایم ودر نسخه طب مذکورست سپیده از زیر وسرب هندوی بنگ بود سون گویند

الفنج ـ بوزن ارنج الفنجتن وجمع کردن وجمع کرده شده وگرد کن بمعنی امر کذا فی شرفنامه ودر لسان الشعرا بمعنی اول ودر ادات بمعنی آخر واقوال بن صیغه مشترک ست میان مصدر وفاعل وامر مشتق ست از الفجیدن۔

اماج ـ بالکسر بچه را شیر دادن وبالضم آشے ست که از آرد سازند وش واوماج نیز گویند کذا فی القنیه۔

انج ـ بوزن رنج بیرون رفتن وبیرون کشیدن کذا فی لسان الشعرا ودر ادات وشرفنامه بیرون روے نبشته است بجای بیرون رفتن وبیرون کشیدن

واین معنے هردو قریب بکدیگرست زیرا که یکے معنی لازمی ست ودوم معنی متعدی واینچنین بسیار مے آید اما معنی آن بیرون روی از کدام قبیل باشد ومن میدانم شاید این تحریف کاتب بجاے رفتن روی نبشته است وکتابتهما قریب ست واین گمان ازان میشود که در ادات لغات لسان الشعرا اکل آورده است ودرین لغت بجاے رفتن روی آورده است پس معلوم شد که خطاے کاتب ست والله اعلم بالصواب۔

آنج بمد اول وضم ثانی وسکون نون آلوچه کذا فی لغات لطب
انج بمد اول وفتح ثانی وسکون نون غرور کذا فی بعض الطب

اوج ـ بالفتح بلندی وهوا۔

اوماج ـ همان آماج مذکور۔

اولنج ـ بوزن سوگند میوه ایست که اندرون او لنج ست وفارسیان آنرا اسک انگور خوانند واهل هند آنرا الهسوڑه گویند وبعضے بضم همزه نیز گویند کذا فی الادات۔

ایرج ـ نام پسر فریدون والی ایران زمین ونیز نام بادشاه شهر بابل که یکے از سران لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود۔

این برج ـ اشارت سوے فلک ست۔

این پنج گنج ـ یعنی حواس خمسه۔

فصل فی الترکی

ارتیج ـ بفتحتین دام۔

اج ـ بالضم گرد۔

اربوج - بالفتح سبزه -
اربج - بضم یکم و سوم کوهان شتر -
ارکوج - بفتح مثله -
ارنج - بضم یکم و سوم شهوت و قیل بفتح یکم و ضم
دوم و ارنج بکسرتین پروبال -
اشیج - بکسرتین دیگ گلی -
اتماج - بفتحتین رفت -
افنج - بفتحتین نردبان -
امج - بضم یکم و قیل بفتح کناره -
اورج - بضم یکم و سوم روزه -
اورکاج - صنادم تسلق -
اورکوج - کوهان شتر کذا فی القنیه -
اوکنج - بضم پشیمانی -
اوج - بضم یکم و دوم مفتوح موانست -

فصل الجیم الفارسی

آباج - آن خاک بند که نشانه تیر باشد و نشانه را نیز گویند
کذا فی الادات و نیز آلتی است بزرگ از چوب که شاورزان کذا فی
شرفنامه اباج و اوباج بضمها همان عوباج که در فصل سابق گذشت
ایجوچ - بفتح اول و سکون ثانی و ضم جیم با واو معروف
که بهندی اگر گویند -
ایلوج - بالفتح با واو فارسی شیرینی بغایت سپید
و آنرا قند نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ است
شکر که بغایت سپید میشود آنرا امیگوید -
ایچ - بوزن و معنی هیچ و فی القنیه
قلابه آهنین -

فصل فی الترکی

اجماج - بالضم بهشت کذا فی شرفنامه و
در زفانگویا کسب جامه کهنه آورده است -

باب الحاء

فصل فی العربی

ابن الصبح - آفتاب و روز و حرامزاده کذا فی القنیه
ابو الملیح - چکاوک یعنی قبره کذا فی زفانگویا و
آنرا سرخاب نیز گویند و میگویند چون جفت او
هلاک شود جفتی دیگر نکند چند روزی همچنان
بزید و باز بمیرد و بعضی سرخاب خود جائیکه جفت او
بریان میشد دران آتش خود را زده اند -
اربعین صباح - آن چهل صبح که طینت آدم گذشت
اصلاح - اصلاح آوردن و آشتی کردن و نیکو کردن حال و فساد
اصطلاح - بایکدیگر صلح کردن کذا فی التاج
و در عرف او فقت بر چیزی -
افضیاح - سرخ و زرد شدن غوره خرما و
پیدا آمدن صبح کذا فی التاج اکنون در استعمال غالب
آمده پیدا آمدن عیب و بظاهر شدن عیب روی مردم
سرخ و زرد میشود -
اقتراح - چیزی بتحکم از کسی خواستن و بی اندیشه چیزی گفتن
الحاح - زاری کردن و در خواستن و بستدن -
املح - سخت نمکدار و در بعضی لغت طب بمعنی آمله است
و در تاج است سپیدی اندک با او سیاهی
آمیخته باشد و شیرین تر -
ایضاح - هویدا گردانیدن -

فصل فی الفارسی

آتش صبح - یعنی آفتاب وگرمی وروشنائی آن کذا فی الاداة -

از الف آدم تا میم مسیح - یعنی از آدم تا عیسی علیهم السلام -

اندرین سه راچ واین سه راچ - اشارت بسوی دنیاست زیرا چه الدنیا کنیف آدم -

فصل فی الترکی

احماچ - بالضم بهشت کذا فی القنیه منقول از زفانگویا والله اعلم -

باب الخاء المعجمه

فصل فی العربی

اخ - برادر ودر فارسی بمعنی آفرین وتحسین استعمال کرده اند ودیگر آورده اند همچون بخ بخ واخ اخ -

اصطخر - نام شهری در ایران زمین تختگاه دارا بن داراب ودر عجائب البلدان مندرج ست که تختگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود واین معنی منقول از ...

اصراخ - بفریاد رسیدن واصرخ فریاد کننده -

انفخ - آنکه رخسارهٔ او باد باشد -

فصل فی الفارسی

آب تلخ - کنایه از شربت تلخ کذا فی القنیه

آزخ - گوشت پاره بلند که در تن مردم بر آید بیشتر سیاه بود وبعضی سبز و در عربی ثؤلول وهندی مسه خوانند کذا فی الاداة وقیل بازرخ با راء مهمله کذا فی شرفنامه

آینه چرخ - آفتاب ومهتاب -

ابلق چرخ - روزگار است شب وروز -

آبنوسی شاخ - نای وشهنائی -

اجرام چرخ - یعنی افلاک وسیارات سبعه کذا فی الاداة ومعنی ترکیبی ستارگان آسمان است

اخنوخ - نام نوح پیغمبر علیه السلام کذا فی شرفنامه ودر کتب تواریخ نام ادریس

ازرق چرخ - فلک -

استاخ - بمعنی گستاخ وبستاخ - نیز همین معنی دارد کذا فی شرفنامه -

اشک تلخ - آب چشم که از گریه واندوه زاید کذا فی الاداة والقنیه -

انجخ - بالفتح گرفته ودرهم کشیده کذا فی شرفنامه وفی الاداة انجخ گرفته روی واندام هم چنین گرفته وشکنج روی واندام -

این حصن هزار میخ - اشارت بسوی فلک است وقیل اشارت بسوی شب است کذا فی القنیه ودر اداة هم بدین معنی این خشن هزار میخ آورده است بدانکه اطلاق لفظ خشن بر سپهر در کلام خاقانی فی نسخه آمده است ع این گرگ کهن خشن بارانی یعنی فلک زیرا چه آن درشت ست وهزار میخ کنایت از ستارگان است ونیز هزار میخ نوعی از سلحه که همچو سیاه میشود مانند دلق خرقه درویشان ومیتواند بود که لفظ خشن از خطاء کاتب باشد -

باب الدال المهمله

فصل فی العربی

ابا محمد - کنیت حضرت آدم علیه السلام بوده بسبب آنچه اشرف اکرم اولاد او محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم کذا فی رسالهٔ حسین شاهی -

ابد - همیشه -

ابو جعاد - کنیت گرگ کذا فی القنیه -

ابو زید - موضوع صاحب مقامات حریری آنرا ابو زید سروجی گفته است کذا فی الشرفنامه و او شاطر بود بطرح اسپ و فرزین سے تاختے -

احد - بفتحتین یکی نام خدای تعالی و بضمتین نام کوهے که در باب اوست احد جبل یحبنا و نحبه و نیز نام جنگے معروف که دندان مبارک آنحضرت درآن جنگ شهید شد در مصطفی آورده است که با حضرت رسالت هفصد تن بوده و مشرکان سه هزار و یکے بود هفتاد تن شهید شدند دران جنگ و در خلاصة السیر آورده است که درآن غزوه جبرئیل و میکائیل از یمین و یسار حضرت رسالت قتال سخت کردند سخت ترین قتال واقع شد -

احمد - نام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم قال انا فی السماء احمد و فی الارض محمد و نیز نام شیخ الحق والدین یحیی منیری و نیز نام لنگر دریا پسر حضرت علیا شیخ المشایخ بن شیخ حسین بلخی که از فرزندان سلطان ابراهیم ادهم بلخی ست و لنگر دریا ازان گویند که دریا زیاده شده بود ببرکت قدم ایشان دریا پایاب شد و همه خلق بسلامت بساحل رسیدند

ارشد - شهرے و نیز نام پهلوانے که در فن تیراندازی آید

اسعاد - نیکبخت کردن و یاری کردن -

اسد - شیر درنده نام برجی ست که صورت شیر دارد

اسود - سیاه و مار بزرگ و میان دل -

اشهاد - گواه گرفتن و حاضر کردن و منی و مذی از مرد جدا شدن -

اطراد - براندن چیزے فرمودن -

افراد - تنها کردن و یک بچه زادن -

افساد - تباه کردن -

امجد - نام پیغمبر علیه السلام و نیز امجد نام شاعرے معروف ست که بعضی بزرگ هم آمده -

امرد - بالفتح بے ریش و ساده زنخ -

ام سوید - کنیت دبر کذا فی القنیه -

ام القلاید - بالضم و با قاف و لام شارستان زرین کذا فی زفانگویا -

انشاد - شعر انشاد کردن و تعریف کردن گم شده

اوتاد - میخها وآن جمع وتد ست و در اصطلاح ایشان چهار تن اولیا که

ایجاد - هست کردن و نو کردن و نو آوردن و توانگر کردن

ایراد - حاضر کردن و فرود آوردن -

فصل فی الفارسی

آب آتش شد - ای در شور و غضب شد و نیز آب هچو آتش شد -

آباد - آبادان ضد ویران و نیز آفرین -

آب او برد - الے رونق طراوت و جاه او برد و او را مخجل کرد -

آب بدل بشود ای سرد در دل سے افتد

کذا فی الادات و این معنی اصطلاحی ست —

آب بقم شد — ای سرخ شد —

آب خورشید — یعنی آب حیات این معنی مجاز ست از قبیل ذکر سبب و ارادت مسبب زیرا که نزدیک حکما همین آفتاب مؤثر ست برای حیات حیوانات و ایشان میگویند آفتاب تجلی روحست و ماه ظهور نفس

آب در جگر ندارد — با با موقوف یعنی بغایت مفلس ست این همه لغات از مصطلحات ادات ست —

آب رکنا باد — چشمه ایست در رکنا باد که آن را آب رکنی نیز گویند کذا فی القنیه

آبرود — با با موقوف سنبل که بهندیش بالچهر گویند کذا فی زفانگویا و باضافت جوی آب —

آب شد — ای شرمنده شد —

آب فتنه تیره شد — ای فتنه فرو شد —

آب کبود — یعنی آن آب دریای چین که در حدود مشرق ست گویند هر شب عورات خوبصورت ازان آب کبود بیرون آیند و در دامن کوه بازی کنند و سرود گویند چون آفتاب بر آید در آب در روند و آن دریا البحر اعظم و بحر اخضر و بحر محیط نیز گویند کذا فی الادات —

آبکند — با با موقوف یعنی مغاکی که از سیلان آب در زمین می افتد و در زفانگویا بمعنی کو سطور ست

آب گل را آبستنی دهد — یعنی زمین را حامله نامیه کذا فی المؤید الفوائد —

آب مروارید — یعنی رونق مروارید و روشنی او

و نیز علتی که مردم کلان سال را در چشم پدید آید و بینائی بکلی دور گرداند و مقدمهٔ آن حمرت ست —

آب منجمد — یعنی تیغ و سنان و امثال آن و پیاله و آبگینه و بلور —

آب منعقد — مثله و در ادات بمعنی می ست —

آتش بنشاند — ای تسکین داد و نیز اشتهار کذا فی الادات و نیز فتنه فرو نشاند و غضب دور کرد —

آتش باد — ای رونق ظلم و گرمی بازار ظلم کذا فی القنیه و نیز بمعنی می آید زیرا که می آتش ست که بی بادی افروزد بخلاف آتش حقیقی که بغیر باد نیفروزد و رواج ظلم و رونق آن کذا فی الادات و نیز آتش ظلم ای ظالمی که همچو آتش ست با جنایت مشبه به سوی شبه و اگر ازین بیداد ظالم مراد بود بدین کی آخر موقوف باشد از آتش باد ظلم مراد بود —

آتش بی دود — می و آفتاب و زر و غصه —

آتش خورشید — نور آفتاب گرمی او و سودای عشق

آتش زد — ای ترک کرد و غضبناک ورد و بیقرار کرد کذا فی الادات و نیز سوخت و افروخت

آتش زبانه فتند — ای رونق و گرمی بازار زود یا فتنه

آتش سرد — می سرخ و آب لعل کذا فی الادات

آتش قند — ای شراب —

آخته قد — با خا موقوف تمام آورده شده کذا فی الادات —

آرایش خورشید — یعنی نام نوائی ست لحنی کذا فی شرفنامه و نیز خطیکه بر رخساره خوبان بر آید —

آرد - غله آس کرده که آنرا آرد و مقشه نیز گویند
کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی اول بار او موقوف
مسطورست هر جا که بتکرار واقع شده است و آرد بفتح
را بمعنی تواند ست و این مضارع یارستن بمعنی
توانستن ست و در فارسی ابدال همزه بیا و بعکس
بسیار آمده چنانچه آید بیاید و نیاید و نیز آرد ضد برداره
و کنجد خیکائیست که با رطب و دوشاب خورند -

آزاد - ضد آباد و درخت سرو که یک شاخه راست
رسته باشد و شاخ متمائل نشده و سوسن را نیز آزاد
گفته اند و نیز بمعنی علیحده و جدا آید کذا فی شرفنامه
و قال فی زفانگویا نام درختیست و گویند درخت نیم
و در بعضے لغات طلب خت بکاین گفته است اقول
نیز آنکه از قید نجات آزاد شده از بند تعلقات عالم خلاص یافته

آزدرد - درمیست که آنرا اندقو قو و خند قوقی گویند -

آژند - بازاء فارسی گل میانه آب و گلے که در میان
دو خشت باشد و در بعضے آنرا ملاط خوانند کذا
فی الادات و آنرا آگلابه نیز گویند -

آسمان بر خاست و افتاد - باضافت
یعنی و سیاه بتوقف نون یعنی آسمان بلند شد و پست

آستین برزند - یعنی مستعد و ساخته شد و آستین مالید

آسمان را زمین سیکند - یعنی آسمان را هیچو زمین
سیکند در حق بپ سپر کردن و ریسمانے آوردن یا
از روے غبار کذا قلت اقول -

آفتاب زرد - خربزه و خرزعفرانی کذا فی الادات

آفند - بوزن آکند یعنی جنگ و خصومت کذا فی لسان الشعرا

و قیل بفتحتین کذا فی القنیه -

آمرود - میوه درخت اراک که پخته نشده باشد
و آنچه پخته باشد او را عفص و حشر و غلیه و بربنا مند
کذا فی القنیه و در صراح بدین معنی مرد آمده است و
در تاج نیز بمعنی میوه اراک تر و تازه و این لغت بالف
در عربی یافته نشده پس معلوم شد که فارسی ست -

آورد - ضد برد و کارزار و حمله گاه جنگ و بارزت
و کوشش تمام و در ادات بفتح و ضم واو برائے
معانی مذکور آمده است غیر معنی اول -

آوند - بالمد و قیل بفتحتین آدانی خانه و تخت و
شطرنج کذا فی القنیه منقول از دستور و لیکن نسخه
تر کاتبست و دران تصریح نکرده است بدانا بفتحتین -

آهن سحر نخورد - ای زخم سکه سحر نخورد و سیاست
سخت نیست و مزاحمت سلاسل او نکشید کذا فی مصطلحات الادات

آیت مقصود - از آیت اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم کذا فیها -

آئین جمشید - یعنی [illegible] کذا فی الادات

آبرود - سنبل ست که بهندی بالچهر گویند و بعضی گویند نیلوفر

ابروز ند - یعنی رضا بده و اشارت با برو کند
کاراهاسن شرفنامه

ایهد - بضم ثالث نام دارویست که آنرا ورس نیز
گویند هندی هیرنا مند خون حیض بقوت راند و نرم کننده
طبیعت ست اگر سوده بر جراحت افگنند نافع آید کذا
فی القنیه من السب

اجمود - اجواین خراسانی کذا فی زفانگویا

و در بعضے نسخہ طب معنی او اجواین نیز کرفس مذکورست۔

ادب آموز و ادب آوازہ کرد۔ ای بلند قدر و نام آور شد کذا فی القنیہ و معنی ادب آموزندہ کرد ای مؤدب کرد و آوازہ ادب چو آوازہ ادب کردانید یعنی چنانچہ ادب مقبول و پسندیدہ است آنچنان ہم۔

اراوند۔ بالفتح نام کوہے کذا فی زفانگویا و قال فی شرفنامہ پہلوی دجلہ را گویند کہ رود مصر ست

ارجمند۔ بالفتح با جیم موقوف و اظہار حرکت جیم غلط ست چہ این از مرکبات ست چون دانشمند و در مرکبات اظہار اعراب آخر اول کلمہ نشاید معناہ صاحب قدر و عزت کذا فی شرفنامہ و در دستور مذکورست ارجمند بے ہمتا و غلبہ کنندہ و گرامی یعنی عزیز و فی الادات ارجمند گرامی

ارچند۔ با جیم فارسی ہرچند کذا فی القنیہ۔

ارد۔ بوزن سرد ہمان آرد ممدود و بمعنی نخست و نیز بیست و پنجم روز از ماہ۔

آرد گنجد۔ از گنجد رہست مے کنند و با رطب و بادہ و شاب میخورند کذا فی القنیہ۔

ارفید۔ نام کوہے کذا فی القنیہ۔

اروند۔ بالفتح فر و زیبائی و مہتری و نام کوہے بر یک فرسنگے ہمدان جانب غرب و در عجائب البلدان مرقوم ست کہ برین کوہ در یک فصل سہ حالت بود بر قلہ زمستان باشد و بر صفحہ ربیع و در دامن تابستان و ہمان اراوند بمعنی آخر۔

از پشت سیاہ زین فرو کرد۔ ای شب کوتاہ شد کذا فی الادات و معناہ شب باخر رسید و صبح دمید

از پشت کوہ چادر اخضر برکشید۔ ای برف از پشت کوہ گداز آوردہ کذا فی الادات۔

از جان سیر آمد۔ یعنی زندگانی ناخوش ست آید

از جا می برد۔ ای حیران و بیقرار کرد کذا فی الادات

از خواب در آمد۔ ای بیدار شد۔

از دست شد۔ ای از دست رفت و تباہ شد۔

از عدم بگذرد۔ یعنی از مردہ زندہ شود و قیل یعنی در عدم بر د اقول بمعنی اشارت از انجا بصحرائے محشر بر دست مے آید۔

از عدم در برد۔ مثلہ۔

از گرد عدم شانہ کرد۔ ای موجود شد و آفرید و ظاہر شد و کرد کذا فی الادات و معنی ترکیب آنست کہ عدم را دور کرد۔

از گل او بر خورند۔ یعنی از شفاعت او خلق او و از دولت او بہرہ مند گردند۔

از ہم بر آید۔ یعنی پریشان شود و نیز بمعنی بغصہ شود

از ہم شد۔ ای جدا شد و باز شد و شگفت۔

ازند۔ بفتحتین با زاء فارسی ہمان ازند مذکور

اسپند۔ بالکسر با باء فارسی دانہ ایست سیاہ معروف برائے دفع چشم زخم دفع آن اسپند بجد زند زمزہ نیز گویند۔

اسپ و فرزین نہد۔ یعنی بطرف نہد اسپ و فرزین شطرنج ببازد و بازی ببرد و فرد برد کذا فی شرفنامہ

اسپید - بکسر همزه یعنی درسپیدست بزیادت همزه وصل
استاد - بالضم آموزنده و آنکه در کاری ماهر باشد
گویند فلان کار استاد است یعنی داناست -
استخوان رند - بضم همزه و بفتح را برنده ایست که هیچ
جانوری را نیازارد و چون گرسنه شود استخوان مرده
[illegible] را بمنقار گرفته در هوا پرد و از آنجا فرو اندازد
اگر شکسته بخورد و اگر نشکند نخورد و بر هر که سایه او فکند او
پادشاه شود و عرب آنرا هما خوانند کذا فی اداة الفضلا
و معنی ترکیب خورنده استخوان است و در لسان الشعرا
بجای دال کاف آورده است یعنی استخوان رنگ
اسقود - سیر جستی و آنرا اسقوده نیز گویند کذا فی لغات الخطیب
اسکندرآباد - نام شهریست بجنوب آباد کرده ذو القرنین
اسفناد - بیست و ششم روز از ماه -
اشتود - دوم روز از فوردیان - فروردیان
افتاد - بالضم منه بر خاست نیز یعنی در شد
افتد و افد - کلاهما بالفتح شگفت که تازیش عجب
گویند و نیز افتد مضارع افتادن آید لیکن این کلام
باید که بضم همزه باشد اما در قنیه مفتوح آورده است و
گفته است که در بعضی فرهنگنامه بمعنی افتد جنگ و
خصومت نوشته است اقول آن افند بانون خواهد بود
افراشته قد - باشین موقوف همان آخته قد -
افرند - همان اورند یعنی فر و زیبائی و مهتری و افرونیا
افند - بفتحتین همان معرود یعنی جنگ و خصومت
اگرچند - یعنی هرچند کذا فی شرفنامه و قیل این
مختصر اگرچه اند کست و نیز مرکب از اگر و چند -

الف شد - ای مفلس شد و مجرد گشت -
الوند - بالفتح نام کوهیست بسیار بلند -
امرود - با واو فارسی نام میوه ایست در ملک خراسان
بغایت شیرینی و تازگی و شیره در و خوشبوی
بشکل نبات نشود و آنرا تشبیه به پستان نو برآمده کنند -
امید - بضم یکم و کسر دوم معروف و بفتح میم مشدده که خوانند
محض خطاست کذا فی القنیه و اقول در کلمات شیخ سعدی
و غیر آن مشدد یافته شد پس تحقیق چنین باشد که بکسر میم
مشدد خوانند و خطا همین فتح و تشدید بود و در اداة کورست
امید با یای فارسی چشم تهی داشتن از کسی -
امید را آب برید - ای نومید گردانید -
امید را پی کرد - مثله -
انار فرهاد - درخت اناریست که در کوه بیستون است
کیفیت آن چنان بود که خسرو بفرهاد خبر فوت شیرین
بدروغ رسانید او تیشه که بدست داشت بر سر خود زد و دسته
آن از چوب انار بود بخون آلوده گشت و بقدرت حق تعالی
از آن دسته درخت انار رسته گویند آن درخت هنوز است با سیاهی
و میوه آن سرخ میباشد و درون آن هیچ دانه نبود بلکه میان
آن چون دل عاشق سوخته میباشد کذا فی شرفنامه
انبان باد - انبان تهی که باد در آن باشد و بر شکم نیز
اطلاق کنند و آدمی را نیز انبان باد گویند مجازا -
اند - بالفتح عدد مجهول از سه تا ده و نیز سخن بشک گفتن
در شمار کذا فی الاداة و شرفنامه و در قنیه آورده است اند
بوزن و معنی چند و نیز با پنصد ترین گویند بر قرنی سی سال
پس با پنصد قرن پانزده هزار سال باشد کذا و قد فی بعض النسخ

انبرخورد - لائق وزیبا واندرخور بفتح را دوم
بمعنی رسیدست کذا فی شرفنامه ونیز درخوره چنانچه
گوئی آب درخور بردو درحریم وشیران -
انفحه - یعنی پنیرمایه کذا فی بعض الکتب -
انگزد - بالفتح وباکاف فارسی صمغ انگوزه که
بهندش هینگ خوانند -
انگشت برچشم نهاد - یعنی قبول کرد وبطوع رغبت
سماع ست از قنیه بمحاورات خراسانی که درخراسان چو
سخن کسی قبول میکنند انگشت برچشم می نهند این عوام صنعت
اورمزد - بالضم بازا رموقوف ستاره هست یعنی
سیاره وآسمان ششم که تا حتی افلاک ست وخانه در
برج قوس وحوت دارد واقلیم دوم که آن بلاد چین ست
بدو منسوب ست ومنجمان سعد اکبر خوانند وبتازیش مشتری
نامند ودرلسان الشعرا بواو فارسی صحیح ست ونیز
اول وزیبا سیان ست از ماه ونیز نام بهمن بن
اسفندیار یعنی اخیر از قنیه هست
اورند - بالفتح فریب ومکر وفریبا ورن کذا فی الادات
ودرشرفنامه بمعنی آفرین هم رقوم ست -
اورجند - بالضم بازا رموقوف نام مقامیست کذا فی القنیه
اولاد - باواو فارسی نام دیوی که رستم برای هفتخوانش
بسته بود واو رستم را رهبری کرده چنانکه اکوان بسته بود
برده ومقام دیو سپید منود وبعد کشتن دیو سپید وبادشاه
مازندران رستم اورا بادشاهی مازندران داده -
اوند - بفتحتین همان آوند معروف -
اهنود - بالفتح اول بزای نقروریان وبالضم و

بابار موقوف پنجم روز از ماه آبان که آفتاب عقرب بود
وآن روز جشن مغان ست
ایند - سرشک آتش کذا فی الدستور -
ایزد - بابار فارسی نام ایزد تعالی بپارسی زبان -
اید - بالفتح والکسر آهنی ست که زمین را جهت بدان پاره کنند
وشیار نیز گویند بهند بهال نامند کذا فی الادات ودرشرفنامه
بوزن گیر دست ونیز قوت وسخت شدن وقوی شدن
ایمن آباد - یعنی جای امن -
این سواد - این جهان -
این شاهد رخ زرد - یعنی می زعفرانی وآفتاب
این مشدد - یعنی دنیا -
این مهد - این هوای زمین من الادات کلها

فصل فی الترکی

ارمد - بکسر یکم وسوم واورد بضم یکم وفتح دوم
کباب دری کذا فی القنیه
اند - بالفتح سوگند
اود - بضم یکم وفتح دوم آری -

باب الذال

فصل فی العربی

استاذ - معروف یعنی دانا ودانشمند وزرد فارسیان
بزای ست واو فرس وبتین موقوف استعمال کرده اند

فصل فی الفارسی

اسپندارمذ - بالکسر باراء موقوف مدتی اندران آفتاب در برج
حوت که بهندش پهاگن نامند اسفندارمذ نیز مذکورست
اوستاذ - با واو فارسی همان استاد -

باب الراء المهمله
الف فصل فی العربی

آخر - بسین بمعنی نهایت و تمام نیز آید چنانچه
گوئی آخر کار چنین ست و بمعنی دیگر هم آید چنانچه در محل
مدح گوئی آخر فلان ست و نیز استعمالش در محل
بشک و شبهه آید چنانچه گوئی این کار شدنی ست
امی خواهد شد و در شرح مشارق آورده الاول
پیدا آرنده موجود و الآخر فنا کننده موجود و قیل الاول
همیشه بود و الآخر همیشه باشد -
آمر - کار فرما -
ابخر - گنده دهن -
ابناء دهر و ابناء عصر - همزادان و
همعهدان و اهل روزگار کذا فی الادات -
ابو بکر - نام یکے از چهار یار مصطفی صلعم که
او را ابن قحافه نیز گفتندی و نیز ممدوح شیخ سعدی که
پسر سعد زنگی -
ابوالبشر - کنیت حضرت آدم علیه السلام -
ابو الخضر - سبزه -
ابو العزار - بفتح عین مهمله و زاء معجمه مرغی
دراز گردن که دائم در آب ماند و ماهی گیرد -
اثر - بفتحتین نشان زخم و سنت رسول و
اثر بالکسر پی -
اثیر - کره آتشین که عنصر اعلی عناصر اربعه است
و در فرهنگ فخر کمانگر و فرهنگ علی بیگ
اثیر بمعنی تیر آفتاب و در دستور مذکور ست
اثیر آسمان و فلک و سرشک و آتش -
اجر - پاداش دادن -
اجیر - مزدور -
احمر - سرخ و نام جانوری مانند سگان که در عهد
بهلول شاه پیدا شده بود کذا فی الادات و در
فی التاج مرد بے سلاح و مرد سخت -
اخثاء البقر - پاپک دشتی کذا فی لغات الطب
اخضر - سبز و فی القنیه است سبزه -
اخیار - برگزیدگان و آن هفت تن اند
منجمله سی و شش -
اخیر - پسین -
ادبار - پشت ستور ریش کردن و خداوند ستور
گشتن تیره باشد و در باد بر گشتن و پشت دادن دولت
اذخر - گیاه خوش -
ادرار - انعام موبد کذا فی القنیه و فی الصراح
روان شدن شیر از خرگله و بغل و مشک
تیز بوی کذا فی التاج -
آذان الحمار - گیاهیست که بنبات او برگهای
بسیار ست مقدار دستی در عرض و بیخ او از گزری
بزرگتر باشد بمقدار ساعد و او را بخورند و طعم او
شیرین بود کذا فی القنیه -
آذان الفار - نباتی ست که در وقت نشو بر روی
زمین گسترده باشد و شاخها او باریک بود و شاخی از
شاخ بود و برگهای او خرد مانند گوش موش و او را
مرزنگوش نیز گویند و بهندوی موساکنی گویند -

ازن الحمار - همان ازان الحمار -

ازن الفار - همان ازان الفار -

ازار - بالکسر شلوار و مانند آن مشتمل لحاف کذا فی الصراح و در دیار ما جامه دوخته معروف که آنرا مانند آستین برای هر دو ساق می دوزند و تا ناف می شود -

اسهر - بفتح یکم و سوم ماده گاو وحشی کذا فی القنیه و در صراح بمعنی سپید رودی از کرم و جوانمردی و درویشان روشنی کنند نیز است -

استحقار - حقیر نداشتن -

استار - معروف و آن ده درم سنگ باشد و به بعضی موضع شش و نیم درم [illegible] استار [illegible] موضع اساتیر جمع کذا فی الصراح و در [illegible] آن سیر نوشته است و سیر در بلاد هند [illegible] چهار تولچه باشد -

استظهار - بالطلب پشتی کردن بمعنی تقویت [illegible]

[illegible]

اسیر - بند [illegible] دستگیر کرده شده -

اشعار - آگاهانیدن [illegible] آگاه گردانیدن -

اشقر - اسپ سرخ که [illegible] و سیاهی زند [illegible] کذا فی زفانگویا و قیل اسپ [illegible] و فی التاج اسپ سرخ یکرنگ و بعضی گویند [illegible] آنرا اشقر گویند -

اصرار - پیوسته بر گناه بودن -

اصفر - زرد و اسپ زرده -

اصفار - محتاج و درویش شدن -

اصطخر - بالکسر نام شهری در ولایت پارس کذا فی زفانگویا این لغت اگرچه در عربی یافته نشده است لیکن هرچه حروف این لفظ عربی اند در قسم عربی آورده شده -

اظهار - آشکارا کردن و مطلع گردانیدن -

اغبر - غبار آلوده -

اقرار - بگفت بر خود ثابت کردن چیزی را و آرام دادن و بقرار آوردن کاری را -

اکار - بوزن خار باغبان که بهندش کوری نامند کذا فی شرفنامه و فی التاج الاکار کشاورز -

الله اکبر - کوهی است در شیراز که بروا طلاق کنند و از چشمه لطیف بیرون آمده در کناره رکناباد جاری است -

اولو الامر - بادشاه و صاحب امر نیز گویند -

امر - کار و فرمان فرمودن امور و اوامر جمعست

امصار - بالفتح والتشدید زمین سنگناک

امصبور - بالفتح والتشدید کار سخت کذا فی القنیه این هر دو لغت اگرچه در فارسی مستعمل یافته نشده است لیکن هرچه در قنیه آورده است و آن فرهنگ فارسیست آورده شده و شاید ایشان در استعمال یافته باشند

امیر - بادشاه -

انذار - ترسانیدن -

انکار - ضد اقرار و در اوات بمعنی نا آشنائی کردن رفت

اغر - اسپ پلنگ رنگ اول عنصر خاک -

اول البشر - آدم علیه السلام -

ایثار - برگزیدن و در استعمال فارسی بمعنی عطا و منفعت ست و این لازمه برگزیدگیست

ایر - نوکر یعنی کیر -

فصل فی الفارسی

آب آذر - آب احمر - می انگوری و خمریا کذا فی القنیه و در ادات بمعنی می سرخ مستعمل ست و این صواب ست -

آب انگور - شراب انگور -

آب جگر - خون جگر از غم زدگان -

آب خاطر - رونق و روشنی خاطر کذا فی القنیه و در ادات بمعنی صفای دل و نظافت آن نیز ست و اقول آب خاطر سخن شعراست زیراچه سخن را در حق روانی آب تشبیه کرده اند

آب خضر و آب خضر - یعنی آب حیات کذا فی الادات و کنایه از حیات ابد و علم لدنی -

آبخور - بابا موقوف و واو معدوله یعنی مقام آب خوردن که اهل هند گهات گویند و اقول و نیز امر آب خوردن و فاعل آن -

آبدار - گیاهیست بطبیعت ماند و اندک تلخ باشد و اندکی بو کذا فی بعض لغات الطب مرواریدی که آب بسیار و نور و تیغ بران مثال آن آورده اند بمعنی درخشنده و آب آبدار هم هست و در ادات بمعنی تر و تازه و روشن

آب زر - می زعفرانی -

آب سیر - بادوم موقوف خوش رفتار از اسپ و امثال آن -

آبشخور - همان آبخور بمعنی اول -

آب شناسان کار - قانونگویان و قواعد دانان کذا فی الادات و اقول بمعنی ماهیت دانندگان کار و ماهران -

آب شور - با واو فارسی معروف اشک گرم که از فراق و غم زاید کذا فی القنیه و در ادات بمعنی اشک چشم که از خوشی نیز آید آن شیرین شود

آب کار - باضافت رونق و رواج بود مانند چنانکه گویند فلان را آب کارست یعنی فراخی و صاحبی ست و بمعنی آبروی نیز آید کذا فی القنیه و اقول بمعنی اخیر مقتضی مصنف ترکیب نیست و آبکار با باء موقوف و کاف فارسی تشبیه که در و آب باران فراهم آید کذا فی شرفنامه بمعنی ترکیبی [illegible]

آب نار - یعنی شراب آتش -

آب پرور - تیغ آبدار مصنف از مثال آن

آتش بهار - رونق بهار -

آتش تر - آب لعل و می سرخ و نیز آتش آن آتش که از آتش زنه بیرون آید -

آتش خاطر - روشنی خاطر و تیزی آن -

آتش خوار - حرام خوار و رشوت خوار و خورنده آتش و نیز جانوریست که انگشت فروزان بخورد و آنرا کبک و تذرو نیز گویند -

آتش زر - یعنی رونق و رواج آن -

آتش شجر — می سرخ و شراب انگوری —
آتش فکار — شاعر تیز فکر و مضامین بلند —
آتش بار — کنایه از آه گرم و زبانهٔ آتش و نیز چیزی
از هوائی میشود مانند ستاره ولیکن بجای ستاره
ماندگان بانجگان از ان میکشایند —
آتش نثار — اشک حقیقی و اشک غمزدگان
آتیار — ممدود و غیر ممدود معروف چیزیست که
از میوه نفرک و جز آن سازند —
آخر و آخور — با واو فارسی علف گاه ستوران
وجای بستن و آب خوردن ایشان —
آذار — مدت ماندن آفتاب در برج حوت که
بهندیش چیت نامند و آن اول ماه از ربیع است
آذر — روز نهم جشن مغان کذا فی زفان گویا
و فی الادات آذر آتش و مدت ماندن آفتاب
در برج حوت که فارسیان یک ماه شمرند و آنرا آذر ماه
گویند و در شرفنامه مذکورست آذر آتش کده و
مدت ماندن آفتاب در برج قوس که هندش
پوس گویند و این از ماههای غزانی ست —
و نیز نام عم ابراهیم چه پدر ابراهیم علیه السلام تارخ نام داشت و آزر
آزور — حریص و این مرکبست مثل رنجور گنجور —
آژیر — با زای فارسی جان آگیر و آماده کردن لشکر
و هوشیار و غلبه بانگ زدن و هوشمند و زیرک
و در ادات بمعنی پرهیزگار نیز مذکورست —
آستر — با سین موقوف ضد ابره و فی الادات
استر آن جامه که زیر ابره قبا و امثال آن بدوزند

و استر بمد همزه برای ضرورت نظم خوانده اند —
آسیمه سر — شیفته و سرگشته —
آشام فرور — آب شنگ که طبیبان کسی را که
عطشها بسیار کرده باشد بدهند و چنان راست کنند
که تشنگی تمام و رگدار نمانده باشد کذا فی القنیه —
آش تنزه پیر — آشی که از ادویه سازند و آن
مخصوص است ببرص و آنرا امز و نیز گویند —
آشنا گر — با کاف فارسی و آشنا ور کلاهما
با شین موقوف شنا کننده در آب هر دو لغت
مرکب اند بلفظ گر و ور که بمعنی خداوندست —
آغار — زمینی که در وی آب در رفته و نیک سرشته بود
و زمین نمناک —
آفریدگار — با دال موقوف و کاف فارسی
پیدا کنندهٔ همه موجودات جل جلاله و در شرفنامه
اظهار اعراب دال غلط —
آقسنقر — با کاف اول موقوف و سین و
قاف دوم مضموم در دستور بمعنی روزبه گورست
و در قنیه مذکورست که در فرهنگی ترجمهٔ آن آفتاب
نوشته است و در ادات بمعنی سپید اما در شرفنامه بمعنی شکر سپید
و در لغات ترکی آورده است اول معنی لغوی موضع است
و دیگر مجازیست و این لغت اگر چه ترکیست اما اینجا
آورده شده است بنا بر آنکه دیگران تصریح نکرده اند بترکی
آگور — با کاف و واو فارسی خشت پخته آگور نیز گویند
چنانچه گونیچ آگور گ... یعنی بالا خشت گچ مالیده کذا فی الادات
و در شرفنامه مذکورست که در لسان الشعرا بر وزن

نامور صحیح ست ولیکن نسخه کتابت ست در آن
وزن نامور ست و این محتمل ست اگر شین قرشت
باشد پس موافق ادات ست و اگر سین سعفص چنانچه
در شرفنامه ست ــ

آلودگان دهر ــ دنیاداران بخیل و طالبان
دنیا بحرص و محبات دنیا کذا فی القنیه و الادات
و بمعنی گناهگاران نیز آید ــ

آمار بالفتح و المد ترجمه حساب آماره آواره نامه و آوار نیز آمده اند
آمارگیر ــ با رای موقوف و کاف فارسی آماره گیر
بکاف فارسی محاسب و نویسنده و این هردو لغت
بغیر مد نیز آمده است ــ

آمده گیر ــ یعنی آمده تصور کن کذا قلت و فی القنیه
آمده قبول کن ع از دل بپذیر سبیل جا و تفاد ل

آموزگار ــ با واو و کاف فارسی بفصل ... موقوف شاگرد و پند پذیر و معلم و آموزنده این لفظ
مرکب ست با گار ــ

آوار ــ بمعنی حساب ست و آواره نیز کذا فی الادات
آوارگیر آواره گیر ــ بوزن و معنی آمارگیر و آماره گیر کذا
آودو ــ آب ست که بهندی پانی و جل گویند ــ
آوم ــ گردگان و بادام و جوز بهندی و پسته و امثال
آن که مغز آن ضائع و تیره شده باشد کذا فی بعض لغات

آوبیار ــ دانشده و خداوند لیکن این هردو
معنی بغیر ترکیب آید چنانچه دلاور و جنگ آور

آهار ــ بهشت مالیده که در تهٔ جامه بافته می‌مالند
تا قوت یابد و شگفت نماید اول کار جولاهگان است
آنرا بهندی مانڈی گویند و دوم کار گازران ست
آنرا بهندی کلپ و کهرب گویند ــ

آهنین جگر ــ یعنی مبارز سخت دل

آهون بر ــ بوزن صابون گر کسے را گویند که
در دیوار یا در زمین نقب زند یعنی سوراخ کند چنانچه
عمل دزدان ست و این لفظ مرکب ست از بر که بمعنی
برنده ست و تواند که بمعنی امر باشد یعنی سوراخ بکن

آبار گلو بر ــ کنایت از سرور جهان ست و تنعم
بر آن ست کذا فی القنیه و فیه ایضا ــ

آبار گلوگیر ــ نعیم دنیاوی و شادی کننده که در توت
و حیات دشمن کنند و در ادات آورده است آبار گلوگیر
نعیم دنیاوی و آن شادی که بر فوت شدن نعمت دشمن
و حیات او کنند ــ

آبار گلو بر شد شعله قول معنی ترکیب آبار خورش گلو برنده
و گلوگیرنده و تنعم دنیاوی همچنین ست زیرا چه
مهلک ست اول خوب و آخر زشت ست ــ

آبار ــ سرب که بهندی سیسا نامند ــ

ابرشهر ــ نام روده و نام شهرے ــ

ابر ــ بالفتح مرد کذا فی شرفنامه لیکن مشهور ترجمه
سحاب ست و از ابر مجازاً باران نیز مراد بود و در اصطلاح
سالک از ابر و باران فیض باری تعالی مراد ست ــ

ابروے زال نور ــ اے ماه نو ــ

ابناے روزگار ــ همان ابناے دهر ــ

ابوذر جمهر ــ با جیم موقوف ضمیر نوشیروان ــ

اختر ــ فان ... ستاره و منزل صنف از ان و معنی علم ... طالع هم آمده نیز نام فرشته یعنی آمده از شرفنامه ست و آن ذکر در
ادات نیز ست اما در لسان الشعرا بدینگونه ست

...

اختر بورن اکثر فال و منزل ماه و یکے از هفت ستاره
که باشد و در قنیه بمعنی فال گیر یعنی منجم ست ـ
اخگر ـ بالفتح انگشت سوزان و افروخته ـ
اوغر بفتح یکم و سوم معجمه جائے که باد بسیار باشد
ار ـ بالفتح اگر و بمعنی تا که برائے عطف ست
نیز آید و نیز مختصر اره که بدان درخت و چوب پاره کنند
اردشیر بادال موقوف نام پادشاه ایران نبیره پسر اسفندیار
و او را بهمن نیز نام بود کذا فی قنیه و در ادات
اردشیر بازار فارسی پسر شیرویه بن پرویز شاه
که یکسال پنج ماه در ایران زمین ملک راند و از دست
شهرزاد بن برگشته شد و نام پسر ساسان بن بهمن
بن اسفندیار که ملک فارس داشت و ار و و اند
کشت خلق او را والی ساسانیان خوانند و او را
اردشیر بابک نیز گویند ـ
ارزه گر ـ با کاف فارسی بوزن هرزه گرد اسم
کرد فی الادات و در قنیه هست ارزه گر کاهل
کننده ای لیچ گر ـ
ارمانخور ـ بالکسر حسرت خورنده کذا فی زفانگویا
و بمعنی امر نیز تواند ـ
ازان بیگون سکهٔ نوبهار ـ کنایت از
گلهای سپید ست کذا قلت مخصوص اظهار
کرده میشود تا کسے اعتماد برین نکند اگر درست آید
قبول کنند و گرنه معنی دیگر بهتر ازین گوید زیرا چه
طبائع مختلف ست ـ
ازبر ـ بالفتح یاد و در شرفنامه آورده
که تا زلش حفظ گویند اقول ازین معلوم میشود
که ازبر را در محل ذکر استعمال نکنند یعنی نگویند که
فلان ما را ازبر میکند چنانچه گویند فلان ما را یاد میکند
ازدر ـ یعنی لائق کذا فی القنیه منقول از لغات
شاهنامه و نیز ترجمه من الباب ست ـ
اژدر ـ با زای فارسی مار بزرگ در غایت شهرت
اژدها از دست مگذار ـ ای ضائع مگذار
از سرم مگذار ـ ای مرا مگذار این هر دو لغت
از قنیه است و معنی ترکیب ظاهر ست ـ
از کار دور ـ یعنی نالائق و بیکار ـ
از هفت و از چهار ـ یعنی هفت ستاره و چهار طبع
از یاد مبر ـ با چهارم موقوف یعنی فراموش مکن ـ
اسپ غم ـ یعنی عمر که همیشه در روانی ست ـ
اسپندیار ـ نام پسر گشتاسپ شاه که در راه هفتخوان
رفته و شش روئین را فتح کرده و ارجاسپ شاه
را کشته و خواهران خود را که به بند ارجاسپ بند خلاص کرد
پس هم در حیات گشتاسپ به تیر دو شاخه از دست رستم
کشته شد و اسفندیار نیز گویند ـ
اسپیدار ـ بالکسر با دوم و سوم فارسی درختی ست
که مطلق بار و ثمر نبود مثل بید و آنرا اسپیدار و اسفید
نیز گویند کذا فی القنیه ـ
استور ـ بالضم با سوم و چهارم فارسی مهابت
و آن کم طمع و خالی ذهن و بی غضب با شد
استور بالضم بمعنی دستور کذا فی القنیه و معنی ای صاحب مسند
و آنکه جمله امور بر وی اعتماد کنند و نیز بمعنی دستوری حجت و اجازت

استر - بچهٔ مادیان که از خر زاده شود و این وضع فرعونست و فی الادات استر آن جامه که زیر ابره قبا و امثال آن بدوزند و بدهمزه برای ضرورت نظم خوانده اند -

اسفندار - بکسر یکم و سوم همان اسفندارمذکور که گذشت و پنجم روز از ماه -

اسفیدار - بالکسر با بای فارسی همان سپیدار مذکور -

اسقنقور - آنچه بیضهٔ نهنگ در ریگ سنگ پیدا آید و از ماهی باریک متولد شود و ایضاً نهنگ دشتی و بعضی گویند خورمه، ایا گه قوت مع بخاصه با شراب آنچه در وی بکار آید خدستره و تهی گاه است و وقت گرفتن او ایام بهار بهترست و آنرا استقنقور نیز گویند و آبی او را ورل ماسی نیز و بری را مطلقا ورل نامند مر او را دو قضیب با دو سر و دو فرج باشد و خصیهٔ او شبیه بخصیهٔ خروس کذا فی القنیه

اسکدار - بالفتح و قیل بفتح یکم و ضم سوم و قیل بضم نیز الاغی که بهر از بهر فرستگی اسپ و توشه مهیا دارند چون ازین اسپ فرود آید بران نشیند و در زفانگویا ند کوست که تازیش برید و هندی هاوه گویند -

اسکرار - بفتح یکم و ضم سوم زاغ کذا فی الدستور - اقول غالب آنست که این از باب تصحیف و تحریف کاتب است اسکدار را اسکرار نوشته است و کتابت دال و را قریب و الاغ را زاغ نوشته است بدینکه الف را در یکی ترک کرده و در دیگری لام را گمان برده که زاست باجتهاد و همچنین می افتد والله اعلم بالصواب -

اسمار - درخت مورد -

اسغر - خارپشت هندی ساهی -

اسنار - عدس هندی مسور -

اسکندر - بالکسر رستنی که برای دفع بیخ کار بندند و آنرا اسکندروس نیز گویند و چنان که ما مع اگرو سیاسکن نمه وس اگر گویند اهم بخرزاد و سکندر کذا فی الشرفنامه

در لغت اسکندروس نام پادشاهی روم که هفت اقلیم فتح کرده و بعضی گویند که پیغمبر بود و بعضی گفته اند که ولی بود و بعضی گویند که حکیم پیشه بود و بیک روایت فرشته بود و در آئینهٔ اسکندری آورده که افزون از پانصد سال پادشاهی کرده و بندگی خواجه آورده اند که عمرش دو قرن بوده و وجه تسمیه بدین نام مشرح و بکیفیت در شرفنامهٔ منیری مذکورست -

اسپرمور - بهندی مورموین گویند

اسپر - گیاه جنس هندی کاندرل -

اشترخار - درختی است خرد خاردار که شتر را نیک فربه گرداند و خار او مانند شهد شیر پیدا آید

اشترغار - مثله بهندش جوانه گویند و در بعضی فرهنگ نامه هست که گیاهیست تلخ و در بعض الطب اشترغار با چهارم موقوف بیخ است که از خراسان می آرند و گویند بیخ درخت انگوزه خراسانی است در که پرورده خورند معده را قوت دهد و اشتها آرد و جرم او دیرگوارست -

اشخار - بالکسر آنچه گازران و رنگریزان بکار برند بهندی ساجی و کهار نامند و شخار نیز گویند کذا فی القنیه

اصابع صفر - بهندی چوبه کذا فی الطب الفاطش اگرچه تازیست اما ترکیب فارسیست بنابران درین فصل آورده شد -

اغار - همان آغار مذکور -

اغیار - یعنی دشمنان و مخالفان محبوب کذا فی شرفنامه و در ادات آورده است آنکه یار نباشد

افدر - بالفتح خواهرزاده و برادرزاده و در دستور
اما بمعنی آوده است اما در دستور بجای دال
را الوشته است میتواند که از باب تصحیف کاتب باشد
افراز - بالفتح آلہ چیزے -
افساع - آنچہ بدان اسپ بندند و در مانا گو یا نوشته بدانچه لسان
افسر - بالفتح تاج -
افشار - بالفتح بریز و بریزنده و ریختن کذا فی شرفنامہ
افکار - بالفتح با کاف فارسی آمرده و نیز بجا ماندہ
اکسیر - بالکسر دارو ی کیمیا که بدان زر و نقره شود
و از زبان بندگی میان شیخ سماع است که اکسیر تخم را
گویند که کیمیاگران راست سازند و از ان فره هر
طرح کنند زر شود و بعضے اکسیر همچنین میشود که یک حبه
برای یک حبه بر ایک من کافیست -
الغنجار - اہل بلخ ہمہ انواع آلو را گویند یعنے
زرد آلو و سیاه آلو و سرخ آلو کذا فی القنیہ -
امر - بالفتح و بکسر میم روز از ایام عجوز کذا فی فانگو یا
و کار و فرمان و در اصطلاح متصوفہ امر بالفتح عالمی ست
که بی ماده و مدت موجود گشته همچو عقول و نفوس این را
عالم ملکوت و عالم غیب نیز خوانند و آمر بالفتح و المد و
بکسر دوم کار فرما و فرماننده و امر بالکسر عجیب و سخت و
بفتحتین و تخفیف رانشانها ے راه بیابان -
امار - و امار گیر و اماره گیر مقصود همان محمد داما در
دستور که امان و امان گیر با نون آورده است میتواند که تصحیف باشد
ارواره گیر - آواره گیر مثله و اوا چه هم ماخوذ است معرب
انار - بفتحتین میوه در غایت شهرت و در حاشیه لفظ
بقلم میان تاجی شبه است آنکه میوه گویند خطاست
انبار - توده و غله که بسیار در آن بدارند -
انبیر - بالفتح یکم و ضم سوم آلتے آہنین که آہنگران
آہن گرم بدان گیرند و بتازیش کلبتان و بہندی
سنڈاسی خوانند و در اوات بمعنی پرکردن نیز ست
انبور مثله و انبیر بوزن انجیر پرکردن کنش
یعنی پرکردن هذا هو الصحیح و آنچه از دستور
مسطور ست شاید از باب خطاے کاتب ست بدینکه
الف را ترک کرده است بسهو و اصل کتابت انکش
و صاحب قنیه التفات بدان کرده است بنا
الفاسد فاسد آمده باجتهاد رای خویش کنش را
تفسیر بدین کرده و المجتهد یخطی و یصیب و این گمان
میشود که صاحب اوات بدین معنی نیاورده بلکه بمعنی
پرکردن ذکر کرده است با آنکه دعوی کرده است
که لغات لسان الشعرا و دستور الافاضل و نسخ دیگر
همه آورده ام ترک نداده ام گر تکرار غیر مفید پس اگر
بدین معنی بودے او ترک نکردے و نیز بدین معنی
استعمال یافته شده است و نه در لغات و اشتقاق
اشتقاق او نیز بدین دلالت میکند چنانچه انبر و انبور
انجیر - بالفتح نام میوه ایست و آن چند جنس ست
سپید فام و سرخ و سبز کذا فی علمے و در شرفنامه
آورده است انجیر و زیری جنسے از انست -
انداش گر و اندیش گر - با کاف فارسی
همان ازره گر -
اندرخور - با واو معدوله لائق و زیبا -
انگار - بالفتح با کاف فارسی امر انگاردن و

و فاعل آن و بمعنی مصدر نیز آید و در شرفنامه بمعنی تصور کردن و تصور کن و تصور کننده و در قنیه بمعنی بدان ترجمه است ولیکن در استعمال بجای پندار استعمال است۔

انگور۔ با کاف فارسی معروف و آن با واو عربیست

اوار۔ بالضم گرما کذا فی القنیه۔

اوبار۔ بالفتح خانه کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است که اوبار بعنی گور که جانور زنده فرو خورد چون مار و ماهی و نهر مهلک و آتش غالب و نیز امر فرو بردن و بیرون افگندن چنانچه گویند فرو بر و بیرون میفگن کذا فی الادات ایضا۔

اودر۔ بالفتح و با سوم مکسور برادر پدر را گویند که بعربی عم خوانند و نیز سلاح و بارها که بر پشت بردارند

اور۔ بالضم مشت که بدان کسی را بزنند شعر
آنکس که گشت خدمت آن میر معظم + جز اور بغز باش دگر هیچ نیابد۔

اورمزد آردشیر۔ با واو فارسی و با راء اول و دال موقوف نام شهرے۔

اهمر۔ بالفتح نام جانوریست که در عهد سلجوق شاه پیدا شده بود و نیز توانگر شدن و بی نیاز شدن۔

ایار۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج ثور که هندش جیٹھ گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه است که آن آخرین ماه است از ربیع۔

ایدر۔ بالفتح و الکسر اینجا و اکنون و اینک

ایرمانخوار و ایرمانخور۔ کلاهما با راء موقوف و واو معدوله ای حسرت خوار و قیل بار غار ے۔

ایمر۔ بالفتح یکم و سوم آن آلتی آهنی که بزرگان و کدیوران زمین بدان شدیار کنند و اهل هند پهال گویند

این پیر۔ یعنی دنیا۔

این دو خواهر۔ اشارت بسوی دو ستاره است که عرب آن را اخت سهیل گویند

این دو سه چنبر۔ یعنی افلاک۔

این دو کله دار۔ یعنی ماه و خور۔

این سه دختر۔ یعنی ستاره که متصل به نبات نعش اند۔

این شش در۔ یعنی دنیا۔

این علت زاربکر۔ اشارت بسوی آن جم است که سرش منور است

این کبود حصار۔ یعنی آسمان اول۔

این سدر۔ اشارت بسوی زمین است اقول و نیز نهی دیدن یعنی این را بدر هذا کله من القنیه

فصل فی الترکی

اقسنقر۔ با قاف موقوف و ضم سین و قاف دوم شکره سفید و ترکان غلامان را نیز نام نهند کذا فی شرفنامه و در دستور بمعنی پرند گوشت و در ادات بمعنی سپید و در قنیه منقول از فرهنگی بمعنی آفتاب است اقول معنی اول حقیقی است و دیگر همه مجازی و بضم همزه نیز درین لغت است۔

اتمر۔ سپر یعنی تلی کذا فی الادات و در ملتقط القلم میان قاضی شه بهار معجمه است۔

اخبر۔ بکسر یکم و ضم سوم معجمه مکرا ای اجیر یا زنار۔

ار۔ بالضم اسپ چو میخ و بالکسر مرد یعنی ماز قنیه است

ارتر۔ تخمیر۔

اشتر۔ بکسر یکم و فتح دوم درون۔

آغار - درخت -
آغر - بفتح یکم و کسر دوم زبان و بکسر تین گران -
آکسر - بفتح یکم و ضم سوم انسان چی پدر روبی مادر -
آلترن - ستن -
القار - بالکسر تاخت -
انکر - بضم یکم و فتح سوم انسان -
اوجار - بازار -
اور - بالضم مقام -
اوشر - بالضم کنایه و شمار یکند -
اوغکر - بضم یکم و فتح سوم و چهارم ... کذا فی القنیه
اوکدر - بالفتح سوم -
اوبر - بضم یکم و سوم ... زن ... نام ...
آنرا ... بهندی ... خوانند و بازار فارسی درخت بادام ...
ایر - بالکسر ... کذا فی القنیه
ایغر - بکسر یکم و سوم ... کشتن -
ایدر - آرے و اینجا -

باب الزای التازی

فصل فی العربی

ابراز - اظهار -
ابریز - زر خالص کذا فی القنیه -
احراز - حرز کردن -
احتراز - پرهیز ... خویشتن نگاهداشتن و پرهیز کردن بندگی شیخ سعدی با باله استعمال کرده اند ... آورده اند ع ز دشمن بهر حال کن احتراز کذا فی القنیه
ارز - بکسر و بفتح ... هندش چانول خوانند -

اصاب المخز بفتح میم و الحاء المهمله بعضی از شل است و تمامه اصابع المخز و طوق المتصل این شل بجای سکونیند که کار چنانچه بایستی کردن کرده شود کذا فی القنیه -
اعجاز - عاجز یافتن و عاجز کردن -
اعزاز - عزیز کردن و قوی کردن -
امتیاز - جدا شدن -
ایام العجوز - هفت روز است سه روز از آخر ماه شباط و چهار روز از اول ماه آذر کذا فی شرفنامه
ایجاز - اختصار -

فصل فی الفارسی

آبخیز - با بای موقوف و بای فارسی یعنی موج آب -
آب ادبیز - ای رونق و جاه و ادبیز و شهرمند و سیه روی و بی نور بگن -
آب رز - می انگوری -
آتش روز - گرمی روز روشنائی آن از خواهش سخت که بنازیش حرص گویند و قیل خواهش سخت در امور دنیاوی و افعال محمود کذا فی الادات و در قنیه هست و آن نام مقامی ست که در آن آتش افروزند و بد آنچه آتش را افروزند گویند مرغیست کذا فی زفانگویا -
است مویز - آشبوکیه از مویز سازند -
آشفته مغز - همان آشیمه سر -
آغاز - سخت
آبخاز - نام موضعی که اکثر ساکنانش مغان اند

وآنرا انجاز بانون وجیم نیز میگویند و در ادات
همین بانون وجیم ست با بای موحده نیست ـ

اقسیقر ـ بفتح یکم و کسر سوم نام پادشاه خوارزم ـ

اختر مهر سپهر ـ یعنی ستاره سعد و فال سعد ـ

ارز ـ بالفتح قدر و عظمت و بها که بتازیش قیمت خوانند
کذافی شرفنامه و در قنیه آورده ست که ارز بهای
هر چیزی وارزنده و درخت انار و بعضی گویند درخت
و قیل صنوبر اقول از شرفنامه معلوم میشود که قیمت
مفهوم میگردد که موازنه و بهای قیمت هر چیزی را
گویند و در صراح معنی قیمت ارزیدن چیزی نوشته است
و در تاج بها را ترجمه معنی آن ارزش نوشته است ـ

آردشیر ـ [illegible]

ارزیز ـ بالفتح قلعی خوب کذافی شرفنامه لیکن
خوب نیست زیرا چه معنی ارزیز قلعی ست مطلقا ـ

ارنواز ـ بالفتح نام زن ضحاک ـ

اسب انگیز ـ با سوم و ششم و هفتم فارسی و وصل
الف انگیز آهن بن موزه که بهنگام سواری بر پهلوی ستور
میزنند تا بدود و بتازیش مهماز خوانند کذافی جهانگیری
اقول معنی ترکیبی انگیزنده اسپ اگر بقطع همزه
انگیز خوانی صیغه امر باشد ـ

اسپروز ـ بالکسر با بای فارسی نام کوهی ـ

اشترغاز ـ نام گیاهیست که از بیخش اچار سازند
کذافی شرفنامه و در ادات بزمینی با بای مهمله ست

افراز ـ بالفتح بلندی و بلند کن و بلند کننده ـ

افروز ـ با واو فارسی روشن کردن و روشن کننده
و روشن کن و در ادات بمعنی تابان کننده و فروزنده
آتش و چراغ و جز آن ـ

البرز ـ بالفتح نام کوهی شامخ و بعضی گویند که میان
هندوستان و ترکستان ست و نیز نام پهلوانی و [illegible]
هر که [illegible] مبتلا شده و بطلاق کنند بروجه
استوار یعنی بهش کذافی زفانگویا و غیره ـ

انباز ـ بالفتح شریک ـ

انجاز ـ نام ولایتی ست از ترکستان زمین که
پادشاه و ساکنان انجا همه مغان اند ـ

انجم سوز ـ خراب کننده انجم یعنی آفتاب و معنی
ترکیبی سوزنده ستارگان ست کذا فی کمالت ـ

انداز ـ امر از انداختن و فاعل آن و بمعنی قصد نیز

اندرز ـ بالفتح وصیت کردن و وصیت و دستور و معنی کتاب
نیز گفته ست این معنی مجازیست بدینکه معنی [illegible] دست

اندوز ـ با واو فارسی پیدا کن و جمع کن و حاصل کننده
چنانکه گوئی سیم اندوز و غم اندوز و امثال آن کذا
فی الادات و شرفنامه و فی المقنیه [illegible] و فرستنده
چنانکه گوئی فلان غم اندوزست یعنی غم و اندوه [illegible]
[illegible] اقول [illegible]
دور کردن یافته نشده ست مگر آنکه گفته شود که شاید
ایشان بدین معنی یافته باشند پس از قبیل لغت
متضاده باشد یا آنکه گویند این از [illegible] مشتق ست
از اندوختن که معنی آن وام گزاردن ست زیرا چه
فی الجمله [illegible] معنی دور کردن یافته میشود چنانکه گویند
فلان وام اندوخت یعنی وام [illegible] دور کرد ـ

انگز - بالفتح و ضم فارسی سرگچ فیل کذا فی شرفنامه
اغلب ست که این لغت فرس ست چنانچه بعضے معرب شوند
اورمزد سابا را موقوف او رمزد که در فصل دال گذشت
وقیل با واو فارسی نام ستاره ایست که تازیش مشتری گویند

اهواز - بالفتح نام شهری در خوزستان که هوای سرد
دارد هر که سالی دران مقام کند در عقل خود نقصان
یابد وقیل نام ولایتے -

ایاز - بالفتح نام غلام سلطان محمود سبکتگین اتابک بهند
بر آنکه هم محبوب سلطان بود و حکایت آن مشهورست

این پشت گوز - یعنی فلک -
این گره و هم سوز - مثله -
این گوز - ایضاً -

فصل فی الترکی

ارتغز - بالفتح یکم و کسر دوم و چهارم ناپاک از
آنک کذا فی القنیه و در شرفنامه ... ست
برین معنی چنانچه بالا گذشت -

اسپیز - بالضم و بضم سوم که دوم فارسیست میان فربه
اجنز - بفتحتین روزی -
ارتغز - بکسر ثمن و ریغ -
ارسغز - بفتح یکم و کسر دوم ... -
اسپانز - بفتح یکم و کسر سوم ... بے اصل
اقتغز - ... -
الکز - بفتحتین گاو خصی -
الدگز و ایلدگز - بالکسر با کاف فارسی نام ... -
اوتنبز - بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم ... -

ونیز ترکان و جوان و بالکسر ... -
الیز - بالکسر جواب -

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

آرغیژ - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فتح تحتانی و کسر ... و
سکون زاء فارسی نام دارو ییست که آنرا بطم ... گویند

باب السین المهمله

فصل فی العربی

آس - بر وزن راس درخت مورد کذا فی القنیه
و فی زفانگویا درخت مورد که هندش مورد گویند
و در تاج نیز هم برین معنی ست و در شرفنامه بمعنی امرود
و آسیا و درو کردن غله ست و برین معنی آس لفظ
فارسیست و در عجایب البلدان ست که ریحانی ست
مبارک خوشبوی و نیز نام ریحانی ست -

اباغاس - درختی ست شگوفه و آنچه بلون
لاجوردی بیرون آید آن مقعد را فائده دهد و آنرا
ریحانگیاه ... و آنچه بلون ... بیرون آمد
مقعد را زیاده کند و اورا ابکرا نیز گویند کذا فی القنیه

اباغورس - نام حکیمے -
ابلیس - مشتق ... سمی لانه ابلس من رحمة الله ...
ابن عرس - بکسر عین ... راسو که هندش نیول نامند -
ابو اوراس - کنیت فرخ زن -
ابو قبیس - بکسر القاف شغال کذا فی القنیه
احساس - دیدن -
اخرس - گنگ -

اوس - اسپ که یوز بود نه کمیت بلکه دو شاب رنگ بود بیشتر بیو بیماند کذا فی القنیه و فی التاج اسپ نیک سرخ -

ادریس نام پیغمبرے معروف که بتن در بهشت ست و رفعناه مکانا علیا در شان اوست و آن مشتق از درس ست و درس ناپدید شدن نشان و اورا بدان نام بر خواندند بدین که ناپدید شد نشان او ازین جهان -

اساس بنیاد عمارت -

اصل السوس - کندرو سند روس نیز خوانند و این صمغ ست مشهور مانند کهربا و چون با آتش بگداز دو بوی خوش دهد بفارسی بیخ مهک و بهندی ماهنی گویند

اطلس - نام جامه ابریشمی لال و زرد و نیز بمعنی و الا نیز دام بے نقش و چیزی کنایه دیگر نیز بمعنی گرگ ریخته مو و چیزے که رنگ و نام زنے شاعره که در عصر امیر خسرو نیز که الله بود -

اعس - اسپ تمند -

افلاس - مفلس شدن -

ام الراس - پوست -

ابن انس - بکسر آدمی و بضم الف و بفتحتین نام صحابی -

انکیس - نام شکل و از دهم علم رمل کذا فی شرفنامه و در کتاب رمل که تصنیف زناقیت دران هفتم شکل انکیس ست و این مشتق ست از انکس فرو دافتادن و نگونسار کردن و

این شکل را انکیس بدین گویند که سرنگون ست و هم از بهر آنکه در بعضی نسخ رمل بجای انکیس منکوس مذکورست و شکل او اینست

امیس - مونس الفت گیرنده -

اویس - بضم اول و فتح دوم نام ولی معروف که اورا خواجه اویس قرنی گویند و نیز نام پادشاهے واین تصغیر اوس ست -

اوس - گرگ و پدر قبیله و نیز عطا دادن و عوض دادن از چیزے

فصل فی الفارسی

آلبس نام شهری و در عربی البس بالفتح جای در شت مردی و شکستن و خوار و حقیر کردن -

آبنوس بالیے موقوف چوبی ست سیاه مشهور -

آتش لباس - ای لعل پوش و کنایه از شراب سرخ

آس - مختصر آسیا -

اختر شناس - یعنی منجم -

اخیروس - گندم دشتی آنکه از زمین بغیر زراعت بروید و کشتن و درودن اورا معتاد نباشد -

اخینوس - بفارسی خربزه و بهندی سالک گویند بیخ نباتی ست سیاه پوست مثل کنول دتیا لاهبار روید

ارس بفتحتین نام رودیست کنار تفلیس میگذرد و این سماع ست از امیر شهاب حکیم کرمانی کذا فی شرفنامه

ارسطاطالیس - بالفتح نام حکیمی که هم استاد و هم وزیر ذوالقرنین بود و در علمے مخصوص شاگرد افلاطون بود و آنرا ارسطوی بضم و فتح طا در ابیات نیز گویند و نیز نام شهرے که ارسطاطالیس بنام خود آبادان کرده بود -

ارمنیس عمارتے که از گچ و سنگ و مانند آن مرتفع شده با دیوار و دیگر مستقل کنند

اسپریس - بالکسر و بای فارسی میدان و قیل بکسر سوم.
اسطوخودوس - گیاهیست که بهندی دهار گویند تخم او بسیار باشد چون بمالند بوی خوش آید کذا فی زفانگویا و از جزیره سخاوس خیزد و موافقت الارواح نیز گویند مشهور شبابهسفرم رومی.
اسطقس - ماده از هر چیزی و در میان حکما از چهار طبع را گویند که جمع اسطقسات آرند.
اسکندروس - بالکسر نام پسر اسکندر که از روشنات بنت دارا متولد شده و قیل نام پادرسکندر را گویند و آنکه برای دفع بخر بسوزند و حیان تسامح ست که سکندروس میانه میوه را گویند اسامیش بابونه تری.
اشکبوس - با کاف موقوف و واو فارسی نام مبارزی کشانی که بمدد افراسیاب آمده بود و افراسیاب را بیاری پیران لشکر خویش که بطوس بن نوذر شاه سر لشکر ایرانیان بجنگ بود فرستاد چون اشکبوس بمیدان آمد رهام بن گودرز در میدان رفت و چون مبارزت با اشکبوس بر نیامد از پیشش گریخته رستم گرفته را بود بنابر عایت رستم پیاده در میدان آمده بزخم تیر اشکبوس را کشت کذا فی شرفنامه.
افسوس - با واو فارسی سخن دروغ و نیز نام مدینه که بادشاه آنرا دقیانوس لعیا میگفتند.
اقلیدس - بضم همزه و کسر آن نام کتابی در علم حکمت که بنام مصنفش مشهور شده و این سماع از میر شهاب الدین حکیم کرمانی و الشیخ واحدی شیرازی بکسر همزه و فتح دال نوشته یعنی آن کلید هندسه چه بزبان اقلی کلید را گویند و دس هندسه را گویند.
الکوس - با واو فارسی نام مبارز تورانی که رستم او را کشته.
الماس - نام گوهری نفیس که خبا ریزیز تشاند بهندش هیرا گویند و صفتی ست از یو لاد قیمتی که زهر دارد و معنی تیغ هم آید و آبگینه را نیز گویند.
الیاس - نام برادر خضر علیهما السلام و نیز نام بادشاه خزر و خزر بالفتح نام شهریست.
اندلس - بضم امیر را گویند و در نسخه ادات امیر مسطور ست و مسعر خطار الکاتب و نیز نام شهریست غربیم بحده و مغرب که آنرا قرطبه گویند و نیز نام جزیره ایست بالای کوهی.
ایاس - بالفتح همان اباز چرا که زاء معجمه را بسین بدل کنند.
ایس - بالفتح نام مردی که در بطالت بدکاری ضرب المثل بود.
این سبز طاوس - با زاء موقوف یعنی فلک.

فصل فی الترکی

اس - قائم که از معینه است و چه روی.
اس - بالضم عقل.

باب الشین المعجمة

فصل فی العربی

اخفش - شبیر که نام مردی از ایمه لغت و نحو و قرأت کذا فی علمی و در تاج بمعنی ضعیف چشم ست مشتق از خفاش.
ارتعاش - بالضم لرزیدن کذا فی اعلی الدستور.
اطروش - گران گوش کذا فی التاج و فی النصاب اطروش کر.
ام الحبیش - علم لشکر.
اوباش - بالفتح جماعة المتفرقون من ضعب الناس یعنی مردمان جهالت و ارازل جنس که بهم آیند کذا فی التاج و در قنیه مردم اصیل بهم از هر جنس آمیخته و قیل مردم عوام و کمینه.
آب صعب باش - با بای اول موقوف یعنی کثیر النفع باش کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی متواضع باش و لطیف باش آمده.
آب و آتش - کنایت از حلم و غضب ست کذا فی المنتخب الفوائد و در ادات بمعنی غضب و لطف مزاج ست

و این بنا بر آنست که چون آب و آتش می افتد
میشود و چنانچه چون کسے در غضب شود و بشورد
و بمعنی بغیر واو نیز می آید چنانچه میگویند بسلامان
بشنیدن این سخن آب آتش شد و قوت باهمه
و اشتهار و غیره رونق و رواج کار و گرانی نرخها
بمعنی غضب نیز استعمال کرده اند و آنکه سخت
غضب و غصه ور باشد گویند آتش است۔

ادخش ۔ آتش اسمانی که بتازیش صاعقه خوانند
اربش ۔ بایاء فارسی آتش کذا فی شرفنامه
ارتباش نیکو شدن حال
آرایش ۔ نام نوائے کذا فی الدستور
آرش ۔ نام سپهسالار منوچهر پادشاه ایران بود
که تیر حکمت است کرده بود و نیز نام پسر دوم
کیقباد برادر کیکاوس که تیر او دورتر افتاده بود
آش ۔ بمد آشامی و از هر چیزے که با آب پزند
نسبت بآن کنند چنانچه آش مویز و آش زیره
و آش آلوچه مگر آش تتماج که مخصوص است
مریض از آن ... میپزند و آنرا آشام هم و نیز گویند
آغالش ۔ شورش و کسی را بشورانیدن با چیزے
کذا فی شرفنامه و اقول این لفظ مرکبست بشین مصدریه
و آغال امر آغالیدنست و معنی آن معلوم است
در زفان گویا گفته است گویند بر دو آغال کرده اند
یعنی یکدیگر بشوریدند و تنگ فرا گرفتند۔
آغوش و آگوش با غین و کاف فارسی کنار بمعنی بغل و بر نیز
اشراش بکسر اول و سکون ثانی و راء مهمله ... شین معجمه

تا فی سقور عربی مرتیم که بهیچ چیز پیش خورند کذا فی بعض اللغات
آلایش ۔ عیب و خیانت و آلودگی کذا فی
شرفنامه و اقول این مرکبست زیرا چه امر آلائیدن
یا آلودن مرکب شده است با شین مصدریه و مشتق
از آگندن است آلایش چنانچه آغالش۔
آئینه یوسفان وش یعنی آفتاب بمعنی اصطلاحیست
اباغورش ۔ گرز دشتی۔
ابرش ۔ اسپی که نقطهای او مخالف رنگ او باشد
بتازیش ابلق خوانند و نیز مرکب بمعنی ابروار و ابر خود آید
ابر طوروش ۔ با راء موقوف اسپ بزرگ هیکل
و معنی ترکیب او ابر مانند طور۔
اختردانش ۔ یعنی مشتری و عطارد و بهمان دانش
باضافت بیانیه کذا فی شرفنامه۔
ارش ۔ مسافت دو دست چون فراز کنند و بازو
اریش ۔ زیرک و هوشیار کذا فی الدستور۔
ارممندش ۔ بفتح یکم و سوم و چهارم نام حکیمے که
انیس و بلیس سکندر بود۔
ازبن گوش ۔ یعنی بندگی و خدمتگاری و فرمانبرداری
و بندگی بطوع و رغبت کذا قیل و آنچه از این آنست که
چون کسی جای بندگی دارد یا فرمان کسے بپذیرد
از غایت تواضع بن گوش بگیرد و سر فرود میکند
کنایت بدینکه من بنده توام و حلقه عبودیت در گوش دارم
از چوب زر آتش کش ۔ ای از صراحی زرین
می انگوری بجام ریز۔
از گل باغش ۔ ای از نسیم حیات۔

آزمایش - بالفتح تجربه کذا فی شرفنامه و این لفظ مرکب ست با شین مصدر از آزمودن و آن ممدود و مقصور هر دو آمده است -

استرش - بضم یکم و سوم شیار و در زفانگویا آورده است که بهندش چهال گویند و تخته اشتر را هند بل نامند -

اغالش - بالفتح آغالش ممدود و بمعنی شورانیدن شورش کردن

اگنش - بالفتح با کاف فارسی پر کردن کپیدن [illegible] کذا فی شرفنامه و فیه نظر زیرا چه او ان مصدر نوشته است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون مرکب باشد با شین مصدریه آن هنگام باید که ممدود بود مشتق از آگندن زیرا چه مقصور هیچ لغتی یافته نشده و آنچه ممدود ست یعنی آن معلوم ست و در هیچ با کاف فارسی مکسور بمعنی پر کردن ست و آن معنی صحیح ست و لفظ غلط زیرا چه التصحیح لفظ [illegible] موقوف ست -

اندایش - کاه گل کردن و فی الادات اندایش کاه گل کردن اقول این مرکبست با شین مصدریه و مشتق ست از اندائیدن -

اوش - بالضم شهریست میان ماوراء النهر و ترکستان

اولین نقش - ای قضای ازلی -

این روم و حبش - یعنی روز و شب کذا فی التقنیه و در ادات بجای روم روس ست و معنی روزگار

این شمع یهودی وش - یعنی نی زعفرانی کذا فی التقنیه -

این کبود وش - با کاف فارسی و دال توقف یعنی فلک -

این کعبتین بی نقش - ای ماه و آفتاب -

فصل فی الترکی

اوش - بفتحتین ہمنام -

ارقش - بفتح و کسر سوم کاروان -

اش - بضم آهنک -

اغلمش - نام پادشاه -

اکدش - بالکسر با دال مکسور ترکه که از جانب مادر یا پدر هندو بود و آن اسپ که از تازی ترکی زاید و در زفانگویا مذکورست که فرزند را گویند که شتر اک بود از دو جنس که بترکی ترقه گویند اقول این معلوم میشود که اکدش ترکی نیست بنابر آن ما نیز در ترکه آوردیم و نیز از لفظ همه معلوم میشود که این ترکیست و نیز دو شین باشد آنرا اکدش گویند بر وجه مجاز -

اکیش - بضمتین بسیار -

التمش - شصت -

الش - بضمتین بخش -

الغش - بضمتین دعای نیک و عش ضد آن -

اورش - بضم یکم و سوم جنگ -

اویش - بالضم جان و تن و سر

اوکوش - دوستان -

اویش - بکسر یکم و فتح دوم بار -

ایگدش - همان اکدش مذکور -

باب الصاد
فصل فی العربی

ابرص - پیس که عوام پیست گویند و قرص ماه را نیز گویند

اخنقص - خاصه -

اخلاص - بینکو یعنی بی آمیزش و باصطلاح متصوفه خالص کردن چیزی و عبادت بی ریا کردن و پاک کردن روغن را و در عوارف آورده است که چون صحابه حضرت رسالت را پرسیدند که ما الاخلاص حضرت رسالت هیچ نگفت از جبرئیل پرسید جبرئیل خدای عزوجل را پرسید که یارب ما الاخلاص فرمان شد که در دل محبان صادق نهاده ام یعنی محبت الذات من غیر نظر الی الصفات و اخلاص در اعمال آنست که نیت محض برای خدا باشد زیرا چه دران رضا مستور است -

اخمص - بالفتح با خاء معجمه آنجا که زمین نشیند از پای و باریک میان میان کف پای که بر زمین نساید

اصابع اللصوص - سنگیست که هندش سکهن گویند بمقدار سیاه دانه سبز دانه است چون دانه او قشر کنند زبانی در آب نهند بر شبیه بینه دانه دانه های او ظاهر گردد و مزه تلخ باشد و در بعضی طب گور است که اصابع اللصوص را پاک کرده با شکر سرخ بخورند قدری شیر جوشیده در عقب آن آشامند ماده منی بیفزاید و باه را قوت دهد و آنرا جوز ماسکلی نیز گویند کذا فی القنیه و در بعضی طب ست که

اصابع الصفر تخم اسکنده و اسکندرا هم گویند

الخوص - آسیا نه سنگ خرد و بالضم تنگ چشمان و باز دوختن و فراهم آوردن میان دو چیز کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

آبگون قفص - با با موقوف و کاف فارسی یعنی آسمان

باب الضاد
فصل فی العربی

ابیض - سپید -

ارض - زمین -

اس الارض - تخم زیتون دشتی -

اعراض - بالکسر روی گردانیدن و آشکارا شدن و بالفتح بیماریها و چیزهای نو پیدا شده گو ثابت و مستقل بنفس خود نباشد و قائم بغیر باشد و شهرهای حجاز و جسدهای مردم -

امعاء الارض - خراطین -

ام البیض - شترمرغ -

باب الطاء
فصل فی العربی

ارباط - بالضم ارسال بی زاد شدن -

اسقاط - بیفگندن -

الخموط - گیاهیست که هندش ستاول گویند

الخطوط - نام قلم از شش قلم که خواجه یاقوت مستعصمی اختراع کرده و آنرا ثلث نیز گویند -

انبساط گستاخ شدن و پهن شدن و در فارسی بمعنی خوشی و انشراح و انبساط -

باب الظاء
فصل فی العربی

اتعاظ - پند گرفتن -
احتظاظ - بالکسر برابا سیر شدن مرد از بیز مرق
احاظ و احظ - جمع حظ یعنی بخش یا نصیبها اما احاظ بتخفیف ظا جمع غیر قیاس ست -
احتفاظ - نگهداشتن و خویشتن داری کردن
احفاظ - بخشم آوردن -
استحفاظ - یادگرفتن و خواستن -
استغلاظ - غلیظ شمردن چیزی را و ترک گفتن آن بسبب غلظت و سطبر شدن -
استماظ - چیزے خوردن -
استنظاظ - برپای خواستن و تیر چوب و ز گوشه جوال کردن و برخیزانیدن -
اعتناظ - شکنبه فشردن و آب آن خوردن کذا فی الصراح
افتظاظ - بالکسر آب طلبیدن شتر را و دهان بستن تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه شود شکم اورا بکفاند و آن آب بخورد -
اکتظاظ - پر شدن وادی از سیل -
الظاظ - ملازم گرفتن و ملازم شدن و الحاح و مبالغه کردن
الغاظ - نگاه فرو بردن و انتیز بردن -
انعاظ - شتابانیدن

باب العین
فصل فی العربی

ابتیاع - خریدن -
ابداع - نو با وه پیدا کردن -
ابضاع - چیزی به بضاعت دادن -
ابقع - زاغ سیاه و سفید و هر مرغیکه سیاه و سپید باشد کذا فی الدستور -
ابوالطمع - خداوند طمع که طمع بسیار کند -
اجماع - عزم کردن بر کاری و اتفاق کردن
اجتماع - جمع شدن و نام شکل پانزدهم علم رمل بر ین صورت ⁛ و در شرفنامه شکل چهاردهم گفته است و اول منقول ست از کتب علم رمل که معتمد علیه اند تصنیف زناتی و غیر آن -
اختراع - از خود افشا کردن و چیزی نو انگیختن و آفریدن و از خود انشا کردن -
ارتضاع - شیر خوردن -
ارتفاع - بلند شدن و پاس و فکر داشتن از چیزی و بلندی و بلند نمودن زمین صحرا -
اسبوع - یک هفته و هفت بار -
استماع - شنیدن و گوش داشتن
اسرع - سرعت کننده و در نسخه رطب المعنی خون سیاوشان که هندش هیرا دوکهی و در نسخه پ و زبان اهل اردو خون خرابا مند -
اسروع - بالضم خطها که در کمان پیدا آید و کرمک سرخ که در تره می افتد و بدان تشبیه کنند انگشتان زنان را و شاخے که از بن درخت روید کذا فی القنیه
اشعاع - پراگنده شدن شعاع آفتاب

اشباع - سیر کردن و یاران و مانندها -
اصبع - انگشت و اشارت کردن بانگشت -
اصابع - جمع انگشت ها -
اصلع - آنکه از میانه موی سرش رفته باشد -
اطلاع - دیده ور شدن و گردانیدن -
اقرع - کل هندی گنجه -
انتفاع - نفع گرفتن -
ایداع - بامانت دادن و بضمان دادن چیزے را و در صراح ست واجب کردن حج را بر خود بتطیب زعفران بجهت احرام و بالفتح زعفران -
اتیاع - رسیده شدن میوه -
ایلاع - حریص گردانیدن -
ایفاع - بجد مردی رسیدن کودک و بفتح هما بلند شدن و مردانه شدن کودک -

فصل فی الفارسی

آب نافع - می - اسیر طبع - گرفتار نفس اماره -
آتش طبع - تیزی طبع و فیاضی آن -
از تو گشاید فقاع - یعنی از تو مفاخرت کند -

فصل فی الترکی

اجع - تلخ و شور و ترش کذا فی القنیه -

باب الغین

فصل فی العربی

ابلاغ - رسانیدن -
اصبغ - اسپ سپید بچه و اسپی که همه دنبالش سپید باشد -
ام الدماغ - پوست مغز و جای مغز در سر -

فصل فی الفارسی

آتشین داغ - ای داغ آتشین -
ارغ - بضم را و آروغ باواو فارسی بادی که از گلوی مردم بخوردن طعام یا چیزی گوارا آواز بر آید و بعضے را لسبب باد میشود چون آروغ بر می آید بعده فراغ میشود بدانکه اصل لغت آروغ ست و ارغ مقصور او ست هم از بهر این هم فارسیت ارغ و آروغ ممدود و آنچه از درخت حنا بابرند و قیل کلاها بازا و فارسی -
آژیغ - ممدود بازا و فارسی خار یکه از کسی در دل افتد -
آمرغ - ممدود بفتح و ضم هم قدر و قیمت -
آمیغ - بامیم فارسی آمیزش و آمیخته -
اشترمرغ - جانوریست که پرداره و پایش چون شتر اند و آتش را خورد -
اطفال باغ - یعنی سبزه و نباتات و نهال نورسته و شاخهاے نوخیز و نیز اشارت از شاهد نوخاسته -
انباغ - بالفتح چون دو زن در حبالهٔ یک مرد بود هر یکے مر دیگرے را انباغ بود هندی سوتن -
انجوغ - بالفتح شکنج اندام و گرفته روی و کوفته و ترنجیده -
این باغ - دنیا -

این مطبخی باغ - یعنی آفتاب -

فصل فی الترکی

ارسلاغ - زرده -

اریغ - بایار فارسی باک کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بابابر تازی ست -

اسغلغ - بفتح یکم وکسر دوم وچهارم همکاره -

اسلغ - بفتح یکم وکسر سوم با اصل -

اغ - بالفتح پرنده -

اغرغ - بفتح یکم وکسر سوم دردمند -

الاغ - بالضم آنکه برای اسپ توشه مهیا دارند تا بجائیکه نامزد بود زود برسد ونیز اسپ را گویند - [illegible] ترادف ست -

النغ - بفتح یکم وکسر دوم بمعنی ناقص والنغ بضمتین بزرگ

اوتاغ - خرگاه

اوزلغ - بالفتح بازاریان -

اوقلغ - بضم یکم وسوم دردمند -

اویغونغ - بیداری -

ایاغ - بالفتح کاسه وفی العلمی پیاله -

ایرغ - بالفتح خبیص -

باب الفا فصل فی العربی

اتحاف - تحفه دادن -

اتراف - گم کردن فراموش کردن نعمت بسیار نداران

اتلاف - هلاک کردن هلاک یافتن -

اسقف - بضم یکم وسوم قاضی ترسایان مهتر ایشان زاهد زنجیر پوش وبالفتح مرد دراز وخمیده وپیشوا کذا فی شرفنامه و فی التاج کلانتر ترسایان و فی زفانگویا انجیل خوان و در دستور مذکورست دانشمند ترسایان که خوش آواز باشد و در بعضی نسخ آن اشفق با شین معجمه و قاف بعد فاست لیکن اول اصح است -

اشکاف - کفشگر و در بعض شروح نصاب هر صانع

اشراف - بالفتح بزرگان وبلند سران و برجای بلند ایستادن وبلند شدن و اطلاع یافتن بر چیزی و از بالا بزیر نگریستن

اشرف - بلند سر و بزرگوارتر و بلندتر -

اف - صوتی است که متکلم کرده شود و بدان نفرت یک کاری که شوار نماید و در وقت تنگدلی و زجر گویند وکلمه ایست که بجهت اهانت کسی گویند -

الطاف - جمع لطف یعنی نوازش -

الف - بفتح اول وکسر دوم نام یکی از حروف تهجی معروف که آنرا بحساب ابجد یکی بگیرند ونیز کنایت از مجرد و شادت از راستی قد معشوق بود و آنچه راست باشد ونیز کنایت از روح اعظم و حضرت آدم علیه السلام و جوهر فرد بود ونیز از الف الله مراد و بسکون دوم هزار وبکسر اول باسکون دوم دوستی -

ام عوف - بفتح العین ملخ -

ام التنالف - بیابان دور دست -

انصاف - داد دادن -

فصل فی الفارسی

آب لطف - فیض رحمت وعطا -

آبگون صدف - یعنی آفتاب کذا فی الادات ولیکن آسمان مناسب بدین معنی زیرا چه آفتاب برنگ آب نیست -

آتش لطف - فیض وعطا کذا فی شرفنامه

آتشین صدف - آفتاب -
آتش دوزخ تف - تیغ کذا فی الادات -
آخرین حرف - تقدیر و آخرین کار کذا فی القنیه
آصف - نام وزیر سلیمان علیه السلام و او یکے
از علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت
ارغاف - چه آب وزیدن و کشتن -
اسپیرسف - بابای فارسی بمعنی اسپ سپید ...
اسیر طبع مخالف - یعنی گرفتار نفس اماره -
اولین حرف - الف و علم لدنی -

باب القاف
فصل فی العربی

آفاق - جمع افق کرانه جهان و اسپ خوش آینده
ابریق - بالکسر کوزه آب و شمشیر که سخت تابنده باشد
ابلق - اسپ یعنی دو رنگ فی التاج اسپے که
دو رنگ باشد یکی سپید و دیگر هر رنگی که باشد و نیز نام قلعه
احمق - معروف ضد عاقل -
احق - سزاوارتر و ... که پا بجای دست نهد ...
احماق - بچه احمق زائیدن و کسی را احمق یافتن
اخلاق - جمع خلق بفتحتین خوی و بفتح اول و
ثانی خوش خوی و بفتحتین کهن -
ازرق - بالفتح کبود یعنی آسمان گون گربه چشم و
آب صاف و شان و نیز در شرفنامه نام یکے از خطوط
جام جهان نما که آنرا جام جم گویند -
استبرق - دیبای ستبر -
استحقاق - سزاوار شدن -
استنطاق - طلب نطق -
اشتیاق - آرزومند شدن کذا فی التاج
و در کشف الوجوه آورده است شوق کشیدن -

باطن محب حالت فراق سوی وصال محبوب باشتیاق کشیدن
باطن بحالت وصال دوم وصال با زیادت وصال
استنشاق - استواری کردن ... استواری کردن
اصطلاح المنطق - نام کتابیست در علم لغت
تصنیف ابن سکیت -
اغلاق - دربسته شدن کلام -
ام الطریق - راه بزرگ -
املاق - بالکسر درویشی و نام ولایت بترکستان در
شرفنامه یعنی اخیر در ترکی آورده است -
ایراق - زدن اسپ این لفظ ترکیست -
انفاق - نفقه کردن و درویش شدن -
اورق - اسپ که برنگ سحاب بود کذا فی القنیه
و فی التاج الاورق شتر و کبوتر خاکستر گون -

فصل فی الفارسی

آب شقایق - خون و می سرخ -
آب عرق - کنایت از گلاب است -
آتش و ... - یعنی اماچ آشی است که از آرد و برنج
سازند و آنرا آتش ماهیچه نیز گویند -
اشاق - بالضم خادم و غلام مثل و مشاق
اشق - آنچه در نشاندن طبق بکار می آید و نام صمغ گیاهیست
الباق - نام جامه معروف بزبان ترکی ... ابدال ...
کرده اند و در فرهنگ علمی گفته است جامه با کسوه
معروف و تحقیق آنست که پاره جامه است که کناره ...
وصل سکنند پس پشت افتاده ... باشد هنگام سر را
بگرد بندند او را بنا صیه می بندند تا در گوش ... رسد

و این جامه برای زره پوشیدن خوب ست -
المالق - بفتح پنجم نام ولایتی ست کذا فی القنیه و
در ادات المالق بالف بشکنه مرقوم ست و در شرفنامه
در ترکی بافاذ کورست -
امیر صاحب دلق - یعنی امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه
انیوق - دارویست که بدان موی ریزانند چنانچه
ترع و مهره وزرنیخ را یکجا استعمال میکنند گویند قرع و انیوق
کذا فی زفانگویا -
ایلاق - بالفتح نام شهریست و نیز نام درختی و
نشستگاه پادشاه در تابستان یعنی ایلاق از قنیه است
و در شرفنامه بهمین معنی در ترکی آورده است چنانچه می آید
این کهنه طاق - یعنی فلک -
این هفت اوراق - و این هفت رواق
اشارت سوی سبعه سموات -

فصل فی الترکی

ایاق - بالفتح کاسه -
ایرق - داس -
احساق - بالضم سنگ کذا فی شرفنامه و در
زفانگویا بمعنی لنگ آمده است -
اراق - نامی و نام موضع -
ارقق - بکسر یکم و سوم زیاده -
ارتوق - بالفتح پا و باریک تر -
ارق - بکسر یکم و فتح دوم و ضم دوم و بفتح یکم و کسر دوم لاغر
و در زفانگویا بمعنی خوست -
ارتوق جوزا -

ارتاق - زدن -
استق - بضم یکم و سوم شتالنگ -
اسلاق - بالفتح نشستگاه پادشاهان در زمستان
اتوق - بالضم توشه -
اغلق - بضم یکم و کسر سوم شتالنگ -
اخلق - بضم یکم و سوم بزغاله -
اغلاق - مشابه و نیز حلوان و نیز مزد کذا فی زفانگویا -
اقق - وحشی -
اق - بالفتح خانه کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی سپید
الافیق - بکسر یکم و ضم سوم و پنجم آنگاه -
الاق - بالضم همان الاغ -
الملق الافق -
املاق - نام ولایتهای ترکان -
اوق - بفتحتین راست -
اوجلاق - سریع و اوق دیگران -
اودلق - ساق -
اونتارق - فراموش کردن -
اویق - زورق -
ایاق - بالفتح همان ایاغ که گذشت -
ایرق - بالفتح دیگر کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی کهیل نوشته
ایوق - بفتحتین پایه -
ایلاق - بالفتح نشستگاه ملوک تابستان
ایلیق - کمانچه والله اعلم -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

آک ـ ممدود بروزی سخت گرم کذا فی التاج
و در صراح ست آک سختی گرما و در شرفنامه
بمعنی آفت و در لغات طب ست که شجر عشر
که آنرا بهندی آک و مدار خوانند ـ

اکروهاک ـ انزروت ست ـ

ادراک ـ دریافتن و در رسیدن کودک
به بلوغ و میوه بپختگی و در اصطلاح متصوفه ادراک
بر دو نوع ست اول ادراک بسیط و عبارت عن ادراک
هو وجود الحق سبحانه مع الذهول عن هذا الادراک
وعن ان المدرک هو الوجود الحق سبحانه و در ظهور
حق سبحانه بحسب ادراک بسیط خفاے نیست
زیرا که هرچه ادراک کنی اول هستی حق مدرک شود
اگرچه از ادراک این ادراک غایب باشی از نهایت
ظهور حق مخفی نماند دوم ادراک مرکب و هو عبارة
عن الادراک الوجود الحق سبحانه مع الشعور بهذا
الادراک و بان المدرک هو الوجود الحق و اما ادراک
مرکب که محل منکر خطا و صواب راست و حکم ایمان
و کفر راجع باوست و تفاصیل میان ارباب
معرفت بتفاوت مراتب ست ـ

اراک ـ بالفتح درخت شور و تلخ کذا فی القنیة من الصراح
و فی التاج شجر السواک و بهندی پیلو گویند ـ

اریک ـ بوزن شریک نام وادی کذا فی القنیه
و در تاج با زاء معجمه است ـ

افک ـ بالکسر دروغ و دروغگو و ضعیف العقل

اکلیل الملک ـ بکسر میم مضموم نام گیاهیست
و قیل نام داروئیست یعنی اسپرک و آنرا شاهسفرم
نیز گویند و قیل گیاهیست که بفارسی قیصوم زرد و
بهندی اسپرک و گهموی گویند و در طب عین الحیات است
زرد میشود که بدان ابریشم رنگ میکنند ـ

امساک ـ چنگ در زدن و در دست داشتن و نگه داشتن ـ

اناک ـ بضم نون سرب که بهندی سکا و سیسا گویند
و در زفانگویا بمعنی کس و روی گداخته مذکور ست و در
شرفنامه گفته است بضم نون آبله که بر اندام بر آید و بمعنی
سرب تازی و در تاج انوک بمعنی آبله آورده است ـ

اهلاک ـ نیست و هلاک کردن ـ

انار مشک ـ نار مشک هندی ناگیسر ـ

انجرک ـ بفارسی مرزنگوش و بهندی مروا خوانند

انجناک ـ بفارسی محلب و بهندی کهیلا خوانند ـ

الفصل فی الفارسی

آب خشک ـ یعنی پیاله آبگینه و بلوری که آبی مجرد بی ملک آن

آب سباک ـ آب گوارا و گوارنده و هاضم ـ

آبله مرغ فلک ـ یعنی ستارگان ـ

آتشک ـ کرمکی خرد سبز گون که بشب چون اخگر
تابان نماید و نیز نمیشی در غایت شدت که کودکان را
بر گرمی پیدا آید و این لفظ مرکبست با کاف تصغیر

آخور خشک ـ آن آخور که در آن آب و گیاه نباشد

آرناک ـ بروزن ناپاک خشکی میان دریا که بتازی
جزیره خوانند ـ

آرام خاک ـ ثابت یعنی سکونت او و حلم و تحرک نیست

آرده تحرک ـ ممدوده و قیل مقصور بالفتح و ضم

یعنی چنگال متحرک نام میوه ایست و بمعنی بالیدگی و
بادام کوهی نیز گویند۔
آژیراک ۔ ممدوده بزاے فارسی فقط بانگ ستوران
آفتاب پرستک ۔ بپارسی گل نیلوفر و نیز هر گلے
که رو دست آنرا آفتاب پرست گویند و نیز طایفه
از گبران که آفتاب پرست اند و نیز حربا که اهل هند
گرگٹ گویند و نیز درختے خرد باشد که در هندی اورا
هرهر گویند برگهاے آن جمله سوی آفتاب باشد
تخته بکرده شده است و نیز جامه بوقلمون که رنگ
برنگ مے نماید۔
آفتاب گردک ۔ بافا و باے موقوف و
کاف اول فارسی جانوریست دراز دم و در غایت
شهرت از کرفس بزرگ که با آفتاب همی گردد
یعنی بهر طرف که آفتاب باشد روی آن بدان طرف
باشد و عرب آنرا حربا گویند۔
آموزیاک ۔ بواو فارسی و زاے موقوف
اسم خداوند تعالے معلم علوم و آداب ۔
آنک ۔ بمعنی آن که اشارت ست بسوے بعید
اے ضد اینک ۔
آورک ۔ ممدوده موقوف آخر تاریخ را گویند
که هندش پکچه نامند ۔
آهوی فلک ۔ و آهو بره فلک برج حمل
مراد دارند روا باشد ۔
آهک ۔ چیزیست که اینجا چونه گویند ۔
ابلق فلک ۔ روزگار یعنی روز و شب ۔

آتابک ۔ نگاه دارنده و ادب آموز کودکان و
بادشاهان شیراز را آتابک ازان سبب گویند که
سعد بن زنگی آتابک سلطان سنجر بود شبے در حالت
مستی سعد بن زنگی و شه نفر دیگر را بادشاهی داد و بعد
وفات سلطان سنجر ایشان بر تخت نشستند خطاب آتابکی
مستقیم داشته و برادرزادگان سنجر شاه را باده فی ...
اترباک ۔ بالفتح اترال و اترال چوبیست که با رنجینی ...
ساقه ... خوشبو دارد و منبت آن یمین باشد ۔
املاک ۔ یعنی افلاک از سیر بازمانده و فرو ایستاده
اژدهای فلک ۔ راس و ذنب کذا فی الصفیه و در
نسخه مجهول آورده که راس و ذنب سر و دم تنین افلاک ست
اژدهاک ۔ بالفتح بازاے فارسی نام بادشاهی
بوسوسه شیطان دو مار از کتف وی پیدا شده بود
هزار سال کم یکے در مملکت ماند ۔
اسپرک ۔ با باے فارسی مفتوح گیاهیست که رنگرزان
جامه سبز بدان رنگ کنند و در ...
و در بعض لغات طب نوشته که اسپرک العربی اکلیل الملک
... خوانند و تحقیق آن در اکلیل الملک مذکور ست
اسک ۔ بالفتح قاصدی و الانحی ۔
اشتک ۔ بالفتح آن جامه که طفل نوزائیده را پیچند
و فی الدستور آنچه بچه خرد را بدان بندند ۔
اشک ۔ قطره آب چشم و در زفانگویاست نمے
که بر گیاه و بر زمین نشیند ۔
اشک خوش نمک ۔ یعنی اشک شور که از
گریه درد و فراق بر آید کذا فی المؤید الفوائد و در قنیه
مذکور ست که این اشک تلخ باشد و نیز گرم ...
بخلاف اشک خوشی و فرحت که آن شیرین و سرد بود

اصلداران پاک - بسوم مو قوف و نهم فارسی یعنی انبیا علیهم السلام و ملائکه و اولیا رضی الله عنهم
افشک - بر وزن تغرک یعنی شبنم
الماک - بالفتح قی -
الجیحک - نام شاهزاده -
الک - بیچاره و قیل راد -
انجلک - بفتح یکم و ضم سوم نام میوه ایست که لطافت ندارد -
اندریک - بالفتح بود که و باشد که -
انیک - چنجره کذا فی بعض اللغات
اوارهٔ افلاک - عرش کذا فی الادات و اقتنیه اقول شاید اوره افلاک ست الف غلط است زیرا چه آواره حساب اگویند و آن مقصود نیست اما آوارهٔ افلاک ست معنی یافته میشود زیرا چه او درچند استرست و عرش آب افلاک ست بدینکه بالای افلاک ست چنانچه ابره بالای قبا میباشد -
اینک - بالکسر مصغر این چنانچه آنک مصغر آنست و بیای فارسی غلط است کذا فی القنیه اقول اینک بمعنی این زمانست یعنی زمان حال و آن زمانی اندک و لطیف ست و هم از بهر این تصغیر کرده اند و اگرچه عام و مرجع مشار الیه حاضر را اما درین ترکیب اشارت بسوی زمان خاص ست بسبب غلبه یا باعتبار عرف یعنی از قبیل اسم این زمان شده است و هم از بهر این یا را فارسی خوانند تا دلالت کند برینکه درین نوع تغیر معنی شده است و یا گوییم یای فارسی از بهر کثرت استعمال زیرا چه فارسی در زبان ایشان خفیف ست یا گوییم اینک با یای فارسی لفظی علیحده موضوعست برای این معنی زیرا که اگر مصغر این بودی استعمال آن عام میشدی و هر مشار الیه حاضر -
این خاک تاریک - یعنی قالب مردم -
این پردهٔ هفت رنگ - یعنی دنیا و زمانه -
این دو رنگ - یعنی روزگار ابلق -

فصل فی الترکی

اتوک - توره -
ابک - بفتحتین هدهد -
اتک - بفتحتین دامن -
اتمک - بالفتح نان -
اچک - بالضم بام -
ادک - بکسرتین کودم -
ارک - بفتحتین زردآلو و بفتح یکم و ضم سوم شش این لغت از قنیه است -
ارکاک - بالفتح انگشت -
ارکک - بکسر یکم و فتح سوم مرد -
اریک - بالضم پشمینه ایست خوبتر از صوف -
ازک - پخته -
ازنک - بکسر یکم و سوم و فتح دوم آستانه در و بضم یکم و کسر سوم اینک -
اک - بالکسر علت -
اکسوک - کم -
الک - بکسرتین درست و کذا فی الشرفنامه و در قنیه الک بفتح یکم و کسر سوم بمعنی سالم و راست -
الک - بضمتین مرده -

الکلک - بکسر یکم و دوم و چهارم دستوانه -

املک - بفتح یکم و سوم رنج -

انک - بفتحتین رخساره -

انکرنک - بفتح یکم و سوم و کسر پنجم الیشان -

اوجک - بام -

اورنک - مرغابی کذا فی القنیه -

اوزاک - کرجان -

اورنک - آموختن -

اولک - مرده -

اویلک - وقت نماز پیشین یعنی ظهر -

ایرک - بضم یکم و کسر سوم مرغابی -

ایشک - خر -

ایکلک - بیمار کذا فی القنیه -

ایک - بالکسر بجوری و نام ولایتے نزدیک شیراز که تاریخ دران خوب شود -

ایلک - بالکسر آبادان جامی کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی غربال مسطور ست -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

آب آتش رنگ - شراب سرخ -

آب باده رنگ - خون و اشک خونین -

آب گلرنگ - یعنی آب سرخ و اشک خونین و نیز شراب -

آتش رنگ - می سرخ -

اورنگ و ادرنگ کلاها با سوم موقوف هلاکی و رنج و آذرنگ بذال معجمه بمعنی روشن هم آمده است کذا فی شرفنامه اقول فیه نظر اما اول آنکه کلاها با سوم موقوف گفته است و این آن هنگام است آید چون مرکب از اد و رنگ باشد و لفظ اد جائی یافته نشده است نه در فرهنگها معروف و نه در روا و این مشهور ست گو که مسلم که مرکبست پس باید که معنی آن برنگ اد باشد برنگ آن بود چنانچه میگوئی آب رنگ یعنی برنگ آب نه آنکه معنی آن هنگام مسلم باشد چون لفظ آذرنگ را چه آذ بمعنی آتش آمده است و روشنائی در وست و لیس کذلک و در اداة الفضلا خوب گفته است که اورنگ هر دو لغت با کاف هلاک و رنج که عرب آنرا و بار خوانند -

آزرنگ - ممدود و با زاء معجمه آن خیار که سبز بود کذا فی الادات -

اژرنگ - با زاء فارسی شکنج روی و اندام کذا فی شرفنامه و در ادات آورده است شکنج روی و اندام و چین و دو گونه و پیمانه پای باشد و بغیر هذا نیز آمده است و در دستور بمعنی آن بزاء معجمه مذکور ست اقول آن بر هست برار معمله و این بزاء خطای کاتب است که راء معمله را زاء معجمه نوشته است و در زفانگویا اژرنگ بمعنی میوه و تصحیح ست -

آسترنگ - بالفتح همان آسترنگ ممدود و اشترنگ ممدود و مقصور نیز آمده و در شرفنامه با سین موقوف گفته است ازان معلوم میشود که مرکبست و لیس کذلک گیاهیست بجد و چین که بصورت مردم روید هر که

آنرا اگبند بمیرد و در اداات گفته است که در رفتن بروید و در بعضے کتب طب نوشته اند که بهندوی آنرا الگهان گویند اما در الگهان این خاصیت نیست که هرکه بکند بمیرد کاتب او را بسیار دیده است بیخ او مانند صورت آدمی باشد و نر و ماده نیز میشود و انچه نر باشد آنرا اگر عقیمه زن با شیر ماده گاو بخورد اغلب ست که بکرم الله آبستن شود ـ

آژرنگ ـ ممدود با زاء معجمه همان ازرنگ مذکور ـ

آونگ ـ ممدود رشتیکه یک سرش بجائے و سر دیگرش بجای دیگر بندند و بر و جامه و انگور و غیر آن بیاویزند و بهندی الگنی نامند و بمعنی آویزان نیز آید و در اداات بمعنی اورنگ آورده است و آخر گفته است که عرب ملاق و هند ملکنی نامند و قیل میوهٔ آویخته و در دستور هم بمعنی او آورده است در فصل لام و این خطاست و تصحیف ست ـ

آهنگ ـ آواز نرم در پردهٔ سرود و ساز و قصد

آژنگ و **ارژنگ** بثانی بازاء فارسی و کلاهما بالفتح نگارخانهٔ مانی نقاش در صورتگری و قیل ارژنگ نام پهلوانے ایرانی که طوس بن نوذر او را کشته و ایضا نام دیوے کذا فی شرفنامه فی الاداات نگارخانه و نام کتاب مانی نقاش در صورتگرے و در دستور بمعنی انیر مسطورست یعنی نقاشی در زفانگویا گفته است و قیل چادرے که در وے همه نقشها بود یعنی علم خانه ـ

ـهنگ ـ بروزن فرسنگ نام قصبهٔ از بدخشان

که سر مبارک حضرت امیر المؤمنین حسین همانجا مدفون ست

استخوان بزرگ ـ یعنی اصل بزرگ ـ

استخوان رنگ ـ همان استخوان مذکور گذشت

اشترلنگ ـ بالفتح همان اشترمرغ که گذشت ـ

افرنگ ـ بالفتح زیبائی و فر ـ

اورنگ ـ بالفتح تخت بادشاهان و نام عاشق گلچهر و همان افرنگ ـ

اوشنگ ـ بالفتح اورنگ مذکور ـ

این پردهٔ هفت رنگ ـ یعنی دنیا و زمانه ـ

این سنگ نشتمین نهنگ ـ یعنی فلک ـ

این دو رنگ ـ یعنی روزگار ـ

این کهن گرگ ـ یعنی فلک ـ

این نهنگ ـ یعنی دنیا زیرا چه همه را فرو می برد

باب اللام
فصل فی العربی

آل ـ شخصے هر چیزے و سراب که بامداد و شبانگاه نماید و چوبهای خیمه و آل النبی قرابته و قیل اهل و منه کذا فی التاج و در شرفنامه آورده است آل رنگ معصفر و ماهی دم دار و نیز آنکه از تابش آفتاب در غیر وزان دگشت بازگرده آب نماید و نباشد یعنی سراب و در اداات بمعنی ماهی دم دار آورده است از ین علوم میشود که بمعنی این لغت شاید فارسیست زیرا چه او عربی نیاورده است

آکل ـ بوزن فاعل سلطان کذا فی القنیه و بمعنی جوهر عروف خورنده ـ

ابابیل - جمع ابول گلهٔ مرغان کذا فی المتاج
ولیکن اکنون اسم شده است مر آن پرندگان را
که اصحاب فیل را هلاک کرده بودند میگویند چون اصحاب
فیل برای تخریب خانهٔ کعبه بانبوهی تمام آمدند
پرندگان مانند کنجشک سنگریزها مقدار عدس ای نخود و
بهر دو پا و منقار گرفته پیدا شدند و بر سر هر که
میزدند همچو برگ کرم خورده میکردند همچنین همه را هلاک
ساختند یکی از میان ایشان گریخته پیش پادشاه
خود رفت قصهٔ حال میگفت نظر بسوی بالا کرده
آن جانور را بسلطان خود و غیره نمود این را هم
بیک ریزه پیش تخت کشت -

ابتال - خالی کردن و فاسد کردن دوستی کسی را

ابتهال - زاری و لعنت نمودن -

ابدال - بالکسر بدل کردن و بالفتح بدلها و آن هفت تن که
ایشان را ابدال گویند چون یکی از ایشان سفر کند و مقام خود
باید ارو دران مقام بصورت خویش را تا نشناسد
هیچ یک و دیت

ابن واصل - امی مهمان و اصل که مردی لغات
فیه مستوفی بود در روزگار خود گلستان شیخ گویت
که بر سر قصهٔ یکسال حکایت مکر گفتنی و آنکه مصلحت
بود آن حکایت افتادی بعبارتی دیگر میگفتنی -

ابنیة الجبل - آواز و صدا -

ابهل - بوزن خردل دانهها باشد مقدار کنار خرد
هندیش ... گویند کذا فی القنیه نقلا عن بعض لطف و
حقائق الاشیا و قیل ابهل درخت عرعر و بعضی
گویند درخت تیست که او را بس خوانند و هندا وهیر

کذا فی القنیه ایضا و در تاج معنی درش نوشته است

ابوعال - بکسر را و عین مهمله و یا غین معجمه نام مردی

ابو الحسیل - بکسر حا مهمله و سکون سین مهمله
سوسمار کلاها من القنیه -

ابو الفضل - کارکن سلطان محمود سبکتگین و نیز
خداوند فضل را گویند -

اجل - بفتحتین با لام مشدد بزرگ مشتق معروف
یعنی مهلت وقت مرگ و در شرفنامه بمعنی آروغ
مندرج است -

اجمال التفضیل - نام صنعتی است از قسم بدیع
و آن آنست که اول چیزی را مجمل ذکر کنند
بعده مفصل کنند -

اجمال - جمله و خوبی کردن و نیز ضد تفصیل
و بالفتح شتران نر -

اجمل - نیکوتر -

احمال - بارها و بار دادن و بر داشتن -

احتمال - بار بر داشتن و از کسی فرو بردن
و بمعنی قبول کردن هم آید -

احول - کج چشم آنکه یکی را دو بیند هندی بهینگا

احکال - مشکل شدن -

احلال - حلال کردن و سزاوار عقوبت شدن

احتیال - حیله ساختن و حواله قبول کردن و بدام
شکار کردن -

احوال - حالها -

اختبال - نقصان عضوی کردن و کم خرد کردن

اختلال - خلل پذیرفتن و مختل -

اختیال - گردنکشی و تکبر کردن و خیال نمودن

اخلال - خلل رسانیدن و زیان و محتاج کردن

اخمال - گمنام کردن -

اختا سهیل - آن دو ستاره که عرب آنرا شعریان خوانند -

ادخال - درآوردن و دربردن -

ادغال - تباهی و فساد درکارے آوردن -

ادلال - ناز و کرشمه کردن -

اذبال - پژمرده و لاغر و کاهیده کردن -

اذلال - خوار کردن -

اذهال - غافل کردن -

ارجل - مردے کلان پای و اسپ که یک پای وی سفید باشد و آن مکروه دارند و چاروا -

ارسال - بالکسر فرستادن و فروگذاشتن -

استعمال - مستعمل گردانیدن چیزی طلب کار [illegible]

استقبال - معروف و طلب اقبال کردن -

استهال - نرم شدن شکم و طبیعت و این از باب افتعال ست -

استمهال - مهلت خواستن و انتظار کشیدن

اشتغال - مشغول شدن -

اشغال - بالفتح جمع شغل -

اشکال - بالفتح جمع شکل و آن بر هیئت مجموعی چیزے اطلاق کنند که در علم رمل شانزده شکل اند و در علم تکسیر و هندسه نیز اشکال متنوعه و مختلفه می آیند

بسبب اطالت نوشتن متروک آفتاب و در تاج بمعنی شکل مانند ست و اشکال الامر مشکل شدن -

اصطبل - آخور ستور یعنی پایگاه -

اصل - بیخ و بنیاد چیزے - و معنی الرجل حسبه الثابت و یقال فلان لا اصل له و لا فصل له

اصیل - چیزے با اصل و بزرگ و شبانگاه و آن بعد از وقت عصر تا وقت فرو رفتن آفتاب -

اضمحلال - نیست شدن و نابود شدن

اضلال - ضائع و هلاک و بیراه گردانیدن و بے راه یافتن -

اطفال - بالفتح جمع طفل یعنی بچه -

اعتدال - بالکسر راستی و برابر شدن -

اعتزال - بالکسر یکسو شدن فی المصادر گوشه گرفتن

اعمال - بالفتح جمع عمل -

اغتلال - تشنه شدن -

اغفال - غافل گردانیدن -

اقبال - پیش آمدن ضد ادبار و فی التاج روی فراکردن و در موید الفضلا نوشته است اقبال روی آوردن بکسے و در استعمال بمعنی دولت و اتفاق کرم نیز مے آید مجازا و جائیکه مضاف الیه آید اثر آن نوشته است آنجا اقبال اختر و بخت مراد است -

اکال - بالفتح مخفف طعام خورنده و بالضم خارش مترادف مرادف فی [illegible]

اکحل - رگ و میان چشم را نیز گویند کذا فی الدستور -

اکلیل - تاج و یکے از بست و هشت منازل قمر و در دستور بمعنی منزل ماه مذکور ست -

امتثال - فرمان برداری کردن -
امرحال - بکسر اول کفتار بفتح اول کات کذا فی القنیه مؤید الفضلا
امل - بفتحتین امید داشتن و استعمال این لفظ در طلب دنیا و افعال مذمومه کرده اند کذا فی المؤید الفوائد
امیر النحل - یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه و نحل جمع نحله است و معنی آن دیگر است که دانسته شد در فنامه و بفتح نون و سکون حا و حمل با و شاه مگس و آن مگس بیشود و مقدا سے بزرگ از مگسان دیگر همه مگسان تابع آن مگس میباشند و آن مگس و دن خانه میباشد و مگسان دیگر میروند و در اطراف برای آوردن شهد باز دران خانه بشوند و چون آن مگس پادشاه ازان خانه روان شود ایشان همراه وی روان شوند همه ازبهر این کسانیکه می پرورند آن مگس را بمحافظت میدارند باقی و دیگر ... خود ... و میروند و می آیند و شهد ... امید ... و مگس ... این امیر النحل اجهاز ... دختران را و در ... فی و حی ربک الی النحل معروف آمده است ازان همین امیر النحل مراد است و آن الف و لام برای عهد است نه استغراق که دیگران تابع ... در غوروجی نمیند -
انتقال - از جائے بجائے بردن -
انزال - فرو فرستادن و آب منی از مرد جدا شدن -
انجیل - نام کتاب که بر عیسی علیه السلام نازل شده بود -
اوال - بفتحتین دیشرح ... آورده است الاول ... آن و حد ... آخر فنا کننده موجودات ...

الاول همیشه بود و الآخر همیشه باشد -
اهلال - ماه نو را دیدن و نام چیزی برداشتن -
اهل - باشندگان خانه و شایسته و سزاوار -
اهمال - فرو گذاشتن -
اهوال - انگور رو و کننده -
ایجال - ترسانیدن -
ایصال - رسانیدن و بشبانگاه رفتن -
ایفال - بفتح اول ... از بیماری تندرست شدن
ایکال - خورانیدن و نمامی کردن -
ایداول - نام کوهیست -

فصل فی الفارسی

آب سیر و آتش نعل - اسپ تندگام و تیز رو -
آب نعل - می سرخ فام -
آب و گل - یعنی قالب بشر -
آب و دل - سوز دل و محبت و روش تیزی می آید
آتش نعل - اسپ تند رو و جهنده -
آتشین سیال - می سرخ فام -
آخال - مد و چیزی که ... تبار ... -
آمل - نام شهرے -
آموختگان ازل - یعنی انبیا علیهم السلام و اولیا نیز و قبل شعرا نیز ... الشعراء تلامید الرحمن
آینه پیل - یعنی جرس چنانچه در سکندرنامه است شعر ...
آینه پیل مست یعنی از جرسهای ایشان جای دیگر است
آینه پیل و زنگ شتران از جرسهای ایشان و قیل لیکن بلفظ آینه ذکر میکنند چنانچه در شعر ... زنگ ... آینه
انجیل - نام پادشاه جابلسا -
اهول - همان اصل افسوس کذا فی لغات ...
اودیل - ... فاتحه ... نام شهری ...

ارمال - بیپوت که بدان چینی سیاه باشد و بکوخوش شکل باشد و نیز ادویه

ارمایل - نام شهزاده که برای حمایت خلائق مطبخی ضحاک شده و دومین که ارمایل بود ایشان از جمله آن دو نفر گشته مغزانیان بعالم ضحاک میدادند یک نفر هر روز میگرفتند چون چندی جمع میشدند چند گان گوسپند بدیشان میدادند و میگفتند که برید و در دشت خدا آبادان شوید میگویند امروز کردان هم از اولاد آن شتربانان اند

ازمل - بزای معجمه آواز کذا فی القنیه

اسب آتش نعل - اسب تند گام رو

اسغول - بالکسر با باء و واو فارسی تخمی که با شربت بخورند برای سردی

اسقیل بالکسر پیازی دشتی که بهندوی کانده گویند و در طب حقایق الاشیا مذکور است اسقیل بر وزن انجیل پیاز موش تا از نیش بصل الفار گویند و هندی گندنا گویند و آنرا قرد ماتا خوانند

اسماعیل - نام پیغمبر معروف و نام صاحب مذهب اباحت که در کیش شره اسپ پرستیدندی و اسماعیل بدو منسوبست و افغان نیز قومی اسماعیلی اند

اشتر دل - یعنی غردل هندی نامرد

اغال - بالفتح سیه کردن و تقریب و فریب کذا فی زفانگویا معنی تقریب و در تاج بکنده زدن و میان قوم بهم آوردن و در صراح معنی آن برآغالیدن ست ازین معلوم میشود که این آغال امر آغالیدن ست و در لسان الشعرا لبسیار محل امر بمعنی مصدری ذکر کرده است پس در زفانگویا نیز هم ازین اصل ست

لیکن بمعنی فرا غالیدن جایی دیده نشده است مگر اینکه یافته باشند و احتمال دارد که این معنی از آن اغال باشد قطع نظر ازین که این مشتق از آن باشد و لفظ فرا اگر فارسیست پس معنی آن معلوم ست و اگر تازی ست پس معنی آن در صراح بلند کاویدن از کاواک ست و در تاج دراز و هیدن از چیزے ست

اغل - ستاره که او را میزان خوانند

افلاک ظل - یعنی تخت حمایت کذا فی الادات و این صفت از آن پادشاهے باشد که سایه لطف او محیط باشد جمله عالم را مانند افلاک پس معنی ترکیب سایه همچو افلاک ست چنانچه شیردل ای دل همچو شیر ست این ترکیب در اصل صفت موصوف بود به تشبیه بعد تقدیم کرده

ایل - بالکسر نام خدا تعالی و ازینجاست جبرئیل و میکائیل یعنی بنده خدا عز و جل بلغت سریانی عبرانی نام کرده

انگل - بالفتح با کاف فارسی تکمه گریبان و حلقه که در او گوی گریبان و نیز تکمه کلاه

اوتل - میوه آویخته کذا فی القنیه من الادات دستور اقول شاید این تصحیف کاتب ست زیرا که در ادات لغات دستور عربی همه مسطور ست و در ادات این مذکور نیست بلکه بمعنی آورده است در نسخه دستی که نزد کاتب ست در آن بدین معنی اونک بدون الف و میانه واو و بعد الف دوم نون آورده است و هر دو الف را ابتدا فتح کرده است و این نسخه انتساخ ست از نسخه سالیه والله اعلم بالصواب

اوشول - با زاء و واو فارسی دوم شتاب

و در لسان الشعرا بوزن ثوول ست -

ایداول - نام کوهیست -

ایلول - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله که رومیان پارماه شمرند و هندیان بهادون خوانند کذا فی شرفنامه و در قنیه آورده است که ششم ماه در اول سال و آخرین ماه خریف ست بزبان رومیان

ایل - بالکسر همان ال بلغة سریانی این آنکه ایل یعنی ملک -

این مرده و دیرسال - یعنی سپهر و دهر -

این ده و منزل - یعنی دنیا و شبقتی و این منزل بران گفته اند که مقصد سالکان طریقت مقام صدق ست عند ملیک مقتدر و آن مقامی ست که لیس فیها نور ولا تصور لکن تجلی ربنا ضاحکا -

این طلل - بالفتح یعنی دنیا -

این ظلل - بالظا معجمه مضموم یعنی آسمانها و زمینها

این لعاب لعل - یعنی آفتاب -

فصل فی الترکی

اغل - بضمتین آدم علیه السلام -

ال - بالفتح رنگ لال و اسپ بوز و بستان و بالکسر شهر و لایت و بضم اول مکان رنج -

انزل - بضم اول و سوم رنج -

اکال - بالفتح زنخدان -

اوغل - بضم اول و کسر سوم سیراب کردن -

ایل - بالفتح قریه و نام ولایت -

باب الميم

فصل فی العربی

آدم - سیاه رنگ و نام پیغمبر علیه السلام که ابو البشر گویند کذا فی الدستور و در تاج و صراح بمعنی گندم گون ست

ات ایام - آفتاب و ماهتاب این ترکیب مشترک سیان عربی و فارسی -

ابرام - سخت تافتن و بستوه آوردن کلام گستاخی کردن

ابریسم - بالفتح والکسر مع السین بمعنی ابریشم -

ابریشم - گنگ شدن و گنگ گردانیدن -

ابریشم معرب قال ابن الاعرابی لیس فی الکلام العرب افعیلل بکسر الکسرات ولکن افعیلل بفتح اللام مثل اهلیلج و هو ینصرف فی المعرفة والنکرة و ان سمیت به کذا فی الصراح و در تاج معنی آن بریسم بغیر الف ست بمعنی معروف و گنگ شدن و گنگ گردانیدن

ابکم - بالفتح گنگ شدن و گنگ گردانیدن گنگ

ابن سلام - نام شوهر لیلی -

ابوعاصم - کنیت ست که بتازیش سویق خوانند کذا فی الصراح

ابو الادهم - ریگ کذا فی التاج -

اتمام - تمام کردن و تمام شدن -

اثام - بار بر گرفتن زن و جزای گناه دادن

اجرام - سموات و سیارات و ثوابت کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی ستارگان آورده است اقول در عربی این جمع جرم ست و معنی آن تن و گوهر آوازست لیکن در فارسی غالب استعمال بر ستارگان بدینگونه جدا و منجمله اند و سموات نیز

همچنین یا بدینکه این ستارگان گوناگون اند
هر یکے بصورت دیگر اند و سموات نیز متنوعه اند -
احتشام - با سوم حشمت احترام شدن -
احرام - بالکسر در حرم در شدن و در ماه احرام شدن
و در حرام گرفتن و باز ایستادن از کسے و حرام کردن
کذا فی التاج و احرام در عرف آنست که حاجیان
کعبه لبس مخیط و استعمال طیب و حجامت و صحبت
و غیر آن بر خود حرام میگیرند و جامه سیاه می پوشند
احکام - استوار کردن -
احسن التقویم - روی خوب کذا فی فرهنگ
علی بیگی و در تفسیر مذکور است ای راست قامت
و نیکو صورت و فی العمدة معنی الآیة لقد خلقنا
الانسان بشرا سویا فصار جبارا رأسیا و فی التاج
تقویم راست کردن -
اختتام - ختم کردن و آخر کار -
ادرم - بالفتح بار او علت معروف که از آن نمد
زیر زین بافند و فی التاج الادرم جای هموار -
ادهم - اسپ سیاه و خنگ و نیز نام پدر سلطان
ابراهیم که بادشاهی بلخ ترک داده درویشی اختیار
کرده بود و قصه آن مشهور است -
ادیم - بالفتح پوستے خوشبوی که هنگام طلوع سهیل
آن رنگ و بوی حاصل می آید و این دو نوع است
ادیم یمنی و ادیم طائفی و در قنیه آورده که ادیم
پوست گوسپند و آن چرمے ست و فی التاج
الادیم معروف و ادیم کل شی ظاهر جلده و ادیم النهار

ارقم - مار سیاه و سپید
ارم - بالکسر باغ و بهشت شداد عادی میگویند که بقدر شش ماه
یک خشت طلا و یکی از آن گنجے برد تا آنجا که بصفت بهشت همه دران جمع بود
کرده چون خواست که درون آن در آید جانش قبض کرد و در رفتن
نیافت زیرا چه بهشت بر کافران حرام است و هم
بدین دلیل شاید بعضے میگویند که بهشت هشتم همین است
یا جائی نقل یافته اند و میگویند که این را خدای تعالی
بر آسمان خواهد برد و همچو بهشتان دیگر وسیع خواهد کرد
و این برای آنست تا شداد را حسرت زیادت شود و
در سراج القلوب است که این بهشت هشتم نیست و آن
بهشت بهشت بالای هفت آسمان طبقا عن طبق
این فرمان هست یعنی یکے بالای دیگرے و هم در آن
مذکور است که این بهشت نصیب مومنان است عاد و ثمود
خواهند کرد و در بعضے نسخ است که بالای هر آسمانے
بهشتے ست و در زنخا گویا مذکور است که ارم نام مردے
نیز است و در تفسیر زاهدی میگویند که نام عاد اول است یا
شهرے دیگر و فی التاج سنگهاے بیابان راه -
ازدحام - هجوم و انبوهی کردن -
ازمیم - ماه که چون باریک شود تا بخبر رسد -
اسم - نام -
اسلام - معروف و سلامت داشتن نفس و مال را
بگفتن لا اله الا الله محمد رسول الله و ایمان و اسلام
یکیست وقیل الایمان اعلی من الاسلام در فقه اکبر
آورده محل اسلام صدر است و محل ایمان قلب -
اصم - کر -

احلام — خوابهای شوریده که آنرا تعبیر نتوان کرد۔

اعلام — بالفتح جمع علم و نام و نشان۔

اقالیم — بالفتح جمع اقلیم بالکسر شنو۔ و آن هفتم حصه از ربع مسکون ست و هر اقلیمی منسوب بستاره ایست یعنی هند بزحل و چین بمشتری و ترک بمریخ و خراسان بشمس و ماوراء النهر بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر

اقانیم — بالفتح جمع اقنوم بالضم اصل هر چیزی نیز کیانت جوهر دان و آن سه انجمجوع را اقانیم گویند و در تفتازانی و بارانی مذکورست که اقانیم ثلثه وجود و علم و حیوة است و نصاری که قوم عیسی علیه السلام اند وجود را اب و علم را ابن و حیات را زوجه نام نهاده‌اند و گفتند عیسی پسر خدا است و مریم زن خدا است و این غلطهٔ ایشان از انست که در انجیل واقع بلفظ اب و عیسی با ابن مذکورست پنداشتند که لفظ ابن مجازیست یعنی الله را اب گفت بجهت که مشفق و مهربان مجرد پدرست و عیسی را ابن بجهت آن گفت بدینکه محبوب اوست چنانکه در قرآن ست نحن ابناء الله واحباؤه از این ابناء حقیقت ابناء مراد نیست بلکه احباء و اعزاء او است و تا بگویم از اب اصل مراد ست و از ابن فرع و دیگر در ظن ایشان آنست که علم خدای منتقل شده است بسوی عیسی یعنی صورت علم اوست پس عیسی ابن باشند زیرا که علم عبارت از ابن ست چنانچه گذشت و علم را ابن بدان جهت گفتند که ابن از مادر و پدر فرزند صورت نه بندد همچنان بی وجود و حیات علم حاصل نگردد

و این هر سه اقانیم ثلثه ایشان گویند که این اصل اند و دیگر صفات را افعال ازین تولد اند۔

اکرام — گرامی کردن۔

اکمام — خیره شدن چشم۔

اکمه — کمند زبان و خیره چشم۔

التزام — در بر گرفتن و بلازم شدن الزام را۔

التثام — دهن بند کردن۔

التطام — بیکدیگر زدن موجها۔

التیام — فراهم آمدن جراحت۔

الزام — لازم کردن۔

الم — بفتحتین درد و رنج۔

الهام — بالکسر در دل افکندن۔

الیم — بالفتح دردناک۔

امام — بالکسر پیشوای قوم و امام بالضم مادر و اصل هر چیزی کل بالضم المیه و ساریا یه سمی ابا با قیل امهات امه و هم از بهم جمع این امهات آید

ام الدهم — مرگ۔

ام الطعام — گندم۔ و معده۔

ام قشعم — بکسر قاف و فتح عین مرگ و بلا م شوی القوریش و ام رزیم بکسر المیم و سکون الراء المهملة و فتح الزاء المعجمة باد شمال۔

ام المدم — بکسر المیم و فتح دال مهملة کنیت تب که تا بزلیش حمی خوانند۔

ام النجوم — یعنی آسمان و کاهکشان

انتظام — راست شدن کار و بهم بازدوختن

انتقام — کینه کشیدن از کسی۔

انجم — ستارگان۔

اوام — بالضم تشنگی کذا فی القنیة

ای اهم بنیا که نقص شوند و تمام چیزها که ایصال یابند باور

اهتضام - ستم کردن و از حق کسی چیزی کم کردن
اهدام - جامهای کهنه -
اهرام - سخت پیر شدن -
اهتمام - اندوهگین شدن و تیمار داشتن و همت بستن خواستن
ایام - جمع یوم روزها و زمانه و نیز بمعنی روزگار آید
ایهام - بگمان افگندن و نام صنعتی از بدایع که از لفظ دو معنی خواهند

فصل فی الفارسی

آب از جگر خوردم - ای غم خوردم کذا فی اصطلاح الشعرا
آب اندام - بالکسر متعارف سپید پوست تر اندام و صاف اندام و با برکسر و شادابی اندام و تازگی تن
آب حرام - شراب و کنایت از عشق و محبت لیکن آب حرام بیشتر گفته کذا در انجمن و مدار الافاضل
آب دیده جام - یعنی شراب و بعضی گفته آب -
آب غمام - یعنی باران و رونق ابر -
آبگینه طارم - یعنی آسمان -
آب مریم - شیره انگور و در اصطلاح مریم آب زره
آب تسلیم - ای جاه و قدر و حسن در توقیعه جاه و قدر و مرتبت
آتش مجسم - تیغ و امثال آن از آلات قتال -
آتش گرم - آفتاب -
ابدم - بفتح یکم و ضم سوم بدل و انصاف و نگاه و خشم و گناه و بمعنی دریغ و بی شرمی فی الادات تحفة الفضلا
آستان عدم - یعنی دنیا و موت -
آشام - معروف -
آش حلیم - همان آش دقیق -
آلوده خون آمدم - ای مجروح و خونین گشته باز آمدم
ام لوح و قلم - ای حق تعالی و در لغتی حضرت رسالت

آهوان بزم - ستارگان و شاهدان بزم -
آهوی توام - ای اسیر و صید توام -
آیت ایام - یعنی آفتاب و ماهتاب -
ابجد تجرید نوشتم - یعنی از خودی خود و از حرمت نفس بیرون آمدم و از ما سوی الله مجرد گشتم -
ابراهیم - کوهیست در کرمان زمین که آنرا کوه ابراهیم نامند و نیز نام زردشت که صاحب مذهب اباحت
ابریشم - معروف که آنرا بریشم نیز گویند و بریشم نیز دران لغت است و تازی ابریسم بسین خوانند معرب است -
ابدام - بمعنی جسم -
ابلق ایام - زمانه -
ابلق چشم - ای مرکب چشم باضافت صفت سوی موصوف ابلق بدینکه چشم سیاه و سپید است
ابن سلام - نام شوهر لیلی
ابو عاصم - کنیت تیزیست که تا ابیش سویق خوانند کذا فی الصراح و در هندستان خوانند آنرا از گندم و برنج و نخود بریان
اختر خم - مریخ -
اخشام - بالفتح طائفه اند صحرا نشین و کنایت از خوانچه دیگر است چنانچه زیره و فلفل و سیخک و هرچه مانند این باشد کذا فی العلے
از پوست بیرون آمدم - ای خنده زنان آمدم و فانی شدم -
از جان قدم برآرم - یعنی از جان بگذرم -
ازروم - بفتح یکم و ضم سوم نام شهریست کذا فی القنیه

و قیل صنعت نیز ترجمه من الرمز ست و نیز مرکب ست از سه لفظ یعنی از روی سخن مراد و مراد ات سخت مقصود است

از سر زانو قدم ساختم - ای برای سیر دل مراقبه قدم ساختم کذا فی الادات و اقول یعنی سر زانو را قدم ساختم و این میان حالت مراقبه است زیراکه در مراقبه مردم سر بزانو می نهند و دل در سیر می شود پس گوئی زانو را قدم ساخت -

اسپرغم - بالکسر با بای فارسی ریحانی ست خوشبوی که بتازیش ریحان گویند گویند که در عهد کسری یعنی نوشیروان بادشاه نزدیک سر بر آمد از زمین قدری تخم سیاه خرد بیافت کسری فرمود تا این تخم را کشتند از آن این رست -

اسپیتم - بالکسر با بای فارسی سرما که بر ریش زنده ریش بپا باشد و آن سردی که از تابش آفتاب بر رگ و بی همه می افتد و بمیرد و در لسان الشعرا فرقوم ریمی که از جراحت چون فراهم آید درون پر شود -

اسطرلاب چهارم - آفتاب -

اشام - بالفتح همان آشام است که آشامیدن و اشنگ اطیف و بجذب نمودن

استشلم - بضم یکم و سوم و چهارم ستم کردن بزور کسی را بر چیزی داشتن و درشتی کردن و بزور چیزی از کسی ستدن -

اشک خون لقم - ای اشک خون آلوده که از اندوه و فراق زاید -

اشک شوره گرم - یعنی اشک اندوه و فراق -

اشکم - بالکسر همان شکم بزیادت همزه -

افسر دیهیم اعظم - یعنی آفتاب -

افعی زر قام - کلک و زبانه آتش -

الف و دال و میم - یعنی آدم علیه السلام -

الف اقلیم - و آن هندست کذا فی الادات و اقول مراد از آن الف است که حاوی بر اقلیم است -

اشیلم - بفتح یکم و ضم دوم نباتیست مانند کاه اگر آنرا بخورند غذا حاصل شود و از آن آتش سازند و آتش کرده بآن بزنند و آن هنگام بسیار مشوش کذا فی العلائی گویند دانه ایست با سنبل گرد است که بعضی سیاه و بعضی سرخ و در میان گندم گشت گوید

الم - از بنی الم التمیمی یعنی بابی و فتح فتح و زدو زرو

آمم - بالفتح همت و قصد است آهنگ کردن و نیز بر دن و شکستن

انجام - بالفتح آخر کار و در لسان الشعرا گفته است انجام بوزن احکام عاقبت و هم انجام بالفتح بعد از یک لغت بازآورده است انجام بوزن اندام کار که بنظام آید و در قنیه معنی این در لغت اندام آورده است نقلا از لسان الشعرا -

اندام - معروف و آراستگی و زیبائی و در قنیه منقول ست از لسان الشعرا بمعنی کارے که بنظام می و نزد راقم الحروف و آن صحیح نیست -

انگشت دشنام - یعنی انگشت شهادت کذا فی دستور الافاضل -

اوستام - با واو فارسی و سین موقوف معتمد

این زال عقیم - یعنی دنیا -

این طارم - یعنی فلک -

این قبای معلم - یعنی آسمان دنیا -

این هفت خم - یعنی سموات سبعه -

این میم - یعنی آفتاب -

فصل فی الترکی

اجتد تکلم ـ گرد پستی پایه ـ
ادم ـ بفتحتین آدم علیه السلام ـ
آردم ـ هزار ـ
ارم ـ بکسر تین بودم ـ
ادم ـ بفتحتین فرزند ـ
اسلم ـ بالفتح اسود ـ
الغ یرم ـ عید فطر ـ
اویرم ـ چنگ که آن سازیست ـ
اودم ـ بالفتح خانهٔ دیوار ـ
اوزم ـ مخلب اوزم بالضم و با رائے فارسی انگور ـ

باب النون

فصل فی العربی

ابطان ـ بالکسر از خواص و صاحب سر خود گردانیدن و شمشیر بر گرفتن و بجامه اندر کردن ـ
آبان ـ بالفتح نه نهاری ی فی جمی آتا عمل نقیح بید ـ
آمین ـ قبول کن و چنین باد ا ی و و مقصور و در حاشیهٔ کنز منقول از ابو نافع ست که امین بغیر مد همین ست یعنی همین میخواهم ـ
ابن سیرین ـ نام معبرے ای تعبیر خواب دهنده
ابن یامین ـ نام برادر یوسف علیه السلام
ابو حیان ـ نام زاهد توریت خوان و عالم ایشان کذا فی القنیه و نیز کنیت مرد بد دل آمده
ابو قلمون ـ ثوب تترای ای اذا قد ایده بعین الشمس با لوان شتی لعل ببلاد یونان کذا فی التاج و فی شرفنامه هست نیز جامه ایست بغایت لطیف از پر وحش می بافند زمان زمان برنگے دیگر نماید و در عجائب البلدان ست در غنیت بر کوه پا ول هر لونے که در عالم ست در بر یک وی میباشد بامداد بلونے نماید و میانهٔ روز برنگے دیگر و با خر روز برنگے دیگر و چون شب آید مانند آتش نماید و آوازے سخت نیکو دارد و کاتب سا سماع ست از زبان بندگی شیخ المشائخ شیخ سلطان که در عهد ملک شمس مقطع بهار بوقلمون را در بهار آورد و آن جانورے از حربا قدرے بزرگ و بر نگهای گوناگون می نماید صبح رنگ دیگر میان روز رنگ دیگر و در شب رنگے دیگر دارد و در شرفنامه آمده که بتازی زبان کنیت حربا ست که بپارسی آن را آفتاب پرست نیز گویند و نیز جامه ایست نیمی ست که در روم بافند که زمان زمان برنگے دیگر نماید ـ
آمان بالفتح ماده خر و اتن بضمتین جمع و نیز سنگ استادن گاه آبکش باشد بر لب چاه ـ
اتخان ـ کارے محکم کردن ـ
اتقان ـ استوار کردن ـ
احسان ـ نیکوی کردن و دانستن ـ
احمد حسن ـ نام وزیر سلطان محمود سبکتگین کذا فی القنیه
ادکن ـ خاک رنگ را گویند کذا فی الدستور اقول این مشتق ست از ادکت بالضم رنگے که بسیاهی زند ـ
ادمان ـ پیوسته شراب خوردن کذا فی الدستور مدمن خمر هم ازین مشتق ـ

اون - مرد خمیده پشت -

اذن - بالکسر دستوری کذا فی الدستور و بالضم گوش

ارقان - آفتی که بکشت رسد و آنرا یرقان نیز گویند کذا فی القنیه و فی التاج آفت کشت و بیماری ووده

ارکان - چهار طبع و چهار عنصر کذا فی القنیه اقول این جمع رکن ست و رکن الشی ما یقوم به ذلک الشی و آن بمعنی آن هنگام آید که مضاف بسوی عالم باشد ای ارکان عالم -

اسود العین - کوهیست کذا فی القنیه و نیز سیاه چشم -

اسکنان - دو کرانه فرج زن -

اشنان - بالضم گیاهیست خوشبو که بعد از خوردن طعام بدان دست بشویند تا چربش و ملامت دست برود کذا فی شرفنامه و در حاشیه ملتقط بقلم میان قاضی شیخ مرقوم ست که عمل صابون دارد اگر جامه بدان شویند سپید گردد و در زفان گویا مذکورست که گیاهی از جنس شور گیاه که از وی شخار سازند -

اضنان - بالکسر تنگ کردن و گنده بغل شدن -

اضغان - کینه ها و عداوتها -

اطعان - بالکسر نیزه زدن -

اطمینان - آرام شدن

اطنان - آواز آوردن روئینه و نحو آن -

اظعان - بیرون راندن

اظنان - تهمت نهادن

اعتنان - بفکر در رای خود چیزی گفتن -

اعنان - بالکسر ... چیزی ... گرفتن

و دیده بان شدن -

اعلان - آشکارا کردن -

اعلن - آشکاراتر -

اعوان - یاران -

اعیان - برادران و بزرگان و همچشمان -

اغصان - بالفتح ساقها و شاخهای درخت -

افعوان - بضم یکم و سوم اژدها و سوم نر کذا فی القنیه و در تاج ست مار نرینه باریک پهن سر -

افیون - بضم معروف معرب اپیون ست در حاشیه حسامی فی البیع کالافیون حرام -

افانین - جمع افنون و گونه از هر چیزی و بمعنی شاخها نیز آید -

اقحوان - بالضم بابونه کوهی هندوی ... کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی بابونه فقط ست -

اقران - بالفتح نزدیکان و هم مشربان -

الحان - بالکسر آواز و در اصل این مصدرست و بالفتح جمع لحن آواز خوش -

ام صبیان - نام دیویست که بچگان را بترساند و نیز سایه را گویند و معنی ترکیب مادر بچگان -

ام غیلان - درختیست خاردار که خار او کج باشد هندش جوانسه گویند کذا فی القنیه اما در نسخه هست درخت خاردار که هندش ککر ببول نامند -

امدان - بکسرتین با سوم مهمله مشدد که چهار سم آب سخت شور -

امن - ضد خوف عربی بیم شدن -

امیان - همیان مال -

امیر المومنین - سر قوم مسلمانان خطاب علی مرتضی ع

امین - معروف یعنی امانت دار و اعتماد کرده شده

انسان العین - مردم چشم -

انسان - مردم و مردمک چشم و سر انگشت -

انگذان - معرب انگوزه هندی هینگ -

انوان - ماهیان و او جمع نون ست -

اوان - بالفتح وقت و هنگام -

اهون - آسان تر و در تاج بمعنی روز دو شنبه است

ایمان - گرویدن و بمعنی ایمن گردانیدن و در شرع تصدیق بدل و اقرار بزبان وحدانیت خدای تعالی را و حقیت پیغمبر علیه السلام را و ایمان بالفتح پیمان و پیمانها و سوگند و سوگندها و دست راست و دستهای راست و در اصطلاح متصوفه ایمان از مقتضات اسماء جمالیه است و نیز عبارت از مرتبهٔ علم الیقین است -

ایمن - سوگند دست راست و مبارک تر و نام بیابانی ست که موسی علیه السلام دران گوسپند می چرانیدے و در صراح ست ایمن بالفتح نام دایهٔ فرزندان رسول الله صلی الله علیه وسلم بود -

ایوان - بوزن کیوان و قیل بوزن دیوان صفه و طاق و نشستگاه کذا فی لسان الشعراء و در دستور بمعنی کوشک و سراپرده و مسطور است و فی التاج خانهٔ پیش کشاده و بلند -

ایهقان - بالضم و بالفتح و ضم الهاء جرجیر بیابانی که آنرا بهندی ترمرا گویند کذا فی الغنیه و در تاج الاسامی ایهقان مند بود دشتی -

ایقاقین - عود است -

ایرن - دوغ است -

فصل فی الفارسی

آباراهیدن - بفتح اول و موحده بالف کشیده و موحده تحتانی و رای مهمله بالف کشیده و کسر نون و مثناة تحتانی رسیده و فتح دال ابجد و نون زده بمعنی ستایش کردن و وصف نمودن -

آبادیان - بفتح اول بالف کشیده موحده تحتانی بالف کشیده و کسر دال مهمله و مثناة تحتانی بالف کشیده اتباع مه آباد را گویند و او اولین پیغمبریست که بعجم مبعوث شده -

آب از جگر بخشیدن - کنایه از عطا کردن و چیزی بمردم دادن باشد -

آب باران - نام سیرگاهیست از مضافات کابل

آب برین - کنار جوی آب را گویند که زیرش مجوف باشد و مردم آب در انجا رخنه کند و بیرون رود یا پیوسته تراوش میکرده باشد -

آبان - ممدود بر وزن تابان نام ماه هشتم است از سال شمسی و آن مدت ماندن آفتاب در برج عقرب که فارسیان آنرا آبان ماه گویند هندیش کاتک نامند و فی الادات یازدهم روز از ماه و فی العلمی ماه را گویند و نام فرشته ایست موکل بر آهن و تدبیر امور و مصالح ماه آبان باو تعلق دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی -

فارسیان بموجب قاعدهٔ کلیه که نزد ایشان مقررست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آن روز را مبارک دانند و درین روز عید کنند و جشن سازند و نیز بسبب آنکه زو که یکی از پادشاهان ایران بود درین روز با افراسیاب جنگ کرده او را شکست داده تعاقب نمود و از ملک خویش بیرون کرد پارسیان این روز را عید کنند و دیگر آنکه چون مدت هشت سال در ایران باران نبارید و قحطی شد و مردم بسیار تلف گردیدند و بعضے بملک دیگر رفتند عاقبت درهمین روز باران شروع در باریدن کرد بنابر آن این روز را پارسیان مبارک گیرند و عید کنند و گویند نیک ست درین روز حاجت از خدا و سلاطین و بزرگان خواستن و سلاح ساختن۔

آب آتشین ـ خون و اشک غم زدگان کذا فی القنیه و قیل شراب ارغوانی و شمشیر تیز۔

آب پیکران ـ ستارگان و کواکب را گویند عموماً و رونق و روشنائی سی و ششم پیکر که منجمان از او وجود خوانند خصوصاً۔

آبتین ـ نام پدر فریدون که ضحاک او را کشته و بعد از کشته شدن او فریدون ضحاک را کشته و پادشاه ایران زمین شده و صاحب گفتار و کردار نیک و اسعد السعد را گویند۔

آب حیوان ـ یعنی آب حیات فارسیان بسکون با استعمال کرده اند۔

آب خزان ـ باران خزان۔

آب خورشین ـ شراب خوردن و خونخوار و چشم غم زدگان

آب خوش خوردن ـ آسودن و فرصت یافتن و بر خورداری گرفتن کذا فی القنیه و فی شرفنامه اول بالکسور بود و خوش صفت آب باشد و چون موقوف باشد آب بفراغت و رفاهیت خوردن بود یعنی آسودن و راحت گرفتن و بر خورداری یافتن۔

آبدان ـ بابا موقوف مختصر آبادان و جای عمیق را گویند که آب دران جمع شود و ظرف و انائی را که آب دران جمع شود هم نامند و نیز نشیبے که در وی آب باران فراهم آید۔

آب دستان ـ بابا موقوف ابریق و آفتابه و طهور۔

آب دسندان ـ بمعنی آب دستان ست۔

آب دندان ـ یعنی برافت و تابش اسنان و نیز بمعنی ضعیف و صفت آید و نیز میوهٔ امرود را گویند کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا بمعنی مضبوط و موافق و تیز دندان نیز آمده است و در قنیه بمعنی سحر و گناه آورده است و نام نوعی از حلوا است۔

ابدان ـ سزاوار و مستحق و خاندان کذا فی الادات

آب رزان ـ می انگوری۔

آب رنگین ـ خون و اشک غم زدگان و می سرخ فام

آب زن ـ بابا موقوف ظرفی را گویند از مس و امثال آن بقد استقامت آدمی یا کمتر از آن با سر کوچک سوراخ دار که اطبا بیماران را دران خوابانند یا نشانند و سر بیمار را از آن سوراخ بیرون آرند و آب گرم با ادویه جوشانیده دران کنند و بمعنی آرام و قرار نیز آمده و نیز حوض و معرب آن آبزن ست کذا فی القنیه

منقول از حاشیهٔ صحیح بخاری۔

آبشین فسر با خوان — یعنے سبد ربط۔

آبشین — باشین قرشت نهفتن و جای خرمی نهفتن کذا فی الادات و دلیل قوی برین که آبشتن باشین قرشت ست قول لسان الشعراست و در لغت آبشتن گاه که لفظ آبشتن وزن دانستن باشین معجمه مرکب با لفظ گاه در قدمگاه و خلوتخانه آورده است و آبشتنگاه را با علامت شین قرشت نوشته است و آبشتن لیکن تصحیح نکرده است که معجمه است یا مهمله اما در لسان الشعرا تصریح کرده است چنانچه گذشت پس ازین معلوم شود که آبستن با سین مهمله مشهور ست مر آبشتن را که باشین معجمه است و در معنے نهفتن۔

آب طبرستان — چشمه ایست بر که هست روان آنرا بانگ بر متی زنی بایستد و چون مرد فریاد کند بانهان شود و دیگر بار روان گردد اگر صد بار چنین کنی همچنین روان گردد کذا فی عجایب البلدان۔

آب گهشتن — طراوت و جاه فنا شدن۔

آب مرغان — تفرج گاهیست در شیراز کذا فی شرفنامه و در علمی مذکورست مقامی ست در شیراز در صحرای دا در بیشتر مزار مشایخ آنجاست و مردم شیراز چنان ست که در ماه رجب هر سه شنبه بیشتر خلق از زنان و مردان حاضر شوند و تفرج و عیش میکنند چنانچه در خیوه و شهره شهید لیست در شیراز آب مرغانست و آن روز را آب مرغان نیز گویند میان سعد و همایون هم در آب مرغان عشق شده بود۔

آب من و جمال من — ای جان من و جمال من۔

آب مه من — ای آب معشوق من۔

آب میگون — خون و اشک غمزدگان و عاشقان و می سرخ۔

آب نخوردن — یعنی توقف نکردن و درنگ ننمودن۔

آب ناروان — می انگوری۔

آتش بجان — ای غم و شوره و شوق محبت بجان۔

آتش باشیدن — بفتح اول بالف کشیده و فتح مثناة فوقانی و شین منقوطه زده و با های پارسی بالف کشیده و کسر شین معجمه مثناة تحتانی رسیده و فتح دال ابجد و نون زده شتاب کردن و بقرار شدن کذا فی القنیه و اقول نیز کنایت از ظلم کردن۔

آتش دادن — کنایه از ترک کردن و ترک دادن و کسی را بر سر قهر و غضب آوردن و شخصی را بغضب آوردن۔

آتش دهقان — آتشی که دهاقین تابستان مرغزار خشک زنند تا چون باران بیاید وقتها گیاه نو برآید۔

آتش رو بهانیان — احرام بلاگه۔

آتش سخن — با سوم و قوت سخن یا غضب گفتن و آنکه سخن با غضب گوید کذا فی القنیه و فی الادات آتش سخن با غضب و طلاقه و تندی گفتن۔

آتش سیماب سان — یا بامی تیز و قوی یعنی آفتاب۔

آتش گون — با کاف فارسی نام گلیست که در غایت لطافت ست چشم را از دیدن و بر رو آتش افزاید۔

آتش سان — ای مانند آتش و همچنان۔

آتش نیستان - ای رونق بهار-
آتش وادی ایمن - یعنی تجلی انی انا الله
آتشیان - دیوان و کافران
آتشین زبان - تیز زبان یعنی شخصیکه تند و جلد و تیز حرف زند-
آختن - با خای موقوف بیرون کشیدن و بر آوردن تیغ از غلاف-
آخریان - با خای موقوف کالا و اسباب و متاع را گویند و بعربی بلعه خوانند و اخریان بقصر و کالة نیز گویندش کذا فی شرفنامه و بکسر خا صند اولیان-
آخشیجان - با خای موقوف و یای فارسی یعنی طبایع اربعه و در قنیه آورده است عناصر اربعه و آنرا امهات سفلی نیز گویند و در اداة گفته است با یای فارسی جمع آخشیج است یعنی نقیضان مخالفان ای چهار طبع که آنرا عناصر اربعه خوانند اقول ازین معلوم میشود که طبایع و عناصر یکی اند و لیس کذلک بلکه طبائع همچنان و عناصر همچو جسم است زیرا چه طبائع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و عناصر خاک و باد و آب و آتش و در دستور آخشیج بمعنی نا همتا مسطور است و در زفانگویا بجیم فارسی آورده است-
آخور سنگین - آن آخور که در وی کاه نبود و مقامی بی حاصل-
آذر آبادگان مع **آذربایجان** هر اول با کاف فارسی نام آتشکده تبریز و شهر تبریز است چون در تبریز آتشکده بسیار بوده است انها بدین نام موسوم شد
آذر آباد گون آتشگاه و گلخن حمام کذا فی زفانگویا و فرهنگ و شامل آن
آذر آئین - نام آتشکده چهارم گویند که عجمیان را هفت آتشکده نامی بوده است بعدد هفت کواکب و اسامی آنها اینست آذر مهر آذر نوش آذر بهرام آذر آئین آذر خرین آذر برزین آذر زردهشت و هر یک ازین آتشکده ها را منسوب بیکی از کواکب سبعه میداشته اند و بجوزی که متعلق بآن کوکب بوده می سوخته اند-
آذربایگان - با ذال مضموم نام ولایتی است مشهور کذا فی العلمی گویند آتشکده تبریز باشد و شهر تبریز را هم نامند گویند چنگیز او فور آن ولایت را گرفت صحرا و مرغزار او جان که یکی از محال ولایت آذربایجان است او را خوش آمد نوکران او فرمود که هر یک یک دامن خاک بیاورند و اینجا بریزند و خود بنفس خود یک دامن خاک آورد و بریخت و تمام لشکر و مردم او هر یک دامنی خاک بیاوردند و بریختند پشته عظیمی بهم رسید نام آن پشته آذربایگان کرد چه آذر بلغت ترکی بلند است و بایگان بمعنی بزرگان و محتشمان فی الحال آنجا را بدان نام مشهور گردانید و معرب آن آذربایجان است-
آذر برزین - آتشکده ایست یعنی آتشگاهی است بروستای نیشابور و آنرا ابزین و برزین نیز گویند کذا فی زفانگویا-
آذر شین - سمندر را گویند و آن جانوریست

که در آتش مشابه گردد۔

آذرگان ۔ نام شهریست۔

آذرگون ۔ آذرگون نیز نام گلیست سرخ رنگ و در فرهنگ نامه گویست آذرگون گیاهی ست سرخ فام که در آب روید و در دستور الافاضل می گویست آذرگون یعنی مثل آتش و در طب گویست که آذرگون میان گلها در غایت شهرت است و بعضی گویند که نوعی از بابونه است و شگوفه او لون عسجدی دارد یعنی زرد باشد و در میان شگوفه او چیزیست که برنگ زرد مشابهت دارد و شگوفه او با آفتاب میگردد به هر طرف که آفتاب باشد و چون شب شود زوال پذیرد و عجب نیست که سورج مکهی باشد زیراکه از بیان مؤلف همین نظیر مناسب حال است کذا فی القنیه۔

آذرهمایون ۔ نام ساحره از نسل سام که خادمه آتشکده سپاهان بود چون ذو القرنین آنجا رسید بلیناس او را بزور سحر خود که دختر خود در شکل اژدها نمود مغلوب باطل کرده بخدمت سلطان حاضر آورده و بلیناس جادو بش لقب شد۔

آذریون ۔ همان آذرگون با ذال معجمه که نوعی از شقائق و گل همیشه بهار باشد و غیر از یان آذرا گل گاو چشم گویند و بعضی بر آنند که نام نباتی ست که شگوفه اش در نهایت سرخی میباشد و بر دوهای صلب طلا کنند نافع آید۔

آرمیدن آرامیدن ۔ با رای موقوف آرام گرفتن و دادن و ساکن و با طمینان شدن و گردانیدن

اروستان ۔ نام ولایتی ست از ولایت بلاد در آنجا انار خوب میشوند۔

آزین ۔ با زای موقوف آلتی ست مانند کفگیر در سر رخنها بسیار دارد و حلوائیان شکر و روغن بدان صاف کنند و بهندی آنرا بونه گویند و در ادات بمعنی نیک نیز آمده است ممدود و مقصور۔

آرد روغن ۔ با رای و دال موقوف دارویی روغن یعنی حلوای تیز تر۔

آرستن ۔ توانستن و آراستن۔

آرون ۔ صفتهای خوب و نیک را گویند

ارسن ۔ بمعنی مجمع مجلس و انجمن و محفل باشد

آرستن ۔ با رای مهمله همان آرستن یعنی توانستن کذا فی زفان گویا۔

آزادگان ۔ با کاف فارسی و فتح دال جمع آن جمع آزاده است یعنی احرار و جوانمردان و اولیا و اهل دل آزادگان۔

آزدن ۔ با زای موقوف رنگ کردن و بمعنی خلانیدن سوزن کذا فی شرفنامه و هم بمعنی چه قرار آمده آژدن بفتح زای دیگر را آزردن و خود آزرده شدن کذا فی شرفنامه و بضم زای که می خوانند از قبیل غلط عوام ست زیراچه این مختصر آزاریدن ست

آزیدن ۔ همان آزدن و قیل با زای فارسی و در قنیه بمعنی آمیختن مسطور ست و با میم تازی با زای فارسی بمعنی مهیا کردن و هم بمعنی هوشیار کردن و بانگ کردن و آماده ساختن آمده است۔

اشذیدن - بازار فارسی گل بهانه و جنبش انگیختن

آشذدن - بمعنی اجهد کردن باشد -

آشیدن - خلانیدن سوزن و امثال آن واحد کردن را نیز گویند خواه با سوزن باشد خواه بغیر سوزن -

اشگندن - از جهیدن حرف سوم بمعنی اگاهانیدن هشیار کردن و بانگ کردن -

آسان - ضد مشکل -

آستان - آستانه و قفل چوب که ... و در شرفنامه بالیف موقوف پیش در -

آستانه گردون - یعنی آسمان دنیا که فلک قمر است و آنرا آستانه گردان هم گویند -

آستین فشاندن - با سین موقوف ... آستین افشاندن یعنی ترک کردن و ... و رقص کردن و انعام و بخشش نمودن -

آستین برافشاندن - یعنی خوش ... و خوش شدن و رقص کردن ...

آستین برفشان - از آستین برفشاندن است

آستین بر عمر و برافشان - ای ...

آستان بر خاستن - کنایه از ... بمعنی بلندی و رفعت جاه و دولت ...

آستین برچیدن - مهیا و آماده ...

آستین بزبر کردن - کنایه از ... باشد یعنی دست درازی و مشغول کردن -

آستین مالیدن - بمعنی آستین برچیدن است

آسکون - با سین موقوف نام دریا خزرست که در گیلان است

آسمان - معروف که بعربی سما و فلک خوانند بمعنی ترکیبی آن آسیا مانند است باعتبار گردیدن چه آسیا را آس نیز گویند و نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی و بعضی روز بیست و نهم هر ماه شمسی را آسمان گویند و نام فرشته ایست موکل بر موت که او را عزرائیل گویند -

آسمان برین - فلک نهم را گویند و آنرا فلک الافلاک نیز خوانند -

آسمان را زمین کردن - یعنی آسمان را زیر و زبر کردن -

آسودن - راحت گرفتن و راحت رسانیدن

آشفتن و آشوفتن - با واو فارسی و فاء موقوف شوریدن و شوریده شدن و جنبیدن و جنبانیده شدن -

آشفته رومیان - انگشت افروخته -

اشکون - نام ولایتیست -

آشوردن - با راء موقوف خمیر کردن است جهت نان

آشوبیدن - آشفتن یعنی دیوانه شدن و این متعدی نیز آید -

آشیان - با شین موقوف خانه مرغان که آنجا بیضه نهند و بچه آرند و پرورش کنند -

آشماردان - با راء موقوف و آشماریدن فرو نشستن از برخاستن و حرکت کردن -

آغازیدن - آغاز کردن و اراده و قصد نمودن

آغالیدن - تیز کردن وشدن وسخت برشورانیدن وشوریدن ودر زفانگویا مذکور است گویند بهر دو اغال کردن یعنی یکدیگر بشوریدن وجنگ فراگرفتن وخصومت انگندن میان مردم

آغشتن - تر کردن وآلوده کردن وآلوده شدن

آفرین - مدح وستایش ودعای نیک وتحسین کردن کسی را که کار نیک کرده باشد و امر از آفریدن وآفریننده بمعنی اخیر مرکبست چون جان آفرین وسخن آفرین کذا فی الشرفنامه ازین معلوم میشود که اختیار شیخ ابراهیم که آفرین با سخن مرکبست درست تواند شد وفیه نظر زیرا چه برین تقدیر لازم می آید فصل میان ترکیب امتزاجی بلفظ بر زبان ومثل این ترکیب در استعمال فصحا بفصل یافته نشده است چنانست که از روی حقیقت اصل مضاف ومضاف الیه است وفصل میان ایشان درست نیست وقاعده است هر فاعل که بر بنا امر باشد مرکب باشد یا بقبل خود واگر مرکب با چیزی دیگر او بگوییم التباس آید اگر گویند استعمال شیخ سعدی کم است از استعمال دیگری جواب گوییم شیخ سعدی رحمه الله بدین معنی استعمال نکرده است زیرا چه در نسخهای قدیم بدین طریق است که گویم سخن در زبان آفرین واین اولی وابلغ وبدین عبارت ستایش زیاده است ودر تقدیر آن اطالت است بنابر آن که کرده نشده است لیکن [illegible]

چگویم سخن در حق زبان آفرین ای آفریننده زبان پس برین تقدیر آفرین مرکب با زبان می شود وفصل لازم می آید لیکن متاخران برین نمط گردانیده اند که چگویم سخن بر زبان آفرین معلوم نیست که ایشان را چه باعث شد که بدین راه تکلف وطریق تعسف پوئیدند رحمة الله علی المصنف لعنه علی المتعسف

افریدون - با یای فارسی نام پادشاه ایران زمین پسر آبتین از اولاد طهمورث شاه چون ضحاک آبتین را کشته بود ومادر او را تبلغتین کاهنان براندا خته فرانک مادر فریدون را تسلیم کاهن کاویانی کرده وشیر ماده گاو که نام او برمایون بود پیرمایه بود می پرورد چون ضحاک خبر فریدون یافت روزی آن را التیمن کرده مادر فریدون پیش ازان آمده وبا فریدون ازان زمین با انتقال هندوستان کرد وضحاک بکینه فریدون آن گاو را کشته هنگامیکه کاوه آهنگر از ضحاک خروج کرده با لسیاری لشکر بفریدون پیوست ضحاک [illegible] دستگیر شده فریدون او را بکینه آبتین وآن ماده گاو [illegible] او [illegible] در کوه [illegible] و پوست [illegible] آن را [illegible] گویند هنوز [illegible] است [illegible] ودر ادات این لغت را در باب الالف مع النون آورده است یعنی مقصور وگفته است که فریدون اول روز از مهرگان بر تخت سلطنت جلوس کرده خلایق آن روز را عید شمردند ومبارک گرفتند وجشنها ساختند تا امروز در هر سال در ملک بالا در اول [illegible] الف [illegible]

وافریدون حکیم پیشه بود و او سه پسر داشت سلم و
تور و ایرج و پانصد سال مالک اند-
آگندن - بکاف فارسی انباشتن و پر کردن
آگین هم ازین بمعنی پر و مالا مال و انباشتن و
پر کننده و پر کردن و پر کن-
آلوده دامن - یعنی ملوث و گناهگار و عاصی
و فاجر و فاسق و نامقید-
آماون - ساختن و ساخته شدن و پر کردن و
شکن و ساخته کردانیدن کذا فی شرفنامه-
آمائیدن - مثله-
آمودن - آراستن و آراسته شدن پر کردن کذا فی زفانگویا
و ساخته گردانیدن کذا فی شرفنامه آماهیدن مثله
آمولن - بنوفی ناشناسته را گویند که از ان بوته ابا [illegible]
آمون - ممدود نام رودیست در ولایت ایران
کناره خوارزم می گذرد و بنام رود میان خراسان
و ما وراء النهرست و در لسان الشعراء بغیر نون گفته است
معنی نخست از قنیه است اقول این مشتق از آمودن
بمعنی نخست چنانچه افزون از افزودن-
آمیختن - خلط کردن چیزی بچیزی-
آن - اشارت ببعید اختصار این و بمعنی ازان
و رنگ و صفت طاق و دستگاه و جایگاه بلند نیز آمده
و از شیخ واحدی منقول است که آن اشارت بسوی
حسن کیفیتی ست که در محبوب که در گفت نیاید و از تقریر
و بیان متجاوز و ممتاز بود و در دستور بمعنی هنگام ست
و اقول نیز اشارت بسوی آن جهان بود یعنی

آخرت و در بعضی فرهنگ آن بمعنی شراب و نقل-
آنان - جمع آنست یعنی آنکسان-
آن باد ناشکن - ای بت شکن یعنی ابراهیم علیه السلام
آن زرین زرین - یعنی آفتاب-
آوردیدن - حمله کردن-
آویختن - آویختن و آویخته شده و آویزان
آویزگان - ممدود با کاف فارسی و لبرز معشوقان خوبان
آویشن - بیای فارسی و شین هو نوعی گیاهی ست
منسوب بزلف شاهدان تبا زیش سعتر بری خوانند-
آهازیدن - آهیختن یعنی بیرون کشیدن و
بیرون آشتن کذا فی زفانگویا-
آه آتشین - ای آه گرم و دردناک-
آهختن - یعنی کشیدن باشد مطلقا اعم از قد
کشیدن و شمشیر از غلاف کشیدن و دست از چیزی کشیدن
آهرمن - دیو و طایفه ثنویه گویند که خالق شر
و ظلمت است کذا فی شرفنامه و فی الادات بغیر مد نیز
آهرمن آمده و در زفانگویا گفته است ممدود و غیر ممدود
دیو مطلق و گویند دیو بکیا با لارود و شهاب و پرا
بزند و بسوزد و بمعنی آهرمن نیز ست که رهنمای بدیها
باشد و بعضی گویند که آهرمن شیطان ست بمقابله
یزدان که فرشته است و بعضی دیگر برانند که یزدان نام
خدای تعالی و آهرمن نام شیطان و این اصح ست
و قومی برانند که خلق کننده ظلمت و تاریکی و بهم
رساننده شر و فساد اوست-
آهنجان - با کسر دختر نابالغ را در بغل گرفتن و در
صراح بمعنی دختر نابالغ را وطی کردن-

آه عنبرین - ای آه دردناک -
آهنجیدن - انداختن و در قنیه بمعنی کشیدن آمده
و در حاشیه ملتقط بخط میان قاضی شه مرقوم است
آهنج پوشیده ازین معلوم میشود که بمعنی پوشیدن
نیز آمده است -
آهن - معروف و تیغ و شمشیر را نیز آهن گویند
آهن سرد کوفتن - کنایه از کاری و اراده باشد
که نتیجه نداشته باشد و بفعل نیاید -
آهنین انگشتیان - انگشتوان که خیاطان
وقت بخیه در انگشت پوشند تا از صدمه سوزن
محفوظ باشد در هندی انگشتانه گویند -
آهنین جان - سختی کش و جان سخت
آهنین بمعنی آهنین جان است که کنایه از مردم
سخت جان و سختی بین و جفاکش باشد و مر
دلاور را نیز آهنین جان و آهنین جگر گویند -
آهون - بوزن هامون سوراخ و نقبی در زیر
زمین و دیوار در کنند و دزد زنند کذا فی شرفنامه
بهندوی آنرا سیندهه میگویند این کار دزدان است
و ایشان را هم بدین جهت آهون نیز گویند -
آهوگان - بفتح واو یعنی آهو برگان و آهو بچگان
این لفظ جمع مصغر است یعنی جمع آهوکه مصغر آهو
و در شرح سخون این ترکیب اضافی گفته است و
کان را بمعنی معدن گمان برده است و کان آهو
باغ را دانسته است لیکن درین نوع تکلف است -
آهوی زرین - یعنی آفتاب -

آهوی سیمین - شاخی سپید پوست و آن صاحب
جشنی است که در مجلس بزم شراب میدهد کذا فی القنیه
اقول چون آهوی زرین آفتاب باشد آهوی سیمین
ماهتاب بود -
آهوی شیرافگن - ساقی و چشم شاهد -
آهیختن - همان آهختن بمعنی آوردن و کشیدن بملتقط
آیندگان - کسانیکه درین عالم می آیند -
آئین - رسم و عادت و طرز و روش و زیب و
زینت و نام ماهی است نزدیک بنارهٔ مومیائی -
آئینه آسمان - یعنی آفتاب عالمتاب -
آئینه بند آسمان - یعنی آسمان آفتاب را پیدا آرد
آئینه طلعت درویشان - یعنی دل ایشان
و نیل رهی ایشان -
آئینه گردان - با کاف فارسی مفتوح آفتاب
جهانگرد و امر بگردانیدن آئینه برین معنی الف اضافت
عامل و امر باین معنی باشد -
آبدان - بالفتح با ذال معجمه خاندان و دودمان و بنطر اول
و مستحق و خبردادن -
ابر سنبل گون - ابر سیاه -
ابر نیسان - نام بارانی است که در هوای سرما بارد
و در صدف دُر دهد و اثر ها و باران و دیگر را نهر اما از روی
ترکیب ابر بهار را گویند که اهل هند آنرا باران سواتی
نامند و آن ابتدای زمستان و انتهای برشکال است
کذا فی فرهنگ فخر قواس -
ابلق مطلق عنان - زمانه و گردش آن -

ابنای انس و جان — آدمیان و پریان۔

ابنای جهان — یعنی کل مخلوقات از کانی و نباتی و حیوانی۔

ابون یعنی رسن که جهنکه سها گویند کذا فی لغات الطب

اپیون — با دوم فارسی بالفتح که معرب آن افیون است که تریاک باشد و نام داروی هم هست که بیهوشی آرد

اختر شمردن — کنایه از شب بیدار است۔

اختر کاوان — و اختر کاویان کلاهما بالفتح همزه و با کاف فارسی و واو در لغت ثانی موقوف یعنی رایت و علم فریدون و آن از چرم بود که کاوه آهنگر روز خروج بر سر چوبی کرده و علم ساخته بطلب فریدون بیرون آمده چون بفریدون پیوسته و فریدون حلی که از تمغه گرفته و آن علم چرمین را مبارک شمرده و بجامه پوشیده و لعل و جواهر دو نشانده آخر همه سلاطین آنرا میمون گرفته و باز آنرا مکلل و مرصع بلعل و جواهر و یاقوت ساخته آخر الامر چون در عهد خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در ایران مخلص شده و یکی از لشکر اسلام آنرا بغارت امیر المؤمنین آورد میان مسلمانان قسمت کرده داد

اخریان — بالفتح قماش و متاع و اسباب و کالای برگزیده۔

اوریم هیکلان سقف بسیار۔

اران — بالفتح یکم با رای مشدد نام ولایتی که آنجا معادن زر است و نقره کذا فی عجایب البلدان و در قنیه کوهستان اران بالفتح و تشدید الراء المهمله و تخفیف نام شهرهای فارس تعریب آن ارجان است بالفتح و تشدید الراء المهملة والجیم۔

اربیان — ملح آب و آن نوعی از ماهی خرد است که هندیش جهینگه نامند و بلغت اهل شام گمل با بونه گویند

ارجان — بلغت اهل مغرب جلغوزه باشد و بعضی استادان چنان بگوش خورده که بادام کوهی است۔

اروجاسان — نوعی از جداول و اشکال اسرار علوم نجوم و نام موضعی است از مضافات شیراز و نام دهی است از نواحی نیشابور۔

اردستان — بالفتح با دال مکسور نام ولایتی از ولایتهای بالادست و آنجا انار های خوب میشوند کذا فی العلمی۔

اردن — همان اردن ممدود بهر دو معنی مذکور است

اردوان — نام پادشاهی از آل گشتاسب شاه و بمعنی اگردوان مرکب است کذا فی شرفنامه و در قنیه است بالفتح با دال موقوف و نام پادشاهی از ایران زمین۔

اذرن — بضم همزه و ذال معجمه شهریست عظیم بشام که گور یعقوب و چاه یوسف علیهما السلام بیرون است و مسکن یعقوب ع بر دروازه فرسنگی از وی کذا فی عجائب البلدان۔

ارزان — ضد گران نرخ و بمعنی ترکیب اگرازان۔

ارزن — بالفتح نام غله که تنازیش دخن و هندیش چینه گویند و بمعنی اگرزن مرکب است

و نوعی از درخت بادام کوهی که ثمر آن بسیار تلخ
باشد و آنرا در دواها بکار برند و چوب آنرا عصا کنند
و پوست آنرا بر کمان پیچند۔

ارخن زرین ۔ بعبه تمه می زعفرانی و ستاره گان
کذا فی القنیه و نیز عبارت اوان حباب خرد که از تیز
شراب در شراب افتد هنگام ریختن می در پیاله
هند آنرا جهانه نامند۔

ارزیتون ۔ نام دختر پادشاه مغرب که در حبالهٔ
بهرام گور بود۔

ارزیدن ۔ لائق بودن و سزیدن چنانچه
گوئی او بدین نمی ارزد یعنی نمیشود و مایها بودن
کذا فی القنیه اقول یعنی با قدر و قیمت۔

ارسلان ۔ نام پادشاه ایران زمین و شیر
کذا فی الادات۔

ارطیون ۔ زیرک و دانا و نیز نام مردے
که دانا نزد حکمای روم بود۔

ارعن ارغنون ۔ کلاهها بالفتح نوعی از
سازهای ساختهٔ افلاطون که رومیان نوازند
و در زفانگویا ترجمه مزامیرست مثل تار و چنگ
و بربط و طنبوره در قنیه است گویند سازیست
که هزار آدمی از مرد و زن پیر و جوان مزامیر
مختلفه و آوازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند
و نوازند آنرا ارغنون گویند کذا فی السمع و در دستور
مسطورست ارغنون ساز و آواز هفتاد دختر
خواننده و سازنده که یکبار بر کشند۔

ارغوان ۔ بفتح یکم و سوم نام گلیست و افسوس که
تبازیش حسرت خوانند و نیز چیزے عاریت و نیز
نام شهرے از ایران زمین سرحد توران زمین و نام
گلے ست رنگ سرخ و قیل گیاهیست سرخ صحیح
آنست که درخت ست شاخهای آن باریک
میشود گویا که مرجان میشود در تمام سال یکبار برگ
آرد و تبامل معلوم شود۔

ارمغان ۔ از شیخ واحدی بفتح یکم و ضم سوم
محقق تحفه و سوغاتیکه برای دوستان از جائے
بیارند یا بفرستند و معنی ارمغان مرکب ست
تبازیش عراضه خوانند کذا فی شرفنامه و در
زفانگویا نوشته است که درم و دینار را نیز گویند۔

ارمقان ۔ بوزن زرگران همان ارمغان بمعنے
اول و بعضے گویند ارمقان بیارید و نقطه ستعله
کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا لیکن نسخه که
نزد کاتب ست دران ارمغان با غین ست چنانچه
بالا گذشت و در ادات نیز همچنان با غین ست
بمعنی اول و آخر پس ازین معلوم میشود که قاف
تصحیف و صحیح همانست که گذشت لیکن از لسان الشعرا
معلوم میشود که میم مفتوح ست زیرا چه بر وزن
زرگران گفته است۔

ارمن ۔ بالکسر نام ولایتے ست در کوهپایه که
ابریشم ارمنی بدان منسوبست و در دستور مسطورست
ارمن نام شهریست منسوب بکوه و گل و سکون هائے
و مخفف اگر من هم آمده۔

ارمین - نام پسر چهارمین کیقباد شاه برادر خرد
کیکاوس شاه -
اره زبان - بالفتح تیز زبان -
آرمون - زرے که مزدور را پیش از
مزد دهند -
ارهنگ حسین - بالفتح با کاف فارسی
بوزن جنگ نام قصبه که مدفن سر امیر المومنین حسین رض آنجاست
چنانچه در لغت ارهنگ بوزن فرهنگ ست که گذشت
از اندازه بیرون - یعنی بسیار و بیشتر -
از بد بهان - یعنی فلاکیه کذا فی القنیه
و معنی ترکیب مفید نیست -
از پای در آمدن - یعنی عاجز شدن و کشتن
و بلغزیدن و بیفتادن باشد -
از پیه کار شدن - کنایه از بیخودی و بی اختیاری
و اضطراب کردن باشد -
از بن دندان - یعنی از بن گوش ست که کنایه
از طوع و رضا و رغبت و از ته دل و مکنون خاطر
باشد غایتش از بن گوش کنایه از ته دل شنیدن
باشد و از بن دندان کنایه از ته دل گفتن باشد
و قیل ذخیره و هرچه تمام تر گرد کرده شده باشد کذا فی شرح نصاب
از بن سی و دو دندان - یعنی از بن سی
و دو دست که کنایه از طوع و رغبت باشد -
از بن ناخن - کنایه از ذخیره جمع شده باشد
و کنایه از اطاعت و بندگی و ته دل هم هست -
از پوست بر آمدن - کنایه از کشف راز

و احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی
نفسانیت باز آمدن خندان بودن بمقصود رسیدن باشد
از خر افتادن - کنایه از مردن از عالم رفتن باشد
از دست بر گرفتن - کنایه از نیست و نابود
گردانیدن بود -
از دست و دهن جستن - یعنی از خر افتادن است
که مردن و از عالم رفتن باشد -
از دست رفتن - کنایه از بیخودی و بی اختیاری
و اضطراب کردن باشد -
اژگان - مردم بیکار و مجهول و کاهل و باطل
ازگان - بمعنی اژگان مرقوم -
اژکن - شبکه و روزن باشد که از پس آن
نگاه توان کرد -
از پای در آوردن - یعنی افگندن کذا فی القنیه
لیکن از روی ترکیب متعدی لغت سابق ست پس
معنی این عاجز گردانیدن و لغزانیدن نیز باشد
از زبان جستن - کنایه از خطا و سهو کردن
در گفتگو باشد -
از سرپا روان شدن - کنایه از زود
روان شدن و تعجیل رفتن باشد -
از شکم افتادن - کنایه از مردن و از عالم رفتن باشد
از گره رفتن - کنایه از ضائع و تلف شدن باشد
از پای در گشتن - ای لغزیدن و بیفتادن
کذا فی القنیه -
از پی مغز خاکیان - بسا سوم فارسی یعنی از بهر آ

تری دماغ آدمیان کذا فی المؤید الفواید۔

از دست برآوردن - یعنی کشتن کذا فی القنیه۔

ازدن - بمعنی رنگ کردن باشد و بمعنی خلانیدن سوزن هم بنظر آمده۔

ازدو سندان - چار دندان از دو چشم کش چهار دندان پیشین کذا فی القنیه لکن فیه شک

از گل آن - با کاف فارسی ای از طینت و خلقت آن

از لباس نفس عریان - ای از نیست بیرون آمده کذا فی القنیه یعنی از اوصاف ذمیمه مجرد شده و از خودی خود بیرون آمده

ازمودن - بر وزن فرسودن تجربه کردن کذا فی القنیه ازین معلوم میشود که مقصور ست لیکن مستعمل نیست۔

از یاد بردن یعنی فراموش کردن۔

ازین بمعنی خفتن نیز آمده است کذا فی القنیه و شرفنامه

اساردن - بالضم دارو ئے که هندوی تگر گویند کذا فی زفانگویا۔

اسالیون - بالفتح تخم کرفس کوهی که بتازیش سعتر خوانند۔

اسپ چهار گامه ران - ای اسپ چهارتگه بران کذا فی القنیه و آن نوعے از رفتار است چون میخواهند که اسپ را بدوانند اول گام بام رغا برانند بعده چهارتگه بعده بدوانند و این رفتار سوم را چهارتگه و چهار گامه بدان

می خوانند که درین رفتار اسپ هر چهار پا یکبار بر میدارد

اسپهان - بالکسر با بای فارسی نام شهرے مبارک از ولایت فارس گویند که هوای لطیف دارد و اهل وی زیرک باشند در صناعتها و آن شهر را قدیم یهودیه خوانندے و گویند هر محلے که در عالم باشد ابتدا از اسپهان بوده نیز هر که دران چهل روز مقام کند بخیل و مسک شود کذا فی عجایب البلدان و نیز نام نواحی و خروج دجال مع اعوان و انصار علیهم اللعنة هم ازان ولایت خواهد بود کذا فی شرفنامه۔

استاد سرای هفت خشان - ای ستاره مشتری

استخوان - معروف که بتازیش عظم گویند و خسته خرما و غیر آن را استخوان باشند و آن عام ست بر جمیع حیوانات و نباتات بر خلاف هسته که مخصوص به نباتات ست و نام سلاحی ست از اسلحه جنگ و نام جانوریست غیر معلوم و کنایه از مردم اصیل و نجیب هم

استردن - بالضم بمعنی تراشیدن و پاک کردن و محو نمودن و در فرهنگے بمعنی ساخته شدن بنظر آمده

استرون - بالکسر فی نازاینده و سترون بحذف همزه نیز آمده است و معنی ترکیبی آن استر مانند است چه ون بمعنی مانند هم آمده۔

استوربان - پرنده ایست که بتازیش شور گویند کذا فی القنیه منقول از زفانگویا اقول ترجمه ستوربان بمعنی شوریافته نشده است و معنی ترکیبی خداوند ستور ست زیرا چه استور لغتی در ستور ست و بان

معنی خداوندست چنانچه دزنگاه بان و کشتی بان
و دربان و غیر آن -
استروان تن - بلغت ژند و پاژند معنی بستن باشد
که در مقابل کشودن ست -
استره لیسیدن - کنایه از دلیری و جانبازی
کردن باشد -
استن - ستون عمارت را گویند -
استوان - بمعنی استوارست که محکم و مضبوط باشد و نیز امین و معتمد
استودان - دخمه و مقبره گبران را گویند -
اسکندان - بمعنی کلیدان ست که محل بستن و
کشادن در باشد و خزانه تحویل و امثال آن باشد
بعربی معلق خوانند -
اسفهیدن - بکسر اول و ثالث بلغت [illegible]
اسپرزیاین - یعنی نباتات
اسرافین - بوزن و معنی اسرافیل کذا فی القنیه
اسفاهان - همان اسپاهان -
اسطلیمن - زردک کذا فی لغات [illegible]
اسقورویون - بضم اول و سوم و کسر ششم و
فتح هشتم سیر دشتی کذا فی [illegible]
اسقوردون - سیر [illegible] و بعربی [illegible] خوانند
اسقوروفردیون - بفتح اول و هفتم و ضم
سوم و پنجم و دهم و کسر ششم بیخ کبر رومی ست -
اسقولوقندریون - بفتح اول و دهم و بضم
سوم و پنجم و یازدهم و بکسر هفتم با دال موقوف بمثلثه
اسکنجبین - سکنجبین بزیادت الف از سرکه و انگبین ترکیب

گویند و آن آنست که سرکه و شهد و روغن کنجد
یکجا کرده می خورند -
اسماعین - بوزن و معنی اسماعیل -
اشنان - بالضم گیاهیست که هندوی
چوکا گویند -
اشک شکرین - یعنی گریه شادی -
اشک شیرین - بمثله -
اشیختن و اشیوختن - بمعنی پاشیدن
باشد اعم از آنکه آب باشد یا چیزی دیگر -
اصفهان - همان اسپهان و آن شهری
باشد دار السلطنت در ملک عراق اهل وی زیرک
باشند [illegible] و آن شهر را در قدیم دار الیهودیه
گفتندی گویند دجال از آنجا خروج کند و ابتدای
دولت از آنجا شود و گویند که یک چهل روز در آنجا باشد
بخیل و ممسک گردد و بالا گذشت -
اغاردن - با رای موقوف و اغاریدن همان
اغاردن و آغاریدن همه -
اغاقیون - تخم زیتون دشتی -
افتادن از دست افتادگان - یعنی
خراب شدن از دعای مظلومان -
افتادن - بالضم ضد برخاستن و دور شدن
و اشباع از افتادن دلالت تمام بضم یکم کذا فی
شرفنامه و نیز بمعنی اطلاع کردن -
افتیمون - زهره رومی که سرخ و سبز ست -
افدیدن - شگفتگی کردن -

افراختن - بافا، موقوف برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و بنا کردن و درست که همزه را حذف کنند و فا را فتح دهند کذا فی زفانگویا۔

افیونی چیزے شدن - کنایه از عادت کردن بچیزی باشد که ترک آن قادر نباشد۔

افزانیدن - آراستن و خوش کردن و آلائیدن و زیب دادن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست افزائیدن بمعنی افرافتن یعنی برآوردن و برکشیدن و بالا بردن۔

افلاطون - مثل که بهندی گوگل گویند۔

افیلون - مثله گویند که اگر خاکستر آنرا با روغن بادام بموضع ریش بمالند موی برآرد و بعربی سیشیح خوانند۔

افراسختن - باسین موقوف همان افروختن۔

افرندیدن - زیب دادن و آراستن و زینت کردن

افروختن - باوا و فارسی و خا موقوف روشن کردن و روشن شدن کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی اخیر فقط ست و مراد آن روشن کردن آتش ست مطلق بلکه فی الحقیقة معنی افروختن آتش مشتعل کردنست که بتازی وقد گویند و استعمال این در غایت شهرتست که چون چراغ کشته شده باشد یا چراغ نباشد بگویند چراغ بیفروزی اما چون روشنائی چراغ کم شود نگویند که بیفروزی بلکه بگویند که روشن بکنی و تا کتاب را نگویند که افروخته است و در زفانگویا مذکور ست

افروزیدن افروختن یعنی آتش برکردن ست

افریدون - بالکسر با یا فارسی همان فریدون ممدود که بادشاهی بود مشهور و بعضے گویند افریدون نوح علیه السلام و بعضی ذوالقرنین و بعضی لقمان را میدانند کذا فی شرفنامه لیکن مشهور صحیح ست۔

افرازدن - بالفتح با زا موقوف و ندبی مانند نمکدان چوب و غیر آن که دران حوائج دیگ بدارند تبارنیش مفرحه خوانند کذا فی القنیه اما ترکیبی جزوی که دران آلت چیزی بدارند۔

افندیدن - جنگ و خصومت کردن۔

افلاکیان - کنایه از ثوابت و سیارات ست و طائفه باشند از بیدینان و بدمذهبان۔

افزولیدن - بافا و یا فارسی برانگیختن بجنگ

افساندن و افسانیدن - گرد و سبوس و جز آن از غله دور کردن و گرد و جز آن نیز که بر جامه و امثال آن نشسته باشد دور کردن و در زفانگویا مذکور ست اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند۔

افدیدن - بروزن خندیدن شگفتگی کردن و تعجب نمودن باشد

افسانیدن - بالفتح باسین مهمله فشاندن یعنی مالیدن و بهم سودن و دام گردانیدن چنانکه گویند مار افسائی یعنی افسونگری و بحذف همزه و کسر فا نیز گویند کذا فی زفانگویا۔

افسر شدن - کنایه از بادشاه شدن۔

افسردن - سرد شدن و یخ بستن و منجمد گردیدن باشد و از کسے دل سرد شدن هم هست و در زفانگویا

مذکورست اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند
اقول اینجا بضم فا اولیست بموافقت ضم سین
زیرا چه بکسر فا لازم می آید و خروج کسره بسوی ضمه
و آن ثقیل ست ـ
افسین ـ دارویی که بپارسی سار گویند این لغت رومیست کذا فی القنیه
افسون ـ کلماتی که دونان و ساحران جهت
حصول اغراض بکار بندند و بحذف همزه نیز آمده است
افشاردن ـ با رای موقوف فشاریدن ـ
افشان ـ معروف ریزان و ریزنده و بریز ـ
افشاندن ـ و افشانیدن ریختن و نثار کردن
کذا فی شرح قاسم الادات و لیکن در استعمال بمعنی
نثار و قربان کردن نیز آمده است چنانچه درین بیت
بیت اگر دست دهد هزار جانم ـ در پای صبا رکیت فشانم
یعنی نثار و قربان کنم زیرا چه جان را ریختن گفتن
از استعمال بعید ست ـ
افشردن ـ همان افشاردن اما در لغت
فشردن بمعنی پای محکم داشتن نیز هست ـ
افشون ـ چیزی باشد مانند پنجه دست و
دسته نیز دارد که دهقانان بدان غله کوفته شده را
بر باد دهند تا کاه از آن جدا شود ـ
افسنتین ـ نوعی از بوی مادران کوهی است
گل آن با اقحوان و تلخی آن بصبر نزدیک باشد
و درد چشم را سود دارد ـ
افنیس ـ نام شخصیست که بسیار کریم و صاحب همت
بود مانند حاتم و حسن و سوزنی در اشعار خود

ذکر آن بسیار کرده اند ـ
افعی قربان یعنی کمان تیراندازی مشهور
افغان ـ بالفتح فریاد و غوغا و نیز قبیله ایست مشهور
افلاطن و افلاطون ـ نام حکیمی که در عهد
ذوالقرنین در جهان بکردی جهان گیری وزیر
و جلیس او بود و ارغنون وضع کرده اوست
و ارسطو در علمی مخصوص شاگرد اوست ـ
افلاک شناسان ـ با کاف موقوف یعنی منجمان
اقارون ـ دوائی باشد که بفارسی اگیر و بعربی
عود الوج خوانند سطبر و گره دار و سفید باشد
و باد را قوت دهد اهل هند بچ خوانند کذا فی الطب
اقطن ـ غله ایست که آنرا ماش خوانند ـ
اقشون ـ دوائیست گرم و لطیف و آن را
شیرازی حبیص خوانند ـ
اقومارثون ـ رازیانه صحرائی باشد ـ
اقویلاسمون ـ روغن بلسان را گویند ـ
اکدشان ـ جمع اکدش که در تازی مذکورست
اکسولایتون ـ رستنی باشد که آنرا بتازی حماض الماء
خوانند و آن پیوسته در آب روید و برگ آن بدرازی
انگشتی باشد نزدیک ببرگ کاسنی و بر سر آن تخمی
بود سیاه رنگ بسرخی مائل ـ
اکسون ـ بالفتح نوعی از دیبای سیاه و جامه
سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر پوشند و بکسر
در قنیه نوشته ـ
اکوان ـ با کاف فارسی دیو یکه رستم را در دریا انداخته

و هم بدست رستم کشته شد بمعنی گل ارغوان نیز آمده
اکدیون - نام مرضی و علتی است که آنرا بتازی
قوباء و بهندی داد گویند -
الان - بالفتح نام ولایتی است از ترکستان چین
و قیل نام شهری کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور است
نام کوهیست در عرفات -
الانیون - بلغت یونانی رستنی که گویند و آن
نوعی از فیلگوش است بیخ آنرا مربا کنند و آنرا زنجبیل
شامی خوانند -
الپ ارسلان - با بای فارسی نام پادشاهی است
و نام مردی بلاور کذا فی الادات -
الفاختن - با خای موقوف و الفختن و الفغدن
کلهم بالفتح کسب کردن و گرد کردن و اندوختن
و جمع کردن و بهم رسانیدن -
الف کوفیان - کنایت از چیزی که
چه الف کوفیان کژ است و بعضی کنایت از
ذکر یعنی آلت تناسل می کنند -
الفنجیدن - حاصل کردن کنانیدن جمع آوردن
الفغدن - جمع کردن و اندوختن الفنجیدن
والفیدن هکذا -
النجان - نام الکه ایست در صفاهان که
بیخ خوب در انجا پیدا میشود -
اماموں - بلغت یونانی دوائیست که آنرا
بفارسی ماهودانه و بعربی حماما نامند بول را براند
گرم و خشک در دوم کذا فی بعض لغات الطب

امعاسیین - بلغت رومی آب غوره را گویند
و بتازی ماء الحصرم خوانند -
امیان - همیان که کیسه زر باشد کذا فی الادات
امیر آب حیوان - خواجه خضر علیه السلام
انباردن و انباشتن - بفتحها و با راء و سین
موقوف پر کردن جای عمیق بخاک و جز آن
انباریدن بمثله -
انبان - بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که
درویشان در میان بندند و نغیره در وی نهند
بتازیش جوال خوانند و قیل خریطه که در وی چیزها
باشد بدارند -
ان - بفتح اول و سکون نون بلغت فرزند بتازید
والده را گویند که مادر باشد و معنی آن هم است که
در مقابل این است -
انباخون - قلعه و حصار و جای محکم را گویند
انیران - بالفتح و چهارم مجهول سی ام روز از ماه
کذا فی شرفنامه و در قنیه هم بدین معنی است -
انبوییدن - با واو فارسی بو کردن کذا فی
شرفنامه و در قنیه منقول از حاشیه زفانگویا است که
انبوییدن ستایش و بانگ کردن چنانچه انبویدن
بغیر با -
انبیزیدن - پر کردن کذا فی زفانگویا -
انجامیدن - آخر شدن کار -
انجختن - بالفتح بتقدیم جیم بر حای جستن
انجم فشاردن - محکم کردن و سنبلیدن

كذا في القنيه-

انجمن مجلس و مجمع مردان-

انجمن كهكشان- راه كهكشان-

انجيدن- بمعنى استره زدن يعنى حجامت كردن
و ريزه ريزه كردن هم گفته اند و زمين را آب
دادن هم بنظر آمده و در قنيه بمعنى پيران كشيدن قوم

انجيردان- بالفتح سوراخ كردن چه انجير بمعنى سوراخ است

انداييدن- كاهگل كردن-

اندخسيدن- بالفتح پناه گرفتن و پناه
دادن و حمايت نمودن و پشتى كردن-

اندريمان- نام مبارز تورانى كه در جنگ دوازده رخ
بدست گرگين ميلاد كشته شده-

اندكان- نام شهرى و ولايتى ست مابين
سمرقند و چين-

اندوختن- با خاء موقوف پس گزاردن وام
و گزاردن و حاصل كردن و گرد كردن كذا في شرفنامه
و در قنيه بمعنى اندوزيدن چيزى دور كننده گفته است
چنانچه گذشت ازين معلوم ميشود كه معنى اندوختن
دور كردن هم باشد-

اندهان- جمع اندوه برخلاف قياس-

انديدن- سخن بشك گفتن-

انگاردن- بالفتح با كاف فارسى و دال
موقوف و انگاشتن با كاف فارسى و شين
موقوف بمعنى انگاشتن كذا في القنيه و در زفان گويا
بمعنى كوست انگاريدن و انگاشتن و انستن

و گمان بردن و در شرفنامه بمعنى انگار تصوير كردن
و تصوير كن و تصوير كننده آورده است ازين معلوم
ميشود كه معنى آن هر كى تصوير كردن است پس انگار
امرست و مشتق ازين است-

انگبين- شهد و عسل را نامند و معرب آن
انجبين ست بضم كاف مشهورست و در غلطى بفتح
مذكورست-

انگدان- با كاف فارسى بوزن مرزبان
خاكسترى كه تازيش سياس خوانند و در فرهنگى
ست خلاف و نوعى از عطر كذا في القنيه و فيه ايضا
محل اجزاى اين هر دو معنى اخير از دستور الافاضل ست
جامع اين لغات و در دستور مذكور بديده ران و ...
مسطورست و در اداة نيز انجدان ست زيرا چه
گفته است كه آنرا سياس خوانند و راى آن
نسناس آگويند يعنى ديو مردم و آن جانورى
باشد وحشى شبيه آدمى و در مؤيد الفوائد بمعنى
سياس آمده كه بهندى جاوترى ميگويند و نوعى
از عطر كذا في القنيه و نام درختى هم هست كه صمغ
آنرا بعربى حلتيت خوانند و معرب آن انجدان است
و انجدان با ذال معجمه هم آمده كذا في دستور
و نام قريه ايست از قراى كاشان كه با انگوان
اشتهار دارد

انگشت بدندان گزيدن- يعنى افسوس كردن
و نيز اشارت از منع كردن ست ديگرى را از فعلى
كه نشايد كرد و نيز كنايت از متحير شدن ست چنانچه معروفست

انگشت کنیزکان - نوعی از انگور رہاے گوہی ست کذا فی القنیه -

انگشت بدندان - یعنی تعجب کذا فی القنیه

انگشت بدندان نهادن - مشدد کذا فی القنیه و فیما فیه معنی لغت مشهور ست چنانچه می آید - یعنی و تعجب و تحیر

انگشت بر حرف نهادن - یعنی عیب کردن و نکته گیری کردن -

انگشت بر چشم نهادن - کنایه از قبول کردن و تسلیم نمودن است و انگشت بر دیده نهادن هم همین ست -

انگشت بر دهان گذاشتن - کنایه از حسرت و افسوس و تعجب و تحیر و اشاره کردن بخاموشی

انگشت بر انداختن - کسی را بر سر حرف آوردن

انگشت خائیدن - کنایه از حسرت و افسوس و ندامت و پشیمانی باشد -

انگشتک زدن - بمعنی انگشت زدن باشد یعنی در هنگام خوشحالی انگشتان را برهم زنند چنانچه صدای از آن ظاهر گردد -

انگشت گزیدن - تاسف و پشیمانی و ندامت و حیرت باشد -

انگشت کشیدن - کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن باشد -

انگشت نهادن - بمعنی انگشت نشان است و کنایه از اعتراض کردن و عیب گرفتن -

انگشت نیل کشیدن - کنایه از رسوائی و نشان فقر و ترک دادن کاری باشد -

انگشت بر دهان نهادن - افسوس کردنست بر کاری که بر خلاف مراد باشد و نیز اشارت کردنست دیگری را برای سکوت و نیز کنایت از متحیر شدن -

انگشت سمین - بمعنی انگشت ابهام آمده که انگشت نر باشد -

انگشت مهین - بزرگترین انگشت ها و آن وسطی ست -

آن گلگون - بالفتح با دو متجانس فارسی مضموم بمعنی تماشای خوب کذا فی زفانگویا -

انگلیون - بالفتح با کاف فارسی نام کتاب نصاری که انجیل عیسی باشد و نام کتاب مانی نقاش هم است و دیبای بوده است هفت رنگ که هفت رنگ دران ظاهر شید ند گویند این لغت هرجا که با عیسی و صلیب و چلیپا ذکر میکنند مراد ازان انجیل ست و جائیکه با نقش و نگار و گل و لاله گفته میشود غرض ازان کتاب مانی نقاش باشد و بوقلمون را نیز گویند و آن نوعی از دیباست -

انگیختن - با کاف فارسی از جای جنبانیدن و برشورانیدن و پیدا کردن و ساختن و انشا کردن و کشیدن و دور کردن -

انگیزیدن - با کاف فارسی همان انگیختن -

انوشیدن - بالفتح با واو فارسی نوحه و زاری

کردن و در فرهنگی بمعنی ناله نمودن هم آمده۔
انیسون ۔ بفتح یکم و کسر دوم رازیانهٔ رومی کذا
فی طب حقائق الاشیا و در لغات طب میگویند
والان رومی۔
او باریدن ۔ با واو فارسی ناله و زاری کردن
و ناچاویده فرو بردن که بعربی بلع گویند و یکی
افگندن هم ست۔
اواریں ۔ بدوزخ شت را گویند۔
او باشتن ۔ بمعنی افگندن و پرکردن باشد۔
او جیتیسن ۔ بمعنی انگشت در لغت ژند
باشد آمده و خواه انگشت دست باشد خواه انگشت پا
او جیزیان ۔ بمعنی ماهیات باشد که جمع ماهیت
او داسالیون ۔ بیونانی کرمیں کوہی را گوئند
و بتخم آنرا فطراسالیون خوانند۔
او دردن ۔ بلغت ژند و پاژند بمعنی مردن و
از عالم رفتن باشد۔
اورامن ۔ نوعی از خوانندگی و گویندگی
باشد که آن خاصه پارسیان ست و شعر آن بزبان
پهلوی باشد و نام دهی ست از توابع و مضافات
جهشتقان مشهور باورامه و چون این قسم گویندگی را
شخصی از خنیاگران آن ده وضع کرده بود بنابران
شهرت باورامن یافت۔
اوریدن ۔ حمله کردن و جنگ نمودن باشد۔
اورنجن ۔ چو اورنجن میلی باشد از طلا و نقره
که زنان در دست و پا کنند۔

اورندیدن ۔ فریب دادن و مکر و حیله نمودن
اوروختن ۔ بمعنی افروختن ست که روشن
کردن آتش و چراغ باشد۔
اوژن ۔ بمعنی انداز باشد که از افگندن و انداختن
باشد و بمعنی فاعل هم آمده که افگننده و اندازنده
باشد و امر بامعنی هم آمده یعنی بیفگن و بینداز
و قتل و کشتن را نیز گویند۔
اوژندیدن ۔ با زا فارسی بمعنی افگندن
و انداختن باشد۔
اوژولیدن ۔ بالفتح با زا فارسی بر وزن
افروزیدن بمعنی آشفتن که معنی آن از جای
جنبانیدن و برشورانیدن ست و بمعنی پریشان
کردن هم بنظر آمده۔
اوفتادن ۔ با واو فارسی و فا موقوف بمعنی
افتادن که از بالا در آمدن و دور شدن باشد۔
اولیش ۔ بالفتح سعتر که گیاهی ست و قیل نوعی
از سبزهای ماکولی که در میان پیازه و ترب کارند
هندش سانتهه گویند از ملک بالا در هند می آید
کذا فی القنیه و نیز بالا گذشت۔
اهرمن ۔ بالفتح همان آهرمن ممدود و اهرمن
نام دانا و فقیه بوده هم در سلف گشتاسپ شاه۔
اهل درون ۔ مقرب و خواص و محرم اسرار۔
ایام بسر بردن ۔ ای زندگانی کردن و بمعنی
ترکیبی گذرانیدن کار تا حد رسانیدن۔
ایخان ۔ بالکسر خا معجمه نام ولایت ترکان

کذا فی الدستور ـ
ایگلین ـ باکاف فارسی خداوند خانه دار واسامی ترکان کذا فی القنیه ـ
ایدون ـ بالفتح اکنون وقیل بالکسر بایاء فارسی کذا فی شرفنامه و در تاگه بامعنی همچنین ہم آمده است
ایران ـ ولایت خراسان و عراق و فارس وکرمان و اهواز و طبرستان و آذربایجان اهواز کذا فی شرفنامه در ادات ایران نام ولایتی ست بدین طرف آب مون که همیشه دارالملک ملوک کبار عجم بوده است ـ
ایرگان ـ بمعنی مردان باشد ـ
ایرمان ـ بایاء فارسی و راء موقوف مهمان امامهمان طفیلی که بی رفاقت یاران و آشنایان بجائی رود یا خودبی آنکه او را طلبیده باشند برود و شخصی را نیز گویند که بی رضا در خانه یا بملک کسی فرود آید و بمعنی ندامت و پشیمانی هم بنظر آمده و نام شهری از مدینه هم هست و بمعنی آرزو و ارمان و حسرت هم گفته اند ـ
ای روزگار رفتگان ـ با جیم موقوف ای بیدولتان مع اجل گزشتگان کذا فی القنیه ـ
ایلخان ـ بالام موقوف نام ممدوح بندگی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح ـ
این ـ ضد آن یعنی این و اتمام اشارت قریب است و هم از بهر کنایت از این جهان بود و نیز عسکر را گویند ـ

این پیرزن ـ یعنی دنیا ـ
این پرده نیلگون ـ یعنی آسمان ـ
این خم آهن گون ـ مثله ـ
این دژ کوینین ـ کنایه از فلک ـ
این ده دیوان ـ یعنی دنیا ـ
این ده ویران ـ مثله ـ
این زن ـ یعنی دنیا ـ
این کوچه پاپستان ـ مثله ـ
این نقره گیران ـ یعنی طالبان دنیای فانی و نیز شراب خوران که می به پیاله خورند و نیز بمعنی گدایان مستعمل ـ
این و آن ـ کنایت ست از جهان و روزگار کذا فی مؤید الفوائد و نیز کنایت از دنیا و آخرت و در مرض بمعنی فکر و تماشا و اشارت بقریب و بعید و نیز برای تعمیم است ـ

فصل فی الترکی

ارسلان ـ شیر و نیز باز شاه ـ
ارسلن ـ مثله ـ
ازن ـ بفتح یکم و ضم دوم آب ـ
ازن ـ بسکون دوم ـ
این ـ بکسر تن سلامت ـ
اقن ـ بفتح یکم و کسر دوم تاختن ـ
اکن ـ بفتح یکم و کسر دوم پشیمانی و در تبیان اللغات الترکی اکن باکاف فارسی دیده شده است ـ
اندن ـ بفتح یکم و سوم سخن گفتن از راه تعجب و بیگانگی

انگیردان - بفتح یکم و سوم و پنجم از نهشیان -
اوردن - بفتح یکم و سوم ا[illegible] -
اودرکان - بضم یکم و پنجم و کسر سوم سیر انده
اون - بضم یکم و فتح دوم آواز -
ایلنگان - بالفتح آفرینیده -
این - بکسر یکم و فتح دوم یکبارگی -

باب الواو

فصل فی العربی

الو - پدر شدن و غذا دادن و پروردن
احشو - بالکسر رانده شوید و خوار شوید اے
کافران در آتش دوزخ -
ادو - فریقین -
ارجو - امید میدارم -
اسو - دارو و درجراحت کردن و جراحت را
دوا کردن -
الو - بالفتح تقصیر کردن و توانستن بضم تین جلد آمدن و صاحبان
امتازو - بالکسر که در قرآن آمده
فعل امر ست یعنی جدا شوید -
اوسو - بالفتح ربودن و برابش
او - بمعنی یا و بل هم آمده -

فصل فی الفارسی

آبخو - جزیره عمیق را گویند که میان دریا باشد
یعنی درختان و نباتات آن ظاهر بود لیکن آب داشته باشد
تعیش دران نتوان کرد -
آب رو - با بای مکسوره معروف یعنی تازگی و
تری و روشنائی روی و عزت و حرمت مردم
کذا فی شرفنامه و در علمی مذکور است آب رو با با
موقوف آنکه پیش بزرگان قدری و قیمتی دارد
آبنو - گل نیلوفر را گویند -
آتش گاو - چوبی که بدان آتش را اگر ده اند
در تنور و یا مانند آن تا افروخته شود کذا فی القنیه
و معنی ترکیبی کاونده آتش -
آرزو - مدد و با زار موقوف کشش خاطر که
عرب شهوت نامند کذا فی الادات -
آزاد دارو - نوعی از چغندر صحرائی ست بیخ
آنرا ایلیمو گویند -
آشناو - بمعنی شناور باشد -
آشو - مخفف آشوب که غوغا و شور و فتنه باشد
آفتاب زرد رو - یعنی خربزه -
الاو - آتش شعله ناک را گویند -
آلو - نام میوه ایست خوش و ترش میشود و آش
ازان هم می پزند و آلو بالام مشدد نیز ست کذا فی العلم
آمیزه مو - با یای فارسی یعنی مردم دو موی
که تا ز گیسش کهل خوانند -
آمویه - نام لب آبی ست که میان خراسان
و ما وراء النهر ست زیر ترمذ و خوارزم و مرو
و در نسخه مذکور است زمینی ست میان جیحون و فرات
آن ترو - اشارت سوی ساقی ست -
آدو - با لمد و فتح واو اول نام شهریست این
هرسه لغت از قنیه است -

آو - بسیار ازین زبان آب را گویند
آهن گاو - شیار که هندش پچال گوید کذا فی زفان گویا
آهو - معروف و بترکی وحشی و نهایت شهرت که عرب
غزال نامند و نیز بمعنی عیب آید کذا فی شرفنامه
و در ادات مذکورست آهو عیب عیب گیر ازین بمعنی
ایست بادام چشم و بعضی بمعنی چشم شاهدان نیز
استعمال کرده اند الا اکثر استعمال بمعنی شاهدان که
آهوان چشم اند -
ارسطو - همان ارسطاطالیس که گذشت -
ازبنیاسی دو - بمعنی همان از بن دندان که
گذشته ست مدد و سته -
ارمامو - نام شهریست از نواحی همدان -
اردوه - بالضم فی ست که حلوای آن نباتیست
[illegible] شور و [illegible] وبهدر نکریا -
از کار او - آزاد عبادت و طاعت او و بی نیازی
کذا فی القنیه بمعنی میانه او نیز آید -
از گسشتی نام تو - ای از شوق نام تو -
اسقولوقنت کذا فی لغات الطب بیونانی
گاو بحری را گویند و برومی قطاس خوانند -
اسو - جانب و طرف و سو بالضم اول مخفف اسو
باشد و بمعنی ربودن و پاینده گی و پالایش ست
اشتر گاو - بالضم بکاف فارسی شتر گاو و آن
بهیمه ایست وحشی تبازیش زرنه گویند کذا فی زفان گویا
اشبو - بالفتح انگشت دان کذا فی شرفنامه
و در ادات الفضلا مذکورست اشبو بالضم و مکلی

بالفتح انگشت دان -
اشتو - بمعنی انگشت و زغال ست و جائی را
نیز گویند که زغال دران ریزند و بعضی برانند که
این لغت مترادف اشبوست و بعضی برانند که
بامو حده تحتانی بتصحیف خوانی شده باشد والله اعلم
و بمعنی انگشت هم بدین آمده که تبازی اصبع
خوانند و بضم اول بمعنی سبزه هم بنظر رسیده -
اشغان دارو - زوفای خشک را نامند
که مشهور بزوفای مصری ست و آن گیاهی ست
و در افی شعبه ببرگ حنا استقاره انافع
اشنو - بمعنی بهشت باشد در لغت ژند و پاژند بمقابل دوزخ
اشنو - آتش شعله ناک را گویند -
الماس تو - ای دندان تو -
الو - نام مسعود کذا فی شرفنامه و در علمی چنانچه
گذشت در مدد و -
اندا او - بالکسر هر چیز وحشی یعنی تیره بیابانی
که تبازیش ایرقان خوانند -
اندخسو - تباه کذا فی القنیه -
انزرو - پازهر -
انگشتو - بالفتح با کاف فارسی مضموم مالیده
انمبو - درختی ست بزرگ بقیاس خرمای هندی
و بوقت رستن بابرگ و گل و بار میرود بزبان هندی
و مالوه چهوهارا گویند -
اوریو - بمعنی اوریب ست که بعربی محرف خوانند
ادکو - بوم را نامند و آن پرنده ایست که بنحوست

استشهار دارد۔

اونو۔ بلغت یونانی شراب را گویند۔

اوسو۔ بالفتح والضم ربوده و رباینده و بعضی بشین معجمه گویند و بمعنی ماتم و عزا هم آمده۔

این زال ابرو۔ اشارت سوی آسمان است کذا فی القنیه۔

ابرو سکنایه از ماه نو است۔

فصل فی الترکی

ارتو۔ بالضم پوشش۔

ارزلو بضمتین روزی مند۔

ارغاد۔ بالفتح جوی آب و آنرا ارغا بغیر واو نیز گویند۔

اسلو۔ بالضم باعقل۔

اکو بضمتین یوم۔

او۔ بالفتح صید۔

اوتلو۔ بضم یکم و فتح دوم باشرم۔

اپاکو۔ بالفتح پهلو۔

ایجکو۔ بالکسر شکنبه۔

باب الهاء

فصل فی العربی

آجله۔ ممدود بکسر جیم آن جهان و موعود۔

آخره۔ بمثله۔

آیه۔ ممدود نشانی

اباحه۔ مباح گردانیدن۔

ابارشه۔ بالضم جماعتی است که آمیخته باشند از هر جنس کذا فی التاج و در فارسی اوباش میگویند

ابرهه۔ بوزن اشهنه نام سرلشکر اصحاب فیل که برای تخریب خانه کعبه پیل سپید آورده بود و آن پیل محمود نام داشت۔

ابره۔ بکسرتین سوزن و تیری که نیش کژدم۔

ابله۔ درمیدگی که از کثرت کار کردن بر دست و از بسیاری مشی کردن در پا افتد و نیز گول و کم عقل در امر معاش و دنیا نه در امر معاد و آخرت و نیز جوان غافل و مغرور بعیش و زندگانی و عمر و در فارسی آبله ممدود آورده اند۔

ابن الفند۔ یعنی بدبختان علیها اللعنة مهر عیسی علیه السلام را میگویند و بعضی عزیر را گویند۔

ابن تمته۔ بالکسر نام مردی تیرانداز۔

ابن سهمیه۔ اهل فارس سپیده [illegible] مانند و پیراج کذا فی اللطایف

ابن مقله۔ نام واضع خط ثلث وغیره۔ میگویند ابن مقله را بسبب جرمی دستهایش بریده بودند و ابن مقله حضرت رسالت را در خواب دید کیفیت دست خود باز پرسید فرمودند نسبت آن که خدا که فقه را گردانیدی [illegible] کذا فی [illegible]

ابن حبه۔ نان کذا فی لغات الطب

ابنه۔ دختر۔

ابوه۔ پدران و غذا دادن و پروردن۔

ابه۔ پدر و عار و ننگ آنچه آنرا شرم دارند و در یافتن چیزی که فراموش کرده باشند۔

ابعاد ثلثه۔ طول و عرض و عمق جهان۔

ابوزنه - بانون مشدد بوزنه -
ابوالحرکه - وطی یعنی جماع کذا فی التاج -
ابومره - بضم المیم کنیت ابلیس علیه اللعنه -
اتاعه - قی کردن -
اتاوه - خراج وحاصل ملک دادن و رشوت دادن
استجاه - متوجه شدن -
اترجه - بنج -
اتلاه - بیعقل وحیران شدن -
اتابه - پاداش دادن -
اثاره - برانگیختن -
اثاله - اصل شدن و غمازی کردن
اثاوه - سخن چینی کردن -
اجاره - مزدوری که کسی بدهند باجیره داشتن
اجازه - اذن دادن و در تاج معنی روا داشتن
اجبه - فراخ پیشانی -
اجمه - نیستان -
اجنحه - مرغان -
احاطه - گرد چیزی در آمدن و دانستن -
احاکه - اثر کردن -
احانه - هلاک کردن و خوار کردن -
احنه - کینه داشتن و خشم گرفتن -
اخوه - برادران -
اخبیه - بالفتح و کسر سوم بی سیاره یعنی بیحرکت
ادراه - ضعیف و تنگ گردانیدن مغز استخوان وغیره -

ادالہ - دولت دادن و نصرت دادن -
ادامه - دائم داشتن و ساکن گردانیدن
ادانه - قرض دادن و جزا دادن -
ادله - راه نمایان -
اوباره - پاره گوشت که از گوشت درآویخته باشد
اداه - بالفتح دست افزار ای آلة حصول چیزی
ادواه - مطهره -
اذان الفاره - همان اذان الفار و آن گیاهیست معروف گل او بنفشه رنگ و برگ او خرد بود در تابستان روید -
اذاله - خوار کردن اذله خوار شدگان -
اذاقه - چشانیدن -
اذکاره - ای گذشته را یاد کردن -
اذیه - رنجانیدن -
اراغه - فراخ نعمت شدن زمین و زمین فراخ نعمت در رشدن -
اراقه - ریختن آب و آنچه آب ماند -
اربه - عقد یعنی گره -
ارقاه - همه روز روغن مالیدن خود را -
ارمله - بالفتح زن بیوه و مرد ضعیف فقیر محتاج
ازاره - بزیارت بردن و قیل سبزه شلوار و مثل آن
ازاغه - از راه راست بگردانیدن -
ازبله - بسیار -
ازمنه - زمانه ها -
اساوه - بالکسر بالش -

اسد الله - اول خطاب امیر المومنین حمزه بود بعده بعد شهادت ایشان خطاب امیر المومنین علی کرم الله وجهه شد -

اسره - بفتح یکم وکسر دوم وتشدید سوم شکنج پیشانی کذا فی الاسطور -

اشاره - اشارت کردن بدست کذا فی التاج

اشتقتا - بالضم بیان ایشان مذکور کذا فی شرفنامه وفی بعض الطب گیاهیست که بپارسی روواکف گویند [illegible] چرک پانسند ودرزبانگویا دکور قسیمی الپیدار فرح -

اصابع الصفر - نوعی از انگور سیاه آنرا انگور سیاه [illegible] گویند [illegible]

اصطاب - [illegible] معنی [illegible]

اصفاره - روشن کردن وروشن شدن

اضاعه - ضایع کردن -

اطاعه - فرمان بردن -

اعجوبه - [illegible] عجب -

اعزاز - [illegible] -

اعماره - عمارت کردن [illegible] -

اغذاه - داروهای خشبو چون قرنفل ودارچینی وغیره [illegible] وما نند آن -

اغاثه - [illegible] -

افاده - فائده دادن چیزی ستاندن از کسی

افاره - هلاک کردن فیروزی دادن ورفتن -

افادهمه - [illegible] آشکارا گفتن سخن -

افاضه - بسیار کردن خبر رسانیدن و [illegible]

یا قصه شروع کردن -

افاظه - هلاک کردن -

افاقه - بهوش آمدن ونیز دارو بای خوشبو -

افهاه - فراموش کردن وکند زبان شدن -

آفته - صدمه وزحمت وآفات جمع -

اقامه - مقیم شدن وایستادن وبرپا کردن ودرست کردن وقامت گفتن وحق چیزی گزاردن

اقمصه - پیراهنها جمع قمیص -

اقنه - خانه سنگ -

اکاسره - بادشاهان عجم -

اکشاه - بنهایت چیزی رسیدن -

اکراه - مجبور بر کاری داشتن -

اکال - غیبت مردم کردن وبسیار خوردن [illegible] ویک لقمه ویک قرص -

اکمه - بفتح یکم وسوم نابینا ما در زاد -

اکنه - بالکسر وبفتح کاف وتشدید یناغه درشت هرچه آنکه باشد -

الاقه - [illegible] نشستن ودرست کردن ودوات [illegible] سیاهی بر آوردن وسپیانیدن -

الاکه - رسول وایلچی شدن -

الامه - سزاوار ملامت گشتن -

السنه - زبانها -

الاهه - بالکسر آفتاب -

اله - بالکسر خدای عزوجل -

الهیه - بالکسر خدائی -

الفیه - نام کتابیست در علم نحو و منطق نیز
امه - بالضم و تشدید المیم جماعهٔ مردان و کل
جنس من الحیوانات غیر بنی آدم امه علیحده
و کل جیل للمن تسمی امة و امه دین و طاعت و
وقت و بالای و مردم کذا فی التاج -
امامه - بالضم نام زن و بالکسر پیشوائی -
امانه - بالفتح معروف -
ام طلحه و ام عقبه سپش کذا فی القنیه -
امنیه - بالضم مراد و آرزو و دروغ و کتاب
خواندن و بالفتح ایمنی -
آمنه - بالمد و فتح دوم نام مادر حضرت رسالت پناه
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
انبوبه - بالضم نایزهٔ آفتابه و مطهره و امثال
آن کذا فی شرفنامه و فی الصراح بندنی -
انفحه - بالفتح و بکسر فا پارسی پنیرمایه را گویند -
انمله - بالفتح و بضم میم سر انگشت -
اوارجه - معرب اواره بمعنی حساب -
اوقیه - بالضم و بکسر قاف چهل درهمست کذا
فی التاج و در قنیه چهل درم سنگ آورده است
اهافه - سیراب شدن مردم تشنه کذا فی الکنز
و در صراح ست زود تشنه شدن ناقه -
اهاله - چربش گوشت و پیه گداخته -
اهانه - خوار کردن -
اهبه - ساز و یراق و در تاج المصادر ست اهبه
ساختگی کار -

اهوته - میان آسمانها و زمین ها -
آهه - ممدود راه کشیدن از اندوه
ایالته - سیاست کردن و رعایت کردن
و بصلاح آوردن -
آسیه - بالکسر نام زن فرعون که حضرت موسی را
پسر کرده پرورده و پوشیده با او ایمان آورده
میگویند او نیز در بهشت ست و او در سیاست فرعون
جان داد و از ایمان رجوع نکرده -
ائمه - بالفتح و بکسر دوم جمع امام و در عرف علما
و مشایخ و قضاة و امثال ایشان را میگویند -
ایفاده - فرمان بردن و دریافتن -

فصل فی الفارسی

آب افسرده - یعنی پیاله آبگینه و بلور و تیغ
و امثال آن از آلات قتال -
آبجامه - بابا موقوف یعنی آوند آب و جهی
جامه آوند نیز ست کذا فی شرفنامه -
آبخامه - بابا موقوف قدم جای -
آب خفته - آب منجمد و ژاله و برف -
آب دیده - گریه و اشک -
آب دهه - با دو هم موقوف گذر آب هر جا که
باشد ای سیل -
ابره - توی بالائین در لیانچه و قبا کذا فی القنیه
و در ادات ابره بالای قبا و کلاه و امثال آن -
آبانگاه - نام روز دهم فروردین باشد و نام
فرشته نیز هست که موکل آبست گویند اگر در فارس رید

باران اگر ببارد آبگاه مردان ست و مردان بآب درآیند و اگر نبارد آبگاه زنان باشد ایشان بآب درآیند و این عمل را ابر و تنگوی مبارک دانند۔

آب زهره ۔ سی و تابش شفق بعد از صبح انیز گویند

آب بسته ۔ کنایه از شیشه و آبگینه و بلور باشد و یخ و تگرگ و ژاله را نیز گویند۔

آبزه ۔ آبیکه از چشمه سار تالاب و دخانه تراوش کند

آب زیرگاه ۔ کسی را گویند که خود را بظاهر خوب وانماید و در باطن مفتن و فتنه انگیز باشد و کنایه از خوبی و نیکی مخفی و رواج و رونق خس پوش هم هست چنانکه گویند آبش زیرگاه است مراد آن باشد که خوبی و نیکی و قابلیت و کمال استعداد و رواج و رونقش مخفی و پوشیده است و بمعنی جاسوس هم آمده است و مردم چاپلوس را هم گویند۔

آب سنج ۔ ای رونق و مهره تسبیح۔

آبسته ۔ کشت راست کرده بجهت زراعت کذا فی الدستور و در شرفنامه ممدود آورده و بمعنی آن چاپلوس و جاسوس گرد از نوشته در ادات آورده

آبسته ۔ اسم مفعول آبستن است چنانچه آغشته را بمعنی زهدان که تبازیش رحم خوانند ... ادات بمعنی کشت راست کردن بجهت زراعت ست۔

آب سیاه آب سیه ۔ طوفان نوح و آبیکه بعد جستن ... آید کذا فی القنیه و بعضی کنایه از شراب انگور ... ادیه ظلمی را نیز گویند که

بسبب آن چشم نابینا گردد۔

آبشتنگاه ۔ لفظ آبشتن بوزن نشستن با شین معجمه مرکب با لفظ گاه قدمجانه و خلوت خانه کذا فی لسان الشعرا و در ادات بمعنی جای نهفتن و قدمجای و خلوت خانه و محل نهان شدن باشد و ادب خانه و مستراح را نیز گویند۔

آب طربیه ممدود چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک بود و علامت آن خبر ارتفع دانند

آب فسرده ۔ کنایه از شمشیر و خنجر و شیشه و بلور و آبگینه

آب غوره ۔ شیره انگور خام که از آن اشق هم پزند خوش ترش و گوارا می شود۔

آب فتنه ۔ ای جاه فتنه و رونق کار او۔

آب تیره ۔ اے رونق و جاه فتنه تباه این هر سه لغت از قنیه است۔

آب کامه ۔ با بار موقوف آشامی ست و نیز چند ترشی جمع کرده می پزند و نام دارو ئی که بهندی کانجی گویند۔

آبگاه ۔ تهیگاه و پهلو را گویند و بمعنی تالاب و آبخور هم هست۔

آب ساده ۔ کنایه از شراب زبون کم کیف

آب کمه ۔ آبی ست خاکستری رنگ و بغایت گنده و بدبوی آنرا از شکم نوعی از ماهی بیرون کنند بحر چین ... گویند هر عضوی که بشکنند مقدار دو مثقال از آن بخورند چنانکه بدندانها نرسد آن عضو شکسته را درست کند و آن ماهی در دریای هرمز نیز هم رسد

آب گرونده - یعنی آسمان -
آبگینه - با بای موقوف وکاف فارسی
الماس و نیز شیشه و کنایه از دل عاشق و
بمعنی شراب انگوری نیز هست -
آبگینه خانه - عرش و افلاک و آن خانه که
در محوطه او جابجا شیشه نهند -
آبله - دمیدگی که از کثرت کارکردن بر دست
و از بسیاری سیر کردن در پای افتد و از علت
و جز آن بر تن و بتازیش آبله مقصور خوانند
بمعنی احمق و غافل و مغرور چنانچه گذشت
و این لغت معجم یا معرب است -
آب ماه - روشنی ماه -
آتش افروزنه - با واو فارسی چیزی که آتش
افروزند و بحذف الف نیز آمده است یعنی
آتش فروزنه -
آتش بی زبانه - می سرخ فام و لعل آتشی
و عقیق و یاقوت سرخ -
آتش بسته - کنایه از زر سرخ و طلای احمر باشد
آتش تابنده - آفتاب و طشت نیز -
آتش زده - محو کرده و ترک داده و سوخته
و آتش افروخته -
آتش زنه - آن آلت پولاد که به سنگش زنند
بترکیش چقماق گویند و بتازیش زند خوانند -
آتشکده - جایی که آتش افروزند به پرستش آتش
آتشین کاسه - یعنی آفتاب -

آتش گیره - هر چیزی که آتش بدان گیرند -
آتشگه - آتشکده یعنی جایی که آتش افروزند -
آتش هفت مجمره - کنایه از سبعه سیاره است -
آتشیره - کرم شب تاب که بهندی جگنو گویند
آتش پنجه - کنایه از استاد تیز دست و آنرا
آتشین دست نیز گویند -
آخته - با خای موقوف بیرون کشیده باشد
خواه تیغ خواه غیر آن -
آخمسه - با خای موقوف شرابی است مثل بگنی
که از ارزن و جو سازند و در فرهنگ بخش و
گوبه آورده که بعضی بشین معجمه خوانده اند -
آده - چوب بلندی است که از زمین فرو برند
و چوب دیگر بر بالای آن ببندند تا کبوتران
و دیگر جانوران بران نشینند -
آدینه - معروف و بفارسی روز جمعه -
آدینده - بدال موقوف قوس قزح که آن را
کمان رستم گویند -
آوهیچاره - خار و از گونه که بهندی چپچڑه گویند که ازان
آوریچه - نمدزین گویند
آذربویه - بیخ زعفران و بعضی او را بدال مهمله
گویند و گویند گل اشنان است و بعضی گویند که درخت
خاریست که شیر ازان برآید اشنان خوانند و بجای
مریم نیز می از انست گویند اگر زن آبستن
نشود قدری ازان بخود گیرد آبستن شود -
آذرماه - نام نهم ماه است از سال شمسی -

آرامیده - ساکن شده و قرار گرفته

آرمیده مختصر آرامیده است -

آردهاله - بدال موقوف آشی ست که از آرد سازند و آنرا در ایام قحط و تنگی بخورند و اهل قریش بخوردن این عیب کرده شدندی تا زیش سخینه گویند -

آرغده - بوزن ناکرده جنگ آور و خشمناک و حریص و برچیزها -

آراسته - معروف و بمعنی رودخانه هم آمده

آردجونه - آشی باشد مانند کاچی که از آرد بپزند و مردم درویش اکثر خورند -

اردداله بمثله -

آرسته - مخفف آراسته -

ارغاده - نام رودخانه -

آره - بن و بیخ دندانها -

اراه - مصطکی را بلغت رومی گویند -

ارحیقنه - اسیرک ست -

آرواته - گلیست صحرائی -

آزادمیوه - یعنی حلوائی که از پسته و مغز بادام و نخود و مغز و قندی پزند و آنرا هفت مغز نیز گویند -

آزاده - ممدوده سرو و نیلی و صالح و حلال زاده و اصیل - و مردمی شعور و سوسن مرا نیز آزاده گفته

آزرده - ممدوده و مقصوره رنگ کرده و نیز بمعنی نگاه ماندن سوزن و امثال آن آید کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا آزده بوزن نازده بمعنی آلت رنگ کرده یعنی صبغ داده و بعضی ازده بوزن گزیده گویند

آزرده - باسوم مضموم تنگ آمده و مانده شده کذا فی القنیه و بمعنی رنجیده نیز آمده است -

آزرماه - مدت ماندن آفتاب در برج حوت کذا فی الادات -

آژرنیه - بازاء فارسی منقار آسیا که بدان فی بمنار آسیا تیز کنند و آنرا اسیازنه نیز نامند و در قنیه آژرا آسیه گفته است -

آستانه - باسین موقوف پیشگاه و ستانه بمثله

استاره - ستاره و کوکب و نشاسیانه و سائبان و سطر فولادی و چوب جدول کشان و طنبور تار و نام قلعه از ملک دکن -

استوه - مانده شده و افسرده و به تنگ آمده و ملول -

استه - دانه خرما و شفتالو و زردآلو و استخوان آدمی و حیوانات و ستیزه و لجاجت -

استینه - باسین موقوف همان آستان مذکور و در فارسی بمعنیه مرغ و قیل بشین معجمه -

آستین نورفیده - ترشی ست کذا فی زفانگویا

آسدنده - ممدوده بفتح سین مهمله سوخته و قیل آسغده بغین و سکون سین بمثله کذا فی الادات

آسمان دره - باسین موقوف یعنی آنچه بشب در آسمان مانند راهی پدید آید آنرا کهکشان نیز گویند

آسمانه - باسین موقوف سقف که بهندی آنرا چهت نامند کذا فی الادات -

اسکندریه - شهریست در سرحد فرنگ بر کنار دریا که بنا کرده سلطان سکندر ذو القرنین

آسیمه - دیوانه مزاج و شوریده و سرشیفته -

آسوده - بی مشقت و بی مزاحمت -

آسه - بمعنی اصل السوس که گذشت کذا فی لغات الطب و کشت راست کرده بجهت زراعت اما در ادوات بمعنی آسته آورده است و در شعوری بمعنی آسته آورده است چنانچه گذشت -

آسیانه - بمعنی آشیانه کلوخ -

آتش خلیل - بمعنی آتش عدس که در خرمن خلیل علیه السلام می ریختند -

آتش زیره - آتشی که از زیره می پزند

آتش آلوچه - آتشی که از آلوچه می پزند

آشنه - گیاهی است که آن گیاه را بر سنگ [illegible] از چاه بدر رفته [illegible] معرب اشنت

اشنوشه - هوائی را گویند که با صدا او حرکت از سر و دماغ برآید بعربی آنرا عطسه گویند چنانکه گذشت

آشفته و آشوفته - با واو فارسی و فا موقوف شوریده شده و شوریده حال و دیوانه مزاج و عاشق شده -

آشناه - با شین موقوف شنا کردن در آب -

آشیانه - بمعنی آشیان که گفته شد -

اشنه - گیاهی است خوشبو که بعد خوردن طعام بدان دست شویند تا چربش ببرد -

آشیمه - ممدود و آواز است شیهه -

اصول فاخته - نام صوتی و ضربی از ضرب [illegible] فارسی چنانکه یک بحری و دو بحری

آشغانه - ممدود [illegible] نوعی از ساز کشکران

آغزیه - [illegible] جامه تنگ [illegible] -

آغشته - با غین [illegible] و بکسر آمیخته و آلوده و تر کرده و [illegible] آب داده -

آغشتابه - بمعنی آگنده -

آفتاب ساوه - کنایه از سلیمان است زیرا که ساوه نام شهریست کذا فی الفقه

آفکانه - با فا موقوف و کاف فارسی [illegible] بچه ناقص [illegible] که از شکم مادر افتد [illegible]

آگاه - با [illegible] و دانش

آگسته - با کاف فارسی و [illegible] بمعنی آغشته است که [illegible]

آگنده - بکاف فارسی [illegible] و [illegible] که [illegible] بمعنی [illegible] و [illegible] و [illegible] و این [illegible] است [illegible] پیراهن [illegible] شده [illegible] -

آگنه - باکاف فارسی مع التشدید مقلوب میان استر و ابره بود -

اکسیه - سوزن را گویند -

الوسیه - درختی که بار او سیه فام و ترش بود سنبل جامن گویند

اله - بضم لام نام پرنده درنده که بدان شکار کنند تا بازیش عقاب خوانند و در عربی اله

بفتحتین بمعنی سرگشته شدن و بفتح لام مثقل از زرق
و آن دوائیست و بجفار ها سنبل الطیب که بهندی
بالچهر گویند کذا فی بعض لغات الطب –

انگیه – شعلهٔ آتش –

الوچه – همان آلو یعنی نوعی از میوه –

الغونه و الگونه – سرخی که زنان برروی مالند

آنج گاه – با جیم فارسی موقوف و کاف نیز
فارسی بمعنی دنیا کذا فی القنیه و معنی ترکیبی مقام آماج

آماده – تقدم موجود و مهیا و ساخته و پرداخته
کرده شده برای کاری –

اماره – امیر شدن و فرمان فرمائی و هنگام و وقت
حساب کذا فی شرفنامه و فی الادات همان آواره

آمخته مختصر آموخته –

آمله – میوه ایست سبز فام خاصیت سرد دارد
هند آنوله گویند –

امنه – بفتح میم پشتواره هیزم –

آمسوده – بر وزن آسوده آراسته و تمام
آمیخته و پر کرده –

آمه – ممدود بوزن جامه سیاهی و آن
که بتازیش دوات و محبره خوانند –

آمیزه – با زای فارسی مرزم دو موی و
آمیخته و نیز سیاه و سفید بهم آمیخته و موزون

آمیخته – با یای فارسی و خای موقوف معروف
که بتازیش مخلوط گویند –

اندرخشواره – پناه و پشتوان و حصار و جای
استوار که بدان پناه گیرند –

انباروده – بالفتح بای موقوف پرکرده بانبوه –

انباشته – بالفتح و شین موقوف پر کرده

انشره – قسمی ست از غله –

انسته – بالفتح و کسر نون بیخ گیاهی ست
که بوی خوش دارد و بفتح مع طعما مانند عرب سعد خوانند

انجیره – بعربی تین و بهندی انجیر گویند –

انگاره – همان انگاره یعنی فسانه و سرگذشت
و جریدهٔ حساب –

انگله – تکمهٔ کلاه –

اواره – همان اواره معروف کذا فی شرفنامه
و در ادات بمعنی دیوان و حساب دیه و مردم
پریشان و بالضم نام آبی و ریزهٔ آهن را نیز گویند
که در وقت سوراخ کردن نعل اسب بر آید
و نیز دیوانخانه و هوای گرم –

آوردگاه و آوردگه – با کاف فارسی
و دال موقوف جنگجای و قیل بضم واو نیز کذا
فی الادات الفضلا –

آوره – بمد همان گیره که بر بالای قبا و کلاه –

آوه – نام شهرے و آه و ناله کردن –

آهنجه – پهناکش که جولاهگان دارند و وقت
بافتن در جامه بندند بهندیش هاتهه نامند –

آهیانه – کاسه سر و قیل نزدیک حلقوم که آنرا
کام نیز گویند بهندیش تالو نامند کذا فی شرفنامه
و نیز آنجا که بسر کودک می جنبد کذا فی القنیه –

اویژه - پاک و پاکیزه و خالص شراب انگوری
اهمه پاره پاره شده و ناقص شده -

اهتنامه - خودآرائی و خودنمائی و کردن در عشق و رسوائی و چیزیکه از دست برود و شکسته شود

آیشه - ممدوده جاسوس کردار و چاپلوس کذا فی القنیه و الادات و در شرفنامه بدین معنی ایشه را آورده است والله اعلم بالصواب -

ایشه - بوزن شیشه نیز جاسوس یا سوس کرد کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه بمعنی چاپلوس

آینه و آئینه - معروف بتازیش مرات خوانند و قرص آفتاب و ماهتاب ازان تشبیه میکنند

ابرقوه - بوزن خیزروه نام شهریست که در انجا چنار بزرگ میشود کذا فی العلمی -

ابر مرده - داروئیست چون در آب نهد از خود آب را بخورد و آنرا اسفنج گویند بتازی -

ابرهه - بفتح یکم و سوم نام مردیست مشهور که کلیسا بصنعا آورده بود و قصه آن در شرح مشارق مشروحا آورده -

ابره - بضم اول معربی خایه گویند ستبرکی تو عذری کذا فی

ابوشه - بفتح نام عمه شاپور که در مطبخ بود کذا وجدت فی بعض النسخ بخط المصنف یعنی نوشته است و در دستور بمعنی بانون ست چنانچه می آید و بزبان مغلی پادشاه جوان را گویند

اجهرقه اربکه - یعنی صخره کذا قیل -

اختران بستده ای ستارگان که در آب نمایند.

انجه - بالفتح با سوم فارسی مهر زر و نقره کذا فی شرفنامه و فی القنیه مهریست سیمین -

انگوشته - بزاء فارسی و قیل کاف نیز آن انگله مذکور یعنی زه گریبان و گوی گریبان و تکمه کلاه و در ادات بمعنی خور کرده نیز است -

اخمسه - بوزن مخمصه که ذکر یافت بمعنی شراب

ادریس خانه - بهشت -

ادب آوازه - ای بلند آوازه -

ارد - با را رشد و معروف -

ارزه - بالفتح کاهگل و نیز نام درختیست کذا فی شرفنامه و فی القنیه درخت تار و قیل عرعر یعنی نوعی از سرو و نیز در قنیه است در لغت چلغوزه که ارزه بوزن لرزه صنوبر را گویند و در حاشیه المصابیح چلغوزه که آن بار درخت صنوبر است و در ادات مذکور است درختی ست که چلغوزه میوه او

ارزن ریزه - قطرات باران و حب ثمر آب

ارغده - همان آرغنده ممدوده -

ارغنده - بالفتح مرد خشمناک و جنگ آور -

اردمه - درخت شمشاد کذا فی زفانگویا -

ارمینه - بالکسر نام شهر -

آزاره - خرگاه یعنی خیمه ها و پرده ها و بزیارت بردن

از پوست بیرون آمده - اسے کشف احوال کرده و دنیا را ترک داده و از انانیت خود را بیرون آورده -

از دود تیره - ای از ابر سیه و بخار آن -

ازدهان مار بیرون آمده - ای الطیف [illegible] ورست کذا فی القنیه -

ازدهان زاده - ای سخن همان از [illegible] که گذشت

ازکاره - جهیده و شمار ای گذشته [illegible] کرده کذا فی فرهنگ شیخ ابراهیم اقول این مشتق [illegible] [illegible] درفارسی ذال [illegible]

اسامه - بالفتح [illegible]

اسپاه - بالکسر و بای فارسی [illegible]

اسپ غده - بالکسر وچهارم مفتوح و سوم [illegible] موقوف یعنی [illegible] کذا فی القنیه -

استرده - همان سترده [illegible]

استره - بضم [illegible] و سوم معروف [illegible]

استخوان افشانده - ای [illegible] کذا فی [illegible] و فی الادات ای تخم [illegible]

استوده - بالضم [illegible]

استه - [illegible] همان [illegible]

استغده - بفتح یکم وسکون [illegible]

اسکنه - بالکسر [illegible] سکنه باسین مهمله یعنی گره سرکه [illegible] عرب [illegible] گویند و بفتح سین راستی وسکون [illegible] به بدان متصل ست کذا فی الاداة در باب السین

و در قنیه مذکورست اشکنه بالکسر با شین معجمه آله سوراخ کردن چنانچه برمه و در صحاح معنی مثقب [illegible] با ثقب مذکورست در صراح ترجمه مثقب [illegible] و برمه مندرجست وقیل اشکنه بالکسر مفتوح الکاف [illegible] اشکفه شکمنه کذا فی القنیه -

اغماره - بالفتح همان آغار یعنی تاراج و بازار [illegible] غارت کننده [illegible] رسیمان و بالکسر غارت کردن [illegible]

افتاده - بالضم ساقط شده و مندرست و واقع شده و متواضع و در شرفنامه گفته است [illegible] افتاده است [illegible]

[illegible] - بالفتح با سوم فارسی چیزی که [illegible] [illegible] رمیدن [illegible] کذا فی فرهنگ علی بیگ -

[illegible] - بفتح یکم و سوم [illegible] زاده و [illegible] کذا فی الدستور -

[illegible] - بالفتح نام شهری که آبادان کرده نوشیروانست کذا فی شرفنامه و در دستور [illegible] از زنگبار و در زفانگویا مذکورست نام [illegible] ست در بلاد عرب -

افروشه - با واو فارسی نوعی از حلوا که از آلیده گندم بسازند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکورست افروشه بوزن ده گوشه نام حلوایست و آلیده گندم را نیز گویند وقیل چیزیست که از زنان [illegible] و روغن [illegible] کنند و آنرا آلیده نامند -

افسانه - حکایتهای گذشتگان و غسانه مثل افسون نیز درین لغت ست یعنی کلماتیکه عزائم خوانان و ساحران بجهت حصول اغراض خود بکار برند و خوانندهٔ فسون کذا فی الدستور بمعنی حیله و تزویر هم هست

افگانه - بالفتح با کاف فارسی همین افگانه ممدود که گذشت

اقبال یار بستنه - ای دولت اندک روز

اگچه - بالفتح با سوم فارسی همان اخچه یعنی مهر زر و نقره

اگرچه بمعنی هرچه نیز می آید چنانچه اگرچند بمعنی هرچند آمده است و میان واو فصل در میان این هم میکردند تا بیدار آن نیز میخوانند لیکن کاتب را با دیها

اگه - بالفتح آن آهنی که بدان گوشت از دیگ کشند تا زیش نشار خوانند کذا فی القنیه

اگشته - بفتح یکم و کسر دوم فارسی همان آگشته ممدود یعنی در حکم بسته کذا فی شرفنامه

البه - بالضم طعامی ست که کان را چون بعزا در خراسان و فرغفر در شیراز و همیوه در لار گویند البه و همیوه دستار آفتاب می پزند

التهه عجب بزرگ یعنی چاه بزرگ که آب نه شفاف و شیرین سنگ باشد کذا فی بعض الطب

الفخته و الفغده گرد کرده شده و جمع کرده شده

امیله - بالفتح با سوم فارسی آمله دارو ئیست میوه ایست خاصیت سرد دارد کذا فی القنیه

انبارده - بالفتح با رای موقوف پر کرده با لغت وانباشته با شین موقوف پر کرده

انبانه - همان انبان یعنی پوست بز غناله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در و بدارند کذا فی شرفنامه

انبزه - بفتح یکم و سوم و قیل بالضم بالشتری که از بس بار کشیدن مویش ریخته باشد و نیز شکم و دره کوه و قیل بفتح باشتر آبکش و غیر آن کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی آسیاکش آورده است

انبه - میوه ایست معروف در هندوستان و مخفف انبوه نیز

انبوه - با واو فارسی انبوه ار بسیار بهم پیوسته و یعنی آنرا آبکش خوانند کذا فی الادات

انبیره - بالفتح آن کاه که هنگام کوشش بر بام اندازند تا بالای آن گل بر کنند و در میان دیوار بر آرند تا دیوار محکم گردد

انجره - تخمی ست که در تداوی بکار برند یعنی انگلی کے بیج کذا فی لغات الطب

انجیره - دره معقد و قیل با سوم فارسی کذا فی شرفنامه

اندازه - مرتبه و قدرت و موازنهٔ حال

انداوه - بفتح با کهٔ آلت اندایش ست یعنی گچ و کاهگل کردن

انباله مشهور تر هندی که اهل هند املی گویند

اندروره - بمعنی اندروست که سرنگون آویخته و گرسنه و حیران باشد و بمعنی احتیاج هم دیده شد

انده - دلگیری و گرفتگی دل

اندوخته - با خای موقوف اسم مفعول اندوختن بمعنی گرد کرده و جمع کرده

انطاکیه - بالفتح نام شهری نیکو بشام و در آن بناهای عجیب ست

انگاره - با کاف فارسی همان ازکاره یعنی فسانه و سرگذشت کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی پس خزنده از شرم و حیا

انگبین نبور خانه نام حلوا یست و آن عسلی باشد که خوب بقوام آورده باشند و بر آن ملتقے ریزند تا سخت شود و زنبوران گیر کرده و انگبینه شده

انگشته بالفتح و بالکسر کاف فارسی آن مزارع که خدمتگاران بسیار دارد کذا فی الشرفنامه و فی الادات ایضا و قال فی لسان الشعرا انگشته بوزن زن رشته مزارع پر مایه اقول در نسخه شرفنامه و الادات بعد شین با مراسید مرقوم است و در لسان الشعرا بعد شین تا مرقوم است و الله اعلم بالصواب

انگشتوانه - بالفتح و با تا موقوف بهر دو معنی معروف که گذشت -

انوشه - بالفتح بادشاه نو جوان و نیز گویند بمعنی خوشنا و بمعنی طوبی له کذا فی الادات اما در شرفنامه بمعنی آفرین است و در دستور مسطور است انوشه نام عورتی که در عهد شاپور بود به ولایت اصطخر و عمه شاپور بود و در قنیه بدین معنی انوشه آورده است شاید قریست و الله اعلم بالصواب

انیه - بالفتح مداد هر چیزیست که بدشواری حاصل گردد و آنرا انجشه نیز گویند کذا فی الشرفنامه و در ادات نیز همچنین است یعنی با نون زیرا چه در باب الالف مع النون در لسان الشعرا بدین معنی آنیه بالفتح و المد ظرفهای آب اما در لسان الشعرا بمعنی جمع اناء است و بغایت گرم قوله تعالے تسقے من عین آنیة که نسمه از صمغ گیاه هست

آواره - بالفتح همان آماره ممدوده یعنی حساب و دیوان مع تفصیل آن یعنی دیوه مردم پریشان نیز و در ادات بمعنی دور شدن از جای نیز آمده است -

آوزه - بالفتح همان آبه مذکور یعنی توی با پینه از سرها دوتوے -

اوسه - بالفتح و الضم ربالش -

اوشه - بالضم و با شین معجمه گیاهی ست که کمانگران بر بازوی فرود آمده بندند و آنرا اکوع نیز گویند تا بازیش اشتر خوانند کذا فی زفانگویا -

اهکمه بفتح اول و سکون ثانی و ضم کاف و فتح میم بهی خار باز گونه یعنی چرچرا کذا فی اغاث الطب -

اهل بشکه - خداوند جاه و قدر -

ایارده - بالفتح با را موقوف نام تفسیر زند که تصنیف ابراهیم زردشت است بگویند تفسیر سک است و آن هم کتابی است مغان او نیز گویند که از صحف منزل است -

ایرانشخانه - با یا فارسی و با را موقوف خانه عمارتی این جهان لفظ مرکب با ایران که معنی آن حسرت و عمارت و خانه که معنی بیت است -

ایزاره - بالکسر آنکه فرود دیوار از ندو گچ کنند

ایشه - بوزن شیشه جاسوس کردار و چاپلوس کذا فی الادات و الشرفنامه و لسان الشعرا -

ایغده - همزه مکسور یاء و فا ساکن و دال مفتوح و در ادات بیا فارسی و قیل بغیر فارسی است بمعنی بیهوده گوے و سکسار -

ایلمانه - بالکسر با لام موقوف الاهی بزرگ کذا فی القنیه

این بارگاه - یعنی فلک و این جهان و نیز اشارت بسوی سینهٔ زنان -
این پرده - یعنی آسمان و نیز حجاب نفس -
این پنج گنج باد آورده - یعنی حواس خمسه -
این ترک سلطان شکوه - یعنی آفتاب -
این چاه - یعنی دنیا -
این خاک تیره - اشارت بسوی قالب بشر است
این دامگاه - یعنی دنیا -
این دو سه ویرانه ده - اشارت بسوی اقالیم سبعه است -
این ده ویرانه - یعنی دنیا و قالب نهاد
این زال مستحاضه - یعنی دنیا -
این سیلگاه - بمثله -
این کاسه - یعنی فلک و زمین و دنیا و آفتاب
این کارگاه - یعنی دنیا -
این کارخانه - مثله -
این کره - ای فلک -
این کوی هفتاد راه - یعنی دنیا -
این گل پرورده - یعنی قالب مردم -
این هفت جزیره - یعنی هفت کشور -
این هفت صحیفه - اشارت بسوی سموات سبعه و کرسی و عرش است کذا فی القنیه و فی الاخرین نظر -
این هفت نقطه - یعنی سیارات سبعه -
ایفاوه - بالکسر فرمان بردن و دریافتن -

ایواه ماه - بالکسر آسمان دنیا -
ایوازه و ایوزه - آراسته -

فصل فی الترکی

اته - بالفتح پدر -
اویلرنه - بکسرتین مع فتح اللام نوبند -
ارنه - بالضم میانه -
اسره - بکسر یکم و فتح سوم ازان -
اسواله - بفتحتین اسپ ابلق -
اشجه - خندان -
انده - بفتح یکم برد -
اناله - بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم و پنجم ای باهم
انه - بفتحتین مادر -
اوبه - بالضم آشیانه -
اوجه - بالضم پشت آدمی -
اته - بالضم بدبختی -
اوی اته - مادر نیز بدبختی -
ایله - بفتح یکم و سوم چنان -
ایلیه - طعامی ست ترکان را -

باب الیاء

فصل فی العربی

ابی - سرباز زنند و سرکشی کنند و بابه آمده
اتی - آینده بکاری چنانچه گویند فلان بدین
اتی شده یعنی گرد آن کار گردید -
اثی - سخن چینی و عیب گو -
آلاء - نعمتها و بمعنی لطف و کرم نیز آمده

زیرا کہ عطا و نعمت اثر لطف و کرم ست۔

امی ۔ صفت ملامت۔

ابدی ۔ آنکہ منسوب بسوی ابد ست و ابد ہمیشہ و در شرح مخزن ست آنکہ نہایت ندارد و ابدی بالفتح و بالف مقصورہ آشکارا تر۔

ابو علی ۔ نام حکیمی کہ نام پدرش سینا بود میگویند کہ او آدمی از کاغذ راست کردہ بود کہ او خرید و فروخت میکرد و نیز نام پدر طبیبی کہ چنین نام داشتہ و نیز نام شاعری کہ اورا ابو علی دقاق گفتندی۔

ابو الحصین ۔ کنیت روباہ۔

ابو یحیی ۔ کنیت مہتر عزرائیل علیہ السلام یعنی ملک الموت۔

اجلی ۔ بالفتح و بالف مقصورہ روشن تر۔

احدی ۔ بالف مقصورہ یکی۔

احوری ۔ سپید و نازک۔

احوذی ۔ مرد چست و چالاک۔

اخوی ۔ بالف مقصورہ سیاہ لب گندم گون۔

اختطی ۔ شہریست منسوب بہ خوبان۔

اخی ۔ برادر من و اصطلاحاً صاحب مروت را نامند اخیان تبریز مشہورند۔

ادانی ۔ نزدیکان۔

ادنی ۔ بالف مقصورہ نزدیکتر و زبون تر و کمترین۔

اذانی ۔ شخصی بزرگ گوش۔

آذری ۔ آنکہ منسوب بآذربایجان ست۔

اذکی ۔ بالف مقصورہ روشن تر۔

اذی ۔ موج دریا۔

ارسطوی ۔ ہمان ارسطاطالیس نام حکیمی کہ ہم استاد زادہ و ہم وزیر سلطان سکندر بود و نیز نام شہریست کہ ارسطاطالیس بنام خویش بنا کرد۔

اربی ۔ زیادہ تر۔

اردی ۔ بزکوہی کذا فی الصراح۔

ارطی ۔ بفتحتین درختیست اندر ختان ریگ کہ برگہا دراز دارد و بفارسی درخت ورک شہو سپیدار۔

ازری ۔ آزار۔

ازلی ۔ ہمیشہ کذا فی التاج و در شرح مخزن ست آنکہ ابتدا ندارد۔

اسامی ۔ جمع اسم ست و آنکہ اسامی بد گویند خطا ست۔

اسماعیلی ۔ و اسماعیلی کلاہما بالکسر قربانی و نیز طایفہ اند کہ نرہ اسپ می پرستند و آنہا را نیز اسماعیلی گویند و لیکن ایشان میگویند کہ با اولاد اسماعیل پیغمبر ہستیم واللہ اعلم بالصواب۔

اساری و اسری ۔ کلاہما بالف مقصورہ اسیران و بردگان و اسری فعل ماضی ہم آمد یعنی شب رفت۔

اساقی ۔ بالفتح خیکہا و جمع سقاست۔

استغوی ۔ بالف مقصورہ سرگشتہ و حیران و شیفتہ گردانیدن۔

اسی ۔ درمان و علاج۔

اشافی ۔ درفشہای کفشگران۔

اشفی ۔ بالف مقصورہ شفا دہندہ۔

اشقی ۔ بدبخت تر۔

اصفی - بالف مقصوره صافی تر -
اصابع العذاری - انواع انگورهای کوهی ست کذا فی زفانگویا -
اجتی - بالف مقصوره درشش -
اطمی - بالکسر بالف مقصوره سیه لب -
اظبی - بالفتح آهوان -
اعرابی - بیابانی کذا فی التاج -
اعلی - بالف مقصوره برتر و بلندتر و بزرگتر -
اعمی - نابیناتر -
اعشی - بالفتح نام شاعریست و شبکور -
افضلی - خاقانی را گفتندی نام او بدیل بود
افعی - نام ماریست که بنظر بکشد فاما چون نظر او بر زمرد افتد دیدهٔ او بطرقد در سماع است که چون آئینه پیش دیدهٔ وی بنهند و نظرش بر آن آئینه افتد بتاثیر نظر خویش همین نوع هلاک گردد
اقصی - بالف مقصوره دورتر -
اقضی - بالف مقصوره حکم کننده تر و بهتر -
اقوی - بالف مقصوره قوت مندتر -
اقیلونی - یعنی بگذارید مرا -
اکفی - بالف مقصوره کفایت مندتر -
الوی - بالف مقصوره مرد سخت خصومت و مرد تنها گوشه گیر منزوی از خلائق -
ام المثوی - زن کذا فی القنیه -
ام هانی - نام دختر عبد المطلب که آن سرور صلعم در شب معراج از خانهٔ او بر فلک شده بود -

امهات سفلی - یعنی عناصر اربعه -
امهات علوی - یعنی علم و عقول و نفوس و ارواح
امی - نا نویسنده و ناخوانده و حضرت رسالت را که امی میگویند هم بدین معنی که او هیچ نخوانده بود
اناسی - بفتحتین آدمی و اناسی جمع آن -
انی - بالفتح در فهمیدن و بنهایت رسیدن گرما -
اوانی - ظرفهای آب یعنی آوند آب -
اولی - بالضم خداوندان و بالفتح بالف مقصوره صواب تر و سزاوارتر -
اومی - بالف مقصوره اشارت کردن -
اهالی - جمع اهل ست من غیر قیاس -
ایادی - نعمتها و دستها و او جمع ایدی -
ایاری - مرد بزرگ ایر -
ای - بالکسر بلی و آری و ای بالفتح یعنی ای فلان بمعنی اول حرف تفسیرست و بمعنی دوم حرف ندا و ای بفتح یکم و ضم دوم مشدد هر کدام و هیچ کدام -

فصل فی الفارسی

ابابی علوی - یعنی که اکب بع -
آب آتشی - یعنی می سرخ و اشک نحمز دیگان
آب آتش زای - شعله یعنی اثیر کذا فی القنیه و نیز شراب زیرا چه تیزی و گرمی از آن وجود می آید
آب آتش نمای - کنایه از شراب و آب اشک خونین
آب ارغوانی - می سرخ خام -
اباداقی - بابای موقوف آبادانی -
آب درجوی - یعنی دولت و عظمت و فرماندهی

و بمعنی دزدات -

آب رکنی - چشمه ایست کناره کنا آباد که نمازگاه شیراز از آنجاست و آنرا مصلی گویند -

آب شنگرفی - می لعل خام و خون اشک خونین عاشقان

آبگینه شامی - شیشه ایست در غایت صفائی

آبی - آنچه منسوب بسوی آب باشد و نیز میوه ایست مانند سیب اگر زن حامله خورد فرزندش خوش خو می آید و هر که خورد طبعش خوش شود و عرب آنرا سفرجل گویند -

آتش پایی - مدد و چهارم فارسی بمعنی اسپ بیقرار و اسپی که از تندی بر یک جای نه ایستد -

آتش جام زریقی - آن می سرخ خام که در جام بلور یا کاسه زرین و یا در جام نقره خورند -

آتش موسی - آن آتش که سوی طور رهبری کرد موسی علیم را یعنی نور الهی انا الله و می سرخ خام و این قصه مشهور است و کنایه از سرخ لب معشوق و نیز می انگوری و هم شراب لال آید -

آتش موسوی - مثانه

آتش هندی - تیغ پولادی -

آتش پارسی - معنی ست غیر آتشک مشهور و آنرا بعربی نار فارسی خوانند و بعضی گویند آتش فرنگ ست و بعضی دیگر گویند جوششی ست بسیار سوزان و دردناک و بنگاله آن [illegible] دهمل و صاحب این مرض بیشتر اوقات با حرارت و تب میباشد و علاج آن بچیزهای سرد باید کرد و آنرا

باد فرنگ میگویند -

آخرین رایتی - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

آرایی - آرایش کننده آرایش آراینده و امر از آراییدن

آزرای - برابر چنانچه گویند آزرای فلان یعنی برابر فلان

آزادی - بشکر آزادگی و شکستگی و آزاد هستی -

آسایی - آساینده و امر از آسودن و مانند آن

آستی - با سین موقوف مختصر آستین -

آشتی - با شین معجمه موقوف صلح -

آگاهی و آگهی - کاها با کاف فارسی خبر

آلایی - آلاینده و امر از آلاییدن یعنی بیالای

آلی - رنگ معصفر کذا فی القنیه و دیگر رنگهای سرخ

آلی بالی - نام میوه ایست مشهور بالو بالو -

آمایی - پر کننده و آراینده و ساخته کننده و امر آمودن و آمادن ای پر کن و بیارای و ساخته کن

آموی - پرکرد کذا فی القنیه اقول آموی امر آمودن ست و بمعنی فاعل هم آید و در لسان شعرا بمعنی مصدر نیز آمده است نظرا الی الاصل و اما بمعنی ماضی یافته نشده است -

آمیزه موی - با پای فارسی همان آمیزه موکه گذشت

آهسته رایی - دانا و عاقل کذا فی الموید -

آهنی کرسی - یعنی سندان -

آئینه اسکندری - آن آئینه که ارسطو از حکمت ساخته بر مناره اسکندریه داشته و دیدبانان تعین کرده تا خبر دشمن از استعداد آمدن فرنگیان

درین آئینه معاینه کنند چون دو کرت فرنگیان
مشهور شدند یا بان غفلت کردند سوم کرت
فرنگیان آن آئینه که ارسطو از حکمت ساخته
بر مناره اسکندریه نصب کرده بود خراب ساختند
و آن آئینه را در آب انداختند چون اسکندر از
گشت جهان بازگشت و باز اسکندریه را از سر
بنا کرد گویند ارسطو حکمتی ساخت که آن آئینه را
از قعر دریا بازجست و بران مناره نصب کرد
ازان روز باز فرنگیان غالب نیامدند و نیز
آفتاب آئینه اسکندری میگویند هم بدین مناسبت
که از دریا بیرون می آید و بجای آئینه اسکندری
سکندری بحذف همزه نیز می آید۔

آئینه خاوری - آفتاب عالمتاب۔

آئینه حلبی - آئینه ایست که از تال ها زنند

آئینه زدائی - صیقلگر و روشنگر را مانند

آلتین پرستی - کنایت از خدمت کردن تا تنها
فروتنی باشد اقوال در فارسی قاعده معین ست
که هر جا که دو یا حطی بهم می آیند اول متحرک دوم
ساکن اگر یا را بهمزه یا الف ابدال کنند درست ست و اگر
نکنند نیز درست ست۔

ابر رکابی - ابر سیاه کذا فی القنیه لیکن
این معنی از ترکیب نمی آید اما معنی ابر رکاب ست
یعنی سریع السیر ستی فی الجمله چیزی هست۔

ابرو فراخی - یعنی خوشدلی و کرمی خوش منشی

ابلق عمر منی - برخوردار مستی زندگی و جان منی

اباری - بالفتح نام جامه ایست و فی العلمی
آباری بالفتح جامه ایست مثل جامگی۔

احمد زرچی - نام یکی از سران لشکر ابا مسلم مروزی است
کیفیت پیوستن احمد بران جمله است که احمد هم
بمیان میدان آمده و بسیاری از خوارج کشته آمد
ملاقات صاحب الدعوة ابا مسلم بازگشته چون دوم
روز در مصاف آمد و از پی طریقه تیشه کنندگان
چندی با خود آورده و میان میدان تیشه در
زمین فرو برد بعد آن هر که از ملعونان بمیدان آمده
او را معاف تیغ ساخته سر او بر سر یکی ازان تیرها
می نهاد و درین بیت تلمیح آن بوالاهی کرده است
ے در مصاف آنکه چو احمد صف توی تار و پود
احمد زرچیش با در آورده تا بدخواه تو ۔

احطی - بالفتح یکم و سوم نام شهریست منسوب بخوبان

اخی - صاحب مروت ۔

اردوی - بالضم و با واو فارسی لشکرگه ۔

اروسی - بالفتح یکم و کسر سوم جانوریست در صراح
بمعنی بزکوهی ماده۔

ارسطوئی - بالفتح همان ارسطاطالیس مرقوم

ارغوانی - سرخ ۔

ارمغانی و ارمقانی - کلاهما بالفتح همان
ارمغان مذکور و غنیمت ۔

ازانجهانی - آنکه از مرض صحت یافته باشد
کذا فی القنیه و معنی ترکیبی ازان عالمی ست۔

ازاستخوانی - ای دریخته خرمائی۔

ازچه روی - یعنی از چه جهت -
از کعبه چو بگذری - یعنی اگر وا گوی آن مقصود کعبی
اسپری - بیای فارسی تمام شدن و باشیدن
چنانچه گویند با اسپری ای با تپستی تیر بست
که او را سه پر بود کذا فی القنیه اقول بمعنی انجیر
الف می آید -
اسپرکی - بکسر میم و فتح ... گیاهیست سبز که از
اسپرک رنگ ... آن گیاهیست -
اسفنوی - بالکسر بابای فارسی نام کنیزک خسرو
... فرا سایت بغایت جمیله بود چون او گریخت ایران او
انمانی سرامی - ای سرود گوی و خوش خوان -
افرین - مخفف آفرین ست که در مقام تحسین گویند -
افتادگی - فروتنی و ممتنع بودن آمده -
افندی - بفتحتین معرب ... خدای ... آگوید -
انجی - ... بجیم کلاه استاد ... انجی ...
میران سید ... شیرازی -
الفقی - ... کذا فی ...
... ... وقت ... کلاه ...
پیری ... ...
... ... -
... - بالفتح ... گفتی -
... - ... بالتحریک ...
... انجیر ...
... - کا ... و کا ... گل ...
... ... یعنی ...

نفس اماره و لوامه داری و قلیل یعنی نفس ... ری
و این کنایت از مرده دلی ست کذا فی المؤید الفواید
اندر وانی - آرزومندی و نیازمندی -
... آرزومند ... ستی -
انگور رنجوری - جنسی ست از انگور بغایت خوب -
انگور ... - سا ... هند بسوی ... خوانند
و ... بهوار گویند -
انگور شقالی - نوعی از انگورست در شیراز
و آنرا العقد ثریا تشبیه کرده اند کذا فی العلمی
اورنگی - نام پرده ایست از موسیقی و نام لحن
سوم ست از سی لحن باربد -
اولین ایتی - یعنی حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم که نور مبارک او از همه موجودات پیشتر پیدا شده
اوی - بادای فارسی او بزیادت یا
ای - بیای فارسی ترجمه یا که حرف ندا است
ایشکلی - بالای موقوف و کاف فارسی
خانه زادی ... خداوندی -
ایکت ... گنج با دا ورودی یعنی حواس خمسه
ایت ... دیبای - یعنی دهر و این را
دیبای ... هست بنسبت موجودات دیگر که
... ست از حیوانات و نباتات و در شرح مخزن
آورده است که این دائره اشارت به فلک ست
از سبب طول مدت و خاقت او میگویند از
آفرینش آسمان و زمین بر قول حکما و صحاب نجیح
و صاحب کفایه یک لک هشتاد و هزار و چهار صد و ...

نود و شش سال ست و بر قول حکمای هندی
هشت لک و نود و هزار و چهارصد و نود و پنج سال است
و هر فلک تا قیامت خواهد بود بدین سبب ترکی برای یکی
گفت. تم الفظه در تنزیل آورده است یعنی
میگویند آنچه فرود فلک قمر است عالم کون و فساد است
و آنچه بالای فلک قمر است عالم بقا و ثبات است
و هم در آن است که بعد چهل و نه هزار سال قیامت
صغری میشود و در قیامت عظمی زمین یکبار در زیر
آب فرو رود و آب محیط خاک گردد و بعد از مدتی
آن نیمهٔ دیگر که در آب بود پیدا آید. از قول ازین
لازم می آید که آسمان جاوید خواهد ماند و نیز می توان
که بعد از چندگاه یک قیامتی چنین آید که آسمان
هم نماند چنانچه از قرآن معلوم میشود اذا السماء
انفطرت و اذا السماء انشقت و مانند آن در قرآن
بسیار است و روز قیامت اند اند بگر خدای تعالی

این دو زنگی و رومی - یعنی روز و شب
و جوانی و پیری -
این طاق نیلوفری - اشاره بفلک قمر است
ایوان زنگاری نیز اشاره بفلک قمر است
ایوان آسمانی و ایوان سیمابی - مثله
ایوب خوزی - نام شاعر امیر المومنین مسعود

فصل فی الترکی

اچی - ماه -
اتچی - بالضم طبیب -
اتلی - بالضم سوار -

اجکری - بالکسر درون -
اچی - با جیم فارسی برادر مهتر -
ازکی - بالکسر زبان -
ارالچی - بالکسر و نون تجانس ن -
ارنکی - بکسر یکم و فتح سوم هنرمند -
ارکی - بالکسر جوی آب ست -
اری - بفتح یکم و کسر دوم زنبور -
اسری - یوز -
اغری - بالضم دزد -
الکرمی - بیت -
اکری - بالکسر زبان راست -
الکموی - بالکسر پیش -
التی - بالکسر و قیل بفتح یکم و کسر سوم وزن -
ابرلی - چوب بازوی در -
البری - بفتح یکم و ضم سوم از آن سو -
اندی - بالکسر این ساعت -
اسکنی - بفتح یکم و کسر دوم و فتح چهارم همچو او -
اوجی - بالجیم صیاد -
اتی - بالضم اسپ و غیره -
اچی - با جیم فارسی اتباع -
ایکی - بالکسر خوش -

کتاب الباء التازی

الباره - الرجل الشبق یعنی مرد بسیار شهوت
و بحساب ابجد دو را گویند بدانکه ترجمه بار مکسوره
تازیست که یکی از حروف جاست و در فارسی

مفتوح آید زیرا چه کسرهٔ آن در عربی مناسبت
عمل است اما در فارسی هیچ عمل ندارد پس
مفتوح باشد آنچه بر فعل در آید بکسره آید یا بضم و
از بهر موافقت مابعد چنانچه بزد و بزن و بگفت
و بگوی آن با مفتوح زائده آید اگر در یا بر در آن
ترکیب بر یا زیر واقع شود و بعضی گویند که آن
با بمعنی در هم هست چنانکه در و بر زاید هست مر
استقامت وزن آورده میشود و هم ازین جهت
موافق او نمیشود و معنی با نیز می آید چنانچه با معنی
بهم می آید۔

باب الالف

فصل فی العربی

باء۔ بالمد بالفتح همزه فعل ماضی است یعنی باز
شد و همتا شد و اقرار کرد در قصاص و باء بالمد
بکسر همزه نکاح کردن۔

باریا۔ بالمد فرشی معروف که از حصیر که از نی
یافته شود بفارسی بوریا گویند و معنی ترکیبی ظاهر اند

باعورا۔ نام مردیست و او زاهدی بود
مستجاب الدعوات در زمان موسی علیه السلام
و عاقبت ایمان بر باد داد و او را بلعام نیز گفته اند

بانوا۔ نام مردیست که در عهد ذوالقرنین بعد از
بینوائی شدید توانگر و مالدار شده و معنی
ترکیبی ظاهرست که با سامان و سرانجام باشد۔

ببغا۔ بالفتح طوطی۔

بتیر۔ بضم اول و فتح ثانی آفتاب۔

بحیرا۔ بوزن تمیرا نام راهبی از زمین شام که
حضرت رسالت پناه پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم را شناخته بود بعلاماتی که در
کتب سابق یافته بود و نیز ایمان آورد۔

بذر قطونا۔ بفارسی اسپغول مند و آن دو قسم است
سیاه و سفید سیاه آن با پوست است و از خوردن آن
بیشتر بهتر و سفید آن کمتر ازست و با پوست محلله و ملین طبع
کذا فی القنیه۔

برصیصا۔ نام عابدی که بوسواس شیطان
کافر گشته۔

بزلاء۔ بالفتح والمد فکر و رای نیکو۔

بصراء۔ بوزن فعلاء بینندگان۔

بطحا۔ بالفتح نام مقامی است در مکه مبارک
و نیز زمین فراخ و هموار که آب رفتنگاه فراخ
که در وی سنگریزه باشند۔

بطرا۔ کوه را گویند۔

بظرا۔ بالضم و با ظاء منقوطه زن ختنه ناکرده

بعداء۔ بالفتح والمد پس چیزی۔

بغا۔ بالکسر و بغین معجمه زنا کردن و بالضم
جستن یعنی طلبیدن۔

بغایا۔ بالفتح کنیزکان و زنان فاحشه و پیشروان لشکر

بغثاء۔ بالفتح والمد گروهی از قوم متفرق و
عامهٔ خلائق و گوسپندان که بر ایشان نقش سیاه و سپید باشد

بغضاء۔ بالفتح والمد دشمن سخت۔

بقا۔ بالفتح و بقیا بالضم ماندن۔

بقلة الحمقا - خرفه که بهندش لونیه گوبیند
آب او مسکن حدت صفرا و خون او قاطع
ترف الدم و نفث الدم -
بقلة الزهرا - بشله -
بغرا - نام پادشاه خوارزم و کلتنک پیش رو
بلا - زحمت و بدی و نعمت و نیکی و آزمایش
بشدت یا بنعمت و بوسیدگی کذا فی التاج -
بانها - بالضم بها نجا و نیز شهریست عظیم در شرق
مقابل جابلسا -
بکا - بفتح گریه و بالضم گریستن -
بلهاء - بالفتح و المد نے بیعقل باشد
بناء - بالکسر معروف چنانچه گویند خانه بنا کرد
یا ے راست کرد -
بنّا - بالفتح مع تشدید العنوان راز که بنا عمارت کنند
بنو بغرا - بفتح الغین درویشان -
بو حیا کنیت یحیی علیه السلام
بو الحیا کنیت امیر المومنین عثمان بن عفان
رضی الله عنه -
بو الهیجا یعنی امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام
بو العلا کنیت شخص که در حمق ضرب المثل ست
و نیز کنیت آهن -
بیدا - بیابان که رونده در و هلاک شود و نیز ظاهر
بها - خوبی -
بیضا - زمین ناکشته بحنتی کذا فی التاج
و در نصاب ابو نصر فراهی معنی آفتاب عالمتاب

و در شرفنامه گفته است قصبه ایست نا لی بصره -

فصل فی الفارسی

با - ترجمه مع که برای مصاحبت است و بمعنے
الصاق نیز آید چنانچه سعدی فرماید ے رایت از
رنج راه و گرد رکاب ـ بگفت با پرده از طریق عتاب
و در قنیه مذکور است که در اصطلاحات بمعنی در که
ترجمه فی ست بسیار آمده است و بمعنی به بفتح
موحده تحتانی و نیز در آخر نانخورشی که دران شوربا
بود سازند چنانچه زیره با و دوغ با و امثال آن و ب مفتوح
ترجمه با بکسور تازیست که یکے از حروف جارست
چون بسم الله معنی آن بنام ایزد بود و آنکه در ادات
بعضے کسان ترجمه ب میگویند غلط فاحش ست
چه معنی بنا با نمیخورند بلکه بامیگویند و نیز مفخم هم آید
هنگامیکه در ترکیب بر دو راز دمو خر بود و ایضا
به سبقت در و بر هم زائده آید و نیز حرف قسم ست -
بابا - پدر و جد را گویند که پدر پدر و پیر با در باشد
دستگیرده درویش سفید قلندران به آریش بابا گویند -
باوا - دعا رعنایه و معنی آن بود ست و چون
دعا بخطاب کنند بادی گویند و معنی آن باشیمات
بادپا - با دال موقوف و با دو دوم فارسی اسپ تیزرو
که در حرارت بر رنج باد سوختش کذا فی الشرفنامه -
و در قنیه بمعنی سخت رونده و چالاک پایش هیچ باد
تیز بود نیز آمده است -
بادپروا - خانه را گویند که باد گیر داشته باشد و
گذرگاه باد و روزنی را گویند که بر آن باد گذارند کذا

می زفا نگو یا و بمعنی بی تفاوت هم آمده –

باده پیما – با چهارم فارسی شراب خور و شراب خواره

باد پیما با چهارم فارسی مرد مفلس و لاابالی بیفایده گوی دروغ گو و بی حاصل را گویند و کنایه از مردم سیاح و بیابان گرد و اسپ و اشتر و شتر تیز رفتار –

باد صبا – باد شرقی و در بعضی فرهنگ است آن باد که بدان گل بشگفد و در تاج نوشته باد یکه از پشت آید چون روی بقبله آری و در تذکرة الاولیا آورده صبا بادیست که از زیر عرش بر می خیزد آنرا وقت صبح می وزد و بمعنی باد خزان هم آمده –

باد فرا – با دال موقوف پاداش در زرفنگو یا این لغت را بغیر ها نیز آورده است کذا فی القنیه

باد پیرا – چوبکی باشد که بچگان بدان بازی کنند و آنرا بهندی لٹو گویند –

باد مسیحا – یعنی معجزه حضرت عیسیٰ که بدان مرده را زنده میکرد –

بادها – بفتح دال جمع باد و باده –

باد هوا – با دال موقوف عده دروغ هر چه بیجا است کذا فی الاصطلاح –

بار خدا – با را موقوف بمعنی خداوند و در جمال حسنی ترجمه مولی بار خدا آورده و بدین معنی شعرا محمد حسن را بار خدا آورده اند کذا فی الشرفنامه اقول این لفظ است مرکب بمعنی خداوند حضرت و بار خدایا ای خدای این معنی همین باشد یعنی ای بزرگ خدای –

باریا – مرکب است یعنی با نمایش و بمعنی بوریا بار است

چنانچه گذشت در عربی با بزار یا تصغیر بازاری کذا فی القنیه از این معلوم میشود که الف برای تصغیر می آید

باغ سخا – یعنی دنیا و مرد صاحب همت

بام خضرا – آسمان –

باها – نوعی از طعام که با پنیر گویند –

بتا – بکسر اول مرکب از شتن یعنی کذا رو بتا بالفتح والتشدید نوعی از طعام است که آنرا بتازی تبات و بسط گویند

بخارا – بالضم نام شهری عظیم که در عالم خدای از وی نیکوتر کمتر جائی بود و آنرا قبة الاسلام نیز گویند چرا که معادن و مسکن کلام و فقه است

برج ثریا – کنایه از دهن معشوق و دهان شاهان هم هست کذا فی الادات –

برخوردبا – یعنی همیشه برخوردار باد –

برزویلا – نام مبارز افراسیاب –

برشها – بالفتح نام مقامی میان ایران و توران

بر انتقت ابر چادر آلما – ای بالای ابر آفتاب یا روشنی آفتاب –

برگ و نوا – با کاف فارسی موقوف آنکه کسی را روزگاری باشد چنانچه گوئی فلان برگ و نوائی یعنی روزگاری دارد کذا فی العلمی و فرهنگی

برنا – بالفتح جوان و از بندگی شیخ واحدی بالضم صحیح است کذا فی شرفنامه و در قنیه نقل از علمی بالضم نظر آمده بمعنی جوان ظریف و شوخ

و آنکه بباء مفتوح گویند خطاست و این تحقیق کرده شده است و حیار را نیز گویند۔

برمایان محلا۔ یعنی بریانی که گرد بر گردش بوده و ترخان و نان و پیاز داشته باشد۔

برواتیا۔ رستنی باشد که مانند عشقه بر درختها پیچد و میوه اش شبیه انگور زهبت و باعث گرمی چرم بکار آید و بتازی خانق الشعر خوانند۔

بروان صرا۔ درمی را گویند که در غیر دار الضرب سکه کرده باشند۔

بریلیا۔ رستنی باشد که آنرا رازیانه گویند۔

بزر الخمر۔ زراعت را گویند مطلقاً۔

بسا۔ بالفتح ای بسیار و بالکسر امر سائیدن کذا فی الشرفنامه اقول از معنی اول معلوم میشود که الف زائد است ولیس کذلک لانه لا یصلح الندا بلکه الف اصلی ست و بس مختصر اوست با الف تشبیع ست و در زفانگویا نیز گوست بسا از اضداد است ای بسیار و اندک و کم کردن۔

بستهٔ گهوارهٔ فنا۔ ای اسیر محبت دنیا و گرفتار آن۔

بکیاسا۔ بالکسر تملیت ای کلیم۔

بنازم چشم مستت را۔ یعنی مفاخرت بچشم مست تو کنم۔

بنسبا۔ بالضم اول اسم شی ست که از بزکوهی پزند و آن ثمر درخت بطم ست۔

بنا۔ بفتحتین و تخفیف نون بنا کردن چیزی

وزن آوردن و بنّا بالفتح و تشدید نون بنا کننده یعنی معمار چنانچه گذشت۔

بوریا۔ باواو فارسی همان باریا تازی و نیز مرکب بمعنی بوی ریا لیکن ترکیب بفک اضافت شود

بویا۔ چیزی خوشبوی و نیز بدبوی کذا فی الشرفنامه ولیکن بویا بمعنی بوی کننده است زیرا که آخر الف فاعلی ست چنانچه در گویا و شنوا۔

بوی افزا۔ ادویهٔ گرم یعنی آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوی چنانچه زیره و چینه دارچینی و قرنفل و دارچینی و مثل آن و نیز آنچه به آس کرده کذا فی القنیه۔

بهاآرا۔ بفتح اول و ها مدوده با الف کشیده و سکون را مهمله و الف ممدوده و را و قرشت با الف کشیده بمعنی آرایندهٔ بهار۔

بها۔ بکسر اول خوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت هر چیز

بهارپیرا۔ پیرایندهٔ بهار۔

بهشت دنیا۔ نام ولایتیست قریب سمرقند که آنرا سغد نیز گویند کذا فی القنیه۔

بهرا۔ بمعنی از جهت چیزی و برای چیزی باشد۔

بیا۔ بکسر اول امر آمدن باشد و بفتح نون تحتانی بمعنی پرآمده که مند خالی ست در خانه و در ...

بی آبی ست عالم را۔ ای ناپاکی ست کذا فی القنیه و عندی معناه رواج کار دنیا نیست عالم را از باعث قحط و یا از سبب ظلم۔

بیاض رومی مرا۔ ای روشنائی روی مرا جامه شعر

[illegible]

از سواد چین زلفش چون بیاض صبح رویش برآید
می نماید صبح در تیره شام۔

بیتا - بانت زند و پازند یعنی خانه است که بتازی بیت خوانند۔

بیدست و پا - ای سراسیمه و بدحال۔

بیدگیا - نوعی از سرشف ست که کنکر باشد

بیدلا - بی ربط و بیزبان۔

بیرپوشا - بانت زند و پازند خیار و بادرنگ را گویند۔

بیلوا - بباء فارسی و لام موقوف دارو فروش و بعضی مرتبت نخستین را نیز بفارسی گویند۔

فصل فی الترکی

بغرکا - بالکسر بارا۔

بغرا - بالفتح شوک نر که بعربی خنزیر گویند۔ و بالضم نام پادشاه خوارزم و آن کانک که هنگام ... بیشتر از دیگران بهر دو نوع از طعام و نیز اشتر ...

بزرویلا - نام مبارزی تورانی از لشکر افراسیاب

بترشتا - پستوک را گویند۔

بسریلا - گوشتی را گویند که بتازی شحم خوانند

بزر - تخم زراعت۔

بغا - بیز پیشت پای را گویند و بعربی مخنث خوانند

بغلا - غول بیابانی را گویند۔

بغتلغا - کلاه و فرجی را گویند۔

بغسورا - نام قریه ایست میان سرخس و هرات

باب الباء التازی

فصل فی العربی

باب - در و باب کتاب و در فارسی بمعنی حق آمده

بتاب - بالفتح والتشدید نوعی از طعام که از برنج و دوغ و یخ سازند و آنرا بهطا نیز گویند کذا فی الصراح و در صحاح مسطور ست البهط ضرب من الطعام وهو معرب وهو بالفارسیة بتا۔

بحدب - بفتح یکم و سوم که چهارم ست بار رستنی ست که در خانه ها می روید مانند کدو وی بزرگ میشود و ازان حلوا میسازند و نا خورش نیز میکنند و بهندش پیٹھا گویند و کهنده نیز نامند کذا فی القنیه۔

بنت العنب - یعنی شراب انگور۔

بواب - دربان۔

بوتراب - کنیت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و خداوند خاک۔

بوالعجب - بازیگر استاد۔

فصل فی الفارسی

باب - پدر و بابه و حق چنانچه گویند در باب فلان یعنی در حق فلان و شایسته و در خور نیز آمده و در تازی در خانه را گویند۔

بادسنجاب - گیاهی ست که آنرا آفتاب پرست گویند بتازی خیاری و خیار رخسکاعی و بهندش هلهل نامند۔

بارب - چشمه ایست مشهور و وسیع در ماوراء النهر

وزرا عجمی را نیز گویند که از آب رود خانه و کاریز
و غدیر و آبگیر حاصل شده باشد ۔
بارنب ۔ تخم شبت هندش سویا نامند کذا فی الطب
بدخش مذاب ۔ یعنی لعل بدخشانی و بدخشی نیز
گفته اند کذا فی زفانگویا و اقول یعنی می لعل
کنایه از خون دشمن است که وقت جنگ بخنجر آلوده شود
بدیهای پنجاب ۔ ای آبهای دوونا ک
کذا فی الادات ۔
برف آب ۔ آب سرد و آب برف را گویند
و کنایه از آب دهان که بوقت خوردن شخصی چیزی را
بسبب میل و خواهش طبیعت در دهن دیگری می سکنند
و گاه باشد که از دهن بیرون آید بی اختیار بریزد ۔
بره آب ۔ یعنی مرج کذا فی زفانگویا و در شرفنامه
در باب النون آورده است و الله اعلم بالصواب ۔
بصد عیب ۔ ای بصد عیب ترا ۔
بغداد خراب ۔ یعنی شکم خالی ۔
بوب ۔ بالضم بساط و فرش ۔
بوره کباب ۔ بالضم خون گوسفند و یا چارپایان
امثال آن که پیچ از وی مغلی نیک مهار کرده بپزند
آن پاره پاره اندک اندک بالای آن بطرقه آن را
بوره کباب گویند نهایت لذیذ شود کذا فی القنیه
بی آب ۔ یعنی شرمنده و مخجل و بیرونق ۔
بیجاده آب ۔ برنگ سرخ و ام باشد کذا فی القنیه
و الادات و یعنی شراب که برنگ کهربا نیز آید
بیجاده مذاب ۔ خون سرخ و ام و می سرخ کذا فیها

باب الباء الفارسی
فصل فی الفارسی

برجاسپ ۔ بالضم نام مبارز تورانی که
پیران ویسه بجنگ گودرز آمده بود ۔
برنجاسپ ۔ بوی مادران کذا فی الطب
حقائق الاشیاء و در شرفنامه بابای فارسی آورده ۔

باب التاء
فصل فی العربی

بت ۔ نوعی از جامه های و جامه ناشسته کذا
فی القنیه و فی التاج اللغات بت کرابی و طیلسان
از غمره رس بزید فرو بافته و فی الشرفنامه بت
بالفتح اهل جولاهه که برتابه و جامه که آن را تا و تان
نیز گویند و برجامه بافته بمالند تا شفاف و روشن نماید
بحت ۔ بالفتح شراب بی منع و صرف و محض ۔
بخت ۔ معروف و معرب الجمی کذا فی التاج
و بعضی گویند بخت و نصیب یکی است و بعضی
فرق کرده اند نصیب را اطلاق کرده اند بر یافت
بدین النصیب و نصیب بخت را در یافت و نایافت
پس بخت اعم باشد و الاول اصح زیرا چه
گفته میشود که نصیب یابو حاصل آمد بخت و
نصیب اسم است مر تقدیر خدای را بهندوی
بهاگ و لهنه نامند و در زفانگویا نوشته است بخت
بالفتح چرم موزه و کفش پای افزار و بخت بالضم نام
بادشاهی جبار که بیت المقدس را خراب کرده بود
و شتر بزرگ و نوعی و پدر او نصر نام داشت ۔

برهوت - بوزن ملکوت نام چاهی که ارواح کافران درو باشد کذا فی الصراح و در تاج میگوید نام وادیست در حضرموت که ارواح کافران دران باشد اما حدیث خیر آلبیر زمزم و شر البیر برهوت مؤید صراح ست -
بطن الحوت - رشاکت از منازل ماه است
بنات - جمع بنت یعنی صورتها و دختران نیز لعبتان که دختران بازی بازی میکنند -
بیت - خانه و دو مصراع که موزون و مقفی باشد و الاول اولی زیرا که ازین لازم می آید که آنچه مقفی نباشد آنرا بیت نگویند و لیس کذلک بلکه آن را بیت فرد نامند -
بیات - بالفتح شبخون یعنی متورق هم آمده است
بیت الحیات - آن برج که در وقت طالع مولود بود

	فصل فی الفارسی	

بادام دو مغز ست - یعنی طرفه قیده است از غایت پر می و بر کیدن -
باد بروت - یعنی تکبر و غرور و معنی ترکیب باد سبلت ست -
باد بدست و باد دست - کلاها با دال تو اننا یعنی بیحاصل و بی فائده و تهیدست کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی سخی هم آمده است -
باد پس دست - باد دیگه از سوی قبل آید و بتازیش دبور خوانند و در صراح ترجمه دبور باد پس پشت گفته و در تاج اسامی معنی دبور باد دیگه سوی قبله آورده است پس باد پس پشت بدین طریق بود که روی سوی مشرق آورده باشد و آنرا باد غربی نیز گویند چنانچه در صراح معنی صبا باد بدین میگویند و در تاج اسامی ترجمه صبا آورده است باد دیگه از پس پشت آید چون روی بقبله آری -
باد داری در دو دست - ای هر دو دست تهی داری -
باد صولت - با سوم مضموم و واو توف که چهارم ست آنکه حمله او در جنگ آوری بسبکی و شتابی همچو باد است
بارکاب تو خاک ست - ای هنگام سواری تو مطیع ست و رام انوری در تعریف اسپ گوید ع
تبارک الله ازین آب سرد آتش نعل - که با رکاب تو خاک ست با عنانت هوا -
با شکرت - ای با لب تو کذا فی الادات و نیز کنایه با سخن شیرین بود -
با عنانت هواست - یعنی چون عنان گردانی در هوا چون باد روان شود -
باکران بهشت حوران -
بالادست - صدر مجلس و کنایه از حریف غالب و نیز چیزیکه نفاست تمامی دارد -
بالا و پست - آسمان و زمین و نیز عبارت از همه عالم
بام نشست - ای بام فرو افتاد یعنی ویران و خراب شد کذا فی القنیه -
باد لیست - حاجت و نیز چنانکه می شاید -
بت - بالضم آنچه پرستند ش و صورت منکاشته

[illegible]

ساخته از پوست گل غیر آن معشوق را نیز گویند
بجای کافی خور آمده یعنی [illegible]
بجست — بفتحتین آواز هر چیز بود یا سخنی
جستن ای [illegible] بضم جیم یا نفی جستن
ای جست کذا فی الادات —
بجهیدن نشست — ای جهیدن اسپ و کره
کذا فی القنیه و در ادات مذکورست که جهیدن
کشتی سوار شد وقیل کنایت از کره اسپ نیز آید
بچگروست — با سوم موقوف آن آنچی و کریم
[illegible] و ایران [illegible] است [illegible]
بخفت — یعنی بشکسته [illegible]
[illegible] اول [illegible] آواز هر چیز [illegible]
پرست — وجب انگوشت که تا بر سر
[illegible] معنی درست و بدست نیز [illegible]
بگشت — معنی [illegible] کذا فی زفان گویا
باورشت — ای مثال شد و پنهان رفت که
بازگشت کذا فی القنیه —
بپست — [illegible]
بپست رفته — ای سفر کرد و کوچ نمود
بروش احمد دار دست — ای متابع احمد
علیه السلام باش کذا فی الادات —
بجست — بالفتح تره ایست بهاری که
چهارپایان خورند کذا فی الشرفنامه و در
زفان گویا بمعنی سبد که بهندی توالی گویند نیز
آمده است و بعضی گویند گیاهیست که گل زردی

دارد و آنرا بیشتر اوقات گاو و خر خورند و جبل
و نبع را نیز گویند و آن چیزیست سبز که بر روی
آب ایستاده می ایستد و جوی آبی را نیز گویند
که بر کناران از نبع گیاه سبز رسته باشد
برشیشت — با [illegible] بریان که در روغن بریان
کنند کذا فی القنیه —
بر نشاندن دست — کنایه از تمهید دست
بر کاشت — با شین موقوف یعنی سر گرداند
کذا فی الشرفنامه اما در ادات الفضلا و لسان الشعرا
و دستور الافاضل و غیره این لغت مذکور نیست
برگست — بالفتح با کاف فارسی مبادا و معاذ
الله [illegible] و بمعنی بجای [illegible] تحتانی
با پارسی [illegible] —
برنشست — سواری کرد و سوار شد —
بروشت — بالضم [illegible] لب بالا —
برهشت — یعنی [illegible] ماضی [illegible]
برهیخت — ماضی برهیختن است که بمعنی برکشیدن
و بر آوردن آمده —
بریخ نوشت — یعنی کار بیفایده و بیهوده کرد
بست — بالضم نام ولایتی و شهری از
کابلستان و بالفتح کوه و این معنی از زفان گویا
بشست — لفظ ماضی [illegible] بمعنی امر [illegible]
کذا فی القنیه اما ماضی [illegible]
بکسمات — بالفتح [illegible] توشه ایست که از آرد و
روغن ترکیب کرده پزند —

بلنجاست - بفتحتین با سین موقوف همان برنجاسف زیراکه حرف را بدل از حرف لام ست -

بلند ست و پست - ای آسمان و زمین و غنی و فقیر کذا فی القنیه -

پست - بالفتح هرچه ارتفاع ندارد و چیزی که با زمین برابر بود و نشیب و پست بالکسر زبون و گندم و گندم بریان کرده که بخورند ش -

پلشت - با بای فارسی و لام مفتوح و قیل با لام مکسور پلید و ناپاک و نالائق و مصر بر کار زشت و قرابت

بلت - بالفتح بریدن و بلت بفتحتین بریده شدن

برخت - بضم یکم و سوم چهره -

بنه لبست - بضم یکم و فتح دوم و چهارم آنکه سفر کرد -

بولهبان وقت - یعنی مخالفان مجتهدان بر باطل و منکران دلائل معقول و محسوس

بوی پرست - سگ که بوی شکار گیرد کذا فی زفانگویا و اطلاق این بر جنیان نیز آید زیراچه ایشان همین بوی قناعت کنند -

بهشت - دار الجزا و دار الجزا مردمان نکوکار و نیز بگذاشت و ترک داد -

پنجنگشت - درختی ست معروف که هندش سینبهالو و سنبهالی نامند و در بعضی لغات طب مسطور ست پنج انگشت خارپشت می باشد بهندوی کرما -

پنجست - بکسر اول و ثنات تحتانی و فا چیزی که آنرا از پنج کندیده باشند و بهندی که بیاسے محبوس کنند -

بیدخت - بوزن میگفت زهره که آنرا ناهید نامند

بیعلحت - بکسر البا و فتح الیا و العفا و سکون اللام و الحا بیندوخت یعنی جمع کرده گرد آورد کذا فی زفانگویا اقول این ماضی آگیت همزه را بیا بدل کرده بسبب کثرت ما یستعمل چنانچه در بیامد از آمدن -

بیافت - زهره کذا فی الرسالۂ دستور -

فصل فی الترکی

بایت - ایزد تعالے -

بوت - ران -

باب الثا -

فصل فی العربی

باعث - برانگیزنده و راست استنده -

بث - سخت پراگنده کردن و اندوه سخت و آشکارا کردن -

براغیث - کیک براغیث جمع آن -

بحث - در لغت کاویدن و در عرف سوال و جواب کردن علما با متعلمان -

بعث - برانگیختن و فرستادن و نیز نام شاعرے از تیم -

بغاث - بالفتح مرغی که شکار نکند و مرغ ضعیف و مردار خوار -

بوث - کاویدن و بحث کردن -

باب الجیم التازی

وفصل فی العربی

بابونج – معرب بابونه که بهندی ایرمسار و بسو تمکش نامند و در منتهیه مسطورست داروئیست در مفرحات افتد –

بادرنجبویه – این لغت معربست و از بعضی لغت معلوم میشود که این لغت عربی نیست بلکه فارسی آن مرکبست والله اعلم بالصواب بفارسی آنرا ریحان کوهی و بهندی ایری و برنجاسی نامند نوعی از ریحان است –

بحر الزنج – نام دریائیست عظیم تا به عمان میرسد هرکه ازان آب بخورد عیب بیرون آید و اهل زنج را همیشه طرب باشد –

برج – بالضم حصن و رکن و کوشک و یکی از دوازده برج آسمان بروج جمع آن و شهریست دار الملک هندوان و بالفتح سپیدی سخت سفیدی و سیاهی سخت سیاه و سیاه شدن چشم –

بذر البنج – دهاتوره کذا فی القنیه و در طب حقائق الاشیا مذکورست بذر البنج دانه هاست مانند شنبلیت که از خراسان آرند ش ح

بنج – معرب بنگ و آن گیاهیست که برگهایش مثل کنگر میباشد بیهوشی بار آرد و آن در ولایت هند اکثر میباشد و بعضی گویند اجواین خراسانی را بنج گویند و از قنیه معلوم میشود که دهاتوره را گویند و در تاج مذکورست بنج بالضم و بالفتح افشردن

بهیج – بالفتح نیکو و شادمان و زیبا –

بهرج – باطل و هر چیزی که زر و ان باشد و درم سره

بنفسج – بفتح یکم و دوم و قیل بضم یکم و دوم معرب بنفشه و در علمی مذکورست بنفسج رنگیست سرخ که بسیاهی میکشد –

فصل فی الفارسی

باج – آنچه زبردستی از انبای سبیل به زور بستانند و آنچه متغلب بر ما جز مقرر کنند و آنچه از تجار بر سر کالا بستانند و نیز بمعنی خاموشی باشد که مغان و آتش پرستان وقت شستن بدن و چیزی خوردن و عبادت که معمول ایشان است بجا آورند –

بادروج – با دال موقوف بستان افروز و آن گلیست سرخ که تبارنش عبهر خوانند کذا فی فرهنگ و در حقایق الاشیا با ذال معجمه مسطورست بمعنی شاهسپرغم که تبارنش حبک خوانند و بهندش بابری نامند

بادسنج – با دال موقوف یعنی غافل و خام طمع و متکبر و آنکه اندیشه های فاسد دارد –

بهرمج – بالکسر کندر را گویند که بهندی آمذا بریجان خوانند و گویند نوعی از بلور کبود –

تبنج – افشردن کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکورست که تبنج فراهم آمدن نشان –

بنج – اندرون دهن –

بلبج – هلیله کذا فی لغات الطب –

برجج – بفتح یکم و سوم و قیل بالضم خواب گرانی

که سر هم راد و عقاب فیروزگیر و بندش ایجامه گویند
کذا فی الشرفنامه و در مؤید بمعنی پیچ تیز
سخت هست و در ادات با جیم فارسی هست
مرقوم است ـ
بریچ بفتحتین باجیم تازی [illegible]
[illegible] کذا فی [illegible]
[illegible]
[illegible]
که بندش [illegible]
[illegible] گویند ـ
بشنج ـ با نون فارسی [illegible]
نمودن و بهم رسانیدن ـ
بساج ـ نام گیاهیست خراسانی و آن
بنجیست [illegible] اگر [illegible] است [illegible] بیت
هزار [illegible] بود [illegible] شده
بجیم فارسیست [illegible] بیرون [illegible]
بیرون آید ـ
بشنج ـ [illegible]
بشنج ـ بوزن فرهنگ آلتی [illegible]
بشنج ـ بالفتح آن چیزی که [illegible]
بیرون افتد [illegible]
کذا فی لسان الشعرا و در مؤید [illegible] بجیم فارسی
مرقوم است ـ
بلخج ـ اندازه و قدر چیزی ـ
بلخج بالفتح چیزی که بر طاق و ایوان [illegible]

و نیز آن بارگاه و نشست که [illegible] گاه زنان باشد
[illegible] نام ولایتیست از ایران زمین و [illegible]
[illegible] گرفته اند و آن گوشتی باشد که بر سر او
[illegible]
بلاج ـ [illegible]
[illegible]
[illegible] بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کذا فی الشرفنامه
و در [illegible] بالضم [illegible]
شاید این [illegible] است که [illegible]
[illegible]
[illegible] کذا فی لسان الشعرا
[illegible]
[illegible]
والله اعلم بالصواب [illegible] تازی است
[illegible]
[illegible] بوزن [illegible]
و در نسخه ادات بجای غین معجمه عین مهمله نوشته

باب الباء الفارسی

فصل فی الجیم الفارسی

باناج ـ دایه ناف که ناف [illegible] قابله [illegible]
آن دایه که [illegible] کند و آنانکه [illegible] مهمله خوانند
خطاست و قیل با بای تازی و جیم فارسی است

بازیچ - بازار و موقوف آن دایه که تعهد بچه کند
و آنکه با بای مهمله خوانند خطاست و قیل با بای
تازی و جیم فارسی رسنی دو تا که بیاویزند بچگان
و دختر گان بران بر نشینند و بازی کنند بهندی
پینگه نامند بنج مثله -

بریچ - بفتحتین زشت کذا فی الشرفنامه -

بنچ - بالفتح و با جیم فارسی چون میوهٔ امثال
آن در زیر بار گران افتد پهن شود گویند
بنچ گردید -

بالچ - بفتحتین زاک سیاه که بدان خضاب
کنند تبازیش زاج گویند -

بیچاپیچ - بالفتح و بیای فارسی خم در خم
سخت پیچیده و پیچ پیچ مثله -

فصل فی الترکی

ابیچ - بکسرتین پخته و نرم و تاب روی -

باب الحاء المهمله

فصل فی العربی

بارح - سخت و باد گرم و نخجیر که از طرف چپ پیدا شود
چنانچه از طرف راست نخجیر آید و بطرف چپ رود

بحبح - با هر دو بای تازی بالفتح شاد شدن -

بح - بالفتح بح بح کردن در آواز یعنی گلو گرفتگی
و بح بالفتح والتشدید چیزها و نصیب در قمار و
کسانیکه در آواز خود بح بح کنند -

بداح - زمین فراخ و بدح بالکسر جمع آن -

بدوح - بضمتین نیک ادا رفتن زن -

بدلح - بالفتح و بدال منقوطه شگافتن و زبدح
بضمتین شگافها -

براح - بالفتح روشن و زمین فراخ بی کشت و درخت

برح - بفتحتین از جای خود باز ایستادن و رفتن و نیست
شدن و آشکارا شدن و براح بالکسر مثله -

برح - بفتح یکم و سکون دوم سختی و گزند -

بروح - بضمتین پدید آمدن از طرف چپ
بشکار و رفتن آهو از سوی راست و عرب
بروح را بد میدانند و سنوح را نیک -

بسیح - ساختن کار و عزیمت و اندیشه و قصد -

بطاح - بالکسر و بطایح بالفتح جاهای فراخ
که زنندگاه جاهای آب سیل باشد و در آن سنگ ریزه ها
بسیار بود من الصحاح و زمینهای هامون من الدستور

بطح - بالفتح بر روی افگندن -

بلح - بالتحریک خشک شدن در صراحست
غوره خرما -

بلوح - بضمتین مانده شدن -

بلندح - بضمتین فربه و کوتاه -

بوح - بالضم اصل دایره و اندام زن و جماع
و نفس و درهم شدگی کار و نامی از نامهای
آفتاب و بالفتح آشکارا کردن راز -

بیاح - نوعی از ماهی ست -

فصل فی الفارسی

بام مسیح - یعنی فلک چهارم -

بادمسیح - دم عیسی و نیز دعای عیسی علیه السلام

برهان مسیح - زنده کردن مرده و به کردن بیمار
واجابت دعوات عیسی علیه السلام -
بهترین خلق اربعین صباح - یعنی محمد
صلی الله علیه وسلم کذا فی الادات -
بیضهٔ صبح - یعنی آفتاب -

باب الخاء
فصل فی العربی

بازخ - کوه بلند و بلند -
بخ - بتشدید خا خوش کلمه ایست که استعمال
کرده میشود نزدیک ثنا بچیزی و نیز میگویند
بخ بخ یعنی آفرین آفرین و بخ بخ بخ بخ یعنی خوش خوش خوش
برزخ - خطی ست میان دوزخ و آفتاب کذا
فی الدستور و قال فی التاج البرزخ بازداشت
میان دو چیز و در دستور مذکورست برزخ آنکه در عشق
زن باشد والله اعلم بالصواب و نیز برزخ روح اعظم
را گویند و آنچه میان دو چیز حائل باشد و قبر را که
برزخ میگویند هم بدین معنی که میان دارین ست
از وقت موت تا وقت نشور -

فصل فی الفارسی

بام فراخ - عرش و قیل هر آسمانی -
بخ - افشردن کذا فی القنیه ولیکن در شرفنامه
بدین معنی بج با جیم تازی ست والله اعلم بالصواب
برخ - بالفتح افزودن و منع کردن و قهر کردن
و جست کردن و شکستن و بعض از کل بهره از چیزی
و خداوند نصیب در دستهٔ یعنی [illegible] سنگ آتش سطوت

برخ - ارزان و بزرگ و بالضم شبنم و آتشک
وقیل بروزن برج برق و ماهی که زمین پست
که آب در آن جمع شود -
بشنخ - بفتح یکم و سوم نام دعائی ست بزبان
سریانی انجیل و توراة و عام این ست
که بشنخ بفتح یکم بمعنی بزرگوار و بشنخ بکسر اول
به تنوین مکسوره حرف چهارم بمعنی ای پروردگار
بلخ - آوند شراب چون صراحی و قرابه و نیز نام
شهری مشهور و اول وی بت پرستیدندی و
بالتحریک در عربی تکبر کردن و بزرگ منشی نمودن
بنیاد عمر بریخ - یعنی بنیاد عمر استواری ندارد
و ناپایدار ست -
بهمن سرخ - بیخ انگلی ست کذا فی طب حقائق الاشیاء
و در بعضے طب مذکورست بهمن سپید و بهمن سرخ

باب الدال
فصل فی العربی

باعد - بکسر عین خوار و خوار شده و دور شده و
بعد بالضم دور شدن و دور کردن و هلاک شدن و
هلاک کردن کذا فی القنیه -
بد - بالفتح دور کردن و پراگنده کردن و بد بالضم عوض بت یا
گریز و آنچه گویند لابد منه یعنی ناگزیرست از وی لانه یقال لا افتراق منه
کذا فی التاج و قیل نیست چاره از ان انی ناگزیر
برد - بالفتح سرما و خواب سرد و داروی سرمه
سائیده که بر جای افشانند و در فارسی برد بالفتح
از راه دور شود -

برد جرد - نام قبیله ایست قریب همدان
بر تعید - نام محله ایست قریب موصل -
بافد - بسکون فا نام وادی ست بکرمان -
بلید - کند ذهن -
بنی اسد - نام قبیله -
بوارد - بفتح یکم و کسر چهارم چیزے از ترشی که
از جنس مخلات جمع کنند کذا فی الشرفنامه ونیز
کوشندگان کقوله بالمرسقات البوارد -
بلاد بالکسر شهر با بلد بفتحتین شهر و نشانه شتر مرغ -

فصل فی الفارسی

با بادشه دست زد - بالف ممدود و دال
موقوف یعنی بعدل وداد و در عمارت ممالک کوشید
کذا فی الشرفنامه وایضا با بادشه دست زدے
با بادشه برابری کرد و گرو بست -
باب اندر شکر دارد - یعنی گذران ست کذا
فی الشرفنامه اقول این بیان تعجب میکند بسبب
اجتماع ضدین و آن آب و شکر آبست یعنی شکر
کنایت از آبست و از آب آب دهان خواسته
ومقصود آنست که در آب شکر دارد چه شکر
در آب نماند وبگدازد -
باد - ریح معروف بمعنی کبر و شراب هم آمده است
منقول از لغات شیرین اقول باد بمعنی بوده باشد
نیز آید چنانچه در دعا ونیز بمعنی هیچ هم آید چنانچه
درین بیت بیت رهبرت اول ار چه باد بود
رسد آنجا که باد با د بود چنانچه میگوئی بر دست

باد دست یعنی هیچ دست و نیز دوم روز از ماه هم
آمده است -
باد آورد - بادال موقوف دارو ئیست که
آنرا خاک سپید نیز گویند تبا زلیش شوکة البیضا و
بهندی جوان گویند کذا فی القنیه و در لغات
طب هم باد آورد بجوا السنا و شکاعی چنیے از نست
والله اعلم بالصواب باد آورد آن گنجی که قیصر روم
از ترس پرویز چند کشتی پر کرده بر بادشاهی ودیعت
نهاد باد آن کشتی بر پرویز آورد پرویز آن مال بستد
ونام آن گنج باد آورد نهاد ونام موضعیست در
شهر واسط ونام نوائیست از موسیقے وکنایه از
چیزیست که مفت بی تعب بدست آید ونام بوته
خاریست سفید و دراز بقدر یک ذرع درعمارات
خفت وسبکی که بیشتر در زمین تک بوم دامن کوه میباید
باد بر قدم خاک زد - یعنی خدمت بسر کنانید کذا
فی الادات والقنیه اقول معناه تکبر او را بر پایے
خاک زد یعنی بسیار خوار گردانید -
باد بود - باسوم موقوف ای گوئی هیچ نبود کذا
فی القنیه و درات یعنی هیچ بوده است -
باد سرد - یعنی آه سرد که بنومیدی بود دوم
سرد باد شد ای ناپدید شد کذا فی القنیه اقول
بمعنی بهمه نیز می آید ونیز بمعنی رحمت باد شد ایم
وشد بمعنی رفت هم آید -
باد غد - بادال موقوف وغین معجمه بادے که درو
باد گذرد و مقامی که دران باد از هر جانبے برسد

وآن عمارتی ست مخصوص و مشهور و در لسان الشعرا
مذکورست که این لغت در فرهنگنامه اسدی
در باب الرا رست و در فرهنگنامه مولانا فخر قواس
با دال ست اما اختیار قاضی خان با دال ست
زیراچه در ادات به لغات دال نیاورده است اگرچه
مغشوش ست از نسخ و اختیار عاشق صادق با دال ست
زیراچه در لسان الشعرا هرچه بالغات دال نیاورد
دال برین ست که نزد او صحیح با رارست -
بازاوند - بالکسر زین کردن اسپ و بیابان فراخ -
بادبرد - یعنی فانی و ناچیز شد -
باربد - با را موقوف نام مطرب خسرو که سی و سجع
گفتی و آن سرود را خسروانی نامند و قیل حرف کم
فارسی و نیز مرکب از باو بنده یعنی تاکید با قوت
کذا فی التسمیه
بالاد - باباء فارسی او نوات شده و نشو و نما کرد
بام بلند - عرش و هر آسمان و نیز قصر هامان
بانگ بر ابلق زند - ای از باخبر کند و محو سازد
باورد - نام شهری ست از بلاد خراسان که نزه
باوردی منسوب باو است -
باید - معروف ست که بمعنی شاید آید و در نظم و نثر
نتیجه باید سابق و حمل آخر محذوف بود کذا فی الشرفنامه
ببر تنگ کشید - ای تنگ در آغوش گرفت -
بپاپی شد - یعنی ایستاده شد
بجهای خود بود - یعنی الشی فی محله باشد
ببچه خورشید - یعنی لعل یا قوت و امثال آن هرچه

کافی باشد و فلزات نیز -
بچه نو برآورد - یعنی نتیجه نو پیدا آورد -
بخنود - بالضم تندرو و غرنده کذا فی القنیه و
در دستور بجای خا جیم مرقوم ست والله اعلم بالصواب
بخرد - از خدمت امیر شهاب الدین حکیم محقق شست
بمعنی خیال شعور و در لسان الشعرا بالفتح بمعنی ارزومند
مندرج ست و نیز عاقل و هوشیار و خردمند -
بخساند - ای پژمرده سازد و آزار و رنج دارد
و بگدازاند و چین جبین گرداند -
بخسید - یعنی بگداخت و پژمرده شد و فراهم آمد
بخفد - یعنی عطسه زند -
بخم در شد - ای بمراقبه شد -
بخواب در آمد - ای در خواب رفت -
بخوان سلیم نشاند - یعنی انقطاع از ما سوی الله
وارد و بمعنی سلامت و بمعنی و خورسندی نیز آمده است
کذا فی المؤید الفوائد -
بد - بالفتح ضد نیک و جامه نیم سوخته و سخت کهنه
و سوده که در آن آتش زود درگیرد و نیز گیاهی ست
آبی که زیر چقماق نهند تا آتش زود گیرد و قیل
بد و بمعنی اخیر با بای فارسی ست کذا فی الشرفنامه
اقول بدین هر دو معنی مختص بوده است پس باید که
بضم فارسی نیز بود -
بدرود - با بای عربی و فارسی یعنی بدرود بالضم نیز
بمعنی دوری شدن میان مرد و زن و بمعنی ضایع
کردن و نیز طاقت و قیل بالکسر وداع و ترک -

بدر نیاید - یعنی در مانده نگردد کذا فی القنیه
و معنی ترکیبی بیرون نیامده است -
بذصرو - بالکسر و با باء فارسی و ذال معجمه یعنی قبول کند
بدیاداد - ای شست و دور کرد -
بذرانجد - پارسی تخم کوک کذا فی الطب -
برازد - بالفتح زیبد بمعنی تجمل بازار فارسی ست
برباد داد - ای نیست و نابود گردانید -
برید - بفتح یکم و سوم ولایت نیم فرسنگ و نیز مرکب
از بر و ید و نیز مختصر بر آید -
برتابد - ای طاقت آرد و تحمل کند
برج قید - یعنی نام برجی از حصار دربند
و آن برج که آنرا بخانه سازند -
بردارند - ای میوه و انگور برداشتن برای
بر صلیب که مرکب منصور بود و نیز مضارع برداشتن
برد - بالفتح از راه دور شود -
بر دا برد و بر د برد - تکرار نیز مستعمل ست -
بُرد - بالضم صندا ورد و جامه در ادات ست
برد نوعی از جامهای پوشش زمستان -
بردمید - یعنی در غضب شد و غصه نمود و
نیز سبزه رادمیدن گفته و خط راهم یعنی سبزه و
خط رست کذا فی الشرفنامه اقول معناه اللغوی
دم بر زد زیرا چه این فعل مشتق ست از جابد
از دم چنانچه بتندید مشتق از تند ست و هم از بهر
این گفته میشود صبح دمید یعنی صبح دم زد و هم
ازین قبیل ست مانند حباب که بر آب دمیدیم
یعنی بر آب دم زدیم و معناه المجازی سر بر زد
و ظاهر شد و در ادات لفظ آب نیست -
بر زبان آمد - ای گفته شد بسبیل مضارع
رسانیدن بزیادت بابر بسبیل ماضی نیز همچنین
بر شیر نر زین نهد - یعنی سخت دلاوری کند
و قیل این مثل ست در دروغ زنی یعنی سخنی محال
گوید زیرا چه نهادن از محالات ست -
برف آب کرد - ای در دهان کرد توقف نمود
دیگر بسبب حمیت طبع و این معنی سماع از عماد
خراسانی ست -
برفلان چکید - با هفتم پارسی ای بر فلان افتاد
و گمان بر فلان رفت کذا فی الادات و فی القنیه
گمان بر فلان و فلان ثابت شد -
برق شد - ای شتاب رفت -
بر قدم خاک زد - ای خدمت به کنایه کذا
فی القنیه و نیز معنی خوار گردید -
برکه لاجورد - آسمان را گویند -
برگ بید - با کاف فارسی پیکان نام جنسی ست
از پیکان که بهیئت برگ بید سازند -
برکند - مرد صحیح و تنومند را گویند و معنی بشوند هم آمده
برگشته باد - ای تبه و نابود باد -
بر نتابد - یعنی طاقت نیارد و تحمل نکند و در ادات
بجای تحمل احتمال ست -
برنج زرد - یعنی برنجی که از زعفران و زرد چوبه
ترکیب کرده باشند -

بزند - حریر ساده منسوب بختن وقیل بزند با بای فارسی کما فی الشرفنامه و در دستور بمعنی زیرپوش مسطور است ونیز گوهر شمشیر وایضا بمعنی تیغ وشمشیر آمده

برومند - با واو فارسی برخوردار کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی باردار وبارور و توانا و خرم وکامیاب وصاحب میوه است -

برهمند - یعنی اصیل ودانشمند ونجیب پسر وشد

برهود - بالفتح چنان باشد که چیزی نزدیک سوختن رسد وآنچه بدان آتش رسد زرد گردد وقیل برهود با بای فارسی وفی القنیه برهود با تحتانی بهوده با بای فارسی جامه که از نقش زرد نماید و بیهوده بشاله گوید مصرع نخواهم سوختن دانم که هم آنجا ببرهودم -

بزرگ امید - با رای وکاف فارسی نام استاد خسرو که ندیم هرمز بن نوشیروان بوده او منجم حکیم پیشه بود -

بزغند - بالضم نام جنیست وقیل با رای وزای فارسی

بشند - بالفتح وبا زای فارسی وقیل بالضم بازای تازی گیاهی خوشبوی بهاری -

بساونار - قافیه شعر را گویند و دو چیزی را که با یکدیگر مناسبت داشته باشند نیز گویند -

بست وبند - کنایه از استحکام وضبط وربط

بسترد - بالضم دور کرده ومحو ساخت کذا فی القنیه و در شرح مخزن بمعنی ستردن حک کردن ومحو کردن است ونیز در کتابت ستردن بمعنی حلق کردن موی آمده است

بسد - بالضم مشدد ومخفف وبسد بتخفیف معروف مرجان وهندش پروالی ومونگا نامند ونبات وی قعر دریاست چون درخت بروید وباد بران بوزد وآفتاب بران رسد سرخ گردد ودر اکتحال سائیده او قوت بصر را سودمند کذا فی الشرفنامه ودر تنسیه مذکور است که بر شبه درخت درمیان دریا از کوه بیرون آید وآن دو نوع ست سپید وسرخ بتازیش مرجان وهندیش پروالی نامند هر که مرجان لعل در گردن کودکان بندد از مضرت چشم زخم ایمن باشند واگر بر صاحب خفقان بندد صحت یابد واگر از وی تعویذی سازند وبرگردن مصروع بندند صرع از وی دفع گردد واگر مرجان سپید یا سرخ بسایند وبا عسل آمیزند وبر برص طلا کنند برص تا بر داند وسود دارد واگر موضع برص اسیاه درشت بمالند ومرجان سوده با عسل پیوسته طلا کنند در مدت شش ماه زائل شود -

بسند - سزاوار وکفایت -

بسیجد - یعنی قصد واراده کند وکارسازی واستعداد نماید -

بسرشند - بسکون دوم سرشته کنند یعنی خمیر کذا فی الشرفنامه لیکن قیاس بسرشند بکسرات آید

بشاورد - زمین پشته پشته را گویند -

بشکرد - شکار وشکارگاه -

بشکلید - رخنه کردن ونشان کردن بسر انگشت یا ناخن درافکندن -

بغداد - نام شهریست عظیم و مبارک و درو شصت هزار گرمابه بود آبادان کرده امیر المؤمنین منصور ابن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم و بغداد را پیش ازآباد فی باغ داد گفتندی از انکه هر هفته نوشیروان عادل دران باغ نام دادی و مظلومان را بانصاف رسانیدی چون انجا شهر بنا کردند الف را ساقط کردند بغداد گفتند کذا فی الادات -

بغند پوستی ست غنچه سخت که آنرا غنجن خوانند و کفش ازان دوزند -

بکاغذ برند - یعنی بعزت تمام برند کذا فی الشرفنامه اول معنی ترکیبی در کاغذ برند ست واین معنی لازمی ست زیرا که هرچه عزیز باشد آنرا در کاغذ کرده برند چنانچه سعدی در کتاب بوستان فرماید که ارباب معنی بکاغذ برند

بکف آورد - ای قابض شد کذا فی القنیه و نیز بمعنی ظاهر کردن آید -

بکواکب ستردن - ای بکواکب روشن گردانید و زنگ دور کرد کذا فی القنیه اقول این بعض ترکیب ست و تمام ترکیب بدینسان ست مصرعه زنگ هوا را بکواکب سترد و معنی آن انست که تاریکی هوا را بروشنائی محو کرد -

بکند - بمعنی آشیان باشد -

بلاش جرد و **بلاش گرد** - قریه ایست بر چهار فرسنگ مرو شاهجهان و آن قریه را ملک بلاش پسر فیروز شاه بنا کرده -

بلغد - بمعنی جمع نموده و بالای هم نهاده و فسرا هم آمده است -

بلکفد - بوزن بگفند یعنی رشوت -

بنام ایزد - بالفتح بمعنی بسم الله و نیز برای قسم آید -

بن بخت - بزمین بالید یعنی دولت و بخت درازی گرفت -

بند - بالفتح نام ولایتی ست و نیز بمعنی حیا و توقع و محبت و طلب جنبش و قیل غلیواز و زغن و بدین معنی با بای فارسی نیز ست و نیز بمعنی مکر و حیله و زرق و فریب آید -

بنداد و **بندد** - کلاهما بالضم بنیاد و اصل هر چیز **بنفشگون نهاد** - ای زمین کذا فی القنیه و قیل آسمان -

بنیاد - بالضم بنا و بیخ دیوار کذا فی زفانگویا -

بود - هستی و بود انچه هان دو سطر و نیز دندان جامه و قیل بمعنی اخیه با بای فارسی -

بود و نابود - وجود و عدم و غنا و فقر بود -

بوند - بمعنی آهستگی باشد کذا فی الشرفنامه و نیز بمعنی باشند آید -

به آفرید - نام دختر گشتاسپ شاه کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب نیکو آفریده -

به آمد و **به افتاد** - بوصل همزه و به آمد و به بود یعنی خیریت کذا فی القنیه و معنی ترکیبی نیک آمد و به بودن ست زیرا که این فعل بمعنی مصدر ست

بهزاد - بالکسر نام اسپ سیاوش بن کیکاوس شاه

که او با شبرنگ بهزاد گفتندی و در اوات نام اسفندیار بن گشتاسپ شاه است۔

بهم برآمد۔ یعنی در غصه شد۔

بهمن سفید۔ بالفتح بیخ اسگندیست کذا فی طب حقائق الاشیاء و در شرفنامه بهمن داروئیست که بر دو نوع است سرخ را بهندی بهمن سرخ و سفید را بهندی بهمن سفید خوانند۔

بهمید۔ سنگ شکن هندش گلتهی نامند کذا فی لغات الطب۔

بی آب کرد۔ بادوم فارسی و چهارم موقوف ای خجل کرد و شرمنده ساخت و بی رونق نمود۔

بیجاد۔ مخفف بیجاده و در فرهنگی بدیدن آمده که بیجاده آنست که پر مرغ جذب کند و بعضی گویند سنگیست سرخ مانند یاقوت اما کم قیمت۔

بیجاده شد۔ ای بیراه شد۔

بیخود۔ آنکه در خود باز نیاید و بیخبر باشد۔

بید۔ بابای فارسی موش و نیز نام درختیست که بار ندارد و باندک باد بجنبد و آن هفده نوع ست بعضے ازان در ظلمات اند و یکی ازان گربه بیدست و یکی ازان چلاف ست و ایضا بمعنی باشند آید و در تازی بید بالکسر بیابانها جمع بیدست و بالفتح بمعنی هلاک و نیز نام دیویست مازندرانی که رستم او را کشت و گربکی را نیز گویند که گاه جامه پشمین ضائع سازد و نیز نام شهری و بیهوده۔

بیداد۔ بابای فارسی ظلم و ستم و نیز نام شهرے از ترکستان زمین که رستم او را فتح کرده و بادشاه آن کافور نام داشت و او آدمی خوار بود۔

بیاد۔ بمعنی هوشیاری و بیداری باشد۔

بیاغارید۔ یعنی سرشت و آمیخت۔

بیزره۔ بابای فارسی و رای موقوف چیزے که درودگران برای وصلش بکار برند و برهمیده کهیا الندیو و مرهم را نیز حل کنند کذا من الشمسی۔

بی نمکی کرد۔ یعنی بی مزگی کرد و بیوفائی نمود۔

بیضهٔ زرین نهد۔ ای آفتاب پیدا آرد۔

بیورد۔ نام مبارزی که بیاری قتایبه پیران فرستادهٔ افراسیاب آمده و نام شهری بنا کردهٔ افراسیاب۔

بیوسد۔ مشتق از بیوسیدن بمعنی طمع کند و امیدوار گردد۔

بیونار۔ بمعنی بیوفائی کردن باشد۔

بیوگند۔ بفتحتین با کاف فارسی مفتوح بیوگند در اصل بیفگند بود بعده فا را بواو بدل کردند چنانچه با را بواو بدل میکنند باعتبار قرب مخرج کذا فی القنیه۔

بیهود۔ بابای فارسی همان بیهوده که و نیز بیفائده و ناحق و باطل۔

باب الذال
فصل فی العربی

بغداذ۔ همان بیان مذکوره بغداد که گذشت

باذ۔ تواضع کردن مردمان۔

بوذ۔ نام جبل در سراندیب که آدم علیه السلام از جنت برآورده در اینجا انداختند۔

بذ۔ یعنی غلبهٔ عمر که بوسیده شده باشد و کوره ایست درمیان ایران آذربایجان و نیز شاشت یعنی گهنگی و تعصب و حصبه

باب الرا
فصل فی العربی

باحور — با حا حطی سختی گرما در تابستان و قیل بخاریست که از زیر زمین خیزد و معنی اخیر محقق ست از حکیم میر شهاب الدین کرمانی —

باقر — لقب محمد بن علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم لتبقره فی العلم ای تبحره بودن او در علم ای وسعت دارنده مرد بسیار علم و مال

بحر — بضم اول و فتح ثانی انداسهای مردان و بحر بالفتح دریا و آب شور و اسپ شور و اسپ تیز رو کذا فی التاج —

بحر الاخضر — نام دریائی ست که طول و عرض آن معلوم نیست و نیز آسمان را گویند —

بحر الشور — دریائیست نزدیک شهر کازرون

بخار — بالضم تشم آب و جز آن کذا فی الشرفنامه و قال فی التاج تشم آب گرم و رطوبات و فی التاج بخار تف که بهندی بهاپ گویند و فی القنیه بخار بالضم دود و عفونت و گرمی که از دهان و از انهار روان از زمستان بر آید —

بخر — گنده دهان —

بخور — بالفتح ما یتبخر به کذا فی الصراح و قال فی القنیه بخور بالفتح عطر سوختنی و فی الدستور عود سفید و فی التاج هر چه بر تن بوی کند

بدر — ماه تمام و غلام و نام جائیست منسوب بدین کلا ذات و قیل نام مرد —

بر — بالفتح نیک مرد و بیابان و خشکی و بار و نغز زننده و بخشم سخن کننده و بالاخانه و بالکسر نیکوئی و آنچه نزدیک کسی فرستند از هدیه و غیره

براق القمر — بضم اول و فتح ثانی گیاهی ست در زمین عرب وقتی که ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند و زیره القمر نیز گویند کذا فی القنیه و بساق القمر بمثله

بسار — نام گله بان قیصر روم کذا فی الادات

بسر — بالضم آب باران تازه باریدن و بالفتح حاجت ناجایگاه خواستن و خراشیده شدن سرش پیش از نضج و روی ترش کردن و گونه زردی گردیدن غوره خرما که هنوز رطب و پخته نشده باشد و جوان

بشر — بالکسر نام عاشق هند و نیز نام ولیی که او را بشر حافی گفتندی و بشر بفتحتین مردم و احد و جمع برابرست و تازه روی —

بشیر — مژده دهنده و خوب روی و نام حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم —

بصاق القمر — همان براق القمر بلغت رب [illegible]

بصاقة القمر — بالضم با صاد مهمله سنگ سنگ رخشان کذا فی القنیه —

بصر — بفتحتین بینائی و سنگ سخت و سپید و بصر بالفتح پوست بر روی پوست دوختن —

بصیر — بینا و دانا —

بصل الفار — پیاز دشتی کذا فی زفن گلویا و قال فی الطب الحقائق الاشیا بصل الفار عربی ست و پیاز موش فارسی ست —

بطر — سخت و باطل شدن خون و شگافتن زخم کذا فی الدستور. و در تاج یعنی بزرگ منش ست و بطر جستن ناکس شدن و بیکار بن ظار گذشت پاره که بر و بر شتر نزدن باشد —

بعر — بالفتح پشک انداختن شتر و گوسپند —

بعیر — بالفتح شتر نر و ناقه را هم گویند المذکر و المونث —

بعیر ضامر — شتر باریک میان —

بغر — بفتحتین علتی ست که شتر را پیدا شود چندانکه آب نوشد سیر نشود و بالفتح و سکون غین تخم کردن زمین باران —

بقر — گاو —

بکر — بالکسر و شیره یعنی نارسیده و زنی که یک بچه آورده باشد و نخستین —

بلبر — خیار شنبر سنبه شکافی گویند کذا فی لغات الطب

بلور — بالکسر اللام مشدد و مفتوح معروف کذا فی الشرفنامه و در تحفه است که جوهری است سنگ لطیف در غایت صفا بجواهر آبگینه مشابهت دارد و چون او را پرداخته و قدر درم شکل باشد حباب ساخته برابر آفتاب بدارند و فرود او شی پنبه یا جامه بنهند از تابش آفتاب در آن آتش گیرد جامع این مجموعه این معنی بچشم خود تجربه کرده است و گفته اند هر که با خود دارد درویشی آرد و هر که در جام و قدح بلور شراب خورد از علت استسقا ایمن شود آمیزش او در دارو چشم و دندان نافع است و او رنگ پذیرد مشابه لعل و یاقوت و جوهریان جاهل در و سهو بکنند و بعضی از بلور آنست که آنرا بلور آبی گویند در آب افگنند فرق نکنند برنگ آب نماید و در عرف کند این نوع عزیز الوجود کم حاصل شود از کوههای کشمیر استعمال آن جهت حایض و سل و جرب و تعلیق آن جهت اتقای طفل در خواب جستن موثر کذا فی طب حقایق الادویه

بنوالاصفر — روم —

بوبکر — نام مردی ربانی که بدین کنیت در تازی شهرت ست —

بوجعفر — کنیت مردی طرار —

بوالعسر — کنیت مصنف هدایه صاحب فقه

بوالمعشر — نام حکیم صاحب کتاب الفرق —

بیطار — بالفتح پزشک ستور را که علاج کنند بیطاران

بیقور — بالفتح گاوان کذا فی القنیه و در تاج آنرا جمع بقر آورده است —

فصل فی الفارسی

باتر — کلنگ و نام مردی و بلغت خون سرخ خالص احمق

باختر — با خا ر موقوف مغرب و نیز بمعنی مشرق آمده که در ادات گفته است اما صحیح معنی اول ست —

باخور — آن پانزده روز که در سال سخت گرم است هر چند این منقول از زفانگویاست لیکن نزد صاحب تاج و غیره باخور با خا حطاست صحیح باحور است بحا حطی —

باداور — همان بادآورد که گذشت و نیز نام آن گنج که کیخسرو شاه تسلیم گودرز کرد جهت خیرات

باد انجیر - بادال موقوف درختیست معروف
بادشکن کذا فی زفانگویا -

بادبان اخضر - آسمان کنایه از عرش وکرسی

بادبیر - بادال موقوف وبضم باء دوم چوبی
تراشیده که پیکان بر میانش پیچیده گرد اشد
هندلیها ... کذا فی شرفنامه ودر زفانگویا بمعنی
فرفره است که بهندی آنرا پهرکی نامند

بادوار - بادال موقوف یعنی تیغ انکاره
مردم صاحب تیغ را متکبر نیامد و آماس کردن مردم نیز آمده

بادور - سرجنازه -

بادسار - بادال موقوف یعنی سبکسار
و سبک پایه ودر زفانگویا بمعنی بادگزار و سبکسر آمده است

بادسیر - بادال موقوف ای اسپ تند و مرد متکبر
و نیز بمعنی گریزنده و ماهیست که آب را بشوراند و
بادسیر بادال موقوف ای سریع السیر

بادغر - بادال موقوف همان بادغند که مرقوم
گشته یعنی خانه تابستانی بادگیر و بمعنی بادبیزن
بزرگ که بریسمان بسته بسقف خانه آویزند و
بجنبانند تا همه کس را باد برسد وجزا و مکافات بدی

بادکردار - بادال موقوف شتابان -

بادگذار - بادال موقوف همان بادغند بادگیر
بادال موقوف و کاف فارسی یعنی روزنی
که برخ باد نهند و بمعنی ترکیب بادگیرنده است

بادیر - بوزن باگیر چوبی که درمیان دیوار و
بر پشت دیوار شکسته نهند و قیل حرف اول فارسی

بادیه غول وار - یعنی دنیا -

بار - بمعنی بزرگ چنانچه میگوئی بار خدایا و وقت
ملاقات و درآمدن پیش کسی و محل و یافتن
و میوه درخت و کرت و حمل و بارنده و گناه چون بارگیری
و دربار بار گرفته ودر لسان الشعرا بمعنی بار نگینی
و امثال آن و صاحب دربار عهد و حواله و دخل
و نیز حیره بود که نویسندگان می نویسند و آنچه نجویز
ودر قنیه بار بمعنی شاخ هم آمده است منقول از
لغات خسرو شیرین از خدمت میان نجم الدین شاه و

باردار - درخت میوه ارز وزن حامله کذا فی الادات

بارگیر - بارا موقوف و کاف فارسی اسپ و ستور و شتر
که بعاریت برای سواری دهندش کذا فی الشرفنامه
ودر قنیه بمعنی هودج است که آنرا عماری نیز گویند
اقول معنی ترکیب بارگیرنده و باربرا گیره و در عرف
هودج ستوری که صاحبان خدمتگار خود را برآن
سواری دهند -

بازار - معروف است که عربی سوق گویند و نیز بمعنی
ارزش و رواج آید چنانچه گوئی امروز بازار او ست
و نیز بمعنی خواهش آید و نیز مرکب از زو بازآر بمد الف
دوم بمعنی امر بازآوردن -

بازدار - دارنده باز و بازبدار و نیز بمعنی منع کن
و بمعنی نیز بدار و باردیگر بدار هم آید -

بازدار - بارار موقوف یعنی گذربان که درراه باج گیرد

بارسپهر - یعنی وزن آفتاب -

بازدر - نام جادوی از توران که جادو کرده

لشکر ایران شکست داده آخر بدست رستم بن گودرز کشته شد و در عربی بازدر مردشک آینده را گویند

بازیار — بمعنی بازدار و نیز بمعنی کشتکار آید که بهندی کسان نامند و نیز بمعنی صیاد و میر شکار و نگاهدارنده

باستانه رکاب محمد عثمان درآر — ای تابع محمد صلی الله علیه وسلم باش و در اصطلاح الشعرا در فصل زا معجمه آورده است —

باسیار و پاسیار — کلاها با هر دو با فارسی لکد —

باستار — لفظیست تابع فلان چنانچه استعمال آن نزد صاحب مجموع پاسار و پی سار الفاظ متابعه است چنانچه فلان و بهمان

باسمر — باقلا —

باشجر — با شین موقوف بالا را گویند —

باعث لیل و نهار — یعنی حضرت عزت جل و علا و آفتاب بر سبیل مجاز —

باف گار — با فا موقوف و کاف فارسی بافنده یعنی حائک

بالار — شخصی را گویند که اسیر محبت مادر و موقوف بر رضای مادر باشد و بمعنی ستون نیز آید و نیز چوبی را گویند که بر شاه تیر گذارند و تخته و پوشش دیگر را بر بالای او گسترانند و بعضی شاه تیر را گویند و آن چوب بزرگ است که هر دو سر آن بالای عمارت باشد و سر چوبهای دیگر را بر بالای آن گذارند —

بالاگر — بمعنی بالا است —

بالادر — کوزه پر آب —

باور — بوزن خاور استوار و راست و نیز استوار دشمن کذا فی زفانگویا —

بابار — ظرف و آوند را گویند —

با هر که بند و کمر — یعنی با هر که قابل شود و مقابله آمد کذا قیل فی القنیه —

ببر — با فتح جامه بوده که رستم زال در روز جنگ پوشیده و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده است و نیز جانوری باشد آبی شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوستین سازند و آن بابشد که در میان روغن بریان کرده باشند و نام درنده ایست مشهور و بکسر اول موش را گویند که تازی فاره خوانند —

بپایین تو تخت بند و کمر — یعنی بپایه تخت تو بخدمت ایستد —

پای افزار — با با فارسی یعنی پای زار و پای پوش و پای افزار مثله —

پاغر — با با فارسی بیابیا —

بچه نهنگ آثار — تیغ —

بخت و — بفتح و ضم اول عزنده مثل عدو امثال آن —

بداختر — بدبخت و شوم —

بدآغار — یعنی سرشت بد —

بدر — بفتحتین بیرون و بسکون دال ماه تمام و نام جائیست که منسوب بدرین کلاه است و قیل نام موضعی —

بدگهر — با کاف فارسی یعنی کم اصل —

بده ماهی بلورین آبدار- ای قسم به انگشت تر و تازهٔ معشوق-

بدین سبزه زار- اشارت سوی فلک ست کذا فی الاداة و در قنیه بمعنی کم اصل و فاسق-

بذر گر- با کاف فارسی کشاورز و کدیور و در شرفنامه بدین معنی بزرگ آورده اول را مهمله بعد زا معجمه چنانچه می آید و این غلطست زیرا چه بزر معنی ندارد اما بذر بمعنی تخم تازی ست و آن مناسبست

بر- بالفتح پستان زن جوان و بلندی و بالای هر چیزی که مقابل پایین ست و کنار مردم و پرنده را نیز گویند و میوهٔ درخت و پهنای هر چیز و نفع و زمین خشک و بی آب و بیابان و بمعنی طرف و جانب و حافظه و حفظ و نگاهداشتن

بر آب افگند چون زمینش سپر- ای همچو زمین سپر بر آب افگند او را یعنی از و عاجز شود و منهزم گردد و بمعنی مستعد شدن هم آمده کذا قیل-

برآور- امر از برآوردن و میوه بیار و بیارندهٔ میوه و بمعنی امر و فاعل آوردن هم آمده-

برباز- بمعنی بالاخانه باشد که بر بالای خانه سازند

بربر- بالفتح نام ولایتی ست بمغرب که خلق آنجا سبز چهره می باشند و نیز پرگوی و هرزه گوی و لجاجت را هم گویند و نام صنفی از مردمان-

بر پای دار- ای قائم دار-

بر خط بنهند از سر- ای اسیر و مطیع باش

بر خلد برو سر- ای همیشگی یافت کذا فی الاداة ولیکن اولی اینست که بگویند سر باسمان برد-

برخور- با واو معدوله برخوردار شو و جوانمرد شو و خداوند رخ و قیل در اصل رخ ور بوده یعنی خداوند رخ و در لسان الشعرا بورن مرد مندرج ست و در اداة مذکورست ای حظ از مرادات گیر و بمعنی ترکیب بر و بخور

برخوردار- آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات خود باشد کذا فی الاداة و قیل این هر سه امرست ای بده و بخور و بدار-

بردبار- بالضم با دال موقوف بارکش و خفاکش و تحمل کننده و تاب آورنده و ماضی بردن بارست

بر روی کار- ای ظاهر

برزه گر- با زا موقوف و کاف فارسی مزارع که آنرا کدیور و زراعت کننده گویند و پرویش نیز دلیل که پیش طبیب برند-

بر فور- یعنی فی الحال بغیر درنگی-

برفر- بمعنی منزلت و شان و شوکت و علو قدر

برگشت گرد جهان روزگار و گرد جهان روزگار معلوم یعنی کار جهان تغیر پذیرفت-

برکه آرد شیر- نام شهریست از ولایت فارس

برکنده قدر- ای پست مرتبه و خجل و خوار گردیده

برگ زر- بمعنی برگ زرد آمده-

برمن مگیر- ای برمن اضافه مکن و خطا مگیر

بروار- خانهٔ تابستانی-

برور- بوزن بر رو نیجاف [illegible]

بمخفف بار و هم هست و نیز بمعنی بر آید بلغت ژند و پاژند بمعنی جمله

بره عافیت نزار — ای تن از درستی و تنعمی مغلوب و ضعیف شد کذا فی الادات -

بزرجمهر — بالضم باء موقوف نام وزیر نوشیروان بود که انرا قباد پادشاه گفتندے و بوزرجمهر مشکله

بزر — بالفتح کتان عربی و بزر فارسی تخم و بعضا از کذا فی العلمی -

بساط سازی بساط از رخسار — ای سجده کنی و در مراقبه باشی -

بستار — بالفتح والکسر ست و نا استوار -

بسر — ای بر سر

بستر — بالفتح نام میکائیل علیه السلام و نیز فرشته باران و نبات کذا فی الشرفنامه بضم یکم و سوم و میسنگی اندام کذا فی الشرفنامه اقول بشترم بایره معجمه بدین معنی نیز آمده است چنانچه در ادات مصرح ست پس باید که بستر نیز بسین مهمله آید -

بشیرا و معمور — کنایت از پری شکم یعنی سیری و پری ساغر -

بشقار — جانوریست بزرگ و فربه گوشت او بغایت لذیذ می شود -

بغار — چوبکی باشد که دروگران بوقت شکافتن چوب نهند

بکتر — بفتح یکم و سوم جامه ایست که هنگام جنگ پوشند و نیز نوعی از سلاح جنگ باشد و آن آهنی چند ست که با هم وصل کنند و بر روی آن زربفت و مخمل و امثال آن کشند و در هندوستان اکثرے زربفت و مخمل هم پوشند -

بلادر — نام درختی مشهور که بهندیش بهلانوان خوانند و در مؤید الفوائد آورده است که تنه ندارد اما کاتب حروف درخت آنرا دیده است درخت بزرگ میشود هر که زیر آن درخت بگذرد و یا آن را تمام بخورد و یا بر اندام بمالد کل وجود او بیاماسد و اگر از و معجونی سازند و استعمال کنند بیهوش گردد و نیک گرمی دارد و بادهای مخالف را دفع کند و اگر با گشنیز خورده شود مضرت ننماید و اگر بر آماس آن بمالد بهتر شود و نیز پیرایه زرینه که عروسان بر سرش بندند بلادر و در مشکله

بلغار — بالضم چرمی رنگین و خوشبوی که از آن موزه و نطع سازند و نیز نام شهری عظیم نزدیک ظلمات آبادان کرده سکندر چون سکندر بظلمات در آمد بنگاه را درین غار ری گذاشت هنگام باز آمدن ازین کوچ کرد خلقی که از اطراف فراهم آمده بودند آنانکه از سفر ستوه آمده بودند ایشان هم آنجا متوطن ماندند باهستگی شهری معظم شد پس نون را بلام بدل کردند بلغار شد کذا فی الادات و نیز ولایتی ست دران سه شهر ند بزرگ یکم بلغار دوم سقوار سوم اسل کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ گویا مذکور ست که این لغت ترکی ست -

بلغور — بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح طعام ولیده که آنرا کاچی گویند کذا فی القنیه و قال فی العلمی دیگی ست مخصوص -

بلقندر - بفتح یکم و سوم لفظیست که در محل قدح استعمال کرده اند و بمعنی بی دیانت نیز آمده

بلند نظر - با دال موقوف یعنی عالی همت -

بناور - بالفتح و الضم دنبل تبازیش دمل گویند

بنگ - بسکون ثانی دوائیست که آنرا سپستان گویند و بکسر نون امر نگریستن باشد -

بندار - بالضم رخت خانه و اتباع دار یعنی خانه دار و نام یکی از شعرای قدیم ست صاحب مکنت و تجمل و از زران فروش و گران فروش

بند امیر - بند آبست در شیراز که امیر نامی در زمان عضد الدوله دیلمی با مراد ساخت و بعضی گویند مرد مسافرے بود امیر نام بارادهٔ خود این بند را بست کرد -

بندر - محلی باشد که قافلهٔ تجار دران آیند و روند و آن اکثر بر کنار دریای شور می باشد و نام شهریست از ولایت غرب -

بند شهریار - نام نوائیست از موسیقی -

بندور - ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند -

بو نجیب - ملحد و بیدین و بی دیانت را گویند -

بوتیمار - معروف کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست که جانوریست پرنده سپید و دراز گردن و آنرا ماهی خوارک نیز گویند غذای او ماهیست و در قنیه است که هندش بگ و بگلا نامند -

بود و تار - انتظام امور خلل کذا فی الادات و القنیه و معنی ترکیبی ظاهرست و نیز بمعنی کل و جمیع آید و معنی ظاهر و باطن هم آید -

بور - با واو فارسی اسپ سرخ که بتازیش اشقر خوانند و نیز جانوریست خوب رفتار و آتش خوار که آنرا اندرونامند و بمعنی بار هم هست که امر باوردن باشد

بوزار - بوی افزا کذا فی القنیه و نیز بوزار آنرا گویند که در شکم مرغ توابل جمع کرده بپزند - گ

بوصیر - گیاهیست دوائی که بتازی آنرا آذان الدب گویند

بوقلمون شدن بهار - ای یاحین گوناگون متلون شدن

بوی افزار - بای بوزار یعنی افزا که بتازیش توابل گویند کذا فی زفانگویا -

بهادر - بفتح یکم و ضم چهارم پهلوان و مبارز سخت زور آور -

بهار - مدت ماندن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند و نام بتخانه بترکستان و چین و نام جزیره و نیز نام تهخانه و از بندگی شیخ واحدی محقق ست که گل گاو چشم را گویند کذا فی الشرفنامه و قال فی زفانگویا ایضا گیاهیست که آنرا گاو چشم گویند و فی لسان الشعرا بهار بالفتح نام خطه ایست در هندوستان و نیز گل را گویند و فی الادات نام خانه ایست در ترکستان و نام بتخانه و گل زرد و فی الدستور بتخانه ایست بترکستان و شهریست در هندوستان -

بهاگیر - با کاف فارسی و بها و زیر یعنی چیزے بیشتر را بها و نهی -

بهر - بوزن شهر نام ولایتی و نیز حظ و نصیب
بهرام سپهر - بمعنی مریخ -
بهرام شکیر زور - یعنی بهرام گور -
بهرام گور - بالفتح مع کاف و واو فارسی نام بادشاه ایران زمین پسر یزدجرد و وجه تسمیه او آنست که شیری گورخر را گرفته بود بهرام بر پشت شیر تیر زد چنانکه از شکم گور گذشت و در زمین نشست ازان روز باز بهرام گور خوانند مدت چهار سال در عهد او قحط بود خلق را از خزانه قوت رسانیدی یک نفری دران قحط مرد چون بهرام را خبر شد چندان گریست در حضرت خدای که هاتفی آواز داد و بر و از ولایت تو چهار سال مرگ برگرفتیم بعهد او آبادانی از ری تا سپاهان شده بود و رعایا را خراج هفت ساله بخشید و شش هزار مطرب یا کوسی را اطراف آراسته تا خلق در تنعم باشد و بدو رش خلق در تنعم و شراب مشغول بود و عهد او در دوره زهره بود و شکور صاحب طالع و همون کافر چند ملک را بکسواره فتح کرد و خاقان چین را که نهصد هزار سوار داشت با سیصد سوار زنده گرفتار کرد و این بیت فارسی اول و گفت بیت منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله ❁ نام بهرام مرا و پدرم بوجبله ❁
بهره بر - انباز و شریک را گویند -
بهمنیار - نام یکی از شاگردان شیخ بوعلی سینا
بهور - بمعنی جسیم باشد که بتازی عین گویند

و بمعنی نگاه نیز که بعربی نظر خوانند -
بیاض خور - با واو معدوله روز و روشنائی آفتاب -
بیرق نور - عود الصبح یعنی روشنائی صبح
بید انجیر - درختیست معروف که کوته است از به بهندوی ارند گویند کذا فی القنیه -
بیست و یک پیکر - یعنی آن صور فلکی که رو بشمالی آرند -
بیشتر - با دوم فارسی عند کثرت داره کذا فی القنیه
بیشم مختصر بیشمارست و این استعمال خواجه منصور
بیشمار - یعنی بیحساب -
بیضه آتشین سپهر - آفتاب -
بیضه زر - مشعله -
بیضه کافور - یعنی کنایت از برف و آفتاب کذا فی الادات -
بیگار - بیا و کاف فارسی کار بی اجرت کنانیدن
بیمار - مریض و خسته و ناتوان را گویند -
بیمبر - بمعنی برنده بیم و یا بیم را ببر و بمعنی قیمت هم آمده کذا فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیب بیم را ببر و بیم برنده صحیح و درست -

فصل فی الترکی

بغر - بفتح یکم و کسر دوم جگر -
بغشور - نام قریه ایست میان سرخس و هرات
بلغر - بضم یکم و سوم آش گندم کذا فی العلمی و در شرفنامه این لغت را در فارسی آورده است

و من میدانم که این لغت مختص بلغور ست اگرچه
در ترکی مستعمل شده پس بهر دو لغت این در فارسی
و ترکی آورده شده است-

بلغار- پوستهای رنگین خوشبوی که موج دارد
شهریست نزدیک ظلمات-

بلغندر- بی قید و بی دیانت و لفظیست
که در مدح و دشنام استعمال کنند-

بلغور- بالضم با واو فارسی و قیل بالفتح طعام
کاجی و در علمی مذکور ست که ترکی ست مخصوص

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

بازه- جانوریست معروف درنده و معانی دیگر
فارسی ست-

بارز- ظاهر و در اصطلاح مستوفیان رقم حساب که
در غایت چهارم می نویسند و این الف را بالای سیوا نهند

بز- جامه و بزاز- جامه فروش-

بطقوز- معرب تیغوز بالفتح گله و گرد آوردن
و قیل مرغان را منقار رغاره از دهان-

بنات الدوز- میش و بچه اولاد از حرج-

برز- درمیان مجلس نشستن و نام اسپ عباس
بن مرداس رضی الله عنه-

بارز- نام اسپ

برغز- بچه گاو-

فصل فی الفارسی

باب وان انداز- یعنی دو زبون کند اسیل

بابیز بازی بساز- یعنی سکوت کن و خاموش باش
کذا فی مؤید الفضلا اقول معناه گنگ باش خواه
یعنی باشد یا لایعنی-

باخرز- نام شهری و نیز نام پرده سرود-

بادنوروز- معروف و نیز نام نوائیست و لحنی

باز- خراج و گشاده بدین معنی اصل این واز است
بعده واو را بیا بدل کردند و بمعنی رجعت کذا
فی الادات و غیره اقول معنی رجعت باز گشتن است
نه تنها باز بمعنی قلب و عکس ست و اصل باز بمعنی
قلب انبان ست زیرا چه چون پوست چیزی باز
میکنند منقلب میشود و بمعنی قلب الانام هم آمده
چنانچه در بادگونه یعنی منکوس شکل زیرا چه گونه از
ادات تشبیه است و معنی باز اگر عکس نباشد منید
این معنی چگونه باشد و نیز مسافت دو دست چون
فراز کنی که تا بازیش باع خوانند و بفارسی ارش و
آرش گویند و نیز بحساب باز جمله ده بود کذا فی
شرفنامه و در قنیه بمعنی بازو و گشاده و بسته گسترنده
معنی رشوت و خراج ست و در دستور بمعنی بسوی
مسطور ست و هم در دستور مذکور ست بمعنی دو دست
و یک بند انگشت ست و بمعنی دیگر لیکن تصحیح
شده است که باز فارسی کدام ست و تازی کدام
اقول بمعنی نیز و دیگر بار هم می آید چنانچه میگوئی باز بگو
و هم بمعنی باز ست در ترجمه رجعت الله اعلم بالصواب
و نیز پرنده ایست مشهور و معروف که سلاطین و اکابر
بدان شکار کنند و بمعنی تکرار و معاودت و بمعنی رسیدن

هم آمده چون بازماندن و امان[دن] و بمعنی تمیز کردن و تفرقه
نمودن میان دو چیز باشد و شراب را هم میگویند که بعربی خمر
خوانند میرخسرو در بیتی گفته که در و بیت قسمه معنی [illegible]
ای امروز اگر وبهی توم بهی مفرد ابجد اگر بازیابی
باسایهٔ رکاب محمد عثمان در ازدای متابع
محمد علیه السلام باشد کذافی الادات ولیکن در قنیه
و فصول الراء المهمله هست و قیاس همین ست۔

بپرداز۔ امر خالی کن و بپرداز کذافی الادات
اقول این امر پرداختن ست پس آن همه معانی
درین هم باشد۔

بتغوز۔ بالفتح [illegible] گره اگر دهان قبیل مرغان را
منقار و خار و نیز پیرامون دهان و قیل کذا
فی الشرفنامه و در مؤید الفوائد با بای فارسی و در
فرهنگ نخر قواس باطا مطبقه آورده است۔

بتواز۔ بالفتح جای آرام کبوتر و شکره که از
سر چوب درست کنند و آنرا لانه خوانند کذافی
زفان گویا۔

بچخیز۔ بالفتح باجیم فارسی کمینه و کمترین هر چیز
و کمین و کوچک۔

بدآغاز۔ بدذات و بدسرشت۔

بدپوز۔ دهان را گویند از طرف بیرون۔

براز۔ بالفتح زیبا و قیل با زای فارسی و بالکسر
سرگین آدمی و بکسر [illegible] جای جناب بیرون آمدن
چوب [illegible] انگشتان [illegible] گفتن و تاب
کذا [illegible] میان [illegible] مردمان [illegible]
[illegible] زندگی و زیبائی و

آراستگی و نیکوئی هم باشد و امر بامعنی نیز هست
یعنی آراسته کن و نیکو بجا بیاور و منقله و غایط را
نیز گویند و بمعنی وصل کردن و چسپانیدن نیز آمده
و پنبه و پاره را نیز گویند که بر قبا و خرقه و غیره دوزند

برپوز۔ بالفتح با دوم و سوم که بای فارسی ست
برآوردن دهان و منقار مرغان باشد۔

برز۔ بالفتح کشاورزی و بلندی بالای قد مردم
و زیبائی و زیبا و ماله که بدان گل کنند و برز بالضم
بلند و بالای تنهٔ درخت و بالای مردم که بالفتح با
نیز هست کذافی شرفنامه و الادات ایضا و در
لسان الشعرا اندکه هست بروزن طرز زیبائی ست
و ماله که بدان کهگل کنند و بروزن گرز یعنی مطلق
بلندی بالای مردم و بلندی تنهٔ درخت و بلندی
مجرد و عاقل و پرهیزگار و برزه جامه و امثال آن

برگ برگه۔ بالکاف فارسی و موقوف نیز با فارسی [illegible]

برگ و ساز۔ بالکاف موقوف همان برگ و نوا

برمغاز۔ شاگردانه را مانند و آن زر نیست اندک
که بعد از اجرت استاد به انعام شاگرد دهد۔

برموز۔ بالفتح و قیل بالضم معنی انتظار و امیدواری
آمده و نیز [illegible] را نیز گویند و بمعنی علف و آب هم باشد

برواز۔ نشیمن باز و شاهین و امثال آنرا گویند و
بمعنی جای قرار و آرام هم هست۔

برفروز۔ بضمتین آراستن و تزئین که در یاد داشتن
و سرآستین دوزند و پیرند و جامه گسترد نیز باشد
باشد یا لونی [illegible] از لونی دیگر پیدا آید و خوب آنرا

فراخ گویند و قیل با بای فارسی کذا فی لسان الشعرا و نیز بوزن مرکز ست و استعمال آن در اشعار خاقانی اکثر ست و قیل به در بار ار مهمله

بر زمین مرکز — کنایه از زمین ست کذا فی المؤید الفضلا

بزه — بالفتح بزم و سر کوه که آنرا تیغ کوه نامند

بزه — بالضم جای را گویند که آنجا گوسپندش نامند و گوسپند و بلغت بلخی را گویند و نیز گوسپند کوهی —

بساپه — بالفتح لباس یعنی جامه و بعضی گویند که شکوفه و گل و بهار جوزیست —

بسپش — چیزی باشد که در وقت شدت سرما مانند برگ از هوا ریزد —

بساطی از رخسار ساز — یعنی در مراقبه چنان سر فرو کن که زانو را حلقه ساز که رخسار و مژگان تو قریب بزمین رسد کذا فی مؤید الفوائد لیکن بدین طریق رخسار بساط نمیشود اولی آنست که همچنین گویند در مراقبه چنان سر فرو کن که رخساره بزمین گسترده شود گویا تو بر آن نشسته و این مبالغه در مراقبه است چنانچه نظامی فرموده است ع سر من شده کرسی پای من — و از سالکی چنان مسموع شده که برای طلب حاجت دعائی ست که بعد از دوگانه چند بار رخساره راست و چند بار رخساره چپ بزمین نهاده بخوانند این لغت همین مراد ست —

بستان افروز — با واو فارسی روشن کننده بستان و بستان را روشن کن و نام گلی سرخ که تاج زیش عجم خوانند و تاج خروس نامند و در زفانگویا مذکور ست که ضیمران و شاه سپرغم ست که هندش بربری نامند و گویند ضیمران بستان افروز ست و آن را بادروج نیز گویند —

بشنیز — بالفتح گیاهیست که در تداوی بکار برندش و آنرا بوی مادران و بوماران نیز گویند —

بشیز — پول و چیز نازک بسیار تنگ را گویند

بغاز — چوبی که دروگران بوقت شکافتن چوب در رخنهٔ آن نهند و کفشگران میان کفش و قالب گذارند —

بغلنقار — جانوریست بزرگ و فربه که گوشت او بغایت لطیف میشود —

بکماز — بالکسر معانی و نبیذ و شراب غم و اندوه و ملامت و نوعی از ابریشم کمینه که آنرا بوشه نیز گویند کذا فی القنیه و قیل معانی شراب —

بلاز — بکسرتین مع التشدید زن سبز رنگ بالفتح و قیل بالضم سوال دون —

بوز — با واو فارسی تند و جهت و اسپ خنگ کذا فی الشرفنامه و بوز بالضم و بای فارسی گرداگرد لب و قیل میان لب و بالای لبی

بهز — بالفتح دفع کردن چیزی [illegible] نام مرغی

بیروز — بالکسر یا با بای فارسی مظفر و فیروز کننده و نیز نام بهار را ایراق و نیز فروغ و شعله —

بیدار مغز — بازاء معجمه یعنی حکیم و زیرک و عاقل و هوشیار —

بیمارخیز - آنکه از بیماری خاسته باشد کذا فی القنیه
بی نیاز - یعنی توانگر و آنکه احتیاجش بکسی نبود
بیواز - بابای فارسی شپرک که تازیش خفاش
خوانند و بمعنی اجابت و قبول و پاسخ و جواب هم آمده

فصل فی الترکی

بز - بالکسر بالیز و بلوز با واو فارسی است خنگ و نیز
بکسر و ضم و فتح دوم عدو -

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

باژ - خراج و آنچه از برای سل زیردست بستانند
و آنچه متقلبه بر خانه نهند و در دستور مثنی
باروش و یک بند انگشت تصرکش در حرف الف عجمیه
عنقریب گذشت -
برژ - بالفتح رگ بلند و قیل باژ نیز فارسی -
بوشژ - بالفتح گرداب و گرانی و سنگینی -

باب السین المهملة
فصل فی العربی

باس - بابای تازی قوت در حرب و عذاب
و باک و دلیری و سختی و نیز باس سخت شدن مرد
در جنگ و دلیر شدن و بیخوف در هر کار و پاس
بابای فارسی محافظت و نوبت و استوار داشتن و
چهارم حصه روز و شب زیرا که روز و شب هشت
پاس است و منزلگاه -
بخس - چیزی ناقص و معانی دیگر چنانچه
در فارسی مے آید -

برجیس - بالکسر مشتری و شتر ماده -
برجاس - بالضم نشانه تیر که بلند بر نیزه یا بر
چوبی کنند و در قنیه مذکور است نشانه آهنی در هوا
برس - بالکسر قطن یعنی آئینه -
برطاس - معرب برتاس و فی القنیه
برطاس بالضم جنسے از پوستینهای نفیس نیز نام
مرد و نام شهریست بجانب روس و
قیل نام ولایت ترکستان -
بسباس - بالفتح باتری و در دستور مسطور است
برگ درخت فرنفل و در قنیه مذکور است داروئیست
که آنرا بسباسه نیز گویند هندش جاتری گویند -
بسوس - نام زنی که ضرب المثل بود در شومی
بقلة العدس - بوی دنبه دشتی -
بلبوس - پیاز دشتی تلخ کذا فی لغات الطبیه
بلقیس - نام زنی که پادشاه شهر سبا بود
آخرالامر سلیمان علیه السلام در حباله خویش آورده
بوس - بالضم بوسه و بوسنده و امر از بوسیدن
و کوشش کردن و سختی -
بوقبیس - کنیت کوهی نزدیک مکه معظمه -
بیت المقدس - قبله پیشینیان -

فصل فی الفارسی

بادرس - بادال موقوف بادبزن خانه را گویند
که از هر چهار طرف آن باد آید کذا فی لسان الشعرا
باسوس - بیخ کبر رومی -
باس بوس - بناقی است که او را مرزنگوش نیز گویند

بتازی اوزان الفار گویند بهندی موساکهی کذا فی اللطائف

باغ قدس - بهشت -

بالوس - یعنی کافور مغشوش و بالفتح آمیخته و نیز بابا فارسی -

بالیوس - بالام موقوف ولایت قندهار را گویند

بامس - بفتح یکم و کسر سوم پای بسته نه بند بلکه زمینی که خوش نیاید، فقس از نسخها معلوم میشود که بجای دیگر نوشته و در قنیه مذکور است بامس بوزن تاکس و بکسر میم نیز آمده است پای بسته بغیر بند چنانچه گویند فلان بسته فلانست و در نسخه ذخیره تصحیح بخط خراسان بود دیده شد که فرهاد پاسه لفظ که آن نشان با بار فارسی ست کرده بود -

بوس - بابار و واو فارسی بچیزی بانی کسے را فریفتن و فروتنی کردن و در کنز اللغات بوس دادن و بس فرستادن و نرم راندن و آمیختن و تر کردن آرد و پست در نسخه دیگر بوس یعنی [illegible] و بچه بالی و سختی دریا و تعاقب -

بوستان سندس - اسمی سبزه و گلهای گوناگون کذا فی اللطائف بوستان سبز و تر و تازه -

بجس - بالکسر [illegible] -

بحر الماس - دریائیست عظیم که در جزیره آن الماس باشد و آن جوهری نفیس [illegible] معنی تیغ هم آید و نیز آبگینه را گویند -

بحر اندلس - دریائیست که در آن کشتی [illegible] مگر روز یکشنبه بوقت فرو رفتن آفتاب که [illegible] آنگه کشتی روان شود -

بحر قطاس - نام دریائیست که قطاس در آن باشد و آن گاویست که دم آنرا بگردن اسپان و بر سر علم بندند و در فرهنگی نوشته گاویست که در کوههای ختای باشد -

بخس - زمینی که بر ده و در آن گیاه خودروی آب دادن و چیزی ناقص کم و نیز کاشتن و پیدا کردن و نیز پژمرده شدن و پژمرده شدن چیزی که در خوشه انگور بود و خوشه گداز و ریخ و در ادات الفضلا پنج معنی با بار فارسی مرقوم است کذا فی الشرفنامه اول بچهار معنی سابق عربی ست چنانچه در تاج است و در نسخه ادات کنز و کاتب است در آن پنج گونه است بخس با بار فارسی پژمردن چیزی که در خوشه بود خوشه گداز

بخشلوس - نام پادشاهی ست که معذر آن عفت و تعدی و قهر بوده بود -

برجاس - آماجگاه و نشانه تیر را نامند و هدفی را که در زمین نشانه کنند برجاس خوانند و آنرا که در هوا نشانه کرده باشند برجاس گویند -

برجیس - نام ستاره مشتری -

بردیلوس - نام شخصیست که [illegible]

برشاس - نام مردی [illegible] ولایت ترکستان و در قنیه مذکور است [illegible]

برس - بالکسر قطن یعنی پنبه -

برنس - بضم یکم و سوم [illegible] کلاه دراز [illegible]

بسوس و بسفوس — بالفتح نام زنیست
که با اهل خیاش [illegible] شبانی بوده است [illegible]
شترماده بوده که کلیب وایل نام شخصی آن شترماده را
[illegible] دید که در آمده و تخم مرغ [illegible] شکسته یعنی
بیضه مرغ را کلیب با قهر گرفته تیر بر پستان آن شترماده
زده خواهش که خواهرزاده بسوس است [illegible] کلیب
برخاسته و کلیب را کشته و ازین سبب میان قبیله
خواهش و قبیله کلیب تا چهل سال خصومت و حرب
شده از جهت حرب حرفی که در شامت باشد
و ضرب المثل است بسوس گویند —

بیغوس — بالضم نام سرشکاریست [illegible]

بیس بیس — بالکسر هر دو با بای فارسی بیان [illegible]
[illegible] بس بس بالکسر هر دو [illegible]
لفظیست که برای تسکین شترماده گویند [illegible]

بس — بالفتح بمعنی فقط و حسب و [illegible]
[illegible] سکوت [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible]

پرداس — بالفتح و با بای فارسی [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible]

بسابس — بالفتح سخنهای [illegible]

بسپاس — هرزه و [illegible]

بسناس — آهسته و [illegible]

بطلیوس — بالفتح نام حکیمی است [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
کیمیا و انواع نکتهای دیگر است [illegible]

پادشاهی و در قنیه منقول از زفانگویا بمعنی [illegible]
مذکورست لیکن این معنی از استعمال قیاس دورست

بلکس — بوزن هرس که حکیم بود بمعنی [illegible]
کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه مذکورست که
آنرا تلکس نیز گویند و در دستور بتاء قرشت مسطورست

بکوس — بمعنی قریب —

بلیناس — بالفتح نام حکیمی که امین و جلیس
سکندر بود و آنرا بلیناس جادو نیز خوانند —

بوس — با واو فارسی بوسه و بوسنده و امر از
بوسیدن است و فی القنیه فروتنی کردن و نزبان
کسی را فرسائیدن —

جیناس — دریچه خانه —

بیوس — چاپلوسی —

فصل فی الترکی

بلیس — بالکسر دریچه نظر و نگاه —

بلیس — بالفتح شیر درنده —

ببیس — بفتح یکم و کسر دوم درویش شدن
و حاجتمند شدن —

برس — بفتحتین پلنگ —

باب الشین

فصل فی العربی

براقش — بالفتح نام سگیست و قبیل نام عورتی
که در شومی ضرب المثل بود —

بشش — تازه روی و شادکام —

بشاش — تازه روی کذا فی التاج —

بشوش — مکاس کردن و بیع ای تاخیر کردن و فروختن تا بها زیاده شود کذا فی القنیه۔

بنات النعش — هفت رنگ معنی القنیه چند ستاره که پراگنده اند و آن سه ستاره اند متصل نعش و در دستور بمعنی شتاب مسطور است۔

بوپر آفش — مرغیست که هر زمان از رنگ برنگ دیگر نماید۔

بوش — بالفتح گروه آدمیان که از هر جانب بهم آمیخته باشند و در فارسی بوش کر و فر در جنگ و غیر آن و بمعنی غوغا و جا شتے بسیار از مردمان۔

بهش — شادمان شدن بچیزی۔

فصل فی الفارسی

پادوش پاوش — کلاه ها خیار بزرگ که تخم دارند و خوشه انگور که خرد بود۔

پاش — بمان و بگذار و بمعنی با او و با او را امر کست

پادفروش — یعنی پیش هر کس سخن مفت گوینده که در هندی بهاث خوانند و نیز نام شهری۔

پاشمش — بکسر شین اول ترجمه سکنی کذا فی

پادسپیش — با چهارم و پنجم فارسی ترکیب اضافی یعنی بادشرقی زیرا چه صاحب صراح ترجمه قبول بالفتح بادپیش نوشته است و در مقدمه امام جار الله زمخشری حسینی معنی قبول باد شرق مرقوم است۔

پاش — با با فارسی بپیز و بفشان منه

و بمعنی ترکیب پای او و پای او را۔

بادکش — یعنی بد آنچه باد کشند۔

بارکش — با سوم موقوف و چهارم فارسی آنکه بارهای گران بردارد و غمخوارگی کسے کند و تحمل ایذا کند و نیز مظلوم و طناب گ ... بزرگ

باز ار مکش — ای خرافات مگوی و لاف مزن کذا فی القنیه۔

بالش — چیزی که هنگام غلطیدن بزیر سر کنند و نیز بد آنچه تکیه کنند چون بدست نشینند و در دستور مسطور است بالش افزودن و آنچه وقت خفتن زیر سر نهند اقوال یعنی اول از بالیدن است آن باء که فارسی است۔

بالوش — همان بالوس مذکور که در فصل سابق گذشت

بپای باش — ای استاده باش۔

بجخش — بفتحتین نرمه یعنی سستی کذا فی زفانگویا و بخش بالفتح حصه و نصیب و قسمت و قیل ریح و بخشنده و امر بخشیدن و بخشش و جوها و قسمت۔

بدخش — بالفتح جوهری که معدن وی کوههای مشرق است رنگی سرخ دارد و قیل نام گوهری و در زفانگویا مذکور است که بدخشان را بدخشی و بدخش نیز گویند۔

بدست باش — با ... موقوف یعنی تقصیر مکن و بهمواره بخش۔

بدکنش — بدگنشت یعنی بدکردار کذا فی زفانگویا

برازش - بالفتح وقیل بالضم بکیم وکسر چهارم گزارش و در علمی مذکورست برازش بالفتح بکیم و کسر چهارم زیبایی -

براش - بوزن طراش بمعنی برش ست یعنی پاشیدن و فرو نشاندن و فشردن و بریدن -

برخاش - بالفتح جنگ کذا فی لسان الشعرا و درکشف بکسر بای فارسی ست و آن بمعنی خفیف زبانی آمده است کذا فی بعض الفرهنگها - و بجای فغان نیز مستعمل میشود -

برنوش - برنوش بواو دوم فارسی بان برنوش بو که تفصیل سین مهمله گذشته -

برون از جنبش - ای برتر از فلک -

بریش - بالفتح بای فارسی پریشان کردن و فرو نشاندن و پاشیدن و قیل حرف فارسی و در بعضی نسخه بستور که بریش مسطور گشت نیز بجای طار حطی با ر نوشته مسطورست از غلطهای کاتب ست و نیز برش بمعنی جراحت ست -

[illegible] - بضم یکم [illegible] و چهارم [illegible] [illegible] [illegible] کذا فی [illegible] [illegible] [illegible] مذکورست [illegible] بالضم [illegible] [illegible] [illegible]

بسرخش - یعنی [illegible] [illegible] -

بشاش - بالفتح و التشدید [illegible]

کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا بمعنی اول بیش بالفتح و بمعنی دیگر بیش با بای مضموم مرقوم ست

بشکرش - سوگند بلب او و سخن شیرین او -

بغتاش - بضم یکم و فتح دوم نزد ان باروانچه بر و بار کنند کذا فی القنیه لیکن مستعمل بمعنی بغتاق ست و شین غلط ست و استعمال این لفظ در هند اکثرست اما از یک خراسانی مسموع ست که این لغت ترکی ست و در اصل این اتاق ست مانند کنگلیه که بدان بغرا پزند و کسی که هم بدان بزند قورش بغتاش خورد والله اعلم بالصواب

بکتاش - بالفتح نام پادشاه خوارزم و بمعنی بن گوش و امر زیر امیدان جلوه کردن باشد یعنی بخرام جلوه کن

بندش - بالفتح پنبه برزده و گرد کرده برای ریسیدن و نیز باغنده و باغنده گویند و هندی گاله نامند

بنقش - بالضم و قیل بالکسر کبود رنگ

بنوماش - بالضم نام غله که بهندی مونگ نامند

بناگوش - بن گوش - یعنی طاعت انقیاد و گردن

بوفروش - بالضم عطار -

پوزش - با واو فارسی عذر خواهی و بهانه و قیل حجت -

[illegible] - بالفتح نام میوه و خیر [illegible] [illegible] گویند که تر و تازه باشد و چون خشک شود [illegible] بمعد

بیغوش - شرابیکه در وی تریاک انداخته باشند

بیرون [illegible] [illegible] تر از فلک -

بیدش - با بای فارسی و دال موقوف کلی از

یکی از هفده بید یعنی بیدی که اورا گربه بید هم خوانند۔

بیش ـ بابای فارسی بمعنی زیادتی و افزونی ضد کم

بیلاش ـ سلاحی ست کذا فی زفانگویا۔

بیل آب پاش ـ بابای فارسی و لام موقوف آب…

پنج نوش ـ شرابی که در وی پنج تریاک انداخته باشند۔

باب الصاد

فصل فی العربی

باحفص و بوحفص و ابوحفص ـ بالکیانی که بچگان از زیر پر و اردیدانه چینند کذا وجدت فی نسخة الصحیحة۔

بایص ـ شتابنده و پیش گیرنده۔

بخص ـ بالکسر چشم تر کردن و بخص بفتحتین گوشت کف پا و گوشت سم شتر۔

برص ـ بالفتح پیسی و پیس شدن۔

باب الضاد

فصل فی العربی

بارض ـ بکسر را گیاهی که اول از زمین برآید

بعض ـ بالفتح نقیض کل۔

بعوض ـ بالفتح پشه

بغض ـ بالضم دشمن شدن و دشمنی کردن

بغیض ـ دشمن

بنات الارض ـ جویهای خرد کذا فی جمال الحسینی بنات…

بیض ـ جمع بیضه و بمعنی خود آهنی و تخم مرغ و بالکسر شمشیرها و هم بمعنی مرغان بسیار خانه کن آمده است

بیاض ـ سپیدی و نام شکل ششم علم رمل اگر شکله…

باب الطا

فصل فی العربی

بحر محیط ـ نام دریائیست بمغرب بی منتهای و فلک را نیز گفته اند۔

بربط ـ معروف و این معرب ست کذا فی الصراح و در شرفنامه نوشته که نام سازیست در مؤید ست نوعی از مزامیر که در و تارهای ابریشمی بندند و آن خرد تر از ربابست و در زفانگویاست که بتازیش عود گویند و نیز ترجمه علی البط است۔

بساط ـ بالکسر شادروان یعنی جامخانه و پرده که بر در بندند و چیزیکه بالای مهرهای شطرنج یعنی عرصه شطرنج بود۔

بسط ـ فراخی و جای فراخ۔

بسیط ـ زمین و عالم و چیز غیر مرکب و نیز نام بحری که تقطیع او مستفعلن و فاعلن دوبار آید و در اصطلاح حکما بسیط مین مرکب غیر متجزی را گویند و قیل بسیط آنکه بعض وی مشابه کل باشد چنانچه آب۔

بط ـ جانوریست مشهور و نیز صراحی که بصورت بط بود و نیز بمعنی شگافتن جراحت۔

بطبط ـ بالفتح عیب دروغ۔

بقراط ـ نام حکیمی که انیس جلیس سکندر بود و نام حکیمی دهریه که عالم را قدیم میگفت و مخلوق مبدا نیست

بلوط - بالفتح و قیل لام نیز مفتوح نام میوه ایست مغزدار که آنرا آتش کرده نان هم می پزند کذا فی شرفنامه و در زفان گویا مذکور است درختی ست گویند این درخت یکسال بار آرد و سال دیگر بلوط چنانچه درخت پسته یکسال پسته و سال دیگر بلبله

و بلوط بالفتح و التشدید ناگاه و نام شپشه —

بهط - بالفتح برنج بشیر و روغن پخته کذا فی التاج

باسط - یعنی فراخ کننده روزی و نامی متبرک از نامهای باری تعالی عز اسمه از نه نود نام —

بعشوط و بعشط - کلاهما بالضم ناف میانه بیابان

بلاط - بالفتح سنگها و خشتها پخته که صحن سرای گستر نبا

باب الظاء

فصل فی العربی

باهظ - گران بودن و دشوار —

بهظ - بالفتح گران شدن یعنی گران شدن بار چیز

بظر - بالفتح آب منی حیوان من الحمل —

باب العین

فصل فی العربی

بدیع - نو و نو پیدا و نیز بمعنی مبدع آید یعنی نو کننده و نو پیدا کننده —

بدرع - بالفتح نام شهرے که اول بر وی نام آفتاب —

برقع - بالضم روی پوشش —

بضع - بالضم فرج و بالکسر شمار از سه تا ده

بلع - بالضم اول منزل من منازل القمر

بلع بفتحتین فرو خوردن طعام و غیره —

بلقیع - زمین بے نبات —

بارع - فائق در فضل و هنر —

باضع - شمشیر برنده که به هر که رساند پاره کند

بزاع - بالضم مرد ظریف و پسری فصیح و بی شرم

بزیع - مثله

بقع - بالفتح سخن زشت گفتن هر کسے را و تهمت نهادن —

بکع - بالفتح تا بخشیدن و رفتن و بپایی زدن کسے را و بملامت خاموش کردن و پیش آوردن کسے را چیزی که ناخوش آید —

بلقع بالفتح زمین خالی و بیابان —

بونافع - بالضم یعنی شراب —

بوضع - بالفتح جماعت گوسپندان —

بورع - بالفتح بزبونه نام زنے

بوع - بالفتح مقدار کشش دست پیمودن آن ریسمان و غیر آن و فراخ گام نهادن اسپ و شتر در رفتار

بیاع - بالفتح و التشدید دلال —

فصل فی الفارسی

باغ بدیع - بهشت هشتم یعنی جنت الماوی

باغ رفیع و باغ وسیع - مثله

بام رفیع - عرش عظیم و آسمان و نیز قصر ملک

بام وسیع - عرش و قبل هر فلکے

بحر وسیع - فلک و دست سخی —

بدیع و شمع - روح اعظم و قیل آدم —

بونافع - شراب به هر نوع حیوانی و کانی و نباتی

باب الغین

فصل فی العربی

بالغ - بکسر لام رسنده و نیکو و قیل بالفتح پیالهٔ کلان چوبین یا از شاخ گاومیش سازند و بدان شراب نوشند کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی یار مخارج لام مکسور مذکور و در بالغ است او لسان الشعرا بچه شرفنامه

بازغ - طلوع کننده -

باغی - طلب کننده و ستم کننده -

بدغ - آلوده شدن به بدی -

فصل فی الفارسی

باغ - معروف و در مؤید الفضلا بستان بود و ... الفواکه و دهقان امیدوار گل آورده باشد و خار دار باشد و یا چمن که از سبزه و گیاه است گلستان و بوستان بمعنی بهشت نیز آید

بزواغ - بالفتح و بالضم و قیل بالکسر ... آن چیزی رنگ آمیز ... و امثال آن نیز باشد -

بزغ - بوزن تیغ همان بزغ مذکور و نیز رنگ آب کذا فی القنیه منقول از لغات خسرو شیرین

ونیز بزغ - بالضم ... بوزن تیغ ... خوک ... بمعنی ... رنگ آب مستعمل -

بستغ - بالفتح ... بضم ... در لسان الشعرا بوزن افشر ... بالفتح ... و در ادات نیز همین گفته است و قیل بالفتح ... که از آهن ... گویند و قیل ... بیت ... که رنگ ... و آن رنگ ... که ... خوانند و ... معنی پاره از ... الموید ... اعلم بالصواب

بلبل بوستان مازاغ - یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

بناغ - بالفتح و بیر و نیز ریسمان خام که بر دوک ریسندش مانند پنبه ... کذا فی شرفنامه -

بوارغ - ... بمعنی ... را -

بوستان مازاغ - ... وحدت ... قول مازاغ البصر ... مشیر برین است که حضرت رسالت در مقام وحدت رسید و بعد ... ملکوت ... منظور ... است که از بهشت مراد باشد -

بیت الفراغ - ... و خانه که در آن ... بکشادی زنند -

پیاده گون تیغ - ... تیغ خون آلود -

فصل فی الترکی

بلیغ - یعنی فرو شده ... آب ... گل -

بعیغ - بالضم ... که ... آن ... باشد

باب الف

فصل فی الفارسی

باد در کف - ... حاصل -

برف - ... بسیار -

بر کرسی شرف - بمعنی ... آفتاب ... حمل -

بیت الشرف - ... حمل ... شرف

آفتاب بعد نوزده هستم وزر نوروز باشد۔

بهترین خلف ۔ یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم۔

فصل فی الفارسی

باهی باف ۔ بابای فارسی جالاک یعنی جولاه

باب القاف

فصل فی العربی

باب الطاق ۔ یعنی آن در بزرگ که در وش طاق نهند چنان در سلاطین و ملوک دربار دار

بارق ۔ بکسر را ابری که از وی برق بیرون جهد

باسق ۔ درخت فراز خرما و امثال آن و نیز هم آفتاب کذا فی الادات۔

براق ۔ بالضم اسب بهشتی که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بران سوار شده از کعبه تا مسجد اقصی رفته از آنجا بر جبرئیل یا سدرة المنتهی آمده و از آنجا بر جبرئیل سوار شده تا کرسی و از آنجا بر رفرف سوار شده تا عرش رفته در طول است که این بر چهار طبائع او بوده یعنی خاک و باد و آب و آتش و از لیلی مجنون معلوم می شود که مرکب اول براق بود بعده جبرئیل بعده میکائیل بعده اسرافیل بعده رفرف بوده و

براق بالکسر زمینهای با سنگ و ریگ و گل و بروق مشد۔

برق ۔ خیره شدن چشم و حیران شدن و روشنی که از ابر جهد

بزاق بساق بصاق کلهم بالضم خیوی اعنی

بطریق ۔ بالکسر سرهنگ مرد مبارز معرب کذا فی الصراح و در شرفنامه یعنی زاهد ترسایان و در کنز اللغات بطریق نام خانه ست از قواد روم یعنی لشکرکش روم۔

بنت طبیق ۔ سنگ پشت یعنی باخه بوزن رفیق و بوره و شوره که در آتش بازیها بکار برند کذا فی القنیه و در لغات طب ست ارمنی بوره یعنی شوره۔

بوق ۔ بالضم نای بزرگ که هندش بهیر نامند کذا فی زفانگویا و بواق بالفتح دروغ و باطل و سختی و مکروهی بکسی رسیدن۔

بهق ۔ بالفتح نقاط سپید و قیل داغهای سپید که بر تن مردم پیدا شود کذا فی القنیه و در دستور مسطور است داغهای سپید که در گردن حیوانات پیدا آیند و مخالف رنگ پوست بدن باشند و در تاج گفته سپید نوشته است۔

بوائق ۔ سختی و بدی کما فی الحدیث لا یدخل الجنة عبد لا یامن

بوق ۔ بالفتح سختی۔

بودق ۔ بفتحتین پیوسته۔

بیایق ۔ بضم کم و بسیار جز خرده و گر یعنی بندق

بق ۔ بالضم مرد بسیار گو و بسیار گفتن و باران سخت باریدن بچه شدن پشه و البقوق جمع الفا و اسم موضع

بقباق و بق بق ۔ مثله۔

بلاق ۔ بالفتح ازار بایچه۔

بلایق ۔ بیابانها و او جمع بلقوق ست۔

بالاق ۔ آبهای ایستاده۔

بیذق - بالفتح یعنی پیادهٔ شطرنج -

بیهق - بالفتح نام شهریست -

فصل فی الفارسی

بام ناکشاده رواق - یعنی فلک -

بانوی مشرق و بانوی برق - آفتاب و ماهتاب

باستبرق - ای دیبا یا نهالی سبز رسته -

باغلطاق - بفتحتین گدا و برگستوان -

بلاق - بالفتح ازار پاچه -

بلغاق - بالضم بلغاک یعنی غوغا و شور و فتنه و بسیار از بسیار -

بندق - بالضم جلوزه و بهندی علیغوزه و مغز او مغز آو بادام مگر آنکه مدور است بهندی چارولی نامند -

بواسحاق و بوسحاق - طائفه اند و گویند در نیشاپور کان پیروزه است یکی را کان بواسحاق گویند و پیروزه بواسحاق منسوب بدانست کانست و نام شاعرے صاحب اطعمه -

پنجم رواق - بالکسر را یعنی فلک که مقام

پیانق - بضم یکم و چارم جوزه خورد و گرده یعنی فندق -

پاکشاده رواق - ای آسمان -

پیرق - بالفتح معروف یعنی پارچه جامه و جز آن که بر نی نیزه وصل کنند -

بیست و یک و شاق - یعنی بست و یک پیکر از جمله سی و شش پیکر -

پیلاق - بابا فارسی خانه سرد که از جهت تابستان کنندش -

فصل فی الترکی

بتق - بکسر یکم و فتح دوم بمعنی اسپ بدرست

بخاق - آنکه خواهر زن او زنش باشد بتازیش سلف خوانند -

بدرق - بفتحتین سگ درازموی -

برسق - بفتح یکم و ضم سوم انگور خورد -

برقتلق - بضم یکم و فتح سوم و کسر پنجم بتخانه -

برماق - بالفتح دست -

بسق - سان -

بشوق - پیکان -

بق - بالفتح یکم و بالضم نیست -

بلاق - بالضم چاک و سوراخ و چشمه بینی -

بوتاق - بالضم شاخ درخت -

بیرسق - بکسر یکم و فتح دوم روزه -

بیتوق - سرفراز -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

بعلقة الملک - شاهتره یعنی پت پاپڑا کذا فی الصنیه

بلوط الملک - بفارسی شاه بلوط گویند گردگان که بعربی جوزه و بهندی اخروٹ خوانند

فصل فی الفارسی

بابک - نام بادشاه پارس بهشتر و ختیر را نیز بابک خوانند کذا فی الشرفنامه

بابک تصغیر باب چنانچه مامک تصغیر مام یعنی مادر

و تصغیر برای تعظیم ست۔
بازار خاک ۔ یعنی عظمت بشر و رونق اندر دنیا
واعتبار وی کذا فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی قالب بشر ست
باسک ۔ بفتح یکم و ضم سوم آنکه دهن از هم باز شود
از کاهلی و یا از غلبه خواب که آنرا فاژه نیز گویند۔
باشنه فلک ۔ یعنی آفتاب
باک ۔ بیم و بمعنی التفات نیز می آید ای باز پس
نگریستن کذا فی الشرفنامه و بمعنی اندیشه نیز می آید
چنانچه شیخ سعدی رحمه الله تعالی ع بصحرا در از
دشمنان وار باک * که در خانه باشد گل از خار باک ع
یعنی در صحرا از دشمنان اندیشه است زیراچه ع که در خانه
باشد گل از خار باک * و یا بمعنی امن باشد از قبیل
متضادین یعنی در صحرا از دشمنان امن نیست
زیراچه بمعنی بیم و التفات اینجا است نیاید و
پاک بابای فارسی تمام و پاکیزه۔
بالشک ۔ بکسر لام مصغر بالش۔
بالیسک ۔ نام مرویست کذا فی الدستور
بالیک ۔ پای پوش و کفش چرمی۔
بیناک ۔ پاره از خرما و انگور کذا فی الادات
و در لسان الشعرا باو کاف هر دو فارسی بوزن خشک
آورده است و بعضی بکاف عربی دارند۔
بتبوی آنکه ۔ ای بطمع آنکه۔
بتخاک ۔ بالضم موضعیست نزدیک کابل
بچسرک ۔ باجیم فارسی آنکه سخره باشد چه بقهر
و چه بخوشی کذا فی الادات۔

بچشک ۔ بضمتین و قیل بکسر دوم فارسی
و ایضا بفتح یکم و در ادات بابای فارسی صحیح ست
طبیب برگزن کذا فی الشرفنامه اقول در ادات
بجشک طبیب و بضمتین نیز خوانده اند تم لفظها
بدانکه در ادات ست جای که فارسی می باشد
تصریح میکنند و در عربی نه زیراچه آن وصل ست
و اینجا تصریح نکرده دلیل بدینکه عربی ست و در
لسان الشعرا که مرجع ادات الفضلاست آن هم
در باب بای تازی آورده است۔
بخرک ۔ بالضم نام میوه ایست که آنرا بادام کوهی
نیز گویند۔
براق چارم فلک ۔ ای آسمان هفتم کذا
فی الادات و فی الاصطلاحات و در قنیه هم
بدین معنی براق چهارم فلک آورده است
لیکن باین معنی مقبولیت اگر آفتاب را میگفتند روا بودی
برزک ۔ بالفتح افسانه و بقیه چیزی از حلوله
پرسیدنی که هندی پهیلی نامند کذا فی الشرفنامه
اما در ادات الفضلا و لسان الشعرا فرق کرده اند
بفتح بمعنی افسانه و بضم بمعنی لغز و معما گفته اند۔
و آنرا چیستان نیز گویند۔
برک ۔ بفتحتین نام ستاره که تازیش سهیل خوانند
و نیز گلخن است کذا فی الشرفنامه در زفان گویا
گفته است نام ولایتی که قطب جنوبی آنجا نمودار
و نیز قسمی از گلیم بود و بافته باشد از پشم شتر که بیشتر درویشان
از آن قبا و کلاه سازند و جامه کوتاهی تا شتالنگ که مردم الترکیه سازند

بهرناک - بالفتح نام مقامی ست و نام [illegible] و در بیکیانه نام رود لیست و نام مردیست که کیش آتش پرستی داشت و در زمان شاه [illegible] ضرب المثل بود و در شاهنامه ملتقط بقلم [illegible] مذکورست که یکی از جمله اجیا بود [illegible] [illegible] معروف اند-

بهندک - بفتحتین پشته کوه خرد که در میان دشت بود و در لسان الشعرا میان دشت [illegible] [illegible] است-

بهرهٔ فلک - برج حمل-

بهرید فلک - یعنی زحل کذا فی المنتخب ولیکن از روی لغت یعنی پیک فلک باشد و آن قمر ست بهرید فلک اگر با وراگفته به نبود زیرا چه زحل بدو نیم سال گذرد و ماه بدو نیم روز گذرد [illegible] میان ستارگان ماه سریع السیر [illegible]-

بهزغالهٔ فلک - برج جدی-

بهژوک - بالضم با زای فارسی نام بستانی کذا فی الادوات اما در لسان الشعرا بدین [illegible] بدل ست با لام در باب با و فارسی با زای [illegible] والله اعلم بالصواب-

بهساط خاک - زمین-

بهساط فلک - مثله-

بهساک - بالفتح نام تاجی ست که از گلها بافندش و اهل هند آنرا سهره خوانند و در ادوات بمعنی آوروه است ست و گفته است [illegible]

اهل هند مور خوانند و شاید از خطای کاتب ست

بهشک - بضم اول کنند و در فرهنگی نوشته است صمغی مانند کنند و در شرفنامه گفته است که صمغ درخت پسته را نیز گفته اند و بمعنی ثانی بتازی لبان [illegible]

بهسک - بوزن اشک با شین معجمه [illegible] گندم [illegible] و بفتحتین نام گیاهی ست که آنرا اکلیل الملک [illegible]

بهشتک - بالفتح و بالضم [illegible] کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا بوزن مشتک گفته است اما در نسخهٔ ادوات بجای تا رقرشت نون مرقوم ست والله اعلم بالصواب-

بهشاک - بالفتح ثژاله [illegible] و شبنم [illegible] و بمعنی دلاو نیز آید و نام درختی ست و همان بهشک و بمعنی اخیر با الضم نیز خوانده اند کذا فی الشرفنامه اما در ادوات بمعنی آخر همین بضم فقط ست و در لسان الشعرا بمعنی بشاک نه خمره است و نه دلاو نیز بلکه بمعنی زلف و موی مجعد و موی پیش سر که ناصیه باشد و بعضی گویند بشک پرده که بر در خانه آویزند و بمعنی درختی هم ست و مخفف باشد که با شد چنانچه بوک مخفف بود که

بهاب - خیار وحشی کذا فی بعض لغات الطب

بهکب - بالضم بی هنری و بیعقلی و در لسان الشعرا بمعنی اول ست و نیز انگشت زغال و خساره [illegible]

بهاشک - بضمتین چوبی که بر بالای تنور نهند و نان را بوسیلهٔ آن چوب در تنور نهند و بسین مهمله نیز خوانده اند و در ادوات ست آن چوب که در زیر نهادن نهند بوقت تنور نهادن و در لسان الشعرا

نیز همچنین ست لیکن در ادات بسین مهمله و در
لسان الشعرا بشین معجمه ست -

بلغاک - بالضم آواز فریاد و غوغای عظیم که
بیکبارگی از هم برآید -

باباک - بکسر یکم و فتح دوم چیزی نوباوه و نو
که خوش آید و پیش تبازی طرفه خوانند کذا فی الشرفنامه
و در قنیه است بلک بالکسر با دوم مفتوح تحفه که مسافران
برای احبا آرند و بالضم بکنجشک که طرفه باشد و در ادات
نیز همین معنی اخیره است اما حرکاتش هیچ بیان نکرده

بابک مشاک - بفتحتین و قیل بکسر با و فارسی
سنبل و قرنفل بستانی و تره کرده را گویند
کذا فی زفانگویا -

بلکلک - بوزن گلگلک مصغر کلاک آب شیر گرم
و در ادات بدین معنی بالامین میان کاف فارسی
والله اعلم بالصواب -

بنجشک - بوزن و معنی گنجشک -

بنجاک - بضم یکم و سوم با با و جیم فارسی
نام سلاح ست -

بندک - بفتح یکم و سوم پنبه حلاجی کرده و
گلوله نموده باشد بجهت رشتن و هند آنرا گالا نامند

بنک - بالضم و بالفتح بن و بیخ هر چیزی و
داروی خوشبوی و بفتح یکم و ضم دوم مشدد
مقیم شدن و ایستادن -

بنگک - بالفتح و با با و کاف فارسی در بحر و
چوب و خوشه خرما که بمعنی بنه نیز ست یعنی درخت کوچک

کذا فی الشرفنامه و هم از بهر این در ادات معنی آن
درخت خرد نوشته است و نیز گفته میشود از آن
آن نیک نمانده است یعنی نشانی نمانده است -

بگلاک - بضم یکم و فتح سوم و چهارم نام
میوه که غلیظ است بشکل پستان -

بتوک - بالفتح عروس کذا فی الدستور لیکن
احتمال دارد که تصحیف باشد زیرا چه در لسان الشعرا
پتوک با با فارسی و یا حطی ست و در شرفنامه
نیز همچنین ست -

بوبک - بالضم دخترک دوشیزه و نیز جانوریست
تاج دار که بتازیش هدهد خوانند -

بوته خاک - قالب بشر و قالب انسان و مردم
و نیز توده خاک که نشانه بدان نهند تیر اندازان اندازند

بورک - با واو فارسی بغراء بغدادی و هم در
خراسان طعامی مشهور ست کذا فی القنیه و در
شرفنامه بدین معنی در کاف فارسی آورده است

بوزک - بالفتح زنگار شکلی که بر روی نان کنند
و امثال آن نشیند هندش کهنکهدی گندهی نامند

بوسه خشک - با واو فارسی مجرد بوسه یعنی بوسه بی جماع

بوسلیک - نام نوائی -

بوشک - با واو فارسی گربه و قیل با ضم فارسی

بوک - بالضم مختصر بود و نیز گیاهی ست و برگ
سوخته و چوب پوسیده که زیر چقماق نهند تا آتش
زود در گیرد ایضا محلی که پنهان کنند و خاشاک
بر سر اندازند و بمعنی بکر از زفانگویا و در لسان الشعرا

منقول است بوک بر جستن خر نر بر ماده -
بوی آنک با واو فارسی در اصطلاحات بمعنی امید آنکه بسیار آمده است کذا فی القنیه -
بوی کلک - همان بنگلک مذکور -
بهرک - ریم و نیز از کثرت کار پوستی که سطبر و سخت گردد و هندش گره نامند -
بیباک - آنکه در و ترس کسی نباشد و دلاور -
بیانک - کاهی که از ان بوریا سازند و هندوی گوند گویند کذا فی لغات الطب -
بیدمشک - با دوم فارسی و سوم موقوف و چهارم مضموم درختیست ولایت خراسان که بعربی خلاف بلخی نامند نیچه گربه نیز نامند و از گل آن عرق کشند -
بیسراک - با با فارسی بچه همان خر که از مادیان آید یعنی پدرش خر باشد و مادرش مادیان و این مشاع فرعون ست -
بیناسک - بالکسر دریچه خرد و در ادات باکاف فارسی آورده است و بمعنی بانی پوش چیدن به عذر اقول نسخه ادات که نزد کاتب ست در ان فی کرباره فارسیست و در اب آداتی است که در محل فارسی تنبیه میکند و اکتفا بنقاط نمیکند -
بیلک - با با فارسی پیکان شکاری یعنی بیل پیکان که مثل بیل پهن باشد و این لغت هندیست مستعمل در فارسی شده است -

فصل فی الترکی

بزلک - بکسر لام و فتح دوم بت -

بک - بالفتح امیر و بالضم پشه -
بکپک - پاشنه پای -
بلک - بالفتح داس بزرگ -
برکوک - با با فارسی عمارت -
بلوک - بضمتین نام قصبه ایست در ترکستان -
پنک - با با فارسی نیلوفر و نزد صاحب کنز اللغات گلی ست که همواره روی او بسوی آفتاب باشد هند سورج مکهی نامند و برک شبله -
بیک و **بیرهتک** - بالکسر آستین و سبک والله اعلم بالصواب -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

باسنگ - دریچه خرد و والصحیح -
بادرنگ - با سوم موقوف ترنج و خیار معروف و در لغات شاهنامه مذکورست بمعنی هلاک و رنج و باین معنی از زفانگویا نیز منقولست و در لغات طب مذکورست بادرنکبویه بالنگو هندوی رام تلسی
بادرنگ - داروئیست که هندش بالچهر نگ گویند کذا فی القنیه باوارنگ نیز گویند -
بگب - بالفتح و باکاف فارسی غوک و آنرا جغز نیز گویند -
باذرنگ - باذال معجمه ترنج که میوه ایست کذا فی القنیه و ایضا بازیچه و ریم و زنگ یعنی نحره و زنگار کذا فی الشرفنامه و در ادات لفظ نحره نیست
پاسنگ - گرانی بار و عظیم القدر و با حرمت

کذا فی القنیه -

باشنگ - باشین معجمه یعنی منقوط خیار و خوشه انگوری که برای تخم دارندش کذا فی الشرفنامه و
در دستور یعنی خوشه خرد انگور مسطور ست در ادات
باشنگ خوشه انگور که خرد بود و خیار بزرگ که
برای تخم دارند

بالشنگ - بالام مکسور و شین قرشت مفتوح
چیزیست از جامه پیچیده غیر جامه متی بر استخوان شکست
بندند و آنرا بالشن هم گویند کذا فی العلمی اقول المقتضی
تقاضا میکند که لفظ بالشک باشد مصغر بالش
یا بالشک مصغر بالشت به بالشنگ با نون غنه
چنانچه مکتوب ست -

بالنگ میوه ایست و نیز جنبی ست از ترنج بزرگ

برگ - معروف و اسباب خانه و ساختگی کذا
فی الادات و در شرفنامه با باء فارسی آورده ست

برنگ - بالکسر با کاف فارسی ذخیره و جرس
و کافت و قیل بالفتح و بعضی بمعنی کلمند و جرس
گفته اند و با راء غیر منقوطه بمعنی ذخیره آورده اند
ولیکن در ادات بهر سه معنی یک لفظ آورده ست
من غیر تعین حرف و تعیه حرکت و در لطایف اللغات
مذکور ست برنگ بکسرتین معروف ست آن دانها
بود بهیئت مستدیر از دانه بابله خرد بهترین انواع
او کابلی ست و ابرنگ نوعیست که دانهای
بزرگ دارد و در وی چندان منفعت نبود -

بزرگ - ضد خرد -

بستر آهنگ - یعنی کان دهنهالی -

بشنگ بفتحتین با نون غنه آنچه از خرپا برون باشد
کذا فی لسان الشعرا

پشنگ بمعنی بشنگ مذکور با شین قرشت در
دستور آلتی ست که درودگران بدان در چوب
سوراخ کنند مسطور ست و در ادات بمعنی سوراخ کردن
نجار که چوب را بدان سوراخ کنند و در شرفنامه نیز
همچنین ست و نیز نجار چوب بدان بستند میدهش (?)
نهائی نامند و آنچه تا بنید آن سوراخ در دیوار کنند

بنگ - بالفتح نام داروئیست خوشبوی خراسانی
تخم او باریک دارد مانند تخم کرفس سیاه و سپید میشود
سیاه را بالعمل می آرند اکثر سپید را در کار میبندند
کذا فی القنیه و مشهور ست که آن گیاهی ست که
برگ آن بغایت سبز و با کنگره باشد آنرا سبزی
گویند و اسرار هم میخوانند و آن دو نوع میشود
یکی آنکه برگهایش کلچه پرچم میشود آنرا بهندوی
هنارهری گویند این نوع اثر بسیار میکند کشم
قلندران و جوگیان آنرا در کار میبندند و در تداو بسیار
می اندازند و آن مقویست و آبهای محض نخورند
آن مسکر ست نمند معرب آن بنج ست چنانچه در
مسائل فقه هست البنج و الافیون حرام یعنی میگویند
از آن بنج اجواین خراسان مرادست لیکن الصحیح
آنست که آن گیاه مرادست زیرا چه علت حرمت
در بنگ گیاه یافته میشود و آن بیهوشی ست -

بهشت گنگ بکسر اول با دو شین منقوطه و ثناه فوقانی

دهره و بکاف فارسی دار الملک افراسیاب بادشاه
ترکستان بود و بها گنگ بشله
باب ب. بنگ — ای زیهی یا سرخ روی کذا
فی القنیه و در ادات بمعنی بشاشت و سرخ روی
بوبرگ — با واو فارسی طعامی ست که از آرد انبغرا
بی آب و رنگ — یعنی هیچ خوبی و رونق ندارد
بید برگ — با یا و کاف فارسی و دال موقوف
جنسی از پیکان تیر و در شرفنامه بید برگ تیری
که بشکل بید برگ سازند و آن ساخته و ایجاد دارا کرده
بیرنگ — بالفتح طرحی که نقاشان اول بقلم
می انگنند بعده رنگ می آمیزند—
بیناساک — همان میناساک که در فصل کاف
تازی گذشت کذا فی الشرفنامه قد قلت فیتها
بی وزن و سنگ — یعنی بی وقر و بی قیمت
کذا فی القنیه و معنی ترکیبی بی قدر و بی قیمت
حاصل هر دو یکیست—
بیهجا با پلنگ — روزگار کذا فی القنیه
و قیل بمعنی مرگ—

باب اللام
فصل فی العربی

بابل — بکسر سوم و قیل بضم سوم نام موضعیست
در میان عراق و عراق وسط عالم ست پس
باین اعتبار بابل مرکز دایره عالم ست و شراب را
بدان نسبت کنند و نیز بابل یونانیان مشتری را
گویند و در بابل چاهی ست که هاروت و ماروت
دران معذب اند چنان تسامع ست که اگر کسی
بر هاروت رود و مزاحم میشود هاروت ازان چاه
جادو و سحری آموزاند—
باخل — بکسر خای معجمه نابخشنده و شوم—
باذل — بکسر ذال منقوطه بخشنده جمع بواذل ست
بازل — بزای معجمه شتر نه ساله و هفت ساله و شتر
پیر که دندان پیشین او بالا بر آمده باشد—
باسل — مرد شجاع و دلیر و ترش روی—
باطل — ضد حق و نادرست و ناچیز و شیطان
باقل — کودک نشان ریش بر آمده و نیز نام مردی
که در گرانی زبانی و حماقت و کند زبانی ضرب المثل
بود و در قنیه ست نام مردی از عرب که او را
بکاهلی و درماندگی سخن بمثل زنندی روزی
آهوی بیازده درم بخریده پرسیدند بچند درم خریده
هر دو کف دست بکشاده و هر ده انگشتان دو دست
جدا کرده واکرده و زبان از دهن بیرون آورده
برای تفهیم یازدهم هرگاه دست بکشاد آهو بگریخت
و در دستور ست که باقل نام مردی از خلفا و گنگ
بتل — بالفتح بریدن و جدا کردن چیزی از چیزی
بتول — آن زن که او را بمرد حاجت نباشد
و نیز لقب ام المومنین فاطمه رضی الله عنها و نیز زن
باکره که بریده باشد از دنیا و بریده باشد از شهوت و نیز
بتول آن نهالیکه از بیخ درخت بر آمده باشد و ازان
درخت مستغنی باشد و بتل بمشله و از بهر این سادات
ا دال را بتولی میگویند—

بخل و بخیلی - ضد سخاوت -

بخیل - ضد سخی -

بدیل - چیزی را بچیزی بدل کردن کذا فی التاج و در شرفنامه است نام خاقانی علیه الرحمه اقول بدیل بجای لام مستعمل است -

بذل - بخشیدن بذول بخشیده -

بصل - پیاز -

بطل - دلیر -

بطال - مرد بیکار -

بقل - تره و سبزی و قیل تره که ناپخته توان خورد

بقال - تره فروش -

بلال - بالفتح تری و نم و غیره و نیکی و بالکسر آب و شیر و هر چه حلق را تر کند و نیز نام مؤذن حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

وصل فی الفارسی

بلبل - بضم هر دو با هزار دستان و مرد سبک و چست

بوالکمل - کنیت ندیم خلیفه هارون رشید -

بادل - شجاع کذا فی المستعد و صاحب قول و نیز نام مبارزی که تنها سوار از ... از هندوستان ... روشن آورده و قصه او در هند و نهایت شهرت دارد و بار او نجم داند و -

باسکت بوال - آنکه با مردم بدخوی همخانه بود کذا فی القنیه -

بال - مردم دیاباز و مرغ را شهپر و باضم انگشت افروخته و در لسان الشعرا بزبان جال با جیم عربی ست

بجکل - با جیم فارسی دریای عظیم در ترکستان بجزبان زیبق عمل آن را برکه از و باران بتقاطر کمی کند کذا فی القنیه

بجل - بکسر تمنی عفو از گناه کذا فی لسان الشعرا -

بددل - نمزدل ضد شجاع بتازی جبان و بهندوی کاهل نامند -

بدسگال - با کاف فارسی بعد سین مهمله مکسوره یعنی بدگوی و بداندیش و دشمن و بدقوم -

براحیل - و یعنی که بغیر خیانت باشد و دران احساری نیفتد کذا فی القنیه و براحیل بمعنی دنیا و جانب آمده -

براعت استهلال - نام صنعتی ست و آن آنست که در ابتدای کلام اعلام مقصود و هر اعم با شد

برج هلال - یعنی برج سرطان -

برجول - کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی انغطو و بمعنی کج و کج پای -

بردال - بوزن و معنی پرکار و با بای فارسی نیز است و در دستور پرگال بجای دال کاف مسطور

برغول - بالفتح با دال فارسی حلوای که از گندم یا از جو راست کنند و قیل با بای فارسی و در لسان الشعرا نیم کرده یعنی والیده و نام حلوای که از آرد و شکر گویند و بچون قطوط خوانند -

برگ نیل - دارویست که بتازیش وسمه بالکسر خوانند

بروهند از ماه و سال - یعنی متمتع از روزگار

بسمل - بالکسر حرف و ذبیح را بسمل بدان گفته است که وقت ذبح بسم الله میگویند

بشکل - بفتح یکم وسوم گجک کلیدان کذا فی الشرفنامه
اقول ونیز امر بشکلیدن -
بشکول - بالفتح با واو مرد چابک وقوی وسختی کش
وحریص درکار اقول امر بشکولیدن است ونیز چابک
بشل - بالفتح درآویزد ودر لسان الشعرا بوزن عسل
بشول - بالضم وبیان ودانستن کذا فی الشرفنامه
اقول در فصل نون وهم در شرفنامه بمعنی بشولیدن
بشولیدن نوشته است واین امر است پس
باید که نیز این معنی دران باشد وآن معنی در
بکاول - بضم یکم وچهارم چاشنی گیر
که طعام را بر دسترخوان آراسته کند وترتیب دهد
کذا فی القنیه -
بکسل - پیر کذا فی الشرفنامه ودر قنیه بمعنی
بشکن ودست گردانیدن ودست گردان -
بگل - بالکسر با کاف فارسی آب شیر گرم مثل
بلکاشه کور که در فصل کاف تازی است -
بل - بالفتح پاشنه پای وقیل بباء فارسی
وبالکسر بگذار -
بلبل - بفتحتین مخفف بلبله که نام ظرفی است
معروف وبمعنی نرمی ونم -
بناخن رسد خون دل - یعنی خون دل
از سر بناخن پای بود کذا فی القنیه والاوجه
وقیل کنایت از خراشیدن سینه است یعنی
سینه خود چندان خراشد از حسرت که خون دل
بناخن رسد وقیل عبارت از خون گریستن است

بهرام تل - بامیم موقوف چو تره که بهرام چوبین
از سرها سه ترکان برآورده بود -
بهل - بکسرتین بگذار ودر عربی بهل بالفتح اندک
وآسان ونفرین کردن وزاری کردن کذا فی الشرفنامه
بیل - بیای فارسی چوبی که بدان کشتی رانند
ونیز آلتی است که بهین تره کاران اکه
بدان کلوخ بکسوی کنند وزمین بکاوند -

باب المیم
فصل فی العربی

بحر الغمام - نام دریائیست از آن سوی کاشغر
کس زهره ندارد که کشتی دران اندازد واگر کسی
چیزی دران افگند ابری عظیم ورعدهای صعب
آواز کند وخلقی را هلاک گرداند ونزدیک بی
نوا اندر رفت -
بدم - آنکه بهندوی پارسی چست -
بندم - یعنی چوب بادام کذا فی لغات الطب
برهم - آنکه بهندوی پارسی برنگ یعنی بابرنگ
پارسی چوب بادام کذا فی لغات الطب القنیا
برشام - تیز نگریستن وتیزی نظر -
برسام - بالفتح علتی است معروف کذا فی التاج
ودر قنیه مذکورست که بیماریست معروف که عقل را
دور کند وسخت گرمی پیدا کند که زبان را از شدت
گرمی بسوزد وسینه آماس کند واکثر علامات سرسام
در برسام ظهور گیرد ودر سرسام درد وورم از سر
ودر برسام درد وآماس در سینه مهیا شود -

برصام - همان برسام در قنیه مذکور ست در محلے دیگر که برصام برص یعنی پیس -

بسطام - نام شهرے مبارک که دران شهر کسی را ریدنبود یعنی ورد چشم و بسطام بالکسر نام مردیست

بقم معروف و در قنیه مذکور ست که نام مرد بسیار خوار سخت فرو برنده -

بم - بالفتح رود سطبر رباب در عربی مشدد ست جمع آن بوم اما در فارسی بتخفیف استعمال کرده اند و در قنیه آورده است نام قلعه ایست و در شرفنامه گفته است نام شهری در حد مشرق -

بوم - چغد نر -

بوالقاسم - کنیت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم اصل ابوالقاسم ست در استعمال فارسی الف ساقط کرده اند -

بوالحکیم - آنکه دعوی حکمت کند و کنیت ابوجهل بحذف یای تحتانی -

فصل فی الفارسی

تاباد و دم - بر وزن باجام و جم یعنی باعزور و تکبر و بادودم یعنی تکبر و عجب و خودستائی و خودنمائی

بادام - میوه معروف و بکنایت چشم شاهدان را نیز گویند و بمعنی باجانور بدرنده و باجال و بادام و بادامن کب ست کذا فی اشرفنامه و در بستور مسطور ست بادام معروف

برجان فتح م شم یعنی ترک نهم و بهلاک خود گذشتم

بادریسه چشم بفتح اول و سکون دال مهمله و فتح فارسی یعنی شیطان و آنکه یک چشم او کور باشد و دجال و هر کوری که باشد -

بادرم - با دال موقوف و را مضموم سوده و از کار باز مانده -

بادفر فام و بادش وام - با دال مکسور و زا فارسی بحر و کدورت و صفرا که هندش پت گویند -

باره نهم - یعنی عرش مجید -

بازپس سپرم - با سوم موقوف و هر دو بای فارسی ای بازپس دهم و رجوع کنم کذا فی الادات -

باسرم - زمین آراسته کذا فی الدستور

باغ ارم - آن باغ که شداد عاد در دنیا بهشت خانه ساخته بود -

بافدم - با قاف موقوف و دال موقوف پایان کار و در ادات بجای فا قاف نوشته است یعنی دو نقطه کرده است شاید خطای کاتب باشد -

بام - با مدادو بالای سقف و نیز رود سطبر که بتازی زیر هم گویند -

بام نهم - یعنی عرش مجید -

بام چشم - یعنی پاک چشم -

باهم - یعنی با غم و هم بمعنی غم مشدد ست اما فارسیان مخفف خوانند و نیز بمعنی یک جا آید -

بجم - امر جمیدن ست ای بجرام -

بحر خوارزم - دریائیست که چیک بخطه تلا خوارزم بخط بلا فرازم آنکا کشتی کنم در اصل بیلا باشم -

بجم - بالفتح نام ولایتی ست مشک خیز و بکسر کیم

وبفتح دوم امر خمیدن ست۔

بخور مریم۔ بالفتح یعنی گیاهی که مریم رضی الله عنها
وقت وضع حمل دران دست زده بود مانند
پنج انگشت گشته بوی خوش دارد۔

بلادم۔ بالکسر آراسته و خرم و با آسایش و
جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و در زفان گویا
بمعنی همیشه مرقوم ست۔

بدم۔ ای سرعت کذا فی القنیه وقیل بدم
بکسر یکم و فتح دوم امر دمیدن و بفتحتین لفظ بد
مرکب با میم متکلم یعنی بدام من و بد من و بد مرا
و نیز دم مرکب با با ترجمه نفس و سرعت لازم این
معنی ست و بضم یکم و فتح دوم مقصور بود م۔

به لگام۔ اسپی که بآسانی لگام کردن ندهد
و نیز کنایه از مخالف ست یعنی در غضب شد۔

بهرام۔ لغتی در براهیم ست و نیز نام جهودی
متمول که بغایت بخیل بود و بهرام گور تمام مال
و اسباب او ضبط کرده به لنبک سقا که بغایت
اکرم زمان خویش بود بخشید۔

براهیم۔ همان ابراهیم که در فصل الف گذشت

برج سوم۔ یعنی جوزا۔

بر خود گرفتم۔ ای احتمال و اضافت این کار
من گرفتم کذا فی الادات و در قنیه بجای کار من گرفتم

برسم۔ بالفتح یکم و سوم چیزی که بوقت پرستش
آتش و جز آن بدست گرفته می پرستند و در فرهنگ
بدیدن آمده که برسم کتابی ست که آتش پرستان
در حین پرستش بر دست گیرند و در فرهنگی دیگر نوشته
که گیاهیست و فقیر گوید که این لغت از مجوسی
که در دین خود بغایت فاضل بود اردشیر نام داشت
و در عهد محمد اکبر شاه از کرمان بهندوستان آمده بود
تحقیق نمودم که شاخهای باریک بی گره باشد
بمقدار یک وجب که آنرا از درخت هوم ببرند و
آن درختی ست شبیه بدرخت گز و اگر هوم نباشد
از درخت گز والا از درخت انار و رسم بریدن آن
چنانست که اول کاردی که دستهٔ آن هم از آهن
باشد و آنرا برسم چین خوانند پاد یادی کنند یعنی
پاکیزه بشویند و آب کشند و لیس زمزم نمایند یعنی
دعاییکه در وقت عبادت آتش و بدان شستن و
چیزی خوردن میخوانند بخوانند و برسم را با برسم چین
ببرند پس برسم دان را نیز آب کشند و آن ظرفی باشد
مانند قلمدان و آنرا از طلا و نقره و امثال آن سازند
و برسمها را اندرون آن گذارند و هرگاه که خواهند
بدن بشویند و یا چیزی بخورند و یا عبادتی کنند و یا
نسکی از نسکهای ژند یعنی قسمی از اقسام بیست و یک
کتاب ژند بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت آن
کار آن فعل معین ست بدست گیرند چنانچه بجهت
خواندن نسک وندیداد که یکی از نسکهای مشهوره
ژند ست سی و پنج برسم بدست گیرند و بجهت نسک
یشت بیست و چهار برسم و هنگام بدن شستن
و چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون
یکبار نسک وندیداد خوانده شود آن برسمها باطل

گردد واز جهت نسکهای دیگر واضعا لیکه مذکور شدند
اختیار دارند خواهند با همان برسم عمل کنند و خواهند
برسم تازه بدست گیرند و از شروط برسم بدست
گرفتن بدن شستن و جامهٔ پاک پوشیدنست –
بردم – نوعی از خرمای خشک –
برم – بمعنی حفظ و از بر گرفتن و بیاد نگاهداشتن
و چشمهٔ آب و استخر و تالاب و بمعنی انتظار و شبره
و کنار جوی و چوب بندی را گویند که بر تاک انگور
و بیارهٔ کدو و خیاره مثل آن بر بالایش اندازند
و در تازی بمعنی ملول شدن و بستوه آمدن کسی را
گویند که در مجلس قمار نشیند و بازی نکند و نیز رخت
قمار وارا گویند و بپارسی شکوفه بار درخت مغیلان را نیز
برغم – باز داشتن و منع را گویند یا بترازنده و منع
کننده و امر بمعنی نیز هست یعنی منع کن و باز دار –
برنکام – مراد بالینه دهان کذا فی حاشیه
زنگلیا و نیز گیاهی باشد که آنرا [illegible] گیاه گویند
بزیسم – [illegible] ذکر [illegible] گذشت
بزشم – [illegible] باشد که [illegible] بریده
آتش [illegible] شال بافند –
بزم – بالفتح مجلس شراب و جشن کذا فی الشرفنامه
و در ادات ست بزم بمعانی شراب و جشن و دهان
و در لسان الشعرا بزم [illegible] دهانی –
بزشم – بمعنی پشم [illegible] را گویند
بژکم – باز داشتن و منع کردن –
بشتم – شبنم –
بستام – مرغ خانگی –
بستم – لذت –

بستَرم – بضم یکم و سوم که تار و رشت بسین مهمله
و میدگی اندام مردم که آنرا باد گویند کذا فی الادات
بشین معجمه نیز در ادات مذکورست اما در لسان الشعرا
سین را هیچ بیان نکرده لیکن بر وزن اشترم
گفته است بعضی گمان برده اند که بشین معجمه است
و نیز بمعنی حلق کنم مشتق از ستردن است –
بستهٔ رحم – یعنی عورتی عقیم و نیز آنکه از زادن
باز مانده بود –
بستر تازیانه بستانم – ای بغیر تیغ بیدرنگ
بزخم تازیانه فتح کنم کذا فی الاصطلاح –
بشتالم – بالکسر بشین قرشت لغتی
بشترم – بشین معجمه بوزن اشترم و میدگی اندام
بگفتار شیرین [illegible] کنم گفت کسان
[illegible] یعنی گفتار شیرین سخن [illegible] ایم
و گفتار دیگران خاموش بانم –
بلغم – چیزی که دهان [illegible] افکنند [illegible]
بمانم – یعنی بگذارم و بگذار یار او باشم –
بنازم – یعنی مفاخرت کنم –
بنفشه گون طارم – یعنی آسمان –
بوم – زمین ناروئیده و بمعنی ولایت و شهر
نیز آید و جونده مرغ و بوم بضم یکم و فتح دوم یعنی با هم
بویی شنوم – یعنی ببویم و بویی کنم –
بهرام – بالفتح بادشاه ایران زمین که اورا
بهرام گور گویند و او پسر یزدجرد بود و او تاج
از میان دو شیر گرسنه ستیده و بر سر خود نهاده بود

و خاقان چین را بند گرفته و کشته بود و کامروا
یکسوار و فتح کرده بود و او را بهرام گور ازین گویند
که روزی شیر و گور را گرفته بود و تیر بر پشت شیر
چنان زد که از شکم گور بیرون رفت و بعضی گویند
وجه تسمیه آنست که او در خوبی تمام داشت که
بیک تیر پای گور را با گوش او بدوخت چگونگیش
آن بود که اول نماوله کلاخ تفنگ غیر آن در گوش
گور زد تا آنکه گور پای را بگوش خارید بدین
حال تیری انداخت و پایش با گوشش دوخت
چون دوسته او را بهرام گور لقب داد و بعضی
گویند که اکثر شکار گور کرد ازان این لقب
یافت و نیز نام سپهسالار نوشیروان او را
از جهت لاغری بهرام چوبین گویند و نیز نام روز
از روزهای فارسیان و در بعضی فرهنگ معنی
مریخ نوشته است و نیز ستاره ایست در فلک پنجم
که تازیش مریخ گویند

بهم — نهان باهم که گذشت و به معنی جنین مرده
زیر شکم او نیز عربی بهم بره یا گوسفند
و جمع بهیمه است که بهیمه بچه را یاده اطلاق کنند
بهم بضم یکم و فتح دوم سواران سخت جنگی و لشکری
که شکستن ایشان از چیزی نباشد

بیاگنم — با کاف فارسی یعنی میکنم

بیدخاصم — یعنی خود خام

بیرم — به معنی نوعی از پارچه ریسمانی باشد شبیه
بشقالی عراق لیکن ازان بارکیتر و نازکتر

یعنی ترس

پیاک چشم — مردمک چشم

پیکان چشم — با بای فارسی آنکه چشمش چون پیکان بود

پیر تعلیم — بالکسر با بای فارسی معلم علوم دینی

پیلسم — با بای فارسی نام برادر پیران ویسه
که سر لشکر افراسیاب بود و از دست رستم کشته شد
و نیز کنایت از شب سیاه است

فصل فی الترکی

بارم — هست یا نیست

بقم — بالضم یکم و کسر دوم نیست

بیرم — بالفتح عید والله اعلم بالصواب

باب النون

فصل فی العربی

بادنجان — معرب بادنگان بکاف فارسی است
تره ایست که بزبان هندش بیگن گویند

باطن — اندرون چیزی و پنهان و داننده نهان
و الباطن اسماء الله تعالی و نام گیاهیست که
درخت حجنه گویند و در قنیه هست ذرعیست
مثل ... منقول از خط مصنف شرفنامه منیری
اما جامع این کتاب یعنی قنیه یا بی نوشته
در ضحی ست که نباتیست ... و نازک است هندش
بجنه خوانند

بحران — بالضم بازگردیدن تب کذا فی القنیه
و در بعضی فرهنگ یعنی باد سموم است و آن باد
هر چه که رسد سوخته و بیابان گردد

بحرین - بفتح یکم و سوم نام مقامی ست که دریای فارس و روم آنجا جمع شده اند و وعده ملاقات با خضر موسی علیه السلام و خواجه خضر هم آنجا بود کذا فی القنیه منقول از هدایت اقول المعنی مجمع البحرین لیکن باعتبار شهرت شاید بحذف یک جزو استعمال میکنند -

بدن - مرد کهن و البدن محرکة من الجسد ما سوی الراس
بذر الکتان - بهدانه وی الی کوبند کذا فی امهات الطب
برذوان بالکسر و فتح دال استا نزی -
برهان - حجت روشن براهین جمع -
بستان - بالضم معرب بوستان بساتین جمع آن و نیز بمعنی بسیار ین مرکب با بای فارسی و عربی
بطن - شکم و قبیله جزو -
بطین - بالضم و کسر و فتح دوم منزل بیست از منازل قمر در موبشن الحمل -
بنیان - بالضم بنا و بنیاد -
بوالحسین - کنیت ریباه -
بهستان - دشت حیران کننده -
بیت الحزن - سوگ خانه -

فصل فی الفارسی

باب زن - با دوم موقوف سیخ آهنی چوبی که بدان مرغ و گوشت بریان کنند -
باچیزان - بر وزن آویزان میانجی و کفیل که تنازیش خصمان خوانند و در دستور بدین معنی
بازیزان بر وزن بازی دان مسطور است و الله اعلم بالصواب -
باتمدن - بوزن پاشیدن بخشیدن کذا فی الادات
باتنگان - باسوم و خمیسه فارسی بادنجان کذا فی القنیه
باحفصان یعنی معلم صبیان شیخ از شیخ المشایخ شیخ احمد حسن میانی قدس الله سره العزیز اصل این است که با جنس با کیان که بچگان زیر پا دارد و دانه بچرانند
باختن - با خای موقوف بازی کردن و خسته کردن کذا فی القنیه و بمعنی واباختن کردن
بادام شکوفه شدن - چشم گریان شدن
باداَن - بمعنی باداش و جزای نیکی -
بادبان - با دال موقوف جامه که بر سر باد روی بازی کشتی بندند از جهت سرعت سیر و نیز پیش و پس گریبان و سر آستین -
بادپران - کسی را گویند که بهمه چیز فخر کند منصب خود بر مردم عرض نماید و هیچ کاره از دنیا
بادبرین - یعنی بادی که از سوی مغرب بتابیش وزد نامند چنانچه شمس فخری گفته مرا
بیت بدین بمثال فرماید بسوی غرب نیار وزید باد برین کذا فی الشرفنامه و در ادات گفته است بادی که از سوی مشرق آید و عرب آنرا صبا خوانند -
بادبیزن - با دال موقوف آنچه از جامه و

و برگ خرما و نی سازند و بدان باد کشند -

بادبیدن - بدال موقوف و بار فارسی کار بی منفعت کردن یا تحسین گفتن یعنی شرابش (?) دون آید

بادران - ای مشاجران وطالبان سری و سروری کذا فی الاختیار یعنی ترکیبی رانند باد و باد را برام (?) بدانند فرشته ایست که باد را حرکت دهد و از جای بجای برد

بادبیزان - بشله یعنی مروحه و آن که فیل (?) و سپاه چنی هم آید

بادنگین - یعنی شوریده که در قصیده و غزل بیت باشد

بادزان - همان بادبیزان یعنی مروحه

بادسران - بدال موقوف یعنی متکبران و طالبان سری و سروری -

بادسلیمان - یعنی حکومت دولت سلیمان علیه السلام و آن باد که او را با لشکر منزل بمنزل میبردی و کنایه از تخت اوست نظامی در مخزن فرماید

بیت (?) ... که بپیش گشت ، باد سلیمان بچراغی گذشت ×

بادفرودین (?) - بوزن بادبیزن همان باد و بود که متوجه هست از جانب مغرب که گذشت

بادبان - بدال موقوف پیش و پس گریبان بادگان بشله کذا فی زفانگویا -

بادرگان و بایگان - باکاف فارسی معروف و گذشت

بادوبیزن - همان بادبیزن

بارسین - کدوی تلخ کذا فی لغات الطب -

باروان - بارا موقوف صراحی کذا فی الشرفنامه

و در قنیه یعنی آورده که تبازنیش (?) دعائی خوانند -

بازرمان - یعنی حوادث و جفای روزگار

بازگین - چیزیست که مجوس بزرگ برات (?) کنند و در زمستان آب در وی جمع کنند و آن اکثر در ولایت ماوراءالنهر بود تبازنیش (?) فارقین گویند کذا فی القنیه -

باربان - نام مردی پهلوان تورانی -

بازارگان و بازرگان - اول بارا موقوف و دوم کاف فارسی طائفه سوداگر پایه دار -

بازبان - بارا موقوف جبال -

باژبان - بازا فارسی طائفه اند از بزرگان کذا فی الشرفنامه و نیز باجبان یعنی نگاه دارنده باج که از اخراج گویند -

باژدار - بازا فارسی موقوف آدمی که در محصل سیم باج می اندازند و نگاهدارنده باج هم باشد کذا فی زفانگویا -

باستان - باسین موقوف و دم قدیم و کهنه و گذشته و قدیم و دیرینه و کنایه از دنیا و عالم و دور گردون و بمعنی حجره هم هست که از پیک و تجرید باشد (?) و بزبان تازی تاریخ را گویند که احوال پیشینیان دران مرقوم باشد -

باسگ بجوال رفتن - کنایه از همخانه شدن با مردم بدخو و معارض شدن با هرزه گوئی -

باشتین - بلوک سست از بیشه دار (?)

باغبان - معروف نگاه دارنده باغ باشد

باغ رنگین - یعنی دنیا -

باغ شیرین - نام نوائی و لحنی است از سی لحن

باکافه شاه و خوشتان - ای شهر لرایان کذا فی القنیه

بالین - آنچه زیر سر نهند شبانگاه نام خفتن و بالش نیز

بامدادین - یعنی وقت صبح و ظهر زیرا چه در تاج تحت غداة و غد بوده آورده و بست میان نماز بامداد و نیز بر آمدن آفتاب -

بامیان - نام شهریست از توابع بلخ منسوب بقلعه و رشت نویس -

بانگ باون - آواز دین محمد صلی الله علیه وسلم یا شریعت محمد کذا فی المؤید الفضلا -

بانیازان - حاجتمندان ای محتاجان -

بان - چیزی خوشبوی از عطرهای هندی نام درختی که ثمر آنرا حب البان گویند و درخت آن تمر هندی نیز وآن مانند پسته باشد لیکن تلخ و بشکنند مغز آن را روغن گیرند ببستی و بشکنند بیدبیستی و می خورند ... و ... و ... ازین رو تنگی کلمه ترتیب شده و تحویلیان باغ و باغبان و دربان و پاسبان فریاد کواکب نیز صاحب و ... خانه نیز آید تقاضا آن مرتب

بربیان بفتح اول و سکون ثانی و فتح تحتانی و کسر ... و فتح موحده تحتانی با الف کشیده و نون زده و فره نگاشته گوشت نام جانوریست کیا دامی و سیمرغ که مقام ... ست و کلنده ... دری که ... البرز بود ... رستم ... دوکوه شاه کشته بوده ... پوست وی ... زره ساخته قاعده ایت از آنست که در آتش نسوزد و در آب غرق نشود و در قنیه آمده است که نوشیروان ده هزار سوار در حوالی امزو کرده بود که روزی برایشان افتاد و جمله را بخورد و در فرهنگ جهانگیری آمده که در زمان نوشیروان آن جانور بهم رسیده بود و هزار از کشتن او نوشتا و آن جانور و میان آن جماعت افتاده همه را مجروح ساخت و کشته بخورد و بعضی گویند جبه جامه رستم که در جنگ می پوشیدی از پوست آن جانور بود که بتیغ و تیر کارگر نشدی و بعضی گویند که آن از پوست اکوان دیو بوده و با ختیار بعضی آنست که از ان جهت رستم آن را بخت آورده بودند و در شرفنامه و در زفانگویا نیز تردد کرده با ختیار نقش انیز گویند دامراد ... و هم با ... در زبان ... دیگر نیامده -

بوی یا نفس یا گس جان - یعنی جان را تازه مقطع نفس گردان کذا فی الاصطلاح -

بیا مدین - بکذاشتن کذا فی القنیه

بت روان - یعنی خوبرویان -

بتکمدان و بتکدان بدین - کلاها بکسر الباء و فتح الکاف التازی سرباز زدن از خوردن بسیار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی تکمدن نیکو است حیث قال -

بتکمن - بالکسر و با کاف تازی مفتوح و قیل بکسر سرباز زدن از خوردن تشته بسیار از نهایت سیری و در ادات با الف با معنی گفته و ستا و البیان الشعرا در باب باء التازی بعوض بتکمن آورده است

با تا۔ قرشت اقول از روی اشتقاق تکین امر
بتکاندن است لیکن در اب لسان الشعر است که امرش
یعنی مصدر نمیگوید و دیگران تابع او بند۔
بتگین ۔ با کاف فارسی نوعی از ساز زرگری و بالی
در اوات با غیر فارسی ست ۔
بچشم کردن ۔ یعنی تیز نگریستن و نظر زده کردن
بچشم آمدن ۔ چشم زخم را گویند یعنی آزار کسی رسیدن
بچراغ رسیدن ۔ کنایه از رسیدن بدانش
و بار رسیدن بخدمت دولتمندی ۔
بچراغ گذشتن ۔ کنایه از رسیدن بخدمت
کاملی یا عارفی ۔
بخیه خوردن ۔ کنایه از اشک گلگون عاشقان خمیدگان
بخیه طاوس علوی آشیان ۔ کنایه از
انگشت که طاوس علوی آشیان آتش باشد
چراکه عنصر اعلی ست ۔
بحر عمان ۔ دریائیست عظیم که دران لولو بود
و عمان نام قصبه ایست بر کناره دریا که او صحار گفتندی
بخجوان ۔ نام ولایتیست ۔
بخسانیدن و بخسیدن گدازان رفتن است
خرامان و گدازیدن و گدازانیدن ۔
بخسان ۔ بوزن مردان گدازانیدن و این
هر سه لغت با بای فارسی نیز می آید ۔
بخشودن ۔ شفقت کردن ۔
بخشیدن ۔ دادن ۔
بد پسران خانه کن ۔ یعنی ناخلفان و آنکه

خانه پدر را خشت خشت کنند و بفروشند کذا فی القنیه
و الادات و معنی ترکیب ظاهرست ۔
بدخشان ۔ بفتحتین نام شهریست میان خراسان
و هندوستان آنجا گوسپندان به بزرگی هم چندان
اسپان میشوند مردم بران گوسپندان برنشینند
و معدن زر و طلا آنجاست ۔
بدراان ۔ بالفتح سبزه ایست مثل ترب بوی
زشت دارد کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیب آنست که بد
و بدرا ابران و نیز بمعنی ان باید بدران یکبار اول
و تشدید یا یعنی این کار را تمام کن کذا فی القنیه
و معنی ترکیب بایره بکنان این کسی کار را ۔
بدلیشان ۔ با یای فارسی یعنی بدی ایشان
بدین تخت روان ۔ یعنی آسمان کذا فی القنیه
لیکن آسمان را تخت نگفته اند بلکه تاج گفته اند
مگر آنکه بدین نسبت گویند که چنانچه تخت را مرصع
و مکلل میکنند آنچنان آسمان هم بکواکب مرصع
کرده شده است و برین که معراج حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم بالای آسمان بود پس گویی که
تخت ست و تخت روان را اصل تخت مهر سلیمان
گفته اند و نیز میتواند که نقش فلک مراد باد و مجازا
فلک را تخت گویند ۔
بذل سمین ۔ بخشش بسیار ۔
بذیون ۔ قماش نفیس ۔
بر آب آمدن ۔ کنایه از فاش گردیدن و
تمام تر شدن و ظاهر شدن ۔

برابران - گیاهی ست دوائی که آنرا بیونانی اسطاریون خوانند -

برآب فلان - یعنی بر طریق فلان و بر شکل فلان

برآب گفتن - بمعنی فی الحال و زود گفتن و زود جواب دادن -

برازبان - آهن پارهٔ درازی را گویند که در نباله تیغهٔ کارد و خنجر و شمشیر و امثال آن باشد که در دسته و قبضه فرو کنند کذا فی القنیه

برازیدن - بالفتح زیبا نمودن و وصل کردن چیزی

براشیدن - بالفتح فرو نشانیدن کذا فی فرهنگ

براغالیدن و براغلیدن - کلاهما بالفتح لغتی در برغلانیدن ست یعنی تحریص کردن و برانگیختن و دور کردن و فرستادن -

برباد کردن خلق را خرمن - ای خویش خلق را مستهلک گردانیدن -

برباد نشینند مهران - ای دلاوران به اسپ سوار شوند و برآب گردند -

بربون - بالضم حریر نازک و دیبای تنک -

بربهن - تخم خرفه که تازیش بقلة الحمقا و هندی لونیا کا ساگ گویند یعنی آنچنان نمناک تخم او سیاه باشد و مغز وی سپید باشد و بعضی گویند همان گیاه است که تخم او را انگانیتک یعنی تخم خرفه گویند کذا فی لغات الطب -

بر حرص نماز مرده کن - یعنی حرص را بمیران

بر خوردن - یعنی حظ از امیدها و نعمتها بر گرفتن و برحاجت خود ظفر یافتن و بر خورداری گرفتن کذا فی الشرفنامه ولیکن معنی ترکیب میوه خوردن است

بردیدن - بالفتح دور شدن از راه و گمشدن از راه

بردن - بمعنی یافتن ست چنانکه گویند فلان از فلان زر برد یعنی یافت کذا فی القنیه اقول بردن کنایه از مراد و نتیجه یافتن ست زیرا چه چون کسی چیزی نیابد در خانه نبرد آن چیز را حاصل خود نه بیند

بررسیدن - بالفتح تفحص کردن و تجسس کردن و پرسیدن و آفرین و تحسین کردن -

برزن - بالفتح کوچه ایست که تازی محله گویند و در رسالة التفسیر بمعنی صحرا مرقوم ست و در بعضی فرهنگ بمعنی کوچه دلگشاست و بکسر تا باشد از گل کاروان ...

برزیزین و برزین - نام آتشکده که در بلخ بود و در لغت اوند مسگوید که آن آتشکده در نوبندست بهمن نام مبارز ایرانی که پسر فرهاد نام داشت و همان برزن مرقوم ست و نام یکی از زایشه دین ابراهیم زردشت هم هست که آتشکده ساخت و آنرا آذر برزین نام کرد و آن آتشکده ششم ست

برسان - بالفتح دوشاب سیاه خوشبوی و بالضم گروههای دمیان و نیز بمعنی اژدها آمده و بالفتح و کسر موحده تحتانی مطلق هست را گویند از هر که باشد

بر سر آمدن - کنایه از زیادتی و افزونی و غلبه کردن

بر سیم چین - کاردیست که همه آن از آهن باشد فارسیان برسیم

بر سخنش زن - یعنی بر سخن او در آویز -

بر سر زدن - یعنی متحیر شدن و در اندیشه شدن

کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهرست۔

برفنجان۔ بفتح یکم و سوم نام مقامی میان ایران و توران

برشکستن۔ کنایه از برگشتن و واگذاشتن و ترک دادن و اعراض نمودن۔

بر شیر نرزین نهادن۔ کنایه از نهایت غالب شدن و افزونی و زیادتی کردن۔

بر صحرا نهادن۔ کنایه از آشکار و ظاهر ساختن

بر طاق نهادن۔ یعنی بر مرتبهٔ اعلی رسانیدن و فراموش کردن و کنایه از ترک دادن

بر غلانیدن۔ تیز گردانیدن کسی را در کاری بتازیش تحریص گویند۔

برغمان۔ بفتح یکم و سوم مار نر و بزرگ که آنرا اژدها نیز گویند۔

برغندان۔ بوزن سرگردان ایام اخیره ماه شعبان که دران شراب خواران شراب بکثرت نوشند و تفریط روا ندارند۔

برف آب دادن۔ کنایه از ناامید ساختن و نیز دل سرد کردن باشد۔

برفروشان۔ مطلق مرغ است گویند از هر جنسیه که باشد

برقان۔ بفتحتین درخشیدن۔

برق یمان۔ یعنی برقی که از طرف یمن آید و آن آنست که اگر برق از طرف جهد دلیل بر باران بود۔

برکان۔ نام درختی ست در شیراز که معدن سنگ معنی در انجاست۔

برگ ریزان۔ با کاف فارسی یعنی خزان

و ایام پیری و آخر عمر۔

برگرفتن۔ یعنی قبول کردن۔

برکردن۔ کنایه از برافراختن آتش باشد و معنی بخاطر نگاه داشتن و حفظ کردن نیز آمده۔

بر کرسی نشاندن۔ کنایه از خوب و نیک سامان دادن باشد۔

برمایون۔ بالکسر نام گاوی که فریدون شاه بشیر آن پرورده شده بود۔

برمخیدن۔ نافرمانی و درو بدر کردن۔

برمکان۔ بالفتح موی زهار و آن بالای موضع آلت مردی و زنی ست که آنرا بعربی عانه گویند۔

برنشستن۔ یعنی سوار شدن و سوار شو۔

برنون۔ بالفتح و بیای تنک و حریر نازک۔

برنیان۔ جامهٔ ابریشمی که بتازیش حریر گویند۔ قیل بابا فارسی کذا فی الشرفنامه اقول اگرچه حریر و پرنیان یکی بود و لیکن شیخ سعدی گفته ست تباگر حریرست و گر پرنیان + بناچار حشوش بود در میان۔ و از کلام شیخ معلوم میشود که پرنیان جامه ایست که فائق از حریرست زیرا چه که پرنیان بعد از حریر افتاده است۔

بروشان۔ بضم همان برون معنی اخیر یعنی گروه و دسته

برون۔ چند در هم کذا فی الشرفنامه و فی القنیه حلقه‌های بهم بسته از ریسمان و موی و جز حلقه‌ها که باشد چون دستیانه و خلخال و گوشواره۔

برون آمدن۔ کنایه از ترک اطاعت و انقیاد

برهختن - بمعنی ادب کردن و برکشیدن و برآوردن

بره گرفتن - کنایه از عاجز و زبون گرفتن -

برهمن - بفتحتین معروف یعنی زناردار -

برهون - بالضم آرایش و نیز دائره که گاه گاه گرد ماه و آفتاب برآید و قیل با بای فارسی مفتوح بتازیش هاله خوانند -

برهیختن - بمعنی برکشیدن و برآوردن آمده

برهیجن - تنزیهی را گویند که دران تاج نان بشکل پرندها

بریخ زدن - کنایه از ناپدید کردن و معدوم گردانیدن و از خاطر محو نمودن و نام بردن و فراموش کردن و هیچ انگاشتن -

بریزان - بالفتح بابای تازی آبخیزی که از آدمی بریزد و قیل بابای فارسی -

برین - بالفتح بهشت بالائین و نیز آتشکده ایست و در زفانگویا بمعنی بزرگ و بالاترین ست -

بریخ نوشتن و زدن - عبارت از ناپدید کردن چیزے که وجود ندارد و معدوم گردانیدن -

بریده زبان - یعنی خاموش کذا فی مؤید الفضلا

بریون - بروزن افیون نباتی ست که پوست انسان آواره کند و درشت گرداند کذا فی لسان الشعرا و بهندی آمرا ادا گویند و در شرفنامه بابای فارسیست و گرداگرد دهان را نیز گویند -

بزاختن و بزانیدن - کلاهما بالضم و بازاء معجمه گداختن -

بزدائیدن و بزدودن - زنگ از آئینه و تیغ و امثال آن دور کردن -

بزمان - بالفتح و قیل بالضم محزون و غمگین و قیل بازاء فارسی

بژهان - بالضم بازاء فارسی مضموم بمعنی آرزو آمده و قیل بانیز فارسی ست -

بزیون - بالضم همان بلیون مسطور -

بزین - بالفتح بازاء معجمه آتشکده ببروستانه نیشاپور کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی با راء مهمله است -

بسالت کردن - ستودن -

بستن - ضد گشادن و صورت و نقش و خیال و طمع را بستن استعمال کرده اند -

بسر بردن - تا آخر رسانیدن و وفا کردن و روزگار گذرانیدن و سازگاری نمودن و غمخواری کردن

بغدیدن - بالفتح ساخته شدن بسودن و سوده کردن -

بسلانیدن - مخفف بگسلانیدن آمده -

بسوریدن - بالضم با سین مهمله چنانچه در اداة بتصریح ست و با واو فارسی نفرین کردن

بسیجیدن - باسوم و چهارم فارسی قصد و آهنگ کردن و آراستن کذا فی زفانگویا -

بسکلیدن - بمعنی بستن از رسن و مانند آن -

بشکولیدن - با واو فارسی باشین معجمه رخنه افگندن و کردن کذا فی الشرفنامه و در اداة معنی بشکلید نشان کرده و رخنه کرده و سر ناخن انگشت در افکنده آورده است پس معنی آن همچنین باشد

زیرا چه آن مصدر این ست و نیز بشکلیدن بمعنی
بستن از رسن و مانند آن آید و بمعنی مبلد مع جابجا
نمودن در کارها و حریص بودن هم آمده -

بشوریدان - معروف که آنرا بتازی حیوان
گویند و نیز بمعنی غضب شدن و نفرین و دعای بد کردن
و اصل شوریدنست و بای زائده است -

بشولیدن - با واو فارسی بمعنی بشوریدن کذا
فی الشرفنامه و هم در شرفنامه مذکور در باب شین
شولیدن را بمعنی متحیر و درمانده شستن نوشته است
و درین شبه نیست که اصل شولیدنست و بای زائد
مگر آنکه با اصلی باشد آن هنگام لغت مختلف باشد
و نیز در فصل لام بمعنی بشولیدن داشتن آورده است
چنانچه گذشت پس باید که معنی این و آن متحد باشد
زیرا چه مشتق ازین ست -

بشبیون - بروزن افیون فربه مند لاغر -

بعدان - بالضم شتران و او جمع بعید ست -

بغدان - بالفتح لغتی ست در بغداد -

بغلک زدن - کنایه از شماتت کردن آمده -

بکار آب بودن - کنایه از دائم الخمر بودنست
یعنی پیوسته شراب خوردن -

بکتوسان - نام مردی عقیل و دانا و در قنیه
نام شاعری معروف -

بکتوکسن - بالفتح نام مردی کذا فی زفانگویا -

بکران - بالضم و فتح و وصرته دیگی که بطریق
طبق فرود دیگ بندد اهل هند کهرچن نامند

و قتیکه با روغن جمع گردد حیان حابن خوانند کذا
فی الشرفنامه -

بکر مشاطه رزان - یعنی شرابی که هنوز از آن کسی
شراب نخورده باشد کذا فی القنیه و فیه ایضا فی انگوری

بگل گرفتن - کنایه از مخفی نمودن و خس پوش کردن

بگل آفتاب اندودن - ای خس پوش کردن
چیزی که در غایت شهرت باشد و این مثل است

بگهیان و بگهیمیان - یعنی سنگ شکن و هندش
گلمتهی نامند کذا فی لغات الطب -

بکهوجمان - بالفتح با واو فارسی و جیم موقوف
و قیل با واو تازی خرشته کذا فی الشرفنامه
و در لسان الشعرا و ادات الفضلا با خانه معجمه
مرقوم ست و در دستو بکهوجمان مسطور ست یعنی
بعد کاف تا رقم شده ست -

بلسان - بفتح نام ولایتی ست و نام درختیست
که بمصر معروف ست و تریاق ازان میچکد و در تمام
عالم همان یکجا ست ست و روغنش بغایت نافع است

بلطان - گیاهی ست که بتازی بقلة یمانیه
گویند و بهندی چولائی نامند کذا فی القنیه -

بلکن - بالفتح نام ولایتی ست و با کاف فارسی
سر دیوار و در فرهنگی بمعنی منجنیق هم دیده شده

بلمون - سانج صحرائی و آن برگی باشد
دو ورائی مانند برگ گردگان -

بلندین - یعنی چوب پائین در خانه و بعضی
چهار چوب در خانه را هم گفته اند -

بلوان - بمعنی بنده آمده که در مقابل آزاد ست -

بلیان - نام قریه ایست از ولایت کازرون در آنجا محل مرقد اولیاء الله بسیارست و در فرهنگ بنظر رسیده که نام خضر علیه السلام ست -

بلند بینان - یعنی صاحبان کشف -

بمان - بالکسر بمعنی باش و بگذار آمده -

بما واشدن - یعنی پناه گرفتن -

بن - بالضم اول بیخ درخت و درخت نیز بمعنی بنیاد آید و در اداة بمعنی ته نیز ست -

بنات العین - اشک -

بنات النعش گردون و بنات گردون

بنات نعش گردون - با کاف فارسی آن هفت ستاره معروف نزدیک قطب یعنی بنات النعش کبری است کذا فی القنیه اقول این هر دو ترکیب مختصر بنات نعش گردون ست و بنات گردون بمعنی ستارگان آید -

بن دامان شبستان گفتن - یعنی زمین اندرون خوابگاه کذا فی مؤید الفوائد و در قنیه مذکور ست یعنی در مراقبه باشد و در اداة هر دو معنی جمع کرده است زیرا که گفته است ای مراقبه کن یعنی در زیر خواب کن اقول معنی ترکیب اینست اسفل زمین شبستان ساز و معنی شبستان آنجا که شب استراحت کنند در حرم خانه سلاطین خوابگاه است یعنی قناعت کن بجای شبستان بدهن -

بن دامان - بالضم یعنی زمین و اسفل دامن کذا فی القنیه -

بند جان - اسیر محبت جان کذا فی القنیه و قیل بند جان عشق و محبت است نیز خیال جان

بن و مدان - یعنی فرمانبرداری کردن و کمال تواضع و فروتنی کذا فی الشرفنامه و قنیه بمعنی قید و اراده است و در تیسیر بودن بچیزی -

بندیدن - بستن کذا فی زفانگویا -

بنشاختن - با خای موقوف نشاندن -

بنکران - بمعنی بکران ست و آن برنج و نهر چیزی دیگر بود که از ته دیگ طعام چسپیده بریان شده باشد -

بنگشتن - بالضم یکم و سوم و کاف فارسی و شین معجمه فرو بردن چیزی کذا فی زفانگویا و در اداة بالفتح با ست و قیل بالضم کاف -

بنگشتندن - بالضم و کاف فارسی چاوید فرو بردن کذا فی زفانگویا ایضا -

بنوان منبین - کلاهها پسران بالضم و قیل بالفتح خرمن بان یعنی نگاهبان خرمن -

بنیاد بر یخ نهادن - کنایه از بی ثباتی و ناپایداری -

بوان - بالفتح نام ولایتی ست که مویز و انار در آنجا بسیار باشد و بوان بالفتح و التشدید موضعیست در ملک فارس کذا فی الصراح و بوان بکسر در عربی ستون و بون جمع -

بوردستان - بالضم و بابای فارسی رستم -

بوستان - با واو فارسی و سین موقوف

جاییکه درختان گل و میوه های خوشبوی باشند
بتازی بستان گویند و چون با کاف تازی و سین
مکسور بود معنی آن ستانندهٔ بوی و بوی را بستان
بکند کذا فی زفان گویا۔

بو شکستن ۔ کنایه از بوسیدن بوسه کردن نیز

بوقلمون ۔ جامه ایست که در روم بافند زمان زمان
برنگی دیگر نماید کذا فی الادات و گویند که نفت رنگ
دارد و این معنیش ست و در قنیه است که
جانوریست در ازدهر که بندش گرگ نامند و نیز
در قنیه ست بوقلمون آفتاب پرست و جامه
و قشای ست از بندگی شیخ المشایخ سلطان الاولیا
قدس الله سره العزیز که آن جانوریست مثل حربا
اما ازان بزرگ میشود و رنگ وی نهایت خوب
میشود و هر ساعت برنگی دیگر نماید و در نسخه دیده
شده است که پرنده ایست در کوهها میباشد به
رنگ نماید گویند جانوریست از حربا قدری
بزرگ که برنگهای گوناگون نماید صبح برنگی دیگر
و میانه روز برنگی دیگر و شب برنگی دیگر چنانچه
شهد ملک شمس مقطع بهاء از اسیا آورده بود
والله اعلم اما در استعمال فرس هر دیبه و هر که بیک حال
نماند آنرا بوقلمون گویند۔

بوکان ۔ بالفتح زهدان که بتازی رحم گویند
کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا بوزن و معنی
چوگانست و این محتمل ست اگر چوگان جمع چوک
باشد پس بالضم باشد و اگر چوگان ملایم گوی بود
پس بالفتح باشد لیکن در نسخه که نزد کاتب ست
دران بجای نقطه ست زیر ضمه ست و ازین معلوم
میشود که کاف فارسی ست لیکن تصحیح فتحه یا نشده
که او کاف فارسی ست یا تازی۔

بومادران ۔ نام داروییست که آنرا بحساب
نیز گویند کذا فی القنیه۔

بوماران ۔ بحذف دال مهمله و در زفان گویا
بومادران و بوماران نام دارو ییست از رستنی
بتازی قیصوم گویند و آن همیشه سبز باشد۔

بوهمن ۔ زلزله و در بعضی نسخه ادات بوهمین
مرقوم ست اما اغلب خطای کاتب ست۔

بوهیون ۔ کنجینه شهد کذا فی القنیه۔

بون ۔ بالضم روده گوسفند که سرگین در وی
بود و همان بوکان مرقوم که معنی آن زهدانست
و در عربی بون بالفتح افزون آمدن در فضل و علم

بوهمان ۔ از اسامی مبهمهٔ فارسی ست همچو فلان
و بهمان و بمعنی بچه دان و زهدان آمده۔

بویان ۔ بوی کننده۔

بوی بردن ۔ کنایه از اندک اطلاع بر چیزهای مخفی یافتن و گمان
بردن و چیزی شنیدن۔

بویدان ۔ ظرفی را گویند که بدان چیزی
از عطریات کرده باشند۔

به آفرین ۔ نام خواهر اسفندیار بن گشتاسپ شاه
که او را ارجاسپ شاه اسیر کرده بود و در روئین دژ
محبوس داشته بعد ازان اسفندیار آنجا رفت

وارجاسپ انگشت آفرین رانجات داده کذا
فی الشرفنامه لیکن معنی ترکیبی نیکو تحسین است
بهاران - بالفتح وقت بهار -
بهرام چوبین - باجیم فارسی نام سرلشکر هرمز
بن نوشیروان و چوبین بسبب آن گفتندی
که دراز قد بود و فربهی نداشت -
بهرمان - بالفتح گل معصفر و جامهٔ رنگین و حریر
بهزنین - باکاف فارسی و بالکسر آنکه چیزها
نیکو اختیار کند و کسیکه سیم راسره کند تا بیش
ناقد و نقاد خوانند -
بهمان - از بندگی شیخ واحدی بالفتح محقق
و مشهور لکه است یعنی از متابع فلانست و نیز
بهمان بفتحتین یعنی آن نوع باشد -
بهمن - بالفتح نام دارویی که بر دو نوع است
سرخ و سپید برای نفع باه و فربهی و قوت باه
برندش بهمندش سگنده خوانند و دوم روز از ماه
و مدت ماندن آفتاب در برج دلو و نیز نام بادشاه
ایران زمین که اردشیر و اسفندیار نام داشت
و نیز دختر منکوحه این بود یکصد و چهارده سال
ملک راند و وقت مردن تاج و تخت به او داده و نیز
نام حصاریست کذا فی الشرفنامه در علمی مذکورست
که بهمن ماه را گویند و در لسان الشعرا است که نام گل و
آن دو نوع است یکی بهمن سفید دوم بهمن سرخ
بهمن - بالفتح و بای فارسی یعنی عریض
بهین - بکسرتین توانگری یافتن نیز انتخاب بهتر

بیاگن - یعنی پرکن ضد خالی -
بیابان - طایفه اند که اعتبار ندارند و ایشان
نزار اند کذا فی الادات -
بیابان - معروف که دشت است -
بیان - بالفتح و تازی آشکارا شدن و فصیح شدن
و در فارسی جانوری است شنده دشمن شیر کذا فی القنیه
بیجستن - عاجز شدن و درماندن کذا فی زفانگویا
و بمعنی پی شکستن و پی شکلیدن مرکب است
بیجن - نام شیر است که پسر گیو بن گودرز بود و نام شاعر
و بیخ سوسن معروف که بهندی ملهٹی و مٹھی گویند کذا
بیدین - بابای فارسی و دال موقوف درخت بید
بیدم مردان - بی دعا اولیا یان -
بیران - بالفتح نام سرلشکر افراسیاب و قبیل
با بای فارسی و کیفیت آن در شرفنامه مرقوم است
بیروزن - بهندی بازره گویند کذا فی لغات ابوالبرکات
بیرون - بهان برون ضد درون -
بیژن - بابای فارسی نام پسر گیو که شاهزاده
ایران زمین بود و خواهرزاده رستم که عاشق
منیژه دختر افراسیاب بود میگویند که شبی خفیه
در کوشک منیژه درآمد افراسیابش گرفت و در چاه
زندان داد چون رستم شنید شبیخون برگماهیان تا
زد و بیژن را خلاص داد -
بیستون - بابای فارسی نام کوهی که سنگها
بگشته پرویز کندیده و در ادات مذکورست نام کوهی
که شیرین کند میان آن کوه بلاغر سود و سنگها

و بکندیدن آن کوه بود که موت شیرین شنید و
خود را از بالای آن کوه افگند و هلاک کرد و
تسامع است از بعضی خراسانیان که روایت
صحیح و مشهور است که شیرین چون شنید که فرهاد
بدین حادثه مرد او هم خود را از انجا افگند و جان
داد اما این روایت مخالف روایت خواجه نظامی
گنجویست رحمة الله علیه زیرا چه ایشان گفته اند که
شیرین خود را بر تربت خسرو کشته است و این اصح است
پنبه کن - بالضم بای فارسی منکر شو و محو
کن و قیل پراگنده ساز -
پنبه شدن - بالضم بای فارسی گریختن -
پنبه زدن - بالضم بای فارسی متفرق کردن -
بیست و یک گریبان - همان بیست و یک
پیکر که گذشت -
بیش - بای فارسی مهمله مفتوح زهر قاتل -
بی سخن - بای فارسی یعنی بیشک کذا فی القنیه
پیران - بای فارسی آنان که تربیت از مادر
و پدر نیافته باشند کذا فی القنیه و نیز آنانکه پیر
ایشان کسی نباشد ای صاحبی و معینی یا یاوری و پدری نباشد
پیشکین و پشکین - بای فارسی و شین معجمه
نام ممدوح بندگی خواجه نظامی و ظهیر فاریابی
قدس الله سرهما کذا فی القنیه -
پلنگان گورافگن - ای مردان دین و
زور آور و پهلوان -
بیزوان - بفتحتین پرستیدن -

بهلکن - بالفتح بمعنی بکل است یعنی زن تازه و جوان
پهلو کردن و پهلو تهی کردن - کلاهما
بالفتح بمعنی گریختن -
پهلو دادن - بالفتح و بای فارسی روی گردانیدن -
پهلو زدن - بالفتح بای فارسی برابری کردن در مرتبه -
بیضهٔ زرین - آفتاب -
بیقطون - نام مردی -
بیگانگان - با هر دو کاف فارسی جمع بیگانه -
بیگمان - ای بی یقین -
بیلقان - بالفتح با لام موقوف نام مقامی که
خواجه مجیر بیلقانی شاعر از انجا بود -
بیمارستان - بفتح الراء مقامی که در آن بیماران باشند
چنانچه گلستان و نخلستان زیرا که این الفاظ
مرکب اند بعده چون ترکیب کنند کسرهٔ سین ما قبل
میدهند اما فتحه را جهتی یافته نمیشود -
بیمغزان تردامن - آن اصحاب ضلال که فاسق
باشند کذا فی الاصطلاح الادات قول این کنایه
از کسانیکه مایهٔ نیکی ندارند و بد کردارند و ایشان
بدترین انسان اند زیرا چه کسیکه خیری و نیکی ندارد
او را تخفیف در عذاب است -
بی نمکی کردن - کنایه از بیمزگی و بیذوقی و بیوفائی
بی نورکن - ای بیران کذا فی القنیه و نیز
بمعنی بی آب کن و روشنائی دور کن -
بیوگندن - بکاف فارسی بیفگندن کذا
فی حاشیهٔ زفانگویا -

فصل فی الترکی

بامن - سنگ وزن -

بان - سست -

بتورکان - پیدا آرنده -

بجن - گسستن بود بند -

بذیرن - بضم اول و فتح دوم شستن -

برین - وشتن -

برقن - بالضم سست -

بلین - سنخ -

بلدرجن - بضم اول و کسر سوم سنج - مرنج

بلسن - بضم با و سمین باد -

بلشن - بضم و کسر اول و دوم آشنا -

بیلدردن - بضم اول و چهارم و سوم گوهر -

بوکن - امروز -

بیدین - گردن -

بیترکان - بکسر اول و سوم پیدا آرنده -

باب الباء مع الواو

فصل فی العربی

بطو - بالضم درنگ -

بزرالمرو - تخم مرو رشک که بهندی کنوچه گویند

باو - تکبر کردن و نازیدن -

باکو - نام شهریست و قیل نام قلعه ایست بالا کوه

بنا... سست -

بدو - تکبر نمودن و تند کردن -

بغو - جرم و خیانت و بغاوت کردن -

فصل فی الفارسی

ببو - بضمتین آرام یافتن بچیزی و انس گرفتن با کسی بلکه وجود او سبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضے مردمان میگویند که وجود عالم بوجود باری تعالی ست او بذاته وجود ندارد -

بوبو - پدید آوازه بدید -

بادرو - نوعی از خیار کذا فی اشرفنامه و در فانگوید گفته است بادرو آنچه توقع چیزیست کتابیش بادریج و بیند و قسمی از گویند و الله در ادات گفته است نوعی از خیار که عرب بادریج خوانند

باوگیسو - یعنی عظمت گیسوی مصطفی صلی الله علیه و سلم کذا فی مؤید الفضلا -

بارهٔ افیون دروه - ای نقطه سیاه دروه کذا فی الاداة

باژو - بار افرشت دیوار حصار کذا فی الشرفنامه و در علمی گفته است که این لغت ترکی ست

باکو - بادو فارسی نام شهریست کذا فی اشرفنامه و در علمی گفته است نام قلعه ایست بالای کوه بقعه مرتفع باشد و در تتمه مذکور است که از میران سید ناصرالدین خراسانی مسموع است که نام شهریست که دران فرزندان امیرالمؤمنین حمزه رضی الله عنهم عم رسول الله صلعم پادشاه بودند -

بابو - پدر بزرگ قلندران و زنده پیشوا و در کشف الاسرار گوید که از شاه عادل نعیم شاه نعمت الله ولی ره مسموع دارم که محمد قلندر بابو قلندر این هر دو خلیفه شاه نعمت الله اند و الله اعلم

بالندرو - بفتح همزه اندورا و معنی بکشت ب و
کذا فی التاتارخانی -
بالو - خو که بهندوی مه گویند وقیل واو فارسی
و در ادات بانیز فارسی است -
بالی - عروس معنی آوند کلان بشراب غیر استعمال کرده الفی
بثو - بالفتح والکسر ریغن و آنچه در دندان اولید
وقیل نباتی است که بستر باشانه و عصا و مثال آن
سهند و رواسان اشعار یعنی بوزن النوک بدان
بچگان با نمد اور بدهد و آن را قمع گفته است
بکسر قاف و فتح میم و تقی تشهیر بدان کرده است
کیفیت بتاری بنک فراز که بدان دارو و مثال آن
بکوبند و بماید بتابش مقمع نامند -
بچه کو - با جیم فارسی حرامزاده بتازیش لقیط
خوانند و زراعت کننده -
بره گاو - با کاف فارسی آن گاو که بدان
زراعت کنند و جفت رانند -
بر شاخ آهو - یعنی وعده دروغ و معدوم را
موجود نمودن به دروغ و خبرهای بی بنیاد کذا فی
الاصطلاح الادات اقوال این ضرب مثل است
جاییکه حصول مقصود ممکن نیست و وصول مراد
متعذر است زیرا که شاخ آهو خالی از برگ و بار است
و حاصل از آن خار خارست و بسبب نفرت و وحشت
او خود وصال و شاخش قریب محال و اصل آن
درین مصرع ع برات عاشقان بر شاخ آهو
واین بعض ترکیب است -

بلیه - بالفتح والکسر آزمودن -
بوبو - بالضم و با هر دو بار فارسی یعنی بابیک
غوک را گویند -
بسعو - بالفتح خانه در پیش سرای جداگانه -
پیرو - بالفتح پسر مقتدی -
بیدو - بالکسر و بابار دو و واو فارسی حشرات چکه است
که هنوز سکه از بیرون نیاورده باشند -
بیو - بالکسر و بابار دو واو فارسی کلوخ -
بحتو - هر چیز زننده -
بشنو - امر بوکن -
بوله - کثیر یعنی بسیار -
برمو - بالفتح اختطار دو الیبد و معنی زنبور عسل نیز آمده
برتو - بالفتح جامه باریک کذا فی القنیه و الادات
و در زفانگویا بابار فارسی است -
برو - بضمتین یعنی ابرو کذا فی حاشیه زفانگویا
بیخ زند نام او - یعنی ذکرش نکند -
بجو - بالفتح یکم و ضم دوم خرمن -
بو - بالفتح والتشدید بگاه افگنده باشد پوست
شتر بچه که در دست کشیده کاه و جز آن پر کنند
و پیش ناقه بدارند تا او بداند که بچه او مرده و شفقت
و مهر مادرانه بلیسد بعده شیر دهد -
بهشتی رو - ای خوب و دو بصورت در پیش
پس رو - رونده پس را گویند که پیروی کننده باشد
پیشرو - با دوم فارسی و سوم موقوف چهارم
مفتوح بسیار رونده و امام و مقتدا -

فصل فی الترکی

بارو - دیوار حصار کذا فی ...
براغو - مادهٔ گاو -
برغو - بالضم گوساله -

باب الباء

فصل فی العربی

باقله - غله ایست که بهند لبیشو دوا[ز] ... گلاها ...
بازغه - طلوع کننده -
باکره - زن نارسیده و دوشیزه بمعنی ابریا بدادست
باکوره - هر میوهٔ نخستین که برسد -
بثینه - بالتصغیر نام زنی معشوقهٔ جمیل -
بدره - پوست بره و بزغاله شیرخواره و ده هزار درم
بدعه - نو آورده -
بدیهه - مثل البداهه بالفتح بی اندیشه آمدن سخن
و ناگاه آمدن سخن و سخن بی اندیشه و فوراً
بذر الانجره - بهدانه کذا فی الطب -
بذاذه - بحال بد شکل و پیش گرفتن و کهنه شدن
برکه - بالکسر چاه خرد -
بشره - بیرون پوست مردم و آنچه ظاهر شده باشد
بشاره - بالکسر مژده و مژده دادن نیکو و بالفتح شاد
شدن و شاد کردن و نیز بالفتح تازه روی شدن
و خوش طبع شدن و گلوگیر شدن طعام و بی طعم
شدن و خوش ... آینده شدن -
بضاعه - پارهٔ کالا که بفروختن نهر ستند -
بقعه - بالضم پارهٔ زمین -
بقره - گرده -

بقلة الحمقاء - گیاهیست مانند سیر -
بقلة الیهودیه - سنان الذیب آن گیاهیست ... ملنگ
بقیه - باز مانده -
بلیله - کوره با بایره یعنی مشربه و نیز صراحی
بلاده - گنده ذهن شدن -
بلیه - جمع بلا و در قنیه ماده شتر که در جاهلیت چون صاحبش بمیرد
بر سر گور یا پهلوی گور خداوندش می بستند و آب
و علف نمیدادند و یا حفره میکندیدند و در آن آنرا
می انداختند تا آنهم بمردی -
بیت الشقه - سخن
بوقحافه - کنیت ابوبکر صدیق رضی الله عنه
بهطه - بالفتح مع تشدید الطاء و بالضم الفرضرب
من الطعام و آرزو با و هو معرب کذا فی الصحاح شاید این معرب
بارقه - ابر و شمشیر -
بهیمه - ستور و کل دابة الاربع من دواب البر والبحر
بیضه - خود و خایهٔ مرغ و خایهٔ آدمی و میان هر چیز
و میان هر سرای و اصل قوم و جماعت مسلمانان
و بیضه بالکسر نام شهریست -
بیعه - بالفتح پیمان و عهد و بیعه بالکسر کلیسا ترسایان
بینه - گواهان -

فصل فی الفارسی

با آهن فسرده - ای با آهن بی هنری و بیدردی
و سنگدلی کذا فی القنیه و معنی ترکیب با آهن منجمد شده
که در وز خم اثر نکند و نرمی ندارد -
بانجه - ژاله -

بابونه - سبزه است که بتازیش اقحوان خوانند
ونیز شکوفه که بتازیش بابونج و بهندی ایرم سار
و سوچهل و کوبیل نامند -
باجنامه - بالجیم موقوف کاغذیکه در باج حوالی نویسند
باحصانه - سخن مبتدیان را و بچگان که معلمان
صبیان بچگان را گویند -
باخته - باخا موقوف راهی که در غیر در برای
در آمدن در خانه بود و نیز گذاره چهار پهلو و پیل
یا بای فارسی کذافی شرفنامه و در ادات معنی آن
راه مطلق نوشته است و معنی پرواره نیستند
مذکور است و معنی حجره و کلز نیز مسطور است
و در لسان الشعرا گفته است باخته بوزن تاخته
برواره - بشکله یعنی آنکه از غیر راه جای در آمدن باشد
باخه - جانوری آبی در غایت شهرت که آنرا سنگ
پشت نیز گویند و بهند کچهه گویند -
باد آبله - هلاک کننده و در ادات ست که آنرا
بادوله و باد لوط خوانند -
باد افراه - و باد افره کلاهما عقوبت و جزای مکافات
بادامه - آن خرقه که از سه کاله های سه گوشه
یا چهار گوشه خرد خرد کرده بدوزند برای نشان
زیبائی و نیز جامه ست از ابریشم کمینه و در شرح
مخزن آورده که بخیه منقش را گویند که بر جامه های
زنان و کلاههای کودکان زنند و چشمه ها سازند مثل بادام
بادوله - همان آبله مرقوم یعنی بادرنج
بودیه - بادال موقوف گیاهیست که چون
بر کهایش شگافته باشند بوی ترنج دارد و آنرا
شاهترۀ نیز گویند کذافی زفانگویا -
بادروزه - بادال موقوف با واو فارسی
هرچه آنرا اکثر بکار بسته باشند و نیز جامه کهنه که
بتازیش بذله خوانند -
بادرون بویه - بادال موقوف همان بادرنج بویه
بادریسه - بادال موقوف فارسی آن گرده
چوبین که میان سوراخ کرده بر ستون چرخه نصب کنند
نیز چرمی مدور که در دوک بود و بتازی فلکه گویند -
بادرنه - بادال موقوف همان بادرنج مسطور
باد افسره - چوبکی تراشیده را گویند که بچگانش
رشته در آن گذارند و در کشاکش آرند تا بگردش
در آید و صدائی از آن ظاهر شود و بهندش [illegible]
باده - شراب -
بادگانه - بادال موقوف و کاف فارسی دریچه
چهچه کذافی العلمی -
بادهراه - از خدمت امیر شهاب الدین حکیم محقق است
که در شهر نیمروز آنه هفت هشت ماه متواتر باد شمال
وزد و آن بغایت لطیف و موافق مزاج خلائق است
بادهرزه - افسونی که دزدان برای خواب
صاحب خانه دمند کذافی زفانگویا -
بادیه - خرابی و این را با باله بدیه نیز خوانده اند
بادمهره - مهرۀ مار را گویند -
بارزه - آشکارا -
بادسره - نوعی از انار دار است که اسپ را میشود

بارگاه و بارگه — کلاها با رای موقوف و کاف فارسی نوعی از خیام مراتب سلاطین و ملوک و جای باردادن بادشاه و نیز سینهٔ نشان —

بارنامه — با رای موقوف لقب نیک نهادن و تفاخر کردن و منت نهادن —

باره — اسپ بارگی و نام شهر مشهور شده و مرت و کرت و حجرهٔ بالای او و سوی او و نیز دیوار حصار و ایضا با رای فارسی پاره رشوت کذا فی الشرفنامه و در تاج اسامی باره ترجمه شکل با لکسر آورده و گفته است و یقال مرائه ذات شکل اما در استعمال بمعنی باب و حق یافته میشود چنانچه گوئی ملک درباره فلان یعنی در حق فلان مرحمت فرمود —

بارخواه — با رای فارسی موقوف با جبانش گذر با —

بازوگشاده — یعنی نیازمند کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهر است —

بازه — چوب دستی —

بازیچه — با جیم فارسی بد آنچه بازی کنند و مسخره —

باسه — سیاه رو کذا فی القنیه —

باسره — بکسر سوم بمعنی زمین کشت زار با سر سیاه روی کذا فی القنیه —

باشامه — سرپوش چون دامنی چادر و مشک آن —

باشگونه — با شین موقوف و کاف فارسی بازگونه و بازگردانیده که بتازی مقلوب خوانند و در قنیه با سین مهمله بمعنی نخستین مسطور است —

باشنامه — همان باجنامه که آنرا بادنامه نیز گویند

باشه — نوعی از شکره که عرب آنرا باشق گویند —

باغ پرستاره — ای باغ پر از گلهای شگفته —

باغره — آن زحمت که از زحمت دیگر متولد شود و در بندگاه اعضای مردم و بر گردن و گلو و حلق مثل غلوله گردد چون پخته گردد ریم بیرون آید —

بالشچه — با جیم فارسی بالشت خرد —

بالوانه — بوزن بادخانه مرغکیست بمقدار گنجشکی سیاه و سفید کوتاه پای بر درخت و دیوار نشیند و اگر بر زمین نشیند بدشواری پرد کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه بمعنی بالوایه با یای حطی مذکور است چنانچه بیاید —

بالواد و بالوایه — پرنده ایست که آن را فرشتک نامند و عرب آنرا خطاف گویند کذا فی الادات و در شرفنامه بالوایه مذکور است با لام موقوف و کسر و مرغکیست همچون گنجشک سپید و سیاه کوتاه پای بر درخت و بر دیوار نشیند چون بر زمین نشیند بدشواری پرد و بتازیش خطاف خوانند و قیل با بای فارسی و در لسان الشعرا مذکور است بالوایه بوزن حال دایه با ضافت لفظ حال افراشک قول معلوم شد که هر سه لفظ مشترک است

بامداد و بیگاه — ای وقت صبح کذا فی الاصطلاح

بام زمانه — آسمان —

بانگ الله — بکسر کاف یعنی بانگ نماز —

بانگ فشرده — ای بانگ حرفی مرے و روی سنگ

باه — شهوت و بهشت و شهوت افزای —

بانگ گندنا بسته — با هر دو کاف فارسی ...

بیابی اندر آمده - ای با غریدهٔ بنقیاده کذا فی القنیه
بتلخ و ترش رضا داده - ای بر شداید صابر و
بر قسمت رزق قلیل و کثیر بر قضای حق تعالی
راضی باش و قناعت کن کذا فی المؤید الفوائد فی القنیه
ای بمصائب فقر و سختی و نرمی روزگار راضی باش

بتکده - بالضم بتخانه -
بته - بالفتح با تای مشدد ها بته اخیر که گذشت
یعنی آن سنگ دراز که بدان دارو و مثال
آن کوبند بتازیش فتع گویند و در لسان الشعرا
بمعنی قمع مذکورست -
بتاره - چیزیست جاروب مانند چوبکان را سد

بابه - جائے باشد در زیر ناف -
پشته - زمین نرم -
بتیاره - بالکسر چیزیکه مردمان آن را شوم دانند و فتنه و
بلا و محنت کذا فی الشرفنامه و الادات یعنی حرف
دوم تا و قرشت ست که آن را چهار صد گویند و
سوم یای حطی که آن را ده نویسند اما در لسان الشعرا
بوزن بیچاره ست یعنی بیتاره بر عکس آن
بتقدیم یای تحتانیه و نقطه تحتانیه است بر تا که بدو
نقطه فوقانیه است -
بتجام تمام بده یعنی اندک و کم بده -
بچگان دیده - با دوم و سوم فارسی
قطرات اشک -
بچگان افگنده - یعنی مظلوم کذا فی المؤید الفضلا
و نیز خوار شده و خوار کرده و بزمین افگنده

بر زمین زده - یعنی مظلوم و عاجز -
بخت فرو مانده - یعنی بخت که اقبال او درا
نباشد و دوامی نباشد -
بخته - بالفتح میش و هر چیزے که پوست باز
کرده بود و نیز دنبه فربه و پرورده -
بختوه - بالفتح و قیل بضم یکم و سوم برق و
قیل بفتح با و نون و در دستور بختیوه با الفتح و
دو یا مضموم یعنی درخش مسطورست و الله اعلم بالصواب
بخور شیشه - بالفتح چیزے از عطریات یکجا
آب و یا بشربت تر کرده که در شیشه میکنند و زیر
بر آتش نهند چون دود از آن بر می آید همه مجلس
معطر شود -
بخیده - بالفتح پنبه و پشم بر زده از هم جدا کرده
بداکه - بد اندیشه و خشم آلوده و زاکه شاکذا فی
بدرقه - بالفتح راهبر
بدره - بوزن عمره درختی ست که بار ندارد
کذا فی لسان الشعرا -
بدزهره - بالفتح یکم و سوم بد دل -
بدروانه - ساکن بدولت -
بده - بفتحتین درختیست که بار ندارد و بالضم جامه
سخت کهنه و سوده که آتش در وزود گیرد و گیاه
نرم که زیر چقماق نهند و قیل هر دو معنی با بای فارسی
بالکسر و التشدید قوت باک و توانائی و نصیب و
بالفتح ناگاه آمدن و بی اندیشه آمدن -
بذله - بالکسر و الضم با ذال معجمه عربی جامه که بسیار کار

و هر چه بسیار بکار داشته شود و جامه که نا پاک باشد
و در فارسی اللطیفه و بمعنی خوب و دلکش خواندن شعر
نده - بالضم گوی ساخته و در عربی بالفتح و التشدید
بمعنی بل -
بذیه - بفتح یکم و کسر دوم بذال منقوطه و مکتوب تشدید
یا بمعنی زن بد زبان و این لغت در عربی و فارسی مستعمل
براوه - بالضم سوهش هر چیزی یعنی سر آهن
کذا فی القنیه -
بر آورده - یعنی حصار بر آورده -
برباره - بالفتح حجره که بالای حجره دیگر سازند و بیان
یافته بمعنی تخت کذا فی الشرفنامه اما در ادات
بمعنی اول فقط است لیکن برواره را استاد وقت
یاخته آورده است -
بربسته - بفتح دو متجانس جادو و هر چه بیفزاید
و بندد بربسته چنانچه گویند بربسته دیگر است و بسته
دیگر یعنی چیزی که بزور بندند آن دیگر است و بسته
آنچه از خود بسته باشد دیگر است -
بر پخته - ای بر پیچیده کذا فی القنیه
بر پیچیده - با بای دوم عجمی فارسی یعنی پژمرده و درهم شده
برته - نام مبارز ایرانی -
برج خوشه - ای برج سنبله -
برچین گاه - بالفتح و جیم و کاف فارسی کرسی کذا فی فرهنگ
بردمه - شهریست بسر حد ارمنیه تا کوه قبق -
برده - بوزن پرده شاخ درخت را گویند کذا فی لسان الشعرا
برده - بوزن کرده اسیر را گویند -

بر رسته - یعنی گیاه تو زوار و غیره و ملو محمد بر رسته
برزده - شاخ و ساخته بلند شده و بر بالیده -
برزه - بالفتح شاخ درخت و قیل پیاله -
برگشته - بکسر تن بریان کرده -
برقه - بالفتح شهریست بشام -
برکم کوه - با واو فارسی یعنی بر میانه کوه و بلندی
کوه و قیل تا آسمان چهارم -
برکمه - بالفتح والکسر نام دوره آن عطریاست
و قیل با کاف فارسی و ایضا با نون فارسی نیز
خوانده اند و این اصح است کذا فی الشرفنامه و
در لسان الشعرا برکنه بوزن سلسله دایره -
برکه - بروزن سرکه آبگیر کذا فی فرهنگ مولانا
رفیع الدین عتیق و بالضم مرغابی است -
برمایه - بالکسر همان برمایون مذکور -
برمخنیده - بفتح یکم و سوم فرزند عاق و نا فرمان
و مخالف و خود رای و عاق و عاصی شده -
برمه - بالفتح نوعی از آلت درودگران که بدان
سوراخ کنند -
برنامه - بوزن و معنی سرنامه -
برنانه - بوزن گلخانه یعنی خانه گلین کذا فی
لسان الشعرا -
برناه - از بندگی شیخ واحدی بالضم محقق است
و خلق اینجا بالفتح خوانند همان برنا یعنی جوان
و ظریف و خوشخوی چنانچه گذشت
برنج شماله - با شین موقوف بندگی مخدوم برنج

سیفر میوه ندکه در شیراز طباخی مخصوص بر سر راه بود
برنج زرد در شب پختی و در آنجا فانوسی داشتی و
شعلها افروخته بر دست کرده فریاد کردی که
بیا برنج شاله و این بیت خواندی بیت این شعلها که
در دل سجاق بر فروخت ـ از رهگذار باد برنج شاله
بود ـ کذا فی العلمی ـ
برواره ـ بالفتح همان باخته یعنی اهل که مرقوم
گشته یعنی راهی که بخیر راه بتعارف در آمدن خانه
بود کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا مذکورست
برواره بالفتح با را معلم حجره بالاترین و در ادات
بدان هر دو معنی و بمعنی گذاره چهار پهلوست ـ
برونه ـ بفتح اول و سوم گیاهیست که بخوردن
آن شکم گوسفند درد کند ـ
برو ازه ـ آن آتش که پیش عروس برافروزند
و خوردنی که پس از رفتن قومی یا در عقب بپزند
برونده ـ بالفتح سله قماش ای سبد و در ادات
با بای فارسی یعنی بقچه جامه و سله قماش ست ـ
بره ـ بالفتح بچه گوسپند که آنرا بهندی گویند تا بارش
حلان نامند و آنکه حلوان میگویند غلط است چه
معنی آن مرد فال گوی ست و مردی که کابین
دختران ستاند اهدا عار عند اهل العرب حلوان المراة
بمعنی ست و نیز با رای مشدد آید ـ
برهم تافته ـ یعنی یکجا جمع کرده و پیچیده چنانچه
چند رسن یکجا جمع کرده بپیچند تا با یکدیگر بیامیزند
بر بره ـ رهگذر کذا فی الدستور ـ

بریزه ـ با بای فارسی یعنی آل یا تر فارسی ست و ذات شبه بعطلکی
پریشیده ـ پریشان و پریشان کرده شده و برافشانده
برین دائره ـ اشارت بکره خاک ست بفلک نیز
برین سفره ـ اشارت بسوی فلک کذا فی القنیه
اقول اشارت بسوی دنیا نیز هست و نیز بالاترین سفره
برین پادشاه ـ یعنی پادشاه بزرگ و در تحفه یعنی
بزرگ و بالاترین پادشاه بزرگ کذا فی القنیه
و نیز اشارت ست سوی شاه ـ
بزغاله ـ بچه بز و در هند بغلط انرا آن گوسپند را گویند
که تا بارش حدی خوانند و نیز بچه گوسپند کوهی ـ
بزغه ـ بالضم آنچه بر شاخ درخت افگنند
تا از گرانباری شکسته نگردد و در دستور مسطورست
آنچه از شاخ بر افگنند ـ
بزگله ـ بالضم با کاف فارسی یعنی گله بز ـ
بزبچه ـ بالضم با جیم فارسی همان بزغاله مرقوم
بزمه ـ بالفتح ظرف آنرا از آن بزم ـ
بزه ـ زمین کریوه و میوه خوشبوی که طعم خوب دارد
بزلیشه ـ بالضم گنج دارد کرده و قیل حرف یکم
فارسی کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا بمعنی گنجاره
و در ادات ست گنجد گرد کرده ای گنجاره ـ
پسته ـ بالکسر و با بای فارسی میوه ایست مشهور
که بالا دست میوه میبا شد و آنکه دهن گشاده بود
آنرا پسته فشان نامند و استعاره بدهن معشوق
و مغرش را نسبت بلب هم میکنند و لبته با بای تازی
بالفتح صند کشاده و حریر منقش که عطاران بدان بندند

بسغده بفتحتین با سین مهملتین و غین معجمه ساز واری و مرد ساخته برای کاری —

بسوده — بالفتح دست زده شده و نیز لمس و لامسه یعنی سودن [illegible]

بسه — بالفتح بمعنی گیاهیست که آنرا اکلیل الملک گویند

بسیچیده — سوم و چهارم فارسی ساخته و قصد کرده

بشخوده — پامال کرده و بناخن کنده

بشغره — بالفتح ساخته و پرداخته شده

بشکاله و بشکنه — کلاه با الکسر [illegible] و کلید و کلیدان کذا فی الشرفنامه و در ادات [illegible]

بشیمه — [illegible]

بشنجه — بکسر [illegible]

بشتره — بضم [illegible] از آن [illegible]

بشولیده — [illegible] پریشان

بغداد — بضم و فتح [illegible]

بغدم بازده — یعنی [illegible]

بغنا — بالفتح با غین معجمه [illegible]

بغلاده — [illegible]

بغلطاق [illegible]

[illegible]

اغاثت طلب [illegible]

بانده — یعنی [illegible]

بکباکه — بوزن غرغره روغن [illegible]

کذا فی الشرفنامه و در لسان الشعرا بلبله با لامین مرقوم است و در ادات بکلیله یاموحده مکتوبست والله اعلم

بلاوه — بوزن حرامه فاسد کار —

بلاجه — بالفتح زن دشنام دهنده و نابکار —

بلبله — صراحی و کوزه با نول کذا فی الشرفنامه اقول معنی اخیره [illegible] چنانچه گذشت و در ادات و دستور [illegible] نیز مسطور است —

بلغده — [illegible] حیث قال [illegible]

بلنده جامه [illegible] از ره بالفتح و الکسر

بلنداره جامه [illegible] و در شرفنامه معنی [illegible] بلنده بمعنی پیشواره [illegible] است —

بلمه — بالفتح [illegible] یعنی دراز [illegible]

بلسیله — بوزن بلبله [illegible] معروف که [illegible] —

بماهی روان شده [illegible]

بمرحق — ای زمین و آسمان —

بمیخانه ده — ای میخانه [illegible] کذا فی القنیه و نیز [illegible] بلکه چنین نویسند مگر آنکه چون مقصود الفاظ با یاد و معنی مرکب نویسند —

بنجره — بوزن فرفره [illegible] خانه [illegible] ابر فارسی [illegible] —

بندیه — بالفتح لولک گریبان بندمه مثلثه کذا فی [illegible]

بنفشه - بالضم گلیست و نیز گیاهیست که دو شاخ
رویه سبز کبود و اندکی بسیاهی زند و حدایق شاعر
بر کوع و سجود و چشم و کرشمش نسبت کنند و قیل الله
بنفشه کرده - ای کبود کرده -
بنگاه - و بنگه سکانها با نون مجزوم و کاف
فارسی آنجا که رخت نهند -
بنوه - بالفتح بکلم و فقدم بیان بنوند کو رای ...
بنه - بالضم رخت خانه کذا فی الشرفنامه و
بالفتح رشته که باران زده عمارت را برابر کنند
کذا فی القنیه -
بنیقه - بوزن حقیقه تختیه پیراهن کذا فی القنیه
بنه بقیه - بالضم بوته کذا فیهما ایضاً
بوته - با واو فارسی ... بوته ...
آن تن گدازند -
بوجی ... شکسته -
بوده - بالضم ... لسان الشعراء
شکل بوته مذکور ست ... بود ...
آمده و هست بوده ... باواو فارسی
نیز که ... ست ... ساید
بوسه - باواو فارسی ... کذا فی الشرفنامه
بوکه - بالضم ... تمنا آید بمعنی مگر
و در لسان الشعرا ... بمعنی مگر که ...
مسطور ست و بمعنی ... آمده است -
بومه - بالضم اول و کسر ثانی بمعنی باهستگی رفتن و
قیل بضم دوم کذا فی الشرفنامه اما در اداة حرکت

و او را بیک قول کسره بیان کرده است و قیل
دوم را هیچ تصحیح نکرده اند اما معلوم میشود که شاید
قول دوم تصحیح است -
بویه - با واو فارسی آرزو مندی کذا فی الشرفنامه
و در اغات اطلب است شاهتره که هندش دونام وا
نامند و نوعی از رویدن که آن متوسط باشد و لیکن
استعمال با واو فارسی ست و بمعنی بادشاهان که آن ... بویه
بهارخانه - با راء موقوف بنای ابنیه آکوندیه
و خانه که در موسم بهار آنجا نشینند و اگر بر اء مکسور
خوانند خانه باشد بر وج بزبان پهلوی کذا فی فاکلو
بهانه - بالفتح عذر بیجایگاه و ناپسندیده آوردن
بجز ... معنی ... آمده است
کذا فی القنیه -
بهایه - بضم کلم ... بهایم نیکوشدن -
بهتنه - بالضم نام ... بلبالفتح بهوانی
... بهانه ... شدن و نیکوشدن -
بهکنه - بالفتح زن جوان و تازه -
بهولیه - بوزن مشغله نام بادرام عامه که کی
از ... نام مرغی از تیم
به - بالکسر میوه ایست اشتاهی و آبی نیز خوانند
مانند سیب بوی خوش دارد و از و شراب سازند
جوان ... بوده ش شفا یابد و ... شود و قیل خوب و نیکو و نیز
بز ... ان عشوق نسبت کنند -
بهرامه - نام درختی و خرمی سرخ و ابریشم سرخ -
بهره - بالفتح نصیب و بخشش که تا از بیش حصه خوانند -

و در عربی میانهٔ چیزے -

بهکه - بالفتح پوستی باشد که باندام پنجه دست دوزند و شکاران بر دست کشند و باز و شاهین و چرغ را بدست گیرند

بهمنچنه - بالفتح با جیم فارسی مضموم روز دوم از بهمن ماه که روز جشن اهل عجم و عرب است درین روز در طعامها بهمن سرخ و سپید اندازند و در زفانگویاست اول روز از بهمن ماه است و آن اهل عجم را موسمی ست که دران روز طعامها بر نهج مسطور سازند و در فرهنگ است که آن موسم دوم روز ست از بهمن ماه و در دستور مسطور ست آخر ماه زمستان که بعد او بهار آید

بهمه - بالضم سوار دلیر و لشکر و بالفتح بز و گوسپند و در صراح ست ستور ریزه چون بره و بزغاله و بزماده

بهنانه - بالفتح جانوریست معروف که آن را بتازیش بوزنه بفتح زاء معجمه و نون مشدد و کنیت و قیل با زای فارسی و در دستور بمعنی بهار ستیز والله اعلم بالصواب

بهنانه - بالکسر کلیچه سفید و قرص نان و در عربی بالفتح زن خوشبوی و خوش نفس -

بهتنه - بالفتح دروغ گفتن -

بهیمه - بالفتح حیوان چارپای -

بهمنر - بالفتح همان باد افراه و قیل با رای فارسی و آن چوبکے تراشیده گویند که بچگان رشته پیچیده گردانندش هندیش لٹو نامند تعرض گردش کند

بهینه - بالکسر نیکوترین چیزے -

بیتاره - با بای فارسی همان متیابه که گذشت

بیاده - با بای فارسی مشهور و نیز نام گلی است -

بیجاده - با بای فارسی نوعی ست از جواهر و کاهربا نیز گویندش که کاه رباست و معنی ترکیبی براه است چه جاده بتازی زبان راه فراخ را گویند کذا فی الشرفنامه و در طب حقایق الاشیاست که بیجاده بیاقوت مشتبه گردد و با آتش فرق توان کرد -

بی حیله - خرفه -

بیرانه - خرابه

بیگانه - بمعنی بیگانه آمده که نقیض آشنا باشد -

بیانه - نام شهرے -

بیخسته - با بای فارسی و خای معجمه مضموم دربانه و عاجز و در ادوات بفتح و ضم نیز ست و در لسان الشعرا بوزن پیوسته مذکور ست اما با در هر دو مفتوح مکتوب ست والله اعلم بالصواب -

بی دیده - شوخ و بی شرم و نابینا و در زاد و آنکه هر دو دیده وی کشیده باشد کذا فی القنیه و نیز آنکه ناشناسی کند و بینائی نکند در چیزے -

پیرایه و پیرایه - کلاهها با بای فارسی معروف و بالفتح آنچه بدان زینت و زیب کنند و نیکوئی و مناویت بمعنی اخیر از شرفنامه ست

بیسره - با بای فارسی نوعی از شکره و نیز خرے که از اسپ زاده باشد

بیشه - با بای فارسی دشت و نیستان و جنگل و در زفانگویا مرقوم ست که نیز سازیست مثل چنگ و رباب

پیشه - با بای فارسی کار و هنر و حرفت و عادت و رسن خرمار را نیز گویند -

پیر چهلساله - بالکسر با بای فارسی ملائک و عقل و نیز آدم علیه السلام

باستم - بالکسر و بای تازی و قیل فارسی سوم مکسور یا عدد و چهار

بیضه در کلاه - یعنی آن بیضه که بازیگران در کلاه شاگردان میدارند و یکی را میگویند که بیضه در کلاه است بشکن و چون او بهر دو دست دران کلاه زور میکند بیضه غائب میگردد و آنکس خجل میشود و تمام خلق بهنگامه می خندد و نیز کنایت از سست

بیعانه - آنچه بر سر بیع چیزی بدهند -

بیگاه - غیر وقت و دیر نگ -

بیگه - مثله -

بیله - بالکسر و قیل حرف دوم فارسی نوعی از گیاه دار و زمین گشاده و خشک که میانه دو شاخ آب بود و نیز ریم که از خون پیدا شود و نیز کرم ابریشم که تخم ابریشم ست و بعضی بای عربی هم گفته اند و بابا و یا هر دو فارسی بمعنی زمین مذکور و گیاه است اما در لسان الشعرا بوزن بیله بمعنی ریم که از خون تنش مذکور و در قنیه بیله بالفتح بوی دهان یعنی گند دهان عطا

بیننده - یعنی چشم و دیده و مردم دیده و صاحب وقوف و عاقبت اندیش -

بیواره - بیای فارسی بروزن بیچاره بیکس و غریب و تنها و بی قدر و بی مرتبه و بی اعتبار و چیزیکه بدان گلوله خمیر نان را تنگ سازند و بحذف های هوز از آخر کلمه یعنی بیوار بروزن دیوار عدد ده هزار را گویند و اول درست تر ست کذا فی زفانگویا -

بیوه - بالفتح زنیکه شوهرش مرده و مردی نیز که زنش وفات یافته باشد -

بیهده و بیهوده - کلاهما بیای فارسی ناحق - باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامه نیم سوخته که هیچ کار نیاید و صاحب فانگویا بمعنی جامه که از حرارت آتش زرد شده باشد آورده -

فصل فی الترکی

برله - بالفتح کیل -

بسره - بالکسر ازین سو -

بقه - بالضم گوساله -

بله - بالکسر اینجا -

بلمه - بالفتح تبر -

بیرقوله - بکسر یکم و فتح دوم و چهارم بیکبار -

بربکه - بضم یکم و سوم بربزا -

باب الیاء

فصل فی العربی

باری - نام خدای تعالی و آفریننده و نیکوکار و داننده تمام -

بازی - بزای معجمه بازی که بدان شکار کنند و بمعنی لهو و لعب در فارسی ست و نیز بمعنی بازیست و بای پیرایه مرکب ست -

باقلی - از جنس حبوبست گل او زرد و چشم احول کرده و بتشدید لام نیز آمده است -

باقی - بازمانده از چیزی و همیشه -

باکی - بکا کننده ای گرینده -

بانی - بنا کننده -

بحری - آنچه دریائی باشد۔
بختی - بالضم شتر خراسانی و قیل شتر سرخ موی منسوب ست سوی بخت که آن نام پادشاهی بود که پدر او نصر بود۔
بدوی - بیابانی۔
بذی - فحش گوئی۔
بری - بالفتح مع التشدید آنچه در خشکی باشد
و بری بالفتح و التخفیف بی عیب و بیزار۔
بشر حافی - بالکسر نام ولی کبار برهنه میگشتی
بوعلی - شاعری بود بزرگ کار دانش مستثنی که او را بوعلی دقاق گفتندی و نیز حکیم مشهور و وزیر شمس الدوله پادشاهی که نام پدرش سینا بوده و بعضی گویند که بوعلی شاگرد لقمان بود و غلط ست اشارات و عیون و شفا و قانون از تصنیفات او۔
بویحیی - کنیت عزرائیل علیه السلام۔

فصل فی الفارسی

بادانی [illegible] - نام چیزی ست [illegible] پدید آید [illegible] که [illegible] ازو جدا نیست۔
بادامی کوهی - نام مرغیست که بسیار بلند [illegible] کار بود۔
بادخانی - نام خیمه ایست در ترکستان که یکی از [illegible] و استخوان [illegible] اندک چیزی مردار [illegible] آدم [illegible] میباید۔
[illegible] - [illegible] خوشی [illegible] کذا فی القنیه

و بکشادگی مزاج و در اوات ست ای باخوشی و تازه روئی۔
بادام ساقی - ای چشم معشوق۔
بادام کوهی - باشین فارسی و قسمی از بادام که در کوهها پیدا شود بغایت گرم و تر و ترش ست
بادپای - بادال موقوف و بای فارسی اسپ رونده و تیزگام۔
بادسری - عجب و تکبر کردن و مغرور و گردنکش بودن
بادعیسی - یعنی معجزه عیسی علیه السلام۔
بادیمانی - یعنی بادی که از جانب یمن آید چنانکه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده انی وجدت نفس الرحمن من الیمن یعنی بدرستیکه یافتم نفس رحمان را از جانب یمن بعضی گویند مراد ازان خواجه اویس قرنی ست و بعضی گویند بعین بادیمانی مراد اوست و آن بادی لطیف ست و بعضی باد بهار مراد دارند و در اصطلاح سالکان بادیمانی عبارت از نفس رحمانی ست زیرا که روح طرف راحت ست و در شرح مخزن میگوید باد بهار اوست۔
بادی - ای باشی و در حالت خطاب ست چنانچه در دعا میگویند بادا۔
بادنجان دشتی - یعنی کنانی بزرگ۔
بارانی - معروف و نیز کلاهیست که هنگام باران پوشند تا به باران جامها تر نشوند و آن طریقه مهتری بود
بارخدای - بارای موقوف خداوند و در اجانب [illegible]

ودیگر نسخ لغات ترجمه مولی بارخدای نوشته است،
وشعرا هم ممدوح را بارخدا خوانند چنانچه گذشت
بارگی - بارا موقوف وکاف فارسی یعنی اسپ آمده
وبعضی گویند که اسپ بارگیر ونیز بمعنی خستگی را گویند و
این هردو معنی اخیر از زفانگویاست و در بعضی فرهنگ
بمعنی اندازهٔ قدرت وتوانائی مسطور ست-
باری - نامی از نامهای خدایتعالی وگاهی
بر ملوک وسلاطین نیز اطلاق کنند واز برای
تقلیل واختصار هم آمده نحو القصه و بهمه حال و
بهرحال بمعنی مرتبه هم گفته اند نحو یکباری و دوباری
وسه باری و هرچیزی را که پربار و سنگین باشد
نیز گویند و بمعنی گاهی و ایامی هم آمده و نام قصبه در هندوستان
بارنگ و بوی - یعنی باآب وتاب وکروفر
واستعداد تمام-
بازی - معروف که بتازی لعب خوانند و [illegible]
طشت نیز گویند ونیز مرکب بمعنی باپیرایه -
باستگی - بمعنی افتادگی و فروتنی -
باشگونگی - باشین و هردو [illegible] فارسی بازگونگی
باگرزی - باکاف مضموم وقتیل بانیز فارسی
مضموم و اصح آنست که بابا تازی مضموم ست و
اصل این گرک و بزی ست یعنی بزدهی و زاری
بعد مستعمل شده است بمعنی دانائی و زیرکی و بعضی
میگویند که گرز بکاف وباهردو فارسی مضموم بمعنی
دانا و زیرک است و هنوز موضوع ست والله اعلم بالصواب
بالائی - اسپ کتل و اسپ بارگیر -

بالای - اسپ جنیبت و افصح بابا فارسی ست
ودر زفانگویا بمعنی افزای وصافی کن وصافی شو
وافزاینده ودر قنیه و شرفنامه بمعنی صافی کننده
وصافی شونده-
بالش عالی - ای مسند عالی-
باورچی - باجیم فارسی چاشنی گیری که بر طعام
باشد کذا فی العلمی و فی القنیه ایضا
بپای - باپای فارسی یعنی بپان و توقف کن و
امید را نظر داشتن هم هست که از پایندان باشد-
بپایی پیل می - ای قرابه بزرگ-
بتر جابی - یعنی بتر کذا فی العلمی و معنی ترکیب جابی
بتیکچی - باجیم فارسی نویسنده-
بچه خونی - اشک خونی که عاشقان غمدیده [illegible]
بچه طاوس علوی - آتش و آفتاب و زجرات
نفیس یعنی لعل و یاقوت کذا فی القنیه-
بچه کوهی - باجیم فارسی یعنی بچه کوه که مسطور شده
بچگان افگنده واری - ای [illegible] را
کذا فی القنیه و اقول یعنی نوزاد و [illegible]
بجنت دندان خای - یعنی بجنت بد ناموافق
بجنزی - [illegible] بالفتح ودانائی و هوشیاری
بجنسی - بمعنی [illegible]
بخشای - امر [illegible] بخشاییدن آمده ای شفقت
آوردن و شفقت آرنده-
بخشی - بالفتحتین لعل بدخشانی-
بدی - ضد نیکی و [illegible]

كذا في الشرفنامه —
بدرمي — خريطه زر و پول —
برامي — مردان را گويند كه در عروسي همراه
نوشاه بخانه عروس روند و جامه كهنه و شال
آن باشد كه در وجه برات مواجب بمردم دهند —
برتني — غرور و تكبر و تجبر باشد —
برج آذري — يعني برج آتش و آن سه برج ست
حمل و اسد و قوس —
برج آبي — و آن سه برج ست سرطان و عقرب و حوت
برج بادي — جوزا و دلو و ميزان —
برج خاكي — سه برج اند ثور و سنبله و جدي
برخي — بالفتح آنچه بدل چيزي بكسي دهند و
فدري و قيل بازار هم و نيز بازار فارسي خوانده اند
كذا في الشرفنامه و در لسان الشعرا اند كه درست برخي
بر وزن كرخي فدا آنچه بدل جان كسي دهند و در
ادات نيز همچنين ست زيرا چه گفته است آنچه
بدل كسي جان دهند كه عرب آنرا فدا نام نهند
و نيز برخي بروزن حرفي پاره از چيزي اين لغت مست
از برخ و اين يا وحدت و تنكير چنانچه گويند
مردي و شخصي —
برخچي — بضم كه وسعود ستيزه كاري —
بردي — بالفتح گياهيست معروف كه بيخ او
خشك شود و نيز گياهيست كه در آب رويد و هند
بتيز نامند كذا في ملحقات الاشياء في الفتيه
بروي بيخ —

بزرگري — بازاء موقوف بزيگري كلاه با لفتح
باكاف فارسي زراعت و كشاورزي —
برقع كحلي — شب —
برگ گازروني — دوائيست كه آنرا بشيرازي
آهو دوستك گويند —
برگري — بالفتح باكاف فارسي مختصر برگيري ست
بركي — كلاه دراز باشد كه زاهدان بر سر گذارند
برماه مشكك داري — اي خط سياه بر عذار خوب
برنا ليشتي — يعني ليشتي و تعصب آمده —
برنائي — جواني —
برنج كابلي — تخميست دوائي و آن كوچك و
بزرگ مي باشد و كوچك آن بهترست و رنگ
آن مائل بسرخي ست —
بره دو مادري — كنايه از نيكبختي و چيزي باشد كه
از عوارض روزگار آزار و كاهش و نقصاني بوي راه نيابد
بريان خوئي — اي نرم خوئي و خوش خوئي
برومندي — بالفتح با واو فارسي برخورداري —
برهنه سري — مجرمي و بيچيزي و محرومي
برمي — پاك آمده و پاك هستي و شعر و نست كه صفت عارست
برزني — يعني با حتياط تمام كذا في الشرفنامه —
بساط مقراضي — بساطي كه آنرا مقراض بريده
نقوش مختلفه بر دوزند كذا في الفتيه —
بسر بارمي رماي بر سر آن كذا في الفتيه قول معنا
بارسي كه بر سر بود —
بسي — بسيار و بس كذا في الشرفنامه اقرا آن معني

بتقدیر آنکه با بفارسی اما چون امر تازی باشد
معنی چنین باشد پس هستی و پسندهٔ هستی۔
بسر دستی۔ یعنی سبکی و اندک هم آمده۔
بشتری۔ شخصی را گویند که علت شتر داشته باشد
و آن نوعی از آماس و ورم و دمیدگی و جوششی
باشد که در بدن و اعضای آدمی بهم رسد۔
بشکاری۔ یعنی کشت و زراعت آمده۔
بشکولی۔ شور کذا فی الدستور اقول این لغت
مرکب از بش و کولی ست بش معنی آن چالاکی و قوت
و سختی کش مریض باشد اگر یای مصدریه باشد اگر
یای خطاب باشد پس معنی آن بشکول هستی بود
و اگر یای وحدت و تنکیر باشد بدین که با بفارسی باشد
پس معنی آن یک مردی بشکول باشد۔
بشلی۔ یعنی بحیسپی و در آویزی۔
بصو رنیم شبی۔ ای بآه نیم شبی۔
بط سرخاب زای۔ کنایه از صراحی شراب باشد
بغلتری۔ کنایه از خجالت و شرمندگی۔
بغداد خالی۔ کنایه از شکم خالی۔
بفتری۔ بفتح یکم و سکون دوم آنچه بافندگان را
باشد و آن چوبی ست که هنگام بافتن بر جا
زنند کذا فی القنیه و در لسان الشعرا بفتری
بر وزن افتری با یای تازی هفت و هفت کارگاه
بافنده را گویند و در زفانگویاست بفتری بفتح
یکم و سوم کارگاه جولاهه و در ادات ست کارگاه
بافنده و آن چوب که بهنگام بافتن بر جا بزنند

بکار آبی۔ بالاضافت یعنی بشراب مشغولی کذا
فی القنیه و بالوقف یعنی بکار رسیده آبی۔
بکد پوشیده روی۔ کنایه از شراب که
آنرا هنوز از خم بر نیاورده باشند۔
بکدوری۔ یعنی کدایی ست و آن میوه باشد میان نارنج
بکمنی۔ بالفتح با کاف فارسی نوعی از اشربه و
از چوب نی پزند تا رشیش نبیذ گویند کذا فی القنیه
از تمر نیز میشود۔
بلادری۔ نوعی از معجونات که از بلادر ترکیب کنند
بلبلانی۔ بفتح یکم و سوم طعامی ست ترکان را
کذا فی الشرفنامه و در تعلمی یعنی حلوایی است و
این لغت ترکی ست۔
بلبلی۔ بضم یکم و سوم صراحی و کوزه و ساغر و
یعنی شراب هم دیده شده و نوعی از چرم بود که
آنرا بسیار لطیف و نازک سازند و بالوان غیر مکرر
رنگ کنند و بعضی از زرد آلو هم ست۔
بلندپری۔ با چهارم موقوف و پنجم فارسی تفاخر
کردن ببزرگی نمودن و ادعای مهتری بتکمیل مبالغت
کردن کذا فی القنیه اقول این معنی مصدریه است
و اگر یای خطاب باشد معنی چنین باشد که بلند پری
بلند گرامی۔ ای آنکه میل ببزرگی و عظمت کند۔
بلندی۔ بزرگی۔
بنات النعش صغری۔ هفت اورنگ کهین۔
بنات النعش کبری۔ هفت اورنگ مهین۔
بند بازی۔ با دال موقوف نام بازیست که بازیگران

بیوی دراز و بزرگ استاده کرده طنابهای بندند
و بادیگیری سبوی آب پر کرده بران طنابها ببندند
آن بازی را باصطلاحات بند بازی گویند کذا فی الحم
بندق هندی - ثمریست بمقدار فندق که آنرا رته گویند
و رنگ آن بسیاهی میزند
بن کوهی - بالضم با واو فارسی یعنی گیاهی
بغایت چرب که ازان آتش بزنند
بنوکافی - بالفتح عروسی کذا فی القنیه
بوریا کوبی - کنایه از ضیافتی باشد که در خانهٔ نو کنند
بوخلافی - کنایه از شیطانست
بورهٔ ارمنی - شوره را گویند
بوستان گل نمای - با کاف فارسی معنوم آسمان
بوی - معروف که تازی ریح و هند گنده نامند
و استعمال این اعم ست و هم از بهر این مر گویند
خوشبوی و بوی گنده و اثر و علامت چیزی را
نیز بوی میگویند چنانچه گوئی بوئی ازان مانده است
کذا قیل و در بعضی فرهنگ بمعنی بهره و نصیبست
و در شرفنامه بمعنی امید و محبت و طمع و خوبی و دوستی
تیز بوی یعنی باشی
بوی سیاهی - یعنی بد آنچه عطر سایند
بوی یکرنگی - بمعنی اتحاد و طمع و اخلاص و محبت
بیر با کذا فی القنیه بمعنی علامت اتحاد و اثر اخلاص
بهارنگی - دارو ئیست که آنرا اسوند هاکهه و گنگند
گویند کذا فی المطلب
بهی - بالکسر نیکوی و نیز بمان بیه که گذشت

بهرامی - بمعنی دلاوری و خونریزی آمده
بهشتی - کنایه از خوش صورت و خوبروی و صالح و نیکوکار
بهشتی روی - بمثابه
بی تحاشی - بمعنی بیباکی و یکسو شدن آمده
بیخ کوهی - بیخ لفتی ست که شوکران نامند
بیداری - با دو متجانس فارسی یعنی آگاهی و هوشیاری
بیدطبری - بالکسر فارسی نام درختی که هفده نوع است
و آنرا گربه بید نیز خوانند و پنجه آن چون پنجه گربه است
و گل خوشبوی دارد
بیرزی - یعنی شد با مانند مصطلگی سبک و خشک و گنده و بد بوی
بیری - بمعنی فرش و فروش و گسترد نی عمده
بیزبانی - ای خاموشی
بیستگانی - مواجب لشکریان و ماهانه نوکران و
هر چیزی که بجهت ایشان مقرر شده باشد
بیضهٔ خاکی - زمین را گویند کذا فی القنیه و نیز
بیضه که ماکیان بی جفتی نرمی اندازند کذا قیل
ینبغی و مع کذا فی الشرفنامه
بیمحلی - بی التفاتی چنانکه گویند التفاتی نکردی
بیغمی - معروفست که بیغم بودن باشد
بیلاهی - چاه را گویند
بیموری - بمعنی مهابت و صلابت آمده
بینائی - بمعنی دیده وری و بینندگی
بی نمازی - کنایه از آمدن حیض زنان باشد
بیوکانی - بمعنی عروسی آمده
با تیغ بی محلی - آب باجستم بیزری بی التفاتی کذا فی العلمی

بی نیازی ـ توانگری و بے احتیاجی ـ

فصل فی الترکی

بارمی ـ دیوار حصار کذا فی الکمی ـ

بلبلاقی ـ حلوائیست کذا فیہا ایضا واللہ اعلم ـ

کتاب الباء الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

پارسا ـ باسوم موقوف پرہیزگار و دور از معاصی و قائم کہ بتازیش عابد گویند کذا فی القنیہ ـ

پادشا ـ با دال موقوف سلطان ـ

پا ـ معروفست کہ بتازی رجل خوانند و بمعنی قدرت و تاب و طاقت ہم آمدہ ـ

پاپا ـ باب را گویند کہ خلیفہ دین عیسی علیہ السلام باشد

پابرجا ـ بمعنی ثابت قدم و دائم و ہمیشہ آمدہ ـ

پالا ـ صافی کن و افزون کن و صافی کنندہ و افزون کنندہ کذا فی الشرفنامہ و در قنیہ است یعنی زیادہ شوندہ و زیادہ کنندہ و زیادت شود و قبول کنندہ و فرمانبردار و سخن شنوندہ ـ

پایا ـ بمعنی قائم آمدہ چنانکہ گویند عرض پایا بجسم ست یعنے عرض قائم بجسم ست ـ

پیلیپا ـ بلغت ژند و پاژند جامہ و قبا را گویند ـ

پخشا ـ بمعنی مضائقہ و دریغ آمدہ ـ

پخستہ تدبیرہا ـ یعنی معقولات ـ

پذیرا ـ قبول کنندہ و فرمانبردار ـ

پروا ـ بالفتح فراغت کذا فی الشرفنامہ و در لسان الشعرا بمعنے پرواست و در زفانگویا بمعنی قصد و پرداخت و پرورش ست چنانچہ گوئی مارا پروای کسی نیست یعنی باک و التفات نیست ـ

پنج دعا ـ باسوم موقوف صلوۃ خمسہ ـ

پورسقا ـ نام مردی عالم ربانی و زاہد ترین خلائق یونانی کہ صد نعانیز نام شہرت و در راہ بر دختر مجوسی عاشق شدہ بود و دین مغان اختیار کردہ چون آن دختر بحبالہ او در آمد حق تعالی او را آن منکوحہ او را با بیشتر طائفہ مجوسیان ہدایت معرفت دین اسلام روزی کرد گویند بقصد مرید داشت

پری افسا ـ شخصے را گویند کہ برای تسخیر جنیان و جنون افسون بخواند و بمعنی افسونگر نیز آمدہ ـ

پسا ـ بمعنی پسا آمدہ و آن شہریست در ملک فارس

پیشتا ـ بر کاری رفتن کہ قبل از ان شروع شدہ باشد

پنج پا ـ خرچنگ را گویند و آن جانوریست کہ در خشکی و آب ہر دو می باشد و بتازی سرطان خوانند و نیز نام برج چہارم از دوازدہ بروج فلکی ـ

پورسینا ـ ہمان بوعلی کہ گفتہ شد ـ

پور عذرا ـ در اصطلاح بمعنی شراب انگوری آمدہ کذا فی مدار الافاضل ـ

پور سقا ـ یعنی دستان بن سام ـ

پوشا ـ بمعنی پوشندہ و پوشندگی ـ

پویا ـ بمعنی دوندہ آمدہ و رفندہ را نیز گویند ـ

پیرا ـ بمعنی پیرایندہ آمدہ و آن شخصے ست کہ خیر بالا کم کند بواسطہ خوش آیندگی ہمچو تاک و سر تراشی کہ موی زیادتی را کم کند و باغبان کہ شاخہای بادی را ہر دو نخلہا از مشاہدہ بمعنی خالی نمودن چیزہا از عیب

و منقح کردن و ساختن و پرداختن نیز آمده۔

پیرو توتا۔ آسمان۔

پیر پاستینا۔ یعنی حضرت۔

پیر کشتهٔ عونیا۔ یعنی امیر المؤمنین عثمان رضی اللہ عنه

پیش آتش ست یکی و پس دو۔ یعنی همه عالم مرا ازو هوا دشمن ست کذا فی مؤید الفوائد و آن ضرب المثل به کار سخت در حق کسی که دشوار پیش آید و او را هیچ چاره نباشد۔

پیشوا۔ با یای فارسی و شین موقوف پیشرو قوم که تازیش مقتدا خوانند۔

پیشرو لشکر صحرا۔ یعنی گورخر کذا فی الاداة

پیکر ان مانا۔ عالم برزخ را گویند و آن عالم ست درمیان ملک و ملکوت۔

پیل بالا۔ با سوم موقوف بلندی که مواز بالای پیل باشد خواه توده غله باشد خواه مال و نیز کنایت از بسیار آمده۔

پیلپا۔ با لام موقوف پیالهٔ شراب سخت بزرگ و یکی از اسلحه ست زنگیان را و نیز نام علتی ست که پای آدمی مثل پای پیل سطبر شود۔

پیل معلق در هوا۔ کنایه از ابر که تازیش سحاب گویند

پیلوا۔ بوزن پیشوا دارو فروش و در بعضی نسخه بیلور با بای موحده ست و قبل حرف یکم تازی۔

	باب الباء التازیی	
	فصل فی الفارسی	

پاپ۔ دین عیسی را گویند۔

پا در رکاب۔ یعنی سوار و سواری و سفر مکنایه از مهیا شدن و مستعد بودن ما بسفر هم ست و مرض را نیز گفته اند که آنجا سفر آخرت ست هر چیز که نزدیک بظاهر شدن باشد عموما و شرابی که تمام ترشی شده باشد خصوصا

پا رکاب۔ بمعنی پا در رکاب ست۔

پا ذیاب۔ بمعنی شستن و پاکیزه ساختن چیزها باشد با دعا خواندن۔

پاروب۔ پیرزال و پیرزن را گویند۔

پاریاب۔ زراعتی را گویند که آب آبگیر و امثال آن مزروع شود۔

پاشیب۔ زینه پایه نردبان۔

پایاب۔ آبی را گویند که پا بزمین آن برسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب و تاب و طاقت و مقاومت را نیز گویند و بعضی حوض و دریا را نیز گفته اند که تازی قعر خوانند و آب انبار را هم گفته اند که زینه پایها بران ساخته باشند تا مردم با سانی آب از آنجا بردارند و همیشگی پایندگی

پای شیب۔ با واو فارسی عقبه ایست برای حاجیان که آنجا رمی جمار کنند۔

پای کوب۔ با واو فارسی رقاص۔

پای نسب۔ قوت آبا و اجداد۔

پرتاب۔ بمعنی انداختن آمده و نوعی از تیر هم ست که آنرا بسیار دور توان انداخت۔

پنجاب۔ ولایتی ست از هندوستان که لاهور از توابع آنست۔

پوپ - کاکل مرغان را گویند-
پورشسب - نام پدر زرتشت ست-
پواب - بمعنی حس باشد-
پوسیده چوب - چوب بیست که در شب بطور انگشت سوزان و کرمک شب تاب درخشد و چوب کهنه و پوسیده
پنیرآب - بمعنی آب پنیر آمده-
پیناوب - بالفتح با واو فارسی بمعنی آچار که از مغز جوز و شیر و مغزات سازند ترش بود و در لسان الشعرا ای اخیر نیز فارسی ست کذا فی القنیه-
پیاب - بمعنی پایاب آمده که بن حوض و ته دریا باشد
پیترسب - نام پدر پورشسب که جد زردشت باشد
پیر سرانديب - کنایه از آدم علیه السلام-
پیشاب - با واو فارسی و قیل بالفتح معروف که تازیش بول خوانند کذا فی القنیه و نیز مرکب با لفظ پیش و آب بقول اول و بقول ثانی نیز مرکب از لفظ پی و شاب آید-

باب التاء
فصل فی الفارسی

پات - امر نگاه و سخت و سر [illegible] را گویند-
پاوست - بمعنی انسیه آمده و آن خریدن چیزی ست امروز که فردا قیمت بدهند-
پالوده گشت - یعنی از بدی گم شده و پاک گشت
پای بست - مقید شده [illegible] و [illegible] اسیر محبت
پای خست - چیزی را گویند که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد اعم از زمین و چیزی دیگر-

پای خست - بمثله
پایست - بمعنی بقا و ثبات کرده و پاینده
پت - اهاری باشد که بر کاغذ و هند و پشم نرمی را نیز گویند که از بن موی بز بر روید و آن را بشانه بر آورند و از آن شال بافند-
پتت - بمعنی توبه و استغفار و بازگشت از گناهان آمده
پتفت - بمثله
پختگان حقیقت - واصلان حقیقت و لیکن موجب لفظ او از ایان اسرار است چون دانا را پخته گفته اند و مشایخان حقیقت نیز تو اند که پیر را پخته میگویند
پای در رکاب است - امی در سفر است و در سوا [illegible] بیست
پخت - بالضم پختن را گویند یعنی لکد زدن کذا فی زفانگویا پخت بالضم فارسی بمعنی پختن و نیز بمعنی مصدر آید چنانچه گویی پخت شروع شد و نیز بمعنی توقف نشد-
پرانداخت - نشاط کرد کذا فی القنیه اقول پر انداختن در کبوتر و مانند آن عبارت ست از پخته شدن و کریز خوردن زیرا چه بچه چون پخته میشود اول یک پر می اندازد و بجای او دیگر پر آرد و او هم چنین تا ده پر و هر سال این وقت مشکال جانوران همه پرها می اندازد آنرا میگویند که پر خورد و نیز شکره و مانند آن علی الصباح پر می اندازد آنرا پر مهره می گویند-
پرداخت - ماضی خالی کردن و فارغ گشتن باشد و بمعنی خالی کرد و فارغ گشت و ماضی آراستن

وجلا دادن و درساختن و مرتب گردانیدن
هم هست یعنی آراست وجلا داد و درساخت
و مرتب گردانید و نقاشان وغیر ایشان پرداخت
مصنوعات خود را نیز گویند و گاهی در تقبیح و
تحسین کسی هم استعمال کنند چنانچه گویند دیدی
وشنیدی که فلان کس چه پرداخت -

پرداخت - مخفف پرداخت ست یعنی خالی
کرد و فارغ شد و آراست وجلا داد و مرتب
گردانید و درساخت -

پردهٔ عنکبوت - نوعی از علل چشم و خانهٔ
عنکبوت کذا فی القنیه -

پر ریخت - یعنی عاجز شد -

پردهٔ یاقوت - نام پرده ایست از موسیقی

پرست - بفتح اول یعنی پرستنده و پرستار آمده و شخصی را
گویند که در وهم و خیال غرق یعنی در فکر و خیال خود مانده باشد

پریزخت - نام دختر بادشاه چین ست که
سام نریمان عاشق او گشته و زال ازو بهم رسید -

پساوست - بمعنی نسیه آمده یعنی امروز چیزی
بخرند و قیمت آنرا بعد چند روز بدهند -

پست - بالفتح هرچه ارتفاع ندارد و چیزی که
با زمین برابر بود و نشیب ضد آن و آواز سخت آهسته
هم افتاده و نیز گویند و بالکسر آرد جو و گندم بریان
کرده که آنرا بخورند -

پشت - بالضم پشتیوان و بیرون هر چیزی

پشت بست - کلمه یا شاه یا جای دری

باشد که بزرگران و باغبانان چیزی در آن نهند
و بر پشت بندند -

پاشت بفتح اول و دوم و قیل بالالف لکسو پلیدی یا پاک

پنج شاخ درخت و پنج انگشت - کلاهما بالفتح
معروف اند و نیز نام شاخی ست که آنرا دل آشوب
نامند و بوته درخت آن در کنار رود خانه روید -

پنج شاخ دست - بشله -

پنج نوبت - باجیم موقوف معروف و قصهٔ
پنج نوبت چنین آورده اند که اول همین چهار نوبت
بوده است در عهد سلطان سنجر پنج نوبت در
پنج وقت می زدند و آن چنین بوده است که سلطان
سنجر را دشمنی بود که همیشه در قلعهٔ سنجر می بود و پنج جبه
بر سنجر دست می یافت و فرو می آمد بعده حیله کرد
و اهمان را نشاندند تا القصه مرگ سنجر کنند ایشان
بمشقتی تمام بطریقی که بستن و اهمیت نشستند
بعد از آن سنجر ضعیف و نحیف شدن گرفت بحدی
که خوردن و آشامیدن بکلی الموی دور شد و اطبا
از تدبیر وی بازماندند و هیچکس دوای آن نمیدانست
حکما و فیلسوفان بکیاست و فراست دریافتند
که شاید و اهمان را بدین ملتفت کرده و حیلهٔ
ایشان دفع شود و همین باتفاق یکدیگر گفتند
نوبت غیر وقت بزنند و همین که نوبت غیر وقت
زدند و اهمان را گمان شد که بادشاهی یکی گشت
بدین گمان و وهم و اهمان بشکست سنجر را فراغتی
شد و علت و مرضی که بود برفت از آن روز باز بر

بادشاه و پنج نوبت میزنند کذا فی القنیه

پنج نوبتش سلامت - جواهر شبه باطن بچشم [illegible]

پنداشت - بالکسر با شین موقوف بمعنی تکبر و دانستن بگمان

پوت - جگر گوسپند را گویند

پوخت - بمعنی پخته آمده

پوداست - بمعنی محسوس آمده

پوران دخت - بمعنی پسر پرست نه دختر نه یک پسر بلکه چندین پسر پرست چه پوران جمع پسر باشد و آن نام دختر خسرو پرویز است که پیش از آن زمیدخت بادشاهی کرده و او را بدین نام بجهت آن خوانده اند که ازو کارهای مردانه بظهور آمده

پوست - معروف و بمعنی بدگوئی و مذمت باشد

پیست - بمعنی [illegible] گویند که علامت بر [illegible] باشد

پیروزه طشت - آسمان

پیشدست - با بای فارسی موقوف بمعنی پیشی گفته اند و بمعنی پیشدستی آمده و بقدرانیز گویند که در مقابل نسیه باشد و در قنیه بمعنی صدر نشین و صدر مجلس و بمعنی مددگار هم دیده شده

پیوست - بمعنی پیوسته آمده که مدام و دائم و همیشه باشد و بمعنی پیوند هم هست که معنی پیوستن و پیوند کردن و الحاق باشد

باب الجیم التازی

فصل فی الفارسی

پازاج - دایه ناف و در زفانگویا برین نوع مسطور است

پازاج دایه و در نسخه جیم فارسی و زا معجمه است یعنی پازاچ و این درست ترست تا اینجا عبارت زفانگویاست لیکن درست نیست کذا فی القنیه قول احتمال دارد که گر زا معجمه اتفاقی باشد و مقصود همین جیم باشد که جیم در بعضی نسخه پارسی و در بعضی تازی امانه اند در هر نسخه [illegible] معجمه است چنانچه از شرفنامه هم معلوم میشود و دیگر بمعنی هم دلالت برین میکند که زا معجمه به جیم پارسی باشد لیکن در فرهنگ قاضی خان مذکور است پازاچ یا جیم هر دو فارسی و در اداة الفضلا و نه بیان کرده که زا معجمه است اما ممکن است که نقطه متروک باشد و آداب آن نیست که تمیز کند میان معجمه و مهمله پس میتواند زا همین معجمه باشد چنانچه در بابی پنج نگفت که زا معجمه است با آنکه زا معجمه است لیکن شبهه باقی است و در حروف سوم پرست هم نگاه داشت نکرده است تا دلیل برین باشد که زا همین معجمه است نه مهمله زیرا چه بعد پا ینه را بند آورده اند پازاج دایه ناف که تعهد زچه کند و قیل با جیم فارسی

پازنج - زری باشد که بشاعران و مطربان و امثال آن دهند تا در جشن و مهمانی حاضر شوند

پامی رنج - مثله

پنج - بمعنی کوه آمده که بتازی جبل گویند

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

پازاچ - همان پازاج که در فصل سابق گذشت

پیچ - بمعنی همین با تا و آن انتقام گویند که جمع [illegible]

بزرگان و باغبانان افتد و بهمن گرده گو و نخچیر کرده کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی نخش ست۔

پچ پچ ۔ حرف زدن آهسته را گویند و کلمه باشد که شبانان بز را بدان پیش خوانند و نوازش کنند۔

پناپچ ۔ بالفتح آن زن که شوهرش زن دارد یعنی مرد دیگری را پناپچ بود چنانکه ابنا هند سوتن خوانند۔

پیچاپیچ ۔ یعنی خم در خم و سخت پیچیده۔

پیچ پیچ ۔ مشابه و نیز در صفت دلبر و معشوق آید یعنی پیچان۔

پیچ بر پیچ ۔ مشابه و نیز بمعنی ناراست و خم بر خم پیچیده و این تعبیر در لغت اگر در صفت معشوق آید مدح بود و در غیر وی ذم۔

باب الخاء
فصل فی الفارسی

پاشخ ۔ بمعنی آزار و باشخ آمده۔

پاسخ ۔ بضم سین جوابیکه در مقابل سوال ست۔

پخ ۔ بمعنی متحیر و حیران و مبهوت آمده۔

پخ ۔ بفتح بمعنی خوش و به باشد و تکرار آن بمعنی به به و خوش خوش است و آن را بتازی بخ بخ و ملوبی و عیالاک گویند و بمعنی دیلم آمده چنانکه گویند

پالیخ ۔ ست یعنی چهار پهلو ست۔

پرگار چرخ ۔ کنایه از دور چرخ و منطقه چرخ آمده

پرانداخ ۔ تاج و تختیان را گویند۔

پتیخ ۔ سخته سنگ اگر مسطح و هموار باشد گویند۔

پلخ ۔ بمعنی گله و ملق آمده۔

پوخ ۔ بیهوده۔

پیرنداخ ۔ بمعنی تاج و تختیان آمده و آن کمینه درازیست که از پارچه دوزند۔

پیش شاخ ۔ خرجی و جامه پیش باز را گویند که اکثر زنان پوشند۔

پیخ ۔ بوزن سیخ آبی غلیظ که از پیغوله چشم بدر آید و بر مژه و پیغوله چشم خشک شود۔

پیروزه چرخ ۔ فلک۔

پیر ششم چرخ ۔ مشتری۔

پیر هفتم چرخ ۔ کنایه از زحل ست۔

باب الدال المهملة
فصل فی الفارسی

پاد ۔ بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان پائیدن باشد

پابند ۔ قید کرده شده و قیل ضد مجرد و نیز بمعنی پای را به بند۔

پاپس آمد ۔ یعنی گریخت و هزیمت خورد و کم افتاد

پاپس شد ۔ یعنی پای بر جای نماند و پیچا پا نبرد گاه آن بزرگ و پادشاه و پادشه مرکب از این اند از این باد اول موقوف۔

پارید ۔ پاریه تون نام سرود گوی پرویز که نیز و فصیح گفته و قیل پاربد باربا تازی ست

پاره آرد ۔ طعامی ست که فقرا مقدار گندم از آرد درست کنند و از آن آتش نیز سازند۔

پاره زره ۔ یعنی آن پاره جامه زره که میوه کیف دوزند برای شهرت و تعریف تا از پیش غباره خوانند

پاژند ۔ کتابیست مغان را در احکام دین آتش پرستی

وقیل صحف ابراهیم علیه السلام -
پاساد - بمعنی صیانت آمده و آن محافظت
کردنست خود را از افعال شنیعه قبیحه و سخنان هزل
پاغند - همان غلوله پنبه حلاجی کرده را گویند
پاکند - مطلق یاقوت را گویند اعم از زرد و سفید و سرخ
پالاد - اسپ جنیبت کذا فی الادات -
پالید - صافی شد و کرد و افزون شد و کرد
و صافی کردن و شدن و افزون کردن و شدن
بمعنی مصدر در ترکیب بکسر دال پالید خوانند -
پانید - شکریست مثل شکر برگ و شکر قلم و نیز
با ذال معجمه آمده است و اندرین قاعده خود
ذال خوانند اغرب این است کذا فی الشرفنامه
و در قنیه مذکور است پانید شکر برگ و آن شکریست
که در کهسار برگ شکل بست کنند و شکر قلم همان
برگ شکر را گویند و آن حلوای از آن قند یعنی
عصاره چون منجمد شود پانید از آن سازند کذا فی ارفا
پانسند - بمعنی پرسیده و احوال گرفته آمده
پاوند - بندی باشد که در پای مجرمان و
گنهگاران اندازند -
پای آن ندارد - یعنی قوت آن ندارد -
پای بند - همان پابند -
پای پیچید - یعنی سر تافت و گریخت -
پای دوانند - یعنی روان کردند -
پایمرد - بمعنی دستگیر و مددگار و یاری ده و
شفیع معین آمده -

پای مزد - آن اجرت که قاصد را دهند و آنرا
بعربی جعل خوانند -
پای وند - بمعنی پای بند آمده و نیز بندی که
در پای مجرمان و ستمگاران زنند -
پایداد - بمعنی قوت داد و روان کرد -
پتریشد - یعنی پریشان کند و پراگنده سازد -
پخچود - بمعنی پهن کرده و کوفته شده آمده -
پخشود - شده -
پد - بالفتح همان است که در باب باء گذشت یعنی چوب
کذا فی الشرفنامه و در قنیه است که چوب را نیز گویند
و چوب کوبی نیم سوخته باشد که زیر تیغ نهند تا
آتش زود گیرد و اقول بدین معنی پود است پس پاید
که بضم پارسی باشد و نیز بمعنی گیاه آبی آید چنانچه
در پود می آید -
پر باز کند - ای روی بپریدن آرد و بپرد
کذا فی القنیه -
پرد - بفتحتین مضارع پریدن و پرد بضم یکم و فتح دوم
پرشده و پرکند -
پرند - بفتحتین حریر ساده که چین باشد و نیز
گوهر شمشیر و ایضا بمعنی تیغ و شمشیر آمده است -
پرواز کند - مضارع پرواز کردن -
پرواز کرد - ماضی آن -
پرهود - همان برهود که در باب تازی گذشت
پشاوند - بالفتح بازار فارسی چو بکه پس انگنند
تا کسی باز نکند -

پژغند - با زای فارسی نام درختی ست وقیل با زای
پژمرید - با زای فارسی پژمرده شد آنچه تمام [illegible]
پژند - با زای فارسی گیاهی ست [illegible] وقیل
حرف اول تازی -
پس افتاد و پس افگند یعنی آنچه بعد از مرگ
کسی بماند و غیره -
پسند - بکسر کم و فتح دوم پسندیده و فاعل
آن پسندنده و غیره -
پشت بجان کرد - بالضم با بای پارسی یعنی
یعنی ترک جان کرد کذا فی الجلی -
پشکلید - بکسر کم و سوم همان اشکلید که در باب
با تازی گذشت یعنی بناخن و انگشت زخم کرده
پشماگند - چیزی را گویند که اندر ابریشم [illegible]
و با بین پشت ستور و تنگ بر گذارند و پالان
کذا الاخ را نیز گویند -
پشم در کلاه ندارد - کسی را گویند [illegible] یعنی بیدار
پشه را نعل کرد - ای پشه [illegible] کرد
پیش زدن [illegible] سرش
پلپل - [illegible] پلپل نام [illegible] گویند -
پنجره لاجوردی - فلک -
پنجه زدن - ای پنجه کرد و طپانچه زدن و در ادات
بمعنی بحث کردن هم هست -
پنجک برگرفته باد - ای شش جهات
ازمیان خواسته و ستیجه آمده کذا فی القنیه
پند - بالفتح نصیحت [illegible]

کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا مذکور ست که بند
بالفتح نیلوفر و قیل با بای تازی نیز فی الادات
و در لسان الشعرا همین با بای تازی آورده است
پود - همان [illegible] وصفه تار و قیل با بای تازی
و در ادات فرق کرده است با بای تازی و پارسی
آن گیاه آبی که نیک و نرم بود و در ته [illegible] کنند
تا آتش زود گیرد و با بای تازی [illegible] تار با فتح چار
پورقباد - لقب قباد نوشیروان عادل -
پورسند - با واو فارسی [illegible] گیاهی ست خوشبو
کذا فی الشرفنامه و در قنیه یعنی پسر و فرزند اولاد
که [illegible] شده ست -
پولاد - با واو فارسی آهنی خوب و نام پهلوانی
ایرانی و نام مبارزی که بعد از افراسیاب آمده بود
و نیز نام دیوی مازندرانی و در نسخه دستور
مسطور ست آهن معروف -
پهلو تهی کند و پهلو تهی کند - یعنی بگریزد
و پشت دهد کذا فی الشرفنامه و بمعنی ترک اطناب هم
پهلو داد - یعنی منفعت داد و نزدیکی نمود و نیز
بمعنی پشت داد -
پوچ - با بای فارسی بی فایده و هر چه از تف
آتش زود سوخته شده باشد چنانچه [illegible]
کذا فی الادات -
پراگند - یعنی متفرق ساخت -
پراید - کاغذ و شعاع آفتاب -
پیشتر کرد - با بای فارسی ای سابق شد -

پیش خورد - با بای فارسی و شین معجمه و تحتانی معروف طعام اندکی که پیش از طعام بیاشامی بخورند -

پیشتند - چیزی که از زبان بیرون ماند -

پیشداد - با بای فارسی و شین معجمه و تحتانی معروف یکی پیش از نکاح و جزو ... گرفتند تا بی ... و گویند داد اول کسی را گویند که قطع ... ملک کند و حاکمی که اول بنو ... که معنی اول داد است نیز آمده و داد اول پیشدادیان را نیز گفته اند که پیشرو باشد و اول فارسیان پیش داد و میگفتند ... عادل اول ... بادشاهان ... از جمشید بود از ضحاک و فریدون و منوچهر که شش تن باشند و بعضی یازده تن را گفته اند که ایشان ... دو هزار چهار صد و پنجاه سال بادشاهی کردند اول کیومرث دوم هوشنگ سوم طهمورث چهارم جمشید پنجم ضحاک ششم فریدون هفتم منوچهر هشتم نوذر نهم زو ... دهم گرشاسپ ...

پیشکش کردن - با سه بای فارسی ... خدمتی آورد -

پیر بهشت خلد - رضوان علیه السلام -

پیکند - نام مقامی است در توران زمین -

پیل افگن - یعنی پیل بات کرد کذا فی القنیه

پیلبند - نام بندیست در شطرنج بدو پیاده و یک پیل بند میشود یکی مر دیگری را سخت بند میکند

پیمانه پر شدن - یعنی اجل رسیدن و زندگانی سپری شدن و رونق نماندن -

پیوند - وصل چیزی و قرابت -

باب الذال
فصل فی الفارسی

پانید - ... را گویند که در باب الباء گذشت

پستخید - یعنی ... از شید ... -

باب الراء فصل فی الفارسی

پا افشار - دو تخته کوچک باشد بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهگان چون یک پای بران افشانند یعنی از رشته ها یکی میان فند پائین رود و چون پای دیگر بر ایشان نهند دیگر -

پاتیار - یعنی شتاب و تعجیل آمده -

پاتیر - بوزن و اثر نام تیر باد کذا فی الاداة ولسان الشعرا

پادار - یعنی آنکه همیشه باقی و پایدار بود -

پادیر - آن چوب که میان دو دیوار نهند و گفته اند و قیل پا با تا ... نیز است چنانچه گذشت -

پار - سال گذشته از هر سال حال و نیز بمعنی پاره کذا فی الشرفنامه و در قنیه نوشته است پاره ... منقول از خط شیخ ابراهیم قوام رحمة الله علیه

پازار - همان پاتزار -

پاسار و پاسیار - ... لغت ثانی با پای معجم و بای فارسی است -

پاغر - ستون را گویند که سقف خانه بران قرار گیرد کذا فی القنیه و نیز پلپا را گویند و نیز پایا

پاگیر - زمین خوش آینده کذا فی لسان الشعرا -

پاکار - شخصی را گویند که چون تحصیلدار بجای بیاید او را از مردم تحصیل کند و تحصیلدار نیز

شخصی را گویند که ستر او و اوبخانه را جاروب کند
و پاکیزه سازد و بتازیش کناس خوانند —
پای افزار — نعلین و کفش و هرچه در پای کشند
کذا فی زفان گویا —
پای بستهٔ یاد — یعنی اسیر محبت یاد کذا
فی الشرفنامه و در قنیه بمعنی پابست ست و هم
در قنیه است بمحلی دیگر و مندار لیکن درین معنی
نوعی نا ملائمت و معنی ترکیبی اعرابی داشتن
و غافل گشتن —
پای — بمعنی تاب و طاقت و توانائی
پا افزار — پای افزار ست —
پا فشی افزار — یعنی پای افزار و کفش
پای طرب سباک بر آ — یعنی چرخ زن و رقص کن
پایکار — بمعنی پاکار ست که گذشت بتازیش
کناس خوانند کذا فی الشرفنامه و در قنیه پاکار
نماهی میانه دیوان و سرهنگ و شحنه و نویسنده
و مشاهده و کارگذار قوم اقول درین هر سه معنی نظر است
پای و پی — پای دوم نیز فارسی یعنی طاقت قدرت
پایه دار — یعنی صاحب مرتبهٔ بزرگ —
پتر — تنگهٔ مس و طلا و نقره و مرصع و مثال آنرا
گویند که دران اسما طلسمات و تعویذ نقش کنند
پتکیر — بمعنی پر و زیری
پنجار — بمعنی تیغ ست که کوته باشد —
پنجته خوار — یعنی گدا و گدائی کننده کذا فی القنیه
و نیز داماد —

پدر — بکسر اول و فتح دوم والد را گویند —
پذرفتگار — پذرفتار — هر دو بیک معنی ست
یعنی قبول کننده و فرمانبردار کذا فی القنیه و نفیر
و معروف کذا فی الشرفنامه —
پدندر — بمعنی پدر سی که شوهر مادر ست —
پذیرفتار — همان پذرفتار پذیرفتگار مثله
پزر — بابار مفتوح و زار ساکن تخم کتان کذا
فی الشرفنامه اقول اگر این لغت بازار هی بودی
فروتر فی آوردی زیرا چه سیاق نیز ترتیب ست و
این مقام زار معجمه است زیرا چه بار را مهمله است و
عز و دال مهمله —
پذر — بکسر اول و فتح ذال معجمه همان پدر که گذشت
پر آور — بمعنی تیز پر و تیز رو پرنده آمده —
پرتر — بمعنی پرانده و حاوی نیز آمده چنانچه امیر خسرو
فرموده شعر کاغذی کاغذ پرتر میکنند سفوزه کا
باز پرتر میکنی —
پرخاشخر — باشین موقوف یعنی جنگ آور و
طالب جنگ باشتیاق هرچه تمامتر کذا فی الشرفنامه
و معنی ترکیبی خریده کننده جنگ —
پرده دار — دربان و پرده پوش —
پرده شناسان کار — عارفان و اصحاب راز ست
پرده نشینان بار — ملائکه آسمان کذا فی القنیه
و معنی ترکیب آنست آنانکه در پرده نشسته بار میکند
چنانچه ملائکه مقرب —
پرده نشینان کار — یعنی محرم اسرار و اولیاء

مستور و آنکه در پرده نشسته کار میکنند۔

پرستار ۔ کنیزک و پرستنده کذا فی الشرفنامه
و در قنیه است پرستار بفتحتین مطیع و منقاد۔

پرگار ۔ قلم آهنین که نقاشان بدان دائره کشند
و قیل با کاف تازی کذا فی الشرفنامه و بعلم
میان قاضی خان در حاشیه ملتقطات است که معرب آن
فرجار است و در فرهنگ علمی مذکور است هر که با کاف
عربی و با بای عربی مفتوح گوید خطاست این تحقیق
کرده شده است ولیکن مشهور همین بکاف تازیست

پرگر ۔ بالفتح با کاف فارسی و قیل بکاف تازی
قلم دو شاخ که بدان دایره کشند پرگار مثله
کذا فی القنیه و در شرفنامه مذکور است
پرکر با کاف فارسی طوق و قیل با کاف تازی

پرندوار ۔ بالفتح تیغ گوهر نگار و قیل حرف یکم تازی

پرژم ۔ بفتح یکم و سوم همان پژمر که در باب سابق
و فصل پراء مندرج گشته یعنی انتظار و بعضی پرانجه
گویند بمعنی خانه تابستانی کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا
بمعنی پرورست و در شرفنامه است بمعنی پدرش و
پیشانی که از آن بیمار بر طبیب برند۔

پرور ۔ بالفتح پیوند و با بای تازی نیز خوانده اند چنانچه
گذشت کذا فی الشرفنامه در قنیه است پروز فراویز

پروردگار ۔ بادال موقوف و کاف فارسی
خدای تعالی که پرورنده همه است و بمعنی پرورنده
نیز آمده است و اظهار اعراب دال غلط محض است
لانه من المرکبات۔

پرنداور ۔ تیغ گوهردار کذا فی زفانگویا و در شرفنامه
بدین معنی پرندوار است چنانچه بالا مذکور شد و آن محل
تامل است زیرا چه پرند در لغت گوهر شمشیر را گویند
اما پرونداو بدین معنی یافته نشده شاید که او یافته باشد
اما بمعنی شب دوش گذشته که پری شبست و آنرا
بتازی البارحة الاولی خوانند بنظر کاتب الحروف آمده

پریدار ۔ یعنی آنکه در وجودش اثر پری باشد

پریر ۔ با بای فارسی روز پیش از دی و آن سوم
روزست از روز حال۔

پسندر ۔ پسر زن باشد از شوهر دیگر یا پسر شوهر
باشد از زن دیگر۔

پشتدار ۔ بمعنی پشتیبان آمده۔

پشکر ۔ بمعنی پشک است۔

پشتور ۔ دعای بد را گویند۔

پشه دار ۔ بمعنی پشه خانه آمده و آن درختیست
که بتازی شجرة البق خوانند۔

پغار ۔ بضم اول عیب و تکبر و خودستائی را گویند۔

پل آبگون آتشبار ۔ کنایه از فلک اثیر آمده۔

پلنگر ۔ با کاف فارسی نام پادشاه ترک که سکندر او را دید

پنجر ۔ هر چیزی که مشبک یا شبکه دار باشد و بمعنی
قفس هم آمده۔

پنج و شش و هفت و چهار ۔ ای پنج حس
و شش جهات و هفت کواکب سیاره و چهار طبع
کذا فی القنیه

پنجر و پنجره و پنجیر ۔ با جیم موقوف نام ولایتی از توران زمین

پندار - بالکسر امر پنداشتن و اسم فاعل آن و نیز
آنچه از عجب و خود را بزرگ و نیکو پنداشتن -
پندر - قلعه ایست در شیراز بالای کوه -
پنیر - بالفتح چیزی ترش که مادهٔ آن شیر است
کذا فی لشکرنامه و در علمی ست پنیر بالفتح جغرات که در
جامه می بندند و آب از و چکیده میرود و جسد آن
بسته را مثل قرص آفتاب و ماهتاب بسیار تشبیه کرده اند
در وقت بستن میان آن روغن هم می اندازند
خوب تر میشود و آنرا خشک کرده هم میدارند و آنرا
پنیر خشک می نامند تم لفظه -
پوریپر کسی را گویند که خود را نادان و هیچ دان
وا نماید نیز نادان گرفتن پیشینه -
پور آزر - یعنی حضرت ابراهیم علیه السلام -
پور هاجر - یعنی حضرت اسمعیل علیه السلام -
پور پشنگ - یعنی پل صراط کذا فی زفانگویا -
پویان خربر - اسپ کذا فی القنیه
پهر - بالضم بدرستهٔ جهودان کذا فیها -
پهناور - بابای فارسی چیزی که عرض فراخ دارد -
پیام آور - پیک خبر رساننده نیز [illegible]
پیاله جور - بفتح جیم پیالهٔ و مالامال
را گویند و جور نام یکی از خطوط جام جم که بر لب بود
کذا فی القنیه
پیرار - بالفتح سال پیشین یار و سال و نیز روز پیش از دی و روز
پیرزر - یعنی پیر کهن کذا فی القنیه
پیروزه چادر - فلک -

پیروزه مغفر - بمثله -
پی سپار - معنی پیموده را هرو آمده و چیزی را
گویند که در زیر پای کوفته و لگدکوب شده باشد
پی سپر - بمثله یعنی پایمال و لگدکوب کرده شده
و فی القنیه تابع -
پیش آر - بوزن پیشکار پیشاب که در شیشه کرده
پیش طبیب برند و نیز امر پیش آوردن -
پیش این کار - ای حیله و تدبیر این کار کذا
فی اصطلاح الادات لیکن معنی ترکیب
نخستین این کار است
پیش دار - حربه باشد بسیار بزرگ که از آهن
و فولاد سازند و بران حلقه های چهار گوشه هم
از فولاد تعبیه کنند و بدان گرگ و خوک کشند -
پیشتر - بابای فارسی مانند بیشتر -
پیشکار - باشین موقوف و کاف فارسی
آنکه کارهای صاحب خود را روان کرداند و معنی مدد
و معاون و مددگار هم آمده و خدمتگار و شاگرد
و مزدور را هم گویند -
پیشگاه نشور - کنایه از قیامت -
پیشکر - خادم و خدمتگار و مددگار -
پیشه ور - بابای فارسی صاحب هنر -
پیغور - دهان تنگ مطربان کوچک گویند و داغ
پیکار - بالفتح جنگ و جدال و در بعضی فرهنگ
بمعنی قضیه نیز آمده است و نیز مرکب ست بمعنی
دنبال کار -

پیکر - بالفتح بمعنی صورت و در ادات گفته است که
پیکر چهره که عرب آنرا صورت خوانند اقول چهره
روی را مقام چهره و نیز خوانند چنانچه گویی پری پیکر یعنی بجای
پری چهره و صفت پری هین رخ چهره کرده اند
زیرا که در دیار ما ایشان مرغوب نیست -
پی گور - پی نشان کذا فی القنیه و نیز دنبال گور خر
که جانور زیست و گور بمعنی فراهم آمده است و اکاو و بتازی
اعمی را گویند و بمعنی دنبال اعمی رفتن و نیز پای اعمی
پیلوار - کنایه از بسیار بسیار آمده -
پیله ور - بالکسر الام موقوف طبیب دارو فروش
پیوار - عدد ده هزار را گویند و در فرهنگی بجای
موحده بتحتانی مجهول معروف نیز دیده شده
پیور - بابای فارسی یعنی پیوار است که عدد ده هزار
بابای عربی نیز گویند کذا فی زفان گویا -

باب الباء التازی
فصل فی الفارسی

پانیز - زمین پست و طناب بلند هموار را نیز گویند
پادشاه نیمروز - پادشه نیمروز - آفتاب کذا
فی فرهنگ علی بیگی و نیز حضرت ابو البشر آدم علیه السلام را
میگویند او در بهشت نیمروز بود و اشاره بحضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و سلم ست بجهت آنکه
بشفاعت است خود تا نیمروز خواهند فرمود بمعنی قدم
نیک پی و مبارک قدم نیز دیده شده و بادشاه
سیستان را نیز گویند ازانجهت که نیمروز از سیستانست
و کنایه از آفتاب عالمتاب نیز هست -

پاکباز - بابای سوم موقوف یعنی تمام و هر چه پاکش بود
همه یقمار در بازد و قمار دوز را و نیز آنکه در عشقبازی
از معشوق حظ خود نخواهد -
پالغز - بمعنی جرم و خطا و زلت آمده یا لغزشه
پالیز - کشت خربزه و خیار و امثال آن و باغ و
بستان و قیل بابای فارسی پاییز و پاییزه مدت ماندن
آفتاب در برج سرطان و قیل کلاهها بازار فارسی و نیز
بارار بمعنی خوانده اند -
پیفوز - گره که بر کلاه و گره بر گره و دهان و قیل
مرغان را منقار و چار و ابیرون دهن و نیز بابار
تازی خوانده اند چنانچه در باب سابق گذشت -
پتواز - بالفتح جای آرام شکره و کبوتر کذا فی الشرفنامه
و در زفان گویا مذکور ست که چوبکی از سر چوب راست
میکنند و آنرا بهندوی اڈا خوانند و بعضی بابای عربی گویند
پدواز - همان پتواز مذکور ست کذا فی القنیه
پیر آمد قفیز - یعنی زندگانی بسر شد -
پیپوز - بالفتح و بابای دوم نیز فارسی همان پیفوز
مذکور کذا فی الشرفنامه و در ادات و لسان الشعرا
بمعنی گره و اگر دو دهان -
پرده گی رز - کنایه از می انگوری -
پرز - آنچه زنان بخود در گیرند و لیفه دوات را
نیز گویند و نیز آنرا گویند که بر روی سقرلات و دیگر
پشمینه بعد از پوشیدن بهم رسد و آنرا پرزه نیز گویند
پرواز - امراز بید اختن است و فاعل آن پرازنده
یعنی خالی کننده و آراسته کننده

پرنه – بالضم پرزهٔ جامه و امثال آن –

پرموز – بالضم علف که سبزهٔ خشک باشد و بفتح اول بمعنی امید و انتظار و زنبور عسل –

پرواز – معروفست که از پریدن باشد کذا فی الادات و چوبهارا گویند که هریک بعد از ستون و جب و دوال که بجهت پوشیدن خانه بر بالای چوبهای بزرگ نهند یک یک پهلوی هم چینند و بوریا بر روی آن پوشند و خاک بر بوریا ریزند و بمعنی نور و پرتو و روشنائی هم دیده شده و نشیمن و نشستگاه مرغان را نیز گویند و بمعنی نثار هم آمده و آن زری باشد که بر فرق پادشاهان پاشند –

پرودر – بفتح کاف و سوم از ریش پوستین که بر دامن و پایدامن دوزند و پوشند و جامهٔ گسترده نیز یا پوشیدنی که به نی پس از او نی نماید –

پرورش آموز – یعنی علم و حکمت و مجاهده آموز و آن حق تعالی و تقدس است و نیز اعجاز پیر مرشد هادی را گویند و در ادات بمعنی اصحاب ادب و علم و حکمت و ارباب مجاهده آموز و آن حق تعالی و تقدس است و نیز مجازا پیر مرشد هادی را گویند –

پرویز – با بای فارسی مخفف پرویزان ست و آن آلتی باشد که بدان آرد و شکر و امثال آن بیزند و بعضی گویند آلتی ست مخصوص شکر بیختن و بیختن را نیز گویند و پرویزن را هم گفته اند و آن شاهی چند ست در کوهان تور و بزبان پهلوی ماهی را گویند کذا فی الادات و بمعنی عزیز و گرامی و سعید و مظفر و منصور نیز آمده و بمعنی تهمت و نجات و خوش رفتاری و جلوه کردن هم دیده شده و نام پسر هرمز بن نوشیروان و او را خسرو نیز گفتند و نیز آن پرویز که بهرام چوبین را بتغلب ملک گرفته بود و ایوان کسری را خراب کرد و آن را آباد و مرتب ساخت و از آثار رفیع بجواهر نفیسه سلسلها آویخته چون ابر وادی آن تاج بر سر خود نهادی و تحتی داشت که عاج و ساج مکلل بانواع جواهر آراسته و صورتهای گوناگون بر و نگاشته و شکل اقالیم و افلاک البروج در وی ثبت کرده و آن تخت را طاقدیس میگفتند و طاقی در آورده و طلسمی ساخته از شیر و گاو زرین طاوس سیمین که زرین چون آن غلو از دهن شیر طاوس افتادی معلوم شدی که ساعتی گذشت و او را جهار دست بود بهر دستی فصلی از فصول سال نگاشته و او را شطرنجی بود که یک جانب از یاقوت و دوم جانب او از زمرد تراشیده بودند و آن نرد نیز بود که یک طرف او فیروزه بایم ترکیب کرده و او را دو هیئت مثقال زردست افشار بود چون با او آن را بدست گرفته صورتها ساختی و بشکستی و او را خوانی بود از جواهر نفیس مرصع و کاسه ها از زر و زمرد و او را نیز بود سپید از همه فیلان سفید بزرگ و از نهایت سپیدی درفشان تر با آن و او را مطربی بود باربد نام که واضع سرود خسروانی بود و شیرین معشوقه او بود و او را اسپی بود مشهور بگلگون نام و نیز پسری داشت از مریم بنت قیصر روم قباد نام و شیرویه لقب آخر الامر ولیعهد همین شیرویه شد باقی کیفیات او شرح و در شرفنامهٔ منیری نوشته

پرهیز - بابا فارسی ترس و نگاهداشت خویش از مضرت
و نیز بمعنی تفاوت آید -

پشت انداز - لفظی باشد که آنرا هم بر فاعل و مفعول
هر دو اطلاق کنند اما بر مفعول اکثرست کذا فی کشف

پریز - بمعنی پرویزن آمده و سبزه در کنار جوی
و رود و حوالی تالاب و چاهی که آب بسیار داشته باشد
بروید و گویند بمعنی فریاد و ناله و فغان هم دیده شده -

پسفوز - نام ... بود در زمان خسرو پرویز
و بعضی گویند نام مقامیست که شیرین از او دست
انگوک آب تنجاوت -

پشنجم اول بمعنی ترشح ریزه‌ها که از شدت هوا اسر
مانند زرک از آسمان بریزند چون زرد رانیز گویند که بدان
مداوا کنند و آنرا بتازی ... خوانند و بفتح اول بمعنی
چسمک و ... آمده و نیز گل کهنه و نرم و بمعنی کهنه
و مندرس و زمین پست و بلند کوه و کتل را هم گویند -

پشیز - و نمیست کم ارزد در خرید و فروخت و ان شود

پنجوز - با جیم موقوف و واو فارسی یعنی مدت اندک
اقل قلیل و این صحیحست کذا الکشف شش روز و ده روز
کذا فی الشرفنامه و اقوال پنجوز ازان گویند که در هفته
یک روز تحت زادن رود و یک روز تحت مردان و در
باقی همین پنجروز حیاتست و دیگر این که شنبه همین پنجروز نام

پوز - گرداگرد لب و قیل میان لب بالای بینی -

پیرکلهٔ پز - یعنی طباخی که سربریان و پاچه پزد -

پیروز - بابای فارسی مظفر و فیروزی کننده و نیز
نام مبارز ایرانی کذا فی الشرفنامه و در ترف نگویا
بمعنی مبارکست و اقوال نیز نام پادشاه که آنرا فیروز نیز گویند

پیوز - با واو فارسی و واو تازی درختیست معروف
که استواری ندارد -

پیش انداز - آنچه زنان در گلو پوشند و بر سینه نیز
و امر پیش انداختن و فاعل آن -

پیشین نماز - پاشین موقوت امام که پس او نماز گزارند

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

پاژ و پاشیر - همان معنی دارد که در فصل سابق گذشت

پژپژه - بفتح نرم و زا تازی بمعنی گل کهنهٔ نرم و
سخت و گویند پژ بمعنی نخست نیز با زای تازی چنانچه
مسطور گذشت کذا فی الشرفنامه اما در لسان پژ بوزن نگش
با بای فارسی و ورا ادات سست با وزا هر دو فارسی
زمین پست و بلند و کهنه که عرب آنرا عقبه گویند و سرکوه
و نیز نرم و در لسان الشعرا این هر دو معنی سرکوه و نرم
با بای وزا هر دو تازی ست -

پژپژ - کلمه باشد که شبانان بز بدان نوازش کنند و
بسوی خود خوانند و آنرا پژپژی هم گفته اند -

باب السین المهمله

فصل فی الفارسی

پاس - محافظت و نوبت و استوار داشتن و چهارم حصه
روز و شب که شب و روز هشت پاس ست و منزلگاه

پاتیراس - بمعنی جزا و مکافات آمده -

پابوس - بمعنی فاعل و امر هر دو آمده یعنی کسی پا بوسد و بوسیدن

پارس - نام ولایتی در غایت شهرت و آن چهار شهر

شیراز و سپاهان و کرمان و یزد و در استعمال یک حرف پارس زیادت از وزن آمده است۔

پامس - بفتح سوم و کسر آن همان پاس که در باب سابق گذشت یعنی پای بسته بغیر بند چنانکه گویند فلان پای بسته فلانست کذا فی القنیه۔

پاپوس - همان پاموس یعنی کانور مغشوش کذا فی الادات و بالفتح آمیخته۔

پپلس - بالفتح با دوم فارسی و سوم مضموم مطعومیست که از نان خشک و دوشاب در روغن پزند یعنی گویند اشکنه باشد که از روغن و پیاز و روغن بریان کرده و آب و نان خشک سازند۔

پخس - بالفتح پژمرده شدن چیزی که در نشو بود و عشوه و گدازش یعنی اخیر باشیدن و در شتی نیز آمده

پرطاس - بالضم نسبت از مدینه است متصل قاقم و سنجاب

پرماس - پلاک یعنی انگشتری کذا فی زفانگویا و نیز یک نوع جامهٔ ابریشمی۔

پرداس - بالفتح پرداختن و لباس و پیرایه ... و بمعنی باپیدن یعنی تیاب ... در لسان الشعرا گفته است پرداس ...

پرگاس - بمعنی ... کردن ...

و بزبان علمی هندی طلوع آفتاب را گویند۔

پرناس - بمعنی پرداختن و بمعنی ... نیز باشد که دست ... سود ... و بمعنی ... و خلاصی و نجات و باریدن یعنی ... کردن و نمو و بالیدن ... است۔

پلاس - بالفتح نوعی از پشمینه تنک و سطبر و درشت که درویشان دارند کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا بمعنی مکر و حیله و طرز و روش و مکر و حیله دانستن و در هندی بمعین پت را گویند یعنی اهاری که برکاغذ و جامه دهند و پشم نرمی که از بن موی بز شال می بافند مذکورست و نیز چیزی که برچارپا اندازند یعنی جل است کرده که بر اسپ بندند برای دفع مطر و باران۔

پوس - با واو فارسی بچربیدن پای کسی را فریفتن و فروتنی کردن۔

پخسیس - زحل و شیطان علیه اللعنه۔

پیس - با بای فارسی عنبا ای ابوجهل که از پیش رسن سازند و کنایه از مرد خسیس و رذیل نیز آمده است و سبر و صوف مجذوم را نیز پیس گویند کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی سپید رست۔

باب الشین المعجمه
فصل فی الفارسی

پاپوش - با واو فارسی آنچه در پای بپوشند مثل موزه و نعلین کذا فی القنیه۔

پاداش - جزای نیک و بد۔

پاش - بریز و بریزنده و معنی ترکیب پای او پای او را باشد۔

پالش - بکسر سوم افزونی و افزایش

پالوش - همان پالوش مذکور یعنی کانور مغشوش

پاپرش - بمثله۔

پسخش - بالفتح همان بخش مذکور بسبب معنی اخیر
ونیز همان پخچ که در فصل جیم فارسی مندرج ست -
پسخته جوش - بالضم با واو فارسی شرابی ست تیز
کذا فی الشرفنامه -
پتراش ع پرشاش - نام ولایت ترکان کذا فی الادات
پرخاش - بالفتح همان پیکار مذکور و بعضی فرهنگها
بمعنی خصومت زبانی مسطورست و در محل فغان نیز مستعمل میشود
پرخیش - بمعنی کفل و ساغری اسپ و اشتر و گاو و خر -
پرستش - بفتحتین عبادت و نماز -
پرستاش - بالضم نام ولایت ترکان کذا فی القنیه
ولیکن در دستور بجای شین تای قرشت ست
والله اعلم بالصواب -
پرندوش - بفتحتین با واو فارسی شب که پیش از
دوش باشد تازیش البارحة الاولی گویند یعنی پیش از
دوش چه بارحه بمعنی دوش ست و اولی بمعنی پیش -
پریش - با بای فارسی پریشان کننده و پریشان کن
و پاشنده و بپاش و فرو نشاندن و پاشیدن -
پژوهش - با واو فارسی بازپرس و بازجست
و تفحص کردن و پژوهیدن مصدر اینست -
پش - بالضم جعد و پشک نیز درین لغت ست و
بالفتح موی گردن اسپ و طره که برکمر زنند و فرومایه
از هر چیزی و قیل بمعنی سخت با بای تازی و بکسر
بزبان شیرازی مختصر پیش باشد و همه نام بعوب کذا
فی الشرفنامه و در لسان الشعرا پش با بای فارسی
بوزن خوش بمعنی طره اسپ و بباء عربی نیز لغت

و در ادات - بای فارسی بمعنی موی گردن اسپ و طره
فرومایه و ناقص ست -
پنج نوش - با جیم موقوف و واو فارسی شرابی ست
که پنج تریاک دران می افتد کذا فی زفانگویا -
پوزش - بوزن سوزش عذرخواهی بهانه و قیل حجت
پوش - بالفتح گروه مردم که از هر جانب بهم آمیخته باشند
ونیز گرد و فر در جنگ و نیز ارج بالضم ازانکه سوشو و راه بده
پیازموش - با زای معجمه موقوف گیاهیست که تازیش
بصل الفار گویند کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکورست که
نام داروی که تازیش اسقیل گویند هندش کاندا نامند
و بعضی اینها را قرمانا خوانند -
پیرزناوش - فلک -
پیش - زهر و خرمای بوجهل بامین مهمله نیز درین
لغت ست کذا فی الشرفنامه و نیز ترجمه قبل ضد بس
که ترجمه بعدست و بمعنی حرکت رفع نیز آمده و در دستور
مسطورست انچه از پوست آن رسن سازند -
پیشکش - با بای فارسی و سوم موقوف بمعنی خدمتی آمده
پیشه آتش کنایه از کارهای شیطانی -
پیغلوش - با غین موقوف و واو فارسی و پیغلوش
گلیست از جنس سوسن آسمان گون فقط و غنچه
و گوشه دهن کذا فی الدستور و در ادات مذکورست
گلیست از جنس سوسن و بعضی او را آسمان گون نیز گویند
و بر کناره آن گل رخنه‌ها و نقطه سیاه هست قول این
هر دو لفظ بیک معنی ست -
پیکر ان درفش - ستارگان و در اصطلاح سالکان

صورتهای روحانی مرادست۔

پیل آبکش ۔ بابای موقوف یعنی ابر۔

پیل گوش ۔ بالام موقوف وکاف و واو فارسی همان پیلغوش مرقوم و نیلوفر و نیز داروئی که اهل هند آنرا کهنه نامند و عورات آنرا بسایند و در سر بمالند و عطاران در اخلاط خوشبوئیها ترکیب کنند والله اعلم۔

باب الضاد المعجمه

فصل فی الفارسی

پای حوض و پایهٔ حوض ۔ کنایه از جای رسوائی و بدنامی باشد۔

باب الغین المعجمه

فصل فی الفارسی

پالغ ۔ بکسر و فتح سوم پیاله که از چوب یا از شاخ گاو سازند و بدان باده کشند و قیل بابای تازی و در ادات مذکورست باین معنی بابای فارسی و کسر لام و بفتح لام نام ولایت شمال۔

پروانغ ۔ بالفتح والضم و قیل بالکسر بدانچه نگین آینه و تیغ و امثال آن بزدایند و بتازیش مصقله

پیاغ ۔ بالکسر یعنی باشوره آمده و بیضه مانند باشد از ریسمان خام کرده و کج پیچیده شود و تار ابریشم را نیز گفته اند و منشی و دبیر و نویسنده را نیز گویند

پیل مرغ ۔ مرغیست که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم پیل آویخته میباشد۔

باب الفاء

فصل فی الفارسی

پای باف یعنی جولاهه که بتازیش حایک گویند

باب القاف

فصل فی الفارسی

پنجم رواق ۔ بکسر با یعنی فلک خامس که مقام مریخ است

پیل هفت ملاق ۔ بابای موقوف یعنی هفت فلک

پرستق ۔ جانوریست که آنرا پرستو گویند۔

پاسق ۔ بفتح اول یعنی پوست آمده۔

پشتاق ۔ بفتح اول یعنی اسپ دیده شده

باب الکاف

فصل فی الفارسی

پاچپک ۔ باجیم فارسی سرگین باده گاو که خشک شده باشد و نیز سرگین زده و گرد کرده کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی پاوچپک باواو آمده است

پاسبان فلک ۔ باسین موقوف یعنی زحل

پاساک ۔ باسین مفتوح و بضموم فاره که هندش جنوائی گویند۔

پاک ۔ تمام و پاکیزه کاری

پاوچپک ۔ باواو موقوف و جیم فارسی همان پاچپک که گذشت

پیتاک ۔ بوزن خشتاک پایه از خوشه خرما و قیل باکاف فارسی و در ادات هر دو باکاف تازیست

پتک ۔ خایسک که زرگران و آهنگران دارند که هندش گهن گویند۔

پتنک ۔ بوزن سپنک درجه و فی صحیح باکاف فارسیست

پچپشک ۔ بالفتح و قیل بضمتین باجیم فارسی

و قیل با بای تازی کذا فی الشرفنامه اما در لسان الشعرا و ادات الفضلا بیای تازی فقط ست و در قنیه مذکور ست

پچشاک بضمتین با جیم فارسی سرگین گوسپند و بز و مثل آن که بتازیش بعره و بهندی مینگنی نامند و در زفانگویا معنی گیاه فروش ست ـ

پچواک ـ بالفتح با جیم فارسی شخصی باشد که لغت زبانی را بزبانی دیگر بیان کند بتازیش ترجمان گویند ـ

پرده دار فلک ـ ماه کذا فی القنیه ـ

پرک بفتحتین نام رودی و نیز نام ستاره که بتازیش سهیل خوانند ـ

پرکوک ـ عمارت عالی کذا فی الشرفنامه و ادات بابای تازی ست ـ

پرنک ـ بکسر اول و فتح و کسر دوم برنج که هندش چاول گویند کذا فی زفانگویا ـ

پرو انگ ـ جانوریست که پیش شیر روان شود آواز کنان تا معلوم شود که شیر می آید پس جانوران دیگر از آواز او بگریزند بتازی آنرا فرانق گویند و آن معربست و بهندوی آنرا بهیکاری گویند و آن پس خورده شیر را بخورد و آنرا همدخانه شیر نامند و در صراح آورده است فرانق پرنده بود تا مهوس کرده هو الذی ینذر قدام الاسد معرب پروانگ در بایمل جنا البرید علی الطریق و الفرانق کقنفذ الروسی و تفرنق شد و اذن بشخصت و در قنیه پروانه و پروانگ را بیک معنی ذکر کرده است ـ

پرویز فلک یعنی خورشید ـ

پزشنک ـ بوزن و معنی همان پچشاک مرقوم ـ

پشت ملک بضم اول و چهارم قوت ملک و آنکه قوام ملک بدو باشد ـ

پشتاک ـ بالضم بمعنی بازی آمده و آن آنست که کفهای پستهای خود را بر زمین گذارند و پایها بر هوا کرده ـ

پشکاک ـ سرگین گوسپند و شتر و امثال آن و بالفتح جعل کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکور ست پشنگ بالضم صقیع و فی الصراح صقیع پشنگ افتادن بر زمین صقع پشنگ که شبهای ماه افتد بر زمین یعنی مصقوع زمین پشنگ زده باشد ـ

پشنگ ـ بالفتح چغندر و بمعنی برابری کردن و موافق ساختن هم آمده و نیز در آویختن و عشق و عاشقی هم دیده شده و بمعنی خمره و کچه و مرطبان هم آمده و بکسر اول و سکون ثانی قرعه را گویند که شریکان در میان خود بجهت تقسیم اسباب اشیا بینداز ند و بشکل گوسفند و آهو را نیز گفته اند و بلغت ماوراء النهر گربه را گویند و بمعنی شبنم دیده شده ـ

پک ـ بوزن لک غوک را گویند کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه است بالفتح غوک و بالکسر بند انگشت و پاشنه و پتک مطارق آهنگران و قیل با کاف فارسی بهر معنی در قنیه مذکور ست و هکذا

پک ـ بالفتح متابع لک ست چنانکه گویند لک پک آورده است یعنی بهرزی آورده است و بمعنی برجستن هم آمده ـ

پلارک بلارک کلاهها بالفتح گوهر تیغ و شمشیر

واشال آن. جنسی از پولاد گوهردار و نیز نوعی تیغ است.

پلنگ مشک یعنی مشک انه وآن دانه‌ها باشد مانند بابچی و درخت او مشابه درخت خشخاش بود و بوی او قریب ست ببوی مشک آنرا بید مشک نیز گویند.

پلک بفتحتین و نیز بکسرتین هم درست و بمعنی پلک چشم یعنی آویخته هم دیده شد.

پلوک نشستگاه خوش فراز بام که بتازیش غرفه نامند و نیز خانه ایست آهنگر کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی نخستین و نقطه ندکورست.

پنج پایک با جیم موقوف سرطان باشد فارسی جانوری آبی که در خشکی برپایی کثر رود و پنج پایی دارد.

پنیرک بالفتح گیاهیست که همواره روی بسوی آفتاب دارد و آنرا نیلوفر نیز گویند و بعربی خبازی گفته‌اند و نیز گیاهی ست که آنرا گلی بود سرخ رنگ چون آفتاب بسمت فرامی شد بگردد و آنرا گل خبازی بزبان ملک هم گویند.

پوپک بالضم با بای موحده و میم فارسی مفتوح مرغی ست در غایت شهرت تاجدار و بتازیش هدهد نامند.

پورک نام دختر رای قنوج که در میان بهرام گور بود.

پوشاک بالضم و بفتح معروف است.

پوشناک بمثله و نیز قبائیست با قبای زمره دار و باطانیج.

پوک با دکمه بهجت آتش روشن کرده اند و نیز سندی آتشگیره را نیز گویند و غلطا نیز گویند که در میان پنهان کنند و خاک بر بالای آن بریزند و نیز بمعنی مغز و بیانه تعیق.

لادرک اسپ پرزور.

پیهمرک خارپشت بزرگ تیرانداز.

پتیاک کرمی ست که جامه‌های ابریشمی را بخورد و تباه سازد.

پیچک خشقه است که آنرا املاب نیز گویند و گره ابریشم و ریسمان و سربند زنان نیز گفته اند و بمعنی انگشتری بی نگین هم آمده که از شاخ و استخوان سازند.

پیازک بالکسر گیاهی که ازان بوریا سازند و هندی بونه گویند کذا فی زفانگویا.

پیر فلک زحل.

پیر هفت فلک بمثله وقیل مشتری لیکن درین نظرست.

پیک بالفتح پیام آورنده خبر دهنده بندگی شیخ واحدی با کاف فارسی میخوانند.

پیک فلک ماه که قمر باشد.

پیله فلک صحرای فلک کذا فی الاصطلاح.

پینیاسک دریچه.

پیوک بفتحتین عروس.

	باب الکاف الفارسی	
	فصل فی الفارسی	

پاچینک با جیم فارسی مفتوح دریچه خرد غیر مشبک که در دیوار کنند و نیز پاکی افراز چیرمین.

پاسنگ آنچه برای برابر کردن کفه‌های ترازو نهند.

پاشنگ خیار و خوشه انگوری که برای تخمش نگاه دارند و بابا تاره نیز و در ادات آورده خوشه انگور که خرد بود و خیار بزرگ که برای تخم نگاه دارند.

پالنگ - با سوم مفتوح همان پاچنگ مسطور -

پالاهنگ و پالهنگ - بالام موقوف ریسمانی و دوالی و کمندی که بدان اسپ گیرند و نیز پالهنگ شکالی را گویند که در آسمان شب بدیدن آید و تازی مجره خوانند و در دستور مسطور است پالهنگ کمند دو شاخه و چوبی که بر گردن سگ نهند -

پاهنگ - همان پاسنگ مرقوم و در ادات بمعنی دریچه خرد آورده است -

پای خاطر در آمدن بسنگ یعنی جای بند دل افتادن

پتنگ - با با و دوم نیز فارسی بوزن خشنگ نام پتنگ مذکور که در فصل سابق گذشت -

پتنگ - دریچه خرد که در خانه جهت روشنی سازند

پرده هفت رنگ - سرای دنیا و هفت فلک زیرا که هر آسمانی برنگی دیگر است اول از سنگ خاره است و دوم از آهن پولاد و سوم از مس چهارم از سیم و پنجم از زر و ششم از زبرجد و هفتم از یاقوت -

پرنگ - بالکسر گوهر شمشیر و فروغ آن تا به پیش فرند خوانند کذا فی القنیه و در زفانگویا پرنگ بکسرتین و قیل بالفتح رابنج که هندش پیتل نامند و در لغات طب مذکور است که برنگ را گویند -

پست لنگ - پس افتاده و ناقص و معیوب

پشنگ - بفتحتین نام پدر افراسیاب و نیز نام پسر او که شیده نام داشت و نام مبارزی از ایران زمین که نام پسر او رویین بود و نیز نام پدر منوچهر شاه -

پگ - بوزن تگ نار پستان و فندق که ... بازند کذا فی القنیه و در شرفنامه مذکور است پگ بالفتح و الکسر و در فرهنگ گفته است که بکسر با خطاست و بمعنی کاورس نیز آمده -

پلنگ - نوعی از زنگ که بهتر معانوریست ... معروف و نیز جانوریست دشتی و دشمن شیر و در لسان الشعرا نوشته که جانوریست که آنرا زرافه گویند و هر چیز که دران نقطه ها از رنگ دیگر باشد و چارپائی را نیز گویند و آن چهار پاره چوبست چهار پا بهم وصل کرده که در میان آنرا بنوار و امثال آن ببافند و بران بخوابند و بکسر اول و ثانی از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار را گویند یعنی میان در -

پیش آهنگ - پیش رو لشکر -

پیگ - بالفتح همان پیک که در فصل سابق مرقوم گشته و در فرهنگ علمی آورده است آنکه بکاف عربی گویند خطاست

باب اللام

فصل فی الفارسی

پاتیل - آلتی ست حلوائیان را که هندش کراهی

پاتله - بتیله کذا فی العلمی -

پاچال - گوی باشد که جولاهگان و بافندگان در وقت بافندگی پاهای خود را دران ... و نیز استادان بقال و نان فروش نیز دران ایستاده چیزی فروشند

پارسال - با را موقوف سالی که پیش آن سال گذشته باشد کذا فی زفانگویا -

پالاپال - بمعنی پالوده سخت آمده و حریره باشد که زنگیان دارند -

پای شمال وگل - ای باد شمال بمی وزد -

پای عدل - ای قوت عدل وشفاعت -

پای عقل - بمعنی قوت عقل کذا فی الاصطلاح

پپخول - بالضم وزیر فارسی و واو مجهول اشتالنگ

پپچل - شخصی را گویند که لباس خود را چرکین گرداند و بیهوشده وضائع گرداند -

پرابل - بمعنی پرابست که خانه تابستانی باشد -

پرداال - بوزن و معنی پرکار -

پردل - یعنی دلاور کذا فی الشرفنامه و بمعنی جوانمرد وسخی وشجاع هم آمده -

پرده دیرسال - بالضم فارسی و فتح موقوف نام پرده ایست از موسیقی ونیز کنایه از فلک -

پرستاران خیال - کنایه از شعرا -

پرستنده خیال - یعنی شاعر ومنشی -

پرسنده خیال - بمثله -

پرغول - با واو فارسی حلوائیکه از گندم یا از جو راست کنند وقیل با بای فارسی -

پرگال - بمعنی پرکار ونیز سامان واسباب جمعیت

پرورش آموختگان ازل - انبیا علیهم السلام و اولیا رحمهم الله ونیز کنایه از مرشد -

پژول - بوزن قبول با زای و واو فارسی قبعت که بدان بازی کنند وپیته ان زنان کذا فی الادات و در لسان الشعرا بمعنی نارپستان مندرج ست و نام بازیست که بچگان بازند -

پاکان حصه اول - کنایه از حاملان عرش -

پای پیل - بمعنی پیاله شراب خوری آمده -

پشکال - بوزن وسمال فصل باران بهندوستان

پشکل - سرگین اسپ وغیره -

پشل - دو چیز را گویند که بر یکدیگر زنند تا صدا کند

پشول - بروزن صول بمعنی نفرین عامی آید

پشه خال - بوزن و معنی پشه دار که شیخه لبوته آید

پخمال - بالفتح بوزن و بحال آهنی که چرم و زر بدان خط کشند ونقش کنند تا بازشیس مخطط گویند کذا فی الدستور -

پکول - با واو فارسی بروزن قبول همان پکوک که در قسم کاف تازی گذشته کذا فی الشرفنامه و در ادات بمعنی پاشنه فقط -

پل - بضم اول وسکون ثانی طاقی باشد که بر رود خانه آب بندند وبعربی قنطره خوانند و مخفف پول هم هست که عرب فلوس گویند وبکسر اول پاشنه پا را گویند و اشکلک خیمه را نیز گفته اند و آن چوبکی باشد بمقدار چهار انگشت که ریسمانی بر کمر آن بندند و بدان بالا و پایین خیمه را بهم وصل کنند و آن بمنزله گوی گریبان و تکمه کلاه باشد وخیمه چوبکی را نیز گویند که طفلان ریسمان در میان آن بندند و در کشاکش آورند تا صدائی ازان ظاهر شود و هر چیز را که ریسمان بر کمرش بندند و در کشاکش آورند تا صدا کند پل گویند ونیز چوبیست بمقدار یک وجب یا کمتر و هر دو سر آنرا تیز کنند و بدان بازی کنند باین طریق که آنرا بر زمین گذارند و چوبی دیگر بمقدار سه وجب بر دست گیرند

و یک سر آن زنند تا از زمین بلند شود و در وقت
برگشتن بهم آن زنند تا دور رود و معرب آن اقلّه گویند
و بفتح اول بمعنی مرز باشد و آن شیئی است که بجهت
سبزی کاشتن یا جهت دیگر مهیا سازند و کنارهای
آنرا بلند کنند —

پلپیل — بکسر دوم و فتح یا سین معروف کذا فی القنیه
و آن دوائیست یکی پلپل گرد که آنرا بهندوی مرچ
گویند و دوم پلپل دراز و آنرا بهندوی پیپل گویند
و آن هر دو برای تداوی بکار می آید و آنرا فلفل

پل پول — کلاهها باشد که بجهت سبزی کاشتن نگاه دارند
و نیز پول ... این کلاه کلاه دستی فروختن شود

پلپل — بالکسر و سوم فارسی میوه ایست که همراه
برگ تنبول خورند و بتازیش فوفل و بهندی
سپاری نامند کذا فی القنیه —

پوستکال — پوست ... که در زیر پره
گوسفند پیدا شود و آنرا بالمرکب جدا کرده و شراب
... هر که گوسفند را نیز گفته که سرگین از موی بافته
آمیخته باشد —

پونجال — پس افگنده مرغ وغیره و نیز آب
غلیظ که از چشم بر آید —

پیل — معروف و معرب آن فیل و بمعنی کیسه
کرده و نحو لطیفه نیز دیده شد —

پیل پال — کنایه از پایمال شده و از پیر کرده آمده

باب المیم
فصل فی الفارسی

پام — بمعنی لون و رنگ و مانند و شبیه آمده —

پایدام — حلقه باشد از چرم که هر دو پای را در آن
کنند و بر بالای درختهای بلند برآیند و درخت چنار و
نارجیل مانند آن و نیز مرغی را نیز گویند که بر کنار دام
بندند تا مرغان دیگر بهوای او آمده بدام افتند و بمعنی
دام گاه نیز دیده شد و نوعی از دام و تله نیز هست
و آن چنان باشد که سیخهای باریک از چوب بقدر
یک وجب بتراشند و بر سر هر یک دامی بندند و سر دیگر
آنرا بزمین فرو برند و صیاد در پناه گاوی یا خرکی
درآمده پیش رود و جانوران را رم داده بجانب دام آورد
تا پایهای ایشان در میان دام بند شود و در اصطلاح
بمعنی کراده دام که بدان ملواح بندند و ملواح بالکسر همان
مرغ مذکور در تقنیه مذکورست آن حلقه رشته پایدام
که آنرا پابسی خوانند —

پادام — پرنده را گویند که نزدیک بدام بندند تا جانوران
دیگر بهوای او آیند و در دام افتند و حلقه مو را نیز گویند
و آن دام بود که از موی بافته باشند و آن حلقه زیرکان بر پای گذارند

پاسیان چارم فلک — زحل —

پاردم — بالای فارسی مفتوح و دال مضموم
دوالی که بر دم اسب بود —

پاچکم — بمعنی گرگ آمده و خانه را هم گفته اند که از تخته
آن پنجره و شبکه باشد و نیز صفه و ایوان و بارگاه —

پدرام — بالکسر آراسته و خرم و نیکو و با آسایش
و جای آرام چون باغ و خانه و مجلس و با پای تازی
نیز خوانده اند —

پرچیم - باسوم پارسی مفتوح موی بن ماده گاو و بزکوهی و نیز چیزی سیاه مدور که بر کران علم وغیره بندند۔

پرند خالی کنم - ای ظاهر کنم آنچه در پرده است۔

پرنیم - بابا فارسی ابریشم۔

پلپل خام - همان پلپل سپید کذا فی لطب۔

پل حکیم - بالضم نام پلی ست در شیراز و وجه تسمیه او در شرفنامه منیری مشرح ست۔

پنجه مریم - گیاهیست خوشبوی و خار بست سرد و کثیف بدان چشم می‌شویند کذا فی الفرهنگ و بایه در شرفنامه مذکورست که گیاهی ست که مریم رضی الله عنها هنگام وضع حمل دران گیاه دست درزده مانند پنج انگشت گیاه مذکور شد و بوی خوش دارد۔

پور ملجم - یعنی عبد الرحمن ملجم شهید کننده حضرت امیر المومنین علی رضی الله عنه۔

پوشیده چشم - معروف و نابینا کذا فی القنیه و اقوال آنکه نظرش بر بیگانه نیفتاده باشد۔

پیام - ای پیغام۔

پیر تعلیم - یعنی معلم علم دینی۔

پیکان دستم - یعنی آنکه بیکمش چون پیکان بود۔

پیلسم - نام برادر پیران که سر لشکر افراسیاب بود و بر دست رستم کشته شد کذا فی الشرفنامه و در اصطلاح الشعرا مذکورست که پیلسم کنایه از اسپ باشد و در باد دست یعنی سفر کرده است۔

	باب النون	
	فصل الباء الفارسی	

پا بدامن کردن - گوشه گرفتن و صبر کردن و قانع شدن۔

پا بستن - محبوس شدن و منتظر شدن۔

پا بسنگ رسیدن - بها شم فارسی موقوف ای از پای بیفتادن و هوشیار شدن۔

پا پس آوردن - ترک دادن و باز ماندن از طلب بعجز و نیز منهزم شدن در رزم۔

پا در زمین آمدن - پای بسیار رفتن کذا فی القنیه و نیز کنایت ست از کم افتادن۔

پارغان - بارا موقوف جوالی از هر چه باشد و ثنگ خاقانی بجای آوند شراب استعمال کرده است۔

پارگین - بارا موقوف و کاف فارسی آب گنده و چرکینی که آب ناودان تا به گنده و نساله دران گرد آید و در قنیه مذکورست چیزیست که مانند حوض بزرگ است و در زمستان آب درو جمع کنند و آن اکثر در ولایت ماورالنهرست تازیش فارقین گویند۔

پادشاه ختن - باسوم موقوف یعنی آفتاب روز۔

پارنجن - همان پابرنجن که گفته آمد۔

پاشیدن - ریختن و ریخته شدن و پر کردن و پر کرده شدن۔

پاکوفتن - با واو فارسی یعنی رقص کردن۔

پالاوان - آلتی ست طبابیان را مانند کفگیر بسیار سوراخدار روغن و جلاب بدان کنند کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ مذکورست آنکه بدان چیزی پالایند که بهندوی آنرا ہانگہ گویند۔

پالائیدن - زیاده کردن و زیاده شدن۔

نیز صافی کردن چیزی ـ

پالودن ـ صافی و روشن شدن از کدورتها وصاف کردن و خلاصه شدن و کردن ـ

پالیدن ـ افزون شدن وصاف کردن و بزرگ شدن و کردن ـ

پا برنجن ـ خلخال ـ

پایان ـ آخر مجلس و آخر کار و صف نعال و سر حد چیزی

پای بر پی نهادن ـ یعنی متابعت کردن و پیروی کردن کذا فی القنیه ـ

پای برافگندن ـ با کاف فارسی کنایت از سحر کردن است برای جلب کردن کسی قبیل عملش آنست که قصابان بران افسونی خوانند و چون خواهند که گوسپندی را ذبح کنند استخوان پایش که شبه دانسته بپوشند یا چیزی بنویسند و به بندند یا در آتش بیندازند گوسپند از چراگاه فریاد کنان روان بسوی این آید و خود را ذبح کنانند و نیز کنایه از بی آرام شدن و بی طاقت شدن ـ

پا بسنگ بر آمدن یعنی افتادن و بلغزیدن

پای پیچیدن ـ یعنی شتافتن و گریختن ـ

پای پس آمدن پای پس شدن عبارت از منهزم شدن است کذا فی قیل ـ

پا تیابه گشادن یعنی از سفر باز آمدن و اقامت کردن

پای چوبین ـ آنکه بازیگران چوب راست کرده می بندند تا بلند نماید ـ

پای خاکی کردن ـ سفر کردن و طلب کردن

و قدم رنجه فرمودن کذا فی القنیه ـ

پای دامن ـ آن محل که از دامن که بزمین نزدیک باشد

پای سخن ـ ای قوت سخن ـ

پای سنگین ـ آن پای که از جای نجنبد

پای فشاردن ـ یعنی استوار کردن ـ

پای گشادن باز آمدن و طلاق دادن و گریختن

پای پاچیان ـ با جیم فارسی یعنی رسمی است مشابه که چون کسی را از ایشان گناهی کند او را بصف نعالی که مقام غرامت است بیک پای باز دارند و او هر دو گوش چپ راست در دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست بدست چپ گرفته چندان بریک پای بایستد که بیهوش شود عذر او را پذیرند و از گناهش در گذرند ـ

پایندان ـ بوزن پاسبان یعنی ضامن و با کسر نون ساکن میانجی که بازیش ضامن خوانند ـ

پاییدگان ـ با کاف فارسی یعنی بهشت و دوزخ و برزخ آن و عرش و مثال آن که فانی نخواهند شد

پایون ـ پیرایه ـ

پتگین ـ با کاف فارسی بفتح و کسر بمعنی تگین که گذشت یعنی اول و بمعنی ثانی هم آمده و تگین با کاف آخر بمعنی شد اما اعراب بیان نکرده است ـ

پائین ـ همان پایان مذکور ـ

پختن ـ بالضم بزمین و پخته گشتن خیال و سودا و مطبوخ کردن استعمال کرده اند کذا فی الشرفنامه و نیز استعمالش ساختن و سازیدن آید یعنی توافق کردن

و چنانچه گوئی با ایشان سخت خواهد پخت یعنی با ایشان ساز نخواهد شد۔

پخسانیدن و پخسیدن - گدازان و خزان رفتن و قیل با بای تازی بخسانیدن کسے را و در رنج افگندن و اندوه کردن و گداختن۔

پخشیدن - خوردن و با دیگری را در رنج داشتن و اندوه کردن و گداختن و پهن کرده شدن و کوفته شدن چیزی تازه۔

پذیر آختن - ای سخن معقول و خوب۔

پذرفتن و پذیرفتن - اول بکسرات و ثانیه بکسره تین قبول کردن۔

پذیرانیدن - بالکسر قبول کنانیدن۔

پذیریدان - فرمانبرداران۔

پراشیدن - فرو نشانیدن۔

پر باز کردن - همان پرواز کردن۔

پربون - بالفتح دیبای تنک و فرو نشانیدن و شیره ایست ترش۔

پرپهن - بالفتح سوم و چهارم با بای فارسی سبزه ایست ترش که او را خرفه نیز گویند کذا فی القنیه و در شرفنامه نوشته است تخم خرفه که تازی بقلة الحمقا گویند و به هندی کلفا گویند یعنی گیاه نمناک و تخم وی سیاه باشد و عربی بزر البقله گویند و پرپهن همان گیاه است که تخم او را کلنک گویند۔

پرچین - بالفتح با بای فارسی خارهائی که گرد باغ و کشت و کلاه(؟) و غیره بندند برای محافظت او کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا نوشته که پرست پرچین بالفتح با جیم فارسی مانعی که پیش بند کمر سخت کنند۔

پرداختن - با خاء معجمه و قوت پرداختن و خالی شدن از ملاقات و خالی شدن و یکسی و ساختن و انگیختن و ترک دادن و آراستن و ساختن و دور کردن زیرا چه معنی پرداخته مرتب کرده آمده است۔

پرداز یدن - شعله کذا فی الزفانگویا۔

پرلان - دلاوران و جوانمردان۔

پرده بر گرفتن - یعنی بیرونی و بی شرمی ظاهر ساختن و نمودن۔

پرده وی بر روی خود کن - یعنی در پرده وی خود را نگاهدار کذا فی القنیه۔

پرده خالی کردن - کنایت ست از ظاهر کردن چیزی که در پرده است۔

پرده شناسان - یعنی مطربان و مغنیان۔

پرده گرفتن - یعنی پرده بر گرفتن ای آشکارا کردن و بی شرمی کردن و بیرونی کردن۔

پرده نشینان - یعنی ملائکه و محرمان خلوت۔

پرده نیلگون - یعنی آسمان و باغ رنگین دنیا کذا فی القنیه لکن فیه نظر زیرا چه این مجموع معنی نیست لعدم التناسب التغایر بلکه معنی نیلگون آسمان است چنانچه بالا ذکر کردم و معنی باغ رنگین دنیاست والله اعلم شاید این از تصحیف کاتب ست۔

پرسیاوشان - رستنی ست مانند کشنیز شکوفه وی نه دارد مانند کرفس و نزدیک چاه و بتا ترش(؟)...

شعر الیمن گویند۔

پرستیدن - عبادت کردن۔

پرن - بفتحتین منزلی از منازل قمر که شش ستاره اند در برج ثور و بتازیش ثریا خوانند۔

پرنیان - بفتح یکم و کسر سوم حریر منقش و قیل با بر تازی

پرواز کردن - ای پر گشاده کردن آن برای پریدن ست یا برای جفت شدن و هم از بهرین پرواز کردن عبارت ست از جفت شدن چنانچه گفته سه کند بخشش با جنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز + و نیز پر گشاده کردن و پریدن آن عبارت از مرحمت ست برای گرفتن جانوران بافت باز و بحری۔

پرواسیدن - وا نمودن و ترسیدن و لامسه کردن و دست مالیدن۔

پرویزن - با بار فارسی آلتی باشد که دران آرد و شکر و ادویه کوفته و امثال آن بیزند و بتازیش غربال گویند۔

پروین - همان پرن مذکور۔

پرهون - بالفتح آرایش و دائره ماه و آفتاب و قیل بالضم۔

پری خوان - یعنی حاضر کننده پریها و آن اشاره است از افسونگر و شخصی که تسخیر جن کرده باشد

پر زبان - یعنی تیز زبان۔

پریزن - آرد بیز۔

پریشانیدن - با سوم فارسی بدحال و پریشان گردانیدن و شدن و پر کردن و تجزیه گشتن۔

پریدن - بالضم پر کردن و پر شدن و پروان

پریون - دردی که پوست را آواره کند و درشت گرداند و چوششے ست با خارش که آنرا داد گویند

پژاختن - با خای موقوف گداختن۔

پژمان - بالفتح و قیل بالضم با زای فارسی نصیحت کردن و باز پرس کردن که بتازیش تفحص خوانند. کذا فی شرفنامه و فیه ایضاً پژولیده با زا و واو فارسی نرم و پژمرده ازین معلوم میشود که معنی این نرم شدن و پژمردن نیز ست زیرا چه آن مشتق ست هم ازین پژوهیدن با زاء و واو فارسی مثالیست اخیر کذا فی الاداة و در بعضے فرهنگ ست پژوهیده سوال کننده و نصیحتگر و دانا و نیز آمده است ازین معلوم میشود که آن معنی نیز زیرا چه آن مشتق ست ازین۔

پژمان - بالضم با زاء فارسی آرزو و خواهش دل و غبطه باشد و غبطه صفتے ست در آدمی که چون چیز خوب پیش کسی بیند خواهد که آن چیز یا مثل آن چیز او هم داشته باشد بی آنکه بصاحب آن چیز نقصان رسد و محروم شود و قیل با بار تازی۔

پستان - بالکسر معروف که بتازیش ثدی می خوانند کذا فی القنیه

پستان مادر بریدن - کنایه از حرص کردن و ترنجی [illegible] و حق ناشناسی و بی حقیقتی و بیوفائی

پسته شکر افشان - بالکسر ای لبهای شیرین

پسر آبتین - فریدون قاتل ضحاک که پادشاه ایران زمین

پسندیدن - ستودن و خوش آمدن کذا فی زفان گویا

پسوزیدن - با زاء فارسی نفرین کردن -

پشت پای زدن - با چهارم فارسی که دستم اعراض کردن و منهزم شدن کذا فی الهتنیه و اول

اگر موقوف الآخر باشد پس معنی چنین باشد یعنی

پشت پای زدن و آن عبارت از غالب آمدن ست

و اگر اول مرکب باشد یا [illegible] ترکیب اضافی [illegible] این

و معنی ست یکی از پشت پای زدن دیگرست را و آن

موجب توهین [illegible] ست [illegible] اینجا معنا در صاحب

الفست که اگر چیزی را [illegible] است [illegible] شکست

از پشت پای او [illegible] دوم زدن و پشت پای

و آن عبارت ست از تحقیر -

پشت بر جهان کردن - کنایه از ترک جهان

نمودن کذا فی [illegible] -

پشت چمین - [illegible] -

پشت دادن - عبارت از روی [illegible] نسبت

و آن [illegible] نوع ست [illegible] اعراض [illegible]

[illegible] بر طریق قرار [illegible] -

پشتیبان و پشتوان - [illegible]

[illegible]

پشت [illegible] - [illegible] -

پشم شدن - [illegible] پراگنده شدن

پشنگ - [illegible] نام مقامی که میان ایران و [illegible]

[illegible] واقع شده [illegible]

کرد و اکثر پسران گودرز در آن کشته شدند -

پشه زرین - شرارهٔ آتش -

پشهٔ زعفران - انگشت افروخته -

پشین - نام پسر سوم کیقباد -

پلوان - بالضم پشتوارهٔ کاه کذا و جهانگیری بخط و اما

پلندین - بالفتح و الکسر [illegible] امون و قیل حرف

نخست تازی و در ادات پلندین [illegible] والله اعلم -

پلنگان کوزن افکن - با هر سه تجانس فارسی

یعنی مردان دین کذا فی الادات و معنی ترکیب

شیران آهوگیر و نیز کنایه از بهادران و دلاوران

پنبه شدن - یعنی گریختن کذا فی الشرفنامه

و در قنیه یعنی [illegible] پدیدن مذکورست و نیز

عبارت از نرم شدن -

پنبه کن - یعنی منکر شده و محو کن کذا فی الادات

پنج ارکان - یعنی توحید و نماز و روزه و زکوة و حج

پنجه گیر کردن - یعنی جنگ نمودن و ستیزه کردن -

پنداریدن - پنداشتن کذا فی الزفان گویا -

پند [illegible] - [illegible]

کردن و گمان بردن و [illegible] کردن [illegible] -

پند [illegible] - نصیحت کردن [illegible]

پنگان شدن - نقش کردن کذا فی الزفان گویا -

پیکان کمان - آفتاب [illegible] که پیکان

آفتاب باشد کذا فی الاصطلاح الادات لیکن ترکیب

نوع مقامست و در قنیه [illegible] دوم باشد -

چنانچه می آید والله اعلم بالصواب -

پنگان - بالکسر بکاف فارسی بروزن سندان هر کاسه و پیاله باشد خصوصاً و طاس سوراخ کرده باشد که آنرا در میان آب بستاده گذارند و ساعات شبانه روزی را از آن معلوم کنند خصوصاً در آبیاری کشت و سبو نیز گویند و معرب آن فنجان است -

پور آبتین - یعنی فریدون شاه قاتل ضحاک -

پور دستان - یعنی رستم دستان -

پور سبکتگین - با دو تای فوقانی [illegible] سلطان محمود بادشاه خراسان که ندیمش ایاز بود -

پور عمران - یعنی موسی و هارون علیهما السلام

پورقان - یعنی گدایان و شیوخ -

پوزرت - با زاء فارسی [illegible] پاک وقیل با زای تازی -

پوستین - با واو فارسی و سین موقوف و با [illegible] که استر آن از سنجاب و قاقم و قندز و امثال آن [illegible] بمعنی نعمت هم آید -

پوسیدن - با واو فارسی سخت [illegible] شدن و [illegible] شدن [illegible] بمعنی آماسیدن نیز آمده است -

پوشیدن - با واو فارسی معروف بمعنی نهفته شدن -

پوشکان - با شین موقوف و کاف فارسی نام [illegible] در نیشاپور -

پولاد خایان - با [illegible] فارسی که جهاد مست مبارزان [illegible] -

پون - [illegible] -

پیهن - [illegible] -

پهلو تهی کن - یعنی تنها مشو و از خود دور کن -

پهلو دادن - یعنی گرد و گردیدن -

پهلو زدن - برابری کردن بدعوی در مرتبه با کسی که از خود اعلی و بزرگ باشد -

پهلو کردن - یعنی گریختن و در ادات بمعنی روی گردانیدن است -

پیچیدن - گردانیدن و خم دادن رسن و نیز خم موی و ته بالا شدن و غنچه کردن -

پیراستن - بالفتح با سین موقوف آراستن و تازه و دور کردن و زیادتی بریدن از درخت و موی که زیاده از بدن شود و باغنت دادن چرم و بافتح دباغت و در ادات با [illegible] فارسی آراسته کردن بدانچه باشد خواه پوشیدن خواه بریدن گویند شب ایاز با سلطان محمود در حالت مستی زلف خویش را برید روز دیگر سلطان از آن حال پشیمان گشت کسی را یارای بیان نبود عنصری گفت [illegible] سلطان [illegible] عنصری [illegible] گفت [illegible] سلطان [illegible] و بزم طرب آراسته گردانید و [illegible] را [illegible] رباعی [illegible] عنصری [illegible] و آن رباعی اینست [illegible] از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است ❊ جای طرب و نشاط و می خواستن است ❊ کارایش سرو ز پیراستن است

پیرامن پیرامون - کلاهما بالفتح وقیل با بای فارسی گرداگرد چیزی -

پیراهن قبا کردن – یعنی پیراهن پاره کردن یا گریبان
پیر دهقان – یعنی می انگوری که کهنه باشد –
پیر کنعان – یعنی حضرت یعقوب علیه السلام
پیروزه پیکان – [illegible]
پی سودن – میل کردن بطرفی –
پیش بین – با دوم فارسی و سوم موقوف عاقبت بین –
پیشن – بالکسر چیزیست از زر یا که از آن سر تا بند
پیشان – با دوم فارسی چیزها پیش را گویند که از آن پیش چیزی نباشد یعنی انتها –
پیش نشستن – با دوم فارسی با زواج یعنی و اپس کذا فی الشرفنامه و معنی ترکیبی پیش نشستن ظاهر است
پیشوای فرستادگان – کنایه از حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم –
پیغان پیغون – با بای فارسی شرط و عهد و پیمان و بهرزه کذا فی الشرفنامه و در قنیه است پیغان بالفتح شرط و عهد و در دیوان شیخ ابراهیم قوام که ناظم اصلی ست است بقلم ایشان بالفتح است و در حاشیه نیز بقلم ایشان مکتوب است پیغان پیغون هر دو با بای فارسی مفتوح شرط و عهد –
پی فشردن – ثابت قدم بودن و استوار شدن و استوار کردن و قدم زدن کذا فی القنیه –
پیکار پرستان – بالفتح با جیم موقوف و سوم فارسی که دوم ست کنایه از جنگ جویان –
پیکان – بالفتح معروف کذا فی القنیه نیز بمعنی آستان

و آهن تیز را گویند که به تیر و جز آن وصل کنند و آن انواع شود
پیکانکان – آفتاب سیاراتی که در کانها می شوند آفتاب اند کذا فی القنیه و در اصطلاح ادات بجای نون یا نوشته است چنانچه گذشت و در ترکیب هر دو مقامست و اغلب که معنی چنین خواهد بود یعنی آفتاب سیاراتی که در کان محدود اند –
پیک راهگان – کنایه از رهگذری و سوداگر و باد صبا و ماه را نیز گویند –
پیل افکندن – مات شدن است گویند پیل افکند فلان را یعنی پیل مات کرد کذا فی القنیه
پیلتن – بالام موقوف رستم را گویند –
پیمان – بالفتح و ثقیل با بای فارسی سوگند و شرط و عهد
پیمانه پر شدن – کنایه از عمر بآخر رسیدن –
پیوستن – بهم شدن و نیز گویند فلان با فلان هم پیوست یعنی با او ساخت –
پیوکان – بالضم با واو و کاف فارسی عروس را کذا فی القنیه –

باب الواو
فصل فی الفارسی

پالو – رخ کذا فی الدستور –
پرتو – روشنائی هر چیزی کذا فی الشرفنامه ولیکن در اصل پرتو چیزی را گویند که وجود او بذات او منور باشد و وجود او بسبب وجود چیزی دیگر باشد چنانچه بعضی موحدان میگویند که وجود عالم پرتو وجود باری تعالی است بذاته وجود ندارد بلکه روشنائی از

کمبرتو میگویند و جد عالم بدین میگویند که وجود آن
روشنائی از جرمی منورست و بمعنی آینه و چشم هم بنظر آمده

پستو بفتحتین مرغیکه بهندش بهگلاچ گویند کذا
فی فرهنگ محمد قوام و در شرفنامه است مرغکی ست سیاه
و سپید که بخانه و دریچه میل آرد و او را فراشک نیز گویند۔

پیمیو بالفتح چهارم فارسی زحمتی ست معروف که
بول بسوزش و درد شود کذا فی القنیه اقول این را
سوزاک گویند اما پیمیو هژده نوع میشود و چهار از آن
لا دواست و باقی بتداوی بهتر میشود و آن منی خام است
که با پیشاب می افتد پیش از پیشاب و یا بعد از
پیشاب بعضے برنگ سپید میشود و بعضے چو دانه خشخاش
فرود پیشاب می افتد و بعضے سرخ میشود و بعضے زرد
و بعضے سیاه۔

پرنو جامه باریک کذا فی زفانگویا و در ادات الفضلا
با بای تازی بمعنی دیبای منقش و نهایت نزاکت و لطافت

پسندیده رو بفتح را یعنی پسندیده روش
کذا فی القنیه اقول معناه خوش رفتار و خوش روش و خوب رو

پوپو همان پوپک مسطور۔

پهلو بفتح یکم و سوم نام ولایتی و مقامی که پهلوی
زبان بدان منسوب ست و پهلو بضم سوم رستا و جیپا
بحکم مرهم و بمعنی سخت نزدیک آید و نیز مرد توانا و
دلاور و بزرگ و ضابط و درشت۔

پیسرو بالفتح پس رو و مقتدی۔

پیشرو معروف و فاعل آن امام و مقتدے

پیغوس بفتح اول بر وزن و معنی نیکو باشد و آن

ولایتی ست مشهور و نام نرگس که با بنفشه آن ولایت
شود و بکسر اول پرنده ایست شکاری [illegible]
باشه و نیز منقار مرغان۔

پیلو بالکسر نام درختی ست که از بیخ آن مسواک کنند
اندکی تلخ بود بتازیش اراک گویند [illegible]
مسطورست که پیلو با درخت اراک است۔

پیسو با واو فارسی جغرات چکیده که عرب اقط
خوانند کذا فی الادات و نیز جغرات خشک شده که
هنوز مسکه از و بیرون نیاورده باشند۔

پیو با واو فارسی کلوخ۔

پیوسته برو یعنی پیوسته ابرو۔

پیهو جانوریست خرد که خون از اندام بمکد و آن
لغت فارسی ست کذا فی القنیه۔

باب الهاء

فصل فی الفارسی

پاتله آلتی ست حلوائیان را که [illegible]

پاجامه پاشامه [illegible]
ازار تنبان و شلوار گویند کذا فی الزفان گویا۔

پاچاه چاهک جولاهه که در وی پایش نهد۔

پاچنامه بمعنی لقب آمده۔

پاچه با جیم فارسی معروف [illegible]

پاخره با خای موقوف نشستگاه که پیش خانه
راست کنند هندش [illegible] خوانند۔

پاخسه با خای موقوف و سین مهمله [illegible]
هندش [illegible] نامند و در فرهنگی مرقوم است که [illegible]

پادشاه و پادشه - کلاهما با شین و دال موقوف نگاهبان
بزرگ و پاینده و دارندگی تخت و اورنگ شد
پاده - گوبان و نگاهبان را گویند رمه گاوان و
از ینجاست که گوبان را پادبان گویند کذا فی القنیه
و در لسان الشعرا نوشته است بمعنی چراگاه اسپان و شتران
پاره - معروف و رشوت کذا فی الشرفنامه و در
زفان گویا بمعنی زاده یعنی مولود نیز آمده است و استعمال
آن مرکب می باشد چنانچه گویند شیخ پاره و مخدوم پاره ای
شیخ زاده و مخدوم زاده کذا سمع من اهل اللسان -
پارینه - یعنی از آن سال گذشته و نیز بمعنی کهنه آید
پاژده - با زاء فارسی همان پاچه که گذشت -
پاژنامه - بمعنی ایجنامه که لقب و قرین باشد -
پاسره - نیز یعنی [illegible] گویند که [illegible] است و در وجه
اخراجات جدا کرده بزارتان دهند تا ایشان حاصل
آنرا صرف اخراجات [illegible] کنند -
پاشنامه - با شین موقوف بوزن شاهنامه
بمعنی لقب و قرین و همال باشد -
پاشنه - با شین موقوف معروف و در قنیه
مذکورست که عقب پای و عقب کفش
پاشنگ - خوشه کوچک انگور باشد [illegible]
پاغره - [illegible] که از آن [illegible] متولد شود و
[illegible] و [illegible] حلوا کرده و چون
[illegible] کرده کذا فی الادات -
پاغنده - پنبه زده و گرد کرده و رسیده که هندش [illegible]
پاکانه - یعنی بام بلند کذا فی الزفان گویا و در شرفنامه

مذکورست با سوم موقوف و کاف فارسی دریچه -
پالاینده - افزاینده -
پالائیده - افزوده -
پالوانه و پالونه با لام موقوف همان پالونی [illegible] و قیل [illegible]
و در ادات است پالوانه با بای فارسی مرغیست سیاه
و سپید مقدار گنجشک کوتاه پای در درخت و دیوار
نشیند و اگر بر زمین نشیند بدشواری تواند پرید
پلوانه - با لام موقوف همان پستو که گذشت
کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا بمعنی فراشتک -
پالوده - چیزی صافی و معروف که از نشاسته پزند
و با شکر تند خورند عرب آنرا فالوذج نامند خلاصه
و حلوای در نهایت شهرت و در قنیه آمده است که
آنرا [illegible] گفته اند اگرچه حلوای سبکی دارد
[illegible] و لرزان است و بمعنی [illegible] گفته اند
پاته - چوبکی [illegible] که در [illegible] زنند تا در بسته گشوده نگردد
پالیده - افزوده و چیزی صاف و مروق کرده خلاصه
پای افزاه ای افزاینده مرتبه -
پای پیش [illegible] - با زاء فارسی بازاری که در [illegible]
آنرا [illegible] گویند کذا فی [illegible] -
پاینده - چیزی که عنان را بدان بندند و [illegible]
استوار و رسن دامن خیمه که استوار بندند -
پای گشاینده - ای گریزاننده -
پایگاه و پایه گاه و پایگه - کلاهما با کاف فارسی
مرتبه و صف نعال و جای بستن اسپان -
پاینده - آنچه فنا پذیر نبود و باقی بود همیشه و بمعنی

جاوید و دائم و مدام هم باشد همچو بهشت و دوزخ و اهل آن و عرش و کرسی -

پایه - مرتبه نزد سلطان و بمعنی بنای عمارت هم آمده و زینه نردبان که هنگام بر رفتن پا بر وی نهند -

پدوزه بفتحتین و **پدمه** بالفتح حصه و بهره و در لسان الشعرا مندرج است که پدرزه چیزی را گویند که در جامه یا در ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه و در نسخه لسان الشعرا که نزد بنده است دران مذکورست پدرزه و پرزه بوزن سرزه چون نقی برزه کمی چیزی که در جامه و یا ازار گره بندند کذا فی الشرفنامه لیکن بمعنی گویند طعامی باشد که اندر رومال و لنگی بندند و آن را از جائی بجائی برند و آنرا گویند و نیز بهر چیز گره رومال و لنگی بسته باشد چه آن رومال بسته را مجموع پدرزه خوانند -

پدمه - بوزن بر مه بهره آخر الا این معلوم می شود که در شرفنامه پدرزه و پدمه را از قبیل مترادف آورده نه مناسب است بلکه مترادف پدرزه پرزه است چنانچه گذشت در ادات و مؤید نیست -

پده بفتحتین درختی است که بار و ثمر نبود و بار تازی غرب خوانند و بالضم گیاهیست نرم و سبک که زیر آتش نهند و جامه نیم سوخته که آتش در وی زود گیرد -

پذیره بکسرتین پیش کسی رفتن و امر کسی قبول کننده و پیش رونده و بمعنی پیشوا و استقبال کسی یا چیزی یا مبادا نیز و بمعنی قبول کردن و فرمانبرداری نمودن و بمعنی نگاه هم دیده شده -

پدرمرده - با رای ساکن و میم مضموم و بمعنی یتیم -

پرازده - بالفتح با زای هوز موقوف عمده از خمیر کرده که هندش پیڑه خوانند کذا فی القنیه و فیها پاره خمیر کرده که هندش بهیت نان پزیدن گره کنند و آنرا اژوار نیز گویند بتازیش فدره و توانند -

پراشیده - از هم جدا شده و پریشان شده و همچو گردیده و برباد داده -

پرداخته و **پرورخته** - خار سابق موقوف ساخته و آراسته و مرتب کرده و موجود و خالی کذا فی الشرفنامه و نیز بمعنی انگیخته و ترک داده و با کسی در ساخته و دور کرده است و این استعمال پرداختن است -

پرده - بالفتح آنچه در میان حائل بود از جامه و غیر آن و پوست رقیق که بر دیده بود و نیز پرده سرود و بمعنی فلک الافلاک نیز آمده -

پرزه - بالضم پاره از ابریشم و ریسمان که از جامه و دیبا کشند و نو بر دارند -

پرستنده - عابد و خدمتگار -

پرستیده - آنچه او را پرستند و ستایش کنند بحق همچو خدای تعالی و بباطل همچو بت و پرستنده شعله -

پرسه - پرسیدن و بعیادت بیمار رفتن -

پرکاله - پاره از هر چیزی جدا کرده و وصلی که در جامه دوزند و قطعه جامه و غیر آن -

پرگنده - با کاف فارسی مختصر پراگنده -

پرگنه - بفتح کاف فارسی و قیل با کاف تازی مذکور اغلاطی که عطاران سازند بتازیش ونیده خوانند

و بمعنی لغت دیگر در نهایت شهرت کذا فی الشرفنامه
و در ادات ست پرگنه بالکاف فارسی پاره زمین که ازو
باج و خراج یکسان گیرند و از زمین دیار عرف پرگنه
دیهی و قصبه را گویند که چندین قریات از مضافات او باشد
و خراج آن قریات در انجا جمع شود۔

پرموده ـ نام پسر پادشاه۔

پرواره ـ آنکه او را پرایند و فربه سازند تا بازش بمعنی
کوبت کذا فی القنیه۔

پروانه پروانگ ـ جانوریست که شب در پای
شمع زند و سوخته شود و در پای نیز آنکه مصطلح
امر بود و بمعنی ترکیب فرخنده کذا فی الشرفنامه و بمعنی
ترکیب پسر ... پروانه ... تعلت و در قنیه ...
پروانه و پروانگی ... قدم النامه
و نیز نامه و فرامین ... فرمان سلطان

پروتده ـ بسته قماش و بقچه جامه کذا فی الشرفنامه
و در زفانگویا بمعنی بر وزن ... و در لسان الشعرا
مذکور ست بالفتح و راء مضموم و واو و نون هر دو
ساکن و دال مفتوح۔

پروه ـ بالفتح و الراء ... که ... گرد ... شکاری
و جز آن ... و بمعنی ... روی به
... تازه کذا فی القنیه و در زفانگویا
بمعنی ... آورده است۔

پژولیده ـ بالزای الفارسی شرمنده کذا فی الشرفنامه
اقول ... از پژولیدن است ... که معنی آن
در آن باشد و معنی این ... اشتقاق۔

پژوهنده ـ دانا و نصیحت کن و خواننده و سوال کننده

پشته ـ بابا و زای هوز و فارسی زین پشته بلند و اشتر
قبا و جز آن کذا فی الادات۔

پسته ـ بالکسر میوه ایست مشهور که از بلاد ... آید و آنکه دهنش کشاده بود او را پسته خندان نامند
و باستعاره بر دهن معشوق نیز اطلاق کنند۔

پسرچه ـ بالکسر و جیم فارسی مرد بمعنی بدکار و سفله

پسندیده ـ بکسرتین برگزیده۔

پشت خم گرفته ـ یعنی کوز و راکع و خاضع کذا فی القنیه

پشت تازه ـ ... موقوف ... که تبارزیش صاحب خوانند۔

پشه خانه ـ ... که جامه ... تا پشه در آن در نیاید و آنرا کله خوانند کذا فی القنیه
اقول پشه خانه مثل چپپر کشت شیشه آبگینه میدهند
... و ... آنرا ... و ...
... درخت ... که بعربی شجره ...

پشکال ـ بالفتح ... کذا فی ...

پشه ـ معروف ... از ... و در عمر ...
و کعب الاحبار گوید که عمر پشه از ...
مؤید الفضلا گوید پشه از زمین ... و از ...

پشیزه ـ چیزیکه در دامن خیمه دوزند و ... که
در روی کشند و چیزی که میان تیغ و دسته کارد وصل کنند

پغنه ـ بالفتح پایه زینه و نردبان۔

پلغده ـ بالضم بمعنی فراهم آورده و بر بالای هم نهاده
و بفتح اول یک پشته و یک لنگ بار و یک پشتواره

ویک بقچه اسباب را گویند و پلغنده بمعنی میوه و تخم مرغ
که درون آن ضائع و گندیده شده باشد چنانچه گویند
بیضهٔ مرغ را پلغنده کرد ای گنده کرد و بچه نیاورد۔

پلمه بالفتح بهانه و دروغ گفتن و متهم کردن۔

پله مشدد کفه و پله درختی معروف که آنرا اینجا پلاس گویند

پنجاه بالفتح اعتکاف با دو ترسایان که آن پنجاه روز است
چنانکه اہل سنت و جماعت را چهل روز است۔

پنجپایه ۔ جانوریست آبی که در خشکی بپای رود و
پنج پای دارد و بتازی سرطان نامند و ہند کیکرہ گویند
کذا فی زفانگویا۔

پنجره ۔ بالکسر چیزی که در و مرغ دارند و نیز سوراخ
و یا دری که از خانه و کاخ جانب بازار و کوی
دارندش و در شرح مخزن است پنجره قفس و موضع
دیدبان بر کشتی و جهاز۔

پنج شعبه ۔ با سوم موقوف حواس خمسهٔ ظاهره است
یعنی سامعه باصره لامسه ذائقه شامه۔

پنج نوبت شاه ۔ ای پناه گیرنده بصلوات خمسه
کذا فی القنیه۔

پنجه گربه ۔ نام گلی است در ولایت خراسان
برنگ زرد مانند پنجه گربه آنرا بید مشک نیز گویند و
بتازیش خلاف بلخی نامند۔

پنجه ۔ بالفتح نوعی از رقص عجم که دستها یکدیگر گرفته
رقص کنند کذا فی القنیه و این لعب دختر گان است
که بهندوی آنرا [illegible] نامند و نیز پنجه دو پهلوانان که
دست یکدیگر گرفته زور کنند و میگویند پنجه بگیریم
و آن پنجه عبارت از پنج انگشتانست و اگر پنجه بر وزن
هفده بود مختصر پنجاه باشد۔

پنجه بر هم تافته ۔ ای پنجه بر هم پیچیده و گردانیده

پنجه بر تافته ۔ ای پیچیده و گسترانیده۔

پنیر کیسه ۔ یعنی پنیری که در غربیله بود و سوده و
ریخته شود و کیسه و غربیله آنرا گویند که در آن اندازندش

پوده ۔ بالضم چیزی معروف که بر گیاهی او را بالای
طعام بدارند نیز خام بخورند لذیذ بود بتازیش نعناع گویند
پوده سخت سوده و ریخته و در ادات است که بمعنی
گنده و ضائع است۔

پوره ۔ باواو فارسی تنهٔ درخت و قیل پور ای پسر

پوزه ۔ پیرامون و گرداگرد دهان۔

پوسانه ۔ فروتنی کردن بزبان شیرین کسی را و بفتحتین

پوست پاره ۔ باسین و تا ساکن موقوف و باء فارسی
آن پاره پوست که کاوه آهنگر بوقت کار آهنگری
بر کمر بستی و بهنگام غدر ضحاک آنرا بر سر نیزه نهاده
بر سر فریدون داشته و کیفیت آن در شاهنامه
منیری مسطور است۔

پوست گاله ۔ چیزیست نیز دنبه گوسپند و پوست
مقعد گوسپند که بتازیش حمیره گویند کذا فی زفانگویا

پوسیده ۔ باواو فارسی سخت سوده و نزدیک
ریختن شده۔

پوشینه ۔ باواو فارسی سرپوش هر چیزی۔

پویه ۔ باواو معدوله نوعی از دویدن که متوسط
باشد و بتازیش خبب گویند کذا فی القنیه لیکن در استعمال

باواو فارسی مشهورست —

پهناته - بالفتح جانوری معروف وقیل بابه تازی وآنرا کپی نیز گویند ونیز کلیچه روغنی —

پهنه - بالفتح گوی بازی کردن که هندش لیلو خوانند ونیز آن چوب که مانند کفچه بود وبدان گوی بازی کنند بتازیش بلبطاب گویند

پیاده - معروفست که نقیض سواره باشد وکنایه از مردم بی سواد که فضل علم کسب نکرده باشند ونوعی از درخت بید وتاک انگور بود ونام یکی از مهره های شطرنج ونیز نام گلی ست —

پیاله - قدح وکاسه که بدان شراب نوشند —

پیچه - بابا وجیم فارسی طره زلف وکاکل ونیز گیاهی ست که بیخ ندارد وبر درختی که در پیچد خشک شود گردانند بتازیش عشقه نامند وبهندی اکاس بیل خوانند کذا فی شرفنامه ودر قنیه مندرجست که پوشش بالای خانه را گویند بتازیش کنه بالضم گویند ودر لسان الشعرا مذکورست پیچه طره موی که عورات بر کلاه زنند وبپیشانی ودر ادات آورده که پوشش جامه سر که بسر وبر سر وعذار وپیشانی پیچیده می نهند برای زیبائی روی وقیل آویزند تم لفظها ودر بعضی کتب ترجمه عقاص پیچه نوشته اند وآن رشته ایست که بدان موی را پیچند ونزد بعضی پیچه نام پیرایه ایست خوش وضع ومکلل که بر کلاه عروسان می نهند وبهندی آنرا جهنه گویند و[illegible] طرق آن پاره [illegible] پیشکش که از سر علحده شده بپیشانی یا بر عذار حلقه زده آویخته باشند وآن بنهایت خوب وزیبا می نماید ودر زفان گویا ترجمه [illegible] بکاف تازی وپیچه با جیم فارسی نوشته است —

پیراسته - بابای فارسی وسین موقوف آراسته وتازیبا بریده وقیل بالفتح

پیرایه و پیراه - کلاهما بالفتح آنچه بدان زینت فزایند وزیب ونیکوئی —

پیر چهل ساله - یعنی ملائکه وعقل ونیز آدم علیه السلام

پیر زده - بکسرتین بمعنی پدر زده بمعنی اخیر کذا فی شرفنامه اول ازین معلوم میشود که پدر زده [illegible] نیست چنانچه گذشت در دانست آن —

پیروزه - جنسی از جواهر کانی سبز فام —

پیره - بمعنی پیر آمده [illegible] زیادت ها —

پیسه - بابای فارسی سیاه وسفید بهم آمیخته که بتازیش ابلق خوانند وهر رنگی که با سپیدی آمیخته بود

پیش خانه - بابای فارسی وشین موقوف رواق که پیشگاه خانه باشد ونیز ایوانی که در پیش خانه باشد

پیشگاه و پیشگه - کلاهما بابای وکاف تازی [illegible] شین موقوف صدر ونیز بالای جای وجانمازخانه که در صدر گسترند بتازیش [illegible] کذا فی شرفنامه ودر قنیه مندرجست یعنی محراب مسجد وصدر مجلس آنرا پیشگاه نیز گویند

پیشکاره - بابای فارسی تفصیل شین معجمه موقوف [illegible]

پیشه - بابای فارسی کار ونیز حرفت —

پیشاره - یعنی آن دست برکش که در سر دست باشد ودیگر پیرایه ها از این قبیل دیده —

پیغاره - بالفتح وقیل با بای فارسی سرزنش وطعنه کذا فی القنیه و در ادات بزفان گویا بمعنی بهتان نیز مذکورست.

پیغوله - بالفتح با واو فارسی گوشه خانه و گوشه چشم

پیکان تیر راضمه - بالفتح آهن پیکان که آنرا دوشاخه گویند

پلسته - با بای فارسی و سوم مفتوح خساره ساعد

پیله - با بای فارسی کرم ابریشم که تخم ابریشم است وقیل با بای تازی پیله بوزن حیله پیکم که با افزون از زمره برآید و نوعی از گیاه دارو وقیل حرف نخست تازی کذا فی شرفنامه و در ادات مذکورست پیله با بای فارسی فقط و کرم افریشم که تخم افریشم است و بمعنی بیابان عرفی نیز گویند و در قنیه نوشته که پیله با بای فارسی زمین گشاده و خشک که در میان آب در شاخ بود و نوعی از گیاه دارو که در لباس بها باشد اصل ابریشم امیر اسدی نوشته است که پیله آن بازیچه باشد که تخم ابریشم اندرو باشد و پیله بوزن حیله ریم که در زمین بود و گیاه دارو تم اللفظ.

پیواره - با بای فارسی غربیت تنها و بعضی بیابان عرفی گویند و این درست ترست و پیوه هم ازین است کذا فی الادات.

پیمانه - تغنیه وکیل که بدان هر چیزی پیمایند کذا فی زفان گویا و نیز پیاله را گویند و از شیخ محمد خضر سماعست که پیمانه آوند شراب که بدان شراب پیمایند

پیواسته - با بای فارسی و سین مضموم تا پیچ فصیل حصار د

پیوده - هزاره گویند.

پیوسته - بهم شده ضد منفصل و همیشه و دائم و کسی را نیز گویند که از بسیاری گریستن سخن گفتن نتواند و اگر گویند گره در نخش افتد و بمعنی بلا فاصله و بهم بسته و پیوند کرده شده نیز آمده.

پیه - بالکسر معروف است که بتازیش شحم خوانند و نیز بمعنی کبر و غرور آید چنانچه گویند فلان در پیه خود می میرد یعنی از کبر خود در مانده است کذا فی القنیه بفتحتین و خفای های هوز بمعنی پسر و تابع آمده.

باب الیاء

فصل فی الفارسی

یارگی - با رای فارسی موقوف و کاف فارسی

یالاق - اسپ بارگیر.

یالانی - اسپ نیز اسپ جنیبت را گویند و بمعنی افزای و صافی کن و صافی شو و افزاینده و صافی شونده و صافی کننده نیز مستعمل.

پای - معروف و پاینده و بجان و بایست و فروغ هر چیزی و بماننده و توانائی و بیخ درخت و بنیاد دیوار

پای بر جای - یعنی ثابت قدم بودن باشد.

پابازی - بمعنی سوزش و درد باشد.

پائین پرستی - کنایه از طاعت و بندگی و خدمتگاری باشد.

پای گزاری - کنایه از مددگاری باشد.

پای مردی - دستگیری کذا فی الفرهنگ و در ادات بمعنی شفاعت و قوت مرقوم است.

پاینداني - میانجی گری که بتازیش ضمانت گویند
پتنی - طبقه از چوب که غله بدان بفشا زند -
پاکی - طهارت و صفا و تمام شدن استره و مهر تراشی
پذیرائی - فرمانبرداره و شنونده سخن و پیشه و قبول کننده فرمان -
پرده دخانی - کنایه از شب تیره -
پرستشگری - بکاف فارسی مفتوح بمعنی عبادت و خدمت آمده -
پرستندگی - بکاف فارسی مکسور بمعنی عبادت و خدمت باشد
پردگی - بکاف فارسی مکسور چیزی پوشیده و زنی که از نامحرمان بپرده بود بتازیش مخدره خوانند یعنی مستوره و در اصطلاح الشعرا مذکور است حجاب و پرده و در اقوال این لفظ مرکب است از پرده و از گی که بمعنی بودن است چنانچه بندگی و آراستگی و پایندگی و فرخندگی بمعنی مصدر و متعدد روا است بمعنی فاعل یا مفعول باشد و بمعنی لفظ پردگی هم ازین قبیل است -
پرده ایزدی - یعنی حجاب بلند -
پراگندگی - با هر دو متجانس فارسی و دال موقوف مختصر پراگندگی -
پرنیان خوئی - نرم خوئی و خوشخوئی -
پری - معروف کذا فی شرفنامه یعنی جن اگر بفتح با باشد و بالضم چند خله یعنی پر بودن نیز بمعنی پرهستی و در هر دو لغت مشدد و مخفف هر دو آمده است و نیز مضارع پریدن چنانچه گوی

اگر پر هوا پری بکسی -
پژدهی - بازا تازی مرهم فرو پایه از مردمان که بتازی اراذل گویند -
پشمک قندی - بالفتح کنایه از حلوای پشمک است کذا فی اعلمی -
پنداری - یعنی تصور کنی -
پولاد مندی - بواو فارسی نام دیوی است مازندرانی -
پولانی - بواو فارسی نوعی از آتش آرد باشد
پوی پوی و پویه پوی - یعنی شتاب شتاب
پهلوانی - لغت آتش پرستانست و آنرا پهلوی نیز گویند و نیز پهلوانی زبان دری است که مخصوص در شهر نیز شود -
پهلوسائی - یعنی هم مرتبه و هم نشین و موازی -
پهلوی - همان پهلوانی مسطور -
پی - بالکسر مخفف پیه باشد که در چراغ افروزند - و قیل بالفتح پی معروف که کمان بدان استوار کنند و سینه و قدم و نشان پای که نقش قدم است و در ادوات بمعنی قصد نیز است -
پی بزنی - یعنی قدم بر قدم و اثر قدم بر اثر قدم و این کنایت از متعاقب رفتن است -
پیازدشتی - نام دوائیست که آنرا بعربی بصل الفار خوانند اگر موش بخورد بمیرد -
پیاز کوهی - باضافت پیاز دشتی است یعنی پیاز
پیرائی - بالفتح و قیل با یای فارسی آرای

و مو آراینده و پرنده -

پیر خدای - یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

پیرزی - رخت و اسباب فیروزی فروشان -

پیروزی - با واو و فای آرمی هر چه فرخی برآمده ای

و روای حاجت که بتازیش ظفر خوانند و در ادات

ا. با اقول و واو هر دو فارسی ست -

پشیانی - با بار فارسی معروف و نیز بمعنی قوت

و صلابت و شوخی کذا فی الشرفنامه -

پیش پای - یعنی بحالتی که پای پس بود -

پیشدستی - با بار فارسی و شین معجمه قوت سبقت -

پیشکشی - با بار فارسی و شین موقوف نیز سبقت

پیشی - با بار فارسی و شین منقوطه بمعنی پیشدستی

آمده که سبقت باشد -

پیشگاهی و پیشگیهی - هر دو با بار فارسی و شین

قرشت موقوف و کاف فارسی مرتبه بلند و صدر

و آنچه روزه دار در وقت افطار خورد ضد سحرگاهی

کذا فی القنیه -

پیمانه کشی - ای سبوکشی و نیز شراب خواری -

پیک رایگانی - بالفتح با کاف فارسی ماه و

سوداگر و راهگذری کذا فی القنیه -

پیک هوائی - یعنی ابر -

پیلپای - همان پیمانه کشی یعنی پیاله شراب و

سخت بزرگ و بمعنی صراحی نیز آمده است -

پیکانی - بالفتح جنسی از لعل و نیز نوعی از نوشادر

پینگی - بالکسر غنودگی سبک -

پیوستگی - سیاقی کذا فی القنیه منقول از زفانگویا

اقول معناه توسل -

پیوسته گری - با هفتم فارسی ای پیوندگری

پیوگانی - بالضم با و واو و کاف فارسی عروسی

شوی و بالضم با و واو فارسی عروس کذا فی زفانگویا

کتاب التاء

البقرة التی تحلب قائما یعنی گاوی که دوشیده شود

همیشه و بحساب ابجد چهار صد باشد متحرک و ساکن

بمعنی تو و ترا و شما آید و نیز بمعنی خود بود و نیز بدل

دال آید چنانچه کردیت و رفتیت در کردید و رفتید

و این لغت خوارزمیان است و در اصطلاح شطاریان

اشارت از تحت ست که دم را از تحت تا فوق کشیدن

دراز کشد از آن حرارت افزاید و در اصطلاح عبدالرزاق

کاشی کنایت ست از ذات باعتبار تعینات و تعداد وقت

باب الالف

فصل فی العربی

تاتا - آنکه زبانش در تا آویزد یعنی وقت تکلم بار

تا تا چند با تکرار کند بعده آن کلمه ازو کند -

تبرا - پیش آمدن و بری شدن و اصل این تبری ست

تحثا - خاک پاشیدن و خاک زدن بر روی کسی

و چیزی اندک دادن -

تدرا - بالضم قوت و توانائی تمام -

ترا باء و تربا - با باء ابجد خاک و زمین -

تقاضا - طلب خواهش -

تکا - مرد بسیار تکیه کننده -
تلقا - بالکسر دیدن و بالفتح جهت و برابر -
تمخیشا - نام دست و مانند درد ستور دستور که نام یکی از اصحاب کهف -
تمنا - آرزو کردن و دروغ گفتن -
توا - هلاک کردن و هلاکت -
تولا - بالفتح محبت و دوستی و بالکسر تقرب کردن دوست یافتن -
توتیا - معروف یعنی دوائی ست که برای روشنائی چشم بکار آید و در شرفنامه است که سنگی ست که از آن سازند و قیل اگر توتیا سبز باشد انگوزه ایش کرده در چشم کشند روشنی بخشد این منقول است از فرهنگ گویا -
تهجا - انگوآش کرده و ساخته و نیز در عربی هجو گفتن منقول از فرهنگ گویا -
تیها - بالفتح والمد دشت و بیابان که رونده در آن حیران بماند و نیز نام موضعیست -
تیها - بالفتح والمد بیابان -
تمقتا - بمعنی دشمنی نمودن -
تا - خاک نرم و آوند شراب -

فصل فی الفارسی

تا - ترجمهٔ حتی ست و بمعنی توی نیز آید و نیز برای تاکید آید چنانچه زنهار یعنی برای استعاری کلام و بیداری متکلم و در علمی اعلام بیت کرده است که در اصطلاحات تا بمعنی بسیار آمده است -
تافسیا - دارو ئیست و گویند شمع سداب وحشی که

تاپسیا - بثله -
ترا ترا - ای ملوثان دنیا و فاسقان -
ترسا - بالفتح طایفه آتش پرست که قوم عیسی علیه السلام اند بتازیش نصرانی خوانند و جمع این ترسایان که بیا این می نویسند غلط ست بلکه ترساآن بهمزه باید نوشت در یک نسخه ملا جمال حسینی بدین نمط کتابت دیده شده فقط کذا فی الشرفنامه اقول این را غلط نگویند بلکه اینجا همزه را بیا بدل میکنند برای تخفیف الملفظ این را در عربی نظیر ست چنانچه خطایا و مطایا و در فارسی هر جا که همزه میان دو الف واقع شود یا مکسور باشد فورا با ما قبل او روست که بدل کنند بیا چنانچه در سهاب دریا مد و راهی آن میگویند ترسایان علیهم اللغنة در کعب آیخو نام حضرت رسالت صلعم می نویسند و در قرآن یاد خواند ایشان را غلط نیفتد و در مؤید الفوائد آورده است که رسم کتابت ایشان برخلاف عادت مسلمانانست یعنی از چپ آغاز میکنند و بسوی راست میروند چنانچه این زبان کافران می نویسند -
ترکسم پا می را یعنی از چپ آغاز میکنند و بسوی راست میروند چنانچه سخن گویم و لقمه در دهان نسم تصحیف قبا ای فنا کذا فی الشرفنامه و القنیه تقلیب قفا ای قبا -
تمغا - بالفتح نشان و داغی که بران اسپ نهند و باج که از ابناء سبیل بستانند کذا فی الشرفنامه و در قنیه مذکورست تمغا بالفتح مهر که بر چوب کنند و باشد

بجهت انبار و جز آن تبارزیش رسم رستم خوانند
کذا فی الصراح بهندش چهاپه نامند -
تنگلوشا - بالفتح نام کافر فارسی علم فانه رومیان
در صورتگری غیر از سامی در زفانگو تنگلوشا در بات
تا رمثلثه نیز آمده است -
تنگه بغرا - جنسی ست از طعام از آرد و فطیر کرده
مثل تنگهای نقره می سازند و بغرامی پزند کذا فی
تنها - معروف ست که از مفرد بودن باشد و
بمعنی اجسام نیز آمده چه تن بمعنی جسم ست -
تن محرم آسا - ای تن برهنه کذا فی القنیه
اقول شاید که بنا بر آنست که در لفظ محرم آسیح
نقطه نیست بخلاف اسامی نامهای دیگر که منقوط ام
والله اعلم بالصواب -
ته و بالا - یعنی زیر و زبر و نیز عبارت از بیقراری
و اضطرابی ست کذا فی القنیه -
تیلا - بالکسر جنبر رسن و نیز چیزی که منقش و بالفتح
اول جعل منقش پر خط و خال -
تینا - بلغت ژند و پاژند گل را گویند -
تیبا - بزبان ژند و پاژند آهو را خوانند و
بتازی ظبی خوانند -
تیما - بالفتح دشت و بیابان والله اعلم بالصواب

باب الباء
فصل التاء العربی

تأدیب - ادب کردن و ادب کردن
تب و تباب - هلاکی و هلاک شدن و زیانکار شدن
تتریب - خاک آلود کردن -

تجاوب - از یکدیگر جدا شدن -
تثریب - سرزنش کردن و مذمت نمودن
تجریب و تجرب - آزمودن -
تجنب - جنب شدن کذا فی التاج و بمعنی
دور شدن مضارع تجنیب ست -
تخریب - خراب کردن کذا فی التاج یعنی
متفرق کردن -
تذنیب - دنبال کردن چیزی -
تذنب - از باب تفعل و دنباله دستار گذاشتن
تذهیب - زر اندود کردن -
تراب - بالضم خاک -
ترب - بالفتح خاک بر چیزی کردن و بفتحتین درویش
شدن و خاک آلوده شدن و بالکسر و تشدید همزاد
ترتیب - بالفتح چیزها از پس یکدیگر فال گردانیدن
و مرتبه بمرتبه آوردن -
ترغیب - راغب کردن و رغبت نمودن -
ترکیب - نهادن چیزی بر یکدیگر -
ترهیب - بالفتح عبادت کردن ... شدن
یعنی عابد نصرانی شدن -
تعجیب - شگفتی نمودن -
تعذیب - عذاب کردن -
تسریب - بالفتح پی در پی فرستادن و ...
و آب در چیزی تنگ کردن تا در زبا می آید ...
تصلیب - بالفتح سخت گردانیدن و بر دار
کردن کسی را و نقشی مانند صلیب کردن بچیزی ...

تضریب - بالفتح برانگیزی کردن میان مردم و
انداختن مردم را بجنگ و خصومت یکدیگر -
تطریب - بالفتح آواز خوش آینده کردن -
تطرب - بطرب آوردن کسے را -
تطیاب - بالفتح پاک شدن -
تطیب - خوشبوی کردن -
تعب - رنجور شدن و نیز رنج و مشقت -
تعریب - سخن غیر عربی را عربی کردن و پاک
گردانیدن سخن را از خطا در اعراب و سخن گفتن از
کسے و رد کردن سخن کسی را بانکار -
تعصب - پشتی کردن کسی را و خویشاوندی کردن
تعاقب - از پی یکدیگر در آمدن و کسی را بگناه او
گرفتن و از چیزی برسیدن عاقبت نیک یافتن
تعقیب - از پی در داشتن و آمد و شد کردن
و کاری بجد و نشستن پس از نماز از بهر دعا چنانچه
در حدیث است من عقب فی صلوة فهو فی الصلوة
تقارب - بیکدیگر نزدیک شدن -
تقرب - نزدیکی جستن و نزدیک شدن و دست
بر تهیگاه نهادن -
تلعب - بازی کردن -
تناسب - با یکدیگر خویشی داشتن و در اصطلاح
فضلا سخن با مناسبت گفتن -
تهذیب - پاکیزه خلق کردن و آراستن
نظم و نثر و امثال آن -

الفصل فی الفارسی

تاب - روشنی ماه و آفتاب فروغ هر چیزے
که روشن بود و گرمی آن و توانائی و نیز آن پیچ
که در زلف خوبان و شاهدان و در رشته افتد و
در زفانگویا بمعنی فج و رنج نیز آمده است و در استعمال
بمعنی غرور و غصه تقویت هم می آید و در لسان الشعرا
بمعنی طاقت هم آمده است چنانچه گوئی او تاب
پادشاهی دارد و بدان تاب میکند اما ارباب آن نسبت
و این همه معانی در یک غزل کاتب آمده است که
مطلع او اینست ے تبا تاب رخت چون آفتاب است
ز تابش جان من در تب و تابست و بسبب تطویل
تمامی غزل اینجا ترک افتاد -
تب - حمیست معروف که تازیش حمی نامند
و با بای فارسی غلط است -
تراب - رفتن و عرق از او مدیا لایش و
رفتن آب ببالا اندک اندک -
ترب - بالفتح تره چیله که آن را زرق و
تنزدید و هرزه -
تکاب - بالفتح و با کاف فارسی زمینے که
در وی آب فرو رود و جای پست باشد کذا فی الشرفنامه
و قول شاید این لغت مرکبست از تنگ و آب
تنگیاب - با کاف فارسی موقوف یعنی هرچه
بدشواری تمام تر دست دهد و فراخ نبود -
توب - دیده کذا فی زفانگویا -
تیغ افراسیاب - آن رشته شکل که در پیاله گلین
از تابش آفتاب و تیزی شراب دیده می شود

ہمچو تیغ می نماید و آنرا تیغ افراسیاب بدین سبب گویند
که افراسیاب بادشاه ایران گشته و متغلب ایرانرا
تا آنکه کشته آنچنان این تیزی شراب عقل را دور
کرده و دار الملک عقل را بزور گرفته —
تئیب — بوزن و معنی سبب قراره گشته و بحوش

فصل فی الترکی

تتب — بالفتح و بضم بہنگام واللہ اعلم بالصواب

باب التاء

فصل فی العربی

تابوت — معروف یعنی جنازه نیز آنچه در تربت نهند
تارات — جمع تاره است یعنی یکبار و چیزی اندک
تابعات — خواهندگان و پیروان —
تثبت — از باب تفعل درنگ کردن و بجای
آوردن و بر جای داشتن و ثابت شدن —
تحت — بالفتح زیر —
تخت — معروف یعنی آنچه بادشاه بر وی نشیند
تخافت — از باب تفاعل نهان با هم راز گفتن
ترات — بالفتح کینه و خشم —
تربت — بالضم گور و بمعنی خاک پارسی است —
ترهات — شبه و باطل کذا فی التاج و در شرح نصاب است
سخنان یاوه و خرافات و در دستور بمعنی فریفتن
مسطور است و این درست نیست و نیز شطحیات
مشایخ را گویند —
ترتب — از باب تفعل آراستن و مرتب شدن —
تسمیت — دعا دادن عطسه کننده را و دعای خیر
کردن کسی را و نام خدای را بر چیزی خواندن
تصمیت — خاموش کردن و خاموش شدن
واو متعدی و لازمی هردو آمده است —
تعنت — از باب تفعل خطا و سهو کسی جستن —
تفاوت — دوری افتادن چیزی را با چیزی
تفت — گرم شده و کرده و تافته شده و غضب شتاب
تفتت — از باب تفعل پاره پاره افتادن —
تفلت — از باب تفعل التفات کردن یعنی واپس نگریستن
تفوت — از باب تفعل درگذشتن —
تلفت — ناگاه شدن کار و رمیدن —
تماوت — خود را مرده نمودن و واکشیدن
از مناهی و پارسائی بدروغ و ریا —
تبنیت — ترکیب کردن و درخت نشاندن
تقعنت — جنبانیدن چیزی —
تهافت — افتادن و آفریدن —
تهامت — زمین نشیب و قبیله —
تثبیت — استوار کردن و ثابت کردن —
تحیت — درود و رحمت

فصل فی الفارسی

تبت — بکسرتین و نیز بارمشدد نام ولایتی
مشک خیز منسوب بخوبرویان و بفتحتین چیزی
از کار افتاده و تباه شده و بمعنی بت مرکب است
ترت — بریان و مرت متابع این است شل
و غل و غل —
تمایت و تبلیت کلاهما بالفتح سرایبی یعنی

که برو بار بزرگ بندند وگاه بر بالای چار روا هند و بر بالای
آن سوار شوند و یک لنگر را بها نیز گویند—
تنگدست - با کاف فارسی و قوف بمعنی بخیل و تهیدست و ممسک
تنکست نام مقامی که آنجا بلور آبی میشود و بلور آبی
بعضے از بلور ست در نهایت شهرت کذا فی
حقائق الاشیاء—
تهیدست - بمعنی خالی دست—
تیراست - بوزن غیرست عدد ده ده را گویند
و قیل عدد ده صد را کذا فی التتمه—

فصل فی الترکی

تات - بارک—
تت - بالضم تکبیر—

باب الثاء

فصل فی العربی

تاریث - بمعنی انگیختن و آتش افروختن—
تانیث - مادہ گردانیدن کلمه را مؤنث کردن
تبعث - برانگیخته شدن—
تثلیث - سه گوشه کردن و معجونی ساختن
از عطر که آنرا مثلث خوانند و در اصطلاح منجمان
اگر دو کوکب نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد
واین را تثلیث گویند چنانچه یکی اگر در حمل باشد
و دوم در اسد پس آنچه در حمل ست نظر او به پنجم ست
و آنچه در اسد ست نظر او به نهم ست زیرا چه از
حمل تا اسد پنج خانه است و از اسد تا حمل نه خانه است
و اگر بسوم و یازدهم نظر دارند نیم دوستی ست
واین را تسدیس گویند و اگر بچهارم و دهم نظر ست
نیم دشمنی دارند و این را تربیع گویند و اگر باول و
هفتم نظر دارند دشمنی تمام باز آرد و این را مقابله
گویند و اگر هر دو کوکب بیک برج باشند قران نامند
تحادث - با یکدیگر حدیث گفتن و خبر کردن
تحثحث - برانگیختن—
تحدیث - حدیث گفتن و خبر کردن—
تحنث - از باب تفعل عبادت کردن و از گناه پرهیز کردن
تخنث - بخاء منقوطه نرمی کردن—
تدمیث - نرم کردن—
ترمیث - رام کردن چیزی راست کردن را—
تراث - بالضم میراث قوله تعالی وتاکلون التراث
اکلا لما و او در اصل وارث بوده ست واو را
بتا قلب کرده اند برای خفت—
تربث - از باب تفعل درنگ کردن و بازایستادن
تربیث - بالفتح باز داشتن از حاجت و جدا کردن
ترعیث - گوشواره در گوش کردن—
تشبث - چنگ در زدن—
تشعیث - پراگنده کردن—
تغرث - گرسنه شدن—
تغویث - واغوثاه گفتن—
تفث - در مکه مبارک شعار بین گرفتن و پشم
زهار تراشیدن و ناخن گرفتن و سر تراشیدن
و شتر کشتن و موی بن بغل گرفتن—
تلبث - درنگ کردن—

تأبیش - کاهی کردن و کاهل گردانیدن -
تلثلث - متردد خاطر شدن در کار و بار و اشارات
تلویث - تیره و آلوده کردن آب را -
تماث - درنگ کردن -
تنغیث - شتافتن -
توارث - از همدیگر میراث گرفتن -
توریث - میراث دادن -

باب الجیم
فصل فی العربی

تاج - معروف یعنی کلاهی که پادشاهان بر سر نهند
تاجج - برافروخته شدن آتش -
تاریج - برنما دانیدن کذا فی الصراح
تبرج - درخشیدن و خود را آراستن زن برای نظر مردم
تبلج - روشن شدن صبح -
تبوج - درخشیدن برق -
تبیج - شادی نمودن -
تتوج - تاج بر سر نهادن -
تحاج - حجت آوردن و حجت گرفتن -
تحرج - تنگ گرفتن کار بر کسے -
تحمیج - تیز نگریستن و بگردی فرو رفتن چشم
تخارج - نفقه بیرون کردن هر یک از همراهان و باران بقدر یکدیگر و معنی دو گروه به روے جنگ کردن کذا فی الصراح -
تخالج - در دل آمدن شک -
تخرج - بعلم رسیدن و ادب یافتن -

تخریج - بر راه افگندن شاگرد را کذا فی الصحاح و نیز بیرون آوردن -
تدرج - اندک اندک بسوی چیزی رفتن -
تدریج - بر کاری داشتن و به آهستگی در نوردیدن
تدیج - لغزیدن -
تمزیج - اندک کردن منفور را بلطافت و بستن
تزوج - زن بودن و شوهر کردن -
تسریج - نیکو گردانیدن روی و جز آن -
تسحیج - نیک خراشیدن -
تشجیج - سخت شکستن سر
تشریج - آمیختن گوشت پخته با خام -
تشجیج - کار آشفته کردن و عصا بر پس پشت گرفتن
تشنیج - درهم کشیدن چیزی را -
تضرج - واکشوده شدن و بخون آلوده شدن
تضریج - رنگ سرخ کردن جامه -
تعرج - کوژ پشت شدن -
تعلج - بهم واکوشیدن -
تعریج - کژ شدن و کژ کردن -
تعلیج - ستم کردن -
تغنج - کرشمه کردن -
تفریج - اندوه بردن و کشادگی -
تفرج - انس جستن و آرمیده شدن و بشادی تماشا گاه رفتن و اندوه بردن و کشادگی گرفتن و در فارسی بمعنی تماشا هم می آید -
تلجلج - آشفته کردن سخن چنانکه مبین نباشد

تلجیج - پدرود شدن در زورق و کشتی و غیر آن
تالیج - آشفته شدن از خبر و پوشیده گفتن آن
تلمیح - لب لیسیدن
تلهیج - طعام نهاری نهادن
تنیج - فراهم نشاندن و افشردن
تحجیج - بانگ مسبلغ زدن
تهزیج - نغمه آواز کشیدن
تهییج - برخاستن باد و غبار و گرد و مثال آن
تهبیج - برانگیختن
تمازیج - آمیخته شدن و آمیخته گردانیدن

فصل فی الفارسی

تاراج - غارت کردن و درزفانگویا تاراج بمعنی از یکدیگر جدا کردن است
تتماج - با جیم فارسی طعامیست مشهور
تخت سراج - نام مدرسه حضرت شیخ ابو عاج گازرونی گویند که شیخ چراغی دران مدرسه بدست مبارک خویش افروخته بود موازنه چهار صد سال باشد که هنوز آن چراغ روشن است
تخت عاج - تخت دندان پیل نیز کنایت از روز است و عبارت از سرین و شرمگاه نیز گویند
تخم خفج - لونگ و قرنفل هم گویند
ترفلج - بوزن درسنج راه باریک و دشوار
ترنیج - بفتحتین فراهم نشاندن و ترنج بضمتین نام میوه ایست و آن دو نوع میشود شیرین و ترش و بمعنی خشک شده و درشت گردیده نیز آمده
تسیج - اندک کردن و فرو را بطایفه وابستن

تراج - بالفتح شور و غوغا و در لسان الشعرا بوزن خراج بمعنی بانگ و مشغله آمده است اما به ترکیب معنی قریب است
تشتمیزج - تخمیست سیاه و املس که بهندی کسوچا گویند
تاشیج - بانگ و غلغله و شور و مشغله
تالاج - مشغله
تنج - بوزن رنج درهم شدن و درهم پیچیدن و در ادات بمعنی پاک افشردن و فشارنده و وارونی در آینده نیز است
تورج - نام پسر بزرگ فریدون و توران زمین بحصه او بود
توسج - لبلاب و آن گیاهیست که آنرا تیار عشقه نامند
تیج - بمعنی پنبه آمده که آنرا باز است از هم بکشانند و بعضی گویند که پنبه ریزهاییست که در وقت حلاجی کردن بر سر و ریش استاد حلاج می چسپد و بمعنی پیچ ابریشم هم آمده و بمعنی پیچیده و فشارنده نیز است و امر باین معنی هم باشد یعنی بپیچ و بفشار و بمعنی تیر نیز دیده شده که بتازی سهم گویند

فصل فی التری

تیج - طبقه

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

تماچ - بالضم طعامیست معروف
تخم خفرچ - همان تخم خفرج مذکور

تیرتماج - بالکسر حریری ست رنگین بوی خوش دارد و شب از طلوع سهیل آن را رنگ بو حاصل آید

باب الحاء المهمله
فصل فی العربی

تباریح - سختیها و دشواریها -
تبجح - از باب تفعل شادی کردن -
تبریح - رنجانیدن -
تبلیح - مانده شدن -
تترح - اندوهناک شدن و کردن -
تجلیح - تنگ خوردن و انقدت خود کشتن و کنایت کردن -
تجبیح - اندوه سر فرود آوردن بکوع و پشت خم کردن چنانچه سر از پشت فروتر باشد -
تذابح - یکدیگر را گلو بریدن -
تذبیح - بسیار کشتن حیوانات را -
تذریح - زعفران از آب تر کردن -
ترجح - افزون شدن و خود را این طرف آن طرف میل دادن -
ترجیح - افزونی دادن -
ترح - اندوهناک شدن -
ترحرح - کشاده نهادن اسپ پایهای خود را برای جاپین -
ترشح - چکیدن آب جیشو و غیر آن چکیدن شیر آن
ترشیح - آب دادن کذلک فی الدستور و در تاج بمعنی پروردن است و نیز نام صنعتیست

ذکر ملائم مشبه به و در جامع الصنائع لوازم جانبین رعایت کردن -
ترفح - از باب تفعل کسب کردن -
ترفیح - بصلاح آوردن -
ترجج - از باب تفعل با نظرف و آن طرف میل کردن است و غیر آن و تماریج بمثله -
ترجیح - زدیش گردانیدن و سرگشته کردن و ضعیف و سست شدن -
ترویح - راحت دادن و خوشبوی گردانیدن
ترخرح - دور شدن -
ترحرح - در آتش سخت بودن -
تسامح - آسان گرفتن -
تسبیح - خدا را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن
تسلح - سلاح پوشیدن -
تسمح - آسان رفتن و راست کردن نیزه -
تسجیح - خطبه نامه انداختن و بافتن -
تشاح - حرص نمودن -
تشریح - نیک شرح کردن سخن شرحه کردن گوشت را
تصافح - مر یکدیگر را گرفتن -
تصالح - با یکدیگر صلح کردن -
تصایح - بانگ یکدیگر زدن
تصبح - بامداد خفتن و بامداد شراب خوردن و قبل بامداد آمدن و صباح بخیر گفتن -
تصحیح - نیک درستن و درست کردن -
تصریح - آشکارا گفتن و آشکارا کردن پاک و صاف شدن

تصفح - نیک نگریستن -

تصفیح - پهن گردانیدن و دست بر هم زدن

تصویح و تصویح - خشک گردانیدن آفتاب گیاه و زمین را و خشک شدن گیاه گرما -

تصفیح - جنبیدن شراب آب و خشیدن شراب

تضحیح - آمیختن شیر آب شیر آب آمیخته که بسی آشامانیده

تطلیح - پهن گردانیدن -

تطلوح - بهمدیگر چیزی انداختن -

تطریح - بسیار انداختن -

تطفیح - پر کردن حوض -

تطوح و تطیح - کار خود هلاک کردن سرگشته شدن

تطویح - از جای بجایی افگندن -

تفاح - بالضم مع التشدید

تفسح - در مجلس فراخ نشستن -

تفاصح - خود را تیز زبان نمودن بر کسی که تیز زبان نباشد -

تفتح - وا کشوده شدن شگفته شدن

تفاریح - توابلی که در دیگ طعام کنند -

تقبیح - زشت کردن -

تکالح - پی در پی جستن برق -

تلمیح - سر بر داشتن -

تقیح - ریم کردن جراحت -

تلحلح - بیک جای ایستادن -

تلمیح - حقیقتیست اشارت کردن بسوی قصه مشهور -

تلویح - اشارت کردن و درخشان کردن و آتش گرم کردن و سیاه کردن و آتش گونه چیزی را و نیز صفتیست که اشارت بسوی مسئله شرعی و حکم شرعی کنند کتابی فی الشمسیه و نیز نام کتابیست مشهور ا

تماسیح - مرد شیرین سخن -

تمایح - باین طرف و آن طرف میل کردن

تمساح - بالکسر نهنگ یعنی شیر آبی تماسیح جمع -

تمسح - خود را در چیزی مالیدن -

تناصح - یکدیگر را نصیحت کردن -

تناطح - بیکدیگر وا کوفتن و بهمدیگر شاخ زدن

تناوح - روی بروی یکدیگر شدن -

تنجیح - متمکن شدن

تنخنخ - خفیدن گاو بسیر فه و بگلو روشن کردن

تنقیح - پاک کردن و مغز از استخوان بیرون آوردن و نیز بریدن شاخهای درخت تا پاک و آزاد گردد

توالح - شتر آمیختن و کار زار کردن -

توشیح - حمائل در گردن انداختن و آراستن

توضیح - از باب تفعل روشن کردن بجای آمدن

توضیح - روشن گردانیدن و نام کتابی -

تیخیخ - سیاه کردن

فصل فی الفارسی

تباشیر صبح - اول صبح و روشنایی آن

باب الخاء المعجمه

فصل فی العربی

تخ - خمیر ترش -

تاریخ و توریخ - وقت چیزی پدید کردن و تاریخ جمع

تبخخ - آرمیده شدن گرما -

تبدخ - گردنکشی کردن و بلند شدن -

تبلخ - تکبر کردن -

تبخبخ - حکایت است از صوتی -

تبجیخ - پشت بر آوردن سر فرو افگندن در رکوع

تربیخ - بیکجا ایستادن و بستن خوار شدن سر و ریش

تدفیخ - در شهر بگردیدن و رام کردن مقهور کردن

تدنیخ - رام کردن -

تواضخ - با یکدیگر بسنگ یا تیر انداختن

تسبیخ - هر چیزی گرفتن -

تشییخ - خواندن کسی را به پیری و پیر شدن

تصرخ - افغان کردن بیکبارگی آواز سخت کردن

تفرخ - از [illegible] برمدن -

تمارخ - گیاه بنگ -

تمخیخ - مغز از استخوان بیرون کردن

تمدیخ - بسیار ستودن -

تمسیخ - خود را بر دشمن چسپ کردن

تنقیخ - [illegible] شعر -

تنفیخ - رام کردن -

توبیخ - تهدید کردن و سرزنش ملامت کردن

تنسیخ - چرکین کردن -

توسیخ - چرکین شدن -

تناسخ - نقل کردن روح از قالبی بقالب چنانچه کافران هنود میگویند که چون میرد باز روح او برحسب اعمال در قالبی دیگر تنزل میکند و میگویند این تناسخ نقل کردن او تا آن زمان است که او واصل نشده است دیگر تناسخ در میراث آنست که وارث بیش از قسمت بمیرد بعده قسمت کنند

تنوخ - نام قبیله از یمن که آنجا شاعران غلیظ الطبع باشند

فصل فی الفارسی

تاخ - نام درختیست که عرب آنرا غضا گویند

تارخ - بوزن فارخ نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام که او را آزر گفتندی -

ترازوی چرخ - برج میزان -

ترخ - بالفتح نام گیاهی و قیل ترنج اللغت فیه

ترکان چرخ - کواکب سبعه -

تسلیخ - بوزن تطبیخ سجاده و مصلا -

تبرنخ - ای آتش انگشت -

تلخ - معروف و ضد شیرین -

تملخ - گیاه بنگ کذا فی بعض الطب -

ترازوی چرخ - یعنی برج میزان و نیز تیر کمان

تیر چرخ - یعنی عطارد و نیز تیر کمان چرخ

باب الدال

فصل فی العربی

تباعد - از یکدیگر دور شدن

تبرد - آب سرد نوشیدن -

تجرد - برهنه شدن و در اصطلاح درویشان خالی شدن از علائق دنیاوی -

تجرید - برهنه کردن و شمشیر از نیام برکشیدن و بریدن شاخهای درخت تا آزاد شود و مثل تجرید

آنکه هرچه امروز دریابی ازان آزاد بیرون آیی وازفنا اتی پاک شدن و دررا ه آزادگان چالاک وچست شدن۔

تردد۔ آنکه در بند فردا نباشی و تردد آمد شد کردن کنافی التاج و نیز بازگشتن۔

تردید۔ بسیار گردانیدن چیزی او باز گردانیدن

تشدید۔ سختی و نیز آن علامت شاث که بر تجم

تعبد۔ بندگی گرفتن و عبادت کردن۔

تعمد۔ قصد چیزی کردن۔

تعهد۔ نگاه داشتن چیزی۔

تفرد۔ یگانه شدن۔

تفرید۔ اعلی از تجرید است چنانچه گذشت در لغت تجرید و یگانه کردن و تنها گردانیدن

تفقد۔ واجستن گم شده کذا فی التاج و نیز بمعنی غمخواری کردن آید و در دستور مسطور است رفتن و پرسیدن معتران مرکوتران را

تقلید۔ در گردن کسی کار کردن و بر گردن کار در

تقیید۔ بند کردن کتاب را نقطه دادن اعراب دادن

تمجید۔ بزرگی کردن بزرگی

تنود۔ شوخ و شنه شدن۔

توار۔ بالکسر والکسر کذا فی التاج۔

توسید۔ بستر گسترانیدن۔

توحید۔ یکی گفتن۔

تهدید۔ ترسانیدن۔

فصل فی الفارسی

تا چه سر دارد۔ یعنی تا چه خیال و اندیشه و هوا دارد

تاند۔ مختصر تواند۔

تبد۔ بکسر اول و فتح باشد بیارید که از بن موی بز بشانه برآورند و ازان شال بافند

تپند۔ بفتح اول و با دوم فارسی از جانوری است و نیز بمعنی جنبیده و لرزیده آید چنانچه در لغت تپیدن مندرج است

تفند۔ تکاور و تحمیل و نیز یکی و سه

تخته بند۔ یعنی آنچه از جامه بر استخوان شکسته پیچند و بندش تپانامند

تخت محاسبان شود۔ ای خاک بر سر اوگرد آلوده گردد کذا فی القنیه

تراد۔ تراود مستقبل تراویدن تراویدن است

ترید۔ بکسر کم و سکون دوم و دال زاری که بهال آردو کسانیکه از باب افتعال گویند غلط است بیند شوت خوانند و در ادات و زفانگویا نیز گوید است نام دارویی است و جوب فی ما بنها لی۔

ترفند و ترکند و ترفند۔ کاف بالکم و سوم مفتوح همان شرع که گذشت یعنی مکر و حیله و تاکید نیز در روش و بیهوده و مجاز فراق۔

ترکان چرخ اوج کنند۔ ای سیارات از برجی ببرجی انتقال کنند و غروب شوند۔

ترک معربد۔ ای مریخ کذا هو من القنیه

ترمد۔ بالکسر نام شهریست که سادات انجا بالاتفاق صحیح النسب اند۔

تربید- معروف که تابش شربیکه بیند و بهندی بیت
تکند- بفتحتین و قیل با کاف خانهٔ مرغ و جایی نشستن آن
تند- بالضم جنبان جهنده و غضوب کذا فی الشرفنامه
و در فرهنگ یاد کرده ست تند بالضم توانا و فربه اقول
تند بمعنی سخت و مرادف تیز باشد و نیز گفته میشود که
البته تند شد یعنی در جنبش آمد و نیز میگویند که فلان
تند شد ای تفته شد و در غضب آمد کذا فی القنیه
اقول این معنی ست و نیز معنی که تند ست ای تیز ست
و بمعنی غول بیابان هم آمده و کوه را هم گفته اند
و بمعنی بلند و بلندی نیز دیده شد و هر چیز بیاکی
و بجهد و بمعنی خشم و خشمناک و غضبناک و درشت و توانا
تندید- بمعنی تند شدن و در خشم رفتن
تنجیه- برگ و شگوفه برآوردن درخت و آشکارا
و فاش کردن و آواز بلند کردن و کسی را به بدی
معروف کردن و پردهٔ او دریدن-
تن داد- یعنی راضی و فرمانبردار شد و نیز تسلیم شدن
تن در کمان ده- یعنی محاط احاطت محیط
باطن شو و کذا فی الشرفنامه این ترجمه مشکل ست
از لغت و لیکن آنست که کمان تن شود-
تن در نده- یعنی راضی نبود کذا فی الشرفنامه
و نیز بمعنی نپوشد-
تنومند- بالکسر مفتوح و واو فارسی زورآور
و توانا و پهلوان و دانا و زیرک-
تنبد- بفتح یکم و سوم خاموشی و خاموش بودن
و لرزیدن باشد یعنی میلرزد و خاموش میباشد

و بضم ثالث بمعنی جسم گل ست همچنانکه روان نفس گل ست
چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بید بمعنی همه و گل شد
تیغ خورشید- ای روشنائی آفتاب کذا فی القنیه

باب الذال
فصل فی العربی

تخمید- گرفتن و رستیدن-
تشحید- تیز کردن کارد-
تشوذ- دستار بر سر بستن-
تعوذ- اعوذ بالله گفتن-
تعویذ- معروف یعنی دعا و آیتی بکاغذ نوشته
که در نقره و مانند آن گیرند و اکثر آن بازو و گلو آویزند
تقدید- سبک تنه و میان و بالاگردانیدن-
تلمیذ- شاگرد تلامیذ جمع-
تلذذ- خوش آمدن و لذت یافتن-
تنفیذ- فرستادن و روان کردن فرمان-

فصل فی الفارسی

تا خط بغداد- یعنی پر و مالامال و در جام جهان نما
چند خط بود یکی بغداد دوم ازرق سوم جور فاما بیت
جور صریح تا غایت یافته نشده است مگر بطریق ابهام

باب الرا
فصل فی العربی

تاجر- بازرگان و شراب فروش تجار جمع آن
تاخیر- درنگ کردن-
تبر- زر و سیم گداخته-
تبادر- بهم شتافتن و پیشی گرفتن در کاری

تبار - هلاکی و هلاک شدن -

تباشیر - اول هر چیزی و بمعنی روشنائی اول صبح نیز آید و در دستور مسطور است تباشیر صبح و سپیدی روز و دارو و اطفال را نیز گویند و در شرفنامه است نام داروئیست سرد مزاج برنگ سپید بهندش بنسلوچن گویند و در علمی ست برای حرارت دل مینهند - آثار الصبح و صبح را بآن تشبیه کرده اند

تحقیر - حقیر گردانیدن -

تدبیر - اندیشه کردن در عاقبت کار و بنده آزاد کردن از پس مرگ -

تدویر - گرد آوردن کذا فی الدستور -

تذکیر - ذکر کردن کاری او وعظ گفتن بالای منبر و یاد دهانیدن -

تذکر - یاد آوردن و ذکر کردن -

تسخر - سخر کردن -

تسخیر - مسخر کردن -

تشاجر - بایکدیگر خلاف کردن و بایکدیگر نیزه زدن

تشاعر - شاعری نمودن کسی که شاعر نباشد

تشور - غرقه شدن از خجالت کذا فی الدستور

تصاغر - تحاقر لغة غیر حقارت کردن و کوچک گردانیدن و در عرب صیغه مصغر بر وزن فعیل آید و در فارسی زیادت کاف ساکن در آخر و زیادت الف نیز آید و بزیادت لفظ چه در آخر نیز چنانچه باغچه و دهچه -

تضمر - بر پشیمانی نشستن -

تطهر - پاک شدن از حیض و سر و تن شستن و پاکی جستن

تطهیر - پاک کردن و اینجا ختنه کردن را تطهیر میگویند

تکفیر - کفارت دادن و کافر خواندن -

تنافر - بایکدیگر نفرت کردن -

تنفر - گریختن و نفرت کردن -

تنور - معروف و در آنجا نان و قرص پزند -

توفیر - تمام کردن حق کسی را و در استعمال بمعنی اندوختن مال آید -

تهور - دلاوری و مردانگی -

فصل فی الفارسی

تابه زر - یعنی آفتاب -

تاتار - نام ولایتی مشک خیز که نیز منسوب است به پیکان تاتار چه ترکمن تاتاری را هم تاتار و تتر گویند کذا فی الشرفنامه -

تاجدار - چون جیم موقوف بود معنی آن دارنده تاج ای پادشاه و تاج را دارنده ای خازن و محافظ تاج و تاج را بدارد و نیز خانه که مخزن تاج است و چون جیم مکسور باشد معنی آن تاج از آن او بود و ایضا تاج خانه و سرای و تا دیوار رحم الله علی من انصف کذا فی الشرفنامه

تاجور - پادشاه و خداوند تاج -

تار - تاریک و میانه سر یعنی تارک سر که آن معروف است

تارتار - با سوم موقوف و جیم فارسی ذره ذره کردن و ریزه ریزه ساختن -

تارتور - با سوم موقوف و جیم فارسی یعنی سخت

تاریک و جهان تار تار۔

تار و مار۔ یعنی زیر و زبر کذا فی الادات و در حاشیهٔ زفانگویا بمعنی سخت پریشانست۔

تازه گیا شیر۔ ای شیر گیاه تازه کذا فی شرح [illegible]

تبار۔ بالفتح خیل خانه و خاندان و [illegible]۔

تبر۔ بالکسر مرغیست و بتازی زبان زر خالص بود چنانچه گذشت۔

تاره و تتر۔ کلاه را بالفتح تاره گویند و تکمه و تاتاره را به تاتار گویند و تتر دوم بسکون دوم هم آمده۔

تتخوار۔ بالضم با واو معدوله نام پادشاه و بت‌پرستان که مبارزه بسر لشکر کیخسرو شاه بن سیاوش بود۔

تخته شیار۔ یعنی تخته آمده که بر سر آن آهن باشد کذا فی زفانگویا و در قنیه تخته سیار بضم سین و یای فارسی تخته که بر سر آن آهن باشد و بدان زمین را پاره پاره کنند برای استمالت راه۔

تر و زرین پیچ۔ بالضم فارسی مفتوح کنایه آتش آفتاب کذا فی القنیه

تر۔ مرغیست خوش آواز که در باغها نشیند و جهان جهان دور اما اندک بود و قیل بازیست که رنگ او سپید بود و تیرگی از وقتی سپید خوشرنگ۔ و در قنیه است تر فشک نیز آمده۔

تراشتقر۔ مرغ کذا فی القنیه۔

ترشیر۔ تره ایست تلخ بمانند تره خوان ترپاک اگر بافقاحت خوانند آن باشد که مشتاق بعاشق دهد

ترنار۔ بوزن تقاند حجر اگر [illegible] کذا فی لسان

تستر۔ بضم یکم و فتح سوم نام شهری که خواجه سهیل تستری منسوب بوی است۔

تسخر۔ بفتح یکم و سوم یعنی تسخر فارسیان استعمال کرده‌اند

تعلیم گر۔ استاد و معلم کذا فی الادات۔

تغمه گیر۔ بالکاف فارسی موقوف تغنیه و عاشق کذا فی القنیه۔

تغور۔ بالفتح گل و قیل بالزاء تازی بود و اوست یعنی گل خاره است که آنرا طین گویند۔

تکمر۔ بفتح یکم و فتح سوم تیری معروف که برای نشان و نشانه ساخته گویند۔

تکاور۔ بالفتح بالکاف فارسی اسپ و شتر که تک دونده و رونده بود کذا فی الشرفنامه و اقول معنی ترکیب تک آور دونده است یا خداوند تک است لیکن در استعمال غالب تر آنست۔

تمر۔ بالکسر عللتی است که چون عمر مردم از چهل سال افزون شود در چشم حادث شود و بینایی نقصان پذیرد بعضی را عمر پیش از ایشان به پنجاه رسد خود بخود زشت گردد و بعضی را آب مرواری گردد و ازان بینایی بکلی منقطع گردد نعوذ بالله منها کذا فی القنیه۔

تمثال گر۔ نقاش صورتگر۔

تناور۔ بفتح اول و چهارم یعنی قوی جثه کذا فی القنیه و اقول این حاصل معنی است و این لفظ مرکب است از تن و آور و معنی ترکیب چنانچه در اسپاب که مرکب است از اسپ و آب و هم از همین اسباب را بیای می نویسند و اگر مرکب از اسپ می بود می آسپ

می نوشتی چنانچه افراسیاب و استعمال لفظ تناور در صفت درختان بسیار ظاهرست بدین که اصل این تنه است۔

تندر و تندور ۔ کلاهما بالضم یکم و سوم و قیل بالفتح دال لغت شخت غرنده که بتازیش رعد خوانند و در زفانگویا مذکورست تندر رعد غرنده یعنی آواز ابر و نیز بلبل را گویند۔

تنبور ۔ بالضم با دال موقوف برجستن۔

تنگاب ۔ بالفتح با کاف فارسی آنکه بهندیش سوانله نامند و درین اختلاف ست بعضی گویند کافی ست و بعضی گویند معدنی ست و بعضی گویند که آب دریا بموضعی جمع شود و چون به بندد تنگار شود و بقیاس چنان می نماید که کانی ست کذا فی مطلب دقائق الاشیاء۔

تنگبار ۔ با کاف فارسی موقوف یعنی آنکه هر کسی را بخود راه نبود و بهر وقت بار او میسر نباشد کذا فی الشرفنامه و چیزی را نیز گویند که بدشواری آید و بغایت عزیز الوجود باشد و نیز از اسمای باری تعالی جل شانه و در اصطلاح سالکان حضرت خدای تعالی باعتبار وحدت حقیقی که گنجید دران غیری نه از روی وجود و نه از راه تعقل

تنگ بگیر ۔ با کاف موقوف یعنی سخت کنایه

تنگ شکر ۔ با کاف فارسی بارشکر و شکر بسیار کذا فی القنیه و کنایه از دهان معشوق۔

تنگنای دهر ۔ با کاف فارسی موقوف یعنی دنیا

توار ۔ بالفتح رسنی بود که چون بار بر چهارپایه نهند بدان بندند کذا فی لسان الشعرا۔

توده کافور ۔ انبار کافور و نیز سپیدی را گویند

تور ۔ بالضم مهمانی و نام گیاهیست که آنرا ترش نیز گویند کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است تور بالضم بهان توجیه مذکور و نیز ولایت توران همین نام دختر ایرج که منوچهر پسر او

توبار ۔ معروف که دران تعویذ انداخته در گلوی بچگان می اندازند و اصل این طوبار است۔

تیر ۔ معروف و نیز مدت ماندن آفتاب در برج سرطان که فارسیان آنرا تیرماه گویند و تیر کشتی و تیر چوب ستبر که بدان بام خانه پوشند بتازیش جائزه خوانند و بهندی کری نامند و آن چوبی درازه می شود و بعضی چهار پهلو می بود و بعضی گرد که بران بنای سقف ملیا شده و بهره که بتازیش حصه خوانند و نام ستاره در آسمان دوم که خانه در برج جوزا و ارد و بتازیش عطارد نامند و نام مرغی و فصل خزان و تاریک و سیزدهم روز از ماه و در بعضی النسخه الاول ست و در قنیه آورده است تیر بالکسر معروف و امان و چون پادشاهان شهری را فتح کنند و در غارت آرند اگر دران شهر بزرگی یا دوستی ساکن باشد چون خواهند که خانه او را هیچ نکبتی نرسد یک تیر از کیش خود بدست او دهند تا او آن تیر بدست گرفته بر در خانه خود استاده باشد چون اصحاب پادشاه آن تیر را ببینند دران خانه نکبت نرسانند تم لفظه اقول این هر دو معنی از روی مفهوم یکی ست بالکه اخیر توجیه تفسیر اول ست

وحق اینست که ایمان مبنی و حنفی تیر نیست بلکه مجاز نیست از قبیل ذکر لازم و ارادت ملزوم و در بستور نیز بمعنی طاق ستور رست ـ

تیرباران سحر ـ ای آهای سحر کذا فی الادات

تیز ویر ـ با دوم فارسی و سوم موقوف بسیار تیز و خداوند تیزی ـ

تیغ سحر ـ روشنائی صبح کاذب صبح صادق هم آمده و دعای صبحگاهی را نیز گویند ـ

تیمار ـ بالکسر غمخوارگی و غم و نگاهداشت غم و محافظت کردن کسی را که بیمار بود یا بیلائی گرفتار شده باشد و بمعنی فکر و اندیشه کردن و غم خوردن و محافظت نمودن و نگاهداشتن هم آمده ـ

فصل فی الترکی

تار ـ تنگ ـ

تقور ـ بضمتین بمعنی هست چند نیست ـ

تکر ـ بضمتین اسپ سیاه و پیشانی ـ

تمر ـ بالفتح رگ آهن والله اعلم

باب الزاء

فصل فی العربی

تبارز ـ برابر یکدیگر بیرون شدن برای جنگ

تبرز ـ از باب تفعل برای غایط کردن بصحرا رفتن

تبریز ـ بیرون آوردن و ظاهر کردن و بیان کردن و از همراه خود درگذشتن بفضل و نام شهریست مشهور گویند تبریز را زبیده خاتون منکوحه هارون رشید که دختر عمش بود در سنه خمس وسبعین ومائة بنا نهاد و در سنه اربع واربعین ومائتان از زلزله خراب شد و در ایام سلطنت قائم عباسی حکومت آن بلده به امیر سعدون بن محمد راوندی مفوض گردانیدند اتفاقا ابوطاهر شیرازی منجم که در علوم نجوم یگانگی موسوم بود به تبریز افتاد و حکم کرد که در شب جمعه رابع شهر صفر سنه ثلاث وثلاثین واربع مائة مابین نماز شام و خفتن زلزله عظیم میشود و این شهر خراب میگردد و اکثر مردم دران شب بسر خانه رفته بجانب شهر نظاره میکردند که یکبار بمقارن وقت معهود زلزله شد چنانکه ویران گشت حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده که دران تاریخ من در تبریز بودم جمعی که سخن آن منجم را خوار پنداشتند و بیرون رفتند زیاده از چهل هزار کس بودند همه هلاک شدند ابوطاهر شیرازی منجم مذکور از شهور سنه اربع وثلاثین واربع مائة هجری تا شهور سته خمس وثلاثین واربع مائة هجری طالع عقرب اختیار نموده و در انجا بنا نهاده و گفت من تعهد خرابی زلزله میکنم و متکفل این معنی میشوم اما سیل را متضمن نیستم و تا نهایت آن بنا ابوطاهر منجم باقی ست و حالا همان شهر ست که بنا او ست ـ

تبجاویز ـ نوعی از جامه بر ـ

تجرمز ـ بفتحتین جمع شدن و رفتن بشب ـ

تجوز ـ آسان فراگرفتن و درگذشتن و بمجاز سخن گفتن

تجویز ـ روا داشتن ـ

تجهز ـ از باب تفعل ساختن ـ

تجهیز ـ ساز کردن و ساختن ـ

تجاجز - با یکدیگر صلح کردن -

تحرز - پرهیزیدن -

تحوز - فراهم آمدن و جای گرفتن و از طرفی بطرفی یکدیگر گردیدن

تحجیز - موزون کردن سخن از بحر شعرگوئی -

تجاهز - مهیا شدن بر کاری -

تزز - سخت شدن و قوی شدن گوشت -

تزبیز - بر کاغذ مهر کردن و چیزی را صیقل زدن و نیز آسانی و میر او کردن کار را -

ترمز - جنبیدن لشکر -

تشمیز - برچیدن کذا فی القنیه -

تطریز - طراز کردن ای نقش کردن -

تعجز - بر پس اسپ و شتر نشستن -

تعجیز - پیر شدن زن و بعجز نسبت کردن کسی را و خوار گردانیدن و بازداشتن از کار -

تعزز - عزیز شدن و سخت تنگ و راغ شدن پستان

تعزیز - عزیز کردن و قوی گردانیدن -

تغامز - با یکدیگر بچشم اشارت کردن -

تفخز - تکبر کردن و بزرگی بر خود کردن -

تفوز - رستن و پیروزی یافتن و هلاک شدن و بیابان قطع کردن -

تفویز - ۰ بیابان بردن و مردن -

تقفز - برجهانیدن و رها کردن -

تقزز - پرهیزگار شدن و رمیده طبع شدن از مردار

تلمز - در رفته شدن عضو و خناقت -

تلمیز - سخن نوشش کردن -

تمزیز - ترش و شیرین گردانیدن -

تمایز - رستن -

تمییز - رهانیدن -

تمیز - از باب تفعیل از همدیگر جدا شدن و ترنجیدن و پاره پاره شدن از خشم -

تناهز - شتافتن دو کس باره بر یکدیگر -

تنفز - برجهانیدن -

تنبیز - لقب دادن -

توجز - روای حاجت جستن -

توخیز - اشارت کردن -

تهزیز - نیک جنبانیدن -

فصل فی الفارسی

تاز - تاختن و دویدن و امر آن یعنی بتاز و تازنده و نیز پایه که تبازیش سغله خوانند کذا فی الشرفنامه و در حواشی زفان گویا نوشته است تازینگ تازی -

تحرمز - بوزن تسلسل حرامزادگی کردن و این موضوع فارسیان است مشتق از حرامزاده -

تخمریز - بابای فارسی تمیمه که هنگام بریان کردن مرغ در روی پاشند و چندان کفچه میزنند که پدید میشود و سنبوسه ازان پسازند و با نان نیز خورند و برای قوت باه نافع آید بلکه انفع است کذا فی لطائف

ترکتاز - بالضم با سوم موقوف یعنی تاختن ترکانه کذا فی القنیه و الاول معناه تازنده ترک را بتاز و بمعنی غارت هم آمده و نیز بمعنی شتاب آید -

ترهبز - هندوانه و باد انگیز -

تریز - بالفتح شاخ جامه و قبا و بال پر مرغان

تریز - صنوبه را گویند

تغفوز - بالفتح همان تغفور که در فصل سابق رفت

تکلتان - بالفتح با کاف فارسی یعنی دویدن و تاختن جست و خیز کردن

تموز - بالفتح با واو فارسی گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و رومیان یک ماه شمرند و بتموز ماه خوانند

تنگاب بیز - بالفتح بمعنی ترشی بالا آمده و آن آلتی ست که او ایبان را مانند کفگیر سوراخها دارد و بدان روغن و جلاب صافی کنند کذا فی القنیه

توز - نام درختی و چیزی که بر کمانها پیچند تبار شتر مدار خوانند و قیل با واو فارسی و توز با واو ابجد بمعنی جستن و دوختن و کشیدن و حاصل کننده امر آن و آنچه از کسی برسد و باز بدو رسانیدن

تونیز - بلبل خطائی کذا فی الطب

تیریز - پیراهن ست

تیز - بادی که از دبر جدا شود چنانچه حکیم سنائی گفته است بشنو آنمعنی از سنائی تیز - بوسه بر کون زنی بیابی تیز - و تیز بالکسر با یای فارسی ضد کند و تعجیل و شتاب زود و تیز چنانچه گویند این اسپ تیز میرود و آن تیز میرود

فصل فی الترکی

تاز - اسپ ابرش

تنوز - بضم یکم و فتح سوم خون دندان

توز - بفتحتین نمک

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

تژ - بفتح یکم برگ گیاه که نو بر آید

تگژ - بفتحتین با کاف فارسی میوه انگور که میان عجم بود

توژ - نام پسر افریدون شاه که توران زمین بخشش او بود و پوست درختی ست که بر کمان و زین پیچند

باب السین

فصل فی العربی

تابس - از باب تفعل متغیر شدن

تابیس - رام کردن و خوار کردن و شکستن

تاسیس - بنیاد نهادن و استوار کردن

تانیس - خوگر گردانیدن و واپس دادن

تایئیس - نومید گردانیدن

تبخیس - کم شدن و کاهیده کردن

تبساس - سخت رفتن

تجسس - جست و جو کردن و خبر جستن

تجنیس - مجانست و نیز نام صنعتی ست معروف و آن متجانس گردانیدن دو کلمه است و آن انواع ست

تدریس - درس گفتن

ترس - بالضم سپر

تشمیس - چیزی به آفتاب ساختن و بآفتاب ایستادن

تقدیس - پاک کردن و بپاکی صفت کردن

تلبیس - پوشانیدن کار بر کسی و حیله کردن

تنفس - پراگنده شدن نور صبح و تنگ آمده شدن

کمان و باد می کشیدن و پاشیدن موج و نفس
زدن مردم و جوهر حرف دلالت بر حرف و تجسیم میکند

فصل فی الفارسی

تاج خروس گلیست سرخ و آنرا لالکا نیز گویند
و گوشت پاره لعل که بر سر خروس بود کذا فی
زفانگویا اقول زرد نیز میشود و بشکل تاج مرغ ماکیان
میشود و آنرا بستان افروز نیز گویند و در قنیه گفته است
که بتازیش عبهر گویند۔

ترس بفتح یکم و ضم دوم زمین سخت کذا فی الشرفنامه
و بسکون ثانی هم که بتازیش خوف گویند۔

ترمس بفتح اول و ضم سوم گیاهیست که بتازی
باقلای مصری و بهندی بهار تهین و پلهیرا مند که دانه
او بشکل مهرهاست مستدیر اگر او را در آب بجوشانند
و آب وی بگیرند و با قدری شهد بخورند کرم کدو دانه و
کرم خرد جمله را بیرون آرد و اگر ترمس سوده بر ناف
بچه خرد نهند همین عمل کند کذا فی الطب آنرا با تاء
معجمه نیز خوانده اند۔

تس بالضم خوی سوی کسی انداختن۔

تفلیس بکسر یکم و سوم نام شهری که رود ارس
بکناره آن میگذرد۔

تکس بفتحتین با دوم فارسی همان دانه انگور۔

تاراس شهریست در ترکستان زمین۔

تندیس بمعنی عن با مندست و بمعنی جثه و قالب
و بمعنی [illegible] تمثال و پیکر نیز آمده۔

تونامس بمعنی صاحب علم آمده۔

تهموس بمعنی نفس ناطقه فلکی آمده۔

تماس بیشه و نیستان و جنگل۔

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

تبشیش بفتح یکم مع التشدید شادمان و گشاده رو

تجمیش بازی کردن۔

تجیش از باب تفعل گرد آمدن و جمع شدن

تجییش جمع کردن۔

تجریش بر یکدیگر انداختن مردم را بجنگ

تحوش دور شدن۔

تحویش نیک خراشیدن۔

تخشخش آواز کردن سلاح یا جامه کتان خشک

ترشاش بالکسر باریدن باران۔

ترشش از باب تفعل برچکیدن آب یا گل تر
یا مثل آن بر چیزی۔

ترشیش بفتح یکم و سکون دوم بدخوی شدن و
سبک شدن۔

ترعیش لرزیدن۔

ترقیش آراستن سخن و غیر آن و سخن چینی کردن

تش تیشه بزرگ که درخت بدان بشگافند
و پاره کنند و روگران بیشتر دارند۔

تشویش شوریده شدن۔

تشوش شوریده کردن۔

تعایش باهم بعیش زندگانی کردن۔

تفتیش باز پرس کردن جستجو کردن

آفخش - جوشانیدن گفتن

آفرنتش - سنانی آهنی که درسر او و ... فرش کردن و ... درمیدن مرغ

تفش - بفتح طعنه زدن و بکسر دوم گرمی -

تقرش - ازباب تفعل کسب کردن و وزیدن و گرد آمدن -

تقریش - بایکدیگر راه انداختن مردم ایدرشمنی و کسب کردن -

تقشقش - بفتحتین نیکو شدن بیمار -

تکمش - ازباب تفعل شتاب کردن -

تمیش - شتابانیدن -

تمشش - خائیدن آنچه نرم باشد از استخوان و مغز استخوان خوردن -

تناحش - در قیمت چیزی افزودن بی نیت خریدن تا دیگری بخرد -

تناوش - فراگرفتن فائده وغیر آن بر داشتن

تناؤش - بهمزه معنی پس ایستادن و دور شدن -

تنقیش - نقش کردن -

توبیش - آمیخته شدن بگروه های مختلفه -

توحیش - جامه و سلاح از خود انداختن از ترس

توحش - ازباب تفعل میانه شدن خالی شدن تن یا

توریش - فتنه کردن میان مردم و در هم انداختن مردم را بدشمنی -

توطیش - بالفتح دست برکشیدن از دفع کردن بخشیدن و مهیا کردن -

توفش - ازباب تفعل جنبیدن -

تهارش - بایکدیگر در افتادن سگان بجنگ

تهویش - آمیخته کردن و آمیخته شدن و در فتنه و آشوب انداختن -

توخش - کشیدن -

فصل فی الفارسی

تابش - بکسر سوم که دوم ست روشنائی کذا فی القنیه و اقول بمعنی گرمی آفتاب نیز مستعمل باشد زیراچه این لفظ مرکب ست از تاب و شین مصدریه نه آنکه لفظی لمحده موضوع ست آن بر اهل دانش ظاهر

تاج تاش - بسوم موقوف خداوند تاج کذا فی القنیه

تاش - خواجه و خداوند کار و خانه و خالص بمعنی ترکیب تاش او را و تا خود -

تابونش - نام دختر قیصر روم -

تبش - بفتح یکم و کسر دوم گرمی

تخته استرش - آلتی ست چوبی بزرگی که هندش هل نامند و استرش بچال را گویند -

ترازوی آهنین دوش - یعنی آن ترازو که دسته وی آهنین باشد -

تراش - بالفتح زایدی که هنگام آراستن چیزی بر زده و تراشیده جدا کرده باشند کذا فی الشرفنامه و در ادوات ست براده هر چیزی که بریده و جدا کرده باشند بوقت آراستن هر چیزی و گرفتن و ستیدن اقول تراش براده چیزی که ریزه ریزه باشد و امر تراشیدن و فاعل آن اگر مرکب ست -

ترش - نام مزه معروف چنانچه مزه سرکه -
ترمش - بضم کم و سوم نام گیاهیست که آنرا تورنیز گویند کذا فی زفانگویا و با سین مهمله نیز لغتیست چنانچه گذشت -
تش - بالفتح تیشه بزرگ که درخت بدان بشکافند و پاره کنند درودگران بیشتر دارند -
تکش - بفتحتین و با کاف فارسی وانهٔ انگور و بکسرتین اسمی از اسامی ترکان -
تنگ عیش - با کاف فارسی موقوف فقیر و آنکه اکثر اوقات در اندوه گذارد کذا فی القنیه -
تنگلوش - بالفتح با کاف فارسی علم خانهٔ رومیان در صورتگری غیر ارتنگ -
تنجش - بفتحتین کشیدن کذا فی زفانگویا -
توش - با واو فارسی توانائی کذا فی الشرفنامه و خوراک بقدر حاجت را هم گفته اند که توت لایموت باشد -
توش پوش - کلاها با واو فارسی یعنی توانائی و کر و فر گویند با توش می آید کذا فی زفانگویا و در اصل این آوازها نشان ست -

فصل فی الترکی

تریش - بالفتح خدمت -
تیش - دندان -

باب الصاد المهمله
فصل فی العربی

تبصبص - دم جنبانیدن سگ و چاپلوسی کردن
تبصص - جنبیدن بچه و پیچیدن مار زخم خورده

تحاص - بهمدیگر رنجش بدن چیزی را -
تحاصص - بهتر و صلح کردن باهم -
تحاوص - بدنباله چشم نگریستن -
تحریص - استوار کردن و راست کردن
تحریص - حریص گردانیدن -
تحمیص - بریان کردن نخود و غیر آن -
تخرص - دروغ گفتن -
تخصیص - خاص گردانیدن -
تخلیص - رهانیدن محض و خالص کردن -
تخلص - برستن و زبینده شدن در اصطلاح شعرا نام ممدوح آوردنست کذا فی جامع الصنائع اما در اساس الفضلا که تصنیف قاضی شهاب الدین مندرجست که حسن تخلص آنست که خروج از غزل و دخول در مدح با حسن وجه باشد و درین صنعت لغوی مرعی میشود زیرا چه رستن از غزل است -
تفحص - جستجو کردن و واکاویدن و پژوهیدن -
تقصیص - پیدا کردن موجود کرده شده کذا فی الدستور و معنی تصریح نیز است -

باب الضاد المعجمة
فصل فی العربی

تباغض - همدیگر را دشمن داشتن -
تبرض - از باب تفعل با اندک چیزی روزگار گذرانیدن معیشت و اندکی از چیزی گرفتن -
تبضیض - اندک اندک سخن گرفتن از کسی -
تبعض - بعض بعض شدن -

تبعیض - پاره پاره کردن

تبغیض - دشمنی نمودن

تبغیض - دشمن گردانیدن

تحاضض - بتشدید ضاد همدیگر را در حرص چیزی انداختن و همدیگر را بر چیزی برانگیختن

تحصحص - بفتحتین جنبیدن آب و مثل آن

تحمیض - اندک کردن چیزی را

تخویض - خوض کردن و گرد چیزی برگشتن

تحییض - از نماز باز ایستادن در ایام حیض

تخاوض - باهمدیگر مشورت کردن

تحریض - بر اغوا یدن بر قتال و جز آن

تخفیض - فرو داشتن و آسان کردن

تراکض - باهم اسپ دوانیدن

ترضض - ریزه شدن

ترمیض - شکار آهو کردن در وقت تابش آفتاب

ترهیض - نیک خورد کردن

تعارض - یکدیگر را پیش آمدن

تعریض - پیش چیزی وا بردن پهن کردن و اظهار کردن نوشتن و راه آوردن و سربسته سخن گفتن و در اصطلاح فصحا تعریض آنست که مخاطب بکلام کسی دیگر باشد و مقصود بخطاب دیگری باشد

تعرض - پیش آمدن و نیز بمعنی رنج آید چنانچه گویی فلان را تعرض رسانید

تعاضض - بالفتح والتشدید همدیگر را بدندان گرفتن

تعویض - عوض دادن یعنی بدل

تعریض - نیک سوراخ کردن و رخنه رخنه کردن سر وندانها مانند سر وندانهای جوانان و در صراح تعریض بالفتح نیز کردن

تغمیض - چشم فروچیدن و آسان گرفتن در معامله و سخن از مشکل گردانیدن

تغیض - تمام شدن شیر در بیشه و باز داشتن

تفاوض - انباز شدن و باهم مشورت کردن

تفویض - کار بکسی گذاشتن

تقریض - مدح کردن

تقضض - پراگنده کردن

تقویض - از هم جدا شدن و شگافته شدن

تقویض - رخنه در عمارت کردن

تمارض - بیمار ساختن خویشتن را

تمریض - تعهد کردن در کار و بیمار پرسی کردن

تناقض - ضد همدیگر شدن

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

تابط - در زیر بغل گرفتن

تبابط - همدیگر را شمشیر زدن و جلدی نمودن

تبسط - گستاخانه رفتن بهر طرف

تبلیط - فرش کردن بسنگ و مانده شدن از رفتار

تثبیط - مشغول کردن و باز داشتن و کاهلی کردن

تحنط - خود را آراستن و حنوط بر خویشتن کردن

تحنیط - مرده را بداروی خوشبوی آمیختن

تحویط - دیوار کردن و گرد آگرد چیزی گردیدن

تخبیط - تباه کردن -
تخطیط - جامه مخطط بافتن -
تخلیط - آمیخته کردن -
تخمط - گردن کشی کردن -
تخییط - جامه دوختن -
تساقط - افتادن -
تسخط - اندک شمردن بخشش و خشم گرفتن -
تسقط - خطا و زلل جستن بر کسی -
تسلط - بر کسی غالب شدن -
تسلیط - برگماشتن -
تسمیط - شعر گفتن چنانکه در هر بیت چهار یا سه قافیه متماثله آورده شود و بعد از آن قافیه نهایه شعر که آن مخالف آن قافیه ها باشد گفته شود و چیزی بر دوال زین آویختن -
تسویط - آمیختن و بتازیانه زدن -
تشحط - از باب تفعل در خون گردیدن مقتول -
تشحیط - آمیختن و بتازیانه زدن -
تشویط - چیزی را آتش داشتن تا موی او بسوزد -
تضریط - بفتح تیز دادن و افسوس داشتن -
تعطط - بدرازی شگافتن جامه را -
تغطیط - بفتح مهار از سر شتر فرو کردن -
تغلیط - بغلط انداختن و در غلط منسوب کردن کسی را -
تغوط - از باب تفعل بجهت غائط کردن رفتن -
تفریط - تقصیر کردن و فراموش کردن و ضائع کردن و ترک کردن و دور کردن و [illegible] کردن و گوشواره در گوش خود کردن و گوشواره در گوش کرده شدن -
تقرط - بفتح گوشواره در گوش کردن و لجام بر سر اسپ کردن -
تقسط - از باب تفعل بخشیدن چیزی را -
تلقط - از باب تفعل از جای جای گرد کردن چیزها و جز آن -
تماط - از یکدیگر جدا شدن -
تمرط - از باب تفعل ریخته شدن موی -
تمطط - بوزن تفعل خود را دراز دیدن و خرامیدن و آشکارا کردن و انداختن -
تنخط - از باب تفعل بینی پاک کردن -
تنشط - از باب تفعل نشاط کردن و شادمانی نمودن -
تنقط - از باب تفعل [illegible] نیک نقطه زدن -
تنواط - بالفتح آنچه بر هودج آویزند برای آرایش -
تورط - در هلاک انداختن -
توسط - درمیان چیزی رفتن و میانجی کردن -
توسیط - درمیان انداختن چیزی را و میانجی کردن -
تهابط - فراهم آمدن -
تهارط - مر یکدیگر را دشنام دادن -

باب الظاء المعجمة

فصل فی العربی

تحفظ - یاد گرفتن و خود را آماده ساختن و آگاه بودن -
تغلیظ - درشت کردن و درشت گفتن -

تغیظ - خشم کردن و آواز کردن خشمناک یا گرفتگی گلو
تقارظ - همدیگر را ستودن -
تقریظ - ستودن کسی را که زنده باشد -
تقمیظ - پسندیده بودن چیزی برای گرما تابستان
تقیظ - بکاری اقامت نمودن در گرما تابستان
تکاظ - زیاده از حد تیزی کردن با همدیگر
تلاحظ - در همدیگر نگریستن -
تلفظ - زبان آوردن سخن از دهان گفتن چیزی
تلمظ - زبان گرد دهن برآوردن تا دهن از طعام پاک کرده شود -
تماظظ - بدی و منازعت کردن -
تنعیظ - در پی روندگان رفتن -
تنایظ - شتابیدن -
تیقظ - بیدار شدن و بودن -
تیقیظ - بیدار کردن -

باب العین المهملة

فصل فی العربی

تابع - پیاپی کردن و پیروی
تباع - پیروی عمل کسی کردن -
تبایع - با همدیگر بیع کردن و نیز بیعت کردن -
تبدیع - کسی را مبتدع خواندن -
تبرع - بخشیدن غیر واجب -
تبرقع - برقع پوشیدن برو -
تبزع - خوی روان شدن از پیشانی -
تبلیع - پدید آمدن سپیدی در سیاهی و درصبح
تبلیع - جای روی شستن -
تتابع - پیاپی شدن و پیاپی درافتادن به بدی
تتبع - پیروی کردن -
تتبیع - در پی داشتن -
تترع - شتافتن به بدی -
تجدیع - حبس کردن -
تجرع - جرعه آب نوشیدن -
تجزیع - پاره پاره کردن گوشت و جز آن
تجمع - بهم جمع آمدن -
تجوع و تجویع - گرسنه داشتن خود را -
تخدیع - فریفتن -
تخریع - از رفتار بازداشتن -
تخشع - فروتنی نمودن -
تخضیع - متواضع گردانیدن -
تخلع - پراگنده شدن -
تخلیع - از جای برکندن -
تدافع - از یکدیگر دفع کردن -
تدرع - زره یا جوشن پوشیدن -
تدمیع - سخت رفتن اشک از چشم
تذرع - گلوی چیزی گرفتن -
تذعذع - پراگنده شدن -
ترصیع - تباه شدن و تباه چشم شدن مردم
ترصیع - نشاندن جواهر و قبیل سخن را متجانس کردن از کلمه که مقابل بوده و در وزن یکسان باشد -
تسبیع - جمع کردن -

تشریف - بزرگوار گردانیدن -

تشنف - گوشواره در گوش خود کردن

تصافف - باهم صف کشیدن -

تصحیف - بخطا نبشتن و [illegible]

تصرف - شروع کردن کار و ستادن حیله و [illegible]

تصریف - سخت گردانیدن -

[illegible] - زیرکی نمودن -

تصییف - تابستان گردانیدن -

تصنیف - نوع نوع کردن -

[illegible] - بیک سو رفتن -

تضارف - بسیار جمع شدن مردم بر آب

تضایف - تنگ شدن -

تضعیف - دو بالا بودن -

تضییف - میل کردن و مهمان کسی شدن

تطرف - طرف کردن -

تظرف - زیرکی و بزرگی نمودن -

تعارف - همدیگر را شناختن -

تعاطف - باهمدیگر مهربانی کردن -

تعجیف - اندک طعام خوردن [illegible]

تعریف - معروف کاری کردن و شناسانیدن

تعریف - شناسانیدن گم شده جستن

تعسف - بی راهی رفتن و سوار شدن

تعطف - مهربانی کردن -

تعطیف - مهربان گردانیدن -

تعفف - پرهیزگاری نمودن -

تعقیف - کوژپشت شدن -

تعنیف - سرزنش کردن -

تعصف - شکسته شدن -

تغلف - غالیه کردن ریش و موی را -

تغلیف - غلاف کردن

تغییف - میل کردن درخت چپ و راست

تف - بالضم ریم ناخن و چرک ناخن و گاه جهت اهانت گویند

تقرف - پوست وا کرده شدن جراحت -

تقذیف - سخت سنگ انداختن -

تقصف - شکسته شدن -

تقصیف - نیک شکستن -

تکاشف - عیب همدیگر ظاهر کردن -

تکشف - برهنه شدن -

فصل فی الفارسی

ترف - بالفتح نوعی از ترشی که از دوغ جوشانیده و خشک کرده و هنگام حاجت حل کرده بپزند و پنیر را نیز گویند -

تف - بالفتح گرمی آتش و بزبان [illegible] بالفتح بخار آب و زمین که از گرمی [illegible] آن بیرون آید و دود و در ادات بمعنی عفونت نیز هست -

تلف - بالضم کثافت که بعد از شیدن انگور و امثال آن بماند -

تلاتوف - بمعنی شخصی آمده که خود را پلید نگاه داشته باشد و از کثافت نجاست پرهیز نکند و مردم ازو نفرت کنند و بمعنی شوخ و [illegible] آمده -

تدف - صدائی که در راگ بندد و نیز شور و غوغا و غلغله -
تیف - خار و خس و خلاشه را گویند -

باب القاف

فصل فی العربی

تریاق - بالکسر تریاک -
تسابق - بر یکدیگر پیشی گرفتن -
تصادق - با یکدیگر راست شدن در دوستی و سخن
تصدق - صدقه دادن -
تصدیق - راست گوئی داشتن و باور نمودن
تصعاق - بیهوش شدن -
تضیق - تنگ شدن -
تطابق - اتفاق کردن -
تطویق - توانا گردانیدن -
تعانق - دست یکدیگر فرا کردن مستعمل فی الموقف
تعشق - عشق نمودن -
تعلق - چنگ در زدن و بچیزی در آویختن
تعنق - بناز زیستن -
تعلیق - در آویختن و نیز نام قلمی و خطی ست و در اصطلاح نویسندگان اهل دیوان نسخه کرده بداند
تعویق - سست کاری کردن -
تغریق - غرق کردن و کشتن -
تغلیق - در خانه در بستن -
تفریق - پراگنده کردن -
تلاحق - با یکدیگر رسیدن -
تمنیق - نوشتن -

توثیق - استوار کردن -
توفیق - سزاوار گردانیدن -
توافق - اتفاق نمودن و موافقت کردن
تملق - چاپلوسی کردن -

فصل فی الفارسی

تا خط ازرق - یعنی پیاله پر و مالامال و ازرق نام خطیست از خطوط جام جم که شرح در فصل دال گفته شده -
تتق - بضمتین پرده و در و ستور مسطور ست تتق آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد -
تکاورابلق - بادهم فارسی روزگار کذا فی القنیه
تلاق - بالفتح ازار پایچه و بالکسر شیئی که درمیان فرج بود
تیغ نطق - یعنی زبان فصیح

فصل فی الترکی

تارلق - بکسر لام شالی
تبراق - بالضم خاک -
تبغلق - خاهی
تبق - بفتح یکسر
تفلق - بفتح یکم وکسره دوم مرغ خانگی
تلشوق - بضم یکم و فتح سوم کمان زنم -
تمشق - بضم یکم عقار -
تموزفرق - بالفتح با میم و قاف بضم و واو عدله ستاره قطب -
تنق - بفتح یکم و دوم کینه و گواه -
تبغلق - گواهی -

توتوق - بالضم بادیان اول شکم -
ترغاق - خبر دادن والله اعلم بالصواب -

باب الکاف العربی
فصل فی العربی

تبارک - بالفتح برکت داده و افزایش کرده و بزرگ شدن
تبرک - تیمن -
تحریک - جنبیدن -
تحریک - جنبانیدن -
تحکیک - خیک خاریدن -
تدارک - دریافتن و با یکدیگر رسیدن و تدارک ...
تداحک - باهمدیگر کشش نمودن و جنگ
تداوک - همدیگر را تنگ گرفتن و تنگ آمدن در حرب -
تراک - بگذار -
تسویک - مسواک بدندان مالیدن -
تشبیک - درهم بردن
تشریک - کسی را انباز کردن -
تشکیک - در شک انداختن -
تشویک - خار بر سر دیوار نهادن و ... کذا فی التاج و بلند شدن پستان دختر ... تاج المصادر ... تشویک پستان ...
تمالک - توانستن و پادشاهی داشتن -
تملک - پادشاه شدن و خداوند شدن
تهتک - رسوا شدن -

فصل فی الفارسی

تاپاک - با سوم فارسی که دوم ... -
تاک - درخت انگور و معرب آن طاق ... و اصلیست آ و میان ... که هندش ... خوانند کذا فی القنیه و نیز آنچه از رسن ... میکنند ... چهپیر ... آن آویزند و بران چیزها میدارند هندش چهیکا نامند کذا فی فرهنگ فخر قواس
تابرک - بیرون درست در عصا تنها -
تاجیک - غیر عرب و ترک و تاجیک نیز نامند -
تارک - میانه سر که مفرقست و نیز بمعنی اخیر از نز فانگویاست -
تازیک و تاژیک - دوم بازار فارسی جهان تاجیک ... اصلی ست ترکان ... که در ... بزرگ ...
تاوک - ... خوانند -
تباک - بالفتح نام مردی کذا فی القنیه
تبراک - بالفتح آونداست و قیل بدانچه آرد بیزند و ... آونداست آونده که دران ... و جز آن ... گذارند -
تبرک - طبقیست مانند دونی که بیشتر بقالان دارند و بدان طعام بخورند -
تخت نشینان خاک - پادشاهان و زینیان ... ارواح و ساکنان زمین -
تخته خاک - یعنی تخته محاسبان و نیز زمین کنایه ...
ترازوی فلک - یعنی برج میزان -
ترترک - پرنده ایست سپید و دم و نول دراز

سرسچه نیز گویندش تازیش صعوه و بهندی مولا نامند

تتک - بادو متجانس معموم جانوریست خورد بتمام آتش خوار واندک پرد و در کوهها نواحی هند بود

ترک - بفتح یکم وسوم کرم گندم خوارک وقیل بازار فارسی ست -

ترسک - بالضم وفتح سوم پرنده ایست سبز فام

ترک - سوره وکلاه وکلاه آهنین که هنگام جنگ بر سرش نهند تازیش مغفر خوانند وترک بمعنے باز ماندن ودست داشتن تازیست واستعمال در کلام اساتذه ترک آوردن وکردن وترک گفتن گفته اند کذا فی شرفنامه اقول بمعنے کلاه آهنین نیز تازیست چنانچه بالا گذشت و ترک بفتحتین حلوا ایست که دران تخم ریحان و عطریات تعبیه کنند و کنایه از معشوق وغلام باشد و گذاشتن وگذشتن وترک دادن وخلاصی از تعلقات جسمانی وخواهشهای نفسانی وبرگشتن از ماسوی الله بجذبات حقانی وبخششها وموزه های کلاه وخیمه وامثال آنرا نیز گفته اند ونام قصبه ایست از مضافات آذربایجان ونام رودخانه ایست نزدیک بدربند شروان وصدای رعد ونیز صدا وآوازی که از شکستن وترکیدن چیزی آید وبمعنی رخنه تراک هم باشد ودختر بکر ودوشیزه را نیز گویند وخندقی را گویند که بر دور حصار وقلعه وباغ وامثال آن کنند ومصغر تر هم ست که ضد خشک باشد ودر دستور بمعنی گاله گلیم مسطورست -

ترک فلک - مریخ وقیل آفتاب -

ترنک - بفتحتین همان ترک مذکور یعنی صعوه

تر وخشک - ای با ناخورش وبغیر ناخورش ونان اندک وبسیار کذا فی الاصطلاح -

تره تیزک - بایاء فارسی سبزه که تخمش را بهندی هالم وچند سور نامند -

تریاک - بالفتح پازهر آن مهره ایست از کف مار خیزد وقیل کف گاو دشتی نیز مهره که موی شیر خورده باشد باوار وی سهل بهندیا مهره گویند اگر آنرا بهند نیکو شود کذا فی بعض الطب -

ترنیاک - شکر وجوز -

تزنک - تفنگ هندی را گویند وآن چوبی باشد میان خالی بدرازی نیزه که با گلوله گل بزور نفس گنجشک وامثال آنرا بدان زنند کذا فی الدستور -

تشوک - بالفتح بازاء فارسی بمعنی کرم گندم ضایع کن آمده -

تعزنیب - ادب کردن -

تک - بالفتح تگ اسب وغیر آن وقعر چاه وامثال آن ودر ادات بمعنی بن حوض وچاه وآب ودر دستور مذکورست تگ بن حوض یعنی بلندی وبمعنی بسیار تند براه رفتن ودویدن نیز آمده ونام گیاهیست که در میان گندم زار روید وسخت تراز گیاه گندم باشد ونام گیاهی هم هست که در میان آب سبز روید ودر مصر کاه غذا از ان میسازند وبمعنی ازبک

و قلیل و کم هم آمده و بر زدن را گویند چنانکه باز زدن
دست بر کنار تخته نرد که کعبتین در دست نشینند چنانکه
و بکسر اول پیش و نزدیک آمده و تنگه طعام که تا بیک
لقمه خوانند و بضم اول چراغی که اندک روشنی بخشد باشد
و نوک خنجر و نیزه و منقار جانوران انیز گویند و نیز
کردن را هم خوانند و بوم و زمین را نیز گفته اند -
و الله اعلم بالصواب -

تکوک - بالضم با واو فارسی غرفه بزرگ که با دریچه
بود کذا فی فرهنگ علی بیگی و بالفتح صراحی که از
زر و سیم و گل بصورت جانوری سازند -

تلخ چکوک - نام مرغیست که آنرا طرخشقوق
نیز گویند و بفارسی کاسنی صحرائی نامند -

تلخک - گیاهیست بغایت تلخ و گویند خوردنی است
و در قنیه بمعنی خربزه تلخ است -

تلک - بالکسر غله که تا ریشش او بیا خوانند و تیل
ادرک و در دستور بفتحتین بمعنی سلت بر کنده مسطور است
و الله اعلم بالصواب -

تاوک و تموک - نشانه تیر که بعربی هدف خوانند
کذا فی القنیه لیکن صحیح تمیک بوزن فصیل ست
چنانچه در کاف فارسی سے آید -

تمرقنک - یعنی قرآن مجید کذا فی فرهنگ علی بیگی
و در فرهنگ فخر قواس هم بمعنی بفتح یکم و چهارم
و ضم دوم و کسر دوم مرقوم ست -

تنبک - بضم اول با انگشت ابهام و وسطی گرفتن
چیزی خرد و فی باشد یعنی بسر انگشت چیزی برداشتن و خوردن

و دهلی باشد دم دراز که از چوب سفال سازند و
بازیگران در بغل گرفته نوازند و چنانچه زبین آید من
و بیای پارسی دریچه زرگری و صفاری باشد و آن
قالبی ست که چیزها از طلا و نقره و امثال آن در آن
ریزند و بعضی دریچه زبین است طاق بن را هم گفته اند

تمبوک چنانچه زبین است گویند دریچه زبین یعنی کمانچه

تمناک - پادشاهی و نام مردی -

تنگنای خاک یعنی دنیا و قالب بشر -

تنین فلک - یعنی راس و ذنب و در قنیه است
تنین فلک کواکب سبعه اما جامع این مجموعه در نسخه
نجوم مرقوم دیده است که اژدهائیست در آسمان
که سر او را راس و دم او را ذنب میگویند و آنرا تنین فلک
خوانند چنانچه یک اژدهائی ست در زمین که تمامی
زمین را همچو انگشتری گرد گرفته است میگویند
که وی تا قاف پیش آنست و بعضی گویند که آن پس کوه قاف است
و الله اعلم بالصواب میگویند که آن اژدها تمام روز
بقصد دم خود میگردد اما سر او بدم او نمیرسد و میگویند
که وقتی که سر او بدم او خواهد رسید قیامت قائم
خواهد شد و هلاک وی هم از وی خواهد شد والله اعلم بالصواب
و رزاق رزق او یک ماهی از دریا کرده است هر روز
آن ماهی از دریا جسته در کنار می افتد آنرا او را میخورد

توباک - بالضم گنجینه و بمعنی سجای با نون است
کذا فی لسان الشعرا و قیل با کاف فارسی -

توده های خاک - طبقات زمین و اقالیم کذا فی القنیه
اقول قالب بشر هم توان -

توزک - با واو فارسی سبزه ایست که بهندش لوبیا نامند و در فرهنگ علی بیگی با واو فارسی مر راه و قوت یکدسته موی و پشم و جز آن و تیسل پارهٔ از آن و موی پیشانی ست تا زیش مند ه و فصلا بالضم فیها خوانند کذا فی القنیه اول معنی اول شاه چنانچه بزغم و بنده و در فرهنگنامه بضم معنی چشم آمده است و نام یکی از پهلوانان ایران غیر

تهک - بفتحتین خالی و برهنه و تیل با کاف فارسی

تیرک - بالکسر آبله که بالای دیگ جوشان از غایت پخته شدن گوشت و امثال آن در روغن پدید آید کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

تنک - بکسرتین جلیس و خرد مند -

ترشک - بالکسر ترنج -

ترک - بکسرتین زنده و بفتح یکم و کسر دوم سرگین

ترنک - بکسرتین چادر -

ترنک - بفتحتین غرقاب -

تسابک - بفتح یکم و سوم اوزن -

توشک - بالضم جامهٔ خواب -

تورلک - شفتالو -

تیرک - بکسر یکم و سوم زنده و بفتح یکم و سوم درخت

تنک - بکسرتین بشله

تیلک - سرفه -

تیناک - بکسر یکم و فتح دوم و سوم سنجاب -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

تارنگ - بمعنی ستون آمده که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایه برای طاق گذارند و در لسان الشعرا تارنگ بوزن باسنگ مندرج است -

ترگ - بالفتح همان ترک که گذشته بمعنی دوم

ترنگ - بالفتح همان تارنگ که گذشت کذا فی شرفنامه و در ادات ترنگ تارک سر و غرقاب و آواز کمان و زخم و در لسان الشعرا ترنگ بکسرتین بمعنی آواز کمان باشد بوقت تیر انداختن و ترنگا ترنگ آواز کمان که بعد انداختن تیر پیاپی و از بتاتی دادن کمان خیزد -

تگ - بالفتح همان تک مذکور که در فصل سابق گذشته و تیل بمعنی خیک آب بالکسر کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا تگ بفتح و کسر تا بن حوض -

تگرگ - بفتحتین با دوم فارسی که یکم دو متجانس ست چیزی که از ابر بارد و آن را ژاله نیز گویند یعنی آبی بسته همچو بلور در بهار می بارد و در زمان دو دم ناپدید گردد و آن بغایت سرد میشود و بهندش اوله نامند -

تلنگ - بضمتین حاجت و ضروری میل و خواهش و آرزو و بفتح اول نام میوه ایست شبیه بشفتالو

تمنگ - چیزیست سرخ از سقنی یا بلغم ترش از درخت می آرندش و در فاکتو یا نهنگ بجای تپنگ مرقوم ست -

تشناگ - بالضم پادشاهی کذا فی القنیه و در شرفنامه با کاف فارسی و نی پادشاهی و نام مرتبه [illegible] چنانچه گذشت

تنگ - بفتح فراخ و شکم بند اسپ و شتر و ستور و نیز دره کوه سخت قریب و خر و اشتر و بار ستور و غیره و از امثال آن و ایضا بمعنی بسیار آید و بمعنی تنگ تنگ که بسیار مستعمل است و تنگا تنگ بمعنی سخت نزدیک باشد و نیز مقامی است از ترکستان بمعنی که ترکان تنگی منسوب باشند بدان مقام و نیز تنگ فرو بردن بمعنی پوشیدن و ناپدید کردن است -

تنگ تنگ - بمعنی بسیار بسیار آمده کذا فی القنیه

تورنگ - بالفتح با واو فارسی همان خروس صحرائی که

توبک - گنجینه و مخزن

تهک - بفتحتین همان تهک که مندرج گشته واللہ اعلم

باب اللام

فصل فی العربی

تابل - بکسر باء جمع و افزار طعام توابل جمع اوست

تبجیل - بزرگ داشتن و تعظیم و تکریم کردن

تجاہل - نادانی نمودن بی نادانی

تجہیل - جاہل کردن و ستاندن و آشکار آن کردن

تجاہل - آشنا کردن بسوگند

تحلیل - حلال کردن

تحمل - بار بر داشتن و قبول کردن چیزی

تخیل - خیال کردن و آن ابرکه گشته آن که باران برآن باران

تذلل - رام شدن

تذلذل - جنبیدن چیزی که آویخته باشد

تذلیل - رام بودن

ترجل - بار بر داشتن

تزاول - بهم و اکوشیدن -

تزمل - خود را در جامه پیچیدن -

تسایل - با یکدیگر روان شدن لشکر و غیر آن از طرفی

تشاغل - خود را بچیزی مشغول کردن -

تصاصل - بانگ کردن -

تضلیل - گمراه کردن -

تعطیل - فارغ کردن و بیکار کردن و فرو گذاشتن

تفصیل - هویدا کردن از یکدیگر پاره پاره کردن

تقابل - با یکدیگر هم برابر شدن و روی فرا کردن

تقبیل - بوسه دادن -

تل - زمین بلند و فی التاج تو ده که سرش بس فراخ نباشد

تمثال - بت و صورت -

تمایل - با یکدیگر میل کردن -

تمثیل - مثل زدن و مثال چیزی

تمحل - حیله کردن -

تمہل - درنگ کردن -

تنزل - فرود آمدن برنگ -

تنزیل - فرو فرستادن و نام پیغمبری و نیز بمعنی فرا زاید و نیز نام کتابی است در علم سلوک -

توابل - دارو ہا و اخلاط که در طعام کنند -

تواصل - با یکدیگر پیوستن -

توسل - نزدیکی جستن و نزدیکی کردن -

توکل - اعتماد کردن و در اصطلاح است اعتماد نمودن بعجز خود و نیز اعتماد بر غیر خود کردن -

تهاویل - رنگهای گوناگون -

تهتال - باریدن باران -

تهلیل - لا اله الا الله گفتن -

تهویل - ترسانیدن -

تیکول - جمع شدن -

تعمل - از خود کاری بگرفتن و آهنگ کردن

فصل فی الفارسی

تاپال - با بای فارسی تنه درخت

تال و مال - یعنی متفرق و زیر و زبر شدن

تانبول - برگ تنبولی که آنرا با سپاری چونه و غیر آن خورند بهندیش تنبول نامند کذا فی الاداة

تاول - [illegible] و جراحة -

تبخال - بالفتح آنچه بچو دانه های خشخاش بر کرانه لب ابعد تب پدید آید و در شرفنامه است دمیدگی که بر لب پدید آید از تبش تب -

تخته اول - لوح محفوظ و آنچه [illegible]

تراول و تراوال - بالفتح با رای مهمله ساکن برگ گیاه و در زفانگویا بمعنی [illegible]

تراول بوزن طاول برگ گیاه کذا فی لسان الشعرا و در [illegible]

تشنه دل - تشنه جگر که کنایه از اشتیاق باشد کذا فی [illegible]

تفشل - طعنه و سرزنش

تفته دل - ای تنگدل و غمناک

تلسل - بفتح یکم و کسر سوم خسته مویز و مانند آن بتازیش عجم خوانند

تکل - سانکه خطش هنوز ندمیده بود بتازیش امرد [illegible] گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا تکل بفتحتین با کاف فارسی و [illegible] سرزن که بتازیش [illegible] خوانند و گویند موافق [illegible] که هنوز تمام خطش نه دمیده بود و بعضی گویند که این کاف عربیست و در ادات بمعنی اول بفتح تا و کاف تازی نیز آمده -

تنبل - بفتح یکم و سوم و خامس و هیچ کاره سخره

توابل - مس بتازیش نحاس نامند و در لغات [illegible] ست توبال پوست مس یعنی سوخته

تویل - بوزن جمیل پیشانی و فرق سر تارک [illegible] و علامتی [illegible] گویند که صیادان در صحرا [illegible] تا نخچیر از آن بترسد و سوی دام آید و نیز [illegible] که بر بالای پیشانی او موی نباشد و او را بتازی [illegible]

فصل فی الترکی

تل - بالکسر زبان -

توشمال - بکاول -

باب التاء مع المیم

فصل فی العربی

تاثم - از [illegible] از گناه [illegible] پرهیزیدن -

تاثیم - به بزه [illegible] نسبت کردن کسی را -

تام - قصد کردن و دریافتن -

تام - مشدد و اسم فاعل تمام بمعنی [illegible]

تبسم - دندان سپید که بوقت خنده [illegible]

تراکم - بر هم نشستن و موجهای پیاپی زدن

ترحم - بخشودن -

تسلیم - سلام کردن و سپردن و گردن نهادن
تسنیم - بالفتح نام شرابی ست در بهشت کذا فی اللطائف واقول نام چشمه ایست در بهشت و بلند کردن قبر
تشرم - دریده شدن و شگافته شدن-
تشمم - بوئیدن-
تصادم - بهم وا کوفتن-
تصرم - تم گرفتن-
تطعم - چشیدن-
تظلم - از بیداد کسے نالیدن-
تعلم - آموختن چیزے-
تعمم - عمامه بر سر بستن و همه را فرا رسانیدن و عم خواندن کسے را
تغریم - کسے را تاوان نهادن-
تغنم - غنیمت دادن-
تغیم - ابرناک شدن آسمان-
تقدم - در پیش کسی در شرف مهتر شدن
تقویم - حساب یکساله منجمان که هندش تتره نامند و هر سال تقویمے دیگر کنند باستخراج-
تکریم - گرامی کردن-
تکلم - سخن گفتن-
تلاطم - با یکدیگر پنجه زدن و استعمال این لغت در امواج بطریق تشبیه است زیرا چه برهم زدن امواج
تمام - بالکسر درازترین شبها در سال و بالفتح معروف و نیز ماه شب چهاردهم-
تنعم - بناز زیستن و سخن نرم گفتن-
تیم - بالکسر خانه و کاروانسرای کذا فی القنیه و در علمی مذکورست تیم محله را گویند اقول این لغت در عربی بالفتح تا آمده است بمعنی قبیله و بمعنی بنده نیز آمده است چنانچه تیم الله و نیز نام مردی-

فصل فی الفارسی

تام - اندک-
تتم - بضمتین ترشاوه است که آنرا سماق نیز گویند و در فرهنگ علمی است که این لغت ترکی ست
تخت خورشید بر سر صف غمام - آفتاب
تختهٔ رقوم - بمعنی تختهٔ رمال و منجم آمده که بر آن پانسه انداخته حساب اشکال کنند-
تخجم - بمعنی خداوند شره و حریص آمده-
تخم - بالضم معروف و آن اصل هر چیز است و نیز
ترازوی تخم - یعنی اصطرلاب-
ترشم - آن بخار که مانند ابر لیکن بیشتر بر زمین نزدیک باشد و آن مثل دودیست که هوا را تاریک گرداند بتازیش ضباب نامند-
تم - آفتی ست که در چشم پیدا میشود و مانند پرده بتازی آنرا غشاوه خوانند-
تنگ چشم - با کاف فارسی موقوف فرا و جیم فارسی یعنی بخیل و ممسک و فقیر از اول و محروم نادیده زن و شفی را نیز گویند که بغیر از یک شوهر ندیده باشد-
تهم - بفتحتین و نیز بسکون دوم که پنجم است بی همتا و بزرگی قامت و تهمتن مرکب ازین است-

تیره شد آب ستم — ای ظالم کذا فی القنیه
همیشه قهرها و تیزی می کردم — یعنی اورا
عشق می آموختم کذا فیهما ایضاً —
تیر لظلم — کنایه از آه مظلومان —
تیرمم — بمعنی خاتون بزرگ و بانوی اعظم آمده
تیغ ستم — کنایه از وقوع ظلم و وقوع تعدی آمده —
تیم — کاروانسرا ای بزرگ — خانه کاروانسرا

فصل فی الترکی

تم — بضمتین ترشاوه کذا فی لعلی —
تولم — بضم یکم و سوم اسلحه —

باب النون

فصل فی العربی

تأبین — چشم داشتن چیزی را و در پی چیزی رفتن
تأمین — آمین گفتن بعد از دعا —
تثمین — هشت گوشه کردن —
تجبین — بددل کردن و بددل شدن
تحصین — خود را در حصار گرفتن —
تحنن — مهربانی کردن —
تخمین — بالفتح گمان سخن گفتن و بالضم گمان
تراهن — با هم گرو کردن —
ترین — زمین سخت.
ترجمان — لغتی که معنی لغت دیگر باشد
و باز گردانیدن و درین چهار لغت است بفتح یکم
و ضم یکم و بضم و فتح سوم پس دو در دو چهار بود
ترقین — خطیکه محرران در [illegible] بیاض

و حروف دراز کشند و بجاها رنگ کردن و
بین السطور کتاب رنگ کردن در کتابت —
ترنجبین — بفتحتین و بضم جیم معرب ترنگبین
تزیین — زینت داده شدن کذا فی الدستور
اقول این ضد است معنی آن آراستن است
لیکن مصدر بمعنی مفعول نیز آمده است —
تسجین — صورت چیزی مشاهده کردن
تسخین — نرم کردن و کفش در پا کردن —
تسکین — آرام کردن —
تسکن — خوار و ضعیف و بیچاره شدن —
تسمین — فربه کردن خشک گردن —
تسنن — متغیر شدن —
تشرین — دو ماه اند از خریف بزبان رومی
یکی را تشرین اول و دوم را تشرین آخر گویند
کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید که ترکی است —
تمکین — جای دادن و در قنیه بمعنی مرتبه است
و در دستور بمعنی فرمانبرداری و بندگی کردن مسطور
تنوین — بالفتح بنون کردن کلمه یعنی نون ساکن
در آخر کلمه در آوردن —
تنین — بالکسر و التشدید اژدها و ستاره جوزا و بمعنی تشنه
آواز کس —
توامان — دو بچه که یکبارگی زاده باشند
تهادن — از باب تفعل راست ایستادن کار —
تهاون — خوار داشتن و سستی کردن کذا فی التاج
تهجین — زشت گردانیدن —

تین - انجیر و کوهیست بشام و در قنیه مذکورست تین بوزن قین بالفتح بچه که باز گویه زاید یعنی اول پایها بیرون آید بعده سر بنی میگویند که آن بچه نیک بخت بود -

فصل فی الفارسی

تابه بریان - یعنی در تنگنی ست که بعد تنین گوشت میان روغن گاو برشت میکنند اگر از شوربای آن ثرید کنند لطیف بود -

تاپان - بای فارسی تنه درخت مثل تاپال کذا فی زفانگویا -

تابیدن - طاقت آوردن و درخشیدن و لازم نیز آید کذا فی الشرفنامه و اقول تابیدن بجمیع معانی تافتن آید درهشتقاق تاب ازین نیز دلیل مبین است که آن معانی درین یافته میشود

تاج گردون - بالکسر کنایه از آفتاب جهانتاب -

تاران - یعنی سیر و تاریک آمده -

تارون - تاریک شده -

تازیان - یعنی تاخته تاخته و دوان دوان دسته مردمان کذا فی الشرفنامه و نیز جمع تازی می آید بالف و نون چنانچه میگویند سگان تازیان

تاج - معدان مثل -

تاختن - بخای موقوف دوانیدن و جز آن و تاخت کردن کافران کذا فی القنیه و نیز بمعنی غارت کردن چنانچه گویی در تاخت یافتیم و این برهه از ان تاخت ست کذا فی الاستعمال -

تافتن - با سیوم موقوف گردانیدن و تاب دادن رشته و جز آن و پیچیدن کذا فی القنیه اقول معنی تافتن حقیقة همین پیچیدن ست اما گردانیدن و تاب دادن اصل ست و پیچیدن زیرا چه ازین گردانیدن سر و سر او چنانچه گویند روی و سر تافت و این در معنی همین پیچیدن ست نه گردانیدن که ترجمان جعل بتصحیر ست و تاب دادن رشته خود همین پیچیدنست و نیز بمعنی طلوع آید چنانچه آفتابی در حجره از آن دمکنه تافته یعنی آزرده و ملدر و گرم شده تم لفظها اقول ازین معلوم میشود که تفت و تافته مترادف اند بلکه تفته مختصر تافته است و نیز ازین معلوم میشود که معنی تافتن آزردن ملدر و گرم شدن نیز ست -

تان - همین که تار ریشم نخوانند کذا فی لسان الشعرا و غیره و قیل همین ار ... کذا فی الادات الفضلا و در شرفنامه بمعنی ... منه این بیان ست و اکثر محل ... بود و نیز تار جامه کننده بود ست تاوان غیر است -

تاییدن - از گرما خیره شدن کذا فی زفانگویا -

تبرزین - با رای مهمله تبری ست فراخ سر که بر زین محکم بندند بدان کار زار کنند -

تپیدن - بای دوم فارسی جنبیدن و لرزیدن و نیز بمعنی از جای برجستن و بیقراری نمودن و لرزیدن آمده طبیدن معرب آن -

تپسیدن - گرم شدن -

تخشیدن - بمعنی بالا نشستن -

تخدان - بمعنی بیخ آمده که دران تناهاے درختان فرو برده باشند -

تخته حساب شناسان ای آن تخته حساب که آنرا تخته خاک میخوانند -

تخت روان - ستاره نعش را گویند از بنات النعش و کنایه از آسمان ست و نیز اسپ رونده و خوش راه و هم تخت سلیمان علیه السلام

تخته زدن - پنبه و محاج ساختن تا بهم ندوخته نمانند و فاعل آنرا انداوت گویند و نیز اکه قبا و امثال آن محاج کذا فی القنیه -

تخم ریحان - بعربی بزرالریحان گویند و آن مسهل و تجمیع اورام -

تخمگان - تخم رویند نها را گویند عموما و [illegible] و نیز [illegible] ای آدمی را گویند که [illegible] خوانند -

تخم کنان - تخمی ست که از وی روغن [illegible] آرند و عرب آنرا [illegible] کذا فی الاداة

تدبیر شناسندگان - ای حاکمان و حکیمان

تراابیدن و تراویدن - رفتن آب اندک اندک و چکیدن شیره و [illegible] -

تراشیدن - هموار کردن و تراشیدن و آمیختن و نکاشتن کذا فی زفانگویا -

تراسیان - بهندی [illegible] نام مرضی [illegible] کذا فی الادا

ترین - بفتح یکم و ضم سوم بین نسا [illegible] کذا فی الشرفنامه

ترخان - بالفتح غوره و نیز سبزه است مثل تره و پودنه که باغبان نیز خورندش

تردامن - با رای مجزوم یعنی گناهگار و معیوب و ملوث در چیزی کذا فی الشرفنامه و در قنیه تردامن بمعنی بدگمان ست

ترزفان - با کسر و سوم مفتوح همان ترجمان مرقوم

ترزین - بالفتح آرا امیده گردانیدن -

ترشدن - آزرده گردیدن -

ترفان - مترادف ترزفان که مهران [illegible] محل میان دو حرف درانکشتنش نیز [illegible] غلطی ست

ترکمان - بالضم [illegible] کاف موقوف [illegible] نام [illegible] و نیل [illegible] بالفتح خود [illegible] -

ترلان - بفتحتین نام گلیست منسوب بیرخ خوبان وشاهدان و در دستور بمعنی نسترن مسطور ست و در زفانگویا بمعنی گل نسترن مذکورست -

ترنج سپهرگان - کنایه از آفتاب عالمتاب کذا فی القنیه

ترنجیدن - بفتحتین گنجک شدن و خشک شدن پوست و [illegible] و درشت شدن -

ترانگبین - بفتحتین با کاف فارسی موقوف شیر که از خار [illegible] بر آید مانند شهد کذا فی الشرفنامه [illegible] مبارک مذکورست که آسمان [illegible] قوم موسی علیه السلام وقت [illegible]

ترکیدن - کنایه از آفتاب -

ترنگان - باد [illegible] -

ترینان - بفتح یکم و کسر سوم و تریان با هشتم طبقی باشد پهن که از شاخهای چوب بید بافند و طبق چوبین را هم گویند -

تریدن - بالفتح بیرون کشیدن -

ترنگانیدن مصدر ترنگ یعنی بصدا آوردن چلۀ کمان

تشتن بفتح و بیجامش که مقصود کشتن است تشدید

تعویذ سیمین - سیاره و فیه شک اقول یعنی ماه و هیکل جوزا چونکه متعلق بچهره باشد مناسبتی دارد

تکمین - بالکسر با کاف فارسی نام پادشاهی و نیز نام پهلوانی کذا فی الشرفنامه اقول نام پادشاه سبکتگین مرکب بود و در فرهنگ مخزن قوا آتش بمعنی آتش مذکور است -

تلخ جوان - با خا موقوف و جیم مضموم نوعی از گیاه یعنی تلخه چنانچه در شرح مخزن ست اما در نسخه این را تلخ خوان گفت و معنی آن زهر گفته چنانچه

تلخ خوان - با خا اول موقوف و واو معدوله زهر کذا فی القنیه و قیل موت -

تلیمان - نام پهلوانی ایرانی -

تماسیدن - خوش شدن کذا فی زفانگویا -

تنبان - بالضم ازار کوتاه کشتی گیران -

تن پرستان - بالفتح و با بای فارسی یعنی تن پروران و نیز کاهلان کذا فی الاصطلاح -

تنگ ترکان - با دوم موقوف [illegible] نام [illegible]

ترنازیدن - با دوم مضموم یعنی خاموش گشتن و معنی [illegible] تحمل [illegible] نمودن [illegible] کذا فی الاصطلاح

و در دستور یعنی ستودن مسطور ست اما معنی ترکیب ظاهر نیست

تنگ عفران یعنی برگهای زرد که در خزان می ریزند

توان - بالضم زور و قوت و نیز از توان آن مرکب

توبان - بالضم بهان تنبان مرقوم و در ادات بابای [illegible] نیز آمده است -

توختن - بالضم با واو فارسی و خا موقوف چیزی که از کسی رسیده باشد باز بوی رسانیدن و در نسخه توختن بمعنی کشیدن و بها حاصل کردن و نیز بمعنی جستن و دوختن آید و نیز تحصیل نمودن و اندوختن و جمع نمودن و خواستن -

توران - بالضم نام ولایتی ست از انسوی آب آموی که بخشش تور بن فریدون آمده بود و نام دختر پرویز که بعد شاهزاده لشکر بیعت کرد چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم شنید در شان وی فرمود لن یفلح قوم ملکتهم امرأة -

توزیدن - با واو فارسی نهایت شرمنده شدن و شکسته گشتن بجنفوز خصم کذا فی القنیه -

توزیدن - بهان توختن مذکور -

توسن - اسپ سرکش جهنده که تا او پیش [illegible] ماند کذا فی الشرفنامه و در قنیه بقلم میان تا و نون شین است ازین جا نگویا معنی آب زهنده نیز مرقوم ست اقول شاید این از باب سهو کاتب باشد که بجای [illegible] آب [illegible] مرقوم شده والله اعلم بالصواب -

توشکان - با واو و کاف فارسی [illegible] تفصیل شین [illegible]

موقوف آتشدان گرمابه و در لسان الشعرا مذکورست
ایوان حمام یعنی آنجا که آتش سوزند و در فرهنگ
فخری یعنی آتشدان گرمابه –

توفیدن – با دال گفتن غریدن و صدا دادن ابر

تون – بالضم قرارگاه نطفه در رحم و آنرا زهدان
نیز گویند و نیز روده گوسپند که در وی سرگین بود

تهین – بالفتح مهمانی کننده کذا فی القنیه و در
دستور بمعنی مهمانی کننده مسطورست –

تهمتن – بفتحتین و نیز بالفتح یکم و جزم دوم پهلوان
و خداوند سپاه گران و نیز رستم را نامند و در سکندرنامه
بمعنی سپهدار و کرار مسطورست و در فرهنگ گویا
فرمانبرداری کردن مذکورست و بعضی گویند
که نام بهمن ست –

تیز گردون – عطارد و حوادث آسمان –

تیره مغاکمن – ای دنیای دیرکهن –

تیره خاکدان – یعنی دنیا –

تاب اختران – ای روشنی اختران –

تیشه زدن بیستون – یعنی فرهاد بیستون
نام کوهیست که وی کنده بود –

تیغ آسمان – صبح و آفتاب یعنی شعاع آفتاب

تن – نهاد و بنیاد و ترکیب –

فصل فی الترکی

تمن – مشهورست –

تمغاچی – بفتحتین تمغچی –

تکشلن – بالفتح [illegible]

تگگان – بکسر یکم و سوم با کاف فارسی زنده
کننده و پیدا آرنده بهمه تعالی و علی –

تشتن – بفتح یکم و کسر دوم بیرون –

تکسین – بچه و نیز نام بزرگ و در لسان الشعرا
مذکورست تکسین بوزن یاسین نام ترکیست و
تیکان را بچه تکسین گویند –

تواکن – بضم یکم و چهارم نماینده –

توزگان – با کاف نازی زبان ترک کار مذکور

تمتن – بالضم بزرگ زنده –

توتین – بالضم نمیداند – ز توللیکن

تون – جامه شب خوابی –

تودن – بضم یکم و سوم با دیان نازنده –

باب الواو

فصل فی العربی

تشوتشو – بالفتح تنها آوازیست مر عرب را وقت
استادن و خواندن خر کذا فی القنیه –

تغو – همان تفنه –

تو – تار ریسمان چیزی تنها کقوله علیه السلام التو
[illegible] استعاره و تو در فارسی بحقیقت استعمال کنند چنانچه
گویند یک تو و دو تو –

تاو – جنس شتر که از پیه یاد میرود –

فصل فی الفارسی

تاگو – با کاف فارسی تماشا –

تاو – طاقت و قدرت کذا فی المقتطف قول این
کسب سوهو [illegible] مهادت قصیری

طاقت ست ولیس کذلک بلکه طاقت ماخوذ ست
از طاق که ضد جفت ست بمعنی یک چنانچه میگویند
یکی و طاقه کاغذ و پنج طاقه جامه -
تپنگو - بفتحتین توبی دان که تبار کیش جوبه خوانند
و زنبیل حجام و تغار و سبد -
ترپو - بفتح یکم و سوم سخن دروغ و ظرافت
و مسخره کذا فی الدستور و در قنیه ترپوه با ها مسطور
والله اعلم بالصواب و در زفانگویا ست که بمعنی بفتحتین
و سکون واو فارسی خوانند -
تمرو - بفتحتین کبک و آن پرنده ایست آتش خوار
چون چرغ و شکار که یکبو ها بود کذا فی الاداة و در زفانگویا
نکور ست تدرو بفتحتین دراج و گویند جانوریست سرخ ام
و خوش رفتار و بعضی بزبان عجمه گویند -
ترپو - بالفتح جامه سفت و باریک -
تمراو - ابزار فارسی نام مبارزی ترانی که داماد
افراسیاب بود و او پادشاه و گروه بود و گیو او را
زنده بکمند پیش گرفت با نتقام بهرام برادر خویش کشته
تسو - چهار جو که تبارکیش تسوج خوانند -
تشنه تو - ای مشتاق لقای تو -
تغو - بفتحتین همان تغو که در قوم گذشته -
تکاو - بالفتح با کاف فارسی زمینی که در
آب کم شود و جاے بجاے ماند و در باب
بائے تازی نیز مذکور یافته و نیز بمعنی یافته شد از انقره
و هر که در ته آن قدر انجیب کرده باشند و بان
شراب و گلاب و امثال آن در شیشه کنند و

آنرا بتازی قیف گویند -
تگو - بفتح یکم و ضم دوم سوزنگیانه و قیل با کاف فارسی
تندرو - بالضم با دال کموتروف بمعنی تخیل مسبکت
تنگو - با کاف فارسی نام پادشاه خطا و ختن کذا فی الاداة
تو - بالفتح با واو فارسی همان توان که بمعنی زور و قوت
قوت و ... و نیز بمعنی خود آید و ایضا بمعنی تا
آید چنانچه گویند و تو و تا و ته و توے -
توتکو - بفتحتین با کاف فارسی همان تانکویی که بمعنی حجام
تهو - بفتحتین همان قف مسطور و نیز خوی سوی
کسے باستخفاف انداختن و نیز تهیو که گفته آید -
تیو - بالکسر زور و قوت و در لسان الشعرا
بر وزن دیو طاقت و توانائی -
تیهو - بالکسر مرغکے ست خرد تر از کنجشک تبارکیش
تیهوج خوانند -

فصل فی الترکی

تکلو - بالضم روباه -

باب الها

فصل فی العربی

تامه - کم عقلی و احمقے نمودن -
تاره - یکبار تارات جمع -
تاوه - آه کردن و غمگین شدن -
تاویه - آه گفتن -
تباعه - بالکسر عقوبت و عذاب -
تباله - ابانی معدن -
تبصره - بینا کردن -

تاله - عبادت حق کردن -
تأبیه - شتر را خواندن -
تبنیه - نیک بنا کردن -
ترهیه - باطل و بیکار -
تتمه - چیزی باشد نهایت و نیز آخر کار -
تجاره - بازرگانی -
تحیه - پادشاه گردانیدن و بزرگی دادن و سلام کردن بر کسی و درود و دعا و اقرار و قبول کردن تحیات جمع -
تخمه - ناگوار کذا فی القنیه و ملتقط است تخمه اصل و نسل و نیز علتی که از سپیان را شود اقول نیز علتی میشود در چشم کبوتر و ماکیان و نیز طعامی که گوشت و گندم و جو و مغز و بیضه مرغ یکجا بآب کرده پخته آید -
تربه - خاک و نام وادی و فارسیان بمعنی گور استعمال کرده اند
تربیه - پرورش و استخوان سینه -
ترجمه - بفتح اول و ضم سوم بیان ترجمان -
ترجیه - امید داشتن بکسی را امیدوار کردن -
ترفیه - آسان گردانیدن و غم وا بردن و خوش عیش گردانیدن -
ترقیه - بلند گردانیدن و بر بالا کردن -
ترکه - بفتح یکم و کسر دوم آنچه از مرده مانده باشد -
ترویه - روز هشتم از ماه ذی الحجه -
ترهه - واحد الترهات و هی البواطل -
تسعه - نه مرد -
تعزیه - ماتم داشتن و ماتم زده را تسکین دادن -

تکه - شلوار بند -
تکله - مردی که از عجز کار بر دیگران افگند و نیز نام پادشاهی که در شیراز بود و قیل بالفتح -
تمیمه - تعویذ -
توبه - معروف یعنی بازگشتن سوی خدای تعالی -
تهلکه - بالفتح هر چه عاقبت وی هلاک باشد -
تهنیه - مبارکی فرستادن -
تهمه - بالضم معروف یعنی دروغ بر بستن بکسی -
تیه - بیابان که رونده در وی هلاک شود و متحیر گردد -

فصل فی الفارسی

تابخانه - با بای موقوف خانه که در آن شیشه نهند بود تا هر چه از بیرون باشد دیده میشود و روشنائی خورشید در آن خانه افتد -
تابنده - روشن و زیبا -
تابه - آنچه بر آن نان پزند و تاوه نیز گویندش -
تاج ده - با جیم موقوف پادشاهی دهد -
تاج فیروزه - یعنی تاج کیخسرو شاه و نیز تارک سر -
تاره - یعنی تار بهلاهگان آمده که نقیض پود است و طارم را نیز گویند و آن خانه باشد مانند خرگاه که از چوب سازند و بمعنی تغار هم دیده شده و بمعنی تیره و تاریک هم آمده و زبانه کپان آنچه آهنی است بمیان ترازو مانند بیت که بدان بسنجند -
تازانه - تازیانه ای چابک -
تازه - نو و در تغا نگو باید گورست تازه جدید را گویند -
تازیانه - با زای موقوف چابک کذا فی القنیه -
تاسه - سیاهی روی که از اندوه پدید آید تا آخر

کافه نامند و در قنیه مذکور است آوازیکه از مردم
فربه برآید وقت دم زدن و نیز بیمالی آمدن دم
از مردم و جز آن و در ادات معنی بیقراری نیز است
تافته - با فا موقوف جامه خز که بتازیش عتابی
و آزرده و بکذر رقتاب داده شده و طالع شده
و گردانیده و خشمه شده و پیچیده -
تاخه - ازرک و ریوند و بیمره -
تالانه - میوه ایست مانند شفتالو -
تالواسه - بالام موقوف غم و اندوه و در ادات
بمعنی بیقراریست و عوام آن را تلواسه نیز گویند -
تام - بمعنی تمام و لایه آید و رنگ شمشیر و جز آن
و در زفانگویا مذکور است و نیز کنایت از اعداد
کنند و گویند تا سه چند -
تاوه - همان تابه مذکور -
تباچه - بالفتح با جیم فارسی معروف که
تبانچه و لطمه خوانند -
تباهچه - با ها موقوف و جیم فارسی
گوشت نرم پخته کذا فی القنیه -
تباه - بالفتح آنچه باطل باشد و چیزیکه هیچ کار نیاید
تباهه - بمعنی گوشت پخته و نرم و نازک آمده
تبت قلیه - با چوبان و کباب بنا گینه هم -
تبخال - بالفتح همان تبخال که گذشت و در ادات
[illegible] در زم برآید [illegible] گویند -
[illegible] رفت -
تبرزه - بمعنی تبرزد آمده -

تبرتاشه - بفتحتین با خیم فارسی آلتی است آهنی
که دو روی دارد یک طرفش همچو تیشه است و طرف
دوم همچو تبر و در میانش دسته باشد تبارشش
صدات خوانند -
تبنچه - بفتحتین همان تبانچه مرقوم -
تبوره - همان تباه کذا فی الادات -
تبه - بفتحتین همان تباه مذکور -
تبیاره - بالفتح تب و لرزه که از بیم بزرگ شدن [illegible]
در آید کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا بروزن تبیره
طبل و دمامه و در حواشی اجمال حسینی آورده است که
تبیره دهل که میانه او باریک باشد و در ادات معنی
دهل مطلقا آمده است -
تتارچه - بالفتح با را موقوف و جیم فارسی نوعی
از اسامی تیر یا عتابریکان -
تتربوه - [illegible] کذا فی القنیه و الدستور -
تخت فیروزه - تخت کیخسرو و در اصطلاح شعرا
بمعنی آسمان نیز است -
تخله - بالکسر نعلین و عصا در زفانگویاست
تخله بالفتح مثل بفتحتین نعلین و عصا -
تخمه - بمعنی اصل و نژاد آمده و مرضی است که
آدمی و حیوانات را از چیز خوردن بسیار
[illegible]
[illegible] کذا فی القنیه
تراشه - همان [illegible]
که هنگام [illegible]

تراغه - بالفتح نوعی از اسما اجناس سرود تبیل (؟) و زنده و دو ... از زن و ... باشد یا از باب ... یعنی شادان تر و تازه آید -

ترده - بالفتح درست کردن آسیا را ... بزبان تازی نیز لغتست

ترزده (؟) - بالفتح بکسر و سوم قبال -

ترغنده - بالفتحتین و ... بالفتح بکسر و سکون دوم گرفته و ... کرد ... منده ... درشت ... برکه ... تنده ... تر ... شده است -

ترفنده - بالفتح ... و ... ترفند ...

ترسه - ... کذا فی الطب -

ترده - بالضم ... طاق ... یعنی تارده است کذا فی القنیه -

تروده - بمعنی ترده است کذا فی الادات

تروشه - نام میوه -

تره - بالفتح مشدد نیز ... که ... توان خورد ... تره ... که برخوان طعام ... بیش ... نهاده ... جمیل ... اگر ... گفته ... درشت شده ... گویند کذا فی ... ادات ... گرفته ... آید

تره میره - ترد الیست که تبازیش ... نامند

تریه - بالفتح جنس از طعام که بتازیش ... خوانند و اقسام بسیار ... گویند و نوعی از ... باشد که مردم نامراد و فقیر در آش ماهی ... کنند و طریق ساختنش آنست که نان تنوری

نیم پخته را ریزه ریزه کرده مانند ... و شلغم و نوده و گرگ (؟) و امثال آن جمع را در تغار ... کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند و بسیار شت زنند تا ... شود و در آفتاب نهند همچنین تا چهل روز بدین دستور هر روز سرکه و دوشاب بران ریزند و برهم زنند و در آفتاب نهند تا بقوام آید بعد از چهل روز قرص ازان سازند و ... کنند و در وقت حاجت قرصی ازان در آب گرم اندازند تا نرم شود و قاتق ...

تریده - بالفتح ... بسته ... فارسی افصح

تزره - بالفتح همان ترده مرقوم -

تژده (؟) - بالفتح ... ازاری ... که ... غنچه ...

تسمه - بالفتح ... کرده براو ... بهندش ... نامند -

تسباچه - ... -

تشنه - معروف و مشتاق کذا فی القنیه -

تشیره - بوزن بشیره یعنی گلوله آید که از سنگها الوان و سخت سازند و بدان بازی کنند -

تشه - بوزن پشه پیمانه روغن -

تشنه بوسه - ... -

تغاره - بالفتح آوندی ... که در وی جامه شویند ... گویند ... تغار ... نامند ... بالفتح آوند بزرگ ... کذا فی القنیه -

تفته - بالفتح سخت گرم شده و گرم ... گشته کذا فی اللطائف و ... است تفته بالفتح تافته یعنی آزرده و ... بسیار گرم شده

تفسه - بالضم همان تاسه مسطوره و بالفتح طعنه و قیل بمعنی اخیر باشین قرشت ست -

تفسیله - جنسی از جامهای که ازان قبا و ... سازند و در ادات ست که نوعی از جامها که برای زمستان بافند -

تفشه - بالفتح همان تفسه -

تفشیله - بالفتح گندم و جو ... مغز و گوشت و گندم بیکجا پخته و در لسان الشعرا آورده است گوشت و گندم و ... مغز و بیضه یکجا کرده و بدیگ پخته تمام لفظها و در بیان الاحکام آورده است اگر کسے وقت قرات تفشیلوا گوید آنکه تفشیله خور کافر گردد -

تفنه - بالفتح تنسته عنکبوت و خانه او -

تکمدانه - بالفتح باکاف و زاء فارسی غلاف -

تکله - بالضم کوهی که میان ... کلاه و امثال آن -

تکله - بوزن بکله کوهی که از انار تنگ نیز گویند و این تسامح است از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و در علمی گفته که [illegible] و در کنز اللغات تکله بالکسر مع التشدید بند شلوار یعنی ازار بند و بمعنی ... گاو و گاومیش نیز آمده که آنرا ابریشم ساخته ... گوشت خشک نموده ... و نیز لقمه و پاره از هر چیز باشد چنانکه گویند فلان چیز را تکله تکله کرد یعنی پاره پاره ساخت و نیز تیشه بلند و نوعی از تیر که بجای پیکان گرهے دارد -

تلنده - بمعنی ... زبان آمده -

تامنه - بالضم حاجت یعنی نیاز و قیل بالفتح -

تلواسه - غم و اندوه -

تاسه - بوزن کاسه بوسه غلاف کارد و تیغ و قیل بالضم و قیل بفتحتین و نیز اندوه و بیقراری و بی آرامی و اضطراب و میل بخیزی و غلاف کارد و شمشیر و امثال آن کذا فی زفانگویا و در ادات ست غلاف دانه خرما و در دستور مسطور ست غلاف کار یعنی شگوفه -

تله - بوزن همه دام و جال که عرب فخ گویند و بمعنی پایه نردبان هم آمده و بمعنی طلاهم دیده شد که ستاره ی زهب خوانند و نیز اتوی که بر جامه و امثال آن کنند و جائی را گویند که چارواداران بندند و مطلق آنچه جانور دران بقید در آید -

تماخره - بالفتح باخا موقوف سخره -

تماهچه - بوزن و معنی تباهچه -

تمیشه - بالفتح با میم مشدد و یاء فارسی شهریست در ایران زمین -

تملته - آواز چنگ -

تنده - بالضم بمعنی زنبور آمده و چیزی باشد مانند غنچه بمرتبه اول از درخت سر زند و بعد ازان برگ از میان آن بر آید و زنبور سرخ را هم گویند -

تندیسه - بالفتح صورت و بیاء فارسی اشهر و افصح است و در ادات ست قیل بغیر حرف پارسی بس تاسه باشد و در دستور مسطور ست تندیسه پیکر و صورت والله اعلم بالصواب -

تن ربوده بفتح یکم بسوختن مثلا کذا فی الدستور

تن زده - بانون مجزوم یعنی خاموش
تنگ میغوله - بالفتح باکاف موقوف و
با واو فارسی کنایت از دنیا و روزگار ست -
تنگ حوصله - باکاف موقوف و فتح حا و
صاد آنکه اسرار مال مخفی تواند داشت کذا فی القنیه
اقول معنی ترکیب این اندک ظرف است و مستعمل
بجای کم همت نیز ست یعنی همت بزرگ نیست تنگ
گویند فلان حوصلهٔ اندک دارد -
تنگه - باکاف فارسی معروف و نیز از زر و
نقره کرده مثل تنگهای نقره میسازند و بعزا نیز هم
و آنرا تنگه بعزا نامند کذا فی الملتقط -
تنوره - بالفتح تنور آتش و نیز نوعی از پوشش
مبارزان مانند جوشن لیکن جیب ها دارند او
تنوسیه - بزرگی -
تواره - بالفتح معروف یعنی نشستگاه و
خانه که در وی سرگین و پلیدی در رفته بود و نیز خانه
که گرد برگرد باغ و بستان و کشت فرو بندد
فی الادوات برچین گاه گیری و خانه که درو سر
سرگین و پلیدی و روفته خاک و گاه بود و در
لسان الشعرا مذکور ست که تواره بوزن بیاره
خانه که سرگین و روفته دران بود و برچین بعضی
جای نیست که بهندوی باژ نامند والله اعلم بالصواب
توانچه - باجیم فارسی بوزن معنی [illegible] کذا فی [illegible]
تواهیجه - بوزن تبارچه معروف -
تواهه - یعنی کباب و گوشت پخته نازک آید

و خاگینه و کوکو را نیز گفته اند و قلیه با بنجان آنرا گویند
کذا فی القنیه -
توابه - نام مبارز ایرانی که پسر او بوبره نام داشت
توباره - بریز -
توبره - با واو فارسی معروف -
توبه - قوس قزح -
توده - با واو کم فارسی جفت که ضد طاق ست
و در لسان الشعرا توزاده مرقوم ست -
توده - انبار هر چیزی کذا فی الادوات -
توره - بالفتح فرزند عزیز -
توره - بالفتح والضم اشکال که بر دست سایان
هند یعنی دست کله [illegible] بالضم جانوری نادر نده که
آنرا اشکال نیز گویند تا ازیش شغال خوانند
کذا فی الملتقط و در قنیه آورده است توره بالضم
نام شرعی که چنگیز بادشاه مغلان از آن خود نهاده بود
و در علیه اللغة جهانی را خراب کرده بود اما از بعضی
خراسانیان سماع ست که توره بلغت ترکی قاعده
و رسم را گویند -
توشه برداشته - یعنی مسافر شده -
توده - همان توده مذکور کذا فی زفانگویا -
تونگه - باکاف فارسی گنجینه و مخزن -
تهمیشه - نام بیشه ایست در دار المرز نزدیک
بیشهٔ نارون -
ته - بوزن شه همان تاه مرقوم و بیشتر هر چیزی
را گویند -

تهیشه - بالفتح نام شهری که فریدون دران بود کذا فی الادات وغیره -

تیراه - بالکسر جانوریست کذا [illegible] سرخ و سیاه بود و در زرد و ریسمی بکار برند کذا فی القنیه [illegible] سینگ گویند و نام ولایتی ست در هندوستان که در انجا تیغ خوب پیدا باشد -

تیرازه - بمعنی قوس قزح آمده -

تیرماه - نام ماه چهارم از سالهای شمسی که بودن آفتاب در برج سرطان باشد -

تیره - تاریک و سیاه و [illegible] گل آلوده نیز گویند -

تیغ کوه - یعنی سر کوه و نیز بلندی [illegible] -

تیه - بالکسر بیابانی که [illegible] دران حیران شوند و ازان بیرون آمدن نتوانند و نیز آن بیابان که همه موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در همه پنجاه هزار مردم بودند دران بیابان چهل سال تحیر ماندند و ازان بیرون نتوانستند کذا فی المؤید الفضلا -

فصل فی الترکی

تیه - بضم یکم و فتح دوم نازک -

تیرمه - بالفتح ترب -

ترنه - بالضم کلنگ -

تکه - [illegible] نهان کذا فی الملتقط و در علمی مذکور است تکه بودن تکه نر کوهی -

توره - رسم و قاعده -

توزه - کلمند -

توشه - بالضم سینه -

توقه - بالضم [illegible] -

توه - بالفتح و الکسر شتر -

تونکه - بالضم با کاف فارسی شب تاریک -

تن فرد - [illegible] سیاه -

باب الیاء

فصل فی العربی

تابی - بالفتح [illegible] -

تاجی - [illegible] -

تاذی - آزرده شدن -

تاری - [illegible] -

تاسی - بالفتح [illegible] -

تباری - با هم معارضه کردن در کاری -

تیافی - آزمودن -

تجلی - ظهور و روشنائی -

تحت الثری - [illegible] زمین -

ترقی - بلند شدن -

تقی - بالفتح پرهیزگار و نام حضرت رسالت علیه السلام -

تقوی - بالفتح پرهیزگاری -

تلافی - بالفتح دریافتن و بدست آوردن و نیز تلافی کردن چیزی را و خود را [illegible] ساختن کذا فی القنیه -

تواری - پنهان شدن و سرگشته شدن و ناپدید شدن -

توقیع احمدی - نام مهر نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

تونی - معروف کذا فی التاج و در اداة [illegible]

توزی بالضم جامه‌ایست مدوّر ملمع و مفرج و در قنیه آورده است توزی بالضم بازاء معجمه جامه‌ایست مثل کتان که چون شعاع ماهتاب بر او افتد پاره پاره گردد اقول نیز منسوب به توز است که رنگ کمان بدان کنند و آن پوست درختیست —

فصل تا فی الفارسی

تاتری — تاتری را بعد از پختن مایه رشته رشته میکنند بغایت لطیف و نازک شود و وضع مخصوص از آن تاشی علم فن ... سلطان ابراهیم را هست ... تاج الدین ... یاق بود و آن شمع را تنک ماهی گویند —

تالقریب رنگ ریزگل تر

تاتالغری — یعنی تاتو از سیاهی خط بر خساره نشان کنند هستی —

تاری — تیره رنگ —

تازی — عربی و نیز مضارع تاختن یعنی تاخت کنی و اسپ معروف —

تالکی — کشنیز دشتی یعنی وحشیه —

تامی — همان تاه و نیز بمعنی طاقت آید چنانکه گویند چندین تاه کاغذ و چندین تامه جامه و در اصل وضع جامه و کاغذ درشت را گویند —

تباهی — چیزی بکمال رسیده ضائع گردیده و تباه شده —

ترانی — بالفتح ترشایست معروف که در گنگ اندازند کذا

تتق نیلی — بضمتین آسمان و ابر سیاه —

تخت طاقدیسی — نام نوای و لحنی —

تخته گوری بازی — با پنجم و ششم فارسی صراح ترجمه طبطاب نوشته است و در تاج اسامی معنی طبطاب تخته بازی آورده است آن چوبکی که خواطیان راست کنند و رشته ریسمان پیچیده بچگان و زمین زنند بگردد و آواز کند مانند شش لٹو مانند و بوغیره نامندکذا فی القنیه اقول این تقریر لفظ تخته آبی است زیرا چه لٹو گردیده شود

ترسانی — بالفتح ملحدی و گناهکاری و مغوی —

ترکتازی — تاخت ترکانه و ترک تاختن —

ترکی — منسوب است به ترک و اسپ معروف و در زفانگویا نکو است ترکی خار اندازه این جانور است از خزندگان —

تری — بر وزن پیاله یعنی بالکسر و بالیمعارئی دیوار که تبازیش جدار گویند کذا فی فرهنگ علی بیگی

تشی — بالفتح و بکسر جانوریست خزنده که پشتش مانند دوک خارهای سیاه و سپید سرتیز دارد چون کسی قصدش کند خود را بیفشاند خارهایش چون تیر جهد و در اندام قاصد نشیند تبازیش قنفذ و بهندی ساهی نامند و در زفانگویا ترکی را هم بدین معنی آورده است و در زفانگویا تشی را بمعنی روباه نوشته و در ادات آورده است که آنرا روباه ترکی نیز گویند

تغنی — بالفتح تا و سکون فا و کسر نون پرده عنکبوت کذا فی المدستور —

تنگاپوی - باکاف وواو فارسی یعنی دویدن وجست وجوی -

تنگلی - بضمتین باکاف فارسی حاجتمند -

تلی - بالضم وبالفتح دست افزار دان حجام که بهندش بهانی نامند ودست افزار حجام کذا فی الادات ومعنی اول درست ست چنانچه از زفانگویا معلوم میشود -

تماشائی - بایای تازی تماشا کننده کذا فی القنیه -

تماری - بالضم درشتی وبلندی -

تنگدستی - باکاف فارسی موقوف یعنی فقیری ومسکی وبخیلی -

تنگنای - باکاف موقوف یعنی تنگچه وتنگی هرچیز وراهی که درمیان دو کوه بود ودره کوه کذا فی شرفنامه وکنایت از گور که تاریکیش قبر گویند هم آمده است ونیز کنایت از دنیای دنیه کنند ودر لسان الشعرا بمعنی ظلمت دنیا وقالب آدم مذکور -

توالی - بالفتح طمانچه کذا فی زفانگویا ودر ملتقط این لغت را در ترکی آورده است وبجای [illegible]

تودری - نام گیاهی ست ودر زفانگویا مذکور ست که آن دو نوع می باشد یکی لال ودوم سفید -

توزی - باواو فارسی ویای تازی مضارع توختن یعنی چنانچه توزی از توختن ونیز بمعنی مصدر آید زیرا که یای تازی [illegible] مصدر [illegible] توزنده هستی آید [illegible] مرکب [illegible] چنانچه گوئی کینه توزی یعنی [illegible]

توی - توهستی ونیز معنی تو بودن چنانچه گوئی تا بوی [illegible] خاستی [illegible]

شنود واین معنی یای مصدریه است ودر زفانگویا مذکور ست که نام پرنده خرد ست -

تهی - بکسرتین خالی واز بندگی شیخ واحدی شیرازی بالضم مصحح ست کذا فی القنیه ومعنی ترکیب خالی رفتن بروی وخالی رونده وخالی هستی هم آمده -

تیرماهی - نام دارویست ودر قنیه بمعنی گذرست

تیرمندی - یعنی عطاری کذا فی القنیه ومعنی ترکیب ظاهرست -

تیغ دودستی - یعنی کشش ودهش وقتل این عبارت از جهاد قوی ست -

تیاماجی - ترجمان یعنی آنکه زبانهای مختلف فهم کند وهر یکی را بزبان وی فهم کناند ونیز گماشته کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

تیپچی - بالضم باجیم فارسی اسپ کم رو

ترنجی - بفتحتین باجیم فارسی کشاورز -

ترغی - بالضم کنجشک

ترکی - بفتح یکم وکسر دوم خوان -

ترلیقی - بفتح یکم وسوم نمک آب -

تشقری - بالفتح بیرون

تشتی - بکسرتین ماده

تغدری - بالضم براده وبالفتح تیز -

تنگری - بکسر یکم وسوم فارسی خدای تعالی

[illegible]

تنگی - باکاف فارسی دریا -

توانی - جان طیا کچه مرقوم -

توبی - گل سرشته والله اعلم بالصواب -

توقدری - عباری -

کتاب الثاء

اثار بعیش مرکال تتی یعنی از هر چیزی که از ان نمدگانی کنند و بحساب ابجد پانصد باشد -

باب الالف

فصل فی العربی

ثاد - انیزک ثار ار

ثار - چشم زخم از هر چیزی کذا فی الادستور -

ثرا - بالفتح بسیاری و توانگری -

ثرداء و ثرواء - بالفتح زنی پر بال -

ثریا - چند ستاره از جمع در برج ثور که آنرا پروین گویند و آن شش ستاره اند و قیل هفت و آن یکی از منازل قمر است و نیز نام زنے -

ثغاء - بالضم والمد آواز گوسپند بشکل آن

ثلاثا - بالفتح روز سه شنبه -

ثمرا - درخت میوه دار -

ثناء - ستایش و سخن نیک و بالکسر میان کج پای عند شتر

ثور با لما - جذ لاوه قران [illegible] سبزه که در آب روید مندش سوال گویند کذا فی القنیه -

ثویاء - بضم یکم و فتح دوم وهن دره یعنی فاژه

ثولاء - گوسپند دیوانه -

ثا - گاوی که وحشی را بدو بسته دو شند [illegible]

فصل فی الترکی

ثنگلوسا - بالفتح با کاف فارسی موقوف [illegible]

فارسی علم خانه رومیان در صورتگری و آن لغتی ست در تنگلوشا باتاء قرشت -

فصل فی الفارسی

ثافسیا - صمغ درخت سداب کوهی و بعضی برآنند صمغ سداب صحرائی -

ثفارء - داروئیست که آنرا فردال گویند و بهندی رائی خوانند -

باب الباء

فصل فی العربی

ثعلب - بالفتح یکم و سوم لقب احمد بن یحیی نحوی و نیز نام علتیست که آنرا داء الثعلب نیز گویند و تمام موی را می ریزاند نعوذ بالله منها و نیز زبانه و نیزه که در سنان باشد کذا فی القنیه و بعضے روباه نیز آمده است -

ثعب - بفتحتین و بسکون دوم نیز حوض سایه که آب خنک دارد و آنرا سرداب گویند -

ثقب - سوراخ -

ثواب - بالفتح مزد کذا فی القنیه و نیز نام مردے که بغایت فرمانبردار بوده است و هم پاکی ذات نیکی یعنی ضد عقاب -

باب التاء

فصل فی العربی

ثبات - قرار و ایستادن بر جای بودن و آرام و مرد ثابت عقل -

ثبیت - بالفتح مرد ثابت دل و ثابت زبان -

چند هیبت که معنی آن مرد بد دل ترسنده است

ثوابت - ستارگان غیر سیاره که آن یکهزار و بست و دو اند و نزد بعضے یکهزار و بست چهار اند و جمله بر کرسی جاے دارند -

باب الثاء
فصل فی العربی

ثالث - سوم و ستاره ایست نام ست کذا فی الاداة -

ثلث - سوم و سه کننده و ستاره و نام ست کذا فی الدستور و بالضم نام قلم ست از شش اقلام که خواجه یاقوت مستعصمی رحمه الله اختراع کرده بود و اسامی آن درین رباعی مے آید رباعی

نگارین خط خوش مینویسد + بغایت خوش بکلک تیز
مناشیر و محقق و نسخ و ریحان + رقاع و ثلث هر شش مینویسد

و بعضے مناشیر را توقیع میگویند و متاخران یک قلم دیگر هم ازین استخراج کرده اند و نامش نسخ تعلیق داشته اند و معنی ثلث آنست که سه خط حصه ازان درست دهد و آنرا ام الخطوط هم گویند -

تثلیث - بالفتح سه یک -

باب الجیم
فصل فی العربی

ثاج - بانگ کردن گوسپند -

ثجاج - بالفتح مع التشدید فرو ریزنده و روان شونده

ثج و ثجیج - کلاهما بالفتح خون ریختن و بانگ و آب ریختن بر چیزے و روان شدن آب و خون و در حدیث ست افضل الحج العج والثج

ثجوج جمع ثج -

ثلج - بفتح مثلثه و سکون لام برف و باران بارانیدن و کسے را دل گردانیدن و برف و ثلج بضمتین جمع آن و بفتحتین آرام گرفتن و خنک شدن دل -

ثواج - بالضم بانگ و فریاد گوسپند -

ثوج - بالفتح نام ظرفی ست -

ثبج - بالکسر میان کتف و پشت و میان هر چیز و رگ و پشته بلند والله اعلم

باب الحاء فصل فی العربی

ثح - بالفتح بزبانی یعنی عرابی -

باب الخاء فصل العربی

ثواخ - بفتح سه چیزی که در خمیر فرو رفتن یا چیزی دیگر

باب الدال
فصل فی العربی

ثاد - نم و سرما -

ثرد - بالفتح و سکون را نان را در کاسه شکستن و ثرید کردن و بفتح را شگافته شدن هر دو لب -

ثرید - بالفتح و آن ریزه کردن نان باشد در شیر و شربت و گوشت -

ثعد - بالفتح و السکون غوره خرما که از سر شاخ آب گرفته

ثمد - بالفتح بسیار سوال کردن از کسی و بسیار در خواستن زن جماع را از مرد چندانکه آب مرد تمام و ابدیده شود -

ثمود - بالفتح قبیله از عرب و هم قوم صالح علیه السلام

ثوید - بالفتح جوان نوخاسته و فربه قوی که نزدیک بلوغ رسیده (?)

ثهمد - بالفتح نام موضعیست

ثید - بفتح یکم و کسر دوم جای نمناک که سر بر سیده (?)

باب الراء

فصل فی العربی

ثبیر - بروزن کبیر نام کوهی در راه مبارک

ثبت کافور - داروئیست که بندش کافر کرده سنگی (?)

ثبار - بالفتح نام جوی بزرگ کذا فی القنیه و نیز بسیار (?)

ثغر - دندان پیش و در قنیه مذکورست جای که ازان خوف باشد و در بند کافر

ثمر - میوه ثمار جماعت

ثور - بالضم لغتی در تور نام پسر بزرگ فریدون که اورا توریج نیز گویند کذا فی القنیه و بالفتح نام دو حیی که اورا گاو گردون گویند و نیز گاو

فصل فی الفارسی

ثنا گر و ثنا گستر - مداح

باب الطاء

فصل فی العربی

ثاط - گلها ولای بافواد جمع ثاطه است (?)

ثرط - بفتحتین سرکش که در کمان ... کاربرند و رنج بردن و سرگین انداختن

ثط - بالفتح مرد کوسه ثطاط جمع و ثطا ... گوشه کمان

ثطاط - بفتحتین کوسه شدن

ثعط - بفتحتین بوی گرفتن گوشت ...

ثلط - بالفتح سرگین تر

ثمط - گل و قول رقیق و روشن

باب العین

فصل فی العربی

ثطع - بالفتح اشکارا کردن و زکام گرفتن کسی را

ثع - بالفتح مع التشدید قی کردن

ثلع - بالفتح شکستن

باب الغین

فصل فی العربی

ثلغ - بالغین معجمه باهم سر شکستن

ثمغ - بشله (?)

باب الفاء

فصل فی العربی

ثقف - دانا و استاد و زیرک و زخم و چست

ثقاف - کالبد و نیزه

ثقیف - سرکه تیز و دمنه کذا فی القنیه و در تاج مذکورست ثقیف سرکه بغایت ترش و نیز ترش

باب القاف

فصل فی العربی

ثادق - نام اسپی در روان کذا فی القنیه

باب الکاف

فصل فی الفارسی

ثنگ - نام کتابی در علم خانه روسیان و او اصل تنگ نقش و نگارستانست

باب اللام

فصل فی العربی

ثآلیل - جمع ثؤلول شخ که هندش مسا نامند

ثیل - بالکسر گیاهی ست که او را لحیة التیس نیز گویند و آن نباتی ست که در زمین در هم بافته میشود

باب النون

فصل فی العربی

ثخین - درشت -

ثعبان - نوعی از مار و اژدها -

ثمین - بیش بها و فربه -

ثومون - گیاهی ست که عرب او را حاشا گویند و آن مشتے از پودینه است کذا فی القنیه -

باب الهاء

فصل فی العربی

ثالث ثلثه - نصرانیان که قوم عیسی اند خدای میگویند و گمان میبرند که عیسی پسر خدا است و مریم زن او ست تعالی الله عن ذالک علوا کبیرا و معنی ترکیب سوم سه است و نیز سومی سه طلاق و سوم پیاله -

ثجره - بالضم میان وادی و فراخی آن و میانه سینه کذا فی القنیه

ثرطیه - بکسر یکم و سوم احمق و سست و گول کذا فی القنیه

ثقه - نام حضرت عزت کذا فی الدستور اما قول در فرهنگ نام باری تعالی نیست اما نام حضرت رسالت صلعم خواهد بود و نیز استوار و هواری

و ثقات بالکسر جمع -

ثلثه غساله یعنی سه پیاله که مزیل کدورات شرابیان باشند اول اگرچه این هر دو لفظ تازی ست اما ترکیب فارسی ست

ثلمه - بالضم رخنه

ثمیله - باقی مانده چیزی از شراب و غیر آن

باب الیاء

فصل فی العربی

ثادی - مقیم

ثالی - جای گوسپند -

ثدی - پستان مرد و زن -

ثری - خاک نمناک و در دستور هفتم زمین ای تحت الثری و در قنیه بمعنی توانگریست و در صراح این لغت بالف ممدوده یافته شده است ثری بسیاری مال و توانگری -

ثوی - بضم یکم و کسر دوم و تشدید یا مقیم شدن

فصل فی الفارسی

ثوره موی - سرخ و سپید که بتازیش اصبح خوانند

کتاب الجیم

الجیم الجمل المعتلم یعنی شتر نیست بحساب ابجد سه

باب الالف

فصل فی العربی

جزا - پاداش نیکی و بدی اما فارسیان فرق کرده اند در نیکی جزا گویند و در بدی سزا -

جفا - بالفتح ستم کردن و ظلم و جور و بدی و جفاء بالضم والمد گیاه و خاشاک که آب را برد

وسیل بر و کقوله تعالی فاما الزبد فیذهب جفاء

جلا - روشنائی -

جوزا - بالفتح نام سوم از بروج فلک که حکما آن برج را بادی خوانند و در دستور یعنی دو پیکر مسطور است

جنتیا - اسپان -

فصل فی الفارسی

جابلسا - بضم سوم نام شهریست بغایت عظیم بر حد مغرب هزار دروازه دارد و بر هر درے هزار پاسبان -

جابلقا - شهریست عظیم بسر حد مشرق و مقابل جابلسا که ازین دو پس هیچ آبادانی نیست -

جان افزا - آنچه ممد حیات بود مثل آب حیات و امثال آن -

جان صبا - ای خاصیت صبا کذا فی الادات والقنیه -

جانگزا - بکاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کاهنده حیات بود همچو زهر و مانند آن -

جان من و جان شما - یعنی سوگند بجان من و بجان شما و نیز جان من فدا جان شما و نیز بجائی که اتحاد و محبت سخت باشد گویند جان من و جان شما یکیست اقول بمعنی سوگند بغیر حرف قسم درین قسم کمتر آمده باشد و معنی لفظ ازین لفظ مستفاد نیست اما معنی اتحاد و ملازمت مستفاد میشود چنانچه گفته است من و همان آنکه سوگند و تنگیر دست من و ازان تو و تیغ تو و گردن من یعنی بیکدیگر

جفتا - لغتیست در جفته یعنی کج شده و خمیده و دوتا گشته -

جلنا - بلغت ژند و پاژند پوست آدمی و حیوانات دیگر باشد -

جلماثا - بلغت سریانی یعنی خیار آمده -

جنبش آبا - سیر کواکب سبعه که کیوان و برجیس و بهرام و آفتاب و ماه و اند و تیر و ماه باشد

جوز بوا - میوه ایست معروف که بهندوی جایپهل گویند کذا فی زفانگویا و در طب حقائق الاشیا جوز بویا بیا نوشته است و حق همین است زیرا چه این مرکب بلفظ جوز و بلفظ بویا که اسم فاعل بوی ست بزیادت الف چنانچه در گویا -

جوز بویا - همان جوز بوا چنانچه گذشت -

جوزه لوا - بوزن کوزه ستا یعنی ستاننده کوزه اسنے غلیوار بعضے بجیم فارسی گویند کذا فی لسان الشعرا

جو فروش گندم نما - یعنے دغاباز -

جوپلو - بواو فارسی گوینده و نیز نام پهلوانی مازندرانی که رستم او را کشته -

جنطیانا - گیاهی تلخ که او را ملک جنطیان شناخته بود

جیبا - بتازی حطب خوانند -

باب الباء التازی

فصل فی العربی

جاذب - کشنده و شتر کم شیر -

جانب - کناره و طرف و غریب -

جباب - بالکسر بریدن تره و خایه کشیدن و بریدن شاخهای درخت خرما تا آزاد شود -

جب - بالضم چاه و بالفتح بریدن و خادم کردن

کسی را و غالب شدن بر کسی بحسن و فضل و غیر آن -
جذب - کشیدن و ربودن و جدا کردن بچه
جراب - بالکسر انبان و اندرون چاه و بالضم آبی ست بمکه مبارک جمع آن جرابب -
جریب - بالفتح مقدار زمین معلوم و معروف و مقدار معین از غله
جزب بفتحتین گرد و گمین شدن
جلاب - بالضم والتشدید شکر آب و بالفتح والتشدید بیارکشنده یا نکه تماش و حیوان از شهری
جلب بفتحتین لفظ تازی ست اما مستعمل در فارسی بمعنی زن فاحشه ست کذا فی شرفنامه و در تازی بمعنی بانگ زدن هیب ابوقت دوانیدن تا در گذرد و بمعنی هو هر چیزی کشیدن ست و عورت فاحشه را که جلب بگویند بدین جهت که او و اهاسے مردان را بسوی خود میکشد -
جنوب - ضد شمال و بالفتح بادی که از طرف دست راست آید چون روی بقبله آری طرف راست را شمال گویند
جنب - بالفتح پهلو و بضمتین آنکه نزول کرده در قبل یا انزال شده باشد -
جوب - پیراهن بی آستین -
جیذاب - گوداب -
جوع الکلب - علتی ست که هر چند بخورد سیری نشود کذا فی مؤید الفوائد -
جواب - پاسخ دادن سخن را و پاسخ -

فصل فی الفارسی

جاروب - چیزی که بدان صحن خانه را زروبند و روبنده جای و جای را بروب -

جگرتاب تفساننده جگر -
جگرجوب - بالکسر والضم با چهارم و پنجم فارسی بدانچه گوشت و حابوزر بریان کنند و سیخ را نیز گویند و الله اعلم

باب الباء الفارسی

جاماسپ - نام حکیمی که وزیر گشتاسپ بود و جاماسپ نامه از تصنیفات اوست -
جمشاسپ - نام پسر جمشید ست و نیز اگر با خاتم و نگین و بلقیس و ماهی و امثال آن مذکور شود سلیمان ست و اگر در مقابله سد و آئینه و امثال آن افتد سکندر مراد ست و اگر پیاله و شراب مرقوم باشد جمشید مراد ست و چون از ینها چیزی مسطور نبود و هر چیز بمقتضای محل باشد آن مراد دارند -

باب التاء
فصل فی العربی

جالوت - نام کافری که داؤد علیه السلام او را کشت و این لغت اگرچه عجمی ست لکن هرچه مستعمل در فارسی ست همه در عربی آورده شد
جبروت - عالم بالقوه را گویند و بمعنی عظمت و بزرگواری ست و این صفت برای مبالغه ست چنانچه ملکوت
جمالات - شتران نر -
جنت - بهشت -
جنایت - گناه -

جسارت - دلیری وگستاخی -

فصل فی الفارسی

جام هوش از دست رفت - ای هوش از دست شد کذا فی الادات و در تنبیه از دست فلک رفت ست -

جرخست - چرخ انگوربال کذا فی زفان گویا وقیل با جیم فارسی جرخست بالفتح مع الزاء المهملة المشددة آوازیه هم سودن دندان وجز آن

جرعه های طشت - ای ستارگان -

جست - بالفتح یعنی خلاص یافت کذا فی القنیه و در شرفنامه هست بالفتح جهید وجهیدن و بالضم طلبید و طلبیدن

جغبوت - بفتحتین پنبه آگنده چیوا گنده و قیل با جیم فارسی -

جغرات - بالضم معروف یعنی ماست تباری صغرات خوانند کذا فی القنیه از بندگی شیخ محمد شیرازی مسموع ست که این لغت فارسی کمتر باشد شاید که سمرقندی باشد - خواهد بود

جمست - بفتحتین جوهریست سرمایه کبود وفام اندکی بسرخی زند و در عجائب البلدان مسطور که میان سرخی وسپیدی جوهری ست اگر بقدح جمست شراب خورند مستی نیارد و اگر پاره ازین در مشت انگشتی همین تاثیر دارد و اگر زیر بالین نهندش خواب های نیکو بیند -

جندبیدست - خایه حیوانی ست که مدد ارد مانند دله است کذا فی زفان گویا -

جنیبت کش فرمانت - ای مطیع فرمان تو -

جوش جمورت - بدخوی وترشروی -

فصل فی الترکی

جفت - بالکسر و فتح دوم یعنی -

جمیت - [illegible]

باب الثاء

فصل فی العربی

جامث - ترسانیدن و فتن شتر در حدن گرانباری

جبوث - بالضم زمین بلند و بالفتح موم وعسل مرده و پرمگس و غیر آن که بعسل آمیخته باشد و از بن برکندن -

جثاجث - بالضم سبابه گیاه در هم رسته وموی در هم شده و شتر سطبر -

جثجاث - نام گیاهی ست و در تاج اسامی نباتی خوشبوی ست -

جثیث - درخت خرد خرما -

جدث - بفتحتین قبور -

جریث - بالکسر والتشدید نوعی از ماهی یعنی مارماهی

جنث - بالکسر اصل هر چیزی

باب الجیم

فصل فی العربی

جریج - بالضم نام مردی -

جلج - سپیدی اول صبح و سر باد و کاسه ها

جنوج - بضمتین میل کردن و شتاب رفتن شتر

جنوج - پاره گوشتی که بر سر گور کس از بود و نیز انچه بر سر تیر تا خوردی تیر ماکی طاق ایوان امثال آن

فصل فی الفارسی

جمج — داروئی ست که فارسیان جالسونیز گویند هندش جاکلنا مند کذا فی القنیه —

باب الحاء

فصل فی العربی

جارح — برنده —

جامح — آنکه سوار بار بر هوای نفس خود و دراز از آن بازنتوان

جبل الفتح بالفتح نام کوهی ست در مصر که دران کوه مشغول شده ست او را کارها کشاده است از آنجهت او را جبل الفتح میگویند کذا فی معدن المعانی —

جحجاح — بالفتح مهتر قوم —

جراح — جراحتها و بالتشدید بسیار جراحت کننده —

جناح — بازوی پرنده و بالضم گناه والله اعلم

جوارح — اعضای آدمی که بدان کسب خیر کنند و نیز و شیر و نیز جانوران شکاری از مرغ و دد —

فصل فی الفارسی

جرم صبح — آفتاب و روشنی صبح و روز —

باب الخاء

فصل فی العربی

جخج — فخر و تکبر کردن —

جخجخ — بمثله

جلاخ — یعنی سیل که همه چیز را ببرد —

جلواخ — وادی فراخ پر آب —

جوخ — بالفتح گروهی سوار یا پیاده که تازی فوج خوانند و بالضم بمعنی سیل که مین او ... یا نوشته جوخ بالفتح فوج

فصل فی الفارسی

جح — جنگجو و ستیزه کار —

باب الدال

فصل فی العربی

جاید — باران بسیار —

جاهد — کوشنده و آرزوی طعام کننده —

جبهة الاسد — یکی از منازل ماه —

جوز العود — بالکسر لقب شاعری —

جلد — بالکسر پوست و در عرف کتابی که جرم چیده باشد آنرا گویند و بالفتح چابک از هر چیزی یعنی چالاک

جلید — بالفتح برف نام یکی از پردهای چشم کذا فی ...

جماد — زمین که باران بوی نرسیده باشد ...

جند — بالضم لشکر و حشم و بارگران جنود جمع

بالفتح نام شهری ست از ولایت ماوراء النهر

جواد — بخشنده و نام حضرت فرشته

جود — باران بزرگ قطره و بخشش —

جهاد — بالکسر کارزار و در قنیه است میوه درخت اراک را گویند اراک درختی ست که از آن مسواک سازند و آنرا جهاد هم با ضاد معجمه نیز خوانند —

جهد — بالفتح والضم توانائی و کوشش و بالضم طاقت و رنج —

جمود — بالضم کافر را گویند و نام درختی ست مانند بالا چون میوه او ریخته گردد ...

نست او غایت متفرق میشود و نهایت پراگنده گردد بحدیکه اگر بخواهند که آنرا در یابند یکایک بیابند گویند این درخت را بهندوی تارنامند و تخم جهود نهایت پراگنده ازین گویند کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

جامهٔ خورشید - یعنی زمین و قیل برگ درختان و فیه نظر و قیل غبار و در اصطلاح سالک عبارت از بدنست زیرا چه جسم لباس جانست خورشید در اصطلاح ایشان همین روح را گویند و در فرهنگ علی بیگی بمعنی مردیکه دیده مسطورست

جامه سیاه کردن جامه نیلی کردن - کنایت از ماتم نشستن آن کذا فی العلمی -

جاورد و جاوزد - ثانی با زای هوز خار سپید رنگ -

جاوید - با یای فارسی آن جهان و همیشه

جدجد - بالضم کرمک سیاه که در شب آواز کند و مانند ملخ بود بهندش جهینگر نامند -

جرغند - بالفتح امعاء گوسپند بگوشت آب پر کرده و در لسان الشعرا مذکورست جرغند بوزن جلوند چراغ جعفرآباد و نام منسوب محلی بشیراز

جگر آگند - با دو متجانس فارسی همان جرغند که گذشت در لسان الشعرا مذکورست که عصب را گویند

جگر بند - بکسر کاف فارسی فرزند و نیز لاغر و این از میان این منقولست و در فرهنگ علی بیگی مذکورست ذکر و جگر و شش و آنچه

درون شکم آویزان می باشد آنرا در اصطلاحات جگر بند میگویند -

جلوند - بوزن دربند چراغ -

جمشید - با یای فارسی و در شرفنامه با میم مشدد نیز آمده است بادشاهی بود حکیم پیشه و بمعنی سلیمان علیه السلام چون بمقابله سد گو نالیق بواقع شود ادا باشد و جم نیز بمعنی می آید

جمند - مردم بیگانه و کاهل و معلق و جنید نام شهری است

جنبد - بوزن و معنی گنبد و بالضم مضارع جنبیدن -

جوهر فرد - یعنی جزو لا یتجزی -

فصل فی الترکی

جوز - منحوس -

جداد - ریزه ریزه -

باب الذال

فصل فی العربی

جبذ - کشیدن مقلوب جذب بودن -

جذذ - بفتحتین علامت پی ستو چون آماس و ترنجیدگی کذا فی

جذاذ - بالضم ریزه ریزه -

جذیذ - پست -

جذ - بریدن و شکستن -

جهیذ - ناقه -

باب الراء المهمله

فصل فی العربی

جار - همسایه و شریک و زنهار داده شده -

جبل الاخضر - کوهی ست از سوی ظلمات

اوزبرجدیگر دیعالم آرامیده یا قند فرسنگ ارتفاع
دارد گرده برگرد وی آسمانیست عکس رنگ آن کوه
برآب افتد و عکس آب بر فلک منعکس شود آسمان
سبز نماید گرنه چرخ فلک در غایت صفاست چون
آئینه و آنرا کوه قاف نیز گویند کذا فی شرفنامه
جبر - بالفتح شکسته را بستن و جبر و ظلم کسی کردن -
جدار - دیوار -
جدیر - سزاوار -
جذع - بالفتح شتر چهار ساله و اسپ چهار ساله آنرا
گویند و معنی اخیر از زفان گویاست و در مفتاح الحساب
مذکورست جذر بذال معجمه در لغت اصل هر چیزی را
گویند و بمعنی کشیدن و در هم آوردن نیز آمده است
و نزدیک محاسبان جذر آن عددیست که چون آن
عدد در نفس خودش ضرب کنند لابد ازین عدد
عددی دیگر حاصل آید آن عدد مضروب بنسبت
این عدد حاصل جذر بود و آن عدد محصول بنسبت
این عدد مضروب مجذور باشد مثلاً چون دو را در دو
ضرب کنند چهار حاصل شود و آن دو که مضروب اند
نسبت این چهار جذر باشد و آن چهار بنسبت
این دو مجذور و الباقی گفته علی هذا و جذر دو
نوع ست یکی جذر منطق دوم جذر اصم منطق آنکه
در و کسر واقع نشود و جذر اصم برخلاف آن و
جذر را ضلع نیز گویند -
جرار - بسوی خود کشنده و نیز بسیار کشنده
و لشکر بسیار و بالکسر سبوهای و چیزهای سفالین نیز سبوها -

جریر - نام شاعری -
جعفر - بالکسر نیل و بالفتح نام پسر یحیی برمکی که
با نواع هنر و فن و کیاست آراسته بود و هارون رشید
باو میلی و رغبتی تمام داشت و نیز مردی بود کیمیاگر
که زر جعفری منسوب بدوست -
جلنار - بالضم گلنار یعنی انار گل و هر گل لعل -
جم - انگشت
جمهور - همه گروه و جماعت و بزرگترین مردم و نشسته بلند
جم بالفتح ستم گر و بمعنی از راه گرویدن و نیز یکی
از خطوط جام جم که لب پیاله بود و پیاله جور پیاله
بر و مالامال را گویند -
جوهر - انچه عرض بدو قائم بود و نیز معرب
گوهر و در اصطلاحات بوسحاقیه جوهر و گوهر کنایه
از دانه نخودست کذا فی العلمی و نیز خلاصه چیزی
که در چیزی باشد چنانکه خاصیتی که در آدمی باشد
گویند گوهر خود پیدا کرد و گوهر آهن و جز آن
کذا فی القنیه اقول جوهر بمعنی اصل نیز آید
والله اعلم بالصواب -
جهر - بالفتح آشکارا کردن و آواز بلند کردن
و بفتحتین در روز کور شدن و بالضم شکل و هیئت
جهیر - شخصی بلند آواز و نیک منظر -

فصل فی الفارسی

جاجنگر - نام شهریست در هند -
جاد - بالفتح آن رستنی باشد مانند نیلوفر
جاغر - جینه دان مرغان -
جانشکر - با کاف فارسی بسیار مباشرت کننده

و جنبانند و قیل با جیم فارسی۔

جام سحر ۔ آفتاب۔

جامهٔ سحر ۔ مشعله۔

جانگی خوار ۔ دردی نوش و نیز پرستار۔

جامهٔ شیر ۔ یعنی انسان شیردار کذا فی القنیه والادات اقول این جامه بمعنی جام است نه ترجمهٔ ثوب۔

جانوسیار ۔ نام قاتل دارا بن داراب۔

جانادر ۔ سرخیه جان برادر از آدمی و غیر آن

جانه دار ۔ تهمت امیر خته وزیری و زرق و نگهبان ان محافظت کننده نگاه دارنده اسلحه جنگ

جان شکر ۔ با شین معجمه مکسوره یعنی با نون غنه و دوم با نون موقوف جان جانا و مرقوم کذا فی شرفنامه و در فرهنگی بمعنی عزرائیل آمده چه شکر بمعنی شکار کننده و شکار کنندهٔ جان است و کنایه از مطلوب معشوق نیز است۔

جرور ۔ بالفتح جانوری که خار دارد و آنرا خارپشت نیز گویند کذا فی زفانگویا۔

جرس فار ۔ هارون یعنی قافله که او جرسها در کمر بندد و روان شود و این نشان اوست

جرسهای زر ۔ ستارگان۔

جغرور ۔ چیزی که از پنبه و پنبه بعد گداختن بماند و بعضی بفتح جیم گویند کذا فی زفانگویا و قیل با کاف و دوم فارسی۔

جگر ۔ با کاف فارسی معروف مشقت و رنج و سیاست هر چیز را جگر آن چیز نامند کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی شفقت هم آمده است اقول جگر مفرد بمعنی مشقت و رنج کمتر آمده باشد اما در این چنین ترکیب چرا نباید که بخون جگر این کار کردم یعنی بمشقت کردم۔

جمربور ۔ اسپی که روی و شکم و هر دو دست و پای وی سپید باشد و اگر چنین نبود جمربور نخوانند

جمشید ماهی گیر ۔ با کاف فارسی یعنی سلیمان علیه السلام و نیز آفتاب را گویند چون در برج حوت بود و یونس علیه السلام را نیز نامند۔

جنگار ۔ با کاف فارسی جانوریست آبی که در خشکی به پایها کمتر رود و آنرا پنج پایه گویند که تازیش سرطان خوانند و بمعنی فاعل که جنگ آورنده باشد و امر که جنگ آور باشد هم هست

جوزهر ۔ بالفتح یکم و سوم و کسر چهارم که نجم ست راس و ذنب را گویند و در قنیه است عقده راس و ذنب را

جوبیار ۔ بواو فارسی آنجا که مرجی بزرگ باشد با کثرت جویهای خرد بوده و راود است جوی بزرگ که در آن جویهای خرد جمع شوند۔

جهاد اصغر ۔ کارزار با کفار برای خدای تعالی

جهاد اکبر ۔ یعنی مجاهده با نفس اماره۔

جهاندار ۔ بادشاه دارندهٔ جهان و جهان آباد

جهان سالار ۔ بادشاه۔

جهانگیر ۔ با کاف فارسی بادشاه و جهان را بگیرد و جهان گیرنده۔

فصل فی الترکی

جادر — خیمه —

جوریور — پرنده صحرائی

جغر — نام مردی و نیز بجنل —

باب الزاء المعجمه

فصل فی العربی

جائز — روا —

جارز — زنی که آبستن نشود

جاز — آب درگاو مانده از غضب و آبکیه درگاو ماند

جبیز — نان خشک —

جواز — اجازت و خلاص و گذر نامه —

جوز — گردگان

جهاز — کشتی بزرگ که در دریا شود و نیز ساختگی عروس ای اسبیه عروس را دهند —

فصل فی الفارسی

جبروز — بالفتح جانوریست خرنده که مانند پشک خارها دارد و تبازیش قنفذ و هندش ساهی نامند

جرماز — بالضم یعنی پاسید

جرجیز — بکسر یکم و سوم آواز دیگ بهنگام بریان کردن گوشت یا هرچه با جزش باشد کذا فی العلم

جزیره — جزیره کنار دریا و میان دریا —

جفت ساز — نوعی از تیرهای ساز چنانچه چنگ و رباب و امثال آن و آن سه نوع است جفت ساز و یکتیم ساز و سازرست —

جلالی پسر — یعنی طباخی که در شیراز بود و بریسه خوب پختی —

جاویز — بابای فارسی دو معنی دارد اول کمند را گویند که بتازی مقود خوانند دوم بمعنی غاز مفسده برگزیده و قیل یار تازی —

جمیز — نوعی از انجیر —

جواز — بالضم چیزی که از چوب و سنگ برای کوفتن دارو و غله و جز آن سازند و در لسان الشعرا ترجمه این هاون مذکور است —

جوزمغز — بالفتح بازاء موقوف همان جوز یعنی مغز چیزی که سخت باشد کذا فی زفانگویا و حاصل آنست چیزی که مغز آن سخت باشد گویند. جوز مغز ست یعنی مغز او همچو مغز جوز ست —

جوشیده مغز — کنایه از مردم غضب آلود و خشمناک و نیز مردم هشیار —

جهمز — مباشرت که جماع با زن فاحشه کرده باشد جه بمعنی فاحشه و مز بمعنی جماع آمده —

فصل فی الترکی

جاپوز — نام شهریست از ترکستان —

باب السین المهمله

فصل فی العربی

جاسی — فسرده —

جالس — نشسته —

جاورس — گاورس —

جرجیس — بالکسر نام پیغمبری —

جرمس — بالفتح آنست که هندش گهنه نامند

جاموس — گاومیش —

جوس - آواز نرم و آهسته آواز کردن یعنی
جساس - نام مردی است -
جعس - دویدن سگ و بالتحریک پلیدی مردم
جاوس - نشسته -
جلیس - همنشین -
جموس - فشردن روغن و آب -
جوس - خبر جستن و در میان سرای رفتن برای خیانت -

فصل فی الفارسی

جاسوس - معروف یعنی آن قاصد و پیاده که خبر از لشکر غنیم و اعدا از جای خود به جهت خفیه بیارد
جالینوس - نام حکیمی -
جاماس - جهان جاماسپ مذکور -
جنت حقوس - معاق حجارات سنگ و خشت

فصل فی الترکی

جمس - آب بسته -
جنکوس - بیمار که از بیماری برخاسته طاقت رفتار نداشته باشد -

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

جاش - بالفتح کثیر الجیش و جیش بازی و نیز بمعنی مست آید و بمعنی دلیر و شوخ هم استعمال کرده اند و در لسان الشعرا بمعنی جادو
جاشی - لشکر -

فصل فی الفارسی

جاش - انبار غله پاک کرده از زمین قبل با جیم فارسی
جان بخش - بخشنده جان و جان را به بخشیدن و جان بخشیب -
جخش - بالفتح و بسکون خا علتی مانند کدو که در گلوی مردم از گوشت بر آید و آن بیشتر در گلوی مردم تاتار کا نوا و فرغانه و جبکا نو شود و به بردن مخاطره دارد و بهندوی گهینگا گویند -
جنیبت کش - رکابدار و امیر آخور -
جنیبت ترش - جنیبت که پوست ندارد کذا فی القنیه
جوش - شورش -

باب الصاد

فصل فی العربی

جصاص - بالفتح مع التشدید گچگر -
جص - گچ که از سنگ میباشد -

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

جاهض - زیرک و تیز و شتاب -
جرض - بالتحریک جنبه در گلوی گرفته شدن از اندوه و غمگین شدن -
جرواض و جرباض - شتر که بجاید هر چیز را بدندان خویش و بانگ و سطبر و بزرگ شکم -
جعیض - غمناک و اندوهناک و بر خورنده آنچه در گلو گیرد -
جبض - حمله به نیزه برکسی کردن -
جهض - چیره شدن برکسی برای تحامیدن

ورهانیدن صید از چنگل باز و صیاد۔
جهیض - بچهٔ ناتمام که از شکم شتر یا ده افتاده باشد
جهاض - همان جهاز مذکور است بمعنی آخر۔
جیض - بگشتن از چیزی و برگردیدن
جنفیض - بر وزن نحیف رفتار متکبرانه۔

باب الطا
فصل فی العربی

جحرط - بالکسر زن پیر۔
جیاط - بفتح کیم بسکون دوم سر تراشیدن و شمشیر کشیدن از نیام۔

باب الظا
فصل فی العربی

جاحظ - نام مردیست و آنکه کنارهٔ چشم او بدرآمده باشد۔
جحوظ - بضمتین خیره شدن چشم و در صراح بیرون شدن و بزرگ شدن چشم۔
جظ - بالتشدید شخصی سطبر۔
جعظ - باز داشتن و سطبری۔
جفاظ - بدخلق۔
جلنظ - بالکسر آنکه بسیار موی بر تن او باشد
جواظ - بالتشدید مرد سطبر و متکبر در رفتار۔
جوظ - به تکبر رفتن۔

باب العین
فصل فی العربی

جادع - بدال مهمله برندهٔ بینی یا لب و گوش

جاذع - بذال معجمه چوبی که در زیر رز انگور نهند
جالع - مردم کم حیا و فحش گوی۔
جامع - فراهم آرنده۔
جائع - گرسنه۔
جدع - بسکون دال بریدن بینی و لب و گوش و دست و بفتح دال بد غذا شدن۔
جذع - بسکون ذال ستور رابی علف داشتن و بفتح ذال نو شدن در کاری۔
جرع - جرعه جرعه خوردن آب و شراب۔
جزع - قطع مسافت کردن و بفتحتین ناشکیبائی
جشع - بالفتح سخت حریص شدن و با شین حریص
جعجاع و جعجع - زمین و موضع درشت و تنگ
جلع - گشاده شدن لبها از هم چنانکه دندان دیده شود و کم حیا شدن و فحش گفتن۔
جماع - بالکسر مجامعت کردن و بالفتح مع التشدید جمع کننده۔
جمع - همه۔
جوع - گرسنه شدن۔
جاع - گرسنگی و آتشدان۔

فصل فی الفارسی

جاه مقنع - چاهی ست که ابن مقنع حکیم از وی ماه مدور برآورده بود و در چهار شهر روشنائی او ظاهر شد۔

باب الغین
فصل فی العربی

جناغ - بالضم آنچه فرو دو دامن زین بود آرایش را و آنرا جناق نیز گویند کذا فی الملتقط اما در تاج اللغات ست که غاشیهٔ زین را گویند -

فصل فی الفارسی

جاناغ - تخته سوراخدار که بر سر ستون خیمه گذارند

جابغ - نوعی از پای افزارست که بهشتی(?) دهقانان بر پای بندند -

جل وزغ - جامهٔ غوک ست و آن چیزی باشد سبز رنگ که در روی آبهای استاده بهم رسد و آنرا بالعربی طحلب بهندی کائی نامند

جناغ - بالضم دامن زین اسپ را گویند دستمه رکاب را هم گفته اند و نوعی از اسباب زائده زین باشد برای زینت نقاشی کنند و بفتح اول گروی و شرطی که دو کس با هم بندند و استخوان سینه مرغ را نیز گویند و نیز طاق میش زاین(?)

جوغ - بمعنی چوبی آمده که در وقت زراعت کردن بر گردن گاو نهند -

جهانسوز انگشت بهتر چراغ - یعنی [illegible] گشته به -

جغ - خار پشت و نیز [illegible] گروه که بر [illegible]

جبلغ - جنسے ست از ماهی قیل با جیم فارسی

[illegible] - چوبی باشد سیاه برنگ آبنوس که از آن [illegible] سازند و تراشند و نیز چوبی ست که بدان [illegible] زنند تا مسکه بر آید و قیل با جیم فارسی نیز [illegible] که در گردن گاو جفتی کش بود -

جارغ - نوعی از پای افزار و قیل با جیم فارسی

باب الفاء

فصل فی العربی

جف - جماعت مردم -

جخدف - [illegible] -

جحیف - لشکر -

جفوف - خشک -

جناوف - شخصیکه هر دو بازوی او وقت رفتار بجنبد

جلف - سخن وسخره و بیباک و سفیه و دراج بمعنی جهان ست -

جارف - طاعون ستور و سیلی که بزند زمین با[illegible]

جاف - ترسانیدن گرسنگی [illegible]

جالف - مرگ عام -

جدف - بفتحتین قبر و نوعی از شراب نباتی که زمین باشد

جراف - بالضم مع التشدید سیل که همه چیز ببرد

جرف - مکانیکه سیل آنرا شگافته باشد -

جزاف - گزاف -

جزعف - آسان گرفتن کار -

جعف - بر کندن و افگندن و برزمین زدن کسی را

جفاف - بالضم مع التشدید [illegible] مردم

جحف - باد سخت و زمین بلند -

جناوف - کوتاه و سطبر -

جنف - میل کردن و نیز جور نمودن -

جواف - نوعی از ماهی

جوف - شکم و اندرون خالی و نام نوعیست

الجوف بضم الجیم نوعی از ماهی و میانه هر چیزی

جیفت - مردار -

فصل فی الفارسی

جاف - زن بدکاره که بر یک شوهر آرام نگیرد و هر روز شوهری خواهد [illegible]
نجیبه -

جاماسف - همان جاماسپ مذکور -

جام صدف - آن جامی که از صدف سازند

جلاف - بکسر اول و لام [illegible]
[illegible]

جلجاسپ شگفت لاله که او را گل لعل

باب القاف

فصل فی العربی

جاثلیق - عالم و عابد [illegible]
[illegible]

بعلت رجال [illegible] -

جالق - [illegible]

جوالق - بالضم [illegible]
در غایت شهرت -

جوسق - کوشک -

فصل فی الفارسی

جام فلک مشرق - [illegible]
و باد شاه مشرق

جناق - بالضم همان جناغ یعنی آنچه فرود
دامن زین بود آرایش را -

جوق - بالفتح همان جوغ گذشته -

جیب افق - کرانهٔ آسمان -

فصل فی الترکی

جاپق - کاسه -

جشمه قوق - نام ولایت -

جیقمق - آواز مرغیکه نغمه خوب ندارد -

جلنیق - آواز در بزرگ وقت کشودن و بستن

جاوق - عهد -

جالیق - کاسه -

جارق - کفشی ست که صحرائیان پوشند

جیقق - مرغیکه نغمه خوب ندارد -

چقماق و چقمق - کلاها بالفتح و با جیم فارسی
چخماق یعنی آتش زنه -

چاق - [illegible] -

باب الکاف التازی

فصل فی الفارسی

[illegible]
[illegible]

جامه [illegible] - کنایت از [illegible]

جامه غوک - [illegible]
در آب روید [illegible]
[illegible]
[illegible]

حقایق الاشیا [illegible] ست که نوعی
از آن [illegible] ست و گیاهی ست سبز

برسنگها بروید که بر سواحل دریا باشند و آن برسنگ چنان رسته باشد که موی بر اندام حیوان و در باریکی نیز بموی ماند -

جداانگ - نام ولایتی و در قنیه مذکوریست جداانگ کرزه گر و آنکه در کوزه گلی بر سر نی بگرداند و در هم بر رشته و در فرهنگ نامه است جداانگ کوزه گر را انگ -

جفتک - بالضم جانوریست خرد تر از تیهو که آنرا کفشک نیز گویند و بالفتح کار زدن انگ کذا فی زفانگویا -

جنت فلک - خم فلک کذا فی القنیه

جک - جنبانیدن گجرات -

جلسک - بفتحتین مرغیست خرد -

جلوبک - بالفتح درخت خرزه و قیل بالجیم فارسی -

جالورک - با واو فارسی امرد قاطع طریق

جشک - بالفتح کفش -

جنبک - بالضم منقار کذا فی القنیه

جنگلوک - با کاف فارسی موقوف و با واو فارسی آنکه سر و دست بر کسی نهد و خشنید و بالفتح با جیم فارسی سست

جوت و ارک - یعنی زلوک

جوسک - بالفتح و قیل بالضم گوی ارپایث یعنی تکمه -

جوشنک - بالفتح و قیل بالضم کوزه آکوله دار

جوالک - با واو فارسی عنکبوت -

جوسنگ - یعنی جو مقدار و هم چند جو در خرمای

جیرجنگ - با سوم موقوف آلت حربی که زنان شوخ هنگام فراهم آمدن بکار برند و آن زنان را تبازی ستفری خوانند و قیل جیم اول فارسی است

جینک - بالفتح یکم و کسر سوم نام رای گجرات که در هند اول بادشاهی کرده بهند و سے نام جی سنگه است پارسیان جینک گویند

جیک جیک - آواز اقسام جانوران و مرغان

جینباک - یعنی جای و مقام و مکان آمده -

فصل فی الترکی

جمجک - گل را گویند -

جرک - بیابان و شمشیر -

جرغک - مرغیست بسیار گو -

جرکمک - مرغیست بسیار کوچک

جرودک - نانی باشد که طباخان آن را ترتیب دهند

جسک - یعنی رنج و بلا و محنت -

جنرک - خارپشت -

جنزنک - افترا -

جنغک - کنجشک -

جنغوک - مشل -

باب اللام

فصل فی العربی

جمجل - حربا -

جحفل - لشکر -

جدال - جنگ -
جدول - بالفتح جوی خرد و معروف -
جعد الانامل - بخیل کذا فی الصراح -
جعل - بالضم خبزدوک -
جلاجل و جلجل - کلاهما بالفتح معروف
کذا فی الملتقط اما در تاج مذکورست عن الامام
جلاجل و جلجل ای خفیف الروح و نشیط فی عمله
لیکن مستعمل در فارسی بمعنی آواز درای و درای
یافته میشود و نیز جلاجل آنرا گویند که از روی
بسنج تیار مدور میسازند و در دایره و عربانه و دف
و صل میکنند تا وقت زدن دف و جلاجل
یکبارگی آواز میکنند -
جلال - بزرگ و نیز جلال ضد جمال بدانکه حق
منحصرست در جمال و جلال و آنچه در و اثر لطف
و رفق باشد آنرا جمال گویند و آنچه در و معنی قهر
جبر باشد آنرا جلال گویند و نیز صفات باطن را
جلال خوانند و صفات ظاهر را جمال -
جل - آنچه بالای اسپ و خر و جز آن میندازند
برای دفع سرما بهندوی آنرا جهول می نامند
و در تاج معنی جل بادبان کشتی نوشته است اما
معنی جل جامه خر آورده است و شاید جل هم
ازین ماخوذست که آنهم جامه سطبر و درشت میباشد
جلیل - بزرگ و نام خدای تعالی و بالضم
بالام مفتوح جل اسپ و پیل و شتر و نیز پرده جامه بقول
اقول این مصغر جل ست -

جمال - خوبی و خوب شدن ضد جلال -
جمیل - خوب و عاشق پیشه -
جبیل - بالکسر کیل و صنف از آدم و غیر آن
و نیز ترک و روم و نیز کاروان -

فصل فی الفارسی

جال - معروف و نیز چوب ارزک که بدان سوراخ سازند
جامه ازرنگ او شبهانی - یعنی کبود کرده ای
لباس ماتمی پوشیده -
جدال - عوزه عزا -
جاکل - ای شکم زمین و آن ترست -
جل - پرنده ایست بقدر گنجشک و مانند بلبل آواز
جنبش اول - یعنی حرکت نخستین قلم قدرت
در ازل و اول حرکت افلاک و قیل حرکت سیارات
از برج حمل -
جوزن خوش شکل - معروف و در اصطلاحات
سحاقیه کنایت از برنج ست کذا فی الحلمی
جهان آب و گل - آهاق لب سبز کذا فی الفتنیه
اقول و نیز عالم ملک -
جیپال - بالفتح بابای فارسی نام پادشاه لاهور
که سیصد زنجیر پیل و سی هزار سوار داشت و جل
شاهی که هندوانش سنگهـ گویند وضع کرده اوست
و نیز نام دار و ست برای اسهال -
جول - غلیواز -
جام غول - حرام زاده -
جرغول - لسان الحمل -

جل - جرس -
جلیل - جل اسپ -
جنبال - شراب خوار -

باب الجیم
فصل فی العربی

جاجم - جای سخت گرم - جاجم چشم بلغت حبش -
جسم - تن -
جاهم - پسر نوح علیه السلام که بعد از طوفان زنده بود و نام مقامی و شهری و بمعنی پیاله و شعر و شیشه -
جرم - بالضم گناه و بالکسر تن و آواز کذا فی التاج و بالفتح و سکون واو گرم -
جزم - علامت سکون و نیز جسیم بزرگ تن و بمعنی عظیم نیز آید -
جهنم - دوزخ و در بستان ابی اللیث مذکورست در تفسیر قوله تعالی لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم اول آن جهنم ست که بران گذر هر یکی خواهد شد دوم لظی ست سوم حطمه چهارم سعیر پنجم جحیم ششم سقر هفتم هاویه که دران عذاب سخت ست معد ست برای منافقان -

فصل فی الفارسی

جاجرم - نام شهری ست -
جام جم - یعنی پیالهٔ جمشید که ساختهٔ حکما بود راز هفت فلک در وی معاینه و مشاهده کردی -
جام سیم - زنخدان معشوق -

جان بدستار چه دهم - ای جان بهدیه و بشکرانه دهم و بسلامی پیش آرم و بر سبیل عطا -
جان عالم - حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم -
جان در سرش کنم - ای جان دهم -
جذر اصم - در تختهٔ خاک عدد هشت گونه را گویند و در علم نویسندگی عددی را گویند که از و مخرجی به نباید چون عدد گیاره و مثال آن نیز گویند تختهٔ خاک نه مرتبه دارد هفتم آن جذر ست هشتم آن جذر اصم ست -
جوشن مریم - یعنی طعام و شراب مریم علیها السلام که از جنبانیدن درخت خرما حاصل میشد -
جعد قلم - آن سیاهی که در شگاف قلم ست کذا فی الادات و در قنیه مذکورست آن سیاهی که در قفای قلم ست -
جگر گرم - جگر مردم قوت و جگر عاشق تفسیده و سوخته -
جم - بالفتح و سکون میم بمعنی ذات آمده چنانچه گویند از ملائی خویش جم ست مراد آن باشد که خویش ذات ست و منزه و پاکیزه و نام عقل دوم باشد از عقول عشره و بمعنی مردمک چشم نیز آمده و پادشاه بزرگ را نیز گویند و نام سلیمان علیه السلام و جمشید هم این نام داشت و سکندر را نیز گویند لیکن در جائیکه با پری و دیو و نگین و وحش و طیر و سمرع گفته شود مراد سلیمان ست و جائیکه جام و پیاله مذکور میگردد جمشید و اگر مقابلهٔ آئینه و سد و امثال آن آید از و سکندر مراد باشد و چون از بینها چیزی مسطور نبود هر چه مقتضای محل باشد همان مراد دارند و جیم و میم مشدد هم آمده است -

جحجم - با دو جیم مضموم کفش جالگی و تیسل با دو واو متجانس فارسی

جهان قدم مراد از ازل است و الله اعلم بالصواب

باب النون

فصل فی العربی

جان - با نون مشدد پدر پریان چنانچه میان ما انسان آدم علیه السلام است پیش از آدم همین انسان در عالم پادشاه بودند

جاثمین - بر سینه خفتگان و بجا استادگان و بلا

جبان - بیدل و احمق و ترسنده

جنة الساکنین - آفتاب

جنبین - بامردی و بیدلی

جثمان - بالضم تن و جسمان بمعنی

جذلان - شادان

جربان - بالضم جمع جریب

جرذان - بالکسر بذال منقوطه موشان دشتی

جریان - روان شدن و روانی

جلستان - معرب گلستان

جلبان - شیر

جلنجبین - معرب گل انگبین

جنان - بالفتح دل و بزرگتر قوم و جامه و در آمدن شب و بالکسر اول بهشتها و بستانها که جمع جنة است

جنن - بالضم و فتح کردن و بالکسر پری و دل ادن

جنون - دیوانه شدن و دیوانگی و تاریک شدن و نشاط کردن مگسان تا آواز بلند

جنین - بچه که در شکم مادر باشد و مرده در گور

جون - چیزی که سرخ و سبز و سپید سیاه باشد

جولان - بفتح واو دوانیدن اسپ و حرکت گردن گردیدن و سیر کردن و بسکون واو نام کوهی در شام

جیحان - نام رودیست در شام کذا فی التاج و شرفنامه

جیلان - نام شهریست معرب گیلان

جیران - بالکسر همسایگان و جیرن بالفتح دروازه است

جیحون - بالفتح رودیست بزرگ آبی ناخوش دارد میان جیحون و بلخ دوازده فرسنگ از جانب مشرق می آید کذا فی عجائب البلدان و در بوستور مسطور است نام ولایتیست اما در حدیث آمده است که چهار جوی از بهشت فرود آمده اند جیحون و سیحون و نیل و فرات

فصل فی الفارسی

جوشن - بالفتح جنسی از پوشش مبارزان و در قنیه بمعنی زره است و در علمی معنی نان تنک است

جولان - در عربی بفتح واو است و در فارسی بسکون آن دوانیدن اسپ

جابومتن - بمعنی آمدن باشد

جادو سخن - شاعران با فصاحت و بلاغت

جاروب از مژگان - کنایت از سجده و مراقبه کذا فی الاصطلاح اول معنی ترکیب مجازیست یعنی جای را بروب از مژگان و دوم یعنی فراشه از مژگان

جام بر سنگ زدن - با میم و کاف فارسی موقوف یعنی توبه نصوح از شراب کردن و جام شکستن

جامه فوطه گردان – ای جامه چاک زن –
جان آهنین – جان سخت –
جانان – محبوب را گویند و اصل این جانا بود یعنی ای جان بعده نون غنه در آخر افزودند برای تحسین صورت جانان شد –
جان برمیان – یعنی مستعد و ساخته برای مرده انگاشتن کذا فی المنتقط و اقول فیه نظر –
جان جان – محبوب را گویند و شیخ اعظم نیز گوید بود و کنایت از حق تعالی نیز کنند و پیرایه جان زنده بدوست چنانچه تن زنده بجان و نیز بگرانند که دران روغن جمع گردد چنانچه در لغت گاه آن مسطورست و در اصطلاح نیمی قیمه نوشته کنایت از نان است و نیز کنایت از مال است از هر چه باشد کذا فی العلمی اقول آنچه عزیز و محبوب دل باشد آنرا جان گویند و هم بدین مال را نیز جان جان گویند –
جان روغن حیوان – روغن و شیر و شهد و امثال آن و گوشت کذا فی الاصطلاح الادات –
جان شما جان من – یعنی سوگند بجان شما و بجان من یا جان من فدای جان شما کذا فی المنتقط اقول این ترکیب مقلوب جان من جان شماست و بحث آن در باب سابق گذشت
جاودان و جاویدان – با یا و بی یا رسید
جاوزن – یعنی گاوزن چیزیست که میان زهره گاو باشد هندش روچن گویند –

جای گرم کردن – ای بر جای قرار گرفتن
جدمین – آنچه مزین –
جدینین – مثله کذا فی الدستور –
جرده های زرین – یعنی ستارگان –
جرعه دان – چیزی که درو جرعه شراب بریزند –
جرغان – طمغا و طغرا و مغان کذا فی الدستور
جرون – نام شهری و انجا گوهر می نیکو سازند علی
جستن – بالفتح جهیدن و جهانیدن و رها شدن و گریختن و بالضم طلبیدن و طلبیده شدن –
جشن – بالفتح خوشی و کامرانی که با تزئین و غنا کنند
جفته زدن – میان کشتی زرکوب کذا فی الادات جفتی کردن جفت شدن حیوانات و کنایه از جماع و مباشرت
جاگون – سرخ –
جلاجل زن – آنکه غربال و دایره و دف زند –
جلجلان – بضم هر دو جیم گشنیز بمعنی
جنابت بستان – بحذف بستان
جنابت نشان – ای منار و گنار و ریز –
جنبیدن – جستن –
جنطین – نام ملکیست از ملوک یونانیان
جوبلین – با واو فارسی درز فانگو با جیم عربی آورده است و گفته که بعضی بجیم عربی نیز گفته اند بدانچه پنبه جدا کنند آنرا حلاجی گویند –
جوزن – بوزن روزن آسغته که درو گندم افتد کذا فی العلمی –
جوهر جان – پاکی و اصل جان کذا فی المنتخب و بمعنی نخستین در اصطلاح ادات نیز هست لیکن جوهر بمعنی پاکی یافته نشده است اما جوهر جان

عین ثابته را گویند و نیز آن جوهر که حق تعالی اول آفریده بود۔

جوهریان ۔ بالفتح طائفه اند بمذهب که حق تعالی را جوهر گویند کذا فی الملتقط والادات و نیز جمع جوهری که بمعنی جوهر فروش و جوهر شناس نیز آید چنانچه گفته ع قدر گوهر شاه داند یا بداند جوهری۔

جوئیدن ۔ ای جستن یعنی طلب نمودن۔

جهان ۔ بالکسر جهنده و از خدمت امیر شهاب الدین حکیم کرمانی و شیخ واحدی شیرازی بمعنی روزگار بالکسر صحیح است و در قنیه بمعنی مال و اسباب دنیا آید و این سماعت از زبان آبن برحمه الله۔

جهانبان ۔ خدای عزوجل و نیز پادشاه را گویند

جهانیان خلائق۔

جهان بین چشم بیننده جهان و جهان را بین

جهان داشتن ۔ ای داشتن جهان و مال و اسباب دنیاوی۔

جهیدن ۔ جستن بالفتح جستن تیز رفتن

جهن ۔ بمعنی نقش بکمال آمده و نام پسر افراسیاب هم هست که شاه ترکان زمین بود و مخفف جهان هم

جیستن ۔ بادم فارسی انباچه نرین و در فرهنگی بمعنی بر جستن و فرو جستن هم هست۔

جیلان ۔ بالکسر نام شهری و نیز ولایتی که تعریب گیلان است و بمعنی انجد هم آمده است و نیز نام میوه مانند کنار بتازیش عناب خوانند و اصح با جیم فارسی است۔

فصل فی الترکی

جمن ۔ اسب کاهل۔

جیبون ۔ ریشه۔

جیمان ۔ رتبه ۔ جیقان ۔ توبره۔

جین ۔ بالکسر بکس۔

باب الواو

فصل فی العربی

جو ۔ نام شهریست۔

جذو ۔ شراره ورخنه۔

فصل فی الفارسی

جادو ۔ ساحر۔

جان دارو ۔ آب حیات کذا فی المخزن۔

جهلو ۔ بفتح یکم وسوم منک که جنسی از غله است و در لسان الشعرا ست جهها بوزن تقشله منک نک اما در فرهنگ فخری بجای منگ مشنک تصغیر مشت بدین آمده که نوعی از بازیست که بچگان میبازند و بمعنی کتک هم نوشته که آلتی ست چوبین قلندرانه

جو ۔ بالفتح با جیم تازی هوا که میان آسمان و زمین باشد و نیز جو غله معروف و نود و ششم مرتبه از گوهر که بتازیش عیار خوانند و نیز بمعنی اندک آید جو بجو و جو جو یعنی پاره پاره و ریزه ریزه و ذره ذره۔

جیزو ۔ جانوریست که بتازیش قنفذ و بهندی ساهی نامند

فصل فی الترکی

جرغاتو ۔ بمعنی جرعه ریز آمده۔

جرغتو ۔ جامی باشد نا وجه دار بتازی بلبله خوانند

جلبو ۔ سبزه۔

جلو - مرد شوخ -

جکو - سرخاب -

باب الجیم

فصل فی العربی

جاده - راه فراخ و روشن -

جازه - زن باشوی -

جاریه - کشتی و آفتاب و کنیزک

جاوه - نام ولایتیست از دریابار -

جاه - منزلت و مرتبه نزدیک سلطان -

جائزه - عطا کذا فی التاج و در علمی ست آنچه

جبه - بالضم والتشدید جامه مخصوص که سوفیانه

جبلة - بکسرتین خلق و بکسرتین و خلقت

جبهه - رخساره و یکی از بیست و هشت منازل قمر که آنرا جبهة الاسد گویند و فی التاج الجبهه پیشانی

جبیره - بالفتح دست برنجن و دست بند و چوبی که بر استخوان شکسته بندند و در فارسی جبیره با یای فارسی نیز آمده

جثه - جسم مردم -

جفنة - بالفتح کاسهٔ چوبین -

جلاته - بالفتح زمین و غوزه خرما -

جذلستة - گشت و رد و ده -

جبله - کوهان شتر -

جمه - بضم جیم نه سر گرزدم و بالفتح والتشدید جسم گرزدم

جمیه - بند هبان و بعض فرهنگ بمعنی دیده

جده - بالفتح مادر مادر و مادر پدر و بالضم آب دریا نزدیک مکه و راه در کوه

جراءة - دلیری -

جراحة - خستگی -

جراره - بالفتح بار امرشد و سپاه لشکر آینده که از بسیاری آهسته رود و کژدمی ست که دنبال کشان رود و گزیده او کمتر زید کذا فی التاج و غیره و در منتقط بمعنی زلف نیز ست و این معنی اخیر شاید بطریق تشبیه زلف بگزدم ست بدینکه حلقهٔ زلف بدنبالهٔ کژدم می ماند و بدینکه زلف نیشتر در دل میزند و گزیدهٔ این هم کمتر زید -

جرعه - بالضم کمیاره آشامیدن از آب و شراب و جز آن کذا فی الصراح -

جریده - تنها و دفتر و فی التاج گروهی از لشکر جدا کرده از بهر کاری -

جزیره - بضم جیم و فتح دوم نام دختر پیران که بجبالهٔ سیاوش بود و بالفتح جیم و کسر دوم خشکی میان دریا و جزیرهٔ عرب جزیری که میان دریای فارس و دریای حبش و میان دجله و فرات جمع شود -

جزیه - باج که هر سال کافران قسم بدهند

جعبه - بالفتح ترکش دان -

جعده - بالضم دو نوعست کبیر و صغیر کبیر را بفارسی عنبر بید و صغیر را شیرازی گل در به خوانند و گویند نوعی از درمنه ست کذا فی بعض لغات الطب و در قنیه میگوید گیاهی ست که هندش بهنگره گویند -

جلبانه - زن بدخوی -

جمازه - بالفتح شتر با قوت سفر
جماعه - گروه مردمان و نیز نام شکلی است از شانزده شکل علم رمل که شکلش اینست
جمجمه - بضم هر دو جیم کاسه سر و قدح چوبین و جای نبین شوره کذا فی التاج و آنکه میگویند که جمجمه نام پادشاهی بود غلط است و قصه جمجمه مشهورست یعنی کاسه سر که با عیسی علیه السلام تکلم آمده بود و قصه پادشاهی و مقدار عمر و احوال مرگ و تلخی جان کندن باز نمود
جمره - دم ستدن زمین و در سال تمام سه جمره بشود کذا فی المنتخب و نیز انگشت افروخته و سنگ که در مناسک حج بیندازند و سپاه مقدار هزار مرد و قبیله چون در قبیله سه صد سوار جمع شوند کذا فی التاج و نیز مستعمل است در بوی ستدن از عود سوخته و بمعنی عندلیب نیز آمده
جمه - بالفتح بستان و بهشت و بالضم پیرهده و بالکسر دیوان و پریان کذا فی التاج
جنابه - دوری و در شرع حالت غسل بسبب انزال با بتیا با التقاء ختانین و درین هم معنی دوری یافته میشود که درین مدت از قربت بعید میگردد و نزدیک اهل معرفت رفتن خطره بر غیر حق جنابه است که دوری از حق میشود -
جنازه - مرده کفن کرده بر نعش -
جنایه - گناه -
جنانه - دو مکان یکجا و جفت توامان -
جنیبه - اسپی که پیش و با پهلوی امیر برند
جیفه - مردار -

فصل فی الفارسی

جاجرمیه - چشمه ایست پر آب چون آفتاب بر آید یک قطره آب دران نماند -
جامه - پیاله شراب و هر آوندی که مانند کوزه بود در وی شراب کنند و بنوشند و نیز شعر و نظم و بمعنی با جیم فارسی نیز آمده است -
جان آجاشوده - ای می بده کذا فی القنیه
جاودانه - همیشه -
جبه - داروی که بهندوی جوبگ و رب ترنج و امثال آن گویند کذا فی القنیه -
جبه خورشید و ماه - یعنی روز و شب -
جبلبجله - یعنی آنچه بر روی جوی بسته میشود و نیز مردمان میدوند از خشکی دران جوی می افتند و هیچ حرکت نکنند و پایهای ایشان دران میرود کذا فی زفانگویا
جبیره - بالفتح جمع شدن گروهی و قبیل با بای فارسی -
جبکاره - راه مختلف -
جرده - بالفتح اسپی را گویند که پیشش عربی باشد و پسش غیر عربی باشد و اسپ حبشی که بتازی هجین گویند کذا فی زفانگویا و قال فی التاج الهجین اللئیم و عربی ولد من امة او من ابوه خیر من امه -
جرعه ریز و بده - ای چشم خونریز و سنگ ریزه
جرمه - بالفتح اسپ خنگ و اسپی که موی او سپید باشد -

جزدره - بوزن بلبله ایست از دنبه و پیه اخته تا و بعضی بفتح جیم گویند کذا فی زفانگویا -

جفا پیشه - با چهارم و پنجم فارسی گناهگار کذا فی القنیه و ظالم را نیز گویند و کنایه از معشوقان و دلبران -

جفاله - بالفتح گله مرغان عموما و فوجی از مرغان انا مند که در وقت گشت در وز ساعت فرانمایند خصوصا -

جفته - بالفتح گز شده و خمیده و دو تا گشته و قیل با جیم فارسی و در قنیه بمعنی طاق که در بنا ها کنند و بعضی گویند چوب بندی تاک انگور و در فرهنگنامه فخر قواس جفته شاخ انگور کذا فی زفانگویا و جفته بالضم مرد ملکدست سرین مردم و غیر آن و در قنیه بمعنی گره ریسمان مذکورست

جفرسته - بفتح یکم و سوم ریسمان خام که بر دوک نبستند و هندی کری نامند -

جگر گوشه - با دو متجانس و واو فارسی یعنی فرزند لبنیه

جگر تشنه - با دوم فارسی و سوم موقوف مشتاق

جگر تافته - عاشق و بدفوق ما تقدیده

جگر تفته - بشله

جگر خواره - با کاف فارسی و واو معدوله جانگزای و نیز رنج کش و محنت پرست -

جگر گربه - چیزی پاکیزه را گویند چنانکه گویند فلان جگر گربه خورده است یعنی چیزی از چیزهای پاکیزه گم کرده است کذا فی القنیه -

جگاشه - بالفتح جانوریست خزنده که بتازیش قنفذ خوانند و بهندی ساهی نامند -

جکبیچه - خنور مسکه که بتازیش بکه گویند و در تاج ترجمه بکه جکبیچه روغن گاو است و در صراح خنور مسکه ازین معلوم میشود که جکبیچه آوند مسکه را گویند که دران روغن ستور میدارند -

جلغوزه - بالفتح با واو فارسی میوه ایست مانند پسته که از خراسان آرندش و در قنیه میگوید میوه درخت صنوبر را جلغوزه گویند -

جله - بالضم آوند شراب و جز آن و نیز گیاهی ست که از جایگاه عفن روید یعنی سمارو غ -

جنبنده - جانوری صاحب جان کذا فی زفانگویا

جنبیه - نوعی از اسلحه که هندش کتاری نامند کذا فی القنیه اقول آن جنبی دیگر میشود و را کتاری که آنرا جمدهر میگویند -

جندره - بفتح یکم و سوم و چهارم طریقه اشکنجه می باشد که درمیان آن صوف و شال و جامهای دیگر شکنجه کنند -

جوانه - همان جوان به زیادتی ها چنانچه در کلام خواجه نظامی آمده است ع زن پیر نفیهانه جوانه و در قنیه بمعنی جوانی مذکورست -

جو برهنه - جوی ست که پوست ندارد و سپید سرخ بتازی سلت گویند کذا فی زفانگویا -

جو جره - باز کذا فی القنیه -

جوزینه - بالفتح لوزینه و در زفانگویا بمعنی شوربای جوز مذکورست -

جودره - نام مبارز لشکر کش روس -

جوزبویه - بازاء موقوف همان جوزبوا که بهندی جایپهل گویند

جوسته - بالفتح کوشک تعریب آن جوسق ست و در فرهنگ محمد قواس جوسه است بوزن دوجه -

جوشیره - یعنی جولاهه و بافنده آمده که بتازی نسج حائک گویند و نوعی از آش هم باشد که خورند -

جولاه و جولاهه - کلاهها با واو فارسی بمعنی بافنده آمده و عنکبوت را نیز گویند که بتازی ولدل خوانند -

جوهر زمانه - اصل روزگار -

جوینه - مرغیست بزرگ و سپید باگردن دراز که بتازی آنرا کردن گویند کذا فی زفانگویا

جهان دیده - مسافر -

جهنجه - نوعی از کفش پای فراز باشد کذا فی زفانگویا

جهودانه - بالضم نام درختیست که بتازی شاه بلوط خوانند و صمغ او را عنزروت گویند و حب رب روده بریان را نیز گویند -

جیوه - بیای فارسی سیماب -

فصل فی الترکی

جاوه - نام ولایتی ست در دریابار -

جقرشه - گره ریسمان که بهندش گکرتی نامند

جلجله - غلیواز -

جمجغه - تازیانه -

باب الیاء

فصل فی العربی

جانی - گناه گار و در فارسی بمعنی جان هستی آید و نیز منسوب بسوی جان -

جبلی - کوهی و در فارسی بمعنی کوه هستی و نیز کنایت از عبد الواسع جبلی ست -

جدی - بزغاله و نیز ستاره و نام برجی و جدی بضم جیم و فتح دوم و یای مشدد مصغر جدی ستاره ایست از بنات النعش صغری که قبله بدان شناسند

جلالی - بزرگی و صفت قهاری و آنچه منسوب بجلال باشد و سال شمسی را نیز سال جلالی گویند ماه بهاری

جلی - بالفتح چیزی پیدا و روشن -

جمادی الاولی و جمادی الاخری نام دو ماه

جنی - بالکسر و التشدید پری -

جندی - بالضم لشکری -

جوالقی - جوال باف -

جودی - نام کوهیست که کشتی نوح علیه السلام بران قرار گرفته بود -

جوهری - گوهر فروش

فصل فی الفارسی

جادوی - چیزیکه بدان حال مردم بگردانند

جادوخیالی - ای خیال جادوانه

جالی - درختی که از چوب آن مسواک سازند بهندش ...

جام پر از شیر و می - یعنی پیاله پر از آب و شیر این هر دو صفت دارد و نیز کنایت از دهان و لبان می تواند کذا قلت

جام جهان نمای جام گیتی نمای بمعنی جام جم مذکور -

جاگی - با سوم موقوف و کاف فارسی

آنچه نوکران را شاهره و سالینه و ناگکاره وجزآن دهند کذا فی الملتقط اقول آنچه برای جامه خرج دهند آنرا جامگی گویند و آنچه در هر ماهی دهند آنرا شاهره و آنچه در هر سالی دهند آنرا سالینه گویند و نیز آنچه از آن جامه باشد آنرا جامگی گویند چنانچه پرده جامگی -

جام گوهری - یعنی پیاله بلوری و جامی پیاله آبگینه کذا فی مؤید الفواید و لب دهن معشوق را نیز گویند انفضلی گوید بیت چشمه خضر سان لب او لب جام گوهری کز ظلمات بجر است آینه سکندری

جامه قطرانی - یعنی جامه سیاه و جامه ماتم

جامه پر از شیر و می - پیاله مخالف و نیز کنایه از کاری که متضمن وحشت و انسیت بود یعنی مشتمل محبت و عداوت باشد در هم آمیخته یعنی شیر و می بتضاد است و قیل ترکیب ناموافق و نیز کنایه است از شراب بهشت ولیکن در سکندرنامه این معنی درست نمی آید بلکه آنجا این مراد است که مرا جامی داده که هم شیر است در شیرینی و هم شراب است در فرح انگیختن و مستی آوردن

جامه پر از شعری - همان جام پر از شیر و می

جانفرسای - یعنی آنچه عمر نقصان کننده بود

جانگزای - بکاف فارسی مفتوح یعنی جان گزا و مثال

جاودان سرای - آنجهان کذا فی زفانگویا و نیز بهشت

جان در سر دل کنی - این مثل است ای جان را فدی دل بر باد دهی و ضائع سازی -

جحی - بالضم با یای فارسی نام مسخره که لطیفه خوب کردی آورده اند که روزی بحفلی لطیفه خوب کرد کسی بدان نخندید از تشویر آن هنگامی که بخانه رفت جیر ضعنا در خود را بشاشت -

جدائی - بالضم جدا بزیادت مثناة تحتانی

جاغوزه هندی - مغزی و تخم و مغز زرد آلو است لیکن این درست و بعضی بر آنند که آن تخم بیاز است و آن میوه جنگلی است -

جگرخواری - یعنی غم و اندوه و مشقت و بهر چه بیاید کذا فی الملتقط و نیز بمعنی جگرخواره است

جگی جگی - این الفاظی است که در خراسان زنان در وقت جماع بر شوهران گویند و معنی آن اینست که من قربان و فدای تو کذا سمع اما از شیخ محمد عنصری تحقیق است که چون کسی بنت کند چیزی گلوی خود بدو انگشت گرفته بگوید جگی جگی یعنی مرا ببخش و بگذار پس بدین معنی نیز مسلم است که زنان در وقت جماع بنت بر شوهر کنند که مرا ببخش و درین اظهار عجز خود است و بدین سخن شوهر را زیادت رغبت میشود و این را کرشمه گویند -

جمشید ماهی - هرگاه که آفتاب در برج حوت آید گویند و نیز یونس علیه السلام و کنایه از سلیمان علیه السلام هم هست -

جمانی - بمعنی ساقی آمده -

جمهوری - نوعی از شراب و بعضی گویند

که شتر ده ساله را گویند کذا فی القنیه -
جمری - بالفتح والضم والاصح بالکسر بازاری
جنگ زرگری - کنایه از جنگ ساختگی
جنقی - بالفتح باکسی مشورت کردن کذا
فی المنتقط اما در قنیه با جیم فارسی وغین معجمه است
جنگلاهی - باکاف موقوف غمیواز -
جوع کلبی - علتی ست که هرچند صاحب آن مرض
بخورد سیری نشود کذا فی المؤید الفوائد -
جوز هندی - آنکه هندش ناریل گویند
کذا فی الطب حقائق الاشیا -
جوهر علوی - یعنی آسمان وستارگان
کذا فی المنتقط ونیز روح بر قول کسیکه گفته
روح جوهرست -
جویائی - باواو فارسی جوینده -
جهانبانی - یعنی بادشاهی وبادشاه هستی
وبنا کننده جهان ای خدای تعالی وتقدس
جوالقی - قومی از قلندران اندلسی الشیا نزا
جوالقی گویند ونیز جوال باف -
جهانجوی - یعنی بادشاه -
جهانداری - یعنی بادشاهی وبادشاه هستی
جهان کی - ای جهان پهلوان وبادشاه جهان
جیغه گاه جاقی - باکاف فارسی یعنی وینا
کذا فی القنیه

فصل فی الترکی

جنقی - مشورت وکنگاش کردن با جمعی باهم آمده

جمری - بازاری -
جنطی - نام بادشاهی از یونان -
جوانوی - نام مرد یست -
جنقی - باکسی مشورت کردن -

کتاب الجیم الفارسی

باب الالف

فصل فی الفارسی

چادر ترسا - بارا موقوف یعنی چادر نیلوفر زرد
ونیز آفتاب وروشنائی -
چار از وبا - بارا موقوف یعنی طبائع اربعه
چاروا - بارا موقوف مرکب سواری
همچو اسپ واستر وشتر ومانند آن -
چدروا - صبر یعنی ایلوا -
چرا - بالکسر برای چه وسبب چه واین
مرکب ست وبالفتح مفرد ست یعنی چریدن و
چرنده کذا فی المنتقط اول ونیز امر چرانیدن
اما بمعنی اول مرکب آید چنانچه چراگاه ای
جای چریدن لیکن مفرد کمتر آمده باشد و
بمعنی چرنده همه از روی قاعده می آید زیرا چه
امر وفاعل چریدن چرا آید واز گزیدن گزا آید
چرب بالا - یعنی آنکه بالایش خوب بود
چرخ خضرا وچرخ مینا - آسمان اول
چلیپا - بالکسر بای اول وچهارم فارسی آنچه
سه گوشه شکلی از زر ونقره ومس وچوب مثال
آن براهمه هنود در زنار اندازند وهر خط منتهی

و کنایه از زلف معشوق هم آمده و نیز صلیب نصاری
چمنا - استر -
چمن پیرا - باغبان -
چمپا - نام گلیست که در هندوستان بسیار
میباشد آنرا رای چنپا نیز گویند -
چنبر مینا - کنایه از آسمان اول -
چوخنا - با واو فارسی جامه ایست پشمین و نیز
نوعی از پوشش کوتاه که هندو جوگیانش پوشند
و آنرا کفنی خوانند -
چوهرا - یعنی غلیواز کذا فی زفانگویا -
چهره لوا - بضم میم و کسر لام و تین با زار فاتی
چهار اژدها - عناصر اربعه -
چهره آتش نما - سرخی روی و تف غضب

باب الباء التازی

فصل فی الفارسی

چهار اسباب - یعنی جاذبه و ماسکه و
هاضمه و دافعه کذا فی الملتقط و نیز کنایه از
چهار عناصر بود که اسباب ایجاد عالم است -
چهارم اسطرلاب - ای آفتاب و اسطرلاب یعنی
اقلیم چهارم -
چهارم کتاب - یعنی قرآن عظیم
چراغ جهانتاب - یعنی آفتاب -
چرب - مزه فراوان
چشمه سیماب - یعنی آفتاب و نیز ماهتاب
چرنداب - نام محله ایست از محلات تبریز
چشم بی آب - بیحیا و بی شرم -

چشم شب - ماه و ستارها -
چشمه آگاسب - نام چشمه ایست در خراسان
چلب - پارچه برنج پهن باشد که در نقارخانها
و بازیگاهها برهم آویزند و نوازند و نیز فتنه و
چلوچوب - بضم جیم و لام و با واو فارسی چیز
که بران کباب بریان کنند -
چوبکیه مرطوب - یعنی زر کذا فی القنیه -

باب التاء

فصل فی الفارسی

چابک دست - ای شتابکار که در کارها
سرعت نماید -
چار بالشت - مسندیست که پادشاهان
و صدور و اکابر بران نشینند و کنایه از دنیا هم
هست و اربعه عناصر را نیز گویند -
چاشت - از چهار حصه روز یک حصه آمده
که در هند پهر گویند و نیز طعامیکه دران وقت خورند
چار میخ حیات - عناصر اربعه -
چار جوی فطرت - بمثابه -
چار و هفت - ای عناصر اربعه سیارات سبع
چار بست - کنایت از دنیا -
چغنت - لحاف و نهالی و سوزنی و جامه
و هر چیز پنبه دار که مندرس و کهنه و از هم
پاشیده باشد -
چبغوت - بشله -
چپات - بمعنی طپانچه آمده

چرب دست - با بای موقوف یعنی شیرین کار و در قنیه بمعنی غالب آمده است -

چرب قامت - کنایه از خوش قد و بلند قامت

چرخست - بفتح جیم و خای معجمه و قیل بالضم چرخی باشد که بدان شیرهٔ انگور و میوه گیرند و قیل با شین

چست - بالضم بمعنی تنگ و چسپان آمده که نقیض فراخ و کشاده باشد و هر چیزیکه تنگ بر اندام در جای نشیند و بمعنی محکم و زیبا و نازک و نوعی از پای افزار که روی آن را از ریسمان دوزند و نیز چابک و چالاک -

چشت - نام جائی ست معروف که بسیار از بزرگان دین در آنجاست -

چشم سوزن ست - یعنی تنگ ست -

چغبت - بمعنی پشم و پنبه و امثال آن که در میان ابره و آستر قبا و بالش و نهالی و لحاف و توشک وغیره گذارند -

چغبوت - بفتح جیم و غین معجمه بشلیه و تباری حشو گویند و بپروشیم آگنده را نیز گویند -

چغنت - بمثله -

چفت - خم که در تنور عمارتها بود -

چغنوت - بالش و قبا -

چنگال خوست - با کاف فارسی و لام موقوف و خای معجمه پنیری الیده و قیل او نیز فارسی ست و در زبان انگور یا نیست یعنی طعام که از نان با روغن و شکر تخلیط کنند -

چون سایه در گل خفت - ای بمرد و بغلطید

چیچیست - بلغت زند و پازند بمعنی کوه آمده -

باب الجیم التازی
فصل فی الفارسی

چاچ - نام شهری از ترکستان زمین منسوب بکمان و قیل آخر نیز فارسی -

تچج - بالفتح بدانچه غله افشانند و آنرا تنگ نیز گویند

چکوچ - بالفتح با واو فارسی سر تیز کردن آسیا اسم و بعضی بجیم فارسی گویند کذا فی القنیه -

چار آخشیج - با رای موقوف و خای منقوطه بمعنی چار طبع یعنی آتش و باد و خاک و آب کذا فی القنیه اقول این چهار عناصرست اما چهار طبع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست را گویند لیکن کسانی که نمیدانند میان ایشان فرق نمیکنند بجای یکی دیگری می آرند و آن غلطست چنانچه اگر بجای جیم با بر [illegible] زند والله اعلم

فصل فی الجیم الفارسی

چاچ - همان چاچ مذکور -

چاموچ - همان چکوچ مذکور -

باب الحاء
فصل فی الفارسی

چهل صبح - یعنی آن چهل صباح که در آن تخمیر طینت آدم شده -

باب الخاء

فصل فی الفارسی

چارمیخ - با سوم موقوف چار عنصر -
چارمیخ - مشله و بمعنی سرنگون نیز آمده است
وآنکه دو دست و پایش میخ زده باشند و از
شیخ واحدی میخ بوزن شیخ منقول ست -
چخ - بالفتح امر چخیدن و فاعل آن چخاچخ یعنی
آواز زخم تیغ که هنگام زدن بر وجود باید مکرر آمد
چرخ - فلکه ریخته بدان روغن و شیر و شکر
و جز آن بکشند و چیزیکه زنان بدان ریسمان
ریسند و چرخه هم گویند و دایره و کمان حکمت
که از آلات حصارگیری ست و تیر چرخ بدان اندازند
چنبر چرخ - دور فلک و گردش او ست -
چیخ - بالکسر آنکه آب چشمش همواره بر روی
دوده و موی مژگانش بسبب آن ریخته گردد -

باب الدال

فصل فی الفارسی

چار جساد - عناصر اربعه -
چار برود - با بای مفتوح نام شهری که چاربردی
شارح شافیه منسوب بدان ست کذا نقل
من الاستاد العلامة شیخ محمد خضر شیرازی -
چار حد - شرق و غرب و جنوب و شمال -
چارمیخ کند - یعنی عمل لقط کند کذا فی
مؤید الفوائد ای عمل لواطت کند -
چارم بلاد - ای اقلیم چهارم -
چادر لاجورد - یعنی سبزه زار و آسمان -

چار استاد - چار عنصر -
چار بند - کنایه از دنیا و عالم -
چاه آبی کبود - چاهی ست در طرابلس
هر کس یکبار آبی ازان خورد احمق گردد -
چخد - یعنی دم زند و سعی کند و بکوشد -
چخید - یعنی سعی کرد و کوشید و دم زد -
چراغ ترا روغن افزون کند - یعنی دولت
ترا مدد کند و حیات ترا عمر زیادت گرداند و چراغ
ترا روشن گرداند -
چراغ روز را پروانه گرداند - یعنی آفتاب را
پنهان گرداند زیرا چه چراغ روز کنایت از آفتاب
و پروانه کردن عبارت از پنهان کردن ست
زیرا چه چون پیش بادکان شمع می افروزند و دران
پروانه می اندازند پروانه را بر آوندی نهان می کنند
و نیز پروانه کردن عبارت از پیچیدن ست و
هنگام پروانه بمعنی نامه باشد یعنی آفتاب را نوردیده
در طبلوق مغرب داشتند چنانچه پروانه را میپیچند
وقتیل چنانچه پروانه در روغن چراغ فرو میرود و
انچنان آفتاب را در دریا فرو برند و نیز عبارت
از منهزم ساختن ست زیرا چه پروانه چون
خود را در شمع میزند در حکم عدم میرود و بعضی میگویند
پروانه کردند یعنی التفات نکردند و بعضی گویند
پروانه کردند یعنی بی نور زیرا چه پروانه نور ندارد
چراغ کبود - آسمان اول
چرغند - بالفتح چراغ و نیز اسعار گویند

بگوشتابه پر کرده۔

چرو۔ یعنی آستانه درخانه و جای را نیز گویند که آستان در برابر آنجا نهند و بفتحتین بر نگی باشد مائل به سرخی مخصوص سپ یعنی اسپ و اشتر و خر الاع۔

چربید۔ فزون شد و غالب آمد۔

چشم زد۔ مهره باشد از شیشه که برای دفع چشم زخم بر گردن اطفال بندند و آن سیاه و سفید کبود باشد۔

چشمش سیاه۔ یعنی چشم زخمش مرساد۔

چشم نرسد۔ ای چشم زخم مرسد کذا فی الم...

چشمه بماهی آمد۔ ای آفتاب در برج حوت آمد۔

چغد۔ بالضم موی گره زده و بقفا بسته و کنگر حصار و نیز آن جانور پرنده شوم که شب بیرون آید و در روز نه بیند و بود نشستن در خرابه بود بتازیش بوم خوانند و آن دشمن زاغ است و سبب عداوت آنست میگویند جانوران برای پادشاهی او را اختیار کرده بودند زاغی از دور پیدا آمد گفتند این هم جنس ماست با این مشورت بکنیم زاغ گفت او چنین جنس وا ایم ست اگر با پادشاهی او بر وی نخواهد شد کسی دیگر را اختیار باید کرد چغد با زاغ عداوت گرفت و کیفیت جنگ ایشان در کلیله و دمنه مذکور است۔

چغند۔ موی را گویند که در پس سر گره زده باشد۔

چغید۔ یعنی کوشید۔

چکاد۔ بالفتح سر کوه و پیشانی و نیز میانه و این لغت بزبان تجارست۔

چمانْد۔ یعنی در سیر و خرام آورد۔

چمند۔ بفتحتین اسپ کاهل چابک خوار که جنبان نبود۔

چمید۔ بالفتح خرامید و خرامان شد و کرد۔

چنبد۔ بالضم گنبد۔

چند۔ شمار اندک و عددیکه کم از ده باشد و شمار غیر معین۔

چنبر کبود۔ فلک۔

چندان بود۔ یعنی تا آن زمان باشد فقط کذا فی الماثر فقط۔ شرفنامه

چون حرف آخرست از ابجد۔ یعنی چون بلبل هزار حرف آخر ابجد غین ست و غین بحساب جمل هزار باشد و هزار بلبل را گویند کذا فی الم فقط و نیز معنی صفر آید یعنی در شمار نیست زیرا چه الف را هیچ عدد نیست در حساب جمل و نیز الف ابجد مجرد است۔

چون صدف کشاده۔ ای دهن چون صدف کشاده۔

چون سگ در پس پا نونشاند۔ ای در مراقبه شد۔

چون مار دو زبان شد۔ یعنی منافق شد کذا فی المؤید الفوائد۔

چهارم بلاد۔ یعنی اقلیم چهارم که آن خراسانست منسوب بآفتاب۔

چهاد۔ بفتح اول بمعنی سرکوب آمده و بمعنی پیشانی نیز۔

چهرازاده۔ با سوم موقوف نام بهمن...

وبهمن بحکم شرعی که تابع او بود او را بنکاح خود درآورد و ساسان (؟) از او متولد شد و بهمن را اردشیر هم میگفتند -

چه در سر دارد - یعنی چه خیال در سر دارد کذا فی زفان گویا

چهرهٔ زراندود - صورت زرد عاشقان و غمدیدگان -

چه کشاید - ای چه کار آید -

چه ماند - ای چه مثل و چه مناسب ست -

چهید - یعنی چکید آمده و این بمعنی چه پائیدست

چیتود - بلغت ژند و پاژند بمعنی پل صراط

باب الراء
فصل فی الفارسی

چار - چاره و چهار -

چار آخر - یعنی چار ستاره از بنات النعش و نیز چهار عنصر

چار جوهر - مثله -

چار دیوار - چار حد دنیا -

چار و چدر - چنانچه تال تمال و تار و مار و تیرت و مرت و غیره و نیز تدبیر و چارهٔ علاج

چاشنی گیر - یعنی طعام قسمت کننده آمده که سفرچی باشد و حاکم مطبخ را نیز گویند که در هندوستان بکاول نامند -

چالشگر - بکاف فارسی خرامنده و قیل با جیم تازی چنانچه گذشت و در قنیه با جیم و ار بمعنی جنگ آورست -

چاه پوقیر - نام چاهی که افراسیاب بیژن را در آن چاه بند کرده بود

چپار - بالفتح اسپی که برو نقطها ی مخالف رنگ او باشد یعنی ابرش تازیش ابلق خوانند کذا فی القنیه

چپدار - بمعنی سرمودره آمده که بتازی جزء موق گویند

چتر سحر - آفتاب -

چراغ سحر - یعنی آفتاب و ماهتاب -

چراگر - بکاف فارسی جانور چرنده و خرم کذا فی المقتدا اقول چرنده اخیر بی فائده است زیرا چه چرنده جز جانور نخواهد بود -

چرب تر - ای راجح تر -

چرخ اثیر - فلک اول که برو ماه است و نیز کرهٔ نار

چرخ اخضر - همان آسمان اول -

چرخ اکبر - یعنی عرش مجید -

چرخ پیر - فلک -

چرخ مدور - فلک نهم که دورهٔ او از همه بیشترست

چرغدر - چیزی که از پیه و دنبه بعد از گداختن

چشمهٔ بصیر - یعنی مغز سر آدمی و قوت متفکره و در قنیه موی نیز ست -

چشمهٔ خضر - ای چشمهٔ آب حیات و نیز کنایت از دهان معشوق است و شراب -

چشمهٔ خور - آفتاب کذا فی الاصطلاح اقول بمعنی اضافت سایه باشد با صفت و موصوف باشد و اگر اضافت بمعنی لام بود چشمهٔ خور مراد باشد مطلع آفتاب یا آن چشمه که آفتاب در و غروب شود چون غروب آفتاب در چشمه باشد طلوع نیز از چشمه باشد -

سوال این چگونه متصور باشد آفتاب بلکه در دنیا نگنجد یک جواب هر مقابل آن چشمهٔ فرو میرود و همچنین گوئی در چشمه فرو میرو

وهرکه درکنار دریا باشد او چنین مداند که آفتاب
در دریا فرو میرود و از دریا بالا میشود و لیکن کنایک
چشمهٔ هفت اختر - یعنی منزلی از منازل قمر
در برج ثور زیرا که هفت اختر عبارت از ثریاست

چغر - ترسیدن و التفات منودن -
چغندر چقندر و چکندر - کاهو بالضم سبزه ایست
خوردنی مثل ترب که بهندیش گنگلو مانند و در زفانگویا
مذکورست که بهندیش ثوندس گویند -
چنا - بالفتح درختی ست که بار ندارد و برگ او را
به پنجه نسبت کنند و نیز انچه زنان بر دست از حنا
نگار میکنند آنرا میگویند -
چنبر - بالفتح حلقهٔ رسن تاب و حلقهٔ دف
چنبر کردن معنی چرخ زدن نیز دیده شد و قید
و گرفتار بودن را نیز گویند -
چنبور - قوم کش -
چندر - بالضم همان چقندر مذکور -
چنگار - بالفتح با کاف فارسی همان چنگار
که در باب سابق مندرج گشت معنی نخست -
چور و **چوریور** - کلاهها با واو فارسی تدرو
و بعضی گفته اند چوریور مرکب معنی تدروست
و در زفانگویا در جیم فارسی نخست از مسلسله
آورده است اما در شرفنامه در باب جیم تازی
و فصل را مهمله مرکب مذکورست چوریور بوزن کبوتر تدرو
چه ر زیر - ای رنگ سبز که آنرا سبزکی خوانند
کذا فی الادات -

چودر - ششدر ای عاجز -
چون دانهٔ انار - یعنی سرخ -
چهار جوهر - عناصر اربعه -
چهار گوهر و **چهار مادر** - مثله -
چهر - با لکسر پیکر رومی مردم و غیر مردم از شهاب تشبیه
و نقش کرده -
چیر - با یای فارسی دلاور و چیره نیز در لغت است
و در قنیه معنی غالب ست -
چاپ اند از دو چهر یعنی مخالف شده و در غضب آمد

فصل فی الترکی

چاغر - کارد -
چقمق - بخیل - پچقر
چقمر - بالضم نخاس -
چوقمر - با واو معدوله گرز و با کسر نسخه بی الف
نوشته دیده شده است -
چقمار - مثله -

باب الزاء التازی
فصل فی الفارسی

چاره ساز - یعنی چاره کن و کننده -
چار مغز - با سوم موقوف معنی گردگان آمده
که بهندیش اکروث نامند -
چاه یوز - با سوم موقوف که پنجم ست و
واو فارسی آن خارهای آهنین سرکژ که بدان دلو
افتاده از چاه برکشند -
چیلاز - با دوم فارسی سرموزه که بتازیش

جر بعرق خوانند۔
چپ انداز۔ آنکه تیر بدست چپ گیرد و بیندازد
چتر روز۔ آفتاب عالمتاب۔
چراغ پرهیز۔ یعنی فانوس و چیزیکه چراغ را محافظت از باد کند۔
چرخ انداز۔ بمعنی کمانداز آمده۔
چرز۔ پرنده ایست آبی که آنرا ابوالملیح گویند و بتازی و دریاری نام آن چکاوک سرخاب هم آمده و در فرهنگ بمعنی پرنده ایست آنرا بچرغ و باز و امثال آن شکار کنند و چون چرغ و یا باز خواهد که بگیرد پخالی بر سر روی آن بگذارد و خود را رها سازد و بتازی حباری گویند۔
چراغ روز۔ آفتاب۔
چرند۔ بمعنی میمون آمده که بتازی حمدونه گویند۔
چشم آویز۔ بیای فارسی یعنی برقع و آن چیزی باشد سیاه و شبکه دار که از موی دم اسپ بافند و زنان مانند نقاب از پیش چشم آویزند۔
چشمه سبز۔ نام چشمه ایست در خراسان از ولایت طوس۔
چشمه سیماب ریز۔ آفتاب عالمتاب۔
چغاز۔ زن دشنام ده۔
چرخ ساز۔ یعنی بکره یکه پدان و گرد تند و سازنده چرخ و چرخ را ابساز و چرخ شکل
چغز۔ بالفتح مع سکون الغین المعجمه نیز جانوریست آبی که آنرا غوک گویند و در زفانگویا که
چغز بفتحتین هم درست ترست و در فرهنگی نوشته که چغز آواز و صدای غوک را نامند و نیز ترس و بیم و ناله و زاری و نیز بوته گیاهی را نامند۔
چفت ساز۔ نوعی از هنرهای زدن چنگ و رباب و ارغنون و امثال آن کذا فی الاصطلاح و نیز امر جفت ساختن و فاعل آن۔
چنگیز و چنگز کلاهما بکسر اول و ثالث فارسی نام پادشاه مغلان علیه اللعنة و او را چنگیزخان نیز گویند و ترکیب که بنا نهاده بود آنرا توره نامند۔
چوز۔ بالضم کبک که بتازیش تذرو خوانند۔
چهار مغز۔ بارای موقوف همان چار مغز که گذشت
چهره پرداز۔ صورتگر کنایه از نقاش گویا و معنی ترکیب ظاهرست۔
چیز لیز۔ یعنی چیزی کم و اندک آمده که بتازی بضاعت مزجات نامند۔

باب السین
فصل فی الفارسی

چاپلوس۔ بابای موقوف بمعنی [illegible] آمده که بزبان آوری و چرب زبانی و فروتنی مردم را فریب دهد و چاپلوسی مثله
چار دیوار نفس۔ کنایه از جسد انسان و قالب آدمی و دنیا۔
چپلوس۔ بادوم و چهارم فارسی فریبنده شیرین زبان و فروتن که مردم را فریبد۔
چرخ اطلس۔ یعنی عرش مجید۔

چرخ مقوس - یعنی فلک کوژپشت -

چرخ آبنوس - یعنی آسمان که فلک الافلاک باشد و فلک اول خصوصاً -

چرس بالفتح موضعی ست که در ان انگور بالند کذا فی ...

چشم الوس - یعنی چشم غول [illegible]

چشم خروس - کنایه از شراب انگوری و نیز دانه باشد سیاه رنگ شبیه چشم خروس [illegible] در میان دارد و گویند ثمر درختی ست [illegible] یکدرم از آن بخورد [illegible] قوت باه دهد -

چکس - بمعنی خجالت و شرمندگی و نیز بمعنی باز و شاهین و چرغ و امثال آن -

چپاس - شخصی را گویند که پیش از انداختن سفره از هر طبق یا هر یک لقمه طعام بخورد تا باز آنرا الواس خوانند بتشدید واو -

چراس - بمعنی آیت آمده -

چهار دیوار نفس - در اصطلاح کنایت از جسم مردم است [illegible]

چهار کرکس - با چهارم موقوف یعنی طبائع [illegible] آمده و بمعنی تخت کاوس هم آمده و بعضی تخت شداد [illegible]

باب الشین
فصل فی الفارسی

چاشت - [illegible] خرامیدن و باز رفتن و [illegible]

[illegible]

چاوش - با واو [illegible] نقیب

[illegible] - بالفتح [illegible] باشد مانند کدو [illegible]

مردم برآید و درد نمیکند -

چریش - بفتح یکم و ضم سوم معنی چربی آمده که به سوختن [illegible]

چشم میش - کنایه از خجل و شرمنده شدن آمده

چشم گاو میش - با کاف و با فارسی و واو [illegible] موقوف نام گلی ست و آنرا گل گاوچشم نیز گویند

چشمه نوش - کنایه از لب دلبران -

چشمه آتش - یعنی آفتاب -

چکش - افزاری باشد آهنین آهنگران و مسگران و زرگران را بتازی مطرقه خوانند -

چمش - دانه سیاهی ست که در داروها [illegible] بکار برند و نیز خرام و رفتاری باشد که از روی عجب و ناز و تکبر بود -

چموش - نوعی از کفش و با فا [illegible] و نیز اسب و استر لگدزن و بدفعل -

چنگ [illegible] وش - ای چنگی که مانند اصطرلاب [illegible] است

چنگش - بالکسر با کاف فارسی نام مبارز تورانی

چنگال جوش - نان گرمی که با روغن و شیری و یکدیگر مالیده باشند -

چوب کیش - آنچه [illegible] کنند کذا فی [illegible]

چهار بالش - با راء موقوف مسند [illegible] بمعنی تخت آراسته و در ادات بمعنی عناصر اربعه [illegible] و در [illegible] بمعنی جهات اربعه است -

چهار [illegible]ش - این چهار قوه نامیه کذا فی اصطلاح الادات و [illegible] رابع بسوی [illegible] باشد چهار عناصر مراد بوده -

باب الطاء
فصل فی الفارسی

چار بسیط - یعنی چهار عناصر
چشم منقط و چشم منقوط - چشمی که ورید او انقطا
باب الظاء فصل فی الفارسی

چو ظ - بالتشدید مرد خداوند نهمار
باب العین المهملة فصل فی الفارسی

چاه مقنع - آن چاه که ابن مقنع حکیم ماه از آن بر آورده بود و چهار شهر روشن میشد که میگویند چون ماه آسمان فرو رفتی آن ماه از آن چاه بر آمدی -

باب الغین
فصل فی الفارسی

چارغ - نوعی از پای افزار ست که بیشتر دهقانان
چاروغ - مثله
چپاغ - نوعی از ماهی ست -
چراغ - معروف و کنایه از پیر و مرشد و رهنما و بمعنی چرا و چرا کردن و روشنائی هم آمده
چرخ تیغ - بمعنی تیغ چرخ -
چرغ - بمعنی شکره آمده که تازی صقر خوانند -
چرغ - خار پشت -
چشمه تیغ - آب تیغ
چغانغ - بالفتح ... فارسی جنسی از ماهی
چغ - بالضم آن چوب که بدان جغرات زنند و کاو کردن کش

چغباغ - نعره و فریاد که از دردی اضطراب و بی آرامی کنند -

باب الفاء
فصل فی الفارسی

جام صدف - آن جام که از صدف سازند
چاه یوسف - اسمیست نزدیک سلطان کذا فی القنیه و نیز واسطه پادشاهی نویسند
چاهی ست مشهور که برادران یوسف علیه السلام یوسف علیه السلام را در ان چاه انداخته بودند و آن در اراضی اردن که در نواحی شام ست نزدیک طبریه واقع ست -

باب القاف
فصل فی الفارسی

چاپطاق - با سوم موقوف مبنی از خیام مخصوص
چاه شفوق - نام چاهی براه کعبة الله
چاق - بمعنی صحت آمده و در فرهنگی بمعنی زمان هم
چق - بالکسر چوب که بدان جغرات زنند -
چقاچق - آواز زخم تیر که بیایی بر اندام و نوعی از سلاح ست کذا فی فرهنگ
چقماق - بمعنی چخماخ ست که آتش زنه است
چماق - گرز آهنی شش پره -
چوباق - نوعی از سلاح آمده وقیل چماق
چچماق - آتش زنه
چقوق - آوازی که وزاغ و زغن و امثال آن

فصل فی الترکی

چاق - عمده -

چقماق و چقمیق - کلاها بالفتح همان چخماخ که گذشت

چماق - بالضم شش پر گرز -

چواق - تنک -

باب الکاف التازی

و فصل فی الفارسی

چابک - بضم سوم ظریف و چالاک و چست و جلد و ختی کش و نیک جنبان و در قنیه بمعنی تازیانه

چالوک - بمثله -

چاترک - نقیب و چاوش -

چاریک - نام قصبه ایست از توابع کابل -

چاک - شگاف -

چاکاچاک - با سوم موقوف آواز زخم تیغ و گرز

چالاک - همان چابک مسطور

چپلک - بالکسر تا دوم فارسی ناشایست آلوده و پلید و در زفانگویا پلید و ناپاک نوشته -

چچک - بضمتین خال رخساره و در زفانگویا بمعنی گل که در بستان باشد و بعضی بکسرتین گویند و نیز بضم اول در شرفنامه بمعنی گل در ترکی

چریک - بالضم سخنی که مخالف یکی با دیگری گوید و نیز دروغ و سخت مانند باشد که در حق کسی گویند و سخنی را نیز گفته اند که از زبان دشمن بعنوان خوش طبعی و ظرافت و تسخرگی نقل کنند تا فساد زیاده گردد و بمعنی تهمت و طنازی و مسخرگی و مخجلت و انفعال و افتراق هم هست و چیستان را نیز گویند که بتازی لغز و بهندی پهیلی خوانند و در زفانگویا بمعنی طنز نوشته است

و بفتح اول جریده نقاشان باشد و آن کاغذ بسیار تنک چرب که نقاشان برای صفحه تصویر یا نقش با خط خوب گزارند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند و نیز مصغر چرب بسکون نان تنکی را نیز گویند که در میان روغن بریان کرده باشند و بروح اموات آنرا بیشتر تصدق نمایند و بمعنی سر شیر که قیماغ باشد و در هند آنرا ملائی گویند هم بنظر آمده -

چرب و خشک - یعنی نیک و بد و زیادت و نقصان و ما حضر -

چرخ ریسک - پرنده ایست بزرگی گنجشک

چرخوک - چوب مخروطی که طفلان ریسمان بدان بندند و بر زمین اندازند -

چرک - بالکسر ریم اندام و جامه و امثال آن و در لسان الشعرا بمعنی خارپشت نیز اما حرف دوم را هیچ بیان نکرده که منقوط ست یا غیر منقوط اما در فرهنگی بزای معجمه مرقوم ست و در دستور بمعنی آب دهن ست اما جیم را بیان نکرده است

چروک - چین و شکنج و درهم نشسته و بفتح اول و ثانی بمعنی نافی آمده که در ته انبان کذا بنجب

چسبک - بالفتح لشکریکه از ولایت بعید با شتاب آید

چشنک - بالکسر بنام فارسی جانوریست خورد که بتازیش قنفذ و بهندی ساهی نامند -

کذا فی الادات و بخیر با اما در لسان الشعرا
چیرک بدیمعنی و بمعنی ریم نیز ست اما حرف
دوم با هیچ بیان نکرده —
چشم چراغ فلک — یعنی آفتاب —
چشمک — یعنی چشم بر یکدیگر زدن و اصل او
چشم بستن و کشادن را گویند کذا فی القنیه و
نیز چشم کوتاه را گویند —
چغوک — با واو فارسی پرنده ایست آبی
که آنرا چغزرک گویند و در فرهنگ نامه ست چغوک
قبره یعنی جانورک که بهندوی منتره گویند و بواو
فارسی نیز گویند کذا فی زفانگویا —
چفتنک — بالفتح و بالضم پرنده ایست که آنرا
کارواناک نیز گویند —
چفت فلک — خم فلک —
چک — بالفتح قباله و بیع نامه و در تنبیه
بمعنی منشور و آواز زخم تیر و آواز چیزی خواستن
چکاچک و چکاچاک — آواز زخم تیغ و گرز
چون پیاپی زنند و در زفانگویا مذکور ست نام
سلاحی که بهندش چکر گویند —
چکارک — منشور نویس مهره سای کذا
فی زفانگویا و نیز آنکه در و بشفتند و سوراخ کنند
چکاوک — بالفتح و تیل بالکسر با دوم فارسی
پرنده ایست آبی یعنی چیزی که آنرا سرخاب نیز
گویند و نیز نام نوائی —
چک — مرغکیست خرد —

چکاک — بالضم و دال ابریشم و در لسان الشعرا
مذکور ست با دوم مضموم دوک ابریشم و کفچه
و دیگ زن —
چکمیزک — بفتح اول نام مرغیست که آنرا
بتازی تقطیر البول خوانند کذا فی زفانگویا —
چکوک — گیاهیست و بهان چیز مذکور یعنی
سرخاب و نام نغمه ایست از موسیقی —
چلاک — بمعنی سرگین گرداننگ آمده و آن
جانوریست معروف که بتازی جعل خوانند —
چلپاک — بالفتح با دوم فارسی نانی ست که میان روغن
چلتاک — بضم اول و فتح لام و دال ابریشم و بسکون
لام کفچه و دیگزن و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی
دو پارچه چوب آمده که اطفال بدان بازی کنند
بمقدار یک قبضه هر دو سر آن تیز میباشد
و دیگری بقدر سه و جب چوب کوتاه را بر زمین
نهند بنوعی که یک سر آن از زمین بلند باشد و چوب
دراز را بدست گرفته بران زنند بعنوانی که بر هوا
جهد و باز در هوا ضربتی بران زنند چنانکه دور رود —
چلوک — رستی که بر گردن آسیان بندند —
چلغوزک — بالفتح درخت صنوبر و نیز نام نخچه
چماک — با یای اقرار ست —
چمتاک — بمشاله —
چمک — شان و شوکت و پیشدستی و فربهی
و افزونی و بیشی و قوت و مقدارست —
چمشاک چمشاک — کلاه با بالفتح کفش کذا فی فانگو

و قیل با اول و آخر عربی چنانچه گذشت —

چنگ — بمعنی سنگ آمده که بتازی حجر گویند و بمعنی خیز کردن و جستن نیز آمده —

چنگ — بالضم کشتی بزرگ کذا فی فرهنگ علی و بالفتح دست مردم و چنگال درندگان و نوعی از مزامیر و بنهایت شهرت و نیز بمعنی اعتصام —

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

چرخ سداب تنگ کنایه از آسمان چرخ سیلاب سنگ شکله

چیرم گرگ — بمعنی کوس آمده —

چنگ — آوازی در پی زدن شمشیر و گرز و امثال آن و نیز آوازی که در میان گلو بسبب فرو خوردن چیزی یا چیزی بر آید —

چناک — داغ پیشانی —

[illegible] — [illegible] —

چکوک — چکاوک —

چالنگ — جانوریست که آنرا مرغ کنگ گویند

چنگ — بفتح اول بمعنی پنجه و انگشتان مردم و چنگال درندگان و مرغان شکاری نام سازی

چشم گرگ — آفتاب —

[illegible] — [illegible] —

[illegible]

[illegible]

[illegible] —

[illegible] — [illegible] آن آلت [illegible]

که زنان شوخ هنگام فراهم آمدن با زنان دیگر بکار برند و آن زنان را بتازی سقری نامند —

باب اللام

فصل فی الفارسی

چاشنی دل — با شین موقوف بمعنی سخنان دلکشا و فرحت انگیز و خوب لطیف و نیز [illegible] اصل کلام —

چال — پرنده ایست شبیه زاغ که گوشت او چون گوشت بط نیست و در قنیه مذکورست بمعنی خرام و کوهی و مغاکی و نوعی از رنگ اسپ گلگون و این معنی از زفانگویاست و از زبان شیخ محمد فقیری شیرازی مسموع است که استعمال چال انجا میکنند که کسی در بازی فرو می برد گویند فلان چال کرد چنانچه اینجا در چوگان و گوی میگویند فلان چال کرد و با حاء حطی حال تصحیف چال ست با جیم فارسی والله اعلم —

چاه بابل — یعنی آن چاه که هاروت و ماروت دران در بند اند و باستعاره چاه زنخدان نیز مراد بود

بیت چشم هاروت ار ندیدی بنگر اینجا روی پری

سرنگون دارید ان چاه زنخدان بوسه —

چرخ سنگدل — ای فلک نامهربان و در قنیه میگوید که آن فلک که آفتاب دروست —

چرغول — بالفتح با واو فارسی نام وادیی —

چشم چوال — با سوم موقوف [illegible] —

بگوشه چشم نگریستن —

چشم اخیل — همین است اگر چشم بنگرد

کذا فی زفانگویا و در شرفنامه مذکورست چشم آغیل از چشم بگوشه چشم نگریستن —

چشم با دنبال — همان چشم منقوط —

چغل — نوعی از پوشش که بشکم پلنگ پوشند مش

چغداول چغدل و چغدول کلهم بالضم راننده لشکر —

چغل — نام سلاحی ست که آنرا جوشن گویند و بعضی گفتند شخصی که سخن چینی نقل گوید و بعضی ظرفی لوله دار —

چکال — میانه تارک —

چکال — هر چیز گران و سنگین —

چگل — بکسرتین با دوم فارسی نام ولایتی و گویند شهریست از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان و معنی ترکیب چه گل —

چاپیل — بفتح بکم و سوم نانی ست مخصوص به وعن می پزند کذا فی العلمی —

چل — بالکسر مختصر چهل یعنی اربعین کذا فی زفانگویا و بمعنی مردم گول نادانی که دستکلاست و یا چاپوسی سفید باشد و بالضم اول بمعنی آلت تناسل آمده و بفتح اول امر بجاتن آمده ای بره و بمعنی زبیر گویند کرا زچوب و گل و خاک و علف و امثال آن دیش سوده خانه بنده بو بیشانند —

چنال — بمعنی چنار آمده —

چنبل — بمعنی گدا و گدائی کننده آمده —

چندال — شخصی را گویند که پلید بها و نسجاست نما

باک کند او را تا تازی کناس و در هند چلال خور گویند

چنداول — بمعنی لشکر آمده گویند این لفظ ترکی ست —

چندل — چوب است خوشبو و غیر از صندل است

چنار بیل — نیزانی ست که موی او مانند گره دست ست —

چنگل و چنگال — کلاله با الفتح با کاف فارسی پنجه و دست چه از دیا فولاد چه از مرغان چنگال بالمیده را هم گویند و در زفانگویا بمعنی چنگال باریک میان نیز آمده است —

چنو ویل — بمعنی پل مراط آمده —

چوگان سنبل — کنایه از زلف معشوقان —

چهار جمال — عناصر اربعه و چهار عیال مثله —

چه دل — یعنی چه قدرت و چه دلیری داری

فصل فی الترکی

چوبل — بالضم بادیان تازاینده آمده —

چودول — بالضم نیست

باب المیم

فصل فی الفارسی

چار تکبیر زدم — یعنی ترک نام کردم این کنایت از نماز جنازه که چار تکبیر ست که بر مرده می گزارند و وداع میکنند یعنی خود را مرده انگاشتم —

چراغ چرخ چهارم — یعنی عیسی علیه السلام و آفتاب

چرخ اگر جفا دارد گاهم — یعنی اگر فلک سرکشی کند

چرخ چهارم — فلک خورشید

چرخ نهم — یعنی عرش مجید و نام مقامی ست

چراغ چشم - فرزند -

چرام - بمعنی زار و چراگاه حیوانات -

چرم - بفتحتین نام مقامی ست از ایران زمین و بکسر اول و سکون ثانی و ثالث معروف یعنی پوست انسان و حیوانات و بفتح اول شیر و گرگ و اسپ و امثال آن -

چشام - بمعنی واو آنکه سیاه و لغزنده باشد

چشخام - بمثله -

چشم - معروف که بتازی عین گویند و امید نیز بمعنی چشم زخم آید و در قنیه مذکورست که چشم گیاهی ست که بهندش چاکسو گویند -

چشم زخم - باسوم موقوف یعنی آسیب نظر -

چشم نام - باسوم موقوف تعویذی که برای دفع

چشم و هم - مثله

چشم گرم - آفتاب -

چخچم - بضمتین ابزار جانگی یعنی کفش جانگی که در پاهای پوشند تعیل با جیم عربی چنانچه گذشت و بهم است استه و نگاه و خرهم آمده و بفتح هر دو جیم بمعنی رفتار و خرام -

چهم - بالفتح بچراه و نیز امنده و بکسر اول بمعنی جل ونرغ آمده و آن چیزی باشد سبز مانند ابریشم که در روی آبهای ایستاده بهم رسد و بهندی آنرا سکائی گویند و بضم اول بمعنی قفل انگوری آمده که شیرهٔ آنرا گرفته باشند و بمعنی سرای حجت نیز دیده شده و بمعنی حیوان هم آمده که مطلق جانور

و بمعنی تفاخر کردن و لاف زدن هم باشد و دانه باشد سیاه شفاف که در داروهای چشم بکار برند و بفتح اول بمعنی جامهٔ تابستانی آمده و طبق پهنی را نیز گویند که آنرا از نی بوریا بافند و غله را بدان افشانند و پاک سازند و بمعنی سینه بسم دیده شده که عرب صدر گویند و نام محله ایست در شهر یزد و آب گردان بزرگ چوبین را نیز گویند و کوچک آنرا چمچه نامند و هم خمیده و راه بهار بر پیچ و خم نیز آمده و نیز مردم مرد و شاهجهان آباد و دار المرچشم راچم گویند و بمعنی خوردن آشامیدن هم آمده و نیز جرم و گناه و بمعنی معنی نیز آمده که روح لفظ است چه لفظ را بمنزله جسم و معنی را روح آن گفته اند چنانکه اگر گویند این سخن چم ندارد و بمعنی ساخته و آراسته نیز آمده و اندوخته و فراهم آورده را نیز گویند -

چمام - بمعنی پشیمانی آمده

چنگ ماریم - گیاهی باشد مانند خنگ پشت چون زنی دشوار زاید پس آنرا در آب گذارند همین که آن گیاه از هم واشود آن زن را وضع حمل شود -

چو کشتی شدم - یعنی شناور شدم -

چو گل از پوست بیرون آمدم - ای خنده زنان بیرون آمدم -

چهار علم - با رای موقوف یعنی خلفای راشدین ای ابوبکر و عمر بن خطاب و عثمان بن عفان و

علی مرتضی علیه السلام و عناصر اربعه -

چهار نظم - با رای موقوف یعنی طبایع اربعه

چهرم - با کسر نام شهرے -

باب النون

فصل فی الفارسی

چادر احرامیان - ای برف -

چار بالش ارکان - با سوم موقوف یعنے طبائع اربعه

چار پهلو شدن - یعنی سخت سیر شدن کذا فی القنیه اقول معناه بسیار خفتن که از شب

چار تکبیر زدن - نماز جنازه گزاردن

چاهیدن - سرد شدن دندان بخوردن تگرگ یا آب که بغایت سرد باشد کذا سمع من الاستاد العلامة اعنی شیخ محمد خضری

چاشت دادن - بمعنی طعام چاشت آمده

چاشت دان - ظرفیکه نان کلوخ فی چاشت در سنان

چاچکانیدن - بمعنی چکانیدن آمده -

چاشیدن - بمعنی شناشیدن آمده -

چاویدن - بمعنی فریاد کردن گنجشک آمده وقتیکه دست بر آشیانه او کنند و نیز بانگ که در حال ترانسان و حیوانات

چپلان - سرموده که تا بارش چه موقوف خوانند کذا فی القنیه لیکن در ادات و شرفنامه در فصل جیم تازی آورده است والله اعلم بالصواب

چپاتن - بمعنی اشتاپه آمده -

چتر زرین - آفتاب -

چخیدن - بالفتح ستیزه کردن -

چخنین - بکسرتین ریم آلوده چرکین

چدن - بالکسر مختصر چیدن آمده -

چراغ آسمان - آفتاب و ماهتاب

چراغ جهان - شله -

چراغ کشته شدن عبارت از مردن بیماران وقت

چراغ مغان - یعنی شراب انگور -

چرب زبان - بالفتح با سوم موقوف آنکه گویا باشد کذا فی الاعلمی و در قنیه بمعنی شیرین سخن و چاپلوس و فریب ده آمده -

چربیدن - فزون آمدن و او زونی آوریدن و فرو رفتن و کردن -

چرخ برین - عرش و قیل کرسی

چرخ زن - رقاص و سیاح -

چرخ زدن - رقص نمودن سیر کردن و گشت کردن

چرخ گنده ناگون - آسمان اول -

چرغون - نام داروئی که آنرا زبان بره گویند

چرنگیدن - بکسرتین با کاف فارسی آواز کردن گرز هنگام زدن و امثال آن

چروان - بالفتح نام شهر هرمز

چرویدن - چاره جستن و دویدن -

چسپیدن - با بای فارسی یعنی چسپی غلطیدن و افزون آمدن -

چشم آغالیدن - از گوشه چشم نگریستن

چشم براه داشتن - انتظار کردن -

چشم بر زمین افگندن - خجل شدن -
چشم پیش کن - یعنی چشم بینداز و این معنی مسموع از میان ابن ست رحمه الله کذا فی القنیه
چشم خم نوشان - شراب انگوری -
چشم داشتن - امید کردن و انتظار نمودن
چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن -
چشم کندن - کنایه از چشم زخم -
چشم زدن - ترسیدن و نیز عبارت از زمان اندک کما هی باشد
چشم سوزن - آن سوراخ که دران رشته در آید -
چشم سیلان و چشم سیل روان - ای چشم گریان
چشم عزیزان - ای عزیزان و چشم ...
چشم گرسنه - یعنی چشم بنظر رسانیدن -
چشم گریبان کردن - کنایه از غذا اندک کردن
چشمه آتش فشان - یعنی آفتاب -
چشمه تیر شناسندگان - ...
چشمه خون - دل ...
چشمه دریائی روان - یعنی آفتاب ...
چشمه سوزن - کنایه از نهایت تنگ چشمی ...
چشمه تیره گون - کنایه از شب -
چغان - بالفتح نام شهری -
چغزیدن - ترسیدن و التفات کردن -
چکان - چکاننده و امر از چکانیدن ... کند ... کان -
چکیدن - کشیده و تمام ...

چکیده خون - می انگوری -
چکن - بالکسر کاف فارسی جامه کشیده زردوزی
چمان - بالفتح خرامان -
چمانیدن - خرامانیدن و در زفان گویا بمعنی خرامیدن ست -
چمن - بفتحتین نشستگاهی که گرد بر گرد آن درختان سایه دار باشند و راهی را گویند که زیر درختان باز رسته و شاخهای ایشان بهم پیوسته بود و ... زمین و صحن باغ را گویند و در دستور بمعنی صحن باغ و بوستان ست و زمین خرم و سبز و ربندهای اطراف زمین که درمیان آن چیزی کاشته باشند و در قنیه یعنی گلزار ست -
چمیدن - خرامیدن و بناز رفتن -
چن - بالضم یعنی چون و آن ترجمه اذا ست و در تفسیر زاهدی میگوید چنانستی که مختصر چون ست
چنان - بالضم چون آن -
چندن - بالفتح هندوی ست خوشبوی که بتازیش صندل خوانند و از امیر زین الدین هروی ملک الشعرای بنگاله استماع است که چوب خوشبوی ورای صندل در جزیره که نام او انتن ست آنجا پیدا شود -
چنگ در نای نهادن - یعنی دست در گلو نهادن کنایه از نخوردن چیزی و کمال ممسکی ست
چوبک اشنان - چوبی ست که از ان گلیم و پارچه شویند -

چوبک زن - بمعنی مهتر و ریش سفید یا پاسبان و نوبت زن را نیز گویند -

چوبه نان - با واو فارسی چوبی ست که نانبایان بدان نان راست کنند هندش بلین گویند تازیش سحور خوانند -

چوپان - با واو فارسی گوبان در مؤید الفضلا میگوید شبان گوسفندان و گاوان را بان -

چوبکین - بمعنی افزاری آمده که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند -

چوبلین - بشبا -

چوبینه - پرنده ایست صحرائی شبیه بمرغ خانگی که او را کاروانک خوانند و لقب بهرام چوبین و نیز ریایی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند -

چوخوشه صدنبان - ای خوشه گندم خوشه

چوخون حیوان - روغن و عقار و شیر گوشت و امثال آن -

چوخون رزان - می انگوری -

چوخیدن - با واو فارسی لغزیدن و افتادن

چوسن - بوزن سوسن بمعنی جوشن آمده کذا فی لسان الشعرا -

چوسیدن - بمعنی چسپیدن آمده -

چوشیدن - بمعنی مکیدن آمده -

چوگان - آن چوب سرکج که بدان گوی را زنند تازیش صولجان خوانند -

چون - بمعنی چگونه بسیار آمده است کذا فی القنیه اقول و نیز برای شرط آید مترادف اگر و بمعنی وقت هم آید ترجمه اذا و نیز برای تشبیه آید مترادف مانند و بروی لفظ هم سمی آید چنانکه گوئی شب چون روز روشن بود و یا همچو روز روشن اما بر شرطیه لفظ هم در نیاید -

چونان - بمعنی چنان و همچنان و همچو آن آمده

چونین - بمعنی چنین آمده که چون این باشد

چوبگان - بمعنی چوگان آمده -

چهره شدن - کنایه از برخاستن -

چهیدن - چلیدن -

چهیدن - بمعنی یگانه دانه از منقار گرفتن مرغان

چهار اخشیگین - عناصر اربعه

چهار ارکان و چهار اکلخ و چهار طوفان کلاه شکل ذوی مؤید الفوائد بمعنی طبائع اربعه هم آمده است

چهار اقران - چهار یار حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام و نیز عناصر اربعه -

چهار آیین - بمعنی خیمه چهار گوشه آمده و کنایه از چهار مذهب هم هست و نیز عناصر اربعه -

چهار دیوار جهان - عناصر اربعه و نیز جهات اربعه یعنی مشرق و مغرب و جنوب و شمال

چهار زبان - بشبانه بمعنی اول کذا فی مؤید الفوائد و نیز کسی که بریک سخن نماند -

چهار طاق افگندن - یعنی فراش -

چهره چو تاج خسروان - ای چهره زرد -

چیستان — بالکسر با سین موقوف چیزی از لغز پرسیدن که بتازیش اغلوطه و بهندی پهیلی خوانند

چیلان — بیای فارسی نام میوه ایست که بتازیش عناب خوانند مسموع از خدمت امیر حسین خراسانی —

چین — شکن هر چیز و نیز خطوط پیشانی که هنگام ترشروئی و غضب پیدا آید و شهریست مشهور که کافران دارند و تعریب آن صین است و چین قبا و امثال آن و چیننده و امر چیدن

چین بر ابرو افگندن بمعنی غضبناک شدن و روی درهم نمودن و کنایه از سیر شدن هم هست

چینه دان — حوصلهٔ مرغان —

فصل فی الترکی

چغلن — بالکسر بلم بزرگ —

چفن — بفتحتین شغال —

چان — بکسرتین شاخ —

باب الواو فصل فی الفارسی

چارسو — بیای موقوف بازاری که در میان چهار بازار باشد و از شیخ محمد غنیمی منقول است که آن چهل بازار که بهم متصل ساخته شد آنجا که تعداد آن چهار

چاکسو — بکاف موقوف دانه باشد سیاه و لاغر نبوده بمقدار عدس عرب آنرا شینیزج گویند کذا فی طب حقائق الاشیا —

چامه گو — بکاف و واو فارسی یعنی غزلخوان

چاه جو — بمعنی خارهای آهنی سرکژ که بدان دلو افتاده از چاه کشند —

چربو — بمعنی چربی آمده که پیه چراغ است —

چرب پهلو — فربه —

چرخ تهی رو — ای تنها رو و بیفائده گرد —

چشم آرو — بمد الف آنچه برای دفع چشم زخم در باغ و کشت و بر بام و بام کنندش —

چکاو — بالفتح و قیل بالکسر با کاف فارسی نوعی از مرغان آمده که آنرا مرغاب گویند و نیز پرنده ایست اندکی از گنجشک بزرگتر خوش آواز میشود و اورا بتازی ابوالملیح و نیز قبره خوانند و نام نغمه ایست از موسیقی که آنرا نوای چکاوک هم خوانند و معنی چغانه نیز آمده و آن چوبی باشد که میان آنرا اشکافند و چند جلاجل بر آن نصب کنند و نیز اداب خوانان بدان اصول نگاه دارند —

چنو — بالضم با واو فارسی چون او —

چو — با واو معدوله مانند و بمعنی هنگام و شرط و طلب و حجت نیز باشد —

چیره و چیترو — بزای فارسی جانوری ست که بتازیش قنقذ و بهندی ساهی نامند —

باب الها

فصل فی الفارسی

چاچاله — بمعنی کفش و پاانداز چرمی آمده

چارتاره — با سوم موقوف نام سازیست مانند رباب

چاره — جدائی از چیزی حیله چاره نیز درین لغت کذا فی شرفنامه الا آنچه در معنی نظمی ست چنانچه گوئی چاره

از دیا بیچاره است —
چامه — شعر و نظم و قیل با جیم تازی —
چانه — آنچه هندش چاپره ولوتی نامند این از شیخ محمد جعفری یافت است و کنایه از حرف و سخن آمده —
چاه — معروف و گوز نخدان خوبان را نیز بطریق استعاره گویند
چاووه — نام ولایتیست از دریا بار —
چپچپله — بالفتح بالکسر و دوم و سوم فارسی خلابی
چراغپایه — بالفتح با دوم و سوم فارسی چیزی که دران چراغ نهند و از گلی یا چوب سازند —
چراغله — بالکسر کرمکیست خرد که شب مانند اخگر تابان نماید و آنرا کرم شب تاب نیز گویند
چربه — بالفتح چربی که بر روی شیر بندد و بهندش ملائی
چرخ ترسا جامه — یعنی آسمان دنیا —
چرخ زرین کاسه — یعنی فلک چهارم —
چرخ صوفی جامه — یعنی آسمان دنیا —
چرخه — آنچه زنان بدان ریسمان ریسند —
چرده و چرده — بالفتح پوست و آدمی سبز رنگ را گویند و چرده آهی را گویند که بر گرد نیز باشد
چرده — بالفتح با جیم فارسی گرده است آنچه بر گرده و جگر بود و تازیش جباره گویند کذا فی القنیه
چرونده — بالفتح همان چراغپایه کذا فی المنتخب و در قنیه بمعنی چاره جسته و درونده مذکور است و در لسان الشعرا چرونده بوزن و زننده چاره جستن
چرویده — بمعنی چاره جوئی کرده و دویده آمده
چره — بالضم اول پسر امرد و پسر ساده —

چرزوره — بمعنی پیه جوشانیده آمده که روغنش بدر آورده باشند —
چرزوی — بالفتح و قیل بالضم آنچه در سینه گداختن بماند کذا فی زفانگویا و قیل با واو فارسی بغیر یا نیز آمده است
چسته — بمعنی شیردان گوسپند و بز و امثال آن آمده
چشپیره — بالضم با بای فارسی طعامیست که از آرد و شیر میان آن قیمه با ادویه می اندازند و در آتش می پزند و در بعضی نسخه بغیرت انداخته چیزی زرد و بیرنگ آنرا چشپنه میگویند و آنرا تشبیه بکل سپید میکنند با جیز مشابهت دارد و آنرا چه سبز و نیز گویند کذا فی القنیه
چشم دریده — بیحیا و بی شرم —
چشم گشته — احول —
چشمه — سوراخ سوزن و جائیکه از آنجا آب جوشیده و روان شود —
چشم براه — با سوم موقوف یعنی منتظر و تمنا کننده
چشم گشاوانه — با کاف فارسی یعنی چشم فراخ —
چشمه اگنگک — نام چشمه ایست در آذربایجان
چشیشه — بالفتح رنگی باشد تحفه ... اسپ و اشتر را و آنرا اخنگ نیز خوانند —
چغال — هرسه ... —
چغانه — نام سازیست که بهندش سرمندل خوانند
چغریده — ترسیده —
چغرباره و چغرواره — هر دو بالفتح با دوم و سوم معجمه و اول و چهارم فارسی سبزی که تا آب ... سوال نامند و بتازی طحلب گویند کذا فی القنیه

چغته – بالفتح خمیده و گره شده و درتاگشته –

چغزنشته – بالفتح ریسمان خام که بر دوک پیچند هندی گکری –

چغزوازه – مثله –

چکریه – بالکسر پرنده ایست که آنرا کروانچ و کارندک گویند بتازیش حباری نامند کذا فی القنیه –

چلپاسه – بالکسر با سوم فارسی کرفش را گویند –

چلچله – با دو جیم فارسی مکسور مختصر چهل و چهله و ساع است که چهل جاچه غلیواز را نیز گویند اما در کتابی یا در فرهنگی تا غایت یافته نشده است –

چلمله – بمعنی منت و رایگان آمده –

چمانه – بالفتح پیاله و نیز کدوی خشک خالی که پیاله اش سازند –

چمچمه – بالفتح با سوم فارسی مضموم جنسی از تاج زنانه معروف –

چمنده – خرامنده –

چندمرده – یعنی چیزی که چند مرده را بسنده کند و در ترقیه است موازنه چندکس –

چنه – بالکسر داه و این مختصر چینه است و آغرا ازان نیز گویند –

چوب پاره – با با موقوف مالکه بگشت –

چوبدانه – بمعنی تنجی آمده کذا فی زفانگویا –

چوبینه – با واو فارسی پرنده ایست صحرائی بعضی کاروانک –

چوچه – بمعنی غژنگ و تازیانه و زخمه آمده و پستی را نیز گفته اند –

چبوتره – بفتح یکم و سوم آن بلندی مربع که در صحن خانه و یا تنها راست کنند و آنکه چبوتره گویند غلط است –

چوزه و چوژه – ثانی با واو فارسی بچه نوزاده ماکیان –

چوشپیر و چوشپیره – کلاها با واو فارسی همان چشپیره مذکور –

چون ماه چهار هفته – با را موقوف یعنی ماه چهارده معهود –

چوگان سنبل تافته – ای حلقه گیسوی معشوق

چون قصب سوخته – یعنی همچونی سوخته –

چوناه – یعنی همچنین و همچو این –

چه – بفتح اول بسکون های مدوره در آخر کلمه برای افاده تصغیر آمده همچو باغچه و طاقچه و مورچه و دیگچه و امثال آن و بطنه را مدوره مخفف چاه است همچو پشه و شاه و ره و راه و گه و گاه و بکسر اول و اخفای ثانی لفظی است که برای استفهام آید و در محل تعجب و در مقام استفسار نیز استعمال کنند و صفت کثرت هم هست و بمعنی هرچه نیز باشد و جهت تقلیل هم آمده است و نیز در آخر لاحق نمایند چنانچه در لفظ زیراچه و بمعنی آواز مرغ هم آمده که در وقت گریختن از حریف میزند –

چهار دریچه – کنایه از دهان و بینی و چشم و گوش آمده –

چهار گامه – اسپ تیز رو و راهوار –

چهار متصل و مقلوبه – کنایه از فلک کرسی آمده که فلک البروج باشد باعتبار چهار نقطه مشرق و مغرب

چهار هفته - کنایه از معدوم و ناپدید
چهار شنبه - ای عطارد
چهار کاسه - با چهارم موقوف ای چهار تکیه
چهار گوشه - با چهارم موقوف و واو فارسی
یعنی جنازه و نیز چهار طرف
چهار منظره - ای چهارم فلک
چهره - بالکسر پیکر و روی مردم و غیر مردم
از تراشیده و نقش کرده
چهل ساله - یعنی عقل آدم و ملائکه
چیلانه - عناب ست
چیره - با یای فارسی دلاور و در قنیه یعنی غالب

باب الیا
فصل فی الفارسی

چابکی - یعنی جلدی و چالاکی آماده و نیز
اسپ راهوار
چاپاقی - با بای فارسی نان لطیف
چاشنی - معروف و نمودار هر صفت و مزه
چادر کحلی - شب تاریک آسمان انیز گویند
چادر کافوری - کنایه از سپیده صبح صادق
چاربردی - با بای موقوف مفتوح نام
شرح شافیه که شارحش منسوب بسوی چاربرد ست
و چاربردی بجیم تازی تعریب ست یا تصحیف
چاه جوبی - با های موقوف و واو فارسی
آن خارهای آهنی سرکشه که بدان دلو افتاده
از چاه بر کشند -

چاه ظلمانی - کنایه از دنیا و قالب بشر
چاهی - معروف
چپایی - مردم بی حیا و بی شرم
چتر آسمانی - کنایه از ماه شب چهارده
چتر سمائی - مثله
چتر کحلی - آسمان و ابر سیاه
چخنی - یعنی دم زدن و سجده کنی
چربی - یعنی پیه گوسپند و بز و امثال آن
و نیز ملایمت و نرمی
چرخ چنبری - فلک
چرخ دولابی - مثله
چرمی - بالکسر یعنی از جامهٔ ابریشمی ست
و نیز یعنی از اطلس ست که آنرا اطلس چرمی نامند
چشم زاری - ای دل زاری کذا فی القنیه
اما در اصطلاح ادات چشم زاری یعنی عادل انده کور ست
لیکن این هیچ معقول نیست
چشم شب پیمایی - یعنی شب بیدار
چکی - بالفتح آنچه بدان آسیا بگردد یعنی حد آسیا
و از اینجاست که حد خانه را چک گویند کذا فی القنیه
چمانی - ساقی و خزانهٔ هستی
چنگالی - با کاف فارسی آنکه چنگال مالد
چنگلاهی - بالفتح با کاف فارسی موقوف غلیوانه
با جیم تازی هم آمده است کذا فی زفانگویا
چنگلی - با کاف فارسی مطرب سازنده چنگ یعنی بزند
چو تخته جوهری - ای سبز و کبود کذا فی القنیه و قیل زنگ

چو حقه بیدل و مغزی – یعنی هم بوده لی اهل دل نه و هم خلل داری –

چو دل کعبه کردی – ای توجه بدل کرده

چوگانی – بالفتح اسپ که در گوی و چوگان بازی موافق مزاج بود –

چو صورت بی سر و پائی – ای بیقرار و بی آرام و یا چو صورت بدوری یعنی که هیچ پا ندارد که بدان آرام

چهار دری – معروف و نیز کنایت از جهان است

چهار جوی – کنایه از عناصر اربعه –

چهار زبانی – کنایه از عناصر اربعه [illegible]

چهار سوئی – بالراء موقوف بازاری که در وسط شهر باشد و چهار طرف –

چیرگی – بالیاء و کاف فارسی بفتح اول [illegible] دلاوری و غالبی را گویند –

چیچی – تشنیه چیز آمده که تبازی شی گویند –

فصل فی الترکی

چینی – با کسر سیم شهرت کردن اما از اقی البقیه اما در شرفنامه با جیم تازی و عین مهمله هم بدین معنی در فصل فارسی آورده است الله اعلم بالصواب

چیچی – بالکسر در آخر کلمه ترکی افزایند چنانکه آنچه مراد بود حوا ز کما باچی کما نگر گدائی شرفنامه نیز بمعنی

کتاب الحاء

حا بحساب ابجد هشت باشد و الحار المراة السلیطه – یعنی زن زبان آور و تیز زبان و حار بکسر همزه کلمه ایست که بهای را از ان رانند –

باب الالف

فصل فی العربی

حاشا – پناه کقوله تعالی حاشا لله و معاذ الله بگذرد و برشمردن و قیل کلمه ردع است یعنی همچنین نیست این در استعمال فارسی اکثر بجای نعوذ بالله می آید –

حبا – بالکسر تشدید بای بنی پرافزود دست غلتن کوچک جمع اشیا – یعنی بنگ آن گیاهی می شود نبات سبز در برگهای کنگره دار میشود بخوردن آن عقل پتقاضا میشود و آن در ولایت ترهت اکثر میشود چون گیاه قلندران میخورند و آنرا اسرار می نامند

حبا – یعنی شکوه و آرزو –

حتا – بالفتح سکاه ریزه ها –

حجا – بر سر بیستن و شاد شدن و ایستادن و نشستن کردن و حجا بغیر همزه ناحیه –

حدا – بالضم و المد راندن اشتر بنغمه بالفتح جستن بان بیکدیگر دوسر

حرا – شیرین و حرا بالکسر و المد نام کوهی است بمکه

حمرا – بالفتح سرخ –

حمیا – بضم اول تیزی شراب و تیزی تب –

حمیرا – لقب ام المومنین عایشه صدیقه رضی الله عنها

حمقا – زن کم عقل

حنا – بالفتح معروف یعنی حنا زرین بالکسر درختی است که از برگ آن خضاب کنند رنگش لعل میشود و هندی مهندی نامند –

حُنَفا - بالضم مسلمانان و میل کنندگان و دین حق

حوّا - نام زن آدم علیه السلام که از پهلوی چپ وی برآمده بود و نیز زن گندم گون

حورا - زنی که سپید چشم او سخت سپید باشد و سیاه چشم

حیثیا - [illegible]

حدوا - بالفتح بادی که ابر را براند

حیا - بالفتح باران بهاری و فراخی سال و شرم داشتن و فرج و زهدان اشتر

فصل فی الفارسی

حاشا - بودینه کوهی

حالوما - رستنی باشد سرخ سیاهی مائل کذا فی القنیه اما در تاج در حرف قاف آورده

حسد آرا - بدخواه

حقهٔ مینا - یعنی افلاک

حلوا بها - ای بهای حلوا

حندقوقا - دوائیست بستانی و صحرائی

حوض ترسا - یعنی آن حوض که در آن انگور [illegible]

فصل فی الترکی

حباقا - [illegible]

حزاشا - نوعی از سوسماریست

حنزا - دوائیست رستنی که بشیرازی مرگ گاو زنی

حمایا - میوه ایست بشکل خوشه خرما در هم بافته مانند بوزنه دارو کذا فی القنیه و فیه ایضاً نوعی [illegible]

خنطیاثا - نباتی ست که اول بر جنطیس [illegible] شناخته بود و جنطیس نام ملکی بود از یونانیان کذا فی القنیه اما در شرح فنا [illegible] با جیم آورده است بمعنی آن نبات [illegible] سرخ رنگ نوشته

حندارا - [illegible] کذا فی القنیه اما در تاج در حرف قاف آورده و غلط کرده است

باب الباء التازی

فصل فی العربی

حاب - گناه

حاجب - ابرو و پرده دار

حُب - بالضم دوست داشتن و دوستی و بالکسر دوست و بالفتح دانه

حباب - بالضم دوست داشتن و دوستی و مار و دیو و قیل نام مردی و بالفتح آب بسیار و قبهٔ آب و بالکسر جمع و پاره ماه

حبوب - دانه ها و سوراخ بزرگ پایه و سبو

حبة القلب - خون بسته سیاه که می باشد درون دل

حبیب - دوست

حجاب - بالکسر پرده و نیز بمعنی شب در قرآن آمده است و بالضم مع التشدید دربانان و در استعمال آنانکه پیش پادشاه خبر آینده رسانند و بالفتح کوه خرد و مرد کوتاه بالا

حجب - باز داشتن

حدب - بفتحتین مهربان شدن و بلند برآوردن چیزی و زمین بلند و کوژپشت

حرب - بفتحتین ستاندن مال کسی و سخت غضب شدن و بسکون راه جنگ و دشمن حروب بفتحتین جمع

حزب - بالکسر طائفه و گروه

حسب - گوهر مردم و شرف مردم و تیر اندازی

حساب - شمار و شمردن

حسیب - بزرگوار -

حصب - بفتحتین هیمه و آنچه تابان آتش افروزند و نیز هیزم ریزه -

حضب - بالکسر بانگ کمان و مار نر کذا فی الصراح

حطب - هیمه جمع کردن و هیمه آوردن و بسکون طا کار بزرگ و بکسر طا مرد سخت لاغر -

حطیب - بالفتح جای بسیار هیمه -

حقاب - یک نوع میان بند زنان و نیز نام کوهی است

حقب - بفتحتین تنگ پالان شتر و بضمتین دربانان حجره و روزگار -

حلب - بفتحتین نام شهری که آنجا شیشه خوب میشود و علی الخصوص کاسه حلبی برای شربت خوردن و نیز بزانو نشستن و دوشیدن شیره انگور و نیز دوشیدن و شیر تازه -

فصل فی الفارسی

حجره پیرداخت خواب - اعنی آب دیده بر سوخت کذا فی آرا اصطلاح -

حلی بند آب - یعنی آرایند آب سبزه و فزاینده مروارید از قطره آب کذا فی المنتخب -

حلی آب - بالضم آن نقوش را گویند که از باد وزیدن بر آب بر آید و روا باشد که آفرینده لبشر یعنی از نطفه مراد باشد کذا فی شرح المخزن -

حوضه آب - یعنی آسمان -

حیز آب - عنصر رطوبت و زمین کذا فی التعیه و معنی

باب التاء

فصل فی العربی

حاجات - جمع حاجت امید و مراد و نیازمندی

حاملات - زنان آبستن و بردارندگان و ابرها که بردارندگان آب اند -

حامیت - بغایت گرم -

حانات - دکانهای می فروشان -

حانوت - دکان -

حجرات - خانه و خطیره شتر -

حرافت - جمع حرفت یعنی پیشه و هنر -

حرت - بالیدن سخت -

حرمات - حرمتها و حرمت و شهوتها و حرمت تعظیم و عار و زیادتی -

حسان بن ثابت - نام مداح حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -

حسنات - بالفتح نکوئیها جمع حسنه است -

حمت - بالفتح گرم و بفتحتین یا سد شدن -

حلبت - صمغ انجدان -

حلاوت - شیرینی -

حماسیت - سختی و مردانگی و نام شاعری -

حماقت - ابلهی -

حمریت - گیاهی که برگ او بزبان آدمی ماند و تخم او مثلث باشد -

حشمت - عظمت و بزرگی -

حسرت - دریغ خوردن و پشیمانی سخت -

حمایت - بالفتح نگاهداشتن کسی را از بدی -

و پناه دادن ارشاد اند۔

حضرت ۔ معنی لغوی آن فرجه و بازوی دریا باشد و بمعنی اصطلاحی معروف ۔

حجامت ۔۔ خون برداشتن ۔

حرقت ۔ سوزش چشم و دل از درد یا سوختن

حرکت ۔ جنبیدن و اعراب دادن ۔

حمیت ۔ شدید علاوه کذا فی النتاج و حمیت بتشدید غیرت و بتخفیف ننگ و عار شمردن کذا فی الصراح ۔

حوت ۔ ماهی و نام برجی از بروج آسمان که بصورت ماهی دارد و چون آفتاب در ان برج آید اهل هند جیت گویند و حوت بالفتح گردیدن برگردیدن مرغ در هوا ۔

فصل فی الفارسی

حلقهٔ تجرید را سرست ۔ یعنی سر حلقهٔ تجرید است و تجرید در اصطلاح سالکان مجرد ای هر چه امروز دریابی ازان آزاد برون آئی و تفرید آنکه در بند فردا نباشی و در مکتوبات قدیم شیخ جهان ست تجرید از علائق و خلائق بود و تفرید از خودی اگر گوئی حلقه سر ندارد زیرا که چه مدورست جواب گویم لفظ اول که نهایت دائره بذات سر دائره است و آن روح اعظم ست که دائره ارواح مجردست در است ترست یا گوئیم از حلقه مجلس مرادست و از تجرید یعنی سر مجلس آزاد و در عرف هر که بزرگ باشد و مجلس او را سر حلقه گویند چیست تجرید از خلائق پاک شو ۔ در ره آزادگان چالاک شو ۔ همچو گل خندان برون می شو ز پوست ۔ گر ترا معنی تجرید آرزوست ۔ هر که در تجرید میر دم مرد نیست ۔ در طریقت اهل معنی فرد نیست ۔

حور از دست رفت ۔ یعنی روح از دست رفت

حور از چشم رفت ۔ یعنی روح از چشم رفت

حوضه کز ان چشمهٔ خورشید رفت ۔ از حور و خمار و از چشمه چشمهٔ لطافت و ناز و کرشمه و از خورشید جمال و یا نور او مرادست و نیز حوضه آن چشمه کنایت از ذات محبوبست که منبع چشمهٔ لطافتست و یا روح و از خورشید روح او مرادست که وجه جسم از روح است

حوادث خفت ۔ ای حوادث معدوم شد ۔

حویت ۔ بالفتح با یای فارسی گلیم گرد آگرد کوهان شتر کذا فی القنیه ۔

باب الثاء

فصل فی العربی

حادث ۔ نو ۔

حارث ۔ شیر درنده و جمع کننده مال و برزگر و مزارع و نام شخصی ۔

حانث ۔ بزه کار بسبب خلاف سوگند ۔

حدیث ۔ سخن و چیزی نو و در اصطلاح سخن حضرت رسالت را گویند ۔

حراث ۔ مزارع

حرث ۔ کشت کاشته ۔

حثاث ۔ خواب و سرمه ۔

حثحاث و حثیث ۔ کلاهما بالفتح شتاب کننده

حدث - مرد نو نماسته و چیز نو پیدا شده و بلی و نو -
حدوث - بفتحتین نو پیدا شدن و امتهای نو پیدا
حرث - بالفتح کشت کردن و قرآن جمع اندن و جمع مال کردن و لاغر کردن ستور و شتر از دبیا... اندن و سوزانیدن آتش
حقاث - بالضم مع التشدید نام بارسیت و قیل بارونده که بی آزار می کشد کذا فی الصراح
حنث - بالکسر سوگند را خلاف کردن و گناه و معصیت و طاعت
حوادث - چیزهای نو پیدا شده -
حیث - بالفتح هر جا و آنجا -

باب الجیم

فصل فی العربی

حاج - بتشدید جیم حج کننده و بتخفیف جیم حاجت
حجیج - آماسیدن و درد کردن شکم شتر از خوردن عجیج و حجیج بفتح با یم و ساکن دوم چوب زدن و تیز زدن و دو صراست تیز بدبان -
حجاج - بالضم و التشدید حجت آوردن و حجاج بالفتح و الکسر استخوانی که گرد چشم باشد
حج - زیارت کعبه اللہ کردن و قصد کردن و قدم نهادن و غالب شدن بحجت و مجادله کردن و در لغت قصد و در شرع عبارت از طواف کعبه و وقوف
حدج - بفتحتین حنظل خشک با سر کجاوه و هودج که زنان دران نشینند بپشت اشتر و نیز بار -
حرج - تنگی و تنگی -
حلاج - نداف -
حمج - نیک و چشم کماشتن برای نگریستن چیزی

حنج - بالکسر اصل چیزی -
حوائج - جمع حاجت ای حاجتها -
حوج - حاجت -

فصل فی الفارسی

حاج - نام خاری که شتر آنرا برغبت تمام خورد و ترنجبین از آن حاصل شود -
حلوابرنج - یعنی حلوائی که از آرد و برنج سازند
حیج - بالفتح با سوم فارسی آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوی مانند ادرک و زیره و قرنفل و مانند آن تا زیتش کامل شود و ... توابل ... و در فرهنگ علمی ... اللغة ... باسم موزون توابل ... بیان فارسی ... زیرا که ... نه آورده شده

باب الحاء المهمله فصل فی العربی

حرج - بالکسر حریص
حنج - بالکسر زجر و توبیخ و وقت راندن و طلب کردن چارپا -

باب الدال

فصل فی العربی

حاد - نام پسر حضرت یعقوب از ... و ...
حب الرشاد - سپندان دراز که هندش ... نامند و آنرا حرف نیز گویند کذا فی طب حقایق ...
حد - کرانه -
حداد - آهنگر -
حسد - بدخواهی -
حسود - بدخواه -

حقد - کینه -

حمد - سپاس و ستایش -

حماد - بسیار حمد گوینده و نام مردی -

حمید - ستوده و نیز نام مردیست -

فصل فی الفارسی

حوادث افیون خورد - حوادث مقدم شده

حسد برد - یعنی حسد کرد -

حاجتمند - محتاج و صاحب حاجت -

حرف آخر ابجد - مراد ازان [illegible]

باب الذال
فصل فی العربی

[illegible] - میان پشت آدمی و [illegible] و نام گیاهی ست -

حذحاذ - چپت -

حذ - بالفتح بریدن -

حذذ - سبک دست بودن و سبکی دم اسپ و شتر -

حنذ - بریان کردن گوسپند و جز آن [illegible] و اندک آب در شراب کردن و نام شهریست

حنیذ - بالفتح بریان کردن بسنگ گرم و اسپ عرق کرده و نوعی ست از روغن -

حوذ - بشتاب راندن -

باب الراء
فصل فی العربی

حابور - مجلس فاسقان و شراب خواران -

حاجر - پل و بندآب و دیوار

حادر - فربه و قوی -

حادور - گوشواره -

حار - گرم -

حازر - حذر کننده و میوه و [illegible] شیر ترش

حاسر - آنکه در جنگ بی زره و خود باشد

حاشر - نامی از نامهای حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم -

حاصر - شمرنده و در حصار کننده و بازدارنده

حاضر - ضد غائب و در تاج [illegible] است [illegible] در شهر یا در ده حضور [illegible] حاضر و نیز ضد غائب یعنی [illegible] -

حافر - سم چارپا

حائر - سرگشته

حبار - نشان و نشانه -

حبر - دانشمند و دانای جهودان و بالکسر سیاهی و دولت و صورت و رنگ و زردی دندان

حتر - بالفتح اندک چیزی بخشودن و چشیدن و گرد خانه و خرگاه [illegible] و گردان و بالکسر عطا را اندک [illegible]

حثر - سبز شدن پلکهای چشم و دانه سرخ برآوردن

حجر - بفتحتین سنگ و بالکسر کنار -

حدر - بفتحتین زمین سراشیب و بسکون [illegible] زیر فرستادن و شتاب قرآن خواندن و آمدن [illegible]

حذر - پرهیزیدن -

حرا - آزاد شدن بنده -

حر - بالضم آزاد و میانه سرای و هر چیزی که

بغایت نیکو باشد و بچه کبوتر و نیکو و بازیچه و آهو بره
و بالفتح گزنی و بالکسر فرج زن -

حرور - بالفتح باد گرم و بالضم گرمی -

حریر - پرنیان و نیز معنی کاغذ آید -

حشر - گروه گروه -

حصار - بالکسر محاصره کردن و قلعه و باره و
بالای شتر و حصر مترادف این ست و نیز نام ولا…
و قیل نام شهری -

حوار - گوساله -

حصور - آن مرد که بزن رغبت نکند از عجز

حصیر - بوریای خرما و زندان و در قنیه بمعنی…

حفار - گورکن -

حفر - گورکننده کذا فی القنیه و در تاج بمعنی گور کندن

حقیر - خوار -

حنجور - نای گلو -

حور - گم شدن و هلاک شدن و بازگشتن و
بفتحتین سیاهی چشم سیاه -

حویر - بفتح یکم و کسر دوم جواب سخن -

حیر - سرگشته شدن -

حیدر - شیر و نام علی رضی الله عنه و او را حیدر
ازان میگفتند که چون تولد شد مادرش خواست
که پستان در دهنش دهد پستان سا بخراشید -
و چون ابو طالب خواست که بروی او بوسه دهد
روی او بخراشید پس محمد صلی الله علیه و سلم
بیامدند و خواستند که بوسه دهند مادرش گفت
که روی خود نزدیک او مکن که او خواهد خراشید
انک پستان من و روی پدر خود خراشیده است
این کودک حیدر ست پس آنحضرت صلی الله علیه
و سلم حیدر را بر داشت و زبان مبارک خود
بدهانش کرد و لعاب خود بدهانش داد از برکت
آن لعاب دریای شریعت و مخزن طریقت
و معدن حقیقت شد -

فصل فی الفارسی

حاجب بار - جبرئیل علیه السلام -

حامل سفار - یعنی خر کذا فی القنیه و نیز
عالم بی عمل و تحاشی جاهل -

حجت استوار - یعنی قرآن مجید -

حرف گیر - با نام معروف و کاف تازی
عیب گیر و عیب گیرنده و خطا گیر و خطا گیرنده

حریف گلوبر - یعنی روزگار غدار در اصطلاح
ادات بمعنی عزو جهان ست -

حسن عاریتی بر رخ قمر - ای نور قمر -

حلوای شکر - یعنی مخصوص نام حلوائی ست
که از شکر سازند کذا فی الاصطلاح الادات -

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

حاجز - بازداشت میان دو چیز -

حامز - زیرک و سخت استوار -

حجاز - بالکسر مکه و مدینه و نیز نام پرده سرود
و این سا بالا نیز گویند -

حجز - بازداشتن و در میان دو چیز درآمدن
حرز - جای استوار شده و نیز ادعیه را حرز گویند بدینکه بواسطهٔ آن شیطان و غیره تکلیف تعرض رسانیدن نتواند چنانچه در مقام استوار کسی تعرض رسانیدن نتواند -
حریز - بالفتح قبیله ایست از تمیم -
حزاز - بتخفیف سوسهٔ ایست که در دل پیدا شود از غضب و بتشدید زا خراشنده اندوه و غضب
حز - بالتشدید بریدن -
حزیز - جای درشت -
حضر - افراط کننده -
حمز - گزیدن -
حوز - کنار -
حیز - یعنی مکان -

فصل فی الفارسی

حرام مغز - نخاع را گویند کذا فی القنیه نخاع مغز پشت را گویند -
حق طراز - حق نگار و پیدا کننده حق -
حقه باز - بازیگر و بازی کن و بازی کننده
حقه سبز - آسمان -
حقه بمغز - مرده دل -
حکم انداز - تیر است انداز نده که خطا نکند
حرز یانی سهایه - کنایه از تیغ و شمشیر
حیض عروس رز - می انگوری -
حیز - نامرد -

باب السین
فصل فی العربی

حارس - پاسبان -
حبس - باز نشستن و در زندان کردن و وقف کردن و بضم
حدس - گمان بردن -
حدیقهٔ قدس - یعنی مرتبه واحد -
حظیرة القدس - بهشت -
حس - دریافتن یکی از حواس خمسه یعنی سمع و بصر و شم و ذوق و لمس -

فصل فی الفارسی

حقهٔ کادوس - نام لحنے و نوائے -

باب الشین فصل فی العربی

حاش - دور شدن چنانچه میگویند حاش لله
حاشیه - درختهای خرما
حبش - گروهی از سیاهان اند -
حریش - نام قبیله و جانوریست که بفارسی کرگدن گویند -
حشیش - گیاه خشک -

فصل فی الفارسی

حکم کش - بامیم موقوف و کاف مفتوح بنده و مطیع و فرمانبردار -
حلقه دست بند این فرش - اینی زمین
حلقه بگوش - کنایه از بنده و غلام -
حلقه در گوش - مثله -
حلقه نوش - کنایه از لب معشوق -

دایرهٔ [illegible]

باب الصاد
فصل فی العربی

حاصص - شهزاده که فوج او در هم رسته باشد
حرص - سخت نیازمند شدن بچیزی و آرزو -
حریص - مرد آرزومند بسیار -
حصاص - سخت دویدن -
حصحاص - رفتار شتاب -
حصحص - خاک -
حص - زعفران
حفص - بچه شیر و نیز نام مردی -
حمص - نام شهری -

باب الضاد
فصل فی العربی

حامض - ترش -
حائض - زن بی نماز شونده -
حضض - بفتح ضاد داروی که بهندی رسوت گویند کذا فی القنیه -
حماض - بفتح الحاء و تشدید المیم نام رستنی که بفارسی ترشه و بهندی چوکا نامند بری و بستانی و آبی میباشد و بستانی بر دو قسم و بهرو ترش و بهترین انواع و مسکن سفی و غثیان صفراوی -
حوض - معروف یعنی مغاک -
حواس الارض - پنج اند سرما و تگرگ و باد و ملخ و مواشی مثل ستور کذا فی الصراح -

در بعض نسخ لغت حماض چنین نوشته بضم اوّل و تخفیف ثانی بفتح اوّل و تشدید المیم نام ترشی است که ... بیکنند ... بعضی درخت ... سرشته لیمون نیز بیکنند ۱۲

حیض - خونی که از زن بالغه آید و اقل او سه روز است و اکثر ده روز والله اعلم بالصواب

باب الطاء
فصل فی العربی

حائط - دست رنگین -
حائط - دیوار -
حنوط - بوی خوش و قیل بوی خوش مردگان

باب الظاء
فصل فی العربی

حافظ - نگاه دارنده و راه پیدا و روشن که اثر وی منقطع نشود و نام بعضی شاعران چنانچه حافظ شیرازی و حافظ ثانی و حافظ نوعی و حافظ خموش -
حظ - بخت و بهره حظوظ جمع -
حظیظ - بهره مند کذا فی التاج و حظا و حظ بخت و نصیب و بهره مند شدن
حفاظ - بالضم و التشدید جمع حافظ -
حفیظ - نگاه دارنده و یاد دارنده و نام خدای تعالی والله اعلم بالصواب -

باب الفاء
فصل فی العربی

حارف - بازاء معجمه نام مردی از خوارج
حالف - سوگند خورنده -
حتف - مرگ -
حطوف - ... و نیز بمعنی قرأة آید و بمعنی

نوع و در اصطلاح سالکان حقف بمعنی روح
مجرد هم آمده -
حرف کُ - بالضم سپندان ورازکه بهندش
اهالیون خوانند و آنرا حب الرشاد نیز گویند
کذا فی الطب حقائق الاشیاء و در تاج بمعنی
سپندان گنده مسطور است -
حرف موقوف - آنچه درو حرکت ظاهر
نکنند اما در وزن گیرند بخلاف مسروق او مقدله
حروف جمع حرف بالفتح
حرشف - بضمتین داروی که بهندی کنکر
گویند کذا فی زفانگویا -
حریف - هم پیشه فارسیان بمعنی همتا
و یار هم استعمال کنند -
حلف - سوگند -
حلیف - هم عهد -
حنف - کج شدن -
حیف - بالفتح ستم -

باب القاف
فصل فی العربی

حاذق - آنکه در کار خویش استاد باشد -
حرق - سوختن -
حُراق - بالضم خف و تخفیف افصح است
حق - نام خدای تعالی و نیز ضد باطل
حلق - گلو -
حندقوق - دیواسپست و آن سبزه ایست بری کذا

حنیق - نام مردی که در حمق ضرب المثل بود
حوق - کرانه حشفه -
حیق - فرود آمدن -

فصل فی الفارسی

حرف مسروق - آنچه در خواندن مستور کنند
و در وزن نیاید اما در مکتوب باشد -
حصار معلق - فلک -
حصن معلق - آسمان -

باب الکاف التازی
فصل فی العربی

حابک - بافنده -
حسک - بفتحتین خار سه گوشه که بهندش گوکهرو نامند
حسرة الملوک - بالفتح روده کرم کرمایه و در
به پیچند و سیخ کنند و آنرا حب الزنماله نامند و بلد کرا
در بازار بدکان نشستن ممکن نه بدین جهت حسرت
می بند کذا فی الملتقط -
حک - بالفتح و مشدد سوده کردن و خارانیدن
حکاک - سوده گر -
حمک - بفتحتین سپش و هر چیزی که خرد باشد
و او جمع حمکه است و نیز انزال -
حنک - بفتحتین کام و منقار زاغ -
حوائک - بادهای مختلف -
حیک - اثر کردن سخن در دل -

فصل فی الفارسی

حجک - بفتحتین گل که تازیش ورد خوانند

كذا في فرهنگ علي بيگي-

حسيبك - همان حسرة الملوك است بكاف تصغير

حليه كه خاك - روياننده سبزه-

حامل فلك - ميل فلك آن دو اند يكي ميل جنوبي و يكي ميل شمالي-

حوصنك - مصغر حوصل و طاس بزرگ-

باب اللام

فصل في العربي

حابل - تار و آنكه براي صيد دام نهد-

حال - وقت كه موجود باشد و در اصطلاح سالكان آنچه وارد شود بر دل سالك بمحض موهبت ها بغير تامل و اختيار آن چنانچه حزن يا خوف يا بسط يا قبض يا شوق يا ذوق و زائل گردد بظهور صفات نفس و در اصطلاح نحويان آنچه بيان هيئت فاعل و مفعول باشد و در اصطلاح گوي بازان فلك حال كرده چون گوي از ميل بيرون اما از شيخ المشائخ شيخ محمد خضري مسموع است كه آنرا چال گويند با جيم فارسي و اين مختص بگوي نيست بلكه در بازيهاي ديگر چون فرد بردگه بنيد چال كرده و حال شايد تصحيف آنست والله اعلم بالصواب و نيز حال در عرف يعني هيئت مردم آيد حاصل آنچه از چيزي باقي و ثابت بود و وراي آن رفته باشد-

حامل - بردارنده و نيز زن باردار يعني آبستني

حايل - مانع-

حل - بالفتح گشادن بسته و بالكسر ضد حرمت-

حلال - بالفتح مثله-

حلول - فرود آمدن-

حمل - بالفتح بار شكم و بر درخت و بالكسر بار بر سر و پشت و بفتحتين بره و ابر سياه و نام برجي

حمال - باربر-

حمائل - مصحف كه بتقطيع او خرد باشد و آنرا هيكل نيز گويند و نيز دوالي كه بر طرز زنار بندند و در ان تعويذ و حرز آويزند-

حنبل - مرد كوتاه و كلان شكم و نام مردي-

حوصل - معروف كذا في التاج و بمسامع رسيده است كه آن مرغابي است كه حوصله بزرگ دارد و در قنيه مذكور است جانوري است كه بدان شكار كنند و بهند گاه نامند كذا في فرهنگ علي بيگي-

حوقل - پير ضعيف و عاجز شده از جماع-

حيال - برابر-

حيل - جمع حيله-

فصل في الفارسي

حساب جمل - يعني حساب ابجد-

حيض گل - يعني خنده گل كذا في القنيه و نيز سرخي گل-

باب الميم

فصل في العربي

حاتم - نام مردي مشهور كه در سخا ضرب المثل است او را حاتم طائي ميگفتند و نيز زاغ سياه-

حاکم - و او حاکم را که حاکم میگویند بدین که منع
میکند ظالم را چنانچه درد و رنج را از مرهم -
حجام - خون کشنده و در تاج بمعنی دهن بند شتر است
حرام - یعنی ضد حلال یعنی باز داشته شده
حریم - باز داشت کرده شده و گرد بر گرد حوض و چاه
حسام - شمشیر و نام شاعریست -
حسان العجم - خاقانی -
حشم - خدم و نیز قومی اهل حیا صحرا نشین
احشام جمع است -
حصرم - با سه تین غوره انگور چنانکه کذا
فی المواید و نیز مرد ترش و تنگ خوی و بخیل -
حطام - شکسته و ریزه گیاه -
حطیم - دیوار بیرون از سوی کعبه -
حکم - میانجی و حاکم -
حکیم - راست کار و استوار کار و درست گفتار
و نام کردگار -
حلام - بچه گوسپند -
حلقوم - نای گلو -
حلیم - بردبار -
حمام - بالتشدید در تاج بمعنی گرمابه بود -
اصطلاح کبوتر و نیز جانوری که با طوق بود
چون فاخته و قمری و سنگخواره و نیز سحاق شکم را گویند
حم - بالفتح والتشدید گرفتن تپ و قصد کردن
حمیم - خویشاوند و غمخواره و مردت بگرفته
و آب گرم و آب سرد و خوی و باران تابستانی

و مال برگزیده -
حیزوم - میان سینه و نیز نام اسپی از اسپان
فرشتگان که بران جبرئیل علیه السلام سوار شدی
و هر جا که سم او افتادی سبزه رستی و سامری خاک
سم او را در گوساله زرین انداخته و او بانگ کرده
چنانچه مشهور است -

فصل فی الفارسی

حلقه دام - روباهی که مانند حلقه دام باشد شنید
حامیم - بستان افروز -
حم حم - لسان الحمل -
حقه های مینا فام - یعنی افلاک -
حکم قدم - یعنی ازلی -
حله آدم - یعنی سبزه -
حلقه تسلیم - کنایه از بنده و فرمانبردار -

باب النون فصل فی العربی

حان - مختصر حانه یعنی دکان خمار -
حاسن - ماه -
حاصن - زن پرهیزگار -
حب القطن - پنبه دانه -
حبل المتین - یعنی قرآن -
حبل المساکین - عشقه یعنی لبلاب -
حذریان - سخت ترسنده -
حران - بالفتح والتشدید بمعنی تشنه و نام ولایتی
در کناره دریا که مسکن زردشت حکیم مصنف ژند
و استا آنجا بود کذا فی الموائد و مصنف ابسا غوجی
که کتابی ست در علم منطق از انجاست -

حرذون - حیوانی ست مشابه حربا در ناحیه مصر میشود -

حرمان - بالکسر بی بهرگی الحرمان بفتحتین یکه و تنها

حرون - بالفتح اسپ و اشتر سرکش و کره نارام

حزن - بالضم اندوه و حزن بالفتح نام اول ماه

حسان - بالفتح و التشدید نام مداح حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و بالضم حسام و بغایت خوب و نیکو -

حسبان - بالضم شمار کردن و عذاب و ملخ و و تیرها و ناوک -

حسن - بالضم نیکوی و بفتحتین نیکو و خوب و نیز نام مردے -

حسین - نام مردم و حسن حسین نبیرگان حضرت رسالت صلعم بودند علیهما السلام -

حصن - بالکسر جای استوار که آنرا پناه گیرند و بالضم

حضرون و حلزون - سپید مهره هندش سنکهه و گهونگها نامند کذا فی طب حقایق الاشیا و در زفان گویا نوشته که حلزون بفتحتین نوعی از حشرات آب که هندش سنکهه نامند و در تاج هست دابة یکون فی الرتة -

حلضون - بفتحتین نوعی از حشرات آب که هندش سنکهه نامند و بازا هوز بجای ضاد معجمه هم آمده است چنانچه گذشت -

حلوان - بالضم نام شهریست پر نعمت و نیز مزدی که کاهن و منجم را بجای پیش گوی ستانند و انعام دهند

حلوان المرأة مهر و مزد فال گوی و بمعنی بچه گوسپند غلط است و بدان معنی همان حرام و حدان آمده است

حملان - بالکسر آلت مرد یعنی ایر کذا فی لما لتقط

حنان - رحیم -

حنین - بالضم نام مردی و نیز نام وادی و نیز گفته میشود من جمادی الاولی رحنین -

حیران - فرو مانده -

حیزنون - گند -

حیوان - بفتحتین جانور فارسیان بسکون یا -

حین - بالکسر گاه و حین بالفتح هلاکی -

فصل فی الفارسی

حابین - خربزه -

حبائل شیطان - یعنی زنان حصار شیطان بر فلک و زنان فاحشه و بدکاره -

حصار رولادین - آتشدان -

حصار تترین - فلک الافلاک -

حصار شادمان - نام شهری از ولایت ما وراء النهر

حلقه آبگون - آسمان -

حلقه بر در زدن - یعنی فتح باب کردن -

حلقه بر سندان زدن - مثله -

حلقه زن - طالب فتح باب

حلقه سیمین - آن برف که در حوض و غدیر بخته میشود و نیز ماه -

حوت گردون - برج حوت -

حوض لقمان - یعنی آن حوض که بخت نصیبان نام داشت چون پیغمبر علیه السلام بر سر آن حوض

نعمان نام نهاد حق تعالی آب آن حوض را که
در غایت تلخی بود ببرکت نام نعمان آنحضرت صلعم
بنهایت شیرینی رسانید۔
حیلۂ زنان۔ یعنی تزوج بروجهی دیگر برای
حلال بودن بر شوهر اول و لهذا اگر شوهر زن
خود را گوید حیلۂ زنان کن مطلقۂ ثلثه گردد۔

باب الواو
فصل فی العربی

حسو۔ بالفتح آش آماج کذا فی الملتقط اما
در تاج حشو با شین قرشت یعنی آشامیدن
و آنکه بسیار آشامد والله اعلم بالصواب۔
حشو۔ آگندن بالش و جز آن و پنبه را نیز حشو گویند
بدین جهت که بزیر قبا و بالش پر میکنند و در اصطلاح
اهل عروض حشو وسط مصراع را نامند بدین مناسبت
که آگین در میان می باشد و آن جز او دور کن شد
حصو۔ باز ایستادن۔
حضو۔ بر افروختن آتش۔
حفو۔ شلوار۔
حلو۔ بضمتین شیرین مزه۔
حمو۔ بالفتح اب الزوج۔
حنو۔ مهربانی۔
حو۔ سیاه لبان۔

باب الهاء
فصل فی العربی

حاجه۔ نیاز۔

حادثه۔ پلیدی که رسد و چیزی نو پیدا شده
و بمعنی قضیه نیز می آید۔
حاشیه۔ کرانۂ جامه و جز آن و شتران خرد
و مردمان فرومایه۔
حانه۔ دکان خمار۔
حاله۔ حال۔
حامله۔ زنان باردار۔
حبه۔ دانه و تخم گیاه و تخم تره و نیز حبه آنکه
و شش حصه توچه میشود و آن لعل میشود و برسته
سیاه هم میشود و نیز نوعی از آن سفید میشود و بهندی
گهنگچی نامند و کرچنی نیز خوانند و حبه این دیار
حبه یکه برابر میشود۔
حبشه۔ معروف یعنی نام ولایتی ست که مردمان
آنجا بغایت سیاه میشوند۔
حجه۔ بالضم معروف برهان و بالکسر سال
و بالفتح واحدة من الحج۔
حجره۔ بالضم معروف یعنی خانۂ کوته و تاریک
مهیا شد و روشنائی آفتاب دران نمی رسد
اصل این حجرست یعنی سوراخ موش مقلوب اوست
یا ماخوذ است از حجرة الابل خطیرتها یا از حجره که بمعنی
کرانه است بدین که حجره اکثر در دو کرانۂ صفه یا
بارگاه مهیا شد۔
حجله۔ پرده و خانۂ آراسته بتخت و جامه۔
حده۔ بالفتح والتشدید تیزی بتخفیف دال
یگانه و تنها شدن۔

حداثه - جوانی -

حدقه سیاه چشم وقیل هی العین -

حدیقه - زمینی خداوند درختان میوه دار -

حره - زن آزاد -

حراقه - سوخته -

حرمه - بالضم گیاهی ست برگ او بزبان آدمی ماند و تخم وی مثلث بود کذا فی زفان گویا و بالفتح دشنه کو در تاج بمعنی کوتاه نیز آمده است

حرفه - پیشه -

حرکه - جنبش -

حریره - آردی که باشیر و روغن بپزند کذا فی التاج و بمعنی آرد هاله مذکور ست -

حریقه - بالفتح آتشام گرم کذا فی القنیه اما در تاج بمعنی عصیده پیک مندرج ست عصیده کاچی را

حزب الله - یعنی مومنان و صالحان غازیان و عابدان و جز آن کذا فی الصراح و در نصاب الصبیان بمعنی دوستان است -

حسره - پشیمانی سخت -

حسنه - نیکوی -

حشیشة الغزاله همان حسرة الملوک -

حشفه - زیر ختنه گاه -

حشمه - بالکسر گمینه و بالضم والکسر ... حشمه عظمت فی التاج الحشمة الانقباض عن اخیک فی المطعم وطلب الحاجة

حشوه - سنالی و مانند آن و آنچه در شکم بود

حشیه - بالش -

حصاه - سنگ ریزه و سنگ که در مثانه بود والحصاة کثرة العدد بمعنی الحجارة الرزانة بالعقل کذا فی التاج -

حضره - نزدیکی چیزی یقال کلمة بحضرة فلان بهرسه حرکت آمده است و نیز گرداگرد سرای و درگاه و بالفتح نهاد حاضر شدگان -

حضیره - بالفتح گروه اندک از لشکر که غزا کنند -

حطامه - خرده و ریزه -

حظیره - بالفتح جای شب بودن ستوران که از شاخ درخت و چوب درخت راست کنند و تیر انیز گویند کذا فی الشنیه و حوطه که برای چارپا و جز آن سازند دیوار است -

حفده - بفتحتین یاریگران و خادمان کذا فی التاج بمعنی نبیره نیز مستعمل حفده کلکه یکاویده -

حفظه - بفتحتین فرشتگانی که محافظت بندگان کنند

حقه - بالضم ظرف چوبین خرد بود و نیز مناسبه بود و اکثر خرده عطاران باشد و بر بازیگران نیز بود والحقة بکسر الحا شتری که سه ساله -

حقنه - بالضم دارو در رگ چکانیدن برای اسهال

حقیقه - علم الیقین و کرانه چیزی که بازداشتن ونگاه داشتن آن بر تو واجب باشد و حقیقة الامر ما یصیر الیه حق الامر و وجوبه یقال بلغت حقیقة هذا الامر ای یقین شانه کذا فی التاج اما در اصطلاح صوفیان حقیقت ماهیت را گویند یعنی چیزی که بر آن

چیزی دیگرست و آن هیولی ست وهم بمعنی گفته اند حقیقة کل شئی هو الحق و بعضی میان حقیقت و ماهیت فرق میکنند و شارح کتاب گلشن راز نوشته که حقیقت ظهور ذات حضرت حق جل و علی ست بی حجاب تعینات و محو کثرت موهومیت در شعشعهٔ انوار ذات -

حکایه - سخن گفتن -

حکمه - بالکسر استوار و زبان دار نمه از ناشناست

حکومه - بالضم قضا -

حله - بالضم ازار و ردا و بالکسر و قیل بالفتح نام قبیله و مقام و منزل و نیز نام شهریست کذا فی القنیه والتاج -

حلبه - بالضم شنبلیت که اهل هند میتهی گویند

حلقه - مجلسی که مدور نشسته بوند و حلقهٔ زر و نقره و امثال آن و حلقهٔ زلف خوبان -

حلیه - بالکسر آرایش و پیرایه و نیز بمعنی صورت آید چنانچه در خطوط می آید فلان حسن الحلیه بنشر سیاد و نام زنی که ضرب المثل بود در شهوت

حلیمه - نام زنی که حضرت صلعم را شیر خورانیده -

حماه - مادرزن و گوشت ساق -

حمامه - کبوتر -

حمایه - نگاهداشت از بدی و پناه -

حماله - بالتشدید زن بارکشنده -

حمدونه - بالفتح بوزنه کذا فی القنیه -

حمره - سرخی و نام شکل وهم علم رمل -

حمیه - معروف و ننگ -

حنه - زن مرده کذا فی التاج و نیز حنه زین آن چوبی ست که اسپان را بدان پی میکنند یا خام می پیچیند -

حنجره - نای گلو -

حواره - بالفتح والتشدید غربال کذا فی القنیه -

حواله - معروف یعنی نقل دین از ذمه خود بذمهٔ

حوالیه - بالام مفتوح و بکسر لام خطاست یعنی گرد بر

حوصه - دکان خباز -

حوصله - بفتح یکم و سیوم و چهارم آلاء مرغ کذا فی الملتقط و بمعنی همت نیز مستعمل ست -

حیه - بالفتح مع التشدید مار نر و ماده و کژدم دراز

حیاضه - بالکسر حلقهٔ تنگ اسپ -

حیله - بالکسر مکر و دغا و چاره -

حیوه - زنده شدن و زیستن و زندگانی -

فصل فی الفارسی

حریر سینه - با چهارم موقوف یعنی نرم سینه -

حریف آب دندان یافته ای حریف مفت و ضعیف یافته کذا فی القنیه -

حصن فیروزه یعنی آسمان و نام شهری و قلعه -

حصار فیروزه - آسمان -

حلقهٔ سفره - آن حلقها که در کنار سفره میدوزند

حواله گاه - مقام تفرج که گرد برگرد شهر باشد با طراف کوه و آب -

باب الیاء

فصل فی العربی

حانی - نزدیک -

حافی - مبالغه کننده -

حاکی - حکایت کننده -

حالی - بزیور آراسته -

حامی - حمایت کننده و نگاهبان -

حاوی - بازگیر کذا فی التاج و بمعنی باهر نیز مستعملست

حباری - بالضم نام کبوتریست که مغفل و بالفتح پرنده

حبشی - منسوب بسوی حبشه و ایشان سیاه میباشند بدین مناسبت هر که سیاه میباشد او را حبشی خوانند و هم بدین معنی در اصطلاح اسحاق سنگباره را گویند که آن سیاه میشود -

حبلی - زن باردار -

حجر الحبشی - چیزیست از سنگ که در زمین حبشه باشد رنگ وی سبز باشد چون او را بآب بسایند مانند شیر آبی از وی بیرون آید و آن آب تیز بود چنانکه زبان بسوزد و خاصیت آن آنست که بلغم را که در معده جمع شده باشد ببرد -

حسینی - سید منسوب بامیر المؤمنین حسین علیه السلام و نام پرده سرود و حسین هستی -

حمی - بالکسر بالف مقصوره مرغزارها -

حواری - بالفتح یار و هم بدین اصحاب عیسی را حواریان میگفتند که ایشان یاری میدادند عیسی علیه السلام را و قیل الحواری الناصح و اصله الشی الخالص

حواشی - جمع حاشیه -

حی - نام خدای عزوجل و زنده و نام قبیله که هم از شب باشد و گیاه تر و تازه -

فصل فی الفارسی

حامل وحی - جبرئیل علیه السلام -

حجاب ظلمانی - یعنی شب -

حجاب کحلی - یعنی ابر سیاه و آسمان و غبار

حرامی - راهزن که بتازیش قاطع طریق گویند و نیز آنکه حرامزاده باشد -

حرف گیری - یعنی عیب گیری و عیب گیرستی -

حسن عارضی - یعنی آن خال که از وسمه بروی عروس نهند و هر آرایش که غیر حسن ذاتی باشد -

حسن میمندی - نام وزیر سلطان محمود سبکتگین

حصار پولادی - یعنی انگشت دان آهنین کذا فی الملتقط و نیز آسمان اول را بدین سبب گویند که آسمان اول از پولادست و نیز هر حصارے که سخت و لافتح باشد -

حصین هزار میخی - بمعنی حصار هزار میخی آمده

حق گوی - با کاف و واو فارسی نام پرنده که تمام شب بشاخ درخت آویزان حق حق گوید و چون روز شود مخفی گردد و کس نه بیند و آخر شب از دهن وی یک قطره خون بچکد -

حقه بازی - بازیگری و چشم بندی -

حکم اندازی - درست اندازی و حکم انداز هست

حلالی - بایاء فارسی صفتیست که بتازیش مصطفای خوانند کذا فی القنیه و نیز بمعنی حلال زاده حلال استی

یعنی حلال بودن نیز آید۔
خلنجی۔ بالفتح با جیم فارسی زلیبائی که بیک
حلقه باشد و آنرا بهفت رنگ میکنند کذا فی
خنچی۔ بکسر تین با سوم فارسی جان خنا تاربت
کذا بالف نیز میخوانند
حوت ماهی۔ یعنی برج حوت۔

کتاب الخاء معجمه

انجار شعر الاست یعنی سوی این بحساب ابجد شصد

باب الالف

فصل فی العربی

خیار۔ خیمه و شمیمه۔
خضرا۔ قصر یست عظام بشام و سبز و در تاج
گفته است خضرا سیاه که سیاه نماید از بسیار آن
و نیز آسمان را گویند۔
خطا۔ شهریست از ترکستان زمین مشک خیز
منسوب بخوبرویان و شاهدان و ضد صواب۔
خفا۔ بکسر کلیم و بفتیح پوشیدگی۔
خلا۔ خالی شدن و خلوت شدن و جای نشستن
خط استوا۔ نزدیک حکما خطی است موهوم
در وسط السماء که یک سر او بقطب شمالی و دیگر سر
بقطب جنوبی پیوسته است و در سر اقلیم خط استوا
دیگر ست و چون آفتاب بغایت درجات که
وقت استوا ست میرسد سایه پنهان میشود بلکه از زمین
نماند و ارتفاع آفتاب استوای او از اقلیم تا آن
خط استوا بود و چون آفتاب بدان خط رسد
روز برابر گردد و از پس آن آفتاب را ارتفاع
نگویند بلکه زوال خوانند هر چند حرارت آفتاب
در زمستانی از زوال بوده و ...
...
کذا فی المؤید۔

فصل فی الفارسی

خاتم لولیا۔ یعنی دهن شاهدان و شاعران
خارا۔ سنگ سخت و درشت و جیسی از جامه قیمتی
ساده و مخطط باشد و نیز بمعنی خار آید با تمام الف
کذا فی شرفنامه و در زفانگویا گفته است جامه ایست
که آنرا صاحبی گویند و گفته اند خارا عنابی ...
و خار اشتری جان عنابیست۔
خال عصا۔ گناه کذا فی القنیه۔
خانقاه بالا۔ آسمان و ملا اعلی۔
خا و نون و ها۔ ای شصد و پنجاه و پنج
خانه خدا۔ خداوند خانه کذا فی المقتبط
خدا۔ بالضم فارسیان اطلاق این لفظ تنها
بر خداوند تعالی کنند بندگی شیخ داود
میفرمودند که اکثر محل دال فارسی ذال معجمه
بوده است که ایدون بدال مهمله میخوانند مگر لفظ
خدا که ... نام خدای جل جلاله ...
امیر ... بدال مهمله میخوانده اند فاما
چون مرکب مستعمل باشد مثل خانه خدا و کدخدا و ...
آن هنگام اطلاق آن بر غیر خدا هم کنند و معنی آن
خداوند خانه و خداوند دولت بود۔

خرگاه مینا - آسمان -
خرمن گدا - گدائی که در خرمن گدائی کند -
خسرو زرین عطا - آفتاب -
خم بدهد پشت کمان را - ای معاینه را درکمان اندازد کذا فی القنیه -
خرم فضا - آسمان -
خود حاجت نبود آسمنجا - بواو معدوله یعنی در مقام توحید بجائی رسانیده که ذکر الله تمام تمام خدا شد و بذکر حق مانوس گشت کذا فی المؤید -
خود نما - باواو معدوله یعنی سر خود پرست و متکبر -
خولیا - باواو فارسی چیزیست که او را تصرف کنند و مالغی نباشد ... انزاج و ما خولیا -
خنیا - بالضم سرود و ... یعنی شادی خنیا گر ...
خوان لغما - یعنی خوانی که کریمان فراز کنند و صلای عام در دهند و آنرا خوان کرم هم گویند -
خوشنا - باواو معدوله و باواو فارسی نیز آنرا ... کتبا ... بلوبی خوانند و نیز خوش -
خیمه خضرا - یعنی فلک کذا فی المؤید -

باب الباء التازی

فصل فی العربی

خایب - نومید -
خراب - ویرانی و در شرفنامه گفته است خراب ویران و پست شایع -
خصب - فراخی سال -
خصیب - زمین بسیار غله و سال فراخ -

خصی الکلب - بیخ گیاهیست با هم دیگر دوام آمده و فیه ایضا که گیاهیست مانند خصیة الثعلب
خصیة الثعلب - گیاهیست شاخ مربع و برگ گرد دارد المشهور به ثعلب مصری بهندوی سپایاود گویند اقسام میباشد قسمی که وی تخم است در آخر اول گرم تر مبهی و مقوی نعوظ ... که تخم سیاهی دارد در دوم گرم و تر و جهت امراض سوداوی موثر و آنکه بیخش مدور بقدر گردو و سرخ و اندرونش سفید با لزوجت است در دوم تر و بغایت مبهی و آنکه تخم او شبیه بکمان میباشد در سوم گرم و با رطوبت فضلیه مرور تحریک باد قوی ...
خضاب - رنگ -
خطاب - ... یعنی آنچه با حاضر سخن گوید چنانچه تو و شما و در استعمال فارسیان چون صاحب یکی را عتاب کند یا بر وقت شود گویند فلان چنین خطاب یافت -
خطیب - سخنگوی مردمان -
خیر الثیاب - جامهٔ سپید -

فصل فی الفارسی

خاتون عرب - یعنی کعبة الله -
خاتون خرگه سنجاب - کنایه از ماه و آفتاب -
خاک و آب - یعنی قالب بشر -
خرباب خرگه رباب - یعنی آن آلت چوبین که بر کاسهٔ رباب و امثال آن بود و تارها بر او -
خرگه سنجاب - یعنی آفتاب -

خلاب - بالفتح زمین نمناک که در آن پای بلغزد
خلنجوب - بفتحتین با جیم فارسی چوبی که
ملاحان بدان کشتی برانند بتازیش مردی لکه بانهند و
گردان نامند کذا فی القنیه -
خنب - خم بزرگ -
خنب - بالفتح صفه -
خواب - با واو معدوله و نیز با واو فارسی آنچه
نقیض بیداریست و نیز آنچه در خواب بیند
که معرب رویا گویند -
خوراب - بمعنی که لنگر کشتی بدان بندند
خوشاب - مروارید درخشنده و آبدار
خیزاب - بیای فارسی موج آب -

باب التاء

فصل فی العربی

خرابات - بالفتح طرب آباد و می خانه کذا فی
شرفنامه اقول این جمع خرابه است و معنی لغوی
آن خرابه است و جای پریشان و طرب آباد و
میخانه را که خرابات میگویند بدین که در دیار اسلام
اکثر این هم خارج آبادانی شهر باشد و قیل مشدد ثم
مخفف فی الاستعمال یعنی صفت مبالغه و معنی
آن بسیار ویران کننده است و طرب آباد و
میخانه را که خراب میگویند هم بدین که آن خراب
کننده مردمانست -
خرافات - بالضم سخنان ناخوش و پریشان
و خرافه واحد اینست کذا فی شرفنامه و
در صراح مذکورست خرافات حکایت شب و خرافه
نام مردی بود پری زده که از ان حکایت میکردی
و حکایتی که باور نمیداشتندی گفتندی هذا
حدیث خرافه و فی الحدیث و خرافة حق و در منتخب
مذکورست خرافه بالضم سخنان شیرین خوش
خرافات جمع است -
خریت - بالفتح و الکسر دلیل راهبر و استاد -
خطوات - بفتحتین بسیار گام نهاد -
خفات - بالضم ناگاه مردن -
خفت - بالفتح آهسته سخن گفتن و آواز کردن
و سخن نرم و آهسته -
خفیات - بالفتح جمع خفیه یعنی پنهان شده -
خفوت - مردن و فروافتادن آواز -
خلوت - بمعنی خالی و بالتحریک مرد دروغ گوی
و فریب دهنده -
خوات - بالفتح و التشدید نام مردی از انصار
که یاری روغن فروش گاه خود کرده بود و در عهد دولت
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ذکر من
اشغل من ذات النحیین در باب آن زن مذکوره بود
خیر الحرکات - یعنی نماز -
خیر السکنات - روزه -

فصل فی الفارسی

خاتون کائنات - یعنی کعبة الله و نیز کنایه از
فاطمه زهرا رضی الله عنها -
خات - بروزن زاغ غلیواز کذا فی القنیه

خارپشت - با راء موقوف آنچه از خارپشتان
و پیشانی آن گرد برگرد و بلیغ گشته فرو نهند
و افقت را مندش باید خوانند -
خارپشت - با رای موقوف [illegible]
جانوری خرد که بر پشتش [illegible]
[illegible]
که مندش کامل نامند -
خار زمانه با خرماست - یعنی هر تنگی را فراخی است
و هر عسری را یسری است
خاک نشست - [illegible]
خاک و باد شست - [illegible]
خاک خفت - کنایه از [illegible]
خالیست - [illegible]
خراج در مطلب هیچ مدلیست - [illegible]
[illegible]
[illegible]
خرگاه نگاه پشت - آسمان -
خر و خط سست - یعنی [illegible]
خروس نگذرد قفل مرگرفت - یعنی [illegible]
[illegible] کذا فی المؤید -
خسرو ششم [illegible] آنحضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم -
خسرو سیارات - آفتاب -
خشت - [illegible]
[illegible]

برابر قرص و نان تنگ که بر هیچ مرد و می بخشند
خشت خشت - صد آجا که نو پوشیده باشند
خشک سال آفت - این جهان -
خط ارد پشت - آن خط که در میان پشت
اسپ به امانت کذا فی القنیه -
خفت - بالضم خسپیدن و خفتن و امر آن
یعنی در خواب شو کذا فی القنیه اقول مر مطلقا
ماضی بنا مده است مگر همین و یکی دیگر سفت که اصله
این هر دو ماضی و مضارع و صیغه بنا معدا است تا امر
از آن بر گیرند چنانچه گفت و رفت را گوسفند و
[illegible] ید و آمده است پس مر آن بحذف دال که
علامت مضارع است در فارسی بنا کرده می شود
اگر گوئی خفت را مضارع آمده است گوئیم تسلیم
که این مضارع آنست بلکه مضارع این خسبد
آمده است لیکن بضرورت این هر دو را مضارع
بنای استعمال کردند بنابرین دال پس امر آن
بحذف دال ضرورت بلفظ ماضی باشد -
خواجه کریمان چه آتی گرفت - آنکه دل او نور
حاصل کرده قبول مینمود دست بکرمان عقل
خواست - با واو معدوله خواسته یعنی مال کذا
فی القنیه و نیز ماضی خواهد یعنی معمد آن هم
آید چون باضافت ذکر کنی چنانچه گوئی خواست
خدا این بود یعنی ارادت او -
خود پرست - یعنی خود بین و متکبر
خوست - با واو معدوله جزیره و مالیده و راه

خیره دست - مردم سرکش -

باب الجیم
فصل فی العربی

خباج بالضم زدن وتیز دادن -
خبیج - عیش خوش -
خرج - معروف -
خراج - آنچه در زمین خراجی لازم آید و
خراج سر گزید -
خروج - بالضم بیرون آمدن -
خلیج - چیزی که از جوی بزرگ باز کشند
و پاره از دریا کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید
شاخی از رود که طرفی باز رود کاویده آب برند
بهندوی آنرا دونگ گویند -
خیشنوج - بالفتح پنبه دانه کذا فی التاج -

فصل فی الفارسی

خفج - بالفتح آن گرانی که بخواب مردم را فرو گیرد
قیل با سوم فارسی هندیش اچهامنا منند
و در زفانگویا یعنی دیو ستنبه گفته است -
خشکانج - بالضم فارسی خشک گوشت یعنی
آنکه از نزاری گوشتش بر استخوانی چفسیده باشد
وازوی بوی خوش آید تازیش خمیر خوانند کذا
فی القنیه -
خسمج - بالفتح وضم میم رنگی از رنگهای اسپ
کذا فی زفانگویا -
خرد تاج - آنکه صاحب خرد و پیشوا و معظم -

خفرج - بفتح یکم وضم سوم سبزه ایست ترش
خوردنی تازیش بقلة الحمقا گویند وهندی ساگ لونیا
خلج - بالفتح دو رنگ که تازیش ابلق نامند -
خنج - بالفتح ناز و طرب و نفع -
خورج - گله مرغان -

فصل فی الترکی

خجج - جانوریست کذا فی زفانگویا -
خروج - بالضم با واو فارسی خروس -
خفج - بفتحتین همان خفج که گذشت -
خلج - بالفتح نام ولایتی از ترکستان زمین و
نیز اصلی ست ترکان را -
خنج - بالضم نام گلی که آنرا تاج خروس نیز گویند
و نیز گوسپندی که کودکان بران نشینند و سواری
کنند و آنرا شکل و باک و غرم و قوچ و قج هم گویند -

باب الحا فصل فی العربی

خالق الاصباح پیدا کننده صبحها -

فصل فی الفارسی

خواجه مساح - یعنی حضرت رسالت پناه صلعم
والمساح کثیر الخیر -
خنجر صبح - سعیدی صبح و آفتاب -

باب الخا
فصل فی العربی

خاخ - روضه ایست درمیان مکه و مدینه -
خط النسخ - یکی از اجناس خطوط است -
خلخ - بفتح یکم و دوم مشدد و مضموم نام شهری

از ترکستان زمین و نیز ولایتی ست مشک خیز منسوب
بخوبرویان کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا آمده که رستی
خلخ بوزن فرخ نام شهریست در ملک بالا دست خوشبو انیز
خنوخ - نام ادریس پیغمبر علیه السلام -
خوخ - شفتالو -

فصل فی الفارسی

خوشه چرخ - برج سنبله والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

باب الدال

فصل فی العربی

خالد - نام قرابت دار حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وسلم پسر ولید و نیز نام پدر یحیی برمکی که صاحب
فضائل و مکارم بود کذا فی شرفنامه و در ادات است
که این کارکن امیر المؤمنین منصور علی بن عبد الله
بن عباس بود و او را خالد برمکی میگفتند و نیز
نام پیغمبری که قریب عهد حضرت رسالت علیه السلام
در حق دختر او حضرت صلی الله علیه وسلم فرموده مرحبا
یا بنت نبی اضاعه قومه لیکن او نبوت خود اظهار
نکرده بود در دنیا و قصه او چنان بود که او با قوم
ساکن بود در بلاد عدن پس بیرون آمد آتش عظیم
در مغاره پس باغات و زراعات و مواشی
وجز آن سوختن گرفت پس قوم او قصد بدو کردند
او بعصای خود آن آتش را زد تا آنکه بازگشت
آن آتش درآن مغاره پس گفت مر اولاد خویش را
بخوانید او را بعد سه روز نام را اگر پیش از سه روز
آواز بیرون آید و نیز دید پس هرگاه درآید دران مغاره

صبر نکردند قوم او و دو روز و شیطان وسوسه کرد
با ایشان را طاقت نماند گمان بردند که او هلاک شد پس
ندا کردندش پس بیرون آمد از مغاره و او را ازین
آواز دردسری حاصل شد پس گفت ضیعتمونی و اضعتم
قولی توبیخ یا زجر بموت خود کرد و گفت مرا قبر خواهید داد و
و بر قبر من اقتب خواهید بود تا چهل روز قطیع غنم
که مقدمه او خری دم بریده باشد خواهد آمد چون
مقابله قبر آید پس باستید پس آن قبر را بکاوند تا او
بخیزد و خبر دهد ایشان را باحوال برزخ و قبر از
یقین و رویت پس منتظر بودند تا چهل روز آمد
قطیع غنم و پیش آن قوم باستاد برابر قبر او پس
خواستند مومنان قوم او که بکاوند قبر او اولاد ایشان
باز داوردند بسبب جهالت خود که ما را عار خواهد شد
خواهند گفت اولاد منبوش القبر انقر من بعده
چون دختر او را از زوجه حضرت رسالت صلعم آوردند آن
نادان شد چنانچه بالا گذشت و او را خالد بن
سنان می گفتند واین قصه در تفسیری مسطور است
حبشة الحدید - ریم آهن -
خد - بالفتح رخسار -
خضد - عود رطب و یابس -
خفد - مرد تیز روش در راه -
خلد - بالضم نام بهشتی و جا و دان بود
کذا فی التاج -
خود - مرد جوان نیک خلق -
خیر البلاد - یعنی مکه و مدینه و بیت المقدس

فصل فی الفارسی

خاد — جانور پرنده در غایت شهرت که آنرا غلیواز نیز گویند کذا فی شرفنامه و در فرهنگ مولانا فخر الدین کمانگر مذکورست که بازرا گویند و در فرهنگ نامه اسدی طوسی ست خاد بذال معجم زغن یعنی کویل و آنرا خراد نیز گویند بزیادت الراء اقول و فیه نظر زیرا چه تفسیر زغن بکویل یافته نشد

خاکی نهاد — آنکه خلقتش از خاک بود و بمعنی متواضع نیز آید —

خاسیید — بادوم فارسی که آن تخم ست نام دارو کذا فی شرفنامه و در قنیه میگوید دارو نیست که آنرا بادآورد گویند بتازیش شاهه و بهندوی وهمامه گویند —

خاک شد — بکاف موقوف یعنی خوار شد —

خاک و باد شد — خوار و ناپدید شد —

خانغو — بانون موقوف عین مفتوح خانه تابستانی

خانه باد — یعنی میزان و دلو و جوزا —

خانه صیاد — یعنی کاره صیاد —

خاکی کند — ای بندگی و خدمتگاری کند

خجند — بالضم نام شهرے در بلاد ماوراء النهر —

خداوند — یعنی صاحب و بزرگ —

خراد — بالفتح والتشدید نام بادشاهی که بدانش منسوب بود کذا فی القنیه و در شرفنامه میگوید نام پهلوانی ایرانی و بالفتح مع التخفیف غلیواز و نیز زغن یعنی کویل کذا فی القنیه و فیه نظر زیرا چه زغن یعنی کویل یافته نشده است مگر در فرهنگ نامه اسدی طوسی —

خرد — بالفتح گل که بتازیش طین خوانند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید توده گل و خرد بالضم ضد بزرگ —

خردمند — دانشمند و عاقل و دانا —

خرسند — بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود و در قنیه بمعنی خورش و خوشنود مندرج ست —

خرداد — بالضم مدت ماندن آفتاب در برج جوزا که فارسیان سیماه گویند و بهندش اساره گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست هفتم روز خور بر راه طبع آید — ای خرداد نفس پرورش

خرند — بفتحتین گیاهی ست مانند اشنان —

خطش بر آفتاب قلم راند یعنی سبزه بر رخساره دمید

خم ده — یعنی کژ شو و ضد علم بر ده

خم نده — یعنی زور دفع نکند و نتواند کرد —

خم لاجورد — بالضم آسمان و نیز خمی که از آن لاجورد

خود — یعنی او هم آید کذا فی شرفنامه اقول خود لفظی لازم الاضافة است و مضاف الیه او گاه محذوف می آید چنانچه در عربی لازم الاضافة است و مضاف الیه او محذوف آید و لفظ خود ضد غیرست بمعنی زیرا چه چون بگوئی فلان او آن خودست یعنی آنست که از آن غیر نیست و مضاف او نفس ست چنانچه گوئی فلان بذات خود قائم چنانچه گوئی ناخود او نشانیم یعنی بذات خود

نمی شناسیم و علی هذا القیاس ما در چنین محل معنی بلکه ظاهرست و جائی که میگویند خودی خود را دور کن یعنی خود بودن بنفس خود را دور کن و وابسته -

خود - با واو فارسی کلاه آهنی که بهنگام جنگ بر سرش نهند -

خورد - با واو معدوله اکل کرده و خورش از طعام و میوه و جز آن و خوردن و ریزه کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی ریزه ریزه کرد آمده است چنانچه گوئی بشکست و خورد یعنی شکست و ریزه ریزه کرد و خورد

خورد مرد - با واو معدوله و سیم مضموم یعنی ریزه ریزه و در تاج مصادر ترجمه تکسر خورد مرد ای شکستن مندرج ست -

خورشید - با واو معدوله و یای فارسی آفتاب مقدار مساحت وی صد و شصت بار چند جرم زمین ست چون شب زیر زمین رود زمین بالای وی چون روز می باشد فراسیرج نیز نام مردی و نام زنی معشوقه جمشید که قصه آن سلمان نبشته است -

خوشه در گلو آورد - یعنی پخته شده و قریب وقت درو رسید -

خوشید - با واو فارسی خشک شد و کرد و خشک کردن و شدن -

خوند - تند کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی خداوند آید چنانچه گوئی خندگار ای خداوندگار -

خون دل در بن ناخن آورد - یعنی خون دل خورد و قیل سینه خود خراشید -

خوید - با واو معدوله مختصر خواهد و در دیوان سوزنی در اکثر محل ست

خوید - بالضم کشت زار جو کذا فی شرفنامه اقول خوید در عتمان خام جو را گویند -

خیمه زد - یعنی فرود آمد و مقیم شد و ترد و کرد و لشکر کشید -

خیمه کبود - آسمان -

خیزم چون باد - ای بطواف بر خیزم شتاب خیزم کذا فی القنیه اقول معنی اول از لفظ آمی غیر مگر آنکه ازین باد باد گرد مراد باشد -

خیمه بصحرا زد - ای لشکر کشی کرد -

خوی از لعل دوان شد - ای شرمنده شد و مشقت کشید -

خیر باد - با رای موقوف انفراد و سماست -

خوشک آورد - با واو معدوله و کاف موقوف یعنی آید خوشکه کذا فی زفان گویا -

باب الدال
فصل فی العربی

خاد - زغن یعنی گویل و آنرا خراو نیز گویند بزیادت رای مهمله چنانچه در فرهنگ اسدی طوسی مسطورست و فیه نظر کما مر خراد بالفتح غلیواز و نیز زغن یعنی گویل کذا فی القنیه و فیه نظر کما مر

خط بغداد - نام خطی از خطوط جام جم و در قنیه بمعنی پیاله لبالب ست -

خفیف الحاذ - آنکه او را اهل و عیال نباشد
خنذید - بالکسر طویل
خوافد - بالفتح آمدن در وقت غیر معلوم
خورنه - یعنی دوازدهم روز از ماه

باب الرا
فصل فی العربی

خاسر - زیانکار
خاطر - آنچه پیش دل آید بدی یا کاری
خالی السیر - یعنی تنها رونده چون باد بی اتصال
خبر - بالفتح آگاهی و بالضم دانش
خبیر - آگاه و دانا
ختار - بالضم پاک کردن کشت و باغ از گیاهای خودرو کذا فی شرفنامه و بالفتح مع التشدید فریبنده کذا فی التاج
ختر - غدر
خثر - لبن
خدر - حیران و سست و کاهل
خرخر - آواز شور شراب و باد
خر - بالفتح و آخر مشدد گل سخت تر و تیره و گل کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی سوراخ آسیاست
خس الحمار - شنمار کذا فی بعض الطب
خسر - زیانکاری و پدر زن و پدر شوهر و بمعنی آخر از شرفنامه
خضر - سبز و نام صاحب موسی علیه السلام و در نبوت ایشان اختلاف ست و در روایت شده و شک نیست و ایشان را خضر بدان میگفتند که هر کجا که می نشستند سبزی شدی بدین سبب که ایشان آب حیات خورده بودند
خطر - بفتحتین قدر و عظمت و دشواری و رونق که در میان نهندش و چون در چیزی گرو بندند مثل تیر انداختن و گوی و چوگان باختن و امثال آن کذا فی شرفنامه و در تاج بمعنی نظیر چنانچه گویند هذا خطر لهذا ای مثله و نیز خطر اشراف بر هلاک و در شرفنامه همین معنی را بدشواری بیان کرده است اما از آن معلوم نمیشود اگر چه این هم نوع دشواری ست
خطیر - والا و مانند چیزی و مرد با قدر کذا فی التاج
خلیع العذار - اسپ بی لگام و شتر بی مهار رها کرده و روان شده و مرد کوسه
خمر - می یقال ما عنده خل و لا خمر ای لیس عنده خیر و لا شر
خمار - بالضم مالت طبع که بعد از خوردن شراب حادث گردد کذا فی شرفنامه و بالکسر مقنعه و بالفتح مع التشدید می فروش
خمیر - بالفتح مایه خمیر نان بوده و آرد سرشته
خنجر - دشنه و در شرفنامه مذکور ست و نیز بمعنی روشنائی آتش و ماه و خورشید و امثال آن آمده و بدین معنی تیغ و شمشیر نیز آمده است و در بعضی لغات بمعنی فنجان هندوی آمده است
خنصر - انگشت خرد
خیر - نیکو و مال و در قنیه بمعنی اسپ مسطور ست

خیار - چیزی برگزیده و میوهٔ معروف - ست
خیصر - بالفتح نام قادهٔ معروف فی التاج اسم موضعی
خیتعور - بالفتح لعاب آفتاب و سراب کذا فی التاج
و فیه ایضاً لعاب الشمس مانند تاری که از هوا فرود آید
و یقال لعاب الشمس السراب و در صراح مذکورست
خیتعور آنچه بر یک حال نماند و نباشد چون سراب جز آن

فصل فی الفارسی

خاک در - ای مقیم در -
خارخار - بالضم موقوف یعنی تعلق باطن و خلجان
و خاریدن اندام و امر آن که خاریدن و خار مخارنده -
خار سپهر - بالجیم فارسی حادثه -
خادم سپهر - زحل -
خاکدان غرور - بالسوم موقوف یعنی دنیا -
خاکسار - بالثانی مع توقف آنکه جایش صف نعال
بود و خوار و گرد آلوده و فقیر -
خاکستر - آنچه از هیزم و غیر آن بعد از سوخته شدن
بماند هندش راکهه نامند -
خانه ششدر - بفتح دال یعنی دنیا باعتبار
جهان سه ستة -
خانه شیر - پستان با یاز فارسی برج اسد -
خانه گیر - گیرندهٔ خانه و نیا نه رانگیر و بمعنی بازی
چهارم نرد و آن هفت بازی اند یکم فارد و دوم
زیاد و سوم ستاره و چهارم خانه گیر و پنجم طویل
و ششم هزاران که آنرا هراره و هزاران نیز گویند -
هفتم منصوبه -

خاور - مشرق و نیز مغرب را گویند کذا فی شرفنامه
و در قنیه مذکورست خاور مرکب ست از خا معجمه
را مهمله ساکن و واو برای عطف یعنی خر که تابش
حار خوانند -
خبیر - بمعنی سنجیده باشد -
خدنبر - بفتحتین مرد مفلس که بتوانگری لاف زند
خجیر - بکسر اول مرد خوب و زیبا و جمیل و خوش صورت
و صاحب حسن -
خدیر - بفتح اول بمعنی حسن ست که خوب و خوبی
و خوشدلی و خوش خلقی باشد -
خدیو - بکسر اول بمعنی خدیوست -
خدمتگار - مختصر خدمتگار یعنی خدمت کننده -
خدمتگار - بمعنی خدمت کننده آمده -
خر - بضم اول آفتاب عالمتاب کذا فی القنیه
و بزبان پهلوی بمعنی خوشی و خوشحالی باشد و
بفتح اول و سکون دوم معروف ست که اهل هند
گدها گویند و کنایه از مرد گول و احمق و لاشراب و
گل تیره و چسپنده و خرک طنبور و عود و قیچک و امثال آن
و نیز کنایت از ترس کنند کذا فی القنیه و امر خریدن فاعل
آن و در ترکیب بمعنی کلان و لاشه مندرج ست
خراخر - بفتح کلیم با دو متجانس و آوازی که از گلو بخفتن
برآید تبارش عطیه گویند و آنرا خراک بالفتح لغت هندی
خرخره - بفتح کلیم و سوم و تو شدن و توبی شسته ادوا
خرگاه و خرگه و خرمن و خرگاه خضر نام باهم
یعنی هاله که گاه گاه گرد ماهتاب پدید آید تابش ها گویند

خریدارگیر - با شین موقوف و هفتم فارسی آنکه هر کسی او را خریدن خواهد تا زیش نا گفته گوید ضد کاسه کذا فی القنیه و نیز بمعنی خری و درکن و نکبیر آید و نیز بمعنی خریدارگیر -

خروار - بالفتح دو تنگبار جامه و جز آن تماش که خر شدن تواند اصل این ست بعده بار شتر و ستور را گویند کذا فی القنیه -

خزر - بالفتح نام ولایتی که طوطی ازآنجا بسیار شود و درقنیه مذکور ست خزر بفتحتین بازار معجم نام ولایتی ست از ترکان زمین که آنجا مردمان سپید پوست باشند و دران زمین قند بسیار شود و خزران نیز گویند -

خزره اردشیر - با دال موقوف و یا فارسی نام شهری ست آباد کرده اردشیر و آردشیر نام بهمن بن اسفندیار بود -

خزیر - بروزن حریر آن خاکستر که از پاچک ریزه و امثال آن باشد بهندیش بهوبهل گویند کذا فی القنیه و درفرهنگ فخرالدین کمانگر بمعنی آتش مذکورست -

خسر - بفتح اول و ثانی بمعنی تخم باشد و بضم اول پدر زن و شوهر -

خشر - بمعنی حشرات الارض آمده یعنی چوپاره و موش و امثال آن و هرجانور که خزنده باشد -

خسرو خاور - یعنی آفتاب و نیز بادشاه زمین خاور یعنی بادشاه مغرب -

خسرو چهارم سریر - یعنی آفتاب -

خشک آخر - یعنی سال قحط -

خشکامار - بالضم نام علتی که تشنگی آرد و بخوردن آب نرود و شکم کلان شود و بتازیش استسقا خوانند و بهندی جلندهر گویند کذا فی شرفنامه و قنیه آورده که لفظ خشک بوزن رشک با لفظ مار بوزن ازار استسقا را گویند کذا فی لسان الشعرا -

خشک سر - با کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج و خللی -

خشک و تر - یعنی نیک و بد و قلیل و کثیر و بحر و بر -

خشیشار - بالفتح مرغیست آبی کلان سر تیره گون

خشنشار - بالفتح و النون فی موضع الیاء نیز آمده است کذا فی زفانگویا همان خشیشار مذکور یعنی مرغی ست تیره گون آبی سر سپید و بزرگ کذا فی ز و القنیه -

خط محور - نزد یک حکما مرصد خطی ست موهوم که یک سر او بمشرق و سر دیگر بمغرب پیوسته و منقطع ست خط استوا و سیر آفتاب بروست کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست که خطی ست در فلک از جنوب تا شمال -

خط سیه - بمثله -

خط جور - نام اول خط جام جم ست -

خط ساغر - بمثله -

خط نصف النهار - خط استوا -

خط کردا - فرمان خدای تعالی -

خط کاسه گر - نام خط ششم ست از جمله هفت خط جام جم -

خط گزار - کنایه از قلمزن -
خطر - بفتح اول بوزن سطر بمعنی قدر و منزلت و شان و شوکت و عظمت باشد و بمعنی آفت و دشواری و گرو بستن در بیع و اینی و شرط در تیر اندازی عربی ست و همه را نیز گویند -
خلخال زر - بمعنی پای برنجن آمده و کنایه از آفتاب هم هست نام شهریست مابین قزوین گیلان
خلافت سریر - بمعنی سریر خلافت -
خمار - بضم اول نام شهریست از ملک خطا و ختن منسوب بخوبرویان و در عربی ملالت و کدورت و کلفتی باشد که از رفتن کیف شراب وغیره حاصل شود و بکسر اول مقنعه و روپاک زنان بفتح اول و تشدید دوم تریاکی شراب فروش
خنبور - بفتح اول و ضم بای فارسی پل صراط را گویند و قیامت را نیز گویند -
خنجر - حربه ایست معروف و بمعنی شمشیر هم آمده
خنجر زر - آفتاب و عمود الصبح
خنجیر - بالفتح بوی گوشت و حریر که هنگام بریان کردن آید و دود آن را نیز گویند کذا فی شرفنامه و در برهان گویا با جیم فارسی مرقوم است
خنغور - بالفتح آوازی مطلع چون کاسه و غیره و امثال آن و کنده که بهندی کوهی نامند و قیل با نون مشدد -
خنیاگر - بالضم با کاف فارسی مطرب و سراینده سرود -

خنک زر - آفتاب -
خنسار - جانوریست آبی که گوشت او خورده میشود
خوار - بالضم با واو معدوله ضد عزیز و آسان و شوخ و اندک و خورنده و نام مقامی ست کذا فی شرفنامه و در برهان گویا میگوید که نام خطه ایست نزدیک ری -
خواربار - با واو معدوله و رای موقوف گندم و آنچه بخورند و مزه و خطه ایست نزدیک ری کذا فی شرفنامه -
خوارکار - مرد ستمگار و خواری کننده -
خواری خوار - دشنام دهنده -
خواجه بعث و نشر - کنایه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم -
خواجه سپهر - با دوم معدوله و هفتم فارسی مشتری را
خوان سالار - با واو معدوله طباخ و در صراح ترجمه عجاهن خوان سالار نوشته است و در صحاح و تاج اسامی معنی عجاهن طباخ گفته است
خوانسار - بالضم با واو معدوله و سین موقوف جای بهند
خوالیگر - بالضم با واو معدوله و کاف فارسی طباخ
خوانچه سپهر - کنایه از آفتاب عالمتاب
خوانچه زر - مثله -
خود کار - خود غرض -
خورنق - با واو معدوله آنچه بدان روز بگذرانند و نام کوشک بهرام ساخته نعمان بن منذر و هر چه خوردنی بود از طعام و جز آن و امر خوردن و فاعل آن و آفتاب -

خوستار — با سین موقوف همان خواستار یعنی خواهنده وطلب کننده وخواستگار وطلبگار —

خویشتن دار — با واو معدوله وشین موقوف اهل ناسکه ووقار وآسوده ومعنی اخیر از اصطلاح شعراست کذا فی القنیه —

خون سیاوشان نگر — ای روشنائی صبح وشفق کذا فی القنیه —

خوشه چهر — برج سنبله —

خورده گیر — معنی عیب گیر و عیب گیرنده وسخن ناسنجیده بمعنی که چنین کار کرده گیر نشته ست

خوشگوار — بضم یکم وچهارم فارسی با دوم معدوله هرچه زود بضم شود وشیرین —

خوش نظر — بالضم با واو معدوله نام گلی ست که لعل و زرد وسفید بود وهندش دهن تاری نامند

خوگر — بالضم با کاف فارسی مکسور مختصر خوگیر بمعنی آمیزنده والفت گیرنده —

خوگیر — بالضم همان خوگر —

خوی گیر — با واو معدوله آنچه زیر زین نهند

خیار — بالکسر میوه معروف که تبازیش قثا و بهند کهیره نامند وقیل ککری —

خیار چنبر — با جیم فارسی دارو نیست تلخ مسهل که بهند کریالا واملتاس وبندر پورو باندر کگری گویند کذا فی زفانگویا ودر طب حقائق الاشیا ست درخت او را بهند کرد الو گویند ودر شفائیه مین الجوزه مسطور ست منهن بهیرو را گویند —

خیار شنبر — همان خیار چنبر کذا فی القنیه

خیر خیر — بکسر هر دو خا بیهوده وتاریک تاریک کذا فی القنیه ودر شرفنامه بمعنی شوخ شوخ ستوده است

خیز گیر — با یا وکاف فارسی العضمل از وقوف وخیره گیر با یا وکاف فارسی نام بازی که گویا موی تیز گویند عش کذا فی شرفنامه ونیز خیره گیر باوه کبوتر مست شده چون خیزید نشاط کند او تمکین کند ونیز

باب الزاء المعجمه

فصل فی العربی

خبز — نان —

خباز — نان پز —

خز — بالفتح والتشدید نوعی ست از جامه ابریشمی

خراز — موزه دوز فخرز دوخته موزه بکفش

خوز — نام ولایتی ست صنفی از مردم —

فصل فی الفارسی

خار انداز — جانوریست از خزندگان کذا فی زفانگویا هند آنرا ساهی نامند وتبازی قنفذ گویند

خاز — ریم اندام —

خانه باز — آن مقام که اسباب کالای خانه در قمار وبازی در بازد —

خانه بر انداز — یعنی خراب کننده خانه وخانه را خراب بکن

خایه ریز — با یای فارسی یعنی خاکینه تنیز بضیه تر

خربز — بفتح یکم وضم سوم مخفف خربزه هندوانه وقیل گیاهی ست مانند کشنان —

خربوزه وخربیوزه — با یای فارسی پرنده ایست

کہ بروز نہ بیند مہندش کاو روحمیگا در خوانند و
قیل جانوریست کہ بشب بیرون آید و در روز
نہ بیند و آنرا شب پرک نیز گویند۔

خرخیز۔ بالفتح بایاء فارسی نام ولایتے از
ترکستان زمین مشک خیز و آنجا آدمیان جمیل
و زیبا و خوبان باشند کذا فی زفانگویا۔

خرز۔ بالفتح نام شہرے۔

خرقہ در انداز یعنی مجرد شو و از خویشتن بدر آی

خرگواز۔ بالفتح با کاف فارسی مضموم چوب دستی
باریک کہ بدان خر را برانند۔

خرگاہ سبز۔ آسمان۔

خشک مغز۔ بالضم با کاف موقوف خلل دماغ

خط سبز۔ آن خط کہ بر روی نو آمدہ باشد و نیز کنایہ
از عیب مرقوم بود کذا فی الاصطلاح۔

خفت و خیز۔ عبارت از بیداریست کذا
فی القنیہ و نیز کنایت از جماع است یعنی با یکدیگر
گفتن و خفتن و خواستن چنانچہ نشست و برخاست
و در قنیہ نوشتہ خفت خیز با سوم موقوف و پنجم
فارسی آہستگی۔

خوز۔ نام ولایتی منسوب بشکر و بایاء نسبت خوزی
نامند و آن قریب اسپاہان و سپاہان را
ستوہ انداختہ بارہ تقان۔

خوش نواز۔ با واو معدولہ اسم آلتی ملایم
آلتیست بزرگ کذا فی شرفنامہ معنی ترکیب
نوازندۂ چوب۔

خودی سوز۔ با دوم معدولہ و ششم فارسی
نام آتشکدۂ آذرآبادگان کذا فی شرفنامہ
و نیز سوزندۂ خودی یعنی دورکنندۂ خودی و امر
آن یعنی خودی را دور بکن۔

خون رز۔ می انگوری۔

خیز۔ بایاء فارسی خیزندہ و امر از خیزستن
و نیز موج آب کذا فی شرفنامہ و نیز مستی بادۂ کبوتر
وقت نشاط نر واللہ اعلم۔

باب السین
فصل فی العربی

خامس۔ پنج

خباس۔ بالفتح مع التشدید غنیمت یابندہ

خبس۔ بالفتح گرفتن از غنیمت بغایت

خس۔ بالفتح مع التشدید کوک و مرد کوہی
وکاہ ریزہ ریزہ شدہ و بہم آمیختہ معنی اول
از تاج است و دیگر از شرفنامہ یعنی اخیر در فارسی
مخفف مستعمل است۔

خسیس۔ بالفتح فرومایہ۔

خمیس۔ پنجشنبہ و جامۂ پنج گزی و لشکری
کہ پنج رکن دارد۔

خناس۔ بالفتح والتشدید دیو وسوسہ کنندہ

خندریس۔ بالفتح می کہنہ و گندم کہنہ۔

خنس۔ بضم و کسر و فتح دوم مشدد و مطلق
کواکب را گویند و بعضے کواکب سبعۂ سیارہ را گویند
و بعضے پنج کواکب را گویند و بفتحتین خستہ شدن بینی

وپیش رفتن سرینی۔

خنوس - بفتحتین پنهان شدن وپس حیز ماندن۔

خنیس - بالفتح غدر و بدعهدی کردن و بالکسر بیشه وجای شیر درنده سو الله اعلم۔

فصل فی الفارسی

خانهٔ ابلیس - کنایه از مرد عیار در کار و نیز سنگی ست که از جانب چین آورند۔

خانهٔ دلیس - سارو ع کذا فی زفانگویا۔

خدلیس - بالضم بایاء فارسی کدبانوی خانه کذا فی زفانگویا۔

خراس - بالفتح آسیای بزرگ که بخر وستور گردانند

خرس - بالکسر جانوریست درنده در غایت شهرت که موهای تمام اندامش دراز و انبوه بود۔ هندش بهالو بهالو نامند۔

خرمگس - بالفتح با کاف فارسی مگس سبز رنگ که چون بر ریش و گوشت نشیند تباه کند و آنجا فی الفور کرم افتد۔

خروس - بالضم با واو فارسی معنی مرغ ماکیان

خس - بفتح اول و سکون سین مهمله معنی مردم ناکس و زبون و فرومایه و رذیل و بخیل آمده و جانوری ست که بدن او شبیه بود بدانهٔ جوی با پایهای دراز دارد و بروی آب می دود و نیز خاشاک

خنجر الماس - کرانهٔ برف نیم گداخته۔

خندروس - بالفتح گندم رومی۔

خوردهٔ الماس - ریزهٔ الماس۔

خورش وستاس - باواو معدوله واضافت یعنی یک مشت از حبوب بتارنیش لوه با ضم خوانند هندش چهینگه نامند و وستاس آسیا را گویند و حبوب جمع حب دانه هر جنس که باشد کذا فی القنیه

باب الشین

فصل فی العربی

خرخوش - معرب خرگوش یعنی تا فی

خشخاش - کوکنار۔

خفاش - بالضم شب پره۔

خموش - بالفتح پشه۔

فصل فی الفارسی

خار دلوکش - یعنی خاریست آهنی که دلو که درچاه افتاده را بدان برکشند کذا فی زفانگویا۔

خارکش - باراء موقوف و بکاف مضموم سیز موزه که تارنیش حرموق خوانند کذا فی شرفنامه باکاف مفتوح هیزم کش و هیزم فروش کذا فی القنیه۔

خاک باش - با سوم موقوف ای متواضع و خوار و گرد آلوده باش۔

خامش - مختصر خاموش۔

خام نوش - با سوم موقوف و واو فارسی معنی خورنده شراب آمده و نیز او آن بدان سبب که خام معنی شراب هم آمده۔

خانه فروش - ای خانه فروشنده و خانه فروش و کنایه از تارک دنیا و مجرد بود۔

خجش - بالضم نام علتی ست همچو بادنجان و یا کدو گرد

و آماسی که بگردن مردم بهم رسد و درد کند و بریدن نیش مخاطرهٔ عظیم دارد —

خدیش — بالضم بیای فارسی خداوند خانه و کدبانو کذا فی شرفنامه و در زفانگویا در تحت سین مهمله آورده چنانچه گذشت —

خراش — بالفتح خراشنده و خراشیدن بناخن و جز آن و هرچه از خشتی بود که بکار نیاید تبازیش سقط نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید خنش بالفتح نابکار —

خرکش — کشنده و کشندهٔ خر و کشش سر موزه —

خرگوش — بالفتح با سوم و چهارم فارسی جانوری شکاری چهار پایه که او را کله باز نیز گویند و رستنی ست از میان قصب سر او تخم میباشد بتازیش خرگوش گویند کذا فی زفانگویا

خرنجاش — نام مبارز توارانی —

خروش — با واو فارسی خروشیدن بر سبیل احتیاط

خزان شد علم بر سرش — ای خزان متعاقب اوست

خس پوش — با واو فارسی پوشیدن بر سبیل احتیاط کذا فی شرفنامه و قیل پوشیدن حق بباطل —

خط جهان کش — یعنی تارک دنیا باش —

خط بر سر من کش — ای خطای من بگیر

خط در خط عالم کش — ای فرمان عالم محو کن

خلاش — بالکسر خلاب —

خلاکوش — با واو فارسی شغله و غماغما غلبه

خمش و خموش — با واو فارسی همان خاموش

خنده خریش — ساده و متجانس مفتوح و بیای فارسی خندهٔ باتمسخر و افسوس —

خواب خرگوش — با واو فارسی یعنی تغافل و خفته ساختن —

خواجه تاش — یعنی خداوندخانه و نیز غلامان و چاکران یک خواجه هر یکی مر دیگری را خواجه تاش بود

خوش — با واو فارسی بمعنی خویشتن و خویش غلامی و خوشهٔ انگور را نیز نامند و نیز مادر شوهر یعنی خشو و خوشدامن کذا فی شرفنامه اقول با واو فارسی خوشیدن بود اما بمعنی خویش و خویشی و خوش با واو معدوله شاید بحسب تصحیف و طبع بدیر —

خون سیاوش و خون سیاوش — چوبی ست که جامهٔ سرخ بآن رنگ کنند بتازیش دم الاخوین خوانند و بهندیش بکم نامند و وجه تسمیه آنست که افراسیاب سیاوش را کشت جائیکه خون او بر زمین ریخته شده همان نباتی ازان مقام این درخت رسته و بمعنی شراب نیز آید

خویش — معروف ست و قرابت دارد و در قنیه بمعنی خود و من مرقوم ست —

خیره گوش — بضم کاف ای ضعیف گوش —

خیش — بیای فارسی جامهٔ معروف و آن نوعی از پارچه و بافته کتان باشد و گویند جامهٔ پنبه آگنده کذا فی زفانگویا و این پارچهٔ پنبه که آن با پشم و پنبه بهم بافته باشند و نیز افزاری باشند بجهت زراعت کردن و بعض میگویند آن چوبی ست

که برگردن گاو نهند و بعضی برانند که آن
چوب را نامند که آهن بدان محکم سازند۔

باب الصاد فصل فی العربی

خاص۔ ضد عام۔
خالص۔ پاک۔
خامص۔ مرد لاغر میان۔
خصوص۔ تنها یکی۔
خلاص۔ بالفتح رستگاری و بالکسر آنچه
خالص کرده اند و آتش از جنس زر و نقره
خلاص۔ بالکسر خلوص بالضم آنچه بماند از
روغن پس از گداختن و در صراح ست خالص و
خلوص کلاها شاد شدن۔ (?)

باب الضاد المعجمة

فصل فی العربی

خافض۔ نام خدای تعالی و نیز فرود آرنده
و حروف جار را نیز خافض گویند۔
خوض۔ غور کردن در چیزی۔
خیاض۔ بالکسر در رفتن در چیزی باطل۔

باب الطاء

فصل فی العربی

خمط۔ آمیختن۔
خراط۔ خفه گر۔
خط۔ معروف یعنی خط کتابت و اصل
وضع آن از زبان قاضی ادریس معصومیت (?)
و ایشان از جای نقل میکردند که در کرانه کتب (?)
نقش های بعضی جانوران منقش شده بود صورت
حروف از آن استنباط کردند میگویند واضع خط
ابن مقله بود و الله اعلم بالصواب و نیز خط آنرا
میگویند که آغاز موی بها در عذار شاهدان بر می آید
و این از قبیل استعاره است بر وجه تشبیه و نیز نام
مقامی که نسبت کرده میشود نیزه را بسوی آن
یقال رمح خطی۔
خلاط۔ آمیختن۔
خلاط۔ بالکسر شوریدن عقل۔
خمط۔ نوعی از درخت اراک که میوه او را بخورند
خوط۔ شاخ باریک یکساله و در فارسی مهتر (?)
خوط میگویند و در فارسی بضم مستخوانند۔ (?)
خیط۔ بالفتح رشته۔
خیاط۔ بالکسر سوزن و بالفتح والتشدید درزی

فصل فی الفارسی

خربط۔ یعنی بط کلان۔
خوش خط۔ بمعنی خوب خط و آنکه خط خوب نویسد
خون بط۔ شراب سرخ۔

باب الظاء

فصل فی العربی

خظ۔ مردیکه جسم او مسترخی باشد۔

باب العین

فصل فی العربی

خادع۔ فریبنده۔
خاشع۔ آرامنده۔

خاشع - فروتنی کننده -

خداع - بالکسر نما و فریب -

خروع - بالکسر و سکون الثانی و فتح الثالث بید انجیر -

خشوع الطبع - ای عقل خائف ست کذا فی القنیه

خضوع - فروتنی -

خلع - بالضم طلاق بمال -

فصل فی الفارسی

خذع - بازرفت محشر -

خرد ما امین ست از طبع - ای عقل خائف ست از نفس کذا فی القنیه -

خسیس طبع - مردم سرایجه فرومایه -

باب الغین
فصل فی الفارسی

خایه مرغ - بیضه مرغ کذا فی زفانگویا -

خانه مرغ - آشیانه مرغ -

باب الفاء
فصل فی العربی

خائف - ترسنده -

خراف - بالضم و التشدید خف و آن بکوی نیم سوخته باشد که زیر چقمق نهند تا آتش در وی گیرد کذا فی القنیه

خرف - بفتح یکم و کسر دوم پیر فرتوت کذا فی الصراح و در قنیه میگوید جانوریست از جانوران دریا که تاریش انطفار الحلیب هند نگهره نکهوتری گویند

خریف - تیره ماه و باران تیره ماهی و از شیخ محمد خضری منقول ست که خریف مدت ماندن آفتاب در میزان و عقرب و قوس و آن فصل خزان ست و نیز بچه خرگوش را خریف گویند

خزف - بفتحتین بالزا معجمه خرمهره و سبو و سفال و اسقاط الخفار کذا فی الصراح و در بعض لغت طلب معنی سپیدان و اندا است -

خسف - بالفتح بیرون آمدن گاه آب چاه و گرسنه و کمین و بزمین فرو رفتن و بزمین فرو شدن و نقصان شدن -

خسوف - بالضم گرفتن ماه -

خفیف - سبک -

خلف - پس و خلف بفتحتین فرزند نیک

خلاف - بالکسر بید و بید دیگرگون نوعی از درخت بید ست که شاخ او بهیئت شاخ گوزن آهو باشد طرف آب باشد مقدار بیست گز و نوعی را مشک بید گویند کذا فی شرح حقائق الاشیاء و بمعنی مخالفت نیز آید -

خلوف - بوی دهن -

خلیف - راه میان کوه -

خوف - ترس -

فصل فی الفارسی

خال - ضعیف بشر -

خف - بالفتح بکوی نیم سوخته که زیر چقمق نهند تا آتش زود گیرد و نیز گیاهی ست

بیک ترمه که آن هم زیر چقماق نهند -

باب القاف

فصل فی العربی

خارق - پاره کننده -

خارق و خاسق - سنان تیر را که بهدف رسیده باشد کذا فی القنیه

خافق - لرزنده -

خالق - آفریدگار -

خانق - کرانه شهر کذا فی التاج و در قنیه معنی کوچه باریک ست -

خرق - بالکسر جوانمرد نیکو خوی و کریم و بالفتح بیابان و سوراخ و پارگی -

خرباق - بالکسر نام مردی کذا فی القنیه

خرنق - بالکسر برار مهمله بچه خرگوش کذا فی القنیه

خلق - آفریده شدگان درین مذکر و مونث و تثنیه و جمع برابرست و آفرینش -

خلوق - بوی خوش کذا فی التاج و در شرفنامه مذکورست عطرے -

خلیق - بالفتح باران -

خندق - معروف -

خناق - بالضم مرضیست که از غلبه خون حادث شود

فصل فی الفارسی

خاک مطلق - کره زمین -

خاک معلق - زمین -

خربوق - بفتح یکم و سوم سپندانه که هندوی ...

... سرسون گویند -

خرگه ازرق - آسمان -

خط ازراق - خطے که قریب انیه جام جهان نماست

خط الحاق - خطے که نویسندگان در مقام الحاق نویسند

خفرق - بفتح یکم و سوم فارسیان در محل فحش و دشنام استعمال میکنند اما اصل لغت و معنی معلوم نشده است کذا فی القنیه -

خفچاق - بالفتح با سوم فارسی نام بیابانی و اصلی ست ترکان را که ایشان را خفچاقیان گویند و نیز یک نفر خفچاقی را خفچاقی گویند -

خنق - بالضم جوشن [illegible] کذا فی القنیه -

خنجر ملک مشرق - کنایه از آفتاب -

خورنق - بفتح یکم [illegible] بهرام که بغایت غریب و عجیب ست و قصه آن در شرفنامه مسطورست -

خیمه ازرق - آسمان -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

خافیسک - نام وادی ست بکرمان

خبک - بفتحتین نام مردی -

خزنک - نام جزیره است بجیم فارسی

خسک - نام مردی -

خشک - نام مردی -

فصل فی الفارسی

خاتون فلک - [illegible] آفتاب -

خاتون شبستان افلاک — مثله

خاشاک — ریزهٔ کاه با خاک بهم آمیخته و وداوات ست ریزه های چوب خاک و امثال آن که بایکدیگر بهم آمیخته باشند

خاشنک — مثله

خاک تاریک — قالب بشر

خاک نمک — نام بازی که کتاموی نیز گویند

خالیسک — پتک آهنگران و امثال آن و پتک خرد که ترکش بندان دارند

خپاک — بالفتح با دوم فارسی نشستگاه گوسپندان یا چهار دیواری که سرش کشاده باشد و در ابتدا بیا عربی نیز آمده است

خیزدوک — بفتحتین خزنده ایست که سرگین را غلطاند و در زفانگویا مندرج ست که بعضی [illegible] را [illegible] خوانند

خیاک — بفتحتین افشردن گلو و نیز سیاهی رخ که از غم و اندوه پدید آید بتازیش کلف خوانند و قیل خیک با دوم فارسی نان بزرگ

خچوک — بالفتح محکم یعنی استوار کذا فی زفانگویا

خچک — بفتحتین یعنی نقطه و نکته کذا فی الصراح

خدک — بضمتین انگشت زننده که بتازیش [illegible] و خرده خوانند و قیل پارهٔ آتش کذا فی القنیه

خدوک — بضمتین شرمنده خجل شدن کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست بالضم با واو فارسی طیره شدن یعنی خجل شدن و کسی که طیره شده باشد آنرا میگویند خدوک ست یعنی خجل ست

خراک — بالفتح بانگ مرد خفته که از گلوی او بر آید بتازیش غطیط خوانند

خرچکوک — بالفتح با سوم فارسی گیاهی ست که بزبان گم شیر دهند تا زیادتی شیر را و در زفانگویا مذکور ست دارو ئیست که آنرا اهچین کچری گویند کذا فی زفانگویا

خرچنگ فلک — سرطان

خرک — بفتحتین مصغر آن خوفص خر و نیز چوبی که بدان اصحاب تعزیر را انخفتانند و دره زنند و آنچه از چوب تراشیده بالای خیاک و امثال آن باشد که بران تارها بوند و نیز خرپار را گویند کذا فی شرفنامه و در حاشیه ملتقط بقلم میان قاضی شه مرقوم ست آنچه بدان دیوار را رخنه کنند

خرگوشک — با سوم و چهارم فارسی مصغر خرگوش و نیز گیاهی ست که اطلاق اشکم باز دارد کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی ماتان مذکور ست

خرنک — بالضم مهره ایست که دفع چشم زخم را در گلوی کودکان بندند

خرنوک — بالفتح گیاهی ست که بزبان گم شیر دهند زیادتی شیر را

خردنگ — بمعنی بسد آمده که بتازی مرجان و بهندی مونگا خوانند

خرنک — مثله

خزدوک — جانوریست که شبیه بجعل ست

خزوک — سرگین گردانک که بتازی جعل خوانند

خساک - بکسر اول بمعنی گل معصفر آمده و بعضی بمعنی تاخیر و درنگ و مطلق وقت را گویند اعم از صبح و شام و غیره و بفتحتین خاری باشد سه گوشه و آن دو نوع ست خورد و کلان هر دو معروف ست و خارهای سه گوشه که از آهن سازند و نیز خاشاک کذا نقل من شیخ محمد حضری

خشتک - مصغر خشت و نیز خشتک جامه که در بغل پیراهن و پیشواز و یکتا می میدهند

خشتوک - بضم یکم و سوم و خشوک بوزن حروف حرام زاده

خشک - ضد تر خالی از لطافت و نعمت و بخیل و بمعنی و جای که خشک و تر و سفید آنجا قلیل کثیر باشد و نیز بحر و بر مراد است

خطیب فلک - مشتری

خفتک - بالضم جانوریست پرنده که آنرا کابدانک نیز گویند و بجیم پارسی مفتوح نیز گویند کذا فی القنیه

خلخال فلک - آفتاب و ماهتاب

خلشک - بضمتین آب دهن و بفتح اول پایچه ازار و شلوار رنگین و گلی ناپخته رنگ کرده که دختر گان خلخ کنند و کوزه رنگین

خمک - بالضم و التشدید آواز بانگ و دست بر دست زدن یعنی دستک زدن و نیز آن دف خورد که چنبرش از روی بود و نباک عمیق باشد و بالتخفیف مصغر خم

خنبک - بالضم نوعی از پوشش درشت که درویشان پوشند

خنجک - بالفتح و قیل بالکسر سیاه دانه و خار و قیل کلمه هندیه و بعضی گویند که غله ایست که بهندش کلتهی خوانند و خرد کی مثله

خنک - بفتحتین خوش و سرد و نفس زدن و خوش باد گفتن که بتازیش طوبی خوانند

خنیاگر فلک - با دو متجانس اول فارسی ستاره زهره

خواتیم الملک - گلی ست در روم

خورناک - بالضم با واو معدوله مهره ایست برای دفع چشم زخم در گلوی کودکان بندند

خواجه فلک - بالضم با واو معدوله آفتاب

خون دل خاک - ای تریاکه در تجویفات کوه در بحران باد و آفتاب منجمد میشود کذا فی القنیه

خوی آتش ناک - ای خوی با غضب کذا

خونجک - غله ایست و در غایت شهرت که چون گم کنا بهندیش کلتهی نامند

فصل فی الکاف الفارسی

خدنگ - درختی از تیر چوبین که خوار و سخت باشد

خرچنگ - بالفتح با سوم فارسی برجی از برج فلک که بتازیش سرطان گویند و نیز جانوری آبی که خشکی بپای کج رود و آنرا پنج پایک نیز گویند

خرسنگ - یعنی سنگ بزرگ که سخت گران باشد

خط زبرجد رنگ - ای خط سبز نو بر آمده

خنگ - بالفتح بدنفسی و بالکسر اسپ سپید و آن

بمعنی چند گونه است —
سفید خنگ سبز خنگ نقره خنگ و
ملک خنگ شب خنگ ماه خنگ بور خنگ
یور خنگ و باقی خنگ کذا فی القنیه
خنگ شب آهنگ — با هر دو متجانس فارسیا
آن براق که در شب معراج حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم بران سوار بود و کنایه از صبح صادق
کذا فی القنیه —
خنگیب — بالکسر شراب و آن خمار و مشک
بزرگ هندش کیدال نامند —
خنگ فیروزه رنگ — آسمان —

باب اللام

فصل فی العربی

خال — برادر مادر و نشان در روی و شتر سیاه
بزرگ و نقطه از هر چیزی و اثر خیر خراش و علم که
بالای هر چه بلند برافراشته دار و نیز نام کوهی در ویش
کذا فی التاج و در فارسی خال آنرا گویند که بقدار
نقطه در جای از اندام رنگ سیاه باشد و آنرا بعضی نیز
بالفارسی ... ست زیرا چنین نام ... است که
در آن نقطه های سیاه باشد —
خبال — بالفتح ریم و خون تن دوزخیان —
خبل — بفتح یکم و سکون دوم تباهی خبول بفتحتین جماعت
ختل — بالفتح و بفتحتین نیز نام ولایتی که در
... آن زر باشد و اسپ ختلی منسوب بدان
ولایت است —

خجل — شرمنده —
خردل — سپندان سپید و خوش —
خسل — بالضم ضعیفان و زبونان —
خشل — بفتح یکم و سکون دوم زبون —
خصل — بالفتح همیان که وقت تیر انداختن
بندند و نرد و قمار را نیز گویند —
خل — سرکه و مرد نحیف و دوست —
خلل — آنچه در میان دندان بیرون کنند
بخلال و سوراخ و فرجه میان دو چیز و سستی کار —
خلال — بالکسر دندان افزار و میخی که در جامه زنند
خلخال — پای برنجن —
خلیل — دوست و درویش و مرد ضعیف تن
و دسته شمشیر و نیز دوست دلی کذا فی التاج و نیز
ابراهیم علیه السلام را خلیل گویند —
خول — بالفتح خدمتگاران واحد و جمع یکسان برابر است
و در قنیه بفتحتین بمعنی لاغر است —
خیال — صورتی که بخواب بینند و نیز در آئینه و
چیزی که در میان کشت زار برپای کنند تا مرغان
برمند کذا فی القنیه و کذا فی المؤید و التاج و نیز
خیال عالم مثال را گویند و آن برزخ است میان
عالم ارواح و اجسام و آنرا خیال هم بدین گویند که
عکس ارواح عالم است و نیز خیال تصور صورتی
در خاطر خواه آن صورت حسی باشد یا معنوی
چنانچه خیال شاعر —
خیر العمل — یعنی ذکر در صفات الله جل ذکره

کذا فی شرفنامه و نیز ذکر لا اله الا الله را گویند
چنانچه در حدیث است الا انبئکم بخیر اعمالکم
فقالوا نعم یا رسول الله فقال ان تقولوا لا اله الا الله
خیل - بالفتح اسپان اصحاب گروه و نیز خیل نام الله

فصل فی الفارسی

خرچال - بالفتح با سوم فارسی پرنده ایست
آبی یعنی سرخاب کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
مذکور است مرغی است که سر بالا کرده و دستار سرش
کرسمی را گویند
خرول - یعنی امرود و غزدل
خرمن گل - رخسار و عارض محبوب
خرغول - بالفتح با واو فارسی گیاهی است
که اطلاق شکم باز دارد
خروس کنگره گل - با سوم و ششم فارسی
کنایه از آنچه موزون و لطیف آید و نیز نوعی از نقش
کذا فی القنیه
خشکسال - با کاف موقوف یعنی سال قحط
و سال بی باران
خضر سکندر دل - یعنی همت کذا فی القنیه
خطاطل - خطا و عیب
خطا اول و خطاطل - غرش را گویند
خوانگاه غول - یعنی دنیا
خواهران سهیل - یعنی آن دو ستاره که
بنات نعش اند تا سهیل گویند
خول - با واو فارسی و قیل بفتحتین مرغی است

تیز پره و بعضی گویند دراج که آنرا کبک نیز گویند و
در لسان الشعرا بکسر کاف و فتح ثانی مسطور است و
در قنیه بفتحتین یعنی لاغر است
خوان اول - کعبه کذا فی القنیه
خوبل - بوزن موسل کژ صندوست و قیل
کج پای والله اعلم بالصواب

باب المیم

فصل فی العربی

خاتم - بکسر التاء آخر هر چیزی و بفتح تا مهر و بمعنی
انگشتری با نگینه نیز آمده
خادم - خدمتگار غلام باشد یا جاریه خدم
بفتحتین جمع آن
خرم - بالضم والتشدید نوعی از گل و یقال
عیش خرم ای ناعم کثیر الخیر کذا فی التاج و در قنیه
بمعنی خورش مسطور است و در فارسی این را با واو
معدوله نیز می نویسند و بالفتح نام تعلیل از عروض
یعنی حذف حرف اول از فعولن و مفاعلن [illegible]
خرطوم - شراب و بینی که و بینی فیل کذا است
حواشی زفانگویا و فی التاج الخرطوم فی [illegible]
[illegible]
خصم - بالفتح معروف و درین مذکر و مؤنث و
واحد و جمع برابر است یعنی با کسی خصومت نمودن و بمعنی
صاحب نیز آید
خیزم - نام مرکبی که محمد مصطفی علیه [illegible] سوار
شده از سدرة المنتهی تا کرسی فقط در طوالع مذکور است

که در شب معراج مرکب بود از کعبه تا مسجد اقصے
براق و از مسجد اقصے تا سدرة المنتهی پر جبرئیل
علیه السلام و از سدرة المنتهی تا کرسی خیرم و از
کرسی تا عرش رفرف و اگر بنظر بصیرت بنگرے و انی
که آن چهار مرکب چهار طبع بود که ترکیب صورتش
ازان بود و لاک سر لا یمکن کشفه -

خیم - بروزن حیم جراحت و طبع و خوے و
ریزش تنکنبه و رود گاو کذا فی شرفنامه در تاج
بمعنی طبیعت و گوهر تیغ آمده است -

خیشوم - بالفتح اندرون بینی -

فصل فی الفارسی

خاتم جم - یعنی انگشتری سلیمان علیه السلام

خام - ضد پخته و مرد بی تجربه با صادق و حرم
و با مجنت نا داده و کمند و نیز شراب نا معطر و نیز
ابریشم خام

خاتم و نینه خم - یعنی جم جم رو نینه خم و رو نینه خم

خاتون خم - کنایه از شراب ناب -

خاید لگام - ای سرکشی کند -

خرام - بالکسر ای رفتار با ناز و با ناز رفتن و
با ناز رونده کذا فی شرفنامه اقول صیغه امر این اهم
خرامیدن ست و امر بمعنی مصدر و فاعل هم می آید

خروسان طاوس دم - یعنی صراحی ها -

خسرو انجم - آفتاب -

خم - بالکسر جراحت کذا فی شرفنامه

خصم تو مخصوم ام - ای خصم ترا انجیات

دمی ماند است کذا فی القنیه -

خصم یک چشم - شیطان و سپهر کذا فی القنیه

خم - بالفتح دوتویی و خم رشته و ایوان و بالضم
معروف کذا فی القنیه -

خلم - بالکسر آب بینی که سطبر بود کذا فی القنیه

خلم چشم - تنها له چشم -

خاله چشم - بفتحتین چنانچه که آب چشمش هموار
بر روی و موی مژگانش ریخته باشد این هر دو
لغت از زفان گویاست -

خوارزم - با واو معدوله نام شهرے و ولایت آنرا
نیز گویند -

خورده ام - ای ریزه ریزه ام -

خورم - بالضم و التشدید با واو معدوله خوش

خیالش فرو برده دندان بکام - یعنی
خیال او متمکن شده و بنهایت رسیده و معنی دوم
آنست که خیال او را بیشتر گرفته است که معرض
هلاک او رود و خیال او را تشبیه کرده است به شیر
در حق هلاک و دندان فرو بردن بکام که لازم اوست
درین اثبات کرده و او را استعاره تخییل بالکنایه گویند -

باب النون

فصل فی العربی

خان - کاروان سرای کذا فی التاج و
شرفنامه مذکور است پادشاه ملک سمرقند هر که
باشد و در زفان گویاست که در ترکستان پادشاهی
که فروترین مرتبه بود او را خان گویند و پادشاهی

که بزرگترین مرتبه بود و را خاقان نامند و نیز
نام ولایتی ست در زمین ترکستان و فارسیان
بمعنی خان نیز استعمال کرده اند۔
خازن ۔ نگاهبان مال۔
خازن الجنان ۔ بکسر لام معروف کذا فی التاج
و در مطلب حقائق الاشیا مذکورست جنسی و دارو
و آن چنان باشد که در هم پیوسته بلون سرخ و هم
بود و آنچه از طرف سواحل آرند سبز بود و نیکو آن
بود که صحیح باشد و بهترین انواع وی آنست که
محکم بود و این لغت معرب ست۔
خائنی ۔ با استعاره خیانت کننده۔
ختن ۔ بفتحتین داماد۔
خذلان ۔ بالکسر بی بهرگی۔
خسران ۔ بالضم زیان۔
خسروان ۔ بالضم [illegible]
خفقان ۔ علتی که [illegible] کذا فی القنیه و در شرح [illegible]
[illegible]
[illegible]
رضی الله عنهم اجمعین۔
خلقان ۔ بالضم جمع الخلق بلغة العرب کذا
فی شرفنامه و در تاج خلقان جمع خلق کهنه بفتحتین
مرقوم ست۔
خماهن ۔ بالضم و بالکسر سنگی ست سیاه
که نگین سازند و پاره سرخی زند [illegible]
که مهره ایست یمانی و او کبود ست و گویند که
سیاه و سفید ست۔
خمسین ۔ پنجاه و اعتکاف پنجاه روزه ترسایان
چنانکه اربعین اهل سنت و جماعت۔
خوان ۔ بالضم و بالکسر معروف کذا فی التاج
و در شرفنامه میگوید خوان با واو معدوله معروف
یعنی خوان طعام [illegible] فارسیان همان
خوان را با واو معدوله استعمال کرده اند چنانچه
خیزران ۔ بالفتح درختی ست خوشبوی کذا
فی التاج و در شرفنامه مذکورست با یای فارسی
و سوم مضموم چوبی ست که بهندش [illegible] خوانند
و نیز نام ولایتی ست و در قنیه [illegible] ست بفتح یکم
و ضم سوم شاخ درخت والله اعلم بالصواب از
شرفنامه معلوم میشود که این لغت فارسی ست و نیز
مرکب ست از خیز و ران امر خواستن و راندن۔
خیز المساکین ۔ گیاهی ست که در درخت پیچد و
درخت را خشک کند و آتش را نخورد و طراوت
تازگی برد [illegible] زرد کرده اند تا زیش عشقه
و لبلاب نیز گویند کذا فی القنیه۔

الفصل فی الفارسی

خاتون ۔ عروس و صاحب خانه کذا فی القنیه
اقول عروس و صاحب خانه لفظی مشترک ست بر مرد
و هم بر زن اطلاق کنند اما خاتون مخصوص بعورت
است یعنی کدبانو۔
خاتم سهیل نشان ۔ دهان معشوق و دهان شاهدان
کذا فی القنیه

خارکن - بارای موقوف کننده و خاره و خار را بکن و نیز نام ولایتی است -

خار مغیلان - خار درخت ام غیلان که به هند ککر گویند کذا فی القنیه -

خاقان - پادشاه ترکان و پادشاه چین کذا فی شرفنامه و در قنیه است پادشاه [illegible] یا پادشاه چین و هر پادشاهی که در ترکستان بزرگتر بود -

خاکدان - بکاف موقوف دنیا کذا فی شرفنامه اقول خاکدان آنرا گویند که روغن خانه [illegible] اندازند تا بازی [illegible] و آن [illegible] واین مرکب است از قبیل [illegible] آوندی [illegible] معنی محل بیت معنی ترکیبی جایی [illegible] خاک [illegible] همچنین [illegible] خاکدان [illegible]

خاک ذلیلان - ای قالب کافران جاهلان کذا فی القنیه -

خاک دیوار خوردن خاکیان - یعنی آدمیان و خواران -

خال نان - یعنی بر روی نان که [illegible] بچگان کنند کذا فی شرفنامه [illegible]

خام کن - [illegible] کذا فی القنیه لیکن از ترکیب [illegible] معتاد نیست -

خامالاون - [illegible] -

خامان و خامالیون - [illegible] -

خاقان - پادشاه چین -

خاندان - خیلخانه و نیز بمعنی خانه بدآید

خانه زرین - آفتاب و ستارگان -

خانه روشن کردن - کنایه از آگاه شدن و بانتها رسیدن -

خانه فروشان - با واو فارسی پاکبازان و مجردان و خراباتیان و ناخلفان -

خانه کن - یعنی مدبر و ناخلف که خانه پدر برانداز

خاوران - نام ولایتی است که حکیم جلال الدین خاوری ازانست و دشت خاوران [illegible] ببطام است و نیز بمعنی خاور آید -

خاییدن - بدندان ریش کردن کذا فی [illegible]

ختن - بالضم نام ولایتی است مشک خیز از ترکستان زمین منسوب بشاهدان و خوبرویان

ختلان - بالفتح نام ولایتی است و [illegible] آن [illegible] باشد و اسپ ختلی منسوب بدان ولایت است

خداوران - یعنی آنانکه [illegible] و نیز [illegible] کذا فی شرفنامه و معنی ترکیبی آنانکه از خدا [illegible]

خدافروشان - با واو فارسی یعنی اهل تصوف و معرفت کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور است و مقصود فانی که خود را به نقطه و مرتع [illegible] اقول یعنی خراباتیان -

خدایگان - با کاف فارسی پادشاه و [illegible] یعنی خداوند مهربان مذکور است و گفته اند

استعمال این لفظ در حق غیر پادشاه نیامده است

خدائی فروشان - آن اهل لعنت که دعوی خدائی کنند -

خراتگین - نام سلاحی ست کذا فی القنیه

خراسان - کشور چهارم که منسوب بخورشید و خورشید را بعضی کسان خراسانی هم موجب آن گفته اند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست که نام ولایتی و نام نوائی -

خراس خسیسیان - آسمان -

خراشیدن - بالفتح تراشیدن و پوست برشدن

خراطین - کرمی ست که از گل بدید می آید تبازی امعاء الارض و شحمة الارض نامند -

خراهین - مثله -

خرامان - بالزاء و تکبیر رونده بتازیش تبختر نامند

خرجبین - بالفتح نیل و یا جوال بزرگ که در آن هر چیزے بیندازند -

خرعون - بالفتح نام شهرے -

خرقه در انداختن - با خاء موقوف یعنی گناه معترف شدن و عاجز گشتن و تسلیم کردن -

خرقه ساختن - کنایه از چاک ساختن و دریدن و پاره کردن جامه خرقه کردن مثله -

خرکمان - بالفتح یعنی بلند کمان و کار لانفع ولایعنی و کار دشوار که از آن بدر نتوان آمد کذا شرفنامه و در اصطلاح اشعرا بمعنی خرقه عطا کرده

خرماستان - باسین موقوف جائیکه خرما در آن بسیار بود -

خرمن - بالکسر توده غله مالیده و نیز آن ماه که آمیخته

خروشیدن - با واو فارسی فریاد کردن گریه و زاری

خزان - بالفتح هشتم روز از شهریور ماه که خورشید در برج سنبله بود و آن روز جشن مغان ست و بعضے گویند که خزان روز سوم ست از شهریور و بعضے از فصول اربعه سال آن ستاره است که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد و آخر تیر ماه نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست که درست تر آنست که خزان جزو سیوم روزیست از شهریور ماه و در مؤید الفوائد مذکور ست ایام برگریز

خزران - ولایتی که طوطی آنجا از بد کذا فی المؤید الفوائد و در شرفنامه بمعنی خزر بفتحتین الخیر الف و نون ست پس هر دو لغت باشد -

خزروان - بفتحتین و بکسر ثانی نام مبارزی تورانی کذا فی شرفنامه و در لغات شاهنامه مسطور ست نام دیوے -

خزیدن - بالفتح در چیزی در آمدن کذا فی زفانگویا

خستن - بالفتح مجروح کردن و شدن و در زفانگویا بمعنی خیزیدن مذکور ست -

خوش کردن - با سوم و چهارم فارسی آیے مشهور را پوشیدن و زمین پوسیدن کذا فی القنیه

خسرو اختران و خسرو ستارگان - آفتاب

خسرو نشان - یعنی آنکه هر که را خواهد پادشاهی رساند و نیز در کسی که نشان سلطنت بود یا نشان بر وی

خسودن - بالضم درو کردن -
خسیدن - بالکسر خائیدن و در زفانگویا بالفتح مرقوم است -
خشتامن - مادر شوهر و زن یعنی خشو کذا فی ادات
خشت زدن - با تاء موقوف ... خشت زند و آنرا اینجا خشت نیز گویند و زننده
ای زننده خشت یا خشت باز و آنکه جنگ کنند
بخشت ... بود یا جنگ بخشت و نیز ...
خشتک انگبین - یعنی شهدی که هم در زنبور خانه
خشک بود -
خشت زرین - آفتاب -
خشک باختن - با خاء موقوف یعنی بی گرو
باختن و هرچه اسباب بود بتمام در باختن -
خشک جان - با سیم موقوف یعنی ... جان
و جانی که در آن عشق نبود و از نظم ... بمعنی ...
خشک جهان - با وقف کاف یعنی روزگار
که در آن اهل کرم نبود -
خشودن - بالضم برگ از درخت دور کردن
خشک ... - آسمان دنیا -
خط بر سر کشیدن - یعنی بخط ... کردن
خط مشکین - یعنی خط سیاه -
خفتان - بالفتح قبای سلاحی کذا فی ...
و در شرفنامه گفته است معروف بمعنی آنکه ...
خفتانیدن - بالضم بمعنی غلطانیدن و
خوابانیدن آمده -

خفتن و خفتیدن - بالضم غلطیدن کذا فی
شرفنامه و در قنیه مذکور است خفتن بالضم
غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا و نیز انوشتن
شعر و جهرات شدن و منجمد شدن شیر -
خفتان - بالفتح همان خفتان بالضم گذشته
غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا کذا ادوات و
نیز انوشتن شعر است -
خلد برین - یعنی بهشت بالائین -
خلق آتشین - کنایه از شیاطین -
خلیدن - بالفتح خستن و در رفتن کذا فی
زفانگویا -
خمستان - بالضم خانه خمار که آنجا خمها بر
زمین فرو برده باشند -
خمسه من - یعنی پنج انگشت من -
خمک زدن - بالضم والتشدید المیم دستک
زدن و دف زدن و خوشی کردن -
خم نیلگون - فلک اول که فلک قمر باشد -
خنبان - بالضم همبان کذا فی القنیه و نیز خنبک زدن ...
خنبیدن - بالضم والفتح برجستن و خنبانیدن
بفتح اول و سکون نون یعنی تقلید کردن حرکات
و سکنات و گفتگوی مردم بعنوان تمسخر لغت اول
از قنیه است -
خنجر زرافشان - عمود صبح و آفتاب -
خندان - نام شهریست در نواحی چین و
هر چیز شگفته را خندان گویند -

خندستان - بالفتح سخریه و افسوس و سخره -
خنستان - بالضم و قیل بفتحتین و در فرهنگ با
بکسر و سکون نون نیز ست بمعنی مبارک و خجسته
و فرخنده و همایون -
خنبیدن - بالضم همان جنبیدن کذا فی القنیه
خوابیدن خوابانیدن - خواب کردن -
خواجه اختران - مشتری -
خوابستان - با واو معدوله سیاهی دان که
بتازیش دوات نامند -
خوالنجان - با واو معدوله همان خولنجان
یعنی خسرو دارو و خولنجن با واو معدوله مثله
خوانچه زرین - آفتاب -
خو باز کردن - بمعنی ترک عادت دادن آمده
خوب کاران - نام داروئیست که بتازیش
خوربخبیون - بضم دو متجانس و قیل خاء روم
ملسونا نام دیوی از جمله ده شیاطین و این
لغت سریانی ست -
خوردستان - با ثانی معدوله شاخ نوکه از
درخت و ریاحین سر برزند و نیک تازه و
نازک بود کذا فی القنیه -
خوردستان - با ثانی معدوله همان خوردستان
اما معنی ترکیبی لائق دوستان ست -
خورده بین - باریک بین -
خورده دان - با واو معدوله یعنی دانا
و باریک بین و نکته دان و نیز غیب دان

و بمعنی ماکول بدان نیز آید -
خورشید پرستان - بمعنی مغان آمده -
خورشید سواران - با وقف دال یعنی
شب بیداران کذا فی شرفنامه لیکن این معنی
از ترکیبی مستفاد نشود اقول اگر ازین جماعه عابدان
مراد دارند که مالک دل اند یعنی عنان دل ایشان
جائیکه مشغول صید اند میاند جا بجا می رود نوعی
مناسبتی بود زیرا چه دل در قالب بشر بمنزله
آفتابست هر که مالک آن شد گوئی بران سوار شد
یا ازین کاملان مراد دارند که از مقام روح در
گذشته اند و بسر رسیده و روح را آفتاب گفته اند
و لهذا تجلی روحی بصورت آفتاب می باشد
چنانچه در مکتوبات شیخ جهان مذکورست پس
هر که از مقام روح در گذشت و بمقام سر رسید
پس گوئی بران سوار شد و نیز خورشید سواران
ایشان را میگویند که در وقت گرمی و هوای تموز
سوار میگردند هرچه ایشان در گرمی سوار اند گوئی
بر آفتاب سوار اند و هم بدین میگوید ع سایه
خورشید سواران طلب یعنی هرچه بر سر ایشان
سایه کن و مصراع دوم نیز مؤید این معنی ست زیرا چه
میگوید ع رنج خود و راحت یاران طلب بدین
تقریر میان هر دو مصراع ربط ظاهرست اما بر تقریر
اول میان دو مصراع مناسبت ظاهر نیست لیکن
از قبل مواخذ باشد زیرا چه معنی مصراع اول آنست
پرتو کاملان طلب کن و معنی شرفنامه محتمل هر دو

معنی است بر تقریر اول از شب بیداران همین اولیا مراد باشند و بر تقریر دوم از شب بیداران رنجور مراد باشد زیرا چه کسانیکه بر آفتاب سوارند ایشان رنجورانند بدانکه معنی شرفنامه از مؤید الفضلا است و دران توجیه معنی چنین گفته است آفتاب در شب زیر زمین میرود و هر که در شب بیدار می باشد گوئی بر آفتاب سوار است۔

خوزان ۔ با واو فارسی نام ولایتی ست نام کیخسرو شاه پسر سیاوش۔

خوزستان ۔ با زاء مکسور و سین ساکن و تاء فوقانی مفتوح نام ولایتی قریب اصفهان منسوب بشکر و در فرهنگ سروری نوشته که اینچنین کتابها مسطور است که خوزستان بکسر زاء

خوش امن ۔ با واو معدوله و شین معجمه یعنی با ذوق و ناز و خوش

خوش حسان ۔ اسپ قربانی بیدار۔

خون آبله تن رزان ۔ یعنی می انگوری

خون باران ۔ خون گریستن کذا فی المؤید

خون جهان ۔ ای خون از جهان

خون حلبین ۔ یعنی می یاقوتی کذا فی زبدة اللغة

خون حیوان ۔ یعنی گوشت و روغن و شیر و سبزیات و شیره جز آن کذا فی المؤید۔

خون دل از ناخن روان ۔ ای عرق سر ناخن یا می سرو آن کذا فی القاعیه۔

خون رزان ۔ می انگوری۔

خون سیاوشان ۔ چوبیکه تا زیش دم الاخوین خوانند

ـ هند بکم نامند کذا فی شرفنامه و نیز می لعل را گویند

خیال تن گمشتن ۔ ای طمع کردن۔

خیال پریستان ۔ ای سماشیقان و دل از دست دادگان کنایه از ارباب نظم و شعر نیز است۔

خیبر ستان ۔ کشاینده خیبر یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه۔

خیروان ۔ با یاء فارسی و راء مهمله و مفتوح شیروان را گویند که آن قصبه ایست از خراسان است۔

خیمه بصحرا بردن ۔ کنایه از غالب شدن

خیمه در صحرا زدن ۔ کنایه از بی شرم و بیباک بودن آمده۔

خیمه زدن ۔ کنایه از برخاستن و جنبش نشدن آلت تناسل آمده۔

خیمه زرد مینیان ۔ آسمان۔

باب الواو
فصل في العربي

خنثو ۔ اسفل بطن را گویند و تعبیه مستریح باشد و آن کنایه از عضو تناسل ست۔

خو ۔ بالفتح مع التشدید گرسنگی و بالضم عسل

خطو ۔ بالضم گام۔

خطو ۔ بالفتح و ظاء معجمه بهم بسته شدن گوشت

خفو ۔ بالفتح اندک درخشیدن برق۔

خلو ۔ بضمتین خالی شدن و خلوت شدن

فصل في الفارسي

خاک تو ۔ ای تربت تو و متواضع و اسیر تو

کذا فی القنیه و بمعنی طینت تو نیز آید
خاک ان دیو - دنیا
خانه ترازو - برج میزان
خنو - بالضم در وی اختلاف بسیارست
بعضی گویند شاخ گاو ست و آن گاو در زمین
چین باشد و بعضی گویند شاخ مارست چون هزار
سال از عمر مار بگذرد آنرا شاخ برآید کذا فی القنیه
و در زفانگویا بمعنی شاخ افعی یا ماری که در ...
خردو - بفتحتین با دال معجمه مرغی خرد بود است که
سرگین بر اغلیطاند و آنرا خبزدو یک نیز گویند
خزرو - بفتحتین اثر چیزی از هر روده کذا فی ...
خدیو - بالضم و الکسر با یای فارسی ...
پادشاه و وزیر و در زفانگویاست ...
خدیو - بالفتح نام پادشاه ... پادشاه
خستو - بضم ... باقرار ...
که تا زیش ...
خسرو - بالضم نام پسر سیاوش بن کیکاوس
البته و گفته‌اند نام پرویز شاه بن هرمز شاه
ابن نوشیروان که معشوقه او شیرین بوده و شکر
و فرهاد سپاهانی را نیز بحباله خود آورده بود و نیز لقب
پادشاهی بزرگی صفت گفته خسرو عهد خویش
گویند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست خسرو
معروف و بمعنی سگ نیز استعمال کرده اند کذا فی
تم اللفظ و نیز نام شاعری دهلوی که خمسه خسروی
منسوب بوست

خسرو دارو - خولنجان کذا فی طب حقائق الاشیا
خشو - بالضم مادر شوهر و مادر زن
خط تو - ای فرمان تو کذا فی القنیه
خطی تو - ای نیزه تو که آن خطی ست
خگاو - بالفتح با کاف فارسی نام مقامی ست
خو - بالفتح مشتق از خلیدن و آب و خیدن آن در
لسان الشعراء صحیح ست که گیاهی که از کشت کنند و دور
اندازند و در ادات الفضلا بمعنی اخیر بالضم مندرج ست
و بمعنی سرشت و عادت نیز ست
خیرو - بالکسر نام گلی است بشکل گل ... کذا فی
شرفنامه و در زفانگویا ... گیاهی ست که بهندوی
... گویند گلی بزرگ دارد و الاول اصح
خوی - بفتح ... آب ... که بهندی نیز گویند ...

باب الهاء
و فصل فی العربی

خامه - ...
خاله - خواهر مادر
خانواله - ... و خوبی و ...
و ... و اثر
خافضه - ...
خامسه - ...
خاشعه - ... کننده
خاصیه - طبیعت و خوبی و اثر
خاویه - خالی و افتاده
خجاله - شرمندگی

خدامه - خدمتگاری -

خدمه - بالکسر معروف و با دال معجمه غلط ست منقول از خط شیخ ابراهیم قوام -

خدیجه - من اسماء النساء و نام مادر بی بی فاطمه رضی الله عنها -

خذمیه - بالضم نام پادشاهی بزرگ که او را خذمیه ابرش گفتندی -

خرافه بالضم سخنان شیرین خوش خرافات جمع آن کذا فی القنیه و نام مردی که پریان عاشق او شدند و او از ان عالم حکایت می گفتی و خلق باور نمیکردی و هر حکایتی که باور نمیداشتندی گفتندی هذا حدیث خرافه و فی الحدیث الخرافه حق و نیز خرافه دروغ ملیح را

خرزة البقر - بهندوی کاذرین گویند کذا فی بعض الطب -

خریده - دختر شرمگین -

خریطه - معروف -

خزاعه - بالضم نام ولایتی و نیز نام پادشاهی که بعد جنطان بیک آمد ابو و کذا فی شرفنامه و فی التاج حی من الازد -

خزانه - بالکسر و الفتح معروف و فی التاج محل الخازن -

خزیمه - من اسماء الرجال و نام صحابی معروف ست

خساره - بالفتح شاخهای پراگنده از درخت بریدن کذا فی القنیه و نیز زیان -

خشاره - بالکسر آنچه از طعام بر خوان بماند که بکار نیاید و بالضم ردی از هر چیزی کذا فی التاج و در شرفنامه خشاره بالکسر پاک کردن باغ و پالیز و کشت از گیاههای خودرو -

خشخشه - بانگ کاغذ و جامه نو -

خصله - حالت و خوی و عادت -

خصومة - معروف یعنی جنگ -

خصیه - بالفتح خایه -

خضره - سبزه -

خطه - بالکسر آنجا که خط بکشند تا کسی دیگر فرود نیاید کذا فی التاج -

خطبه - بالضم معروف -

خطیه - گناه -

خفته - بالکسر سبکی -

خفاجه - بالضم قومی اند براه مکه افتند قاطع طریق کذا فی شرفنامه و در تاج ست خفاجه حی من عقیل -

خفیه - بالضم پوشیدگی -

خله - بالضم دوستی و بالفتح شراب ترش -

خلیل الله - مهتر ابراهیم علیه السلام -

خلاصه - بالضم پاک تر چیزی و روغن گاو خالص

خلعه - بالکسر معروف که پادشاهان جامه دهند

خلوه - بالضم رسوا کذا فی القنیه و بالفتح تنهائی کذا فی التاج -

خلیفه - معروف یعنی نائب -

خیمه - بالفتح معروف -

فصل فی الفارسی

خاتوله - و خاو بکر و دو و دوئی کذا فی شرفنامه و در ادات ست خاتوله و دوئی و خاو بکر و و خا بازه والله اعلم بالصواب -

خاده - چوبی که بچوب بسته سقف و دیوار را از گرد افشانند -

خاره - سنگ سخت و جنسی از جامهای ابریشمی قیمتی که بدو گونه بود ساده و مخطط ثانی را خارۂ عتابی خوانند و صاحبی و عتابی نام مردیست

خارچینه - با رای موقوف و جیم فارسی آلت [illegible] گوشت و پوست و سر انگشت و یا موچینک بگیرند و خارچینه را بتازی منتاش گویند کذا فی زفانگویا و در تاج معنی منتاش موی کن نوشته است -

خازنه - خواهر زن -

خازه - گل سرشته که بتازیش طین خوانند

خاشه - ریزه کاه با خاک آمیخته کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی ریزه های سرگین گاو و مثل آن مذکورست و در ادات ست ریزه های کاه و چوب و سرگین مانند آن بهم آمیخته -

خاک شده - ای خوار شده -

خامه - قلم -

خامیازه - با میم موقوف فازه -

خانقاه و خانقه و خانگاه و خانگه آخرین با کاف فارسی عبادتخانه -

خانواده - یعنی خیلخانه -

خانه - معروف که بتازیش بیت نامند و در قنیه بمعنی زن مذکورست و این معنی مجازست

خایه - بیضه مرغ که تخم مرغ نیز گویند -

خبه - بالفتح افشردن گلو و تاسه و قلواسه کذا فی القنیه -

خبیره - بالکسر و خبیره بالفتح محکم و استوار -

خبیره و خبیوه - کلاهها بالفتح مع الباء الفارسی جمع حساب کذا فی شرفنامه و در زفانگویا خبیره بمعنی توده ریگ مذکورست -

خجاره - بالفتح والضم اندک -

خجسته - بالضم مبارک -

خدره - بالضم پاره آتش که در میان دود [illegible] یعنی شراره کذا فی زفانگویا -

خرابه - بالضم چوبی که آب از وگیرند و در شش بندند آنگاه سر آن بدین خوارهی پالایند آنرا

خوابه - بواو معدوله هم نوسیند و بالفتح ویرانه تازیست -

خربنده - آنکه در علف دادن و پالان نهادن و بار کردن تعهد خر کند و در زبان کسیکه معاش روزگارش از کرایه خر بود و بتازیش مکاری خوانند

خرپشته - با سوم فارسی مضموم بلندی را گویند کذا فی زفانگویا و در قنیه مذکورست بلندی قبر و خرپشته آن که باهی پشت باشد آنرا قبر پشته نیز گویند [illegible] قبر پشت -

خربطه - بفتح یکم و سوم که دوم ست یعنی [illegible]

کذا فی زفانگویا۔

خرچینه۔ بالفتح باجیم فارسی همان خرچین که گوید وبالضم باجیم تازی جوال درگوش یعنی تنکبار وتفار تبازیش خیسج گویند۔

خرخشه۔ بفتح دو متجانس خصومت ومجادله کذا فی القنیه ونیز قلق خاطر۔

خروه گاه۔ بالضم جای خوردن ونیز خیمهٔ خرد که باوکان درون خیمهٔ بزرگ بر سپار برای محل خاص

خروه۔ بالضم شرارهٔ آتش وعیب ونکته یعنی باریکی علم وتفسیر ژند یعنی پاژند ساختهٔ زرتشت ودر قنیه یعنی ریزهٔ هیزم وپارهٔ آتش که از چقمق جهد

خروگاه۔ بالضم باکاف فارسی جائیکه برزمین نشیند از سینهٔ شتر کذا فی القنیه۔

خرزو۔ بالفتح آلت سطبر ودراز واله۔

خرزهره۔ بفتح یکم وسوم درختی ست خرد که برگهایش کافران بهنگام بت پرستی بکار برند بهندش کنیر خوانند وقیل ... که بتازیش حنظل نامند۔

خرشه۔ بالفتح جنگ خصومت کذا فی شرفنامه ودر قنیه یعنی خراشیده است۔

خرسله۔ نام داروئیست که بهندش گهیکوار گویند یعنی سالی ووطرالی گویند کذا فی بعض لغات الطب۔

خرفه۔ بالفتح سبزه ایست ترش که بتازیش بقلة الحمقا وبهند لونیا گویند۔

خرقه کرده۔ ای چاک کرده۔

خرگاه وخرگه۔ کلاهما بالکسر باکاف فارسی جنسی از خیام مراتب پادشاهان وملوک ونیز مقام خوشی را گویند چه بپهلوی زبان خر بالکسر خوشی بود وقیل کلاهما بالفتح

خرگاه ماه وخرگاه مه وخرگه مه وخرمن ماه وخرمن مه۔ کلاهم بالکسر یعنی آن دائره ملون که گاه گاه پدید آید کذا فی شرفنامه ودر اصطلاح الشعرا خرگه ماه یعنی آسمان مذکور است۔

خرگره وخرکوره۔ کلاهما بالفتح وبضم کاف کره خرکه بتازیش ولد الحمار خوانند کذا فی الصراح۔

خرکوره۔ بکسر دوم وسوم وچهارم فارسی خروشی که آنرا کوه نیز گویند۔

خرمن سوخته۔ بی مایه وبمایه برباد داده را گویند

خرمکه۔ یعنی همان خرسله کذا فی بعض الطب

خرمگاه وخرمنگه۔ کلاهما بالضم والرا المشدد وکاف الفارسی همان خرگاه۔

خرمهره۔ بالفتح نوعی از بوق که هنگام جنگ زنند ومهره ایست کم ارز که بهندش سنکه نامند

خروسه۔ بالضم باواو فارسی در شرفنامه آمده که گوشت پارهٔ بلند که بر ختنه گاه زنان برآید یعنی فرج ودر زفانگویا مندرج است پوست بالای سر ذکر که دور کنند تبازیش بظر خوانند وصحیح آنست که پوستی که بختنه دور کنند آنرا خروس گویند از آن فرج باشد یا ذکر۔

خروهه - بالضم با سوم فارسی مرغی که صیادان بر سر دام بندند تا مرغان دیگر فرود آیند -

خره - بالضم خروس و نیز جانوران وحشی و بالفتح کثافت روغن که بعد از چکیدن بماند مندرس کهنه مانند یعنی خره خره خرما و آنکه رحم آمده است و خره بالفتح و التشدید گل تر که تا ریش طین خوانند و نیز توده گل و بالضم و التخفیف بایست که موی را بریزاند و آنرا با خوره نیز گویند و بالفتح و التخفیف هجوم و ازدحام خلق که ابنات باشد و خلق را گذشتن در آن بدشواری بود -

خریده - بالفتح بنده و کنیزک بچه و دختر ناسیده کذا فی شرفنامه و در قنیه هست دختر خرد اقول خرید در فارسی آنچه مشتری باشد یعنی خرید شده بنده یا کنیزک خرد یا بزرگ اما در تازی بمعنی دختر شرمگین و آنکه نارسیده و خرده است -

خساره - با سین مهمله شاخهای پراگنده از درخت دور کردن کذا فی القنیه -

خستوانه - بالضم با تا موقوف خرقه که از کرباس دوزند و پشمینه ایست که درویشان دارند یا موی آمیخته و در لسان الشعرا مذکورست که تار کرباس -

خسته - بالفتح تخم و مغز میوه و زخم خورده که به تازیش مجروح خوانند و خزیده که تازیش هامه گویند

خس در دهن گرفته - ای عاجز شده و زنهار خواهنده -

خسر خواجه - بالضم پدر شوهر زنان -

خشاره - بالکسر چنانچه گذشت در لغت تازی

خشتچه - بالکسر معروف و نیز زیر کش جامه پوشیدنی کذا فی شرفنامه و در قنیه خشتک ازار و مردم عامه سوزه گویند -

خشته - بالکسر و قیل بالفتح مفلس و بی برگ

خشک سال حادثه - ای قحطی که از حادثه واقع شود

خشینه - بکسرتین سپید و قیل سپید خود رنگ -

خفه - بالفتح سبزه و فشردن گلو کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی خطمه مذکورست -

خفده - کرشده -

خفیده - پسندیده و مشهور و معروف و در ادات الفضلا فی النحار مع الثار آورده است -

خله - بالفتح آب بینی آدمی و حیوانات و قیل بتشدید الثانی هرزه و گم شده و چوبی که کشتی را بدان برانند و نیز دردی که ناگهان از بندگاه خیزد و بند بند هوک نامند و در لسان الشعرا بمعنی نخست بوزن رله تصحیح کرده و در بواقی بتخفیف -

خلوه - بالضم رسوا کذا فی القنیه -

خمخانه و خمکده - کلاهما بالضم همان خمستان مذکور و می خانه -

خمسه متحیره - پنج ستاره سیاره و رای آفتاب و ماهتاب کذا فی القنیه -

خمره - بالضم و خنبره بضم یکم و سوم بمعنی اوانی که اکثر گلشکر و آچار در آن آورند -

خنبیده - بالضم مرد مشهور و دانا بکار رسوده و بسوده

خوابگاه و خوابگه — کلاهما با واو معدوله و با موقوف و کاف فارسی آنجا که شب کنند و بجای خواب

خواجه — با واو معدوله خداوند خانه و شیخ و حاکم و خداوند و بنگالی خواجه نظامی علیه الرحمه بمعنی دل استعمال کرده اند و صواب است که خاطر [illegible] روح را گویند کذا فی شرفنامه قول خواجه معظم آنچه [illegible] و این معنی شامل ست آن همه را ـ

خواره — بالضم و سکون [illegible] افغان طعام را گویند و در مواهست غالبا [illegible] که قوت بدن بدان بود و خواره قبه و پرده و در قنیه بمعنی کلمه است ـ

خواسته — با واو معدوله و سین موقوف مقصد مطلوب و نیز مال و سیم و زر ـ

خوابسته — با واو معدوله دوات ـ

خوابزه — با واو معدوله آنچه بدان زه بگذارند کذا فی زفانگویا ـ

خوجه — با دوم و سوم فارسی تاج خروس و نیز گلی ست سرخ ـ

خورد کامه — با واو معدوله ریزه هر چیزی عیب و نیز ماکول را گویند ـ

خورابه — با واو معدوله بمان خرابه که گذشت ـ

خورده — با واو معدوله ریزه هر چیزی و عیب و نکته و نیز ماکول را گویند ـ

خوزه — با واو معدوله نوعی از علفهای سرخ باشد کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست خوزه بواو فارسی علفی که بدان موی ریزد و تحصیل [illegible] بالفتح [illegible]

خوسه — با واو فارسی و سین مهمله آن صورت که در کشتها و پالیزها از چوب و کاه و امثال آن برپای کنند تا بهائم و سباع بدیدن آن بگریزند و آدمی پندارند و آنرا ترس نیز گویند کذا فی القنیه

خوشه — با واو فارسی معروف و نیز بمعنی برج سنبله آمده

خوشکار — خوش کار ـ

خوک پایگاه — با هر دو متجانس فارسی آن خوک که در پایگاه پادشاهان زنده فرو بزند برای افزونی پایگاه ـ

خونابه — خون که آب گردد و آنچه بگداز از تن و خوناب نیز گویند ـ

خون ساده — ای خون صرف ـ

خوایه — با واو معدوله لفظی ست که بمحل قدح مستعمل

خوده — با واو فارسی گیاهی ست که در کشت گندم و جو روید و گندم و جو را زیان رساند و خواهر را نیز گویند ـ

خه — بالفتح کلمه آفرین و تحسین و خوشی و خوش هر خه خه مکرر مستعمل ست ـ

خیازند — بالفتح خواهر زن ـ

خیره — بالکسر شگفت بسیار و آشکار و شوخ دیده و بی شرم و سست و تاریک و عضو در خواب رفته و بیهوده و خیر بی ها نیز لغت ست و در زفانگویا بمعنی سرکش نیز آمده است ـ

خیزیده — با یای فارسی و در لسان الشعرا خیزنده مصحح ست نام جانوری که گوها موی نیز گویند [illegible]

خاشیخانه - بایای فارسی و شین موقوف خانه که از خیش سازند سردی را -

باب الیاء
فصل فی العربی

خاتم وحی - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -
خارجی - آنکه بنفس خود شریف و مهتر شود و آبا او را مهتری عرفی نبوده باشد و نیز اهل هوا که خروج بر امام روا دارند -
خاطی - گناهگار -
خرسی و خراسی خراسانی - منسوب بخراسان
خزامی - نباتی ست خوشبوی و آنرا خیری و گل نرمه گویند کذا فی زفانگویا و در تاج ست خیری دشتی -
خصی - معروف یعنی آنکه خصیه ندارد -
خطمی - بالفتح و بالکسر نام گلی که سرخ و زرد شود و آنرا خیرو خیری گویند کذا فی شرفنامه و در تاج ست آنچه بدان سر شویند -
خفی - پوشیده و در اصطلاح سالکان خفی ذات حق را گویند و این ماخوذ ست از حدیث که گنت کنزاً مخفیا ست -
خلاقی - بالکسر نام علمی ست -
خلنشی - معروف آنکه علامت ذکر داشتی هر دو دارد -
خیری - خیرو کذا فی اقتاج و در شرفنامه مذکور ست نام گلی ست لعل بشکل گل پنبه نرمه -

فصل فی الفارسی

خاراعتابی - جامه ایست قیمتی مخطط منسوب بعتاب که نام مردیست واضع آن -
خاری - ای چون سنگ سختی -
خاصگی - باکاف فارسی مقرب پادشاه و خزینه دار
خاک بیزی - سفر -
خاکساری - باکاف موقوف یعنی خواری و خاک آلودگی
خاک نظامی - ای تن نظامی -
خاکه فی فی - یعنی آتشی که کمینه تر از آتشهاست
خامشی - مختصر خاموشی -
خانی - حوض و زر خالص و نیز منسوب بسوی خان و در ادات یعنی حوض خردست -
خاورخدای - یعنی خداوند خاور زمین پادشاه آن و سلم بن فریدون را که پادشاه خاور زمین بود خاورخدای گفتندی -
خایی - خاینده وام آن -
ختلی - بالفتح فریبنده و منسوب بختل و نیز اسپی که از ختلان آرندش -
خدای - بهان ضدآن که در فصل الف مندرج گشت کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکور ست خدای بالضم با دال مهمله و معجمه صاحب دارنده چیزی و زبان فارسی و سرور پادشاه و این لفظ تنها استعمال نکنند مگر باری عز و جل را و در مخلوق کدخدای گویند یعنی خواجه خانه و خدای کشور و خداوند خدایگان گویند

خر عیسی - یعنی آن خر که بگاه سیاحت و مسافرت انجیل را بر وی بار کردی -
خر عتابی - یعنی خری که بر وی جامه عتابی بار کنند
خرمای هندی - میوه ایست ترش که به پلیدی
خسروانی - بالضم نام لحنی ست از مصنفات باربد و آن نثری بوده مسجع مشتمل بر دعا و ثنای خسرو پرویز مطلقا نظم دران بکار نرفته چرا که دران زمان نظم نبود و نظم فارسی از وقت بهرام گور ست و این لحن داخل سی لحن مشهور نیست اگر داخل شد سی و یک میشود خواجه نظامی گنجوی سی و یک ورده سی و همین را نام برده و آن سی اینست گنج باد آورد و گنج گاو و گنج سوخته و شادروان و تخت طاقدیس و قفل رومی و سروستان و آرایش جان و سر کوهی و نوروز و مهرگانی و شبدیز و شب فرخ و فرخ روز و نیمروز و باه بر کوهان و مشک دانه و مشک مالی و کین سیاوش و سبز در سبز و نخچیرگان و ناقوسی و غنچه کبک دری و کین ایرج و باغ شیرین و زیر افکن و شعری و پهلوی و نوشین باده و شاباب و مهرچیری را که این نیکو و لطیف و بزرگ ست خسرو پرویز ساخته خسروانی گویند همچو خم خسروانی و خوانی آن
خشت زر خاوری - آفتاب -
خشکنای - بالضم با کاف موقوف نای گلو یعنی نای و نیز بمعنی حلقوم و حنجره نامند
خشت بارانی - کنایت از ملک ست
خشتی - بالفتح سپید سپید -

خصمان سفلی - عناصر اربعه -
خضر پی - شراب -
خطمی - در دیوان ادب بالفتح و بکسر خا مصحح ست و نام گلی سرخ و زرد و شوره آنرا خیرو و خیری گویند
خطیب الهی - هاتف غیب -
خوالی - با واو معدوله و دیار و رود آب - بطیخی و در فانگویاست بعضی فرهنگیان گویند و
خودبینی - با واو معدوله یعنی عجب و تکبر
خودروی - با دوم معدوله گل لاله را گویند -
خواری - با واو معدوله لائق و زیبا -
خوده کاری - ای کاری که از هیت کنند و ریزه کاری
خوردی - با واو معدوله شوربا و نیز بمعنی اکل کردی یعنی اول از قنیه است -
خوزی - منسوب بخوز نام کوره که آن نام ولایت ست منسوب بشکر -
خی - بر وزن حی آب دهن -
خوی - با واو فارسی کلاه آهنی یعنی خود
خوی - بالضم سرشت و خاصیت و خو و علت
خوی - با واو معدوله معروف که تبا زیش
خوی حولی - شرمندگی -
خونخواری - با دوم معدوله اندوه -
خهی - بالفتح کلمه تحسین ست چون زهی در اصل خه ای بود چنانچه زهی فی الاصل زه ای
خیره سری - بی شرمی و شوخی
خیمه زنگاری - با کاف فارسی آسمان

خیری - بالکسر نام گلی بعل بشکل گل بنپ نرمه کذا فی القنیه -

کتاب الدال

الدال یعنی ... بحساب ابجد بمعنی چهار عدد

باب الالف

فصل فی العربی

دار - بیماری و این اسم جامع است مرهم مرض او عیب ظاهر و باطن را و در شرفنامه بمعنی درد مرقوم است -

دار البیضا - سرائیست در بصره بنا کرده عبدالله زیاد که در وصور سر بریده و در دهلیز آن شیری و سگی و گوسپندی نوشته اند کذا فی القنیه و بالضم کدو -

دنیا - این جهان و زنی نزدیک شونده کذا فی المؤید چو روح الله ترا چشمه بباید اگر خواهی که دنیا رخ نماید -

فصل فی الفارسی

دارا - بادشاه ایران زمین که او را دارای اکبر گفتندی و داراب هموار را گویند و دارای اصغر پسر اوست و نیز بمعنی دارنده هم آمده و بدین معنی حق تعالی را و پادشاهان را هفت کرده اند و در قنیه است که در فرهنگنامه آورده است دارا دارنده آسمان و زمین یعنی خداوند تعالی اقول این مشتق از داشتن بمعنی فاعل زیرا که الف چون آخر امر لاحق شود بمعنی فاعل گردد چنانچه دانا و بینا و شنوا پس معنی لغوی آن دارنده باشد و مطلق همین خدای تعالی است پادشاه را که دارا میگویند مجازا چنانچه خداوند و نیز مرکب از لفظ دا و الف که معنی آن بیماری و رنج است و لفظ را بمعنی بیماری و رنج -

ددا - بالفتح بازی -

درا - بالفتح امر در آمدن و نیز جرس آواز کننده

دریای عدلت جنا - یعنی عدل تو ثابت الفقه است و قیل عدل ترا هنگام عروسی است -

دربا - بمعنی دروا یعنی حاجت کذا فی زفانگویا

دروا - بالفتح کلمه تاسف است -

در سر کار خرابات کنند ایمان را - ای در خیال کار خرابات بازدهند ایمان را -

درسا - بالفتح خرگوش

دروا - بالفتح نگون آویخته و بازگونه کرده و بازگونه آویخته و در زفانگویا بمعنی حاجت هم مندرج است -

درهای بیضا - مروارید سپید براق و ستارگان در هوا آویخته معلق -

دریغا - بایار فارسی ای دریغ و افسوس کردن به تغییرات گذشته کذا فی شرفنامه و در مواید مذکور است در لفظ دریغ الف زائده در آورده اند برای تعظیم ای اندوه بسیار -

دغا - فریب و ناراستی و ناراست -

دلاسا - بالکسر تسکین خاطر و آسایش دل

ودر بعضی نسخ دل آسا برین نمط مسطورست که مرقوم است یعنی آساینده دل ست۔

دلربا۔ باینده دلهای اصحاب نظر بحسن و ظرافت

دندان نما۔ کنایه از غضبناک و خشم آلوده۔

دندا۔ مکر و فریب۔

دوترا۔ تیغ و شمشیر۔

دوحور لقا۔ بانجم موقوف یعنی روح و عقل کذا فی الموائد۔

دوغبا۔ با واو فارسی آتش و جمرات۔

دولاب مینا۔ با واو فارسی آسمان۔

دولت خدا۔ یعنی خداوند دولت۔

دولت گیا۔ بکاف فارسی یعنی گیار دولت

ده خدا۔ یعنی خداوند ده۔

ده گیا۔ یعنی دانه که کم ارزانی بود و خداوند ده یعنی مقدم آن۔

دیبا۔ بیای فارسی جامهٔ ابریشمی۔

دیر مینا۔ آسمان۔

دیگ سودا۔ بکاف فارسی آنکه خیالی فاسد در دل کرده باشد۔

دیوپا۔ بدال دوم و چهارم فارسی جنسی از عنکبوت والله اعلم۔

باب الباء

فصل فی العربی

داب۔ خوی و عادت کذا فی التاج و در زفانگویا مذکورست داب بفتحتین شان و روش و جباری و در شرفنامه مذکورست داب پیدا کردن کر و فر و آداب بمثله و در بعضی طب بمعنی درخت چنارست۔

دابة الثعلب۔ بادخورده۔

دار الادب۔ یعنی مجلس علم و فضل۔

دولاب۔ دلو آب۔

فصل فی الفارسی

داراب۔ نام پادشاه ایران زمین پسر بهمن شاه که اردشیر نیز نام داشت پسر اسفندیار پسر گشتاسپ پسر لهراسپ و صاحب شاهنامه رح نوشته که داراب بموجب آن گفتندش که همای مادر داراب بنت بهمن بود بهمن مرقوم که اردشیر مسطورست بفتوای علمای آذر پرست بحباله خویش آورده چه در کیش آتش پرستان دختر خواستندی و همای از بهمن بار آورد اردشیر قریب الایام خود تاج و تخت را باسترضای موبدان بهمای که دختر منکوحه او بود داد و ساسان بن بهمن چنان معاینه کرده بموافقت درویشان سر بجهان در گرفت همای بی مزاحمت احدی ملک میراند بعد از مردن اردشیر حمل او از خلق نهان میداشت هنگام وضع حمل بسبیل تواری و اخفا بسیاری از جواهر نفیسه بازوی مولود بسته در تابوت نهفته بروی آب انداخت و خواصی را به تواری جاسوس وار براه کرد که مشاهده کنند که حالش بخیر انجامد چون بقضای الهی آن

صندوق را گازری یافته بر کشاده طفلک و لتمند
دید با جواهر بسیار و دران روزها بارادة الله تعالی
پسر آن گازر فوت شده شیر به پستان زن اش
باقیمانده گازر آن طفل را بخانه آورده در پرورش
او اهتمام بلیغ نمود و آن جواهر را بتصرف آورد
چونکه گازر آن طفل را در آب یافته بود داراب
نام نهاده بسی سال شده که حق تعالی بتخت
بادشاهی رسانید و آنرا دارای اکبر خوانندے
و پسرش بجنگ سکندر کشته شد دارای اصغر و
دارای اکبر هم داراب را گویند و کیقباد دیگر
در شاهنامه و اقبال نامه کیفیت آن بشرح ست دارای
اکبر فیلقوس قیصر روم را تسخیر کرده هر سال
هزار بیضه بوزن چهل مثقال به خراج نهاد
و دوازده سال ملک راند بعده دارای اصغر
ولیعهد شد۔

دارچوب۔ با سوم بتوفون و چهارم بجیم
فارسی تخته جامه تا بازیش لشعب خوانند۔

دارکوب۔ باشتم فارسی یعنی کرو فر

دار آهنگ افراسیاب۔ باکاف فارسی یعنی
نام نماری بنزدیک بروج که افراسیاب ازان گریخته بود

دختر آفتاب۔ یعنی مے۔

درامد از خواب۔ ای بیدار شد۔

دریاب۔ امر دریافتن یعنی بشناس و در
شرفنامه بدین تفسیر کرده است اے مدد و
معرفت کن و تدارک کن۔

دل شب۔ نیم شب یعنی میانه۔

دنب۔ بالضم دم چارپایان و جانوران
که بتازیش ذنب گویند۔

دو اسطرلاب۔ یعنی آفتاب و ماهتاب کذا
فی القنیه از حواشی سلیمانی۔

دو حجرهٔ خواب۔ با واو و دم معدوله ای

دوشاب۔ با واو فارسی بهمیه شیر انگور و شیره
خرما پخته میکرد و از و شیر که چکد آنرا دوشاب مانند
وازشکر نیز درست کنند مثل جلاب۔

دوشاطرب۔ با واو فارسی یعنی صراحی۔

دوشب۔ بالفتح اسپ که برنگ ابلق باشد
زیادت تر بزردی باز گردد کذا فی زفانگویا۔

دو همین چوب۔ نام داروئیست کذا فی فانگویا
و در قنیه مذکور ست منقول از صراح و اجمال حسینی
و بیبین با یای فارسی آن دو چوب که بدان بچگان
بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند تبازیش
مقداحه اند و الله اعلم بالصواب۔

باب التاء

فصل فی الفارسی

داد رست۔ یعنی جا دل۔

دارات۔ پیدا کردن کر و فر۔

دارسلامت۔ بهشت۔

دامن در بر بخت۔ کنایه از آبروست۔

دامن باغی گرفت۔ یعنی خلوت گزید۔

دخشت۔ بالضم مختصر خشتر۔

درباییست - حاجت -

دُربیخت - بالضم یعنی گریه کردن و سخن خوب گفتن چنانچه گوئی دُر افشاند -

درخت - معروف و نیز بمعنی دار سیاست آید -

درخواست - التماس -

درسیاهی ست - ای در ظلمات ست -

درست - غیر شکسته و مهر زر و سیم -

درشت - غلیظ -

درین چار پست - یعنی دنیا -

دست - معروف و قوت و قدرت یک عدد و اندازه و مایه و فیروزی و یکبار باختن قمار و ریاست و مسند تیر و یک قبا و دست جامه فیروزی و مقام صدر و در قنیه بمعنی چار بالش یعنی مسند مسطور و وزیر را که دستور میگویند هم بدین معنی که او صاحب مسند ست و نیز دست بمعنی حرافت آید چنانچه گویند فلان را این دست ست -

دست وزارت - یعنی مسند و صدر وزارت -

دشت - بالفتح زمین بیابان و نیز ولایتی در ترکستان زمین م فی الصحاح الدشت ایضا الصحرا و هو فارسی و اتفاق وقع بین اللغتین والعربی الدست بالسین -

دندان حوت - قطرهٔ باریک -

دنیا پرست - یعنی دوستدار دنیا -

دل میدادت - یعنی دل تو رضی بود -

دوست - یار و دوست دارنده بمعنی مرکب ست کذا فی شرفنامه اقول یعنی آشنا مرکب -

دوشیزگان جنت - با واو و کاف فارسی بمعنی حوران -

دویت - بالضم دوات کذا فی التاج و لغت دوات فی ...

دهرسپیدست - باپنجم وششم فارسی و بهفتم موقوف ای زور جوان مرد و نیز دست بمعنی حرمت آید چنانچه گویند فلان را این دست ست -

دهمست - بفتح یکم وسوم گیاهی ست که دانه او مانند لوبیا بود برنگ سپید که بزردی زند و بعضے گویند دانه او بمغز فندق خرد ماند و پوست وے سیاه بود و نیز بار درخت جندست که هندش سک حنا خوانند کذا فی طب حقائق الاشیاء و آنرا زغار نیز گویند و معنی ترکیبی ده نقرست که تبار ... سکران نامند -

دهشت - بابار فارسی یعنی گور -

دیدهٔ آهوی دشت - ای سیاه -

دیدهٔ کافورست - ای سپید و نابیناست -

دیو دولت - با دوم فارسی و سوم موقوف آنکه دولتش را زود زوال باشد و مدبر و دشمن دولت -

دهست - با بار فارسی و دوم موقوف گیاهی ست که تبار نیش جند قوق گویند کذا فی ...

باب التاء
وفصل فی العربی

دات - خوردن -

دنث - بالکسر کینه -

وثاث ـ بالکسر باران ضعیف ـ
وعث ـ بالفتح سستی پیدا کردن اول تب
ولاث ـ شتر تیز رو و جست رفتار ـ
ولاهث ـ بالضم مرد دلیر ـ
دلث ـ بالفتح گام خرد نهادن در رفتار ـ
دلهاث ـ بالکسر شیر درنده و مرد دلاور پیشرو
دمث ـ بفتح یکم و کسر دوم جای نرم ریگ زار
دیوث ـ بی غیرت و بی حمیت ـ
دیث ـ خواری ـ

باب الجیم العربی
فصل فی العربی

درج ـ بالفتح خط نقش آمیز و نیز نام مقامی که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم شب معراج ازان درگذشته کذا فی شرفنامه و در تاج است الدرج طومار و یقال فی درج الکتاب کذا و در صراح درج بالسکون کاغذ نوشته و لوز نامه و بالضم دوکدان و جایگاه و عطر زنان در شرفنامه آ و بالضم ترابه دان که مصغر آن درجک ست ـ
دراج ـ بالضم جانوری معروف رنگین تیز پر الا بسیار نیز که آنرا خیفطان نیز گویند و در تاج گفته است نمین الخیفطان و آن از طیر عراقی ست و در لغت خیفطان گفته است دراج نر
دواج ـ معروف یعنی قبای دیباج

فصل فی الفارسی

داج ـ تاریکی شب و سیاهی آن ـ

درهرج ـ بالکسر قبلهٔ پیشینیان تا بازگشت بیت المقدس نامند و در لسان الشعرا بمعنی بتخانه مندرج ست
دست رنج ـ بای موقوف یعنی حرفت و کسب کار و صنعت کذا فی شرفنامه و بمعنی ترکیب مشقت دست ـ
دورنج ـ بالفتح نام داروئیست که آنرا دورنگ
دوج ـ گیاهی ست ـ
دهنج ـ بفتح یکم و سوم سبزی که از کوههای مشرق آرند شیرین بود چون بدهن گیری ـ
دیوکلوچ ـ بای دوم و شتم فارسی بچهٔ مردم که دیوش بدل کرده باشد ـ

باب الحاء
فصل فی العربی

داح ـ ابر پر آب ـ
دبح ـ سر و پشت فرو آوردن در رکوع و جز آن
دح ـ بالفتح بزیر خاک و در زیر زمین نهان کردن
دحداح ـ بالفتح کوتاه ـ
دروح ـ بالفتح پیرهن ـ
دلوح ـ بمعنیین گرانبار بودن ابر و گرانبار شدن
دوح ـ بالفتح درختان زرگ ـ
دویح ـ بالضم نام زنی ـ

فصل فی الفارسی

دشنهٔ صبح ـ روشنائی آن چنانچه تیغ صبح
دم صبح ـ همچنین ـ
دمش خزینه کشای مجاهر ارواح ـ سینه

ودر حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کشاینده اسرار ورموز ربانی کقوله تعالی وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی وحجاب ارواح ساخته کنند وجامه یعنی حضرت عزت جل جلاله کذا فی الموائد۔

باب الخاء

فصل فی العربی

دبخ ۔ پشت خم دادن وسرین بر آوردن۔

دخ ۔ بالفتح دود۔

دخدخ ۔ مانده شدن و درشتی۔

دربخ ۔ سر فرو کردن۔

دلخ ۔ فربه۔

دماخ ۔ کوه بهاری در نجد۔

دمخ ۔ نام کوهی۔

دوخ ۔ خوار شدن۔

دیخ ۔ بالکسر خوشهٔ خرما۔

فصل فی الفارسی

داغ برزخ ۔ داغ بندگی۔

دخ ۔ بالضم گیاهی ست که در آب روید از و بوریا بافند بتازیش حصیر گویند وبهندی چتری نامند درزفانگویا ست بهندی آنرا جاپره گویند نیز لک که بچگان بشب برات بر روغن تر کرده بسوزند۔

درخت چهار بیخ ۔ کنایت از چهار رکن ست کذا فی القنیه اقول درخت چهار بیخ کنایت از عالم و چهار بیخ عبارت از چهار عناصرست الله اعلم

دوازده رخ ۔ یعنی نام جنگی ست مشهور با گودرز سر لشکر کیخسرو که در کوه کنابد نزول کرده بود و با پیران سر لشکر افراسیاب شده بود و کیفیت آن در شرفنامه مشرح ست۔

دوزخ ۔ با واو فارسی لفظ صحیح ست نه بعضی زای نیز فارسی گویند جای عذاب کافران نعوذ بالله منها کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ندکورست دوزخ معروف و از خدمت امیر شهاب الدین بندگی شیخ واحدی بواو فارسی دوزخ معروف سختی و درشتی وگرفت مربج۔

دومیخ ۔ ای دو قطب یعنی قطب شمالی وجنوبی

دلو چرخ ۔ برج دلو۔

دیولاخ ۔ با یای فارسی خارستان و چراگاه و خرابه کنده ویران آبادانی باشد که هیچ جا که در آدمی نمی باشد و مسکن دیوان بود و نیز زمین سخت که دران سبزه باریک رسته باشد۔

باب الدال

فصل فی العربی

دعد ۔ نام زنی و در شرفنامه ست نام معشوقهٔ عرب

فصل فی الفارسی

داد آوند ۔ نام نوائی ست۔

داد ۔ عدل و راستی۔

دار و برد ۔ یعنی طاقت و قوت و گیرودار

داشاد ۔ خوشبوئی که در دشش که بتازیش عطار گویند

داغی شد ۔ ای عیب دار شد۔

دامگاه خرد - یعنی دنیا کذا فی المؤید
دامن کشید - ای اعراض کرد و ترک صحبت
دام و دد - مرکب حشرات زمین را گویند
و بعضی فرق کنند و گویند دام جانور وحشی غیر درنده
عموماً و آهو و غزال وغیره خصوصاً و حشرات الارض
و درنده نیز و هر چیز که جانوران در ان بفریب
گرفتار شوند کذا فی زفانگویا و دد سبع را گویند و
آن جانور درنده باشد همچو شیر و پلنگ و گرگ و شغال
و بیابان پر از شکار کذا فی الدستور -
دانه گرد - ای پراگنده کرد -
دائره گرد - آفتاب -
در باقی شد - یعنی باقی نماند
در پس زانو نشاند - ای مراقبه شد کذا فی القنیه
در بند - نام مقامی منسوب بشراب کذا
فی القنیه و در شرفنامه است نام شهری و نیز
گذر دریا که عوام بندر نامند و فاصله که در میان
دو ولایت باشد یعنی اخیر از زفانگویا
درج گهر گشاد - ای دهان بگشاد -
درج دهقان نورد - ای جریده و نوشته
دهقان یعنی رد کننده قول دهقان -
در حساب میکرد - یعنی در شمار می آورد یا در
حساب مواخذه میکرد -
در حیض اندر - ای ناپاک اند و تارک صلوة اند
درخت آزاد - معروف که هندش بکاین
نامند کذا فی القنیه اقول و نیز سرو که یک شاخه
راست باشد -

درخط شد - یعنی بجنون شد و مدهوش گشت
درخورد - با واو معدوله لائق و زیبا و
در خور یعنی زیبا باشد -
در خوی سرد - با واو معدوله ای در کراهت
درد - بالفتح معروف که بتازیش الم گویند
و بفتحتین و قیل بکسر کرم علتی که پوست را آواره
کند و آنرا ابریون نیز گویند هندیش داد خوانند
و بفتحتین مضارع دریدن نیز آید و بالضم تیرگی
شراب و روغن و امثال آن که در آخر می ماند
در شست پسند - کثیف طبع ضد لطیف طبع
در شکر ریزند - ای در گریه شادی اند -
در فراز کند - یعنی بندد -
دردمند - با سوم موقوف دردناک و چون
بفتح دال خوانند آن هنگام مستقل در دمیدن بود
در کجا می خورد - یعنی بکجا می رسید و کی در خورست
در میان باشد - یعنی بکرده باشد -
در نگیرد - یعنی نمیسوزد و بکار نمی آید -
در لوزینه سیر داد - یعنی شادی و غم
بیک جا پیش آورد -
درند - شکل و صورت و شمائل و سان شیر چنانکه گویند فلک
درود - بالضم از ایزد جل ذکره رحمت و
از ملائکه استغفار و از مومنان دعا و از بهائم
و طیور تسبیح -
دریابند - مضارع دریافتن یعنی ادراک
و نیز در ترجمه آب باشد و یابند مضارع یافتن

و بضم دال یعنی لولو باشد۔
درین برکه لاجورد۔ کسر پنجم که دو مست اشارت بسوی فلک ست۔
درّ آلود۔ بالکسر یعنی خشم آلود و بازار فارسی
دستاتر ند۔ بالفتح پدر رستم را سیمرغ نام نهاده
دستبرد۔ با تاء موقوف یعنی فتح و فیروزی و جای که دستی و دو قوت یافت و فرو رفت۔
دست بند۔ دستوانه۔
دست داد۔ با تاء موقوف سخاوت۔
دست همیگزد۔ با سوم موقوف و پنجم مفتوح ای دریغ می خورد۔
دست در کیسه شد۔ کنایه از کیسه بر ست
دست مزد۔ با وقف تا یعنی مزدوری
دعوی خاکی کند۔ ای دعوی عجز و ضعف کند کذا فی القنیه و نیز دعوی فروتنی کند۔
دل تنور آتشین شد۔ ای دل سوخته شد
دل خاک پای او شد۔ ای اسیر او شد
دل صید او شد۔ بمثله۔
دماغ دارد۔ با غین موقوف یعنی تکبر دارد و مغرور ست۔
دماوند۔ بالکسر نام ولایتی و شهری و نیز نام کوهی بجد دوری که چاه بابل در انست۔
دم سرد۔ آه نومیدی۔
دنبرا۔ بالفتح خودکامه و بمعنای ابله و نام لیاهی که بهندوی درین گویند۔

دندان سفید۔ خندان و خنده۔
دندان بکنی سپید۔ ای بخندی و تبسم کنی
دندان نماید۔ یعنی بخندد و خوش شود چه خنده لازم فرحت و سرور ست۔
دنیا دنیه میدهد۔ یعنی دنیا فریب میدهد و غافل میگرداند۔
دود۔ بالضم معروف و نیز عبارتست از آه
دو چشم چهار شد۔ یعنی با یکدیگر ملاقات و دیدار شد
دو قرص گرم شد۔ یعنی آفتاب و ماهتاب۔
دو نان گرم و گسرد۔ مثله
ده پانزده داد۔ بمعنی زیب و زینت و آرایش داد۔
دهقان خلد۔ رضوان که خازن خلد ست
دهقان نورد۔ ای نام دهقان که کتاب انشاء ان
دهید۔ یعنی بدهید۔
دیبای شوشتر دارد۔ ای رنگهای گوناگون دارد
دیر و زود۔ یعنی آخر کار و عاقبت چیزی کذا فی القنیه اقول بمعنی البته و بی شبهه است یعنی این کار شدنی ست دیر باشد و دیر یا زود چنانچه گوئی امروز فردا یعنی امروز یا فردا۔
دیوار خانه روان شد۔ ای دیوار خانه خراب شد
دیو باد۔ با یاء فارسی و واو موقوف گردباد
دیو بند۔ با یاء فارسی و واو موقوف فارسی طهمورث و جمشید را گفتندی و نیز نام داروئیست
دیوند۔ بالکسر نام داروئیست کذا فی القنیه۔

دیو سپید - با دوم و پنجم فارسی و ششم نیز بام دیوی که او را رستم بهادر در مازندران کشته -

دین در سر مغروری کرد - ای دین در خیال مغروری باد و راده -

باب الدال

فصل فی العربی

دابر - آخر و تابع و باقی از نسل و حسب و نصیب

داخر - خوار -

دار - سرای و دیار -

دب الاکبر - نبات النعش کبری کذا فی القنیه

دبور - بادی که از سوی قبله آید -

دبیر - نابغ شده از پس کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی نویسنده و منشی مسطورست

دثار - جامه که زیر جامه پوشند -

دُر - بالضم والتشدید مروارید بزرگ -

دفتر - معروف -

دمار - هلاکی -

دور - گردش و بمعنی عهد و زمان نیز آید -

دهر - زمانه -

دیجور - تنگ تاریک -

دینار - بالکسر مهر سیت زرین -

فصل فی الفارسی

دادار - باری تعالی و دارنده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی دهنده مذکورست -

داور - بوزن مادر برادر و دوست و این لغت با راء المهمله ست -

داو بستر - با دال موقوف و کاف فارسی مضموم و تا مفتوح یعنی عادل -

دار - دارنده و امر از داشتن و آن آلت سیاست ست که اهل جرایم و دزدان را بدان سیاست کنند و در نسخه طب دار بمعنی پلپل دراز آمده است -

دار سرور - بهشت -

دار خلافت پدر دار غرور یعنی دنیا -

دارو گیر - با رای موقوف و کاف فارسی یعنی فرمانهی و در دستور بمعنی هزاهز مسطورست

داستار - با سین موقوف آنکه تار ریش سمسار خوانند کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست آنکه در بازارها کالا بفروشانند و قیمت کنند تار ریش سمسار خوانند و نیز تلاش یاغ و دلال با غین معجمه -

داغدار - با نشان و بنده و عیب دار -

داغ گازر - داغی که بروی نیز آید چه هر داغی که باشد گازر دور کند -

دامگاه دیو و ستور - با سوم موقوف و چهارم و هشتم فارسی دنیا -

دامن گیر - ای ملازم صحبت و مصاحب باش کذا فی المؤید و در قنیه مذکورست دامن گیر با نون موقوف ای مصاحب و خصم و مدعی و مریاش

دانشور - دانشمند -

داور - داننده و نام خدای تعالی و آنکه میان

نیک و بد فضل کند بتازیش حاکم خوانند۔
وایره و دور۔ یعنی تنگ است
دختر نار و دختر شار۔ دختر زن از شوهر دیگر و دختر شوهر از زنی دیگر۔
دختر۔ بالضم معروف و دختران گیاهی ست
دخدار۔ بالفتح جامه سپید درخت بسته معرب دخت دار کذا فی الصراح۔
در۔ بالفتح معروف ترجمه باب امر دریدن فاعل آن چون مرکب باشد چنانچه پرده در و دره کوه و نوع و جنس۔
درج در۔ با هر دو دال مضموم کنایت از دهان
دراز شمشیر۔ کنایه از تیغ زن و چیست و چابک
درخور۔ بالفتح با واو معدوله لائق و زیبا و درخورشید و در طعام۔
دروار۔ بالفتح با هر چهار مهمله درختی ست و معنی ترکیب در سوای در را بدار و در دارنده۔
دُروانه نار۔ قطره خون و درخون۔
دُرد خوار روزگار۔ بالضم فقیر فرومایه زمین
دُرد در۔ با هر دو دال مضموم گرداب و کهنه
درکره و درو گر۔ کلها بالضم با کاف تازی و درشانی واو نیز مختصر درود گر جا با الکسر با کاف فارسی ره کننده۔
دریابار۔ دریای بزرگ و نیز نام شهری و در فرهنگ علمی مذکور ست ولایتها که در جزیره ها و در کناره های دریاست۔

دریای قیر۔ شب و دوات۔
دریای اخضر۔ آسمان۔
دژ دار۔ دارنده حصار و کوتوال و در زبان نیز گویند
دستار۔ بالفتح معروف و نیز جامه که سر پوشند خوان باشد و نیز امر دست آوردن فاعل آن
دست امر۔ صدر وزارت و صدر امر۔
دست خطر۔ با تا موقوف یعنی داو آخر نرد و نیز دران گرد بسیار بود و سندی که دران آفتی و مضرتی بسیار بود۔
دست خر۔ یعنی سخن سخت و دشنام آمده است
دستکار۔ با تا موقوف و کاف فارسی بمعنی خداوند دست و با کاف تازی بدست کارنده و هم نگار و نیز نقشی که بر ملوک و امراء بزند و آنرا در دیوار سخت میکنند برای تماشا۔
دستگیر۔ با تا موقوف و کاف فارسی یاری ده و امر دست گرفتن و گیرنده دست آنکه بند دست افتاده باشد بتازیش امینا مند۔
دستور۔ بالفتح صاحب دست و مسند و آنکه در تشیه امور بوی اعتماد کنند بتقریبش و دستور بالضم نیز گویند و نیز بمعنی دستوری و رخصت و اجازت
دستیار۔ یاری ده در پیشه وری۔
دسمر۔ بالفتح جنسی از غله که آنرا شامل گویند بهندی شامل هم خوانند۔
دشخوار۔ بالضم با واو معدوله دشوار۔
دغر بفتح کیم و سوم یعنی سرین و نیز آنکه معنی دغ

در لغت آنجا که روی نباشد
دگیر — معروف و بمعنی بهره من بهره نیز آید
دلاور — دلیر
دلبر — آنکه دلهای عشاق را بحسن و کرشمه ببرد و برباید
وامر آن ظاهرست و ترکیب بچند معنی گیرا هم می آید
دلپذیر — با بای فارسی آنکه حرکات و سکنات
او مقبول دلها باشد و پذیرندهٔ دل وامر آن
دلگام — بفتح کاف فارسی بوزن بهتر بکران طعام
و آن طعامی ست که در ته دیگ بچسپد و آن را
بزور کفگیر جدا کنند
دمار — ای زنده و بمعنی آرنده و خون در فرهنگ
مولانا فخر الدین کمانگر بمعنی دود که تازی آن
دخان ست آورده
دمدار — بالضم معروف که تازیش ساقه خوانند
دمخور — یعنی فریفته مشو
دمور — نام قرابت دار افراسیاب که یکی از جنبیان
قتل سیاوش بود و بمعنی آواز نرم و آهسته نیز آمده
دنبه پروار — با بای فارسی یعنی دنبه چرب و پرورده
ونیز نام دارویست که هندش جیپال نامند
ونیز نام شهرے از هندوستان زمین
دوپیکر — با سوم فارسی نام برجے که خانهٔ عطاردست
تازیش جوزا خوانند و نیز بمعنی دو پیکر کاله آید
دوچار — هشت و دوچار دو بار روی
آوردن و روی بروی شدن
دوخواهر — یعنی دو ستاره که تازیش شعریان خوانند

دودخوار — بالضم با سوم موقوف که چهارم
و پنجم معدوله پرنده معروف که هندش ... چرپه
گویند کذا فی القنیه
دو روزه عمر — یعنی عمر اندک
در دو روز عمر — مثله
دوکانه دار — ای آفتاب و ماهتاب روز و شب
و دو پادشاه جبار
دوهارت کافر — ... کذا فی القنیه یعنی دو چشم
دوده دار — یعنی دار و گیر
ده و چار — ای چهارده
ده و گیر — یعنی داد و ستد و بوزن و گیر
ده هزار — یعنی بازی چهارم از هفت بازی
نرد که ذکر هر یکے در لغت خانه گیر گذشت
دهقان پیر — یعنی بنان می انگوری
دی مهر — پانزدهم روز از ماه کذا فی زفان گویا
دیجور — بالفتح شب تاریک
دیدار — ... و پیدا و ظاهر کذا فی شرفنامه ...
دیدبانان کبود حصار — کواکب سبعه
دیده ور — یعنی بیننده و واقف ...
کذا فی شرفنامه و بمعنی ترکیبے ... ست
دیر — بالفتح بتخانه و بالکسر با یای فارسی درنگی و طول
دیگ افزار — با کاف فارسی موقوف آنچه
بالای دیگ پخته اندازند خوشبوی چنانچه زیره و
فلفل گرد و ادرک و آنرا ابزار نیز گویند تازیش
تابل خوانند که جمع آن توابل زند و اوا افزار نیز نامند

دیگر - با کاف فارسی جهان و گر گذشته و در قنیه است که بمعنی بار کثیر الاستعمال ست -

دیمر - بالکسر رخسار -

دنیور - بکسر کم و فتح سوم و سکون یا نام مقامی ست که حضرات خواجه احمد شاه دنیوری و خواجه ممشاد دنیوری منسوب بدان اند -

دیر - بالکسر رخسار -

دیو دار - بایء فارسی و واو معروف نوعی از درخت سرو باشد و صنوبر هندی را نیز گویند و بعضی شجرة الجن خوانند -

دیو سار و دیو سوار - آنکه جامه دیو پوشیده باشد و آن جامه ایست از پلاس درشت که هنگام جنگ پوشند

دیو هفت سر - بایء فارسی و تاء موقوف یعنی زمین باعتبار آنکه هفت کشور ست یا آنکه هفت طبقه دارد و قیل شب که هفت ساعت ست بساعت مستوی هر ساعتی منسوب به یکی از ستاره سیاره ست مقسوم دوازده گان ساعت متوج و هر ساعتی منسوب بیکی از سیارات سبعه سبیل و تقلیس بملک هند همین قول معموست کذا فی المؤید -

باب الزاء

فصل فی العربی

دنه - بضم معروف یعنی درز جامه خیاران در ذرجیع آن

دهلیز - بالکسر خانه معروف دکه دو دری باشد بدان راه درون سرای درآیند و در قنیه بمعنی دالان ست -

فصل فی الفارسی

دار باز - یعنی آنکه بچوب دار بازی کند و نیز اوست بچوب دار بازی کردن -

دال بوز - گونه از فراشتگی مرغیست سیاه و سفید

دختر رز - یعنی می انگوری و در فرهنگ علی بیگی بمعنی مطلق شراب نوشته است اما اصل آنست زیرا چه رز انگور را گویند و در قنیه بمعنی دانه انگور رز انگور ست -

درخت رز - شاخه کذا فی القنیه -

درژ - بالکسر حصار -

دژ تراش - بالکسر از فارسی چیست خشم آلوده

دست آموز - مرغ آموخته -

دست انداز - یعنی دهکه زدن کذا فی شرفنامه و در قنیه دست انداز بمعنی قامع طرازنده گویند اما معنی ترکیب ظاهر ست -

دست آویز - بایء فارسی آنچه بدان مردم تعلق میکنند و هرچه نیک و لطیف بود و بچیزی که پناه گیرند و تکیه سازند -

دستارچه ساز - بانجیم موقوف و شین فارسی ای هدیه و سلامی بده و ستماالت سازد و دست بدار

دلاویز - بایء فارسی آنکه دلهای اهل نظر و اصحاب برو مائل بود -

دلسوز - مشفق -

دمساز - بالفتح محب و موافق و همنفس

دم نیم سوز - نمی که برون می آید چنانچه در شرح مخزن است

دندان افزر — بابای فارسی خلال و در زفانگویا بمعنی بوزارست و در لسان الشعرا بمعنی نخست دندان آفرین در حرف نون با دریافت حرف زاست لیکن درین معنی یافته میشود زیرا چه لفظ آفرین یافته نشده است مگر آنکه گویند این تصحیف کاتب ست اصل این افراز بوده است مشتق از افرازیدن که بمعنی آراستن و خوش کردن ست بعده الالکر دند همچو خلال و دندان افراز گفتند سامع بنده است که بای فارسی ست بیا نوشت بعده دندان افزر شد و معنی زفانگویا نیز مؤید ست بدین که این مشتق ست از افرازیدن زیرا چه بوسه اخرج کننده دندان ست و خلال را که دندان افزر میگویند بدین که آرایندهٔ او و خوش کننده و بعضے آن فارا بیای فارسی بدل کرده اند چنانچه در آفریز آپریز شد بعده الف او صل اوگنند چنانچه در فنا و دندان پزیر شد —

دندان بریز — مثله بمعنی نخست کذا فی القنیه لیکن چنانچه در لغت دندان افزر توجیه کرده شد بمعنی دوم هم تواند —

دوال باز — بادوم موقوف یعنی دغاباز

دولت تیز — باشثم فارسی که دهم ست آن دولت که مردم یکبارگی بمرتبهٔ بزرگ رسد —

دباز — بالفتح تنار و دره و بالکسر بانگ و فریاد در میه رند سوز — یعنی دنیا —

باب الزاء الفارسی فصل فی الفارسی

دژ — بالکسر خشم آلوده بد و در شرفنامه است بمعنی خشم بد

باب السین
فصل فی العربی

دباس — دوشابه گر —

دبوس — معروف کذا فی التاج —

دبس — بالکسر دوشاب شیرهٔ خرما و بالضم کارهاے بزرگ —

دمس — ریم تن —

دیوس — بی حمیت و بی رشک کذا فی الدستور

فصل فی الفارسی

داس — آلت آهنین سر کژ که بدان کاه برند و کشت درونده و عرب آنرا منجل خوانند و هند هنسوا نامند

داس و دلوس — بمعنی ضائع و ابتر باشد و نیز فاش و قماش بود کذا فی الادات اقول داس و دلوس اتباع اند معنی اول اباشد و ثانی تابع آن پس باید که داس و دبوس هم همین آلت آهنین کژ باشد و این که میگویند که معنی آن فاش و قماش باشد چگونه آید زیرا که معنی قماش خمره ست و فاش اگر بفا و شین معجمه خوانند چنانچه در ادات و ما نقط و شرفنامه مکتوب ست معنی آن آشکارا ست هیچ مناسبتے ندارد و اگر بقاف و شین معجمه خوانند چنانچه در زفانگویا مرقوم ست پس خود هیچ معنی ندارد زیرا چه این لفظ نه در عربی و نه در فارسی ست مگر آنکه گویند فاش بفا و شین مهمله است که معنی آن تیر ست و این مناسب ست زیرا چه

داس فارس از جنس قماش ست و این حاصل
معنی آنست زیرا چه هر جا که اتباع آید از ثانی
مثل اول جنس آن مراد باشد یعنی مثل داس هرچه
باشد از جنس قماش تیر و غیر آن و مؤید ست ایمعنی
را مجمل چنانچه در تاج ست انجل اشکاله و سنان
فراخ جراحت و اشکاله داسی که بدان زیر پا برانید و
عصاء سر کژ و سنان فراخ جراحت همان تیر ست

دانای طوس - یعنی فردوسی طوسی

در نفس - یعنی در زمان و فی الحال

دریواس - بالفتح بای فارسی و قیل بالکسر
گرد بر گرد خانه و چوبی که در پس در نهند محکمی را
تا کسی باز نتواند کرد

دستاس - بالفتح آسیائی که بدان غله بگردانند
و دست آس کنند

دسترس - تابه موقوف قدرت و توانگری

دست مجالس - ای صدر مجالس

دوده عباس - ای فرزند عباس و خلیفه

ده حواس - یعنی پنج حس ظاهر و پنج حس باطن

دیس - بای فارسی مانند و همتا و شکل شمار

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

دارش - پوست

دیش - بالفتح خوردن ملخ گیاه را

دعش - بالفتح بر سر چیزی درآمدن

دوش - بفتحتین خراب شدن چشم از درد

دیش - بالکسر نام مردیست

فصل فی الفارسی

دارگوش - بارا موقوف بکاف فارسی
یعنی نگاهدار و متتبع باش

داش - کاسه و تنور و خشت پخته

دانش - بکسر سوم علم

دائره کش - بفتح کاف پرکار و امر دائره کشیدن
و فاعل آن

ده میش - نام امیر بدایون

دختران نعش - یعنی بنات النعش

درخش - بالفتح آغاز کار

درازگوش - با چهارم موقوف و پنجم فارسی
یعنی خر که تازیش حمار خوانند

در باغ قلم درکش - با هر موقوف ای ترک کردن

درخش - آتشکده ایست بشهر ارمنیه که آسمان
شرفنامه و در قنیه مذکور ست بضمتین باره دانش
که می درخشد و در ادات ست برق چنانکه
که بهندوی بجلی نامند و بفتح دوم نیز آید

درکش - با سوم موقوف درد نوش

درفش - بالضم بفتح اول آلت آهنین که سراجان
و کفشگران اشال ایشان دارند و بدان چرم را
سوراخ کنند برای دوختن و در ادات ست
درفش بفتح علم و آن آلت آهنین که کفشگران
دارند و گروهی بکسر دال خوانند

درکش - باکاف مفتوح ای محو کن و رد کن

درویش - بالضم با واو فارسی کلک که صحابان داند کذا فی شرفنامه و قیل بغیر حرف فارسی کذا فی الادات و در قنیه ذکور است درویش بوزن سروش تبازی زاغ و نشان اخوانند و بکسر اول بروزن و معنی دفیش ست که احت از کفش و وزان و امثال آنها باشد -

دهیش بالفتح معروف و در اصل دریوش بود که خواهنده از در ها کذا فی القنیه و معنی بضم دال نیز خواهنده

دریاکیش با کاف مفتوح میخواره باشد یا بدک شراب پرست گردد -

دریانوش همشله -

دیرین جلیش - ای دیرین زمانه -

دست پیش - با سوم موقوف چهارم بجیم فارسی ای دست بدعا بر آوردن و گریه کردن -

دست خوش - یعنی سخره و دست مال

دستکش - با تا موقوف یعنی قاعده بنیاد مضبوط و اسیر و سایل و در قنیه معنی کمان لزوم کرده آنرا کباده نیز گویند - کباده

دلق پوش - صومعه زاهد -

دلکش - شوق انگیز و آنکه دل سوی او همیشه مایل بود -

دم سیاوش و دم سیاوش بهان سیاوش مذکور

دندان پریش - با با فارسی خلال و وجه تسمیه آنست که چون بچگان خلال کنند دندان پریشان میشوند بدینکه مفاصل بسیار میشود

دو آتش - ای دو لب -

دو خاتون بینش - ای دو مردمک چشم و آفتاب و ماهتاب -

دودکش - با چهارم موقوف که سوم ست روزن مطبخ و گرمابه و دیگر ان و امثال آن که از آن دخان بدر آید -

دوربایش - با را موقوف معروف و بمعنی آه نیز مستعمل ست و امر دور بودن و فاعل آن کذا فی شرفنامه و فرهنگ علمی مذکور ست دیگری را هیبت زدن ست یعنی دورباش و نزدیک بیا و نیز چوبی ست مخصوص که بزر و نقره میگیرند و پیش کوتوال می برند -

دوس - با واو فارسی شب گذشته و نیز بازو که تبازی کتف خوانند -

دوشش ای دو ازده و اگر با ظهار واو بخوانند بمعنی دوشش او نیز آید -

دهش - بکسر تین بخشش و عطا و معنی اخیر از شرفنامه ست

دیانوش بمعنی شخصی آمده که عذر معشوقه واقی افروخت

دیش - بکسر اول معنی داد و دهش آمده -

دینر خنش - نام نوائی آمده از موسیقی -

دیو رخش - همشله -

باب الصاد المهمله
فصل فی الدال

دالیص - بالفتح دزد -

دحص - بالفتح جنبیدن مذبوح دست و پا خود

وخمص - بالفتح کنیزک -

وخرمیص - بالکسر تبر نیز جامه -

ورص - بالکسر بچه موش دشتی و گربه و جز آن -

وعص - بالکسر ریگ پشته گرد -

وغموص - بالضم کفلیز -

وقمیص - نام شخصی ست بغایت انا و زیرک

وقص - بفتحتین پرگیاه شدن شکم شتر -

ولاص - بالکسر زره نرم و درخشنده -

ولامص - بالضم مشعله -

ومص - بالکسر جبیه که بالای دیوار -

دومص - خود آهن -

دیاص - بالفتح و التشدید مردی که کسی بروی نتواند دست یافت -

باب الضاد المعجمة
فصل فی العربی

دحرض - بالضم نام موضعی ست و نیز نام آبی

دحض - بفتحتین لغزیدن چیزی و میل کردن آفتاب از میان آسمان و لغزیدن گاه -

دحوض - بضمتین باطل شدن حجت -

باب الطاء المهملة
فصل فی الفارسی

دریای محیط - یعنی دریای که آفتاب در آن غروب کند و آب آن دریا گرم و سطبر ست مانند سیماب کذا فی شرفنامه لیکن ایل ان یقول که جرم آفتاب هچند دنیاست و در چهارم آسمان و دریا جزوی از دنیاست پس غروب آن درین چگونه شود و این اشکال درین حدیث نیز می آید که حضرت رسالت با اباذر گفت تو میدانستی یا اباذر که این آفتاب کجا غروب میشود او گفت خدا و رسول او میداند فرمود فی عین حامیة و در قرآن نیز ست تغرب فی عین حمیة و کعب احبار را پرسیدند تو در توریت چگونه یافتی گفت فی ماء و طین و اگر گوئی ازین مقابله غروب مراد ست یعنی مقابل آن آفتاب فرو میشود گوییم پس باید که آسمان در شب هم منجلی باید و محجوب روی ستاره نماید زیرا که زمین بنسبت آسمان کحلقه فی قدره است پس حایل چگونه گردد حاصل این ست دانسته شد که هیچ ندانسته ایم اما در تحقیق گفته است تو من به ولا تستعجل بکیفیته

دستخط - خطی که از دست خود نویسند -

باب الظاء فصل فی العربی

داظ - پر کردن ظرف و گاهی کسی گرفتن

دلظ - بالفتح زدن و دفع کردن -

دلنظ - بالفتح شتر ماده پشت سخت -

باب العین
فصل فی العربی

درع - زره و پیراهن زنان -

دراع - بالضم پوشش مشایخان ست

دفع - دور کردن -

دمع - سرشک -

باب الغین

فصل فی العربی

دباغ - انچه بدان پوست پیرایند -

دماغ - مغز سر و فارسیان بمعنی عجب و تکبر نیز استعمال کنند -

فصل فی الفارسی

داغ - معروف و نشان و شاعر که نام خود در شعر یا غزل آرد آنرا نیز داغ گویند در اداة است که این لفظ مشترک ست میان عرب و عجم و آنکه داغ کند دفینه نظر -

دالوغ - خربزهٔ هندی که آنرا هندوانه گویند

دروغ - بالضم با واو فارسی معروف که بتازیش کذب گویند -

دریغ - بالکسر با یاء فارسی افسوس و اندوه و دشوار و این کلمه را در محل تاسف استعمال کنند

دغ - بالفتح جائی که موی باشد -

دوغ - با واو فارسی جغراتی که در آب انداخته راست کنند و در هند آنرا چهاچه نامند -

دیلیغ - بالکسر باذام -

باب الفاء

فصل فی العربی

دف - بالفتح پهلو و بالضم معروف -

دفاف - دف گر و دف زن -

فصل فی الفارسی

درجفت - بضم یکم و سوم زنبور سیاه -

دو حرف - یعنی کاف و نون -

دریا کف - سخی و توانگر بکف دریا -

دست لاف - سودای اول باشد -

دست باف - عمل خود بی آنکه از استاد بگیرد

باب القاف

فصل فی العربی

دانق - نام شهریست -

دانق - بفتح نون مع دانق و دانگ و نیز مست و لاغر و افتاده -

دریاق - بالکسر تریاک -

دقاق - آرد فروش -

دقیق - آرد و مردم بخیل و چیزی باریک و غامض

دلق - دله کذا فی التاج و در قنیه فرومایه و ناکس از هر چیزی و شرنده و در اداة بمعنی پشمینه است با موهای آویخته که درویشان پوشند -

دمشق - بکسر تمن و بتازیش بفتح دوم قصبه مقدمه ایست بشام و در عجائب البلدان مندرج که شهریست عظیم بشام که آبی خوش و هوای سازگار دارد پنداری که بقعه از بهشت آورده اند -

دورق - بوزن ورق پیمانهٔ شراب کوزه آن

فصل فی الفارسی

دلق - شکم درخت بر کذا فی بعض لغات ادات

دق - بالفتح پشمینه که درویشان پوشند با موهای آویخته و اعتراض بر سخن کسی نمودن کذا فی شرفنامه و در ادات ست دق جامه ایست

نفیس بیش بهای که در مصر بافند و گدائی بدانکه این لفظ عربی است مشدد بمعنی چیزی باریک فارسیان این را مخفف بدین معنی استعمال کرده اند — بالکسر نام زحمتی معروف که بدان لاغر و سست میشود و آنرا پادشاه زحمتها میگویند هندش راج روگ خوانند بیشتر این مزاحمت از اندیشه و اندوه میشود و نیز بخوردن آب بسیار در خماری این زحمت پدید می آید اگر در سی سال این شود کمتر به میشود و گویند مدت تمام شدن این علت هزار روز است چون هزار روز شود صورت تداوی آخر هم تمام شود و اگر پیش از اتمام این صورت تداوی کرده شود بهتر هم میشود و دارو کلی این خشخاش است و این زحمت را دق بدین میگویند که مردم را سخت لاغر میکند۔

درخت وقواق — درختی ست که بار او مثل آدمی ست و تا که بر درخت باشد سخن گوید و چون بشکنندش بمیرد۔

درعرق — ای درخجالت و معنی ترکیبی خوی ست

دمسق — بکسر اول و فتح دوم و سین مهمله ابریشم سفید کذا فی القنیه۔

دوازده جوسق — یعنی بروج فلک۔

فصل فی الترکی

دوزق — دام ماهی۔

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

درک — یافتن و نهایت قعر چیزی طبقهای دوزخ

دراک — نیک دریابنده۔

دک — بالفتح جای هموار و در شرح نصاب آورده است زمین سخت که در بر نگیرد و پدید نشود کذا فی القنیه

دک — بالکسر مرد پلید و بالضم کوه نرم و خرد و نیم کوه پهن۔

دلاک — آنکه در حمام سر سترد و اندام مالد و مشت کند

دلاک — بالفتح مالیدن۔

دار المسک — نام دارو ییست که برای تقویت باه و فرح باطن خورندش۔

فصل فی الفارسی

دامن خشک — ای دامن خالی از صلاح

دبیر فلک — یعنی عطارد۔

در رقص شود مفاصل خاک — با صاد موقوف ای زمین را زلزله گیرد کذا فی القنیه۔

دروک — بضمتین و قیل با واو فارسی هیزم باریک

دژک — بالکسر با زای فارسی آن گره که از بافتن ریسمان و امثال آن افتد هندش گیهی نامند

دست چک — با جیم فارسی فربهی و فیروزی و قوت و قدرت و حلاوت کذا فی القنیه۔

دسک — بالفتح رشته جامه و خفتن و قیل با شین معجمه۔

دسوک — بضمتین و قیل بالفتح با واو فارسی هیزم باریک۔

دفترک — بر وزن نمترک سطبر و فربه از هر چیزی که باشد بتازیش کثیف غلیظ خوانند

کذا فی القنیه -

دو نان فلک - ای آفتاب و ماهتاب -

دوک - بالضم آن آلت آهنی که بان باشوره ریسند

دو یک عشر یعنی دو ده یک -

دیر خاک - بالفتح دنیا -

دیلمک - بالفتح منسوب دیلم و خنجر و دوک -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

دامگاه گرگ - با میم موقوف و هر دو متجانس را و لیمین نیز فارسی دنیا -

دریچه زیرتنگ - بفتح و دو متجانس اشارت سوی فلک است و سوی دنیا نیز -

دژ هفت کنگ - بالکسر با دوم و چهارم و هفتم فارسی و با خا و تا موقوف بیت المقدس -

دسنگ و دلنگ - کلاهها بفتحتین آنچه شاخ خرما بر و باشد و بنام شهری و دلنگ آلتی آهنی و آن را گروهی سل خوانندش و منهرشا سالی نامند و در ادات است آن آلت آهنی دراز که سنگ تشکنان دارند گروهی از استین و گروهی سیل خوانند -

دل دیگ - زبان کردن و دیگی مخصوص آنکه طبق نه بندد از برنج و یا هرچه باشد آن را کهچری نامند کذا فی فرهنگ علی بیگی -

دم گرگ - بالضم با کاف نخست هم فارسی یعنی طلوع کاذب و قیل صبح صادق -

دنگ - بالفتح نشان و نقطه یعنی نقطه دایره پرگار و نیز دیوانه و بی هوش -

دود آهنگ - بروزن مطبخ و گرمابه و دیگدان که از آن دخان بیرون آید -

دورنگ - بالفتح جهان و دو پیچ بضم فارسی معروف منافق و ابلق -

دلومشک - با دوم و سوم موقوف فرهی از چوب چون پوستش دور کنند بعده مقشر ماند و آن را کادمشک نیز گویند کذا فی زفانگویا -

دم پلنگ - سیاهی حیالاک حیست و نیز رسمی است که دم پلنگ در تیرکش آویزند که هیبت شان و هیبت و کمیابست -

دنگ - صدایی که از بهم خوردن سنگ و دو چوب آید

باب اللام

فصل فی العربی

داحل - انار بن جیز است -

دجال - مسیح کذاب -

دجل - بفتح اول و کسر دوم مرد کوتاه و پوشیدن اندود کردن بالفتح مغاکی در زنخدان دابی و مرد شعر ساده چیست و آنچه در آید و بهانه از گشت و زار و در آمدن -

دخل - در آمدن و عیب کردن -

دخیل - آنکه در آید میان قوم و اسب و فصاحت تمام از -

دغل - بفتحتین و خلل کذا فی زفانگویا و در تاج بمعنی عیب و فساد است و فارسیان بمعنی ناسره و خاشاک که مطبخ و حمام سوزند نیز آورده و قلبی کذا فی شرفنامه و در ادات است دغل بمعنی

باید آمیخته از هر چیزی که باشد —

دلال — با کسر ناز و حسن و کرشمه —

دلدل — نام استر امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که از حضرت رسالت با ذو الفقار بهم یافته بود و حضرت رسالت را ملک اسکندریه با جاریهٔ ماریه فرستاده بود —

دلیل — راه نما پیش آب مریض که پیش طبیب برند تا مرض معلوم کنند میگویند عورتی پیر زنی بود در بهار مریض شد پیشاب و پیش طبیب بردند گفت این عورت قریب مرد رفته مردمان تعجب کردند که با شوهر خود محبتی کامل دارد این نوع نگوید باشد چون این خبر بدان زن رسید گفت راست انکس فاش شد اکنون نشاید زیست هم بدین دزن بمرد و میگویند که شوهر او خصی بود و آن زن سرش با کسی نمیگفتی بلکه بدروغ شوهر را هم غسل کنانیدی و خود هم کردی —

دمل — بالضم معروف یعنی دنبل قال صاحب الادا میل

فصل فی الفارسی

داخول — با واو فارسی دار آفرین که بر زراعت طلین از چوب و سنگ بود —

دارخال — با رای موقوف درخت نو نشانده که نهال نیز گویند —

دار قلقل — یعنی بلبل دراز کذا فی طب حقایق الاشیا و آواز دار پلپل نیز گویند —

داهل و داهول — آن علامتی که بر زمین افکنند و دام بران گسترند تا نخچیر از دو او بترسد و آهنگ کند و بدام افتد و در لسان الشعرا داهل بوزن کاهل بفتح ها آورده است بمعنی او در بافتن و داهول بوزن معمول نوشته است

در صره خون جبال — امی در کان لعل و جواهر و یاد رمیان لعل و یاقوت و امثال آن —

در و یرده دل — با یای فارسی مشاهدات عالم علوی و عالم غیب —

دریادل — با یای فارسی یعنی جوانمرد و سخی —

دریای لعل — پیالهٔ می لعل —

دست مال — با سوم موقوف یعنی هر چه بدست مالند و نیز هر چه دست بدان مالند چنانچه پایمال استعمال کرده اند و دستمال هم گفته اند کذا فی شرفنامه و در قنیه یعنی زبون و اسیر و گرفتار و آن پارهٔ جامه که قصابان و طباخان و امثال آن بکار برند و مشهور است —

دستهٔ گل — یعنی آن شاخهای گل که با گل بشکنند و با گیاهی بندند و بدست ازند و بویند

دل — بالکسر قلب و نیز میانهٔ هر چیزی را دل آن چیز گویند و بالضم غلولهٔ بیماری که در اندرون شکم پدید آید کذا فی شرفنامه و در اصطلاح صوفیه دل لطیفهٔ ربانی و روحانی و او حقیقت انسان است و مدرک و عالم و عارف و عاشق و مخاطب و معاتب همانست هر که دل را دریافت خدا را دریافت و هر که بدل رسید بخدا رسید و دانی که دل چیست

و کجاست و دل منظر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست و منظر لطف الهی ست و چون قالب زنگ دل گیرد و هم زنگ دل شود و قالب نیز منظر الهی باشد و کعبه بنگاه خلیل آن درست و دل گذرگاه

دلهل ـ بضم یکم و سوم نحوی که در غلاف باشد و آنرا بریان کنند بهندش کلش ملهنا مند کذا فی القنیه

دنبال ـ بالفتح مسخره کذا فی القنیه ـ

دنگل ـ بالفتح با کاف فارسی نادان و ابله و بی اندام ـ

دوازده میل ـ ای دوازده برج فلک ـ

دو دل ـ یعنی آه دل غم زدگان ـ

دور گوشمال ـ با شین موقوف یعنی روزگار بد و ایام فتنه و ظلم و فقر و فاقه ـ

دو قندیل ـ بکسر خیم سیارات و ستارگان و قیل افلاک ـ

دو هندوی طفل ـ ای دو مردمک چشم

دول ـ دولاب و مرد سفله ـ

دهل ـ بضمتین و قیل بضم یکم اما در بستان و قافیه گل آمده است در غایت شهرت است و بس بی نظیر معروف هر دو طرف بچرم دوق در شادی و غیره آن را مانند حمیل در گلو می اندازد و یک طرف بچوب می زنند و طرف دوم بدست چپ می زنند و آواز او از دور شنیده شود ـ

دیو دل ـ با یای فارسی و واو موقوف یعنی سخت دل او ره تاریک دل و جاهل ـ

فصل فی الترکی

دلجل ـ بالضم با دبان راننده ـ

دول ـ بالضم انیت ـ

باب المیم

فصل فی العربی

دوام همیشگی ـ

دیلم ـ بفتح یکم و سوم نام زمینی ست از حبش و ترک که مردمان آنجا را موی ها در هم آمیخته باشند و پیچان چون برگ بنفشه و ایشان سرهنگ پیشه اند و نیز دیوانه کذا فی القنیه و در دستور مسطور ست دیلم از حبش و ترک زاید ـ

فصل فی الفارسی

دارای روم ـ ذوالقرنین ـ

دار بام ـ آن چوب بالا نه سطبر که بدان بام را آسمانه کنند ـ

دام ـ جانور ان درنده صید و بجز ماهی گیران صیاد ان بدان ماهی و جانور شکار کنند و در شرفنامه بمعنی دامن جامه نیز ست و در زفانگویا بمعنی نخجیر نیز ست و در دستور مسطور ست دام آهو یا آنچه بدان صیاد آهو گیرند ـ

دار الخلافة آدم ـ دنیا ـ

داروی گرم ـ با کاف فارسی مفتوح کنایت از معجونیست مثل انجبین و زردچوبه و مینگ و زیره و قرنفل و مانند آن کذا فی القنیه و نیز داروی که دافع سردی باشد ـ

داغ تو داریم — ای نشان محبت مشتاق کی تو داریم
دال و دم — درخت مقل کذا فی القنیه اقول
دوم بالفتح بمعنی درخت مقل ست و دال سرخ
اوست چنانچه گویند شین شقاوت —
دادیم — کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم نیز گویند
بتبدیل تخت و چتر کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا
فرق کرده است دیهیم را بمعنی چتر و دادیم را بمعنی
کلاه مذکور کرده است —
دبیر اعظم — عطارد —
دختر خم — یعنی شراب —
درخت مریم — آن درخت خشک که زیر آن
مریم عیسی علیه السلام را زاده بود —
در خواب شدم — یعنی حیرت و بیهوشی و در اندیشه
در دم — آب در دمن و در دم یعنی فی الحال
و در زبان و در خون و در نفس —
درغم — بالفتح نام مقامی ست منسوب به شراب
و بمعنی ترکیب در آید —
درم — بالکسر معروف وزن آن [illegible] باشد
چهار جو [illegible] شود و بالفتح بتکلم [illegible]
ترجمه باشد نیز و [illegible] ترجمه فی —
دریاهم — بالکسر [illegible] معروف کذا فی [illegible]
درهم — بالفتح بیهوش و [illegible] پریشان شده
درهم و درهم بالکسر [illegible]
دریای اعظم — یعنی [illegible] دریای محیط [illegible]
[illegible]

و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم را نیز دریتیم گویند
دژخیم — بالکسر زای فارسی بدخوی و در رساله آمده
که نام جلاد بخیل مستعمل است و در زفانگویا بمعنی
هندی بان است اما بمعنی ترکیبی بد طبیعت و
تندخوست ست زیرا چه لفظ خیم عربی ست بمعنی [illegible]
دژم — بالکسر زای فارسی مخمور و غمگین و سست
و فرو افگنده و اندیشه مند کذا فی الادات
دستارچه علم — جامه که بر سر بالای [illegible] مینهند
[illegible] از آن طره نیز گویند کذا فی زفانگویا
دست جانب هم آوردن از دریغ و [illegible] حسرت خوردن
دست قلم — با تای قرشت یعنی بریده دست
و کسی که پیشین [illegible] او را هم میگویند دست قلم
شده است —
دسته گندم — یعنی موازنه یک مشت گندم
که آنرا [illegible] نیز گویند —
دشنام — بضم دال یعنی [illegible] فحش
دم — بالفتح [illegible] بمعنی نفس [illegible] امر و میدان
و فاعل آن [illegible] اگر مرکب شود و نیز آنها که آهنگران [illegible]
دامان آن بدان آتش افروزند در شرفنامه بمعنی [illegible]
نیز ست و بالضم دنب —
دمادم — بضم هر دو دال یعنی پیاپی و بفتح هر
دو دال یعنی [illegible]
دم [illegible] — یعنی خاموش با طاعت و [illegible]
[illegible] —
[illegible] — با راء فارسی [illegible] یعنی

آنکه کار بایش بر حسب مطلوب برآید و اول وستانش بود

دو عالم - ای عالم غیب و شهادت و ملک و ملکوت و دنیا و عقبی

دو نیم - ای دو پرکاله

دو هندوی چشم - با واو و بیم فارسی ای دو مردمک چشم

دهان تنگ - بلفظ نقطه موهوم است

دیهیم - بوزن بیم عصابه کذا فی شرفنامه و در ادات نوشته که بمعنی تاج است چه جیم هم هست کتابی تاج

دیدبانان عالم - کواکب سبعه

دیو کندم - بیای معروف فارسی خوشه بزرگ بی دانه کذا فی حال سیفی

دیو مردم - بیای فارسی و واو موقوف یعنی مردم بد و شرانگیز

دیهیم - بالفتح کلاه مرصع بجواهر و قندیل تخت کذا فی شرفنامه و در ادات بمعنی کلاه تاج پادشاهان و شعرای دیهیم بمعنی تیر فقط است اما معنی کلاه خود که دو دیهیم ست و در دستور دیهیم بمعنی تخت و کرسی فقط مسطور است -

باب النون
فصل فی العربی

دخان - بالضم دود

دکان - بالضم معروف یعنی مقام نشست و خرید و فروخت اهل سوق و دکان با واو غلط است بقول بیان -

دن - بالفتح والتشدید خم

دمن - بالکسر جمع الدمنه معنا باسرگین جمع گشته در شبانگاه ستوران کذا فی التاج و در شرفنامه است سرگین دان -

دون - بالضم فرومایه چیزی و در فارسی بمعنی غیر نیز مستعمل است -

دین - بالکسر کیش و شماره غیر اطاعت و عادت و آداب -

دیان - با داش دهنده -

دیوان - معروف یعنی جای جمع شدن مردمان به دربار ملوک و امرا و نیز کتابی که دران اشعار و غزلیات باشند والله اعلم بالصواب -

فصل فی الفارسی

داخیدن - از هم جدا کردن و دیده و رسیدن و نظر بچیزی انداختن -

دار آفرین - تکیه گاه کیش در بت کنند و نیز نام داروئیست یعنی اغیره از تره فانگه باشد -

دار پرنیان - یعنی چوب بقم -

دار نوتیان - با واو موقوف و بای فارسی داروئیست کذا فی زفانگویا -

دار داکردن - یعنی برپا ایستادن و ثبات داشتن و بدار

دار و دایم بکران - ای شفقت بی پایان داره کذا فی القنیه -

دارشیشعان - نام داروئیست که بعربی خود البرق گویند و بهندی کانچیل نامند

پوست درختی ست تند طعم و تلخی کذا فی لطائف اللغات الطلب

داستان - باسین موقوف حکایت گذشتگان و قیل مثل و شهرت و افسانه -

دالان - یعنی دهلیز و دهلیز تازی ست -

دامان - مختصر آن دامن آنکه میگویند جمع است

دامغان - بامیم موقوف نام شهریست بحدود طبرستان زمین -

دامن بدندان گرفتن - یعنی بسرعت گریختن -

دامن کشان - یعنی با ناز خرامان و تکبر و تعجب

دامیدان - زیر چیزی شدن و برابر چیزی شدن و بالای چیزی نشستن -

دانه دانه شدن - ای پراگنده شدن

دانه کن - ای پراکن پیکان پیکان پراگنده کن

داور آسمان - خداوند تعالی -

داوروان - بفتح سوم کشم ست و سکون رای مهمله که نام نهری ست سوی واسط ازین هر سه لغت از قنیه است و نیز مرکب بمعنی داننده خدای و حاکم و امران -

دائره دوران - فلک -

دبستان - بالفتح و بکسر دوم دبیرستان مکتب -

دبه برنجیتن - یعنی پیکان که هندش کهال نامند

دخت عمران - مریم رضی الله عنها -

دختر نعش افگنده پروین - ای پراگنده را فراهم کن -

در آئینه نقش هندی دیدن - با چهارم موقوف و پنجم و دوازدهم فارسی ای پیکری در قرابه پیکر ساقی در جام و شیشه بین -

در آذره کان - ای در برج قوس -

دراز خوان - سفره دراز که در منبر باسے فراز کنند و نیز امر دراز خواندن و فاعل آن -

در آسمان - بکسر راء راه کاهکشان کذا فی زفان گویا

در باختن عطا دادن و در قمار بازی خرج کردن اسراف کردن با دوستان و بیع و شرا و دام گزاردن کذا فی القنیه او ر معانی اخیر نوع تامل ست -

درباقی کردن - یعنی دور کردن -

در پای افتادگان - با دو متجانس فارسے که سوم و ششم اند و یا ششم موقوف ای در رنج و مشقت افتاده دان -

در پای فتنه دامن - ای فتنه از بس شتاب گریختن می افتد -

در چشم کشیدن - کنایه از پوشیدن ست

در پیش شدن و در پیش کردن - با سوم و چهارم فارسی یعنی در بستن -

در تتق سپهر گون - بضم دو متجانس که سوم و چهارم اند و با و کاف فارسے ای در پرده و در حوزه و پیاله لاجورد و در اوراق اشجار -

در ثمین - مروارید بیش بها -

درج دهقان - قول دهقان یعنی روایت غیر معتمد علیها -

درخشان - نیک تابان و درخشان کذا
فی فانگویا و شرفنامه اقول معنی آخر باو
معدول باید نوشت -
درخشیدن - بالضم روشن و تابان شدن و
درخط شدن - ای بیخود و پیدا شدن
مطیع و منقاد شدن و در حیرت و تفکر شدن
درخط کمان بفتح خا و کاف و آمدن کار ها از فتح
درزن - بالفتح سوزن -
درست خوان - بالضم با تا موقوف آنکه
قرآن با ترتیل و ادای حروف بخواند و ام درست
درس خوان - بالفتح با سین موقوف شاگرد
کذا فی شرفنامه و از شیخ محمد خضری سماع است
که درس تق را گویند -
درغان - بالفتح نام شهریست نزدیک سمرقند -
درغلبکن - بالفتح با کاف فارسی درے باشد
مانند جعفری با پنجره که هر که دران باشد نماید -
درفش کاوان و درفش کاویان - رایت
وعلم فریدون و کیفیت آن در شرفنامه مشرح است
درفشیدن - بمعنی تیز نیک روشن و تابان
منور گشتن -
درفلان گریختن - پناه بدو ساختن -
درگوش داشتن - با کاف فارسی یاد داشتن
درنگ شیدن یعنی درنگ کردن کذا فی التفسیر اللاهی
درمان - دارو و نیز امر درماندن -
درم ریزکن - ای ریختن درم کن -

درودن - بالضم کشت و غله رسیده بریدن
درون پروران - یعنی انبیا علیهم السلام
و ارباب قلوب و اصحاب مجاهده -
درون کام ماکن زبان را - ای خاموش باش
درون نشینان - یعنی کنج نشینان -
دریدن - بالضم زبان درودن مرقوم
درین میدان - اشارت سوی فلک و
یا سوی زمین ست -
دژالوان - بازای فارسی دریغ و حسرت -
دژبرازان - بالکسر عیب گیران -
دستارخوان - سفره چهار گوشه که کندوری
دست استخن - دستوانه -
دست افشاندن ای ترک کردن با آوردن
و آشکارا کردن کذا فی المقتنیه -
دست امتحان - قوت آزمائی -
دست اندازان - ای آشنا گران کذا فی
و در شرفنامه دست انداز و بمعنی دهکه زدن کو راست
دستان - بالفتح جمع دست بخلاف قیاس و
حکایت و سرود و مکر و حیله و نیز نام پدر رستم کذا
فی شرفنامه اما در ادات الفضلا و لسان الشعرا
بمعنی حکایت با الف ست
دست بدندان گزیدن یعنی حسرت
وندامت خوردن
دست بر و بان کردن - یعنی حسرت خوردن
دست ارزنجن - همان دست برنجن که گور

دست بیرون کن - ای دست قطع کن
دست پیراهن - با بار کسوت آستین
دست پیش و استدن - با یا موقوف و با فارسی گدائی کردن و دست بستن پیش کسی
دست خون - با بار موقوف با بهی را گویند که دران حریف فره بود و هرچه باشد درباخته شود و تلاش شی روی نماید کذا فی القنیه
دست زن - سرود گوی و نادم
دست صلیبی بکن - ای پیش مجلس ادب دست ببند و گریه بکن
دست شستن - با سوم موقوف نومید شدن
دست فرنجن - همان دست برنجن کذا فی
دست افشاندن - ترک کردن
دست کفچه کردن - با بار موقوف جیم فارسی گدایی کردن
دستک زن - همان دست زن نیز امردن
دست با میان - ای ساقیان و شاهدان
دست فشان - یعنی مطیع و فرمانبردار کذا فی القنیه
دست بازی زدن - کسب کردن و قیل طلب بجد کردن و جان کندن
دست ورنجن - همان دست برنجن
دست یافتن - با سوم و ششم موقوف غالب آمدن و ظفر یافتن و مستولی شدن بر حریف
دسته ریسمان - ماشوره کذا فی القنیه و ماشوره ریسمان خامی ست که بر دوک پیچیده شود خواه از دوک برآورده باشد و نیز نی کوچکی ست که جولاهگان و بافندگان ریسمان بران پیچند
دعل نگان - کنایه از قالب بشر
دف زدن - کنایه از شادی کردن
دق زدن - خواستن و گدائی کردن
دل آسمان - مبنی ستاره و کواکب و نیز کنایه از زمین و وسعت آسمان
دل انگیزان - نام نغمه ایست از موسیقی
دل بکسی لرزیدن - کنایه از مهربانی و غمخوارگی آن
دل خون - مشتاق
دل غوره دوان - ای دل باریک بین کذا فی القنیه
عدل کنان - یعنی آه زنان
دل طاق کن - ای دل ابگانه کن و جدا کن از علائق و محبت زمانه کذا فی القنیه
دلقین - بالضم نیوانی ست آبی که چشم دارد و گردن باریک دارد و آب تیره و شوره قرار گیرد و رنگ اسپهاش سبز رنگ بود سبز منک و لوکونند
دل نشان - نشیننده دل کذا فی القنیه
دمان - تند و تیز رفتن و سخت حمله کردن و غضبان استعمالش اکثر مرکب ست چنانکه پیل دمان کذا فی القنیه و در ادات ست دمان دمنده و این لفظ جز به صفت دریا و مار و پیل مستعمل نیست چنانکه بحر دمان مار دمان پیل دمان و سخت حمله و تند

دم زدن – بالفتح ای سخن گفتن و دعوی کردن

دم سیاوشان و دم سیاوشان – یعنی چوب بقم

دم الاخوین – نوعی از دارو‌ها و نیز چوب بقم لذا فی القنیه –

دمیدن – لاف زدن و حمله آوردن و رستن

دنان – بالفتح از خشم جوشان کذا فی شرفنامه اقول قیاس تقاضا کند که فاعل دندیدن دندان آید چنانچه از خندیدن خندان آید مگر آنکه بگوشد دندیدن نیز لغتیست –

دندان آفرین – یعنی خلال –

دندان فرو بردن – اقامت نمودن در کاری

دندان کنان – ای رسوا کنان و خوار کنان

دندیدن – از خشم جوشیدنست گویند ملان با خود همی دندد یعنی از خشم می جوشد و به تندی سخن میگوید کذا فی زفان گویا –

دوان – دونده و دوی ست نزدیک گازرون

دو کعبتین – یعنی آفتاب و ماهتاب –

دوختن – دو پاره جامه یکجا کردن و دوختن بسوزن و گزاردن و ادا کردن دام –

دو خیطهٔ ملون – صبح کاذب و صبح صادق

دودمان – باسوم موقوف که چهارست خانمان و اصل و در قنیه معنی خیلخانه است –

دورگردون – بالفتح و باکاف فارسی زنگ

دور گران – پادشاه –

دوزیدن – همان دوختن –

دوزبان – قلم و مار و منافق –

دوستگان – باکاف و واو فارسی بفصل سین و تا ساکن موقوف آنکه از جان و تن عزیزتر و ازین تن –

دوسیدن – بالفتح و قیل باواو فارسی چسپیدن

دو صحن – ای صحن آسمان و زمین –

دو مرجان – یعنی دو لب شاهدان –

دونان زرین – ای آفتاب ماهتاب –

دونان ملون – مثله –

دهر کاسه گردان – ای روزگار زمانه گدا پیشه

دهستان – بالکسر نام ولایتی –

دهقان – دهگان دخوطه کذا فی شرفنامه و در دستور مسطورست دهقان ساکن ده و در قنیه است دهگان مهتر کشاورزان –

دهون – یا دتبازیش حفظ خوانند –

ده هزاران – یعنی بازی چهارم نرد و آن هفت بازیست که مشرح در لغت خانه گیر گذشت

دی بدین – بالفتح بیست و سیوم روز از ماه دی

دمین – بابای فارسی آن دو چوب که بچگان بدان بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند تبازیش مغلا بالکسر خوانند کذا فی اجمال الحسینی و فی الصراح تحت لفظ المغلا –

دین – بالکسر چهارم روز از ماه کذا فی زفان گویا

دیده بان – معروف یعنی آنکه به بلندی می نشیند و نظر میکند در اطراف تا از لشکر بیگانه کسی که بیاید آگاه کند و بیننده خبر و نیز آنکه در مناره جهازی می نشیند و از زیر

در ریاضی مید بدو میگوید اکنون در مقام فلان رسید
و آنرا معلم نیز گویند۔
دین فروشان۔ یعنی اصحاب ریا و آنانکه
کار دین برای دنیا بکنند۔
دیوجان۔ بایای فارسی و واو موقوف یعنی سخت جان

باب الواو
فصل فی العربی

داو۔ بالفتح دشنام۔
دجو۔ بضمتین تاریک شدن شب و وقتی شدن اسلام
دحو۔ بالفتح و بحاء مهمله انداختن و دورکردن و گستردن
و اندک برداشتن اسپ دست خود در رفتار۔
دفو۔ بکسر الدال و سکون الفاء و الهمزه گرما۔
و آنچه بدان گرم شوند چون جامه جز آن بچه شتر
دلو۔ بالفتح دولاب و کوزه و ظرفیکه بدان آب
از چاه برکشند و نام برجی ست که او بصورت اصلی
خودست و چون آفتاب دران برج آید آن ماه را
اهل هند پهاگن گویند و دلو بالضم از چاه برکشیدن
دلو و نرم راندن و شفاعت کردن و خواستن و
نرمی کردن و بالکسر خاطر و مدارا کردن۔

فصل فی الفارسی

داو۔ نوبت باختن نرد و قمار و بازیها می گر
و وقت فرهی او و دشوار و دیوار گلی پخته۔
در ایام تو۔ ای در زمان تو و عهد تو و دولت تو
دژبرو۔ بالکسر بازاء فارسی و ضم سوم چهارم خشم
دستهٔ جو۔ یعنی موازنهٔ یک مشت علف جو که
بدروند و آنرا مشتواره نیز گویند۔
دم گاو۔ یعنی نقیه سرآورون کرنا آمده که آنرا
گاودم نیز گویند و تازیانهٔ بزرگ که گاو و خر و دیگر
چارپا را بدان برانند و معنی ترکیبی واضح۔
دندان گاو۔ یعنی خلال۔
دوادو۔ بفتح هر دو دال بمعنی پاپیده دوند
کذا فی بحر المواج۔
دوبدو۔ هر دو با واو فارسی آن ثالثه که
در میان نگنجد کذا فی القنیه۔
دور تو۔ ای زمان تو و عهد تو۔
دورو۔ گلی ست که دو روی دارد یکی لعل و
دویم زرد و نیز منافق۔
دوشاخ گیسوی او۔ یعنی دو جعد مبارک حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم کذا فی المؤید
دو طفل هندو۔ ای دو مردمک چشم۔
دوکارد گریبان گاه۔ با رای کارد و نون گریبان موقوف
مقراض که بدان گریبان پیراهن ببرند۔
دوگاو۔ با کاف فارسی موقوف ای برج ثور
بگاو زمین سر شاخ اوست۔
دیدهٔ گاو۔ با کاف فارسی نام گلی ست که
بچشم گاو ماند و آنرا گاوچشم نیز گویند و در مؤید است
دیدهٔ گاو با کاف فارسی معروف جامه ایست
پشمین که هنگام جنگ در پوشند و پوشنده آنرا
دیوسوار گویند و معنی دشمن نیز آید و نیز نام گلی ست
بمعنی اخیر از فرهنگ علمی ست انتقال شاید درین سهو

کنایت ست که معنی دیو درخت دیگر نا نوشته ست
لیکن معنی اخیر آن اولی ست ۔
دیو ۔ بایا ۔ فارسی معروف و نیز جامه ایست
پشمین که هنگام جنگ درپوشند و او را نیز توا
گویند و معنی دشمن نیز آید و در قنیه است شیطان
و نیز کنایت از غضب ست ۔
دیوانه رو ۔ آنکه روش او همچو روش دیوانه بود ۔

باب الدال

فصل فی العربی

دابه ۔ بر زمین رونده و چارپای سواری و قیل
جنبنده هرکه و هرچه باشد از حیوان مذکر و مؤنث
دار القامة ۔ نام معبد مخالف مذهبان و در
اصطلاح الشعرا نام شهر نیست ۔
دار النکبة ۔ یعنی خانه که دران بلا برسد
و در اصطلاح اسحاق خانه که دران شش و عدد بن زند
دائره ۔ نام سازیست و مثل [illegible] آن جلاجل
دارند و نیز محوطه سرای را دایره گویند و فی التاج
الدائرة گشت وزو دائره خط ۔
دجله ۔ بالکسر نام نهر بغداد ۔
درقه ۔ بالفتح سپر چوبین کذا فی التاج و در شرفنامه
معنی زره نیز ست ۔
درع ۔ بالکسر [illegible] بدان زنند حدیان و غیر آن را
دراعه ۔ بالضم و التشدید معروف ۔
دعابه ۔ مزاح و بازی کردن ۔
دعوه ۔ مهمانی ۔

داله ۔ راهبری ۔
دواه ۔ معروف یعنی دوات ۔
دوامه ۔ بر وزن لوامه آلت چوبین که بر سر او
خار آهنی باشد و بچگان رشته پیچیده بگردانند
و آواز کند هندش بهوره و لٹو نامند کذا فی القنیه
دوحه ۔ درخت بزرگ ۔
دوله ۔ بالفتح معروف کذا فی التاج و در موائد
مذکور ست بهره که از گردش فلک یا زمانه ۔
دیباجه ۔ رخ و فی التاج الدیباجتان هر دو رخ
دیمه ۔ بالکسر باران شبانه بی برق و رعد ۔
دیه ۔ بالکسر مالی که بدل نفس لازم شود بقتل خطا
و شبه عمد والله اعلم ۔

فصل فی الفارسی

داپرزه ۔ بفتح سوم که دوم ست نوعی از فراشتک
دادخواه ۔ مظلوم ۔
داوله داوله و داله کلم بالفتح مگر سوم بالضم
و دوم و سوم با سوم موقوف که چهارم ست
نام بازی ست و آن گرد برگشتن ست در بازی
که بتازیش قله گویند کذا فی زفانگویا و در صراح
مسطور ست که قله آنست که بچگان بدو چوب
بازی کنند و آنرا غوک چوب نیز گویند ۔
داسکاله ۔ باسین موقوف داسی که بدان زر
پیرایند و عصای سرکج ۔
داغ برخ زاده ۔ گویا داغ بندگی زاده
کذا فی القنیه ای نهنده داغ محبت ۔

دالانه - دهلیز -
دالیوزه و دلیوزه - کلاهما دال مفتوح و واو فارسی در شرفنامه با یای تحتانیه بر و نقطه تازی نوعی از فراشتک -
دانش پژوه - بازای فارسی یعنی طالب خرد و علم
دانگانه - با کاف فارسی یعنی متاع و اسباب کذا فی القنیه -
داه - عدد ده که بتازیش عشر خوانند و دایه و کنیزک و ناکس -
دبدبه - آوازه بزرگی و زدن طبول و سازها بسبب اظهار جاه کذا فی شرفنامه -
دبه - بالفتح آوندی که از پوست خام درست کنند برای داشتن روغن و زعفران و هندش کپه نامند و فاعل آن را دبه گر خوانند کذا فی القنیه -
دبه خایه - علتی ست که خصیه بدان مماس کند و آن را غرلیز گویند بتازیش ادره خوانند -
دبیله - غلوله که از درخت خیزد کذا فی الادات و در زفانگویا مذکورست دبیله بالفتح یکم و کسر دوم و قیل بضم یکم و فتح دوم غلوله و آن زحمتی ست
دختره - بالضم دوشیزگی یعنی بکارت -
دخمه - بالفتح سردابه و گنبدی که بر سر گور راست کنند و نیز جایگاهی که مربع کافته باشند و زیر آن پوشش اربع کرده و نردبان درو نهاده چون گبران بمیرند تابوت ساخته در آن نهند و نیز آنچه شتر از گلو برآرد بوقت مستی بتازیش شقشقه بکسر متن

دخمه فیروزه - آسمان -
دده - بالفتح جانور درنده و بهایم صید و دام -
درآب خضر آتش زده - ای آب حیات محو کرده و ترک کرده -
درازسفره - مهمان درازخوان -
دربه - بالفتح پیوند و پاره درخت -
درخت سفته - با تاء و سین مضموم زنبور سیاه که چوب را سوراخ کند و نیز پرنده ایست که درخت را بشکند بهندش کٹهیهٹرا نامند و در زفانگویا بهندش بهنورا نامند اقوال این معنی اولی ست -
درخشنده - تابان -
درخواه - گدا و امر درخواستن -
درخوی غرقی شده - ای در خجالت شده -
درده - مراد از آن درد که آن را دردی نیز گویند
دروانه - دانه در
دروزه - بیمار
درسه - در گذاشتن گناه که بتازیش عفو خوانند
درعه - بالضم مختصر دراعه -
درغاله - بالفتح راهی که در کوه بود چون دره
درگاه و درگه - کلاهما با کاف فارسی آستانه ملوک عرب آن را حضرت خوانند -
درم خریده - یعنی بنده -
درمنده - مختصر درمانده -
درمنه - بالفتح و الکسر گیاهی ست که اسپان را چرانند و گویند که آن مرده است بتازی آن را شیح و شیحه گویند کذا فی الادات -

درنه – بالکسر تیغ کذا فی القنیه
درونه – بضمتین کمان نداف –
دره – بالفتح راه باریک درمیان دو کوه بهن [illegible]
دریچه – باجیم فارسی در خُرد –
دریوزه و دریوزه – کلاهما بالفتح با واو فارسی گدائی و گدائی کردن و در قنیه بمعنی جد و جهد نیز آمده است –
دُریکدانه – یعنی در یتیم و در صفت حضرت رسالت پناه صلعم نیز مستعمل ست –
درین خانه – اشارت بسوی دنیاست –
درین هنگامه – مثله
دژآگاه – بازاء و کاف فارسی خشم آلوده کذا فی زفانگویا –
دژونیه – بازاء و یاء هر دو فارسی عدو و بعضی دژینه گویند کذا فی الاداوات و در شرح [illegible] گورست دژینه بازاء و یاء کاف فارسی و در لسان الشعرا بوزن عبیده صحیح است
دست انبویه – باتاء موقوف و واو فارسی غلوله عطریات مرکب که به دست میدارند بتازیش شمامه گویند –
دست جور کوته – ای مغلوب بی قدرت
دستره – بضم یکم و سوم و سین مهمله یعنی تیشه که درودگران بدان چوب برند کذا فی الذخیره –
دست شکسته – با دست موقوف یعنی بی پایه و بی قدرت –

دستگاه و دستگه – باتاء موقوف و کاف فارسی کثرت اسباب غنا و بمعنی قدرت و مرتبه و توانائی
دست کوتاه – کنایت از آنست که بچیزی دسترس نداشته باشد
دستگیر کرده – باتاء موقوف و کاف فارسی یعنی اسیر کرده –
دسته – بالفتح گستاخ کردن و گستاخی کردن و گلهای بسیار با شاخ یکجای بو بندند راست کنند و دسته کاغذ سپید و بالضم سنگ و قیل بالفتح اما در اداوات الفضلا و لسان الشعرا بدین معنی بالضم مصحح است اقول در معنی مصدری نظر است زیرا که صیغه مصدر نیست و اداوات مصدریه هم نیست –
دستینه – بفتح یکم و کسر سوم یاره که از دست [illegible] نیز گویند و توقیع و مثال –
دسوارده – بفتح یکم و کسر سوم و سکون چهارم مهملتین چوبی که خبازان بدان نان راست کنند بتازیش محور و بهند بیلن خوانند –
دسمه – بالفتح نوعی از غله
دشمه – باشین معجمه نام مبارزی ایرانی –
دشمنکاه – با نون موقوف و کاف فارسی آنکه دشمن از دو بیچاره و در اندوه و کاهش باشد –
دشنه – بالکسر نوعی از سلاح و دشنه کارد کذا فی
دغدغه – بفتح یکم و سوم و چهارم انگشت در بغل و یا شکم کسی زدن برای خنداندن بهند گدگدی
دل گرم کرده – با سوم فارسی کنایه از فریفته دل عاشق
طالب و مریض و دل بالفتح پشمینه [illegible]

آویخته که درویشان پوشندش و دلق همانست و گربهٔ وحشی اما اصح آنست که بمعنی مشد و است

دلهای گرم شده - کنایه از دلهای اصحاب قبت و دلهای عشاق -

دله محتاله - گربهٔ فریبنده -

دمسیچه - بالضم با جیم فارسی پرنده ایست که چون برزمین نشیند دو پر بر زمین زند تا زمی که نامند صعوه

دمغزه - تنه دوم کذا فی زفانگویا و در قنیه بمعنی دنباله مرغ -

دمنه - بالکسر شغالی که شنزبه را که نام گاوی است بمکر و حیله از شیر کشانید وایدون و صفت مردمان استعمال کنند و در قنیه بمعنی سرای و دو نیز آمده است

دمه - بالفتح آله دمیدن آهنگران و امثال ایشان و نیز برف را خوانند و در قنیه است دمه بروزن همه بپای آمدن دم و نیز نام زحمتی از تنگی نفس

دنبره - بفتح دال و بای در اطنبور و آن سازیست که مطربان زنندش -

دنبوقه - بالضم موی از پس سخیه و نیز شمله دستار را گویند کذا فی شرفنامه -

دنبه - بالضم دنگی و نیز بمعنی فریب بود -

دنگداله - بالفتح با کاف فارسی موقوف آبی که از ناودان بازمین از سر با سیفتد کذا فی شرفنامه والادات ولسان الشعرا اما در زفانگویا دنگ لاله مرقوم است با لام بجای دال دوم والله اعلم بالصواب

دنه - بالفتح نغمت کذا فی شرفنامه در لسان الشعرا مذکور است دنه بضم دال و فتح نون نغمت نغمه و در حاشیه است بمعنی آواز مطرب و در اداة الفضلا مذکور است دنه بضم دال نغمت را گویند و دنسنده یعنی نغمت چند و دنه بفتح دال نغمت تم لفظه اقول در اداة هرچه در لغت علحده ذکر کرده شده است ازین معلوم میشود که یک لغت بمعنی نغمهٔ مطرب لغت دوم بمعنی نعمت که موجب شکر است والله اعلم بالصواب

دواسپه - یعنی شتابان -

دوته - ای دوتا -

دوچشمه - با جیم فارسی آفتاب و ماهتاب -

دوداله - بالفتح با سوم موقوف بمعنی بازی است و دوداله و دودله کلاها بالفتح بمشله -

دوده - بالضم خاندان و پسر مهتر و فرزند و دودهٔ چراغ که از و سیاهی کنند -

دوره - بالفتح دایره و دوره بوزن شوله پیمانهٔ شراب کذا فی شرفنامه اقول لغت دوم نیز بالفتح است زیرا که شوله بالفتح است پس چرا علحده ذکر کرده اگر گوئی شاید لغت دوم با زای معجمه است بعده علحده کرده ذکر کرد جواب گویم در لسان الشعرا مصحح است بوزن سوره با رای مهمله پیمانهٔ شراب اما چنانچه در اداة الفضلا مذکور است دوره بوزن شوره با رای مهمله پیمانهٔ شراب اگر صحیح باشد پس فرق میشود زیرا که شوره با وای فارسی است پس ضم نیز جائز باشد -

دورشنه - بالضم با زای فارسی مفتوح نیش الشیه …

دوتره - بالضم با تای فارسی وقیل با جای نیز گیاهی ست که بجامه آویزد وهندش چیچره خوانند
دوستہ ویرانه - دو اقالیم سبع کذا فی القنیه
اقول این کنایت از بلا می دنیا و می ست
دوسنده - بالضم وقیل بالفتح زمین مغرب بدخشان وچسپان و چفسیده
دوشاخه - جنسی ست از پیکان و آن تیری که در وی پیکان دوشاخه بود
دوشه - بالضم با واو فارسی آوندی که دران شیر دوشند
دوشیزه - با واو فارسی دختر که نارسیده که او را مساس نکرده باشند و عربی آن بکر خوانند کذا فی الادات و در شرفنامه دختر نارسیده که مساس نکرده باشندش تبازیش باکره خوانند
اقول شاید درین خطای کاتب ست که بجای منفی مثبت نوشت
دوکله داراسپید وسیاه - ای روز وشب وآفتاب و ماهتاب کذا فی القنیه
دوگانه - بالکاف فارسی یعنی دو باهم شده ونیز تحیت وضو و نماز عید و نماز جمعه را دوگانه گویند بدین که دو رکعت بهم میگذارند
دوگانه پیشه - ای روز و شب زمانه کذا فی القنیه
دوگاهواره - با واو فارسی ای هر دو گوشه آسمان
دوگونه - یعنی دو سرین
دونان بیعی دیک خوشه - با واو فارسی آفتاب و ماهتاب

دوله - بوزن توله گرد باد ونیز پیاله شراب و بالضم آنکه خود را چیزی داند و نبود
ده - بالکسر قریه و ده هنده وامر آن و ده بمعنی تحت تا غایت از اهل سخن یافته نشده ست و بالفتح ترجمه عشر
دهاده - بالکسر ها ندره بفتح دو و تجانس فاره که بهندی جوانی خوانند
دهدله - بالفتح و بکسر دال ثانی یعنی بغایت عجله
دهره - بالفتح دسته و در زفانگویا بمعنی داس است
دهن دره - همان دهان دره
دهونه - یعنی زیور و آرایش و زیب بود که تبازیش تسعین نامند
دهنه - بالفتح نوعی از جواهر که از زر که تعریفش در [illegible]
دیباه و دیبه - با دوم فارسی جامه ابریشمی که دیبا نیز گویند
دیدگاه و دیدگه - کلاها با کاف فارسی جائی که دیدبان نشیند
دیده براه - ای منتظر براه
دیشره - با تای فارسی رنگ اسپ که [illegible] سبزی بود
دیسمه - بالفتح مورچه کذا فی القنیه
دیکپایه - با کاف فارسی موقوف دیا [illegible] دیگدان آهنی
دیوچه - با یا و جیم فارسی چوب اندام خارک که آنرا چوبک نیز گویند ونیز جانوری آبی که خون زاید بدان بمکانند و هندش جونک نامند

فصل فی الترکی

داروغه - با واو فارسی مقطع شهر

باب الیاء

فصل فی العربی

داری - عطار و نیز خداوند مال و نعمت که مقیم باشد و سفر نکند طلب معیشت نماید -

داعی - خواننده و دعاگوی و پسر خوانده -

وادی - فرسخین کذا فی القنیه -

دبیقی - جامهٔ باریک که از مصر آرند -

دجی - بالضم بالف مقصوره تاریکی سخت

دری - بالضم ستارهٔ بزرگ درخشان -

دردی - بالضم دال تیرگی روغن زیتون و جز آن و در اشعار بمعنی تیرگی شراب مستعمل ست

دعوی - معروف بمعنی خصومت و بنای چیزی پیش قاضی -

دنی - فرومایه -

دواعی - خواهشها و گردشهای زمانه -

دواهی - سختیهای زمانه -

فصل فی الفارسی

داد فرمای - پادشاه عادل -

دادی - دارویست و قیل نوعی از حبوب کذا فی القنیه -

داربوی - با رای موقوف و پنجم فارسی عود سیاه

داررومی - دارویست و می نافع القوه -

دارچینی - با سوم موقوف و چهارم فارسی نام خوشبوی معروف مزه دار و مقوی دل و کبد و معده و برای قوت باه بکار می آید در بعضی طب مذکورست که بهندی دال چینی گویند -

دارمی - نام موضعی ست در هندوستان که بتخانه بسیار در انجاست -

داغولی - با واو فارسی نام حاسوس نصر سیار که نهایت مکار و حیله گر و نجاجی بود -

دامن درکشی - یعنی ترک صحبت کنی -

دامن بجلی - ای دامن کبود -

دامن نگهدار از تری - ای فسق مکن و امر مشتو و پرهیزگاری بکن -

دانشی - خداوند دانش و صاحب خرد کذا فی شرفنامه اقول و در فارسی یا برای خطاب آید بمعنی هستی یا برای نسبت چنانچه در شهرها و برای مصدریه چنانچه و یای بمعنی فاعل یافته نشده است مگر آنکه بگویند حاصل معنی نسبت ست -

دانهٔ عملی - کنایت از مروارید عملی ست

داد بهفده آوری یعنی هفده رکعت نماز فرض بگذاری

داوری - یکسوی کردن میان نیک و بد که تا زیش حکومت خوانند -

دائرهٔ دیرپای - با هفتم و نهم فارسی و هشتم موقوف فلک -

دبستانی - طفل مکتب -

دبوری - دلاوری -

دیبقی - نوعی از قماش -
دختر پری - یعنی دوشیزگی که تا زیش بکارت خوانند
درای - بالکسر و الفتح جرس کذا فی زفانگویا
و در ادات است اهل هند آنرا گهنتی نامند شتر اثین
در گردن چارپایه بندند و در شرفنامه است درای بالفتح
جرس و آنچه بگردن شتر بندند مثل گهنتی
نامند عام در آمدن و فاعل آنرا گویند و امر آن
و آواز کنند و آواز کن اقول درین پنج معنی
اخیر نظر است -
درباقی - یعنی بیباقی کذا فی الاستعمال -
درزی - بالفتح خیاط و نیز بمعنی درزینت و
درکسوت مرکب است چنانچه گویی درزی قصیر
درفشی - بفتحتین بمعنی مشهور کردن خود را
و نیز علم کردن کذا فی شرفنامه اقول این حاصل
معنی است و معنی ترکیب علمی است -
دری - بفتح یکم و کسر دوم بمعنی فارسی منسوب
بدره چنانچه گویند کبک دری -
در سه بسن گیتی - باکاف فارسی اسی در
شش جهات جهان -
درلاله موش داری - بالا و شین معجمه تو ت ادرت آب
درم شرعی - سه ماشه و چهار جو نقره -
درین تنگنای - اشارت بسوی دنیاست
درجی - بالفتح و قیل بالکسر باز از فارسی
گرفته و در زفانگویا بمعنی بندیان نیست
دست بازی - یعنی حرکت بیهوده کذا فی شرفنامه

دست کشی - کنایه از گدائیست -
دست مردی - کنایه از قوت و قدرت آمده
دست موسی - کنایه از آفتاب عالمتاب -
دست شوی - با بای موقوف و واو فارسی
اشنان و آن گیاهیست خوشبوی که بعد از طعام
خوردن بدان دست شویند و دست بشوی -
دست گذاری - با سوم موقوف و چهارم و
هفتم و نهم فارسی ای قدرت و طاقت
و توانگری کذا فی ... نیده -
دستگیری - با بای موقوف و کاف فارسی
یاریگری و اعانت و اسیری -
دست مرهمی - با سوم موقوف شفاعت و اعانت
دستنبوی - بالفتح و با واو فارسی آنچه از جنس
میوه خوشبوی و مخلوط بعطر بدست دارند بوییدن را
دستیاری - با بای موقوف یعنی قدرت و قوت
دست وستی - با یای فارسی ای یاری و در
مثل این ترکیب یعنی طالب ای وستی بده چنانچه
همت یکن -
دستگی - بفتحتین با کاف فارسی روزگار -
دعوت عیسی - ای سرعت اجابت و دعای
ربنا انزل علینا مائدة من السماء -
دعوی - با واو فارسی نام دشتی که طوس بن نوذر
و رستم و گودرز و گیو آنجا بشکار دختری را یافته
که کیکاوس آنرا بخانه داشته و سیاوش از وی آمده و
گستهم بن نوذر و فرشید و رود لهاک برادران پیران را

هم دران دشت کشته۔
دق رومی۔ جنسی ست از جامه که بروم بافند۔
دق مصری۔ جامه ایست که بمصر بافند۔
دلگشای۔ یعنی فرحت انگیز۔
دمسازی۔ یعنی موافقت و موافق هستی۔
دم عیسی۔ معجزهٔ عیسی علیه السلام۔
دم عیسوی۔ ای دعوی احیاء اموات و ذهاب علل و نیز تریاکی۔
دندان نمای۔ یعنی اظهار غضب کن۔
دوالی۔ نام مردی که والی ابخاز بوده سکندر نوشابه امیرهٔ بردع را بحبالهٔ او در آورده ملک بردع او را داد۔
دو خادم رومی و حبشی۔ ای روز و شب۔
دوراسی۔ با واو فارسی نوعی از مزامیر که آنرا نای نیز نامند و نوعی از ساز مطربان۔
دو دوری۔ ای دنیا و آنچه دو در دارد۔
دو دستی۔ کنایه از انداختن تیغ است زیرا که در بازی تیغ مقدار دو دست میباشد و چون صنعت در تیغ واقع شود جهاد قومی مراد بود و قبیل دهش و بخشش بسیار و از شیخ محمد خضری و در بعض حسن یوسفی مسموع ست که دو دستی در خراسان متعارف در ان مقام ست جائیکه میخواهند کسی را بدوانند در پشت و دو دست دهکه زنان میروند تا او شتابان برود۔

دوران خدامی۔ فاسقان۔
دور قمری۔ ای دور آخیر از دوار همه سیارگان را گویند دور هر کوکبی هفت هزار سال میباشد هزار سال بخودی خود صاحب عمل ست و شش هزار سال دیگر بمشارکت شش کوکب دیگر و آدم علیه السلام در اول دور قمری بظهور آمد آن دوره بپایان رسید از ینجهت این عالم را دور قمری گویند و بعضی برآنند که قیامت هم در دور قمری خواهد شد۔
دور مغری۔ همان دور قمری که گذشت۔
دورنگی۔ با کاف فارسی یعنی دوروئی و نفاق۔
دوروی۔ با چارم فارسی همان دور که گذشت۔
دو هستی۔ معروف۔
دوزای۔ با واو فارسی نوعی از مزامیر و در بعضی نسخه بزای مهمله دیده شد و نیز دورائید یعنی اخیر بواو معدوله نیز خوانده اند۔
دوستگانی۔ با واو و کاف فارسی سین مهمله و تا موقوف در فرهنگنامه مندرجست که پیالهٔ دو خویش که دیگری را دهند۔
دوستی۔ محبت ضد دشمنی چنانچه گویند دوست هستی و اطلاق آن بر محب و محبوب هر دو درست ست
دوشیزگی۔ با واو و کاف فارسی و زا موقوف یعنی بکارت۔
دو طفل نوری۔ دو مردمک چشم۔
دو طوطی۔ کنایه از دولت مطلوبه و محبوب معشوق
دو علوی۔ ای زحل و مشتری۔

دولت خدای یعنی صاحب دولتی و خداوند بخت
دولت و دولتی یعنی خداوند دولت و نیز
یار دولت را دولتی گویند -
دویست درم شرعی - پنجاه و چهار توله نقره و
پنج ماشه و دو جو و هر توله دوازده ماشه و هر ماشه
شانزده جو -
دوئی - بیگانگی و نفاق -
دولی - یعنی دغابازی -
ده یازده واری - یعنی زیب و فر و
آرایش واری -
ده پنجی - یعنی زر کم عیار و ناسره -
ده ختنی - ای ده انگشت کذا فی القنیه -
ده درم شرعی - یعنی دو توله نقره و
هشت ماشه و ده درم جو باشد -
ده دهی - صفت زر خالص -
دهر نکوهی - با رای موقوف و کاف فارسی
مذمت روزگار بد و شکایت آن -
دهگانی - بالکسر با کاف فارسی دهقانی
یعنی باشنده ده و بالفتح آن مهریست که ده
جنبل ارزد اکنون ده جنبل را هم ده گانی نامند
دی - بالفتح مدت ماندن آفتاب بجدی که آن زادی ماه خوانند و زمستان سرما را
هم گویند و نیز نهم روز از هر ماه و بالکسر یعنی روز گذشته
دیده چو تخته جوهر - ای دیده کبود و نابینا -
دیده کافوری - یعنی دیده سپید و نابینا -

دیلمی - بالفتح قومی اند از ترک موی های ایشان
استاده و پر خم باشند چون موی حبشیان و
ایشان را بسفر ارکی نسبت کنند -
دیناری - جنسی از حریر و روز گذشته کذا
فی شرفنامه و نیز خار آهنی که سرش گرد و پهن چون دینار
دینوری - بالکسر منسوب بسوی دینور -
دیو آتشی - یعنی نفس اماره و دیوانه کذا فی المؤید
دیو پایی - با دو یم و چهارم فارسی بفصل واو
موقوف جنسی از عنکبوت -
دیو دلی - با یای فارسی و واو موقوف یعنی
دلاوری و سخت دلی -

کتاب الذال

الذال حرف التدارک یعنی تاج خروس بحساب ابجد بفصد باشد

باب الالف فصل فی العربی

ذا - این مرد خداوند -
ذرا - بالفتح پنهان شدن گاه -
ذربیا - بالفتح سختی زمانه -
ذفرا - بالفتح گیاهی ست ترش بوی و بالکسر بناگوش
ذکا - بالضم نام آفتاب وقت چاشت و بالفتح
تیزی طبع و دانش -
ذو بوا - گریز پشتی کذا فی بعض لغات الطب

باب الباء فصل فی العربی

ذب - بالفتح نگاه داشت کردن و دفع کذا

فی شرفنامه و در تاج بمعنی گاو وحشی ست -

ذباب — بالضم نام کوهی ست بمدینه کذا فی القنیه و در تاج بمعنی مگس ست مذکر و مؤنث درین برابرست چنانچه در غراب -

ذبذب — بالفتح دفع و نگاهداشت کذا فی الادات والملتقط و در تاج بمعنی فرج است -

ذنب — بالفتح گناه و بفتحتین دم و آخر هر چیزی

ذهب — زر سرخ -

ذهاب — باران بسیار -

ذیب — بالکسر گرگ -

باب التاء
فصل فی العربی

ذات — هستی چیزی و نیز مؤنث ذو که بمعنی جهت و ناحیت آید -

باب الجیم
فصل فی العربی

ذات البروج — یعنی کرسی -

ذی المعارج — یعنی خداوند درجات -

فصل فی الفارسی

ذرایج — حیوانی ست مقدار زنبور رنگ زرد بود و نقطه های سرخ دارد چون او را بگیرند بی توقف بول اندازد کذا فی زفان گویا -

باب الحاء
فصل فی العربی

ذابح — معروف و ستاره کذا فی القنیه و در تاج ست ذابح داغ که بر گلو نهند و پهنا کردن

سعد الذابح منزلی ست از منازل قمر -

ذبح — بالکسر عزو و نیز گذر و شتی و رنگ او سرخ ست کذا فی القنیه و در تاج ست نباتی سرخ که آنرا شتر مرغ خورد یقال الغر سم و نیز گوسپند کشتنی -

ذبیح — گوسپند کشتنی کذا فی التاج و نیز اسمعیل علیه السلام را ذبیح الله گویند باعتبار آنکه خوابی که برای ذبح اسمعیل ابراهیم علیهما السلام دیده بود اما در قصاص آن کبش را که از حکم رب العزت آمده بود و ابراهیم در رویت اسمعیل آنرا ذبح نمود و قصهٔ اسمعیل علیه السلام در حق اسحاق علیه السلام در کتب سیر مسطور

باب الدال
فصل فی العربی

ذات العماد — ای باغ ارم و بنای شداد عاد کذا فی القنیه -

ذرود — بالفتح نام کوهی و قیل نام ریستانی

ذود — بالضم راندن و بالفتح اشتران نر که بعدد از سه تا ده باشند -

باب الراء
فصل فی العربی

ذرور — بالضم داروی سائیده و نمک سائیده که بر چیزی افشانند و قیل داروی روشنائی چشم

ذکر — بفتحتین آلت مرد و نیز از هر جنس و آهن و پولاد و شمشیری که کرانهٔ او از پولاد و میانهٔ او از نرم آهن بود و بالکسر یاد کردن و یاد آوردن و یاد آوردن و ثنا و بزرگی و نیز قرآن و ... مذکور و طلب

چه خواهی از ذکر این ست خلاصه همه ذکر

ذوالفقار ـ بالفتح نام تیغ امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ـ

باب السین
فصل فی العربی

ذنب الفرس ـ کرفس کوهی از الحیة التستیر نیز گویند کذا فی زفانگویا ـ

باب الطاء المهملة
فصل فی العربی

ذاط ـ سخت گلو گرفتن تا که زبان بیرون شود

ذرط ـ خورد فی تقبیح در رشتن

ذعط ـ بالفتح زود گلو بریدن و کشتن ـ

ذقط ـ بالفتح بر رفتن مرغ نر بر ماده ـ

باب العین
فصل فی العربی

ذراع ـ گز و ساق دست و هو من طرف المرفق الی طرف الاصبع الوسطی و نیز منزلی از منازل قمر

باب الفاء
فصل فی العربی

ذرف ـ بالفتح روان شدن اشک از چشم و نیز روان

ذروف ذریف ـ بضمتین اشک از چشم

ذعاف ـ بالضم زهر قاتل و زود جان برنده

ذعف ـ بالفتح زهرآلوده کردن و زهر بخورد کسی

ذعاف ـ چست و شتاب در قتال ـ

ذفف ـ بالکسر ذوف بالفتح شتاب نمودن

بکشتن کسی شتافتن و چستی نمودن و نیز ذفاف بالکسر آب اندک ـ

باب القاف
فصل فی العربی

ذرق ـ گیاهی ست مانند گندنا و کوهی نبات او را اوعیه سهت که تخم او در آنجا بود و دانه اش گرد باشد کذا فی القنیه اما در تاج ست الذرق

ذوارق ـ بالفتح طعامیست که از آرد حنطه کرده مقدار نیم حبیل رست کرده می پزند کذا فی المنتقط

ذو الخرق ـ بکسر الخاء المعجمة و فتح الراء المهملة نام شاعرے کذا فی القنیه

ذوق ـ چشیدن ـ

ذواق ـ چاشنی گیر ـ

باب الکاف التازی
فصل فی العربی

ذات الحبک ـ یعنی آسمان ـ

ذو الکفل ـ نام پیغمبریست ـ

باب اللام فصل فی العربی

ذال ـ جست زدن و تاج خروس ـ

ذبل ـ پشت باخه بحری کذا فی القنیه و در تاج دست عرنجن از استخوان کثیف دریا ـ

ذل ـ بالضم خواری و بالکسر نرمی ـ

ذلیل ـ خوار ـ

ذنب الخیل ـ همان ذنب الفرس ـ

ذنب الزنجبیل ـ برگ و شاخ یسمین کذا فی ...

باب المیم فصل فی العربی

ذام — عیب کردن

ذمام — بالکسر حرمت

ذم — نکوهیدن

ذمیم — نکوهیده

ذی السلم — نام مقامیست

باب النون فصل فی العربی

ذات العین — علت چشم

ذو النون — ای یونس علیه السلام و نیز نام ولیے که او را ذو النون مصری گویند

ذقن — بفتحتین زنخدان

ذنب الزمان — صبح کاذب کذا فی القنیه منقول از حاشیه زفانگویا

ذو فنون — یعنی صاحب فنها

ذو القرنین — سکندر علیه السلام

ذو النورین — یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه

ذو شجون — معنی این در شرح فنامه صحیح نگفته است اما در تاج مذکور است راههای وادی و فی المثل الحدیث ذو شجون تم لفظه

ذهن — بالکسر هوش کذا فی التاج اکثر استعمال هوش در محل شعور و آگاهی چنانچه گوئی فلان مست و بیهوش افتاده است اما نگوئی فلان بے ذهن افتاده است پس چگونه درست آید جواب گوئیم ذهن قوتی و راکه است در آدمی که بدان دریافت و معلوم میکند پس از روی معنوم هر دو لفظ نزدیک اند لیکن در محل استعمال فرق دیگر ذهن عربیست استعمال ایشان چنین باید و اگر لفظ عربی در محل فارسی مستعمل نمی آید ازین تباین فهم نمیشود چنانچه معنی الله خدای است و در استعمال فارسی که خدای میگویند الله نمیگویند پس ازین این نمی آید که معنی الله خدای نباشد

باب الواو فصل فی العربی

ذاو — سخت راندن و پژمرده شدن گیاه و نیز

ذرو — بفتح یکم و سکون دوم سهیدن و رانیدن و چیست گذشتن و افشاندن و ترسانیدن کسی را

ذو — بالضم خداوند و آن مرد

باب الها فصل فی العربی

ذرد — کاورس

ذروه — سر کوهان و بالاترین موضع هر چیز و کل شی اعلاه فهو ذروته

ذریه — نسل آدم و پری و الذریة اسم تقع علی الآباء و الامهات و النساء

ذله — بالضم خواری

ذمه — عهد و امان

ذنابه — بالضم و الکسر وادی و نیز رکیک که فرود اوراق و اجزا بنویسند

ذوابه — بالضم گیسو و غلاف شمشیر

ذو ذنابه — نام ستاره بخش که مانند گیسوی در ازد

برآید و آن بقول منجمان فارسی دوازده نوع است
خواص بعضی ویاست و خواص بعضی ملالت تمام است
و خواص بعضی تقاتل و تفاوت خلائق است
و خواص بعضی مرگ از اول و زمان و خواص بعضے
قحط است و بقول منجمان هند هشتاد نوع است

باب الیاء
فصل فی العربی

ذکری - یاد کرد -
ذمی - زینهاری -
ذنابی - بالضم دم و دنباله چشم و دم و خرد و سر مرغ که باشد -
ذوبی - پژمرده -
ذهبی - خداوند و صاحب -

کتاب الراء

الراء - الف ... یعنی گشاد فرج و بحساب ابجد دو صد عدد است

باب الالف
فصل فی العربی

ربا - زیادتی و در شرع زیادتی که در بیع قدر و جنس مثلاً متبل پدید آید -
ربنا ارنا - ای اللهم ارنا الاشیاء کما هی دعای حضرت امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه کذا فی المؤید اما تحقیق آنست که این دعای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بود -
رتقا - زنی که با وی جماع نتوان کرد -
رجاء - امید -

رخا - آسانی فراخ عیش -
رداء - بالکسر چادر و کل من زینک فهو رداءک
رضا - خوشنودی و مرد پسندیده -
رطیبا - بالفتح چیزیست چرم شکل نقطها مقدار عدس دارد و آنرا شادینج نیز گویند -
رعنا - بالفتح نام گلی و دل سست و از شیخ واحدی امیر شهاب الدین محقق است که فارسیان بمعنی محبوب و ... استعمال میکنند کذا فی شرفنامه اقول درین لغت کالیوه گفته است نادان و سرگشته و دیوانه و احمق تا بازیش ارعن گویند که تانیث آن رعناست -
رفا - موافقت -
رفقا - بالضم جمع رفیق -
روحا - بالفتح والمد نام شهریست کذا فی القنیه و در تاج است روحا ردیار -
رؤیا - خواب -
ریا - بالکسر نمایش یعنی کاری که برای نمایش خلق کنند -
رئیس الاعضا - چشم

فصل فی الفارسی

راه بقا - یعنی پایندگی -
راه فنا - یعنی امراض و آفات -
رخشا - بالضم مختصر رخشان -
رقعه غبرا - یعنی زمین -
رواجا - بزور روا کننده حاجت -

روستا - با واو فارسی و سین موقوف شهر و دیه

رونما - یعنی هدیه که عروسان را دهند

روهینا - با واو فارسی جنسی از پولاد قیمتی که تیغ سازند

روی بقا - یعنی راه پایندگی و صحبت و نیز روی پیر و مرشد که انسان کامل است همیشه باقی بمعشوق است

باب الباء التازی فصل فی العربی

راکب - شتر سوار

راهب - صومعه دار کذا فی التاج و در …

راهب ترسایان و در فرهنگ فخر قواس …

رایب - شک آرنده

رباب - معروف یعنی نام سازیست و نیز نام معشوق … و یعنی ابر سپید نیز است و در قنیه مذکور است رباب بالفتح متابع خواب یا بمعنی مقابلست چنانچه گویند فلان خواب رباب است مسموع از بندگی میران سید ناصر شیرازی

رب - پروردگار و مالک صاحب و بغیر اضافت درست نیست

رجب - معروف که نام شهریست

رطب - بالفتح گیاه تر و بالضم خرمای تر

رعب - بالضم بیم

رقاب - بالکسر گردنها

رقوب - آنکه او را فرزند نزیید

رقیب - پاسبان و نگاهدارنده چیزی والرقیب النجم الذی یغیب لطلوعه

رکب - منسبت معنی شترگاه زن

رکاب - نام پیاده ایست دراز هشت پیلو و در تاج است الرکاب الکابوس و معنی کابوس … است

رکوب - آنچه بر وی سوار شوند مثل شتر و بفتحتین … شده

ریب - گمان و شک بگمان افکندن و سختی حوادث زمانه و حاجت و آب و آب خوش

فصل فی الفارسی

ریب - معروف یعنی روزمره

راز دل آب - یعنی عکسی که در آب آید و سبزه رستنی

رشته تب - یعنی ریسمانی که … بدست …

… تب و بران … خوانند …

دفع تب و گرهی چند بران زنند و در گردن تب دار بندند که تب بجز دربستن آن رشته بر طرف گردد

روز بد غراب - نوشت یعنی … کذا فی القنیه

و قول … بدین که غراب زاغ را گویند

روضه ترکیب - یعنی قالب مردم

روضه خوب - روضه مرغوب بهشت

روی حساب - ای راه حساب

باب التاء فصل فی العربی

رافات - جمع رافت یعنی مهربانی

رباعیات - بالضم چهار دندان پیشین

ربت - بالفتح فعل ماضی یعنی آماهیده

رت - بالفتح خوک و مهتر قال فی الصحاح الرت

فصل فی الفارسی

راح ریحان شتر است یعنی شراب خوشبوی

راست — ضد کج و نام نوائی و نام برج و نیز بمعنی تحقیق آید -

راسخت — معرب آن روی سختج است -

رامشت — نام روز چهارم از خمسه مسترقه -

رخت — بالفتح اسباب خانه و جز آن و طعام یک مرد و پلینه و بار -

رخت بربست — با سوم موقوف یعنی مسافر شد و در قنیه بمعنی مرد نیز است -

رست — بالفتح خلاص یافت و رسته ای صفه و رباط و بمعنی ماضی نیز آید و بالضم رویدن و رویید و دیگر بمعنی زمین هم آید معنی آخر خاصه در شرفنامه است اما در قنیه بمعنی باشین معجمه است و نیز رست بمعنی چیره آید -

رشت — بالفتح باشین معجمه گرد و خاک و در قنیه بمعنی زمین است و بالکسر رشتن -

رفت — بالفتح ماضی رفتن و بمعنی شد نیز آید چنانچه گویند شد یعنی رفت و بالضم ماضی رفتن یعنی رفت -

رقیبان دست — سیارات و نگهبانان همه کذا فی القنیه -

رکاب تو گران گشت — یعنی سوار آشتی و جلد کردی -

رگ خفت — بالکاف فارسی ای مرده و بلید نیز رفت -

رماست — بالفتح باسین موقوف مهمله نوعی

از علک رومی -

روز پانزده ساعت — بدانکه آفتاب چون در سوم درجه جوزا برسد آن روز بزرگتر از روزهای تمام سال است و در خراسان که اقلیم چهارم است روز از دوازده ساعت به ساعت باز آید و کوتاه ترین شبهای تمام سال همان یک شب کذا فی المؤید -

روز نجات — یعنی روز قیامت روز خلاص از رشد و دشمن -

روزه غلت — روزه طی

روی بازگونه داشت — بفتح اول و دوم که ششم است یعنی برای رو داشت کذا فی المؤید اقول معنی ترکیبی قافیه مقلوب دا و قافیه برقاعده داشت -

روی تافت — بالضم ای روی گردانید -

ره هوا ن نتوان رفت — یعنی اختیار فقر و نوادر نتوان کرد -

باب الثاء المثلثه

فصل فی الراء

رباعث — بالفتح چیزهای که از حاجت و از کار غیر باز دارد -

ربث — بالفتح باز داشتن از حاجت و از کار نیز

رثاث — بالکسر جمع رث یعنی کهنه و دوده و رخته

ریث — بالکسر رخنه ها -

رث — بالفتح کهنه -

رعاش - بالکسر گوشواره و تاج سرو
تیز و تیزی خروس -
رعش - بالفتح پشم -
رعوث - بالفتح زن شیرده دار و حیوان ماده
شیر دهنده و گره هفت روده -
رغث - بالفتح شیر خوردن -
رفث - بفتحتین جماع و سخن فاحش گفتن

باب الجیم

فصل فی العربی

راتینج - صمغ درخت صنوبر -
رازیانج - یعنی بادیان هندش سونف نامند
رانج - جوز هندی -
رائج - روان -
رتاج - بالکسر در بزرگ که دری خرد در میان
او باشد و نیز بند در -
رتج - در بر گستن -
رجاج - بالفتح گوسپندان و شتران لاغر
و مردم ضعیف -
رج - بالفتح جنبانیدن و لرزانیدن -
رجراج - لرزان و جنبان -
رجیج - بالکسر نام گیاهی ست -

فصل فی الفارسی

رخج - نام ناحیه ایست از بست -
رخنج - بفتحتین امعاء گوسپند بگوشت آبه
پر کرده کذا فی شرفنامه یعنی فرهنگنامه ها

روبج بفتح را و کسر واو مستعمله عیب و روده
ریباج - بالکسر نقابة الکفا که هندش لونیا نامند
کذا فی القنیه -
ریبواج - گیاهی ست و نیز گویند که میوه است تیز
پنجه دار بمقدار دست بغایت نازک و می خوش
در موسم گل بود بتازیش ریباس گویند کذا فی
شرفنامه اما در تاج معنی ریباس خیری نوشته است
و در ادات گفته است بهندوی جکری گویند
ریوج - نام درختی ست که پوست او بکار برند
کذا فی طب حقائق الاشیاء -

باب الحاء

فصل فی العربی

راح - می و شادمانی -
راح روح - یعنی نام نوائی ست ولحنی -
راجح - گران سنگ -
رامح - نیزه دار و نام ستاره -
ربح و رباح - سود -
رمح - نیزه -
رماح - جمع آن -
روح - جمع جان والروح عند العرب
و قد یسمی الوحی والرحمه روحا و روح فرشته
که تنها یک صف ایستد و دیگر فرشتگان یک صف
روح الامین و روح القدس جبرئیل علیه السلام
کذا فی التاج و در شرفنامه ست و عیسی بن مریم
رضی الله عنها و روح بالفتح خنکی فهم و آسانی

ورو زخوش—

رواح — بالفتح از پس نماز پیشین تا شب—

ریح — باد—

باب الخاء المعجمة

فصل فی العربی

راخ — غم واندوه—

راسخ — استوار وچست—

رسوخ — مصدر آن ست—

فصل فی الفارسی

رخ — رخ شطرنج ودر اصل آن مشدد ست اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند ودر شرفنامه رخ بالضم رخساره ونام جانوری که رخ شطرنج را بامنسوج آن موضع کرده اند وآن جانور در کوههای دریا میباشد بغایت بزرگ ست فیل وکرگ را بیک حمله می برد وطعمه بچگان می سازد وعنان اسپ وجانب ومعنی رخ شطرنج نبات تازه تازی ست وبعضی رخ شطرنج را کشتی می نامند لیکن هر دو معنی غیر ملائم ست زیرا چه شطرنج منسوج جنگ ست ودر جنگ آن جانور معتمد نیست وکشتی نیز غیر ملائم ست زیرا چه جنگ در میدان مشغول وهم بدینمعنی پیل آورده ولو سلم که کشتی نیز در لشکر می باید پس بایستی که این از ورق میگفتند نه رخ اما اولی آنست که بگویند این معنی ست یعنی برق انداز اول رخ می آرد وبعده مے اندازد

روز رخ — باسوم موقوف که هفتم سه ایام

اسمی منور الوجه وسرخ روی—

ریخ — بالکسر معروف—

باب الدال

فصل فی العربی

راد — آنکه او بطلب آب وگیاه فرستاده باشند قال فی الصحاح الرؤد والرؤدة من النساء الشابة

راشد — راه یافته—

رجل الجراد — زرنباد که اهل هند آنرا نرکچور گویند کذا فی زفانگویا—

رشاد — سپندان وراه راست—

رشید — راه راست یافته ودر شرع صفت خدا ومعنی مرشد نیز آید—

رصد — نگاهبان جمع ارصاد [illegible] نگاه داشتن ودر شرفنامه رصد بفتحتین جای که بارتفاع [illegible] کرده که بتیغ کوهی شامخ نامند وبران حکما نشینند وطلوع وغروب ستارگان واسرار فلک معاینه ومشاهده کنند—

رعد — نام عاشق رباب وتندر واسم ملک یسوق السحاب—

رمد — درد چشم—

فصل فی الفارسی

راد — خردمند وراد حکیم وسخی جوانمرد—

راود — بضم وفتح سوم آنجا که سبزه ها نو رسته باشد وآبهای روان وتیرگی آب وجایی که بدشته برشته ونشیب وفراز بود—

راه آورد - یعنی هدیه که مسافران برای احبا هنگام مراجعت
راه بند - با های موقوف راه زن -
راه نورد - یعنی مرکب کذا فی شرفنامه و در
فرهنگ علمی بمعنی قاصد نه کورست -
رحمت آباد - در شیراز خانقاهی ست عمارت
رخت افگند - یعنی مقیم شد -
رد - بالفتح خردمند و دانا و حکیم و بمعنی پهلوان
رسد - ای آید و رسد ای سزد کذا فی شرفنامه
رسید - معروف و نیز بمعنی بالغ شد و پخته
گشت و سیری شد آید -
رشته و برد بت خواب و خور دارد - ای
خاصیت یعنی خفتن و خوردن دارد -
رشته جان و تار آرد - ای خاطر متردد ارد بسبب
محبت غیری نیز هست -
رشنواد - نام مردی -
رصد بند - واضع قوانین نجوم -
رکناباد - بالضم نام تفرجگاهی ست
بشیراز که چشمه کوه الله اکبر آنجا جاریست -
رکید - بالفتح آهسته آهسته از غم و اندوه سخن
رند - بالفتح خراش کذا فی شرفنامه و در
زفانگویا ست رند بالکسر منکر و بمعنی متحرک و فتنه
و چاپلوس نیز آمده و مستعمل ست -
رنگ آورد - یعنی خجل شد -
رواد - بالفتح همان راود -
رود - با واو فارسی پسر و جوی آب و تار ابریشم
که بر رباب و غیر آن بندند -
رود ابرد - بالضم و بفتح تا . جفا کذا فی زفانگویا
روز بر پرواز کرده بالای - با دوم و چهارم فارسی
و سوم و هشتم و یازدهم موقوف ای روز بلند
بر آمده و روز دراز شد کذا فی القنیه و بمعنی
آفتاب بر آمده هم آمده و ذکر روز و ارادت از یوم
روز بیم و امید - یعنی روز قیامت -
روز عالم شد - یعنی رونق عالم رفت کذا
فی المؤید -
روزگاری شمرد - یعنی روزی معدود و زیست
روز مهر مرد - یعنی روز یکشنبه
روی آورد - یعنی توجه کرد -
روی تردد - یعنی راه تردد -
روی روی آمد - ای مقابل و یار در آمد
ره آورد - همان راه آورد -
ره نورد - همان راه نورد -
روی نمود - آشکار شد و در ناظر گذشت
و روی را نمود -
ربید - بالفتح جائی که پیران سر لشکر افراسیاب
فرود آمده بود در جنگ دوازده رخ کشته -
ریحان زرد - شعاع آفتاب -
ریشخند - با شین موقوف یعنی تمسخر -
ریود ریوند - کلاها با واو فارسی گیاهی ست
که پرندگان را مستی آرد و بعضی گفته اند لبلاب ست
که سردی آرد -

باب الذال
فصل فی العربی

رہند — بالفتح چست و سبک شدن و بفتحتین پشمهای رنگین که بر گردن شتر آویزند برای زینت و بکسر را مه چاروای که چستی دست و پا بنماید در رفتار.

رذاذ — باران نرم و ضعیف.

باب الرا
فصل فی العربی

رار — مغز تنک استخوان که نرم نیست یا شد و محکم

ریر — بالکسر آبی که از دهان بچه آید.

فصل فی الفارسی

رام اردشیر — نام شهریست.

رامهر — نام شهریست که ابریق رامهری بدان منسوبست

رامشتگر — با کاف فارسی سرود گوی.

راهدار — با ها موقوف یعنی راهزن و معنی ترکیب دارنده راه هست.

راهروان سحر — با سوم موقوف یعنی سالکان شب بیدار و اولیاء الله.

راه غول دار — با لام موقوف یعنی دنیا

راهگذر — با سوم موقوف و کاف فارسی ای راهگذر و نیز امر از راه گذشتن و فاعل آن

راه گشته — با ها موقوف یعنی مرکب فراخ رو.

راهوار و رهوار — کلاهما با ها موقوف مرکب فراخ رو کذا فی القنیه.

رخش بهار — ای ابر بهار.

رستگار — با تا موقوف یعنی خلاصی یابنده و فیروزی یابنده.

رصدگاه دهر — با سوم موقوف که چارم ست و چارم فارسی دنیا.

رنجور — مریض و ضد او ندرنج.

رنجوردار — با جیم فارسی موقوف محافظ بیمار و خادم آن.

رنگ شبه زنگیان — با کاف ثانی موقوف تاریکی و سیاهی.

رومار — بالفتح خدمتگار بندیان و مثل با زاء معجمه.

روح الاکبر — یعنی جبرئیل علیه السلام کذا فی القنیه اما در اصطلاح اهل سلوک روح اکبر و روح اعظم حضرت رسالت را گویند که ازان جمله ارواح در ظهور آمده اند.

رودوار — با دال اول موقوف نام رود یست کذا فی زفانگویا.

رودبار — با واو فارسی و دال موقوف آب آبجوی بزرگ و در قنیه بمعنی شهریست.

روزبازار — با دوم فارسی و سوم موقوف یعنی رونق بازار کذا فی شرفنامه منیری و در قنیه مذکورست که در ملک بالا رسم ست که هر روز از هفته برای بازار دیهی معین ست مثلا چون روز شنبه بحکم قسمت در دیهی بازار شود و خلائق از اطراف همدران دیه جمع شوند و خرید و فروخت هم انجا کنند و چون روز یکشنبه بحکم قسمت در دیهی دیگر شود خلائق اطراف همانجا جمع شوند و خرید و فروخت

هم آنجا کنند و همچنین هر روزی بر حکم قسمت بازار
پیهی معین ست غالباً روز بازار در اصل بمعنی
با کاف تازی یعنی روز جنگ اقول غالب استعمال
این در جنگ ست و گرنه هر کار دشوار که افتد
آنجا این لفظ اطلاق میکنند۔

روزگار مبر۔ با سوم موقوف یعنی عمر ضائع
مکن و وقت ضائع مکن۔

روضهٔ دوزخ بلد۔ یعنی تیغ۔

ره آور۔ همان ره آورد۔

رهدار۔ همان راهدار۔

ریچار۔ بالکسر با جیم فارسی طعامی که از جغرات
پزند بهر رنگ که خواهند۔

ریخنجر۔ نام داروئیست که از هرست۔

باب الزاء الفارسی
فصل فی العربی

ژاژ۔ راس لبنانین یعنی مهتر زاژان۔

ژژ۔ کرنج۔

ژزاز۔ کرنج فروش کذا فی التاج و در
شرفنامه مذکورست زرشالی را گویند و رزاز
شالی کوب۔

ژخیر۔ بالکسر عذاب بالضم و الکسر الثنیا و چهنام
بفتحتین نام بحریست که تقطیع او مستفعلن مستفعلن

فصل فی الفارسی

ژاژ۔ سر پوشیده و نام شهری و نیز آنکه عبارت
کنایی یعنی فنا کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست

راز گل کرکه تبارزش طبان گویند۔

راونیز۔ با یاء فارسی گیاهی ست که شتر آنش خورد
و از بخیش آچار سازند۔

رز۔ بالفتح انگور و امر رزیدن که معنی آن رنگ
کردن ست و فاعل آن آید و نیز شالی را گویند
و رزاز شالی کوب را گویند کذا فی شرفنامه۔

رستاخیز و رستخیز۔ کلاهما بالضم و با زاء فارسی
با تا ثالث موقوف قیامت و از شیخ محمد کفشری
بالکسر محقق ست و اخیر بالفتح یعنی خلاص رسست

رسن باز۔ با نون مجزوم طائفه اند بازیگر که
که بر رسنها دوند۔

رشتهٔ دراز۔ یعنی طول مدت۔

رقیبان از۔ یعنی حارزان و اصحاب شبانه عسیب
و نگاهبانان گلزار۔

رندان خاک بیز۔ با کاف و با یاء فارسی
یعنی آن اصحاب که دقیقه از دقائق دین
فرو گذاشت نکنند۔

رنگ رز۔ با کاف فارسی موقوف آنرا
که عوام رنگریز گویند۔

رواز۔ بالفتح با راء مهمله معجمه خدمتگار بندیان

روز۔ روزگار مراد گویند امروز روز فلانست
یعنی روزگار اوست۔

روز خسپ و شب خیز۔ یعنی عیار و نیز امرد خسپیدن است
در شب خواستن۔

روغن مغز۔ با واو فارسی کنایه از عقل و تدبیر باشد

ریز ریز - امر از ریزیدن و فاعل آن و تیزگام و راهوار و در ملتقط شرفنامه بمعنی نعمت و رحمت نیز آورده است و گفته که در لسان الشعرا بازا بفارسی بمعنی اخیر است یعنی پاره پاره قطره قطره ریزه ریزه اقول نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب است دران این لغت مذکور نیست نه بازا تازی و نه بازا فارسی و در ادات فارسی و ادات الفضلا که جامع لغات لسان الشعرا و غیر آنست بمعنی کام و مراد و هوا است بازا فارسی دران هم لغت نیست و دیگر در ملتقط که معنی اخیر را تفسیر به پاره پاره و قطره قطره و ریزه ریزه کرده است عیتم آید زیرا چه معنی اخیر در ملتقط رحمت است و این معانی خود دران مذکور نیست شاید سهو کاتب است چیزی نیز در ملتقط مذکور در باب الزا الفارسی بمعنی رحمت است -

ریزمر ریز - بصیغهٔ امر و نهی ریختن و بمعنی مرد ضعیف در صراح مسطور است ضنعبوس مرد ریزمر ریز و در صحاح مذکور است الضنعبوس الرجل الضعیف و در تاج آورده است الضنعبوس مرد ضعیف و چیزی مانند حنا که او را بخورند -

ریزی بریز - باهر سه یای فارسی یعنی رحمتی کن و جبر عهد ریزه -

ریماز - جامه -

ریونیز - با دوم فارسی نام پسر کیکاوس داماد طوس بن نوذر که بدست فرود بن سیاوخش کشته گشته -

فصل فی الترکی

ریز - رحمت کذا فی الملتقط -

باب السین

فصل فی العربی

راس - سر و نیز ستاره ایست که بهندی گراه گویند

راسا راس - یعنی سر بسر جنبش عذاب بلند و گندگی -

روح القدس - مهتر جبرئیل علیه السلام -

ریابس - نام داروی ست که آنرا ریواج و ریواس نیز گویند بهندش چکری نامند -

رئیس - مهتر و در ملتقط بمعنی مقدم دیه است

فصل فی الفارسی

رس - بالفتح گلوبند زنان و امر رسیدن فاعل آن

روس - با واو فارسی نام ولایتی -

روشناس - ترجمهٔ وجیه است -

روشن قیاس - یعنی صاحب فراست

روناس و ریناس - کلاهما با واو فارسی بیخی ست که جامهٔ لعل بدان رنگ کنند و بهندش مجیته خوانند و در لسان الشعرا بواو تازی مرقوم است کذا فی الملتقط اما در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب است دران تصریح کرده است بفارسی و در ادات نیز بواو فارسی ست -

ریس - بیای فارسی شوربای هریسه مثل کفچه زدن

ریواس - بالکسر زرق یعنی ریا و نفاق و بیای فارسی همان ریواج مذکور که بتازیش ریباس و بهندی چکری نامند کذا فی الغنیه -

باب الشین المعجمة
فصل فی العربی

راش – سست و ضعیف –
رش – باران اندک ریزه –
رسواش – بریانی که چربی از وی چکد –
ریش – پر مرغ و در فارسی لحیه را ریش گویند –

فصل فی الفارسی

راش – انبار غله که عوام الناس کنزا راس با سین مهمله
رامش – بکسر سوم شادی و طرب و سرود –
رخش – بالفتح نام اسپ رستم که آنرا از میان
پنجاه هزار اسپ تجسس رستم برون آورده و غیر رخش
اسپی دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی و هم بار رخش
رستم در چاه افتاد و هر دو در یکجا جان دادند و
نیز بمعنی اسپ مطلق هم استعمال کرده اند و بمعنی
روشنی و عکس و نیز آن کمان شکلی ملون که در ایام
برشکال در آسمان پدید آید یعنی کمان رستم
رش – بازو و مسافت دو دست چون فراز
کنند و نیز رش خرمائیست سیاه که در ولایت شیراز
می باشد و جاهای دیگر نه –
رندش – بالفتح براده چوب و امثال آن
رنگ فروش – بالکاف فارسی موقوف یعنی
ابریشم فروش و ابریشم گر و مکار و فریبنده
روز گشتش – بالجیم فارسی یعنی روز جنگ
روز جشن – معروف و کنایت از روز عید
روش – بفتح یکم و کسر دوم خوی که تبار یش
عادت خوانند و نیز رفتار –
روی پوش – بابای موقوف و بابای واو فارسی
برقع و امر از پوشیدن و فاعل آن –
ریش – بالکسر معروف که تبار لیس لحیه گویند
و بابای فارسی نیز شوربای جهریسه که پیش از کفچه
زدن برمی آید و از برای فرو سینه نافع ست –

باب الصاد
فصل فی العربی

رخیص – ارزان شدن نرخ –
رصاص – ارزیز –
رقاص – معروف یعنی بسیار رقص کننده –

باب الضاد
فصل فی العربی

رایض – آنکه اسپ و ستور را رایض کند یعنی رام کند
روافض – قومی اند بر خلاف سنت و جماعت
و بعضی از ایشان فضل میدهند امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه را بر ابو بکر صدیق رضی الله عنه
الرافضی سموا بذلک لانهم ترکوا زید بن علی
بن الحسین رضی الله عنهم –

باب الطاء
فصل فی العربی

رابط – بستن چیزی بچیزی و دل بستگی میان
دو کس باشد آنرا نیز ربط گویند –
رباط – بالکسر خانه کذا فی فرهنگ جملی
بمعنی پل و بند آب نیز مستعمل ست و در تاج یعنی

بند ستورست -

فصل فی الفارسی

رعنا - صاحب سربط الطاهر ستاره ایست درسوم آسمان که عرب آنرا زهره خوانند -

باب الظاء المعجمه
فصل فی العربی

رعظ - بالضم دنباله تیر که پیکان درو کنند و رعظ بالتحریک تیرے که دنباله موضع پیکان راست شکسته باشد -

باب العین
فصل فی العربی

رابع - چهارم -

راجع - باز گردنده -

راضع - شیر خورنده -

رافع - بردارنده و نام باری تعالے -

ربع - بالضم چهاریک ونوعے از آله رصد بر طریق اصطرلاب مختصر از وے بفتح منزل وگشت و بکسر تپ تب کردن میان

ربیع - بالفتح نام مردے بافراست و گویا که در عهد خویش یگانه عصر عبده حاجب امیر المؤمنین منصور بن علی بن عبد الله بن عباس بود و نیز فصل بهار و آن مدت ماندن آفتاب ست در برج حمل و ثور و جوزا کذا فی المواید و در تاج بمعنے باران بهاری نیز ست -

رضاع - شیر خوارگی -

رضیع - شیر خواره -

رفع - برداشتن و نیز حرکت پیش -

رفیع - بمعنی بزرگ شریف و آسمان دنیا -

رقاع - بالکسر خطے ست از انواع خطوط و در ... مذکورست رقاع میوه ایست مانند جوز مگر آنکه سر او شگافته باشد و لون او بسرخی مایل بود و در لطائف ... مذکورست که بهندی ... گویند

ربع - بالراء حطی ... محصول که آنرا ... گویند

فصل فی الفارسی

روضه باغ رفیع - محمد مصطفے علیه الصلوة والسلام کذا فی القنیه اقول شاید لفظ مقام انبیا کاتب ترک کرده است بسهو یعنی مقام محمد مصطفے که آنرا مقام محمود میگویند -

رنگ ربیع - یعنی رونق بهار -

ریگ و قطع - جزو از اسباب سیاست ست چون پادشاه کسی را برای کشتن بحضور خود می فرماید بر قطع ریگ می اندازند و برانجا فلکنده میکشند

باب الغین المعجمه
فصل فی العربی

راغ - دامن کوه بجانب صحرا که فرو رود و صحرا و بن کوه و کشت -

رافغ - زندگانی فراخ -

رایغ - میل کننده و قصد کننده -

رواغ - روباه بازی -

فصل فی الفارسی

رمغ - بالواو فارسی مختصر آروغ -
روغن چراغ - یعنی روغن کتان کذا فی شرفنامه اقول این عرف دیار بهارست اما از روی ترکیب هر روغن که در چراغ افروزند -

فصل فی الترکی

ربوغ - بضمتین مرد -

باب الفا
فصل فی العربی

ردف - بالکسر میان دو کونه و پیش و چیزی -
ردیف - پیرو و آنکه از پس سوار بر اسپ کسی نشیند و نیز ستاره ایست نزدیک نسر واقع و در اصطلاح فضلا کلمه که مکرر آید بعد قافیه و قافیه حرفی که مکرر آید در آخر بیت و هر ردیفی که بغیر قافیه آید معیوب باشد مگر آنکه بر طریق مسمط باشد و ردیف نیمی مصراع آید -
رعاف - بالضم خون بینی -
رغیف - گرده -
رفرف - بالش و بساط گران مایه و نیز نام مرکب محمد مصطفی صلعم که بران سوار شده معراج تشریف بردند و در طوالع مذکورست که در شب معراج چهار مرکب بود براق از کعبه تا مسجد اقصی و پر جبرئیل علیه السلام از مسجد اقصی تا سدرة المنتهی و رفرف از سدرة المنتهی تا کرسی و رفرف از کرسی تا عرش و گفته اند که این چهار مرکب چهار طبع بود یعنی خاک و باد و آب و آتش و در شرفنامه ست که رفرف تختی بود -

رئوف - مهربان و نام باری تعالی -

فصل فی الفارسی

راف - جامه ای که آنرا لباس گویند و در عربی بمعنی مهربانی و الطاف و الفاف اضافت حلوائی ست بغایت لطیف و در علمی ست که شگوفه و گل بهار جوزست و بعضی گویند پوست جوز
رف - بالفتح بیرون پشتی که در دیوار عمارت برای نشست میکنند و این نوع در عمارت ملک
رودکشف - نام مقامی ست

باب القاف
فصل فی العربی

راوق - پالوانه و آن آلتی ست حلوائیان را با سوراخهای بسیار که روغن و جلاب بدان صاف میکنند و رواق نیز درین لغت ست
راشق - نام جانوریست -
رابق - آبی که با بدا و خورند صافی و بی مغز و اسم للماء خاصة و نیز بحری و وزنی که دران نظم سلسل آید گویند که در بحر رابق ست و نظم که دران گرفتگی زبان نباشد آنرا نیز رابق گویند
رحیق - شرابی که دران غش نباشد
رزق - روزی
رزاق - روزی دهنده -
رزداق و رستاق و رسداق کلهم بالضم روستا یعنی باشنده دیه -
رفق - بالکسر نرمی و خوش نمودن و یاری

ز همراهی کردن و بالفتح آنچه جستن و یافتن آسان

رفیق - مردم ب دوست و یار سفر -

رق - بالفتح کاغذ پوستی که بران نویسند و جز آن و بالکسر بان شدن و تنگ زمین نرم و بنده

رقیق - بنده و بندگان و چیزی تنک -

رمق - رمه گوسپند و باقی جان که بعد ذبح باقی می ماند و بدان بعضے گوشت می جنبد -

روق و رواق - پیش خانه و یقال رواق البیت سماوه وهی الشقة التی دون العلیا کذا فی التاج و در منتخب شرفنامه و بمعنی بالوی(?) مرقوم ست و رواق بالکسر صحیح است -

رونق - بالفتح اول هر چیزی و فروغ و قرار(?) و می و رونق الضحی جنیا ره(?) -

فصل فی الفارسی

رفت فتنه در فواق - یعنی پیاله شراب چنان مالامال و پر شد که بختین گرفت فواق فواق خواست کذا فی القنیه و قیل این کنایت از پر شدن صراحی ست زیرا چه فتنه آوند شراب

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

رکیک - هر چیزی ضعیف و اندک کذا فی التاج و نیز نسخه که در بسیار خطا باشد گویند که رکیک ست

روحی فداک - بمعنی عادت عرب ست هر گه خوش شوند این کلمه گویند یعنی روح من فدای تو باد -

فصل فی الفارسی

راز نهان خاک - رستنی های دارو و غیر آن را گویند که بتدریج از خاک برآید و اینها نخ نیز خوانند و نیز کاسه که بتازیش جفنه خوانند

رچاک - بفتح اول و ضم دوم که سوم ست ارغنج و در لسان الشعرا با کاف فارسی صحیح

رشته خاک - یعنی آدم و آدمیان و موجودات

رشک - بالفتح غیرت و بالکسر بیضه شپش و کیک کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست که رشک بالکسر کرمی باشد که بتازیش صواب خوانند و نیز غیرت و بدین معنی بالفتح را بسیارست و در ادات الفضلا مرقوم ست که رشک آن چیز که محب از محبوب خود بود عرب آنرا غیرت خوانند و کرمے ست که بتازیش صواب گویند -

رک - بالفتح چون کسی از خشم نرم نرم با خود سخن گوید گویند می رکد -

رژک - بالفتح با زاء فارسی بوزن ادرک شخیدن یعنی گناه کردن و لغزیدن و از جای فرو خزیدن کذا فی لسان الشعرا و ادات الفضلا لیکن صیغه مصدر در فارسی بدینگونه نمی آید چنانچه در مصدر کتاب گذشت -

روزن فلک - با دوم فارسی ستارگان

روشنک - با واو فارسی نام دختر دارا ابن داراب پادشاه ایران زمین و سرهنگان او در جنگ سکندر بعد از کشته و سکندر بموجب وصیت او روشنک را بحباله خویش در آورده

ریش خوک - بایا رفارسی وشین معجمه موقوف خنزیر که در اندام آدمی بیرون می آید نعوذ بالله منها

ریک - ای نیک بخت تا نیش و بجای گویند کذا فی شرفنامه -

ریدک - بفتح یکم وسوم کودک نامردی کذا فی القنیة

فصل فی الکاف الفارسی

رچک - بفتح یکم وضم سوم آرزو کذا فی لسان الشعرا و در ادات با کاف تازی است -

رنگ - بمعنی جنگ معروف و بز کوهی نر که گوزن وآهو و امثال آن و حوش و حیله و مکر کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا بمعانی دیگر هم آمده است یعنی خیانت و شرمندگی و اندک مایه و خجالت سهم و خیانت و خوشی و فائده و در وش و سیرت و شیرینی کار و گونه و شکل و در فرهنگ نامه جلاجل و بعضی بزاء معجمه نیز گویند تم القطعا و در شرفنامه بمعنی حال و حصه انصیب سیمی که از زر دان قمار داشال آن بحاصل آید نیز آمده است و رنگارنگ و رنگ رنگ یعنی مختلف الالوان و گوناگون -

روضه رنگ - ای سبز دام -

روضه فیروزه رنگ آسمان -

باب اللام

فصل فی العربی

رحیل - اسم من الارتحال و بمعنی آن و ان شدن

رذال - هر چیزی فرومایه ازمال و جز آن

رمیل - جامه تباه -

رسول - پیغمبر برسالت رسیده و فرستاده و خبر آن و پیغام فرستاده کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی پیرو ست و او معنی هم آمده بمعنی رسالت و رسل

رطل - نیم من و مرد سست و در فارسی بمعنی پیاله هم آمده است -

رعی الابل - گیاهی ست چون شتر آن را بخورد زهر گزندگان او را زیان نکند کذا فی زفان گویا -

رمل - ریگ و نام بحری که تقطیع آن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن آید و بجای فاعلاتن فعلاتن نیز آید و نیز در عروض فاعلن و فاعل هم آید و نام علمی معروف که شانزده شکل دارد -

رمال - رمل دان -

فصل فی الفارسی

راه روان ازل - سالکان و طالبان حق

رقم اول - کنایه از عرش

رنجال - بالفتح طعام -

روبیل - نام پسر مهتر یعقوب علیه السلام از برادر یوسف علیه السلام -

باب المیم

فصل فی العربی

راحم - مهربان و نرم دل و آمرزنده -

رائم - شتر بچه که در چیزی آگنده باشند تا بدان تسلی شتر ناده از بچه مرده کنند و نوعی از درخت کذا فی التاج و در استعمال فارسی بیست و یکم روز از هر ماه و فرمانبردار و مطیع ضد سرکش و نیز

نام معاشوق ویسه و نیز نام معادی در هند بود۔

رتم ۔ رشته که بر انگشت دیگر بندند تا بدان چیزے را یاد دارند رتمه واحد اوست۔

رجم ۔ بفتح را و سکون جیم سنگسار کردن و در شرع سنگسار کردن زانی محصن را و بضم را و فتح جیم سنگهای بزرگ و بفتحتین قبر۔

رحم ۔ بخشایش و رحم بکسر حا و سکون و ضم نهدان

رحیم ۔ بخشاینده۔

رخام ۔ سنگ نرم و سپید و در بعضی طب سنگ مرمر ست و نام شهریست نزدیک حبش

رسام ۔ بالفتح نام آهنگرے که تدبیر ساختن آئینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور و این لفظ صیغه مبالغه از رسم ست۔

رسم نشان سرای و برآب شده کذا فی التاج و در شرفنامه ست و نیز عهده قریب صاحب مثل جامداری و آبداری و کسانیکه بر ایشان آنچنین عهده بود ایشان را رسمی گویند و دانع و نیز روش آبا و اجداد را رسم گویند چنانچه عوراتان بعضے افعال و رسم را بنیا میکنند گویند که رسم ما

رسوم ۔ جمع رسم۔

رمی الحمام ۔ گاو مشک کذا فی القنیه و غمخواری

رقم ۔ بفتحتین نشان کردن و حرف را نقطه زدن و مهر کردن و بسکون قاف جامه که در و خطها بافته باشند و بکسر قاف سختی زمانه۔

رمیم ۔ استخوانهای پوسیده۔

ریم ۔ بالکسر آهو که تا زیش ظبی گویند کذا فی القنیه و در تاج بمعنی آهوی سپید خالص و گور و استخوان بریده از شتر از پس قسمت و باقی هر چیزی و در فارسی ریم آنرا گویند که از جراحت و دمل سپید ام کرده خون و گوشت گنده شده بیرون می آید و نیز آلایش که در اندام می نشیند بعد نشستن آنرا ریم نیز گویند هندش پیپ نامند و در قنیه نوشته که ریم بالکسر معروف که تازیش ریش و وسخ گویند۔

فصل فی الفارسی

راه انجام ۔ یعنی مرکب۔

رزم ۔ بالفتح جنگ کذا فی شرفنامه و در ادات و زفانگویا بمعنی جنگ جدال و در لسان الشعرا بمعنی جای جنگ

رستم ۔ نام پهلوان ایران زمین که ولایت سیستان و هندوستان بدو داشت او را پیلتن و تهمتن نیز گفتندی و آن زور هشتاد پیل داشتی و ششصد سال عمر او بود و دشمن او در بلا و عمر او ست و کیفیت او شرح در شرفنامه منیری است۔

رقیبان هفت بام ۔ کواکب سبعه۔

رم ۔ بالفتح مختصر رمه یعنی گله گوسپندان و میشان و نیز نام کوه است۔

رنگ ماتم ۔ یعنی سیاهی۔

روستم ۔ بواو فارسی بسین موقوف همان رستم

رودزم ۔ با دال موقوف و زای معجمه مفتوح نام لب آبی است کذا فی زفانگویا۔

روز ننگ و نام ۔ یعنی روز جنگ کذا فی القنیه

ونیز مختار را روز ننگ و نام خوانند —

روز امید و بیم — کنایه از روز قیامت
سعدی گوید — شنیده ام که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم

رواق منظر چشم — ای مردمک دیده —

روغن گل با دام — یعنی گل را با بادام
ترکیب میدهند و آنرا روغن گل هم گویند —

روم — اقلیمے ست فراخ پر نعمت بپهلوی شام
ونیز روی من و روی مرا —

روندگان عالم — سیارات سبعه —

رویینه خم — با یا و فارسی یعنی دمامه و کوس

رهام — نام پسر گودرز —

ره انجام — یعنی مرکب —

باب النون

فصل فی العربی

راس العین — مدینه است بجزیرهٔ دریا
که سیصد چشمه آنجا پدید آید چون جمع شود
بحر الخابور گویند کذا فی الملتقط —

ربون — بوزن سکون آن سیم که پیش از
مزد بمزدوران دهند امروز ربون بیعانه را

رحمن — بخشاینده اطلاق این اسم بر غیر خدای
تعالی درست نیست —

رضوان — خوشنودی و نام خازن بهشت

رکن — کنانه کوه و رکن الشی جانبه الاقوی
و فلان رکن من ارکان قومه ای شریف
من اشرافهم والرکن القوة والمعز والمنعة
کذا فی التاج و در مقدمه بمعنی گوشه دیوار است

رمان — بالضم والتشدید انار —

رمضان — معروف —

روشن — بوزن و معنی روزن کذا فی القنیه
و در تاج است الروشن رف و سربالا که از
دیوار بیرون بود —

رهبان — بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده
ونیز رهبان بالضم بمعنی زاهدان ترسایان جمع
راهب کذا فی التاج و در ادات الفضلا مذکور است
زاهد ترسایان آن بمعنی مفرد و حق گوید جمعا بین القولین
گروه گروه مجوس —

ریحان — سپرغم و هم اسم جامع الریاحین الطیبة
ونیز همه گلها را گویند و آن کشت که درکشت زار
باشد و از میان محدث منقول است جنسے از
شراب ونیز روزی و طلب روزی کردن و
روزی جاویدانی و بوی خوش و تحمید
فرشتگان ونیز جنسے از خط و باستعاره بر خط
شاهدان نیز اطلاق کنند —

ریعان — اول جوانی و اول شراب و اول باران

رین — بالفتح پرده گردن زنگ گرفتن
کذا فی الصراح —

فصل فی الفارسی

راز زمین — یعنی سبزه و گل —

راس عین — جان راس العین که گذشت

رستهان - صندکجان و صدیقان و میزبان
رهست روشن - نام وزیر بهرام گور که بر
خلق ظلم فراوان کرده و مال و ملک ستده بود
آخر الامر بهرام او را کشته و هرچه بظلم ستده بود
بخلائق داده -
رامن - رستنی که بوی خوش دارد و آنرا
زنجبیل شامی و بعضی فیلگوش و بهندش اسنا
گویند کذا فی طب حقائق الاشیا و در فائق
گیاهی ست و قیل سبزی که میان سیر و پیاز
رامش جان - یعنی نام نوائی و لحنی ست
رامشگران - با کاف فارسی مطربان و قوالان
رامش گزین - با جیم فارسی بمعنی اصحاب طرب
و اهل عشرت -
رامین و رابین - نام عاشق ویس و نیز نام جنگ
ران - درخت انگزه و انگزه را نیز گویند و آن
را بهندی هینگ است کذا فی الادات و نیز از سرین تا زانو
تا آهنیه زانو را آن کشاد. ازمرکب فرود
برهنه شدن و عیب ظاهر کردن -
رانین - جنسی از پوشندگان سلاحی که مبارزان
بر بر دوران پوشند و بهندش اگه گویند -
راه بردن - با هاء موقوف یعنی رفتن -
راه روان - با سوم موقوف یعنی سالکان
راه زن - با هاء موقوف قاطع طریق و مطرب
و امر زدن و فاعل آن -
راه کهکشان - با ششم موقوف و راه کهکشان
یعنی راهی که بشب در آسمان پدید آید -
رایت کاویان - با کاف فارسی یعنی
علم فریدون که کیفیت آن در شرفنامه است
رایگان - سخت ارزان -
رای من - ای عقل من
ربع زمین و ربع مسکون بدانکه زمین عنصر
سفلی ست و جمله زمین را حکما بر سیصد و شصت درجه
قسمت کرده اند چون زمین کروی الشکل ست صد و
هشتاد درجه تحت و صد و هشتاد درجه فوق ست از
جمله صد و هشتاد درجه فوق نود درجه تحت دریا محیط
و نود درجه که خشکی ست آنرا ربع مسکون خوانند و از جمله
ربع مسکون شصت و دو درجه زمین محترقه و کوهها
برف ست در آنجا جانوری نزید و امکان آبادانی
ندارد و بیست و هشت درجه از جمله سیصد و شصت
درجه که باقی مانده است قابل آبادانی ست کذا
ربودن - بالضم بردن
ربون - بضمتین سیمی که پیش از زر دهند و در
بهندی بیعانه را نیز گویند کذا فی شرفنامه
رجبین - بوزن زربین با بای فارسی نوع
سطبر که مانند پنیر بود -
رخشان - بالضم نیک تابان و جمع ایشان
و بالفتح دم سرد از بار گران و مشقت برکشیدن
رزین - بالفتح استوار کذا فی القنیه و نیز
چنانچه سیمی از آن سیم
رستم دستان - نام پهلوانی ست مشهور -
رستن - خلاص یافتن و بالضم روئیدن سبزه

و درخت و بالکسر رسیدن ریسمان پشم و جز آن
و در اصطلاح یسحاق کسی که در خوردن طعام مشید تر
رسیدن - معروف و بالغ شدن آدمی و پخته
شدن میوه و نیز سیری شدن -
رشکین - یعنی رشک کننده که تبازیش غیور خوانند
و غیر آن کذا فی التاج -
رشن - گزیدن و گزیدگی کذا فی شرفنامه
رطل کشان - با سوم موقوف و چهارم مفتوح
رطل گران - باکاف فارسی پیاله بزرگ -
رفتن - بالفتح بمعنی شدن تندی و خشناکی
و نرم نرم با خویشتن سخن گفتن -
رگ جان بریدن - یعنی بیرانیدن -
رمیدن - نفرت گرفتن و بیهوش شدن
رنجیدن - ساختن و الفاختن و ناخوش شدن
کذا فی زفانگویا -
رندیدن - بالفتح خراشیدن و رنده که
آلت نجار است هم ازین ست کذا فی شرفنامه
و در زفانگویا بمعنی رستن نیز ست -
رنگ آزادان - یعنی سیرت و روش احرار
و جلالان زادگان و جوانمردان -
رنگ آوردن - باکاف فارسی و قوف یعنی
خجل شدن و رنگ خجالت هم سرخ ست و
هم سیاه کذا فی القنیه و معنی ترکیب ظاهر ست و
نیز بمعنی خشم با خجالت آوردن -
رنگ رزان - بالفتح باکاف فارسی نگرسیر آن
وامر رنگ رزانیدن -
رنگین کمان - قوس قزح -
رواق بستین - با یا فارسی بمعنی آسمان -
رواق نیلگون - باکاف فارسی بمثله -
روان - بالفتح جان معروف کذا فی شرفنامه
و در علمی مذکور ست بضم خطاست تحقیق کرده
شده است و در زفانگویا بالضم والفتح مذکور است
و در لسان الشعرا آورده است روان بوزن
جوان جان را گویند و از خط ملک شمس الملک
و مولانا کریم الدین بذکر امیر خسرو بضم راست و نیز
بفتح راست کرده دیده شده است و بعضی
اساتذه بفتح را گفته اند و میان خلق مشهور بضم
راست تم لفظه اقول هرین هر دو لغت ضمه آمد
اما فتح اولی ست زیرا چه دران وجه تسمیه
یافته میشود -
رودگان - جمع روده -
روزن ماه - با زا موقوف سر هنگ -
روزی خواران - یعنی خلائق -
روشن - با واو فارسی معروف یعنی
ضد تاریک و بمعنی معلوم نیز مستعمل ست و از زبان
شیخ محمد خضری روشن بالفتح مسموع است -
روشنان - با واو فارسی ستارگان -
روضه رضوان - بهشت -
روفتن - با واو فارسی جاروب دادن
رومی بچگان قران - ای اشکهای روان

روی خاندان - یعنی اشرف خیل خانه

روی گلگون - سرخ روی سپید پوست

رویین - با واو فارسی و فتح سوم چوبی که بدان جامهٔ لعل زنند یعنی مجیٹھ

رویین - نام مبارز ایرانی که پدر او پشنگ نام داشت و داماد طوس بود و نیز نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن بن گیو کشته شد کذا فی الملتقط و در قنیه آ و نیز نام ولایتی ست رونیه

رویین تن - اسفندیار بن گشتاسپ شاهزادهٔ ایران زمین کذا فی القنیه اما از روی ترکیب جثه هر که همچو جثه رویین باشد او را رویین تن گویند چنانچه پهلوان تهمتن و غیر آن نام کسی که همچو روی سخت و قوی باشد او را رویین تن گویند چنانچه آهن پیکر

رهانیدن - بالفتح خلاص دادن

رهبان - بالفتح خداوند راه و بالضم زاهد ترسایان و در شرفنامه نوشته است که این لفظ مرکب ست از ره که معنی آن سیرت و عادت و پارسائی و نیکی ست و از بان که لفظ فارسی ست جمع رهب لیکن فارسیان بجای مفرد استعمال کرده اند چنانچه لفظ چون جمع ست فارسیان در مفرد استعمال کرده اند و اینکه گفته اند مرکب ست از ره و این اتفاقی ست استعمال آن بمعنی دلیلی واضح ست برین که رهبان مشتق است و اگر مرکب بودی رهبان با واو فارسی بر درست بودی زیرا چه ره مختصر روه ست

ره بین - محقق و مدقق

رهروان گردون - سیارات سبعه

رهروان - همان راهروان

رهزن - همان راه زن

ره کهکشان و ره کاهکشان - همان راه کاهکشان

ره نشین - گدای و قاطع طریق و بی خانمان

رهنمون - نمایندهٔ راه که بتازی هادی گویند

رهیدن - بالفتح خلاص دادن و یافتن

ریشیدن - با شین معجمه ریختن چیزی بر چیزی

ریگ روان - با کاف فارسی موقوف یعنی آن ریگ که جانب شمال هند آب روان ست و در انجا جانوری نمی رسد که آن ریگ همیشه بقره خام ست و هر چشمه که از آن بر می آید آب و سیماب آمیخته می باشد و آب بالاتر می رود و سیماب فرود هر که از آن بخورد بمیرد

ریمن - با یای فارسی اسپ سرکش

ریمیدن - با یای اول فارسی افتادن

باب الواو
فصل فی العربی

ربو - بالکسر یا خوردن و زیادت شدن و بر بالای چیزی رفتن و بعالت . ربو مبتلا شدن و بالفتح نفس بلند و زمین بلند

رتو - بالفتح سخت کردن و تقویت دادن

رثو - بالفتح مرثیه گفتن بر مرده گریستن و رحم

رجو - بالفتح امید داشتن و ترسیدن

رخو - بالفتح آسیا گردانیدن -

رخو - نرم وسست -

فصل فی الفارسی

راشو - خزنده ایست مشهور دشمن مار هندش نیول خوانند -

راهرو - سالک -

رشته پلاو - بالکسر با واو فارسی نام طعامیست که از رشته باریک می پزند کذا فی القنیه

رفو - بالفتح معروف یعنی پیوند شیشه که معلوم نشود که پیوندست -

رو - امر رفتن -

روارو - کثرت آمد وشد خلق کذا فی شرفنامه و در فرهنگ علمی ست روارو با هر دو رای مفتوح دنبال کسی بشتاب رفتن اقول الف روارو همچو الف شباشب ست یعنی برای مقارنت است و معنی است اول رفتن که مقارن رفتن آخرست واین عبارت از سرعت رفتن ست بغیر فصل وتاخیر خواه تنها رود تا دنبال کسی چنانچه میگویند فلان تا آنجا وتا اینجا روارو آمد و در صفت میگویند که روارو میرود چون تیر یکسان

رو - بالضم مختصر روی -

روبرو - با هر دو مضموم یعنی مواجهه -

رهرو - بالفتح همان راهرو -

ریش گاو - با یا و کاف فارسی بفصل شیر موقوف

ریو - با یای فارسی فریب و مکر و حیله وتزویر

و نیز نام پسر کیکاوس و داماد طوس که بدست فرود بن سیاوش کشته گشت کذا فی الملتقط

باب الهاء

فصل فی العربی

راحه - آسانی و کف دست و زمین هموار -

راحله - شتر سواری مسافر و شتر بارکرده -

رافقه - نام شهری کذا فی القنیه و در تاج راقمه است والله اعلم بالصواب -

رافه - مرد با وقار و مهربانی کردن -

راویه - روایت کننده و اشتر آبکش و آنکه شعر بسیار روایت کند -

رایه - علم -

رایحه - بوی خوش و ناخوش را نیز گویند -

ربابه - همان رباب بزیادت ها کذا فی القنیه

ربقه - گردن بند بیره و بزغاله و نیز گلوبند -

ربوبیه - خدائی و پروردگاری -

ربیبه - دختر زن -

رتمه و رتیمه - کلابها بالفتح رشته که برانگشت بندند بجهت یاد کردن چیزی که گفته باشند -

رحمه - بالتثلیث رقت و مهربانی و از خدای انعام احسان رزق -

رخصه - بالضم معروف یعنی سهولت -

رده - بالکسر برگشتن از دین مرتد شدن و بالفتح برج و رشته که بتار ریش صف خوانند

رذاله - فرومایه از هر چیزی -

رزمه - بفتحتین آواز سخت رعد و آواز شتر با نا[illegible] پیش بچه و قیل بلغنده جامه کذا فی الصراح و در تاج بالفتح و الکسر ستواره جامه و جزء آن و در شرفنامه بالفتح تنگی و بقچه -

رساله - بالفتح نام پیمبر و بالکسر پیغام گزاری و نیز کتابی مختصر را رساله گویند -

رشاشه - گلاب زنه کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی قطره های خرد باران که بهندی پهوهار نامند -

رشحه - چکیده قلم یعنی نبشته -

رشوه - بالضم و الکسر معروف -

رعاده - ماهی ست در بلاد مصر چون گوشت او بر عضوی نهند بیخبر کند و چراغ بمیرد و چون در دام افتد کشتی را از رفتن باز میدارد اگر چه ملاحان مبالغه کنند -

رعونت - بالضم کولی و سستی و زینت و آراستگی و سرکشی -

رغبه - بالفتح معروف -

رفاهیه - زندگانی فراخ -

رقه - بالکسر نرمی دل و بالفتح نام موضع -

رقبه - بالفتح گردن -

رقعه - بالضم کاغذ پاره که بران نامه نویسند و پاره جامه و نام خود و بساط شطرنج -

رقیه - افسون -

رکوه - بالکسر قدح چوبین -

رکعه - بالفتح معروف -

رمله - بالفتح نام شهری -

روح الله - عیسی علیه السلام -

روضه - بالفتح مرغزار -

رویه - دیدار -

رهمه - بالکسر باران دایم و ضعیف کذا فی القنیه

ریبه - گمان -

فصل فی الفارسی

راتبه - معروف همان راتب که گذشت -

راز پوشیده - راز سربسته - آن سر که مستور بود و مکشوف نشود -

راز دل زمانه - آفتاب -

رافه - گیاهی ست مانند سیر که بریان کنند و بخورند

راقوته - پودنه -

راوماده - بضم و کسر سوم کشمش ست انگور

راه - نام پرده ایست از پرده های سرود کذا فی الادات و در شرفنامه راه معروف و نیز پرده سرود و در قنیه مذکور ست راه آنکه اول میگویند بعده سرود میگویند -

ربوخه - بوزن دروغه خوشی و ذوق جماع و آنکه از ذوق جماع خوش باشد و در زفانگویا ست هر که در وقت جماع بخوشی برسد گویند ربوخه شده است و بزاء معجمه نیز لغت ست -

ربوده - در تاج نعنع و نعنلع آورده است که معنی نعناع پودنه است -

رخش خورشید و ماه ـ ای روشنی خورشید و ماه

رخساره ـ بالضم معروف که تازیش خد گویند

رخنه ـ بالفتح معروف و دریچه کذا فی زفانگویا

رده ـ بالفتح برج و رسته که تازیش صف خوانند

رزده ـ بالفتح مانده و کوفته و آزرده راه

رزه ـ بالفتح سک انگور که تازیش عنب الثعلب
و بتشدید زا ر درتازی حلقه را گویند که بر آستان
در نصب نمایند و نیز قفل و بمعنی گردن هم آمده و
رشته که هر دو سرش بجای بسته باشند و بر وهر چیز
افگنند و در زفانگویا بزای فارسی مذکورست

رسته ـ بالفتح همان رزه بمعنی اخیر معنی چهارم

رسیده ـ معروف و زن بشوی رسید که تازیش
... گویند ضد بکر و میوه رسیده یعنی پخته شده و
و مرد خلاص شده و نجات یافته و بمطلق صف را گویند

رشته ـ بالکسر معروف و مرض نارو نیز طعامیست آن
بر دو نوع ست یکی با قیمه دوم بی قیمه

رصدگاه ـ نظرگاه و قدمگاه و جای امید داشتن

رضوان کده ـ یعنی بهشت

رفوشه ـ بوزن ربوخه پی بر چیدن و گناه
کذا فی لسان الشعرا و در ادات مذکورست رفوشه
پی بر چیده و گناه و قیل بفتح الراء بحسره در
شرفنامه بسه معنی درست رفوشه بالفتح

رقامه ـ بالکسر یک خانه از چهار خانه و ورق
نویسندگان سعامة اول الصدر گویند و اخیر را
بازو و میانه را اوسط

رکوه ـ پاره جامه کهنه و سوده و دریده و
چادر یک تخته و رکوی نیز گویند

رمه ـ بالفتح گله گوسپندان و میشان و برهان
و در شاهنامه بسیار محل بمعنی لشکر و سپاه است

رنبه ـ بالفتح موی زهار

رنجیده ـ آزرده کذا فی شرفنامه اقول هرچه
از رنج مشتق از رنجیدن ست باید که معنی آن هم
درین هم آید

رنده ـ بالفتح نوعی از دست افزار درودگران
که بران چوب تراشیده را هموار کنند و این را
مشت رنده نیز گویند و نیز گیاهی ست بهاری

روانخواه ـ با واو دوم معدوله گدایی که
از درها بجوید

روانه ـ یعنی روان و نیز بمعنی جائزه

روباه و روبه ـ کلاهما با واو فارسی نام
جانوری دشتی که آن را بحیله گری نسبت کرده اند

رودابه ـ با واو فارسی نام مادر رستم و
دختر مهراب والی کابل که بر زال عاشق شده
آخر الامر زال او را بحباله خویش درآورده

روده ـ با واو فارسی سرگین دان مردم
و بهائم و پرنده و جز آن

روزسیه ـ با واو فارسی یعنی روز بد و روز تار
و روز نحس

روزمره ـ بدانچه روز بگذرانند کذا فی زفانگویا

روزنه ـ بالفتح روزن

روزه — با واو فارسی معروف که بتازی صوم گویند و نیز آن وقت که بر سر موزه می باشد یعنی

روغن کده — جوار خانه روغن گران —

روگاه — بالضم با کاف فارسی دیباچه کتاب و جز آن و علم خانه و مقدم و سردار و پیشوای قوم را نیز گویند و این هر دو لغت از قنیه است

رومه — موی اندام نهانی وقیل با واو فارسی

رومیه — نام شهری که نوشیروان بر نمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم بنا کرده بود و خلق انطاکیه را در وی ساکن کرده —

روه — با واو فارسی سیرت و یار رسائی و گرایش به نیکی و نیز نام مقامی که طایفه افغان منسوب بدان است —

ره — بالضم بمعنی نیکی و سیرت زهاد و عباد و پارسایان باشد اقول اگر بهمان مرکب از آن باشند نیز جایز باشد با واو فارسی و بالفتح مخفف راه که بتازی طریق گویند و امر رهیدن هم آمده و بمعنی مرتبه و بار نیز آمده چنانکه گویند یک ره یعنی یک مرتبه و یکبار و بمعنی قاعده و قانون هم آمده —

ریزه — بایاء فارسی هر چه در غایت خردی بود اقول شاید تصحیف کاتب است بجای ریزه معجمه و بمعنی بچه و ریش خرد بمعنی عنفقه کذا فی زفان گویا و در تاج عنفقه را ترجمه کرده است بموی زیر لب

ریشه — بالکسر بیخ درخت و بایاء فارسی معروف یعنی ریشه جامه و غیر آن —

ریشه لیسحافیه — بایای کسوت مرشدان قدس الله

ریکاسه — بایاء فارسی وقیل با شین قرشت جانوریست خرنده که آنرا بتازی قنفذ و بهندی ساهی نامند —

باب الیاء

فصل فی العربی

رای — آنچه در پیش دل آید یعنی اجتهاد دل و بمعنی خرد و قصد نیز آید و فارسیان بحذف یا استعمال کرده اند و پادشاه هند را نیز رای گویند

راجی — امید دارنده و ترسنده و گنهکار —

راعی — شبان و کنایت از حضرت رسالت نیز

راقی — فسونگر —

رباعی — شتر هفت ساله و اسپ و گاو و گوسپند چهار ساله کذا فی الکتاب اقول شتر هفت ساله را که رباعی میگویند برین که در هفت سالگی چهار دندان میشود و در اصطلاح شعرا چهار مصراع را گویند که مصراع چهارم مثل قافیه مصراع اول و دوم باشد و در مصراع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد و این رباعی در بحر هزج اخرب مثمن باید —

ربعی — بالضم نوعی از اصطرلاب

رحی — سنگ آسیا و دو پاره از زمین گرد و بلند و مهتر قوم و عمر رضی الله عنه را نیز رحی میگفتند

ردی — هلاکی وقیل مردی چیزی بد

رسمی — بالفتح خدمتگار مقرب چون آمد و

شترابدار و جامدار و مثل آن ایشان کذا فی شرفنامه
و نیز هر کالای که بخوبتر وجه راست کنند گویند
رسمی است یعنی برای رسم کرده شده است -
رکابی - بالکسر رکاب خوب دارد و در قنیه بمعنی
ساقی نیز است -
رمانی - بالضم یاقوت سرخ -
روحانی - بالضم آدمی و پری و یقال الروحانی
ما خلق روحا بلا جسم مثل الملائکة والجن کذا فی التاج
و بالفتح نام شاعری که معاصر فرزدق بود -
روی - بفتح اول و کسر ثانی ابر بزرگ قطره
سخت بارنده و حرف آخر قافیه که هر بار مکرر شود
مثل ار در قمر و شکر و با در آفتاب و مهتاب -
ریحانی - بالفتح بوستانیان و گل فروش -

فصل فی الفارسی

راح ریحانی - می خوشبوی -
رازی - آنکه از شهری باشد و نیز آنکه از شهر
راز باشد کذا فی القنیه -
رامشی - مطرب -
راه خسروانی - نام نوائی است کذا فی القنیه
و در شرفنامه مذکور است آن سرودی است که باربد
مطرب پرویز وضع کرده خسروانیش نام نهاده -
راهوی - نام پرده سرود -
رخ پر از خالهای شنگرفی - با سوم
و بانه و جیم فارسی ای رخ پر از نشانهای شنگرف -
روی نیلی - کنایت از شب و آسمان -

ردای کحلی - مبشله -
رستی - بالضم نان و حلوا یعنی اخیر از قنیه است
و بمعنی رستن نیز سبک و خطاب بالفتح خلاص یافته
رشتی - بالشین معجمه خاکروب -
رحمه که خاکی - یعنی دنیا و قالب مردم
رصد دلی - بفتحتین راه دار -
رکاب می - یعنی پیاله می و آن پیاله است
دراز و پهلو دار -
رکنی - بالضم زر خالص منسوب بر کسی کیمیاگر
و رکنا بادی نیز گویند -
رکوی - بالکسر و با کاف و واو فارسی جای تخته
و پاره جامه کهنه و سوده و ریزیده -
روائی - رواج ضد کساد -
روباه ترکی - خارپشت -
روح طبیعی - ای روح حیوانی -
روح قدسی - مهتر جبرئیل علیه السلام
روز بازی - نامی بازی روز و نیز بمعنی دهره
روزگاری آید -
روزی - با واو فارسی معروف جاگیر نانکار
و مشاهره و سالینه خدمتگار کذا فی المقتبط
روسپی - با واو فارسی بفتح سین موقوف قحبه
که بتازیش قحبه خوانند -
روستائی - با واو فارسی و سین موقوف دهقانی
روسی - منسوب بولایت روس و نیز نام پهلوانی
تورانی و نیز نام جامه -

روشنی - با واو فارسی روشنائی و آمین گو بود و با واو معنی اخیر از زفانگویاست

روغن ربانی - با دوم فارسی و چهارم موقوف شیرین زبانی کذا فی القنیه و قیل چرب زبانی -

روغن مصری - روغن بلسان -

روغن جوشی - بمعنی نانی آمده که در روغن پزند و در هند پوری گویند کذا فی زفانگویا -

رومی - منسوب بروم و نیز نام جامه ایست و نیز کنایت از سرخی بود -

رومی و هندی - کنایه از روز و شب یعنی لیل و نهار

رومی خوی - بمعنی آنکه بر یک نوعی ثابت نباشد مستقل نبود بلکه با هر که در آمیزد خوی وی

رومی و زنگی - عبارت از روز و شب است

روی - با واو فارسی مسی قلعی آمیخته که بهندش تنکار خوانند و با واو فارسی معروف که آنرا اتپارمی وجه خوانند و نیز بمعنی سبب نوع آید و این معنی هم موجه است و در شرفنامه بمعنی ریا و نفاق است -

روئین تنی - یعنی روئین تن هستی و در قنیه است کنایت از مغروری ست -

ره انجام و حالی - براق و نفس مطمئنه

ره آورد ی - توشه و آنچه از سفر بازمیه ... و بستان کذا فی زفانگویا -

رهاوی - بالفتح نام نوائی

رهنمائی - نماینده راه و راه رانما ...

رهی - بالکسر بنده و ناکس کذا فی زفانگویا و در ادات بمعنی بنده و چاکر است -

ریــ... - بالفتح نام شهریست از خراسان زمین

ریشخند - بالکسر و شین موقوف سخره -

کتاب الزاء التازی

الزاء الرجل الا کوک یعنی مردیکه بسیار خوار باشد و بحساب ابجد هفت عدد باشد -

باب الالف
فصل فی العربیا

زربا - بالفتح مع التشدید زنیکه اندام او پرموی باشد و حادثه سخت -

زرقا - نام زنی که در حدت بصر ضرب المثل بوده و در شرفنامه نام دختر خدمیه ابرش که زنیک زیرک و عاقله بود و شبی پادشاهی قصد شبخون کرد همه شب تاخت چنانکه شبخونیان از پیش ایشان می رسیدند و جانب لشکر خدیمه در آمدند زرقا که دختر بصیرت در یافت پدر را آگاهی داد که لشکر بیگانه بشبخون می آید پدرش بر خاست و لشکر را ساخته کرد و بکمین نشست و لشکر خصم را مقهور گردانید و چنان مسموع است که زرقا سواران را از یک برید راه میدید و او را زرقاء الیمامه گفتندی -

زها - بالضم مقدار -

زهرا - بالفتح لقب بی بی فاطمه رضی الله عنها میگویند او را زهرا ازان میگفتند که سپید پوست در غایت براقت بود و بعضی گویند ... او

در ایام حیض آبی خالص سپید می دید و نیز زن
سپید روی و درخشنده روی۔

فصل فی الفارسی

زال رعنا۔ دنیا۔
زبا۔ نام دختر بادشاه حیره که در غایت
حسن و لطافت بود و کیاست و فراست بکمال داشت
و چون پدرش را جذیمه ابرش کشت او بجای او ملک
شد و سوگند خورد که تا انتقام پدر نکشد موی اسافل نستره
زبانا۔ یکی از بیست و هشت منزل ماه و مصنف
در روش کرده۔
زرقطونا۔ اسبغول و بزر قطونا بزیادت
با نیز درین لغت ست کذا فی زفانگویا۔
زرنبا۔ نام دارویست که هندش کچور گویند
و آنرا زرنباد نیز گویند۔
زرین چلیپا۔ ماه نو۔
زرین عنقا۔ آفتاب۔
زقونیا۔ بالفتح درختیست خاردار که بتازیش
زقوم و هندی تهوهر گویند و قیل سپند نامند کذا فی
زلف خطا۔ یعنی گناه و تقصیر۔
زلیخا۔ ترجمه زلیخاست از شیخ محمد خضر
زلیخا سامع است چیزی را که جلیبی میگویند۔
زلیخا۔ بفتح و کسر و در صراح بضم محقق ست از
مالک لیوسف بن الحمید لعنه الله بغفرانه که نام
و او ست زوجه عزیز که بر یوسف علیه السلام
عاشق شده بود و بعد ازان در حباله نکاح
یوسف علیه السلام آمد و آن بنت بادشاه
طیموس بود۔
زند استا۔ بالفتح نام کتابی در احکام
آتش پرستی از مصنفات ابراهیم زرتشت
زنگ هوا۔ با کاف فارسی تاریکی هوا۔
زوفا۔ دارویست گویند زوفا تر ریم پشم
گوسپندان که در ارمنیه حاصل میشود و
زوفا خشک یکی از گوزان خاص میشود و دیگر
آنکه تولد بر دنبه میش و گوسپند باشد کذا فی لقینه
و زفانگویا۔
زهره نوا۔ یعنی خوش نوا۔
زیبا۔ با یای تحتانی هر چیز خوب و با طراوت باشد و چنگ و آرایش
زیبق محا۔ قطرات اشک۔
زیرا۔ بالکسر با سوم موقوف طعامی ست
زیربا۔ بالکسر آش زیره هر نانخورشی که
با شوربا بسیار بود آخر نام آن با آرند چنانچه
گندمبا و جوزه با و زیره با از گله گوسپندان
می پزند برای مریض که ضعیف بیاشد میخوانند
نفع بسیار دارد کذا فی العلمی۔
زیر بالا۔ یعنی فرود بالا و بمعنی تجاوز و خطا
نیز آمده است و قیل آشی ست که زیره بسیار
دران اندازند و بدیه الگان دهند برای
دفع شدن جنون۔

باب الباء
فصل فی العربی

زب - ذکر حبے
زباب - موش کلان کر
زبزب - نوعے از کشتی
زبیب - مویز
زینب - دختر خوشبوی و خوش نظر و سمیت المراة
زینب وقیل سمیت من توهم زینب المراة الانثی
کذا فی التاج و نیز نام حرم محترم حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم که اول در حباله زید بود و نیز نام
دختر علی علیه السلام که در حباله نکاح جعفر طیار بود

فصل فی الفارسی

زراب - بالفتح زر حل کرده و نیز می زعفرانی
زرب - بر زمین کذا فی بعض لغات مطلب
زرقلوب - یعنی زرگر یعنی آن درخت انگوست
زکاب - بالفتح و قیل بالضم سیاهی نوشتن که بتازیش حبر
زلعب - رستنی ست
زلف شب - یعنی سیاهی
زمین کوب - با واو فارسی اسپ تند رو مثال آن
زناب - بالفتح چشمه آبی که قعرش پدید نبود
و نیز چشمه که از سنگ یا از زمین برآید چنانکه هر زنه
زهراب - بالفتح آبی که بدان گرده پنیر زند
و نیز آن آب که در وی زهر تعبیه بود
زهره شب - روشنائی شب کذا فی القنیه
زیب - بایای فارسی آرایش و نیکوئی و
هر چه خوب و با ملاحت باشد
زیرلب - بالکسر سخن پوشیده و آهسته گفتن

فصل فی الترکی

زرهسپ - بالفتح نام پسر طوس بن نوذر شاه
که خواهرزاده او نیز بحباله او بود و بدست فرود بن
سیاوخش کشته شد و نیز نام مبارز ایرانی که بر هم
افراسیاب بخیل کیخسرو بود

باب التا
فصل فی العربی

زاجرات - بازدارندگان و فرشتگان
زاغت - فعل ماضی ست یعنی میل کرده
زاکیات - جمع زاکیه از حد پاک سر اند
زفت - تیز و بقال قطران یعنی آنچه بر خنور کشتی ها
و در قنیه ست زفت بالفتح قیر که هندش رال
گویند و در شرفنامه مذکور ست زفت بالفتح
مرد تیز دشنام و در قنیه فربه و بالضم گرفته روی
زکت - بالفتح پر کردن ظرف و بار دادن
و بهر نهادن و نیز بمعنی زیبا شدن و زیرک شدن
زیت - روغن زیتون

فصل فی الفارسی

زاده خوست - یعنی پیر سالخورده
زبان در دست - ای قیل و قال و گفتار
و مقال همه در دست کذا فی المؤید
زبان زمانه تر بوده است - ای زبان
زمانه در گفتگو بوده است
زبردست - یعنی توانا و فائق و قابض
زراتشت و زرادشت و زرتشت

وزردهشت - کلمه بالفتح با وقف سوم و اخیر که چارم ست نام حکیمی و اضع دین آتش پرستی که مبنی بود علیه اللعنة و پا ژند و ژند و استا کتابهای اوست در احکام دین آتش پرستی و او از بلخ بود و ابراهیم نام داشت -

زربفت - بالفتح نسیج بزر بافته از زر و زری

زرپوست - یعنی پوست آهو که تنک کنند و ورق نقره بدان چسپانند و زعفران بران مالند تا زرد شود و بعد از ان روغن کمان بر او کشند تا زردی و رنگینی آن ثابت بماند و اهل هند آنرا اپنی نامند -

زرت - بضم یکم و فتح دوم نام غله که هندش جوار نامند -

زر دوست - یعنی بخیل و ممسک -

زرسیم سخن فراخ ترست - یعنی در گفتن در نیاید چه سیم سخن کنایت ست هم از سخن بست(?)

زشت - بالکسر آنچه دیدنش خوش نیاید

زحمت - بفتح یکم و ضم دوم گره بسته و چیزی سخت و درشت کذا فی شرفنامه و در فرهنگ مولانا محمد قواس بمعنی نیشاست(?) -

زمین دایه ست - یعنی اقلیم دنیاوی که ... غذا دارد اطعمه و اشربه و فواکه همه از زمین متولد میشود چنانکه شیر که غذای طفل ست از دایه متولد میشود و کذا فی المؤید -

زرهشت - بکسر یکم و قیل بالفتح و دوم ضم و ...

زیردست - با سوم موقوف یعنی رعیت و پالگذار(?) و غلامان و کنیزان و نیز کسیکه در دست کسی زبون و بیکار باشد -

باب الجیم

فصل فی العربی

زاج - زاک کذا فی التاج و در فاکوسی(?) زاج ... زنج یعنی پھٹکری و اجناس آن و در شرفنامه این را بمعنی زن نوازی نوشته کذا فی ... و زاچ با جیم فارسی نیز گویند -

زبرج - ابر تنک بی آب و زر و زرینه -

زجاج - بالضم آبگینه و زجاج بالفتح مع التشدید آبگینه فروش -

زمج - مرغی ست مانند باشه فارسیان این را زمچ با جیم و زمنج بزیادت نون استعمال کرده اند و نیز بمعنی تشنه شدن آمده -

زوج - زن و شوی و جفت هر چیزی و دونیا(?)

زیج - بالکسر زه موزه و رشته بنا و فارسیان این را بمعنی سخره و الاغ و راه نفس و کتابی که از و تقویم استخراج کنند آورده اند و باین معانی با جیم فارسی نیز آمده است و اصمعی گفته است که نمیدانم که این لفظ عربی ویا معرب -

فصل فی الفارسی

پیج(?) - بفتحتین پرنده ایست درنده کلان از غلیواز و آنرا پیج با جیم فارسی نیز گویند -

زناج - بوزن زنار روده که مجرب بنود آنرا ...

با قیمه پر کرده بروغن بریان کنند و قیل با جیم فارسی و آنرا بزنار تشبیه کرده اند۔

زویج ـ بفتحتین امعاء گوسپند بگوشت آبه پر کرده و نیز روده و مانند آن۔

زیرباج ـ شوربای مرغ ست کذا فی القنیه والله اعلم بالصواب۔

باب الجیم الفارسی فصل فی الفارسی

زاپچ ـ زن نوزای۔

زچ ـ بالضم و تشدید آخر تیر پرتاب۔

زنیچ ـ همان زنج گذشته و بالفتح نام موضعی کذا فی شرفنامه و در زفانگویا زنج بالفتح بلورا معنی چینکری نیز و بالکسر شکره است معروف که بر کبوتر افتد۔

زناچ ـ همان زناج مذکور۔

زیچ ـ بالکسر آن کتاب که ازو تقویم استخراج کنند و نیز مرد لاغر و سخن و راه نفس و نیز رشته بنا که بان اندازه طرح عمارت کنند۔

باب الحاء
فصل فی العربی

زاح ـ یعنی دور رفتن۔

زح ـ بالفتح مع التشدید دور کردن۔

زحزح ـ بفتح زاء اول و کسر زاء دوم و سکون هر دو حا فعل امر ست یعنی دور گردان و بفتح هر دو زاء و سکون هر دو حا یعنی دوری۔

زمح ـ مرد کوتاه۔

باب الخاء المعجمه
فصل فی العربی

زاخ ـ بلندی یعنی و مرد بلند و متکبر

زرنیخ ـ معروف یعنی هرتال۔

فصل فی الفارسی

زاده مرغ ـ یعنی آهن و قیل کودک بخیل و بدبخت

زاغ پاسرخ ـ باچهارم فارسی که دو مست جانوریست خوردنی که گوشت او بغایت فربه نرم و لطیف میباشد۔

زخ ـ آواز حزین و گوشت پاره بلند که در تن مردم بر آید و در ذکنند و آنرا هندمسا خوانند۔

زرگر خیمه ـ آفتاب۔

زنخ ـ بفتحتین فرود لب و بهندی ٹھوڑی

باب الدال
فصل فی العربی

زاهد ـ بالفتح معروف آنکه از شبهه و حرام پرهیزد و قیل آنکه از دنیا بگریزد۔

زاد ـ توشه۔

زبرجد ـ معروف که آنرا زمرد نیز گویند و آن گوهریست سبز و ام و بهترین انواع آنست که سبزی و سبزتر باشد و آبدار و صافی بود و زود شکسته شود و طاقت آتش ندارد و گفته اند قیمت قطعه یک درم پنجاه دینارست و قطعه دو درم بدویست دینار و پنج درم بهزار دینار بود و خواص وی بسیارست کذا فی طلب حقایق الاشیاء

زرود ـ نام موضعی ست در راه مکه۔

زمرد - بضم یکم و فتح دوم و سوم زبرجد
زند - چوب چقماق و استخوان ساعد و در
شرفنامه است که زند بالفتح نام کتابی از جمله مصنفات ابرهیم
زردشت در احکام دین باطل آتش پرستی و نیز
نام وزیر سهراب بن رستم
زیاد - بالکسر نام مردی کافر علیه اللعنة که گواهی
میداد که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با زن
زید زنا کرده است و او را زیاد منکر میخوانند
و نیز بازی دوم نرد از هفت بازی که اسامی
ایشان در لغت خانه گیر گفته شد و قیل نوعی از
منصوبه نرد بازی هر نقشی که در کعبتین افتد
هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند و قول اخیر
منقول است از ادات الفضلا و در قنیه بمعنی
افزونی است و زیاد بمعنی اخیر مرکب است فارسی

فصل فی الفارسی

زاد - ماضی زادن و در شرفنامه بمعنی فرزند
آدمی است که نو زائیده شود از اسپ و خر وغیره و بمعنی
زائیدن هم هست یعنی زائید کذا فی شرفنامه در عربی
زال سپید - یعنی دنیا
زامیاد - بیست و هشتم روز از ماه
زاد برزاد - یعنی پشت بر پشت از انجمن
زباد - بالفتح خوی گربه مشکین [illegible]
او این است بلکه منی اوست که اندام چون گربه مست
میشود و جفتی خانه خود در چوبی مالش می کند
زبان بستد - یعنی در گفتار آمد و قیل خاموشی [illegible]

زراوند - بالفتح نام داروئیست و آن دو نوع است
یکی از آن مدحرج است دوم طویل زراوند مدحرج
بهیئت مانند گردکان سنگست و پوست وی
هموار باشد و طویل باندازه انگشت دراز است
و میان بیخ او بشفتالو ماند و طعم او اندکی تلخ بود و
طویل را انثی گویند و مدحرج را ماده کذا فی طب حقائق الاشیاء
زردآلود - همان زردآلو که میوه ایست مخصوص
زرنباد - بفتحتین داروئیست که بهندی نرکچور نامند
زره خود - بکسرتین با واو فارسی آنکه زیر کلاه
زره پرند - با رای فارسی نام مبارز مازندرانی
زشت یاد - بالکسر با سوم موقوف یعنی بدی
یاد کننده تا ازیش غیبت خواند
زغند - بفتحتین جستن بر چیزی و بانگ کردن
زن بمرد - یعنی قرطبان و قرمساق
زندگانی میدهد - یعنی می میرد و نیز حیات میدهد
زود از زود - یعنی زود زود
زودنقد - بالضم با سوم موقوف توانگر بسیار مال
زورمند - با واو فارسی و رای موقوف
ای توانا و خداوند زور
زوهمند - با واو فارسی و های موقوف کشت
بالیده و افزوده و قیل با واو تازی
زهرخند - با سوم موقوف یعنی خنده که جهت دفع
زهزاد - بالفتح بمعنی نسل و فرزند

باب الذال

فصل فی العربی

زرد آلود و زرد آلوه — همان زرد آلو که میوه ایست مخصوص —

زمرد — الزمرد الزبرجد کذا فی الصحاح —

باب الزا

فصل فی العربی

زاخر — دریا و دریائی که آب و موج میزند —

زار — بانگ شیر و در فارسی بمعنی ناله می آید همه ازین ماخوذ ست —

زبور — نوشته شده و کتاب خدای عز و جل که بداود علیه السلام نازل شده بود کذا فی المنتخب و در اداة ست مایه صفرا و سبز کبود و وام —

زبیر — بالفتح گیاهی ست که بدان جامه سبز رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند و زعفران و بقم و در شرفنامه این لغت را بدین معنی بکسرتین آورده ست و در لسان الشعرا بمعنی مایه صفرا بروزن ضمیر آورده

زفیر — تاب آتش و ابتدای بانگ خر و نیز آواز شتر مرغ و دم فرو بردن آدمی و غیر آن از اندوهگین شدن

زمهریر — سرمای سخت و باد سرد —

زنار — معروف که کافران در توپایی رسمیه بطریق حمیل در خود بندند و آنرا تسبیح نیز گویند —

زنبور — بالضم معروف و در شرفنامه است یعنی مگس شهد اقول زنبور عام ست مگس شهد و غیر آن که نیش زنند و آن جنس چند می شوند بعضی زرد و بعضی سرخ و بعضی سبز و برنگ دیگر نیز

زنجار — زنگار کذا فی بعض لغات الطب —

زور — سخن دروغ و معبود باطل —

زیر — رود باریک یعنی بم آنکه او احدیث با زنان خوش آید و زنا در قی ایشان را دوست دارد و در زفانگویا بمعنی ناله باریک نیز ست —

فصل فی الفارسی

زاده خاطر — یعنی نکره منشآت و شعر و غزل و

زار — اندوه زدگان با گریه و دم سرد و جای و بدین معنی مرکب آید چون گلزار و لاله زار و بمعنی بانگ شیر نیز ست —

زاستر — با سین موقوف جدا و دورتر و بالاتر و یکسوی و در لغات شاهنامه بمعنی زیاده ست

زاغر — بالفتح نمین جینه آن مرغ که تا دیش حوصله خوانند و مشهور بضم عین ست قیل زاو و غاری

زال زر — نام پدر رستم که ولایت نیمروز و زاولستان داشت —

زاور — بالفتح سوم زنده کذا فی الادات و نیز ستاره سیاره در آسمان سوم که کشور پنجم منسوب بدو خانه او برج ثور و برج جوزاست و او را مطربه و رقاصه فلک نامند تازیش زهره خوانند و در زفانگویا معنی آن سیاره آورده است —

زبان آور — یعنی فصیح و شاعر —

زبان بر — جوابی که اسکات مدعی بدان شود

زبر — بفتحتین بالا که تازیش فوق خوانند و نیز حرکت فتحه و بالکسر یاد که تازیش حفظ خوانند بمعنی اخیر از شرفنامه است و نیز مختصر از بر مرکب —

زر — بالفتح معروف که تازیش ذهب خوانند
و پیر کهن و همان زال زر و زال را زال زر از آن
گفتند که با موی سر و اندام سپید زاده شده بود —
زرور — بفتحتین دارویست که روشنائی چشم
زرزور — بالضم [illegible] نام مرغیست و زرزرآوا از آن مرغ
زرین مرغ سپهر — آفتاب —
زریر — بالضم وقیل بکسرتین نام برادر گشتاسپ شاه
و بکسرتین [illegible] سبز و کبود فام گیاهی ست
زغار — بالفتح [illegible] فریاد وقیل با زای فارسی
بانگ سهمناک کذا فی الادات —
زغب — بالفتح [illegible] که هندش السی نامند —
زغفر — بفتحتین وقیل بسکون دوم کله [illegible] —
[illegible] وقیل با زای فارسی
زلال خضر — آب حیات —
زمج — بلوری اکست که آنرا بتازی دراج نامند
و هندی [illegible] خوانند و در ادات الفضلا همچنین
مرقوم ست یعنی [illegible] —
زمجیکه — با جیم [illegible] فارسی جنسیست که اهل هند
آنرا [illegible] خوانند والله اعلم بالصواب —
زمرد [illegible] — آفتاب —
زنار ساغر — یعنی آن خط که از شراب تیز
تا سر پیاله بود —
زنبر — بوزن عنبر [illegible] چوب که
با دو بازو [illegible] پیش یکی در پس
و بدان خاک و گل و سرگین و امثال آن بکشند

و اهل هند از خشت [illegible] گل بدان کشند و نوعی
از آلات جنگ انگشت دان که عرب آنرا منقل خوانند
زنجفر — بالفتح شنگرف رومی ست هندش
هنگول نامند و آن دو نوع ست کانی و عملی
و عملی که از سیماب و گوگرد سازند کذا فی طب
حقائق الاشیاء —
زنجیر — بالکسر وقیل بالفتح معروف و تخته شیار
که هندش [illegible] نامند و در لسان الشعرا
نوشته هندش [illegible] گویند —
زن وغل سبز چادر — ای فلک و دنیا —
زنگار — بالفتح با کاف فارسی معروف و آن
دو نوع ست یکی کانی و آن توتیای سبز ست دوم
عملی که از مس و سرکه و نوشادر سازند کذا فی طب
حقائق الاشیاء —
زنگبار — نام ولایت ترکان —
زندان سکندر — شهر یزد —
زنهار — بالکسر عهد و پیمان و امانت و [illegible]
و نیز بمعنی غدر و تاکید آید —
زنهارخوار — با پنجم موقوف و واو معدوله
بمعنی پیمان شکن —
زنهاردار — دارنده پیمان و عهد و مهلت دهنده
زوار — بالفتح وقیل بالضم خدمتگار بندیان
و بیمار و زنده صد مرده وقیل بمعنی سخت مهلت
زواغار — بالفتح نام شئی —
زودسیر — با سوم موقوف و پنجم فارسی

آنکہ باندک مصاحبت زود سیر شود و نفرت گیرد و دلگیر گردد۔

زودمیر۔ باسوم موقوف کہ بہارم ست زود میرندہ و امر آن۔

زہار۔ بالکسر شرمگاہ۔

زیر و زبر۔ ابتر و خراب و تہ و بالا کردہ۔

زیر۔ بایای فارسی فرود و معنی کسر هر چیز آید

زیگیر۔ باکاف فارسی آنکہ باد در دہن افگند و دیگری سر انگشتان بر ہم زدہ بکاہد [illegible] شکند تا باد از وی آواز بیرون آید۔

زینہار۔ بالکسر امان معنی زنہار۔

زیور۔ بایای فارسی انچہ بدان زیب و آرایش حاصل آید۔

باب الزاء
فصل فی العربی

زوز الزوزر۔ انجیر۔

زیز۔ بالکسر دارو نیست۔

فصل فی الفارسی

زادہ شش روز۔ یعنی ہر دو جہان وانچہ مخلوقات ست۔

زرنگار روز۔ آفتاب۔

زودانداز۔ کسیکہ بیجا سخن گوید۔

زودخیز۔ فرمانبردار و خدمتگار۔

زلز۔ بفتح اول بوزن نماز نعرہ و بانگ و فریاد را گویند۔

باب الشین
فصل فی الفارسی

زاوش۔ ستارہ ایست مشتری کہ آنرا برجیس گویند و قیل باسین مہملہ نیز لغت ست۔

زربہار دخش۔ یعنی آفتاب برجیس نیز

زرکشش۔ بفتح اول و سوم کشندۂ زر آسیر ندہ زر و زرد و زری کذا فی القنیہ۔

زوش۔ کند طبع و زود خشم و تند و گرفتہ [illegible] و ترنجیدہ و قیل با واو فارسی۔

زہش۔ بکسر تن صفت و تحسین۔

باب الصاد
فصل فی الفارسی

زرخلاص۔ یعنی زر خالصہ کہ از بوتہ بیرون آرند و قال فی التاج الخلاص ما اخلصہ النار من الذہب۔

باب الطاء
فصل فی العربی

زراط۔ بالکسر راہ۔

زرخط۔ بکسر مین آب بینی شتر و گوسپند۔

زط۔ بالضم صنفے ست از آدمی۔

باب العین
فصل فی العربی

زرع۔ کشت۔

زعزع۔ باد سخت کہ درخت برکند۔

زمع۔ بفارسی پای خردس۔

زمیع - بالفتح مرد نیکو رای و شتابنده و دلیر
زویع - بالفتح کوتاه و حقیر
زوع - بالفتح هواشت جنبانیدن تا نیک رود

باب الغین
فصل فی العربی

زاغ - معروف زاغان جماعت از ادات الفتاح
و در قنیه است زاغ معروف که بتازیش غراب گویند
و بعضی از کبوتر که سیاه باشد و سخت تند کن و قفقنیه
نیز زاغ گویند
زیغ - بالفتح گردانیدن میل کردن از حق و میل

فصل فی الفارسی

زمارغ - بالفتح و بالضم با واو فارسی نهان
زیغ - بالکسر بوریا که از نی و نخ بافند و قیل
بوریای فارسی

باب الفاء
فصل فی العربی

زحف - در لغت ... رفتار ست و
معنی بشتی در بر ... استعمال ... بای کسی و
سستی لازم و ملزوم ست
زحاف - مثله لیکن در اصطلاح عروضیان عبارت از
نقصانی که در اجزای قوافی الخ افتد آنرا گویند چنانچه
از مفعولن مثلا فعلن کردند و این بنابر آنست
که زحوف در لغت شتری که پای وی کشند و نتوانند
رفتار یعنی لنگ و این لنگ بیشک بسبب نقصانی
زخرف - بالضم زر و آرایش و هر چه ممود و
مزور باشد آنرا زخرف نامند
زفاف - بالکسر فرستادن زن سوی شوی
زنجرف - شنگرف کذا فی بعض لغات الطب
شاید این معرب ست
زیف - جست شدن و شتابیدن

فصل فی الفارسی

زاده عوف - یعنی عبد الرحمن بن عوف
زراف - بالفتح زرافه
زرد کف - آفتاب
زرین صدف - مثله
زلف - معروف یعنی آنچه موی گرد و گیسو چون
زندباف و زندلاف و زندواف کلهم
بالفتح با دال موقوف جانوری عاشق گل
که بتازیش بلبل نامند و نیز مرغ چمن و مرغ سحر و
مرغ شب خوان آنرا گویند

باب القاف
فصل فی العربی

زاق - سیماب
زق - خیک می و جز آن
زناق - بالفتح و قیل بالکسر زیر کام معرب
زنخ و گلوبند زنان کذا فی القنیه و در تاج
آنچه بر زنخ شتر بندند
زنبق - بالفتح روغن یاسمین
زندیق - آنکه نور و ظلمت را خدای گوید
زهوق - بالضم فربه کذا فی القنیه و در تاج

بمعنی سبک ست۔
زیبق۔ سیاب کہ ہندش پارہ گویند آورده اند که از معدن زر و نقره حاصل بشود۔
زریبق۔ بالکسر زریغ۔
زعفوق۔ بالضم و بالفاء بعد العین المهملة بدخوی کذافی القنیه معلوم نیست این لغت تازی ست یا فارسی۔
زورق۔ بالفتح کشتی خرد۔

باب الکاف
فصل فی العربی

زحک۔ بالفتح مانده شدن شتر۔
زحکوک۔ بالضم مرد کوتاه و ناکس و شتر فربه زعالک و زعالیک جمع۔
زکاوک۔ مرد زبون۔
زک۔ بالفتح و التشدید گام نزدیک نهادن اغ
زکیک۔ رفتار خرد گام۔
زلوک۔ کرمی ست در آب خوردن در کام ستور چفسد
زونک و زونزک۔ بفتحتین کلاهها مرد کوتاه بالا و زبون۔
زنک۔ بالفتح سخت جستن باد۔

فصل فی الفارسی

زنبوک۔ بالفتح کلمه ایست که در محل دشنام و قدح استعمال کنند۔
زاک۔ یعنی پھٹکری و اجناس آن و در طب حقائق الاشیا مسطورست زاک بھندوی تج راگویند و در شرفنامه معنی لک ست۔
زاهد خشک۔ یعنی زاهد بی درد و بی عشق زاهد
زراغنک۔ بالفتح زمین ریگناک و افصح باکاف فارسی ست۔
زر خشک۔ یعنی زر خالص مجرد از آلایش
زرد جامه خود رنگ۔ با چهارم فارسی که دوم ست جانوریست خرد دل که گوشت وی بغایت فربه و نرم و لطیف باشد۔
درشنک۔ بوزن سرهنگ میوه ایست ترش و خوش خوار سر سبزی از ان آش سبا زند مرتضی را می خورانند نفع بسیار دارد کذافی فرهنگ علی و در شرفنامه منیری در فصل کاف فارسی آورده است۔
زغاک۔ بالفتح شاخ درخت انگور۔
زراغنک بفتحتین آنکه هندش هچکی نامند و قیل باکاف فارسی۔
زلوک۔ کرمی ست که در وقت آب خوردن در کام ستور چفسد و نیز آنرا بر اندام می افکنند تا خون بمکد کذافی الصحاح۔
زمجک۔ با سوم فارسی پرنده ایست۔
زنده کردن خاک۔ یعنی رویانیدن سبزه و بعث مرده کردن۔
زورناک۔ با رای موقوف یعنی خداوند زور و توانا۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

زراغنگ - همان زراغنک که گذشته

زرشگ - بکسرتین همان زرشک مذکور

زرنگ - بفتحتین درختی است کوهی که بار ندارد و چوب وی سخت است و آتش او دیر یاد اگر انگشت وی زیر خاک بدارند معاینه تا پانزده روز آتش باشد و زردچوبه را نیز گویند و فیل خردل که بهندی رائی نامند و بضم میم و فتح دوم کلاه اسپان -

زغنگ - همان زغنک که گذشت -

زنگ - بالفتح زنگار که بر آب آهن نشیند و زنگار که در نقاشی بکار برندش و آن بغایت تیز است چون بر زبان نهند سبز دمی چون زنگ بدین معنی گفته اند و بعضی تیز نیز آید و نیز بمعنی [illegible] و سراب و خال چشم کما از بجار چشم خیزد و دلالت زنگبار و جلاجل کذا فی شرفنامه و الادات و در علمی بازا مضموم نیز بمعنی جلاجل کلان از فلک تیز گویند آمده است بهندیش گهنگرو نامند -

باب اللام

فصل فی العربی

زلال - آب روشن و خوش آسان گذار

زنبیل - معروف و در قنیه است زنبیل بالفتح انبان چرم و غیره است مانند توبره از چرم راست میکنند و بران خاک بر میدارند -

زنجبیل - نام چشمه ایست در بهشت -

زوال - میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب و دور شدن -

فصل فی الفارسی

زابل - اصلی ست و نام ولایت که آنرا نیمروز [illegible]

زاخل - درخت آک -

زاغیول - با غین معجمه موقوف و واو فارسی آلتی آهنی سرکج که بدان زمین بکاوند بهندیش گینتی نامند -

زال - پیر فرتوت و نام پدر رستم که با موی سر و ابرو و مژه سپید از مادر زاده بود و قصه وی در شرفنامه است -

زوال - همان زائل -

زاویل - راز که تا بازیش نا خوانند -

زراوند طویل - داروئیست که بهندیش [illegible] نامند

زرنبال - مثله -

زکال - بضم یکم با کاف مشدد و مخفف انگشت افروخته و قلیل بازار فارسی زلف و خال انند زوال جور و بر [illegible] عروس شب کاخیر زلفی [illegible] می نهند و در هند آرایش و نگار میخوانند -

زنبل - بالفتح همان زنبر و نیز بمعنی [illegible] بهشت نان گل تر بدان نقل میکنند تو انگشت ان و یکی از آلات جنگ -

زندپیل - ای پیل عظیم و بعضی بزا و فارسی خوانند

زنگل - بالفتح با کاف فارسی همان زنگ بمعنی اخیر که آنرا در علمی بضم آورده است یعنی جلاجل -

زیپال - بالکسر شیر تند -

باب المیم

فصل فی العربی

زحام - بالکسر با حاء مهمله مزاحمت و انبوهی
بکسی کذا فی القنیه -

زرقم - سخت کبود چشم -

زقوم - بالفتح درختی ست در دوزخ کذا فی القنیه
والتاج و در عجائب البلدان ست درختی ست
در بادیه که سقمونیا صمغ اوست -

زکام - بالضم سرگرفتگی و در قنیه بمعنی تری دماغ خست

زمزم - معروف یعنی نام چاهی ست در
حرم کعبة الله و بمعنی آهسته آهسته نیز کذا فی شرفنامه

زمام - بالکسر مهار و دوال نعلین که در پشت پا
بود و از گویند میان انگشتان -

فصل فی الفارسی

زاد بوم - با دال موقوف مولد یعنی زمینی
که در آن زاده باشد -

زادشم - با سوم موقوف نام جد افراسیاب

زبانع توام - یعنی آفریده توام -

زبر جاشیم - یعنی بهتر شیم -

زجل رنگم - یعنی سیاه ام -

زخم - بالفتح جراحت آلت خارجه که بهندی
گهاو گویند و در قنیه بمعنی زدن مرقوم ست -

زدست برگیرم - یعنی بکشم -

زلقوم - بالضم حلقوم کذا فی القنیه

زرم - بالفتح نام شهریست از ایران زمین و در
ادات ست زرم آنکه گوشت اندرون دهان او
بوقت سخن گفتن بیرون رود -

زنده رزم - نام پهلوانی تورانی وزیر سهراب
بن رستم که رستم او را بزخم مشت کشت -

زودم - با واو فارسی و دال مفتوح یعنی تو دم

باب النون

فصل فی العربی

زبون - بالفتح شتر زاده لگد زن و مرد دوشنده
و در زفانگویا بمعنی اسیر عزیز ست و در شرفنامه
بمعنی راغب و خریدار و گرفتار و زیر دست و بیچاره

زرجون - خمر تاک -

زعفران - معروف -

زمن - بالفتح و بکسر دوم افکار کذا فی التاج
و بمعنی جای بماند و کو زرکه پای بر رفتن نتواند
بقوت دست رود مستعمل ست چنانچه خواجه نظامی
راست ع رفتم زمین گرفته تمثال آسمانی -

زمان - هنگام و در قنیه بمعنی عهد و وقت و فرصت

زنان المسلمین - همان زناج مذکور -

زون - بالضم یعنی بت نیز بتخانه و بت معبود که
غیر حق باشد و زون بالکسر بتشدید واو مرد کوتاه -

زیتون - نام درختی معروف که از آن روغن گیرند

فصل فی الفارسی

زابلستان - بکسر لام و سکون سین نیز بسکون
لام و کسر سین آید نام ولایت آبا و اجداد رستم

زاریدن — یعنی زاری کردن۔
زاغ کمان — یعنی گوشهٔ کمان۔
زاقدان — زندان که تبازیشش جم گویند۔
زال مداین — یعنی آن زال که خانهٔ او در بن کوشک نوشیروان بود۔
زاولستان — همان زابلستان۔
زباندان — یعنی صاحب قیل و قال و گویا بکلام زبانه فصیح کذا فی شرفنامه اما معنی ترکیب داننده زبان۔
زبان درکشیدن — یعنی خاموش شدن۔
زبدهٔ ارکان — خلاصهٔ آفرینش۔
زبرقان — بکسر اول و سوم بمعنی ماه و نیز ماه شب چهاردهم و نام مردے نیز۔
زبون چهار زبانی مکن — ای اسیر اربعه عناصر مکن۔
زخم سربان — یعنی آدم تختی ست۔
زدن — معروف ترجمهٔ ضرب و بمعنی گفتن مرکب آید مثل قال و قیل زدن و دروغ زدن و بمعنی دروغگو هم ازین ماخوذ ست و در شرفنامه بمعنی خوردن شراب و ساختن و نواختن پرده و راه سرود و نیز نظر زدن بمعنی نظر کردن آید۔
زدائیدن — صاف کردن۔
زدم داستان — ای گفتم داستان۔
زدودن — بالضم روشن کردن و زنگ دور کردن کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی دور شدن و پاک گردانیدن و روشن شدن و کردن۔

زراغن — بوزن فلاخن همان اغنک مرقوم یعنی فواق که بهندیش هچکی گویند۔
زرافین و زرفین — زنجیر باریک آهنی که بر درها و طبلها زنند و حلقه دران افگنند تا باز نشود کذا فی الادات و در شرفنامه است و آن آهن که در زنند و حلقه دران افگنند۔
زربان و زرمان — کلاهما بالفتح پیر کذا فی زفانگویا و از ترکیب معنی زربان محافظ زر و نیز زرمان مانند زر و نیز بگذار کذا فی القنیه۔
زرچون بفتحتین و با جیم مضموم شراب رنگین۔
زربین — برادهٔ سیاه کذا فی زفانگویا و معنی ترکیب بینندهٔ زر۔
زرعض دورکن — بالفتح یعنی پیران۔
زربان — بروزن دربان پیر سالخورده و نام حضرت ابراهیم علیه السلام۔
زروان — بروزن مردان نام یکے از اکابر مجوس که اهل و را زروانیه گویند و گویند اعتقادشان آنست که یزدان اشخاص بسیار از روحانیات احداث نموده است و زروان اعظم بزرگترین روحانیات ست و اهرمن از فکر او بهم رسید و زروان نه هزار و نهصد و نود و نه سال ایستاده عبادت کرد۔
زردهٔ کامران — کنایه از آفتاب عالمتاب و نیز مراد از روز که عربان یوم گویند۔
زرغن — بفتحتین علیوا از و گویند کنجشکے سیاه است۔

كذا في زفانگويا ـ

زفان ـ بالضم زبان ـ

زقونيان ـ بالفتح درختی ست خاردار شبيه به ... تازيش زقوم در هندش سينده تهوهر نامند

زكان ـ بالفتح والضم آنكه از خود رسيده بود وقيل بازار فاسد

زلف زمين ـ يعنی شب كنايت از ان خاك ست كه در ذوات هر آدمی مركب ست

زليفن ـ بالكسر بياى فارسی وقيل بالفتح بايای تازی ترسانيدن ـ

زمزم آتش افشان ـ يعنی آفتاب ـ

زموزن ـ نقش ونگار كردن ـ

زنخ زدن ـ يعنی سخنان بی نفع كردن ولاف زدن بسيار بيهوده درائی كردن ولاطائل

زنخ بر زانو زدن ـ كنايه از خجالت كشيدن وشرمندگی بردن وخجل شدن ـ

زنخدان ـ كنايه از فرو داشت زمين ـ

زنخدان گشادن ـ كنايه از نمودن محبوب ومطلوب با آرايش خود را بر عاشق وشيفته گردانيدن او را ـ

زنخ ياسمين ـ سوراخی كه در ميان گل ياسمين باشد كذا في شرح المخزن ـ

زندان ـ بندی خانه ـ

زندان ماهی يونس ـ ماهی يونس عليه السلام

زندجوان ـ بالفتح جانوری معروف يعنی بلبل ـ

زندان خاموشان ـ كنايه از قبر

زن زود افگن ـ شب تاريك ـ

زن سيرتان ـ يعنی مفعولان ـ

زنگه شاوران ـ باكاف فارسی نام پهلوان ايرانی

زن كوچه پاستان ـ دنيا كذا في القنيه ـ

زنو تا كهن ـ يعنی از جوان تا پير ـ

زنيان ـ بالكسر ولان قيل نانخواه كه بهندی اجوائن

زوبين ـ با واو مجهول وبای فارسی نيزه هندش سيل خوانند

زورق زرين و زورق سيمين ـ يعنی ماه نو

زوزن ـ نام پادشاهی وولايتی نيز ـ

زهدان ـ بالفتح قرارگاه نطفه در شكم عورت كه تازيش آنرا رحم گويند ـ

زهدان نهادن ـ بالفتح عبارت از نا خبر شدن در مصالحه ومباحثه درمانده شدن كلمه ...

زهره زخان ـ يعنی شاهدان ـ

زهره دمن ـ يعنی طبع ناطقه من ـ

زهيدن ـ افتادن ـ

زيبان ـ بايای فارسی همان زيبا بزيادت نون

زيان ـ معروف وزيان كننده ـ

زيبين ـ بوزن زيبق آنكه پشت پای زند ـ

زير افگن ـ باكاف فارسی نام پرده سرود كه آنرا بهندی بهير گويند وبايای تازی مرغ ... وفاعل آن ـ

زينان ـ همان زنيان مذكور بتقديم نون ـ

باب الواو

فصل فی العربی

زقو - بالفتح بانگ کردن بوم وغیر آن -

زکو - بضمتین بنا و نعمت زیستن -

نو - بالفتح والتشدید اندازه و مقدار و آنچه حادث شود بعد از نرگسی و نیز نام گیاهی ست

زهو - بالفتح دروغ و باطل و منظر خوب و غوره خرما رنگ سرخ گرفته و تکبر و سرخ شدن

فصل فی الفارسی

زاو - ای راز که بتازیش بنا خوانند -

زاد خو - بادال موقوف پیر سالخورده -

زال سپید ابرو - با جیم و ششم فارسی هفتم موقوف یعنی

زبان ترازو - یعنی آن خار که درمیان دسته ترازو می زند بشکل زبان میباشد چون آن خار برابر باشد و چپ و راست سنگ شد وزن راست آید

زردآلو - نام میوه ایست -

زرو - بالفتح وقیل بالضم بیا نو زیست آبی که خون زائد مکشد و آنرا دیوچه نیز گویند هندش جوک خوانند -

زلو - بیشله کذا فی الملتقط -

زره موی - آنکه برخود پشتی موی را زره سازد یعنی ستبر موی کند چنانچه زینب رضی الله عنها کرده بود

زمو - بالفتح گل تر و خشک و قیل بالضم با واو فارسی گل تر و خشک -

زنجرو - بفتح یکم و ضم سوم و چهارم صمغی ست که زر بدان حاصل کنند و معرب آن زرانزروت خوانند

وقیل گیاهی ست و در تاج معنی انزروت گفته است اما انزروت صمغ ثمر حل نمیشود -

زیلو - بوزن امیلو شطرنجی زیلوچه مصغر آنست

باب الهاء

فصل فی العربی

زاغه - میل کنندگان از حق -

زافره - یاران و یاوران و کارسازان مردم نیز در سلطان وغیره -

زاکیه زکیه - پاک زاکیات جمع -

زاویه - پیغوله و گوشه غرد چشم و گوشه خانه -

زبانیه - فرشتگان دوزخ -

زبره - منزلی از منازل قمر -

زبیده - بالضم نام زنی -

زجاجه - بالضم آبگینه -

زحمه - انبوهی کذا فی التاج و در فارسی بمعنی مرض و ملالت مستعمل شده است -

زرافه - بالضم شترگاو پلنگ کذا فی التاج و در قنیه بمعنی بوقلمون است و در زفانگویا بمعنی فوج

زرقه - کبودی -

زربیه - شکارگاه گوسپند از سبب گیاه و نیز کار و صیاد و جائی که نخچیر بدانجا نهان شود -

زله - بالفتح والتشدید خطا و لغزش و گناه و نیز آنچه بهر کسی از طعام نهند و نیز زله بالکسر والتشدید کرمی که درخانه در گرما باشد و بانگ در شب کند و بعضی نیز زاره گویند هندش جهینگر نامند

ونیز دو عدد و نان تنک یا قرص —
زلابیه — نام حلوائی ست که آنرا از لیبیا بروزن
و لیبیا خوانند —
زلاقه — بالفتح زمین نمناک —
زلفه — نزدیک شدن ونیز درجه و منزلت
و نزدیکی و پاره از شب در آفت که بمعنی موی
در فارسی مستعمل ست هم ازین ماخوذ ست بمعنی آخر
زمره — بالضم جماعت مردان —
زمزمه — بکسر هر دو زا مشله کذا فی القنیه اما
در فارسی بالفتح هر دو زا بمعنی آواز نرم و خوب
مستعمل ست چنانچه سعدی راست ع چه چندی گویی
او نه بنی آدم اندویس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار
کرد ع و چنانچه آگوش بر زمزمه چنگ رباب ست
زهره — خوبی و بالضم ستاره ایست معروف
و نام زنی که هاروت و ماروت شیفته او شدند
ونیز قبیله از قریش —
زیاده — افزونی —
زینه — آرایش —

فصل فی الفارسی

زاده — آفریده و فرزند —
زاره — زاری کردن —
زال کوفه — یعنی آن زال که چشمه طوفان
نوح اول از تنورش بدر آمد —
زال موسیه — یعنی چنگ کذا فی القنیه —
زنه — پرنده خرد ست که در گرمابه ها باشد
و فریاد کند کذا فی القنیه —
زانو کنم بر صد گه — یعنی مراقبه کنم و بفکر فرو روم
زاولانه — بندهای آهنی که در پای بندیان و
مردم گریزپای کنند —
زاده — نام شهریست —
زاده کوه — نام کوهی ست —
زاهد کوه — آفتاب —
زاینده — مادر —
زبان بره — گیاهی ست که اطلاق شکم
باز دارد کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست که
آنرا اسپغول گویند و بتازیش لسان الحمل خوانند
زبوخه — خوشی بوقت جماع —
زبوده — بالفتح و قیل بالضم گندنا و آن نوعی ست
از سبزه های ماکول که میان ترب و پیاز کارندش
زچه — با جیم فارسی مشدد زن که فرزند
زاده باشد تا چهل روز زچه خوانند کذا فی الادات
زحمه — بالفتح سخن کذا فی القنیه —
زخاره — شاخ درخت —
زخمه — بالفتح آنچه بربط و رباب و امثال آن
زده — خورده و گفته کذا فی شرفنامه —
زدوده — بالضم روشن کرده زنگ زدوده کرده
کذا فی الادات —
زراچه — بالضم با جیم فارسی و قیل با جیم تازی
نام زنگی که در جنگ با تیغ بار هفتاد مبارز رومی را
در اول مصاف کشته آخر بدست سکندر بیک ضرب

گرزد مار از نهادش بر آمد۔

زربافته ۔ بافا موقوف زربفت یعنی نسیج بزربافته و زردوزی۔

زرد چوبه ۔ یعنی زرچوبه که بتازیش اصابع الصفر گویند

زرده ۔ بالفتح اسپ زرنگی معروف و نام کوهی که آنجا کان نقره است۔

زرد قواره ۔ یعنی آفتاب۔

زرساده ۔ بالفتح باسین مهمله یعنی زر که از کان بیرون آورده باشند و هنوز گداخته نبود۔

زرکوه ۔ بالفتح با واو فارسی نام کوهیست در میانه دریا چون جهاز آنجا رسد غرق شود۔

زرنباهه ۔ همان زرنباد که بهندش کچور گویند

زره ۔ بکسرتین معروف که وقت جنگ میپوشند و نیز نام ولایتی که جبن از آنجا آرند۔

زرین کاسه ۔ آفتاب۔

زژه ۔ بکسرتین با دو زاء فارسی رشته که هر دو سرش بجای بسته باشند و بر آن هر چیزی افگنند۔

زغاره ۔ بالفتح نان کاورس و ارزن و کاورس و بمعنی گلگونه و غازه زنان نیز آمده زغار و زغاله

زغوشه ۔ بالفتح با واو فارسی ریسمان که بر دوک پیچیده بود و آنرا اشوره نیز گویند۔

زغوشه زغوشه ۔ مثله۔

زفانه ۔ بالضم زبانه و قیل بازاء فارسی کذا فی الادات و غیره و در قنیه بمعنی گران نیست

زکاسه زکاشه ۔ کلاهما بالضم و باسین مهمله

و معجمه جانوریست خزنده که بر پشتش مانند دوک خارهای سر تیز باشند چون کسی قصد گرفتنش کند خود را بیفشاند خارها چون تیر جهند و در اندام قاصد نشینند و آنرا خار پشت و روباه ترکی نیز گویند و اهل هند ساهی نامند و در ادات بازاء فارسی آورده

زله ۔ بالکسر بتشدید کرمیست که در گرمابه ها بانگ و بانگ کند بکدم تا دیر شب بعضی پر نیز دارند بهندش جهینگر نامند۔

زمانه ۔ وقت یعنی گردش فلک۔

زموده ۔ بالفتح نگار که بتازیش نقش نامند۔

زمین زاده ۔ یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و جمله مردم و موجودات دنیاوی۔

زنبورخانه ۔ بالضم بازا موقوف خانه مگس شهد که در آن شهد بود کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست و نیز کنایت از تن سالک باشد که در مجاهدات و ریاضات گوناگون زار و نزار می نماید اما مشحون و مملو بانواع علوم من لدنی بود چنانکه زنبورخانه نیز که از بیرون سست و رخنه دار نماید و از درون ممتلی شهد باشد تم لفظه و نیز کنایت از قوم ستمکش و بد باطن و شریر بود زیرا که هر که زنبورخانه را بیاشوبد زنبوران بدو چسپیده نیشها زنند و هلاک کنند۔

زنبوره ۔ بالضم جنسی از سلاح سر تیز۔

زنده ۔ نام پهلوانی تورانی و زیر سهراب بن رستم که رستمش بیک مشت کشته۔

زلفیچه و زلفلیچه - کلاهما بمعنی الکتف -
زلقه - بفتحتین کوچه باریک و تنگ کذا فی القنیه
زنگانه - بالفتح با کاف فارسی نام ربی و نام
زنگله و زنگوله - کلاهما بالفتح با هردو کاف فارسی
جلاجل یعنی جرس خرد که بچگان بندند بهندش
گهنگهرو خوانند و نیز زنگله نام مبارز تورانی که در
جنگ دوازده رخ فرد اهل ایرانی او کشته -
زنگه - بالفتح با کاف فارسی نام ولایتی و نیز نام
پهلوانی که نام پدرش شادران بود -
زواره - بالفتح نام برادر رستم پسر زال
بن سام کذا فی شرفنامه و در ادات بجای زا
دال نوشته است -
زواله - بالضم گنده آرد خمیر کرده که بهندش
پیڑه خوانند و در زفانگویا گویست که طعامی
که تابش فرزنده گویند و در علمی ست مقدار
انگشت دست دراز که تنگها سازند و آنرا بغرا
زه - زادن و نطفه و قنی حنین کذا فی
شرفنامه و در ادات بمعنی رحم که آنرا زهدان نیز
گویند اما بمعنی زادن نیست آن خامه شرفنامه است
شاید بانوشته است از دردزه و آن بمعنی درد رحم
و با کلمه معروف و دوالهای باریک و یاد آس
نیلی و چله کمان ابریشم زه تابیده و نیز زه
گریبان و در ادات ست این کلمه ایست که بجای
تحسین و آفرین استعمال کنند و همچنین شاباش
زه‌زه - الکمه از هر سو آفرین و نیک نیک

گفتن و نیز برابر -
زهره - بالفتح تلخه و قوت و قدرت و بمعنی
دیگر در لغت تازی گذشت -
زیرگاه - با یا و کاف فارسی بفصل ازمتوت
زیرمیانه - ای کمینه که سخت کمینه باشد -

باب الیاء

فصل فی العربی

زائی - معروف -
زجاجی - آبگینه فروش و آنچه از آن زجاج باشد
و در شرفنامه هست نام یکی از هفت پرده چشم -
زکی - پارسا و پاکیزه از گناه و بری -
زنبری - بفتح سیم که دو مست کشتی بزرگ
زیی - جامه و صورت و آرایش -

فصل فی الفارسی

زای - زاینده و امر زادن -
زاری - معروف بمعنی گریه و بمعنی دعا نیز آید
کذا فی زفانگویا -
زدای - بالضم روشن کن و دور کن و روشن
کننده و دور کننده -
زر جعفری یعنی زر خالص منسوب به جعفر که نام
زر ده دهی - زر خالص سره تمام عیار -
زر دو دهی - یعنی زر کامل العیار کذا فی القنیه
زر نه دهی بمثله -
زر رکنی - آن زر که منسوب به رکنی کیمیاگر است
کذا فی القنیه -

زر رومی - آفتاب -
زرشش سری - یعنی زر دوازده دهی -
زر مصری و زر مغربی - یعنی زر خالص
زره موی - آنکه بر خویشتن زره از موی کند
یعنی ستر موی کند -
زشتی و نیکوی - بدی و نیکوی و غم و شادی
و رنج و راحت و فقر و غنا -
زبانه کش ترکی - مریخ کذا فی القنیه -
زمین پیمای - با بای فارسی سیاح -
زمی - بالفتح مختصر زمین -
زناشوی - کنایت از جماع کردن ست و
در شرفنامه بمعنی انعقاد و نکاح نیز ست و محبت
و آمیزش و وصال -
زنجیری - بالکسر بمعنی دیوانه -
زندیچی - بالفتح با دال موقوف و جیم فارسی
جامه سفت و سطبر مثل بافت -
زنهاری - بالکسر امان خواه و نیز بمعنی مکر و
خداع و فریب کذا فی القنیه اقول این ضعیف
زورگوی - با دوم و چهارم و پنجم فارسی
و سوم موقوف افترا و بهتان کننده کذا فی فاکو
زولانی - با واو فارسی نام جاسوس صاحب الدعوة
ابو مسلم مروزی که با نواع حیل بار از خوارج بر آورد
زهی - کلمه ایست که بجای تحسین و آفرین گویند
مانند رهی و این هم مرکبست از زه و ای -
زلیبی - بالکسر از شیخ محمد خضری سماع ست
که جلیبی را گویند و در تاج بمعنی زلابیه زلیبیاست
زذیعی - با ذال معجمه خنداننده یعنی خواهد بود
فارسیان بمعنی مصحف استعمال کرده اند -
زی - امر زیستن و سوی که ترجمه الی ست
زیلوی - بالکسر با واو فارسی همان زیلوچه
یعنی شطرنجی -
زیانی - زنده کنی و زنده هستی -
زینهاری - امان خواه کذا فی شرفنامه
اما در تاج ترجمه زلفه زینهاری آورده است -

کتاب الزای الفارسی

باب الالف فصل فی الفارسی

ژرفا - اگر الف مصدری گیرند بمعنی عمق
و عمیق باشد و اگر الف زائد گیرند بمعنی عمیق
مطلقا باشد خواه رودخانه خواه دریا و امثال
آن و کنایه از احتیاط نمودن و نظر بدقت
کردن و باریک بینی -

باب الباء
فصل فی الفارسی

ژفک آب و ژفکاب - بمعنی آب
چرکی باشد که در گوشه چشم جمع شده باشد
خواه تر باشد یا خشک -

باب الخاء
فصل فی الفارسی

ژخ - بالفتح گوشت پاره بلند که در تن مردم
بر آید و درد نکند و سیاه و سرخ می باشد

بتازیش ثولول و بهندیش مسانامند و در لسان الشعرا بمعنی آواز خرس مذکورست

باب الدال
فصل فی الفارسی

ثرد - بمعنی مطلق صمغ آمده -

ثرد - بسیار خورنده و پرخوری -

ثرغند - بمعنی آواز مهیب گرگان و مرغ بلند آوازی که سباع و بهایم وقت گرفتاری در دام کنند -

ثرند - پاره و نیز زردشت و ثرند یعنی پاره

باب الراء
فصل فی العربی

ثراله از نرگس تر - اشک از چشم کذا فی القنیه

ثراعر - چینه دان مرغ -

ثرغار - بالفتح نعره و فریاد و در ادات بمعنی بانگ سهمناک ست و در قنیه بمعنی ثرغار آورده است

ثرگف - بالفتح شکیبا که بتازیش صبور خوانند

ثرکور - بخیل و گرفته و دزد و بزاء تازی نیز درین لغت ست -

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

ثراژ - هر سبزه که کشش نبود و در قنیه است هر سبزه که بیهوده باشد و بیهوده را نیز گویند -

ثروژ - خارپشت -

ثرشه - نجس و مردار -

باب السین المهمله
فصل فی الفارسی

ثرکس - لفظیست که بمقام معاذ الله فارسیان استعمال کنند -

باب الغین المعجمه
فصل فی الفارسی

ثرشغ - آوازی باشد که از دندان بسبب کثرت درد برآید و نیز آوازی که در محل چیزی خوردن خاییدن از دهن برآید و نیز آوازی که بسبب زیادتی سرما از دهن برآید و قیل آواز و صدای گردگان و بادام و امثال آن از زخم خوردن وقتیکه در جوال یا جای دیگر بریزند -

باب الفاء
فصل فی الفارسی

ثرف - بالفتح بن چاه که عرب آنرا قعر خوانند و مغاک که در اندران بود و عرب آنرا عمیق خوانند و بمعنی باریک نیز آمده -

باب الکاف
فصل فی الفارسی

ثرورک - پرنده ایست سرخ پر مانند گنجشک خانگی و در صراح ترجمه عثمان ثرورک نوشته و در تاج اسامی معنی عثمان بچه خرچال و بچه مار مذکورست و در شرفنامه بچه خرچال و مرغابی مرقوم شده پس ثرورک همان سرخاب باشد و نیز در صراح حمره ثرورک نوشته است و در صحاح مذکور است

الحجرة ضرب من الطیر کالعصفور رنگیب قطرهٔ باران

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

ژنگ — قطرهٔ باران کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی جلاجل نیز هست لیکن در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب ست دران نیست اما زنگ بزا تازی بمعنی جلاجل آمده است

باب اللام
فصل فی الفارسی

ژگال — بالضم انگشت سوخته که بتازیش فحم گویند و گفته اند که این لغت ارمنی ست و بزا تازی نیز درین لغت ست کذا فی الادات و در شرفنامه با کاف مشدد ست بمعنی انگشت افروخته اما در تاج بمعنی فحم انگشت مرده است

باب النون
فصل فی الفارسی

ژفیدن — بالفتح تر شدن تازیش ترشف گویند کذا فی زفانگویا

ژکان — بالضم آنکه از خود رمیده بود

ژکیدن — بالفتح با کاف فارسی موقوف شخصی را گویند که از روی قهر و غضب و خشم نزد خود آهسته در زیر لب سخن کند

ژولیدن — بالضم درهم رفتن و پریشان گردیدن و پریشان شدن

ژون — بضم اول و سکون واو و نون بمعنی بت آمده که بتازی صنم خوانند

ژومیدن — بمعنی چکیدن آب آمده بسبب باریدن باران از سقف و امثال آن

ژیان — بکسر اول بمعنی تند و در اجال حسینی ترجمهٔ جبار آمده و قیل ژیان بالکسر خشم آلوده از شیر و پیل و شیر و آنچه بدین ماند کذا فی شرفنامه و در ادات گفته استعمال این لفظ جز در وصف پیل و شیر نیامده است و در قنیه که از لغت شاهنامه است بمعنی درنده است

باب الواو
فصل فی الفارسی

ژاو — بمعنی خالص و خلاصه هر چیز آمده

ژغاد — قحبه خانه بوزن فاحشه

باب الهاء
فصل فی الفارسی

ژاله — بالفتح آنچه از ابر ببارد و نیز خنک یاد در دو میده که وقت شنا کردن زیر سینه نهندش کذا فی شرفنامه و در ادات ست سنگچه که از ابر بارد و ساهی و در فرهنگ علمی قطرهٔ آبی که بر برگ و هر چه مانند آنست افتد و آنرا تشبیه بمروارید کرده اند قول بمعنی شبنم

ژاله در قدح لاله — کنایه از لعاب دهن عاشق ست که در دهان معشوق ریزد چرا که لاله کنایه از لب معشوق ست

ژغاره — نان کاورس و بزا تازی نیز درین لغت ست و در قنیه بانگ سهمناک ست

ابا و ادات بدین معنی ز غار بغیر با آمده است —

شغاله — بمعنی غازه و سرخی آمده و نیز فریاد و فغان و ناله و نوحهٔ حیوانات عموماً و نالهٔ انسان خصوصاً و زنان از زین را نیز گفته اند —

شفره — بمعنی پیرامون دهان آمده —

شفیده — سپیده و تر شده —

شکاره — بالفتح و بالضم شغیره و بزبان تازی نیز لغت است

شکاشه — جانوریست خزنده که بتازیش ... گویند و قیل بزبان تازی —

شنده — بالفتح چیزی تنک کهنه و چیزی بزرگ و ... چون بزرگی و آهستگی صفت کنند شنده ... و قیل بزبان تازی —

شولیده — با واو فارسی با یکدیگر آمیخته و بند الیده شده و پریشان و نام کتاب آتش پرست ولغ

باب الیاء
فصل فی الفارسی

شرفی — بمعنی شرف شدن آمده و بمعنی احتیاط کننده نیز آمده —

شکفتی — بمعنی شکیبائی آمده —

شری — بالفتح آبگیر ... که عرب آنرا غدیر خوانند

باب السین

السین الرجل الکثیر النفخ یعنی کسی که نفخ بسیار کند و بحساب ابجد شصت عدد —

باب الالف
فصل فی العربی

ساسا — کلمه ایست که عرب چون خر را برای آب خوردن می طلبند بدین لفظ می طلبند —

سبا — بالفتح نام شهریست که بلقیس ملکهٔ آن بود و با لام مجره

سجا — بند نامه کذا فی التاج و در شرفنامه هست عنوان نامه —

سخا — جوانمردی —

سقا — مشک و سقا بالفتح با تاء مشدده آب کش

سلما — بالفتح از اسماء زنانست و در شرفنامه میگوید نام معشوقهٔ عرب هرچه این لغت در قوافی الف می آید در الف آورده شده —

سمانا — بالفتح و قیل بالضم جانوریست حقیر کذا فی القنیه —

سما — آسمان و بلند و آنچه بالای باشد مانند سقف

سنا — بالفتح روشنائی و کیاک و نیز گیاهی که تداوی کرده میشود بدان کذا فی التاج و در شرفنامه است چوبی است که از آن مسواک سازند و آنرا بمکه و حرم نسبت کنند —

سودا و سویدا — میانهٔ دل کذا فی التاج و نیز سودا سیاه را گویند و سویدا سیاهی اندک اما فارسیان سودا را بمعنی تجارت خرید و فروخت آورده اند و خیال و مایهٔ یبوست که در دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاسد زاید و خلل دماغ آرد کذا فی شرفنامه و در ادات ست سودا خلطی که از خشکی طبع خیزد و خلل دماغ آورد و در قنیه بمعنی اندیشه آمده است و در استعمال بمعنی حرارت و شوریدگی

یافته میشود و این سودا از تلخه است [illegible]
ازو سست شیخ سعدی راست ع ز سودا بر [illegible]
خواست شده و در حواشی معالم است خلقت آدمی
از طبایع و عناصر است نتایج ایشان [illegible]
و خون و بلغم است این اخلاط نامند [illegible]
قنیه یعنی نقطه ایست سیاه در دل که چون عشق
بکمال رسد سفید گردد۔

سوق الشاکشا۔ بازاریست در بغداد که [illegible]
محول علمای ترسایان در آنجا بود۔

سها۔ بالضم ستاره ایست نزدیک بنات النعش
کبری در غایت خردی که شناختن [illegible]
و دیباج این را در باب [illegible]
در شرفنامه [illegible]
که [illegible]

سیما۔ بالکسر [illegible]
شناخته میشود [illegible]

سی [illegible] نام [illegible]
جبال [illegible]
[illegible]
[illegible] مقال [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سارا۔ نام حرم محترم ابراهیم علیه السلام و نوعی
از عنبر و در ادوات معنی آن عنبر خالص و سپید است
و در شرفنامه میگوید و نیز مشک خالص و مشک سارا
جز در شاهنامه جای دیگر یافته نشده است۔

سامرا۔ بفتح سوم و تشدید چارم مهمله نام
شهریست بنا کرده معتصم کذا فی القنیه

سبزپا۔ با سوم معجمه موقوف و چهارم فارسی
نامبارک قدم ضد سپیدپا۔

سبک لقا۔ یعنی آنکه ملاقاتش زود بدست آید
و آنکه دیر نشین نبود۔

سپیدپا۔ با دوم و سوم فارسی چارم موقوف
طعامی است معروف یعنی شوربا برنج کذا فی
زفانگویا و قیل سپیدپا با دوم و سوم فارسی
و چارم موقوف یعنی مبارک قدم۔

ستا۔ بالکسر ستاینده و امر ستودن [illegible] تو
و در باب ستاره و ستایش و آفرین و جای ستاینده
و نیز بازی سه مهره و آن هفت بازی است آشنا
ایشان در صفت خانه گیر گفته شده است۔

سرا۔ مختصر سرای که ترجمان دار است و در
شرفنامه خانه پنجی یعنی [illegible]

سرپا۔ بای فارسی امر از سرپاییدن کذا فی
شرفنامه و معانی دیگر در صدر کتاب گذشته است
در بیان الف ساکن۔

سرای جزا۔ ای عالم آخرت و بهشت۔

سرمها۔ بالفتح با را ساکن یعنی فدیه۔

سرکا - همان سرکه که بتازیش خل گویند و
در نسخهٔ صراح که بخط خراسانست در بعضی محل
بالف نوشته است -

سرکه با - یعنی سکبا و آن نانخورشی ست که
از گوشت باسرکه میکنند کذا فی زفانگویا -

سروا - بوزن پروا حدیث -

سزا - بالفتح موافق و پاداش نیکی و بدی

سقلاطا - بالفتح همان سقلاط -

سقف مینا - آسمان -

سقمونیا - بالضم نام داروئیست سخت تلخ
کذا فی القنیه و در شرفنامه هست درختی ست
سخت تلخ که آنرا زقوم گویند و در طب قطابوق الاشیا
مذکور ست که این لغت یونانی ست و بعربی
محموده خوانند شیر درختی ست منعقد و بهترین انواع
وی انطاکی است که بلون نغز باشد و جرم تنک
و صاف بود و در زفانگویا مذکور ست گیاهی ست
ترش برگهای سه زاویه دارد در سرکه و میوهٔ
خشک و نبات و گوشت پزند -

سکباهی چهرها - بالکسر باشتم فارسی شکسته [illegible]

سکنه صحرا - آهو و درختان سبز و امثال آن

سکان حقیقه دنیا - باد و مرغ [illegible]

سکوبا - بالفتح نام مرغی که [illegible]

سمیرا - [illegible] مبارک نیز آمده است
حیام کذا فی شرفنامه [illegible] آلت حجام که
و قیل نام زنی یا مرغی که گندم گون -

سوفرا - نام وزیر کیقباد که پادشاه مداین بود

سیا - بالکسر مخفف سیاه -

سیخ مهرا - آنکه بعد پختن گوشت و دم سخته را
با سیخ بریان کنند بغایت نرم و لذیذ میشود
این سیخ بریان مخصوص وضع مؤلف فرهنگ علمی است

فصل فی الترکی

ساترا - سرکه و بالکسر شمار -

باب الباء

فصل فی العربی

سارب - بیرون روند و ظاهر شونده -

ساغب - گرسنه -

ساب - گلو گرفتن چیزی را چندانکه بمیرد

سبب - پیوستگی و عهد و رسن مودت و صلت
دوره و فی الحدیث کل شی یتوصل به فهو سبب

سحاب - ابر که خویشتن را میکشد -

سداب - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه است
بالفتح گیاهی ست مثل پودنه که ایگان نیز گویند
استقاط حمل عورات بکار برند و نیز آنرا آتش
میکنند و در نانخورش می اندازند -

سراب - کوراب در شرفنامه است آنکه در نیم روز
از تابش آفتاب بزمین سپید آب نماید و نباشد -

سرداب - بالکسر سردابه و در شرفنامه است
آب سرداب بالفتح خانهٔ مخصوص که برای سردی آب است
کنند و سرداب نیز گویند و آب سرد و خانه
تابستانی اقوال این لغت معرب هست -

سزاب - بالفتح بازاء معجمه گیاهیست که [illegible]
شود و آنرا بهندش ساگ گویند کذا فی [illegible]

شهاب - بالکسر معروف کذا فی [illegible] در
شرفنامه لغات ترکی ست [illegible]
[illegible]
[illegible]

سمیل عرب - نام مردی از مشاهیر عرب

فصل فی الفارسی

ساقی شب - یعنی ماه و صبح و در شرفنامه
بمعنی پیر و مرشد نیز هست -

سایه رکاب - یعنی حمایت و پناه -

سرخاب - بضم فارسی نام ولایتیست که
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible] میان ایشان
ملاقات نشود و نه ایشان [illegible]
طریق تمام شب گذرد [illegible]
میگویند چون ایشان گشته شوند جفت دیگر کمتر
من شنیده ام که یکی را کسی گرفته بریان میکرد

ناگاه جفت او خود را در آن آتش افگند و آنرا [illegible]
[illegible] نیز گویند بهندیش چکوا چکوی نامند
[illegible] که ایشان را [illegible] ست که در
شب با جفت جدا شوند و نیز نام [illegible] ست
[illegible] که بر روی عروسان مالند
[illegible] نیز بمعنی شراب آید -

شهر آشوب - یعنی تغیر و زوال کذا فی القنیه

شهر کعب - بالفتح فارسی یعنی حریف قوی
[illegible] ست کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا
بمعنی شاعر زبردست و فائق در [illegible]
مذکور ست نیز بمعنی ضابط آید -

[illegible] ب - [illegible]
[illegible] - همان اصطرلاب مذکور -

[illegible] ب - بالفتح نام ولایتی از ترکستان [illegible]
[illegible] ست [illegible] گویاست سنگ آبی
که [illegible] می باشد -

سنگ عقاب - سنگی ست که در آشیانه
عقاب یابند و خواص آن بسیار ست -

[illegible] آب - یعنی قبه مانندیست
که وقت باریدن باران بزرگ بر آب پدید آید
و آنرا [illegible] نیز گویند [illegible] حباب بالفتح نامند

سهراب - نام پسر رستم زال ست از دختر پادشاه
سمنگان و آن شهریست از ترکستان [illegible]
ولادت او در شرفنامه منیری [illegible] که رستم
روزی بشکار قریب سمنگان رفته بود گوری را

سیخ کرده خورده و دختر شاه سمنگان بدان گذاشته خود بخواب رفته و بیداران وقت چند سواران سمنگانی که به شکار آمده بودند رخش رستم بکمند گرفته بردند چون رستم از خواب بیدار شد پیاده آن سواران سمنگان رسید چون پادشاه سمنگان خبر مقدم رستم شنید باستقبال آن با اقبال بیرون آمده ملاقی گشت رستم او را گفت رخش مرا دزدان اینجا آورده اند اگر رسید فهو المراد و الا این حصار و کوه را با خاک زمین پست گردانم القصه پادشاه سمنگان رستم را مهمان داشته و جشن عجیب و غریب بروی کشاده و دختر خویش را که جمیله بود برستم داده و در شب پیش رستم کشیده و وقتیکه رستم مراجعت کرد آن دختر حامله بود چون مدت حمل بسر رسیده بود تا آنکه آفتاب پسری آمده چون آن پسر بحد بلوغ رسید به پهلوانی سرآمد روزگار شد و از مادر استکشاف حال پدر کرده که ای مادر من پسر کیستم و پدر من کیست چون نسبت و نسب برستم شنید گوا تمنی جمع رستم افراسیاب سید متعلق شد و هومان و بیداد دوازده هزار سوار نامزد سهراب کرده در ولایت ایران فرستاد چون سهراب بشهر سپید رسید هجیر بن گودرز را زنده اسیر ساخته و این خبر چون بر کیکاوس رسید اندیشمند گشته و با رستم مقام لشکر مقابله لشکرگاه سهراب فرود آمد هرچند که سهراب از هجیر نشان رستم پرسیده هجیر گفته که هنوز رستم نیامده است چون در مصاف با رستم ملاقات شد بعلامتی که از مادر شنیده بود پدر را شناخته نام پرسید رستم نام دیگر تعریف خویش کرد چون میان پدر و پسر جنگ شد آخر الامر کار بکشتی کشیده هر دو پیاده گشته و دست بکمر یکدیگر زده سهراب پدر را از زمین برداشته و در خاک زده چون خواست که بکشد رستم بحیله خود را از دستش مخلصی داده و بار دیگر رستم بر سهراب قادر شده و پشتش بر زمین آورده و فی الفور دشنه بر جگر گاهش زد سهراب گفت هرگاه که مرا کشتی از دست پدرم رستم جان بکجا خواهی برد او خون من از تو خواهد گرفت چون رستم دانست که سهراب پسر اوست و مهرکه نشان داده بود بر بازوی پسر یافته آه پر درد از جگر کشید و جزع و فزع و ناله و زاری پیش نهاد و خود را بخاک و خون در زده فایده نکرد و سهراب از جهان فانی بملک جاودانی در پیوست ظهیر فاریابی گوید
هیشه تا ز شفق روی چرخ سیمابی ٭ بسان خنجر رستم ز خون سهراب ست۔

سنب ۔ بالضم سم و سوراخ کننده و سوراخ کن۔

سیب ۔ بیای فارسی سرگشته و نیز نام میوه که در خراسان و بالا دست میشود و گاه زاتیب نیز میگویند کذا فی شرفنامه و در قنیه است که بحساب جمل هفتاد و دو عدد بود۔

سیراب ۔ بیای فارسی بغرا کذا فی القنیه و نیز آنکه از آب سیراب شده باشد ترجمه زبان ضد تشنه و نیز کشتی که آب داده بود بگویند سیراب شد۔

سپینوخت - نام زن مهراب ست و الی کابل که مادر رودابه جد مادر بن رستم بود -

سپیه ست - یعنی بخیل و شوم -

فصل فی الترکی

سوت - شیر -

سوغات - ارمغان -

سولت - بید -

باب الجیم

فصل فی العربی

سلج - طیلسان سبز و گویند سیاه چیزی ست که آنرا هند سانگهو گویند و در ادات ماده مربع کنجد خوانند

سادج - تعریب ساده و نیز دارویی یعنی برگ درخت صندل که هندش پترج و کنند نیز گویند و گویند برگ قرنفل ست و گویند برگ درختی ست که دارچینی پوست اوست و کنایه از ثمر او -

سدج - دروغگو -

سراج - چراغ -

فصل فی الفارسی

سارج - جانوریست پرنده که آواز او را با آواز چهار تاره تشبیه کنند و آنرا شارک نیز گویند -

سارنج - مرغکی ست کوچک و ضعیف -

سپنج - با دوم فارسی پانزده و غایت و نیز بمعنی بیه آید بحساب جمل جیم سه ست -

سخن سنج - شاعر -

سرای سپنج - سرای عاریت و دنیا -

سرباد سنج - ای مغرور و متکبر و سری طلب -

سرنج - بکسرتین آنکه بهندش گینال نامند و در علمی ست که چهانجه اهم گویند -

سفنج - بفتح یکم و سکون دوم خربزه نارسیده که بشکنند برای بیاله و در زفانگویا نگوریست سفنج با جیم تازی نوعی از شراب ست که آنرا تازی مثلث گویند -

سفیداج - بالکسر با یای فارسی سپیده -

سکنج - بفتح یکم و ضم دوم گنده دهن -

سنج - بالفتح بوزن رنج بمعنی وزن کیل که از وزن کشیدن ترازو باشد و بکسر اول جلاجل دف و دایره و مخفف سرنج نیز ست و نیرنگی که مصوران و نقاشان بکار برند و بالضم سرین مردم و جز آن معنی اخیر از قنیه است -

سنیج - تنگی نفس کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه میگوید که در لسان الشعرا با جیم فارسی مصحح است اما درین نسخه که نزد کاتب ست نیست و در اداة بدین معنی سنیج با جیم فارسی در باب السین مع النون آورده ست والله اعلم -

سنگخوارج - با کاف فارسی متوقف و واو معدوله مرغی ست سنگ خوار بتازیش قطاف گویند -

سه تلج - مو الید ثلثه -

فصل فی الترکی

سانقج - اندیشه -

سونج - بضم یکم و فتح دوم شادی -

فصل فی الترکی

سج - بفتحتین اسپ پردست -

باب الجیم الفارسی فصل فی الفارسی

ساروچ - بروزن سالوس نام مقام و مسکن سلیمان -

سپیچ - بیای فارسی ساز و ترتیب چنانچه امیر خسرو رحمت شعر میداد چو نظم نامه زا پیچ باقی نگذاشت بهر اپیچ

سرغیچ - بضم غین و سرغوچ با واو فارسی سرپیش و آنک دختران نارسیده که هندش کونجی نامند -

سراچ - تخته سیاره و آن تخته باشد که بر سر آهن بوده بدان زمین را بکاوند برای استمالت تبارزیش عنصر نامند کذا فی القنیه -

سفیچ - همان سفنج مذکور -

سپیچ - بالفتح نقب و حفره زدن بزیر زمین و مانند چون خانه کرده -

سنچ - بالفتح با نون مفتوحه و خای ساکن بمعنی نقش کذا فی القنیه -

فصل فی الترکی

تپیچ - بالکسر موی -

باب الخاء

فصل فی العربی

سابح - اسپ نیک دونده -

سالح - میان سرها و کشادگی -

سانح - آن صید که از دست راست در آید

سبوح - بمعنی صفت خدای تعالی یعنی منزه از هر عیب -

سطیح - نام طلیعه از غسیه نام کاهن

سفیح - تیر هشتم از قمار که او را هیچ نصیب نباشد

سلاح - بالکسر هر سلاحی که بدان جنگ کنند -

سمح - جوانمرد -

فصل فی الفارسی

سبکروح - با کاف ساکن یعنی ظریف -

سلیح - باسین مفتوح و یای فارسی سلاح کذا فی القنیه اقول در اصل این لغت تازی است فارسیان بر بیگونه استعمال کرده اند او را بالکسر زیرا که کسره در زبان ایشان ثقیل است

سه روح - یعنی سه الید -

باب الخاء

فصل فی العربی

سارخ - پشته -

سالخ - پوست برکننده -

سبخ - بالفتح مع التشدید مرد سخت خواب کننده

سماخ - سوراخ گوش

فصل فی الفارسی

ستیخ - بالکسر و بای فارسی چیز راست چه ستون و قامت مردم و راست بقد -

سخ - بالضم خوش کذا فی شرفنامه -

سراسنج - بوزن قفا دیل این جهان -

سرجاخ - بوزن سرخاخ بکسر انیز آمده آن چوبی که بدان بام خانه پوشند و سرا بیرون عمارت بود

سران چرخ - گروبیان و حملهٔ عرش و ملائکه مقرب کذا فی اصطلاح الشعرا و در قنیه اینجا شک آورده است بر اینکه معنی از ترکیب نیز دا قول و درین ترکیب صرف مضاف چنانچه گوئی ع سران دلی در بهار آمدند یعنی اشراف ان اهل آن شهر آنجا و اینجا هم یعنی سران اهل چرخ و اهل چرخ ملائکه اند و سر ایشان کروبیان اند

سلطان چرخ - آفتاب -

سنگلاخ - زمین سنگستان -

سوخ - نام شهریست کذا فی شرفنامه -

سیخ - بالکسر معروف -

باب الدال

فصل فی العربی

ساعد - ساق دست ای بازوی مردم و پر و بال مرغان و در اصطلاح سالکان عبارت از محض قدرت باشد -

سبد - بفتحتین موی بز یقال ماله سبد و لا لبد ای لا ذو شعر و لا ذو وبر و قیل لا شی کذا فی التاج و فی الصحاح السبد بالتشدید حلق الشعر کالاسباد و التسبید و بالکسر الذئب و الداهیة و هو سبد اسباد داهیة فی اللصوصیة و بالتحریک القلیل من الشعر و لا سبد و لا لبد محرکتان ای لا قلیل و لا کثیر و کعر و العانة و ثوب یسد به الحوض لئلا یتکدر و در فارسی بمعنی ظرف مستعمل ست یعنی چیزی که در آن غله و اسباب و قماش کنند -

سد - کوه کذا فی التاج و سد راه حجاب سد و بفتحتین و سداد بالفتح در گفتار راست شدن و موافق شدن -

سدید - دوستدار و درست و راست

سرمد - همیشه -

سرد - نام زرهی ست -

سعد - سیاه چند نخش و نام مردی عاشق اسماء و سعد النجوم عشر سعد بلع و سعد مسعود و سعد الاخبیه و سعد ذابح و هذه الاربعة منازل من منازل القمر و سعد ناشره و سعد الملک و سعد البهام و سعد الهمام و سعد البارح و سعد مطر و هذه الستة لیست من منازل القمر و کل منها کوکبان بینهما فی المنظر نحو ذراع -

سعاد - نام زن کعب -

سعید - نیکبخت

سواد - میانه دل و سیاهی و شخص مردم و غیر آن

سید - مهتر

فصل فی الفارسی

سابود - رسنی که در باز بهیا بیا آویزند و نیز جر [illegible]

ساده مرد - یعنی نادان -

سازمند - بازا موقوف یعنی ساخته -

ساخورد - بالام موقوف و دا و معدوله یعنی کهنه و دیرینه -

سازندهٔ رود - نام سازیست مثل رباب -
سایهٔ خورشید - ای حمایت خورشید -
سپرو - بفتحتین وبا دوم فارسی ماضی سپردن
و در ادات و شرفنامه بمعنی گوشه نشین و قناعت
وتحمل وفروتنی در راه سلوک -
سبق برد - یعنی فرو رفت -
سپند - دانهٔ سوختنی معروف و نام کوهی
وسه اندرزر -
سپهبد - بالکسر والضم با دوم فارسی لشکر و سپهدار
سپید - ضد سیاه و نام دیوی که رستم
بهازندرانش کشته و نیز نام وزشی ست -
سپید مرد - بالکسر با دوم و سوم فارسی
وچهارم موقوف و پنجم مفتوح نام درختی ست
که هندش سهجنه نامند -
ستاوند - بالکسر صفهٔ بلند -
ستود - بالضم ستایش و درود کذا فی
زفانگویا و نیز ماضی ستودن -
سجد - بفتحتین سرمای سخت نازک کسی البرازند
گویند سجیده شده و سجیده گویند روزی سجاید
یعنی نیک سرد میشود و بعضی بشین معجمه میگویند
کذا فی زفانگویا -
سرای جاوید - یعنی بهشت و آن جهان
سرای محمود - یعنی مقام محمود که خدای تعالی
برای حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وعده
کرده است کقوله تعالی وان یبعثک ربک مقاما محمودا -

سراد - بالفتح صواب ضد خطا -
سرآمد - یعنی بزرگ شد -
سراندر روزد - یعنی سرکشید کذا فی الاصطلاح
و در قنیه نوشته سرپنهان شد از ترس وبیم و کنایه از سر
درگریبان فروبردن ومتفکر ومتحیر شدن یعنی
سر درگریبان فروبرد ومتحیر ومتفکر فروماند -
سر برآورد - ای خروج کرد و باغی شد -
سر برکرد - باغی شد و سر بالای کرد -
سر برد - غمخوارگی و بایست کار و انچه بدان و بکار گذارند
سر بگریبان برد - ای فکر کرد -
سر تو دارد - یعنی خیال تو دارد و میل محبت و موافقت تو دارد
سرت سبز باد - یعنی عمرت دراز باد -
سرخ بید - بالضم با سوم موقوف و پنجم فارسی
یکی از هفتده بید -
سرخ مرد - بالضم با سوم موقوف سبزی لعل
و در زفانگویا نوشته گیاهی ست که برگش ببرگ
بستان افروز ماند و ساق آن سرخ و خوش آیند بود
سرد - معروف و کاهل کذا فی القنیه
سرد باد - ای دم سرد و آه سرد کذا فی الاصطلاح
و در قنیه است با سوم موقوف ای دم نومیدی
اقول بمعنی میراد نیز آید -
سرد شد - با سوم موقوف در شرفنامه بمعنی مرد است
سرند - بکسرتین و قیل بالفتح همان سابود بمعنی
تخت و نیز آن گیاه که همواره در آب روید و بندی
سوال گویند و نام فنی هم هست از فنون کشتی گیران

و آن آنست که کشتی گیر پای خود را بپای دیگری بند کند و او را بیندازد و آنرا بعربی شغزبیه خوانند و بمعنی ریسمانی باشد که یک سر آنرا حلقه کنند و در زیر خاک پنهان سازند و سر دیگر را شخصی گرفته در کمین بنشیند تا آدمی یا جانوری که پای در ان میان نهد آن شخص سوی خود کشد و او بگیرد

سرواد - بالفتح شعر و نظم -

سرود و سرودن - بحذف نون همان سرواد یعنی شعر و نظم بزبان عجم کذا فی القنیه -

سرند - مع النون ریسمان که بازیها بان ورزند

سرید - بالفتح مع الیا خانهٔ غوک اگویند و آن رستنی باشد سبز که در آبهای ایستاده بهم رسد برای آنکه اطفال از جائی آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند -

سری که از تو بپیچد - یعنی سری که مطیع تو نباشد سعنیه او باشد - ای تشنهٔ او باشد کذا فی الاصطلاح و در قنیه شاین تورشت ست ای آرزوی و شوق او باشد تا شناسل و والله اعلم بالصواب

سغد - بالضم نام ولایتی ست که از بهشت نیا نامید آن قریب سمرقند ست و گفته اند جنة الدنیا اربعة السغد و الابله و الشعب و سمرقند

سقرود - بالفتح همان سنگ خاره مذکور که بعربی قطا نخوانند

سفید - بوزن و معنی سپید ست که نقیض سیاه باشد و بعربی ابیض خوانند و کنایه از ظاهر نیز هست چه هرگاه گویند سفید شد مراد از آن باشد که ظاهر شد و نمایان گردید و سفید نشد ای پیدا نشد کذا فی الاصطلاح -

سمن زرد - نام گلیست که بوی لطیف دارد

سگ وفا کرد - ای سگ اصحاب کهف

سکندر می خورد - چون اسپ کسی در شیراز ببندر آید گویند اسپش سکندر می خورد -

سمرقند - بفتحتین نام شهریست در غایت شهرت بنا کردهٔ سکندر و در تاریخ طبری مرقوم ست که در اصل سمرکند بود و چه سمر نام پادشاهی ست بانی آن و کند ترکان شهر و ده را نامند -

سمند - بفتحتین بمعنی اسپ نیز که گویند باعتبار زینت و این لون در ستور مشهور ست

سنجد - بکسر کم و سوم میوه ایست سرخ مانند کنار در غایت سردی که لون در ... و خشک گردانند تا بازیش عناب خوانند

سند - بالکسر همان جزو افتاده که از کوهش برآید تا بازیش لقیط خوانند و نیز نام رودی ست مشهور که در سرحد خراسان و هندوستان ست

سنبادا - بکسر اول و سوم موقوف بیهارم نام کتابیست در نصایح

سنگ انداز - ای بشکند -

سوسپند - بالضم با سوم موقوف شتر گیاه اول و دین تصحیف شیرگیاه است چنانچه در فرهنگ خضر نوشته است سوسپند با بای فارسی شیرگیاه است که هندش دودهی گویند -

سوسن آزاد - گلیست معروف که سفید باشد و ده زبان دارد

سه بعد - یعنی طول و عرض و عمق

سه رود - یعنی چنگ رباب و بربط و نیز ستاره

و نام سازیست که در رو سه تار است —
سه فرزند و سه مو الید — یعنی حیوانی و نباتی و جمادی یعنی کانی —
سیاوشاباد و سیاوش گرد — نام شهریست بنا کرده و آبادان کرده سیاوش بن کیکاوس —
سیاه و سپید — یعنی روز و شب رومی و زنگ و خیر و شر کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا یعنی روزگار و کل خلائق —
سیر و پیاز و زمینه دارد — یعنی شادی و غم بهم دارد —
سیلاب کند جائیکه سیلاب بریده باشد —
سیلاب شد — بابا موقوف یعنی ناپدید شد و گریخت و نقره آب گشت

باب الذال
فصل فی العربی

سمیذ — نان سپید —

باب الراء
فصل فی العربی

ساحر — جادوگر و عالم نیز —
ساطور — کارد بزرگ گوشت بر —
سایر — باقی
ستر — بالکسر پرده و بالفتح پوشیدن چیزی —
ستار — بالتشدید پرده دار و پرده پوش و در لسان الشعرا میگوید ستار بوزن غفار زمینی که در وی آب تنک بود و کشتی را بگیرد —

سحر — بفتحتین بوزن کمر پیش صبح یعنی آخر شب و بکسر اول و سکون دوم جادوی و کار بغایت نازک و باریک و بفتح اول و سکون دوم و نیز بضمتین شش آدمی و غیر آن —
سدر — بالکسر درخت کنار و سدره یک درخت که در آن مقام جبرئیل است —
سر — بالکسر راز و ذکر و نکاح و فرج زن و نیکوترین جای در وادی و نیز گفته میشود سر قومهم ای افضلهم و نیز آنچه دایه ببرد از ناف و بند شش آن گویند و خطی که بر کف دست و پیشانی باشد —
سریر — تخت کذا فی التاج و در لسان الشعرا مذکور است سریر بوزن ضمیر قوس السما که نادانان کمان رستم گویند و کافران قوس قزح خوانند و قزح نام دیو است —
سطر — خط و فی التاج الصف من الشیء کالکتاب والشجر و غیره و الخط و الکتابة و یحرک فی الکل
سعر — بالکسر نرخ قال فی التاج الذی یقوم علیه الثمن
سعتر — بفتح یکم و سوم گیاهیست شبیه تره که صوفیان هنگام ریاضت با نان خورند و در تاج است السعتر بالشین بوده کوهی و قیل السعتر نبت و السعتری الشاطر و الکریم
سعیر — آتش فروزان و نام درکه چهارم دوزخ از جانب
سغر — بضم اول و ثانی و سکون را بمعنی سغول است که خارپشت بزرگ باشد و اول این لغت سغر با غین معجمه بتصحیف خوانی شده است
سفر — معروف و سپیدی روز و بالکسر کتاب و نامه

سفیر - بیاغ مرد نیک و دانا و رسول و قال فی الصحاح السفیر ما سقط من ورق الشجر و رجل ارسله الی السفر -

سقر - دوزخ ششم -

سکر - بالضم و التشدید شکر و در قنیه است سکر طبرزد مصنوع است و بسکون کاف مستی -

سمر - بفتحتین حدیث شب و شبی که در آن قمر باشد و در صراح بمعنی افسانه است -

سمسار - بالکسر بیاغ و دلال که در بازار کالا قیمت کند و بفروشاند کذا فی القنیه و در تاج السمسار استاد و مرد بزرگ و دانا بکارها و در اجمال حسینی ست سمسار دلال -

سمور - معروف یعنی جنسی از پوستینها که بکله و صدره پوشندش -

سنور - بالکسر و الضم دست و رنجن و در قنیه است نام شهری از ولایت بلغار و آن شهر سنوار بلغار روا بالکسر مع التشدید گربه بالفتح و التشدید سلاح جنگ که از دوال بافند مانند زره و سنانیر جمع السنور الضا نیس کل قبیلة جمع المذکر و المؤنث

سور - باره کذا فی التاج و در ادات بمعنی عروسی و مهمانی ختنه است و در شرفنامه بمعنی شاهی و دیوار حصار است -

سیر - روان شدن و نیز دوال

فصل فی الفارسی

سالار - یعنی سر لشکر و مقدمه امیر کاروان

کذا فی شرفنامه و قیل حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم

ساجور - گردن بند -

سازگار - موافق و مانند و موافق و نیز بمعنی خداوند آید چنانچه لفظ گار با کاف فارسی هم بمعنی شرمسار و شرمنده میگویند و جانوریست که آنرا شارک گویند و آواز او را از رباب چهارتاره تشبیه کنند

سازوار - باز موقوف موافق مزاج کذا فی شرفنامه و اقول این حاصل معنی ست نا معنی ترکیب مانند سازست -

سازور - باز موقوف ساختگی و معنی ترکیب خداوند سازست -

ساسر - بوزن لاغر کلک یعنی فی خامه و نیز ساسر بوزن داور همان ساسج مذکور کذا فی لسان الشعرا و الادات -

ساغر - پیاله و آوند شراب -

سالار - پیشرو قافله و سر لشکر و مهتر قوم و در فانگویا بمعنی کهن نیز آمده است -

سایبان حشر - آسمان -

سایه پرور - آنکه همیشه در آسودگی بوده باشد و نیز بار رستنی ست که نا نخورش کرده می خورند و آن دو نوع ست یکی باغبانان در کشتکار حرث و آن بادکین ست و دوم در خانه ها می رویند و این لطیف و مفید ست هندش ترئی نامند

سایه قشور - ای سایه درخت -

سپاره - بالضم باء و میم فارسی یکی از آلات آهنی

بزرگری که زمین را بدان شیار کنند هندش بهال نامند و امر سپردن و فاعل آن و بالضم والکسر جمع انگوبال۔

سپر۔ بالکسر با دوم فارسی معروف که آنرا بتازی ترس گویند و نیز سه پر۔

سبحه بلور۔ ستاره۔

سبحه وار۔ بالضم ذاکر و بستعد۔

سبکپر۔ با چهارم فارسی مفتوح تیز پر۔

سبکتر۔ ای شتاب تر۔

سبکسار۔ یعنی بیقرار و شتابکار و نیز سبکسار بمعنی سبک شونده و مجرد آید۔

سپندیار۔ بالکسر با دوم فارسی و چهارم موقوف نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که بهمن شاه پسر او بوده او رویین تن بود آخر الامر بدست رستم کشته گشت۔

سپهدار۔ بالضم والکسر با دوم فارسی خداوند لشکر ابو ده سر لشکر ابوده امّا معنی ترکیبی نده لشکر۔

سپهر۔ بالکسر با دوم فارسی آسمان۔

سپهر اشیر۔ با دوم فارسی کره آتش و قیل فلک خورشید۔

سپاه سالار۔ یعنی سر لشکر۔

سپیدار۔ بالکسر با دوم و سوم فارسی نام یکی از آن پنج درخت که بار ندارند۔

سپید پر۔ با دوم فارسی نام تکه بتازیش بق خوانند و در تاج الاسامی معنی سپید پر پشه نبشته است کذا فی القنیه اما نسخه که نزد کاتب ست دران معنی بق پشه سپید نوشته است۔

سپید خار۔ با دوم و سوم فارسی و چارم موقوف نام داروییست که نبت او در کوهها و مرغزار است بتازیش شوکة البیضا خوانند کذا فی طب اتابقی

سپید کار۔ با دوم و سوم و پنجم فارسی بفصل چهارم موقوف یعنی صالح و نیکبخت و نیکوکار۔

ستار۔ بالکسر نام سازی که ستاره نیز گویندش

ستم پروره۔ ای پرورنده ستم یعنی ظالم۔

ستمگار۔ باکاف فارسی یعنی ظالم۔

ستور۔ با واو فارسی اسپ چارپای دیگر۔

ستیر۔ بالکسر با یا فارسی شش و نیم درم سنگ کذا فی الادات و در لسان الشعرا است ستیر بوزن کبیر سیر که بدان وزن کنند ازین معلوم میشود که سیر مختصر ستیر ست و کارکنان که جمع این استار می آرند این هم دلیل برین ست لیکن درین شبهه است زیرا که تیر با یا تازی ست۔

ستیزه کار۔ باکاف فارسی ستیهش کننده بتازیش عنید گویند۔

سخن بکر۔ یعنی سخنی که کسی نگفته باشد و پی نبرده باشد خواجه نظامی فرماید

بکر چنان سفتن ست + نه هر کس سزای سخن گفتن و

سخن بوی۔ سخن بی لطافت۔

سخن رمز۔ ترمیزای سخن بی لطافت۔

سخنی پوادو۔ هر تنگی و حادثه روزگار و نیز مراد از آفتاب

سدیر — بالفتح قصریست نزدیک خورنق که امرای

سر — بالفتح معروف و نیز بمعنی خیال آید کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست سر قوت گویند سر آن ندارد یعنی زور آن ندارد و بزرگ را گویند سرگروه یعنی مهتر و بالضم کفشی که از ریسمان پشم سازند و بمعنی میل و خواهش هم آمده و بمعنی بالا باشد که بعربی فوق خوانند چنانکه گویند بر سر دیوار یعنی بر بالای دیوار و بر سر کوه یعنی بر بالای کوه و بر سر راه یعنی بر بالای راه —

سراسر — ای از اول تا آخر و ازین جهت آن سر و مشرق و مغرب —

سرای سرور — یعنی بهشت

سربار — یعنی زیادتی بار که بالای ستور یکبار و نیز

سربسر — ای از یک سر تا سر دوم و نیز بمعنی برابر

سرخر — بفتح اول و کسر ثانی معروفست بعربی اس لحمار میگویند و کنایه از مردم بیحیا —

سرخ سوار — کنایه از جگر —

سرخ شبان پوزار — نام حضرت موسی علیه السلام

سرخوار — ولی و نبی شاعر و صاحب سر —

سرخ سر — با خار موقوف پرنده ایست مانند گنجشک خاکی آنزا زرک نیز گویند تبازیش حمره خوانند —

سر خویش گیر — یعنی خیال خویش گیر

سردار — بالفتح پادشاه و خداوند و سرغنه —

سردور — سرکرده جاسوسانی که احوال امرا بپادشاهان نویسند و در فانگو ایست سردو مهتر

سرزبیر — با دال موقوف و بایای فارسی مبنی که خاصیت سرزدارد و کذا فی القنیه —

سرشک شور — یعنی اشک غم زدگان

سرشیر — بالفتح یعنی کفک شیر که بوقت دوشیدن بالا آید و در شهرهای هند ش ملائی نامند —

سرشمار — آنکه حاکم شمار رعایا کند و از هر یک چیزی ستاند یا آنکه شمار اهل صلاح و تقوی نماید و با ایشان احسانی نماید —

سرعشر — بالفتح یعنی کلک که در مصاحف بر سر هر ده آیت نقش کنند و در اصطلاح اهل ملک الا چنانچه در هند پنج آیت مصطلح ست کذا فی المؤید و در قنیه است بدانکه درین ترکیب لفظ سر زاید یا آملی ستانید و راه سه عشر ست یکی آنکه لفظ عشر اول آیت ده مراد ست دوم از قبیل ذکر محل و ارادت حال ست ازین رو که سر عشر ذکر کند و ده آیه مراد میدارد و این مثل خرجی المیزاب ست سوم آنکه لفظ سر مهمله معجمه است هیچ معنی ندارد بلکه از سر عشر جان عطر مطلع لیست لفظ سر لفظها اقول در تقریر سوم نظر ست زیرا که سر عشر محل عشره نیست بلکه از قبیل ذکر جزو و ارادت کلی ست چنانچه میگویند سر فلان سلامت می باید یعنی ذات فلان اما در بیت خاقانی معنی اول نیست بلکه جان معنی متعین ست تامل تعرف جاییکه معنی حقیقی تواند بود آن مجاز نباشد و بدانکه در دیارها که در مصاحف عین میکنند و آنزا رکوع

بگویند آن همین علامت عشرات ست در اصل
لیکن این زمان ضبط شده است و آنکه می گویند
رکوع وضع امام شافعی ست و امام شافعی را قرآن
یاد نبود بعد و مقدار یکان سیاره روز مطالعه کردی
و شب در تراویح میخواندی آنجا که او رکوع میکردی
علامت آن همین کرده اند و آنجا که تراویح مرتب
کرده علامت سیپاره کرده الجزء الاول
والجزء الثانی نبشته اند این غلط ست چه اگر
علامت رکوع می بودی بایستی که سیپاره
بیست رکوع می بودی و همچنین نیست بلکه عین
علامت عشرات ست و این سیپاره از آن بیست بلکه
و تحقیقی که مصحف را جمع کردند النبی حزب و مرتب شد
متاخران در هر حزبی علامت کردند و بشنگرف
نوشتند اما در مصاحف که بالاست بشنگرف
نمی نویسند عین الجزء الاول و الجزء الثانی در
کناره می نویسند و اگر این سیپاره از خواندن
امام شافعی میشدی در هر سیپاره اتراویح الاول
و تراویح الثانی می نوشتندی و چهارم هم سیپاره ربا یود و الا دین
منیشدی زیرا چه مستحب این ست که قرائت تمام
هر سوره کنند با وجود سوره حجر چرا آنجا وز سوی
ربما یود کرده اند هم نیست که هر سیپاره برابر است

سرقانی بکار آب در – ای در شراب خوردن
سکندر – همان اسکندر –
سکنگور – بالفتح با هر دو کاف فارسی انگور دشتی
که هندش سوڑه و بهوار نامند و بعضی گویند که

گیاهیست که بتازی عنب الثعلب و انند شو
بعضی لسدره گویند کذا فی زفانگویا –
سکت بغ بهار – ای پیشانی نوبهار و شگوفه
سلحدار – بالکسر مختصر سلاح دار –
سلحشور – بالکسر با واو فارسی مستعد و ساخته
و سلح بست نیز یا پیاده سلاح و مست –
سلطان نهم – خدای تعالی –
سلطان چهارم – آفتاب –
سلغر – نام پدر سلجوق شاه که بادشاه شیراز بود
سماکار – سبوکش خماران و کلچی گران –
سمراه پیر – ای سم اسپ –
سمر – بالفتح تا ثانی المشدد و مفتوح با دهار –
سمنار – بالکسر نام حکیمی که بنای قصر خورنق بود
تبازیش سنمار گویند –
سمنبر – آنکه کنارش چون گل سمن بود –
سمند – بوزن قلندر و سمندر بوزن سلحشور
وسمندر بفتح دال و کسر آن موشی ست که در آتشکده
پیدا آید و آتش آنرا نسوزد و چون از آتش بیرون
آید بمیرد و از پوست آن رومال سازند و چون
چرکین شود در آتش اندازند تا ریم بسوزد و برنگ
اصل باز گردد و قیل معنیست –
سنا – بالفتح آن آب که کشتی در آن نرود و
رود آبی که تنگ بود و کشتی را بگیرد –
سنبل تر – یعنی زلف شاهدان و خط نوبر دمیده
سنبل تابدار – ای زلف خوبان و پیچش آن –

سنبله زر - انگشت دان

سنجار - بالفتح نام قلعه سنجر شاه و نیز نام کوهی است بحدود موصل -

سنجر - بفتح یکم و سوم نام بادشاه خراسان که وارث ملک شاه بود -

سنقر - بضم یکم و سوم پرنده ایست درنده که بدان شکار کنند -

سنگ خوار - با کاف فارسی موقوف و واو معدوله جنسی از جانور پرنده بتازیش قطاة خوانند و خورند

سنگسار - با کاف موقوف یعنی بسنگ زدن اهل قصاص را که بتازیش رجم خوانند -

سنگ مردار - با سوم فارسی و باضافت آنکه هندش کهرپا مانند و سپید بوده [illegible] سنگ

سنگور - بالفتح با کاف فارسی باد ریسه دوک و نیز نام مغیث -

سوار - بوزن خوار معروف یعنی راکب -

سوسمار - بالضم با سوم موقوف جانوری آبی و در خشکی نیز [illegible] بهندش گوه [illegible] ماند -

سوفار - بالضم و بالفتح تیر -

سوگوار - با دوم فارسی و سوم موقوف فارسی یعنی ماتم زده و غمگین -

سهر - بکسر اول و سکون ثانی گاو را میگویند

سه گوهر - حیوانی و نباتی و جمادی -

سیور - با یاء فارسی قصبه ایست ملتان کذا فی القنیه منقول از لسان الشعرا و فضل

سیور - با یاء فارسی قصبه بملک بهار مشهور است -

سیر - با یاء فارسی ضد گرسنه و نیز وزنی است معین و آن شش و نیم درم سنگ است در زمین بالا است و در بلاد ما هفتاد و دو درم سنگ و نام شهریست کذا فی زفانگویا و با یاء تازی گیاهی است که بوی زشت دارد بتازیش ثوم

سیسنبر - بکسر یکم و فتح دوم گیاهی است مانند پودینه دافع زهر کژدم بوی خوش دارد و نیز گلی که بگوش ماند یعنی [illegible] از زفانگویاست

سیغور - بالفتح جامه ایست سیاه ابریشمی -

سپهر چارم نشین - آفتاب

سیم کاوریز وار - ستارگان ماهتاب

سیسار - جانوریست در آب که نهنگ گویندش کذا فی زفانگویا -

سیه کار - با کاف فارسی بدکردار و فاسق -

باب الزاء التازی

فصل فی العربی

سلغز - بالفتح دشمنی که دشمنی سخت نماید -

سنیز - بالکسر نام دهی است بملک فارس احمد بن عمر بن عبد الکریم السنیزی المقری و علی بن المعلی المحدث از آنجاست -

فصل فی الفارسی

ساز - شکل و مانند و نعمع و ساز و آمادگی [illegible] مثل [illegible] و امثال آن کذا فی شرفنامه و نیز امر ساختن -

سازنوروز - نام لحنی ست -
سپرز - بضمتین با دوم فارسی آن پاره گوشت
در معده گاو و سودا ست عرب طحال و هند تلی نامند
سنبز رسنبز - نام نوائی ست و لحنی -
سبک خیز - ای شتاب خیز -
ستیز - با کسر و با یا فارسی ستیزه و نیز ستیز
یعنی ستیهش و امر ستیهیدن و بمعنی ستیزه سجدند
سرافراز - یعنی گردن کش کذا فی الملتقط
اما بمعنی ترکیب سربلند ست و نیز متکبر و گردن کش
سرانداز - مندیل که بالای معجر پوشند و ش
زر و زری هم باشد کذا فی الملتقط و نیز مقنعه
روپاک را گویند که زنان بر سر اندازند و کیاه
سرخوردن را از مستی و نخوت بهر جانب حرکت و به
و خرامان خرامان براه رود و نیز مرد جلد و بیباک
و امر سر انداختن و فاعل آن -
سرتیز - بالفتح شره و خارستان و نیزه را گویند
و مرد تند و تیز و تیز مغز -
سرسبز - یعنی جوان کذا فی الملتقط شرفنامه
و در اصطلاح کنایه از اهل دولت و پادشاهی ست
سرو ناز - یعنی آن سرو که شاخهایش متمایل شده
باشند کذا فی الملتقط لیکن از شیخ محمد خضر
سماعست که سرو ناز آن سرو را گویند که نوبر بود
و چون پخته شود صنوبر گویند -
سرسپرافراز - آن حصار که روئین تن ساخت و
بنام گیخسرو ست -

سپرباز - زن شوخ که آلت چرمی بخود در بندد
و با زن دیگر بطریق مردان مجامعت کند اهل هند
چپٹی گویند و عوام الناس هند بغلط چپرباز خوانند
سگان آز - یعنی حریصان -
سکز - نام دیهی ست که تیرهای خوب انجا باشد
سکیز - با یا فارسی برجهنده -
سنز - بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه -
سنگ انداز - یعنی شراب خوار متواتر و بی تأمل
و شرابی که در آخرین هفته ماه شعبان بنوشند
و امر سنگ انداختن -
سوز - با واو فارسی سوزش و سوزنده و
امر سوختن و بمعنی درد و مهر نیز آید -
سیز - بالکسر و قیل با یا فارسی تیزای ضد کند
سپه غز - سودائی -

فصل فی الترکی

سوز - سخن -
سیز - بکسرتین بی -

باب السین فصل فی العربی

سادس - ششم -
سانس - نگاهبان و در تاج بمعنی ستور بان
سدس - بالضم شش یک -
سندس - دیبای تنک -
سوس - بالضم اصل و طبیعت و کرمیکه پشمینه
و چوب را مدام خوار و نیز گیاه خشک مثل سبت خشک
و در شرفنامه بمعنی درختی ست و در نفائس گیاهیست

یعنی سوسمار و گیاهی که بهندوی تلیهنی و لهنی گویند

سید الناس ای حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فصل فی الفارسی

ساپوس - بوزن سالوس آب دهل کذا فی

سالوس نام و بانگ و دروغ و فریب و فریبنده و چرب زبان -

سالار هفت خرو ارکوس - آفتاب کذا فی القنیه

ساویس - آن پنبه آگنده که هنگام جنگ از ان سلاح سازند و نیز آنچه در وی پنبه نهند کذا فی الادات

سپاس - بوزن قیاس منت و در استعمال بعضم شین می آید کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه بمعنی اشکر و حمد نیز هست -

سبز خنگ نحوس - زمانه -

سپیس - بالکسر با دوم فارسی پس و بستر

سبوس - بالفتح با واو فارسی پوست غله که هنگام بیختن و کوفتن بدر آید عرب آنرا نخاله گویند

سدکیس - بالفتح و با یاء فارسی آن کمان شکلی که در ایام برشکال در آسمان پیدا آید -

سرابس - بالفتح و با سوم فارسی گرز که بدان جنگ کنند و قیل با شین قرشت -

سرخس بفتحتین نام شهری در خراسان

سلیس - مرد عنین که از وی بازن جماع نشود و نیز سے که باد در آلبستن نتوانند کرد -

سقلیس نام شهری آبادان که دو ذوالقرنین

سندروس - بضم یکم و چارم همان اصل السوس کذا فی طب حقائق الاشیاء و قیل سندروس بضم باسوم موقوف چوبی که از ان روغن کمان کشید و نیز بمعنی سرخ استعمال کنند و قیل صمغ است که روغن کشند کذا فی شرفنامه و در طب حقائق الاشیاء مذکور است که سندروس بر دو نوع است یکی آنکه چون پیش آتش داشته شود جرم او گداخته گردد و نوع دوم آنست که پیش آتش گداخته نشود و این نوع بد باشد کذا فی القنیه اما در لغت اصل السوس گفته است و

سوسیس - بالفتح تا آگاهی که تا ریش غفلت خوانند

سیبوس - مفعول و در زفانگویا سیبوس مذکور است چنانچه گذشت

باب الشین

فصل فی الفارسی

ساعات روز و شب در شش - ای بیست و چار تار در چنگ کذا فی الاصطلاح

سالکان عرش - اهل سلوک

سایه پوش - یعنی سایه ابن

سپرشش با دوم فارسی دامنی -

سبز فرش - با زای موقوف فلک و نیز سبزه زار

سپیش - بفتحتین و با دوم فارسی معروف و آن دو نوع است سیاه و سپید و در نسخه سراج که بخط خراسان است بفتح سین مرقوم است -

سپیج کش - بالکسر با دوم فارسی یعنی لشکر کش -

ستایش - بالکسر عامی نیک وستودن آفرین
سرپایش - بالفتح با سوم فارسی یکی از اسلحه
سرگران یعنی رکوب
سرخش - یعنی حصه ونصیب
سرجوش - بالفتح با واو فارسی شوربای که
اول جوش کشند و آنرا سر دیگ هم نامند
سردفتر آفرینش یعنی حضرت رسالت پناه
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
سرزنش - ملامت عتاب زخش کذا فی زفانگویا
ونیز سیتهیش سر از کسی باز زدن
سرش - یعنی دامنی کذا فی الفخری
سرمشش - بکسر کم وسوم زرد آلوی خشک
سرکش - یعنی بیفرمانی مکن
سرمه کش - آنکه روشن کننده بینائی دیده
سروش - بالضم با واو فارسی یعنی جبرئیل و هر فرشته که
سرنیش - بالفتح و بایار فارسی چیزیست که بدان
کمان را پیچیدا اما آنچه از ان ماهی میشود ازان هر کمانی
را اگر ساست میکنند اگر چه آب باشد هیچ زیان ندارد
سفته گوش - بنده ومعنی ترکیب گوشیار
سگالش - بالکسر با کاف فارسی اندیشه مندی
سنگ آتش - آنسنگی که چون آهن باو زنند آتش ازو
سواد لوح بینش - مردمک چشم
سوهش - بالضم ریزه آهن و جز آن
سیاوخش سیاوش سیاووش کلیم
بالکسر نام پسر کیکاؤس که رستم او را پرورده بود

وکیفیت این در شرفنامه شرح است و در ادات
میگه سیاوش نام پسر کیکاؤس که بمجرد ولادت
برستم سپرده تا پرورد بعد بلوغ باز آورده سودابه
که زن پدرش بود عاشق او شد کیکاؤس خواست
که سیاوش را با آتش عذاب کند سیاوش گریخته
با افراسیاب پناه برد دختر او خواست آخر الامر
با افراسیاب کشته شد ونیز سیاوش بالکسر با واو مفتوح
نوعی از پرنده کذا فی القنیه و از زفانگویا معلوم
میشود که مرغابی را گویند زیرا که در لغت شعرا عبارتی
گفته پر سیاوشان
سیاه گوش سیه گوش با اول موقوف و
کاف فارسی هر دو فارسی جانوریست درنده
که سلطانان و ملوکان بدان شکار خرگوش کنند
سیرش - بوزن میلش دامنی و در بعضی نسخه
بالموحده است کذا فی لسان الشعرا چنانچه گذشت
سیم کش - با دوم موقوف مشرف اموال و خزانه

باب الطاء
فصل فی العربی

سباط - تخته که متصل شده میان دو حایط کذا
فی التاج و در زفانگویا پوشش که زیر او راه گذر باشد
سبط - بالکسر قوم موسی و بالفتح راست قد
سخط - بفتحتین خشم گرفتن
سقط - بفتحتین خطاها در کتابت وحساب و
بکسر کم و فتح دوم خطای قول و فعل و در شرفنامه نوشته
سخط بفتحتین خطا از قول و فعل و بمعنی سر او خست

و بمعنی پای گوسپند هم آمده است۔

ساطِر۔ بالکسر کننده‌یی و بالفتح آسی که بشر کسی بطریق بازگیری شکسته شد کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

ساطو۔ بالضم نام شهر رومی لغت و ذریبات باشید و شالیز [illegible] است۔

سمرخط۔ یعنی [illegible] و منتقاد و فرمانبردار است

مستقراطه۔ نام [illegible] که در عهد ذو القرنین [illegible] [illegible] رنگ بود۔

مستقراط۔ [illegible] [illegible] ذکر۔

مستلاط۔ مشله۔

باب العین
فصل فی العربی

ساطع۔ [illegible]

سطع۔ [illegible] ساطع جمع آن۔

سطیع۔ [illegible] [illegible] کلام مقفا۔

سمیع و سماع۔ شنونده و سماع [illegible] [illegible]

سمیع۔ [illegible]

سنیع۔ [illegible] [illegible] و خوبصورت

باب الغین
فصل فی العربی

سابغ۔ فراخ و تمام [illegible] فراخ [illegible]

سالغ۔ گوسپند۔

سایغ۔ گوارنده۔

فصل فی الفارسی

سبز زاغ۔ با سوم [illegible] قوت که [illegible] است و [illegible]

سپرغ۔ بضم یکم و فتح دوم فارسی و [illegible]

[illegible] سپرغم [illegible] خوشبوی [illegible]

ستاغ۔ کره اسپ شیرخواره [illegible] [illegible]

یعنی مطلق اسپ [illegible] و شتران شیر آورد

[illegible] آن [illegible] [illegible] کذا فی الادات

ستیغ۔ بالیای فارسی [illegible] [illegible]

ستونغ است [illegible] [illegible] کذا فی الادات و در

شرفنامه [illegible] [illegible] و در قنیه بمعنی [illegible]

سغ۔ بالفتح پوشش گنبد معروف کذا فی شرفنامه

و در ادات است پوشش گنبد که عرب [illegible] گویند

و سقف بی تیر و گزاره چون گنبد و سرگاه و

قیل بکسر یکم و فتح [illegible] کذا فی الادات۔

سماروغ۔ بالضم و الفتح با واو فارسی [illegible] آن

که تخم ندارد و [illegible] و [illegible] سپید [illegible]

[illegible] مردمان آنرا می خورند [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] می خوانند [illegible] اثبات او [illegible] خوانند۔

سمرقند ماغ۔ یعنی محل دماغ یکی محل [illegible]

و دوم محل خیال و سوم محل حفظ [illegible] [illegible]

سیمرغ۔ بالکسر جانوریست معروف [illegible]

[illegible] و [illegible] کوه قاف است وجه تسمیه

سیمرغ آنست که هر لون که در هر مرغی از انواع

مرغان پیدا شده در بال او موجودست [illegible] [illegible]

[illegible] اسم [illegible] [illegible] است بعضی گویند

کہ اعیان ثابتہ او ہست وجود خارجی ندارہ مجرد تصوریست نادیدہ در عالم واگر گہت از خیال تحقیق سیمرغ باشد منقوت از اداة سمرنا ۔

فصل فی الترکی

سارغ ۔ زرد ۔

سانغ ۔ ہوشیار ۔

سلیغ ۔ بوریا ۔

سرغ ۔ اسپ زردہ ۔

سنغ ۔ سواو ۔

سوغ ۔ بہاے ۔

باب الفاء

فصل فی العربی

ساف ۔ شاخ شاخ پیدا شدن برگ درخت برگردنا

سائف ۔ خداوند شمشیر ۔

سغساف ۔ کلام رومی ۔

سقف ۔ آسمان خانہ ۔

سالف ۔ گذشتگان مردم ۔

فصل فی الفارسی

سروف بفتحتین و قیل بالضم [illegible] سرفہ [illegible] کذا فی شرفنامہ [illegible] بمعنی خیابان گلوبست [illegible] سرفہ [illegible] ۔

سرشف ۔ بزبان [illegible] غالیست خورد [illegible] زندلی کالاان و عین تلخ میکشند و آن لعل زردہ [illegible] اہل ہند سرسون گویند و لعل را نوریمی نامند ۔

سقف بضمتین حاکم ترسایان و مہتر ایشان و زاہد بنجیر [illegible] بیشہ [illegible]

سیشف ۔ بکسر یکم و فتح سوم معجم چوبیست محکم و درخت ان بس بزرگ تیشہ و ہند [illegible] سیسہ نامند ۔

باب القاف

فصل فی العربی

ساق ۔ یعنی بالاے [illegible] تا [illegible] درخت و کبوتر

سبق ۔ آنچہ درمیان کنند [illegible] چیزے گروبندند چون اسپ تاختن و تیر انداختن و نیز آنچہ پیش استاد درس خوانند ۔

سباق بالکسر بند پا وبند بازو بالفتح [illegible] پیشی [illegible]

سرق بفتحتین جامہ ہاے خوب ابریشمی فی الصحاح السرق شقق الحریر الابیض او الحریر عامة المسترق الناقص لضعیف الخلق والمستمع مختفیا ۔

سرمق ۔ تعریب یک [illegible] نوعی از شور گیا

ساوق ۔ معروف یعنی طبیعت کذا فی التاج [illegible] است نام شہریست [illegible] بملک [illegible] بان

سایق ۔ بالفتح پاک ۔

سلق ۔ بفتحتین [illegible] کذا فی التاج [illegible] درخت [illegible]

ساق [illegible] کذا فی التاج [illegible] نوشتہ [illegible] بسیار [illegible] کہ ازان [illegible] پزند بغایت لطیف ست

سندق ۔ معروف کذا فی التاج [illegible] سندق سدہ [illegible] آن [illegible] مرغان [illegible]

فصل فی الفارسی

سالتس نجم برزاوق - یعنی مریخ -

سلجق و سلجوق - نام پادشاهی که آل او را سلجوقیان گویند -

سنجق و سنجوق - کلاهما بالضم و قیل بالفتح کمربند و بالضم علم و در آمن قبا میر علم و سالخنگی آن علم و بعضم بکسر و فتح سوم نیز آمده است -

فصل فی الترکی

سنجق - چیرب رنده -

سرمق - سپید -

سفراق - بالفتح کاسه دریوزه گدا یا بمعنی کاسه شراب مرقوم است -

سفرق - یار -

سقشق - سفال

سهال

سقلق - ریش -

سقاق - شکال -

سفرق - همان سفراق -

سوق - آزنو -

سقوق - پس -

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

سالک - بصیغه مبالغه است بمعنی رجل کثیر السلوک چنانچه فاروق که لقب امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه است بدینکه او فارق بوده میان حق و باطل بر وجه مبالغه فاروق خوانند و در ادات بمعنی راه رو است چنانچه در فصل فارسی می آید شاید فارسیان این معنی استعمال کرده اند بمعنی سالک از حضرت شیخ سعدی درست می آید جاییکه گفته است (بیت) که سالک این حرم سعره -

سک - بالفتح میخ آهنی و نیز حک که می نویسند و بالضم داروی که او را از مشک و رامک و خوشبوهای مصنوع ترکیب کنند و بندش سدارس گویند کذا فی القنیه و در تاج مذکور است رامک چیزی سیاه است او را با مشک بیامیزند و از آن سک سازند و آن نوعی از عطر است -

سکاک - بالفتح و التشدید سوراخ کژدم و چاه تنگ و دارو ئیست خوشبوی -

سکاک - صحد هوا -

سلک - بالکسر رشته سوزن و از آن مروارید بسازند

سلوک - براه رفتن و این در عرف رفتن در راه طریقت است -

سمک - آسمان خانه و ماهی کذا فی التاج و در ادات و شرفنامه بمعنی رعنائی و بی هنرست

سماک - بالکسر منزلی ست از منازل قمر و سماکان بالکسر دو ستاره اند یکی اعزل و دوم رامح چنانکه عرش السماک چهار ستاره است -

سواک - بالکسر مسواک و نیز سست رفتن چارپا از لاغری کذا فی التاج -

فصل فی الفارسی

سارخک - بوزن بارکب بازار موقوف شد

سالکنان خاک - ای مخلوقات روی زمین

سالوک - راهزن که بتازیش قطاع الطریق گویند کذا فی الادات و بمعنی سالوک یعنی دروغ

سایه خزک - با خا و زای معجمه رستنی ست دراز که میوا از بنک گز باشد با خطهای سپید برده سیخه زند بهندش چچینڈه گویند

سماروک - بالفتح کبوته و در لسان الشعرا بر وزن سماروغ با یای فارسی مصحح ست

سبزک - مصغر سبز جانوریست پرنده

سبز پوشان فلک - با سوم موقوف و چهارم و پنجم فارسی فرشتگان

سبز کالک - سفنج کذا فی الاسدی

سبز کوشک - با سین موقوف آسمان

سپرک - بکسر یکم و با دوم فارسی نگی ست که رنگ رزان جامه سبز بدان رنگ زند و بتازیش ورس خوانند این لغتی ست در اسپرک و نیز مصغر سپر بهر دو معنی

سبک - ضد گران و مجرم و بمقدار شتاب که عرب آنرا عجول گویند

سپیتاک و سپیتاک - کلاها بالکسر با دوم و سوم فارسی سپیده کذا فی شرفنامه و در لسان الشعراست سپیده و سرخی که زنان بر رو مالند و نقاشان و مصوران هم بکار برند و مخفف سپیدک هم هست آن بوته هست که بعربی کرته البیضا خوانند

ستاک - بالفتح شاخ نو که از درخت و ریاحین بجهد و سبک و نازک بود

سترک - بضمتین خشمناک و درشت ستیهنده و قوی و فیل بزرگ جثه و باکاف فارسی محقق ست

سترنک - چوبی ست سخت لعل کذا فی شرفنامه و الادات

سچاک - بفتح یکم و ضم دوم و سوم فارسی و قیل بضمتین و بضم یکم و فتح دوم نیز خوانده اند بهندی سینه هندش هچکی نامند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشندش

سرای پلی خاک - دنیا

سرانچه خاک - مثله درین اچه بحذف یا نیز آمده است

سرشک - بکسرتین قطره باران و قطره آب که از جای ها می تراود بشمال آن جهد و آب چشم و پاره آتش که جهد و درخت آزاد و نیز گلی ست که کوچک سپید بود و بسرخی می زند

سرک - بالکسر سپیده و سرخی و بالضم علتی ست از دمیدگی که بر روی و اندام که دکان پدید آید و بتازیش حصبه نامند و اهل هند بودر نامند یعنی سیل

سرکب - بالفتح نام بازی ست که بچگان بر یکدیگر سوار شوند کذا فی زفانگویا

[illegible] - بوزن نغزک نوعی از شوره گیاه و بتازیش سرمق خوانند کذا فی القنیه

سرفنک - با یکم و سوم و چهارم مفتوح و سر بفتح یکم و ضم دوم و سکون سوم و با واو فارسی شوریده

سرموک - مثله کذا فی الادات

سطلک - مصغر سطل و در فرهنگ عملی ست که سطل آوندی ست برنجینه در آن آبی چیز همدان

نام طعامی ست در تاج ست سطل ... خزد با گوشت
سفر غشنگ سفر خشنگ زنگ — با شین معجمه
کنایه از سفر بی منفعت —
سک — بالکسر کره و یار کب ابیسیت کذا فی شرفنامه
سکسک — آنکه راه ندیده باشد ضد ... کذا فی ...
سلک — با کاف فارسی مصغر سنک گیاهی ست که
هندیش ... خوانند —
سلطان فلک — آفتاب و ماهتاب —
سلنگ — مشدد سلک روان وقیل ...
... در لسان الشعرا با کاف فارسی ...
سمارک — بالفتح و با واو فارسی کهونبه —
سنبلهٔ فلک — برج میزان کذا فی ...
و در اصطلاح الشعرا برج سنبله ست و هو الصحیح —
سنگخوارک — با سوم موقوف فارسی ...
معد ... سنگخواره —
سنگ زنک — بوزن رودرنگ ...
که اهل هند آنرا ... خوانند —
سنکوک — مشابه کذا فی الادات —
سنگک — مصغر سنگ و ژاله و نام غله که
هندش کلاه خوانند —
سوسک — بالضم نام مرغکی ست خرد تر از
گنجشک که بتازیش تهیوج خوانند —
سوکک — بالضم زردی کشت —
سوناک — بالضم نقش ... و در لسان الشعرا
با واو فارسی مصحح ست —

سکوبک — با واو فارسی نام گیاهی ست که
هندش کهونا خوانند —
سیامک — نام پسر کیومرث که در حیات پدر مرد
و نام پهلوان تورانی که در جنگ ... بدست
گیو ... مبارز ایرانی کشته شد —
سیخک — سیخهای خرد می تراشند و گوشت را
بدو سیخ کرده بالخصوص بریان می سازند
لذیذ میشود کذا فی شرفنامه —
سیسک — بوزن سیاک کرم گندم خوار که
هندش گهن نامند و نام غله هست که آنرا ... گویند
و اهل هند کلا وبتوره گویند و در بعضی نسخه
سیسک نیز آمده هست کذا فی الادات اما در شرفنامه
بمعنی نخستین ست سیسک مثله بهر دو معنی کذا فی
شرفنامه وقیل سیاک بوزن نیاک کرم گندم خوار
کذا فی لسان الشعرا والادات —
سیاک — بوزن خیک زردی کشت —
سیگون خنگ — با میم موقوف چهارم و هشتم
فارسی ماه و بمعنی ترکیب ... نقره فام —

فصل فی الترکی

سوک — بود —
سرجک — بالضم افسانه —
سلیدک — بول —
سیوک — استخوان —

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

ساخته رنگ - ای موافق -

سازخنک - بوزن باریک پشه -

سایهٔ این دو رنگ - ای حمایت این باد

سایه برگ - نام گیاهی ست که چون شتر بخوردش خواب آرد و از برگ بیخ وی آب بیرون آید و آفتاب نهند منعقد شود و آنرا بیرنج نیز گویند -

ستبرگ - همان سترگ که در باب سابق گذشت

سترنگ - بفتح یکم و سوم گیاهی ست که در چین که بصورت مردم برآید هر که آنرا بکند بمیرد و در بعضی نسخ مطلب دیده شده است که بهندی لکهمنا نامند یعنی گیاه لکهمنا را این خاصیت است که کننده آن بمیرد لیکن بیخ او در الصورت آدمی مشابهت است و آن دو نوع میشود یکی مذکر و دوم مؤنث اگر مذکر را با شیر گاو که بچه نرینه داشته باشد عورت را بعد پاک شدن از حیض بخوردن دهند بکرم الله تعالی پسر نرینه زاید

سپیل برگ نام رستنی ست که بتازیش بقلهٔ یمانیه و هندش چولائی نامند کذا فی الشفا

اسرنجه دو رنگ - با جیم فارسی دنیا -

آهنگ و سرهنگ - کلاهها بالفتح پیشرو لشکر

سرویک - یعنی شوربایی که در اول جوش کشند و آنرا سرجوش لنگ گویند -

سنگ - معروف که بتازیش حجر خوانند و کنایه از وقر قیمت و قدر -

سوگ - با واو فارسی معروف و نیز بمعنی قره موی آمده و تیزی خار و خنجر و بشتن جامه یعنی رنگین داشتن کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی مصیبت و ماتم و تعزیت و ترک اسباب عیش پس از مرگ عزیزان

باب اللام
فصل فی العربی

ساحل - لب دریا -

سال - بتشدید لام آب روشن -

سافل - چیزی پست ضد عالی -

سبل - بفتحتین علتی ست چشم را که موی فرو نیز بکند بر آید چشم را که موی فرو آورد پلک آید چشم بدرد آید

سبیل - راه -

سجل - بکسر کتاب و قیل صحیفه که در ان کتاب بود و قیل هو کتاب العهد و قیل هو الکاتب کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی حکمنامه و پیادهٔ حاکم -

سجنجل - بالفتح آئینه رومی و زعفران -

سجیل - بالکسر سنگ چون گل کذا فی التاج و در شرفنامه است تعریب سنگ گل و قیل در اصل سجین بود بعده نون را بلام بدل کردند -

سراویل - شلوار -

سطل - بالفتح طشت خرد با گوشه کذا فی التاج و در شرفنامه است که آوندیست برنجینه که در ان آبی [illegible]

سلاسل - جمع سلسله یعنی زنجیرها

سلسال - آب آسان گوار و خوش -

سلسبیل - مثله و در شرفنامه است که چشمه ایست در بهشت

سنبل — خوشهٔ آهوان مشک هست و دو قسم است فردوسی سنبل ریحان آگویند و اهل هند بالچهر نامند —
سهل — آسان و زمین نرم و مرد نیک خوی و خواجه سهل تستری نام ولی ست و در قنیه آنرا سهل یمن گفته است و نیز نام وزیر مامون بادشاه که پدر او فضل بن یحیی بن خالد بن برمک بود
سهیل — ستاره ایست روشن که در جانب جنوب برآید و اهل یمن بهبینند آنرا در تیر ماه دیده شود در اول شب طلوع چه مهابالای بام دیوار می اندازند از تابش آن بوی و رنگ گیرد آنرا بلغا گویند و اول طلوع چه مهابالای بام انداختن آنزمانست که آفتاب در برج اسد پانزده درجه گذرد و نیز نام مردی ست معروف —
سیطل — بالفتح همان سطل مذکور —

فصل فی الفارسی

ساده دل — یعنی سلیم القلب و خفیف العقل و نادان و گول و احمق —
سپال — بالکسر سبلت یعنی موی لب —
سپل — بفتحتین با ذوم فارسی سم شتر و امثال آن کذا فی القنیه —
سحر حلال — بیان فصاحت —
سراچه گل — با جیم فارسی و نیز کاف مکسور عرش کذا فی القنیه اقول سراچه گل زیباست یعنی سرای خرد از آن گل و با کاف فارسی مضموم عبارت از دور گل ست و نیز عرش را گویند باعتبار نزهت و لطافت و با کاف فارسی بمعنی فرش ست و اصل ترکیب سراچه عقل کلی ست بعده عقل را حذف کردند التفا بگل که جزو ترکیب ست بسبب شهرت —
سراندیل — بالفتح نام شهریست بزرگ بر آب دریا که آنجا کوه ست آدم علیه السلام ست و آنرا سراندیپ نیز گویند —
سرپل — نام مقامی ست —
سرخیل — صاحب خیل خانه و سرگروه و سر لشکر و درین لغت فک اضافت ست چه سر خیل می باید و برین نمط اکثر می آید —
سفال — بالضم گل ناپخته و پیکاله و آوندگلی و استخوان چوز یعنی خستهٔ پسته و فندق و مانند آن
سقای بغل — کنایت از ابر ست —
سکل — بالفتح با سوم فارسی چیزیست که بجگان ریسمان هیچ گوی بسیار نگه برای بازی کردن بندش کنند نامند و سکل سکل بفتحتین بمالک که گذشت یعنی چیچره کذا فی الادات و القنیه —
سگال — بالکسر با کاف فارسی اندیشنده و گوینده و بمعنی امر آن نیز آید —
سکول — همان سکجلک و در شرفنامه و ادات بمعنی سخت دل و بددل و بدمردست و بمعنی ظاهر نیز آید —
سل — بالکسر علتی ست که مردم ضعیف و نزار گردانند و نیز کیی از اسلحه هندوان که آنرا سیله

خوانند وثر و بمین ہمین ست -
سمن لعل - نام گلی ست بوی ندارد -
سندل - بروزن صندل کفش -
سنگدل - با کاف فارسی سخت دل -
سنگ زده درقندیل - با کاف فارسی ... موقوف ای تاریک وتنگدل کرد -
سونجل - بفتح یکم وچہارم که سوم ست ببینے ازنمک ست کذا فی طب حقائق الاشیا -
سیاه دل - با ہای موقوف ای جاہل و بی ایمان وسخت دل ونامہربان -
سیماب دل - با بای موقوف آنکه دل او را قراری نباشد وگریزپایی وعزول -
سیخول - با واو فارسی جانوریست خنده ند یعنی خارپشت که تیر ازیش قنفذ گویند ودر لسان اشعرا بوران میگویش ست -

فصل فی الترکی

ستال - ریش -
سکال - پیار -
سل - بالضم خبر -
سیغل - غارت -

باب المیم

فصل فی العربی

سام - مرگ ونام پدر عرب و آن یکے از پسران نوح علیه السلام بود ونام جد پدر رستم که ولایت نیمروز وزابلستان وہندوستان داشت واو را سام یک زخم ازان خواندندی که اژدہا را بیک زخم گرز کشته بعد آنکه سه چوبه تیر در دہانش زده بود ونیز کوہی ست در ماوراء النهر -
سرسام - بالکسر احتراق زبان و ورادات یعنی خلل دماغ ست -
سقم - بضمتین وسقام بالکسر بیماری -
سقیم - بسیار بیمار -
سلام - معروف ونام باری تعالے دارالسلام بہشت -
سلم - معروف یعنی آنکه چیزی معین میدهند تا در وقت معین آن چیز بستانند و سلم بالضم نردبان وسلم بالکسر صلح ونام پسر بزرگ افریدون -
سم - زہر وسوراخ گردن وسوراخ گوش فارسیان مخفف استعمال این کرده اند - و قیل سم بهره وتیر که بیدازند ودر فارسی بمعنے ترس وهیبت مستعمل ست سمام جماعت -
سمسم - کنجد -
سموم - آن تفت باد روزه وقیل باد شب کذا فی التاج و ساعت ازوبان بندگی سلطان که سموم بادیست بہر عضو که رسد خشک وسوخته گرداند و آدمی وچارپا بدان باد ہلاک میشوند -
سمسم الخشم - نام عمده ایست چنانچه لشکر وعارض لشکر -

فصل فی الفارسی

ساخته رقم ـ ای موافق ـ
سالار بیت الحرام ـ حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ـ
سالار قوم ـ سرلشکر ـ
سایه پروران خم ـ با جیم فارسی کنایه از آنانکه ... در خم کنند ـ
سایهٔ رب الانجم ـ یعنی خلیفة الله و پادشاه
سبکگام ـ ای عاجز شوم ـ
سپیجم ـ با دوم فارسی یکی از ریاحین خوشبوی که تناولش ریحان خوانند ـ
سپیدکام ـ بالکسر با دوم فارسی مفتوح ای عاجز ...
سپهر اعظم ـ عرش ـ
سپهر هشتم ـ کرسی ـ
سپیدرویم ـ با دوم و سوم فارسی یعنی ...
سپیدال با دوم ... از سبزهای ماکول که آنرا ... گویند ـ
سپید ... رزم ـ یعنی سنگی که هندوان ... پرستش ... بر ...
ستام ـ بالکسر ساخت اسپان و جز آن از زر و نقره بود و قیل لگام ـ
ستر ... ـ بالکسر با دوم فارسی ... که بر سر ... پاسبان ... ریش ...
ستم لگام ـ با کاف ... سرکش و ناآرام ـ
ستم ... ـ نام جائی ... دیانت ـ

سرانجام ـ یعنی عاقبت کار ـ
سر عطسهٔ آدم ـ بالکسر یعنی عیسی علیه السلام
سردار همه عالم ـ یعنی پادشاه همه عالم
سراده و ارم ـ یعنی خیال راه وارم ...
سرگم ـ بالفتح و ضم سوم فارسی یعنی بیراه ـ
سروش اعظم ـ جبرئیل علیه السلام ـ
سریر عالم ـ با بر ... ای طول و عرض و عمق ـ
سرشیم ـ بالفتح با یای فارسی همان سرشیر کذا فی شرفنامه ... عملی ست آنچه از جنس ... بود مثل آنکه از آردی پزند و هند آنرا ...
سکنهٔ عالم ـ یعنی عالم مخلوقات ـ
سلطان انجم ـ آفتاب ـ
سمام ـ بالضم خانه که زیر زمین کنند بجهت گرمی آنرا تصغیر ... قیل سمام بالضم نام شهری ـ
سمکم ـ با کاف فارسی ... پرنده و قیل ... کذا فی الادات ـ
سنهٔ تامنم ـ ای ... چهل سال ـ
سواد اعظم ـ شهر بزرگ ـ
سونام ـ بالضم اندک و قیل با واو ...
سهم ـ یعنی ... دریا ...
سیام ـ بالکسر کوهی ست در ... ابن مقنع حکیم از آن کوه بحکمت ... تقریر ... مقنع ... کذا فی المانتقط ... مقنع که از چاه کوه سیام برآورده ـ

سی بهره ماه صیام – آن روزه ماه رمضان
سیاه گلیم – با های موقوف یعنی بدبخت و بدطالع
سیم – بالفتح نوعی از ساز نیز گرمی که سکیت نیز گویند کذا فی القنیه و بالکسر نقره و نیز با ضم [illegible]
سیه گلیم – با های موقوف همان سیاه گلیم یعنی بدبخت

باب النون

فصل فی العربی

ساکن – آهسته و نیز حروف مجزوم و بمعنی باشنده چنانچه گویی فلان ساکن موضع فلان است
سبستان – سگ پستان کذا فی التاج یعنی [illegible]
سجین – بالکسر زندان
سحبان – بالفتح نام [illegible] مشهور [illegible] نام مردی [illegible] که در [illegible] مثل بود و فصاحت [illegible] حکایت [illegible] اتفاق [illegible] عبارت [illegible] مکرر نمودی
سرطان – پنج پایک [illegible] زخم [illegible] آن [illegible] نام برجی کذا فی التاج و در شرح نصاب است و نیز نام علتی که [illegible] آید بعوذ بالله منها
سراج السالکین یعنی ماهتاب
سرگین – بالکسر سرگین
سعدین – مشتری و زهره
سفان – کشتیبان
سفن – بضمتین جمع سفینه کشتی و نیز [illegible] را گویند
[illegible]ین – عطارد و زهره کذا فی المنتخب

سفین – کشتی
سکان – بالضم دنباله کشتی و نیز کارگر
سکنجبین – بکسر یکم و فتح دوم و ضم چهارم تعریب سکنگبین
سکون – بالضم آهستگی و جزم که عبارت از عدم حرکت است و نیز [illegible] زمین
سکین – بالکسر و التشدید کارد [illegible] گویند
سلاطین – جمع سلطان و امرا نیز سلطان [illegible]
سلطان – معروف یعنی پادشاه و تذکیر و تانیث درین لفظ روا است و بمعنی حجت و قدرت نیز آمده است و قیل سلطان کل شیء حدته و سطوته
سلمان – نام شاعری مشهور و نام [illegible]
سمین – فربه
سن – بالکسر دندان و نزد مردم [illegible] نوک قلم و نیز سن مفتاح و دندان [illegible] کلید
سنن – بفتحتین میانه راه
سنان – بالکسر نیزه و بمعنی سنان فارسی است
سندان – بالفتح معروف یعنی چیزی که بران آهن گرم کوبند
سیحون – بالفتح نام رودیست و بعضی [illegible] گویند کذا فی القنیه و در ادات ترجمه سیحون همین لب آب گنگ نوشته است و بعضی سند را گویند در حدیث است که دو رود از بهشت برون آمده اند یکی جیحون دوم سیحون

فصل فی الفارسی

ساتگین - بکاف فارسی پیاله و آوند شراب
ساربان وساروان - کملا ها بار اموقوف
سارقین - نام دارو نیست -
سازیدن - ساختن و رست کردن در خور آلت
ساسان - نام پسر بهمن بن اسفندیار چون
بهمن ملک بهان بابک که هم دختر و هم منکوحه او بود
سپرد ساسان از خوف سیاست خواهر بار جمعی از
درویشان سر بجهان گرفت واو را پسری بود
ساسان نام بابک والی پارس دختر خویش بوی
داد پس فرزندان ساسان تا بعض ملک شدند
و ایشان را ساسانیان گویند و در اجمال حسینی معنی
ساق عود سان - نام حلوائیست که از بادام و
شکر بشکل ساق آدمی می سازند و در قران می پزند
بغایت لطیف میباشد -
ساکنان گردون - ستاره ها -
سالار خوان - چاشنی گیر و قتیل طباخ -
سالیان - ای سالها و نیز بمعنی سال و احاد آید
سالیدن - تخم کرفس کوهی -
سامان - قرار و حد و اندازه و نیز بمعنی شهر
و قسمت و ده آید و بمعنی اخیر از شرفنامه است خاتمه
و در ادات معنی حد و قرار پذیرفت نیز است -
سان - مانند و رسم و نیز آن سنگ که بدان
کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند کذا فی الادات
و در شرفنامه سنگی و بدان سنگ که بدان تیز کنند
و اول اولی ست زیرا چه سان مصنوع میشود -

ساویدن - ستودن یعنی مساس کردن
کذا فی تحفه برزاهری -
سائیدن - مثله -
سائین - سبدی که در وی پنبه نهند -
سایه شکن - یعنی شکننده مذهب ظلمت و
روشن کننده مذهب اسلام -
سایه نشین - ملوک و امرا از آنکه گرمی و زنگار نه
سایه یزدان - خلیفه الله و پادشاهان
سپاهان - با دوم فارسی نام شهری ست
در زمین فارس که رجال از ان ولایت پدید آید
و نیز نام نوائی ست -
سبحه داران - ذاکران و مستغفران و صالحان
سپنج کعبتین - سی مهره نرد و باستعاره
سی روز ماه رمضان مراد دارند -
سپنجین - بفتحتین با جیم فارسی یعنی آن
باقیات انگور و میوه که جابجا در باغ مانده باشد -
سپر انداختن - با دوم فارسی یعنی عاجز شدن
و در شرفنامه بمعنی غروب کردن نیز ست -
سپر بر آب افگندن - مثله -
سپردن - بضمتین با دوم فارسی در گوشه
نشستن و تسلیم کردن و با دوم مفتوح راه یافتن
و پایمال کردن -
سبز باد و بان و سبز طشت و سبز نگون و
سبز میدان و سبز گلشن و سبز ایوان و
سبز بستان - کلهم با سوم موقوف یعنی آسمان

سبزپوشان - بازاء موقوف و واو فارسی

سپستان - با دوم فارسی انگور روشتی و آن میوه ایست که اندرون او لزج ست اهل هند لسوڑه گویند کذا فی القنیه اما با بای تازی لغت عربی ست چنانچه در تاج ست و در اداة نیز با بای تازی ست -

سپاتگین - تاء مکسور و کاف دوم فارسی نیز مکسور نام پدر سلطان محمود غزنوی -

سپاستاران - یعنی مفلسان و درویشان کذا فی شرفنامه و در قنیه منقول از اصطلاح الشعرا بمعنی اصحاب دل نیز ست لیکن بنسخه اصطلاح الشعرا که نزد کاتب ست درین معنی نیست -

سپک عنان - شتاب رو و آنکه حمله برد کذا فی

سپوختن - با دوم و سوم فارسی و خاء موقوف چیزی را در چیزی بعنف در آوردن کذا فی شرفنامه والاداة اما در حواشی ملتقط بقلم میان قاضی شهاب معنی دفع کردن نوشته است و در فرهنگ وفایی ست سپوختن با بای تازی نیز خوانده اند -

سپوزیدن - با دوم و سوم فارسی و سپیل با دوم فارسی مثله -

سپهر آفرین - خدای تعالی -

سپهر زرین - آسمان هشتم و کرسی و عرش

سپهر بوقلمون - یعنی آسمان پیر که منقطع الالوان ست هر زمان کار دیگر و واقعه دیگر

و تاثیری دیگر پیش می آرد کذا فی الموائد -

سپیدی سرخی زنان - در اصطلاح چیزی را گویند که زنان در روی مالند تا رنگ خوب نماید و

ستاره شمردن - کنایه از بیدار بودن ست -

ستانی زبان - یعنی خاموشی و من نظامی علیه الرحمه فرماید ستانی زبان از رقیبان از آن کرد از سلطان نگوید باز -

ستاند قلندران - یعنی آفتاب

ستان - بالکسر ستاننده و دام ستدن و پرستنده مطیعان و مبالغه ستانیدن -

ستائیدن - بالکسر ستودن یعنی صفت کردن و بیان خوب کردن -

ستبر کردن - بفتحتین استوار و درشت کردن -

ستردن - بفتحتین و قیل بالضم نام زنی که تازیش عقیمه خوانند و نیز آن زن که در عمر خود یک فرزند

ستودان - بالضم با واو فارسی گه خانه گبران و آنرا دخمه نیز گویند یعنی جای مردگان نهادن و در فرهنگ مولانا فخر قواس مسطور ست که جای پرستیدن مغان را گویند -

ستودن - بفتحتین مدحت کردن بیان محاسن

ستوران - بفتحتین با رای موقوف بمعنی ستورست که

ستهیدن - بوزن شکیبیدن یعنی ستیزه کردن

سجانیدن - سر شدن و سرد کردن -

سجامیدن - مثله -

سجستان - بالکسر نام اقلیمی ست که آنرا سیستان

و نیم وزن نیز گویند ـ

سجیدن ـ بالفتح سرمای سخت شدن سجانیدن
و سجانیدن مشتق هم ازین ست ـ

سحرآفرین ـ آفریننده سحر ـ

سحرسخون و سحرسخن ـ فصاحت و بلاغت سخن

سختن ـ بالضم والفتح وزن کردن ـ

سختیدن بالضم مثله ـ

سخن ـ بفتح یکم و ضم دوم و بضم یکم و فتح
دوم نیز آمده است [illegible] کلام
گویند و قیل سخن [illegible] سخن [illegible] کنایه است [illegible]
[illegible] است ـ

سخن آفرین ـ یعنی شاعر کامل [illegible]

سخن پروران ـ شاعران [illegible]
[illegible] سخن [illegible] آمده است ـ

سخن زن ـ شاعر کامل از اداة الفضلا ـ

سار [illegible] ـ [illegible]

سراپرده دوران ـ آسمان ـ

سرآستان ـ آنچه که در خانه بود ـ

سرازامه [illegible] ـ [illegible]

سرانگشت [illegible] شدن ـ

سرآمدن ـ [illegible] گویند
[illegible]

سر [illegible] ـ [illegible]
[illegible] لغت ست ـ

سر [illegible] ـ [illegible]

سرانیدن ـ بالکسر گفتن نواختن مرغ و در
پرده سرود خواندن و سرود گفتن و در زفانگویا
بمعنی حکایت گفتن نوشته ـ

سرپایان ـ با سوم فارسی که دوم ست شمله
دستار و نیز کلاه آهنین که آنرا خود نامند کذا فی
شرفنامه و در اداة است سرپایان با یا رفارسی
شمله که عرب آنرا عمامه خوانند و خود آهنین و در ان
که عرب آنرا مغفر خوانند و در زفانگویا نیز بمعنی عمامه
[illegible] ست [illegible] ـ

سر [illegible] ـ یعنی [illegible] و [illegible] شدن ـ

سرتافتن ـ یعنی [illegible] کردن کذا فی [illegible]
[illegible] ترکیب [illegible] یعنی [illegible]

سرخاریدن ـ یعنی [illegible] کنایه
از [illegible] شدن [illegible] شدن

سرخیدن ـ بفتح یکم [illegible] دادن [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] کذا فی الفقیه ـ

سرخ [illegible] ـ با [illegible] موقوف [illegible]

سرخکان ـ جمع سرخک [illegible]
[illegible] بسیار
باشد [illegible]

سرخیل شیاطین ـ بسکون دوم و
بفک اضافت [illegible] و قیاس [illegible]
یعنی ابلیس [illegible] ـ

سر [illegible] ـ [illegible] کنایه از [illegible] فصیح

و کند طبع و کسیکه بسخنان زشت مردم را برنجاند
و مردم ناموزون -
سرشگوان - بکسرتین و کاف موقوف فارسی
و در زفانگویا با کاف مضموم آمده است و
سرشکون بکسرتین با کاف فارسی پرده
که آنرا کله خوانند و پرده عروس و عزیزان بالفتح
والکسر ی ترکی که آنرا اسری نیز گویند -
سرفیدان - بالضم والکسر آواز بگلو کردن یعنی
سرفه کردن و سرفه را بتازی سعال نامند -
سرگران - یعنی متکبر و نیز کنایت از درد سر
و ملالت ست -
سرگه فروختن - عبارت از ترشروئی کردن است
سرخرامان - شاهد تمام قد که با ناز رود و در
اصطلاح الشعرا یعنی شاهد تمام قد است -
سروستان - نام جائی ست بحبش دار الحیا
که درختان سرو بسیار باشند -
سرون - بالضم وقیل بالفتح شاخ گاو و گوسفند
و امثال آن و نیز سرینها که آنرا سرین گویند -
سرین - بکسرتین سرینها که تازیش ورک
سطبرون - بالفتح درکتاب حاوی آورده است
که نباتی ست که با و ابریشم شویند -
سعدین - ماه و مشتری -
سفاهان - بالکسر سپاهان مذکور شد
سفتیدن - مثله -
سغتمین - نام ولایتی ست از ترکستان

منسوب بمشک و خوبرویان -
سفن - پوستی ست درشت که بر قبضه کمان
و شمشیر پیچند کذا فی الادات -
سقسین نام ولایتی ست -
سقف ایوان و سقف جهان آسمان -
سقلاطون و سقلاطین - همان سقرلات مذکور
و قیل جامه نخجوانی -
سقیلان - نام کوهی ست بزمین روم که گشتاسب
آنجا اژدها را کشته بود -
سگالیدن - بالکسر با کاف فارسی گفتن و شنیدن
و پرسیدن و در ادات بمعنی اندیشیدن نیز ست
و در زفانگویا بمعنی اندیشیدن و خواستن هست -
سگاهن - آن سرکه که فشاران با قند و آهن
ترکیب کنند برای سیاه کردن چرم -
سگستان - انگور وحشی کذا فی الاصطلاح -
سگجان - یعنی سخت کش و سخت جان و بیدل
سگنجیدن - تراشیدن و گزیدن و سرفیدن
یعنی آواز بگلو کردن -
سگنگبین - بالکسر و بفتح دوم و ضم چهارم تازیست آنکه
سرکه و شهد بر روغن گلخنی یا کرده بپزند -
سگانه کانون - انگشت -
سگیزیدن - بالکسر با بای فارسی برجستن و در
زفانگویا جستن ستوران ست -
سلطان خاوران - آفتاب -
سلطان درویشان و دین - یعنی حضرت سلطان الانبیا

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم -

سلطان یکسواره گردون - آفتاب -

سماطین - جامخانه کذا فی القنیه

سمان - بیست وهفتم روز از ماه -

سمن - بالفتح وقیل بالضم گلی ست سپید که بهندش چنبیلی نامند ودر شرح مخزن میگوید سمن را در هند چنبیه میگویند اما سماعت از خراسانیان که گل چنبیه در خراسان نیست و آن زرد میشود نه سپید -

سمنگان - بالفتح با کاف فارسی شهری ست در توران زمین که سهراب بن رستم مبطنه دختر پادشاه آن بود -

سنبیدن - بالضم سفتن وسفته سم از زمین ست و در زفانگویا بمعنی زیر پا کردن آوردن ست -

سنجید جیلان و سنجید گیلان - همان سنجد

سنجیدن - بالکسر وقیل بالفتح وزن کردن بترازو کذا فی زفانگویا -

سندان - یکی از آلات آهنگران که بران آهن بکوبند و بهندش نهائی نامند -

سنگ بقراشه و سنگ آبگینه - کنایه از با کاف فارسی موقوف یعنی آوند شراب پیاله شکن وتقدیم تنوع کن -

سنگستان - بالفتح با کاف موقوف فارسی زمین سنگناک -

سنگ پشتیان - بالفتح با کاف فارسی موقوف یعنی همان سنگلو رکه گذشت کذا فی شرفنامه - لیکن ترکیب برین معنی دال نیست شاید تصحیف کاتب است سنگ پشتان نیست -

سنگ شکن - نام غله ایست که بهندش کلهی نامند

سودن - بالضم مساس کردن و نیز سائیدن یعنی سوده کردن ای ریزه ریزه کردن و بدست و پا سائیدن -

سوزیان - با واو فارسی و زاء موقوف سرمایه و غمخوار -

سوسن - بالضم با سین مهمله مفتوح نام گلی ست که برگ او را بزبان تشبیه کنند چنانچه در شرفنامه منیریست و در طب حقایق الاشیا مسطور ست سوسن گیاهی ست بهندو هلدی گویند وقیل چیزی ست زرد و ام و مزه او شیرین ست -

سوفش و ندان ای قطرات باران و سرشک مدور کذا فی القنیه و در اصطلاح بمعنی سرشک باران منقطع ست -

سون - بالفتح لغتی در سوی ست یعنے طرف و جانب و بتشبیه نظیر و مانند را نیز گویند و بالفتح اول بمعنی مدح و ثنا باشد -

سوهان و سوهن - کلاهما با واو فارسے آن آلت آهنی که دراز و خشن بود و خشونت آهن و پیکان و تیغ بدان دور کنند -

سوهی پای میدن یعنی شرمنده شدن

سویین - بالفتح آبدان سنگ -

سه قحه ان - یعنی طائفه که ثالث ثلثه میگویند وخدای تعالی را ثالث میدانند -

سه خواهران - آن سه ستاره ضعیف زرد که متصل بنات النعش کبری است -

سه فرزند حبشیچان بالغا موقوف و بیا و جیم فارسی یعنی موالید ثلثه -

سهیل یمن - ای سهیل تستری رحمة الله علیه کذا فی القنیه اما سهیل تستر بغیر یا مصحح ست و در شرح مخزن میگوید مراد همان سهیل ستاره و سهیل یمن بدین میگویند که اول در یمن طالع

سیاوشان سیاوشان بکلاها بالکسر دو بیت که جامه سرخ بدان رزند بنازش بقم خوانند و هندیم گوید و وجه التسمیه آنست که چون افراسیاب سیاوش را کشته جائیکه خون او بر زمین ریخته شد همان زمان از ان مقام این درخت برست

سیاهان - هندیان و حبشیان و زنگیان و دزدان و رهزنان و زلف و خال و چشم و ابروان

سیبوس - اسبغول -

سیر آمدن - ای ملول شدن و تنگ آمدن کذا فی القنیه و بی نیاز شدن -

سیستان - بیای فارسی و سین موقوف نام ولایتی ست -

سیستن - بالکسر با سوم موقوف یعنی جستن آمده

سیلان - بالفتح نام ولایتی ست و بالکسر بیای فارسی بمعنی ستانه و دوشاب -

سیماب آتشین - آفتاب -

سیماب شدن - از دیدن و ناپدید شدن

سیم سخن - یعنی سلک سخن و نقد سخن -

سیم کشان - یعنی جوانمردان -

سیمین صولجان - ماه نو -

سیمین نان - ماه شب چهاردهم -

سیه پستان آن زن که فرزند وی نزید کذا فی الاصطلاح و در قنیه است آن زن که هر گرا شیر دهد نزید تمام لفظها و نیز حامله و آن دایه که بچه را از شیر باز کرده باشد معنی اخیر الشیخ محمد خضری

سیه خانه آتش - همین نامی -

سی لحن - نام سرودی که باربد پیش خسرو بنواختی و آن سی لحن بدین تفصیل ست آرایش خورشید و آئین جمشید و اورنگی و باغ شیرین و تاقدیس و حقه کاوس و راح روح و رامش جان و سبز در سبز و سروستان و سروسهی و شادروان مروارید و شبدیز و شب فرخ و قفل رومی و گنج باد آورد و گنج گاو و گنج سوخته و کین ایرج و کین سیاوش و ماه برکوهان و مشکدانه و مروای نیک و مشکمالی و مهرگانی و نیوشین و نوبهاری و نوشین باده و نیم روز و نخجیرگانی -

فصل فی الترکی

سبزغن - ستاره -

سقتق - بغنمین بها -

سیغان - موش -

سبزان - بالکسر نخیل -

سفن - گوزن -

سفان - پیاز -

سفغنان - عقیق -

سقستن - سرینکه -

سکستان - انگور دشتی -

سن بوسوسن - صد سخن هندش

سنگوره هندی -

سوران - ندارد -

سوس باکسر - گاو زننده -

باب الواو

فصل فی العربی

ساو - همت وزینت و وطن را هم گویند فارسیان بمعنی دیگر استعمال کرده اند چنانچه در شرفنامه است ساو وسوس هر چیزی که زیره زر خالص خراج وانچه از ابنا سبیل بستانند و در ادات ست ساو خراج وباج که از سوداگران بستانند وسوش زر و هر چیزی که صاحب ان از ابنا سبیل آنرا مقرر کند و در لسان الشعرا بمعنی مرسوم نیز ست -

سرو - بالفتح فرود تر از بلندی کوه و برتر ازان ورویش ودرختی معروف ودر شرفنامه است سرو درختی ست بلند وراست منسوب بقد شاهدان وآن سه نوع ست یکی سرو آزاد که یک شاخ راست رسته باشد ودوم سروسهی که دو شاخه راست برآمده باشد شاخی متمایل نشده وسوم سرو ناز که دو شاخه رسته باشد ویکی ازان متمایل گشته ونیز نام بادشاه یمن که خسرخواجه هر سه پسران فریدون بودند ودر ادات ست که آن درخت بار ندارد و همیشه سبز بود و برگ نیز او را زیان نکند و رنگش متغیر نگرداند و در برگ او نقشهای لعل خام میباشد و آنرا تشبیه بنقش و نگار دست شاهدان میدهند و سماعست از شیخ محمد غضری مادام که سرو قد آدمی وار راست و شاخهای او بتنه چسپیده است سرو ناز گویند وچون بار آرد و شاخهایش منفصل شود آنرا صنوبر خوانند بدان که بار او را بدل صنوبری اللحم می ماند میگویند چون آدمی وزد از برگهایش آواز خوب و لطیف بر می آید و آنکه گفته اند که سرو بار ندارد ازان مراد آنست که چنانکه بار ندارد که مردم بخورند میگویند که در بارش پوست پاره پاره ته بر ته بر هم نشسته میباشد -

فصل فی الفارسی

ساسو - نام مردی کذا فی القنیه -

سایه تو - یعنی حمایت تو -

سایه رو - شب رو و نیم شب بیدار و عیار -

سپرگاو - بادوم وچارم فارسی آنکه از چرم گاو و جاموش هنگام شکستن حصاری می سازند -

سبکرو - شتاب رو -

سبو - ظرف گلی بس بزرگ که آب و شراب دران کنند -

سنتو ـ بالکسر و بهرست که ظاهر وی زر و نقره باشد
و میانه وی مس تعریفش ستوقه بود ـ
سخت بازو ـ ای توانا ـ
سخنتو ـ بالضم روده چرب که درون آن
برنج با مقل پر کنند بطریق کبیپا پزند و در
روغن بریان کنند و در لطیفه آنرا با قضیب
تشبیه کرده اند کذا فی شرفنامه ـ
سرکه ابرو ـ یعنی ترش ابرو ـ
سر زانو ـ باضافت کنایه از مراقبه ـ
سر و آهو ـ ای شاخ آهو کذا فی الاصطلاح ـ
سعدو ـ بضم یکم و سوم نوعی از طعام کذا
سغو ـ بالفتح بانگ طاس و این لغت نیز از قنیه
سکارو ـ بالفتح و قیل بالکسر آنکه زنان با انگشت
پخته و نام طعامی ست چنانکه انگشت عروس
معنی اخیر از شرفنامه است ـ
سکالیو ـ بوزن خیالیو با تش پخته نان و غیره
کذا فی لسان الشعرا و در ادات ست که نان و غیره
سکو ـ بالکسر یم و بفتح دوم چوبی دو شاخه
که بدان خوشه های خرمن را بگردانند و پاک کنند
عرب آنرا مذری خوانند و هندا کهین نامند
کذا فی القنیه و در تاج معنی مذری اسکو نوشته است
بالف اول و ها را آخر و نیز در قنیه است سکو بالکسر
با کاف فارسی مفتوح چیزی که بدان غله خرمن
بباد دهند و پاک کنند و بیفشانند و آنرا جج نیز
گویند و تبار ریش نشق خوانند نشق بر باد دادن خرمن

و غیر آن است هندش چهاج و سوپ نامند ـ
سمنو ـ بالضم نوعی از طعام آشامیدنی که
آنرا آش رشته و آش اکرا نیز نامند ـ
سناو ـ بالفتح سوزش کذا فی القنیه ـ
سنگ بسر بوداو ـ ای عظمت عرش او ـ
سنگ سبو ـ یعنی سبو دان کذا فی شرفنامه
و از شیخ محمد خضری سماعت که این بطریق مثل است
یعنی همچنین مندرش است که سنگ و خاک گشت و سبو شد
سنبل رو ـ زلف ـ
سو ـ بالضم جانب و بدسازو نیز بزبان
آب را گویند کذا فی القنیه ـ

فصل فی الترکی

ستر غو ـ ماهی ـ
سر وو ـ پیمانه ـ
سنگو ـ تره ـ
سیلکو ـ پاک ـ

باب الهاء

فصل فی العربی

سابقه ـ پیشدستی ـ
ساجه ـ آن چوب که معیار بروی کشند ـ
ساحه ـ فراخی گاه میان سرای و غیر آن ـ
ساعتگاه ـ یک ساعت دوازدهم حصه روز است
زیراچه روز و شب جمله بیست و چهار ساعت است
بعدد حروف کلمه طیبه و در یک ساعت هزار دم
از مردم بر آید زیراچه شب و روز بیست و چهار هزار دم

از مردم برآید وساعت قیامت را نیز گویند۔
سبابه۔ انگشت شهادت که آنرا مسبحه نیز گویند
سبعه۔ هفت مرد۔
سبله۔ معروف یعنی موی لب وفارسیان
این لغت را در باب لتار آورده اند۔
سبیکه۔ زر وسیم گداخته۔
ستاره۔ پرده۔
ستره۔ بالضم آنچه صیاد پس وی پنهان شود
و آنچه در وقت نماز پیش نهند تا اگر رونده بره کار
نگذرد و آن مقدار یک ذراع باشد۔
ستوقه۔ بالفتح معرب ستو۔
سجاده۔ بالفتح معروف فعال من عینه سجادة
ای اثر سجود اما فارسیان بمعنی مصدر استعمال
کرده اند چنانچه سجاده نیک مردان بر آب و از
شیخ محمد خضری بالضم مع التشدید صحیح است اما
غلط است۔
سجده۔ بالکسر وقیل بالفتح پیشانی بر زمین نهادن
و فروتنی کردن۔
سجیه۔ بالفتح والتشدید خو و طبیعت۔
سحابه۔ بالفتح ابر۔
سحره۔ بفتحتین جادوان وسحره بالضم جمع
سخفه۔ بالفتح باران سخت وزمین پشته که
بر وی آشفته باشند و مازه صلب را گویند۔
سخنه۔ بالفتح خالص وسخینه
سخره۔ بضم یکم وفتح دوم آنکه مردم او را فسوس کنند

و آنکه بر وی فسوس کنند و در غیاث گوید بمعنی مسکاری و
الاغ مذکور است۔
سدره۔ بالضم وسدره بالکسر درختی است بهشتم
سرعه۔ بالضم زودی۔
سرفه۔ بالضم جانوریست که درخت آمرود کند
و خانه سازد و نام زکیست است در آدمی که بتازیش
سعال گویند واین سرفه مقدمه دق است۔
سرقه۔ بالفتح دزدی کردن۔
سریه۔ لشکر مقدار پنجصد سوار
وسریه بالضم بتشدید الراء المهمله وتشدید الیاء
کنیزک که مالک او را بستری سازد و تاج میگوید
که این را سریه از آن میگویند که منسوبست سوی سر
وسر جماع را گویند لیکن ضم داده شد سین تا فرق
باشد میان حره وامه زیرا چه حره وقتیکه نکاح
میکنند یا فاجره میگردد سریه گویند بکسر سین و بعضی
گویند سر سرور را گویند و نام نهاده شد جاریه از آن
زیرا چه آن محل سرور مرد است واین احسن است
وبعضی گفته اند که این را سریه بدان میگویند که
آنرا پوشیده میگیرند از نظر مردمان۔
سعاده۔ نیک بختی۔
سعسعه۔ بزرار اندن۔
سعاه۔ بالضم کوشندگان و کارکنان
و عاملان وگواه۔
سغنه۔ بالغین معجمه جبر او کذا فی التاج۔
سغبه۔ بالغین معجمه پیش از بار موحده آرزو

کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی چربو و چیزی
ور رفته مذکورست اقول آنچه در اداة است صحیح ست
پس سغبه که بمعنی گرسنگی آمده است زیرا چه از (?)
همان گرسنگی ست وآنچه در شرفنامه گفته است که
معنی آن سغبه با عین مهمله است پیش از نون با نچه (?)

سفاهه - بیخردی -

سفره - طعام مسافر و کندوری و آنهم دو نوع است
یکی جامگی و دوم چیزی از آن جامه دراز و گرد هم
میشود اما از آن چرم هم مسدور میشود -

سفسفه - بفتح سین در خاک پنهان کردن
و نیک چرب کردن طعام -

سفله - بالکسر مردم فرومایه و کمینه نیز کذا فی الجمیل (?)
شیخ محمد خضری سماع ست مردم فرومرتبه -

سفینه - کشتی و نیز کتاب سفینه گویند که حامل
جواهر الفاظ و لآلی معانی ست -

سفیه - بیخرد -

سکه - بالکسر و التشدید کوچه بازار کذا فی التاج
و در فارسی آن میخ که در و القاب پادشاه نوشته بود
تا مهر در هم زنند و لباس مردم -

سکینه - معروف -

سلاله - چیزی بیرون آورده از چیزی و ولد
و نطفه و در مقدمه هست سلاله پاره گل که از
میان انگشتان بیرون آید -

سلامه - رستگاری -

سلسله - بالکسر زنجیر -

سله - بالفتح با دوم مشدد و تا نوشته و در
ادات بمعنی زنبیل و سبد و طعام و سبدی که
در و بار کنند آمده است -

سلیخه - نوعی از دارچینی نیک کذا فی القنیه
و نیز در قنیه است گیاهی که آنرا اشترخار گویند

سلیقه - سرشت و طبیعت -

سماجه - بالفتح زشتی و زشت شدن -

سمعه - بالضم کاری که برای شنوانیدن

سمسمه - بکسر هر دو سین مور خیره سرخ

سمره - بضم و سکون دوم رنگ گندم گون

سنبله - بالضم خوشه گندم و نام برجی -

سواه - عورت مردم -

سوره - قوت شراب و گزند زهر و ظلم و تعدی
سلطان و قوت مردان در حرب و سوره از قرآن
و جاهی جمع آیتها و گویند رفعت و منزلت که
مرتفع است سوی منزلتی دیگر و بهمزه بمعنی قطعه

سوفسطائیه - قومی از حکمای زنادقه که نفی
حقایق اشیا میکنند -

سوقه - مردم فرومایه کذا فی القنیه و در تاج
میگوید آنکه فرو تر از ملک بود و یقال السوقة
بمنزلة الرعیة والسوقة من الناس اوساطهم -

سویه - همواری و راستی -

سیاره - بالفتح مع التشدید کاروان و آفتاب
و ماهتاب و ستارگان روشن شده -

سیاسه - بالکسر نگاه داشتن کذا فی التاج

و در صراح است رعیت داری کردن اما عروسیان آنرا گویند که کسی را عقوبتی کنند و کاری که تا کسی آن کار نکند و درین نگاهداشت رعایاست -

فصل فی الفارسی

ساچه - آن چوب که معیار بروی کشند و معیار بالکسر آلتی است که بدان ترازو راست کنند

ساده - بی نقش و بی تکلف و مجرد و بی ریش کذا فی الادات و در شرفنامه است مردم بی اندیشه و نادان و خالص -

سارجه - جایی و مانند و جانوری که آنرا سار گویند

سارقه - زن دزد -

سارقیه - نام موضعی ست در راه کعبة الله -

ساره - رشوت و نیز جادری که یک سرش در میان بندند و سر دیگرش بر سر اندازند چنانچه زنان کفار و هاقین می بندند -

ساقیان لجه - مطربان -

ساکنان سدره - ملائکه مقرب -

سال خورده - بالام موقوف و واو معدوله یعنی پیر فرتوت و مرد معمر -

سال مه - بالام موقوف و او علی الدوام و بالام مکسور سال قمری که سه صد و پنجاه و چهار

سالجه - باکاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان

سامه - سوگند و عهد خاصه و بمعنی اخیر خاییه نیز گفته اند

ساوه - ریزهٔ زر و نام مبارزی قرابت دار کاموس که رستمش کشته و نام شهری که سلمان محمد ساوجی منسوب بدانست و چنان مسامع است که در شهر ساوه رودی بود که هر سال یک آدمی در آن غرق می کردند تا از سیلاب آن ایمن باشند و یکی از معجزات حضرت نبوی علیه الصلوة والسلام آنست که بشب ولادت با سعادت آن خاتم النبیین صلی الله علیه و آله اجمعین آب ساوه خشک گشته -

ساهره - روی زمین و قناعت -

سایه زده - آنکه آسیب دیو بوی رسیده باشد

سایه - معروف و نیز نام دیو لیست -

سباده - بضم اول بروزن گشاده مخفف سنباده سنگی است که بدان سلاح را تیز کنند گویند سنگ سیاه است کذا فی زفانگویا و در ادات و شرفنامه بالرا مرقوم است -

سپاره - نام آن سنگ که از او فسان سازند برای تیز کردن اسلحه -

سپاسه - بالضم و قیل بالکسر با با فارسی منت بر کسی نهادن -

سپاه و سپه - کلاهما بالضم و بالکسر با دوم فارسی لشکر کش و انبوه -

سپر بر آب افگنده - یعنی گریخته -

سپرواده - با دوم فارسی سپاس داده -

سبز آشیانه - آسمان و سبزگاه و سبز منظره مثله

سبک سایه - یعنی کم لقا و گذرنده -

سپنجی خانه - بالکسر با دوم فارسی خانهٔ عاریتی و خانهٔ سبیل

سبوسه - بالفتح با واو فارسی پوست غله که
در بیختن حاصل آید و نیز نوعی از علت سر مردم آنرا
سر بر شده - آسمان بلند -
سپید مهره - با دوم و سوم فارسی و چارم موقوف
آن سپید مهره که هنگام جنگ زنندش و در طب
حقائق الاشیا مذکورست آن نوعی کرمی از حشرات
بحری است هندش سنکه گویند -
سپید و سیاه - یعنی نیک و بد و صالح و طالح و
شب و روز و عرب و عجم و روم و زنگ و غطا
سپیچه - بالضم با دوم و سوم فارسی یعنی
سپیده و سفیده - معروف آن انواع است
یکی آنکه از سرب سازند و دیگر آنکه از ارزیز کنند و دیگر آنکه
از سنگ مردار سنگ کنند و دیگر آنکه از شاخ
گوزن بسازند و این بر طریق است که شاخ گوزن را
بسوزند و آتش کنند و با روغن جمع کنند و خشک گردانند
بعده بسایند و نگاه دارند هر که آنرا در روی طلا کند
هیچ کدورتی در روی او نماند و روی او صاف شود
کذا فی طب حقائق الاشیاء
ستاره - معروف که تازیش نجم خوانند
و آن رباب که در آن سه تار بود و نیز آن قبه
که برای دفع پشه و مگس افکنند و خشت شده
آسمان کذا فی الادات معنی سوم ماخوذ از عرف
زیرا چه در عرب ستاره بمعنی تابان است
ستاره بست سیاره - یعنی زهره رباب
ستاره را ساز در ساخت برای نواختن بست ستاره

ستاره سوخته - یعنی بدبخت و فقیر و بدحال
و نیز آزاده گرم ستاره را بر آسمان سوخته -
ستانه - بالکسر مختصر آستانه -
ستاه - یعنی سه ناه و سه عدد و سیم قلب و معنی آخر از
ستره - بفتحتین با استره -
ستم دیده - یعنی مظلوم -
ستینه - بالکسر ستیهیده و نیز آن دیو که در خواب
مردم را فرو گیرد و تازیش کابوس هندی اچهامه گویند
ستوده - صفت کرده شده به نیکویی ذکر کرده شده
ستوه - بالضم با واو فارسی و سه بفتحتین
تنگ آمدن تنگ آوردن که عرب آنرا ملالت خوانند
و ناخوشی طبع و بکسر تین ستیهش و بفتحتین انگور را
گویند و بکسر کم و فتح دوم سرخ کذا فی زفان گویا
و با دوم مشدد هرچه بر آن شب گذشته بود کذا
فی شرفنامه و معنی ششش تازی ست -
ستیزه و ستیهش یعنی جنگ و سرکشی و ظلم و تعدی
ستیهنده - بکسر تین ستیزه ماننده ستیهش کننده
سدپایه - بوزن سپایه خزنده است بسیار پای
زهردار که بعضی آنرا هزارپای گویند هندش کهنکهجوره
سذه - بالفتح با ذال معجمه مفتوح آتش افروختن
مغان در شب بیداری تازیش سدق گویند کذا
سراپرده - با بای فارسی سراچه پادشاهان
و ملوکان اما معنی ترکیب پرده سرای است -
سراچه - با جیم فارسی سرای خرد -
سراسیمه - یعنی سرگشته و دیوانه و شیفته و پریشان
سرآمده - بزرگ و در اصطلاح بمعنی تسلیم و دانا

و رسا در کارهای دنیا و عقبی و در قنیه است استاد ماهر و تمام کار و خاتم سرای و راوی -

سرپنجه - قوت و ظلم -

سربسته - پوشیده -

سرپوشه - با بار فارسی و شین موقوف سرپوش چون دامنی و کلاه و امثال آن و طبق پوش را نیز

سر تازیانه - ای فی الحال و الزمان و اوستا و ...

سرخاره - بوزن انگاره سوزن زرینه باشد که زنان جهت زینت بر سر زنند و مقنعه را بان بر سر بند کنند تا از سر ایشان نفتد و پنجه مانندی را نیز گویند که از استخوان سازند و بدان بدن را خارند -

سرخچه - بالضم و با جیم فارسی سرخوه بضم یکم و فتح سوم نوعی از علت و ملیدگی که بچگان را بر رو و تمام اندام پدید آید بتازی حصبه هندی ... گویند

سرخه - بالضم نام پسر افراسیاب و ... مرغ رنگ باشد

سردابه - آن خانه تابستانی که تحت سر ابود آن خانه که برای سرد کردن آب راست کنند -

سر ده فواره - یعنی ده انگشتان و ده ناخن معشوق

سررشته - یعنی مقصود -

سرزده - ای سرکوفته -

سرریزه - نام گیاهی ست خوشبوی -

سرسامه - دیوانه -

سرگشته - یعنی شوریده مغز و حیران -

سرگه ده ساله - کنایه از کینه ده ساله است -

سرمه - بالضم معروف که تازیش کحل نامند و در شرفنامه است سرمه نام دیهی ست نزدیک سپاهان که کان سرمه آنجاست -

سرمه بیننده - یعنی روشنی دیده -

سرنامه - آنچه بر سرنامه نویسند و دیباچه کتاب -

سروالة - بالضم گیاهی ست که نوک دارد کذا فی القنیه

سرو پاچه - با بار و جیم فارسی آنکه سر و پای گوسفند یکجا کرده فی پزند کذا فی القنیه -

سرویزه - بوزن درویزه نام گیاهی ست -

سرولیسه - بالفتح با بار فارسی آن کمان شکل که در ایام برشکال در آسمان پدید آید و در قنیه گفته مهرهای سنگین ست -

سروشه - بالضم همان سروش ... کذا ...

سره - بفتحتین شقه خر ... کذا فی زفان گویا و القنیه و در ادات و غیر آن یعنی راست و بی عیب و پاکیزه است -

سریچه - با جیم فارسی پرنده ایست سیاه دم دراز نوان و آنرا تردک و ترندک و بتازیش ... هند ممولا نامند -

سزنگاه - بکسرتین با کاف فارسی ... گاه تختگاه پادشاهان که بران نشینند -

سغده - بالفتح با غین معجمه ساکن آماده ... بود

سغنه - بالضم یکم و فتح دوم با بار ساکن پیش از نون خار پشت که آنرا قنفذ گویند -

سفالینه - آنچه از سفال بود و در جهول را نیز سفالینه میگویند و این بیت از شیخ محمد خضری ست

و آنرا سفالینه بدین سبب گویند که از ریزهٔ آبگینه و
گل سبز سازند این نیز از ایشان سماع ست۔
سفه۔ بالفتح با فا ساکن آنچه کسی از شهری
قرض دهد و در شهری دیگر بستانند هندش هندوی
نامند بضم ها و سکون نون مع دال هندی و مکی بالضم حلقهٔ
زرین و سیمین و آهنی و مثال آن که در گوش کنند
و هرچه سوراخ کرده بود از مروارید و بسد و جز آن
و نیز جنسی ست از پیکان بغایت ستبر نیز معنی اخیر
از شرفنامه ست و نیز بمعنی سخن نو گفته اند۔
سفچه۔ بالکسر و با سوم فارسی خربزهٔ خام که
بشکنند و بدان شراب خورند۔
سفرهٔ خلیل الله یعنی طعامی که در روضهٔ
ابراهیم خلیل الله علیه السلام خرج میشود۔
سقف خمخانه یعنی گنبد و آسمان۔
سکاچه۔ بالضم با جیم فارسی همان سکبه۔
سکاشه و سکرنه۔ بوزن و معنی سفرنات
سگ بوزنه۔ آن سگ که بران بوزنه سوار
شود و بتعلیم بازیگران۔
سکرفنده و سکرفیده۔ کلاهما بفتحتین اسب
سر آینده کذا فی زفانگویا و در شرفنامه باشین معجمه۔
سکرکه۔ بضمتین شرابی که از آب برنج سازند
و آن شراب اهل حبش ست۔
سکره۔ بالضم کاسهٔ خرد که هندش سکوره نامند۔
سکنه۔ گرد برنجار که تبازیش برم خوانند
اسکنه بزیادت الف نیز آمده است کذا فی شرفنامه۔
اما در تحفه و در لغت شگفته با شین معجمه مرقوم ست۔
سکیزنده۔ با یا و زا فارسی اسپ جستن بر جهنده۔
سکیزیده۔ با یا و زا فارسی اسپ بر سر آمده۔
سکیله۔ بالفتح سینه بند کی که آنرا خفتک نیز
گویند و در زفانگویا بکسر تین نیز آمده است۔
سلطان یک شبه سلطان یکسواره آفتاب
سماخچه۔ بالکسر و قیل بالضم با خا معجمه موقوف
پیش از جیم فارسی سینه بند زنان۔
سماکاره۔ بالفتح سبوکش خماران و بکنی گران
سمانه۔ پرنده ایست۔
سمچه۔ بالضم با جیم فارسی مصغر سمچ کنم و نقب گشته۔
سمهریه۔ نیزهٔ سخت۔
سمه۔ بالکسر و قیل بالفتح رنگ آب و بالکر آواز جوز کیان
سنبوسه۔ با واو فارسی معروف و در شرفنامه است
که آن دو جنس باشد مکری و سکری۔
سنبه۔ بالضم آلت تیز کردن آسیا و گرد برنجار
سنجه۔ بالفتح آن سنگ که بدان وزن کنند
چون درم و مثقال و نام شخصی کذا فی الادات
و نیز نام ولایت و زندرانی این معنی از شرفنامه است
سنده۔ بالکسر آن حرامزاده که از کوی بردارند و
تبازیش لقیط خوانند۔
سنده۔ بالکسر نجاست مردم سندی
مشتق ازین ست کذا فی وصیت الغراب تصنیف
بندگی شیخ واحدی و نیز نام لب آبی معروف
سنگانه۔ بالفتح با کاف فارسی پرنده ایست

خربوزه که آنرا سرچه گویند بتازیش صعوه خوانند۔

سنگچه۔ با کاف فارسی پیش از جیم فارسی ژاله یعنی آب منجمد که از ابر بیارد۔

سنگخواره۔ با کاف فارسی پیش موقوف مرغ سنگ سخت یعنی سنگخوارک۔

سنگدانه۔ با کاف فارسی موقوف موصلهٔ مرغ و چینه خوانه که بتازیش حوصله و بهندیش سنگتی نامند کذا فی۔

سنگ در موزه۔ با کاف فارسی موقوف یعنی اقامت و ترک سفر و نیز سنگ در موزه افتادن یعنی بیقرار شدن و مزاحمت یافتن است۔

سنگ سیاه و سنگ کعبه۔ یعنی حجر الاسود۔

سنگ صلایه۔ سنگی که بر روی عطر و جز آن بسایند هندش سیل گویند کذا فی القنیه۔

سنه۔ بالفتح لعنت و قبل با شین قرشت و بالضم با سکون نون زن پیر۔

سنیزه۔ بالفتح آن نی که ریسمان خام بدان تنند۔

سوامه۔ شب و آن سیاهی که در قمر است۔

سوخته۔ با واو فارسی و خا موقوف جامهٔ کهنه پاره سوخته کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است سوخته معروف و آنکه جگرش از حرارت فاسد شده باشد و آنکه او را دردی رسیده باشد۔

سوداوه۔ بالفتح نام دختر ذو الاذعار بادشاه که زن کیکاوس بود نام شوهر و جهان کیکاوس بود آخر الامر بر سیاوش پسر کیکاوس که از زن دیگر بود عاشق شده در شاهنامه است که پدرش پادشاه هاماوران است۔

سوداززده۔ یعنی دیوانه و سرگشته۔

سوداوه۔ بالفتح همان سوداوهٔ مذکوره۔

سوده۔ بالضم سایک کهنه و زدوده و مالیده شده۔

سوزمه۔ با دوم فارسی و سوم موقوف ماست یعنی جغرات و نیز در قنیه مذکور است سوزمه با واو فارسی و رای موقوف نوعی از ترشی که بر دوغ جوشانیده و منشک کرده است کشک و هنگام حاجت حل کرده و نیز دوغ آنرا از وی سرگویند و آب آنرا مصاله گویند۔

سوسه۔ بالفتح مرسومی که غازیان از حصهٔ خویش نویسندگان را دهند۔

سوسه۔ کرم گندم خوارک۔

سوکه۔ بالضم در شرفنامه بمعنی سوراخ بن و سوراخ فرج زن آورده است و در ادوات سوراخ آلت است۔

سومه۔ یعنی انتها و حد و طرف باشد۔

سه اسپه۔ یعنی سخت شتابنده چون سلاطین کسی را بنازعت نامزد میکنند در راه سه اسپ سوار بشود تا بشتاب برسد و دو اسپه هم آمده است۔

سه جاده۔ طول و عرض و عمق جهان کذا فی الاصطلاح الشعرا و در اصطلاح سالکان شریعت و طریقت و حقیقت است۔

سهاله۔ بر وزن فسحاله خرده و ریزه و سوهش طلا و نقره۔

سه برگه۔ یعنی سه برگ است و کان جیا نشت که بجهت قمار باختن بکشند۔

سه گانه۔ کنایه از جام و پیالهٔ شراب خواری۔

سه گنجه - مثلث را گویند -

سیاه چرده و سیاه چرزه - کلاها با با موقوف وجیم فارسی آنکه رنگش بسبزی زند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست سیاه چرزه و سیاه چرده کلاها با جیم فارسی مفتوح سیاه فام یعنی آنکه رنگ سیاه دارد

سیاه خانه - با با موقوف بندیخانه و خانهٔ مبارک و سیه خانه نیز آمده است -

سیاه کاسه - با با موقوف بخیل و در شرفنامه یعنی سفله نیز ست و در قنیه یعنی بدبخت ست سیه کاسه نیز درین لغت ست -

سیاهی ده - ای خلافت ده کذا فی شرفنامه و یعنی ولایت ده کذا فی اصطلاح الشعرا -

سیچغنه - بالکسر با سوم فارسی و [illegible] و چهارم [illegible] جانوری خرد که تازیش [illegible] خوانند -

سیرابه - بالکسر نوعی از حلوی که از شیر و جغرات ترکیب کنند کذا فی القنیه -

سیر باده - گیاهی ست شاخ مربع بی برگ و گره و متفرق کذا فی زفانگویا -

سیه ستاره - بدبخت و طالع منحوس و زحل -

سیله - بالکسر گله اسپان و در نسخه اداة با کاف مرقوم ست اما در لسان الشعرا بالام ست بروزن حیله شاید آن بکاف خطاء کاتب ست -

سیماب ضلاله - ضلالت را تشبیه کرده بسیماب بدینکه سرد و سبب کری گوش اند اگر سیماب در گوش اندازند کری ظاهر گردد و بضلالت ورزیدن گوش باطن کر شود -

سیمین فواره یعنی ماه -

فصل فی الترکی

سرجه - آبگینه -

سرجه و سرکچه [illegible] -

باب الیاء
فصل فی العربی

سابری - جامه ایست تنک -

سارح - سرایت کننده -

ساعی - کوشنده و نیز غماز -

ساقی - معروف یعنی آنکه آب و شراب خوراند

سامری - [illegible] بود که نام او موسی بن ظفر بود گاو زرین ساخت [illegible] از خاک پای اسپ جبرئیل علیه السلام [illegible] فرعون یافته بود و آمیخته آن گاو بانگ کرده بعد [illegible] سبط گوساله پرستیدند چون موسی علیه السلام از میعاد آمد دید قوم برگشته هارون علیه السلام بسیار عتاب کرد آخر سامری را و جماعی بدکرده را [illegible] آتش [illegible] چون [illegible] مردمان می آمد [illegible] لامساس گویان [illegible] -

سبع المثانی - نام سورهٔ فاتحه -

سخی - جوانمرد -

سقمونیا - معروف کذا فی القنیه -

سقطی - پیرمی فروش -

سلمی - معشوقه [illegible] ست و در شرفنامه است معشوقه عرب -

سلیمانی - جزایست سفید و نیز یعنی پادشاهی

سیمی - هم مانند -

سومی - یا ناری -

فصل فی الفارسی

ساتگنی و ساتگینی - کلاهما با کاف فارسی قدح بزرگ و آوند شراب و آنرا ساتگین گویند -

ساخته طوبی - بهشت -

ساده دلی - یعنی نادانی -

ساری - همان ساریه و نیز نام مقامی ست

سازگاری و سازواری - کلاهما با زاء موقوف و اول با کاف فارسی موافقت در مزاج و در طبع و در کارها -

سائلی - گدا و گدائی -

سال جلالی - یعنی شمسی و آن سیصد و شصت روز میباشد یازده روز از سال قمری زیاده میشود زیرا که سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز باشد و تفاوت میان سنه مشهور یعنی میان تفاوت سال شمسی را سال جلالی ازین میگویند که سلطان جلال الدین رومی این تاریخ بسته بود یعنی وقف سال شمسی -

سالی - [illegible] -

ساتیا - ساینده و نام [illegible] -

سایه پرستی - یعنی عشق و مجنون -

سایه نشینی - کنایه از تعب و محنت و بیکار ماندن ست -

سپاهی - با های فارسی لشکری -

سپهر شنگرفی - آفتاب -

سپهر دوتاهی - یعنی شب کذا فی القنیه

سپهر دولابی و سپهر زنگاری - آسمان

سپری - بالکسر و با دوم فارسی تیری مشهور که بجای پیکان سندان دارد و تمام شدن و بسر رسیدن و بسر رسیده -

سپرگی - با دوم و چارم فارسی سختی و رنج و درد

سبکساری - خواری و بیقراری و شتابکاری و سبکسر ایت کننده و سبک مرغ یعنی شارک و سبک دستی ای بیقرار هستی -

سبک سنگی - بیقدری و بی قیمتی -

سپنجی - بالکسر با دوم فارسی خانه عاریتی و نیز پاینده هستی -

سپیدری - با دوم و سوم فارسی درختی [illegible] یعنی بعفت چیزی در آری -

سپید روی - ای رومی روشن و سرخ روی

سپیدکاری - با دوم و سوم و چارم [illegible]

سپید بالائی - یعنی صبح کاذب -

سپیده پهنائی - صبح صادق -

ستائی - ستاینده و ام ستودن و ستوده

سنگری - بالکسر همان سنگری که نام کوه سیستم و ستانی ست و ساکنان آنرا سنگریان نامند

سخن آرائی - شاعر و منشی کامل -

سنجری - افسوس نشستن و [illegible]

سراپردهٔ کحلی - با بای فارسی یعنی ابر سیاه
و آسمان و شب -
سراپیلی - پسر بچه یعنی بدکار و سفله و بی هنر
و بی هنر و مخنث -
سراسیمگی - سرگشتگی و حیرانی -
سراپچی - شمشیر برنده که منسوب
باشد به پیچ آهنگر -
سرانگشتی - با کاف فارسی با اضافت نیز آن قسمی از طعامی ست مقدار سر انگشت از آرد
راست کرده می پزند -
سرای سپنجی - خانهٔ عاریتی -
سرای ششدری - دنیا -
سرای - خانه و کاروان سرای -
سراویل کحلی - ازار سیاه -
سرباری - بار اندک که بر سر ستانند -
سرخاری - یعنی درنگ کنی کذا فی شرفنامه
و در قنیه میگوید سرخاری یعنی نومید شوی
اما بمعنی خجل شوی مشهور ست -
سرخاریدن از چیزی - یعنی نومید شدن از ان چیز کذا
سرخ پاکی - سبزیست بغایت نازک و
ترش ست که تازیش حماض خوانند هندش
سردستی - یعنی فی الحال و باحضری و در راه
سرکحلی - بوزن سرقفلی هر چیز سیاه را گویند
عموما و ابر سیاه را خصوصا -
سردگویی - یعنی سخت گویی با کاف فارسی ست

سرود فواره را زهره کند بیا حری -
ده ناخن خود را در کمال خوش نوازی مانند زهره سازد
سرسری - بالفتح مردم فرومایه و کار آسان و کاری
که نهایت حقوق آن کار بواجبی نکنند و آن کار
که تکلف در آن چندان نمایند و سخن سریع الفهم
و اسپ سریع السیر زیرا چه سر سر باد صرصر را هم گویند
چنانچه فارسیان در تفنن هم استعمال کرده اند
سرگشنده وهی - آنکه هندش کانیچی نامند -
سرمن داری - یعنی خیال من محبت من داری
سرمهٔ گیتی - یعنی شب -
سرنایی و سرنای - کلاهها بالضم نای
چنان مشهور ست که بین شهنائی ست
سرو سهی - یعنی آن درخت سرو که از بن
دو شاخه برآمده باشد و شاخی متمایل نگشته باشد
و نیز نام نوائی و لحنی ست -
سروی - بالضم سرون -
سریانی - بالضم لغت ترسایان که بدان
توریت نازل شده -
سریری - بالفتح پادشاهی -
سرستی - بهتر و بزرگوار و عیبری خرد
مطلق سراجی آدمی که از برنج ساخته و دران
سعتری - بالفتح زن شوخ کذا فی زفانگویا یعنی بدکار
و فاحشه که با زن ملاعبت ماس
سمرقندی - یعنی نام ولایتی نزدیک سمرقند
که آنرا بهشت دنیا گفته اند -

سفلی - بالکسر دیگ آهنی که هندش کراهی نامند و بر قعر آن از آب گل هم بباشد ضد علوی نیز هست

سقف محنت زای - آسمان -

سقوطری - دارویست که آنرا صبر نامند -

سگزی - بالفتح با کاف فارسی نام کوه رستم و ستان سکه ساکنان آنجا را سگزیان نامند و ایشان بدین لقب مشهور و سجزی نیز خوانند -

سکسکی - بضم یکم و سوم آن حرکت که از غایت ضعف پدید آید و یا بمرگ جنبش در معده بارز و دل سکسکی نیز و غرق شدن گیرد اگر درین وقت زود محکم کنند تا شتاب بر و دیا بسیار بر وار دیا جماع سخت کنند خوف هلاک بود کذا فی القنیه -

سکان فرشی - بالضم والتشدید یعنی خلائق -

سکابی - بالفتح سک آبی در صراح ترجمه قضاعه سکابی مذکورست و در صحاح معنی قضاعه کلبه مسطورست و در تاج معنی قضاعه سگ آبی کذا فی القنیه اقول سک آبی خطای کاتب است سگ آبی با کاف فارسی است -

سگی گردی - ای بی روئی و ناهمواری گردی

سلاسے - یعنی سلاحدار -

سلطقی - نوعی از پوشش قلندران که بادرهای بسیار از چهار سوی آویخته باشد -

سلک لآلی - دندان معشوقان -

سلنجی - بالفتح با یا تازی سلاحدار -

سماری - بالفتح کرشته -

سماعیلی - قربانی و نیز طائفه که بر ده اسپ سیر کنند

سنا مکلی - منسوب بمکه است و آنرا سنا مکی نیز گویند نام درختیست که برگهای او مستطیل بود هندش سکهار نامند -

سنا موسی - جنسے از چوب سوار است چنانکه سنا مکی و سنا حرمی کذا فی شرفنامه گویا -

سنائی - نام ولیے و روشنی شب -

سواران آبی - همان سواران آب که بتازیش حباب خوانند -

سوسی - بالضم نام گلیست لعل و در قنیه است سوسی شاهی و جنسے از بیگانه نیز -

سوزن عیسی - یعنی چون عیسی علیه السلام را بچارم آسمان بردند بالا که خواستند که فراتر برندش فرمان حضرت عزت در رسید که عیسی را تفحص کنید که از اسباب دنیاوی چیزی با خود دارد یا نه چون تفحص کردند یک کاسه شکسته و یک سوزن در جیب وی یافتند فرمان شد هرچه از علائق دنیاوی چیزی با خویشتن دارد هم بآسمان چهارم بدارندش -

سومی - بالضم زی یعنی جهت -

سه دوری - طول و عرض و عمق -

سیاه روئی - شرمندگی و بی آبروئی -

سیاه کاری - فسق و گناه و بدبختی -

سیاه گلیمی - بدبختی و درین هر سه لغت بجای سیاه سیه هم آمده است -

سیزگی - بزاء موقوف و کاف فارسی

شختے وریخ و درد۔

سیکی - جنسے از شراب ہای مقطر

سیلاب ارغوانی - خون از اشک غمزدگان

سیلی - بالکسر کف دست انگشتان کہ بر روی

فصل فی الترکی

سباچی - باجیم فارسی پیغمبر

سونچی - باجیم فارسی سوداگر

سنغری - گنجینہ

سنغجی - بالکسر پاسبان

سموچی - بالفتح باجیم فارسی پیغمبر

سوس غری - گاومیش

کتاب الشین

الشین الرجل الکثیر النکاح یعنی مردی کہ بازنان بسیار نکاح کند و شین متحرک و ساکن بمعنی او و او را آید و بمعنی خود نیز آید و نیز ساکن برای مصدریت آید اگر ما قبل او مکسور باشد چنانچہ دانش و بینش و بحساب ابجد سہ صد عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

شتا - بالکسر زمستان و عرب شتا را قحط نامند بدینکہ در شتا گرسنگی بسیار میشود و سختی شتا سبب قلت باران میشود کذا فی التاج و در شرفنامہ بمعنی گرسنہ و با با مرا است۔

شعرا - بالضم جمع شاعر

شفا - بالکسر ضد مرض و نام کتابی ست در علم طب از مصنفات بوعلی سینا کذا فی شرفنامہ اقول شفا صحت ست و نام کتابی دیگر نیز ست

شقا - بدبختی و بدبخت شدن و بر آمدن دندان شتر و شانہ کردن موی۔

شکلا - بالفتح حاجت و چشمی کہ در سفیدی او سرخی باشد۔

شوا - بالکسر یم اندام و سوختگی دست و پا کہ از کثرت کار سخت و سطبر گردد و ہند کش گرہ خوانند و نیز دالان خرد

فصل فی الفارسی

شا - مخفف شاہ چنانچہ شاباش۔

شاخ گوزن اندر ہوا - بکاف فارسی ماہ نو

شاہ خرگاہ مینا - با خاء معجمہ مکسور و کاف فارسی آفتاب۔

شاہنشاہ زند و استا - مثلہ چہ حملہ گرمی ازو پیدا میشود و آتش پرستان ہم بدین سبب آتش می

شترک بیضا - ہمان اشتر خار۔

شحنہ غوغا - یعنی سرسقیان۔

شش در فنا - یعنی دنیا۔

شش عروس عنا - یعنی شش ستارہ سیارہ ورای آفتاب یعنی زحل و مشتری و مریخ و زہرہ و عطارد و ماہ۔

شغا - بالضم و ثقیل بالفتح تیردان کہ طبلک ترکش ست کہ تیار ازیش جعبہ گویند۔

شکیبا - بابای فارسی صبور۔

شکیخا - بالفتح بمعنی ترسایان۔

شنا - ہمان آشنا بحذف ہمزہ۔

شیب بلا - یعنی دنیا -

شیدا - دیوانه و واله -

شیرپا - یعنی شیر را مایه می دهند مثل جغرات بسته سنگه و در آن میوه های خشک می اندازند

شیر سهبا - ابرار موقوت یعنی زر و جواهر که از جانب داماد بخانه عروس فرستند -

شیوا - بالکسر زبان یار فارسی فصیح گو و شیوا زبان شیرین

باب الباء فصل فی العربی

شاب - جوان -

شباب - بالفتح جوانی و نام پرده سرود وقت آن دو پاس اول روز است هندش بانت گویند اما درین عهد با آخر روز می گویند -

شارب - سکر آید از سبلت و نیز آشامنده و در قنیه است ضعیف و لاغر -

شب - زاک سپید که بهندوی پهتکری نامند

شراب - هرچه او را بیاشامند -

شعب - بفتح اول و سکون دوم قبیله بزرگ و نام کوهی و مانند و بکسر شعب که در کوه باشد و راهی که در کوه

شغب - بفتح اول و سکون دوم تشنیع کردن و شر انگیختن و فتنه و تباهی بر انگیختن -

شهاب - بالکسر یکی از هفت ستاره و آنچه بعد چون آتشی و پاره افروخته -

شیب - بالفتح پیری -

فصل فی الفارسی

شاداب - تر و تازه و در لسان الشعرا

شاداب بوزن آداب سیراب و در ادات بمعنی بذال معجمه نیز هست -

شان قریب - جانوریست مانند فرشتک کذا فی زفانگویا -

شب تاب - ای کرمکی که شب مانند اخگر تابد بهندش جگنی نامند و یا ذرا باد گان اورا چراغک گویند کذا فی زفانگویا -

شترب - بفتحتین پلنگ -

شحنه چارم کتاب - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

شرب - بالفتح جامه ایست از شعرهای ابریشمی

شستم بهفت آب - یعنی با تیامم و قیل در شستن جامه که پلید باشد اختلاف است گویند سه بار شوید و بشوید و اکثر هفت بار است

شش ضرب - واو بیست در شبرد که آن را بحرکت می ربایند

شش نتیجه خوب - یعنی گوهر و زر و مشک و انگبین و اجناس میوه -

شکرلب - یعنی شیرین لب -

شکرخواب - یعنی خوابی که بعد صبوح کنند و خواب استراحت و خواب خوش -

شکر پرطرب - یعنی گریه شادی -

شکرلب - نام کنیزکی و نیز آنکه لب شیرین و حکایت شیرین دارد -

شکوب - بواو فارسی دستار -

شکیب - با یای فارسی صبر-
شمع عالمتاب - آفتاب-
شوپ - بواو فارسی یعنی تشاب-
شیرا شوب - یعنی آشوبنده کسی شهر آشوب باشد
شیب - بالکسر بایای فارسی نشیب یعنی کوه
...
شیشه ...

باب الشین مع الباء الفارسی
فصل الباء الفارسی

شاه پیل پیپه - آفتاب-
شش ... دو ... که شش ... از ...

باب الشین مع التاء
فصل العربی

شمامت - شادی کننده بکاره ود شمن-
شماخات - بلندان وکوه بلند-
شبت - بکسر اول وسکون ثانی وقاف نی رستنی است که آنرا بهندی سوا گویند و در لسان الشعرا ست شبت وطبیر خرد وکوچک باشد
شفت و شپت - کلاهما بالفتح کال
شفت و شیت - کلاهما بالفتح بار

فصل فی الفارسی

شاه دست - ای کف دست-
شاه بخت شاه وقت کلاهما با ... ای پادشاه سه نوبت زنده کذا فی الفتنیه لمکن

در اصطلاح الشعرا شاه سه وقت بمعنی پادشاه سه نوبت مسطور است-
شاه سیارات - آفتاب-
شافت - بالکسر وقیل بفتح الشین ایضا پابندی و لوشش عمارت که تا زیش سقف اندند
شست - بالفتح بوزن ست دو حرف که عرب وگرفت سوفار تیر بر زه کمان هنگام تیر انداختن وا فرا شیم جنگ آنچه بدان ماهی گیرند یعنی قلاب و نشتر حجام که بدان رگ زنند و در لسان الشعرا بمعنی نشستگاه زنان نیز ست-
شش جهت - ای شش طرف یعنی شرق و غرب جنوب و شمال و فوق و تحت-
شکست - شکستن و ماضی آن و بمعنی انهزام خیالت نیز آید کذا فی شرفنامه-
شگفت - بکسر متعجب و نادر-
شکیفت - بالکسر بایای فارسی صبر کرد و عیبه کرد
شمایت و شتمایت - کلاهما بالفتح تخمی ست پابشکن که بهندش ستیهی نامند-
شوربخت - بالضم اول و بواو فارسی و برا موقوف بدبخت-
شوسبت - بوزن شوخست شوخ قلاچ وشوییست بفتح کم وکسر دوم پراگندگی و در لسان الشعرا بیک معنی ... بخط التصحیح کرده است فیما درادات بدین طریق تمیز کرده است کذا فی شرفنامه اقول در لسان الشعرا مذکور است

شویست بوزن وویست یعنی حرف دویست و علاج وافسون وپراگندگی ودراه ااتست شویست پراگندگی وعلاج ہذا لفظها فافهم وتفهم۔

ششنشه وحدت - ہمان وحدت که صفت وارد کذا فی المدائد اقول ششنشه وحدت حضرت رسالت صلے الله علیه وسلم ہرچه این تار درفارسی ظاہر میشود ہمدرین باب وردہ شد۔

شیشه ساعت شبت یکی از آلات منجمان که درروزی وشبی که ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند۔

باب الثاء

فصل فی الفارسی

شبث - بفتحتین ہزارپای وعنکبوت۔

شیث - بالکسر نام پیغمبریست و اوصاحب عزلت بود ومقراض راندن سنت اوست نقل ست که مہتر جبرئیل علیه السلام بروی مقراض آورد وگفت ہرکه بتو وصل کند ازین مقراض چند موی از سروی ببری بشیث بلغت عبری ہبته الله ست۔

باب الجیم

فصل فی العربی

شاہترج - معرب شاہتره کذا فی التاج ودر قنیه میگوید ہندش ترمره گویند ودر شرفنامه میگوید که درزفانگوبایست شاه تره درمجوبه راگویند که ہندش ترمی نامند وترمی اشاه سپرغم نیز گویند ودونه ومروه ہم گویند۔

شترج - بفتحتین [illegible] وراه کاکشان کذا فی التاج ودر شرفنامه میگوید علیه وخیمه۔

شطرنج - بالکسر معروف وفارسیان بفتح شین

شنج - معرب سنگ کذا فی بعض الطب۔

فصل فی الفارسی

شادنج - بعربی حجر الدم گویند سنگیست شبیه بعدس وباہوان خشک فیبا کنند سرخ بہترین قسام بعد ه زرد وابلق وزبون ترین او خاکستری رنگ تیره ہست ومصنوع ازمقناطیس محرق نیز می باشد سیاه وزود شکنند ترازمعدنی ودرجمیع افعال مثل آن بخلاف مصنوع ازحجر الحار محرق که اغبر وثقیل الوزن ست کذا فی بعض لغات الطب۔

شاه مثلث بروج - آفتاب۔

ششغانج - بالفتح کرمک گلین که بتازیش خدر نامند واین در زفانگویاست اما درفرہنگہای دیگر باجیم فارسی صحیح ست ودرنسخه لسان الشعرا

ششخانج بوزن دربانست۔

شکنج - بالکسر نوعی ازعلت رمیدگی که ہندش بدہ نامند وبفتحتین کرد که برابرو زنند وچین ودر اندام ہندش جھری نامند۔

شنج - زمین سخت برکوه شنگلاخ کوه کذا فی الادات اما درلسان الشعرا بمعنی شنج بوزن بنج ست ودر بعضی طب ست شنج بہندی سنکھ

شورباج - باراء موقوف شوربا۔

شیطرج - بالکسر گیاہیست که ہندوی جیتیه نامند کذا فی حقایق الاشیاء معلومست که این لغت عربیست یا عجمی

شیرج - بفتحتین روغن کنجد

باب الحاء
فصل فی العربی

شبح - بالتحریک شخص بضم یکم و سکون دوم

شحیح - بالضم بخیلی

شحاح و شحیح - بخیل

شریح - بالضم و بفتح دوم نام مردی

شیح - درمنه ترکی را گویند کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

شمع صباح - آفتاب

باب الخاء
فصل فی العربی

شامخ - کوه نیک بلند

شیخ - بالفتح خواجه و پیر شیوخ جمع آن و در اصطلاح درویشان شیخ آنست که صاحب شریعت و طریقت و حقیقت بود

فصل فی الفارسی

شاخ - معروف و سرون جانوران و نیز نام پیاله دراز و نیز جنسی از زباد که گلاب آمیخته استعمال کنند و شاخ معدنی بغایت خوب می باشد و این را هرچه اکثر در شاخ کرده می آرند نام این هم در شاخ افتاد کذا فی القنیه

شاخ شاخ - یعنی پاره پاره و گوناگون

شاطرخ - نام غله ایست که دانهای خرد دارد چون کاکن هند شکل سانوه خوانند

شاه ترخ - داروئیست که هندش پاپره گویند

شاه طغان چرخ - آفتاب

شلیخ - نام مقامی ست

شب فراخ - نام نوائی و لحنی ست

شخ - بالفتح شاخ درخت و زمین سخت و سنگ و زمین بلند و چرک اندام و حامه ایست و سی ستاره کوه معنی اخیر در لسان الشعرا و زفانگویاست اما معنی اول در شرفنامه هست نقط و هم درانست که با خاء منقوطه نیز آمده و بالضم همان شوخ یعنی ریم اندام

شکوخ - بالضم با واو فارسی در لسان الشعرا بوزن کلوخ لغزش و افتادگی و بسرآمدگی

شماخ - بالتشدید نام مبارز ایرانی که او سوری بود و پادشاهی داشت کذا فی شرفنامه

شمع هفت چرخ - آفتاب

شوخ - با واو فارسی معروف و نام درختیست که چون شاخش ببرند بسیار شاخهای دیگر سر برزند و بی شرم و بیباک و ریم اندام یعنی چرکنی دست و پای که از کثرت کار سخت و سطبر گردد و در ادات بمعنی دیده باز نیز ست و در زفانگویا بمعنی دزد نیز ست

شیرچرخ - برج اسد

باب الدال
فصل فی العربی

شاهد - زبان و مرد حاضر و گواه کذا فی التاج اما فارسیان با باله خوانند و بمعنی خوبصورت و معشوق استعمال کنند و در قنیه بمعنی فرشته هم آمده است

شداد - نام پادشاهی که دعوای خدائی کرده بود و بهشت در دنیا راست کرده آخر دران رفتن نیافت و آنکه میگویند بهشت هشتم همانست دروغ ست زیرا چه کمینه خانه بهشت مانند ذره دنیا باشد -

شدید - سخت با قوت و بخیل -

شهد - عسل از موم جدا کرده و نام کوهی ست و نیز نام رودی -

شهید - نام باری تعالی و آنکه در جنگ کافران کشته شود یا بناحق و در قنیه یعنی کشته شده است

فصل فی الفارسی

شاد - یعنی که با فراخ باشد یعنی خوش و خرم

شادروان مروارید - نام نوائی و لحنی ست

شادورد - با سوم موقوف که چهارم ست آن دایره که گاهگاه گرد آفتاب و ماهتاب بر آید و آن را برهون و خرگاه قمر و خرمن قمر و خرگاه مه و خرمن مه و سایو و سایو نیز گویند شرح شرف نامه کذا فی الادات و در شرفنامه یعنی فرش گستردنی ست -

شارمار - یعنی مار سخت بزرگ -

شاکمند - با کاف موقوف نمدی که از پشم سازندش و در زفانگویا ست نمد بزرگ که از روی [illegible] برگستوان سازند -

شاه آفاق گرد - یعنی اسکندر ذوالقرنین

شاه رود - با بای موقوف و واو فارسی نام [illegible]

شابورد - با بای موقوف همان شاه رود که مذکور شد کذا فی الادات و شرفنامه -

شب بگاهش افتاد - یعنی کمی پذیرفت و کوتاهی گرفت -

شب در میان ده - یعنی شبها نیست شب ده کذا فی شرفنامه و قیل یعنی بوعده یک شب ده و این کجا میگویند جائیکه کسی کار از حق عمارتی کنند بدین جهت که شتاب نخواهد و [illegible] میگویند شب در میان ده -

شب شد - یعنی جوانی رفت و [illegible] گذشت

شجید بفتحتین [illegible]

شجاید - یعنی [illegible] کند -

شخود - بالفتح بناخن کنده [illegible] فی الاصطلاح نیز آنچه بناخن کنند و در لسان الشعرا [illegible] ست [illegible] آنچه ناخن کنند و در نسخه ادات ست که بدان ناخن [illegible]

شخید - بالفتح [illegible] فرو خزید -

شد - رفت و گذشت -

شغاد و شکاد - با کاف فارسی نام برادر رستم که رستم را بدغا کشته -

شکرد - با کاف [illegible] و شکنند -

شکر - [illegible] شکست

شکفانید - بضمتین شکفتن [illegible] شکفته گردانید کذا فی شرفنامه لیکن در [illegible] نظر ست زیرا چه گفته میشود که صبا گل را بشکفند -

شکند - با کاف [illegible] خزنده -

شکوخید - یعنی شکوخیدن ای لغزید و افتاد

شکوهید - بضمتین ترسید و رمیاس شد

عظمت خویش اظهار نمود و سخن و سخن کسے در اگوش کرد۔
شمسۂ نہ مسند۔ یعنی حضرت رسالت پناہ محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم۔
شمشاد۔ بالفتح نام درختیست منسوب بقد شاہد و در حواشی باقتطا لقلم میان قاضی شد مسطور است اشارہ بزلف محبوبان و در زفانگویاست کہ سین دوم مہملہ آمدہ ہست اما در شرفنامہ میگوید کہ این غلط است۔
شمشیر گزدارد۔ یعنی شیر دُم راکز دارد و بریدہ شم دم راگوئید۔
شمامہ۔ بیان شمامت مذکور۔
شمیمہ۔ بمعنی شمیدان۔
شمبلیدہ۔ بیان شنبلیت گذشت نیز نام ست گلے
شند۔ بالفتح منقار پرندگان۔
شمنید۔ ...
شنود۔ ... بہ معنی ... خوانند۔
شوریدہ مغز۔ ... بواو فارسی ... خرد۔
شہرزاد۔ نام پادشاہی۔
شہربند۔ ... موقوف یعنی آنکہ ... یعنی بندی ... یعنی بند خانہ آید۔
شہرود۔ بالفتح نام رودی و جاہای شاہ رود۔
شید۔ بالفتح زرق و فریب کہ اہل ... و نیز اند و شید بایای فارسی روشنی آفتاب در زفانگویا بمعنی چشمۂ آفتاب ست۔

شیرمرد۔ بادوم فارسی و سوم موقوف یعنی آنکہ سرد و گرم مجاہدات در راہ عالم ملکوت و جبروت کشیدہ و تلخ و ترش دنیا ضلالات و سافرت عالم لاہوت چشیدہ و از حظ نفس فارغ شدہ و بذکر اللہ مانوس گشتہ و از بلاہای نازنعم ہر دو جہان نفرت گرفتہ باشد کذا فی المواید و نیز دلاور و اللہ اعلم

باب الذال

فصل فی العربی

شاذ۔ تنہا ماندہ و نادر و مخالف قیاس
شحذ۔ تیز کردن کارد و مانند آن۔
شذاذ۔ بالفتح و تشدید دال اول مردے کہ درمیان قومی باشد و از قبیلۂ ایشان نباشد
شذر ذر۔ پراگندہ۔
شقذ۔ بفتح اول و کسر دوم آنکہ ...

فصل فی الفارسی

شفتالوذ۔ میوہ ایست و کنایہ از بوسہ ہم کردہ اند

باب الرا

فصل فی العربی

شاصر۔ آہو برہ۔
شاطر۔ دلاور و چالاک و تیز و شطرنج باز۔
شاعر۔ معروف یعنی آنکہ اشعار از خود انشا کند
شاکر۔ شکر گوئندہ و نام مہتر نوح علیہ السلام وا در عہد مہتر آدم علیہ السلام زادہ بود و بر یک ہزار و ہشتاد سال عمر بود و جبرئیل علیہ السلام بروے بیست و سہ بار فرود آمدہ بود کذا فی رسالہ حسین شاہی

شبور - معروف -

شبیر و شبر - بفتحتین بخشش و بفتح یکم و سکون دوم بکسرا کردن انگشتر بجهت کسی و مال و بخشیدن بکسی دادن و حق نکاح و اجر رضاع -

شجر - درخت و گیاهی که او را تنه باشد -

شر - بد و بدی -

شرار و شرر - پارهٔ آتش که هندش چنگی نامند -

شرشور - بضم دو متجانس مرغی ست خرد چون [illegible]

شریر - نهایت بدکردار -

شطار - بالضم و التشدید گروهی اند از اولیای خدای عز و جل سلوک ایشان در راه مولی تبتل ان مولوی است و ایشان عاشقان چالاک اند و جانبازان پاک -

شطر - نیمهٔ هر چیزی و مانند -

شعر - بالفتح موی و جامهٔ ریشمی باریک و بالکسر دانستن سخن موزون و مقفا و حد در فارسی اقل سیزده بیت ست و قیل پانزده بیت و آنچه فرود این باشد آنرا غزل نامند -

شعار - بالکسر جامه که متصل تن باشد و نیز علامت -

شعیر - جو -

شغر بغر - کلاهما بفتحتین چون متفرق شوند بهر طریق بگویند شغر بغر شدند یعنی جابجا شدند -

شکر - بالفتح فرج زن و بالضم سپاس -

شکور - سپاس دارنده -

شهر - ماه و هلال -

شهر الصبر - ماه رمضان -

فصل فی الفارسی

شاپور - با سوم فارسی که دوم ست نام پادشاهی از آل اشکان که از پیشگان یافث بن نوح بود بعد فغفور در ملک نشست پنجاه سال ملک راند یحیی و زکریا علیهما السلام در عهد او کشته شدند و نام پهلوانی از آل فریدون که پدرش شیدوش نام داشت در جنگ افراسیاب با نوذر کشته شد و نیز نام خدمتگار خسرو پرویز

شاخسار - بالفتح با خای موقوف آنجا که شاخهای بسیار باشند -

شادبهر - با دال موقوف یعنی خوشدل کذا فی شرفنامه و نام گنجی -

شادخوار - با دال موقوف و واو معدوله یعنی آنکه شراب خورد بی هیچ اغیاری و مزاحمتی

شار - [illegible] نام پادشاه غرجستان و نیز راه فراخ و گشاده و نیز [illegible] جانوری که آنرا شارک

شاکار - با کاف تازی [illegible] کار نادادن کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا مذکور است شاکار بوزن تاتار و [illegible] با الشین بوزن بیکار [illegible] و دادات ست اجرت بر اندازهٔ کار نادادن بلکه ندادن و آنرا بیگار نیز گویند و در تنبیه است شاگار با کاف فارسی و شبگار با یای فارسی مزد از موازنه کار اندک دادن یا بکلی نادادن و بزور و حکومت کار کنانیدن یعنی بیگار -

شاور - بروزن گازر و شاوَر باشباع بروزن ساطور آنکه میان عاشق و معشوق میانجی بود و پیغام بر یکدیگر رساند -

شاوغر - بوزن گاو سر ولایتی ست بر کنار لب آب ماوراء النهر و آنجا بیابان ریگ ست که دران همه کفاران ساکن اند و بیشتر حواله ها اند و همه مردمان باشدت اند -

شاه افسر - اسپرک که بتازیش اکلیل الملک خوانند

شاه خاور - آفتاب -

شیر خاور - مثله

شاهوار - بابا موقوف دُرّی که بی همتا بود و بتازیش دُرّ یتیم نامند -

شانوره و شپنیره - دوم بابای دوم فارسی جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید و شپرک نیز گویند بتازی خفاش خوانند -

شمر - بالکسر نام قاتل امیر المؤمنین حسین رض -

شبیر و شبّیر - کلاهما بالفتح و بای دوم فارسی مشدد و مخفف هم آمده ست فارسیان امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما را گویند -

شبگیر - باکاف فارسی بامداد که بتازیش صبح خوانند و پیش از صبح که آنرا سحر گویند و در رسالۀ نصیر مرقوم ست که آخر شب را گویند -

شبور - بوزن تنور نوعی از نفیر علم خانۀ بادشاهان که در وقت سواری بنوازند

شبکور نیز گویند کذا فی الادات و در قنیه است بوق و نیل مهره ترسایان که یکی از سازها ست -

شبهر - بوزن عبهر بنول صفر کذا فی القنیه

شب یار - یعنی صبر کذا فی المتقط -

شترخار - درختی ست خرد خار دار هندش جواسه نامند و در زفانگویا نوشته شترخار درختی ست که خارهای بسیار دارد و میوه گرد و سرخ دانۀ آتش شکل دانه انجیر بود بتازیش عرور خوانند -

شترغار - مثله -

شحنۀ پنجم حصار - یعنی مریخ -

شخار - بالکسر آنچه رنگرزان و گازران بکار برند هندش ساجی نامند -

شدیار - بالضم زمینی که از بهر کشت و زراعت باز کرده باشند و معنی ترکیب فت یار -

شراب دینار و شربت دینار - شراب و شربت حق

شراب نوشادار - شراب شهد و شراب عناب

شَرَر - بالکسر آفتاب کذا فی القنیه

شرمسار - بامیم موقوف شرمنده -

شش بانوی پیر - یعنی شش ستاره که آفتاب

شش پره - گرز شش پره

شستر - بالضم نام شهری که بابه شستری منسوب بدوست

ششدر - بالفتح مردار خانه که مهره دران بیکار باشد و این نوع در نرد فارسی و هندوی اکثر بود و معروف ست -

شغر - بفتحتین پوستی که از کثرت کار در دست و پای می افتد بهندش گره نامند۔

شققنقور - گزر دشتی کذا فی بعض لغات الطب

شکار - بالکسر صید۔

شکایت گستر - با کاف دوم فارسی [illegible]

شکر - بفتحتین معروف و نام دختری [illegible] سپاهان
که برغم شیرین خسرو او را بحباله خویش آورده بود [illegible]
جمال او شنیده بود چون کرت اول در سپاهان [illegible]
طریقه ناشناخته در خانه شکر رفت بعد که [illegible]
شکر معتاد بود که اشت میانه برخاست [illegible]
خویش کنیزکی را بر خسرو فرستاد [illegible]
با آن کنیزک خفت [illegible] چون صبح شد شکر
باز آمد و با خسرو نشست هرچه از کنیزک شنیده بود
با خسرو گفت که ترا بوی دهن [illegible]
آن سالی سیر خوردن ست ترا [illegible]
سیر بخور بعده ملازمت کن تا [illegible]
پرویز دران بار مراجعت کرد تا یکسال سیر [illegible]
بخورد منع شد باز در سپاهان رفت و همان [illegible]
با شکر ملاقات کرد شکر همان [illegible] شب با وی
باختر چون روز شد خسرو شکر را پرسید که مانند من
نگاهی ترا حریفی دیگر هم آمده بود شکر گفت آری
پارسال شخصی را مانند تو دیده بودم لیکن او عیب
بخر داشت و ترا آن نیست [illegible] گفت که
از شما عیب گیران [illegible]
[illegible] گفت که عیب در من چیست [illegible]

گفت ورا می این کدام عیب خواهد که با هر اهل و
نا اهل تن در میدهی شکر گفت تو چه میدانی که
[illegible] تو [illegible] آخر شب من بوده ام لابد تا [illegible]
من [illegible] که [illegible] من ست چون [illegible] آید
[illegible] ست [illegible]
[illegible]
[illegible] تحقیق شد
[illegible] فی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ازار
[illegible] آن
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible] آنگیر کذا فی [illegible]
[illegible] و در ادات معنی [illegible] آبدار نیز است۔

شمسار - بالکسر چوبی ست میانه بالا و سخت
چوب که تیشه وران ازان دسته آلات سازند
و در فرهنگ با شین منقوطه نیز آمده است۔

شمشیر - با یای فارسی آن تیغ که یک طرفش
پشت ستبر دارد و طرف دوم وی تیز و نیز بمعنی

روشنائی صبح و آفتاب وغیره آن۔

شمگیر۔ با کاف فارسی نام سر لشکری ست

شنار۔ بالکسر آن سوی که در طرف کشتی ایستد در غایت خرابی بود و شنا کردن۔

شناگر۔ با کاف فارسی شناور بالفتح شنا کننده

شنگور۔ بالفتح با کاف فارسی با در سیه عنیمه

شور۔ غوغا نما و آنچه مزه تیز دارد چنانچه آب تلخ

شور مور۔ بالضم مورچه خرد۔

شوشتر۔ با واو فارسی نام شهری منسوب

شهپر۔ با سوم فارسی معروف۔

شهر مصر۔ جامع۔

شهرزور۔ نام شهری نزدیک بلخ کذا فی الاصطلاح

شهریار۔ با سوم موقوف پادشاه روزگار که بقبضه خویش از کمترین پادشاهان بود۔

شهریور۔ بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و چهارم روز از ماه۔

شهوار۔ بالفتح همان شاهوار ند که۔

شیار۔ بالکسر زمین زراعت بگاوآهن شکافتن

شیپور۔ بالفتح با سوم فارسی همان شپور۔

شیرزور۔ لقب بهرام گور ست

شیر سپهر۔ برج اسد۔

شیر سوار۔ آفتاب۔

شیدگار۔ با یا و کاف فارسی همان شاگار مذکور و این اصلی نیست بلکه اماله الف ست۔

باب الزاء

فصل فی العربی

شونیز۔ سیاه دانه۔

شیراز۔ معروف کذا فی التاج و در شرفنامه میگوید نام شهری معروف از پارس زمین و از بندگی شیخ واحدی محقق ست که شیراز معموره عمرولیث را گویند چه عمرولیث نام پادشاهی ست که شیراز آبادان کرده او ست و بمعنی کنج لفظ تازی و آن نانخورشی ست که از شیر سازند و در اصل که شیر آبادان کرده سلیمان علیه السلام ست و در اصل شیرساز نام داشته بود زیر سین را اسقاط کردند از کثرت استعمال شیراز شد۔

فصل فی الفارسی

شادباز۔ با با موقوف باز سپید۔

شاه روز۔ آفتاب۔

شاهی دو سر ابرخ دراندازد یعنی بی حجاب در ساز و ملاقی شو۔

شبدیز۔ با یا فارسی نام اسپ شیرین که معشوقه خسرو بود و چنانکه شیرین نظامی میگوید که گلگون و شبدیز هر دو اسپ زاده مادیان وحشی بودند که در دشت ریگله بود و چهار ان دشت آسنگی بود چون حاجت گشتی شدی آن مادیان برین آسیب سنگین آمده جفتی خودی بقدرة الله تعالی آن ماده بار گرفتی و نتاج آن بر مینشدی و هیچ اسپی دیگر دنبال آن آب رگ نشد کذا فی شرفنامه در اداة بمعنی ابر ارمهمله است۔

شده سینه باز - یعنی دورنگ -
شش روز - بیان اقل مدت وآن مدت
آفرینش آسمان وزمین وآنچه درون آنست -
شکرریز - گریهٔ شادی کذا فی القنیه ودر
شرفنامه یعنی نثار ست -
شمع طراز - یعنی شمع منقش -
شملیز - تخمے ست معروف که بهندش میتهی نامند
شمیز - بالضم یعنی کاه ریزه که از زراعت بجا ماند
شنگونیز - بالفتح بکاف فارسی موقوف وقیل
بانیز فارسی سندهی ست -
شوریز - بواو فارسی فراخ زمین که از آب سیب
زراعت پاک کرده وجفت رانده باشند ونام
داروئی ست کذا فی زفان گویا
شونیز - بوزن ومعنی شوریز مذکور بغیر حتی
اخیر اما در لسان الشعرا مذکورست بوزن شونیز
بمعنی فراخ فقط و در ادات بواو فارسی بمعنی
دوم فقط وبالفتح بمعنی اول ودر شرفنامه بمعنی
عبارت ست بوزن شونیز زمین که از بهر کشت
پاره کرده باشند ودر لسان الشعرا مقوم ست که
فراخ را گویند وقیل بواو فارسی تخم لفظا وتلفظا و نیز
نام شهری ست کذا فی القنیه ودر اصطلاح الشعرا
بارا مهمله ست والله اعلم بالصواب -
شهرناز - بالفتح بازا موقوف نام خواهر دوم
جمشید که اول در حبالهٔ ضحاک بود چون
فریدون ضحاک را کشت شهرناز را زانرو که
از خواهر دوم جمشید بود ونیز دختر ضحاک را در حبالهٔ
خویش در آورد -
شهنیم روز - کنایه دوم حضرت رسالتپناه محمد
صلی الله علیه وسلم وقیل بمعنی شهر که پادشاه
ولایت سیستان باشد وبمعنی آفتاب هم آمده ودر
اصطلاح الشعرا بمعنی دل نیز ست ما اشتهر میان
آدم علیه السلام را شه نیمروز گویند بدین که در شب
پادشاهی نیمروز او را بوده است وآن نیمروز
پانصد سال دنیا خواهد بود اما حضرت رسالت پناه
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم را که شه نیمروز میگویند
معلوم نیست که کدام جهت میگویند بدین معنی از جهت
استعاره اگر اطلاق کنند بر حضرت محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم درست باشد زیرا که او آفتاب
عالم روح ست بدین که همه اقتباس ظهور از نور
آفتاب عالمتاب میشود یعنی طریق برزرقیامت از
نور کرامت ظهور حضرت رسالت پناه معلوم خواهد شد
شیرانداز - بازا موقوف سیستان کذا فی
زفان گویا و بیای فارسی اندازنده شیر آمده -
شیز - نام درختی ست -
شینیز - همان شونیز -

باب السین المهمله
فصل فی العربی

شمس - آفتاب وقلاده -
شموس - اسپی که وقت بر نشستن قرار نگیرد
وبمعنی گرم نیز آید -

فصل فی الفارسی

شربت الماس – کنایت از تیغ ست –

باب الشین المعجمه

فصل فی العربی

شغوش – نوع من القمح و نام راهی ست –
شماش – بالفتح نام مردی و قیل نام راست –
شماش – بالفتح کاخی باشی که استخوانش سخت شده –

فصل فی الفارسی

شاباش – مختصر شاد باش –
شاهد زربفت پوش – آسمان و دنیا و روز و آفتاب –
شاده‌ش – با ها موقوف یعنی نیح رشش –
شب پوش – بسوم و چارم فارسی یعنی جامه خواب کذا فی شرفنامه –
شخش – بالفتح با سکون دوم از جانوری خرید اند و دین و پوستین و جامه کنند –
ششش – بالضم نوعی از شکنبه که باد و دل و سبانه بهنان شش حیوان پرانا سند و نیز پستان –
ششقش – بالفتح با سکون دوم آن نی که نیزه باید اران گره آرد و آنرا ششقش نیز گویند و نیز شاخ درخت و برین معنی بالضم نیکم و فتح دوم و قیل بالضم دوم نیز ست –
شماسائل – نام مردی مبارز تورانی که بر دست قارن بن کاوه آهنگر کشته شده نیز برادر افراسیاب پهلوانی همچو جنماسائل

نام داشت و آنچه از طرف سیاوش سر لشکر ایران شده بود –
شنقش – همان ششقش یعنی اول –
شوش – شهریست بخورستان زمین –
شیدوش – با یا و واو فارسی نام مبارز کیکاوس که پدر او را گودرز نام بود و برادر گیو –

باب الصاد المهمله

فصل فی العربی

شاخص – تیری که از بالای آماج گذشته باشد و بلند بر آمده از چیزی –
شخص – بالفتح و بجار مهمله گوسپند یا ده و شتر ماده که شیر نداشته باشد –

باب الضاد المعجمه

فصل فی العربی

شحم الارض – خراطین کذا فی القنیه –
شرغف – بالفتح زمین درشت –
شرواخض – مرد بزرگ تن –

باب الطاء المهمله

فصل فی العربی

شباط – بالضم ماه آخرین زمستان و این لغت رومی ست در صراح با سین مهمله آورده –
شرط – مرد و نشان –
شوط – برگ کشت که نخست بر آید و نهالی که گرد برگرد درخت ارسته باشد و آب جوی که رود –
شطط – حد و تجاوز بی اندازه و زیادتی –

سَمَرط - بفتحتین جامه ایست کبود کتانی -

باب الظاء المعجمه
فصل فی العربی

شطاط - بالکسر جانب گوشه جوال و نام درختی -

شظظ - بالفتح والتشدید گوشه بستن جوال را -

باب العین
فصل فی العربی

شارع - راه بزرگ و نیز بر حق تعالی و حضرت رسالت پناه صلعم اطلاق کرده اند بدین که صاحب شرع است -

شافع - گوسپندی که بدان از پیش سیر و دوشیدن که در شکمش بچه باشد و بچه دیگر از پس پیش سیر رود -
یکی از نامهای مصطفی صلعم است چرا که فردای قیامت امتان او پیش او همچو بچگان گوسپند خواهند شد و نیز شافع از بنی مطلب بن عبد مناف هم از اوست ابو عبدالله محمد بن ادریس الشافعی صاحب مذهب -

شجع - سیری -

شجاع - دلیری -

شرع - راه دین -

شعاع - روشنائی آفتاب -

شفیع - شفاعت خواهنده و شفقت خواهنده و شفاعت گر -

شمع - معروف و در بعضی فرهنگ تفسیر موم کرده است و آن غیر مسلم است زیرا چه شمع عبارت از مجموع است موم و آتشی که قائم است بدان و دیگر شمع مختص بموم نیست بلکه از [illegible]

در روغن نیز هم [illegible] است و از اشنانها [illegible] چو درخت میشود و در هر شاخی چراغی می افروزند و یک شعله بزرگ در آن می افروزند بغایت زیبا می نماید و این روشنا افروخته را شمع می نامند مجازا فی الحقیقه شمع آنست که از آن روشنائی حاصل میشود -

شنوع - درخت بان -

شنیع - زشت -

باب الغین المعجمه
فصل فی الفارسی

شراغ - بالفتح با سوم فارسی گوهر [illegible]

شترمرغ - نام جانوریست آتش خوار پیدا [illegible] بالش چون پای شتر -

شتغ - بالضم و قیل بالفتح [illegible] گاو که بدان [illegible] کنند -

شیرمرغ - یعنی محال چه مرغان شیر ندارند -

باب الفاء
فصل فی العربی

شرف - بفتحتین بزرگی و بلندی [illegible] گواهان کذا فی التاج و در شرفنامه است بفتحتین [illegible] و بالضم جمع شرفه بمعنی کنگره است و در فرهنگ علی بیگی است [illegible]

ازآل بتول باشد و پیش نسبتهٔ رسول ثقلین

شغاف - بالفتح آنچه سائی و نشیب باشد
و دران هیچ کدورت نبود و عکس پذیرد و نیز
آونده که از طرف چین می آید با خوب باشد
آنچه آگون باشد آن شغاف صیقلی ست و آنچه
سفید میباشد آنرا چینی نامند میگویند باید آنرا
که خمیر میکنند بسیار کاری آید و آن آونده را
شغافینه گویند -

شخرف - معروف یعنی شنگرف -

فصل فی الفارسی

شاف - پنبه که بدارو تر کرده بر ستیان نهند

شاذباف - شادباف و گویند شاذیاف
جامه ایست که از طرف غزو درست می بافند

شش طرف خاتون ولیست
یعنی شش ستاره و راحی آفتاب شش طرف

شف - بوزن و معنی شب و در زفانگویا
میگویند پارا الفابدل کرده اند -

شفشف - شاخ درخت -

شگافتن - رخنه درانداختن امر شگاف
و شگافنده -

شگرف بالکسر با کاف فارسی مفتوح زیبا
و بزرگ و باشکوه از عرب و هم اکار و امثال آن
کذا فی الادات و غیره و در زفانگویا ذکر است

شگرف بالکسر با کاف فارسی با اطافت نیز
بمعنی شگفت آید و در قنیه بمعنی خوش هم آمده

شندرف - بوزن خندق بمعنی دمامه طبل -

شنگرف - بالفتح با کاف فارسی معروف
و کرم گشت خوار که هندش گروی نامند -

باب القاف

فصل فی العربی

شارق - آفتاب بامداد -

شاهق - کوه بلند -

شجرة البق - درختی ست که هندش گکر
نامند کذا فی طب حقائق الاشیاء -

شرق - آفتاب و جای بر آمدن آفتاب

شفق - بقیه روشنائی و رقان سرخی
اول شب ست و قیل آن سپید که بعد سرخی مناید

شقیق - دوست ناصح که در نسب یا شبه و در اصطلاح

شق - بالفتح شگاف قلم و دیوار و جز
آن کذا فی المنتخب و در قنیه بمعنی شگاف نارون
تا لبستان ست و شق بالکسر نیمه چیزی و در
قنیه بمعنی نام کاشته میرد و درست ست و نیمه
تحتی از چیزی یعنی تختشه -

شقائق - لاله و آنرا شقائق نعمان نیز گویند
کذا فی شرفنامه -

شقشیق - برادر -

شوق - بالفتح آرزومندی -

فصل فی الفارسی

شادمشرق - و شاده غرب آفتاب -

شاهدانق - شاهدانه کذا فی بعض لغات اطب

شحنهٔ دریای عشق - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

شریاق - رگ چشم -

شیرزق - اسپ سیاه دنب و پاهای هر چهار سپید بود کذا فی القنیه -

ششقیق بوزن رفیق پسر خوانده -

شیرحق - بای فارسی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه -

فصل فی الترکی

شغراق - بالفتح ... -

شاتاق - بالفتح خرخشه و جنگ -

باب الکاف

فصل فی العربی

شرک بفتحتین دام و بالکسر بسکون دوم انباز -

شراک - بند نعلین -

شریک - انباز -

شباک - کمان -

شوک - خار -

فصل فی الفارسی

شال دروان خاک - ...

شارک - مرغی معروف که آواز خوش را آواز دهد ساز تاره تشبیه کرده اند -

شاشک - مرغیست ضعیف که آنرا ... گویند و نیز رباب چهار تاره -

شاه العمرک - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

شاه فلک شاه طارم فلک و شاهنشاه فلک و شاهسوار فلک و شهسوار فلک - آفتاب و نیز حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

شبان فریوک بفتح یکم و پنجم و هشتم بای فارسی شب پرک کذا فی الادات و غریب آنکه در فرهنگ جهانگیری شبان فریوک بر وزن کمان دیوک گفته است و در فرهنگ گویا و شملی است که این جانور دیگریست که آنرا شبان فریب نیز گویند -

شبیرک - بالفتح بای فارسی که سوم است همان شبپره مذکور یعنی خفاش -

شبهماسک - بالکسر آنکه بیازی ... ... کسی زند

شب چراغک - همان شب تاب -

شیر گنجشک - ... ... -

شیرگاسک - نام اسپ سیاوش -

شک - بالکسر ... ... کذا فی شرفنامه ... ... مذکورست ... ...

شباهنگ - بالفتح ... فارسی ... که تمام شب ... ... شود ... ...

شتاک - بالفتح شاخ ... ... و ... ... نیز گویند

شچک - بضم یکم و سکون دوم و جیم فارسی
چوبی که سینه تو بندش هیچکی نامند -

شه فاک - بالفتح آواز دم اسپ اشتر و
امثال آن هنگام رفتن -

شک - بالفتح و تسهیل بالکسر نوعی از دو سیدی
که بشیشه کوزه کان را بود و هندش بو دری نامند
و سیل نیز گویند وقیل شرک بفتحتین نام راههای
بزرگ و میان راههای بزرگ -

شنگ شتقک - کلاه با بفتحتین بے هنر
نادان و نابکار و جلق زننده -

شکانک - بالفتح و قیل بالکسر سنگدان مرغ

شکتوک - بالفتح شالی -

شکاشک - بفتح هر دو تیجان آواز هنگام
رفتار و بعضی شکاشک نیز گویند -

شکوفه سرکوک - آن علقی است که در
شوره جوی ریزه آن وقت تیز و نیز شدن
[illegible] است و آنرا شیر پیا و شیروزه نیز گویند
کذا فی القنیه -

شکلک - [illegible] پایه و ام و تیره که با
[illegible] شوار بی کنند -

شلک - بالکسر [illegible] نادان -

شیشه فلک - آفتاب [illegible] -

شنگرف - بالکسر [illegible] سرخ که هندش
ایگر نامند و در ادات شنگوک با و او مرقوم است

شلک - بوزن بغلک خوشه کذا فی القنیه

شوالک - پرنده ایست سرخ و گویند مرغیست
که زبان زبان رنگ نگیرد و اند تا بازیش ابو تراب
خوانند -

شوربا اشک - با دوم فارسی و سوم موقوف
ای اشک غم زدگان و معنی دوم ترکیب
اشکی که همچو شوربا ست -

شوشک - بالضم همان شاشک مذکور -

شوکک - بالضم با درکینه و وک -

شولک - با واو فارسی اسپ تیزرو و در زفانگو یا
بمعنی کرده و وک است -

شیر فلک و شیر مرغزار فلک - برج اسد

شیر خشک - با دوم و چارم فارسی و سوم
موقوف پرنده و رنده که آنرا در کلک نیز گویند -

شیشک - بالکسر شپک یعنی عسکه و در
فرهنگ نامه است شیشک تیاوست کذا فی
زفانگویا و در ادات هر دو معنی آمده است -

فصل فی الکاف الفارسی

شبالنگ - شتابیدن کسے از آن کسی چیزے
[illegible] است و از و می یا پیش آن این
[illegible] آن [illegible] یا از آن [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] دیگر پیدا اند یا
ایشان از آن ایشان [illegible] اند [illegible]
و شالا این را شبالنگ نیز گویند هندش [illegible]
کذا فی القنیه -

شابنگ - بالام موقوف گروگان -
شام رنگ - بامیم موقوف سیاه وام -
شاه رنگ شب شباهنگ - بالفتح شب و شبانگاه و نیز ستاره ایست شب کش که تا زیش شبی نماند -
شد بیز نقره خنگ - نملک -
شبرنگ - نام اسب سیاوش و نیز سیاه و در رفع انکویایست سیاه و نام گلی ست در بیابان بود در تنگ آزاد و سیاه و ام بوی مشک دارد -
شتالنگ - بالکسر استخوان بلند -
شترگاه پلنگ - بابیا رمز و ضم فارسی بهیمه ایست وحشی که آنرا اشترگاو نیز گویند و کرب
شترزه بالنگ - بالفتح بابا زفارسی شیر -
شترزه شترنگ - بالفتح والکسر هر دو قیل خربزه تلخ و در قنیه از شرح نقل میکند که شترنگ بفتحتین گیاهی ست که برگ وی یمین بود تیار شش قطع او ینه -
شش و تنگ - ای شش جهات دنیا
ششرنگ - بفتح یکم وسکون فا تا ر موقوف یا در رخت ست ماند شقتالو بیشتر سرخ و سفید بود
شقتالو هنگ - بالفتح تخته آهن که دران سوراخها ختلاف کشاده و باریک بسیار بود تا زر و آهن و شال آن در کشند تا دراز و هموار گردد و شاعنار و کمان نداوف و مشته او کذا فی شرفنامه او ادات میگوید نداف و -

کمان او و مشته او -
شکر عقیق رنگ - لب محبوب -
شکر برگ - جنسی ست از شکرهای نباتی که ازان برگها اما در از وهیمن بهند تیار شیش عرض نماید -
شکناک - بالکسر پیکان ای قاصدان چون ایستاده بیباشند میجنبند برنطی که پاشنه پای ایشان -
شکناب - بالفتح درخت سرو و دزد و راهزن ومکا بره کرده متکبر خوب و شوخ کذا فی الادات و در قنیه از لغات شاهنامه یعنی سارمو باز نقل
شهرک - معروف و نیز کنایت از لذت جماع کذا فی القنیه و قیل شهرک عبارت از محل جماع و آلت جماع
شهلنگ - بالفتح رسن تاب

باب اللام فصل فی العربی

شحم الرمل - خیراطین -
شعر الغول - گیاهی ست که با پنج از زمین بر آید سرخ بود و بسیاهی زند -
شغل - کار بروائی -
شغال - بالفتح جانوری وحشی که آنرا اسکال نیز گویند و نام برادر رستم که بحیله رستم را در کابل کشت و آنرا شیکار نیز گویند -
شکل - بالفتح صورت و مانند -
شلشل - بضم هر دو شین مرد سبک -
شمال - بالفتح بادیست چپ کذا فی التاج و بالکسر دست چپ -
شمائل - اخلاق -

شمول - [illegible] وزی مردم [illegible]

شوال - نام ماہے کہ بعد رمضان آید -

شہیدۃ الوجال - یعنی رابعہ عدویہ رضی اللہ عنہا

فصل فی الفارسی

شاغل - بالفتح [illegible] نام قلعہ ایست کہ اسرا ارہر گویند کذا فی القنیہ شاغول [illegible]

شال - گلیم خرد [illegible] بعد [illegible]

شبل - [illegible] فارسی آنچہ شتر [illegible] بود -

شترول - یعنی [illegible] ول [illegible]

ششکل - [illegible] ناک [illegible] -

شغیل - بفتحتین [illegible]

شقاقل - بفتح اول [illegible] چہار [illegible] بیخ درخت [illegible] کہ [illegible] گویند کذا فی [illegible] گویند کہ

شتاشل - [illegible] از [illegible]

[illegible] بالضم [illegible] -

شکول - بالضم [illegible] فارسی [illegible] -

شکال - بالفتح و کاف فارسی [illegible] شغال خواند

شکل - بالکسر [illegible] ہندش [illegible] گویند

شمل - بفتحتین [illegible] شال [illegible]

شمگل - بالفتح [illegible] بالضم [illegible] نام [illegible] نام پادشاہی کہ بعد افراسیاب آمدہ بود و افراسیاب [illegible] پیران برای جنگ [illegible]

[illegible] وستادہ و بالفتح یکم و سوم فارسی جنسی از غلہ [illegible]

مشنگ خوانند کذا فی شرح [illegible]

[illegible] فارسی است [illegible]

[illegible]

[illegible] در لسان [illegible]

[illegible] -

شغول - بالضم کاف فارسی و واو فارسی در ساز -

شول - با واو فارسی [illegible]

شیردل - [illegible]

باب المیم

فصل فی العربی

شام - [illegible] نام [illegible]

[illegible] شبانگاہ [illegible] وقت [illegible]

[illegible] شبانگاہ [illegible]

شحم - [illegible]

[illegible]

شرم - [illegible]

[illegible] فارسی است [illegible]

شکیم - [illegible] شدہ باشد [illegible]

[illegible] بالفتح [illegible] کذا فی القنیہ

شم - بالفتح بوی -

شوم - [illegible] نامبارک -

شیکم - [illegible]

و در میان انگشت کند ضو ید و میانه وی سفید بود
هندش سینده ها گویند کذا فی طب حقایق الاشیا
و نوعی است تخم که میان غله افتد تلخ نیز گویند
و قیل بهمین شکل

فصل فی الفارسی

شاگرد پیغمبر - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم -
شاه انجم - آفتاب -
شاه ناهم - نوعی از مزامیر
شاهسپرغم و شاه سپرغم - کلاهما بالباء فارسی
نوعی از ریحان کذا فی شرفنامه و در ادات معنی
شاه سپرغم بستان افروز نوشته است و بستان افروز
دیدالله و ... تاج خروس تفسیر کرده است
شبیرم - ... ست
شخم - ... زمین ... از خشک -
شکالم - بالفتح کسی را بزور چیزی
داشتن و چیزی از کسی بزور ستدن که بتازیش ظلم
شجام - بالکسر بای سخت و آفت که از
سر ... میوه را خشک گرداند -
شرم - معروف که بتازیش حیا خوانند
شکر بادام - یعنی مغز سرش خشک کرده کذا
فی شرفنامه و قیل شکر کنایت از لب بادام
عبارت از چشمان -
شکر قلم - چنان شکر برگ و نیز حلوایی ست
که از شکر مقدار سر انگشت قلم میسازند و نیز شیرینی قلم

شلم - ماهی از ... مسافران کذا فی الادات -
شلغم - بالفتح گیاهی است خوردنی هندش
کنگلو خوانند -
شم - بالفتح و قیل بالضم معنی نخست پای افزار
و نرسیدن آبی و دم خوردن -
شیم - بالکسر نام ... رودی ست و نیز ماهی
در ... و قیل بسین مهمله که معنی آن نقره نیز
آمده است و در قنیه بالکسر ماهی که یونس علیه السلام
را فرو برده بود -

باب النون
فصل فی العربی

شان - کار -
شیون - عرق از تراب که مشتق جبال
باشد از آن چشمه تراود و شیون خمر چیزی که
سرایت میکند در رگهای جسد و شیونات
ذاتیه حقایق صفات که در کتم احدیت مکتوم
و مختفی اند -
شاهین - معروف و در شرفنامه است
شاهین رسته ترازو و پرنده ایست که بدان
شکار کنند و در قنیه یعنی بحری ست -
شحن - پر کردن و راندن کذا فی تاج المصادر
شریان - هر رگی که می جهد پیوسته -
شعبان - نام ماهی ست که پیش از رمضانست
شمن - بفتحتین بت پرست کذا فی
شرفنامه و در صحاح و صراح یعنی بت ست

شنین - بالفتح زشتی کذا فی التاج و در قنیه
مذکورست شنین نباتی معروف که دانه او به نخود
ماند و بعضی گویند درختی ست پر خار شاخ گونه -
شیخ المرسلین - یعنی نوح علیه السلام
کذا فی القنیه اقول اولی انست که از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم مراد بود -
شیطان - دیو و نوعی از مار زشت منظر
و هر متمردی را از جن وانس و دواب شیطان
نامند از بهر بعید او از حق لانه مشتق من شطن ای بعد

فصل فی الفارسی

شابران - نام ولایتی ست وقیل نام شهری
شاخ زرین - ای کلک زر و ام کذا فی [illegible]
شادروان - بفتح دال جامخانه و در قنیه
گفته است که شادروان بساط و پرده که بر در
باشد و گویند پلاس که بر در آویزند و نام نواست
شادمان - با دال موقوف خوش و خوشدل و خوشحال
شارستان - بکسر الکاف شهر که بتازیش
بلده نامند کذا فی القنیه وقیل قبه بزرگ که اطرافش
بساتین بود -
شاریدن - تراویدن جراحت -
شاشیدن - کمیز کردن و ترشدن آب -
شان - خانه زنبور که دران شهد بود و ضدیان
و اکثر بمعنی صدیان وشان را محذوف بود و نیز
چنانچه گویند این آیت در شان آن نزل است
یعنی در حق آن و بمعنی بکار تازی ست و بمعنی
مرتبه نیز آید و در قنیه شان آن یعنی ایشان ست
شاوران - همان شابران مذکور
شاه توران - یعنی افراسیاب -
شاه دیوان - دیوی که تمیم انصاری را [illegible]
را شب برده در مهلکه انداخت بعد هفت سال
عیسی نام پیری بود تمیم انصاری را بعد [illegible]
وانهزام دیوان نجات داد -
شاه جان - با ها موقوف نام شهری که از [illegible]
شاه چین - آفتاب -
شاه جانان - ای مقصود جهان کذا فی الادات
شاه یاسمین - گل لعل و سمن [illegible] شیر
و رای پیل کذا فی القنیه -
شاه زنبوران - یعنی آن مگس شهد که لقب
امیر المومنین علی کرم الله وجهه است ایشان را گویند
پادشاه زنبوران بود یعسوب نام داشت -
شاه گردون - آفتاب -
شاه گویندگان - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم -
شاهیدن - بزرگ شدن یا رسائی کردن
شایان - لائق و زیبا -
شایگان - با کاف فارسی یکی از معائب
که در قافیه مفرد جمع آرند چون در قافیه سلطان
ومهمان وکیهان که جمع کرده است آرند نیز
کشیر و ذخیره کرده -
شبان - بالفتح جمع شب [illegible]

و بالضم چراننده گوسفندان و میشان و بزان

شبان وادی ایمن — یعنی موسی علیه السلام

شبستان — آنجا که شب با استراحت گذرانند

و خوابگاه و حرم سرا —

شبیخون شبیخون — بفتح سوم و بای سوم فارسی

ناگاه تاختن بر لشکر بیگانه —

شب زنده داران — یعنی شب بیداران از عشاق

و عشاق و عابدان —

شب سمور — شب سیه گون

شب سیاه گون — گیسوی معشوقان

یعنی شب تاریک —

شتافتن — بالکسر یای مجهول موقوف شتاب کردن

شتاریدن — بالکسر با های فارسی شده و

پدید شدن و معروف —

شتمیدن — همان ... مذکور با سین مهمله

شتالیدن — شلیدن —

شخشیدن — بوزن رسیدن از جای

بر جستن و لغزیدن و گمراه کردن —

شخودن — بالفتح و الضم بناخن کندیدن و

خستن کذا فی زفان گویا و از ادات معلوم میشود

که بمعنی خستن بناخن کندیدن و خلیدن است

زیرا چه معنی شخوده بناخن کنده و خلیده

نوشته است ... —

شخولیدن — بالکسر با سین فارسی شیر زدن

... بناخن کندیدن کذا فی الادات و غیرها

اقول بایستی که شخولیدن نیز معنی این بود

زیرا چه معنی شخولیده شخ مرده نوشته اند چنانچه

شخالیدن — بالکسر مثله —

شخمیدن — بوزن رسیدن همان شخشیدن

کذا فی شرفنامه اما در لسان الشعرا یعنی شخشیدن

یعنی از جای فرو غلطیدن —

شدیاریدن — بالضم حیثیت اند در زمین

شراب بگردان — یعنی بگو اشرب که معنی آن

شراب بخور است زیرا که افراد شراب را چون قلب

بعض کنند اشرب شود و نیز شراب را چون

گردانی کذا فی القنیه

شران — بالکسر باران تند و قیل باران مستدام

شروان — نام شهری که نوشیروان بنا کرده

و معرب آن ... قیل بالفتح —

شریدن — بالفتح تراویدن —

شش پستان — بالضم با سین فارسی

گرده است یعنی زنی که پستانش شش

افتاده بود —

شش پنج زنان — بالفتح فارسی

پنجم موقوف کنایه از قماربازان و از آنکه کامل

را نیز گویند و نیز شخصی که هر چه دارد در معرض تلف آرد

شش روزگون — یعنی آن شش روز

که آفرینش عالم در آنست کذا فی الاصطلاح الشعرا

شش روزن — مثله کذا فی المؤید

اقول بنوشتن سین درین لغت خطای کتابت است

که بزرگان ما را وزن نوشته است۔

ششم — یعنی **هفت خوان** — بالفتح با ششم موقوف که آخر هفت ستائی شش حرف و هفت گشته کذا فی القنیه و در مصطلحات الشعرا

شش جهات — هفت کشور که بعضی [illegible]

ششم زمین — یعنی کشور ششم از آن ولایت [illegible] است۔

شش مسکن — یعنی معدن [illegible] دکان [illegible] شکر [illegible] میوه دار و خار [illegible] جمع شد و کذا فی المنتخب [illegible] قیه است [illegible]

ششم — بالکسر تراویدن جراحت [illegible] شیشیدن بالکسر مثله۔

شکافتن و شکافیدن — بریدن ست و در قنیه شکافتن یعنی کافتن است۔

شکاریدن — بالکسر کار کردن و شکستن

شکریدن — [illegible] شکستن [illegible]

شکرزبان — یعنی شیرین زبان و شیرین گوی

شکرستان — یعنی آنجا که شکر [illegible] کنند۔

شکفیدن — [illegible] بدستور [illegible] سر آمدن۔

شگفتن — شکستن و متعجب شدن و حیران گشتن و بکسر یکم و ضم دوم [illegible] شدن و از هم باز شدن گل و خرم شدن روی۔

شگفتیدن — شکستن و تعجب کردن۔

شگفیدن — بالکسر مثله۔

شکن — بالکسر و ضم چیزی و چین مانند چین زلف و شکننده و [illegible] شاهدان [illegible] امر شکستن و فاعل آن [illegible] و بالفتح با سکون دوم [illegible]

شکوخیدن — بالکسر و بالفتح و با واو فارسی بسر آمدن اسپ و لغزیدن و افتادن [illegible]

شکوهیدن — بالضم شکستن لشکر۔

شکوه — بضمتین [illegible] شکوه و شکوه با سین مهمله خوانند و نیز بمعنی

شکهیدن — بالفتح با واو فارسی [illegible] خویش اظهار کردن [illegible] گوش کردن و نیز باشدن و ترسیدن و بهمان شکوهیدن۔

شکیبائیدن — صبر کردن و تحمل نمودن و قرار گرفتن و نیز صبر کنانیدن۔

شکیبیدن — بالکسر [illegible] صبر کردن

شلیفتن — بالکسر [illegible]

شماهان — [illegible]

شماسیان — بالفتح [illegible] مشدد [illegible] شماس که [illegible] بودند۔

شمعدان — بالفتح نام [illegible]

شمیشان — بفتحتین [illegible] و [illegible] سمینه خوانند کذا فی الصراح [illegible] سمینه [illegible] با سین مهمله [illegible] با شین معجمه است معلوم شد که این جمع شمیمی ست که منسوب است [illegible]

بست ست شتی بهت بست شمنیان بت بت پرستان

شمیدن - بالفتح و میم و بیم زده شدن بیهوش شدن و از خود رفتن کذا فی شرفنامه و هم

شرفنامه در لغت بیم بمعنی دم خوردن مذکور است و اینجا بمعنی رمیدن آمده است

شمیدن - بالکسر پاره پاره کردن

شمیان - بالکسر حجرها و مکانات

شمیان - نام شهریست

شمیدن - زراعت کردن

شمیدن - شعله های آتش

شمیران - بالفتح نام

شمیران - نام منارها

شناسندگان - ...

شنفتن بشنفتن شنیدن

شنگان - بالفتح با کاف فارسی نام ولایتی

شنیدن - ...

شیر آسمان - برج اسد

شیرزادان - ...

شیرشکاران - ...

شیر مردان - سالکان جانباز و عاشقان

سر اندازد و نیز مبارزان و دلاوران

شیرین - معروف و نیز نام معشوقه فرهاد و خسرو و شیرینی که شیره خوانند و لب شیرین گویند چنانچه لب شیرین و زلف مشکین

شیرین دهنان - یعنی شاهدان

شیلان - با یای فارسی خوان طعام

شبه آهرمن - سلطان را گویند که ازو [illegible] و کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطل

شیراوژن - با واو و زای فارسی بروزن و معنی شیرافگن است که کنایه از مرد شجاع و مردانه باشد و نیز نام شخصی [illegible]

شیر خام خوردن - کنایه از [illegible]

شیرکی کردن - کنایه از دل دادن و مستولی گردانیدن باشد کسی را

شیشه‌بازان - [illegible]

شیشه‌گران - بکاف فارسی [illegible]

شیوازبان - با یای فارسی [illegible] فصیح

شیون - با یای فارسی ماتم و فریاد

باب الواو

فصل فی العربی

شجو - دهن باز کردن و دهن باز شدن

شجو - اندوهگین شدن

شدو - شتر راندن

شصو - بضمتین مع التشدید چشم درکشیدن و نهادن و بلند شدن ابر

ششله - قرحه [illegible]

شکو - شکایت و گله کردن

شلو - بالکسر عضو آدمی که با گوشت بسیار باشد

فصل فی الفارسی

شاخ آهو - کنایه از کمان است و نیز وعده دروغ

شاخ کیسه - یعنی تا آمدنی و سه‌تای گل [illegible]

شاشه - گیاهی است که تخمش بکار رنگرزان آید

شاه دارو - با های موقوف جمشید شراب انگوری را نام داشته و چگونگی آن چنان بود خواست که آن شاخ از انگور اکثر اوقات نشان گرفته پس آن انگور را کرده و آونده و رشته چنانکه بجوش آمد و تیزی عیب داشت بعد ازان ساکن شد جمشید آن را بهر روزی چشید و تیزیش تلخ زبان عنبرین می‌کرد چون از جوشش باستاد تلخ شد گمان برد که زهر قاتل گشت پس در آوندی برداشت که اگر آب انگور زهر قاتل آمده دشمنان می‌باید داد و جمشید را کنیزکی بود بغایت محبوبه که او را دوست میداشت و تمنا را بدرد شقیقه مبتلا براز و درد بیطاقت گشت و بمرگ خود رضا داد با خود گفت بهتر آنست که ازان زهر قدری بخورم یکبارگی خلاص یابم پس قدحی برداشت و بخورد اثری بظهور نپیوست قدحی دیگر بکار برد و اهتزازی در خود بدید پس بخورد و چند روز بود که بخواب نرفته بود یک شبانروز بخواب رفت چون بیدار شد ازان زحمت خلاص یافته آن

حال با جمشید تقریر کرده جمشید آنرا شاه داره نام نهاد و در اصطلاح مردم بتکرار بکار می برد — شاه دارو الف — یعنی از آنچه بیمار شود بکار آید —

شبر یعنی بیاره و دزد و در اصطلاح الشعرا عاشق و شب بیدار را که نیز آمده —

شتر گاو — با کاف فارسی جانوریست شبیه شتر که بسیار بیش نزد شتر آمده —

شش باو — ششتر شماره دهانی آسیا —

شفتالو — نام میوه ایست که شبیه سیب زرد شیرین است —

شهر ابو — دیار و دهقانان نام قریه —

شیشو — همان ششتاسه مذکور که در انف الالف و شیرشاه در فصل چهار باب چهار و پیشتر گذشت مفتی اخیر انقلیس سان الفقه البکن و فضیلت کاتب معنی مذکور ششتاسه با کسر ششم است —

	باب الهاء	
	فصل الشین	

شاهد — نشان و مثال سپاهیان و ایرانیان باشد و نیز شتر انترین که دفت الوان و کرشمه و دست چپ و در عبادت سر انگشت و لب که برده چیزی آیده آنرا که بس می شمرده خروس و سکه که نیکو باشد گویند در عرف شاهد یعنی مردان آنرا شهود بسیار بشته اند —

شایبه — آمیزش و آلودگی و استعمال او در محل اشتباه نیز هست که اشتباه و آمیزش با اوست —

شبه — بالکسر و شبیه بفتحتین برنج و مانند چیزی گوشت در این جوان رشته کشیده و دشنگه در آن —

شبهه — بالضم معروف اسم است از اشتباه

شبیه — مانند —

شچهره — درخشنده —

شحنه — بفتحتین گروهی که شهر را نگاه دارند اما فارسیان بسکون حا استعمال کرده اند —

شده — بالکسر و التشدید سختی و گرسنگی و دلاوری

شراسه — بالفتح بدخوی —

شربه — بالفتح و الضم و تشدید یا آب خوردن و حوضی مثل جویی که گرد درخت کرده و در آن حفر باشد لذا فی القنیه و در تاج است شربه آنچه گرد بر کرده درخت از بهر آب و بالفتح یکبار خوردن آب و جز آن و در سروری شربه شکر در آب که اندازه قطعه انداخته است —

شرطه — بالضم شبانی در خلاصه است که دار کرده شکه نیز گویند که مراد از طوفان جهان است آنچه در دریا چون ابر سیاه از میان دریا شور برمی آید و از لبنی افتد و نشانه بر سر هر کشتی افتد میکرده و این حالت را طوفان نامیده و دون باد و می خیزد آن ابر بالای آن ز طوفان روی شود بعد چه ازروی اندیشه و این باد را باد شرطه نامند و در شرفنامه میگوید شرطه بالفتح از امیر شهاب الدین حکیم صحیح است که باد موافق را گویند —

شرکه — بالکسر انبازی —

شره بفتحتین حرص کذا فی الادات و در صراح
معنی آزناک ست -

شرایع - راه مسلمانی -

شعبه - بالضم شاخ پرین درخت و پاره
از چیزی و نیز آنچه از پرده منشعب میشود -

شعبده - بالفتح بازی -

شعشعه - روشنائی کذا فی الادات

شعوده - همان شعبده -

شعله - بالضم پاره آتش که می تابد -

شفره - کارد بزرگ و تیزی آتش و شمشیر -

شفقه - مهربانی -

شفشفه - بالفتح لاغر و نزار کردن
غم تن را و نیز پرده تنک و شاخ درخت -

شقه - پاره از تارهای خیمه -

شقشقه - بانگ کردن شتر فحل و گنجشک
و شگافتن هیزم و سخن خوب اندن بالکسر چیزیست
مانند شش که شتر از دهن بیرون آرد -

شکایه - گله -

شکوه - شکایت کردن -

شمله - بت کذا فی التاج و در قنیه است شمله
بالفتح و التشدید بت و بت پرست و بالضم
و التشدید ما بنه عورت یعنی جامه که در خرقه حیض
عورت می باشد و سرگین دان و جای خاک
و پلیدی که در کوچها بود کذا فی زفانگویا و ایضاً
در لسان الشعرا بدین معنی مذکور -

شلاهطه - بوزن فلاسفه نام جزیره ایست
در ولایت چین که نبت درخت کباب چینی
در آنجاست کذا فی طب حقائق الاشیاء -

شمامه - دستنبویه و در زفانگویاست
یعنی غلوله عطریات مرکب که در دست دارند -

شمله - گلیم خرد که در خود پیچند و در عرف این پاره
شمله طره دستار که طرف عنا می گذارند -

شوکه - شدت قوت در جنگ و خار که بدان
نار سست کنند کذا فی التاج و در طب حقائق الاشیاء
نوشته ست شوکه سپید خارست و عرب آن را
شوکة البیضا خوانند و منبت او در کوهها و
مرغزارها باشد و آن داروئی ست و شوکه بالفتح
آنرا گویند که در عقرب زاید و منحوس و شوم بود
و هر فرزندی که ترس عصار آید یا در و پدر را نیز
شومت خود بفگنند کذا فی شرفنامه و در تاج ست
بمعنی سلاح و خار و تیزی و قوت و پیدا آمدن
پستان دختر -

شوله - بالفتح منزلیست از منازل قمر -

شعور - بفتح یکم و سکون دوم زشت و بفتحتین
بدچشم شدن -

شهاده - گواهی و در صراح ست شهاده خبر درست

شهره - بالضم مشهور -

شهوه - آرزو -

شیمه - خوی و خلق -

شیعه - بالکسر گروه هر قومی که جمع شوند بر امری

فصل فی الفارسی

شاخابه - شاخی که از دریای مجوس بر آید بتازیش ملح و شرم خوانند -

شادگونه - با دال موقوف و کاف فارسی نهالی یعنی جامه خواب -

شادنه - دارویست که بتازیش شادنج و بهندوی سنگ نامند کذا فی القنیه و فیها ایضا شادنه داروی ... ست -

شارویه - با واو فارسی نام پسر پرویز که بعد کشتن پدر و برادران شش ماه ملک رانده بود پس بجای داروی باه زهر خورده و مرد و آن زهر پیش ازان پدرش نهاده بود و بر مهر خمره نوشته که داروی مجرب باه -

شاره - آن جامه لعل و تنک که گرد شمع بپیچند تا باد نکشد و نیز جامه ایست لعل مخصوص بپوشش -

شیافه - آنکه ادویه در جامه کنند و در قبل یا دبر بنیاد ازند کذا فی القنیه -

شاماخچه و شاماکچه - کلاهها با خا و کاف موقوف و جیم فارسی سینه بند زنان -

شانه - معروف و نوعی از دست افزار جولاهه و نیز زنبوران شکل که آنرا زنبور خانه نیز گویند و در زفانگویا مذکورست شانه کاشانه بحذف کاف و نیز عضوی معروف و آلت چوبین که در کشند -

شاه - پادشاه و هر مردی را گویند که کار خیر او کنند و بزرگترین مهره شطرنج و راه بزرگ که عام خلق دران بگذرند و داماد را ازان که ویرا عزیز و بزرگ دارند و نیز شاه نام جانوریست که از هندوستان آرند کذا فی الادات و در زفانگویا مذکورست که شاه بزرگ و آشکارا و ازینجاست که جهانداران جهانبان پادشاه را گویند و در شرفنامه است نام جانوریست که بهندوستان بود -

شاهراه - راه کشاده که بسیار راهها ازو کشاده و عامه خلق دران بگذرند -

شاهانه - آنچه از آن شاه بود -

شاهتره - با سوم موقوف تره معروفست که آنرا تره مره گویند کذا فی زفانگویا و نیز در زفانگویا مذکورست گیاهیست که بر گهایش شگافته بود و بوی تریخ دارد و آنرا بادرنجبویه نیز گویند و در نسخه طب مذکورست شاهتره آنکه بهندش دونه مروه نامند و در نسخه دیگر بجا مروه نیز ست -

شاهدانه - با سوم موقوف یعنی نیک تخم کذا فی زفانگویا و با سوم مکسور یعنی طرز شاهدان که مانند آن شاهدان چنانچه عاشقان ای طرز عاشقان بدانکه این صیغه برای نسبت ست و مفید معنی تشبیه نیز میشود -

شاهراه و شاهره - کلاهها با سوم موقوف یعنی راه فراخ -

شاهنده - نیکوکار و صالح -

شاهنشاه - آنکه باعانت او مظاهر تا او

دیگران پادشاه شوند و پادشاهان او را خدمت کنند منقول ست که شاهنشاه ورای خدای نگویند اما شاعران اطلاق میکنند بر غیر خدای نیز چنانچه لفظ خداوند —

شاهیده — همان شاهنده مرقوم —

شاهه — نام شهر پر سواره که زن کیکاوس بود بزمین هاماوران —

شبانکاره — نام ولایتیست نزدیک شیراز —

شبانگاه و شبانگه — کلاهما با کاف فارسی آنجا که شب کنند و وقت در آمدن شب —

شبانه — خماری و هرچه بران شب گذشته باشد و آنرا شبینه نیز گویند کذا فی الاداة و غیرها اقول این منسوب ست بانشب چنانچه عام باشد منسوب به عام پس معنی ترکیب آن شب بوده هرچه باشد غذا و کباب و خماری را که شبانه میگویند هم بدین که اثر شب ست بالضم چیزی اندک که سفیدان و بزان و امثال آن که آنرا شبانه نیز گویند کذا فی شرفنامه —

شب باره — شب پرک کذا فی القنیه و در شرفنامه بمعنی باریچه طی ست —

شبپره — بالفتح با سوم فارسی همان شپرک مذکور —

شبخانه — بالفتح خانه که آنجا شب گذرانند —

شب فازه بفتح جایگاه گوسپندان و تیل تا برای مهمله

شبه — بفتحتین مهره ایست سیاه که بر سر سلک مروارید نظم میدهند و در فرهنگ مولانا فخر قواس ست که هندیش ریتهی نامند و در اداة مذکور ست که آن مهره یمانی ست بتازیش شبح و هندی پوته نامند —

شبگاه — با کاف فارسی شبانگاه یعنی آنجا که شب خانه کنند و هر جا که شب باشند و وقت آمدن کذا فی زفانگویا —

شب نیاسوده — ای بیدار کذا فی آلالاصطلاح —

شب یاره — همان شب پرک —

شترگربه — بالضم با کاف فارسی بمعنوم یعنی مخالف و نامتجانس و ترکیب ناموافق —

شترکره — بضم بکم دو وه و چارم سنج و یا کذا —

شتمه — بالکسر با تا ء مشدد و غیر مشدد و نیز آمده است انگور و هرچه شبانه بود —

شخکامه — ای افسرده و منجمد گشته که از باران بارد آنرا ژاله نیز گویند —

شخوده — بالفتح بناخن کندیده و خلیده کذا فی

شخولیده — با واو فارسی پژمرده کذا فی الاداة و غیرها اقول این مشتق از شخولیدن ست پس بایستی که معنی شخولیدن می بودی تا آنکه بگوییم این حاصل معنی ست زیرا چه هرچه بناخن کندیده می شود پژمرده میگردد —

شرابه — معنی پیاله آمده است کذا فی القنیه

شرزه — بالفتح درنده ایست غالب تر از شیر

شروه — نام مردی ارمنی مبارز لشکر روم —

شره — بفتحتین حرص کذا فی الاداة و در قنیه

میگویند گیاهی ست که بهندوی تلسی نامند۔

ششدره ـ بالفتح یعنی مردار خانه و نیز بمعنی دنیا آید۔

شش ضربه ـ یعنی داویست نرد که بحرکت می بازند

شغه ـ بفتحتین آن پوست که از کثرت کار بر دست و پای سیاه و سطبر گردد بهندیش گره نامند و بعین مهمله نیز گویند کذا فی الادات و در قنیه مذکورست شغه بالضم و قیل بالفتح سرنگاه که بدان جنگ کنند شنغ مثله۔

شغانه ـ بالکسر مرغی ست بزرگتر از غلیواژ چهار رنگ دارد۔

ششنشه ـ بالفتح شاخ درخت و نیز سلک زر۔

شگافه ـ بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب و امثال آن زنند۔

شگافته ـ بالفتح کافته کذا فی القنیه اما معنی مشهور شق شده است۔

شگاونه ـ بالکسر و با واو فارسی مکسور کاوید و هم بمعنی کفش دوز را گویند و شکاوه نیز خوانند۔

شگاه ـ بالکسر تیر دان تازیش جعبه خوانند۔

شگاپاره ـ با بای فارسی حصه از حلوا که تازیش قطاع نامند۔

شکرپوره ـ سنبوسه شکرین که با میوه ها در فرن می پزند و سمرقندیان شکرپیره با بای فارسی نامند۔

شکرخنده ـ یعنی شیرین تبسم و آن خنده که از خوشی باطن بود۔

شگارفنده ـ اسپ بسر آینده۔

شکارینه ـ بفتحتین نوعی از حلوا که تازیش ناطق گویند۔

شکاوه ـ بفتح یکم و کسر دوم جانوریست که مردم بدان صید کنند۔

شکاسته ـ شکاگ مردو شرمنده و مینکسر

شگاغته ـ بفتحتین برگ و گل بار بسته گرانه

شلاخ سرسبز هندیش کیلی نامند۔

شکمبنده ـ یعنی حاکمان و بسیار خوار و در قنیه است یعنی عبد البطن۔

شکمخواره ـ یعنی سخت گرسنه و بسیار خوار و شکمخوار مثله۔

شکمها چار پهلو کرده یعنی شکمها سخت سیر

شکنجه ـ عذاب و آلتی ست مجلد را و در ادات ست نوعی از عملت و در قنیه میگوید شکنجه نخچه یعنی ژاله در تاج اسامی ترجمه برد بفتحتین شکنجه آورده است و در صراح معنی برد بفتحتین نخچه گفته است تمم لفظها اقول آن شکنجه نیست بلکه سکنجه است تصغیر سک۔

شکوخیده ـ بالکسر با واو فارسی و قیل بالفتح اسپ بسر آمده و لغزیده و افتاده و هیبت زده

شکوه ـ بالضم با واو فارسی بهیکل با قوت و مهابت و بزرگی بسیار که تازیش حشمت گویند و نیز ده خرد و ده پست و بعضی بفتح یکم و سکون دوم بمعنی ده خوانند۔

شماعفیه – نام کتابیست فحش و دوم کتاب الفقه است
شماله – بالفتح اشمع و در لغت بنج نیز استعمال کنند
شمسه – آن قرص منقش که در مساجد بکار
راست کنند –
شمشنده – بالفتح بوی ناک کذا فی شرفنامه
و در ادات ست بالفتح بمعنی نیز گویند وقتیکه آدمی
بوناک گردد یعنی بوی از اندام مردم برآید –
شمنده – بالفتح بدیدن شکسته و بیم زده و
شمشنده بوینده نیز آید –
شمه – بکسر یکم و فتح دوم مشدد تخفیف شمامه
آمده است جزوی از چیزی که هندش تالی گویند
شمیده – بالفتح همان شمنده که مذکور و معنی
بوینده نیز آید –
شناه – شنا کردن در آب و آشناه
نیز درین لغت ست –
شنزبه – بالفتح نام گاوی که قصه آن
در کلیله و دمنه مذکور ست –
شنگله – بفتح یکم و سوم فارسی ریش دامنی
و دانه انگور و خوشه –
شنگوله – بالفتح با کاف و واو فارسی درباره
شنگه – با کاف فارسی نره که تازیش
ایر و ذکر خوانند و در زفانگویا مذکورست که
جامه که زنان بشب نهندش و سه گبین آن
و جای خناک و پلیدی در گوسپند –
شنوسه شنوشه – کلاه با واو فارسی

و اخیر با شین معجمه غلط –
شوره – بالفتح خجل و با واو فارسی خاک که نمک
از آن شود و معروف که نقاشان بکار می برند
و در آتشبازی هم بکار آید – بمعنی شوق
شوریده – با واو فارسی پریشان و دیوانه مزاج
شوشتر – بفتح یکم و کسره دوم و سوم نام مسجد است
شوشه – با واو فارسی رشته زری و شبه
و طلائی که بر سر قبر شهدا بپا می کنند و نیز شلاخ زر
شهادت سربسته – یعنی شهادت مخاصمانه
شه حجاب – آفتاب –
شهرآزاده – نام پادشاهی که اردشیر بن شیرویه را
بزهر کشت و قابض ملک شد –
شهراه و شه ره – همان شاهراه –
شهیره – بالفتح زن سخت پیر –
شهله – بالفتح گوشتی که سخت مجرب باشد
چون سر سینه و امثال آن –
شهنشه – همان شهنشاه و در ادات شهنشه
مرقوم ست معلوم نیست که خطای کاتب ست یا غیر آن
شهنگانه – بفتحتین با کاف فارسی شاله کذا فی ادات
شیدانه – بالکسر نام میوه مانند کنار که تازیش
عناب خوانند مزاج سرد دارد –
شیده – با یای فارسی نام پسر افراسیاب که
پشنگ نام داشت و معروفش بکنایت خوب بود
افراسیابش شیده لقب کرده بود و کیخسرو شاه
بن سیاوخش بن کیکاوس او را در میدان کشتی

چنان بر زمین زنده که جانش بهان زدش ازقالب برآمده وگنجشرو خواهرزاده او بود ونیز نام حکیمی شاگرد شمنار بود وبهرام گور او را هفت گنبد بهفت رنگ ساخته بود -

شیرازه - جزو بندی کتاب -

شیرزنه - آن آلت چوبین که بدان جغرات تنک ومسکه بیرون آرند وآنرا شیرزنه بالسوم متوح نیز گویند -

شیرشرزه - بالکسر وبای فارسی معروف و نیز امیر المؤمنین علیؑ را گویند -

شیرفره وشیرفیه - نوعی از علامات است که بتازیش سعفه خوانند ودرتاج ترجمه سعفه ریش سرست وبمعنی بیماری سر وجوش نیز هست ودرقنیه شیرینه مترادف شیرانه آورده است

شیرویه - بادوم وچارم فارسی نام پسر پرویز که آنرا شارویه نیز گویند -

شیره - بابای فارسی خوانی مثل چوبکی -

شیشله - بالکسر سست -

شیفته - بادوم فارسی وسوم موقوف دیوانه

شیوه - بابای فارسی معروف یعنی هنر

شیحه - بالکسر آواز اسپ -

باب الیاء

فصل فی العربی

شاطی - کرانه وادی -

شافعی - امام معروف صاحب مذهب که نامش محمد بن ادریس بود کنیتش ابو عبدالله منسوب بسوی بنو نافع که از پسران مطلب بن عبد مناف ست ودر حواشی مفصل که اهست کرده شیخ برهان الدین صوفی ست میگوید که شلغی نام قبیله است -

شاکی - با سلاح تمام وشکایت کننده -

شرابی - بایای تازی یعنی ساقی کذا فی القنیه ودرتاج بمعنی شراب دارست -

شعرالجبار - یعنی خرچال که آنرا سرخاب میگویند ودر زفانگویا میگوید پرسیاوشان از رمح نام مشهور که سیاوشان سرخاب را گویند -

شعری - بالکسر ستاره ایست معروف که بعد جوزا برآید

شقی - بدبخت -

شوی - بفتح اول وکسر دوم حیزی حقیه وبفتحتین دسته هاون یا پاد سر دم کذا فی القنیه -

شوری - بالضم با الف مقصوره کنکاش یعنی مشورت واصحاب شوری عثمان وعلی وعبدالرحمن بن عوف وطلحه وزبیر وسعد بن ابی وقاص -

شیی - چیزی -

فصل فی الفارسی

شادی - خوشی ونیز نام غلامی حرامخوار -

شاه بوی - بابای موقوف وواو فارسی یعنی عنبر

شاه مثلثی - یعنی آفتاب -

شانه کاری - یعنی درآویزی کذا فی القنیه -

شاهی - پادشاهی وشاهنشی ونام شاعری

از شیراز و چیزی از حلوا که تخم مرغ بانشاسته ترکیب کرده می پزند

شب‌بوی — با واو فارسی گلی است زرد آنرا شب بوی بدان جهت خوانند که در شب بوی کند

شب بیماری — با سوم فارسی که دوم است شب بیدار —

شب زنگی — شب سیاه —

شبکوری — زحمتی است معروف که بدان شب

شبی — بکسرتین و قیل بالفتح نوعی از کوته جامه و قیل نوعی از پوستین —

شتر پایی — بالضم با پای فارسی گیاهی است که برگش همچو پای شتر است —

شخلی — بالفتح خارگیاه و در لسان الشعرا است بوزن عقلی خارگیاه و بیخ گیاه معنی انیسه از زفانگویا است اما در نسخه برطبع خارگیاه و بیخ گیاه و این صحیح است زیرا چه بیخ گیاه هیچ معنی ندارد و شاید از خطای کاتب است که بیخ را شیخ نوشت

شراخی — بالفتح نام طعامی که کباب را بیک با بیخ میان شخلکی دران می پزند بغایت لطیف

شش دری — یعنی دنیا —

شش سری — یعنی زر خالص —

شکیوی — با یا و یای فارسی آواز پای بگام

شکر ریزی — یعنی گریهٔ شادی —

شکم خواری — یعنی گرسنگی —

شکن شکاری — دیگری را بطعنه شکستن —

شکی — نام ولایتی است —

شکیبائی — با سوم فارسی صبر —

شماخی — نام قصبه ایست نزدیک شروان —

شمع الهی — یعنی قرآن مجید و قیل آفتاب و ماهتاب

شنگرف سرا کی — آنکه زنان در فرق سر کشند بهندش سیندور نامند —

شوخگنی — با واو فارسی و خاء موقوف و کاف نیز فارسی پوستی که از کثرت کار سخت و سطبر شود در دست و پای —

شوبی — بکسرتین و قیل بالفتح دالان خرد که هندش سوتی نامند — نـ رولی

شهریاری — ای پادشاهی —

شیخ نجدی — شیطان علیه اللعنة —

شیر آسمانی — برج اسد —

شیرماهی — با یای فارسی ماهی است بزرگ که

شیرویی — بوزن نیرویی مبارز تورانی که بجنگ رستم برابر منوچهر بود و در جهان شیرویه مرقوم — ایرانی

کتاب الصاد

الصاد الدیک المتمرغ فی التراب یعنی خروس که در خاک مراغه کند و بحساب ابجد نود عدد —

باب الالف

فصل فی العربی

صبا — بادی که از پس پشت آید چون روی بقبله آری کذا فی التاج پس از این معلوم میشود که هر که از قبله طرف مشرق باشد باد شرقی است باد شرقی

باد صبا گویند و هرچه از طرف مغرب باشد باد غربی ست
و هم حسن ساکنان جنوب و شمال اما در شرفنامه
میگوید که باد صبا باد شرقی را گویند و در فرهنگ علمی
و علی بیگی بادی ست که از زیر عرش می‌خیزد و بوقت
صبح می‌وزد بادی لطیف خنک نسیمی خوش دارد

صحرا - کشادگی -

صدا - مغز سر و جای شنوائی در سر و آواز
گنبد و کوه و چاه و امثال آن که باز شنوند چون
چیزی بلند گویند و در تاج اسامی با یا مبدل بالف
آورده است و فارسیان آواز لطیف و خوب
از چنگ و نای و مانند آن که برمی‌آید آنرا هم میگویند

صعدا - بالضم والمد آه سرد که برکشیده شود

صفا - سنگ لغزناک سخت کذا فی التاج و
نیز صفا بالفتح روشنی ضد کدر و بالفتح والقصر
میل کردن و سنگ هموار و موضعیست در مکه
که آنرا صفا و مروه گویند و آن دو سنگ اند قریب
کعبه که میان آن سعی کنند و آن یکی از شعائر حج

صلا - آتش افروختن برای دفع سرما از بهر
عامه و آواز که برای تیمار طعام کنند کذا فی شرفنامه

صما - بالفتح با میم مشدد سنگ گشن و سخت -

صوم العذرا - یعنی روزه مریم -

صهبا - بالفتح شراب -

صیدا - بالفتح والمد زمین درشت و سخت و سنگی سخت که آنرا ...

فصل فی الفارسی

صاحب جوزا - یعنی ترکه تازیش عطارد
خوانند و او دبیر فلک است و خانه در برج جوزا دارد

صاحب کف بیضا - موسی علیه السلام

صاحب مضا - وزیر را گویند -

باب الباء

فصل فی العربی

صاحب - یار و خداوند چیزی و وزیر انیز ...

صاحب فصل الخطاب یعنی داود علیه السلام

صطرلاب - همان اسطرلاب -

صعب - ترس و دشوار -

صلاب - بوزن طلاب سختیها و آن جمع
صلیب است -

صلب - بالضم استخوان پشت مرد که از آن
نطفه در رحم زن می‌افتد و میگویند همه اندام ریزد
و همه استخوان بوسیده گردد مگر صلب که با آن فنا
همه از آن خواهد شد و اجزای متفرقه هم بدان
خواهد پیوست اما اندام تمام خواهد گشت و بالفتح

صلیب سخت و چربش و مغز استخوان و
علم دراز و چهار ستاره که در پیش نسر واقع میباشند
و قیل سه پس نسر واقع و چلیپا که ترسایان بخوانند
بدین شکل ✠ و در شرفنامه است آن تقاطع که
از خط محور و خط استوا بر فلک پدید آید در فالکو
و بعضی کشتی و زنار نوشته که آنرا چلیپا گویند و چوب که در
روز زن میدارند و آن چهار گوشه است و آنرا صلیب دار نیز
گویند و در شرح مخزن است که وضع صلیب آنست
که چون عیسی علیه السلام را بر آسمان بردند خطوط

که شبیه عیسی داشت او را بردار عیسی کردند و صورت دار ساختند و در گردن خود آویختند و آنرا صلیب نام کردند —

صواب — راستی و بالضم رشک —

صهیب — نام صحابه —

فصل فی الفارسی

صبح نقاب — یعنی صبح کاذب

صفه یعقوب — نام شهریست در ولایت شام نزدیک ست بجایی که آنرا مقام ... ست قریب صفه یعقوب برادران ... قرب چاه ... برادران حضرت یوسف یوسف را انداخته بودند الیهم ... ساخته اند و قبر حضرت یعقوب و حضرت ابراهیم و حضرت یوسف در شهر خلیل الرحمن ست و از انجا که ... تا ... راه است و قبه حضرت موسی علیه السلام ... حضرت

صد رشم شب — یعنی نا ... شب حسرت و ندامت پدید آید کذا فی الثقنیه و المؤید الفضلا

باب التاء

فصل فی العربی

صاحب الحوت — یعنی حضرت یونس علیه السلام

صامت — زر و سیم و امثال آن یعنی ساکت

صفریت — بالکسر بوزن عفریت تهیدست و درویش کذا ...

صمت — خاموشی —

صوت — آواز —

صیت — بالکسر آوازه —

فصل فی الفارسی

صبح برامت — صبح کاذب —

صبح نخست — صبح صادق —

باب الجیم

فصل فی العربی

صاحب التاج — یعنی خورشید و غضبان فلک نیز گویندش کذا فی شرفنامه اما غضبان مریخ را گویند زیرا چه او غضبست بر برین که سرهنگ فلکست و صاحب تاج صحیح خنک نوشته و گفته که این ... ست و ... وقت ... ست —

صاحب المعراج — یعنی حضرت رسالت پناه

فصل فی الفارسی

صفه کین برج — ای خانه لون ... کذا فی الاصطلاح —

باب الحاء

فصل فی العربی

صلاح — نیکمرد —

صبح — پیش از ... دوم —

صباح — بامداد و ... غارتست نیز آید —

صبوح — شراب بامدادی —

صبیح — خوب روی

صحیح — تندرست —

صحاح — جمع آن و نام کتابی در لغت که ... اخلا ...

صراح — بالضم خلاصه و نام کتابی در لغت خلاصه صحاح

صرح — کوشک و هر بنایی که بلند باشد و نیز خالص از هر چیزی

صحیح - ضد کنایت یعنی سخن ظاهر گفتن -

صلاح - آشتی -

صلاح - نقیض فساد و بالضم نام مکه -

باب الخاء

فصل فی العربی

صباخ - نام پادشاه یمن و باز لشکر کیخسرو بن سیاوش

صطخر - نام شهری در ایران زمین که تختگاه دارا بن داراب آنجا بود و در عجائب البلدان است که لشکرگاه سلیمان علیه السلام آنجا بود و آنرا اصطخر و اصطخر نیز گویند -

صماخ - بالکسر سوراخ گوش و در لغت عربی که صماخ و سماخ بود و آن لغت بسین هم آمده است -

فصل فی الفارسی

صاحب چرخ - یعنی خداوند نجوم -

صد شاخ - یعنی صد پاره -

باب الدال

فصل فی العربی

صاحب الرصد - یعنی حکیمی که بر عمارت بلندی نشسته گرد بر تیغ کوه شامخ نشسته طلوع و غروب سیارات و ثوابت معاینه کند -

صاحب عباد - وزیری که بغایت کس بود

صاد - نام حرف تهجی و معانی دیگر در صدر کتابت مسطور است -

صدد - نزدیکی -

صدید - زرد آب -

صرد - بالفتح باده یعنی شراب نیز سرد و هند گرم -

صعود - بالا رفتن -

صعید - روی زمین -

صلد - سنگ لغزنده ای خاکی -

صمد - بفتحتین بی نیاز و مهتری که حاجتها گرد او گیرد و قیل الصمد الدائم الباقی و قیل السید الذی ینتهی الیه السودد -

صندید - مهتر و کریم صنادید جمع آن -

صید - شکاری نا کرده و مذکر و تثنیه و جمع درین برابر است -

صیاد - شکارگیر -

فصل فی الفارسی

صد پیوند - با سوم فارسی گیاهی است که بتازیش عصا فیر الراعی گویند کذا فی القنیه

صد چهارده عقد - ای صد چهارده سوره قرآن

صرفه نبرد - ای مغلوب نباید این معنی مسموع است از شیخ امام محمد خضری -

باب الراء

فصل فی العربی

صابر - شکیبا و ابو صابر کنیت نمک است

صادر - ظاهر و باز گردنده -

صاغر - پیاله و نام مردی و خاری کذا فی القنیه

صبر - بالفتح شکیبائی و نوعی از داروها و در قنیه است گیاهی است بغایت تلخ هند گهیکوار نامند و قیل درین معنی بکسر صاد است و در نسخه طب

صبر سقوطری از خراسان می آرند چه شانیده و نیز بهندمی روید-

صبار- بالضم میوه درختی ست که طعم وی ترشی مائل ست و آنرا خرمای هندی نامند کذا فی القنیه و در تاج بمعنی خرمای هندی ست و در قنیه بمعنی ابنوس ست-

صبور- شکیبا و نام باری تعالی-

صدر- سینه و پیشگاه و بمعنی ابتدا نیز آید-

صرصر- باد سخت سرد-

صریر- بانگ اکام و بانگ قلم و تخت و نعلین و آنچه بدین ماند-

صعر- بفتحتین میل کردن و دست اخسار و کج کردن از کبر-

صغار- بالفتح خردی و بالکسر جمع-

صغیر- خرد-

صفار- بالفتح و التشدید زردی روی-

صفر- بفتحتین شکم مردم باشد و نام کوهی و نام ماهی که بعد محرم ست و بالکسر خانه خالی از متاع و صفر در حساب هند دانرا ست و در موارد صفر بالکسر در اصطلاح نحویان جزم را گویند-

صفیر- بانگ کرکس-

صقر- چرغ-

صقار- بالضم و التشدید خرمای هندی که آنرا

صقیر- دوم روز از ایام عجوز-

صنوبر- بفتح یکم و دوم و چارم درخت چلغوزه کذا فی القنیه و در شرفنامه ست نازه نار صنوبر را گویند و در تاج میگوید که صنوبر میوه نازرا گویند و درخت را نیز صنوبر باعتبار میوه گویند-

صور- مانند سروی ست که دمیده میشود-

صهر- بالکسر خسر خواجه و داماد-

فصل فی الفارسی

صاحب خبر- حجاب و نقیب-

صدف گون ساغر- پیاله بلوری-

صرصر پیکر- با جیم فارسی اسپ و اشتر و شتر تیز رو

صفحه تیغ سحر- روشنائی اول بامداد بر آسمان

صف خاص تر- ای صف انبیا علیهم السلام

صفدر- درنده صف-

صفروار- بالکسر بار موقوف اندک و در قنیه بمعنی صف در هست لیکن آن خطاء کاتب ست

صلیب اکبر- خط استوا و خط محور و در شرفنامه است یعنی تقاطع خط استوا و خط محور کذا فی الاداة و فی المؤید تقاطع میل شمالی و تقاطع میل جنوبی و تقاطع فلک تدویر را نیز توان گفت-

باب الزاء

فصل فی الفارسی

صاحب شبدیز- لفظ مرکب بمعنی ماه نو-

باب الشین

فصل فی الفارسی

صفرای روی آتش- ای آفتاب و زردی روی-

صیقل مصر آفرینش- ای آفتاب-

باب الصاد

فصل فی العربی

صیاصی - گوشها و شاخهای گاوان -

صیصی - خرما [illegible] استخوان -

فصل فی الفارسی

صحف شاهی - یعنی صحف انبیا علیهم السلام

باب الضاد المعجمة

فصل فی العربی

ضیف الارنب - گندنای کوهی -

باب الطاء

فصل العربی

صراط - کلهراه راست و نیز فردای قیامت راهی خواهد بود بر پشت دوزخ باریکتر از موی و تیزتر از تیغ همه بر وی بگذرند -

صقراط - بوزن فعلات و بمعنی جعزات -

باب العین

فصل فی العربی

صاع - پیمانه چهار منی کذا فی التاج و در قنیه میگوید پیمانه ایست سیزده سیر کم که دران سیزده گندم و ثلث سیر گنجد بسیر جلالی که [illegible] درم سنگ است و بسیر بهار یکنیم توله باشد -

صانع - کارگر و بمعنی خالق نیز می آید و در شرفنامه بمعنی خالص نیز هست و در شرفنامه بمعنی

صفق - اشارت کردن بانگشت -

صدع - بالضم درد سر -

صرع - گونه هر چیزی صرعان غداة و عشی و دو شتر که یکدیگر یا مختلف گردند بدین که یکی روی دیگری بیاید از بهر بسیاری شتران و در اصطلاح الشعرا بمعنی [illegible] است -

صنع بدیع - آفرینش نو پیدا -

صنع - کار کردن -

صواع - بالضم آب جامه -

فصل فی الفارسی

صحن وسیع - بمعنی صحن عظیم -

باب الغین

فصل فی العربی

صایغ - زرگر -

صبغ - رنگ رز -

صدغ - زلف میان بنالهٔ چشم و گوش -

صمغ - معروف که هندش گوند گویند -

فصل فی الفارسی

صفحهٔ تیغ - آسمان کذا فی القنیه

صدف تیغ - مبشله -

باب الفاء

فصل فی العربی

صحاف - [illegible] سیاه چشم کذا فی التاج و در فارسی صحاف آنرا گویند که دران اصلا کدورت نباشد یعنی در اصل صافی بوده است از صفات -

صدف - کرانهٔ کوه بلند و گوش ماهی که آن

خانهٔ مرواریدست۔

صرف۔ بالفتح گردانیدن و نام علمی معروف که آنرا ام العلوم گویند و افزونی درم بر درم در نیکوی و قیمت و بمعنی فضل و توبه نیز آید و بالکسر شراب بی آمیغ و آنچه ناخالص باشد۔

صراف۔ معروف یعنی آنکه زر و نقره و مثال آن بفروشد و بخرد و سره و ناسره شناسد نیز لقب شاعری معروف و مشهور که سید عنند نام داشت و نیز آنکه علم صرف بسیار داند۔

صفف۔ بالکسر ابر کذا فی القنیه و بالفتح رشته هر چیزی و نمازگاه۔

صفصف۔ زمین هموار۔

صلف۔ بفتحتین لاف۔

صنف۔ بالکسر گونه از هر چیزی و پاره از هر چیزی

صوف۔ پشم و در شرفنامه پشم گوسپند است و در قنیه مذکور است صوف بالضم آنچه در دوات اندازند

صیف۔ بالفتح تابستان و باران تابستانی

فصل فی الفارسی

صاع زر یوسف۔ یعنی آفتاب۔

باب القاف

فصل فی العربی

صادق۔ راستگوی و نیز اسمعیل علیه السلام و معنی اخیر از شرفنامه است۔

صداق۔ کابین۔

صدوق۔ مثله لیکن این ابلغ است از صادق

صدق۔ بالکسر ضد کذب۔

صدیق۔ بوزن حبیب دوست و صدیق بالکسر مع التشدید راستگوی بغایت زیرا چه این صیغه مبالغه است و نیز یوسف علیه السلام و ابوبکر رضی الله عنه۔

صندوق۔ بالکسر پرده مرده و در قنیه بمعنی تابوت است۔

فصل فی الفارسی

صد هزار بیذق۔ ستارگان۔

باب الکاف

فصل فی العربی

صعلوک۔ بالضم درویش۔

صک۔ چک۔

صکاک۔ چک نویس۔

صاحب الفلک۔ دو خط است در فلک اعظم خط استوا که از مشرق تا مغرب بود و دوم خط محور که از شمال تا جنوب است و از تقاطع این خطوط صورتی که حاصل شود آنرا صاحب الفلک نامند

فصل فی الفارسی

صاحب سفران خط افلاک سیارات سبعه۔

صدف فلک۔ آفتاب۔

باب الکاف الفارسی

صحن و رنگ۔ دنیا۔

صد برگ۔ نام گلی معروف سپید رنگ

که پندر وزیش از گل لعل میشود و نیز صندل شعله او —

صدف مشکین رنگ — کنایه از آسمان

صدف بیجاده رنگ — می زعفرانی —

باب اللام

فصل فی العربی

صاحب النحل — یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله

صقال — بالفتح والتشدید مهره زن —

صیقل — تیغ بز دوده و در شرفنامه گردن تیغ بز دوده —

صل — بالکسر ماری که در وی افسون کار نکند و چون کند در وقت بکشد —

صلصل — بوزن بلبل فاخته —

صلصال — بالفتح گل خشک خام که چون انگشت بر وزنند آواز دهد —

صهیل — بالفتح آواز اگام و بانگ خرم شتر و بانگ آهن —

صندل — چندن و آن چوبی خوشبوی و خنک و سفید است و در شرفنامه میگوید که نیم سرخ میشود و نیم زرد اما انچه سرخ میشود در تداوی بکار نمی آید چندانی ندارد و آن جنسی دیگر است و لیب هندش نامند و این که گفته است که زرد میشود آن جنسی دیگر است که بزردی زند هندش کهنبا نامند میگویند که خاصیت صندل اصلی آنست چون در روغن گرم اندازند سرد میشود و درخت آن مار پیچیده باشد بوی آن درختان دیگر میگیرند آن می آید اینجا صندل اصلی کجا می آید —

صهیل — بانگ اسپ —

صیقل — بالفتح آنکه آهن روشن کند —

فصل فی الفارسی

صاحبدل — آنکه بدل رسیده باشد و علامت آن است که انچه در تمام عالم است [illegible] یابد و اطلاع بر مغیبات دارد خیر شرق و مغرب داند

صد هم صحبدل با سوم [illegible]

باب المیم

فصل فی العربی

صارم — شمشیر تیغ —

صایم — روزه دار —

صریم — بوزن علیم شب تاریک —

صمصام — تیغ برنده و هر چیزی میانه دل و در فرهنگ علی بیگی و فخر قواس بمعنی باغ است

صنم — بت که از چوب یا مس یا نقره باشد و قیل هر چیزی که مصور است بصورت آنرا صنم گویند و انچه صورت ندارد آنرا وثن گویند

صوم — کامیسا و سرگین شتر مرغ و روزه —

فصل فی الفارسی

صبحدم — وقت صبح —

صبح دوم — صبح صادق —

صحن ارم — باغ —

صحن عظیم — زمین —

صحرای سیم — صفحه کاغذ و کنایه از صبح صادق

باب النون
فصل فی العربی

صابون - معروف یعنی آن چیزے که جامه را بدان سفید کنند۔
صحن - کشادگی سرای و میان بیابان و زمین همواره و قدح بزرگ -
صفون صفین - نام دیهی ست۔
صنعان - نام شخصے که مواز نه هفتصد مرید برابر داشت و از انجا بزیارت بیت الله روان گردید چون بروم رسیده عاشق دختر ترسای شد آخر الامر آن دختر مسلمان شده جان تسلیم کرده و شیخ صنعان به راه کعبه رفته
صن - بالکسر سختین روز از ایام عجوز۔
صولجان - بالفتح چوگان۔
صین - اقلیمی ست فراخ که جمله کافران اند و در صین مروارید باشد بغایت نیکو تا یکدانه صد هزار دینار ارزد۔

فصل فی الفارسی

صاحب خطران - ملوک و مشاهیر
صاحب عین و یران - یعنی برج ثور
صاحب افسر گردون - عیسی علیه السلام
صاحب خاطران - خوش طبعان شاعران
صاحب صفین - بکسر صاد و دوم مشدد بیغا یعنی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه۔
صاحبقران - بکسر قاف آنکه ولادت او مسقط نطفه یا مسقط راس و یا بوقت قران علوی باشد و برج قران در طالع بود و بضم قاف یعنی محمد مصطفے صلی الله علیه وسلم۔
صباح کنان - بضم کاف ای صباح الخیر گویان
صبح پسین - صبح صادق
صبح دوان - جوانی
صبح نشینان - صبح خیزان
صدف نشین - آفتاب -
صراف خزان - یعنی آفتاب و باد۔
صرفه بردن - یعنی راجح آمدن -
صغانیان - شهریست ماورا النهر
صفر کن - ای خالی کن۔

باب الواو
فصل فی العربی

صحو - ضد سکر یعنی هشیار صحو و سکر دو حالت سالک است و وقتی که بی شعور باشد گویند صاحب صحو در تاج ست یوم صحو روز بی میغ۔
صفو - چیزی برگزیده -

باب الهاء
فصل فی العربی

صاحبه - زن -
صاعقه - پاره آتش که از آسمان افتد با واز شدید - و در تیر برق چون بکشد انسان را بگویند اول صاعقه رسید و صاعقه اسم ست مر هر عذابی را -

صایحه - آواز نوحه -

صبحه - بالضم خواب بامداد -

صبغه - رنگ و دین صبغة الله فطرته بخلقه وکل ما تقرب به الی الله فهو صبغة -

صحه - تندرستی -

صحبة - یاری و همنشینی -

صحابه - شله و جمع صاحب ایضاً -

صحیفه - مصحف و نامه و تخته دل و صحیفة الوجه بشره و بشریت و یقال الصحیفة وجه الارض - بشره

صخره - سنگ بزرگ -

صدره - بالضم سینه مردم و پیراهن کوتاه -

صدقه - آنچه بدهند کسی را تطوعاً بلکه هر چیزی را صدقه گویند چنانچه خار از راه دور کردن و در حدیث است شوهر که لقمه بزن کرده یا می خورد آنهم صدقه

صدمه - اسپ -

صدیقه - بالکسر والتشدید زنیکه و اتم تصدیق کسی کند و لقب حضرت عایشه رضی الله عنها

صره - بالضم همیان -

صراحیه - آوند شراب -

صرفه - یکی از منازل قمر سمیه صرفة لانصراف البرد و اقبال الخیر -

صعوه - سرپچه -

صغانه - چغانه -

صغیره - گناه خرد -

صفه - بالضم والتشدید خانه چوبین و نیز زیر پوش زین و بکسر یکم و فتح دوم معروف بمعنی آفرین و در شرفنامه هست نشان -

صفحه - یکروئی و یکسوئی کردن و یکروئی ورق -

صفره - بالضم زردی -

صفقه - بالفتح دست زدن مشتری بر دست بائع -

صفوه - چیزی برگزیده -

صفیه - بالفتح یکم و کسر دوم نام موضعی است براه مکه و آنچه پیش از قسمت گیرند -

صله - بالکسر عطا -

صلابه - بالفتح درشتی و سختی و بالکسر سنگی که بدست گیرند و با آن دارو سایند و سنگی پهن که بر سر آن دارو سایند و هر چه با آن دارو سایند و هاون و دسته را هم گویند -

صلوة - سورة الحمد و نماز و من الله الرحمة و من الملائکة الاستغفار و من المؤمنین الدعا و من الطیر والهوام التسبیح و کنشت جهودان

صناعه - صنعت کار و در اصطلاح شعرا حسن کلام را صنعت نامند چنانچه ترصیع و تجنیس و یا

صنعه - کردار نیکو -

صوره - پیکر و صفت - صنعت

صومعه - جایگاه -

صیحه - بالفتح بانگ -

صیغه - عبارت شده و در اصطلاح صرفیان عبارت از هیأت کلمه است -

فصل

فصل فی الفارسی

صبح رستخانه - صبح صادق -

صنم خانه - بتخانه -

صیر آه - نعره آه -

باب الیاء

فصل فی العربی

صابی - یعنی میل کننده و از کیش بکیش شونده و کواکب سبعه را پرستنده -

صفی - دوست یگانه و برگزیده -

صفاقی - اسپ کمیت یا اشقر که بر سپیدی غلبه دارد و نقال اسپی که در میان پیشانی موی سپید آمیخته باشند و همچنین هیچ لغتی نیست از اسما -

صنعانی - منسوب بسوی صنعا یمن -

صوفی - پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان صوفی آنرا گویند که در اصل کامل باشد و منقول است که روزی قاضی شمس الدین دمشقی که او هم دانشمند بود بزیارت شیخ همام قدس سره آمدند شیخ در استغراق بودند پرسیدند که صوفی کرا گویند فرمودند آنکه بود نه بود صفات حق تعالی موصوف بود ایشان بازگشتند شیخ بعد دیری بحالت صحو آمدند فرمودند حالا کسی آمده بود گفت آری فلان آمده بود فرمودند چیزی از زبان من از آن بیرون بیامد آنچه مذاکره بود حالا تعریف کرد شیخ فی الحال دولت طلبیدند سوار شده نزد قاضی مذکور رفتند و عذر خواستند که این فقیر را گاهی گاهی غلبه یاد میشود در حالت چون چیزی خلاف شرع صادر شده باشد معذور دارند و بعضی میگویند صوفی و قلندر یکیست و بعضی قلندر افضل میدانند و بعضی صوفی را -

صیدلانی - عطار کذا فی القنیه و در تاج است صیدلانی باور -

صیدنانی - بیشه -

صیرفی - صراف -

فصل فی الفارسی

صاحب بابلی - یعنی عیسی علیه السلام -

صاحب ری - ابو علی سینا را گویند از آن که وزیر فخر الدوله پادشاه ری بود و در اصطلاح صاحب وزیر را گویند -

صاحب کافی - نام وزیری صاحب نام است که منصب وزارت داشت و نامش اسمعیل بود -

صاجی - جامه مخطط چون شستری -

صبر سقوطری - همان صبر را گویند که از درخت تلخ ست و آن سقوطره ست بجزیره او حرارت غالب خواب را نشانند و آن واقع صنعه جهت هندش کهیکوار نامند کذا فی شرفنامه -

صحرای قدسی - عالم لاهوت -

صخر جنی صخر جنی - الحبر با جیم فارسی هر دو نام دیوی که انگشتری حضرت سلیمان علیه السلام غایب کرده بود و آنرا دیو سپید نیز گویند -

صایب خطی - خط چهار گوشه -

صلیبی - زنار دار و آنکه پرستش صلیب کند -

صور صبحگاهی - آن آه که وقت صبح زنند -

صور نیم شبی - آه نیم شبی -

کتاب الضاد

الضاد الهدهد الذی یرفع راسه و یصیح یعنی هدهدی که بردارد سر خویش را و آواز کند و بحساب ابجد هشت صد عدد -

باب الالف
فصل فی العربی

ضحا - چاشتگاه فراخ و طعام آن وقت نماز آنوقت را صلوة الضحی گویند -

ضیا - روشنائی -

باب الباء
فصل فی العربی

ضب - سوسمار -

ضرب - گونه هر چیزی و باران سبک و زدن و رفتن و پدید کردن مثل و دست کسی در مال وی بستن و تنجبین شهد سپید -

ضراب - زدن درم -

ضغیب - برخویش پیچیدن خرگوش و تیتکه کوفته شده و آواز کردن خرگوش -

باب التاء
فصل فی العربی

ضالت - لاغر شدن -

ضراعت - زاری کردن -

ضلالت - گمراه شدن -

باب الثاء
فصل فی العربی

ضاغث - آنکه خود را پنهان کند در جای تا بانگ بر کودکان زند تا بترسند -

ضبث - زدن -

ضغث - آمیخته کردن چیزی -

باب الجیم
فصل فی العربی

ضارج - اسم مکانیست -

ضجاج - بالفتح بدی و بالکسر بدی کردن -

ضجوج - شتر ماده که در وقت دوشیدن بانگ کند -

باب الحاء
فصل فی العربی

ضباح - بانگ روباه -

ضبح - خاکستر -

ضح - آفتاب -

ضراح - اسم بیت المعمور -

ضرح - قبر کندن -

باب الخاء
فصل فی العربی

ضمخ - آلوده شدن بوی خوش -

باب الدال
فصل فی العربی

ضند - ناهمتا -

ضماد - بند جراحت و خرقه که بر سر چوب کرده نهند کذا فی التاج و در نسخه طب مذکورست که ضماد بالکسر هر داروی که آنرا طلا بکنند -

باب الراء

فصل فی العربی

ضار - گزند رسانیدن و قیل گزند -

ضامر - باریک میان ولاغر -

ضبر - جای مغز و جوز بویا -

ضجر - طپیدن دل -

ضرار - گزند رسانیدن یکدیگر را -

ضر - بالفتح گزند رسانیدن و بالضم سختی و لاغری و بدحالی و بالکسر مع التشدید زن خواستن بر زن پیشین -

ضمر - گزنده و جای شک -

ضریر - نابینا و باقی زندگانی و شکیبائی و کناره رود

ضمیر - اندیشه و چیزی مضمر و در شرفنامه بمعنی درون ست -

باب الزاء

فصل فی العربی

ضاز - ناقص کردن -

ضامز - خاموش -

ضرز - مرد بغایت بخیل -

ضفز - چسپیده شدن خیک اعلی بخیک اسفل

ضغز - بالفتح جماع کردن -

ضیز - کم کردن حق کسی را -

باب السین المهمله

فصل فی العربی

ضبس - بفتحتین بدنفس شدن -

ضراس - زه زاد کردن اشتر -

ضرس - بفتح یکم و کسر دوم بدخلق -

باب الطاء

فصل فی العربی

ضاغط - نگاهبان -

ضبط - بالفتح نگهداشتن -

ضغط - فشردن -

ضیاط - بالفتح والتشدید مرد درشت خو -

باب الظاء

فصل فی العربی

ضغاظ - گروه بازرگان -

ضاغوط - بضم یکم و سوم آنکه بشبها چنان نماید که مردم را فرو میگیرد و هندش کتاره بهند

ضرانظ و ضرنظ - باد آدمی یعنی کوزر -

باب العین

فصل فی العربی

ضایع - تباه و بمشک بویا -

ضبع - گفتار -

ضجیع - هم بستر -

ضرع - پستان گاو و گوسپند و یقال ماله زرع ولا ضرع ای لاشیء -

ضفدع - غوک -

ضلع - استخوان -

باب الفاء
فصل فی العربی

ضعف - بالکسر دو چند و بالفتح سستی -

ضعیف - سست -

ضیف - مهمان شدن -

باب القاف
فصل فی العربی

ضایق و ضیق - بالفتح و التشدید تنگ و بالکسر تنگ و اخیر بمعنی تنگی نیز است -

باب الکاف
فصل فی العربی

ضاحک - خندنده و فی التاج سنگی که از کوه می درخشد بهر رنگی که باشد -

ضحاک - راه پیدا و نام پادشاهی معروف که ظالم بود هزار سال یک روز کم بعد از عهد جمشید بادشاهی می راند میگویند که ادل پدر را کشت بشومت آن بر بهر دو کتفش ماری پیدا شدند وطعمهٔ آن ماران مغز سر آدمی بود چون مغز بنی آدم یافتند او را گزیدندی بدین سبب بسیار آدمیان را کشت مگر آهنگری کاوه نام در اصفهان بود چون دو پسر او را گرفتند برای کشتن پس آن آهنگر پوست آهنگران بر سر چوبی بست و روان شد دیگر خلقی انبوه پس او روان شدند و به فریدون پیوستند فریدون بموافقت خلق ضحاک را برانداخت و آن چرم که کاوه علم ساخته بود مرصع کنانیده و آنرا مبارک شمرده بعد فریدون سلاطین دیگر آن علم را از برای یمین پیش می بردند و درفش کاویانی نام کردند در عهد خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه چون خراسان فتح شد آن علم را بغنیمت بردند و لشکر را قسمت کرده دادند و در زفانگویا است که او از قبیلهٔ جهر بود -

باب اللام
فصل فی العربی

ضال - گمراه -

ضلال - گمراه شدن -

ضلیل - بیراهی بغایت و گمراه و بطال

باب المیم
فصل فی العربی

ضخم - ستبر -

ضرغام - شیر -

ضیغم - مثله و در شرفنامه شیر گزنده است

ضیم - بالفتح ستم کردن -

باب النون
فصل فی العربی

ضامن - تاوان دارنده پذیرفتار -

ضربان - بفتحتین جستن رگ -

ضغن - بالکسر کینه در شدن و کینه و بچیزی میل کردن

ضمان - پذیرفتاری و بر جای ماندگی

ضنین - بذیرفتار -
ضمن - بفتحتین و کسر دوم برجای مانده کذا فی التاج فارسیان این را بزاء معجمه خوانده اند
ضنین یکس -
ضومیران و ضیمران - کلاها بفتح یکم و ضم سوم شاه سپرغم -

فصل فی الفارسی

ضحاک ان - همان ضحاک مذکور -

باب الواو
فصل فی العربی

ضبو - بریان کردن -
ضحو - آشکارا شدن -
ضرو - چکیدن خون از جراحت و از رگ
ضغو - شتاب -
ضنو - بچه و فرزند -
ضو - روشنائی -

باب الهاء
فصل فی العربی

ضاحکه - یکی از چهار دندان که پیش تر بود
ضحکه - بضم یکم و فتح دوم و قیل بفتحتین آنکه بسیار خندد بر مردمان و بضم یکم و فتح دوم مسخره
ضحوه - بالفتح سپس آفتاب برآمدن کذا فی شرفنامه چاشت فراخ -
ضرغامه - شتر ماده -
ضروره - بیچارگی -

ضربه - بزا موی و پشم زده گروهی گرد و تا بر ریسند و بالی که بر بند و وظیفه کنند تا بهر روی که دهند و الضربة آلة الطبیعة و المضروب بالسیف ایضا
ضغیله - بالفتح کینه سخت -
ضغیره - گیسو بافته -
ضلاله - بیراهی -
ضنه - بالکسر و ضنانه بالفتح بیماری -
ضیافه - مهمانی -
ضیعه - بالفتح کشت زار و حرفه -
ضیقه - تنگی و بالفتح مع التشدید یکی از منازل قمر میان نجم و دوایران -

باب الیاء
فصل فی العربی

ضابی - خاکستری رنگ -
ضاحی - آشکارا -
ضاری - خوگر و رگی ست که از وی پیوسته خون آید و سگی که پیوسته شکار کند -
ضافی - آنکه موی او بسیار باشد و چیز تمام و بسیار
ضاوی - بتشدید یا لاغر و باریک اندام -
ضحی - چاشتگاه کذا فی شرفنامه و فی التاج پس آفتاب برآمدن و قیل جمع ضحوه و قیل الضحی بعد الضحوه و نیز نماز چاشت -
ضری - بالضم رگی ست که از وی خون آید
ضمیا - بالفتح و بالف مقصوره و جهت دریا که در شهر و ده بود -

صفی - بالفتح لاغر بیمار -
صنواحی - بالفتح گوشه هاے زمین که آشکار باشد و آسمانها -
صنی - بالفتح مانند -

ضیزی - بالکسر بالف مقصوره نارست و بی اعتبار
ضیضی - بالکسر و بالف مقصوره قسمت بجور و ستم و ناحق و ناقص -
ضوضی - بالضم والفتح مثله -

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس علیمی که بحکمت کاملهٔ خویش حروف و کلمات را بنور معانی رنگین نموده برای ارباب دانش و بینش هویدا باد که بعد حسن و صفا کتاب مؤید الفضلا که اسم بامسمے ست و تا این هنگام کسی از ابنای زمان همت طبعش نگماشت و نسخ قلمیه خاصیت عنقا پیدا کرده درین زمان حسب خواهش شائقان جلد اول از کتاب الالف تا کتاب الضاد با حروف تهجی ترتیبی بماه ستمبر سنه ۱۸۸۲ع بتصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بمقابلهٔ چهار نسخ قلمیه علی الخصوص از نسخه که خاص مسودهٔ مصنف مغفور ست و بتفضلے وقت بکوشش کارکنان مطبع هذا بدست آمده در مطبع نامی گرامی جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله به پیرایهٔ انطباع پذیرفت و عنقریب جلد دوم از کتاب الطا تا کتاب الیا خاتمه کتاب حلیه پوش طبع گردیده نضارت بخش چشم نظارگیان خواهد شد خداوند عالم مقبول جهان کناد بمنه و کرمه

صحیحنامه مؤید الفضلا

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۸	بجیدن دیگری	بجیدن	۸۸	۱۰	اخشو	اخشوبا	۳۷۰	۱۲	وسرمه	سرمه
″	۱۲	وردست	ورد واست	۹۱	۷	ارواه	اداوه	۳۰۸	۳	بایران	پیران
۵	۴	استمر آمیدر	استمر آید	۱۰۰	۲۴	زنان	نان	۲۹۶	۱	فارس	فاس
″	۵	بدرا	بد	۱۰۵	۱۹	مگزارید	بگزارید	۴۰۰	۹	وار	ودار
″	۷	زناددکناد	زنادکنا	۱۰۶	۲	رایجی	آبیجی	۴۰۲	۱۲	الند	مالند
″	۱۰	سوار	سوارا	۱۱۰	۱۹	ناکردن	کردن	۴۱۱	۱	داله	دلالت
۶	۸	نوبیساینده	نوبیسایندن	۱۱۱	۲	او	و	۴۱۹	۱۶	مرد	مردو
۷	۶	بروانرا	بدان را	۱۲۸	۱	نام	نام اسپ	۴۳۱	۲۴	فرزدین	فرود
″	۱۰	و	وعروس را	۱۲۹	۲۴	بصر	بصل	۴۴۲	۶	راخله	راحله
″	۲۳	مرکب	مرکب معنی	۱۶۵	۲۰	گدازیدن	گرازیدن	۴۷۲	۲۴	کنند	نکنند
۸	۱۷	اسرآن	اثران	۱۶۹	۱۵	بشیبون	بشیون	۴۹۴	۵	گدازه	گرازه
۹	۱۴	ست	نیست	۱۶۲	۲	بیابان	بیابانیان	۴۹۷	۲۴	جدیدبربن	جسد
۱۸	″	غاله	غساله	۱۷۳	۱	قیل	قول	۵۰۷	۲۳	ساعتکاه	ساعت
۲۱	۱۸	اور	او	″	۳	نسخ	نمه	۵۰۸	۶	سبیله	سبیکه
۲۹	۱۴	ازخر	اذخر	۱۹۰	۱۷	میغی وتبع کذائی	سفی	″	۹	زرنده	رونده
″	۱۸	ازان الحکار	اذان الحمار	۲۰۵	۲۰	مردان	مردن	۵۲۶	۴	اشکال	اشکان
″	۲۲	ازان الفاک	اذان الفار	۲۰۸	۲۲	برترگران	زرگران	۵۲۹	۲۰	دمکله	رمکه
۳۱	۱۹	آتش	آتش تر	۲۱۳	۱۳	و	بن	۵۳۰	۱۶	مابی بیده	ماهی زهره
۳۲	۱	بید	بسد	۲۰۹	۱	شفقت	مشقت	۵۴۵	۲۰	سه آرند	میرانند
۴۰	۹	موز	مورد	۳۲۶	۷	چهل وچهله	چهل چیله	۵۴۷	۹	سودا	سوداوه
۴۱	۲۲	کیمه	حکیمه	۳۳۰	۱۶	جلبت	حلیت	۵۶۳	۲۴	خنک	خنک
۴۹	۳	استیشاق	اشتیشاق	۳۴۰	۶	بن	سر	۵۶۶	۷	نمود	منور شوده
۵۸	۱۹	عهدی	عهد	۳۴۵	۱۳	سیاهه	سیاهه				
۶۰	۹	الکلام	کلام	۳۵۳	۸	بیرسے	تریرسے				
۶۴	۱۷	وآن	آن	۳۶۹	۵	خوالنجان	خولنجان				

شرح نصاب الصبیان بہت مستند شرح ہو مشہور شرح دشت بیاضی شارح مولوی کریم الدین دشت بیاض۔

کشف اللغات ۔ دو جلد مین۔

۱۔جلد۔ لغت ہمزہ سے طاے مطبقہ تک۔

۲۔جلد۔ طاے تازی سے یاے مثناۃ تحتیہ تک

مصنفہ مولوی عبد الرحیم بن احمد سور۔

غیاث اللغات ۔مع نقشہ کرہ مصنفہ مولوی غیاث الدین مع چراغ ہدایت۔ در اصطلاحات فارسی مصنفہ سراج الدین علی خان آرزو۔

برہان قاطع مع تتمہ۔ لغات و مصطلحات فارسی مین بڑی سند کی کتاب ہو مصنفہ مولوی محمد حسین دو جلد۔

۱۔جلد اول۔ ہمزہ سے راے فارسی تک۔

۲۔جلد دوم۔ سین مہملہ سے یاے مثناۃ تحتیہ تک۔

ایضاً برہان قاطع۔ بطرز جدید کہ ہر لغت آغاز سطر سے ہو۔

بہار عجم۔ لغات و اصطلاحات فارسیہ مین ٹیک چند بہار کی مشہور کتاب ہو جسکو برعایت ترتیب حروف تہجی بعنوان برہان قاطع مولوی ہادی علی نے بکمال شفقت اصل مسودہ دستخطی مصنف سے لفظ بلفظ مطابق کرکے باصحت تمام چھپی۔

ہفت قلزم۔ یہ ترتیب خاص جامع لغات و اصطلاحات و استعارات فارسی انتہا درجہ کی کتاب ہو جسکی سات جلد ہین جلد اول سے چھ جلد تک لغات و مصطلحات کا بیان ہو ترتیب حروف تہجی خوشنما اور ہر لغت آغاز سطر سے بقلم ممتاز ہو کہ ناظرین کو نکالنے لغت کی بہت آسانی ہوتی ہو اور جلد ہفتم صنائع لفظی اور معنوی کی حاوی ہو جملہ اقسام صنائع مع امثلہ کا بیان ہو کہ کوئی صنعت فروگذاشت نہین ہوئی سابق یہ کتاب مطبع شاہی عہد دولت ابو المظفر غازی الدین حیدر شاہ غازی بمصرف خزانہ بیشمار باہتمام و ترتیب مولوی قبول محمد چھپی تھی فی الحال بنظر خواہش خریداران بطرز پسندیدہ سات جلد یکجائی ہو کر بصحت طبع ہوئی

فرہنگ گلستان۔ لغات عربی و فارسی گلستان ردیف دار بالتشریح اور اُسکے معانی کا بیان ہو مصنفہ مولوی عبد اللہ صاحب۔

فرہنگ جہانگیری۔ مولفہ جمال الدین حسین انجو ملقب بعضد الدولہ دو جلد۔

۱۔جلد۔ باب ہمزہ سے فا تک۔

۲۔جلد۔ باب کاف فارسی سے تا یاے تحتانی۔

فرہنگ سکندر نامہ۔ جسمین لغات و محاورات مخصوصہ سکندر نامہ ردیف وار ہین یہ فرہنگ جدید الترتیب کاشف مطالب سکندر نامہ ہو مولفہ سید ابن حسن ملازم مطبع۔

لطائف اللغات ۔ فرہنگ لغات و مصطلحات خاص مثنوی مولانا روم مصنفہ مولوی عبد اللطیف۔

کتب لغت مختص بمفردات طب اردو

مخزن الادویہ۔ اردو جسمین ہر ایک دوا کی ماہیت طبیعت مضر مصلح بدل۔ مقدار شربت افعال و خواص بکمال بسط و شرح سے لکھے ہین مع رسالہ تعداد ادویہ مصنفہ حکیم محمد نور کریم دو جلد مین۔

مجموعۂ میزان الادویہ۔ الفاظ الادویہ۔ فرہنگ نصیریہ
مخزن الادویہ۔ یہ مجموعہ تین کتاب کا علی الترتیب تصنیف
حکیم نور الدین شیرازی و حکیم طالع محمد و حکیم احمد علی عظیم آبادی ہے
ضروری المطب۔ مولفہ حکیم جناب رائے جداول مین
نام دوا و اُسکے مضر و مصلح کا بیان ہی۔
مقالات احسانی۔ مفردات کا بیان مصنفہ حکیم احسان علی کوئیل

کتب غیر مختص

تنقیح اللغات۔ مولفہ سید ضامن علی متخلص بہ جلال۔
امان اللغات۔ مصادر عربی کے مشتقات کا بیان
مولفہ مولوی محمد امان الحق مدرس۔
کریم اللغات۔ کلان حاوی الفاظ لغت عربی و
فارسی بہ بیان معنی اردو مصنفہ مولوی کریم الدین
ڈپٹی انسپکٹر مدارس پنجاب۔
ایضاً۔ خرد۔
نفائس اللغات۔ کلان لغت عربی و فارسی کے جو ہر
اور معانی کا اردو مین بیان ہی مولفہ مولوی اوحد الدین بلگرامی
ایضاً۔ خرد۔
لغات سروری۔ عربی فارسی الفاظ کا اردو مین
ترجمہ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری۔
خیابان گلشن۔ نصاب لغت ہر زبان درسی
فارسی کی مولفہ مولوی محمد علی۔
اربع عناصر۔ اسمین جداول کے چار خانے ہین
خانہ اول لغت اردو خانہ دوم لغت فارسی خانہ سوم
لغت عربی نسخ خط مین خانہ چہارم لغت انگریزی انگریزی
خط مین مولفہ مولوی محمد ناصر علی کتاب نادر الوجود
اسمین ترتیب اسطور پر ہو کہ مثلاً لغات اعضا ے
حیوانات کے ایک جگہ ہین اور نام اہل قرابت اور
رشتہ دارون کے جو جو رشتہ ہو الگ الگ ہین
و علی ہذا جسقدر حیوان مذہب حنفی مین حلال ہین
وہ یکجا اور اسی طرح حیوانات پرند بہرحال سب لغت
اپنے مناسبات کے ساتھ مذکور ہین یہ طریق
فائدہ مندی کا ہی ایسی کتاب اس صورت خاص سے
کہ لغت اردو اور فارسی خط نستعلیق مین ہوا ور
خط عربی صورت خط نسخ مین اور لغت انگریزی خط
انگریزی مین بحروف چھاپہ ٹیپ مین چھپے ہوے
سرخ رنگ کے اور جداول ہر صفحہ کی اور خطوط ما بین
صفحہ کے سب سرخ چھاپہ ٹیپ کے ہین۔
فرہنگ دستور الصبیان۔ درحقیقت یہ فرہنگ
بمنزلہ شرح دستور الصبیان کے ہی اسمین سب مطالب
جزئی اور کلی کو حل کیا ہی مصنفہ منشی گردھاری لال
تخلص فطین مڈل کلاس اسکول ضلع فرخ آباد۔
تفسیر الفرقان بتخریج لغات القرآن۔ اسمین مخصوص
لغات قرآن ہین اب قرآن کے معانی سمجھنا اسکے ذریعہ سے
بہت سہل ہوگئے مصنفہ مولوی محمد مسیح صاحب۔
لغات ناصری۔ بہت سودمند مختصر نسخہ ہی بصورت
جداول اسمین جسقدر لغات عربی فارسی کے متداول الاستعمال
کتب درسی فارسی کے ہین انکی ترتیب حروف تہجی سے
ہی بلحاظ حرف آخر لفظ اردو کے۔

بعون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا یعنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار سند تداول جهان گیرش اتفاق محققین برهان قاطع ست دست آویز علماست به

جلد دوم

مؤید الفضلا

مع خاتمة الکتاب

تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمه ردیفش صد دریای کلمات متنوعه موج در موج روانست از تصنیفات رشیقه بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع رنگین [illegible] منطبع شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب لغت عربی و فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب لغت عربی

مجمع بحار الانوار مع تکملہ کے چھپی چھاپہ بہت صاف خوشخط اعلی درجہ کی صحت اور یہ اس رتبہ کی کتاب ہی کہ جیسی قاموس حاوی ہی لغات عرب ہی ویسی ہی یہ کتاب جامع لغات احادیث سرور دو عالم ہی مصنفہ عالم جلیل القدر شیخ طاہر پٹنی قیمت انکی زیادہ تھی تبدریج عام نفع کے لیے قیمت مین تخفیف کی گئی اور اس بے بہا کتاب کی مع تکملہ چار جلد ہین -

۱ - جلد اول مین لغات ہمزہ سے تا حرف راے مہملہ یا حاے حطی ہین -

۲ - جلد دوم مین لغات حرف راے مہملہ یا خاے معجمہ سے تا عین مہملہ یا یاے تحتانی ہین -

۳ - جلد سوم مین لغات حرف غین معجمہ سے تا یاے تحتانی مع الیا ہین اور اس جلد کے آخر مین علوم لغت اور انکی اصطلاح اور رواۃ و محدثین کے طبقات کا بیان اور واقعات غزوات کا بیان تخصیص و صراحت نام مقامات بقید ماہ و سال اور خاتمۃ الکتاب اور خاتمۃ الطبع ہی -

۴ - جلد چہارم - مین تکملہ ہی جسمین لغات ہمزہ سے تا یاے تحتانی مرسوم ہین اور آخر کتاب مین جو اہم کتاب کے ہو ابتدا لغات کا ہی ہر وقت مزید تصریح کر دی ہی در حقیقت یہ کتاب کیا ہی ایک معدن لغات حدیث سرور کائنات ہی -

قاموس - لغت عربی کی کتاب متعارف و متداول مستغنی الصفات ہی از مجد الدین محمد فیروز آبادی شیرازی دو جلد مین -

۱ - جلد اول - مین ہمزہ سے حرف سین مہملہ تک کے لغات کا بیان -

۲ - جلد دوم - مین لغات شین منقوطہ سے تا یاے تحتانی و حروف معنوی کے استعمال کا بیان ہی -

صراح - مع ضمیمہ و فرہنگ صراح مشاہیر کتب معتبرہ لغت سے ہی کہ جسکے ہر صفحہ مین دو کالم ہین و ہر لغت سرسطر سے آغاز ہی کہ ناظرین کو اس طریق سے نکالنا ہر لغت کا آسان ہی -

منتخب اللغات - معروف کتاب ہی لغات عربی کی جسکا بیان معنی عبارت فارسی مین ہی مصنفہ مولوی عبد الرشید الحسینی المدنی -

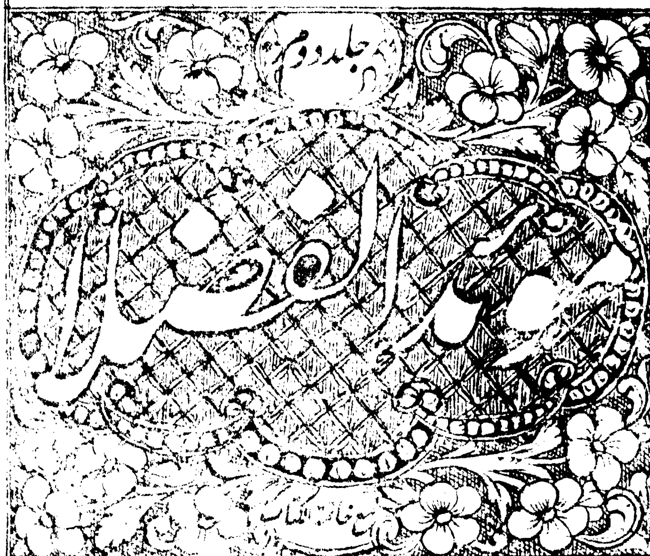
کتب لغت فارسی

لغات المہتدی - ردیف وار لغات کا بیان حرف اول و آخر کی رعایت بترتیب حروف تہجی مصنفہ مولوی سیف اللہ عظیم آبادی -

نصاب الصبیان - قسم کے لغت منظوم ہین مصنفہ ابونصر فراہی

به عون صنائع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نادر کتاب مدار الافاضل لغات حاوی آداب شعرا یعنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار
سند تداول جهانگیریش اتفاق محققین برهان قاطع ست دست آویز علماست



تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از ... [illegible]
روانست از تصنیفات رشیقه بحر جواهر فنون ... فاضل ... تحقیق ... [illegible]

در مطبع نامی منشی نولکشور ... [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

مؤید الفضلا جلد دوم

کتاب الطاء

الطاء الحطی بکسر الحاء یعنی حرفیست که از زبان پیدا کنند و بحساب ابجد نه عدد -

باب الالف

فصل فی العربی

طرفا - درخت گز -

طغرا - القاب پادشاه که بر لفافه با خط جلی نویسند کذا فی المؤید و در شرفنامه بمعنی نشان پادشاه است -

طلا - آهو بره و گوساله نوزاده و چیزی که بعربی اغزیه و رشتی که پای برو ریزه نماید هندی دهیر قطران و آنچه مانند شراب که دو سیر وی رفته باشد و یقال الطلا الخمر و تیل طلا عیار زر که هندش بان نامند -

طور سینا - کوهیست در حدود مصر و صحرای تیه میان قلزم و گویند آن کوهی است که اول خدای عز وجل را سجده کرد و طور سینا بود

فصل فی الفارسی

طاق خضرا - آسمان -

طوطی خضرا - سبزه -

طیلسان ظلما - کنایه از شب -

باب الباء

فصل فی العربی

طاب - خوشی و پاکی -

طالب - جوینده و من اسماء الجبال -

طب - بالکسر پزشکی و جادوی -

طبیب - پزشک و جادوی و دانا -

طبیب القلب - زهره -

طحلب - بفتح میم و سوم نیز جامه غوک کذا فی التاج و در تنکلوشا نقش جزوی اول صورت از صورت نبات پیدا میکند صورت طحلب است و این طحلب گیاهی است که از دریا سے آرند و بر آب می آید بصورت

نبات و اشجار پیدا میکند تا حدیکه خرد گیوان
نزدیک شود و در بعض لغات است که هنوز بال نبوده باشند

طرطبه - بضم و متحه نس پستان کلان را گویند

طرب - بفتحتین فرح که از شادمانی یا از غم بود
از نهایت شادی یا از نهایت اندوه پیدا شود کذا
فی التاج و در شرفنامه ست حرکت فرح -

طلب - بفتحتین ست [illegible]

طیب - بالفتح مع التشدید خوش پاکیزه و
حلال [illegible]
خوش [illegible]

فصل فی الفارسی

طاق [illegible] - یعنی [illegible]

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

طهماسب - نام پادشاه ایران زمین که
[illegible]

باب التاء

فصل فی العربی

طاغوت - هر چه او را بدون خدا
پرستند صورة کانت او غیر صورة و درین
تذکیر و تانیث و مفرد و جمع برابر است والتاء
فیه غیر اصلیه وایضا دیو کذا فی التاج و در
کلام مشایخ ست ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک

طالوت - نام مردی که سلیمان را در اصل
سقا بوده است بار [illegible] خدا او را ملک گردانید

طامات - سخنان از هر جنس ست کذا فی
شرفنامه و تعلقه میان قاضی شهر خطاب حاشیه
[illegible] طامات صنف طامات -

طراوت - تر و تازگی -

طست - بوزن و معنی طشت -

فصل فی الفارسی

طوق طاعت - یعنی طوقی که ملوک در گردن
بارکشندگان و مطیعان خود میکنند -

باب الثاء

[illegible] - بوزن [illegible]

طلفرش - نام گیاهی ست

طمث - [illegible] جماع کردن [illegible] بکارت

طهمورث - بالفتح نام پادشاهی که در مدت
ملک او بسیار اختلاف ست اقل آن سی سال
واکثر آن هزار سال و او ابلیس را مرکب خویش
ساخته بود و از پیشینگان هوشنگ ست

باب الجیم

فصل فی العربی

طیهوج - [illegible]
کذا فی التاج و فی الاجمال تیهو -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

طمغاچ - نام شهری و ولایت آنرا نیز گویند

باب الحاء

فصل فی العربی

[illegible] - ... مشک که پر شده باشد از شراب

[illegible] - ... گردانیدن

[illegible] - ... مردان و کل متفق طامح

طرح - چیزی انداخته که کسی را بوی حاجت نباشد ... کذا فی التاج و در تاج المصادر بمعنی بیفگندن و در صراح است طرح التحریک ... و در شرفنامه ... دوری افگندن و نیز فارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان اول نشانی میکنند بعده بران رنگ آمیزی میکنند

فصل فی الفارسی

طرفی صبح - کنایه از اندک تاریکی صبح

باب الخاء

فصل فی العربی

طباخ - خوالیگر و نان پز و فی التاج الطباخ قوت و فربهی و بالتشدید خوالیگر

طبخ - دیگ پختن

طبیخ - هر چیزی که اندرون دیگ پزند فی توابل ...

باب الدال

فصل فی العربی

طبرزد - شکریست بغایت سفید کذا فی شرفنامه

طراد - بر یکدیگر حمله کردن

طرید - رانده شدن

طود - کوه بزرگ و بلند

فصل فی الفارسی

طبع جامد - ای ناموزون

طبع طراز - آنکه ... شود کذا فی القنیه

طراز آستین کرد - ای نصب العین کرد

طریق طاعت بسر آرند - ای فرمانبردار باشند

طشت بلند - آسمان

طشت من از بام افتاد - ای آوازه بدنامی من ظاهر گشت و آفتاب روز بازار من فرو رفت

طغانند - بکسر میم و فتح ... دوم نام پسری پادشاه سندی که اول پادشاه آنجا بود ... خرد بود و کیفیت او در شرفنامه منیری شرح مسطور است

طبع بند - مطبع و امر طبع بستن

باب الراء

فصل فی العربی

طاهر - پاک نام خدای تعالی و نام آدمی نیز

طائر - پرنده و عمل از نیک و بد

طباشیر - داروی که بهندی بنسلوچن گویند کذا فی زفانگویا

طبر - بفتحتین نام ولایتی که آنرا طبرستان گویند و ... منسوب بدانست

طرار - بالفتح والتشدید حیله گر و ... [illegible]

طنبور - بالضم سازیست کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ... که وی ... آن ... که می زنند یعنی کنکره

طور - بالفتح یکبار و بالضم کوه در شرفنامه نوشته طور بالضم آن کوه که موسی علیه السلام بر آن حضرت ملاقی شدند

طومار - بالضم مکتوب دراز -
طهر - پاکی -
طهور - بالفتح آبدست و آب پاک کننده
طیر - مرغان و فال بد و آن جمع طائرست
و واحد نیز ست -
طیغور - بالفتح طائر -

فصل فی الفارسی

طارم اخضر - آسمان -
طاس زر - آفتاب -
طاوس آتشین پر - آفتاب -
طاوس پران چرخ اخضر - کنایه از ستارگان -
طبق زنبور - یعنی زنبورخانه -
طرقی تشویش جهات - مرغی مانند
شتاب که شش جهت می پالاید -
طرفدار - پادشاه -
طشت زر - بازا انجم همیش زحله - با ضمافت
نام جام طلاست کذا فی القنیه اما در شرفنامه
بمعنی زر انجم آورده و نیز آفتاب -
طشت گیر - نام قوال کامل بال -
طلبگار - باکاف فارسی جوینده -
طوق بهار - قوس قزح -
طوق دار - بقاف موقوف شخص
مخطط و اسیر و بنده و گرفتار و قمری را نیز گویند -
طوق عنبر - یعنی خط تمام دمیده -
طیلسان معصفر - شعاع آفتاب این هم

از اصطلاح اشعرا ست -
طیغور - مطلق هر قمری را گویند -

باب الظاء

فصل فی العربی

طراز - آنجا که جامه های گرانمایه بسیار بافت
و یقال الرجل العظیم انه من طراز الاول نقش
علم کذا فی التاج و در شرفنامه است شهریست
حدود چین و آن آخر بلاد اسلام ست خلق آنجا
رو بها نیکو دارند و آنجا جامه های فاخره و
گرانمایه بافند و نیز یعنی روشنائی آتشی چیست بگل
طنز - ناز و سخره و خنده و خوشی و شادی و نیز
خوشی کننده و رفتار با ناز -
طناز - بالتشدید بسیار گوی و فسوس کننده
و رفتار با ناز و خندان و خوشی کننده و رفتار
و با ناز رونده کذا فی القنیه و برای ضرورت شعر
مخفف هم آید -

فصل فی الفارسی

طبل باز - یعنی آن طبل خرد که در پیش کوه
زین ملوک و سلاطین هنگام شکار نوازند
طشت زر - یعنی جامه ایست ابریشمین کذا
شرفنامه اما در قنیه بمعنی طشت زرست که
ترجمه طشت الذهب والله اعلم بالصواب

باب السین

فصل فی العربی

طاس - جام و نیز طاس آنرا سے گویند

که هفت جوشن مانند قرص آفتاب است میکنند
و بر در ملوک و سلاطین می آویزند و بقرعه میزنند
تا مردمان دانند که هشتم حصه پاس گذشت در
یکپاس هشت بار میزنند و یک پاس چهارم حصه
روز را گویند۔

طاوس - جانوریست معروف والطاوس
فی کلام اهل الشام الرجل الجمیل و فی کلام اهل الیمن
الفضة کذا فی التاج و در شرفنامه هست نیز نام
منزلی است در کرمان بین و نیز نام مردیست از
صحابه رسول صلی الله علیه وسلم و در رقیه است
نام مخنثی که در مدینه بود و نیز مخنثی که چو گذشت
او را طویس میگفتند تصغیر [illegible]
گفت از غایت شومی و بدبختی خود چشم داشته
بیرون آمدن دجال را تا آنکه من پیدا شدم [illegible]
چون من میرسم از دجال ایمن شوید زیرا که شب
که من زاده شدم مصطفی صلی الله علیه وسلم
از جهان خرامید و روزی که مرا از شیر جدا کردند
آن روز امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه
رحلت فرمود و روزی که بسن بلوغ رسیدم
امیر المومنین عمر رضی الله عنه را کشتند و روزی
که مرا فرزندی زاد امیر المومنین علی کرم الله وجهه
شربت شهادت چشیدند و او را عبد النعیم
و طاوس الجحیم میگفتند۔

طرابلس - نام مقامی است۔

طرسوس - بالضم نام موضعی است۔

فصل فی الفارسی

طاقدیس - با قاف موقوف و یای فارسی
نام صفه سلیمان علیه السلام و نیز صفه پادشاهان
و معنی ترکیبی طاق مانندست۔

طاق مقرنس - صفه سلیمان علیه السلام
و نیز طاق مدور و بلند و کنایه از آسمان هم هست

طاوس نزاع نفس - انگشت نیم سوخته

طبیعت شناس - طبیب۔

طرسیقوس - بالضم نام مردی از زهاد ترسایان
و نام حکیمی که ترسا بود و دانشمند ایشان و بعضی
گویند که نام پادشاه ایشانست۔

طرطوس - نام مبارز مرد لشکر روس

طناب یوس - یعنی طول امل [illegible]
کذا فی [illegible]

طوسیقوس - همان طرسیقوس۔

طوس - با واو فارسی نام شهریست بحدود
خراسان و نیز نام پادشاهزاده که پدر او نوذر شاه
بود و اکثر جنگها کیخسرو او را سر لشکر میکرد۔

باب الشین

فصل فی العربی

طرش - بالتحریک کر شدن و کری۔

طحش - از طحش الرجل [illegible]

طش و طشیش - باران ضعیف باریدن

طفش - جماع کردن

طیش - بالفتح سبکی و خطای تیر کردن از نشانه

فصل فی الفارسی

طواف سرکش - یعنی آنکه میوه و جز آن بر سر کرده بیارد و دو رهی فروشد -

طوطیانوش - بالضم با واو دوم فارسی نام مردی رومی که ندیم سکندر بود چون بر ساحت بر بانگبر شاه زنگ رفته بلنگ از گشته وزخونش خورد

طیور سدره غشاش - یعنی فرشتگانی که مقام ایشان سدرة المنتهی ست -

باب الطاء

فصل فی العربی

طاط - مرد درازه -

طوط - پنبه -

طیوط - برانگیخته شدن -

باب العین

فصل فی العربی

طالع - برآینده و در اصطلاح منجمان طالع مولود آن برج باشد که ماه دران باشد مثلاً در وقت ولادت احمد ماه در برج حمل بود گویند احمد طالع حمل وارد علی هذا القیاس اگر ماه در منزل سعد باشد گویند طالع سعد دارد الخ

طایع - فرمانبردار -

طبع و طبائع - یعنی خوی سرشت کذا فی التاج و در شرفنامه بجای طبع طباع مذکورست و آن تصحیف کاتب خواهد بود -

طبائع - جمع طبیعت ست یعنی چهار سرشت حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و بدانکه حرارت آتش برودت باد رطوبت آب یبوست خاک

طلوع - برآمدن آفتاب مانند آن

طمع - معروف یعنی طلب چیزی از کسی بر وجه

طوع - فرمانبرداری کردن -

فصل فی الفارسی

طشت شمع - لگن و آن طبقیست که شمع دران نهند و دیوارش بلند باشد و آن از سیم و زر و روئین و جز آن باشد والله اعلم بالصواب

باب الغین

فصل فی العربی

طاغ - از حد درگذشته گناه و بیدادگر پادشاه گمشده

باب الفاء

فصل فی العربی

طارف - مال نو یافته -

طایف - وسوسه از شیطان گوشه گمان و خیالی که بخواب آید و نام شهری طواف کننده

طرف - بالفتح چشم و منزلی از منازل قمر بفتحتین پاره از چیزی و کرانه چیزی و کریم الطرفین ای الابوین کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز فارسیان بمعنی بند نقره یا آهن و غیر آن که بر کمربند مر استعمال کنند -

طلف - هرزه -

طوف - گرد برآمدن -

طواف - معروف -

طیف - خیالی که بخواب آید-

فصل فی الفارسی

طبع مخالف - یعنی نفس اماره و بدکردار کذا فی المؤید-

باب القاف

فصل فی العربی

طاق - معرب فارسی ست و نوعی از جامه یکتا و طیلسان و الطاق عقد البناء و در فارسی بمعنی فرد که ضد جفت ست نیز می آید و بمعنی یکی هم آید چنانچه گوئی فلان طاق ست درین فن یعنی یکی ست او را دومی نیست و در قنیه مذکورست سان یعنی آنکه روی سنگ آسمان دارد ضد قفا مصرع از قافی ش معنوی و ایشان مستمع از امیر حسین شیرازی

طارق - ستاره روزی و شمی طارق یا انه یطلع بالیل و ما اتاک لیلة فهو طارق کذا فی المنتخب و در قرآن تفسیر طارق نجم ثاقب کرده است

طبق - معروف و علامت که سبب آن باشد کذا فی التاج و در قرآن طبقا عن طبق آسمان بر یکدیگر و حالها و یاران عالم و گشت حالتی از دو یاران که مانند حالتی دیگر باشد-

طراق - بالکسر چنانچه کذا فی المنتخب و طراق بالفتح آوازی که از زدن چیزی سخت بر سخت ... سبب ... استخوان بر آید این طرز آید ... آواز تو و غیره چنانچه گوئی فلان فلان را طراق طراق میزند-

طریق - راه و نام شکل شانزدهم علم رمل-

طرق بضمتین جمع طریق و گاهی ... شود کذا فی القنیه

طق طق - بالفتح آواز بر هم زدن از غایت سرما-

طلق - بالفتح گشاده و در قنیه است نوعی از ادویه است و در شرفنامه گوهر کانی که بهندش ابهرک گویند و در لطائف الاشیا مذکورست که آن دو نوع ست یکی سپید و دوم زرد که بسیاهی زند و را دویه زرد و ام استعمال کنند بکسر اللام و در مؤید طلق بالکسر الفصل خیر گویند

طلاق - گذاشتن زن شوهر را-

طوق - طاقت و چیزی گرد و آهن اما در شرفنامه است آنچه در گردن افگنند و زد جامه و رسم ... در قنیه هست که چون کسی را بنوازند طوق زرین و از نگ ... بخشند و چون سر کسی خشمگین شوند طوق آهنین در گردنش کنند و جولان در پا-

فصل فی الفارسی

طرخشوق - بفتحتین و ضم چهارم و پنجم نام کتابیش ... کذا فی القنیه و در تاج معنی ... گویند کاشی بر سی

طرق شش طاق - اسباب دنیاوی

طلشتق - بفتح ... سوم اسباب دنیاوی

طمطراق - بالضم تکلف اکر و فر و آواز دور تر و طاق ترتیب ... گویا معنی طم چیزی بر کرده و طراق آواز که سبب قرع باشد و مجموع عبارت از کر و فر ست

باب الکاف

فصل فی العربی

طراک — همان طراق کذا فی شرفنامه۔

طلنک — پست چیزی کذا فی القنیه معلوم نیست که این هر دو لغت عربی است یا فارسی

طویل الکف — خنکی باد و تری۔

فصل فی الفارسی

طاساک — مصغر طاس است

طنباک — بالضم آن چیز عمیق که بطرفش سیاهم گرفته باشند بیشتر گدایان دارند و گرزهای مسین که تابش برق نمایند۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

طاق بازینک — یعنی ایوان

باب اللام

فصل فی العربی

طائل — چیزی با فضل۔

طبل — معروف که بدوال چرمی زنند۔

طحال — بالکسر سپرز۔

طفل — بالکسر کودک خرد۔

طفیل — بضم یکم و فتح دوم نام مردی که بطفیل دیگران در ضیافت و سور و بخانه مردمان می‌رفت طفیلی منسوب باوست فاما طفیل اسم بمعنی طفیلی استعمال کرده اند۔

طل — باران نرم۔

طلل — بفتحتین شخص مردم و نشان سرای که پیدا بود

طول — بالفتح قدرت و قوت و فضل و بالضم درازی

طویل — دراز و نام بحری مخصوص بعربی که اصلش فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن است و در فارسی بازی شطرنج را گویند و آن جمله هفت بازی است و اسامی آن در لغت خانه گیر گفته شد و نیز صفت بحر طویل آنرا میگویند یعنی بنویسند که دران قوالب اجزا از هشت بیش باشد و هر چیزی که باشد

فصل فی الترکی

طغرل — بالضم نام پادشاهی و نیز نام جانوری معروف از پرندگان گیرنده که فارسیان شکل شاهباز نامند۔

طل — بالضم میده۔

باب المیم

فصل فی العربی

طارم — بالفتح خانه چوبین چون قبه و خرگاه و خانه بلند و گنبد و سراپرده و بانام این لغت عجمی است

طرم — بالکسر عسل و مسکه۔

طعم — بالفتح مزه

طعام — خورش۔

طلسم — بکسرتین حکمت ساختن و چیزی و تعبیه انگیختن و تعبیه کذا فی زفانگویا۔

فصل فی الفارسی

طاق نرم — همان طمطراق و در زفانگویا بمعنی خودنمائی نیز نوشته۔

طمع خام - یعنی طمع محال که هرگز بدست نداید

طاق طارم - یعنی فلک -

طاق مشرق حرام - آفتاب -

طرفدار انجم - یعنی بادشاه آسمان و آن آفتاب است -

باب النون

فصل فی العربی

طالقان - نام شهریست -

طاعون - معروف و هو کالشامت و در قنیه است یعنی مرگ عام -

طرخون - بالفتح غوان تُشل کذا فی التاج و در شرفنامه نوشته غوان ترش معروفست و در زفانگویا مذکورست که عاقرقرحا بیخ طرخون کوهی ست -

طرنجبین - معرب ترانگبین ست -

طنین - بانگ کوس و بانگ طنبور و بانگ مگس و پشه و طشت -

طوفان باران - غلبه کننده همه جای والطوفان من کل شی فان کان کثیرا غالبا محیطا بالجماعة کالماء الغرق الذی یشمل البدن الکثیر والقتل الذریع والموت الخارق -

طین - گل -

طیلسان - بالفتح چادر که خطیب و اهل عرب بر سر میکشند

فصل فی الفارسی

طارم نیلگون و طاس نگون و طاس نیلگون و طاس سرنگون - آسمان -

طائر واقع گردون - دو ستاره اند

که ایشان را کرکسان خوانند -

طبرخون - چوبی ست سخت سرخ و گویند که سرخ بید است و بعضی گویند طبرخون حبه ایست بشکل عناب کذا فی زفانگویا -

طپیدن - بیقرار شدن -

طرخان - بالفتح نام بادشاهی -

طرف بستن - امید بستن کذا فی شرفنامه و از شیخ محمد جعفری سماع است که طرف بستن عبارت ست از حاصل کردن -

طرکیدن - طرقیدن یعنی از هم وا شدن -

طریق طاعت بسر بردن - ای تابعداری کردن -

طغان - بالضم نام بادشاهی ست -

طفل غازیان - ای کودک غازیان -

طفل مشیمه رزان - می انگوری -

طشت زرین - آفتاب -

طشت سیمین - ماهتاب -

طشت نگون - آسمان -

طفل زباندان - آن کودک که سخنان اوستادان را بی بردگی میگوید -

طلق حلال باردان - بالکسر یا دهم موقوف یعنی شرابی که از باردان کشیده باشند و باردان صراحی شراب بود و حلال که بیرون آورده شده است از صراحی کذا فی المؤید -

طلق روان - بفتح اول و ثانی و ضم چهارم یعنی شرابی ست که شاد کننده دلها و خاطرهاست

یعنی مطلق گشاده و بمعنی روان حال است کذا فی المؤید

طور روان اسپ و شتر —

طیغون – بالفتح نام شهری از ایران زمین که نشستگاه سلاطین ایران بود —

باب الواو

فصل فی العربی

طبو – بالفتح خواندن —

طحو – بالفتح گسترانیدن و رفتن —

طرو – بالفتح و الضم در آمدن از جای بجای و بر سر چیزی ناگاه آمدن —

طغو – بالفتح و بضمتین بر سر آب آمدن

طلو – بضمتین نامه —

طهو – پختن —

باب الهاء

فصل فی العربی

طارمه – خانه چوبین چون قبه و هی اعجمیة

طاعه – فرمانبرداری —

طاقه – توانائی و زور و پاره از موی و یکتار از رسن و یک شاخ از سپرغم —

طاهره – معروف —

طائفه – پاره از چیزی یقال طائفة من الناس و طائفة من اللیل —

طباهه – تباهه کذا فی التاج و در قنیه است طباهه خاگینه یعنی خایه ریز —

طبریه – شهریست بمغرب که آنجا عقارب بسیار اند

طبقه – گروهی از مردمان —

طبیعه – سرشت —

طره – کرانه ازار و کرانه جوی و طرة الجبین الناصیة و طره ککل یعنی ناصیه و پیشانی کذا فی التاج و در ذفانگویا بمعنی ریه دامنی نیز ست و در قنیه طره بمعنی موی که بر دوش رسد بسبب درازی پیچیده و پیرایه زنان بندند

طراوه – تازگی —

طرفه – بالضم چیزی که بچشم خوش آید و در قنیه بمعنی عجیب است

طریده – ناوک تیر گز و دوک کشیده فرزند و رسم شکار

طریقه – طبق آسمان زیر یکدیگر و گروه مردمان نیک و گاه هم بمعنی پلاس مخطط فیقال ما زال علی طریقة واحدة ای حال واحد و طریقة الرجل سننه و مذهبه و در اصطلاح سالکان شریعت تصفیه ظاهر را گویند و طریقه تزکیه باطن را نامند و در حدیث است الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة حالی و خورش

طعمه – بالضم روزی و خورش —

طعنه – نیزه و معروف

طلاقه – گشادگی زبان و سخنگوئی —

طلبه – جمع و آنچه طلب کنی بمعنی بکسر لام است —

طلعه – دیدار و روی و در قنیه بمعنی روی و پیشانی و بفتحتین زنی که بسیار بیرون آید —

طلیعه – طلایه آن فوجی که پیش از مقدمه بود و در قنیه بمعنی لشکر

طنطینه – بانگ و دو بربط و در قنیه بمعنی گوشت

طنفسه – نهالی و نوعی از محفوری —

طویه – اندیشه —

طویله – معروف —

طیاره - کشتی تیز رو -

طیبه - خوشی و نام مدینه -

طیره - فال بد و فارسیان بمعنی غصه و خجالت استعمال کرده اند کذا فی القنیه -

طیسه - بالفتح نهالی بستر -

طینه - خلقت -

فصل فی الفارسی

طارم فیروزه طاق نمیه خانه نجاح فیروزه - آسمان

طاقچه - با واو و جیم فارسی طاق خرد -

طاهر سدره - روح الامین -

طباهچه - خاگینه -

طبانچه - طمانچه -

طبخگاه - با کاف فارسی مطبخ -

طراره - بالکسر پاره کشیده و ابریشمین که بر سنان و علم بندند -

طرازگاه - کارگاه دنیا -

طرایه - بالفتح فوجی که چهار سوی لشکر برآ کنند تا از لشکر مخالف متفحص باشند و خبر لشکر بیگانه آرند و تازشش طلیعه گویند -

طرازنده - بالفتح آرایش دهنده -

طرفه - بضم اول چیزی را گویند که کسی ندیده باشد و بنظر خوش آید -

طشت خانه - یعنی آسمان و زمین و گویند آسمان و آفتاب و قیل نام بازی و نام طلسم معنی اخیر از لسان الشعرا است -

طفل چهار روزه - آدم علیه السلام -

طلایه - بالفتح همان طرایه مذکور -

طمانچه - بر روی زدن از دست درین حال که انگشتان کشاده باشند -

طمغاج خانه - نام بادشاه سمرقند -

طوق ماه - خرمن ماه -

باب الیاء

فصل فی العربی

طاوی - ثابت -

طاغی - از حد درگذشته در گناه -

طافی - بر سر چیزی آرامیده -

طاوی - گرسنه -

طاهی - خوالیگر -

طری - تازه -

طفیلی - منسوب بطفیل است طفیل رجل من بنی عبد الله بن غطفان و یقال طفیل الاعراس کذا فی التاج و در شرفنامه است ای مهمان

طنبری - طنبور زن -

طنبی - بفتحتین حجره که مطول بود کذا فی الملتقط

طوبی - وفعلی من الطیب المعنی العیش الطیب لهم و قیل الخیر لهم و قیل هو اسم شجرة من الجنة و فارسیان با باله استعمال کرده اند -

طی - در نوردن چیزی و تمید از زمین طائی منسوب بدوست -

فصل فی الفارسی

طاق آتش هرامی - آفتاب -

طاق نیلوفری - فلک -

طایر قدوسی - یعنی فرشته -

طبع کافوری - یعنی مردی که طبع وی سرد و خشک باشد مراد بی مهر طبع -

طبع المثدی - بفتح یکم و سوم نام مقامی ... و بعضی ... با نچه در نسخه او نوشته ... است ...

طفل حبشی روی - نامی وفتی ... دیده شده ... چشم -

طلاق روان گوهری - بفتح اول و ضم ... یعنی ... که گشاده ... و معنی طاق گشاده و معنی روان ... باشد ... المراد -

طموطی - بالضم جانوری معروف ... تا زیش ... نامند -

کتاب الظاء

الظاء ... یعنی ... زال و بحساب ابجد ... عدد -

باب الالف
فصل العربی

ظباء - بالکسر والمد ...

ظربا - بالکسر والمد جانوری ... گربه -

باب الباء
فصل فی العربی

ظاب - شوهر ... زن -

ظبا ظب - آوازهای گوسپندان -

ظرب - پشته -

باب التاء
فصل فی العربی

ظلمات - نام مقامی است در کناره دریا که آنجا آفتاب هرگز نتافته است ... -

فصل فی الفارسی

ظل عنایت - ای سایه عنایت -

باب الراء
فصل فی العربی

ظاهر - آشکارا و نام خدای تعالی ... یعنی غلبه کننده ... -

ظفر - بفتحتین ... فیروزی -

ظهر - بالفتح پشت و خلاف البطن ... و بالضم نماز پیشین -

ظهار - آنکه زن را تشبیه ... کند ... ظهار لازم آید اول ... آزاد کند و اگر نتواند شصت روز ... یا شصت مسکین را طعام دهد -

ظهیر - هم پشت و یاری کننده -

باب العین
فصل فی العربی

ظالع - میل کننده -

ظلع - میل کردن -

باب الفاء

فصل فی العربی

ظروف - اوان و جامہ چہ در معنی اول از شرفنامہ است -

ظریف - سبک روح و تیز دل و خوش طبع و یوصف بہ الفتیان دون الشیوخ والصبی و بزرگ شدن -

باب القاف

فصل فی العربی

ظل حق - خلیفہ و سلطان -

باب اللام

فصل فی العربی

ظلال - بالکسر جماعت و ظلال البحر امواجہ لانہا ترتفع فتظل السفینہ و یقال فلان یعیش فی ظل فلان ای فی کنفہ -

ظلیل - سایۂ دائم و ظل ممدود سایۂ ہمیشہ و دراز کذا فی التاج والشرفنامہ والقنیہ ظل سایہ و تاریکی شب و موج دریا و حمایت -

باب المیم

فصل فی العربی

ظالم - ستمکار -

ظلم - ستم و کفر کذا فی شرفنامہ و قیل ظلم بیداد کردن والترکیب عند اہل اللغۃ یدل علی وضع الشی فی غیر موضعہ -

ظلام - بالفتح والتشدید سخت ستمگار و بالتحقیق تاریکی

ظلوم - ستمگار -

باب النون

فصل فی العربی

ظنبون - استخوان -

ظن - گمان و ہو من الاضداد -

ظنین - تہمت زدہ -

ظیان - یاسمین دشتی -

فصل فی الفارسی

ظلمتیان - ای طائفۂ ثنویان کہ نور و ظلمت را آلہ گویند کذا فی القنیہ -

باب الہا

فصل فی العربی

ظبیہ - آہوی مادہ -

ظرافہ - ظریف شدن و نو شدن -

ظفرہ - ناخنۂ چشم -

ظلہ - بالضم والتشدید سایہ بان و الظلۃ اول سحابہ ظل و الظلہ کہیئۃ الصفقہ -

ظلمہ - تاریکی -

ظنیہ - تہمت -

ظہارہ - بالکسر ابرہ -

ظہیرہ - نیم روز ہی -

فصل فی الفارسی

ظلمات ثلثہ - ای کدورت طول و عرض و عمق جہان و آن سہ ظلمت کہ یونس علیہ السلام بدان مبتلا شدہ بود یکی تاریکی شب دوم تاریکی دریا

بسیم تاریکی شکم ماهی۔

ظلمکاده - بامیم موقوف کاهنده ظلم۔

باب الیاء
فصل فی العربی

ظامی - تشنه۔

ظهری - پس پشت۔

ظبی - آهو۔

کتاب العین

العین چشم و چشمه و نقش هر چیزی و کوهان و بحساب ابجد هفتاد عدد بود۔

باب الالف
فصل فی العربی

عبا - بالفتح و المد گلیم

عذرا - کنیزک دوشیزه عذاره بالضم جمع آن و نیز نام معشوقه وامق که در عهد اسکندر بود و برج سنبله و آشکارا و نیز مهره که تو بر تو یازده مذهب بر دارد حریف آن بازی را گویند که عذرا نبود و از حریف یکی بسه گرو بستاند و کیفیت مذهب مشرح در لغت مذهب گفته آید۔

عرا - بالکسر مهره که میان رخ و شاه شطرنج حایل بود و اصل این عرا است یعنی زمین که در وی درخت و پوشش نباشد لیکن آن مهره که عرا میگویند بدین که مقام عرا است از قبیل تسمیة الشی باسم محله لیکن عین به الکسره دادند تا دلالت کند بر تغیر لفظ و تغیر معنی۔

عرق النسا - بالفتح نام زحمتی که از غلبه باد پیدا شود و آن را بهندی باد بکهن گویند۔

عروق الصفرا - زرد چوبه۔

عزا - سال تنگی و سختی و صبر کردن بر مصیبت۔

عشا - از نماز شام تا نماز خفتن۔

عصا - چوب دستی۔

عضبا - نام ناقه رسول الله صلی الله علیه وسلم۔

عطا - بخشش۔

عفا - خاک که آنرا باد پاشند۔

علا - بالضم بزرگواری۔

علیا - قله و سر کوه بلند۔

عما - ابر تنک۔

عنا - فروتنی و خواری نمودن۔

عنقا - سیمرغ و نیز نام نوائی که آنرا مغنیه عنقا گویند و در زفان گویا بمعنی چنگ نیز آمده است۔

عوا - منزلی از منازل قمر۔

عیشا - آن اسباب که جنین بدان در رحم موجود گردد۔

عین الصفا - چشمه روشنائی۔

فصل فی الفارسی

عاشقیا - جنسی از طعام ترش است

عاقرقرحا - اکرکرا ای طرخون و در تحفه است بیخ طرخون است نبات او را اکلیلی باشد چون در شبه طعم و او زبان را بسوزد بهندش کاکراه گویند

عامل جابر را - ای حضرت عزت را و قیل

عناصر اربعه را کذا فی الاصطلاح -

عطنیشا - بفتح یکم و سوم خربزه سرخ که میان وی سپید باشد کذا فی القنیه و گویند چوبک اشنان -

علی کلا - نام ولیی از اولیای خدای عزوجل کذا فی القنیه -

باب الباء

فصل فی العربی

عاقب - آنکه از پس کسی آید و نام حضرت رسالت پناه زیرا چه او آخر الانبیاست -

عتاب - بالفتح والتشدید نام مردی که عتابی را وضع کرده - شتابندگی

عجب - استهزا و آنکه شگفت مردم [illegible] بود

عجائب - عجیب شگفت -

عذب - آب خوش -

عذاب - ریگ تنگ و شکنجه -

عرب - تازی زبان -

عزب - مرد بی زن -

عصب - نوعی از برد یمنی و بفتحتین پیهای [illegible] -

عصیب - جای آگند -

عقب - پاشنه و بفتحتین پس و آخر چیزی و خلف مرد و زن -

عقاب - بالضم آلتی سیاه یعنی پرنده ایست که بدان شکار کنند و علم بزرگ و بالکسر عذاب و پاداش بدی -

عقرب - کژدم یکی از بروج فلک که بصورت عقرب است

عقیب - آنکه از پس کسی آید -

عکاب - بوزن عقاب دخان -

عنب - انگور -

عنب الثعلب - سگ انگور -

عناب - بالضم والتشدید سنجد سپاهان و آن میوه ایست هم چند کنار و رنگ او لعلی و طبع [illegible] دلستان خوبان او را تشبیه کنند -

عندلیب - بالفتح هزار داستان -

عنکب - عنکبوت -

عیب - معروف -

فصل فی الفارسی

عروس عرب - کعبه -

عشراوب - ای سبق ادب -

عود الصلیب - چوبی ست که آتش بدان کار نکند ترسایان بدان توبه کنند و نیز آن چوب سه گوشه که در تعویذهای کودکان در رشته در آرند تا بخواب نترسند -

باب التاء

فصل فی العربی

عرفات - جای استادن حاج -

عفریت - بالکسر آدمی و پری گربزکش و در شرفنامه دیو ستیزنده است -

عنکبوت - جولاهک -

فصل فی الفارسی

عروسان درخت - یعنی شاخهای نوخیز

علم کائنات - بکسر میم آسمان کذا فی اصطلاح الشعرا

علم انداخت عنان تافت - یعنی منهزم شد و گریخت -

عنان توسبک گشت - ای حمله کردی و سفر و رحلت فرمودی -

باب الثاء

فصل فی العربی

عبث - بازی بی فایده -

عثعث - فساد -

عثاعث - شدت -

عمرو لیث - نام پادشاهی که شیراز آبادان کرده اوست و بعضی گویند آبادان کرده مهتر سلیمان علیه السلام

باب الجیم

فصل فی العربی

عاج - استخوان پیل و لا یسمی بجز ناب الفیل عاجا و یقال للمسک عاج کذا فی التاج -

عجاج - گرد و غبار -

علاج - دارو -

علج - خر زهره سرخ که میانه او سپید باشد کذا فی لطیفه

عوج - بکسر یکم و فتح دوم کژی و بالضم نام پسر عنق مادر او دختر آدم علیه السلام [illegible] و با نصد سال عمر [illegible] هست طوفان نوح تا کمرگاه او بود تا روزگار موسی علیه السلام بزیست چون موسی از تیه قصد کرد او کوهی مقدار دو فرسخ بر سر گرفت تا بر لشکر موسی زند حق تعالی هدهد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و آن سنگ در گردن عوج افتاد و بماند موسی علیه السلام عصا بر کعب او زد عوج بیفتاد و جان بداد کذا فی عجائب البلدان

عوسج - بفتح یکم و سوم نوعی از خار یا درخت بسیار خار کذا فی التاج و در قنیه نوشته گیاهیست که چون خشک شود آنرا ضریع گویند و در نسخه طب بست پارسی اشترخوار گویند بهندوی انگبار ره نامند -

باب الحاء

فصل فی العربی

عمود الصبح - صبح صادق کذا فی شرح نصاب اما عمود عبارت است از سپیدی که همچو ستون بر آید و آن علامت صبح کاذب است زیرا چه در وقت صبح صادق سپیدی پهنائی ظاهر میشود -

فصل فی الفارسی

علم چهل صباح - یعنی آن علم که در چهل صباح بخمیر طینت آدم علیه السلام مخمر کردند -

عید مسیح - یعنی آن روز که خوان بهشتی بدعوت عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد -

باب الخاء

فصل فی الفارسی

عروس چرخ - بجیم فارسی آفتاب -

باب الدال

فصل فی العربی

عاد - قبیله هود پیغمبر علیه السلام -

عابد - پرستنده حق -
عاند - گردنکش -
عبد - بنده -
عباد - قبائل چند از عرب اند که جمله ترسایانند
عبید - جماعت -
عتاد - ساز راه و فی اللتاج آمادگی -
عتد - آماده -
عد - شمردن -
عدد - شمار -
عسجد - زر -
عضد - بازو و نام مردی -
عطارد - تیر -
عقد - بالفتح گره و طاق خانه و پیمان نامه است
ده عدد را یعنی ده صد الف را عقد گویند و نیز
نکاح را عقد گویند و بالکسر گردن بند زنان و فی
شرفنامه سلک مروارید و قیل عقد آنکه هندش
ہار نامند -
عماد - ستون و بناهای بلند -
عمود - ستون و چوب خیمه و فی القنیه
گرزیست کذا فی زفانگویا -
عنید - مهتر -
عنجد - بوزن ابجد کشمش و فی القنیه مویز
و بعضی تخم مویز را گویند -
عنید - ستیزه کار -
عود - چوبیست معروف که بسوختن آن
بوی خوش آید و بربط که سازیست بالفتح باز گشت
عهد - وصلت و منزلی هر کجا که بروند و بعضا
باز آیند و باران پس باران و امان و یمین
و ذمه و موثق و قیل ولی العهد لانه ولی المیثاق
الذی یوجد علی من تابع الخلیفة اکنون عهد بمعنی
زمان مستعمل شده اما ماخذ آن همین ست زیرا چه
گفته میشود در عهد فلان خلیفه چنین شد و در
شرفنامه بجای وصلت وصیت ست والله اعلم
عید - معروف و در زفانگویا نام سرودی ست
که وضعش زردشت ست و فی القنیه نام محلی ست

فصل فی الفارسی

عالی مرد - چیزیست که بهندوی سیکهیه گویند
در مکتوبات بندگی شیخ مخدوم مرقوم ست مسی که
یک دو روز زر گردد باز همان مس شود چه کار آید
تا که اکسیر اصلی در وی ذره نیفتد و از حقیقت او را
نگردانند هیچ نبود مقصود درین بود که اکسیر و
سیکهیه چگونه بدست آید -
عالم کون و فساد - دنیا این هر دو لغت
از آن قنیه است -
عجب رود - با واو فارسی آوازی از مزامیر مثل
چنگ و رباب کذا فی شرفنامه و در قنیه است
سازیست که می نوازند یعنی جهره -
عروسان خلد - حوران بهشتی -
عطسه عنبرین دهد - انی بوی خوش دانه
شکافته و منتشر گردد کذا فی الموائد -

عمر در سر شد - ای عمر تمام شد -
عنان کن باز کشید - اسپ باز ماند -
عنان بر باد رود - بفتح واو یعنی شتاب رود -
عیسی خورد - بضم یعنی خوشهٔ انگور -
عیسی بهر درد - یعنی می -

باب الذال

فصل فی العربی

عائد - بچه نوزاده را تا هفت روز گویند -
عوذ و عیاذ - ملجا کذا فی شرفنامه و قیل عوذ پناه و پناه کردن بکسی -

باب الراء

فصل فی العربی

عار - آنچه بدان سرزنش کنند -
عازر - نام مردی که کافر مرده بود و بعد قرنها بدعای موسی علیه السلام زنده شد و ایمان آورد و بهمان زمان باز مرد این لغت عجمی ست -
عاقر - زن نازاینده و فی شرفنامه زن و مرد نازاینده
عامر - آبادان -
عاهر - زانی -
عایر - خاشاک بچشم در افتاده -
عبقر - بزه و فی المثل هو ابرد من عبقر و قیل اسم موضع فی الحجاز کثیر الجن -
عبهر - نرگس و بوستان افروز یا خیری و بزرگ و مرد فربه اهل آگنده گوشت -
عبیر - زعفران و یقال هو اخلاط تجمع
بالزعفران اما درین دیار عبیر از آن صندل ست که از گل پرورده میکنند -
عذر - پوزش ای بهانه -
عذار - بالکسر رخسار و افسار اسپ کذا فی القنیه و یک سوی ریش -
عرار - بالفتح حال کسی یا چیزی و گل گاو چشم دشتی و گاو دشتی که آنرا گاو چشم خوانند -
عرعر - سرو و نام موضعی -
عسار - درویشی -
عسر - بالضم دشواری و بفتحتین کم و کسر وضم دشوار -
عسیر - مثله -
عسکر - لشکر و نام مقامی ست منسوب بلشکر -
عشار - بالفتح و التشدید ده یک ستان و باز ده -
عشر - بالضم ده یک و بفتحتین ده و در اصطلاح الشعرا یعنی ده آیت است و بکسر دوم هم عشر ست -
عشیر - مثله بمعنی اول و آخر و رطب نشسته درخت آک ست -
عصر - فشلیدن و آخر روز و وقت نماز دیگر و زمانه و فی شرفنامه آخر روزگار و پناه و زمانه و بمعنی انحصار نیز آید -
عصار - بالتشدید روغن گر -
عصفر - معصفر کذا فی بعض لغات الطب
عصفور - گنجشک و ملک و کتاب و میخ کشتی و استخوان سرون برآمده بر سر چهار سرگاه اسپ و پاره از دماغ و گرسنگی و نوعی از درختان که

صورت گنجشک دارد و بلغ نزد سیخها که چوب بالا تر بود
و سپیدی بروی اسپ که به بینی رسد۔
عصیر۔ شیره و شراب۔
عطر۔ بوی خوش۔
عطار۔ خوشبوئی فروش و در فارسی دارو فروش
را نیز گویند۔
عقار۔ بالضم می و نوعی از جامهای سرخ و بالفتح
زمین و ضیاع و درخت خرما۔
عقاقیر۔ داروهای گرم ترکیب کرده۔
عمر۔ بالضم زندگانی و در اسم جین انتخه میدهند
و بضم یکم و فتح دوم نام خلیفه دوم حضرت رسالت
علیه السلام و بالفتح میان دندان و زندگانی
و نام مردی آن هنگام پیش را واوی نویسند تا
فرق باشد میان عمر و عمرو۔
عمار۔ بالفتح والتشدید نام مردی که عماری منسوب
بدوست بدینکه وضع اوست اما در شاهنامه
عمار مخفف بمعنی عماری مندرج ست فی التاج
هرچه بر سر بود چون دستار و کلاه و تاج و جز آن
عنبر۔ معروف و در عجایب البلدان آن درختی ست
در دریا که عنبر صمغ اوست و بعضی گویند چشمه ایست
در دریا از قعر می جوشد و بر سر آب می آید و بعضی
گویند سرگین دابه ایست و در لطایف اللغات الاشیا نوشته
عنبر بوزن جنبر معروف ست معدن او در کوههای
[illegible] میکند و نیکوترین
انواع عنبر اشهب است و اشهب باعتبار رنگ او

گویند و جرم او و تو بر تو نشسته بود و چون شکسته شود
میانه او سپید بیرون آید بزردی مائل باشد و
درمیان آن برشته چشم ملخ نقطها بود و نوع
دیگر عنبر مباوعه خوانند که ماهی آنرا صید کنند و اگر
طاسی بالای آتش بدارند بگدازد و آن نیکوتر باشد
تم لفظها و نوع دیگر هم میشود که آنرا عنبر لادن میگویند
عنتر۔ بوزن عبهر نام کافری علیه اللعنه۔
عنصر۔ بضم عین و صاد اصل و حسب یعنی
گوهر مردم و بزرگی و بزرگواری عناصر جمع عنصر
کذا فی القنیه و قیل عنصر بنیاد و سرشته چون خاک
و باد و آب و آتش که ایشانرا عناصر اربعه گویند
عوار۔ بالضم عیب۔
عور۔ برهنه فارسیان با واو فارسی استعمال کنند۔
عیار۔ بالکسر یا عیارت بود العیار المکیال
والمیزان کذا فی التاج و نیز عیار آنرا گویند که
بعیار زر را بر محک میزنند و زرگه عیار او معلوم
کردن می خواهند آنرا هم بحسب او در محک میزنند
و طلا هر دو را برابر میکنند بعده معلوم میکنند
قدر آن کامل العیار ست فی اهل هند آنرا بان
می نامند و بان نه از دوازده زیاده شود و نه
هفت نقصان بلکه ردی نیز هفت بان سنجیده
میشود و هر زری که دوازده بان باشد آنرا کامل العیار
میخوانند معیار را در هند بنواری می نامند محک
کسوتی می نامند و کسوتی بفتحتین با تاء هندی
سنگی ست سیاه و زر ان زر اندوده سے شود

مجرد مساس کردن بقوت و بالفتح مع التشدید
اسپی که هر سوی رود از نشاط و کذلک رجل عیار
اذا کان کثیر الحرکة و کثیر الطواف والعب
یمدح به و یذم و یقال غلام عیار نشیط فی المعاصی
و غلام عیار نشیط فی طاعة الله و در زفانگویا مغنی مرد
بیباک و شب رو ست –
عین البقر – گاو چشم و بعضی گویند نوعی از
انگور کوهی ست و قیل عین البقر نوعی از انگور –
عین الثور – و یران که یکی از منازل قمر ست –

فصل فی الفارسی

عالم امر – عالمی ست که بی ماده موجود
گشته باشد همچو عقول و نفوس و این عالم ملکوت
و عالم غیب نیز خوانند –
عالم تتر – بفتح لام عالم جاهلیت و بکسر لام و میم
و فتح فوقانی و سکون را فرشته کنایه از
شخصی ست که خود را صالح و فاضل و عالم وانماید
و جاهل و فاسق باشد –
عرار – گلی ست که آنرا بوی گاو و گل گاو چشم گویند –
عدت دار بلبر – آن می که هنوز از آن نخورده باشند
عرش اکبر – قلب انسان کبیر –
عرق گیر – ای شرمنده و آن جامه که آنرا
عرق چین گویند –
عزیز مصر – پادشاه مصر –
عقاب آهنین منقار – یعنی تیر با پیکان
عقیق ناب بر صفحه زر – ای اشک
خون آلود بر رخسار زرد –
علف خوار – حیوانات و نیز وظیفه خور یعنی
چاکر و نوکر و خورنده علف –
عناب تر – سر انگشت –
عنبر تر – خط نودمیده –
عید فقیر – در اصطلاح کنایه از انقطاع و بریدن
از خلق ست که سبب وصول الی الله است –

باب الزا

فصل فی العربی

عاجز – معروف یعنی ضد قادر ای ناتوان بودن
عجز – بفتح یکم و ضم دوم دو گونه و بالفتح عاجز شدن
عجوز – گنده پیر و عجوزه با ها غلط ست کذا فی
شرفنامه اما اگر تا برای وحدت بود از وی
قاعده منافی نیست –
عزیز – بی همتا و با صفة الله تعالی هو الغالب
الاعز القوی الممتنع فلا یغلبه شیء علیه غلبه کننده
و چیزی ورزشت و ایدون پادشاه مصر را گویند
هر که باشد و من قبیله وزیر مصر را گفتند می که در عهد
یوسف علیه السلام این پادشاه بود و شوهر زلیخا
و فی القنیه ارجمند و اطلاق بر نادر نایاب نیز
کرده اند –
عزاز – بالکسر جامع نام سگبانی که در شیراز بود

فصل فی الفارسی

عروس روز – آفتاب –
عقد شب افروز – سیارات و ثوابت و

روشنائی شب زیبا نیست —

عقد شب افروز — سیارگان —

علم روز — آفتاب و صبح —

علمهای روز — صبح صادق و کاذب و آفتاب و ستاره سحری —

باب السین
فصل فی العربی

عابس — ترش روی —

عانس — دختری که در خانهٔ پدر دیر مانده باشد بی شوهری —

عباس — نام خلیفه و نیز نام مردی بود که بطلب اسمٰعیل گریه میکرد کیفیت او در جامع الحکایات مرقوم است —

عبوس — روز ناخوش —

عدس — بفتحتین معروف یعنی غله که هندش مسور گویند و در اصطلاح سیاق لفظی مراد است از هیچ بود و فی التاج العدس سنگ —

عرس — بالکسر زن با مرد و بالضم مهمانی عروس —

عروس — زن نو را گویند و مرد را نیز نامند و نیز نام بیابانی ست براه کعبة الله که آن را وادی عروس خوانند و ایضا نام گنج کاوس که بشش عروس نهاده بود و گنجی و آن اسلیم گودرز کرده که بزال و رستم و گیو بدهد و پرویز شاه را نیز گنجی بود که عروس نام داشت —

عسس — آنکه شب گردد برای احتراس دزدان الواحد عاس —

عطاس — بالضم عطسه عارضه که از آن عطسه آید —

عین الشمس — نام موضعی ست در مصر که منبت بلسان در آنجاست و آن را انها باشند مستدیر مانند پلپل کذا فی طب حقائق الاشیاء —

باب الشین
فصل فی العربی

عرش — تخت فلک و آسمان خانه عرش و آنچه مانند خیمه از چوب و گیاه و عرش چیزیست مانند چوب که بر سر نهند و زن در آنجا نشینند —

عطاش — بالضم علتی که تشنگی آرد —

عیش — زندگانی بچیزی که زندگانی باشد و زیستن —

فصل فی الفارسی

علم بخش — قسمت غنایم —

عمود آخش — نره اسپ —

عنان کش — قاید سوار —

باب الصاد
فصل فی العربی

عفص — مازون و آن دارویی است کذا فی القنیه و در تاج ماه نو و بغیر نون ست هندش ماجوپهل نامند —

عقاص — گیسو بند —

عیص — اصل مردم و بیخ درخت —

باب الضاد
فصل فی العربی

عارض — ابر سایه افکن و دندان پیشین —

و آفتی که پیش آید از دنیاوی و از بیماری و شکستگی
و ناتوانی که مردم را افتد و آنکه اشکر را عوض کند
و دوال لگام و پریشانی اسپ و گیسوی ریش و
نا بسیاران یعنی بسیاره استعمال کرده اند۔

عرض ۔ بالفتح پیش آمدن و پیش آوردن و
کرانه و آن موضع از نحوی گیرد از اندام و پهنا ضد
طول و متاع زانه و بالکسر تن و بقال الخ ... ابتاه
از بن و بقال عرضت البخل شیمه و بالتحتیین آنچه
مردم را از دنیاوی و شکستگی و بیماری افتد۔

عروض ۔ کرانه چیزی و میزان شعر و مکه و مدینه
و جانب و برابر و بمعنی یمن و جزو آخر مصراع اول را
که فصل نیز خوانندش۔

عریض ۔ پهن۔

عوض ۔ معروف یعنی بدل۔

عوارض ۔ جمع عارض و فی شرفنامه دندان
پیشین و شانزده دندان که از لب پدید آید
عارضه یکی از آن و بیماریها و حاجتها و نو و عوارض
بالضم نام کوهی۔

باب الطاء
فصل فی العربی

عائط ۔ شتر ماده که آبستن نشود۔

عبط ۔ بالفتح بهانه۔

عبیط ۔ بالفتح جامه شگافته۔

عطاط ۔ شیر درنده۔

باب الظاء

فصل فی العربی

عکاظ ۔ نام بازار عرب در ناحیۀ مکه معظمه

باب العین
فصل فی العربی

عامل طبع ۔ یعنی روح و دل و نفس۔

عاملان طبع ۔ یعنی سیارات و عناصر اربعه

علم نافع ۔ ای العلم بالله و لا نفع لصاحبه الداعی
الی الله تعالی۔

باب الغین المعجمه
فصل فی الفارسی

عروسان باغ ۔ گل و نهال نو برآمده و نیز
درخت میوه دار۔

باب الفاء
فصل فی العربی

عارف ۔ مرد شناسنده و خدا شناس

عاصف ۔ باد سخت۔

عاطف ۔ مهربان۔

عبد مناف ۔ پدر حضرت رسالت پناه
چهارم محل و او بن قصی القریشی بن کلاب
بن مره بن غالب بن فهر بن کعب بن لوی العدوی
القریشی۔

عرف ۔ بالضم کرم و نیکوئی و نیز بمعنی معروف آمده

عراف ۔ کاهن و طبیب۔

عطف ۔ بالفتح مهربانی کردن و حمله بردن و
بازگردانیدن و دوتا کردن و بالکسر کتف و جانب

و برگرویدن از چیزی و قول حق تعالی۔

عطوف ۔ مهربان۔

عفاف ۔ نهفتگی۔

عفیف ۔ نهفته۔

علف ۔ معروف یعنی خورش ستور جز آن

علاف ۔ جمع علوفه است خلاف قیاس

عنیف ۔ مرد درشت۔

باب القاف

فصل فی العربی

عارق ۔ برای مهمله نام شاعری۔

عاشق ۔ شیفته شدن بدوستی و شیفته دیوانه

عتق ۔ آزادی۔

عتیق ۔ امیر المؤمنین ابا بکر رض را گویند و نیز آزاد کرده و برگزیده و نام گوهری و مرد شریف و کریم و کعبة الله و قدیم از هر چیزی عتیق الطیر هو البازی۔

عرق ۔ بفتحتین خوی و بالکسر بیخ درخت و رگ

عراق بالکسر نام ولایتی و نام پرده سرود۔

عروق ۔ بالفتح بار درخت پسته چون مغز در و نباشد کذا فی القنیه۔

عشرق بکسرتین بفصل شین معجمه گیاهی ست

عشق ۔ معروف و قیل فرط محبت عاشق نهند

عشاق بالضم و التشدید جمع عاشق

عقعق ۔ معروف و فی التاج عقعق بفتحتین پایه و مشهور که آنرا اسپرک نیز گویند و آنرا شوم دانند

کذا فی زفانگویا۔

عقوق ۔ بضمتین نافرمانی کردن کسی را که حق او گزاردن واجب باشد۔

عقیق ۔ کوهی ست در یمن که ازان عقیق آرند و عقیق سنگی ست چون مهره انگشتری کنند اندوه از دل ببرد و در خبر است تختموا بالعقیق فانه مبارک و در حقائق الاشیاء مذکورست عقیق انواع ست از همه زرد و ام و صاف و شفاف بهتر بود و فی التاج العقیق اسم موضع العرب یقول الکل مسل ما استقد الیه و وسعه عقیق۔

علق ۔ بفتحتین خونی که نیک سرخ باشد و خون بسته و شکلک حامه و در اجمال حسینی معنی این شکلک حامه نوشته است و فی التاج خون بسته و شکلک چاه و دیو چه آبی و چرخ چاه با جمله الآمها و بالکسر نفیس از هر چیزی۔

علوق ۔ بالفتح مرگ کذا فی القنیه۔

عنفق ۔ بالفتح فرج زن۔

عق ۔ بالضم مغاکی۔

عمیق ۔ مغاک و فی الشرفنامه جوی ژرف و فرو برده

عنیق ۔ بالفتح آلت مرد۔

عیوق ۔ نام مقامی ست در عجائب البلدان نوشته که چون عیوق بر آید همه آبها بکاهد بگر ره دلیل

باب الکاف التازی

فصل فی العربی

عاتکه ۔ بتاشیر ترش۔

عارک — مالنده و خشک کننده

عاتک — خون سرخ

عتنک — شتافتن پنهان رفتن

عرک — مالیدن

عفاک — احمق

فصل فی الفارسی

عاشق خشتاک — یعنی عاشق غیر صادق

عالم خاک — قالب بشر و دنیا

عروسک — مصغر عروس کرمکی ست که بشب چون آتش نماید و نیز بمعنی ست انجنیق که خرد الانست و نیز پرنده ایست که بشب بانگ کند و فی القنیه دختر ها و دوشیزه که کار خیرش شده باشد و باد وه بوم

عروس فلک — آسمان فلک قبیل آفتاب

عرنک — بازار فارسی نام سازیست که مطربان دارند و گوینده طنبوره ست

عنان ابلها سبک — ای نومید شده

عنوانان فلک — ستارگان سیاره

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

عالم دورنگ — روزگار و دنیا و منافق و غدار

عذر لنگ — یعنی مبهم

باب اللام

فصل فی العربی

عاجل — شتابنده و دنیا و شتاب بی مهلت

و پیشرست زرد

عادل — شاه و قاضی راست و داوگر

عاطل — خالی و بیکار و زن بی پیرایه

عاقل — خردمند و نام کوهی ست

عامل — کارگذار و نیزه که زیر سنان بود

عاهل — زنی بی شوهر و پادشاهی که بالاتر از او پادشاه نبود و نیز خدای ست

عایل — درویش

عدل — داد و گواه راست و مرد صالح در راستی و برابر و پسندیده

عدول — بالضم تجاوز کردن

عدیل — همتا و هم سنگ

عسل — انگبین

عطل — بالضم جرمی که درون نیاید

عقل — خرد و دانش و نوعی از جامه های سرخ که زنان عرب بدان هودج پوشند

عقال — بالکسر زانو بند شتر و خراج یکساله و زکوة یکساله

عقول — بالضم خردمند و بالفتح جمع عقل

علیل — بیمار

عمل — کار

عندل — ماده شتر بزرگ سر و نام شاعر شیرازی

عنصل — پیازی که بهیج آنرا پیاز موش نیز گویند

عیال — معروف

عید الهیکل — عید ترسایان

عین العجل — همان عین البقر
عین الکمال — چشم زخم

فصل فی الفارسی

عام اول — پارسال
عقل اول، عقل کل — عرش را گویند کذا فی شرفنامه و قیل عقل اول حضرت جبرئیل علیه السلام و در کشف الوجود مذکور است که عقل اول همان روح اعظم است و آن کنایت از نور محمدی است و الیه اشار بقوله علیه السلام اول ما خلق الله نوری و اول ما خلق الله العقل و آن را عقل کل نیز گویند —
عکس بابل — یعنی لاله —
عنبر سنبل — با شمه تر و تازه و سیاه و خوشبو

باب المیم
فصل فی العربی

عام — ضد خاص —
عالم — بالفتح لام آن جهان و این جهان آنچه آفریده است اند و بکسر لام دانا و اهل [illegible]
عجم — بالفتح نقطه و اعراب حروف و بفتحتین غیر عرب و دانه خرما —
عدم — بفتحتین نیستی و درویشی —
عدیم — درویش —
عزم — آهنگ و کاری —
عظم — بالفتح استخوان و بالضم بزرگی —
عظام — بالفتح عظیم بزرگ و عظام بالکسر جمع عظم
عصام — بالفتح [illegible] زبان بند خلق و آنکه او را بنه زند بندشده و جنگ سخت و دردبی دوا —
عقم — بالفتح خانه سخت و نازایندگی و عقم بالضم زنان نازاینده —
عقیم — بالفتح نازاینده و بازان بی فرزند و بی نیاز
عکام — بالکسر رسن که بآن چیزی یا بار بندند
علقم — درخت حنظل و فی القنیه خربزه —
علم — بالکسر دانستن و علوم جمع آن و علم بفتحتین نشان که اندر بیابان بود و کوه بلند و جامه و جایگی که در لب بالائین میباشد و نشان علم الثوب میلی که بر جامه می اندازند و رفتن [illegible]
علیم — دانا —
عم — برادر پدر —
عموم — ضد خصوص —
عمیم — دراز و تمام —
عندم — بالفتح اسپرک و فی التاج خون سیاوشان و دار پرنیان —
عوام — ضد خواص —

فصل فی الفارسی

عذر قدم — یعنی آن تواضع که آینده را کنند تا در رسانیدن آینده و شکر قدم —
عزم — خوشه انگور —
علم — بالتحریک نیزه —
علم ماتم — علمیکه پیش تابوت برند —
عنکم — بقم را گویند —
عنم — گلنار را گویند —

عیتام - درخت چنار -

باب النون
فصل فی العین

عیاین - بچشم خود معاینه کننده -

عثمان - نام خلیفه سوم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و نام برادر ابو العاص ثانی شرح نصاب ثانی بمعنی بچه مار ببیل هم آمده است -

عجین - سرشته خمیر -

عدان - نام شهریست بیمن که عتیق آنجا شود و زب بیشه و جنت عدن نام بهشتی ست

عدوان - بالضم ظلم -

عراقین - عراق عرب از ان سوی دجله است یعنی بغداد و عراق عجم ازین سوی ست یعنی شیراز و فی الصراح عراقین کوفه و بصره است و نیز نام کتابی ست -

عرق الن**ساء بالتین** - رگ کذا فی القنیه -

عرین - بالفتح بیشه یعنی جنگل و نیستان و دباج ست خانه شیر -

عریان - بالضم برهنه -

عریض البطان - توانگر بعجم -

عصیان - بیفرمانی کردن و گناه کردن

عفن - بفتحتین و بکسر دوم آنکه در هوا برشکال از زمین سرگین خاک و امثال آن بر آید بهندش پهپها نگویند کذا فی فرهنگ مخزن قواس اما عفن صفت نیز واقع میشود میگویند زمین عفن در صراح ست عفن مصدر عفونت ست و آن ولگیری و پوسیدگی است

عقدین یعنی دست و جیب -

علن - آشکارا -

علوین - زحل و مشتری -

علیون - بالکسر لام و یای مشدد و علیین بکسر تین و یای مشدد جاهای بلند اندر بهشت و گویند هفتم آسمان لا واحد له و در تفسیر زاهدی مذکورست که علیین جمع واحد علی و قیل لفظی علیین ای فی الملاء الاعلی فی الموضع العالیه و هم در تفسیر زاهدی مذکورست که جای دیگر کتاب اعمال مومنان ابرار در علیین بود زیر هفت آسمان و هم در تفسیر مذکورست که نامه نیکوکاران در پایه عرش بود و در تفسیر بحر المواج است که علیین بالای هفت آسمانست -

عمان - بالضم و التشدید نام مقامی ست و در عجائب البلدان آن قصبه ایست که وی را صحار خوانند و آن کناره دریاست و در فرهنگی ست که دریائی ست که دران مروارید میشود -

عنان - آن هر دو دوال که سوار بدست گیرد

عنفوان بضم یکم و سوم اول جوانی و اول نبات و فی شرفنامه اول هر چیزی -

عنوان - بالضم نامه فی القنیه نشان و سرنامه

عنین بالکسر و التشدید آنکه با زن صحبت نتواند کرد

عون - بالفتح یاری -

عوان - بالفتح والتشدید سخت گیر و بالتخفیف زن میانه سال -

عهن - بالکسر پشم رنگین ریزه شده -

عیان - ظاهر -

عین - بالفتح چشم و چشم زخم و چشمه آب و چشمه آفتاب و چشمه ترازو و چشمه زانو و دینار زر و درهم نقد و دیدبان و جاسوس و بهتر و گزیده هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی و ابر پیوسته و دست راست رو بقبله عراق و ابری که از روی قبله عراق برآید و چیزی یک پله ترازو و فنا و فساد و دائم دیدن و هستی چیزی منظور و مشاهده و شکی که آنرا ذکر کرده باشند در بدن و عین الیمین چشمه ایست و نیز نام کتابی ست و بالکسر صفت حور جمع عین -

فصل فی الفارسی

عالم جان - ای عالم ارواح -

عامل دریا و کان - آفتاب -

عباسیان - یعنی خلفای که از آل امیر المومنین عباس رضی الله عنه بوده اند -

عبهر لرزان - گیسوی حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کذا فی القنیه -

عجوز خشک پستان - ای دنیا -

عدو اران زمان - کنایه از خمهای پیر از شراب که بجوز سر آنرا واناشته باشند -

عراق اصفهان - شاید که رائگویند -

عروس ارغنون - زهره کذا فی القنیه -

عروس روان - انبیا علیهم السلام و اولیا رحمهم الله بالروح القلب و اہل دل -

عرشیان - کروبیان و حمله عرش -

عرصه کون - عرصه عالم -

عرق کردن - کنایه از چیزی که او بجز خجل شدن -

عرق چین - با جیم فارسی روبالی که بدان خوی از اندام بچینند و چیننده خوی و در قنیه است جامه که فرود جامه بپوشند تا خوی اندام در آن گیرد و جامه بدان سلامت ماند -

عروسان بیابان - شتران را گویند -

عروس چمن - درخت گل و میوه دار و گل شاخ نو از درخت بیرون زده و همان چمن -

عروس ارغنون - زهره -

عروس خشک پستان - زن پیر زن نازاینده که شیر در پستان او نباشد و نیز اشارت از دنیاست -

عروس عدن - شبی که دران ستارگان بسیار باشند و نیز اشارت از دنیا -

عروه ژیان - شیر خشمگین -

عسل لبن - نوعی از صمغ باشد که آنرا مانند کندر سوزانند بعربی میعه سائله خوانند -

عسقلان - نام بلده ایست که در انجا آثار قدیمه بسیار باشند بطرف دریا و مابین آن و غزه سه فرسنگ راه است و درین زمان

خراب ست کسی از ساکنان در انجا نیست۔
عشاق سگ جان ۔یعنی طالبان دنیا بحرص و معنی سگ جان سخت جان ست کذا فی المؤاید الفوائد۔
عشر خوان ۔قاری ده آیت و حافظ کلام الله
عصمت ایزدی در رکاب عنان ۔ایلے بر دست و پای آن فعل نمی رود که دران رضای خدای نیست۔
عصمتیان ۔انبیا علیهم السلام و ملائکه و اهل عزلت و مخدرات۔
عطف دامن ۔بالکسر فرود دامن و قرار دیر جای
عطسه عنبرین ۔کنایه از بوی خوش۔
عطف گردن ۔کنایه از روی برگردانیدن
عفیدن ۔بالفتح آواز و فریاد کردن سگ کذا فی المؤاید۔
عقرب پریشان ۔یعنی برقع۔
عقار گوهان ۔دوایست که آنرا عاقرقرحا خوانند
عقربان ۔دوائیست که بشیرازی زنگی داره گویند
عکس من ۔یعنی نم۔
علویان ۔سیارات سبعه۔
عالم مفگن ۔یعنی غافل مشو۔
عامل دریا و کان ۔کنایه از آفتاب۔
عنان زمان تن ۔کنایه از شتابان رفتن۔
عیسی دهقان ۔مے انگوری۔
عیسی ره نشین ۔آفتاب۔

باب الواو	
فصل العربی	

عدو ۔دشمن۔
عضو ۔اندام کذا فی الصراح۔
عفو ۔درگذشتن از گناه و مال بسیار۔
عکد ۔بضم دوم چاروا بستن و فی التاج موی را درهم بافتن و درهم بستن موی سر و مهربان کردن کسی را۔
علو ۔ضد سفل بضمتین مع التشدید بزرگوار شدن و بلند شدن و بر چیزی ستدن۔
عو ۔بالفتح بانگ شتر و بانگ سگ کذا فی القنیه

فصل فی الترکی	

عیهماو ۔ای چشم۔

باب الهاء	
فصل فی العربی	

عاجله ۔این جهان۔
عاده ۔خوی۔
عارضه ۔حاجت و قدرت و چوب پرده گاوی که پیش آید و یکی از شانزده دندان که لب پدید آید هشت زیر و هشت زبر۔
عارفه ۔کردار نیکو۔
عاریه ۔معروف یعنی آنچه از ان دیگر چیزی طلبیده بیارند تا او از ان از تن خود بیرد۔
عاطفه ۔مهربانی۔
عافیه ۔صحت و تندرستی و فارسیان بمعنی پارسائی نیز استعمال کرده اند۔

عاقبه - آخرکار و نیکوئی آنجهان -
عالیه - زیره نیزه و بالای هر چیزی -
عاهه - آفت -
عبد الله - نام امیر المؤمنین ابو بکر صدیق رضی الله عنه و نام والد بزرگوار حضرت رسالت پناه صلعم -
عبره - بالفتح اشک و بالکسر چیزی که بوی پند گیرند -
عبرنه و عبرانیه - لغت جهود انست -
عتبه - آستانه فرودین و عتبة الداخل نام هفتم شکل علم رمل و هشتم عتبة الخارجه -
عتره - بالکسر خویشاوندان نزدیک و فرزندان -
عجبه - نام گیاهی که از فی شرفنامه -
عجاله - بالضم پیش خورده -
عجله - شتابی -
عجمه - بالضم بستگی زبان و لغت غیر عربی که در عربی مستعمل کنند -
عده - بالضم ساخته شده و آمادگی و بالکسر عدت زنان که بعد طلاق سه حیض در خانه می‌نشینند بعد از شوهر علحده میشود و بعد از مردن شوهر چهار ماه و ده روز بخانه شوهر می نشینند آنرا نیز عدت میگویند و عده شمار هر چیزے -
عداله - داد -
عداوه - دشمنی -
عذبه - دوال و علاقه تازیانه و سر زبان و سر شاخ و خاشاک که بر سر آب باشد و نیز خاشاک چشم -

عراده - منجنیق خرد -
عراضه - بالضم راه آورد -
عراقه - بالضم گوشتی که از استخوان بسایند -
عربده - آزردگی ندیم -
عرصه - کشادگی که در دنیا و درخت نباشد و بساط شطرنج را نیز عرصه نامند -
عرضه - نمودن و اظهار کردن مقصود و پیش داشتن نامه نوشته -
عرفه - روز نهم از ذی الحجه -
عروه - انگله پیراهن و گوشه هر چیزی و شیر درنده -
عرونه - روز آدینه که گفتندی در جاهلیت چنانکه هر هفت نام درین دو بیت آورده است ؎
براول آن عیسی و آن یومی - بادل او باهون اوجبار - اولتالی و یار او قیومی - بمونس او عرونه او ستار -
عزه - بالکسر عزیزی و بی همتائی و بالفتح آهو بره ماده و نام زنی معشوقه کثیر -
عزله - بالضم جدائی -
عزیمه - معروف والعزائم الآیات یقرأ علی المریض و جائز کتبها و کانوا یسمون السم فی العزائم کذا فی التاج و در شرفنامه افسون و عزیمت بمعنی قصد و رخصت نیز آمده -
عسره - بالضم دشواری -
عسیله - نام بیابانی ست در راه مکه معظمه و بالضم بکسر و فتح دوم کنایت از لذت جماع -

عشره - اسم من المباشرة و لذت -
عشقه - لبلاب -
عشوه - گذاشتن امری غیر مبین -
عشیره - خویشاوندان -
عصابه - سربند و دستار -
عصاره - کنجاره و نیز چیزی که از فشاردن بچکد و ثقل آب خوا -
عصبه - پسران و خویشان نرینه از جانب پدر
عصمت - بالکسر نگاه داشتن و باز داشتن از معصیت و از خود کسی را از رسن و کل شئ اعتصمت به و تعلقت به فهو عصمته و بمعنی عفت و پارسائی نیز آمده -
عصیده - معروف یعنی کاچی -
عضله - گوشت ساق -
عطسه - معروف که تیزی دماغ پدید آید و آن علامت صحت ست -
عطله - بیکاری -
عطیه - عطا یعنی دهش -
عظمه - بزرگی و سطبری و ساق دست
عفه - بالکسر والتشدید پارسائی و نهفتگی -
عفیفه - مستور وفی شرفنامه زن پرهیزگار پاکدامن -
عقبه - معروف یعنی امری عظیم دشوار سخت که پیش آید عقبات جمع آن -
عقده - بالضم گره -

عقوبه - بالضم معروف یعنی پاداش بدی وفی شرفنامه شکنجه -
عقیده - بالفتح در دل گرفته -
عقیقه - بالفتح پوستین بره کذا فی القنیه وفی التاج موی کودک چون بزاید و بمعانی گوشت که بموی برداشتن کودک کنند و پشم گوسپند و آب اندک و شعاع برق و بالکه عقیقه آنست که چون فرزند تولد شود بهفتم روز سر حلق کنند و بوزن آن نقره فقرا را بدهند و یک گوسپند ذبح کنند اگر دختر بود و اگر پسر باشد دو و مردمان را یخنیش کرده بدهند و استخوانش نشکنند و زیر زمین دفن کنند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عقیقه خود کرده بود بعد نبوت -
عقیله - چیزی گرامی و بمعنی پای بند نیز آید -
عکه - بالضم والتشدید جانوریست که بتازیش عقعق گویند و گفته اند که آن زاغ دشتی ست کذا فی زفانگویا وفی التاج چیچک و غن ماده گاو
عکاشه - بالضم عنکبوت و نام صحابه از نبی اسد که دعای عکاشه منسوب بدوست -
عکنه - لوز و شکم وفی زفانگویا شکن اندام و شکن هر دو پهلو از فربهی -
عله - بالکسر والتشدید بیماری و کل حدث شاغل علة کذا فی التاج در اصطلاح اصولیان و منطقیان علة چیزیست که موجب باشد وجود آن وجود شیء دیگر را امن غیر تاخیر چنانچه وجود شمس موجب ست.

مروجود نهار را من غیر تاخیر۔

علاقه - بالضم دوستی که دل را ملازم گردیده باشد و بالکسر دوال تازیانه و شمشیر وغیر آن۔

علامه - کشف بالتشدید مرد بسیار دان۔

علاوه - سندان۔

علانیه - آشکارا۔

علقه - بالضم متعلق شدن دل بدوستی کسی و فی التاج اثر چیزی۔

علوفه - اشتر و اسپ و گوسپند که در خانه بسته دارند و علف دهند و بچرا نفرستند کذا فی التاج این زمان اسم شده است مرخورش را که روزینه داده شود آدمی را یا حیوانات را۔

عمه - بالضم و بالتشدید خواهر پدر۔

عماره - بالکسر آبادانی و در دین دیار اسم شده مربنای خشتی را۔

عماره - نوعی از محمل۔

عمالقه - قومی که مصر را بابت شعله گرفتند۔

عمامه - معروف یعنی آنچه بر سر بندند۔

عمده - بالضم مقصود و ما یعتمد علیه۔

عمره - بالضم معروف۔

عمله - کشف بفتحتین عاملان و فی التاج عمله ای خبیثة الکسب و کسب۔

عوذه - تعویذ۔

عوره - کشف بفتحتین کوه و عورت مردم و هر رخنه که از آنجا خوف برود کل شیء یستحیی منه فهو عورة۔

عومه - بالفتح کرمکی سیاه بر روی آب شنا کند هندش بهونره نامند و فی الدراج ماهی ست در دریا۔

عهده - بالضم وثیقه و یقال عهدة علی فلان ای ما ادرکته من درک فاصلاحه علیه کذا فی التاج و در عرف تفویض آن امر بکسی اصلاح آن امر علیه معروف یعنی عیب کردن معیوب شدن و جابه ان قبیل

عیهامه - بالفتح زن پیروزنی که یکجا قرار نگیرد از سبکساری۔

فصل فی الفارسی

عبرت کشش روزه - آسمان و زمین و مخلوقات که در بن بر دوست۔

عربانه - دف بزرگ که در آن حلقه‌ها و جلاجل کنند۔

عصمتکده - خانهٔ مریم رضی الله عنها۔

عطسهٔ حیاه یعنی پالال۔

علاقه انداخته - ای شهره شده و گریخته۔

علفخانه - دنیا۔

عناصر اربعه - چهار طبع کذا فی الفرهنگ چهار طبع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست است و آن بمنزله جان است مرچهار عنصر را که عبارت از خاک و باد و آب و آتش است۔

عنبرینه - آنرا عنبرینه گویند برگردن اندازند۔

عیدگاه - بالموسوم موقوف میدانی عیشی مشتاهه یعنی انگور و میوه‌های دیگر

ورا با هم ببار که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بار گرفته بود چون آفتاب در برج میزان در آید آن میوه‌ها شگفته گردد و پخته شود -

عیسی کده - آسمان چهارم و خانهٔ عیسی علیه السلام و آنرا صومعه و معبد نیز گویند و خانهٔ مریم رضی الله عنها -

عیسی نه ماهه - یعنی خوشهٔ انگور که از ان می سازند -

عیش ده روزه - یعنی زندگانی اندک -

باب الیا

فصل فی العربی

عادی - دشمن و چیزی قدیم و نیز عادی دراز قدرا گویند -

عاری - برهنه و فارسیان بمعنی جاهل نیز استعمال کرده اند -

عاسی - بدبخت و خوشهٔ خرما -

عاصی - بی فرمان و گناهگار چنانچه گوئی فلان درین کار عاصی ست ای گناهگار ست -

عالی - بلند و بزرگوار و برتر و هم بدین صفت خدای تعالی واقع میشود -

عانی - اسیر

عبری - بالکسر زبانی ست -

عبقری - مردی که کسی از وی بفضل برتر نباشد و بساط نیکو و گرانمایه -

عبهری - نام کتابی ست -

عتابی - بالتشدید جامه ایست مخطط ابریشمی که آنرا خارای عتابی نیز گویند -

عجمی - معروف یعنی غیر عربی -

عدنی - منسوب بعدن -

عربی - تازی زبان -

عدوی - ما بعدی من حرب او غیره و فی شرفنامه سرایت کرد غیر آن

عزی - بالضم اسم بتی ست معبد وقیل صنم -

عسری - دشواری و سختی -

عسکری - جنسی از شراب که از نیشکر سازند و آن را ان جهبش گویند که از نوشیدن آن عرق آید و بمعائنه آن سیری میشود کذا فی القنیه و نیز لشکری -

عسلی - معروف و فی شرفنامه لسان جهودان -

عصافیر الراعی - گیاهی ست که او را صدپیوند گویند کذا فی القنیه -

عقبی - سرانجام و پاداش و فی شرفنامه آخر عمر

علی - بالضم بلندی و بزرگواری و علی بالفتح بلند پایه و نام پدر امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما -

عنصری - نام شاعریست که ندیم سلطان محمود سبکتگین بود -

عنکبوتی - نام یک پرده از پرده های چشم -

فصل فی الفارسی

عاریت سرای - دنیا -

عالم علوی - آن جهان -

عالم معنی - در اصطلاح متصوفه عبارت از

ذات وصفات واسماست ودر لغت بمعنی قصد
کردن باشد۔
عرش سبائی۔ کنایه از تخت بلقیس ملکهٔ شهر سبا
وحرم مهتر سلیمان علیه السلام بود۔
عروس خاوری۔ آفتاب۔
عقرب نیلوفری۔ برج عقرب۔
علک رومی۔ مصطگی۔
عماری۔ هودج۔
عود قماری۔ جنسی از عود ست۔
عوری۔ باواو فارسی برهنگی۔
عید اضحی۔ عید گوسفند کشان۔

کتاب الغین

الغین الابل الواردة علی الماء وابری که همه روی
آسمان پوشد وبحساب ابجد هزار عدد۔

باب الالف

فصل فی العربی

غبرا۔ زمین۔
غدایا۔ بالفتح والمد زنی که بامداد چیزی خورد۔
غذا۔ بالکسر خورش۔
غرا۔ بالضم وبالفتح چشمه آفتاب ودر زفانگو یا
بمعنی روشنی است وعبارتی که عربی آمیز باشد
از این عبارت غرا نامند۔
غشا۔ بالکسر پوستین وپوشش دل۔
غطار۔ مثلثه ودر شرفنامه بمعنی کوشش نیز هست۔
غلوا۔ بالفتح واعد بمعنی اول جوانی وتیزی آن۔

غمیصا۔ بضم الیم وفتح دوم ستاره ایست از
شعری معروف وهو علی من العبور۔
غنا۔ بتخفیف بسندگی وبالفتح والمد سرود
در نصاب ست غ چون غنا دان بی نیازی بمد خوانی سرود
غوغا۔ ملخ که پرش بر آمده باشد وفریادهای بسیار
که از مردمان کثیر یکجا خیزد وفی التاج والغوغا
شئ شبیه بالبعوض۔

فصل فی الفارسی

غژغا۔ بازاء فارسی همان غژغاو معنی غژغا
در زفانگو یاست گونه از گاوان وحشی وآن در
زمین بدخشان در جبال ومترگان بسیار بود ودر
شرفنامه بمعنی قلاده وپرچم مذکورست۔
غورپا۔ باواو فارسی وراء موقوف قلیه انگور خام
غوشا۔ بالضم باواو فارسی پاچک دشتی۔

باب الباء

فصل فی العربی

غاب۔ بیشه شیر ودر اداتست که سخت
یاوه وبیهوده وچیزی از کار بازمانده که بتازیش
سقط خوانند۔
غائب۔ ناپیدا ضد حاضر۔
غب۔ بالکسر آخر کار وسرانجام چیزی که یک روز
بیاید ویک روز نی وشب ایستادن وشب گذاشتن
وگندیده شدن۔
غبغب۔ وغبغب پوست آویخته از گلوگاه ودر زفانگو یا جای زنخ
غراب۔ زاغ ونام کوکبه وغراب البین۔

زاغ سرخ نول۔
غرب۔ دلو بزرگ و جای رفتن آب چشم و جاے فرو شدن آفتاب۔
غریب۔ معروف والغرائب من الکلام الغامض و فارسیان بمعنی لطیف و عجیب استعمال کردہ اند و بمعنی نادر ہم آمدہ است۔
غضب۔ سخت سرخ و بفتحتین خشم۔
غضوب۔ بالفتح نیک خشمگین و الحیۃ الخشنۃ العظیم۔
عناب۔ بالکسر جاے ناپدید۔
غیب۔ زمین پست و جاے ناپدید و ناپیدائی خدای تعالی وقیل قرآن وقیل آخرت۔
غیہب۔ تاریکی در شب و شب تاریک۔

فصل فی الفارسی

غرب۔ بالضم بازاء فارسی انگور و دانہ انگور کہ شیرہ و تخم اندرون او بود بچشم آمدن و در لسان الشعرا بمعنی خوشۂ خرماست کذا فی شرفنامہ لیکن در نسخہ لسان الشعرا کہ نزد کاتب ست در آن خوشۂ انگور مرقوم ست و برای آن ہیچ بیان نکردہ است بلکہ بوزن سرب گفتہ اما در ادات بعد معانی بخست گفتہ و بزاء عربی نیز گویند
غوک چوب۔ با جاء مع تخم فارسی آن دو چوب کہ بچگان بدان بازی کنند یکی دراز بود مقدار گزی دوم مقدار یک شبر تا زیش مقلا بالضم والتخفیف خوانند و مقلاء بالکسر والمد گویند بہندش گلی ڈنڈا نامند و آنرا زیبین نیز گویند در صراح ترجمہ مقلاء غوک چوب نوشتہ است۔
غیور ان شب۔ شب بیداران از عباد و عشاق

باب التاء
فصل فی العربی

غافت۔ دارو ئیست کہ آنرا غافث ہم گویند
غلت۔ بضمتین سہو و غلط کردن۔
غمت۔ گران آمدن طعام بر دل۔
غمرات۔ سختیہا۔
غوایت۔ گمراہ شدن۔
غیبت۔ ناپیدا۔

فصل فی الفارسی

غنت۔ بضم اول و سکون بمعنی جاہل و احمق و ابلہ و نادان۔
غوشت۔ بضم یکم و کسر دوم آواز اسپ۔
غلت۔ غلط کردن در حساب و در مواید معنی آن غلطیدن ست۔
غوشت۔ با واو فارسی و شین موقوف بہ سنہ ناز زرد

باب الثاء
فصل فی العربی

غث۔ بالفتح لاغر شدن و لاغر گوشت۔
غرث۔ بالفتح گرسنگی
غوث۔ فریادرس۔
غیث۔ بالفتح باران بے ہنگام۔
غیاث۔ بالکسر فریادرس و چیزی کہ بدان خلاص یابند و آواز فریادرسی۔

باب الجیم

فصل فی العربی

غلج یغلج - تثنی و تعطف یعنی فراخ سینه شدن

غسلوج - والغض اللبن -

غلج - نیک رفتن اسپ -

غمج - جرعه جرعه نوشیدن آب -

غنج - بضمتین و غنج بالضم یکم و سکون دوم کرشمه و کرشمه کردن و بالتحریک مصدر غنه یعنی خرامیدن و کرشمه کردن و نیز بپیر و شیخ و بالضم سرین مردم و خرامش و ناز کردن و غیر آن و در لسان الشعرا بالفتح صحیح است و معنی آن سرین مردم و کرشمه آورده است -

غناج - بالفتح والتشدید کرشمه کننده -

غوج - بالفتح دوتا شدن و بروی در آمدن فراخ -

فصل فی الفارسی

غارج - بوزن غارت صبوح یعنی شراب بامداد -

غلیفج - بایای فارسی خلیج و آنرا چپله و خلاب نیز گویند -

غنج - سندان بهندش نهائی گویند و در ادات باجیم فارسی ست -

غلج - بوزن فرج گرهی که آسان نگشاید -

غلغلیج - زیر بغل و شکم کسی انگشت زدن برای خندانیدن و آنرا غدغده نیز گویند بهندش گدگدی گویند کذا فی شرفنامه و در ادات باجیم فارسی صحیح ست و در لسان الشعرا بهر دو غلیون

و لام دوم بکسر لام اول و یای ساکن و در زفانگویا بالفتح دوم متحانکس نیز هست -

غلیواج - بایای فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

غفچ - سندان -

غلچ - همان غلج مذکور -

غلغلچ - بمثله کذا فی الادات -

غلچ - بکسر یکم و سوم بمثله -

غلمیچ - ایضا بمثله کذا فی شرفنامه -

غوچ - بالضم و [illegible] سرزن -

باب الخاء المعجمة

فصل فی الفارسی

غبوخ - بالفتح شراب شبانگاهی که بتازیش غبوق خوانند کذا فی فرهنگ علی بیگی -

باب الدال

فصل فی العربی

غامد - قبیله ایست در یمن -

غد - فردا -

غمد - بالکسر نیام شمشیر -

غید - بفتحتین نازک شدن و نازکی -

فصل فی الفارسی

غرد - بالفتح خانهٔ تابستانی -

غرود و غرید - کلاهما بالفتح زنی که بشرطا

دوشیزگی نخواهندش واو با کره نبود و در لسان الشعرا
بمعنی عزبد بوزن فرقدست -
غمند - بالضم چیزی باهم شده -
غوشاد - بواو فارسی جای کاروان گوسپندان
و جایگاه دیوان و قیل درختی ست بلند -

باب الذال المعجمة
فصل فی العربی

غاذ - بذال منقوطه و تشدید ریش پشت
چارپا که ریم و آب ریزد -
غذ - بالفتح ورم کردن جراحت و ریم برآوردن
جراحت و نقصان کردن چیزی -

باب الراء المهمله
فصل فی العربی

غار - لشکر و شکاف کوه و نبات خوشبوی
در وقت سوختن و الغاران البطن و الفرج
فی زفانگویا گیاهی ست که دانه او مقدار لوبیا
بزرگی مثل و سر او نیز مغز چرب داره و تغار را و
تمها شراب بدو پوشند بمجاورت او شراب خوشبوی
میشود و تباه نگردد کذا فی طب حقائق الاشیاء فصل
غار - بی همت و آن بار درخت جند ست هندش
سکرنامند و پوست درخت غار چون شربت کرده
خورده شود سنگ گرده را بشکند و بول او و برگ
بیشتر یا شونیز ست در ادویه و بتشدید راء
بمعنی فاعل آید -
غابر - باقی و گذاشته و آینده

غادر - بی همت و بی وفا -
غبار - بالضم گرد و برآمده و فارسیان بمعنی کدورت
نیز استعمال کرده اند -
غدر - معروف گویند فلان غدر کرد یعنی صاحب
خویش را گشت او موافق مخالف گشت فی التاج
الغدر گرفتگی زمین -
غدار - بالفتح و التشدید غدر کننده و لشکر انبوه را
گویند که لشکری غدار است -
غدیر - گذر آب در شت و سیل گرد آمده و مغاک
با فندگان و فی الشرفنامه گوک در آب دشت گیرد
و تاریک غدار خواب اندک و قیل خواب کردن مخ فی التاج
آب خورد اندک -
غرر - بفتحتین روشنائی کذا فی فرهنگ علی بیگی
و فی التاج الغرر خطر کمبیع السمک فی الماء و بضم یکم جمع غره
غرغر - بمعنی سر حلقوم ست -
غرور - فریبنده و شیطان داروی مخ -
غریر - بی تجربه و خوی خوش و باران بسیار و علم
غضنفر - شیر درنده و مرد غلیظ -
غفر - یکی از منازل قمر -
غمر - آب بسیار و فرا پوشیدن آب چیزی را
و بفتحتین کینه گرفتن کهنه و تشنگی و بالضم کار نا آزموده
کذا فی زفانگویا -
غور - بالفتح مغاک چیزی و زمین فرد کوه و
غور کل شیء قعره -
غیار - بالکسر جامه زرد که جهودان جامه خود بدان معروف

غیور - بالفتح رشک کننده ۔

غیر - بالفتح کلمهٔ استثناست بمعنی نفی و الّا این هم الا اند ضد الا است
و بمعنی دور را نیز آمده و باصطلاح موحدان آنچه غیر خدا است

فصل فی الفارسی

غاشیه دار - جبرئیل علیه السلام و رکابدار ۔

غالیه بار - بوی خوش دهنده ۔

غدر - جبهٔ جامه ۔

غر - بالفتح بیخ خانه و کسیکه باد اندرون هیچ است
و دیگری نسبر انگشتان هر دو که اشخ نماید بآواز
بیرون آید و زن بدکاره و در هم غرخواهر یعنی گویند
و بدرد ل را نیز نامند و بالضم آنکه در گلوی مردم بر آید
بریدن و شگافتن آن خطر دارد ۔

غرق چشمهٔ سیماب وقیر - ای فرلفیهٔ روزگار

غربولادر - بضم یکم و سوم و بفتح پنجم و ششم
دبیه بر سختین غربوئه ببشاله ۔

غمزه اختر - روشنی ستاره ۔

غمگسار یعنی آنکه بجز اخلاق و الطاف غم و اندوه از دلها برد

غنجار - بالفتح آن سرخی که زنان بر رخسار مالند
تا رنگ روی ایشان سرخ نماید ۔

غور - او اوفارسی نام شهری و نیز نام ولایتی ۔

غولان روزگار - ای طالبان دنیا و دیو مردمان

باب الزاء الفارسی
فصل فی العربی

غاز - شتر ماده کم شیر ۔

غرز - بالفتح میخ فرو کوفتن ۔

فصل فی الفارسی

غاز غاز - چیزیکه سیم شگافته و باز رفته باشد ۔

غباز - چوب دستی باریک که بدان خیمه بر انند ۔

غمزه ستر تیز - یعنی حرکت مژه ۔

فصل فی الترکی

غز - بالضم جنسی از ترکان لذا فی الاجمال یعنی
و در ادات الفضلا مندرج ست قومی که ملک خراسان
در عهد ملکشاه بزور گرفته بودند ۔

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

غژ لغژ - بوزن و معنی غژ نغژ ۔

غلیواژ - بهمان غلیواج ۔

باب السین فصل فی العربی

غرس - بالفتح درخت نشاندن و فی التاج
الغرس و الغراس نهال غرباء وقت شناختن درخت
و در ادات ست غراس و غرس خشم و خراش
و خشم آلوده و بشین معجمه هم گفته اند که للطلباء
و در لسان الشعراء غرس را در سین مهمله آورده است
بمعانی مذکوره لیکن بجای خراش خراشیده آورده
و غراش را در شین معجمه آورده بمعنی خشم فقط

غلس - بفتحتین تاریکی آخر شب ۔

غموس - سوگندی که صاحب خویش را در بزه
افگند یعنی در الکفاره نیست چنانچه سوگند خورد
بر امری که کرده است نکرده ام یا برخلاف آن
و بمعنی کار سخت و فرو رونده و فرو برنده در آب

و یا چیزی دیگر و نیزه که محکم فرو رفته باشد در چیزی

فصل فی الفارسی

غرنگس - بالفتح با رای موقوف نوعی از زنبور بزرگ مانند نگس کبود و چشم سبزه رنگ که او را طرف دُم نیش بود و تابش نیش بغره گویند -

باب الشین المعجمة

فصل فی العربی

غش - بالکسر آب تیره و در شرفنامه بدین معنی بالفتح است و نیز بمعنی خیانت کردنست و در قنیه بکسر بمعنی کدورت ست -

فصل فی الفارسی

غاوش - بوزن چاوش خوشه انگور که هنوز خرد بود و خیار که برای تخم وا دارندش -

غاش - شور و غوغا و سخت و نیز کسیکه عاشق سخت بود گویند عاشق غاش ست و فتنه عاشق ست و قیل بلند طبع

غراش غرش - کلاهما بالفتح خشم و غراش کذا فی الشرفنامه و در فرهنگ سیست غراش بالفتح خشم و خراشنده و خشم آلوده -

غرمانوش - بالضم با واو فارسی طرخون -

غنجریش - بمعنی وزغ و غوک ست -

غنجمش - بمشله -

غندش - پنبه زده و گرد کرده را گویند -

غوش - با واو فارسی چوبی ست که ازان سلاحداران تیر سازند و مطربان زخمه رست کنند

غیش - با یای فارسی غم و اندوه بسیار و هر چیزی انبوه و بد حال و بیشه و جنگل -

باب الصاد

فصل فی العربی

غموص - ستاره ایست معروف -

غوص - مقامی که ازان مروارید بر آید -

باب الضاد

فصل فی العربی

غامض - زمین مغاک و چیزی پوشیده و مشکل

غرض - بفتحتین نشانه و آرزومند گشتن و تنگدل گشتن

غیض - بالفتح یقال ما عنده غیض و لا فیض ای اعطاء و منع -

باب الطاء

فصل فی العربی

غایط - زمین مغاک و در قرآن کنایت از حدث است

غطیط - آواز خفته و خرخر کردن -

غلط - فی المنطق و الامر و غلت فی الحساب و بعضهم جعلهما بمعنی

باب الظاء

فصل فی العربی

غلظ - سطبر شدن -

غلیظ - سطبر و درشت و نیز سطبر و غلیظ شدن

غیظ - بالفتح اندوه لازم و یقال الغیظ اشد الکرب و خشم و بخشم آوردن -

باب الفاء

فصل فی العربی

غضف ۔ بفتحتین درختی ست مانند خرما از فروتر تا بالا برگهای پوشیده۔

غطریف ۔ بالکسر مهتر و جوان و بچهٔ باز۔

غلاف ۔ بالکسر پوشش شمشیر و قرآن۔

باب القاف

فصل فی الفارسی

غاسق ۔ تاریکی اول شب پس از شفق و در قنیه بمعنی ماه است۔

غاق ۔ آواز زاغ۔

غبوق ۔ شراب شبانگاهی۔

غدق ۔ بفتحتین آب بسیار۔

غرق ۔ معروف یعنی در آب فرو رفتن و انبوهی از سر گذشته

غسق ۔ بفتحتین تاریکی اول شب

غساق ۔ بالفتح [illegible] مخفف سرد گنده و هم شده [illegible] چون زرد آب که آید از دوزخیان

غلق ۔ [illegible] آن کذا فی القنیه هر کس هیچ بعجت نه پیوسته اما بمعنی اول بضمتین مرقوم ست و ثانی بفتحتین و فی الشرفنامه غلق اسم آلهٔ اغلاق غلق و بسته شدن چنانکه باز نتوان شدن و خشم گرفتن۔

غلاق ۔ بالفتح نام مردی از بنی تمیم

غیلاق ۔ نام موضعی ست بنزدیک دشت قبچاق که تیرهای آنجا نیک سخت و راست میباشد چنانکه اگر بسنگ زنند نشکنند کذا فی زفانگویا۔

غیداق ۔ مردم بزرگوار و جوان نازک اما در شرفنامه بمعنی غلاق بالام بجای دال آمده است و فی القنیه الغیداق والغیلاق سوسمار و بچهٔ و کودک نارسیده و جوانمرد فراخ خوی بسیار عطا و غیث غیداق مخفف غیادیق بمعنی سخت غیلاق ست در شرفنامه۔

فصل فی الفارسی

غنوق ۔ بالضم غوک۔

باب الکاف التازی

فصل فی الفارسی

غابوک و غالوک ۔ کمان گروهه که غلوله آهنین و سنگین و گلین بدان اندازند و قیل گروهه مذکور۔

غدرک ۔ نوعی از اسلحهٔ پوشیدنی که بهندیش گدر نامند۔

غرتک ۔ بوزن خزدک آواز نرم در گلو با گریه و ناله و فریاد بود و در زفانگویا بفتحتین مرقوم ست۔

غزالهٔ فلک ۔ آفتاب و نیز برج حمل۔

غزلورانک ۔ همان غزلولادر۔

غمازک ۔ بالفتح والتشدید چوبکی یا چیزی دیگر در شست ماهی بندند و آن در آب فرو نیرود اما چون ماهی بقلابه می آویزد آن غمازک اندک فرو میرود و معلوم میشود که ماهی در دام آمده است کذا فی القنیه و در زفانگویا مذکور ست غمازک پرندهٔ کشتی را گویند۔

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

غاوشنگ – چوبی که بدان گاو را برانند۔
غدنگ – بفتحتین بی اندام و ابله۔
غراورنگ – بالفتح تخت بزرگ کذا فی زفانگویا
غرنگ – بفتحتین همان غرنگ مذکور۔
غرنگ – بالفتح آن چوب گران سنگ که عصانان دارند هندش لاتهه خوانند۔

باب اللام
فصل فی العربی

غاغل – گول و بیخبر۔
غربال – بالکسر معروف یعنی چیزیکه از وی آرد بیزند
غزل – بفتحتین معروف و بمعنی ریسمان فروش کذا فی شرفنامه و در اصطلاح شعرا غزل اقل پنج بیت ست و اکثر یازده و قیل سیزده و شرط غزل آنست که در مطلع او قافیه بود و در آن تذکره می و محبت و وصف اهل جمال باشد
غزال – بالفتح و التشدید ریسمان فروش و بالتخفیف آهو بره چون بحرکت آید و فی القنیه غزال آفتاب قبل این مجازیست۔
غسل – معروف یعنی سر و اندام شستن
غل – بالکسر کینه و کینه ور شدن و بالضم بند آهنی و حرارت و سختی تشنگی غلال جماعت و فی القنیه بالضم طوق۔
غلغل – بضم یکم و سوم شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی و فریاد کثیر که بیکجا برآید و معلوم نشود که چه میگویند۔
غلول – طعامی که در آید در شکم۔
غول – بالضم آنچه مردم را هلاک کند و یقال الغول شیطان یاکل الناس و کل ما غتال شیئا من جن او شیطان او سبع فهو غول کذا فی التاج لیکن فارسیان با واو فارسی میخوانند چنانچه در ادوات ست غول با واو فارسی شبانگاه گوسپندان و دیو بیابانی که مردم را در دشت از راه ببرد تا هلاک کند و بترساند۔

فصل فی الفارسی

غرول – بفتح یکم و کسر سوم کاهل و ترسنده ضد شجاع غضولا و ر۔
غلوال – طعامی را گویند که در راه گلو بند شود و بزحمت تمام فرو رود۔

باب المیم
فصل فی العربی

غرم – بالضم تاوان و فی الشرفنامه غرم بالفتح تاوان و تاوان دادن و بالضم بز کوهی میش وحشی و قیل گوسپندی که کودکان بر وی سواری آموزند کذا فی الدستور۔
غرام – عذاب دائمی۔
غریم – وام دار و آنکه بر وی وام باشد و هذا من الاضداد کذا فی شرفنامه اقول وام دار و آنکه یکیست بایستی که میگفتی وام خواه و وام دار و فی التاج الغریم و الغارم و المغرم وام دار۔
غشم – ستمگار۔

غشوم — ستم —

غشمشم — بالضم بغایت شجاع و مرد بی‌باک کذا فی شرفنامه

غلام — فارسیان عبد را گویند اما عربان مرد را غلام گویند خواه عرب باشد خواه عبید —

غم — اندوه و فرا پوشیدن و غمگین کردن

غمام — بالفتح ابری که آفاق را بپوشد —

غنم — گوسپندان و در شرفنامه است که اسم جنس است و بالضم غنیمت یافتن و غنیمت —

غیم — بالفتح ابری که آسمان را بپوشد —

فصل فی الفارسی

غژم — بازاء فارسی بخشم آمدن و خوشه انگور و دانه انگور که شیره و تخم اندرون او بود کذا فی الاداة و در لسان الشعرا بازاء معجمه است —

باب النون
فصل فی العربی

غبین — ضعیف رای —

غث و سمین — یعنی اندک و بسیار و توانگر و فقیر و نیک و بد و قوی و ضعیف و بیش بها و کم ارز

غرثان — گرسنه —

غسلین — بالکسر سوزان بغایت و آنچه از اندام گداز پالاید چون صدید و جز آن و دوزخ —

غصن — بالفتح شاخ درخت و شکن پیشانی

غضبان — خشمگین و فارسیان بمعنی خفیف نیز استعمال کرده اند —

غضن — بالضم شکنج —

غلمان — طفلان صغیر سن کافران که مرده اند و می میرند در بهشت قرار کرده اند و میکنند ایشان را حق تعالی بروز قیامت بمومنان الله تعالی برای خدمت میدهد —

غمیان — بالفتح پیری و جوانی —

غمن — بالفتح ابر که همه آسمان را بپوشد فی الشرفنامه نیز ابر گرفتن آسمان و تشنه شدن و پرده و پوشش و فرا پوشیدن چیزی و دل او بالکسر درختان بهم بسیار شاخ

فصل فی الفارسی

غارشیدن — تاراج کردن لغت تازی را بالف و دال فارسی کرده اند مثل طلبیدن و فهمیدن —

غاریقون — بالراء مهمله گیاهی است چون اورا بشکنند جرم او هموار بیرون آید و گرانه ها نیز هموار بود کذا فی زفانگویا و بازاء معجمه دارو ئی است که برای اطلاق شکم بکار آید —

غاژ کردن — بازاء فارسی یعنی دانه پنبه بیرون آوردن و صالح گردانیدن برای ریسیدن

غراب زرین — کنایت از شب است —

غراشیدن — بالفتح خشمگین شدن کذا فی زفانگویا

غرجستان — نام ولایتی است و در شرفنامه مذکور است با سوم فارسی ولایت غرچکان —

غرشیدن — بالفتح همان غراشیدن —

غرنبیدن — بضمتین آواز بلند برداشتن در گلو کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست بانگ سخت بخشم زدن و از درون بجوشیدن

غرویژن — بوزن و معنی پرویزن است —

غرضهان - بالفتح با بای فارسی شلغه و در ادات لغت هر دو
بمعنی غلاب سیاه که در بن حوض تا بالا بها و ته جو بها
میباشد مسطورست و در لسان الشعرا لغت آمیخته
بروزن کشیدن ست بمعنی غربال و حنلاب بروزن
کدیو یعنی کشاورز بمعنی غربال ست و در ملتقط بمعنی
غرزان بالف مرقوم ست -

غرمین - بالفتح والتشدید غرمیدن

غرنیزن - بالکسر با رای اول مشدد و تا موقوف مثلث

غریوان - بالفتح با یای فارسی فریاد کنان بگریه -

غریویدن - با سوم فارسی غریو کردن و گناییدن -

غزنین - نام شهری در غایت شهرت و ولایتی
در حد هندوستان که دوازده هزار مدرسه آنجا
و سرحد اسلام ست -

غلبکن - بوزن سرمرن پوری باشد شبکه دار
که در پیش در بها نصب کنند -

غلتان و غلطان - غلتید و امر غلطانیدن
و غلتیدن -

غله دان - آنجا که اهل دکان سیم نهند کذا فی
زفانگویا و جز چیزی که غله دران دارند چنانچه
کندو و جز آن -

غلیون - با یای فارسی گل سیاه که در زیر ش
آب باشد کذا فی شرفنامه و در قنیه عکس این ست
یعنی گل سیاه که در زیر آب بود و در ادات ست
گل سیاه که در آب بود و آنمعنی از قنیه نیز ست -

غمزه نسرین - ای شگفتن گل نسرین -

غمگین - با کاف فارسی غمین و غم گین -

غنن - بالفتح والتشدید چیزی که از سنگ که
عصاران و ازند و در هندش لاتهه خوانند -

غنودن - خواب سبک کردن -

غنیچه ارغوان - ای شراره آتشین -

غوغای هرسندگان - استغفار تائبان و نعره
ترسندگان و نادمان -

غولان - بالضم جمع غول یعنی دیو و سیه بالفتح
گیاهی ست -

غولین - سبوی سر فراخ -

غیزیدن - با دوم و سوم فارسی بزانو و دو دست
رفتن کودک خرد و جز آن و در کشاف مسطورست که
بسرین رفتن کودک تا بازیش ترجمه خوانند والله اعلم

باب الواو
فصل فی العربی

غاو - گوی که در زمین باشد مسموع از درویشی
سیاح ست کذا فی القنیه -

غالو - گروه کمان و گویند کمان گروهه کذا فی زفانگویا

غثو - بالفتح بردن سیل حلاوت و خوشی چراگاه را

غدو - بامداد کردن و بامداد بجایی رفتن -

غذو - بالفتح غذا دادن -

غزو - بضمتین شگفت داشتن و پرسش چیزی
جسانیدن و فارسیان فی میانه تهی را گویند
و بزا معجمه قصد که سوی دشمن بود -

غلو - از حد درگذشتن -

فصل فی الفارسی

غرنبو - بالفتح بایای فارسی آواز نرم در گلو با گریه و زیادی با گریه کشیدن -
غرغاو و غرگاو - کلاهها بالفتح بازای فارسی و ثانی بالثالث نیز فارسی قلاوه پرچم که آنرا کژگاو نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست گوی از گاوان وحشی و آن در زمین بدخشان و ژژان و ژگان بسیار بود -
غنچهٔ تو - ای دهان تو -
غو - بالفتح غلبه و آواز و صدای بلند -
غیو - بایای فارسی مثله -

باب الهاء
فصل فی العربی

غابه - بیشه و نیستان -
غاره - بازار کاسد و تاراج و خیل غارت کنندگان و تافتن ریسمان و در قنیه است نوعی از ساز کفشگران -
غاشیه - زین پوش و روز قیامت -
غالیه - عطریست بغایت لطیف و در زفانگویا است خوشبوی و سیاه و گویند که مجموع خوشبوی از مشک و عود و کافور و دهن البان ترتیب دهند و در صراح ست که سیاهی خوشبوست که موی را بوی خضاب کنند -
غانه - شهریست در حد و زمین هر روز بوقت بامداد نهانها برون بند و خاک آن بگداز زند از آن زر بگیرند از دانگی تا دیناری به قدر فراخی سرای کذا فی عجایب البلدان -
غانیه - زنی که بشوی خود بسنده باشد و نیز زنی که بی نیاز باشد از زیور و مستغنی باشد بحسن خود -
غایه - علم که در دکان خانه زنند نشان را و کرانهٔ چیزی و پایان کار و نیز آخر اجزاء مصراع ثانی که ضرب و عجز نیز نامندش -
غائله - دشمنائی و شر و عیب و بدی و سختی -
غباته - ضعیف رای -
غبطه - حسن الحال -
غداه و غداوه - میان نماز بامداد و بر آمدن آفتاب کذا فی التاج -
غرابه - سخن غریب آوردن و این معایب الکلام است -
غرامه - تاوان -
غربه - بالضم معروف یعنی تنهائی و بیکسی -
غره - بالضم سپیدی ست زیاده از درم مردم شریف و غرة الشی اکرمه و غرة الهلال روز اول ماهی و اول هر چیزی کذا فی التاج و در قنیه اطلاق بر روی هر ماهی نیز کرده اند و بالکسر غفلت و زن کار نا آزموده و بالفتح مغروری و فی المؤید غره بالفتح و التشدید فریفته و زنی کار نا آزموده -
غرفه - بالضم بالاخانه که بر بام خانه باشد و بالفتح مقدار یک کف دست آب و باده خوری -
غزه - موزون معنی طبیعت بر آمده -
غزاه - معروف و فی الشرفنامه قصدی که

سعدی دشمن بود بحرب —

غزاله — آفتاب ویقال الغزالة ارتفاع الضحی یقال طلعت الغزالة ولایقال غابت الغزالة —

غزنه — نام شهرے —

غساله — بالضم بالای هر چیزی —

غشاوه وغشوه — بالحرکات الثلث پوشش وفی شرفنامه پوشش چشم که بسیاهی افتد —

غشیه — بوزن عشیه بیهوشی —

غصه — بالضم طعام در گلو ماندن واندوه گلوگیر ودر فانگویا بمعنی خشم نیز مذکورست —

غضاره — فراخی عیش —

غضاضه — نرمی —

غطیطه — آواز خفته —

غفله — بیخبری وخواب دلی —

غلبه — معروف یعنی غالب شدن بسیاری وزبری —

غله — بالفتح والتشدید معروف یعنی وظیفه و مشاهره وخزینه غله آنرا گویند که اهل حرفه وپاچیان وران مبلغ میدارند وشالی وگندم ونخود وارزن وماننده آن را نیز غله نامند ودر قنیه بغیر تشدید بمعنی درخت ست مانند نبات —

غلاله — بالکسر آن جامه که در زیر زره وجوشن پوشند ودر فرهنگ حلیمی بمعنی شعاع آفتاب ست

غلفه — بالضم بستگی ودر تاج ست پوستے که درختنه ببرند —

غلقه — بالضم درختی ست که ادیم را بوی پیرایند

غلوه — بالفتح تیر پرتاب —

غمره — گرداب وسختی مرگ —

غنه — بالضم آواز بینی —

غنیه — بی نیازی وتوانگری —

غوایه — گمراهی وبیراه شدن وبالفتح نومید شدن

غوصه — سر فرو بردن بآب —

غوته — بمشله —

غوطه — موضعی ست بزمین شام وآنرا بهشت دنیا گفته اند کذا فی شرفنامه ودر قنیه مذکورست که غوطه وغوصه وغوته سر آب فرو بردن باشد —

غیابه — تک چاه وتاریکی آن وآب وادی وجای ناپدید —

غیبه — بالفتح غایبی وسر نیم حلقه ومیانه حلقه وبالکسر گفتن عیب کسے درعقب —

غیره — خونبها کذا فی التاج ودر صراح ست غیر بها بازشکنی ودر شرفنامه ست غیره بالفتح رشک —

فصل فی الفارسی

غابانه — بمعنی بازی وآن چنان باشد که پس پشت حریف نطع شطرنج را فراز کنند چون حریف دوم مهره روان کند او را اعلام دهند که فلان مهره فلان خانه بفلان خانه روان کرده است واو بیاد اعلام کند که همان مهره بهمان خانه روان کنید بهمین طریق بیاد حریف را مات کند این بازی غابانه نامند کذا فی شرفنامه اقول غابانه ازروی لغت اینچه اند آن غایب باشد منسوب بغیبه

غائب بدین سبب غنیتی که او در خصم حاضر نباشد گویند
غائبانه است یعنی از غائب ست۔
غباره۔ بالفتح وقیل بالضم چوب ستبی که فربا بدان آ مانند
غنغره بالفتح وقیل بالضم بلبید کنند طبع و زبون
گرفتن و زبون گیر و آبله گیر۔
غداره۔ بالفتح پیکان بزرگ و در قنیه بمعنی دبهٔ
برنجین نیز ست و نوعی از پوشش سلاحی چون خود
کذا فی الادات۔
غراره۔ بالفتح بوزن کناره آب آهن که بدان
وصابنیدن باشد برای پاک کردن دهن و آنرا
بعربی مضمضه گویند و در شرفنامه بمعنی غافل شدن
غفلت ورزیدن و ناآزموده گشتن از روزگار
و بالکسر آنچه از ریسمان مانند جوال راست میکنند کاه
و امثال آن دران پر کرده می آرند و نوعی از
سلاح جنگ ست که آنرا در روز جنگ پوشند و بعضی
گویند غراره بدال ست و آن خود آهنین باشد۔
غراشیده۔ بالفتح خشم آلوده۔
غرچه۔ بالفتح با جیم فارسی نادان و نامرد و مخنث
و نیز اصلی است و یک نفر غرجستانی را نیز غرچه گویند
غرمینه۔ بضمتین بانگ تشنیع و بچشم زدن
کذا فی زفانگویا۔
غروینه۔ مثلثه کذا فی الشرفنامه۔
غرواشه۔ بالفتح گیاهی ست که جولاهگان و
امثال ایشان ازان مکس سازند۔
غزاره۔ بالفتح با زاء معجمه پیکان بزرگ و

دبهٔ برنجین و چیزی مانند شریطه و در تاج بمعنی شریطه
جامه که بر سن افگنند۔
غلبه۔ بوزن کلبه جانوریست پرنده که آنرا سبزک
نیز گویند۔
غلغله۔ غمزه مژه چشم برهم زدن بناز و حرکت چشم
غمکاه۔ نقصان کننده غم و آنکه دنیا را و غم و
اندوه از دل ببرد۔
غمکده۔ بفتح کیم و سوم غمخانه یعنی خانه غم۔
غمنده بفتحتین غمگین و کدر شونده۔
غناده۔ بالضم سازیست مطربان را و در زفانگویا
مسطورست که نام بازیست که تبازیش ازجوجه گویند
غنچه۔ گل ناشگفته وقیل با جیم فارسی۔
غنده۔ بالضم عنکبوت و نیز پنبه برزده و گرد کرده
رسیدن را هندش گاله خوانند۔
غنوده۔ نیم خفته۔
غنوته۔ سر باب فرو بردن کذا فی الادات۔
غوروشه۔ بالفتح ابرار موقوف همان غروشه
غوره۔ بالضم انگور نارسیده که هنوز ترش بود۔
غوزه۔ با واو فارسی گیاهی ست که بترشی بخورند
و بخشکیش اشنان سازند ای دست شوی۔
غول اربادیه۔ دنیا۔
غیشه۔ بالکسر گیاهی ست که آنرا تباسند و جوال
بافند و ستوران ش نیز خورند آنرا رخ نیز گویند
تبازیش طرفا خوانند و نیز جنگل انبوه که آنجا شیر باشد
وقیل با شین و در قنیه مذکورست جوالک کهکشان

باب الیاء

فصل فی العربی

غازی - معروف یعنی غزا کننده و نیز بازیگر که پای چوبین بسته آید -

غاوی - بیراه -

غبی - نادان بکارها -

غری - بالکسر با الف مقصوره سریش معنیج و نوعی از غبار و نوعی از پوست گاو و نوعی از ماهی که آنرا غری السمک گویند -

غشی - بیهوشی -

غمی - پوشیدگی و بیهوشی -

غنی - بالکسر با الف مقصوره توانگر و بی نیاز شدن و مقیم شدن و زندگانی کردن و توانگری و بفتح یکم بکسر دوم مالدار و بی نیاز و نیز نام قبیله ایست

غوی - بیراه -

غی - بیراهی و نام موضعی در دوزخ

غیلانی - تیری ست سخت که از سنگ در گذرد و منسوب بغیلان که نام مقامی ست -

فصل فی الفارسی

غارجی غاوجی - بفتح یکم و را بمهمله موقوف و دوم با واو موقوف صبوحی لغت ادبی از زبانگویست

غربت گرای - با کاف فارسی مکسور یعنی میل کننده بغربت

غریچی - با جیم فارسی در عراق سرما را گویند -

غریجی - با رای مهمله و جیم فارسی شنله -

غوشانی - با واو و فای سرگین ستوران که بدشت خشک شود

کتاب الفاء

الفاء در بدا البحر یعنی کف دریا و فا بحساب ابجد هشتاد است

باب الالف

فصل فی العربی

فافا - آنکه زبانش با فا گردد -

فتا - جوانی و در شرح نصاب یعنی جوان و جوان شدن است

فحشاء - معصیت زشت -

فحوا و فحوی - معنی سخن -

فدا - بکسر باز خریدن در شرح نصاب است بمعنی آنکه خویشتن را بدان برهانند -

فضا - زمین فراخ و گشاده -

فنا - بالفتح والمد نیست شدن -

فجاء - بالکسر مفاجات و بالفتح انگیش دو ترشدن

فنجار - بالفتح برجن که آنرا دمه نیز گویند و بالکسر دمه که آن زحمت ست نعوذ بالله منها و فی الناج فنجار حالتی ست که آدمی را نزد وقت در آمدن تب واقع شود و آن خمیازه و کش و کش و کمان کش بدن باشد و بعربی قشعریره و تمطی خوانند

فصل فی الفارسی

فاشرا - با شین موقوف هزار چشان -

فاوا - شرمنده -

فرا - بالفتح بالا و پیش چنانچه گویند فراتر نشین یعنی بالاتر و پیشتر و درمیان و سطر را هم گویند و نیز بمعنی قریب و بعید یعنی نزدیک و دور و نیز افسوس و نیز بمعنی در و درمیان و نزدیک نیز می آید چنانکه

گویند فراهم آمد یعنی درهم آمد و بر هم آمد و بمعنی گنج و مقیم نیز آید و مقیم زائده را گویند و بمعنی ستانیدن هم آمده است و با تشدید ثانی بلغت عربی بمعنی گریختن و گریزان شدن باشد و مختصر فراغ نیز گویند و فراکن بحذف خا نیز زائده آید چنانچه گویند فرا پوشند و بمعنی تمام نیز آید چنانکه گویند فرا پوش یعنی تمام بپوش و فرا در عربی بتخفیف و فتح را خر وحشی یعنی گورخر و فرا بتشدید را نام یک نحوی که او پوستین دوز بوده و فرا بالکسر والمد گورخران و پوستینها او جمع فرو و فراهر دو آمده است کذا فی زفانگویا۔

فراخا ۔ کشادگی سرای۔

فردا ۔ ضد روز آینده و ضد دی و بمعنی فردیا ایام بست [illegible]

فرمانروا ۔ بادشاه و نافذ الامر۔

فزا ۔ بالکسر همان افزا بحذف همزه که معنی آن افزاینده و افزودن ست۔

فیروزه گون دریا ۔ با کاف فارسی آسمان۔

فکنده سرش را ۔ با دوم فارسی ای در مراقبه نشسته را و ماتم زده را۔

باب الباء

فصل فی العربی

فتح الباب ۔ نام شهریست۔

نجم الکلب ۔ نام ستاره ایست۔

فصل فی الفارسی

فاریاب ۔ نام موضعی که ظهیر منسوب بدو ست۔

فتح باب ۔ آغاز بشگال کذا فی الاصطلاح

اما معنی ترکیب کشادگی درست۔

فراسیاب ۔ همان افراسیاب۔

فرسب ۔ بفتحتین چوبی که بدان بام را پوشند و در شرفنامه بدین معنی با بای فارسی ست و در زفانگویا هر دو لغت است۔

فرزند آفتاب ۔ لعل و جواهر نفیس۔

فریب ۔ بایای فارسی غافل گردانیدن کسی را بدغا

فلک نکوکب ۔ کرسی۔

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

فرسپ ۔ همان فرسب مذکور و آن چوب سطبر که بدان سقف کنند و بمعنی نیزه و یکه و رونیز آید۔

باب التاء

فصل فی العربی

فتات ۔ ریزه هر چیزے۔

فحت ۔ بالفتح ماهتاب۔

فرات ۔ بالضم آب خوش و نام رود آب کوفه

فوت ۔ بالفتح از دست شدن و فی التاج هر انگشتے میان بدر از و فی الصراح درگذشتن۔

فصل فی الفارسی

فتنه خفت ۔ ای فتنه فرونشست۔

فراغ دست ۔ با خا موقوف یعنی سخت جوانمرد

فرت ۔ بالضم گیاهی ست که درد شکم را سود دارد و بالفتح تاره که ضد پود ست و قیل بهذا المعنی ایضا بالضم۔

فرتوت - بالفتح پیر سخت سال خورده -

فروت - بالضم بسیار و بسیاری و تبدیل با واو فارسی

فرواشت - با واو فارسی بمعنی تسکین

فروهمی نبشت - ای شتاب همی نوشت -

فرهست - بفتح یکم و سوم جادوی -

فهرست - بالفتح معروف یعنی آنچه در صدر کتاب بطریق اجمال ابواب تمام کتاب ذکر کنند -

فلک ثوابت - عرش -

فیروزه طشت - باشتم موقوف که پنجم ست تخت کنیه بود و کنایه از فلک -

فیروزه طشت - فلک -

باب الثا

فصل فی العربی

فث - بالفتح نام گیاهی ست

فرث - [illegible] پاره پاره کردن جگر -

فلاحث - فرج زن -

باب الجیم

فصل فی العربی

فالج - مرد مظفر و بادی معروف -

فالوذج - تعریب پالوده -

فج - [illegible] عورت مرد و زن کشادگی میان دو چیز

فروج - بالفتح والتشدید جوزه مرغ -

فلج - بوزن خرج اقل بالتحریک ظفر یافتن [illegible] فی اللسان الفلج پیمانه -

فلک البروج - یعنی کرسی -

فوج - بالفتح جماعت مردمان جنگی -

فیروزج - تعریب فیروزه و در مطلب حقایق الاشیاء مسطورست فیروزه جوهریست معروف در غایت شهرت قیمت او اگر صاف و پاکیزه بود مثقال بده دینار بود قطعه سه مثقال بصد پنجاه دینار بیرزد و سبز و رام را بهای کم بود و بهترین انواع او اسحاقی ست و آن بغایت صاف باشد و بعد از و سلیمانی و بعد از وی ازهری و این زرد بود که در وی نقطها باشند زرد و سفید و رام و فیروزه را همچو مروارید نگاه دارند تا باطل نشود -

فصل فی الفارسی

فج - بالضم فروهشته لب -

فرش عاج - [illegible] -

فرنج - بضمتین و بقول بفتحتین پیراهن و برانچ با جیم فارسی نیز همین آمده است و در زفان گویا مذکورست فرنج بضمتین ریوسنبه -

فرهانج - شاید مرد و معنی در لسان الشعرا ست

فرهنج بوزن فرهانج شاخ بزرگ که دو شاخ دیگر زده

فوبینج - بوده کذا فی القنیه -

فونشنج - بالضم نام شهریست -

فنج - بالفتح و بکاف جامه و رشته ای تسبیح و در قنیه مذکورست بمعنی آماس خصیه که بتازیش ادره گویند هندوش کانا نامند چون صاحب این علت بر چوبی که دران طلا کنند به واسطه خایه نشیند خایه اش چون غوک بانگ کند چون همین آماس [illegible]

شوو فنج ماده نامند و بعضی هم بدین فتح با منقوطه
قرشت و خاء معجمه گویند۔

فیروزه تاج ۔ یعنی تاج کیخسرو۔

فیلاهنج ۔ درخت حضض اگه بیند و ثمروی
مثل فلفل ست و حضض عصاره اوست کذا فی الحقیقه

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

فرخج ۔ بضمتین فضل اسپ و شتر و سخت

فرنج ۔ بفتحتین وقیل بضمتین همان فرنج بمعنی

فصل فی الترکی

قرغاچ ۔ بالفتح ماده گاو که نیک فربه باشد۔

باب الحاء

فصل فی العربی

فاتح ۔ کشاینده و حاکم۔

فتح ۔ کشایش و فیروزی و آبی که از جائی بیرون
آید و یا چشمه بالضم در فراخ کشاده۔

فتوح ۔ بضمتین کشایش و فیروزیها و او جمع
فتح ست و فتوح بفتح یکم وضم دوم شتر ماده که سوراخ
پستانش کشاده باشد و نیز هر آنچه فتوح نامند

فرطاح ۔ بالفتح نام جوئی به بهشت

فرح ۔ شادی و در شرفنامه بمعنی شاد و شادان
و در ... فرح بفتحتین نام نوائی ست از شنگی نیز آمده

فرحناک ۔ و در شرفنامه بمعنی شادمانی ست

فصیح ۔ تیز زبان۔

فقاح ۔ بالضم گیاهی ست و بعضی گل او فرا گویند

فلاح ۔ رستگاری و پایندگی در چیزی۔

باب الخاء

فصل فی العربی

فتخ ۔ انگشتری بی نگین کذا فی التاج و در قنیه
بمعنی فخ ست و فخ دام را گویند۔

فرخ ۔ بالفتح والتشدید مبارک و همایون و شاخ
زرع که از دانه بر آمده باشد و نزدیک باشد که
شاخ شاخ شود و چوزه مرغ و در قنیه است اصلش
فرخ بود و معنی فربه بود۔

فکاخ ۔ بالفتح آن شیر که بر خوردنی ریزند کذا فی
التاج و در لسان الشعرا بالضم مصحح است۔

فرسخ ۔ فرسنگ که سه میل باشد۔

فصل فی الفارسی

فراخ ۔ بالفتح بسیار و بمعنی کشادن نیز ست

باب الدال

فصل فی العربی

فارد ۔ تنها و گاو دشتی و نیز نام یکی از هفت
بازی نرد و اسامی هر هفت در لغت خانه گیر
گفته شده است۔

فرد ۔ تنها۔

فرصاد ۔ بالکسر درخت توت۔

فرقد ۔ گوساله و یکی از دو ستاره بنات النعش صغری
همان فرقدان و فرقدان بمعنی دو برادر نیز آمده است

فرند ۔ بالکسر جوهر و فرنگ گوهر تیغ۔

فرید ۔ تنها و میانه قلاده و نیز نام درویشی معروف

فساد - بدکاری و تباهی و تاراج ست یوم الفساد من اهل العرب یقال الیه زمن الفساد و عام الفساد -

فصاد - بالفتح رگ زن -

فصد - رگ کشودن -

فم الاسد - نام مقامی خطرناک در دریا -

فهد - یوز -

فید - بالفتح خرامیدن و زیاده شدن و منه الفائدة و موی لب هپ و منزلی ست در راه مکه و در قنیه است زعفران سوده -

فصل فی الفارسی

فترد - بالفتح درنده و دریده و دریدن کذا فی شرفنامه

فراوند - بالفتح چوبی که پس در نهند تا دیگری باز نکند -

فرتود - بروزن فرسود پیر سخت بسیار سالخورده کذا فی القنیه منقول از صراح -

فرجد - پدر جد -

فرجمند - بوزن دردمند خداوند نیایش شکوه

فرزد - بوزن فشرد سبزه ایست که همواره در آب روید و سبز باشد و بتازیش اشک خوانند

فرسود - بوزن فرتوت سخت کهنه و ریزیده کرده و سخت کهنه و ریزیده ساخته -

فرشید - بالفتح و با یا فارسی نام برادر پیران بن ویسه که در جنگ دوازده رخ بعد کشته شدن پیران با مبارزان گرفتار شد گرزی زده چون از آنجا باهک گریخته گرد از لشکر ایران گستهم بن نوذر شاه را نامزد کرده گستهم ایشان را از عقب تعاقب نموده چون بدیشان رسید هر دو را علف تیغ گردانیده و کیفیت جنگ در لغت دوازده رخ در شرفنامه مرقوم ست -

فرغند - بالفتح گیاهی ست که بیخ ندارد و بهر درخت که پیچد خشک کند و نیز بمعنی گندیدگی آید که گوگنده

فرکند - بالفتح جای که از آب چه بر دیوار و چه بر زمین

فرمود - بالفتح یکم و دوم و چهارم بمعنی فرماید چنانکه سلام و دعا از فلان مطالعه فرمود بدین طریق بسیار جا موجود است -

فرود - فریفته و غره شده و در قنیه است فرود بالضم با واو فارسی زیر که بتازیش تحت خوانند -

فروشکرید - ای فرو نشست و بتازیش برفت

فرهاد - نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین و نام پسر گودرز شاه که تازیانه در جنگ از دستش افتاده چون بطلب آن رفته کشته گشت و نیز نام پسر برزین که مبارز لشکر ایران بود و نیز نام سنگ تراشی که عاشق شیرین معشوقه خسرو شده بود چون او امید یافتن شیرین در میان کوه راه کرده بود و خسرو کسی را فرستاد و او بدروغ به فرهاد گفته که شیرین مرد به تسامع این خبر ناخوش خود را از کوه انداخته جان شیرین بیاد شیرین داده -

فرمند - یعنی خداوند و قیل بمعنی ورزا و غیره مند

فسرد - بفتحتین شکاری و منجمد شده -

فشرد - همان فسرده بمعنی نخست کذا فی زفانگویا

فغند - بالحرکات برجستن وزغند زدن و
ودرنه فانگویا بمعنی فرغندست یعنی عشقه -
فقاع ازو گشاید - یعنی تفاخر بد و کند -
فلخود و فلخند - کلاهما بالفتح پنبه دانه -
فلغند - بفتح یکم وسوم وقیل بضم غین چوبین
وخاریست که جهت محافظت کشت و بستان
نصب کنند و بهندش باڑ گویند -
فلک اندازه کرد - ای بلند قدرت و بلند قدر
کرد و بزرگ مرتبه شد -
فنود - فریفته و غره رامی گویند -
فند - بالکسر نام شاعری -
فیروزه گون گنبد - آسمان -
فیروزمند - بایار فارسی و واو فارسی خداوند
که حاجت روا باشد و نیز بمعنی خداوند ظفر و فواید
فید - بیدل کذا فی القنیه -

باب الدال
فصل فی العربی

فالوذ - تعریب پالوده -
فانید - معرب پانید و آن نوعی از شکرست
و قیل قند -
فخذ - زانو و قبیله که کم از بطن باشد -
فلذ - پاره جگر و جگر شتر -
فولاذ - تعریب پولاد -

باب الراء
فصل فی العربی

فاتر - سست -
فاجر - بفرمان و دروغ گوی -
فاخر - چیزی بغایت نیکو -
فتور - سست شدن و شکسته شدن و گنده شدن
ودر زبان میان دو پیغامبر -
فجور - فسق -
فخار - بالفتح والتشدید سفال و بالکسر و التخفیف
نام شهر ترکستان -
فخر - نازیدن و افزون آمدن از کسی -
فخور - نازنده -
فخیر - آنکه بسیار فخر کند و در تاج ست آنکه
با کسی مفاخرت کند -
فرار - گریزنده و در فارسی بمعنی غره و درسیانی
و شکوه است چنانچه در ادات ست فرار بالکسر گریختن
و واکاویدن از چیزی -
فرجار - معرب پرگار -
فطر - بالفتح آفریدن و آغاز کردن در کاری
و اختراع کردن چیزی و شگافتن چیزی و
بالکسر روزه گشادن و هر چه زود رسانیده شود
فطیر - خمیر نارسیده -
فقر - درویشی -
فقیر - درویش -
فکر - اندیشه و رای و تدبیر -
فور - بالفتح ساعت و هنگام و برجوشیدن دیگ
و چشمه و بالضم پادشاه قنوج که سلطان سکندر

و ببیدان او را کشته و نیز آهوان -
فهر - بالضم کنابتخانه جهودان و هی کلمة نبطیة اعبرانیه

فصل فی الفارسی

فاغر - گل بیضا کذا فی الطب -
فتنه - بالکسر و کمر - ای فتنه ازکمینه کرده

بامانده کذا فی اصطلاح الشعرا -
فراخو - بالفتح لائق و زیبا -

فرخار - بالفتح هر چیزی که آراسته بود و نام
شهری منسوب بخوبرویان و نیز نام بتخانه ایست -
فرخجه - بالفتح او را معه و لهجا نی که در آب -
فرود - بالفتح بان فراوند -
فرسنگسار - بکاف فارسی موقوف سنگ هاییست
کرانه بهر نشان و سنگ بر سر راه کنند -
فرغار - بالفتح سنگ شده و سرشته و نام ترکی
که افراسیاب شی سی پاسوسی فرستاده بود تا بداند
که رستم چه مقدار لشکر دارد -
فرغر - بالفتح کم و سوم حوض و زمین که آب در
کم شده و جاهی مانده باشد -
فرفر - بالفتح شتاب خواندن و بسرعت نوشتن
و بالضم و زرتی نیکو یاست گله و روان -

فرخر - ... -

فرمانبر - خدمتگار -
فرداز - بالفتح گذاره چهارچوبه خانه تابستانی

که فراز بام بود -
فرهادگم گهر - یعنی خون گریم -

فروزنده خاور - یعنی خورشید -
فریر - بالفتح گیاهی است خوشبوی و بتازی
زبان گوساله بود -
فرمود - بالیا فارسی آنکه راه است دار و در عدنی
فزار - بالکسر آلت هر چیزی -
فسار - بالکسر افسار اسب -
فشار - بالکسر امر از فشردن و فاعل آن -
ففغور - پادشاه چین را گویند هر که باشد و نیز
پادشاهی از آل اسکان که از فرزندان یافث
بن نوح بود و بعد از سکندر پادشاه شد و از جمله
تازی ولایت داشت ملوک دیگر او را خدمت کردند
شصت و دو سال ملک اندر ملک دیگر که در آن
ایام بودند ایشان را ملوک طوائف خوانده اند -
فغار - بالکسر مژدگانی و کامرانی -
فغیار - بالفتح عطای شعر و مژدگانی و تماگر دانند
در بازار هنوز هم خوانند اند -
فگار - بکاف فارسی افگار -
فواقل مور - یعنی پلپل مور -
فلاک پرده دار - عرش و آسمان دنیا -
فلاک سیر - ای سریع السیر -
فنور - بالضم جدائی -
فور - با واو فارسی رنگ سرخ که سرنیک موش
سرخ نباشد بلکه سپیدی دهد هندش بهورا گویند و
در نسخه صراح بخط خراسان ست بالاسی آن
سه نقطه واو است کذا فی القنیه -

فیاوار - بالفتح وقیل بالکسر شغل -

فیاور - مثله

فیس - بالکسر سحر و فسوس -

باب الزاء

فصل فی العربی

فائز - رستگار و پیروزی و آستانه بلند -

فالیز - معرب پالیز -

فلز - بکسرتین گوهر گداخته که از وی ظروف کنند و در شرفنامه است فلز بکسرتین جواهر زمین مثل زر و سیم و سیماب و مس و امثال آن -

فوز - بالفتح فیروزی -

فصل فی الفارسی

فرابرز - نام مردی از رای زنان دارا بن داراب که در جنگ سکندر رخصت نداده -

فراز - بالفتح گستردن و بستن و گشادن و نزدیک و پیش و بالا و بلندی و فراهم -

فرامرز - نام پسر رستم که سرخه بن افراسیاب را زنده گرفته آخر الامر از بهمن شاه باغی شده و بهمن بر زابلستان لشکر کشیده و فرامرز با سپه وی جنگ کرده بعده گرفتار شد بهمن بانتقام پدر خویش که رستم او را کشته بود بر دار کرده -

فراویز - بالفتح بایای فارسی پیوندی که بر سر آستین و گریبان و درزهای دیگر دوزند کذا فی القنیه -

فریبرز - بالفتح با سوم فارسی نام پسر کیکاوس که در جنگ دوازده رخ گلباد بن ویسه را کشته و نیز نام عوبرقی ست -

فرنیز - بالفتح گیاهی ست خوشبوی و کباب قدید -

فغیاز - بالفتح عطای شعر و مژدگانی و نثار گرداند

فلرز - بفتحتین چیزی که از خوردنی و جز آن در جامه و ازار بند گره زنند -

فیروز - بایار فارسی آنکه حاجتش بر آمده باشد و نیز نام خرگوشی که کیفیت آن در کلیله و دمنه مذکور ست

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

فاژ - فازه که بهندی جمهائی گویند -

فرژ - بفتحتین گیاهی ست تلخ و دافع کتاک -

باب السین

فصل فی العربی

فاس - تبر و فارزه لغام -

فارس - سوار و بار سال و در شرفنامه است فارس نام ولایتی ست و آن چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و یزد و اغلب و اکثر شعرا اساتذه بزبان فارسی خارج وزن آمده است خوانند که هم را ظاهر شود و هم سین باتباع ساکن

فرس - بالضم اهل فارس کذا فی القنیه و در تاج است الفرس یقع علی الذکر و الانثی و فرس بالکسر گیاهی ست -

فردوس - بهشت بسیار درخت و بستان انگور -

فریس - بالفتح چنبر رسن -

فطیس - بالکسر والتشدید پتک آهنگران -

فطیوس - مثله کذا فی القنیه

فلس - بالفتح پشیز و پشیزه سیمین یا آهنین

فهرس - فهرست قال ابو منصور هو معرب

فصل فی الفارسی

فانوس - چراغدانی که از کاغذ یا مانند آن قفس سازند و در آن چراغ حکمت سازند و آن چراغ را بگیرند

فرطوس - با واو فارسی مبارز افراسیاب ضابط چغان -

فرفریوس فرفوریوس - بکسر هشتم فارسی و دوم بالهفتم پارسی نام حکیمی که [illegible] سکندر بود

فرناس - بالفتح نادان و نیم خفته و غافل و نیم خواب و خواب اندک مایه -

فرنگیس - بالفتح با جیم فارسی نام دختر افراسیاب که حبالهٔ سیاوش ابن کیکاوس بود و کیخسرو پادشاه پسر اوست و در ادات الفضلا با شین قرشت مرقوم ست و حکیم سوزنی در دیوان خویش با سین مهمله آورده است -

فسوس - با واو فارسی حسرت و سخره و در لغات شاهنامه مسطور ست نیز از راه بیدار شدن -

فلک اطلس - عرش -

فیلاقوس فیلقوس - کلاهما بالفتح نام پدر ذوالقرنین که مولد و منشاء او یونان بود و دار الملک او مقدونیه و روم و روس ولایت داشت و بروی زبان امیر لشکر را گویند -

فیاقوس لغتیست فیلقوس گفته اند ابن امیر را گویند و فیلاقوس لشکر یعنی امیر لشکر کذا فی ادات -

باب الشین

فصل فی العربی

فاحش هر چیزی که از حد درگذشته باشد

فحش - سخن زشت -

فحاش - فحش گوی -

فرش - جامخانه -

فراش - بالفتح پروانهٔ چراغ و بالکسر بستر و هر چیزی که بگسترانند و نیز کنایت از زن است و بالفتح مع التشدید آنکه جامه بگسترد -

فصل فی الفارسی

فاش - آشکارا و در ادات بمعنی پراکنده و گشاده نیز است و در قنیه با باله نیز روایت است یعنی باش و در تقافیه درویش و نیز فیش نیز استعمال کرده اند -

فراویش - با واو فارسی یعنی پیش -

فرخاش - جنگ -

فرغیش - بالفتح با یای فارسی [illegible] پوستین [illegible] آورده بود -

فرامش فرمش فرموش - با واو فارسی کلمه مختصر فراموش -

فرویش - بالفتح با یای فارسی کاهلی و [illegible] شدن در کارهی و در قنیه بمعنی بیکاری نیز است و در ادات کاهلی و عطلت و فرو گذاشتن کار -

فریش - بالکسر بیای فارسی بیابان کذا فی القنیه والادات و در شرفنامه بزبین ختی فریش آورده است و آن خطای کاتب است والله اعلم بالصواب

فرنکیش - جان فرنگیس نام کرد

فریعکیش - بمعنی راست و دین

فش - بالفتح مانند و مرادف وش و موی سر اسپ و شیر و بالضم موی گردن اسپ و دونهای سر چیزی و دنب که آنرا بعض دنب گویند

فیش - بیای فارسی مرادف این ست

فشفش فشافش - آواز تیرها

فلکناغورس - نام حکیمی

فیلکوش - بالام موقوف و کاف و واو فارسی نام گلی ست و نیز نام حلوائی ست و پیلکوش نیز درین لغت ست

باب الصاد
فصل فی العربی

فحص - بالفتح نیک و اثر جستن

فریص - رگهای گردن

فص - نگینه و پیه چشم و اصل کار و حقیقت و کنه چیزی و بندگاه و جدا کردن فصوص جمع و نام کتابی در بیان اسرار حقیقت

باب الضاد
فصل فی العربی

فرض - فرموده خدای تعالی و فریضه کردن و عطا دادن و عطا هبه یقال ما اعطانی فرضا ولا قرضا و کل جزو فرض

فاقل البیض - تخم بجنبه

فیض - ریختن و دادن و فی شرفنامه اسپ رونده در رود و بصره و آشکارا شدن چیزی و بسیار شدن چیزی و بسیار

فیاض - جوانمرد سخت

باب الطاء
فصل فی العربی

فرط - پیش دستی و شتافتن بر کسی و از پیش شدن و تقصیر کردن

فرقوط - بالفتح ولیده و گندم کوفته و دو نیم کرده و حلوائی که آنرا فرشته نیز گویند کذا فی القنیه

فسطاط - سراپرده و شهر جامع و نیز شهریست در ولایت مصر

فلک المحیط - عرش مجید

باب الظاء
فصل فی العربی

فظ - درشت خوی

فظیظ - ماء الفحل فی رحم الناقة

فیظ - بالفتح مردن

باب العین
فصل فی العربی

فجع - درد آوردن و مصیبت رسانیدن و اندوهگین کردن

فرد الشجاع - نام کوکب

فرع - شاخ و موی سر و اولین بچه شتر و شریف

فزع - ترسیدن و پناه بردن و بفریاد رسیدن و بیم و ترس -

فصل فی الفارسی

فضل ربیع در ادات الفضلا نام وزیر هارون رشید و فی المؤید نام حاجب امیر المؤمنین منصور بن علی بن عبد الله بن عباس که در فراست و کیاست یگانه روزگار بود -

فقاع - بالضم والتشدید نوعی ست از شراب که از جو سازند -

فقافیع - حبابهای آب روان -

باب الغین

فصل فی العربی

فارغ - پرداخته ای خالی -

فراغ - فرحت و خوشی دل و باد سر و مهتر و آب خانه و ریخته شده کذا فی شرفنامه و در تاج بیت الفراغ انحانه الفراغ الناحیة التی تصب الماء من الدلو و کل اناء عند العرب فرغ -

فصل فی الفارسی

فرفرغ - با واو فارسی روشنائی -

فغ - بالضم آن دوست که بجای معشوقه دارندش و نیز صورت تراشیده و بزبان فرغانه بت را گویند مغستان مرکب ازین ست -

باب الفاء

فصل فی العربی

فاف - یعنی پس -

فوف - چیزی سپید ست که در ناخن پدید آید و دانه سپید که اندرون استخوان دانه خرما باشد و خط سپید که بر چیزی باشد

فیف - بالفتح جای هموار فیوف جمع و فیف الریح نام یک روز ست نزد عرب -

فصل فی الفارسی

فصل خریف - آن وقت که آفتاب در میزان و عقرب و قوس باشد -

فف - بالضم معروف ای دمیدن دم -

فیلسوف - بالفتح و بالام موقوف زیرک و دانا و استوار تبازیش حکیم گویند و گویند فیلا دوستدار است و سوف حکمت بود و معنی ترکیب دوستدار حکمت باشد و جمعه فلسفه آید و فلسفی منسوب بدوست -

باب القاف

فصل فی العربی

فائق - در ایام جاهلیت ماه رمضان الفتنه

فاروق لقب عمر بن الخطاب رضی الله عنه و ابر جدا شده از ابرها -

فارق - جدا کننده -

فاسق - بیفرمان و در شرفنامه معنی دروغ زننده است

فالوذق - معرب پالوده -

فالق - شگافنده -

فایق - پیوندگاه گردن با سر و آنچه پالان هر چیزی باشد -

فتق - بالفتح از هم جدا شدن و کردن و در

شترنامه است فتق مرضی معروف نعوذ بالله منها و فی التاج الفتق الشایخة و روشنائی صبح و فراخی سال۔
فرق۔ بالفتح جدا کرده و گشادگی میان دو چیز و فرق سر یعنی کشادگی که میانهٔ سر باشد هندش مانگ نامند و بالضم فراق و بالکسر رمه گوسپند و گروه مردم و پاره از چیزے۔
فراق۔ جدائی۔
فرزدق۔ بفتحتین و بفتح چهارم ثروالهٔ خمیر و نام شاعر عرب۔
فریق۔ گروه اکثر من الطائفة۔
فستق۔ بالکسر تعریب پسته۔
فندق۔ بکسر یکم و ضم سوم میوه ایست مدور و سیاه و مغز او از لعل سیاه و ام باشد و در قنیه نوشته که بکسر یکم و فتح سوم میوه ایست مانند کنار و نیز نام بانذق است که بچگان بازند یعنی اخیر از لسان الشعرا نیکو است و آن چیزیست که ریسمان خام گرد کرده می پیچند محکم طریق که تا میشود بر زمین میزنند بکف دست هندش گینه نامند و فی التاج الفندق فندقه و کاروانسرای۔
فواق۔ بالضم نشانه که هندش هچکی نامند و بالفتح که دو بار اعلی او کی انرا سفل۔
فیلاق و فیلق۔ بالفتح سپاه و در شرفنامه است فیلق بالفتح لشکر قدم آورده و بالکسر معرب پایاق۔

	فصل فی الفارسی	

فخل افاق و فخل افاق بزرگ چنانچه گوئی فحول علما ای علمای بزرگ و این حاصل معنی است اما از روی لغت فحل ترکش را گویند۔

	باب الکاف	
	فصل فی العربی	

فارة المسک۔ نام مشک نافه۔
فدک۔ نام موضعی که ملک آن فاطمه زهرا رضی الله عنها بود کذا فی شرفنامه اما در تاج فدک را معنا نام قریه ایست فذلک وزن کذلک عاقبت و حاصل چیزی و سرانجام حساب کذا فی القنیه و در شرفنامه است جمع حساب بعد تفصیل اما معنی ترکیب پیدا از آن است۔
فلک۔ بالضم کشتی و بالفتح بادریس و بفتحتین گردش آسمان و پاره ای زمین گرد برگرد و بلند۔
فلک الافلاک۔ عرش مجید۔
فنک۔ معروف و در قنیه است فنک بفتح یکم و بکسر دوم جنسے است از پشمینه۔

	فصل فی الفارسی	

فتراک۔ دو الهای زین که رسته از جیب پا و پیش و پس کوههٔ زین آویخته باشند۔
فدرنجاب۔ بوزن فرهنگاب پیرامون دهان و نیز آن گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد و در لسان الشعرا است با فای مکسور دیوخانه۔
فدرونک۔ بوزن معجونک سنگی که برای دفع خصم بر سر کنگرهٔ حصار نهند تا از پیش مترس خوانند۔
فراترک۔ پیشترک۔

فراشتک - بالفتح با شین موقوف مرغکی ست سیاه و سپید که بخانه و در آشیانه سازد و بانگ کند تا زیش خطاف یا هند و بهندوی چمرک کذا فی الادات و در تنبیه لغت فرستک گفته است که مرغی سیاه منسوب بزاغ

فراشتوک - بالفتح بمثله

فرانک - نام مادر فریدون شاه بن آبتین

فرخاک - بالفتح موی فروشسته و در لسان الشعرا فرخال بالام ست بمعنی موی رست

فرخواک - بوزن و خواب گوشتابه و در زفانگویا باقاف آورده است

فرساک - نوعی از شفتالو

فرش خاک - زمین

فرغ خواران خاک - آدمیان

فرغوک - بالفتح با واو فارسی تا خیر در کار و وتن زدن

فرنجمشک - بفتحتین با جیم مضموم رستنی ست که بوی خوش دارد و آنرا پلنگ مشک نیز گویند و هندش سکسی نامند

فرموک - آنچه از چوب تراشیده کودکان رسن پیچیده گردانند هندش لٹو خوانند

فرنجک - بکسرتین و فرنجک بضمتین امیرون (?) از زبان

فغاک - بوزن مغاک ابله و حرامزاده کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه بالضم ست و در ادات بالکسر مرقوم ست

فورک - بوزن بورک نام دختر پادشاه هند که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده

فیلک - بوزن پیاک گوی نیز گویند تیر دو شاخه را و نام مقامی ست براه کعبة الله کذا فی شرفنامه ازین معلوم می شود که هر دو معنی بوزن پیاک ست زیرا که نام مقام خیلاک ست بکسر یکم و فتح سوم اما در لسان الشعرا و زفان نوشته گفته که تیری ست در نهایت بدخشانی که پیکان دو شاخه دارد

باب الکاف الفارسی وفصل الفاء الفارسی

فدرنگ - بالفتح و ثقیل بالکسر چوبی که در پس در بندند تا دیگری باز نکند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا و ادات الفضلا بمعنی دستو نیز ست

فراچنگ - با جیم فارسی یعنی در چنگ و ثقیل یعنی تیز کردن کذا فی شرفنامه

فرشنگ - گروه زمین

فرنگ - بالکسر نام ولایتی ست نهایت شهرت بیشتر کافران دارند

فرهنگ - ادب و دانش و بزرگی و نیز کتابی در علم لغت و او اکثر فارسی باشد

فرزنگ - بفتح یکم و دوم و چهارم معجمه آنکه در ازار گره بندند

فیروز جنگ با پنجم موقوف و ششم فارسی آنکه بروز هیچ دشمنی ظفر نیابد کذا فی القنیه و در اصطلاح آنکه همیشه مظفر و منصور بود

باب اللام

فصل فی العربی

فال - معروف و مرد ضعیف رای.
فاضل - صاحب فضل و دانا و هم بچهٔ سگ کذا فی حواشی زفانگویا.
فحل - نر و قیل بالضم فحل گشنی و قیل نهال خرما.
فصل - یکی از چهار فصل سال و فصل کتاب نمد و صل.
فصیل - شتر بچه از شیر باز کرده و دیوار درون حصار و قلعه.
فضل - افزونی و نام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه برمکیان بکرم تر بود و نام برادرش جعفر بود.
فضل سهیل - نام وزیر امیر المومنین هارون رشید.
فضیل - بضم یکم و فتح دوم مرد ستار الابدال.
فطحل - بکسر یکم و فتح دوم دهر و زمانه که پیش از خلقت آدم بود.
فعل - کردار و فعال کردارها.
فلفل - بضم یکم و سوم پلپل و بکسر هان پلپل و آن دو نوع ست یکی دراز و دوم گرد.
فول - بالفتح باقلا.
فیل - پیل.
فیصل - حاکم.

فصل فی الفارسی

فتال - بالفتح درخت نونشانده و بالکسر زده و بیخ شده و بیخ از هم شکستن چیزی بازگشتن.
فرخال - بالفتح موی فروهشته و در لسان الشعرا موی راست ست.
فرغول - بالفتح همان فرغوک ندکه بر که درباب کاف گذشت اما صحیح بالام ست.
فرهل - بالضم با واو فارسی نام مبارز ایرانی و لشکر کیخسرو شاه که در جنگ دوازده رخ زنگله مبارز تورانی را در میدان کشته و نام فرهلیدن.
فسرده دل - مرده دل و سخت دل و بی درد و نامهربان.
فل - چوب درخت آبی و نیلوفر.
فلفل - پنج پلپل.

باب المیم

فصل فی العربی

فطیم - آنچه از شیر باز شده باشد.
فم - دهان.
فلک الاعظم - یعنی عرش.
فلک المستقیم - مثله و قیل کرسی.
فهم - دریافتن و قبیله از قیس.
فهیم - دریابنده.

فصل فی الفارسی

فام - مانند و گونه و وام که تبازیش دین خوانند.
فخم - بالفتح چادری که نثار چینیان نثار از سر بدان گیرند.
فراهم - بفتح یکم و دوم و چارم یکجا و گرد آمده.
فرجام - نیکویی و آخر کار.
فرغم - بالفتح فروماندگی و دلتنگی.
فرو بردن دندان بکام - یعنی کامیاب

گشتن و مستولی شدن —

فسرده قدم — ای ثابت قدم —

فلک نشیمن — ای آفتاب —

فندق سیم — ای ستاره —

باب النون
فصل فی العربی

فتان — زرگر و فتنه انگیز و شیطان و پوست

فرن — بالضم فرنی کذا فی التاج و در شرفنامه

که تنوری ست و در قنیه میگوید سماع ست که آنچه

از خشت راست کنند و در میان آن چیزی کلال

بنهند فرو و چیزی آتش بنهند و بالای آن کنند

و نان پزند و آنرا نان فرنی گویند —

فرزان — بالکسر فرزین —

فرعون — بالکسر نام اعجمی و هو اسم لکل ملک

من ملوک العمالقة مثل قیصر الروم و کسری الفارس

و اسم قابوس و قیل کیکاوس و قیل ولید بن

مصعب کذا فی عمدة التفسیر —

فرقانین — جمع فرقان بالضم قرآن —

فرقدان — دو ستاره پیش بنات النعش کبری

فطن — زیرک فی التاج الفطنة بالکسر زیرکی

فلان — بالضم کنایت از آدمی ست و چون

از بهایم کنایت کنند معرف بلام الف آرند

فندنجهبا بغین بر وزن فلس هندی جنبه کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

فاشرشین — سپندان سوختنی کذا فی شرفنامه

با واو در ادات و قنیه بر این معنی فاشرشتین با شین معجمه

موقوف و با را موقوف و را مفتوح و سین مجزوم

فاتولیدن — با واو فارسی و دورتر شدن و نکیسه

شدن و راست شدن کذا فی الادات و لسان الشعرا

بوزن آمرزیدن بمعنی راست کردن و دورتر کردن

فاژیدن — با زای فارسی فاژه آوردن —

فاستقون — نام بیشه ایست در روم —

فتالیدن — بالکسر فشاندن و ریختن —

فترودن — بکسر کم و فتح دریدن کذا فی شرفنامه

فخته از جایی بجایی بردن یعنی سخن چینی

کردن کذا فی القنیه —

فراخ آستین — یعنی جوانمرد —

فراغشتن — بالفتح و با چهارم موقوف فراشتن

یعنی بر آوردن و بلند کردن و بر کشیدن —

فراخیدن بالفتح بر تن خواستن تبار ریش

اقشعرار خوانند کذا فی القنیه و نیز در قنیه است

فراخیدن بالفتح از هم جدا شدن —

فراسیون — بالفتح گیاهی ست که او را گندنای کوهی

نیز گویند تازیش صدف الارض خوانند و بعضی

گویند که آن عاقرقرحا ست کذا فی زفان گویا —

فراشتن — با شین موقوف بر آوردن و بلند کردن

و بر کشیدن و بپای کردن —

فراشتر — بوزن فلاخن بلند —

فراوان — بسیار —

فرزان — بالفتح استواری در کار که تازیش

حکمت خوانند —

فرزندگان — با کاف تازی لفظ جمع فرزندک که مصغر فرزند ست و آنکه بکاف فارسی خوانند غلط زیراکه جمع بزیادت لفظ گان در آخر مختص ست بالفاظی که در آخرش ها باشد چنانچه فرشتگان جمع فرشته است و نیکان جمع نیک —

فرزین — از بندگی شیخ واحدی بکسر فا صحیح مهره معروف در شطرنج که آنرا وزیر نیز گویند و قیل بالفتح

فرسائیدن و فرسودن — کلاهها بالفتح سخت کهنه و ریزیده شدن و کم کردن و کاهیدن بخلل پذیرفتن کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا فرسائیدن بمعنی مانند شدن ست —

فرستادگان — پیغمبران و رسولان —

فرسطون — بفتحتین کپان —

فرشته تنان — درویشان و خوبصورتان و صاحب عفت و پاک دامن و روحانیان

فرغاریدن — بالفتح چیزی سخت تر کردن چون آب و امثال آن —

فرفتن — مختصر فریفتن —

فرفیون — بفتح اول و کسر سوم و قیل بفتح صمغ ما فریون کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا میگوید که نام داروئی ست —

فرکن — بفتح یکم و سوم جوی کذا فی لسان الشعرا

فرگن — بالفتح با کاف فارسی بکسر و بلتنگ (؟) و فرومانده کذا فی الادات و در شرفنامه نیز همچنین ست اما در معنی اخیر تصحیف کاتب ست فرومانده را خوره بانده نوشته است زیراچه این لفظ مرکب ست از فرم که معنی آن فرومانده گی و تنگی ست

فروختن — جمع کردن و مختصر افروختن —

فروردین — بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل که فارسیان یک ماه دانند و فروردین ماه گویند —

فروتن — یعنی متواضع —

فروردین یافتن — با واو فارسی یعنی بازگونه یافتن و آن آنست که دست راست را وقت تافتن بسوی اندام خود بکشی —

فروزان — بالضم با واو فارسی سوزان و تابان

فروشاندن — دور کردن —

فروگشتن — ناپدید شدن —

فروکوفتن — زدن سخت —

فروماندن — یعنی سرگشته و متحیر شدن —

فروهلیدن — یعنی فروگذاشتن و بیفگندن

فروهیختن — نیکو باادب شدن کذا فی زفانگویا

فرهنگیان — با کاف فارسی با ادب آموزان و اهل ادبان —

فریدون — با یای فارسی نام بادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته بموافقت کاوه آهنگر که از ضحاک روگردانیده بود بسبب کشته شدن پسرش بسیاران با او موافقت کردند بسبب ظلم او و اول روز مهرگان بر تخت ملک نشست خلائق آن روز را مبارک گرفتند و جشنها کردند

و عید شمرند و نیز او حکیم پیشه بود و شراب انگوری و حکمتهای دیگر ساخته و پادشاهی او مدت پانصد سال بود۔

فرزکردن ۔ بالکسر بای فارسی ستردن پشم و موی و مانند آن و نیز نوعی از ادویه که بتازیش موج گویند۔

فریغون ۔ بای فارسی نام مردی۔

فریفتن ۔ فریب دادن یعنی نمودن چیزی نیکو و کردن چیزی دیگر تا خصم غافل ماند۔

فریوین ۔ بالفتح بای فارسی یعنی راست این۔

فزون ۔ زیادت و بسیار و افزون بزیادت همزه نیز لغت است۔

فسان ۔ بالکسر آن سنگ که از ان چرخ سازند برای تیز کردن تیغ و کارد و امثال آن را و حکایت گذشتگان یعنی افسانه۔

فسانیدن ۔ بالکسر لغتی است در افسانیدن کذا فی زفانگویا۔

فسرده پستان ۔ با شش مرقوم زن عقیم و زن پیر که از زادن باز مانده باشد۔

فسردن ۔ بضمتین بر بسته و منجمد کردن آب و امثال آن۔

فسن ۔ بالکسر همان فسان مذکور۔

فسون ۔ بالضم کلماتی که ساحران بکار برند برای حصول اغراض۔

فشاردن ۔ با رای موقوف همان افشاردن یعنی شلیدن۔

فشان ۔ بالکسر ریزیده و ریزنده و ریزان۔

فشانیدن ۔ همان افشانیدن۔

فشردن ۔ بضمتین شلیدن و پای محکم داشتن

فشدغیان بکسر یکم و پنجم موقوف قومی اند از ترکان صحرانشینان که از علف گاه به علف گاه روند کذا فی زفانگویا۔

فضل مروان نام وزیر امیر المؤمنین معتصم که در غایت عقل و نهایت کیاست ید بیضا می نمود در درایت قصب السبق از اقران خود مے ربود کذا فی القنیه۔

فطرساليون ۔ نوعی از سمارونح است۔

فغان ۔ بالکسر فریاد و بانگ و نعره۔

فغستان ۔ بضم یکم و کسر دوم حرم خانه و فغ آن دوست باشد که او را بجای معشوقه دارند و صورت تراشیده و فغ بزبان فرغانه بت را گویند۔

فغفوریان ۔ چینیان را گویند۔

فلاخان و فلاخن ۔ چیزیست که هنگام جنگ سنگ و کلوخ بدان اندازند هندش گوپهن گویند۔

فلاطن و فلاطون ۔ همان افلاطون مذکور۔

فلخیدن ۔ پنبه برزدن کذا فی زفانگویا۔

فلخودن ۔ بالفتح پنبه از پنبه دانه جدا کردن کذا فی الادات۔

فلسطین ۔ شهریست در شام۔

فلفل در آتش افگندن یعنی بیقرار گردانیدن

فلک تیز عنان - ای تیز رو -

فنودن بالضم و فنودین بالفتح مرد با عزت و فریفته شدن -

فوران - شهری قنوج -

فوردینا - بالضم با رای موقوف همان فروردین

فوردیان - بالضم با رای موقوف و دال مکسور پنج روز آخر از ماه آبان که آفتاب برج عقرب بود و آن روز جشن مغان ست -

فوریان - متنوجیان -

فوطه نان - یعنی جایی که بالای خران اندازند

فهیدن - بودن ریزیدن و مفت شدن و افسوس و استهزا کردن -

باب الواو

فصل فی العربی

فتو - جوانان و جوانمردان -

فجو - کشاده سینه شدن کمان از زه -

فرو - پوستین -

فصل فی الفارسی

فراخ رو - بالفتح و با خای موقوف یعنی شتاب رو

فراشتو - باشین موقوف همان فراشتک مذکور یعنی شپرک که در هند آن را بادر گویند کذا فی القنیه

فرستو - بفتحتین با سین مهمله مرغکی ست سیاه منسوب بزلف شاهدان کذا فی القنیه و در شرفنامه یعنی فراشتک مذکور ست و در ادات بدین معنی با شین معجمه است -

باب الهاء

فصل فی العربی

فاتحه - اول کار و نام سوره الحمد لله رب العالمین و در قنیه مذکور ست نام رحمتی ست مخصوص در کاغذی که بندگی والد مرحوم نقار ب بندگی قاضی علاء الدین طوسی نوشته بودند و ز... ای رنجور همین بینی و بس فاتحه می خوانی ای دوست نمیدانی که ما تحه رنجوریم * و در آن کاغذ معنی بدین طریق نوشته بود یکی همین که نام رحمتی مخصوص دوم معنی آنکه هر که در مقام طریقت خویی بلا و زحمت گرفته است و ... نعمت سبب بلا میداند و از فاتحه خواندن نخوش میگردد و تم لفظها و این را سوره وداع نیز گویند زیرا چه هنگام وداع دوستان برای خیریت ایشان می خوانند -

فاحشه - معصیت و زن بدکاره -

فاره - موش و نافه مشک -

فاصله - آخر آیات در قرآن و فاصله عروض جمع شدن سه حرف متحرک و چهارم ساکن مثل فعلن و چون پنجم ساکن بود آن را فاضله بضاد معجمه خوانند -

فاغره - نوعی از عطر ست که دانه آن مقدار نخود و دهن شکافته و سخت -

فاقه - درویشی و در قنیه یعنی حاجت نیست و در عرف چون شب نخورند گویند فاقه شده

و بمعنی بعض چون یک شبانه روز نخورد گویند فاقه شد۔

فاکهه ۔ میوه۔

فائده ۔ معروف یعنی نفع۔

فتره ۔ سستی و مدتی که میان دو رسول صلی بود آنرا ایام فترت گویند۔

فتنه ۔ آزمایش و بمعنی داهیه و بلا و عشق نیز آید و فی شرفنامه مفتون فتنه معروف نام کنیزک بهرام گور که وقت شکار برابر می بود روزی بهرام بیک تیر سم و سر گور دوخت او گفت که کار بکثرت ست بهرام رنجید و بکشتنش فرمود سرهنگ او را نکشت در خانه بداشت بدینکه شاید شاه نادم گردد کنیزک یک گوساله پرورید و بر دوش گرفته بالای بام رفیع می برد تا که آن گوساله گاو شد آن کنیزک سرهنگ را گفت که سلطان را مهمان گیر سلطان چون بامش رفیع دید گفت خوش بامی ست لیکن بهنگام پیری بکار نیاید سرهنگ گفت مرا کنیزکی ست که گاو را گردن گرفته بالای آن می برد سلطان تعجب نمود و احضارش فرمود چون دید فرمود که کار بکثرت ست آن کنیزک سر بر زمین نهاد که این جواب آن سخن مرا بکشتن فرمود سلطان بدین سخن خوش شد او را نواخت و سرهنگ را انعام داد

فتیله ۔ بالفتح پلیته که بدان چراغ افروزند۔

فجره ۔ بیرون روندگان از فرمان خدای تعالی

فدیه ۔ بالکسر بدلی که خویشتن را بدان رهانند۔

فدره ۔ بالکسر و با ذال منقوطه پاره گوشت

فراحله ۔ برداشته و بلند کرده۔

فراسته ۔ بالکسر کیاست۔

فراغه ۔ بالفتح وا پرداخته شدن از چیزی و فرصت و خوشی دل۔

فرافصه ۔ بالضم شیر درنده۔

فراهه و فراهیه ۔ کلاهما بالفتح زیرک شدن

فرجه ۔ بالضم گشادگی میان دو چیز۔

فرحه ۔ بالفتح شادی و فرح و مرد جنگی۔

فرصه ۔ بالضم معروف و نوبت آب خوردن و رخنه که بر آب جوی باشد در وا از و نوبت آنجا که سیاهی در مه بود۔

فرقه ۔ بالضم جدائی و بالکسر گروه جدا کرده

فریضه ۔ معروف یعنی آنچه بر ذمه لازم بود مانند ادای خمس و صیام رمضان و حج و زکوٰة

فسحه ۔ بالضم فراخی۔

فصیله ۔ بصاد مهمله خون دندان نزدیک۔

فضیحه ۔ رسوائی۔

فضیله ۔ افزون آمدن بچیزی بوجه بزرگی در فضل و طاعتی که نه فریضه باشد و نه سنتی

فطره ۔ بالکسر آفرینش۔

فطنه ۔ بالکسر زیرکی۔

فقاهه ۔ دانش۔

فقره ۔ مغاکی که اندر زمین باشد و پست مانده و نیز علامتی که در میان دو مصراع بود۔

فکره - بالکسر اندیشه -
فلکه - بادریسه -
فواره - بالفتح ودوم مشدد معروف -
فوطه - بالضم فوته یعنی ته بند -
فوه - بالفتح روناس هندی مجیٹھ -

فصل فی الفارسی

فاژه - سایبان کذا فی القنیه و در شرفنامه است فاژه بازا فارسی بمعنی غاره مرقوم -
فاشیه - چرنده و پراگنده -
فاغیه - گل حنا و یعنی گویند چون خوشها بیرون آید و گلها بشگفند فاغیه گویند کذا فی شرفنامه و در ادات ست فاغیه گل حنا یا گل اروه و شگوفه
فانه - چوبی که میانه شگاف چوب سطبر نهند در وقت پاره کردن کذا فی الادات و در فرهنگ است که فانه آنست چوبی که در و راهی خلانند تا کسی در را بتعجیل نتواند شکست و اسدی گوید فانهٔ تبقاست یعنی چوبکی که در شگافته نهند تا محکم کنند کذا فی زفانگویا -
فتح ماده - علتی ست که بدان فرج زن آماسد و چون بر مرد شود خصیه آماسد فتح ماده نیز گویند کذا فی القنیه -
فتنه را بنجاه و سالیان فی انبان یا فته ای فتنه را گوشه نشین و خلوت گیر یافته -
فدره - بالفتح چیزیست مانند بوریا که از شاخ خرما ست کنند و بالای سقف خانه نهند

تا گل درون نیفتد -
فرانده - بفتح یکم و چهارم بالاکنند و کذا فی القنیه اما قیاس تقاضا کند که چهارم مکسور باشد -
فراسوده - یعنی فرسوده -
فراسته - بالفتح پروانهٔ چراغ و بالتشدید یکینه و یکینه جاروب که بدان خاک بروبند -
فراهمه - بفتح یکم و سوم نیکو روی و مودت -
فرهمه - مثله کذا فی زفانگویا -
فرخشه - بفتحتین نانی که از نشاسته یا او زیره سازند بتازیش قطیفه خوانند که جمع آن قطائف ست -
فرخنده - بفتح یکم و سوم مبارک -
فردره - بوزن غرغره چوبی که پس در نهند تا دیگری باز نکند و در زفانگویا بزا معجمه نیز ست -
فرزانه - استوار کار که تازیش حکیم خوانند
فرستاده - رسول خواجه نظامی فرماید فرستادهٔ خاص پروردگار پذیرندهٔ حجت استوار -
فرسته - بکسرتین مهمله پیغامبر کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه ست فرستاده و پیغمبر و رسول -
فرسوده - سخت کهنه و ریزیده شده و خلل دریافته
فرشته - بکسرتین روحانی علوی فرشیته با یا نیز گویندش -
فرغانه - بالفتح سرود و شعبه نهاوند و نیز نام شهری
فرفته - مختصر فریفته -
فرفره - بوزن غرغره چرمی مدور بریده که بچگان در رشته پیچیده گردانند هندش پھرکی نامند

و باد بزنه را نیز گویند —

فرمان ده — بوزن درمان ده امر فرمان دهنده و فاعل آن و در شرفنامه هست یعنی پادشاه و نواب و کارفرما —

فرنجه — بکسرتین ولایتی ست بر ساحل دریا —

فرواره — بالفتح بوزن گهواره گنجینه و در ادات بمعنی گذاره چهار پهلو و خانهٔ تابستانی که بالای بام باشد نیز هست —

فرومانده — ای عاجز و درمانده —

فرومایه — یعنی بی هنر و فقیر و آنکه کارهای دنی کند —

فروزینه — با واو فارسی آنچه بدان آتش افروزند و ابتدا —

فرومنده — با واو فارسی فرشته کذا فی الادات و شرفنامه —

فرهخته — بر وزن برجسته و قیل بفتحتین همان فراهخته مذکور یعنی با ادب و خوبروی کذا فی فرهنگنامه کتاب لغات فارسی —

فره — بکسرتین سبقت —

فریه — نفرین که تبارزیش لعنت خوانند —

فروره — بالفتح با دوم معجمه و با سوم مهمله مفتوح همان فروره که گذشت —

فژه — بالفتح با زای فارسی مفتوح زشت و نیز بمعنی پلید آید کذا فی شرفنامه و در ادات است زشت و پلید و نزاع و الصحیح و در شرفنامه بجای پلید پلیل بدو و متجانس آورده است تصحیف کاتب است

و در لسان الشعرا مذکور است فژه بوزن نژده بمعنی دروغ و پلید و پلشت و غالب شدن و در زفان گویا مذکور است فژه بالفتح با زای فارسی دندانهٔ کلید —

فسانه — بالکسر همان افسانه —

فسرده — بضمتین بیکاری کذا فی زفان گویا و در ادات است فسرده بربسته ای منجمد شده و در ادات الفضلا در حرف دال بهردو معنی بشین معجمه نیز آمده است —

فشرده — بالکسر وزده و در صراح ترجمه فرآورده است و در تاج اسامی معنی آخر فرده گفته است پس فشرده و وزده بیک معنی ست و آنکه جائی مذکور است که وزده و فسرده عطف تفسیری ست —

فسیله — بالفتح گلهٔ اسپان و ستوران شکاری

فسله — بغیر یا مثله —

فگانه — بالکسر با کاف فارسی مولودی که ناقص مدت زاده شود چه از انسان و چه از بهایم —

فلاته — بالضم و الفتح حلوای شبیه بگزینه [?] که در فارسی آنرا میده گویند —

فلاده — بالضم بیهوده و بیفائده و قیل بالفتح

فلخوده و فلخیده — پنبه از پنبه دانه جدا کرده —

فلخنده — بمثله —

فله — بالضم و الفتح شیر بهیمه شش روز و غیره که چون گرم کرده و ببندد هندش پیوسی نامند و عرب لبا خوانند کذا فی الادات و در قنیه مذکور است بالفتح و الضم و ابوی است که هند جلی گ …

فلک ساده - عرش وکرسی -
فنوده - بفتحتین فریفته ومغرور -
فواره - چیزی که درمیان حوض خرد بقد آدمی
ستون از سنگ ویا از چوب ویا از مس میان
خالی بر پای کنند واز زیر آن آب جاری آرند
واز غلبهٔ آب ازمیان آن ستون آب بالا جهد
و در حوض افتد -
فوته - بواو فارسی و یاء موقوف ازار نادوخت
فیلافه - بالفتح نام زنی که امیر ولایت برذع
بود و آنرا نوشابه نیز گویند -
فیروزه - جوهریست مبارک قیمتی سبز وام در
غایت شهرت و بامداد که چشم بران آید روشنی
بیفزاید وکیفیت آن در لغت فیروزج گذشته است
فیله - بالفتح رخساره و بیله نیز گویند کذا فی شرفنامه

باب الیاء
فصل فی العربی

فالی - فال گیرنده -
فانی - پیر سخت و بمعنی منعدم نیز استعمال کرده اند
چنانچه میگویند دنیا وانچه در وست فانی ست
فتوی - بالف مقصوره معروف و بالمد نیز خوانند
فحوی - بمعنی سخن -
فرحی - معروف -
فی - بالفتح سایه پس از زوال خراج وغنیمت
فدائی - کسی وچیزی که آنرا فدا کرده باشند
و فدویه ... کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست

فدائی بالکسر آن دزد که بقصد هلاک جان کسی
در آرند و بهندیش آهن گویند -

فصل فی الفارسی

فرپی - بالفتح و بای فارسی فربه ضد لاغر -
فرزانگی - بکاف فارسی حکمت -
فرسامی - امر فرسودن چیزیکه سوده و پزیده کنند
فرشتهٔ جهودی - اسرافیل علیه السلام ملک صافی
و بفتح واو و جیم و نون خوانی بمعنی فرشته صورت بهشتی -
فرموشی - مخفف فراموشی -
فروتنی - تواضع -
فروماندی - بالفتح بواو و یاء فارسی بمعنی درماندگی
و بسته زبان گردیدن و متحیر و عاجز شدن -
فربهی - افزونی -
فرهٔ ایزدی - یعنی شکوه خداوندی -
فسقطی - ساز مطربان -
فش کردن بینی یعنی فشردن بینی و انداختن
آنچه درون آنست و بحساب گونی یعنی گوئی
فلک سحر کرده است -
و جدا این از لغت پای پراگندن ست -
فیروزی - روائی حاجت وظفر و فتح -

کتاب القاف

القاف المستغنی من الرجال یعنی توانگر از مردمان
و بحساب ابجد صد عدد -

باب الالف
فصل فی العربی

قبا - بالفتح والمد معروف جامه ایست که بپوشند -

قرنا - زنی که او را قرن باشد یعنی در فرج او مانعی باشد از رفتن ذکر خواه غدود باشد یا گوشت یا استخوان -

قضا - حکم خدا در ازل و بعضی گویند قضا در مرتبه اجمال است و قدر در مرتبه تفصیل -

قطا - سنگ خوارک -

قفا - سپس گردن و نیز بمعنی سیلی چنانچه گوئی ازو قفا خوردی -

قالیا - شخار و این را قلیه استعمال کرده اند -

فصل فی الفارسی

قبه سبز فرازمینا و قبه مینا - آسمان -

قرا - بالکسر منجنیق

قرومانا - چوب باریک یعنی زرد و بعضی گرد و ام باشد کذا فی القنیه -

قسطا - بالضم نام حکیمی صاحب کتاب و قیل نام کتابی در احکام دین آتش پرستی که بوقا حکیم ساخته -

قالب ریا - یعنی ایره که بمعنی آن نره است -

قلب شتا - آتش -

قالب عنقا - یعنی اقنع که معنی آن قانع است

قلمان - بالفتح فلاخن -

قلولا - بالفتح تغاز یعنی بط -

قلیمیا - بالکسر همان اقلیمیای مذکور -

قندیل ترسا - یعنی آن قندیل که ترسایان در معبد مولیش سوزانند -

باب الباء

فصل فی العربی

قاب - اندازه و خانه کمان میان سته و خم گوشه

قاتل الکلب - گرز ب وشتی کذا فی القنیه -

قالب - کالبد -

قرب - بالضم نزدیکی و بفتحتین نام مقامی است

قرقوب - بالضم نام مقامی است که انجا جامه خوب بافند -

قریب - نزدیک و خویش -

قصب - بفتحتین نی و عمامه که از کتان باریک سازند و حریر و کمربند و بالضم بریدن و عیب کردن و بمعنی روده و تهیگاه و میان هم آمده است بر سبیل استعاره -

قصب الجیب - بفتحتین نوعی از خرما و قیل نوعی از نیشکر و قیل نوعی از شیرینی مسموع از میان این علیه الرحمة والمغفران کذا فی القنیه اما میان شیخ بیاره قوام نقل از میان این مذکور میکردند که قصب الجیب آنست که شوهر هر زن را و زن شوهر را گل آگنده میزند که در هند بولاسنی نامند اما این معنی مناسب مقام یافته نمیشود -

قصاب - بالتشدید نای زن و گاوکش -

قضیب - با ضاد معجمه ایر و نره و شاخ باریک و شمشیر باریک و ذکر آدمی و حیوان -

قطب - آن ستاره که میان الجدی و فرقدانست

کہ مدار فلک بر وی ست و فلان قطب بنی فلان
ای سید ہم کذا فی التاج و نیز قطب سیصد و شصت
و شش تن کہ اخیار اند تمام عالم پیش ایشان ہیچ و
کف دست راست ست بقای عالم ازین ابقیا
قلب — دل و عقل و کل شی خالص و اشرف
کذا فی التاج و در قنیہ ہست قلب چیزی وارونہ
چیزی و نیز بمعنی میان استعمال کردہ اند و صند
راست و قلب بمعنی ناسرہ ہم آمدہ ست۔
قلاب — بالتشدید کسی کہ سیم و زر ناسرہ و بمعنی
و بالتخفیف در دل و بالفتح و التشدید قلب لشکر
و دغا باز۔
قنب — بالکسر والتشدید درخت کنب
معرب قیل عربی و فی القنیہ قنب شاہدانہ

فصل فی الفارسی

قباب — بالضم والتشدید حباب۔
قلب عقرب — نام ستارہ از منازل قمر
در برج عقرب و فی شرفنامہ قلب عقرب
قند آب — بالضم وقوت کہ جاہم ست
شراب و شربت۔
قند و شکر — ای سیاہی و شب۔

فصل فی الترکی

قرب — درویش۔

باب التاء
فصل فی الترکی

قانت — فرمان بردار۔

قوت — ہیچ روزی بدان بگذرانند۔

فصل فی الفارسی

قابل امانت — انسان۔
قبہ زرنگار — آسمان و شب کہ پر ستارہ شود
قلمیت — ای سیاہی۔
قوی پشت — توانا و سخت بزور غالب

باب الثاء المثلثہ
فصل فی العربی

قثث — فراہم آوردن و کشیدن۔
قریش — ماہی۔
قماش — ہر چیز کہ از زمین گرد کنند یا
قمیش — خاشاک بسیار۔

باب الجیم
فصل فی الفارسی

قلب کج — یعنی قلب۔
قج — انکہ چشم آن کشیدہ و وقت
ناز عاشق۔
قلنج — نام شہریست۔
قونج — بضم کاف و کسر میم مشہور است و شکم
کہ بیماری است۔

فصل فی الترکی

قوچ — فرشتہ۔

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

قچ — بالضم کوسپندی کہ کودکان بران سوار شوند

آموزند و هنارش نیز خوانند و بر باهی هندی نیز گفته اند
و در شرفنامه بمعنی دنب سرزن نیز است

قچ — بالضم چهارپای که بروی پالش از هم جدا بوده سر زانوی پای پیدا ان پیوسته باشد

قوچ — همان قچ مذکور

باب الحاء
فصل فی العربی

قبح — زشتی

قبیح — زشت

قدح — بالفتح ستدن و بالکسر تیر که بدان قمار کنند و بفتحتین کاسه خرد

قزح — بضم کاف و فتح زا و معرب کمان شکلی ملون که در ایام برشکال بکنارهٔ آسمان در آید اگر آفتاب طرف مشرق باشد آن در طرف مغرب بر آید و بر عکس آن و آنرا قوس قزح نیز نامند و گویند که قوس قزح نگویند چه قزح اسم دیو است بلکه قوس الله گویند اما اساتذه فارس استعمال کرده اند

فصل فی الفارسی

قوس قزح — همان قوس مذکور

باب الخاء
فصل فی العربی

قلاخ — بالکسر دادن و زن خوبرو

قلاخ — نام شاعر

قلیخ — بانگ کردن اشتر نر

فصل فی الفارسی

قاصد چرخ — با جیم فارسی آفتاب قیل ماهتاب

قاضی چرخ — با جیم فارسی مشتری

قلزم پنج شاخ — با پنج فارسی و بفتحتین کف دست سخی و کریم

قلزم نه شاخ — آسمان

قندیل دیر چرخ — با جیم فارسی آفتاب و ماهتاب

باب الدال
فصل فی العربی

قاد — مقدار

قاصد — نزدیک و بمعنی پیک نیز استعمال کرده اند

قراد — بالضم کنه و سرپستان

قرهد — بالضم بچه بزکوهی

قرمید — بالکسر خشت پخته

قصد — آهنگ و راه راست

قعود — نشستن

قند — معروف و هو عصارة قصب السکر کذا فی التاج و در شرفنامه است قند معرب کند و فارسی است و انبات مصری خوبتر میشود و قند ولایات را آنجا قندی نامند

قندید — بالکسر شرابی ست مر اهل حیره را که بزعفران ماند

قید — بالفتح بند

فصل فی الفارسی

قافله شد — ای انبیاء علیهم السلام رفتند کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعراء معنی ترکیبی

قافله رفته است و آن معنی که در قنیه گفته است
شاید از آن قافله سالار مراد باشد گفته اند لیکن
لفظ سالار از کتابت متروک افتاده سهواً۔

قاقم آرند۔ یعنی روز آرند۔

قاورد۔ نام حلوائی۔

قباد۔ بالضم نام پدر نوشیروان که حلوان
و گازران بنا کرد و چهل سال در ملک ایران زمین
پادشاهی داشت و بزرجمهر و پدر بزرجمهر که سوفرا
نام داشت وزیر او بودند و قتیل نام درختی ست
با خار شتران او را نخورند مگر آن سال که باران
نبارد و کشیره جمع اوست معنی اخیر از زفانگویا ست

قبا تنگ شد۔ با کاف فارسی یعنی طاقت نماند

قحط در علم خانه افتاد یعنی طاقت نماند عمر او
سپری شد کذا فی المؤید و علم خانه کنایه از دنیاست

قد الف چون میم کرد۔ ای قامت راست چون حلقه
میم کرد و در مراقبه رفت و سر بجیب فرو برد۔

قدح لاجورد۔ آسمان۔

قرص خورشید در سیاهی شد یعنی آفتاب
فرو شد و سیاهی پدید آمد۔

قرص گرم و سرد۔ یعنی آفتاب و ماهتاب

قرص هفت رکود۔ با تای موقوف و واو فارسی آفتاب

قزاغند۔ نوعی از اسلحه که هنگام جنگ پوشند و [illegible]
بگنبدها درو قریب یکدیگر میکنند اول ابریشم
خام درو میآگنند کذا فی شرفنامه
و بعد آنرا سیاه نامند و در فرهنگنامه است زره

و در زفانگویا بمعنی طاقت ست و این لغت بعضی

قزاگند۔ بالفتح با کاف فارسی مشعله۔

قضای بد۔ ناگهان

قطره دزد۔ ای دزدنده قطره و نیز کنایه از
ابر است که آن از دریا قطره می دزدد۔

قلم درکشید۔ یعنی محو کرد۔

قلغندک۔ بفتحتین یعنی زاک سپید کذا فی القنیه۔

قنز آرند۔ ای شب آرند۔

قید بند۔ قلعه حصار۔

باب الذال
فصل فی العربی

قنفذ۔ جانوریست که آنرا خارپشت گویند
و هندی ساهی نامند لیکن در تاج ترجمه خارپشته نوشته است

باب الرا
فصل فی العربی

قار۔ نام دارویی ست و انوری بمعنی سپید
استعمال کرده است بنده تمیز کذا فی شرفنامه
و در فرهنگ علی بیگی مذکور است که قار سیاهی را
گویند و در ادات نوشته قار نام دارویی ست سیاه
و فی التاج القار تیر و درخت تلخ۔

قاصر۔ کوتاه۔

قاهر۔ قهرکننده۔

قبر۔ گور۔

قتار۔ بالضم با تای قرشت بوی بریان و بوی دیگر

قثاء الحمار۔ بالکسر و التشدید خیار دشتی۔

قحقار - بالضم گوسپند گشن کذا فی القنیه -
قدر - بالفتح اندازه و لیلة القدر معروف ست
و هی التی یقدر فیه الاشیاء و نظر و قدر بمعنی
مرتبه نیز مستعمل ست و بفتحتین اندازهٔ هر چیزے که
در ازل شده و بمعنی اینده حکم کلی ازلی را قضا
گویند و حکم جزئیات را قدر یعنی قضا در مرتبه
اجمال و قدر در مرتبهٔ تفصیل استعمال کرده اند
و بالکسر دیگ -
قدار - بالضم و تخفیف دال مهمله نام مردی
از قبیله ثمود که ناقهٔ صالح علیه السلام را پے
کرده بود و او را قمر ثمود نیز گفتندے -
قرار - آرامگاه کذا فی التاج اما مستعمل
بمعنی آرام ست -
قرقار - بالفتح شتر روشن آواز و در شرفنامه
بمعنی کبوتر بغدادی مسطور ست -
قشر - بالکسر پوست هر چیزی و جامه -
قصیر - کوتاه -
قطار - بالفتح گروه شتر -
قطمیر - بالکسر پوستی که بر استخوان خرما باشد و
نام سگ اصحاب کهف -
قعر - بالفتح مغاک -
قمار - بالکسر بازی کردن و بازی و چیزی
باختن و گرو که در نرد و جز آن میان نهند و در
شرفنامه هست قمار شهریست اما در هند حتاع عود
عود قماری و طاؤس و عنبر بود و هم در شرفنامه

نیز که بدین معنی قیر هم آمده است -
قمر - ماه کذا فی التاج و در قنیه مذکور ست قمر
نام چشمهٔ آبی که در ولایت خرگوشان بود و پیلان
آنجا برای آب خوردن می آمدند و در صراح ست
که از سه روز تا آخر ماه قمر ست و پیش از سه هلال
و در شرفنامه است از شب چهارم تا شب دهم
قمر گویند و نام غلامان -
قمطر - بوزن احمر آنچه خط در و نهند کذا فی القنیه
قنطار - پوست گاو پر از زر -
قهار - شکننده کامها -
قهر - شکستن کام و در صراح بمعنی چیره شدن ست
قیصر - بالفتح پادشاه روم را گویند -
قیمور - بالفتح شهریست ورای چین نزدیک
دریای اخضر کذا فی الادات و در عجائب البلدان
مرقوم ست که در دریای هند کوهی ست اگرچه
این لغت عربی یافته نشده است لیکن بر حرف
صاد در فارسی بیامده است هم در فصل عربی آورده
قیر - بالکسر معروف کذا فی الصراح و در شرفنامه
قیر سیاه و نیز روغنی ست که در شتر گرگین مالند

فصل فی الفارسی

قراسنقر - نوعی از پرندگان پرنده که بدان شکار کنند
رنگ سیاه دارد و نام سنجر بن ملکشاه پادشاه خراسان
کذا فی اصطلاح الشعراء و او را قره سنقر هم میگویند
و کنایه از شب هم ست که در مقابل رخ روز ست
قرص زر - هم آفتاب -
قراچور - بمعنی شمشیر ست و گویند شمشیر دراز

قفر - نام داروئی ست که آنرا کشوث خوانند

قفاهیر - بر وزن شاهیر روی خوب کذا فی فرهنگ محمد قواس -

قاب بروشیر - یعنی ریش سپید کذا فی القنیه

قلقطار - زاک زرد -

قلعه بناجه - نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه کذا فی فرهنگ علمی -

قلندر - آنرا گویند که او را بتجرید و تفرید از کونین شمار

فصل فی الترکی

قنترا - انتر -

قدآور و قداور - کاه بالفتح راهبر و قتیل سواران که بیرون لشکر باشند محافظت او چند جوکی نمایند و نیز بهر دو لغت با ذال معجمه هم آمده است

قندهار - بالفتح نام شهری از ترکستان که زمین منسوب بخوبرویان -

باب الزاء

فصل فی العربی

قربان - بفتح و التشدید معروف که هندی ...

قفاز - برقع با -

قفقر (?) - برجستن -

قمز - مرد فرومایه -

قعوز (?) - ریگ پشته خرد -

قفز (?) - یک نوع جامه -

فصل فی الفارسی

قائم انداز - یعنی قائم دارنده بازی شطرنج

قرقری روز - روشنائی صبح صادق -

قندز - بضم یکم و سوم نام ولایتی ست و نیز پوستینی ست که پوست سلاطین و ملوک بیشتر از آن صدره و ظلمات آرند و در قنیه مذکور ست جانوریست کوتاه از سگ در ترکستان و نام شراب -

فصل فی الترکی

قاز - پرنده ایست آبی سپید که اندکی بزرگ در لسان الشعرا معنی آن بط نوشته است -

قیقاز - بط سپید -

قنز - بالضم گران بها -

قیز - دختر

قیغز - هیزم

قداوز - همان قداور مذکور -

باب السین

فصل فی الفارسی

قاس - اندازه کذا فی التاج و در شرفنامه معنی ابر بر هر قوم ست والله اعلم بالصواب -

قابوس - کنیت نعمان بن منذر -

قبس - پاره آتش که از جائی برند -

قدس - پاکی و در اصطلاح الشعرا ست قدس زمین بیت المقدس -

قدوس - پاک -

قربوس - بالضم پیش کوهه زین -

قرطاس - بالضم والکسر دوحرف تیر و کاغذ -

قاس - نام کوهی ست که از آن عقیق آرند

کذا فی عجائب البلدان و فی التاج جبل بنی اسد

قوس — بالفتح کمان و نام برجی و بالضم صومعه ترسایان۔

قیاس — بالکسر اندازه کردن و برابر کردانیدن یکی را با دیگری و گمانها۔

قسیس — بالکسر دانای ترسایان و دانشمند و قیل امام ترسایان

قیس — بالفتح اندازه و نام عاشق لیلی که او را مجنون خوانند و نیز کریمی کاکو را قیس اصل مد گفتندی کذا فی شرفنامه اما در تاج بمعنی تخت بکسر قاف بکتوبست و در قنیه قیس بالفتح نام عاشق

فصل فی الفارسی

قباس — بالضم آفتاب۔

قبله گاه مجوس یعنی آتش

قفس — همان قفص۔

ققنس و ققنوس — بضم یکم و سوم نام جانوریست خوش آواز که در منقار سی و شصت سوراخ دارد هزار سال بزید چون هنگام موت قریب برسد هزار پشتواره هیزم جمع کند و بر آن بنشیند از هر سوراخ آوازی لطیف و دگرگون برآید و از سماع آن آوازها مست گردد و از غایت مستی پر زدن گیرد چندانکه از پرهای او آتش خیزد و در آن هیزم افتد و با هیزم بهم سوخته گردد و خاکستر شود و چون باران بارد حق تعالی از آن خاکستر بیضه پیدا آرد و از آن بیضه باز مثل آن جانور بیرون آید و آنرا هزار آواز نیز گویند و در منطق الطیر مندرج ست که موازنه انگرفته آمد صد سوراخ در منقار اوست و طاقت ماده ندارد و علم موسیقی از آواز او گرفته اند چون موتش رسد موازنه صد پشتواره هیزم جمع کند و از آن نقبهای منقار آوازهای لطیف بر دارد بسیار جانوران از آواز او حاضر آیند و اکثری از آن جمله بمیرند آخر الامر از بال او آتش جهد و در آن هیزم افتد با هیزم بهم سوخته خاک شود و از آن خاکستر بیضه پدید آید باز مثل آن جانور شود۔

قلقدیس — زاک سرخ۔

قلیدس همان اقلیدس که گذشت۔

قندس — قندران که بهندوی قندلی نامند۔

قندروس — نام مردی۔

قیلوس — هوشیاری۔

باب الشین

فصل فی العربی

قریش — نام قبیله ایست از عرب که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم منسوب بدوست۔

قلاش — مجرد از هر دو عالم و لوند و بی ننگ و نام

قماش — [illegible] ت پیتال خانه۔

قوش — [illegible] و خرد اندام کذا فی الصراح و در کشف اللغات مذکورست اسپ و شتر که پهلوی ساز یشند و آنرا جنیبت نیز خوانند۔

فصل فی الفارسی

قاضی اروش — با واو فارسی یکی از خواهندگان که بلطائف الحیل گدیه کردی —

قلب ریش — یعنی شیر

قلقاش — بالضم رستنی ست چون کدو و ترب که زیر زمین باشد و از ان نا خورش پخته میخورند هندار دی مرگهیان نامند —

قلماش — بالضم بیهوده و هرزه و یاوه —

قلم درکش — ای و در کن و محو کن و خطا گیر —

فصل فی الترکی

قرغش — بالفتح دعای بد که الغش ضد انست

قرقرندش — بفتح هر دو قاف برادر کلان

قرندش — برادر —

قروش — بالکسر نزدیک —

قیمش — خوشیانند —

باب الصاد

فصل فی العربی

قرص — بالضم کلیچه و قرص آفتاب هم قرص الخ

قریص — تخم الخ

قص — سر سینه گوسفند و موی سینه حیوان و موی بریدن نزدیک شدن گ

قصاص — بالضم رستنگاه موی و بالکسر کشتن کسی را بدل خونی که ناحق ریخته باشد —

قصص — بفتحتین قصه و سخن —

قفص — همان قفس مذکور و در تاج ست القفص معروف کوفجان هندی پنجره —

قمیص — پیراهن و غلاف دل —

قنص — شکار —

قوارص — سخنیها —

قیص — چینه دانهای مرغان —

قیص — دندان افتادن از بن —

باب الضاد

فصل فی العربی

قابض — گیرنده و ترک کننده روزی —

قبض — مال قبض کرده و غنیمت جمع کرده

قرض — وام و هر چه پیش فرستاده آید از نیکی و بدی و بریدن و گذشتن و شعر گفتن

باب الطا

فصل فی العربی

قبط — بالکسر اهل مصر —

قحط — تنگی سال —

قرط — بالضم گوشواره —

قراط — تخم نیل و بالکسر شعله آتش چراغ —

قسط — بالکسر نیم صاع و بهره و راستی و در شرفنامه معنی بخشش نیز ست و بالضم داروئیست هند آنرا کهکرمول نامند و فی التاج القسط الخوز جوز البحر و القسط بالضم عود هندی و عربی بذر نافع للکبد جدا و للمغص و الدود و غیر ذلک و بالتحریک یبس فی العنق عنق و قسط یقسط قسطا بالفتح و قسوطا بالضم جار و عدل عن الحق و انش فرقه البحر —

قط - هرگز -

قطاط - بضم یکم و فتح دوم موی جعد کذا فی شرفنامه و فی التاج القطط مرد سخت جعد موی و شعر و گویند که مذکر و مونث درین برابرست -

قماط - بالکسر خرقه که بچهٔ خرد را دران بپیچند و گاهی اره بند و پای بند بز و گوسفند وقت کشتن -

قیراط - نیم دانگ و در قنیه سه نیم حبه جو -

باب الظا

فصل فی العربی

قرظ - برگ سلم که بدان پوست پیرایند و در طب حقائق الاشیاء مسطورست نزدیک بعضی قرظ همین ام غیلان ست -

باب العین

فصل فی العربی

قاع - زمین هموار و نرم -

قاطع - برنده و قاطع طریق راهزن -

قالع - بیخ برکننده -

قامع - کوبنده -

قانع - خرسند -

قرع - کوفتن -

قطع - بریدن -

قطاع - بالضم والتشدید راهزن -

قلع - از بیخ برکندن -

قمع - کوفتن -

قناع - بالکسر طبق هدیه و مقنعهٔ زن ای ردا منی

و طبق که در روی طعام خورند -

باب الغین

فصل فی الفارسی

قلب مغ - یعنی مغ قیمت و تخم مرغ یعنی طعامی ست کذا فی شرفنامه -

فصل فی الترکی

قبنغ - در -

قیغ - سخت -

قپانغ - هوشمند و بزرگ -

قذغ - کناره -

قدلغ - بضم یکم و سوم قبیله ایست از ترکان -

قیلنغاغ - غمناک -

باب الفا

فصل فی العربی

قاف - یکی از حروف معجمه کوه محیط دنیا از زبرجد و فی عجائب البلدان پانصد فرسنگ بالا و بست کرور گرداب دارد چون آفتاب بران تابد شعاع سبزی بر آب دید منعکس شود و آسمان لاجوردی نماید و الا نه رنگ آسمان کبود نیست بلکه در غایت صفاست و در قنیه ست قاف نزنی زنند -

قحف - کاسه سر و پیمانه سر کذا فی التاج و در شرفنامه ست القحف استخوان بیرون دماغ

قذف - نکوهیدن و سخت گفتن -

قرقف - بفتح هر دو قاف می کذا فی التاج

و در شرفنامه است قرقف بفتح دو مثناتین و بضمها
کتاب ترسایان و آن سه اند۔

قطائف - نام حلوائی ست۔

قطف - خوشهٔ خرما و میوهٔ پخته۔

قطیف - نام موضعی ست۔

فصل فی الفارسی

قالی باف - جامه خانه باف را گویند۔

فصل فی الترکی

قف - بالضم مویز۔

باب القاف

فصل فی العربی

قاق - مرد بغایت دراز و احمق و آنچه
بچگان بدان بازی کنند کذا فی المنتاج
و در شرفنامه بمعنی گوشت خشک نیز ست۔

قلق - بی آرامی و خلجان۔

قیق - بکسر القاف رسمهای درست و در
ادات بمعنی نعرهٔ بلند است و در شرفنامه در لغت
ترکی آورده است و فی الصحاح القیق عقوا الدجاجة
اذا دعت الدیک للسفاد و بالکسر الاحمق الطائش
و الجبل المحیط الدنیا۔

فصل فی الفارسی

قتق - بفتح یکم و کسر دوم ترشی سعرا زند
کذا فی شرفنامه و بضمتین مهمان کذا
فی القنیه۔

فصل فی الترکی

قپچاق - با دوم و سوم فارسی نام بیابانی
و نیز اصلی ست ترکان را که ایشان را قپچاقیان
و یک نفر قپچاقی و نیز قپچاق گویند و نیز خفچاق
هم درین لغت ست۔

قدق - بالضم غرغره۔

قراق - دیدبان۔

قرنغق - شیر و کنجشک۔

قرسق - معده و بفتح یکم و سوم مشک را گویند

قرقلق - پرسنده۔

قرنق - کنیزک۔

قشراق - بالکسر خانهٔ گرم که برای زمستان سازند

قراشق - گوش۔

قرق - مادیان۔

قیرق - دم۔

قیق - نعره با آواز بلند و همان قاق

قیق - کوهی ست محیط بدنیا۔

باب الکاف

فصل فی الفارسی

قاضی فلک - مشتری۔

قبهٔ فلک - عرش۔

قتاب کتاب قتل کرک قتق کتک
قتق کرک و قرک کرو قتک کرک
کلمه مرکب معنی آنست که مهمان می آید کذا فی
شرفنامه۔

قراخوک - گوشتابه۔

قرصک - مصغر قرص شیرینی ست که بهندش برسه ازنا سند کذا فی شرفنامه -

قرشجاب - کابوس -

قفاهای فلک - ای سیلیهای فلک حوادث

قلنباک - بفتح یکم و دوم وچهارم جنبی از عود بغایت خوب چون بدست مالند و لمس چو شبو شود

فصل فی الترکی

قرقلک - بالفتح شست ماهی -

قراک - آبدان -

باب الکاف الفارسی

فصل فی الفارسی

قزالنگ - بکاف اول نیز فارسی زره

قلب مدنگ - گندم را گویند و قلب قلب مدنگ میانه گندم که شگافته باشد

باب اللام

فصل فی العربی

قابیل - نام پسر آدم علیه السلام که هابیل را کشت و اول کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود آدم علیه السلام را اولاد و احفاد بسیار شدند و بعبارت زراعت زمین اشتغال نمودند و بغیر مواضع بکثرت مجامع اهتمام مرعی داشتند روایت ست که حوا هشت نوبت حامله شد و هر نوبت یک پسر و یک دختر متولد میشدی مگر شیث علیه السلام که تنها آمد مر او را توام نبود شیث نبی لنور نبیا العظیما له صلعم بعد از وی مهلائیل بن یافث و دختر حملی ابا پسر شکمی میزادند در آنوقت شریعت بوده بالعکس اول بطنی که ایشان در وجود آمد قابیل و توام اقلیما دوم هابیل و خواهرش لبودا و امر الهی چنان بود که اقلیما را بهابیل و لبودا را بقابیل منسوب کنند اقلیما بس با جمال و لبودا نه چنان در میان قابیل و هابیل منازعت پیدا میشد او گفت این چگونه باشد بعد از این را کشت و خواهر خود را خواست در کتب تواریخ مرویست از ابن عباس هرگاه که کشت قابیل هابیل را آدم علیه السلام در مکه بود دید که روی زمین متغیر گشت مزه های طعام متغیر و میوه ها ترش شد و آب تلخ گردید گفت آدم قد حدث فی الارض حدث پس آمد در هند چه بیند که قابیل هابیل را کشت پس آدم علیه السلام قطعه هفت بیت عربی در مرثیه او نوشت اولش این ست شعر تغیرت البلاد و من علیها * فوجه الارض متغیر قبیح * و آخرش اینست و مالی لا اجود بسکب دمع * و هابیل تضمنه الضریح * بعده ابلیس علیه اللعنة بهفت بیت او را جواب گفته اولش این ست شعر تنح عن البلاد و ساکنیها * ففی الفردوس ضاق بک الفسیح * و آخرش این ست

فلولا رحمة الجبار اضحی * بکفک من جنان الخلد ریح *

پس جواب داد او را حوا رضی الله عنها بدو بیت

تنح فانت شیطان لعین * بغیض الوجه ملعون قبیح *

طوال الدهر تقتلنا عدوا * فقلبک قد تقوت فی تریح *

میگویند که آدم در فوت او متالم می بود و بفرقت او جزع بسیار می نمود جبرئیل جهت تسلیه خاطر حزین او نازل شد و او را بشارت داد که حق تعالی عنقریب

بتو فرزند شایسته ارزانی خواهد فرمود که سید اولاد
آدم صلعم ارشد او باشد بعد از انقضای مدت
پنج سال از قتل هابیل بقول جمهور شیث متولد شد
و بعد قتل هابیل صد سال آدم علیه السلام زیست
و همیشه غمگین می بود گاهی خنده نکرد۔

قاقل — بضم سوم داروئی که از آن پیاز زند۔

قال و قیل — مثله۔

قال و دال — یعنی قولی و دلیلی۔

قابل — سال آینده و نیز هر که صلاحیت دارد
گویند که قابل ست یعنی شایسته است و نیکبخت است

قایل — گوینده و نام دریائی ست که از آنجا
مروارید بسیار آرند کذا فی القنیه و قبل بضمتین اندام
نهانی مرد و زن و بالفتح پیش و بکسر یکم و فتح دوم
معنی نزدیکی و طرف چنانچه گوئی از قبل فلان
چنین گفتم۔

قبول — بادی که از پس پشت آید چون روی
بقبله کرده مقصد بود و نیز پذیرفتن۔

قبیل — جماعت مردمان از گروه مختلف که
از سه کس زیاده باشد۔

قتل — کشتن و بالکسر دشمن که جنگ کند۔

قتال — بالکسر جنگ و بالفتح والتشدید بسیار کشنده۔

قتیل — کشته۔

قرنفل — بفتحتین و ضم چهارم نوعی از خوشبوی
هاضم طعام مانند گل کنار شود و بهندش لونگ گویند
شگوفه درختی ست که از اقصای بلاد هند آرند۔

قفل — معروف۔

قل — بالضم شراب کذا فی فرهنگ علی بیگی
و معنی لغوی بگوست و نیز آواز ریختن شراب
از صراحی و هر که این را بمعنی شراب گفته است
هم بدین مناسبت۔

فصل فی الفارسی

قلب اقبال لایقال

قلقل — بضم هر دو قاف مردی سبک ظریف و
اسب سریع رفتار و نیز آواز صراحی که هنگام شراب
در پیاله ریختن آید و معنی قل بگو باشد پس قل قل
ای بگو بگو و در زفان گویاست قلقل تخم اشکنه و معنی
شراب نیز آید۔

قنبیل — بوزن زنبیل داروی ست که هندوی
کنبیله گویند۔

قندیل — بالکسر معروف که برای روشنائی
در مساجد و جز آن فروزند از شیشه صاف شود
و درون آن فتیله بسوزد و بباد کشته نمیشود۔

قنطال — بالکسر نام پادشاه روس که اسکندر او را
اسیر کرد و باز نواخت و ولایت همه وی باز داد

قیل — یعنی آن قوم که برای تخریب کعبه فیل
آورده بود و فیل گفتار و در شرفنامه معنی بیابانی

قیفال — رگی ست در دست که فصد کرده شود

فصل فی الترکی

قزل — بفتح یکم و کسر دوم شیر و نیز نام پادشاهی
که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا قزل ارسلان گویند

قُل - بالضم غلام -

قیل - اسپ توسن -

باب المیم

فصل فی العربی

قادم - پیش کوهه پالان و از سفر باز آینده و قادم الانسان سر -

قاسم - قسمت کننده و نام مردم -

قاقم - بضم قاف دوم معروف کذا فی التاج و در شرح قصاید هست قاقم جنسی از پوستینهای نفیس که قیمتی باشد و ملوک و سلاطین از و کسوت سازند و در زفانگویاست قاقم آس -

قائم - پاینده و استاده و میزان قائم ای از آن راست و قائم السیف دسته شمشیر و قائم العین آنکه چشمش برجا باشد و نه بیند -

قدم - بفتحتین پیش پای یعنی از روی تا شتالنگ و غیر سابقه از خیر و شر و نشانه نیکی و سابقه نیکی و پی و اثر قدم بضم و بضمتین و پیش رفتن و بالکسر دیرینه شدن و دیرینه و پیش رونده -

قدوم - بالفتح تیشه و از سفر باز آمدن -

قرطم - تخم معصفر -

قسم - بالکسر بهره و بفتحتین سوگند -

قسام - بالفتح والتشدید آنکه مال بخش کند و قسمت کننده -

قسیم - مشابه یعنی اخیر و بهره و در قنیه است قسیم بفتح یکم و سکون دوم خوردن خشک [illegible]

قضام - چیزی از خوردنی -

قضم - بالفتح و سکون ضاد معجمه خوردن سگ طرف دهن و بدندان پیش چیزی خوردن و بفتحتین شکسته شدن و بفتح یکم و کسر دوم شمشیر کهنه دست شکسته -

قضیم - بالفتح پوست شکسته که ستوران می خورند و پوست و کاغذ سپید و قیل سیم -

قلم - خامه تراشیده و تیر که بدان قمار کنند در تاج سکت کارد و نیز چیزیکه بدان قسمت کردند در جاهلیت و یعنی بریده و نیز استعمال میکنند بدین که مناسبت خامه بریده است -

قلزم - دریا و چاه بسیار آب و نیز قلقل و دریا قلزم را القلزم میگویند بدین که هر که بدان سوار شود فرو کرده مشتقة من القلزمة وهو الابتلاع

قمقم - بوزن قلقل آفتابه و بالشت

قمقام - دریا و کار بزرگ و سردار -

قوم - گروه مردمان -

قوام - بالکسر بقا و ستادن -

قوائم - پایها -

قیام - همان قوام -

قیوم - پاینده -

فصل فی الفارسی

قرم - بوزن و معنی قلزم -

قلب غنم - یعنی مغ که معنی آتش پرست کذا فی القنیه -

قلب یم — یعنی می.

قند خام — یعنی قند خشک.

باب النون

فصل فی العربی

قاب قوسین — ای اندازهٔ دو کمان و این عبارت ست از سخت قرب کذا فی شرح فنا دیماع ست که عبادت عرب ست چون دو کس عقد محبت بندند هر دو کسان کمان خود با هم کنند و در صراح ست که اصل این قابی قوسین ست.

قارن — بکسر راء مهمله مرد با تیر و شمشیر و آنکه حج و عمره و لبیک کند و بفتح نام پسر کاوه آهنگر و نیز نام مردی از آن کیخسرو بن سیاوش.

قارون — نام مردی کافر از بنی اسرائیل که بسیار گنج خانه داشت و با آن گنج همه در زمین رفت و تا هنوز میرود و میگویند که از بخیل بود بحدی که زکوة هم نمیداد و این لغت اعجمی ست.

قرن — بالفتح شاخ و گیسو و کوه خرد و کرانه و کرانهٔ آفتاب که اول پدید آید و پارهٔ چوب و القرن اعلی الجبل و غطاء الموج و اولی الفلاة و من القوم سیدهم و من الکلاء خیره و آخره او الحصة التی لم یوطأ و الطلق من الجری و الدفعة من المطر و ولدة الرجل و هو علی قرنی علی سنی و عمری و القرن اربعون سنة او عشرة او عشرون او ثلثون او خمسون او ستون او سبعون او ثمانون او مائة او مائة و عشرون و الوقت من الزمان و الجبل المفتول من لحاء الشجرة و الخصلة المفتولة من العهن و اسفل الرمل و حلقة من عرق و اهل زمان واحد و امة بعد امة و المیل علی فم البئر اذا کان من حجارة و میل واحد من الکحل و اسم للوادی بالکسر و هم زمان روزگاری و شاخ گوسپند و مانند و در زمان و پنجاه سال و هشتاد سال و گویند سی سال و بفتحتین نام محلتی از یمن و بالکسر همتا در حرب.

قران — بالکسر رسن که بدان دو بجوال دو شتر بهم بندند و شتر که با شتر دیگرش قرین کرده باشند و در اصطلاح منجمان پیوستن دو ستاره ببرجی گویند صاحب قران بوده و قران بالضم و المد بمعنی کلام ربانی که بر نبی ما نازل شده است.

قربان — بالضم مخصوصان و نزدیکان پادشاه و بالضم معروف یعنی ریختن خون یکی برای سلامتی دیگری و در قنیه است قربان بالضم کمان هم آن بمعنی فدا نیز آید.

قرطبان — بالفتح قلتبان.

قرة العین — مردم دیده و گرفتن آن کذا فی القنیه و در تاج ست ناقه که پیش از قسمت غنائم میکشند و میخورند آن را مردمان قرة العین گویند تم لفظه و نیز خنکی چشم و روشنائی دیده را گویند چنانچه در ترجمهٔ حدیث قرة عینی فی الصلوة میگویند و بعضی میگویند از آن قرة عینی بی بی فاطمه رضی الله عنها مراد اند ازین می آید که قرة العین فرزند را گویند اما این معنی

مجازیست —

قرین — یار و مصاحب و لقب قرینان امیر المؤمنین ابوبکر و طلحه —

قطن — بالضم پنبه —

قطران — بفتح الکاف و کسر سوم جامهٔ سیاه دوزخیان کذا فی القنیه و در تاج ست آنچه در شتران گرگین مالند و قد تحقق پارسیان کبران گویند بالکسر و قیل بالفتح نام شاعریست و در شرفنامه مذکورست قطران مدینه بود عظیم در مغرب بنا کردهٔ شیث بن آدم علیهما السلام و آنجا قومی بت پرست بودند بیحیی و شهفند از زبر جدید سلیمان علیه السلام دیوی را فرستاد که نام وی نقطس بود تا آن قلعه را بر کند و بردوش گرفته پیش حضرت سلیمان آورد —

قفدان — بفتحتین خریطهٔ عطار —

قمقان — عدد بسیار و دریا و مهتر و کارفرمای کمنه و پیش ریزه و خرد —

قیروان — کاروان کذا فی التاج و در شرفنامه است نام شهریست در مغرب و هم مشرق را گویند و هم مغرب را —

قیطون — نام مردی کذا فی القنیه و در تاج بمعنی گنجینه است —

فصل فی الفارسی

قاآن — پادشاه چین را گویند و قان نیز خوانند و از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی سماع ست که یکی از فرزندان چنگیز خان کذا فی شرفنامه —

قابون — بیرون انگشت

قاضی صاحب طیلسان و قاضی گردون مشتری

قافیه سنجان شعرا —

قاآن — همان قاآن —

قانون — اصل و هم نام کتابی در علم طب از مصنفات ابوعلی سینا و نیز نوعی از مزامیر که بغدادیان دارند گفته است این لفظ اگرچه در عربی مستعمل ست اما عربی نیست —

قایدن نجم آسمان مریخ —

قبا تنگ شدن — کنایه از بی طاقت شدن

قبهٔ زرین — آفتاب —

قبلهٔ زردشتیان بمعنی قبلهٔ دهقان ست که کنایه از قبلهٔ زردشتیان ست —

قبلهٔ زردشتیان — [illegible] —

قدرخان — نام پادشاه سمرقند و چین —

قدسیان — روحانیان —

قد الف چو میم کردن — کنایه از مراقبه —

قدم از جان برآوردن — کنایه از ترک جان گفتن

قدم افشردن — کنایه از ثابت قدم بودن

قدم بر سر کار خود نهادن کنایه از طلب مقصد و مراد خود گذاشتن باشد —

قدغن — کنایه از تنبیه ساختن و مانع آمدن از کاری

قراخان — نام پادشاه هند که معاصر [illegible] بوده و نیز نام مبارزی از آن افراسیاب —

قرابهٔ زرین - آفتاب -
قرب دو سر کمان - قرب دو گوشهٔ کمان
قرب قاب قوسین - بمثله
قرص زرین - آفتاب -
قرص سیمین - ماه -
قزوین - نام شهریست قدیم
قفل آسمان - شرک زهره که بواسطهٔ شرک جان
ازآسمان اول گذشتن نتواند -
قلات گازران - بالفتح با کاف فارسی
نام موضعیست در شیراز در روضهٔ بندگی شیخ
سعدی انجاست و بندگی شیخ درویاسپی (?)
گوشوارهٔ زر دران انداخته بودند چون کسی را
حاجت می باشد ماهیان شیخ را نذر میکنند
چون حاجت بر می آید طعام ماهی پیزند (?) ماهیان
آن حوض را بخورانند و آنرا گازرگاه نیز گویند
قلب مجن - یعنی نجم -
قلتبان - دیوث یعنی آنکه اجرت زنان
و دختران و خواهران بخورد بهند بهڑوا گویند -
قلعه نشین - آنکه محاصره کرده شود و در قنیه (?)
است آنکه محصر کند حصار را -
قلم زن - یعنی نویسنده -
قلم کردن - تراشیدن و بریدن -
قند لبان - شیرین دهنان -
قوریون - گشنیز -
قوین - مرضیست که آنرا بفارسی کهنکو
و بتازی عرق النسا خوانند -
قهرمان - کارفرما -
قهستان - بضم یکم و کسر دوم نام ولایتیست

فصل فی الترکی

قازغان قزغان - دیگ سیمین -
قیلین - بالفتح گفتار -
قزل ارسلان - شیر سرخ نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود
قلین - بالفتح چون (?)
قلون - نام ترکی که رستم او را کشته هنگام بردن
قباد چون رخش گرفته بود
قن - گورخر -

باب الواو

فصل فی العربی

قبو - فراهم آوردن -
قتو - خدمت کردن -
قرو - قدح چوبین -
قسو - ناسره شدن درم -
قشو - پوست باز کردن از چیزی -
قصو - بضم یکم و تشدید سوم دور شدن -
قطو - شادان رفتن -
قفو - درپی رفتن -

فصل فی الفارسی

قراسو - نام رودیست که بنجکرهی خوارزم میرود (?)

فصل فی الترکی

قولاغو - بضم یکم نوعی از بیماریست که در منکب

پدید آید کذا فی الصراح —

قیدو — پادشاه مغلان —

قیو — فرزوده والله اعلم —

باب القاف
فصل فی العربی

قوه — طاقت —

قابله — پازاچ

قاروره — شیشه —

قاعده — پایگاه و بنیاد و دستور و زن نشسته کذا فی التاج واشرفنامه بمعنی قانون نیز آید

قافله — کاروان آینده —

قافیه — قفا و قافیه شعر و سمیت قافیة لانها تقفو اسائر الکلام والعرب یسمی البیت کله قافیة و ربما یسمی القصیدة اخری ای هر حرفی که بتکرار می آید در آخر مصراع و یا آخر بیت و در زبان بالای ردیف نیز قافیه می آید و اگر ردیف بغیر قافیه آید معیوب باشد —

قامه — بالای مردم ایستاده و نیز تکبیر که بیرون گوید برای فریضه —

قائمه — یکی از جای پای ستور —

قبض الخارجة — شکل چهارم علم رمل —

قبض الداخلة — شکل سیمین آن —

قبه — خرگاه —

قبضه — چندانی که در کف گنجد —

قبله — بالکسر کعبه سمیت لان الناس یقابلون الیها فی صلواتهم و جهت و بالضم بوسه

قبیسه — بضم و کسر و فتح دوم حلوای نشاسته —

قبیله — جماعتی از یک پدر —

قتاده — بالفتح درختی خارناک و نام مردی و در قنیه است خار مغیلان —

قحبه — زن بدکاره بلغت اهل یمن یقال مراة قحبة ای فاجرة کذا فی التاج و در قنیه است قحبه روسپی

قدره — توانائی و رجل ذو قدرة ای بسیار قدرت

قره — بالضم والتشدید روشنائی چشم کذا فی شرفنامه و در تاج نوشته است القوة کل شیء قرت به عینک و نیز در تاج است در لغة القادرة تصغیر القوة و هی ناقة توخذ من المقسم قبل قسمة الغنائم فتنحر و تصلح و یاکلها الناس یقال لها قرة العین —

قرابه — خویشان و خویشاوندی و هی فی الاصل مصدر القرابة معروفه کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی معروف مشدد مرقوم است و نیز قرابه آوند شراب را گویند —

قراضه — ریزه زر در تاج است القراضة آرایش پاره و زری از آن زرگر —

قربه — بالضم خویشی و نزدیکی —

قرطه — بالضم معرب کرته —

قرعه — زننده او را باشد و در قنیه است قرعه چوب فال از شیخ محمد خضری مسموع است قرعه از آن استخوان مشبه مانند زر و در آن قرعها کشند چهار تا کعب و آن بید بر و بجها الات و اشکال رمل کنند

واز آن عیب هم می باشد و در عرب رسمست بطریقی دیگر اندازند جماعتی که نشسته باشند چند کسان از ایشان مشت بندند و انگشتان خود همه یکبارگی بکشایند کسی یک کشاید کسی دو کسی سه کسی چار کسی پنج هر پنج آن همه را جمع کنند و بر مردمان حاضر مجلس بشمارند و بر هر که عدد منتهی شود قرعه بنام او شود این نیز از میان محمد خضری سماع ست۔

قرفه۔ پوست چیزی و پوستی که در دارو کنند کذا فی التاج و در قنیه است درختی که طعم او همچو قرنفل باشد بعضی گویند پوست درختی که بدار چینی ماند۔

قریه۔ دیه و خانهٔ زنبوران۔

قریحه۔ طبیعت و آبی که از چاه بدر آورده باشد

قرینه۔ راه نمای و زن منکوحه و بمعنی علامت نیز مستعمل ست۔

قساوه۔ سختی دل۔

قسمه۔ بهره۔

قصه۔ بالکسر و التشدید امر و حال و سخنی که در دل آدمی بود و میخواهد اظهار آن و در استعمال حکایت دراز را گویند۔

قصیده۔ شعری که از جهت کسی گفته باشند کذا فی التاج و در اصطلاح فضلا شعری مطول را گویند و تا بیست و یک بیت را شعر نامند چون از آن زیادت باشد قصیده خوانند۔

قضیه۔ خبر و حکم کذا فی التاج و در اصطلاح بمعنی حادثه آید۔

قضاعه۔ سگ آبی یعنی قندز کذا فی زفانگویا

قطره۔ معروف یعنی سرشک باران و مانند آن هندش بوند نامند۔

قطعه۔ پاره از چیزی و نیز دو بیت بیش یا بیت که دران مطلع نباشد همچو غزل سر بریده نماید۔

قطیفه۔ گلیم شب پوش کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ادیم لعل و آن پوستینی ست که در یمن سازند اما اینجا قطیفه از شهر و بلاد بدست می آید قرمزی و فرنگی نیک باشد قطیفه پایک وی میباید نیز رگهای ریشم که دران می باشد بدان واسطه بغایت نرم میشود و آن بر رگها چفسیده می باشد و هموار۔

قعده۔ نشستن و مرکب بمعنی اغیر و بعضی نسخه بالضم ست و در تاج ست القعده بسیار نشیننده

قفه۔ کالادان کذا فی القنیه و در تاج ست سبد گرد کرده بر مثال کدو۔

قفاخیره۔ بر وزن سراسیمه روی که تباز پیش و دیه خوانند این معنی از میان ابن قاضی نظیر الدین گنبهی نقل میگیرد کذا فی القنیه و در فرهنگ علی بیگی با هاء هوز ند کورست بمعنی خوبروی و در فرهنگ فخر قواس بدین معنی قفاهیر بوزن تباشیر با هاء هوز و بغیر ها اخیره است اما در نصاب بعضی گویند که خیره بزبان بخارا بمعنی قفاست مجموع یک لغت نیست و بعضی

گویند که مجموع یک لغت ست بمعنی روسپی ما بدین
وزن لفظ عربی نیامده است مگر آنکه بگویند
عجمی ست لیکن در عربی مستعمل شده است۔
قفازه۔ دست موزه۔
قله۔ بالضم والتشدید سر کوه و سر مردم و
برترین چیزی و سبوی بزرگ و در فرهنگ فخر قواس
قله بهت را گویند اما اعراب اهیچ بیان نکرده۔
قلانه۔ بالضم والتشدید و بالتخفیف کنیزک که
بینهٔ وی بریده نامند۔
قلاده۔ معروف یعنی آنچه در گردن بندند۔
قلعه۔ بالفتح معروف یعنی حصاریکه بالای کوه بود
قلقله۔ بفتح هر دو قاف آوازی که هنگام
پختن از دیگ قلیه بوجود آید و امثال آن و بعضیها
آواز صراحی شراب کذا فی شرفنامه و در تاج ست
القلقله بانگ قفل و کلید۔
قلیه۔ معروف و بمعنی شنخار نیز آید اما در تاج
بمعنی شنخار قلی نیز آمده است و در قنیه است بمعنی
گویند که کنایت از مسکرات ست۔
قمره۔ یعنی قمار۔
قمه۔ زیر سر مردم۔
قناعه۔ معروف یعنی راضی شدن بهرچه رسد
قنه۔ بالضم سر کوه۔
قنیه۔ بالکسر سرمایه و قفنیه بوزن دفینه آوند
شراب کذا فی شرفنامه و در فواید بمعنی صراحی
و جام ست و در صراح قنینه بالکسر والتشدید شیشه

قوه۔ نیروی۔
قواره۔ آنچه بر کاوند و جیب کذا فی شرفنامه
و در تاج ست القواره البطیخ پرکاه و خربزه ازین
معلوم میشود که آنچه می برند از جیب آنرا قواره نامند
و در تاج ست بالضم والتشدید معرب ست اما در
شرفنامه اعراب اهیچ بیان نکرده است لیکن خاقانی
محقق استعمال نکرده چنانکه گفته ع سر سر ده قواره
را زهر کند بساحری۔ و در مواید الفواید معنی اینچنین
گفته یعنی ده ناخن خود را در کمال خوشنوازی
مانند زهره سازد و از بیتی دیگر معلوم میشود که قواره
انگشتان را گویند چنانچه گفت ع ماه شب چهارده
بر سر هلال شین۔ بر شکلش قرارها در حرکات زیر و بم
ازین ماه شب چهارده دایره خواسته است و از
ده هلال جلاجل که در ان می اندازند آن مراد داشته
آن جلاجل دیده نمیشود مانند هلال مینماید چنانچه
در دیشان در دف وصل میکنند و ازین قوارها
انگشتان مراد دارند کذا سمع من الخراسانی و در
قنیه مذکور ست قواره پاره قواره قواره است
پاره پاره۔
قوصره۔ بالفتح مثل تنگی از برگ خرما سازند و
خرما بر کرده بدریاها می برند کذا فی شرفنامه
و در تاج ست القوصره جای خرما از نی و کاک۔
قهوه۔ بالفتح شراب۔
قهقهه۔ خنده با آواز بلند۔
قیس صاعده۔ نام یکی از مردان عرب۔

قینه - بالفتح کنیزک مغنیه باشد یا غیر مغنیه

فصل فی الفارسی

قاه قاه - همان قهقهه -

قاقله - باره درختی ست که ازان نانخورش میشود آنرا سایه پرور نیز میگویند هندش الایچی گویند کذا فی شرفنامه کذا فی فرهنگ فخر قواس و در قنیه نوشته که قاقله چیزی ست که به تخم سپندان ماند و تخم در غلاف باشد و غلاف آن سه خانه دارد و انچه در غلاف باشد آنرا الایچی نامند و بی غلاف را ایل وایل گویند -

قانونچه - نام کتابی در علم طب نیز نوعی از مزامیر

قباچه - قبای خرد و کوتاه مصغر قبا -

قباه - همان قبا بزیادت ها -

قبعه - بشیرازی زبان قبه را گویند -

قبه گردنده - با کاف فارسی آسمان -

قد الف چو میم کرده - ای قد راست کوژ و خم ساخته در مراقبه و مجاهده -

قراوه - کجاوه -

قسطنطنیه - بضم یکم و فتح دوم شهریست از دار الملک روم -

قفاهیره - بوزن سرآسیمه روی که تبارش وجه خوانند و این معنی میان ابن اذغا نصیر الدین گنبدی نقل کنند کذا فی القنیه و در فرهنگ علی بیگی با ها هوز نوشته بمعنی نوبره و در فرهنگ فخر قواس قفاهیر بوزن تباشیر با ها هوز و بغیر ها را خیره بمعنی روی خوب نوشته است

قلب کلاه - یعنی کلاه کج

قنیله - داروئیست نباتات و ریحانها حزوبا شد در غلاف و شبیه چون دست مدور شده بر و رسد سرخ کرده کذا فی القنیه -

قوت یخ یکشنبه - ثریا -

قوقه - تکمه کلاه -

قهنده - خزنده -

قیدافه - نوشابه را گویند کذا فی عجائب البلدان و در زفانگویا مندرج ست که زنی بود پادشاهی آمرو ملک بردع و اندلس داشت و در شاهنامه است که زنی بود پادشاهی در روم و بعضی بفا خوانند چنانچه گذشت -

فصل فی الترکی

قبجه - کجا -

قرعه - زاغ -

قره - اسپ سیاه -

قشقه - اسپ روی سپید -

قله - اسپ برنگ معروف -

قسمه - هم -

قوله - یکبار -

قنده - کجا -

قومه - سرقه قرابت -

قیده - کجا قین التدجره -

قینانه - خشو -

باب الیاء

فصل فی العربی

قاری - خوانندہ و ستارہ و سپاہی کذا فی اللغات

قاضی - معروف یعنی حکم کنندہ و نیز اواز کنندہ

قانی - معروف -

قبطی - معروف -

قطانی - بالضم طریقہ سنبوسہ میان روغن می پزند و دو ارات قیمہ یا ادویہ گرم و یا حلوای خشک یا میوہ پر کنند کذا فی شرح قرانامہ -

قلی - بالکسر سمار کہ ہندش سجی نامند و در قنیہ بکسر ترین ست -

قلعی - ارزیز -

قماری - جمع قمری و منسوب بسوی قمار

قمری - بالضم فاختہ کذا فی التاج اما قمری دیگر ست و فاختہ دیگر قمری سخت سپید شود و دو نوع میباشد یکی کافوری دوم طوقی اما فاختہ خاکستر رنگست طوق دارد و آواز کوہی یکی تو میگوید و بعضے کہ نام او بخود میگوید و آواز قمری ہنگام نشاط کو کو یا غفور میگوید -

فصل فی الفارسی

قاقلی - رستنی باشد مانندہ اشنان -

قاقم نماہی - سپیدی نماہی و روشن نماہی

قباچاہی - ہمان قباچہ کہ قبای کوچک باشد

قبلہ تنی - بفتح کم و سکون و ضم فارسی ملکوتیست کہ در جلاب اندازند -

قبہ سبز زبرجدی - آسمان

قرط فستقی - یعنی پیراہن سبز رنگ و اہم کذا فی المؤید

قصبہ سنمانی - قبا پنبہ خاکی دار

قرصہ زر مغربی - ماہ -

قرقوبی - بالضم جامہ ایست کہ در عراق عرب بافندش کذا فی شرح قرانامہ -

قرمزی - جامہ ایست سرخ فرنگی کہ بکرم رنگ کنندش

قصب مصری - نوعی از جامہ ہا کہ در مصر بافندش و نیز در اصطلاحات بمعنی شعاع آید -

قصر دوازدہ دری - یعنی فلک کہ ہشتمین ست

قفل رومی - نام نوائی ست

قلب دری - یعنی پای دست -

قلب ماہی - یعنی برج کہ معنی آن دریا ست

قلی - بفتح کم و کسر و سوم دوک -

قوادکی - معروف یعنی قلتبانی

قوامی - بالکسر یعنی خواجہ و قوامی گنجہ نام شاعری مشہور ست

فصل فی الترکی

قاری و قرزی - با الفتح و بہی شکم کذا فی المنتخب

قشی - بالفتح فرود آمد -

قوی - کرکس -

قیرباشی - نام شہرے -

قرچی - بالضم با جیم فارسی سلاح دار -

قرطی - ماہ خوار -

قیری — و تیر تر شیرخوار —
قیرقفی — کهنه قفس همسایه —
قیچی — کر —
قیزی — بره شیرخوار
قوچی — گوسپند —
قنی — کدام —

کتاب الکاف التازی

الکاف المصلح للامور یعنی باصلاح آرنده کارها و یکی از حروف تهجی که بحساب ابجد بیست باشد و کاف ساکن برای تصغیر آید چنانچه مردک و برگک —

باب الالف
فصل فی العربی

کتان الکمامه — بالفتح والتشدید جامهٔ خوک که هندش سوال نامند —
کرا — جرت —
کسا — گلیم —
کشوثا — بالفتح نباتی ست که بیخ ندارد بر درخت خار دار و امثال آن که کوتاه ساق باشد تعلق کند —
کعب الغزا — لغتی ست در کعب الغزال —
کلا — حرفی ست برای ردع سخن نشین ما کسے لیس الامر کما زعمت او ردع و تنبیه علی الخطاء و نیز بمعنی حقا بود —

فصل فی الفارسی

کارگیا — بکاف دوم فارسی کارفرما —
کالا — متاع خانه —

کانا — ابله و نادان و چوب بن خوشهٔ خرما و گویند کانا پاره از خوشهٔ خرما و انگورست کذا فی الادات —
کاسه سرنگون مینا — آسمان —
کاسه مینا — مثله —
کاه ربا — صمغی ست از ان درخت و چون بسته میشود آنرا اسید الکباریت خوانند آتش در وی زود در گیرد و خاشاک را بخود جذب کند و هر که کاه ربا را با خود دارد از یرقان ایمن بود و بطبع گرم ست چون آنرا بگداز ند مانند روغن شود گویند در روغن روس چشمه ایست که می جوشد و باد بروی آید و بسته میشود کذا فی شرفنامه و در ادات میگوید سنگی ست زرد —
کیپا — بالکسر و بای دوم فارسی خواجه دو معنے مقدم و کذا فی شرفنامه —
کبدا — بالفتح کفشیر که بتازیش لجام گویند و هندش کوزا منند —
کبا — بضم یکم و [illegible] دوم نوعی نانی ست که از شکر و کنجد پزند و قیل حلوائی ست که بتازیش ناطق خوانند و در لسان الشعرا الکبا با کاف مضموم و بای مکسور بمعنی حلوا ست —
کجا — کدام جای و هر کدام مقام و فردوسی در شاهنامه در اکثر مقام و جا بجا بمعنی چرا استعمال کرده است و در قنیه است کجا مختصر هر کجا ست
کدخدا — خداوند خانه —

کدونا - قاپیه کدو-
کدیرا - بالضم چیزی که درخت یا انداخته باشند-
کرا - بالفتح والتشدید حجام واگر مع التخفیف خوانند مختصر چرکرا باشد و بمعنی کدام کس ابطریق استفهام
کرارا - چوب زیرین در کذا فی شرفنامه و در ادات کراردا بعد راء دوم دال ست و در زفانگویا بدین معنی کواوست والله اعلم بالصواب
کریا - بالفتح بایای فارسی وقیل عربی گیاهی ست که آنرا البنده گویند-
کربلا - نام بیابانی ست که امیرالمومنین حسین رض انجا شهید شدند-
کردنا - کردنا کرناکات باکثر فی لسان الشعرا وباکاف فارسی نیز ست و کردبا بوزن مردرا مرغ یا چیزی را که بر آتش بریان کنند و بابردانند و بلغتی کاف فارسی و در ادات بهردو معنی بکاف فارسی ست اما بمعنی اخیر باکاف فارسی مکسور و در زفانگویاست و بعضی بکسر قاف دال گویند
کردقبا - ای چاک کرد-
کرنبا - بالفتح رستنی ست که آنرا چقندر بزرگ گویند
کرنیا - نوعی از ساز و رود گران-
کسرا - بالکسر نوشیروان همه پادشاهان فارس را کسری گویند-
کسیلا - داروی ست هندی کفیلا نامند-
کشا - امر از کشودن وکشاییدن-
کشکیا - بالفتح با سوم موقوف کش حلیم را گویند

کفنا - افسردن گلو وسختی و رنج که کسی بید
کف بیضا - یعنی ید بیضا که معجزه موسی علیه السلام که چون هر دو دست از بغل میکشیدی نوری پیدا شدی که تا آسمان گرفتی-
کلا - بفتحتین وکلوا بالفتح غوک کذا فی القنیه
کله خضرا - آسمان-
کله شوربا - سر گوسپند-
کلیسیا - بالکسر با سوم فارسی جای پرستش گبران و ترسایان-
کلیسا - بشانه کذا فی القنیه منقول از صراح که دران اکثر بغیر یای دوم نوشته است-
کما - بالضم رافدالی جا بستر داشتن کذا فی شرفنامه و در ادات است کمار ای آستین زننده و در لسان الشعراست کما راف اسی جا بستری بدانکه از شرفنامه معلوم میشود راف جا بستری را گویند و از ادات معلوم میشود که راف آستین زننده را گویند-
کمخا - بالکسر جامه ایست که منقش و ساده بود یک رنگ و در لسان الشعرا کمخا بوزن اعدا منقش بود و جز و یک رنگ-
کمرا - بالفتح جای گوسپندان و طاق و دیوار و قیل زنار
کنا - بالضم مرز یعنی زمین کذا فی زفانگویا
گنبد خضرا - آسمان-
کندا - بالضم دانا و حکیم و منجم-

گندنا - بالفتح سبزه ایست که میان پیاز و تره
کار بندش وقیل با کاف فارسی و کسر ال هم آمده
کنگرهٔ کبریا - نهایت مرتبهٔ جبروت من حیث
العروج زیرا که نهایت ارتفاع دیوار کنگره است
گوارا - بالضم چوب تیر در کذا فی زفانگویا و
در شرفنامه بدین معنی با دوست چنانچه گذشت
کوته پا - مرگوش -
کوشا - با واو فارسی کوشنده -
کونا - افرازی ست در و دگران را کذا
فی زفانگویا و در شرفنامه بدین معنی گو باکه است
کهربا - همان کاهربای مرقوم -
گهواره - فتادنیا -
کیلا - نام مبارز ایرانی -
کیا - بالکسر پهلوان کذا فی شرفنامه در لغات
شاهنامه مذکور است بمعنی دهقان را گویند و
در زفانگویا مذکور است نوعی از ملکها و رومی و
در ادات بکاف فارسی مذکور است از لغت
ده کیا معلوم میشود که ضبطه و مقدم را گویند -
کیانا - بالفتح طبائع اربعه کذا فی الادات -
کیا - بالفتح بزبان شیرازیان نقره را گویند
کذا فی زفانگویا اما در ادات بکاف فارسی است
کیمیا - معروف و مکر و حیله -

باب الباء
فصل فی العربی

کاتب - دبیر و نویسنده و صاحب قرات است
و نام مقامی وقیل نام کوهی کذا فی التاج اما
در قنیه بدین معنی کاثب بیا ثای مثلثه ست والله اعلم
کاعب - نارپستان -
کباب - تباهه در تکیب بر هم نشسته و خاک
دریاب و نعم -
کباب - اوار کب بعضه بعضا لکثرته کذا
فی التاج و در فارسی پاره گوشت بریده را گویند
کتاب - بالکسر نوشته کتب بضمتین جمع آن
کتاب - بالضم والتشدید نویسندگان -
کذب - دروغ چون بمقابله صدق واقع
بکسر کم و سکون دوم خوانند والا بفتح کاف و
کسر ذال -
کذاب - بالفتح والتشدید دروغ گوی -
کرب - اندوه -
کسب - بالفتح اندوختن و جهد کردن
بالضم کنجاره -
کعب - شتالنگ سربند نیز میان این
بند تا آن بند و بمعنی شرف نیز آید -
کعاب - نارپستان کذا فی التاج و در شرفنامه
کعاب مشدد بمعنی شوم قدم ست -
کف الخضیب - بفتح الکاف والخا نام
ستاره ایست -
کلب - سگ و بالتحریک سگ دیوانه
کذا فی التاج و در قنیه است کلب بفتحتین
زحمتی ست مانند جنون که مردم را پیدا شود

از گزیدن سگ مجنون کذا فی مجمع البحرین و این سگ که بطریق مجنون میگردد از خوردن گوشت آدمی شود کذا فی حواشی الضیائیه و گویند او را دوائی نیست مگر آنکه قطرهٔ خون از انگشت چپ از پای مردی شریف بستانند و بر صفرائی نهند و او را بخوردن دهند باذن الله بهتر شود و در شرفنامه بمعنی منقار مرغان ست و بدین معنی با بای فارسی نیز ست

کلاب - بالفتح و التشدید صاحب سگ و در نسخه بمعنی خواره و آهن ست که بر بستهٔ موزه رائض باشد که تهیگاه ستور بیز ند بوقت راندن و بالضم و التخفیف نام موضعی ست و در صراح ستام آبی

کوکب - ستاره و نقطهٔ سپید که در سیاهی چشم پدید آید و گروهی سواران و جماعه مردمان و لشکر و ستاره و کوکب آتش معظمه و کواکب جمع آن -

فصل فی الفارسی

کاراب - یعنی شراب بافراط خوردن -

کارچوب - با رای موقوف و جیم فارسی آن چوبها و آلتها که بر ان تخته قرار کرده باشند تا بازی شطرنج کنند نیم گویند -

کامیاب - با میم موقوف آنکه حاجتش برآمده باشد و امر از یافتن کام -

کب - بالفتح اندرون رخ -

کبوتر دراب - ای پایاب -

کحلی شب - ای تاریکی شب -

کرم شب تاب و **کرمک شب تاب** - آن کرم که در شب مانند انگشت سوزان روشن می نماید اکثر در صحرا و بیابانها می باشد هندی جگنو نامند

کرهٔ آب - بالضم موج آب بالتخفیف موج آب کذا فی القنیه اقول اگر بالتشدید بود این معنی باشد زیرا چه کره بچه خر و ستور را میگوید موج آب را گوئی بچه اوست و اگر کره بالضم و التخفیف بود آن هنگام فلک آب مراد بود چنانکه از کره آتش فلک آتش زیرا چه کره مدور را گویند و حکما این را گوی را میگویند و کره چهار ست یکی کرهٔ خاک دوم کرهٔ باد سوم کرهٔ آب چهارم کرهٔ آتش -

کرنب - بیان کرنبا ای نیکوتر -

کشکاب - بالفتح از آرد جو پخته کنند [illegible]

کعبه جار وب - ای حق تعالی کذا فی الاصطلاح

کمخواب - جامه ایست معروف کذا فی [illegible]

کمر آفتاب - گرد و تجویفات آن کذا فی الاصطلاح -

کم کم اتقاب - بالفتح هر دو [illegible]

کناب - بفتحتین گیاهی ست که از لیف آن رسن سازند و آن را بمعنی شیر گویند [illegible] بنگ را گویند -

کنده کب - بدال موقوف [illegible] گویند شیر و کوفته خواب ای خواب [illegible] کرده رفت کذا فی الاصطلاح -

کوهه آب - با کاف فارسی موج آب -

کهکوب - با واو فارسی یعنی اسپ و ستور -

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

کپ - همان کب مذکور -

گرشاسپ - نام پهلوانی از آن فریدون و منوچهر و نام پسر گودرز بن طهماسپ پادشاه ایران زمین که بعد پدر نه سال پادشاهی کرد و نیز نام مبارز و قریب کیخسرو بن سیاوش -

گشتاسپ - بالضم نام پادشاه ایران زمین پسرش اسفندیار روئین تن بود و پدر او لهراسپ نام داشت صد و شصت سال ملک راند و او در دین زرتشت حکیم درآمد و چون زرتشت را که در دین مغی دعوی نبوت کرد در شهر لباسی نشست جاماسپ حکیم را که وزیر او بود بجای زرتشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد و در لسان الشعرا با بای تازی است کذا فی شرفنامه اما در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد بنده است دران با بای فارسی مذکور است -

ککپ - بفتحتین منقاره با بای تازی نیز آمده -

کلتپ - بفتحتین همان کتب مذکور کذا فی الاداة

گوزاسپ - نام مردی کذا فی زفان گویا -

گوشتاسپ - با واو فارسی یعنی حق توف و احتلام و در خواب کذا فی زفان گویا و در اداة با کاف فارسی است و در لسان الشعرا به معنی گوشتاسپ بروایت تا بعد شین آمده و الله اعلم بالصواب

گوشتاسپ با واو فارسی احتلام و در شرفنامه است و بلغتی کپ کلپ و کتب که گذشت بیک معنی است کذا فی لسان الشعرا تم لفظها اقوال این غلط است و در لسان الشعرا گفته است و بلغتی کپ و کپ و کلپ بالا که گذشته اسم بمعنی با بای فارسی است

کیلهراسپ - بالفتح لهراسپ شاه که در عجم بعد کیخسرو بزرگترین پادشاهان بود و لفظ کی بر و زیاده کرده مثل کیقباد و کیکاوس و کیخسرو -

باب التاء

فصل فی العربی

کبریت - بالکسر گوگرد و زر خالص و کبریت [illegible] -

کعیت - بضم یکم و فتح دوم هزار دستان

کمیت - بوزن کعیت و بضم و رتی مشدد هم آید چیزی که بسیاهی تند و سپی گرفتش و دنبال سیاه دارد و نیز نام شاعری -

فصل فی الفارسی

کاره تو همکار و نامست ای کار تو هم فعل است کذا فی القنیه -

کاسه پشت - جانوریست آبی که آنرا باخه گویند و فلک نیز -

کاست - با سین موقوف اکم کرد و نقصان شد

کاشت - با شین موقوف ماضی کاشتن و روی بر گردانیدن -

کافت - ماضی کافتن ست و در قنیه است
کافت با کاف فارسی شگافت -
کبود طشت - آسمان -
کبیت - بالفتح مگس شهد -
کبیست - بفتحتین با سین مهمله پوست [illegible]
و خربزه تلخ یعنی حنظل و در ادات میگوید هندیان
اندراین کا پهل گویند -
کت - بالفتح تاج و تخت و در فرهنگنامه
فخر قواس ست کت تخت هندوان باشد
میان بافته گوئی نفرس کهت ست کذا فی زفان گویا
کمال شریعت یعنی حضرت رسالت -
کرفت - بکسرتین آنکه بود از آلایش
نجاست پاک ندارد -
کفت - بالکسر دوش که تبازیش کتف خوانند
کفیت - بالفتح ای شگافت و از هم جدا
کذا فی الادات و در شرفنامه است از هم بازشده
و از هم باز کردن و از هم باز شدن -
کلات - بالفتح دیهی که بر بلندی و یا بر کوهی
باشد آبادان بود یا خراب و بعضی گفته اند کلات
دیهی بر کوه باشد کذا فی الادات و نیز نام شهری
از ترکستان زمین که فرو رویند سیاوخش
یا از خوفناکه جزیره نام دشت انجا بود -
کلیم دست ای مبارک دست و شیرین کار
ای در دستکاری ید بیضا می نماید کذا
فی الاصطلاح -

کمر بست - یعنی اختیار کرد و نیز کمر بستن عبارت
از قوی شدن کاری و اهتمام نمودن دران کار
کنار گرفت - یعنی جدائی گزید و علیحدگی گرفت
کنت - بفتحتین همان کهت مذکوره و قیل
بکسرتین کذا فی شرفنامه -
گنج دیوار بست - آن گنج که دیوار آن خضر
علیه السلام درست کرده بود و نیز گنج که پهلوی دیوار
توده بسته و انبار کرده شود -
کنشت - بضم یکم و کسر دوم عبادتگاه جهودان
و جای پرستش مغان کذا فی [illegible] -
کنیت - با یاء فارسی [illegible] کذا فی القنیه
کوت - با واو فارسی بمعنی مردم -
کورشت - با واو فارسی [illegible]
و آن دو چوب باشد که دوکان بدان باز [illegible]
و آنرا پنجوک چوب نیز گویند و قیل با کاف فارسی
کوه رحمت - کوهیست نزدیک مکه -
کهنه خرابات - دنیا -
کومیت - بفتح یکم و کسر دوم کوفتگی -
کیمخت - معروف [illegible] کفل و
ساغری اسپ و خرست که بوی آنرا دباغت
میدهند کذا فی الادات و در زفان گویا [illegible]
[illegible] و گویند که واقف [illegible] کیمخت [illegible]

باب الثاء

فصل فی الالف

لباث - [illegible]

پیلو را گویند.

کرش بالضم گندنا و کَرش بالفتح گیاهی که بیخ ندارد و بر درخت خاردار و همثال آن که ساق او کوتاه باشد تعلق کند.

کوش به کفش.

فصل فی الفارسی

کیومرث کیومورث نام پادشاهی از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در کوه داشت و در دار دنیا اول و پادشاهی کرد و مدت سی سال ملک راند و پوشش از پوست پلنگ بود.

باب الجیم

فصل فی العربی

کستیج بالضم زنار و فی الفاج آنچه مغان بر میان بندند.

کوسج کوسه و نیز ماهی ست در دریا اگر در شب او را صید کنند در شکم او پیه بیابند و اگر در روز گیرند هیچ نیابند و نیز شکل چهارم علم رمل.

فصل فی الفارسی

کاج آنکه یک چشم او و بعضی بتازیش احول خوانند. و نیز بمعنی کاش آمده بمعنی آن افسوس ست

کنج خروس بریده و چون زیر دهان چهارپا آماس کند گویند که گنبد شده است

کرنج بالفتح درختی ست که [illegible] کذا فی [illegible]

کنج بالفتح کشتی [illegible] و آن [illegible]

سرکش که بر سر چوبی استوار کنند و بدان بارهای بیخ از بیخدان کشند و سقایان نیز دارند.

گریج بالفتح زخمه گریبان و قیل با جیم فارسی

گریج بفتحتین زهر و خربای ابوجهل و

گریچ بالفتح و قیل بالضم چیزیست که بدان خرمن اندازند

کلیچ بالفتح و با جیم فارسی ریم اندام و ریم دست و معجب و خودستا و سبد کناس کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه این را با جیم فارسی آورده است و در زفانگویا با جیم تازی و فارسی هر دو گفته است و بعضی بکسر کاف و فتح لام گویند

کماچ بالضم نانی ست که بکالبد در روغن می پزند و قیل با جیم فارسی کذا فی شرفنامه

کنج بالضم گوشه خانه و جز آن و بالفتح بیرون کشیده و در زفانگویا بمعنی این احمق و خودستا نوشته است کذا فی شرفنامه اما در ادات

کوج همان کاج کذا فی شرفنامه و در زفانگویا معنی آن احول و چغد و پیاده [illegible] آورده است و بدین معنی با جیم فارسی نیز هست.

کولانج بوزن تو ماند حلوائی ست که هند آنرا لابر خوانند و نیز بادیست که آنرا قولنج گویند کذا فی شرفنامه اما در ادات بمعنی نخست فقط است با کاف و واو و جیم هر سه فارسی.

کنجیج بوزن و معنی تربنج در شرفنامه بمعنی اشنان نیز هست اما در لسان الشعرا بمعنی کونج با [illegible] ست

کونج بفتح یکم و کسر دوم سیاه دانه.

کین ایمج – نام نوائی ست و نغمه –

فصل فی الترکی

کیج – زنبور –

کیمنج – خشت –

کلج – موی پیشانی اسپ –

کیچ – بیگانه –

باب الجیم
فصل فی الفارسی

کالیچ – بسکون ثالث و کسر لام و جیم فارسی انگشت کهین پای که بعربی خنصر گویند –

کالیچ – بیشه –

کاچ – ایک سرود از بیان الشعرا که باکاف کف دست و سیلی یعنی قفا زدن است –

کالیچ – با پای فارسی آن را که در دو زن و کشیده از آن از وقایه ساز –

کالنیچ – بوزن کالیچ که بمعنی انگشت کهین پای و در زفانگویا بمعنی غنودن نیز است –

کرچ – میان چه در قوم –

کنچ – بمعنی ... پای باشد –

کچ – بالفتح ریم اندام و دست و نجست و غنود و ستا و بالکسر زبان ... گچ و وسم سبد کناس قیل بالفتح کذا فی شرفنامه –

کلنجیج – بوزن فرنج ریم اندام و در زفانگویا است که در فرهنگنامه مذکور ست کلنچ الاحمق منعجب و غنود و ستا بود –

کلوچ – باواو فارسی بدل کرده –

کلیواچ – پشن باشد کذا فی زفانگویا و قنیه و در شرفنامه معنی پشن بند آهنین که بر تخته ورقه صندوق نهند و بمسمار زنندش استحکام را و موی کردن اسپ و ناقص قول اگر پشن بمعنی بودی در ادات نگفتی که قومی آنرا پشن گویند ازین معلوم میشود که پشن با بای فارسی مختصر پشیز است والله اعلم

کماج – بالضم نان کماج –

کنج – بوزن رنج احمق و غنوده ستا

کنکاج – بالفتح باکاف دوم فارسی کنگاش بمعنی مشورت لیکن در استعمال غالب بر مشورت غدر شده است –

کوچ – روان شدن از منزل و نیز جانوریست شوم که تازیش بوم خوانند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا است کوچ باواو فارسی و چند و پیاده و در زوزنده و بمعنی بجیم عربی گویند

کوچ کوچ – مرکب و زوزان را مانند ... رفتن بتواتر –

کوبیچ – بالضم نوعی ست از زنان که بکالبد و تنعم پزند کذا فی القنیه و قول از سراج –

کونچ – با بای فارسی پراگنده و بمعنی ... معنی آخر از زفانگویا است –

باب الحا
فصل فی العربی

کاشح – دشمن نهانی –

کشخ — تهیگاه۔

فصل فی الفارسی

کشتی نوح — پیاله و قالب آدمی۔

کوس صبح — آوازهٔ صبح۔

باب الخاء

فصل فی العربی

کلخ — خانهٔ بی روزن کذا فی التاج و در لسان الشعراست کاخ کوشک و خانه و روزن و نشیمن گویند کاخ خانه با روزن و در اوات معنی با کاودان آبی ست

کرخ — اسم محلتی ببغداد۔

کوخ — کاره که از نی و کلک است کسند فارسیان بواو فارسی استعمال کرده اند۔

فصل فی الفارسی

کالوخ — نوعی از کشتی ها در فرهنگ بحر قواس کالوخ بدو کاف ست۔

کشخ — بوزن کرخ و قیل بضمتین و قیل بضم یکم و کسر دوم چیزیست ترش که از جغرات سازند و آنرا پنیر خوانند و نیز آن شیر که بر دوغ دوشند و نانخورش ست که از شیر سازند بتازیش شیراز گویند و در زفانگویاست ترشی شیر مثل پنیر که جغرات را با شیر میکشند گویند کشک یعنی پنیر و در اوات ست شیر جغراتی که شیر و روغن در وامانده بود می خورند۔

کلیجهٔ چرخ — آسمان اول۔

کخ — بالضم آنچه از صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند هندش بیجا نامند و در اوات ست کخ زنند دیوار را گویند و در زفانگویا بجامی زنند زنند بالاست۔

کلاه چرخ — ای گردش چرخ۔

کلوخ — با واو فارسی پارهٔ خشت نپخته۔

کوس میخ — بالضم با سوم موقوف و پنجم فارسی آن میخ چوبین بزرگ سر که طویلهٔ اسپان بکار برند و کرمیخ بحذف واو مثله بتازیش اخیه خوانند۔

کشخ — بالضم با دوست کذا فی شرفنامه و در اوات کوشیخ با واو فارسی نام مردی تورانی که اسپندیار را بشهر روئین از راه هفتخوان رهنمائی کرد و در لسان الشعراست کوشیخ بوزن کوهک آتشدان

کیرخ — بوزن کیرد و تختهٔ چوب شگافته درمیان پیوسته دارند و قرآن و کتاب را بدو نهند بتازیش رحل خوانند۔

باب الدال

فصل فی العربی

کبد — بفتح یکم و کسر دوم جگر۔

کباد — بالضم درد جگر۔

کد — رنج و کوشش۔

کید — بفتح یکم مکر و حیله و جنگ کردن و حائض شدن زن و نیز نام پادشاه هند که اسکندر را اطاعت کرده بود و پیل و مال و دختر خویش پیشکش کرد۔

فصل فی الفارسی

کاسه رود - با واو فارسی نام رودیست -
کافد - شکافد و شگافته شود -
کافور خورد - یعنی سرد و نامرد شد و عقیمه گشت
کبد - بالفتح گوشت آور یعنی فربه -
کبود - رنگی معروف و نیز نام کوهی ست کذا
فی شرفنامه و در قنیه هست کبود آسمان گون
که تا زیش زرق گویند -
کحلی پرند - کنایه از تاریکی شب ست -
کجا دید - ای هر کجا که دید -
کراد - بوزن سواد جامه کهنه و پاره کذا
فی لسان الشعرا و در قنیه با زاء معجمه هست -
کرد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد
ماضی کردن ست یعنی لفعل آورد و بمعنی کرد اهم
آمده است که کار و عمل لفعل تنها مانند اعمار تنکب
و بد و ساحر را نیز گویند که در وقت پیراستن درخت
بریده باشند و طائفه هست مشهور از صحرا نشینان
و ایشان در وقت پادشاه ضحاک پیدا شده بودند
و پدید آمدن و قطعه زمینی را نیز گویند که کناره های آن
بلند کرده باشند و در میان آن سبزی بکارند یا زراعت
دیگر کنند و زمین زراعت کرده را گویند عموماً
و کشت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی و
تره و مانند آن را خصوصاً و بمعنی آبگیر و آب انبار و
تالاب هم هست که بعربی شمه گویند و چوپان و
گوسفند چران را نیز گفته اند -

کردمند نکردمند - دوم با دال بمعنی جلد
و تند و تیز و تعجیل و شتاب و سخت باشد یعنی بسیار
جلد و تند و تیز و جائی که از و آب به دشواری گذشته
کرزو و کرزد - بفتح اول بر وزن نمرود شاخی را
گویند از درخت که در وقت پیرایش و پیرکارش
از درخت بریده باشند -
کرشوند - بره کلیدان را گویند -
کشاد - بر وزن سواد بمعنی امر از روا
و کشاد فتح کرد و باز کرد و خندید و از دست رها کرد
کذا فی الادات و بمعنی اخیر من شرفنامه اقول
این ماضی کشادن ست و معنی آن خندیدن
یافته نشده ست -
کشید - ماضی کشیدن در شرفنامه -
کشواد - بمعنی می خورد -
کفد - بفتحتین از هم باز شود و از هم باز کند
و بطر تند و بطر تا نمه -
کف سپید - کنایت از برف ست و نیز ید بیضا
یعنی معجزه موسی علیه السلام -
کعبه جهان گرد - آفتاب -
گلا اندازد - یعنی باشتیاق تمام طلب کند -
کلباد - نام پهلوان تورانی که در جنگ
دوازده رخ بدست فرامرز بن کیکاوس کشته شد
و آن رزم در کنار رود بند بوده است -
کلند - نوعی از دست افزار آهنین با دسته
چوبین در غایت سخت که بزرگان در یا خسیا نانند

وکلاگران دارند.

کلوند - نام کوهی ست و کلوبند که از جوز و انجیر آکنند و با کاف فارسی نیز گویند.

کمر زده چند - یعنی کفار و منافق.

کمند - معروف یعنی رشتهٔ چرمین و جز آن که مردان جنگی را پیش ازین درهیجا می گرفتند و در کنگرهٔ حصار آن زدند و ازو گرفته بالا روند.

کنابد - بالفتح نام مقامی که آنجا کوهیست که گودرز لشکر خسرو فرود آمده بود و در آنجا پیران سر لشکر افراسیاب لشکرگاه داشت اول بیژن پسر گیو جهان گیر پاک نستیهن برادر پیران را بکشت بعد ازان کشته شدن ده پهلوان ایرانی دیگر بر دست ده مبارز ایرانی کشته گشتند و پیران روز دیگر آنجا گودرز از بالای کوه گشته و این رزم را جنگ دوازده رخ خوانند.

کنند - بمعنی کندیدن و ترکان ده را خوانند.

گنبد چهارپند - بالضم با جیم فارسی در رام موقوف دنیا.

کوچه بند - بالضم با جیم فارسی بمعنی دنیا.

کوچ قباد - یعنی غریب شد.

کوه اسد - کوهی ست که ازان آتش می درخشد که هرگز فرو نمی میرد کذا فی عجائب البلدان.

کهبد - بکسر دوم گزین پادشاه که تیار نیش ناقد خوانند و نیز آن مرد که زر و سیم بدو سپارند تا او بخزانه برساند تا نزیش محصل خوانند کذا فی الادات و در لسان الشعرا بوزن مهترست
و بالضم از زهاد و عباد در گذشته و در اسدی و فردوسی بمعنی دهقان است و در شرفنامه خوطهٔ ده را گویند و در لسان الشعرا بر وزن فرقت مذکورست اما قیاس تقاضا کند بر وزن ترشن باشد بضم ثالث زیرا که معنی آن کوه بود آمده است

کیقباد - نام پادشاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین پادشاه بود صد سال ملک راند و کیقباد مرکب ست.

باب الراء
فصل فی العربی

کافر - ناگرونده به چوبی بسیار آب و شب تاریک و کشاورز و آنکه زیر زره جامه پوشند

کافور - معروف و آن دو گونه است یکی از درخت می آید که آنرا قیصوری نامند یکی عملی از چوب جوشانیده بیرون می آرند و نیز بمعنی معده نیز استعمال کنند و نیز نام چشمه ایست در بهشت و نام پادشاه شهر بیداد که آدمی خوار بود رستم شهر ویرا فتح کرد و او را کشته.

کبر - بفتحتین داروی ست بخراسان طرقیه آنکر مشهور و نیز گویند که میوه ایست اچار کرده با بهدلمتان آرند کذا فی شرفنامه و فی التاج الکبیر کبر و انگور و طبلانه کرده و در ادات کبر بمعنی شرفنامه با کاف فارسی صحیح است بمعنی کافر و خود و کلاه آهن را نیز خوانند و بکسر اول و فتح ثانی پیری و بزرگی یعنی بلند سالی و بسکون ثانی بزرگواری.

کبار — بالکسر بزرگان —
کبیر — بزرگ و بزرگی باصالت و بالکسر گوران
کبار — بالضم بسیار —
کثر — بالضم و الکسر بسیار و چیره شدن بر بسیاری بفتحتین بر درخت خرما —
کحل الجواهر یعنی سرمه که از مروارید و جواهر ترکیب کنند روشنائی چشم را —
کدر — بضمتین تیرگی و تیره شدن و بفتح یکم و کسر دوم تیره رنگ شدن —
کرار — بالفتح و التشدید نام امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه —
کسر — شکستن شکسته و زیر که آنرا جر گویند و نیز بقیه عدد را کسر گویند چنانچه از درم چهل حصه و از نیم سهم مثلا کسور جمع و در شرفنامه است کسور بالضم حرفه و پرچینی —
کفر — بالضم معروف و پوشیدن —
کفار — بالضم و التشدید کافران —
کلب الجبار — ستاره ایست —
کوثر — بالفتح غبار بسیار و مرد بسیار خیر و خیر بسیار و اسم نهر فی الجنة و قیل الاسلام و قیل القرآن و قیل النبوة —

فصل فی الفارسی

کافر — بیرقان کذا فی شرفنامه —
کار — معروف یعنی صنعت و هنر و پیشه و بمعنی زراعت کردن هم است یعنی بکار زراعت کن و بمعنی جنگ و جدال هم و بمعنی کاشتن نیز استعمال کرده اند و بمعنی سخن هم گفته اند —
کارزار — براء موقوفه یعنی جنگ و جدال
کاروکاریگر — ختین براء موقوف و کاف هر دو فارسی در صفت تیر و نیزه و امثال آن استعمال کرده اند کذا فی شرفنامه اقول معنی آن کار کننده است و بمعنی خداوند کار نیز آید —
کاشغر — بالزاء و فتح الغین فارسی و قیل تازی نام ولایتی ست و در شرفنامه شهریست بترکستان زمین نزدیک ختن که از نور ماه ابن مقنع روشن شدی و آنرا کاشغر نیز گویند —
کاسه گر — با کاف فارسی نام مطربی که واضع قول ست و نیز در کاسه شفاف آب انداز دو آنرا می نوازند همچنانکه سرود و پرده می خیزد و بمعنی ترکیب است کننده کاسه —
کاشغر — همان کاشغر —
کاشمیر — نام شهریست منسوب بخدیو ایران —
کاغذزر — یعنی کاغذی که آن زر بجیب بجیب دهند و نیز آن کاغذ که در آن مال نوشته میدهند چنانچه پروانه و نیز زر گرفته —
کافور بار — یعنی سرد و خوشبوی و برف بار —
کامگار — با میم موقوف و کاف آخر فارسی یعنی خداوند مراد و پادشاه کامگیر را نیز گویند —
کادر — کندوی غله و آنرا کندو نیز گویند —
کان بسیار — یعنی نیک توانگر و سخت مایه دار —

کبک انجیر ـ آنچه بدان سنگ و ستند و پرنده یست تیز پر بلند پرواز و مرغی سپید و بعضی دراج را گویند بهمین خود مراد است ـ
کبود ر ـ بالفتح کرمی ست که بر آب رود و چیزو در شب پیدا نیاید و قیل کرمی ست ما دهوار ـ
کپنج شیر ـ یعنی چغزاقی که نمک و شیر و روغن در و انداخته می پزند ـ
کدیور ـ با یاء فارسی باغبان و مزارع و بعضی خانه دار نیز آمده و قیل بالفتح ـ
کر ـ بالضم پسر و نام رود و بیت و بالفتح توان و مرد ـ
کراکه ـ بضم و فتح چهارم زاغ ـ
کرواب ـ بالکسر نقش نشیب و بد ـ
کرده ـ بالکسر با دال موقوف و ضم چهارم اشکنه یا برهای در دو کره که بدان نشره و یا پاشره سوراخ کنند اما بکاف فارسی صحیح ست ـ
کرد ـ بالفتح زمین سخت و درشت و کوه و دره کوه ـ
کرسی وار تکلیم ـ شعر ـ موسی پیغمبر علیه السلام
کرسی زر ـ ... آفتاب و نیز کنایت از ... انداست ـ
کرنکار ـ بالکسر با دال موقوف و کاف فارسی آنکه همه از رست و آن خدای تعالی ست ـ
کرکر ـ بکسر هر دو متجانس یا قاف کذا فی شرفنامه اما در ادات بکاف فارسی مرقوم ست
کرگسار ـ بالفتح و با کاف آخر فارسی معروف نام ولایتی ست و نام پهلوانی تورانی که بهمن

در او دستگیر ساخت و همت ذر رویین براه هفتخوان در میان بی آبی بد نما پر و اختبه آخر الامر بهمن او را کشته ـ
کزبره ـ بالضم یا پیکار رای پلپیکار کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا ابر را علامت نشان فارسی کرده است اما در ادات بواو صحیح است و الله اعلم بالصواب
کزر ـ بالضم با زاء فارسی چینه دان مرغ که بتازیش حوصله گویند و با زاء تازی نشتر حجام ـ
کسار ـ بالضم خورنده و خورنده شراب همچو غمگسار و بادهگسار یعنی خورنده غم و خورنده باده و غمخوار و باده خوار مرکب از این ست
کشته نور ـ کدر و بی نور ـ
کشتار ـ بوزن هشیار حانور بسمل کرده که بعربی مذبوح خوانند ـ
کشت خاطر ـ بالفتح شوق ـ
کشتکار ـ کشت زار ـ
کشتی زر ـ یعنی ماه نو و نیز پیاله زرین که بصورت کشتی می سازند ـ
کشک انجیر ـ بالضم یکی از آلات جنگ ست و آن سنگی ست که بصورت دوالهای آتشین و آن کنند هندش گولا نامند و کوشک انجیر لونوشته لغت ست و معنی ترکیب آن سوراخ کننده کوشک ست ـ
کشمیر کشمیر ـ همان کاشمیر مذکور ـ

کشمور نام مقامی ست که انجا دشتی ست

کشور بالکسر یک اقلیم

کفتیر بالفتح با بای فارسی کلی پیوند زر و نقره کنند و بندش کو تیر نامند

کلادره خوک

کلاهور بالفتح و با واو فارسی نام پهلوانی مازندرانی

کله دار یعنی پادشاه و سرکش

کمر آنچه در میان بندند و نیز میانه کوه چنانچه گویند کمر کوه

کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی

کمر دار یعنی جاکر

کمر سار یعنی بنا کمر کذا فی زفانگویا

کنار بالضم و التشدید میوه در نهایت شهرت و بالفتح مع التخفیف نیز خوشه خرما و قیل میوه که آنرا مور گویند و بالکسر معروف یعنی آغوش و نیز بمعنی جدائی آید

کنداور بالضم پهلوان و مرد مردانه و دوانائی و مشهور کذا فی زفانگویا و قیل سپاهی ارجمند باشد

کندر بضم یکم و سوم درختی ست چون درخت پسته اما میوه و تخمی ندارد و نام مبارزی که بیاوری افراسیاب آمده بود و او بادشاه سقلاب بود

کنده پیر سخت پیر و فرتوت کذا فی زفانگویا اما مستعمل بکاف فارسی

کنکار بالضم و قیل بالفتح با دو مثنای فارسی با پوست آگنده

کنکار بالفتح با سوم موقوف سبزه ایست خاردار که در حجرات می اندازند لذیذ میشود و در قنیه است که نبات ریش حرق گویند

کنور بهنه دی غلم

کوار بالضم مبدی که بدان خاک و نیوه و جز آن بردارند

کوتاه نظر بالضم آنکه از عواقب امور ندیده پیشید و غافل بود

کوتر مختصر کبوتر

کوچه خط دنیا و نیز کوچه معشوق و سکه

کودر بچه گودرز

کوهی پیکر پیل و اسپ بزرگ هیکل

کهسار زمینی که در آن کوههای بسیار باشد

کهساره مشعله

کویر زمین سراب و سامان بی آب

کهر بالفتح قهر کردن و منع کردن و بلند شدن روز

کهن دیر آسمان و دنیا

کیار بالکسر کاهی و نیز گیاهی

کیکیر بالفتح و قیل با دو اول فارسی نوعی از پشتیبها و قیل با زای معجمه کذا فی شرفنامه و در ادات ست گیکیر با دو کاف اول فارسی نوعی از پشتیبها می ربیاد و کیکیل با لام نیز خوانند

کیمنه بی مهر

فصل فی الترکی

کزاور - اسپ منکر می باید بود باید -

باب الزاء

فصل فی العربی

کزاز - بالفتح والتشدید خفاری که خرجینه شبان بردارد و بمعنای گوسپندکش را گویند کذا فی الصراح

کشاز - بالفتح گنج پنهان و بالکسر شکر ده پرگوشت

کنز - بالفتح گنج پنهان کنوز جمع آن -

فصل فی الفارسی

کارساز - با راء موقوف آنکه کارهای خلائق بسازد و حاجات مردمان بسیار برآرد -

کارسی درپای عیندازیعنی با همال و مماطلت مکن و اورا مده ان .

کاریز - با یای فارسی جوی سرپوشیده که چون تیغ کافند آب آن از جایی بجایی برند -

کاز - ... که بر سر کوهی باشد کذا فی الادات و در لسان الشعرا میگوید صحیح کاف فارسی است

کاناز - چوب بن درخت خرما -

کاز - آلتی ست آهنی چنانچه تیشه و تبر واره و جز آن -

کراز - بالکسر خم امیدان و خرمش و امراز گزران و در قنیه مذکورست گراز بالکسر بیلی باشد بر دو شته بسته دو کس بهم کشند و زمین راست کنند و فی شرفنامه کراز بالفتح کوزه سرتنگ و نیز آن آب سخت که دهان را بهنگام زراعت از دروزه نمود

کرسیوز - بفتح کاف و سکون ... نام برادر افراسیاب بادشاه توران زمین پسر پشنگ که سیاوخش را کشانید

کرم قز - بالکسر ابریشم و آن تخم ازیشم ست

کرو - بالفتح شادی و نشاط و طرب و فیل بازداجا

کریز - بالفتح کنج و گوشه خانه و فریضه که باز دهند و پر ریختن و معنی فریضه با صاد مهمله نشست که دستها زیر پا بها بندند و با دست و پا بهم می بندند کذا فی الش و در لسان الشعرا مذکورست کریز بوزن گریز یعنی جاره پر ریختن باز و امثال آن و فریضه و معنی فریضه بصاد مهمله چنانچه گذشت همچنان مذکورست و در صراح مذکورست فریصه گوشت میانه شانه و ستور و رگ و روح که بر گلو باشد و فریصه بدین معنی ملایم باز ست اما بمعنی که دراودات مذکورست هیچ مناسبتی معلوم نمیشود و بالکسر آنکه دهقنه خوانند

کفگیر - بالفتح با چهارم فارسی نوعی از آلات که حلوائیان است که شکر و روغن بدان صاف کنند وان سوراخها بسیار دارد و هندش پالونه خوانند

کلوخ انداز - یعنی آن شراب که پیوسته و بی ناغه خورند و نیز شرابی که در آخر ماه شعبان خورند کذا فی الاصطلاح

کمیز - بالکسر و بای فارسی پیشاب

کنددژ - نام شهری آبادان کرد فریدون در توران زمین که اکنون آنرا بکند گویند کذا فی شرفنامه

کنیز - بالفتح وقیل بالکسر معروف که بتازیش

جاریه گویند و معنی آن کنیزک آید که پرستار و خدمتگار زنان باشد۔

کواز ۔ بالفتح چوب دستی که بدان چهارپای وغیره را برانند۔

کوز ۔ با واو فارسی جبندگی شیخ سعدی در قافیه روز آورده اند و معنی آن در غایت تمره ست کذا فی شرفنامه و در ادات ست کوز خفته ای دوتا شده۔

کوبیزه ۔ گوشه خانه۔

کنداز ۔ نام شهریست۔

کهز ۔ بالکسر بند۔

کیسه پرداز ۔ با جیم فارسی یعنی خالی کننده کیسه

کیانز ۔ بالفتح گیاهی ست و در فرهنگنامه کیکیز بدو کاف مکسوره و با یای اول فارسی رستنی ست زیبا کذا فی زفانگویا۔

کینه توز ۔ با واو فارسی کینه کش۔

فصل فی الترکی

کجینز ۔ بی زور۔

باب الزای الفارسی

فصل فی الفارسی

کاژ ۔ آنکه یک چیز را دو بیند تا زیش احول گویند

کژ ۔ بالضم بیخ درخت و در قنیه مذکور ست کژ بالفتح بمعنی کج ست که نقیض راست باشد و قسمی از ابریشم فرومایه و کم قیمت بود که بعربی قز گویند۔

کرشمر ۔ با جیم و راء فارسی کج مج۔

باب السین

فصل فی العربی

کابوس ۔ آنکه در خواب چنان نماید که مردم فرو گیرد یعنی دیو ستنبه۔

کاس ۔ قدح با شراب۔

کبس ۔ بالفتح خاک انباشتن چاه و سر بگریبان فرو کشیدن و در دستور بمعنی شبخون بردن هم آمده ست و بمعنی به پیشانی و در کله قماوزن و سر پیش آمده و بالکسر خاکی که بدان چاه انباشته باشند و الکبس ضرب من التمر و علی صوف محشو طیبا و لبنة الکبیسة التی تستر ق منها یوم و ذلک عام الکبیس فی حساب اهل الروم فی کل اربع سنین یزیدون فی شهر شباط یوما و یجعلونه تسعة و عشرین یوما و فی ثلث سنین ثمانیة و عشرین یقولون لذلک ... حساب السنة یسمون العام الذی یزید فیه الیوم عام الکبیس۔

کدس ۔ بالضم و دال ساکن خرمن ناکوفته۔

کرابس ۔ بالکسر جامه شتر معروف است۔

کرس ۔ بالکسر سرگین و بول که بر یکدیگر خشک شده کذا فی التاج و در فارسی بضم و فتح بمعنی ریم اندام آمده هست و در زفانگویا بمعنی ... پیچیده و ریم تن و جامه است و بکاف فارسی نیز ست

کرباس ۔ بالکسر پارچه ... آنجا ... یعنی

آنجا نه که بالای بام بود و بمعنی دریا نیز استعمال کنند و کلیاس نیز نامندش —

کسیس — چیزیست که گوهر شمشیر بدان آرایند کذا فی الاداة و در تاج ست الکسیس نبیذ خرما ... و زن —

کناس — بالفتح والتشدید آنکه جای روبد کذا فی التاج و فیها ایضا الکناس خانهٔ آهو و گاو و گوزن دگاو و وحشی و فی القنیه کناس بالضم والتشدید بتخانه کذا فی القنیه —

فصل فی الفارسی

کالیس — یعنی سخت بسیار خوار و نیز فقیر —

کالوس — مرد مسخره و مقهور و غمناک —

کاموس — با واو فارسی نام مبارزی کیانی که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم بکمند اسیر دستگیر کرد و کشت و او پادشاه سنجاب بود و تا روم ولایت داشت

کاوس — همان کیکاوس که در روزگار خویش بزرگترین پادشاه بود صد و پنجاه سال پادشاهی کرد و گردن بر نمرود را گویند و بعضی فرعون را نامند —

کبوس — بالضم با واو فارسی گدای هند ست

کرفس — اجمود و گویند آن رستنی باشد ... ترشی سازند یعنی در بصر که اندازند و خورند و گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزد و از این جهت ست که زنان را که بچه شیر دهند از کرفس خوردن منع کنند و گویند آن اقسام ست و فطراسالیون مذکوره قسم جبلی صخری اوست و جبل غیر صخری نیز می باشد و کرفس نبطی اشتبی و مشرقی را کرفس عظیم نامند

کرکس — با سوم فارسی پرنده ایست مردار خوار که پرهای او در تیر بکار برند تا از پیش بسر خواهند

کس — بالضم فرج زن کذا فی القنیه —

کلیاس — بالکسر در خانه کذا فی القنیه

کماس — کوزه گر و مسین بر مثال کشت از چوب سفال و جز آن که زیر بغل اندازند و اکثر درویشان و شبانان دارند و اهل هند آنرا کچکول گویند کذا فی الاداة و در شرفنامه بالضم والتشدید مذکورست —

کنگاس — بالفتح با کاف فارسی یعنی مشورت در سراج ترجمهٔ شوری آورده است —

کورس — بفتحتین زیم اندام —

کوس — با واو فارسی طبل و دمامه که بر در ملوک و سلاطین برای شرف و حشمت زنند و در متن که با یک یک پهلو با پهلو یا در گوش با دبش بهم را گویند یا گمان یا عمدا و مانند و زبان و اشارت کذا فی الاداة —

کیکاوس — همان کاوس مذکور —

کیلوس — بالفتح پخته و رسیده غذا کذا فی القنیه

کیمس — بالفتح نام مردی —
کیموس — دوم بار بحکته غذا —

باب الشین

وفصل فی الفارسی

کبش — گوسپند کشن
کشمش — بکسر یکم و سوم معروف یعنی انگور شده

وفصل فی الفارسی

کاش — افسوس —
کاویش — آوند دوغ
کادوش — بالکسر مرغ و روغنگر —
کرابش — بالفتح کرکش —
کرشش — بفتح یکم و دوم جانوریست گزنده چون لار است و پای دارد کوتاه دم سبک گزنده رود و بیشتر بویرانه ها باشد و هر کرا بگزد و دندانهاش درجای زخم ماند —
کرزش — بفتح یکم و سوم تعلیم کردن کذا فی شرفنامه اما در ادوات بکاف عربی فارسی ست —
کرفش — جانوریست مانند حربا اما از ان کوچک می باشد چون بزنندش دم علیحده میشود و تا دیری می جنبد و آنرا کرپسه نیز گویند و اکثر در خانها میباشند و خاکی رنگ میشود کذا فی الاقات بازلش و وزغه نامند اما کرپسه کرفس لغتی ست در کرزش زیرا چه در حدیث ست هر که وزغه را بزند گویی هفت من گندم صدقه داده باشد و این دلیل برین ست که آن جانور از موذیان ست و کرفش یعنی بذکور از موذیان نیست اما معنی کرزش از موذیانست چنانچه در لغت کران گذشت —
کرکس تیر کش — یعنی تیرهای کلان ترکش کذا زند چه کرکس بمعنی تیر هم آمده —
کرهٔ آتش — یعنی فلک عنصر حرارت —
کزایش — بالضم بس لائق و در خورد و سمانیتے کاف فارسی ست —
کش — بالفتح امر از کشیدن و کشنده و امر و اسم فاعل خوردن شراب و نیز دست بغل کردن و دست بر دست باد سپاهون و یا دست بر تهیگاه و نام شهریست از ترکستان زمین که از نوبهار ابن مقنع روشن شده کذا فی الاقات و شرفنامه و در قنیه است کش بالفتح میان بغل و بملو را نیز گویند و بالضم امر کشتن و فاعل آن و بالکسر کشتی و ملاح —
کشاکش — یعنی فرمایش تو بر تو و فرمایش پس در اصطلاح الشعرا کشاکش فرمایش پیاپی ناخوشی که از غمهای بسیار زاید و بزدن آن ز دق و امر سی و ناخوشی و غم و الم بسیار و خوش و ناخوش
کشتی کش — ملاح و شراب خواره —
کشش — نازو کرشمه و بسیار ره رفتن و به سبیل تواتر برشان روز ره رفتن کذا فی ادات و در اصطلاح الشعرا است کشش یعنی بناز ره رفتن و بشادمان و رفتار با نازه و شادمانی

کشاکش — یعنی امر و نهی و کشاکش و طرف بضم هر دو و متمامش امر و نهی از کشتن و این لازم ماهیی پادشاهی ست —

کشمیش — بالفتح معلم ترسایان و کشیده روی و کشیده ریش یعنی دراز روی و درازریش بغیر نهافی و تبار ریش مخروط الوجه و مخروط اللحیه نیز گویند —

کفل پوش — نوعی از زر دوز بیا با قطیفه و تماقم و جواهر مرکب کرده که بر فرج اسپان پادشاهان باشد کذا فی الاصطلاح الشعرا اما در ادات و شرفنامه بمعنی کفشلوپش ست با شین مفتوح بعد فا و آن تصحیف کاتب ست زیرا چه کفشل بمعنی فرج نیامده است —

کفش — با افراز معروف که تبار ریش کوش گویند

کلاکموش — بالفتح با چهارم فارسی و سیم موقوف موش دشتی —

کماش — چان کماس با سین مهملہ یعنی لکلک

کمر بند باش — یعنی مطیع باش و حاضر باش

کمندش — بضم کم و کسر سوم و قیل بالفتح بکم و ضم سوم شنبه بر بنده و کمر کرده برای رسیدن آوازها یا غنده نیز گویند و بفتح کاف و ضم دال و نیز درین لغت ست کذا فی الادات —

کنش — بضم کم و کسر دوم کردار

کوش — بالفتح و قیل بالضم صنعت کذا فی شرفنامه و در ادات بکاف فارسی بمعنی کره ست

که بطرش لون خوانند —

کوش چهارم روز از باد کذا فی شرفنامه و امر کوشیدن و فاعل آن —

کومیش — با سوم موقوف نوعی از موش که بوی گربه دارد و آن در روز بیرون نیاید —

کویش — بالفتح آدند دوغ —

کهن فرش — زمین —

کیش — با یا فارسی شهریست در جزیره دریا بالای کوهی و مذهب و دین و تیردان که بتازی کنانه جعبه گویند —

کین سیاوش — نام نوائی ست و لحنی

فصل فی الترکی

کش — مردم

باب الصاد

فصل فی العربی

کرص — بالفتح کشک یعنی پنیر

کصیص — جنبیدن و لرزیدن —

فصل فی الفارسی

کباب رقاص — یعنی اسپ چماش —

باب الضاد

فصل فی العربی

کراض — بالکسر بیرون انداختن —

کرض — آب منی غیر —

باب الطاء

فصل فی العربی



کشط بالفتح پوست کندن و جل چارپا از برداشتن و برهنه کردن۔

باب الظاء
فصل فی العربی

کظاظ۔ بالکسر از حد بدر بردن دشمنی

کظ۔ رنجانیدن و در اندوه انداختن

کنظ۔ دشوار آمدن کار بر کسی۔

باب العین
فصل فی العربی

کراع۔ پاچه ستور۔

کرع۔ آب باران ایستادن

فصل فی الفارسی

کشادن فقاع۔ فقاع کردن کنایه از اصطلاح

کیماع۔ بالکسر سر شیر و جغرات که بندد

باب الغین
فصل فی العربی

کاغ۔ آواز جنبانیدن کلهٔ گاو که بهندش جگالی نامند۔

کریغ۔ بالضم با یای فارسی گریز و گریختن اما در ادات بکاف فارسی ست۔

کرغ۔ بالضم با یای فارسی گیاهی ست که کمانگران بر بازوی فرود آمده بندند کذا فی شرفنامه

کلاغ۔ بالضم زاغ سیاه دشتی و بالفتح و قیل بالضم کنگره گرد بر گرد قبور بزرگان میدانند و آن از سنگ و چوب بوده

کناغ۔ بالضم و قیل بالفتح تار ابریشم که از وی دیبای زر و امثال آن بافند و کرم ابریشم که آنرا پیله نیز گویند و تنهٔ عنکبوت۔

کنغ۔ با نون بنجال چشم۔

کوه تیغ۔ روشنائی بسیار۔

کوبی باغ۔ میوه ایست مانند بادنجان۔

کیغ۔ بالیا بوزن شیغ بنجال چشم که آنرا پیخ نیز گویند لغت اول از ادات است و لغت اخیر از شرفنامه و لسان الشعرا۔

باب الفاء
فصل فی العربی

کاف۔ حرفی از حروف تهجی و ماده شتری که دندانهاش کوتاه شده و نزدیک آمده که بر بود و در ادات بمعنی شکافتن است اما برین معنی بکاف فارسی نیز آمده است بمعنی این فارسی است

کتف۔ بالفتح یکم و کسر دوم شانه۔

کسوف۔ گرفتن آفتاب۔

کشف۔ با شین معجمه موقوف دور شدن پرده و حجاب از روی حسرت۔

کف۔ بالفتح و التشدید میانهٔ دست۔

کفاف۔ آنقدر قوت که بس باشد و بالکسر کناره و گرداگرد چیزی۔

کنف۔ کرانه و سایه و کنف الله حرز و ستره و در قنیه است کنف بوزن الف پیله در زری

کنیف۔ خطیرهٔ شتران و مستراح۔

فصل فی الفارسی

کرسی انحراف - نام کوهی ست۔

گزف و کشف - بالضم سیم سوخته کذا فی شرفنامه اما در ادات گزف با کاف و زاء فارسی برین معنی و بمعنی قنینه است لیکن در لسان الشعرا هیچ تصریح نکرده اما در ضمن کاف تازی ذکر کرده۔

کشتی زرین بکف - پیاله زرین که مانند کشتی ست بر کف۔

کشف - بفتحتین با خاء و نام رودی ست

کف - مخففه معروف چنانکه گویند کف دریا و هندش پهین نامند۔

کوف - بالضم پرنده ایست که در روز نه بیند و در شب بیرون آید و در ویرانه باشد بتازیش بوم خوانند و نیز شانه چوبینه را نامند۔

باب القاف

فصل فی الفارسی

کوه مخروق یعنی آن کوه که تجلی حضرت عزت بران بود و جبل کوهستان هند دامن بتازیش حراق گویند

باب الکاف

فصل فی الفارسی

کابک و کابوک - آنچه دران کبوتر را بدارند و آشیانی گنجشک خانگی و در ادات است چیزی مانند زنبیل آن میان تهی که در خانه آویزند تا کبوتران بیضه بچه کنند و بچه کشند۔

کاچک - با جیم فارسی مفتوح تارک سر۔

کارخانه فلک و کارگاه فلک - یعنی دنیا

کارداران فلک یعنی سیارات سبعه۔

کاونجک - با سوم و پنجم مفتوح خیار و بادرنگ بود که سبز هنوز نبود۔

کاروانک - با راء موقوف پرنده ایست آبی دراز گردن سپید۔

کاسک - مصغر کاسه۔

کاف لولاک - ای مخاطب بخطاب لولاک و آن حضرت رسالت ست صلی الله علیه وسلم

کاک - مردم و مردم چشم که بتازیش انسان العین گویند کاک فلک یعنی قرص۔

کاواک - هرچه از میان تهی بود و قیل با کاف فارسی۔

کبک - بالفتح پرنده ایست خوب رفتار آتش خوار کند پر و در دره کوه باشد۔

کباک - بالفتح آنچه از خرماین سازند و بعضی حرف اخیر را گویند۔

کبرک - گیاهی ست خاردار که آنرا خسک گویند و هندش گوکهرو نامند۔

کبوک - پرنده ایست آبی تیز پر سرخ دم و آنرا سنجاب نیز گویند۔

کبیک - بضم کم و فتح دوم و قیل بفتح کم و کسر دوم سبعه که بدان آسیا تیز کنند و قیل کتبانک حرف دوم همچو چهارم تا در شست و قیل کبینک

بالکسر یا دوم فارسی و نون مفتوح معروف۔
گتک بالفتح با تای قرشت نوعی از گوسپند کوتاه دست و پای که تبازیش نقد بالتحریک گویند کذا فی الصراح۔
گچک با جیم فارسی جانوریست که شنک آب را پاره کند و آنرا مشک در نغز گویند کذا فی شرفنامه اما در ادات این ابلام آورده است
گراک بالکسر چیزی از اغلوطه پرسیدنی و آنرا بتازی لغز گویند و هندیلی نامند
گروک بالضم و قیل بالفتح پرنده ایست سیاه و سپید دراز دم که بر کناره آب نشیند و دُم را جنباند
گرگ بفتح و دو متجانس استخوانیست بتازیش با غضروف و غضروف خوانند کذا فی زفانگویا گرگ بضم کاف و فتح دوم مرغی موکل بالفتح نیز گویند و بفتحتین مرغی بود کذا فی لسان الشعرا و در لسان الشعرا دند گوریست کرگ بوزن تنک یعنی گیاه مخلوق و در ادات تحت لغت کرلنگ گفته است که کرگ نیز گویند ازین معلوم میشود که بمعنی مرغ بضم کاف و فتح دوم است
گرۀ خاک زمین و بفتحتین ماکیان که از بیضه نهادن باز ایستاده باشد در تاج اسامی معنی مقعفه همین طریق ست که مذکور شده و در اجمال حسینی ترجمه مقعف ماکیان گرگ نوشته است و در زفانگویا مذکور است کرک بالفتح مرغ چشم
فارسی **خاک** زمین۔

گرگس فلک و بالفتح و با سوم فارسی مفتوح ستاره ایست که آنرا شعری خوانند کذا فی القنیه و در شرفنامه است یعنی نسر طائر و واقع که آن هر دو ستاره اند۔
گرمک بفتح طعامی ست که از باقلا پزند۔
گرۀ خاک ای عنصر خاک و زمین۔
گرلشبک بالکسر و با یای فارسی مرد جنگی و جوزه سر چیزی و بالضم گو و مغاک و قیل با یای تازی۔
گزرک بفتحتین با زای فارسی قلاب۔
گزلک بکسر کاف و سوم کارد خرد نوک گردیا و دسته
گشتنک بالضم خزنده ایست که آنرا خیزدو نیز گویند۔
گشتک بالفتح نا نخورشی ست که از حبوبات می پزند کذا فی شرفنامه و در حواشی مصابیح ست آن طعامی ست معروف و آن از آرد گندم جو راست میکنند و بعضی انسان از گوشت گندم نیز میکنند و آنرا برابر هریسه می خورند۔
گعک بالفتح کلیچه و قیل کاک کذا فی الصراح
گفچلیزک بکسر کاف و سوم فارسی خزنده ایست کوتاه دست و پای دارد و پشت سرخ بود و هندش کهنجهی نامند و بعضی گویند خزنده ایست که پای ندارد و بهمین و بالای سر او تا رگ تا پیشانی کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی بلام ست۔
گلبک بالضم کریچ خرمن که بدان خرمن اندازند کذا فی شرفنامه و در قنیه است جایی نگهبانان

خرمن و در لسان الشعرا خرمن و آن چنبریست که خرمن بدان اندازند۔

کلک ۔ بالکسر نی که ازان قلم سازند و قلم را نیز گویند و آتشدان گلین را هم نامند معنی اخیر از شرفنامه است و در لسان الشعرا کلاک بوزن ملک کار یعنی احول و در شرفنامه است کلک بالفتح والضم لغة فیه و البغل و بفتحتین بی موی و زشتر و بفتح یکم و کسر دوم همان کدف و در زفانگویا کلاک بفتح یکم و بکسر دوم کژ چشم یعنی کاژ

کلکنک ۔ بکسر یکم و سوم و فتح چهارم تخم دقرح یعنی لونک ۔

کلنک ۔ بوزن و معنی کلنک قبیل کاف دوم فارسی و بکسر اول و فتح دوم سوراخ کلیدان و قبیل حرف اخیر فارسی ۔

کلوتک ۔ آلت چوبین گازران که بدان جامه بکوبند کذا فی الادات و در شرفنامه کلوتک با تاء قرشت است ۔

کله گوشه ملک ۔ شاهزاده ۔

کلیک ۔ بالفتح همان کوف یعنی بوم کذا فی شرفنامه و در قنیه و ادات بمعنی چشم کژ یعنی احول

کمان فلک یعنی برج قوس ۔

کمسک ۔ بفتحتین با سین مهمله و معجمه نیز کشک شیر که با بغرات میکنند و کشک ترش را نیز گویند و لعبتی شیر را گویند کذا فی زفانگویا ۔

کناک ۔ بفتح دردشکم کنجشک مرغ خانگی

کذا فی شرفنامه اما در ادات بکاف فارسی

کنجک بالضم با جیم مفتوح چیزی نوکدار که نیش خوش آید و آنرا لو بانو هیز گویند عربی آن فراطرفه گویند

کندک ۔ بضم یکم و سوم نان ریزه ۔

کناک ۔ بفتحتین ستی که می تابند رسن اگر دو که هندوانی مغز ندارد و بخیل را نیز گویند

کوچک با دوم و سوم فارسی خرد و قلیل با سوم فارسی لقطار معربا سنخشین با دو زوج گره را نیز گویند ۔

کورک ۔ مصغر کور است و سنگ گازر و به معنی با واو تازی ست ۔

کوشرانوک بضم یکم و پنجم و با سوم فارسی پره کلیدان ۔

کوسک بالضم مرد خرد اندام که بتازیش قوش بالضم خوانند کذا و مدت فی دیوان الادب الذی کان بخط خراسان مصححة غایة الصحة و در صراح ترجمه قوش کوچک نوشته است کذا فی القنیه و فیها ایضا ۔

کوشک ۔ بوزن و معنی شک بنا ر بلند که بتازیش قصر خوانند مسموع از میان این ۔

کودک ۔ خدمتگار و بنده و پسر که ببلوغ نرسیده باشد و آزاد بود بر سبیل ترحم و یا کودک گویند ۔

کوک ۔ بالضم همان کا ن و کوک با واو فارسی تره ایست که از خوردن آن خواب زیاده شود

وطبع وی سرد و تر ست چنانکه از خوردن خشخاش
تبادی آن اخس و بهند وی اسبند گویند —
کمیک — بالکسر همان کاک بدو معنی نخست یعنی
مردم و مردم چشم و بالفتح جانوریست خرد
گزنده و جهنده و در کسب الاخبار گوید عمرش یا م
از پنج سال نبود و تبازیش برغوث و بهندی
پسو نامند و بکسر کم و دوم نام میوه ایست کذا
فی شرفنامه و نیز در هنگ عملی هنگی مذکور ست که
کمیک گربه را بتازیش سنور گویند و در حسینیه
ابراهیم معلم مصنف بکسر کم و فتح دوم ست
کیماک — بالفتح نام داروییست کذا فی
شرفنامه —

فصل فی الترکی

کرک — بفتحتین می باید —
کسلمناک — موش خوار —
کلیاک — کباب دراج —
کیکیاک — ستنبه —
کیمپاک — فراخ —

باب الکاف

فصل فی الفارسی

کاه برگ — با ها موقوف یعنی برگ کاه —
کرنگ — بوزن کرنج چوب گاو زر کذا فی
شرفنامه اما در لسان الشعرا بزا مرقوم ست
و در زفانگویا مذکور ست کرنگ گاوزه —
کردنگ — دیوث و ابله و بی اندام —

کرگ — بالفتح جانوریست چارپای شکاری
و بر پیشانی او یک شاخ بود که از آن دسته
کارد سازند بهندیش گینده نامند و نام یکی
کلابات وی مشهور ست و در تاج بمعنی کرگدن ست
که بفارسی کرگن گویند —
کرنگ — بضم کم و فتح دوم رنگی ست اسپان را
کذا فی شرفنامه و در زفانگویا براء مهمله بمعنی چوب
گاوزه مترادف کرنگ ست —
کلاسنگ — بالضم یکی از آلات جنگ که بدان
سنگ و کلوخ اندازند و آنرا فلاخن نیز گویند —
کلنگ — بوزن فرهنگ مع کاف کلنید ... بمعنی
معنی کاوش تا زمین نیز آمده است چنانچه گذشت
و بضم کم و فتح دوم پرنده ایست دراز پای
دراز گردن و دراز منقار بهندیش سارس گویند
کذا فی التنبیه منقول از حواشی نصاب الصبیان
و نیز خروس بزرگ و نیز نام مردی —
کنارنگ — بالضم شحنه ولایت و زمیندار که آنرا
مرزبان نیز گویند —
کوهنگ — بالفتح ترکیل بالضم ... —
کهربارنگ — زرد وار

باب ال...

فصل فی العربی

کامل — تمام را گویند و نام ... سایه کرد
مربی النفس را —
کحل — بالضم سرمه و بالفتح نام آسمان و سال تنگی

کذا فی الکنز و در قنیه بضم کاف برین هر دو معنی
منقول ست از دستور ۔

کسل ۔ بفتحتین کاهلی ۔

کعب الغزال نام حلوائی ست ۔

کعدل ۔ بالفتح کثر بین ۔

کفل ۔ میان و کوه ۔

کفیل ۔ پذیرفتار ۔

کمال ۔ تمام و نام دو شاعر یکی اصفهانی
دوم کمال خجندی ۔

کهل ۔ در فارسی سال گذشته ۔

کیال ۔ بالفتح و التشدید آنکه به پیمانه غله پیماید

کیل ۔ بالفتح پیمانه و پیمودن ۔

کیول ۔ بالفتح مع التشدید پسین صفهای
و فی الصراح آخر صف ۔

فصل فی الفارسی

کابل ۔ نام شهریست درمیان کوهستان
هندوستان و خراسان زمین کذا فی شرفنامه
و قصبه مواد ست کابل نام ولایتی ست در ملک بالا
و سه انجا جراحان کامل و استاد اند ۔

کاچال ۔ با جیم فارسی آلات و ضروریات خانه
از هر گونه کذا فی الادات و در لسان الشعرا
بمعنی متاع و اسباب ست ۔

کاچول ۔ بر وزن فاعول حرکت دادن سرین
بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن ۔

کاکل ۔ با سوم مفتوح و قیل بکسر آن کلک
میان تهی که در آب روید هندش کانس میخوانند
و نی که میان خالی او که از آن قلم سازند و فصیح
بضم هر دو و متجانس ست کذا فی شرفنامه و در
لسان الشعرا ست کاکل با سوم مفتوح و قیل بکسر
آن کلک میان تهی بوزن فاقل
که در آب روید تم لفظها اقول شاید این تصحیف
کاتب ست و نیز در شرفنامه کاکل بضم سوم موی
که بر فرق سر بندند و کاکوک مثله بمعنی اخیر ۔

کال ۔ نوعی از غله ها ۔

کاول ۔ با واو مضموم همان کابل مذکور و بمعنی
چاشنی گیر نیز ست ۔

کاوول مثله بمعنی اخیر این هر سه لغت در شرفنامه است

کاهگل ۔ با سوم موقوف و چهارم فارسی بکسر
اندایش یعنی کهگل و کهگل بالفتح بمثله کذا
فی زفانگویا ۔

کتل ۔ بضم یکم و فتح دوم معروف که آنرا اسپ
کوتل میگویند کذا فی شرفنامه ۔

کچاول ۔ با دوم و چهارم فارسی معروف کذا
فی شرفنامه اما در ادات تحت لغت کماس
گفته است که هندش کچلول نامند ازین معلوم
میشود که این از لغات هندست ۔

کچل ۔ با دوم فارسی جانوریست مشابه
کذا فی الادات ۔

کدام مل یعنی چه دلیری و چه قدرت ۔

کرنگل ۔ بفتح یکم و سوم با کاف فارسی مفتوح

همان کرونگ ندکه یعنی دیوث و ابله و در زفانگویا
با کاف اول فارسی نیز آمده است ـ
گرماتیل بالکسر یکی از آن دو شاهزاده که از خبث
خمیت خلق بخیتن طعام آموختند یعنی ضحاک
شدند و دوم را ارماتیل نام بود از جمله آن آدمی
که برای کشتن تسلیم ایشان میشدند که مغز ایشان
ماران را میدادند هر روز یکی را میگذاشتند
و بجای مغز او مغز گوسپند تعبیه میکردند و کسی اگر ما
میکردند چند گوسپند میدادند و میگفتند که ازینجا
بگریز و در صحراها متوطن شو میگویند که کردان
از همان رستیان اند که گذاشته شدند ـ
گستل ـ بضمتین خسروک ـ
گسیل ـ با یای فارسی و بضم کاف تازی و
قبل فارسی دفع کردن و فرستادن و نامزد و
روانه ساختن کسی بی لام نیز درین لغت ست
گشاخل ـ بالضم شین معجمه مفتوح و قیل مضموم
شاخی از نخل است و گویند همان نخل شاخل
کذا فی زفانگویا ـ
کعب غزال ـ جنسی از شکر و نیز بمعنی شراب
آمده و نیز کعب غزال نام حلوایی ست و کعب الغزال
نیز درین لغت ست چنانچه گذشت ـ
کچول ـ بالفتح با جیم فارسی پرنده ایست
کذا فی زفانگویا ـ
کل ـ بالفتح آنکه در میانه سرش موی نبود
کلال ـ بالفتح بالای پیشانی و میانه تارک

و قیل با کاف اخیر بالضم آنکه آوند گلین رست کند
کلکل ـ بفتح دو متجانس معروف ای کاو کاو
کردن کذا فی شرفنامه اما اکثر این لفظ مستعمل
هندویست و در زفانگویا بمعنی هر سینه مذکورست
کمخال ـ ثقل هر تخمی که روغنش بدر آرند کنجاره
نیز گویندش ـ
کنفلیل ـ بوزن زنجبیل ریش پهن بزرگ
کویل ـ با واو فارسی شگوفه کذا فی شرفنامه
اما این لفظ هندیست اصل این کوئل ست یا نوعی
کوتوال ـ با واو فارسی محافظ شهر و فرهنگ
کورول ـ با واو فارسی حساب و موقوف کنند طبع
کرونین نیز نامند ـ
کوپاتل ـ بای ثلثه نیگ بنج و قیل جاتورا
کذا فی القنیه ـ
کول ـ بالضم و با واو فارسی کفته و نیز خزانه
آب و همان بمعنی ابل بفتحتین و لیل بکسر
کوخلیل ـ نام کوهی که نوح آنجا خانه داشت و
آب طوفان از آن کوه پدید آمده بود ـ
کهیل ـ بفتح یکم و ضم سوم نادان و احمق و فاجر
کذا فی القنیه ـ
کیل ـ بالکسر آرنده و منبع ـ

فصل فی الترکی

کجل ـ بفتحتین مرد ـ
کول ـ جان ـ

باب المیم

فصل فی العربی

کاظم — تیره — در خورنده —

کالم — زنی که شوهرش مرده باشد یاگذاشته کالمه نیز گویند —

کتم — پوشش و بضمتین نباتی ست که خلط کرده نیشود بوسمه برای خضاب —

کرم — آن راگزیدگی و بزرگواری و رز یعنی انگور

کرام — بالکسر جمع کریم —

کلام — بالفتح سخن و بالکسر خستگیها —

کلیم — هم سخن و این خطاب موسی علیه السلام

کلیم هم سخن [illegible] وبی واسطه واطلاق این بر حضرت رسالت نیز درست ست —

فصل فی الفارسی

کاف و لام — کنایت از بخل و غیر لئامت از لطف [illegible]

کام — دهان و دهن نزدیک حلق که آنرا دهان نیز گویند تازیش حنک خوانند و هندش تالو نامند و نیز بمعنی مراد بود و در تنبیه بمعنی چاره نیز ست [illegible] ناکام ای ناچار —

کام ناکام — یعنی ناخواسته —

گلرخان بزم — ساقیان و شاهدان

کجیم — بالفتح برگستوان اسپ و آنرا کجین نیز گویند —

کرم — رنجوران —

کرم — بالفتح اندوه و غم و دل گرفتگی و زخم

کشیم — سبزه که بر سر جوی روید کذا فی الادات

و زفانگویا و در لسان الشعراء بمعنی کرم بوزن حرم است و بالضم زحمت و رنج —

کمان رستم — که آنرا قوس الله گویند و بعضی بکاف فارسی نیز گویند کذا فی زفانگویا و در لسان الشعراء بمعنی بکاف تازی فقط است و در ادات کرم بضم کاف فارسی زحمت و اندوه و غم و دل گرفتگی و رنج و کمان رستم که قوس الله ست بعضی بکاف عربی گویند —

کلیچه سیم — باکاف فارسی ماه شب چهاردهم

کمائم — بالکسر جمع [illegible] بمعنی کم و بالفتح نقصان و ترک و اندام و بمعنی چند تازی ست و بالضم بالتشدید میم آستین فاما فارسیان با میم مخفف هم استعمال کرده اند

کمکام — بالفتح دارویی ست که آنرا تازی ضرغ گویند و بعضی افواه الطیب خوانند

کمکم — آواز [illegible] نقب و جز آن و نیز آواز ال کیسه که چون جنبانند —

کمان رستم — یعنی آن کمان رنگی که [illegible] مختلفه ایام برشکال طرف آسمان برآید تازیش قوس الله خوانند و عرب قوس قزح نامند —

کنام — بالضم مع التشدید و بالتخفیف بیشه سباع و دد و حوش —

کوام — بالضم و بالواو فارسی و کوم بالضم گیاهی ست خوشبوی مانند کبیل —

کوهم — آن گیاه ها که در زمین شدیار بانند

و بن او چوبین فی باشد۔
کهرم نام مبارزی تورانی که در میدان بیست پرشه
پهلوانان ایرانی در جنگ دوازده رخ کشته گشت
و کیفیت جنگ مذکور در شرفنامه و لغت گیو است۔

باب النون
فصل فی العربی

کاذمان ۔ با ذال منقوطه هر دو طرف بالا ران
و در صراح ست که گوشت بالای دو ران۔
کانون ۔ آتشدان روئین یا آهنین و کانون الاول
و کانون الآخر شهران فی قلب الشتاء رومیت۔
کاهن ۔ فال گوی۔
کتان ۔ معروف کذا فی التاج و در قنیه است
کتان بالفتح و التشدید تخمی ست که از ان روغن کشند
هندش السی نامند و نیز جامه است که چون روشنائی
ماهتاب بر وی افتد پاره پاره شود و اقول در تاج که
معروف گفته است یعنی اخیر گفته است
کمن ۔ بالفتح بازگشتن از هر چیزی کذا فی القنیه
و در تاج ست الکمن قوع من طبیخ الدخان بالبیت
و السواد فی الشفقة و بخود۔
کرکدن ۔ بضم اول و فتح ثانی و مع التشدید
الکرکدن کرک ما یقال انها تحمل الفیل علی قرنها کذا
فی التاج و در بعضی نسخ کرگدن با دال ست و
این معرب کرگدن ست۔
کروان ۔ بفتحتین جگر کذا فی التاج و در
قنیه است کروان گیاهی ست که او را قوت
مفرح ست و مرغیست که به بط ماند و شبها نخسپد
کذا فی زفان گویا۔
کعبتین ۔ آن دو مهره نرد که در میان طاس
انگنند و آن پاسه نرد بازیست۔
کفین ۔ دو ستاره اند کف الخضیب و کف الجذما
کفن ۔ بفتحتین معروف یعنی جامه که مرده را
بدان پیچند و دفن کنند۔
کلبتان ۔ آلتی ست آهنگران را که آهن گرم را
بدان گیرند هندش سنسی گویند و در قنیه
اعراش بفتح یکم و کسر سوم مصحح است و فی التاج
الکلبتان ما یشبه التی یکون مع الحداد و کلبتین
مثله کلبتان ذو لبتان قال الاصمعی هو ما خوذ
من الکلب و هو القناعه و الیاء و النون زائدتان
و هی اللفظة القدیمة عن العرب فعدها
العامة الاولی فقالت الفلطبان ثم جاءت العامة
السفلی فقالت القرطبان۔
کمون ۔ پوشیدگی۔
کمین ۔ پنهان که ره کذا فی التاج و در مؤید
مذکور ست کمین بروزن زمین قصد کردن
کشتن دشمن بسبیل خفیه۔
کودن ۔ اسپ گران رو کذا فی التاج
و در شرفنامه یعنی کندطبع ست منقول از
لسان الشعرا ست اما نسخه که نزد کاتب ست
دران نیست و لیکن در ادوات بمعنی اسپ کند رو نوشته است
کون ۔ چیزی حادث۔

فصل فی الفارسی

کابین - مهر زنان و آنرا کاوین نیز گویند -

کاتب جان یعنی خداوند تعالی -

کاخ نگون - یعنی آسمان -

کارآگهان یعنی دانان و منجمان و اصحاب فراست و ارباب تجربه -

کار چراغ خلوتیان افروختن بنام افگندن زدوده و روشن کردن تاریک سوختن باه

کارشناسان یعنی عارفان و حکما -

کارگاه کن - یعنی اینجهان و آنجهان

کار کن کون و مکان - جمله موجودات

کازرون - بازای فارسی نام شهریست -

کاروان و کاربان - راهگذری که در سفر رود براهی تجارت -

کاستن - باسین موقوف نقصان شدن و کم کردن و کاهیدن نیز -

کاسه گردان - فلک و گدا -

کاشان - نام شهری که دران همه رافضی اند

کاشتن - باشین مثلثه معروف گردانیدن روی کاشتن در شاهنامه و محلهای دیگر هم بدینمعنی مستعمل است و بمعنی غله و جز آن

کاشتن یعنی تخم ریختن در غایت شهرتست -

کافتن - شگافتن کذافی القنیه -

کافید - کاویدن عمق پیدا کردن است در زمین و مانند آن برکشیدن خاک از آلت

کالیدن - درهم شدن و کردن -

کامران - بامیم موقوف آنکه کارهایش بمراد برآمده باشد و بمعنی امر آن نیز آید کذافی شرفنامه و در ادات است آنکه کارهای خود برمراد خود نکند و هیچ مانعی پیش نیاید و معنی ترکیب راننده و مراد و ارادن -

کان - معدن که بهندش کهان نامند -

کان کن - ای کننده کان و کان را بکن و نیز بمعنی فرهاد آید که عاشق شیرین بود زیراچه او سنگ تراش بود و بضم کاف آن ترکیب اضافی است اضافت مشبه بسوی کن که هیچ کان و معدنست و مراد ازین کن کاف فیکون است و وجه تسمیه آنست چنانچه از معدن جواهر گوناگون بیرون می آید همچنان از امر کن فیکون انواع کائنات ظاهر گردد -

کاهکشان - باهای موقوف راه سفیدی که بشب در آسمان پدید آید -

کاهیدن بیان کاستن یعنی نقصان شدن و نقصان کردن -

کپان - بادوم فارسی ترازوی معروف که یک پله دارد و بجای پله دوم منفذ بود که بدان قماش و جز آن وزن کنند و بادوم مشدد نیز آمده است -

کبک اشکم شکستن - تکدری ملو و ثق غصه کردن

کبودان - بابای فارسی سیاه دانه -

کتابون - نام دختر قیصر روم که در حبالهٔ گشتاسپ شاه بود کذا فی شرفنامه و در زفانگویا نام مردی و عورتی.

کتران - بفتح کاف و کسر دوم نام داروی ست سیاه که بر اشتر گرگین مالند تا نیکو شود و عرب آنرا قطران خوانند و آن روغن درختی ست مانند بهرعر یعنی گویند که از درخت صنوبر متولد میشود

کجین - بالفتح برگستوان اسپ و بالکسر آرد و روغن را نامند.

کدبانون - عروس خانه که بزرگ و صاحب خانه باشد کذا فی زفانگویا.

کدین - بالفتح و قیل بالضم آن آلت چوبین که زنان و گازران دارند و بدان جامه کوبند.

کدن - روستانی ست که آنجا ده هزار مرد بهر جا غوره گرد آیند و هنیر که عرب آنرا مخنث خوانند و بعضی کونی گویند بجای دال واو نویسند.

کراچیدن - بالفتح بالجیم فارسی بانگ کردن ماکیان بروقت بیضه دادن یعنی آنکه کاک کاک کند کذا فی زفانگویا.

کراخان - نام پسر مهتر افراسیاب.

کرازان - بالکسر خرامان.

کرازانیدن - بالکسر خرامانیدن.

کراویدن - بالکسر خرامیدن مع گرازیدن.

کراشیدن - تباه شدن کار و پریشان شدن کذا فی شرفنامه و در قنیه است کراشیدن بالفتح شکستن چوب و جز آن کذا فی تفسیر الزاهدی فی سورة الحجرات.

کران - کرانه و دوری جستن و حد.

کرباوان - بالفتح با واو فارسی نام داروی ست که آنرا هندوی زنبر گویند کذا فی زفانگویا.

کردن - بالفتح کرد آوردن گویند غله در کنده کرد یعنی گرد آورد و کذا فی القنیه اقول این چه حاجت است که بمعنی گرد آوردن گویند زیرا که معنی مستقیم ست و آن حاصل معنی هست لغوی.

کردگان - بالکسر با چهارم فارسی جوز و با کاف فارسی افصح است هندش اکهروٹ نامند.

کرزن - بالفتح نیم تاجی از دیبا بافند و جواهر در وی نشانند و تاجی گران بار و در تازی شرف گویند که هندوی مانگ گویند و قیل با کاف فارسی کذا فی الادات.

کرستودن مع کرستون - فریب دادن و فروتنی کردن.

کرسیون - نام مبارز افراسیاب.

کرگدن - بالفتح و با سوم فارسی پرنده ایست که پیل را شکار کند و در عجائب البر والبحر دیده شد که چهارپایه جانوریست که بچهٔ آن در شکم مادر پنج سال می ماند بعد یک سال سر در آن طرف میکشد و علف میخورد و چون برین نمط چهار سال دیگر میگذرد بطریقی نیز از شکم مادر بیرون می جهد

ومیگریزد و حکمت الهی دران آنست که چهار پایان
بچه را بعد زادن بزبان میلیسند و در زبان آنها
خارهای سخت بزرگ و تیز اند چون آن بچه را
مادر او بلیسد همه اندام او پاره پاره گشته
و آنرا اکرک نیز گویند و در شرح مخزن اسرار است که آن
جانوریست که بر پشت او خارها چون ستون ست
هر پیلی را که شکار کند بر پشت اندازد و برای طعمه
بچگان آرد چون میت وی قریب سد یک پیلی
بر پشت او فراموش شود آن پیل گنده شود و
کرمان بیفتند آن کرمان پیل را خورند بعده آن
جانور را خوردن شروع کنند هم زان جراحت بمیرد
و در زفانگویا ست که کرگدن جانوریست و گویند
پیل آبی ست۔

کرکن۔ غله و رمل یعنی گندم و جو و نخود و باقلا
که نیم رس شده باشد همچنان با شاخ و برگ بریان کنند
و بخورند که هندش اوهی گویند و بکاف دوم مفتوح هم
و بکسور نیز گویند و بلغتی هر دو کاف فارسی ست
کذا فی زفانگویا اما در لسان الشعرا کوکن بوزن کنکن
با واو مذکور ست بمعنی غله و رمل اما در ادات با راء مهمله
دیده و کاف فارسی صحیح ست و الله اعلم بالصواب
و بمعنی رمله در تاج خاکستر گرم ست۔

کرگان۔ بکاف دوم فارسی نام ولایتی ست
و قیل نام بیابانی ست

کرمدان۔ گیاهی ست که او را قوت مفرح ست
و بر تنی ست که به طالبان شبها بخشید کذا فی زفانگویا

کرمان۔ بالکسر نام شهریست از ولایت فارس آنرا
بنا کرده بهرام بن یزدجرد بن یزدجرد و جمع کرم

کرمانشهان۔ بانون و قوف نام شهریست

کرو خان۔ نام پهلوان تورانی برادر پیران ویسه

کره آتشین۔ چرخ آتشین و فلک اثیر۔

کرپاین۔ بالضم فدا۔

کرنجیدن۔ بوزن و معنی گریختن و اصح با کاف
فارسی ست۔

کرمیان۔ بالفتح نام مبارز ایرانی و آنرا کریم نیز
گویند و رستم بن زال بن سام بن نریمان ابن
کرمیان ست و نیز شهر کرمان را گویند و نیز جمع
کریم یعنی کرم کنندگان۔

کزوریدن۔ بالفتح با زاء معجمه پیراستن را گویند و
کزو شاخی شکسته را که پیرایند۔

کززون۔ بالضم چاره جستن۔

کژخاطران۔ بالفتح با دوم فارسی بمعنی موزون طبعان
از آنکه فکر صائب ندارند۔

کژطوان۔ با دوم فارسی نام داروی ست
بارها افزا که آنرا کاکره نیز گویند تبازیش عاقر قرحا گویند

کژماژون۔ نام داروی ست کذا فی زفانگویا

کژن۔ بفتحتین مجمعی باشد که در روزها شوره
آنجا خلق بسیار جمع آید کذا فی القنیه۔

کژغن۔ با زاء فارسی و کاف مفتوح برگستوان
کذا فی القنیه۔

کسارش۔ بالضم خوردن و غمگسار و باده گسار

هم ازین ست کذا فی شرفنامه اقول اگر بمعنی
خوردن بودی طعام گسار و نان گسار هم درست
بودی لیکن استعمال آن هم در شراب خواری
و غمخواری آمده ست اما شراب گسار و اندوه گسار
هم نیامده ست زیرا چه استعمال آن بلفظ باده
و غم آمده ست -

کبریا یکسان - خدای تعالی -

کسستن - بضم یکم و دوم کشادن و شکستن
و این دو تا رها گسستن کذا فی زفان گویا -

گسیختن - بالضم با بای فارسی و خای معجمه موقوف
گسستن ای رشته و امثال آن شکستن کذا
فی شرفنامه -

کشان - بالفتح خیمه گرد و نام ولایتی ست
و نیز بمعنی کشنده اسم فاعل از کشیدن آید گویند
فلان طعام کشان خورد یعنی اندک خورد و
دردی کشان یعنی دردی نوشان ست و
دل کشان می باشد یعنی بیان کشاده است
گویا و فصیح -

کشتن - بالکسر زراعت کردن -

کشتبان - مزارع -

کشتیبان - ملاح -

کشتی زرین - یعنی آن پیاله زرین که بصورت
کشتی سازند و ماه نو -

کشخان - بالفتح قلتبان تازیش قرطبان خوانند

کشفتن - بفتحتین شرمنده شدن شرمنده کردن نیز

کشکین - بالفتح نانی که از باقلا و نخود و جو و گندم
و از هر گونه غله یکجا کرده پزند -

کشن - بوزن خشن و بشکوان دوم نیز آمده است
بسیار و انبوه و افصح با کاف فارسی است -

کشیشان - بالفتح جمع کشیش مذکور -

کعبهٔ جان - مقصد جان -

کعبهٔ محرم نشان - آفتاب -

کفانیدن - بالفتح بدرازی شکافت کردن
شکم گوشت و امثال آن -

کفتن و کفیدن - از هم باز شدن -

کلاسکن - بالفتح دوائی ست دو الدار -

کلان - بالفتح بزرگ و مهتر کذا فی شرفنامه
در ادات بمعنی بلند بالا فربه ان نیز آمده است در
حواشی ملا محمد القطع میان قاضی شه خطا بست
جمع آن کلانان آمده است کذا فی التاج -

کلاه زرین - آفتاب کذا فی زفان گویا

کلاه انداختن - فریاد کردن و در چیزی که همه
طالبان باشند گویند مردمان برای این کله
می اندازند یعنی طالب هستند -

کله مشکین - زلف -

کله گوشه بر آسمان - کنایه از عظمت و مرتبه و سرفرازیست

کلمن - بالضم پنبه برزده گرد کرده که ریسیدن را
گویند و در زفان گویا بمعنی باغرده که زحمتی ست نیز
مرقوم ست -

کلندیدن - بفتحتین سکافتن -

كليدان - كنده كه وسطي دروازه افكنند و اين از
اجال حسيني منقولست و در قنيه كليدان كه بستن قفل كه بر در باشد

كليد ايمان - يعني كلمهٔ شهادت -

كماج دان - يعني كالبد كماج -

كمان شيطان - يعني جهان كمان رستم -

كمان - معروف كه بتازيش قوس خوانند
و در قنيه است برج نهم باشد از جملهٔ دوازده برج
فلك و نيز جمع كرست يعني كهها -

كم زن - يعني بد [illegible] بي دولت -

كم زبان - آنانكه از كلام بسيار ساكن باشند يعني
انچه بايد گفت نتوانند گفتن -

كم كاستان - اي ناقصان كذا في القنيه

كم كاشتان - [illegible] -

كمر كرفتن - ترك دادن -

كمند افكن - [illegible] كذا في القنيه

كنبوريدن - فريفتن -

كنبيدن - از جاي كشيدن -

كنجانيدن كنجيدن - راست و پيدا [illegible]
[illegible] -

كندلان - بفتح كاف و ضم سوم [illegible] است از خيام

كنعان - بالفتح نام [illegible] و نام شهريست
كه مسكن يعقوب عليه السلام و موضع يوسف عليه السلام
[illegible] نام پسر نوح عليه السلام -

كن مكن - امر و نهي [illegible] و اين لازمهٔ صاحب [illegible] است

كنوران - بالفتح و با نون مضموم [illegible] قبيل مفتوح [illegible]

كواردن - علت درد كه پوست [illegible] آورده كند
و در اداوات الفضلا بكاف فارسي مصحح است و
بعضي بزاء معجمه نيز گويند -

كوبين - با واو فارسي آلت روغنگران است
كه بتازيش معدل گويند و آن چيزيست چون
كمان ترازوي از غوص بافته بزرگي كه آتش كرده
در روا انداز ند و عصارات آن آس كرده از آن
در سكبير نهند تا روغن زود بيرون آيد و پيچه و
كوراين نيز گويند -

كودن - بفتح كاف و سوم كند و كمينه و كور -

كوراين - با واو فارسي و راء موقوف بمعني
كوبين است -

كوفجان - بنجره كه بتازيش قفص گويند كذا في الاداة
و در قنيه مذكورست كوفجان با واو فارسي
و فاء موقوف جماعتي از مردم كه در كوهها
گرمان باشند كذا في التاج [illegible] تم لفظها اما در
نسخهٔ تاج اسامي كه نزد كاتب است و بيان همچنين
نوشته است القفص كوفجان اهل بكرمان [illegible]
جبال [illegible] لاكراد و در تاج مذكورست در حرف صاد
القفص معروف القفص كوفجان تم لفظها قول
ازين هم معلوم ميشود كه كوفجان بمعني بنجره نيست
زيرا چه بمعني بنجره معروفست و در بعضي نسخه
كرفجان براء مهمله است والله اعلم بالصواب -

كوفته بريان - طعاميست كه گوشت را كوفته
بريان ميكنند -

کوکان - سازگار وقیل با واو فارسی -

کوکن - غله و ربل کذا فی شرفنامه و لسان الشعرا
کوکن بوزن سوکن غله و ربل اما در زفان گویا
و ادات الفضلا با رای صحیح است و در تاج معنی یک
مشد و نیم مکدر است و معنی ربل خاک گرم است
اما در زفان گویا گفته است غله و ربله که هندش
او می گویند -

کولان - گیاهی ست که در آب روید و از آن
بوریا سازند چنانکه از هر دو -

کون - بفتحتین همان کژن کذا فی شرفنامه و لسان الشعرا
کون بوزن چمن مجمعی ست که بروز عاشورا
چندین هزار مرد آنجا جمع آیند اما در تحفه بمعنی
انگبین با زا معجمه است چنانکه گذشت والله اعلم بالصواب

کونیان - خواب باشد کذا فی زفان گویا و ادات [illegible]
شاید چوب است زیادت الف بسهو کاتب است
و کونیا لفظی ست در کونیاله با کاف فارسی -

کوهان - با واو فارسی آسمان و بلندی آن
و زین اسب و آنچه از پشت شتر و گاو بر آمده باشد
آنرا هم کوهان گویند بطریق مجاز -

کوهستان - با واو فارسی پیش از این ولایت
ماوراء النهر را گفتندی و نیز جایی که کوهها بسیار باشد

کوه کن - یعنی کننده کوه و فرهاد را نیز گویند که
عاشق شیرین بود -

کوستن کوستیدن کلاه بالفتح با یا فارسی
غله کوفتن کذا فی زفان گویا -

کهان - جمع کهای خردان -

کهستان - همان کوهستانی

کهکشان - همان کاهکشان -

کهین - خردترین -

کیاخن - بفتح یکم و چهارم وقیل بکسر خانه آهستگی
و استواری در کار و نیز می کار کردن وقیل
با کاف فارسی -

کیان - بالفتح جمع کی و معنی آن پادشاه
جبار است که در روزنامه خویش بزرگترین پادشاهان بود
و در قرون سابقه پنج نفر پادشاه بوده اند که
ایشان را کی گفتندی کیومرث و کیکاوس
و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ و بالضم خیمه [illegible]
و کرد و کره [illegible] کذا فی زفان گویا و لسان الشعرا
و در شرفنامه است کیان بالضم خیمه گرد و در
ادات الفضلا است خیمه کرد و کره [illegible] اند -

کیسیدن - از جای بجای کشیدن -

کیلن - با هر دو کاف [illegible] و تاریکی شب و
در شرفنامه کیلن بالام بمعنی تاریکی فقط است و
در زفان گویا [illegible] است کیلن بکسر [illegible] دوم
فارسی میل -

کیمیای جان - شراب انگوری -

کین - کینه و مخفف کذا این -

کیوان - بالفتح زحل که آسمان فلک گویندش

فصل فی الترکی

کمزن - [illegible] -

کاکو - همان کبوتر -

کاوان - خرگس -

باب الواو

فصل فی العربی

کفو - همال و همال بالضم و نبیل بالفتح انباز و انباز

فصل فی الفارسی

کالیو - با یاء فارسی نادان و سرگشته و دیوانه

کاهو - جنازهٔ گبران و نیز گیاهی که خورند و خورنده را سستی آرد

کتو - بالفتح پرنده ایست که او را سنگ خوارک نیز گویند و خنیل بفتحتین

کراشو - بالفتح و کرشو بفتحتین کرفش -

کشو - بفتحتین جانوریست آبی که آنرا باخه نیز گویند و نیز سنگی را گویند که از آن رسن تابند

کشترت زاریو - بالکسر با سوم موقوف دیبا

کشکه و کشکا و کلاها بالفتح ابریشمین جامه هاست معروف کذا فی زفانگویا -

کشش نامه تو - ای شدن دگر تو -

گمبهرو - آفتاب -

کلو - بالکسر با واو فارسی صاحب محله -

کلاو - بفتح کاف و ضم همزه که چهارم ست غوک و آنرا کلا نیز گویند و در ادات کلاو بیای واوست

کنندو - بضم کاف و چهارم با سوم موقوف مصطلکی و آن تخمی ست که آنرا می خایند و کندو بالضم غول بیابانی و نام داروئی ست کذا فی بعض لغات الطب

کفشو - بالفتح انگور خام -

کشتو و کنشو بفتحتین همان کشف بمعنی باخه کذا فی شرفنامه اما در ادات ست کشتو گیاهیست که از پوست او رسن سازند و آنرا سن گویند -

کمنو - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث دبنگ را گویند

کیمبو - با یاء فارسی پرنده ایست که زنبار ببرد نیز گویندش کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی کیلوست بالام بجای یا -

کیخسرو - نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده و او پسر دختر افراسیاب بود و کیخسرو آخر الامر لهراسپ را ولیعهد خویش ساخته خود در میان غاری در آمده و آن غار در شهر سریر سر افرازست -

کیلو - بالکسر خزانهٔ آب و در لسان الشعرا بجای لام کاف ست -

کینو - بالکسر سنگ خوارک -

فصل فی الترکی

کجلو - بازو -

کسو - زشت -

کرکلو - خوب -

کنلو - بختیار -

کو - هیچ بود و داماد -

باب الها

فصل فی العربی

کالمه - بالکسر زنی که یک شوی کرده باشد

کذا فی زفانگویا و قیل زنی که شویش مرده باشد
یا گذاشته و قیل کالمه ضد یا کره الکیسه که زن
درافزاینده با آن هر چهار سالی باشد –
کدره – تیرگی در رنگ –
کدوره – تیرگی درخشش و آب –
کرده – بضم دشواری –
کراسه – معروف کذا فی التاج و در قنیه
مذکور ست کراسه بالضم و التخفیف مصحف جامع
کرامه – بزرگی و نیز خارق عادت که از اولیا
ظاهر شود آنرا کرامت گویند و نیز طبق سرپوش
نیم طبق که بر سر خوان و جام نهند –
کسیده – [illegible]
کفه – بالکسر و التشدید دانه گندم که در وقت
مالیدن خوشه در پوست مانده باشد و [illegible]
آنرا بمبالغه تا صاف شود کذا فی القنیه و نیز
بمعنی پله ترازو که گرده است و در [illegible]
اسپ درو نهاده باشد و در شرفنامه [illegible]
کفاره – معروف آنچه بعد حنث لازم شود
و بجز روزه ماه رمضان و بظهار [illegible] آن
و بهر چیزی را کفاره معین ست –
کفاله – پذیرفتاری –
کله – بالکسر و التشدید پرده تنگ و پرده
زنان که او را چون خانه بدوزند کذا فی التاج
و در شرفنامه است کله پشه خانه و نیز آن تخته را
گویند که بر تخت نصب کنند چنانچه از [illegible]

معلوم میشود و در تمهید [illegible] الحاکمه
و در قنیه مذکور ست پشه خانه و [illegible]
سایبان –
کلاله – بالضم [illegible] پاره پوست
تیره رنگ [illegible]
و [illegible] ست [illegible] تا مانده و [illegible]
[illegible] گفته است [illegible]
[illegible] از غاله که [illegible] آن سیاه است [illegible]
[illegible] مردم افتد –
کلمه – سخن [illegible] –
کمه – بالفتح و التشدید [illegible] پسر و دختر برادر
و [illegible] را کنند آن چیز [illegible] –
کناسه – [illegible]
و [illegible] –
کنانه – [illegible] کذا فی التاج و در شرفنامه
کنانه بالفتح [illegible] و قیل [illegible] ست [illegible]
بالعرف [illegible] –
کنیت – نام [illegible] –
کوره – بوزن کوفه نام شهر –
کیسه – بالفتح [illegible] و [illegible] و [illegible]
کیله – بالفتح معنی یک کیل –
کیفیه – حال و [illegible] آنرا [illegible] کسی
آنرا کسی معدل پوشیده دارد –

فصل لام الفارسی

کالیه – [illegible] اسپ [illegible] آنچه در [illegible]

بگوسفند سپیچ باو[ن] -
کاتوره - سرگردانی و سرگشتگی و سرگشته کذا
فی الادات و در لسان الشعراست کاتوره بوزن
باشوره سرگشته در ادات بمقام باو الف رقم است
در آخر با راء و الله اعلم بالصواب -
کاشه - بوزن باشه باران و نیز علت بیتابان
کذا فی لسان الشعراء ادات الفضلا و در شرفنامه
مذکورست که در فرهنگها بمعنی اخیر باران است -
کاخ مه - بیچ سرمان -
کار آگاه - یعنی بیننده کامل و اهل نظر است -
کارشت - بفتح راء و سکون تا و شین و ای راء موقوف
تا مفتوح شنبلیت -
کارنامه - با راء موقوف یعنی علم خانه و حکایت
تاریخ کار و آنکه آنجا کار ها و فراز آید و تنبیه کنند
کاره - شتواره -
کاژه - نشستگاه چوبین و سعفه که بر سر کشت
باشد و دست افزار صیاد که از شاخها و درخت
سازند و بر ابر دام سیاهی کنند و از پس آن صید
کنند تا مرغان او را نه بینند و کومه که از بهر پاسبانی
و سایه بپا کنند و بالفارسی بجای کاف عربی کاف
بالفارسی و زاء معجم و در لسان الشعرا با نیز فارسی
کاسکینه - با سین موقوف و چهارم فا است
مرغیست سبز با سرخ آمیخته مانند هزار دستان است
و آنرا سبزک نیز گویند -
کاشانه - خانه زمستانی و گویند خانه مرغ کذا
فی فرهنگها و در شرفنامه بمعنی اخیر فقط است
کاشه - همان کاژه بازاء تازی -
کاشغه - پرنده ایست که بشب بانگ کند
و نیز کرمی ست سرخ -
کاکره - بوزن ناسره دارو ئیست و به انگریزی
بتازیش عاقرقرحا گویند -
کاکله - نام مبارز توزانی که از فرزندان تور بود
کاگفته - دیوانه و احمق که بتازیش ازعن گویند
کتاعنیش آن رعناست کذا فی الادات و
شرفنامه اقول بالا در لغت رعنا گذشته است
زنها است -
کالیده - موی درهم شده و موی با برزاو کذا
فی فرهنگها و در قنیه است کالیده بوزن بالیده
درالیده و پریشان شده -
کامه - سغ[؟]ست و نیز سبد را گویند که بتازیش
مرطبان نامند و بهندی سوانی خوانند و بمناسبت
او قعر دریاست و چون درخت بروید رستنها
و نبات بگشتند و گشتند سبز باشد و چون باد و
آفتاب بدان تاید سرخ گردد و بکمال رساند
قوت بصر را کذا فی شرفنامه و در ادات است
نیز نام طعامی ست که بتازیش کامخ گویند -
کامه - چون کسی با کسے برتبه و سروری و مهتری
و بلندی همی گرشد گویند با وی کامه میکند
بتازیش مرا با میم مکسوره و کسر تا هم با الف
آمده است -

کاوَنه - همان کاغنه که آنرا عروسک نیز گویند
کاهیده - یعنی نزار کذا فی اعمال الحسینی -
کاه - معروف که تا ازبیش تمیز خواهند شد
و امر کاهیدن و فاعل آن -
کاهینه - بوزن آیینه امر کردن بدان که
چشم از من بگردان -
کَبابه - بالفتح وارویی ست از رستنی و آن
بر دو نوع ست یکی کبابه و آن باز که او را تخم عمیر
خوانند دوم کبابهٔ چینی که منبت آن در جزیره شود
و او به پلپل گرد مشابهت دارد و حرارت درو
بیش از فاقله است کذا فی طب حقائق الاشیاء
کَباده - بالفتح کمان نرم که بغایت نرم میشود
کذا سمع من اہل اللسان -
کَبیچه - بالفتح با سوم فارسی خرد برید و چوبی
که زیر دهان لش الماسد گویند کبیچه شده است کذا
فی الادات و در قنیه ست کبیچه بالفتح با سوم فارسی
چوبی که بدان پشت بشولانید تا از پیش بچه نگذارند
کبیدوده - نام حیوان از اسباب -
کَبیسته - بفتح اول و ثانی و سکون سین و
فوقانی حنظل و زهر گیاه است -
کبیبیده - بوزن قبیده حلوای معروفیست
کبیچه - بوزن دریچه چاروائی را گویند که
شیرهٔ دهان او ورم و آماس کرده باشد -
کبیده - بالفتح ولیده و رشته و میل بضم کم
و فتح دوم کذا فی شرفنامه و در قنیه است

کَبیه - بالفتح پست از گندم و جز آن -
کتابه - بالفتح آنرا گویند که در کاغذ و یا خشت
کلام الله و یا جز آن کتابت و یا چیزی منقش نوشته
در دیوارهای عمارت قریب سقف منقوش کنند
کتاره - معروف و این لغت هندی است
با تا هندی پارسیان با تای فارسی استعمال
کرده اند کذا فی شرفنامه و اگرچه این لغت
لازم نیست که ذکر کنند لیکن کاتب بدین جهت
آورده است تا لغات شرفنامه درین لغت
مشترک نیفتد -
کتفِ ساوه - آنجا که پیش زین بر و به آویزند
کتیره - بروزن نبیره صمغ درخت قیل و دارات
و آن درختست با خار که شتر او را بخورد و مگر آن
سال که باران نبارد کذا فی زفانگویا -
کجکه - بالضم چوبی که بدان جامه را کوبند
کذا فی زفانگویا
کجوانه - نام علتی ست مشهور -
کجاوه و کجابه - کذا بالضم آنچه بر پشت شتر نهند
و بدان سوار شوند تا از پیش هودج نامند -
کجیره - بالضم با جیم فارسی مفتوح پیشوا و بعضی
بکسر جیم و با واو فارسی گوید کذا فی زفانگویا
کجه - زنده و نوار را گویند -
کدخیمه - یعنی پیاله که از کدو سازند و بدان شراب خورند
کده - بالفتح کلیدان مفاد و بمعنی اخیر مرکب
استعمال کرده اند مثل میکده و عمکده -

کراوه - حالت گسسته و پاره پاره -

کرشیده - بالفتح کاه و دان آن تباه شده -

کراشه - بالفتح بورش بمعنی کنارشه هم عرقوست سیاه رنگ بعلی السیر -

کرایه - بفتح اول مزد است سیاه رنگ بعلی السیر و بکسر اول اجرت بارکردن اسپ و شتر و غیره و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم -

کرباسه و کرباشه - چلپاسه اما در اشعار قدما بمعنی کرفس است -

کرپه - بالفتح کرفش گیاهی که بشوربا و دیگ آن و بدین معنی در زفانگویا بالکسر است و در بمعنی طبق کران گیاه را بتازی علفا گویند -

کرته - بالکسر گیاهی است کرازان جاروب سازند و درختی هست خرما دار و بالضم پیراهن بتازی قرطه خوانند -

کرژه - بالفتح نادره کذا فی التنبیه و در شعر قدما کاف فارسی است -

کرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون چرک و ریمی را گویند که بر روی زخم بسته و سخت بوده باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون نام غله ایست تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عدس باشد آنرا مقشر کرده بگاو و بند گاو را فربه و چاق کند -

کرشمه - بفتحتین ... و در شرح اسرار نوشته حرکت چشم و ابرو -

کرم پیله - کرم ابریشم -

کرم با وامه - ...

کرواره - بفتح ... و متجانس مهمله بنیاد کذا فی زفانگویا -

کرباچه و کرباوه معروف کذا فی رشیدی و فتاح لیکن این غلط است زیرا چه آن بکاف فارسیست

کرنه - بالضم با رای مهمله مکسوره و ... کروهی ... که ... تا زیش شوکة ... گویند هندش ... خوانند -

کروه - بالضم با واو فارسی ... یک کروه سه هزار گز است ... زیاده از ... آرامگاه ... مرغان و غیره ... و بفتح ثانی و ثالث و سکون ثانی ... میان ... و بفتح اول و ثانی و ثالث جانوری باشد سیاه رنگ ... زیاده از ... مار است -

کره - بالضم و با تشدید بچه اسپ و ... خرد فی القنیه کره بالضم بالتخفیف کوی گریبان که بچه گان بازند و بچه اسپ خر ... اقول هرچه گرد باشد آنرا کره گویند و کره چهار است کره خاک و کره باد و کره آب و کره آتش و در ادات زیر لغت کلید با زای فارسی یعنی گویند با مهمله کره کلیدان و ... کلیدان و کرسند که این درست تر است و در زفانگویا کره بزای معجمه کلیدان

کریچه — بالضم با جیم فارسی کریچ گذشته —
کژاوه — بازاء فارسی همان کجاوه —
کربانه — خوانچه —
کزره — بالضم گیاهیست خوشبوی در شرفنامه است ونیز کیاری و آب دادن کشت را نیز گویند —
کژه — بازاء فارسی بفتحتین آن گوشت که درون حلق بربن زبان آویخته است ونیز چوبی را گویند که بکلیدان فرو افتد تا در نتوان کشادن کذا فی شرفنامه و در ادات ست کژه بازاء فارسی بالا رو که عرب آنرا لهاة خوانند چوبی که بکلیدان فرو افتد تا در نتوان کشادن و بعضی گویند براء مهمله است و گویند کژه کلیدان و دندانهٔ کلیدان و گویند که این درست تر است و بعضی گویند کژه دندان کلیدان و بچه اسپ کوهی و در زفانگویاست کژه دندانهٔ کلیدان و بعضی براء مهمله گویند و این درست تر است و بعضی گویند کره براء مهمله کلیدان و کژه بزاء معجمه دندانهٔ کلیدان —
کسارنده — بالضم خورندهٔ غم و باده —
کسمه — بالفتح چندی از موی بریده که بر رخساره دارند و آنرا سیچه نامند —
کسه — آسانی و قیل با شین قرشت —
کشاده — بالضم فراخ و باز کرده و مفهوم عوام و مردم بی تکلف کذا فی القنیه —
کشاده دل و دیده بر دوخته — ای در مراقبه شده
کشافنامه — بالضم با چهارم موقوف یعنی منشور —

کشفه — بفتحتین ک[illegible]ده و پژمرده
کشکنه و کشکینه — همان کشکین —
کشواد — نام مبارز ایرانی که نام پدر گودرز و در جنگ پیران سرلشکر افراسیاب بود —
کشه — بوزن پشه کمند پالان و قیل بالکسر بالتخفیف نیز آمده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست کشه بالکسر و التخفیف و التشدید خطا و در ادات بمعنی پاسبانی نیز ست —
کشته — دارویست که آنرا کشنیز نیز خوانند و نوعی از حلوا نیز و در زفانگویا بمعنی تشنه است —
کفته و کفیده — کلاها بالفتح از هم باز شده و شکافته شده
کفچه — بالفتح با جیم فارسی چمچه و چچ و تاب سر زلف یعنی طره را نیز گویند کذا فی فرهنگ تحفه و قواس و نیز کفچه مار کذا فی القنیه و نیز کفگیر را گویند و معنی ترکیب لفظ خود دست کفگیر اگرچه کفچه میگیرند هم ببین که سرش مناسبت کف دارد و سر مار هم وقت غضب همچون کفگیر پهن میشود بدین جهت آنرا نیز کفچه میگویند —
کفش نه و موزه مخواه — اقامت کن و سفر مرو —
کلابه — بالفتح آنچه از ریسمان میسازند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست کلابه بالفتح گلوله ریسمان و گویند چرخ جولاهگان بود که ریسمان بر وی پیچند تا از وی بکار برند —
کلاته — بالفتح ده خورد و محله را نیز گویند و در نسخه بلند و پست ست کذا فی الادات و در قنیه است کلاته بالفتح بنای بلند مانند قصر سلاطین و

ملوک را بود و گرد برگرد آن نها باشند تبازیش
رسکره خوانند و در بعضی نسخه رسکوه با واو است -
کلازه - بازای فارسی و ضم کاف و قیل بالفتح
پرنده ایست سرخ دم مانند بهتر[?] دارد و او را سبزک
نیز گویند -

کلاسه - بالضم نام مقامی -

کلاله - بالضم موی پیچیده -

کلاوه - بالفتح همان کلابه ریسمان -

کلبه - خانهٔ تنگ و گوشه -

کلپتره - بالفتح با بای فارسی چیزی نادرست و بو بکر
ثانی را نیز گویند و معنی اخیر از زفان گویا مرقوم ست -

کلنته - بالفتح اندک و نام تب و خرد -

کلیمنه - بضم کم و فتح دوم و قیل بضمتین غلوله حلوا[?]
که هندش کلیجه نامند و در لسان الشعرا با واو فارسی
مصحح است -

کلونده - بالفتح خیار بزرگ که هندش ککری نامند

کله - بالفتح و الضم بیوفا که محنت بسر نبرد و بدیگری
پرواز و بالضم موی را گویند آن چنان باشد که
موی را تا کان بالای سر گره بندند و در هند آنرا
جوڑه گویند و بمعنی سر و دهن نیز می آید -

کلیزده - بالکسر بالام مفتوح مشهد تخت اگرگاه[?]

کلیچه - بالضم با جیم فارسی قرص آفتاب کذا فی
زفان گویا -

کلیدانه - آنچه تبازیش قفل گویند -

کاسه - بالفتح کوزهٔ چوبین و یا سفالین گرد و پهن

برمثال کتف که بیشتر شبانان و درویشان دارند
هندش کچکول خوانند کذا فی الادات و در شرفنامه است
کماسه - بالضم و الفتح کاریزکن و نیز نام گیاهی ست
در خراسان قهستانی[?] و شاهد باز می اقول معنی کاریزکن
کمانست -

کمانچه - نوعی از مزامیر و نیز کمانی که زنان بدان
پنبه زنند -

کمان کره و کمان کروه - در هر دو لغت کاف دوم
فارسی و در اخیر واو نیز -

کمان مهره - کمانی که بدان غلوله اندازند و عوام
آنرا غلول نامند -

کمانه - بالفتح و الکسر کاریزکن در ادات ست یعنی
آلت سوراخ و در قنیه هست کمانه بالفتح کمان شکلی
که بدان بعضی از سازها می زنند -

کمربسته - چاکر و ساخته و مستعد برای خدمت -

کمرکوه - آفتاب و نیز عیسی علیه السلام و بیت المقدس
و بیت المعمور و میان کوه که نه فرود باشد و نه بالا
کذا فی القنیه -

کمرده - بفتحتین سر و کر[?] -

کمینگاه و کمینگه - با کاف فارسی جائیکه دزدان
و رهزنان مختفی شده باشند تا هر که آید او را بکشند -

کمینه - فرومایه و هر چه کم از ارزش بود -

کمبوره - بوزن مذکوره فریبنده -

کنجاره - بالضم ثفل هر تخمی که روغنش بدر
آورده باشند -

گنجده - بضم یکم و سوم و قیل بفتح سوم دارو ئیست بتازیش عنزروت خوانند کذا فی شرفنامه و در قنیه آ
گنجده بالضم کلفه و در فرهنگ فخر قواس بازبهر اگویند
بالضم موی مادرزاد -
گندواله - گنگ و فربه -
گندوله - بوزن مجهوله کند -
گنده - بالفتح آنچه گرد بر گرد حصار کاوند تعریب آن خندق ست و بالضم بند چوبین که بر پای مجرمان و محبوسان نهند و آن چوب کلان که قفاعیان و قصابان دارند و غول بیابانی نوام و قوی -
گنغاله - بالضم کوهی ست در خراسان و روسی و بارکی یعنی مچنگی و بخیلی و قیل بالفتح
گنگره - بالفتح با سوم فارسی مضموم آن محرابها که بروزن دیوار و منظرها و کوشکها و برجهای حصار راست کنند کذا فی زفانگویا -
گنه - بالفتح آنکه مانند سپش در سگ و بهایم پیدا شود هندش کلی نامند و فی القنیه گنه بالضم والتشدید سایه بان -
گواده - چوب زیر در -
گواره - بالفتح و بالضم سد و بدین معنی با کاف فارسی هم آمده است و نیز خانهٔ زنبور -
گوازه - بالفتح و قیل بالضم بازاء فارسی طعنه و طعام و نان نیم پخته و در لسان الشعراء مردم قوم ست مزاح کننده و طعنه زن و طیبت کننده و قیل با کاف فارسی و در فرهنگ علی بیگی و زفانگویا

بمعنی دامنی هم آمده است -
گواسه - گونه ای صفت -
گواسمه - بروزن شاصفه بمعنی سهل و آسان باشد
گواشمه - بالضم آسانی کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا گواشمه بضم کاف تازی فارسی بوزن نارسته ازار و امنی و در ادات بهمین معنی با کاف فارسی مضموم و مفتوح نیز -
گوالیده - بالضم و الفتح بالیده و گشته بالیده
گوپاوه - با واو فارسی کلهٔ گاو و خر -
گوپله - با واو فارسی سوارگان آب و موی کلهٔ مردم و قفل و شکنجه کذا فی الادات و در لسان الشعرا گوپله بروزن حوصله بمعنی قفل مصحح است و در زفانگویا با کاف فارسی ست لیکن با رامهمله بیان نکرده و در شرفنامه با واو فارسی و با تازی نیز بمعنی موی کلهٔ مردم ست
گوبه - با واو فارسی گیاهیست شیرین که آن را میخورند و نیز آلت کوفتن هرچیز و بتازیش مدق خوانند
گوپیاره - با واو فارسی و یا موقوف میخ کوب کذا فی شرفنامه -
گودره - بالفتح یکم و سوم مرغی ست که در آب نشیند
گورگیاه - با واو فارسی و را و یا موقوف نام گیاهیست که بتازیش خرنوب گویند -
گوره - بالضم آتشدان آهنگر و جسد آن که بهندش بهٹی نامند و نیز سیلاب و سیلاب گنده شده و گل و ره مانده و در قنیه بمعنی بچه اسپ و خر آن آمده است -

کوزه - بالضم معروف یعنی پنبه نرم کذا فی شرفنامه و هر چیزی که آب و مانند آن نوشند و در اداة این را بکاف و واو فارسی تصحیح کرده -

کوشه - با واو فارسی اندک -

کوشه - با واو فارسی اندک ریشی و شخصی که در زنخدانش نیست و هشت و دندان بود تا زیش کوسج نامند -

کوفته - با واو فارسی و فا موقوف آزرده و مانده شدن و بمعنی از نا خورش که گوشت با چربش کوفته غلوله سازند هندش بڑی نامند و نیز از آن غلوله سازند و میان آتش اندازند و برشته هم کنند و چون غلوله های بزرگ از آن سازند گندره بکاف مضموم فارسی نامند و چون غلوله خرد سازند کوفته لک خوانند و بالای تخم مرغ نیز گیرند که آنرا قندم گویند و کوفته با واو فارسی گوشت که کوفته می پزند و نیز مانده راه را کوفته می گویند -

کوفشانه - با واو فارسی و فا موقوف [illegible] -

کوکله - بالفتح پرنده ایست تاجدار که بتازیش هدهد نامند -

کوکسته - و کونه آدمی ای سرین -

کوشم - بالضم سرین -

کوهه گرفته - یعنی دیو گرفته کذا فی القنیه منقول از سیان این کوهه [illegible] از فارس [illegible] پیش آهنگ سپه آهنگ [illegible] موج آب و حمله

و در قنیه بمعنی دهره است -

کویسته - بالضم دو کونه یعنی سرین و بالفتح و با واو فارسی غلط کوفته و در لسان الشعرا این را بوزن ترلیسته صحیح کرده است -

کوئیم - آونده [illegible]

کوله - بفتح یکم و کسر دوم موی کاله مردم کذا فی شرفنامه و در اداة با واو فارسی است -

گوبه - با واو فارسی گیاهی است شیرین که مردمان آنرا می خورند -

کوی مهفتاد راه - یعنی دنیا -

که - بالکسر و ها ساکنه رابطه است و میان صفت و موصوف و صفت چنان و چندان چنانچه گوئی چنان که دیگه حیران گشت مردم و چندان و چندان بود از روش زید که عمرو نیامده است و بمعنی هر که و زیرا که و بلکه و کدام کس آید و بمعنی نیز آید و بالکسر با های ساکن نصدمه یعنی خرد -

کهبله - بوزن مشعله نادان و احمق مزاج -

کهره - بالفتح بزغاله شیر مست -

کهسته - بضم یکم و کسر دوم با سین مهمله و معجمه کوزه پر آب -

کهینه - کهتر -

کیستم - بالکسر ریسمان بر دوک رسیده که هندش کگری خوانند -

کیک دریاچه - ای بی آرامی و بیقراری -

کیوه - بایا، فارسی کفش جابکی و قیل باکاف فارسی نعلین چرمین را هم نامند و بالفتح سنبر از آنست که برگ آن معزدار شود و آنرا کاهو نیز گویند میوه آن خوب خوش می باشد -

کیه - نوعی از ملک رومی ست یعنی مست ونگکه -

فصل فی الترکی

کنده - خود که را چون کیس کلاه -

کیکه - کلاه را -

کماه - دیرینه -

باب الیا

فصل فی العربی

کابی - بزرگ -

کاتب وحی - یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه -

کاغذی - کاغذ گر و کاغذ فروش -

کافی - بنده کار فارسیان یعنی صاحب کفایت استعمال کرده اند و نیز نام کتابی در علم فقه و نام کتابی در علم نجوم و رمل و تکیه دادن دو کتاب کافی و یوفی -

کحلی - بالضم جامه ایست سیاه که در فرنگ بافند -

کرسی - معروف یعنی فلک هشتم و نیز تخت خرد را کرسی نامند -

کمری - بالکسر ابر بلند -

کروبی - فرشته مقرب -

کری - بالفتح کرایه گرفته و مکاری و آنکه چارپا را بکرایه دهد -

کسائی - بالف مقصوره کاهلان -

کسائی - نام مردی قاری -

کسری - خسرو و نیز طاقی که خسرو پرویز ساخته بود روزی که تولد حضرت رسالت شد آن افتاد و در شرفنامه است کسری نوشیروان را گویند و نیز هر که پادشاه فارس باشد او را نامند شخصی که بعد یزدجرد در ایران زمین پادشاه شده آخر الامر بهرام گور ملک از وی بستده والله اعلم -

فصل فی الفارسی

کاچکی - باجیم فارسی موقوف کاشکی کذا فی لقنیه

کاخ مشتری - یعنی برج قوس و برج حوت و نیز فلک ششم -

کارکشای - کشاینده کارها و کار را بکشای -

کاروانی - با راء موقوف و یای تازی اهل کاروان -

کاسوی - باسین موقوف موی خوک که کفشگران بدان کفش دوزند -

کاسنی - باسین موقوف گیاهی ست که تب را نافع است هندش کسنی خوانند و کسنی نیز در لغت است کذا فی شرفنامه و در قنیه است کاشنی باشین معجمه موقوف درختی ست در تلخ کاتب زده را بجهت تشنگی میدهند -

کاسه گردانی - یعنی گدائی -

کاشکی - کلمه تمناست و در شرفنامه بمعنی افسوس و حسرت ست -

کافوری - گل لعل و نیز هر چه سفید و ام بود و سبزه ایست که آنرا بابونه نیز گویند و بتازی قیصوران خوانند -

کاکونی - گیاهی ست که بتازیش سعتر خوانند.

کاکوی - با واو فارسی نام پهلوان پسر سلم بن فریدون و نبیره دختر ضحاک که بر دست سام نریمان کشته شد.

کامرانی - بهم موقوف راندن و کردن کارها بحسب مراد و مطلوب خویش بی موانعی یعنی بادشاهی و دیگر کامرانی هستی -

کاولی - طائفه اند بی اعتبار و مسخره که اهل هند ایشان را بهانڈ گویند -

کبابی - آنکه سیخ کباب بپزد و بفروشد -

کبک دری - جانوری ست که در دره کوهها باشد منسوب بخنده شاهدان در هند آتشخواره نامند -

کپی - بالفتح با دوم مشدد و فارسی بوزینه و آن دو نوع می باشد بوزنه سیاه و بوزنه سپید و قیل کپی بوزنه سیاه معنی اخیر از زفان گویاست -

کدبانوی - عروس خانه و کدبانو نیز گویند -

کدخدائی - خداوند خانه و کدخدا نیز گویند -

کدیوری - بالفتح با سوم فارسی زراعت -

کرامی - بفتح یکم و تشدید دوم حجام -

کرته ودشتی - بالکسر گیاهی ست خوشبوی که بتازیش اذخر نامند کذا فی بعض لغات الطب

کردوی - بالکسر نام میوه ایست و آن دو نوع است یکی مغزدار که آنرا جوز گویند و دوم هندانی مغز ندارد و آنرا الکناک بالفتح نیز خوانند -

کرزی - بضم دوم تشانس استخوان غم که خورده شود

کرنایی - بفتح یکم و تشدید دوم آنکه بر در پادشاهان و بهنگام جنگ زنندش تا رشیس بوق خوانند و در هند بهیر نامند -

کرتری - بضم قریضه که باوراز هندوی پیر میخنی که قوای او فتور گرفته و خرف شده باشد -

کرنی - تیر و خشک قیل با کاف فارسی و فتح نون کذا فی الادات اما در ادات با کاف تازی بنون دوی ست بفتح هر دو دال -

کسی - بالفتح گیاهی ست تلخ در ملک بالاد بالکسر اول افصح بعضی با نون می خوانند -

کستی - بالضم زنار تعریب این کستیج ست کذا فی شرفنامه و در ادات ست کستی زنار و آن ریسمانی که کشتی گیران در کمر بندند آنرا در عرف ایشان لنگ گویند و نیز آنکه ترسایان دارند که بتازیش کستیج گویند

کشاورزی - بالفتح زراعت کردن زمین زراعت

کلاجی - کاچی یعنی مالیدن -

کماجی کشتی - بالضم معروف و بسین مهمله که خوانند غلط ست کذا فی شرفنامه اقول کشتی گیر بمعنی پهلوان و کشتی گیرنده و بسین مهمله مصحح است و بشین معجمه غلط ست زیرا چه کشتی ریسمانی است که کشتی گیران در کمر بندند و بالفتح سفینه و نیز پیاله که بشکل کشتی سازند و هندوستانیان که بکسر کاف میخوانند آن غلط است و بالکسر معنی زراعت کردن و بالضم خطاب از کشتن -

کشتی - بالکسر با شین معجمه پیش از نون مکسوره

کنجل یعنی درخت انبوه کذا فی زفانگویا۔
کشیج دشتی گیاهی ست آنرا بالنگو نیز گویند
کشور خدای یعنی خداوند کشور و پادشاه و پادشاه هستی و خداوند هستی۔
کشیده روی یعنی دراز روی لغیره بهای بتازیش مخروط الوجه خوانند۔
کفتگی کفیده بودن۔
کفر حقیقی عبارت از فناست زیراکه کفر در لغت پوشیدن ست و فنا که محو هستی مجازست پوشیده شدن و مخفی گشتن یقین سالک ست که موجب غیریت و دوئی بودن در ظهور و حدت و یگانگی حق مطلق۔
کف موسی ید بیضا که معجزهٔ او بود علیه السلام
کلاه نیلوفری فلک۔
کله داری یعنی تکبر و سرکشی و عیاری و کله داری هستی۔
کله دخانی یعنی فلک و ابر سیاه و شب تاریک
کله سایلی یعنی سیاه گلیمی و بدبختی باشد چه سیاه گلیمی و بدبختی لازمهٔ سوال و سایلی ست و تاج باشد در صفت هندوان گشته مندرج ست و سیاهی کلاغ که از بهر خوردن نغز شاران شسته بود بیت بهمه بین کله سایلی نمود چشم نرسن که بر سر ایشان فرو نشسته غراب۔
کماهی نام یکی از مبارزان ایرانی۔
کنار گشتی و مزلکی چوبی که بدان آن کشتی را مانند دوال سوار کنند تا بتازیش صما خوانند۔
کورکانی بالضم باجیم فارسی سختیما
کوزکانی بزای معجمه مبدلة
کوهاموی با دوم فارسی نام بانویست
کی بالفتح پهلوان و پادشاه جبار که از همه پادشاهان عصر خویش بزرگتر بود و جمع آن کیانست و در قرون سابقه پنج پادشاه را کی گفتندی کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ
کیانی بالکسر جباری و کیانی نسبت بدو کنند کذا فی زفانگویا۔

فصل فی الترکی

کرتی راستی۔
کرپی خارپشت۔
کندنی خودرا۔

کتاب الکاف الفارسی
باب الالف فصل فی الفارسی

گرا بالفتح با رای مشدد حجام و فیل بان با کاف عربی حجام و بکاف فارسی غلام هندی یعنی کذا فی زفانگویا۔
گردا مختصر گردان۔
گردنا بالفتح گردانک و تابه و بالکسر مرغی چیزی که بر آتش بگردانند و برسیخ بریان کنند کذا فی شرفنامه و در اوات ست سیخ بریان و در لسان الشعرا بفتح کاف صحیح ست چنانچه گذشت و در زفانگویا بکسر کاف و دال ست۔

گزا - بالفتح گزنده -
گاو آسیا - مغاکی که بالای سنگ آسیا ساخت
و آنچه چوب اندازند برای آس کردن -
گم شدگان آب دریا - آشنایان و غرقیان دریا
گنج خضرا - نام گنجی که پرویز نهاده بود
گندنا - بفتح کاف و کسر سوم معروف که گندنای مذکور
گوهر گندنا - نباتی است که آنرا علف می گویند -
گوا - بالضم مختصر گواه است بریں تاپد گویند
گوارا - بالضم آنچه از جنس آشامیدن در حلق
بآسانی رود مند گلوگیر -
گونیا - بالضم چوبی ست بطریق تختهٔ مثلث
که بدو خط راست و اشکال مربع بانواع ازان کشند
گوپیا - بوزن جویا ای گوینده و سخن کننده کذا
فی القنیه -
گهنبارها - بروزن همن زارها یعنی گهنبارات
و آن شش روزی ست که دران تمامی عالم را
خدای تعالی آفرید -
گیا - بالکسر مختصر گیاه ست -
گیپا - بالکسر با سوم فارسی طعامی ست که
در میان پوست گوسپند برنج و گوشت می پزند
گیسیا - بکسر کاف و سوم تحتانی نوعی از جامه
و پارچه لطیف ست کذا فی زفان گویا -

باب الباء التازی
فصل فی الفارسی

گاو آب - حلقه غوک که بتازیش طحلب

و نوشرالمار گویند هندش سوال نامند -
گران خواب - بالکسر بانون موقوف و واو معدوله
دیر خسپ -
گران رکاب - بالکسر بانون موقوف یعنی آنکه
بحملهٔ خصم از جای نجنبند -
گرد آفتاب - یعنی ذره که بتازیش سواره
بالکسر گویند -
گرد شب - بالفتح تاریکی شب -
گرفته لب - یعنی خاموش -
گلاب - بالضم معروف یعنی عرق گل -
گنج افراسیاب - نام گنجی ست که او نهاده بود
و پرویز آنرا بیافت و آن گنج چهارم ست از جمله
هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس و گنج بادآورد
و دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و
گنج خضرا و گنج شادآورد و گنج بار باشد -
گوواب - با واو فارسی طعامی ست که
زیر بریان پزند و آنرا بریان پلاو خوانند -
گوراب - با واو فارسی سراب -
گورب - بالفتح موزه که تعریبش جورب خوانند
گوزاب - آشی که از گوشت و برنج و نخود
و گردگان پزند -
گوشاسب - با واو فارسی آنکه خطش نو دمیده
باشد و بمعنی احتلام هم هست -
گوشاب - آنکه خطش ندمیده باشد -
گوناب - سرخاب که آنرا گلگونه نیز گویند -

باب الکاف التازی
فصل فی الفارسی

گذشت - بالضم ماضی گذشتن و نیز بمعنی حرکت وغیره آمده است -

گران پشت - بالکسر با چهارم موقوف و جیم فارسی مضموم حمال و قوی پشت -

گران دست - کسی ست که کارها بسیار بتانی و درنگ کند -

گران سرشت - کنایه از مردم متکبر صاحب وقار و نیز مردم کاهل و باطل -

گرفت - بروزن شکست [illegible]

گرفت - گرفتن و نیز بمعنی مواخذه آید و بمعنی خسوف و کسوف هم استعمال کرده اند -

گره گوشت - بالکسر آنکه بتازیش غده خوانند

گزبت - بالفتح آنچه از رعایای کفره بسبیل معین هر سالی بستانند بتازیش جزیه خوانند -

گست - بالفتح روی درشتی و دیدن معنی اخیر از زفانگویاست -

گشت - بالفتح باشین نوشته گردیدن و گردیدن و غیره معنی اخیر از زفانگویاست و در فردوسی بمعنی حنظل ست -

گفت - ماضی گفتن و بمعنی گفتار نیز آید

گلگشت - یعنی گشتی که در گلزارها برای تفرج کنند

گنبد فیروزه خشت - آسمان -

گنج دیوار بست - گنجی که همچو دیوار توده بسته وانبار کرده بود یعنی گنج بزرگ و نیز آن گنج که دیوار آن خضر علیه السلام راست کرده بود -

گنگ بهشت - باسوم فارسی شهری ست [illegible] بجنوب بیابان در حد و مشرق که ترکانش بدین نام خوانند -

گنگ دژهوخت - بفتح کیم و کسر چهارم و باسوم فارسی معروف [illegible] پشیدبان بتازیش بیت المقدس خوانند یعنی بتخانه گویند -

گوارست - بضم کم [illegible] سخن گوارش -

گوش بشت - یعنی گناه کرده

گوهر سفت - عبارت از کلام سربسته و نیز کلامی که در آن تمام استعداد خود خرج نکرده باشد زیرا که هم سفت نیم چکیده زفانگویا -

گوی بست - با یای فارسی گرفتگی -

گوینده را دم گرفت - یعنی گوینده را جواب نیامد شگفت شد -

باب الجیم التازی
فصل فی الفارسی

گریج - بفتح کیم و کسر دوم [illegible] بسج -

گلوانج - حلوایست پاکیزه عربان قطایف خوانند

گلیک - گلوله خمیر

گلنج - مشعله

گنج - بالفتح معروف و در زفانگویا بمعنی احمق و خودستایی ست و بالضم گنجش و مقام و در قنیه بمعنی خزینه است -

گنگلهرج - با سوم فارسی معروف وچهارم مکسور و پنجم فارسی قبله پیشینیان یعنی بیت المقدس -

گوشت آهنج - با واو فارسی و تا موقوف بدانچه گوشت بریان کنند کذا فی زفانگویا و در تتمه است آن کرک آهنین که ازان بر کاسها گوشت از دیگ بر کشند -

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

گردون گردش بسیج - یعنی ملک گردش ساز تو قاصد گردش یعنی گردون گردانیده -

گسیچ - با سوم وچهارم فارسی نام شهریست -

گلاچ - بالضم نام حلوائیست و در شرفنامه بجیم تازیست -

گنگیچ - احمق و نو دستا -

گنگاچ - بالضم با سوم فارسی موقوف آنکه در بالش تنگی بود و سخن آهسته نتواند گفت تا پیش راست نکند زبان -

گوش تاچ - یعنی گوشمال -

گولانچ - با واو فارسی نام حلوائیست که هندش لاپرخوانند -

باب الخاء
فصل فی الفارسی

گخ - بالفتح نام شهریست -

گرم و سرد چرخ - ای آفتاب باهتاب و نعمت جاودانی -

گستاخ - بالضم دلیر و تند و شوخ کذا فی فنا و نکو

گلو سرخ - بضم اول و دوم و پنجم مهمله مرغی کوچک سینه و اشال آن که جای گذشتن طعام و آب ست

گل سرخ - آفتاب -

گوسپند سرخ - با دوم وچهارم و هفتم فارسی و سوم موقوف یعنی برج حمل که برجی ربیعی ست و مشرق آفتاب در وی است کذا فی المؤید -

باب الدال
فصل فی الفارسی

گاوزاد - یعنی میراث رسید -

گربه بید - بالضم و کاف فارسی یکی از همه بید که بعضی ازان در ظلمات اند و بعضی ازان در غیر ظلمات و این را گلیست خوشبوی و مثنه این راست به بچه گربه ماند و پشم دارد و این را بید طبری نیز گویند -

گرچند - با سوم فارسی یعنی هرچند -

گرد - بالضم پهلوان -

گرد آوزند - نام مردی کذا فی زفانگویا -

گرد آلود - پسازد آلی اسباب دنیاوی -

گرد باد - بالکسر با دال موقوف بادی که بر مثال آسیا گردد کذا فی زفانگویا -

گرده - بالکسر با سوم موقوف و چهارم مضموم سینه که بدان پشیزه یا زره جامه رنگ کنند و قیل با کاف فارسی گماسبق و کنایه از پامال -

گرو زمرد - یعنی خط نو دمیده و سبزه که سر از زمین بر کرده باشد -

گردون منظ بانگ گرد - یعنی شتاب زانند و غضب کنند و قیل فلک درنده شود -

گرم و سرد - یعنی نعمت و بلا و شدت و رخا و بدی و نیکی و مشقت و راحت -

گزارنده درج دهقان نورد - یعنی اهل بحق و معتمد علیه معنی ترکیب گزارنده که بخینه بنشسته های دهقانیان ست یعنی محو کننده گفتار دهقانیان و قیل ای نگارنده نقش و نامه دهقان و از دهقان مراد ایرانیان -

گزرد - بضم کاف و فتح دوم چاره -

گزند - بالضم آفت و چشم زخم -

گزیده - بالفتح ترسیده و آزرده و کم در شده و جان گزیده مذکور گذشت و میوه و جز آن به دندان گرفته و بریده. کذا فی شرفنامه و در زفان گویا بمعنی رشوت و هدیه و بالضم اختیار کرده و برگزیده بمعنی برگزیده یعنی بزرگ کرده -

گل آگین کند - بضم کاف و سوم تازی ای پرانی لعل کند -

گل خیمه صحرا زد - بالضم ای شگفت و بهار آمد

گل صد برگ از آسمان پدید آمد - یعنی آفتاب بر آمد -

گلوبند - بالفتح نام کوهی ست و گلوبند که از جواهر و انچه سازند و قیل با کاف تازی گلوبند انچه ازان مروارید و جز آن در گلو بندند -

گنبد - بضم کاف فارسی بنا معروف مدور غیر مسطح بشکل نیم بیضه -

گنبد گیتی نورد - آسمان -

گنج باد آورد - نام نوائی ست و لحنی و نیز نام گنجی ست نهاده پرویز. در مصطلح الشعرا آورده که آن گنج که لشکر پرویز پیدا از خزاین و در چند کشتی بار نفیس غنیمت کرده و آن کشتیها را باد بجانب ایران آورد و ...

گنده - گنده شود -

گنجشک خانه با رش آید - یعنی چون مرغ خانگی بر پر آورد

گنج شاد آورد - همان گنج مذکور -

گور کند - کننده گور و نام آن و نیز جانوری دشتی که گور کند و نیز زمین کنده. گور دشتی -

گوسپند گوسفند - کلاها با واو فارسی و سوم موقوف و کاف و چهارم فارسی مویش -

گوش بفشرد - ای گوشمال داد -

گوش کرد - یعنی نگاه کرده و دید -

گوگرد - با دوم و سوم فارسی معروف که هندش گندهک گویند -

گوی برد - یعنی فتح کرده و فیروزی یافت و سبقت کرد در امور -

گیتی نورد - یعنی جهان گرد و قیل آفتاب و بعضی سکندر را هم گویند و نیز اسپ تیز رو خوش رفتار استعمال کرده اند -

باب الراء

فصل فی الفارسی

گار — خداوند و گر مترادف این ست و هر دو را مرکب استعمال کنند چون کارگر و سازگار —
گاوزر — یعنی صراحی که از زر بصورت گاو سازند و بعضی گاوی که سامری از زر ساخته بود نیز آید —
گاوسار — جاهل کذا فی الاصطلاح —
گاوعنبر — آن گاو که سرگینش عنبر باشد —
گبر — بفتح کاف کافر و خفتان و کلاه آهنین که بهنگام جنگ پوشندش بفتحتین خود و خفتان و آنچه بدین ماند از آهن و نیز نام گیاهی ست مثل ترب کذا فی شرفنامه و در ادات ست
گبر بکاف فارسی دارو نی ست در خراسان گویند میوه ایست که اچار کرده از هند و ولایت آن می آرند و عرب آنرا اصف خوانند و در زفان گویا نام گیاهی ست در خراسان مانند زنجبیل که از زمین بیرون آید و برای سردی بخورند و بعضی بسکون با گویند و بعضی بکاف عربی گفته اند —
گدر — بالفتح سلاحی که غازیان پوشندش کذا فی زفان گویا —
گر — بالفتح همان گار و مختصر اگر و نیز بمعنی یا آید و نام رودیست بسرحد ولایت غزان —
گرانبار — یعنی آنکه با وقر باشد و آنکه غنایم کثیر کرده باشد و کسی که عیب بسیار دارد —
گران سر — یعنی متکبر و خیل خانه دار و بسیار خو
گرد گیر — بالضم با سوم موقوف و چهارم فارسی نام پسر افراسیاب —
گرز گاوسار گرز گاو سر گرز گاو چهر یعنی آن گرز که کاوه آهنگر برای فریدون ساخته بود بصورت سر گاو و فریدون بدان سر ضحاک را کوفت —
گرگر — بفتح هر دو متجانس نام باری تعالی ست یعنی صانع الصنائع و در شرفنامه چینیان باج را باج نامند و بکسر همان باقلا و در لسان الشعرا بهر دو کاف تازی ست —
گرگ شنونکر — یعنی دنیا —
گرم تر — بالفتح با سوم موقوف شتاب تر —
گرمسیر — بالفتح با میم موقوف و یای فارسی آن زمین که خاصیت او گرمی دارد —
گرنج شیر — بالضم با چهارم موقوف شیر که در برنج می پزند —
گروگر — بالفتح با واو و کاف فارسی همان گرگر بمعنی اول —
گزار — بالضم نشتر حجام و در لسان الشعرا با کاف تازی نیز مرقوم ست و نیز نقش باریک که اول سیگون بیده بالای آن رنگ آمیزی میکنند و نیز بمعنی اداهی می آید و ادا کن و ادا کننده و بیان و تفسیر و بالضم با زای فارسی چینه دان مرغ که آن را ژاغر نیز گویند و بتازیش حوصله خوانند و در لسان الشعرا با کاف تازی مرقوم ست —
گزر — بکسر یکم و فتح دوم آنکه بهندیش گاجر نامند
گزیر — بضم یکم و کسر دوم چاره و بفتح و ضم دوم

وازشیخ محمد خضری مصحح ست که گزبیر بالکسر غازه و
سخت گیره و سرهنگ و قتیل باشد۔
گستر – بالضم و بفتح سوم امر از گستردن و گسترنده
و خار سیاه و درزفانگویا بالفتح است۔
گلبار – بالضم نام شهری ست۔
گل بخیار – یک نوع گل لعل ست نیز خدساد
گل تر – عارض نوجوانان و لب معشوق۔
گلچهر – بالضم و بکسر سوم نام معشوقه اونکه
گل حجر – آتش که بعربی نار گویند
گل خار – بالضم آن گل لعل که در هند میشود
و دران خارها نیابشد اما در خراسان گل لعل
با خار میشود و بوی بغایتی دارد که اگر یک گل در
مجلس باشد تمام مجلس معطر گردد و این گل لعل
که در هند با خار ست و در خراسان بکثرت ها و بشتها
میرسید کذا فی القنیه لیکن کاتب اسماع ست
که در خراسان نیز گل لعل با خار میشود اما گل بخیار
آن یک صنفی از گل لعل ست مانند سیخ برگ
خارهای تنک دارد۔
گلزار – بالضم جاییکه غیر گل چیزی دیگر نه کاشته
باشند و بالکسر جاییکه گل بسیار باشد۔
گلشهر – نام زن پیران ویسه که سرلشکر افراسیاب بود
گلنار – بالضم گل انار و بعضی گویند که آن گل
درخت انار بری ست و بغیر از گل ثمری ندارد
و هر گل سرخ بزرگ صد برگ را نیز گفته اند کنایه
از معشوق نیز۔

گنبد آفت پذیر – فلک فانی و دنیا۔
گنبد اخضر – یعنی اول فلک۔
گنبد دوار – آسمان۔
گنبد عنبر – موی و راز معشوق کذا فی الادات
و الاصطلاح الشعرا لیکن موی را با گنبد نسبتی نیست
گنج باد آور – همان گنج بادآورد۔
گنجبار – یعنی آن گنج که پرویز شاه بر میوه سیلی
بزرگتری یافته بود و آن صد آفتابه زر گران از
خزاین ذوالقرنین بود۔
گنجور – بالفتح خازن۔
گندنا گوهر – بالفتح گیاهی ست و گویند که آن
علفی ست کذا فی زفانگویا۔
گوار – بالضم سبدی که بدان خاک و میوه و
غیرآن بردارند و در لسان الشعرا بکاف تازی
مرقوم ست۔
گواشیر – نام ولایتی ست که فیروزه سبز و اعلم از انجا
آرند و آن کم ارزست۔
گور – با واو مجهول فارسی خر دشتی و قبر و نیز لقب بادشاه
ساسانی که او را بهرام گور گویند
گوش بدر – یعنی منتظر خبر خوش۔
گوش دار – یعنی نگهدار و محافظت کن
گوشیار – نام حکیمی ست
گوهر تر – اشک خونین عاشقانه
گوهر – بالفتح معرب جوهر وصل و در اصطلاحات
سماعیه گوهر کنایه از دانه نخود کذا فی

فرهنگ علمی و نیز سر را و صفه پوشیده را و چیزی
گزیده را گوهر گویند و توجیه این لغت در گوهر سلوک
می آید و گوهر بالضم گیاهی ست که بتازیش اذخر گویند
کذا فی القنیه و در ادات بدین معنی گوم باکاف تازی
و آخر میم ست -

گوهر مطهر - یعنی اصل سره و نفس سره -

گوهیر - بایاء فارسی پاسبان اسپ پیشکار و جهان
شور آب مذکور و در لسان الشعرا بمعنی سخت
باکاف تازی و بای تازی بمعنی بیابان ست -

گوی زر - بواو فارسی آفتاب -

گوهر گستر - جوانمرد و ناصح یعنی واعظ و فصیح

گهر - بالضم همان گوهر و در مؤید الفوائد آورد
گهر جمع گوهر ست -

گیاشیر - یعنی شیره گیا -

گیبر - بفتح یکم و ضم سوم جنسی ست از پیکان

گیر و بدار و گیر و دار - یعنی فرمان و نهی

گیو دار - یعنی مولازاده -

گیگیر - ترمیره که بتازیش حرجیر گویند
و قیل باکاف تازی و برا مهمله و زا معجمه -

باب الزاء التازی
و فصل فی الفارسی

گاز - بدندان گرفتن و جای و مقراض که
زر و نقره بدان ببرند کذا فی شرفنامه و در
زفان گویا گاز پیش دندان و موی جسته
و جای مسجد باشد بر سر کوه کذا فی الادات بدین معنی
اخیر باکاف تازی ست -

گراز - بالضم خوک نر و آنرا گراز و هیز گویند
و بعضی بر مردان ولاوه نیز اطلاق کنند و آن
آلت چوبین مزارعان و باغبانان که دو کس
گرفته کشند تا زمین هموار شود برای تخم پاشیدن
هندش جوکی نامند و آنرا اهل چوبین نیز گویند
و نیز کوزه آب سرشک و این معنی از لسان الشعرا
منقول ست و در ادات بمعنی باکاف تازیست

گرز نیز بضم یکم و سوم و قیل بکسر سوم دلیر و بزرگ دل
او بکاف تازی نیز خوانده اند و در زفان گویا بمعنی
مکاره نیز ست -

گرگز - بالضم با سوم و چهارم فارسی نام ضابط
ولایت و سرکه بیاری ایران فرستاد با افراسیاب بدر بود

گرم خیز - بالفتح با سوم موقوف و بجیم فارسی یعنی صبح خیز
و زود خیز و تیز رو و نیز صوفی که در رفتن تیز خیزد
کذا فی القنیه

گریز - بالضم گریختن و گریخت و بایاء تازی
کنج و گوشه خانه کذا فی شرفنامه اما در ادات
بمعنی باکاف تازی ست اقول امر گریختن ست

گز - بالفتح تیری پرکه بتازیش گز گویند
کذا فی الصراح و امر گزیدن و آلت آن بتر ذراع
و در شرفنامه است گز بالفتح معروف و نیز نام
درختی ست که بهندش جهاو نامند کناره رودها
روید و اکثر در کناره گنگ میشود -

گشنیز - بالفتح نثار با نازو شادمانی و خرامان
و شاد رفتن کذا فی الادات و در شرفنامه

و در فرهنگ علمی ست باکاف فارسی مکسور
ترجمهٔ خلخال و در قنیه نیز ست بالکسر چه در هندش
جھنیا نامند و در شرفنامه بدین معنی باکاف تازی
مرقوم ست۔

گمیز۔ بالکسر با بای فارسی پیشاب که بتازیش بول
خوانند کذا فی القنیه اما مستعمل بالفتح ست۔

گنبد انداز۔ بالضم با کسر دال در شرفنامه ست
حصاری که اسفندیار دران بند بود۔

گواز۔ بالضم چوب و ستی که خر را بدان زنند
و تپ سخت که بیشتر زنان را وقت ولادت گیرد
کذا فی لسان الشعرا و در ادات بدین معنی باکاف
تازی و در ادات توشت ست و بمعنی اول باکاف
تازی ست۔

گودرز۔ با واو فارسی نام پسر قارن بن کاوه
آهنگر که پهلوان لشکر ایران بود و ولایت سپاهان
و دشت و نیز نام پسر شاپور که ولیعهد ملک پدر
خویش بود و در عهد وی مساجد و معابد خراب
شده بود و ظلم آشکارا گشت پنجاه و هفت سال
مالک اند و عیسی علیه السلام در عهد او زاد و این
هر سه پادشاهان از ملوک اشکانیان بوده اند۔

گوز۔ بالفتح و قیل بالضم جوز فارسی که هندش
اکھروٹ نامند و در زفانگویا ست و نیز آمده بدین
معنی گویند با لغزی نغزی و با گوزان گوزی ببعضے
بضم گاف و واو فارسی گویند و بدین لغت تازی
کلان و بر رباشد و مراد ست باکاف و واو و فارسی

یعنی جوز فارسی ست که آنرا چار مغز نیز گویند۔

گوهر خانه خیز۔ محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
نظامی گوید ۔ که باختن گوهر خانه خیز او
چو بو طالبی را کند سنگریز۔

باب السین
فصل فی الفارسی

گاورس۔ بفتح واو کال و در زفانگویا ست بمعنی
ارزن که هند چینه نامند نیز آمده است و در فرهنگ
فخر قواس گفته است گاورس غله مثل جو را گویند

گاویس۔ آوند دوغ۔

گوپس۔ بمثلثه و بالضم موی پنجه و نیز بمعنی
گرسنگی آید کذا فی شرفنامه و در ادات ست با
کاف تازی موی پنجه و ریم تن و جامه و ببعضے
بکاف عربی مفتوح گویند۔

گنبد صوفی لباس گنبد چاقدیس و گنبد مقرنس
بمعنی فلک۔

گنج عروس۔ بالفتح نام گنجی که پرویز نهاده بود

گنگاس۔ بالفتح با سوم فارسی مشورت با یکدیگر

گورس۔ همان گورس مذکور

گورنفس۔ یعنی تن مردم کذا فی المؤید

گویس۔ همان گاویس مذکور۔

باب الشین
فصل فی الفارسی

گاویانی درفش و گاویانی درفش علم فریدون
که بعد دیگر سلاطین ایران بود۔

کاوشیش - با واو موقوف احمق -
کاوش - آویزو و تیغ و در ادات بکاف تازی ست
کماه کیش - وقت جنگ -
گرانی کوش - بالکسر کری -
گرد بالش با دال موقوف بالش گردان و بالش گردان گرده را گویند -
گرد ناکش - بالفتح ظالم و گناهکار و ستمگر -
گرزش - بالفتح زای معجمه آنکه با زیش تضرع خوانند و تعلم -
گریش - بالفتح بیای فارسی جانوریست که کوتاه دست و پاهی دراز و چنگ دود -
گزارش بالضم تعبیر بیان کردن خواب کذا فی شرفنامه و نیز ادا کردن و جزاان -
گزایش بالفتح در عوض و بخشش قیل بالضم -
گشش - بالفتح خویش و تبار با نازش و شادمانی بلغم معنی انیر از زفانگویاست و بمعنی باکاف تازی نیز آید و بمعانی دیگر با کاف تازی نیز آید بلفظ یا از لسان الشعرا و در شرفنامه مذکور ست کش کشتی ملاح و بالضم بلغم و در ادات ست گشش بکاف فارسی بلغم کشتی ملاح ازین معلوم میشود که مهر و معنی بالضم ست زیرا چه بمعنی بلغم بالضم اصح ست و گشش بالفتح بمعنی وسوسه و مزاحمت نیز آید چنانچه گوئی من درین کار بود مرا گشش بود کذا فی شرفنامه و در ادات بکاف فارسی ست و نیز در زفانگویاست گند جای آتش بلعجم را گویند
گواش - بالضم و قیل با کاف تازی مفت

گوش - با واو فارسی معروف و تنکه و در قنیه بمعنی گوشه و جای فرقت مستعمل ست
گوش موش - گیاهی ست که بتازیش اذان الفار و بهندیش موساکنی گویند -

باب الغین
فصل فی الفارسی

گریغ - بوزن و معنی گریز و نیز بمعنی گریخت -
گوی باغ - با واو فارسی بازرشته که آن خویش سازند مانند بازیگران هندش بهندش ناند

باب الفاء
فصل فی الفارسی

گکاف - بالفتح با کاف تازیست -
گرشاف نام پادشاهی -
گزاف بالضم گفتار بیهوده و مقال دروغ
گرزف با زای فارسی و گشف کلاهها بوزن برف قیر و سیم سوخته که بالای کار بدوزند

باب القاف
فصل فی الفارسی

گنبد ازرق - آسمان اول
گوهر سلجوق - نامی فرزند سلجوق شاه کذا فی الاصطلاح و ازین معلوم میشود که گوهر بمعنی فرزند نیز آید ولیکن درین لغت یافته نشده است اما در استعمال کرده شده باشد و باز ظاهر گردد تا نیز گمیند چنانچه گویند شخصی را نیک گوهر خود پیدا کرده بدان مناسبت که گوهر آهن پوشیده نباشد

بعلاج ظاهر نگردد و نیز گوهر در سنگ پوشیده
میباشد تراشیده و بیرون می آرند اگر بدین مناسبت
فرزند را گوهر گویند درست باشد زیرا چه الولد
سر لابیه لاشک فیه —

باب الکاف التازی
فصل فی الفارسی

کاواک — میانه خالی هرچه باشد چه استخوان
و چه چوب و جز آن —
کاو فلک — برج ثور —
کدک بفتحتین گیاهی خرد —
کدیرک — همان کدر مذکور —
کردناک — بالفتح با دال موقوف معروف
یعنی آلوده گرد —
کزلک — بکسر کم و سوم کارد خرد با دسته
و قیل با کاف تازی —
کلنک — کرنج خرمن بان —
کلشباک — بالضم بازوی در —
کنجشک — بالضم با سوم مکسور جانوری
معروف در غایت شهرت که آنرا مرغ خانگی نیز
گویند بتازیش عصفور خوانند و مرغ کوچک —
گوشخارک — با واو فارسی و شین موقوف
معروف یعنی چیزی که گوش خارند و نیز خزنده ایست
بسیار پای که در گوش خزد —
گوشواره فلک — ماه نو —
گوبک — با واو فارسی ماده خر کره —

گره های عقد فلک — سیارات و ثوابت —
گهر ملک — شاهزاده ملک کذا فی القنیه و در
اصطلاح الشعرا لفظ ملک نیست —
گیاه نمناک — همان پرپهن که بالا گذشت —

فصل فی الفارسی

گاومشک — نوعی از حبوبست چون پوست او
دور کنند بعد پس مقشر مانند و او را و مشنگ نیز
گویند کذا فی زفانگویا —
گرزگاورنگ — یعنی همان گرزگاو ساز که گذشت
گرگ — بالضم جانوریست وحشی درنده در غایت
شهرت که بتازیش ذئب و سرحان خوانند —
گرشتناک — بالضم با یای فارسی که ومناک و در
لسان الشعرا با یای تازی مندرج است —
گلبانگ — بالضم آواز بلبل و بانگی که قلندران
و درویشان یکبارگی برکشند —
گلرنگ — رخ گلرنگ ای گلهای رنگارنگ —
گل شبرنگ — ای گل سیاه و خزاقه رنگ —
گنبد بارنگ رنگ — آسمان —
گنگ — بالضم معروف یعنی لال که بتازیش ابکم
خوانند و بالفتح جای خانه است در ترکستان زمین
و آن کوشکی ست ساخته کیکاوس و نام رودی
معروف بهند در غایت شهرت و نام شهریست
و بعضی بتخانه را نیز گویند و نام هرچه پست بماند
و نیز قبله بهشتیان که بتازیش بیت المقدس خوانند
گیرنگ — بالفتح نام قصبه ایست —

باب اللام
فصل فی الفارسی

گکال — نوعی از غله

گاودل — یعنی بزدل و نامرد

گرمال — بتوراک یعنی انجیر کذا فی الادات در لغت بتوراک گذشت والله اعلم شاید که این فارسی غرمال ست

گردبگل — کاف دوم نیز فارسی ابله و بی اندام و دیوث و قیل حرف اول تازی

گسیل بالضم بایه فارسی دفع کردن قیل با کاف تازی

گل بالضم مطلق نیز گل گل ست مگر آنکه اضافت کنند هنگام آن گل مراد باشد چنانچه گل نسرین یا گل یاسمین و بالکسر خاک با آب آمیخته

گنبدگل — پیالهٔ زرین

گنبد بابل — فلک چهارم کذا فی الاصطلاح

گوپال — اول و سوم فارسی نام مبارزی که از خویشان پادشاه روس بود و نیز گرز و چماق در هندی و فارسی گویند تخت آهنین و چوبین باشد کذا فی زفانگویا

گول بفتحتین پشمینه ایست که درویشان دارند بتازیش دلق نامند و بواو فارسی نادان و نیز پرنده ایست شوم که بروز نه بیند و در شب پرّان گردد و بویرانه ماند بتازیش بوم و بهندی الو نامند قیل با کاف تازی

باب المیم
فصل فی الفارسی

گام — معروف

گاوچشم — با واو موقوف یعنی نام گلی ست که بتازیش عرار نامند و آنرا در شب بوی بود و در روز نه بدین جهت شبوی هم نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست گلی ست زرد که عرب آنرا بهار نامند و گویند که نوعی از بابونه است و بعضی گویند نوعی ست از انگور کوهی بتازی آنرا عین البقر خوانند

گاودم — با واو موقوف و دال مضموم یعنی بوق و در زفانگویا ست بوقی که پیک بر ... نهم گاو بوره

گرزم — بالضم نام پهلوان ایرانی که بگفته او گشتاسپ شاه اسفندیار را بسته بود

گرسنه چشم — یعنی بخیل و فقیر و حریص و خوار زده

گرم — بالضم غم و اندوه و زحمت و دل گرفتگی و کمان رستم و بالفتح معروف و بمعنی شتاب و غضب هم استعمال کرده اند

گردن کشان نظم — شاعران نامآور

گزدهم — بازاء فارسی نام پهلوان ایرانی

گزشم — بازاء فارسی درختی ست

گستهم — نام پسر نوذر شاه بن منوچهر شاه که پهلوان لشکر ایران بود و نیز نام پسر گژدهم

گلگونهٔ آدم — آدم ای سرخ کننده روی آدم کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

گندم خوردم - ای بیفرمانی کردم و خوار گشتم و بیرون شدم و فریب خوردم -
گنبد اعظم - عرش مجید -
گنج حکیم - سوره فاتحه -
گوهر آدم - فرزند آدم و ذات پاک او و جان -
گوم - بالضم گیاهیست مثل کیله بوی خوش دارد کنانی شرفنامه در ادات بکاف تازیست -
والله اعلم بالصواب -

باب النون
فصل فی الفارسی

گاو آسمان - برج آسمان -
گاو آهن - یعنی آن آلت بزرگ ان که بدین زراعت بدان پاره کنند بعضی شیار گویند -
گاو زبان - نباتیست که خاصیتهای بسیار دارد -
گاو زادن - میراث یافتن -
گاو زرین - یعنی آن صراحی که بصورت گاو بود -
گاو زمین یعنی آن گاو که زمین بر سرون آنست
گاو سفالین - یعنی آن صراحی که بصورت گاو راست کنند -
گاو ساران - حمقا و نادان -
گاو گردون یعنی برج ثور و نیز گاوی که گردون را بدان کشند -
گاو گلین - یعنی همان گاو سفالین -
گاو نیزن - بایار فارسی چیزیکه از زهره گاو

بر آید هندش گاو و هن نامند -
گران جان - یعنی سخت جان و نیز پالوده را گویند از ین که طریقه پیران درهنست -
گران رکاب سبک عنان - ای آنکه بپای حمله برحمله برد -
گدازیدن - گداختن و گداخته شدن -
گرایستن - بالکسر میل کردن -
گرائیدن - بمثله -
گریه درانبان - یعنی مکر و حیله -
گزختن - بضم کم و کسر دوم مختصر گریختن -
گردان - بالضم پهلوانان -
گردخوان و گرده خوان - بالکسر باده ال مو توون سفره
گردون - فلک -
گردش گردون - روزگار -
گردکان - بالکسر میوه ایست که تازیش جوز نامند و اهل هند اکهروٹ گویند -
گردنان - بالفتح جمع گردن چنانچه سران جمع و این جمعیست برخلاف قیاس -
گردون گردان - فلک -
گرده گردان - آفتاب -
گرده ران - یعنی استخوان ران که گوشت بران باشد
گرده بان - بالکسر نگاهبان چه گروه بمعنی نگاه هم آمده است -
گرزون - بضم اول بمعنی چاره و علاج نمودن
گرزمان - بفتحتین عرش و آسمان -

گرزن - تاجی گران بها و هم تاجی که از دیبا بافند و جواهر در و نشانند -

گرستن - بکسرتین مختصر گریستن -

گرسنه چشمان کنعان - برادران مهتر یوسف علیه السلام -

گرفته مزن - یعنی لاف مزن -

گرگان - بالضم با سوم فارسی نام ولایتی و قبیل نام بیابانی ست تعریب آن جرجان ست و نیز جمع گرگ -

گرگ سیم سمین - ای غالب قوی و پر زور و زیادتی کنند -

گرگ مست من - ای ستم گزین من کذا فی الاصطلاح -

گرگن - با سوم فارسی در رکن کذا فی شرفنامه و الادات اما در لسان الشعرا است کوگن بر وزن سوکن غله و ریله و در تاج اسامی بمعنی خاکستر گرم ست و تحقیق این بالا گذشت -

گرگین - بالضم با سوم فارسی پهلوان ایرانی که در جنگ مذکور ست در لغت کیو گفته شده است -

گرم دلان - یعنی عاشقان و سوخته دلان -

گرم روان - یعنی شتاب روان و عاشقان و سالکان و در قنیه است سالکان چالاک و عاشقان ناصبور -

گرم و سرد جهان - ای خیر و شر و شدت و رحمت روزگار -

گردگان - بالکسر با چهارم فارسی چیزی که ببدل چیزی بدارند و بندند -

گرویدن - بالکسر ایمان آوردن کذا فی الادات والشرفنامه و در فرهنگ مذکور ست گرویدن بالکسر پذیرفتن و سر نهادن و بدل گره بستن -

گره بباد مزن یعنی اعتماد و تکیه بر باد مکن -

گره بر گوش زدن - کنایه از کر شدن ست و نیز گوش مالیدن -

گره گردان - با هر دو کاف فارسی نام بازی ست در خراسان -

گریان - بالضم و بالکسر فدا و قبیل با کاف تازی و در فرهنگ فخر قواس گریان بمعنی فدا نوشته است کذا فی شرفنامه و در فرهنگ میگوید این زبان سیستان ست و بکسر بمعنی گریه کننده است -

گریبان را کنم دامن - ای در مراقبه شوم -

گریختن - بالضم معروف و بتازی فرار گویند -

گریستن - بالکسر گریه کردن گرستن نیز لغت ست -

گزارنده درج دهقان - ای نگارنده نقش نامه دهقان -

گزافگان - با کاف دوم فارسی شتاب کذا فی الادات و در شرفنامه بدین معنی گزافگان ست -

گزاردن - بالضم چاره کردن و چاره شدن کذا فی شرفنامه و در قنیه است بفتحتین با دو میم معجمه چاره جستن و بضمتین چاره شدن -

گریزیدن - بشله-
گزیدن بالضم اختیار کردن و بالفتح ترسیدن
و به دندان گرفتن و بریدن و در زفانگویا بمعنی
تیشه نیز ست-
گژدم طاس انگبین با یار فارسی و بار موقوف
برج عقرب-
گسترانج گستریدن - فراز کردن-
گشن بالضم معروف بتازیش نخل گویند
و بالفتح انبوه بسیار و بفتح کیم و کسر دوم شله و
بکاف تازی نیز درین لغت ست-
گلان جمع گل بر خلاف قیاس-
گل انگبین - ترشی ست معروف کذا فی فانگویا
گلابن - بالضم درخت گل
گلخن - بالضم روغنة کذا فی شرفنامه و تحفة
بضم کاف و فتح دوم مقامی که آنجا روغنة اندازند
گل جهان - بالضم باجیم فارسی مسور درختی ست
معروف که سندش نمونا مند-
گل چین - بالضم باجیم فارسی مرغی وآنکه خدا را
در خواب دیده بود و بمعنی ترکیب خندیدن گل و گل چیدن
گلزیون - نام شهریست از ایران زمین
گلستان - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث
گلزار و گل استان و ستان گل
گل شدن - ظاهر شدن-
گل صد برگ آسمان - آفتاب-
گل کردن - کنایه از خاموش کردن
گلشن - بالضم جای گلزار

گلگون - بالضم با سوم فارسی لعل و نام
اسپ خسرو شیرین واین گلگون و شبدیز
زادهٔ مادیان دشتی بوده اند که در دشت رمکه
بودی و همدران دشت اسپی سنگین بود چون
حاجت گشنی شدی آن مادیان بدین اسپ
سنگین آمده جفتی خوردی بقدرت الله تعالی
آن مادیان بار گرفتی و کیفیت این اسپان
بندگی خواجه نظامی در خسرو شیرین شرح و
بسط نوشته اند-
گلین - ای چون گل کذا فی شرفنامه-
گن - بالکسر هرچه مرکب شود معنی آن خداوند
آن چیز بود و بان و خداوند و گین و مند و دار و ور
و آو ساکن پیش از را در معنی و استعمال قبله
یک وجه دارد-
گنبد آبگون و گنبد جان ستان و
گنبد سیماب گون گنبد گردان گنبد کهن فلک-
گنجانیدن گنجیدن - بالضم راست درآمدن
در چیزی کذا فی زفانگویا و قیل گنجیدن بالضم
درآمدن بفراخی و گنجانیدن در چیزی آوردن
گنجدان - بالفتح باجیم موقوف جای گنج دادن
گنج روان - گنج قارون آسمان با ستارگان
و شب-
گنج شایگان - یعنی گنج بی پایان-
گندناگون - بادو متجانس فارسی و اول
مفتوح یعنی سبز رنگ-

گندیدن - بالفتح گنده شدن -

گوازیدن - بالضم وسعه که پوست را آواره کند و درشت گرداند -

گوالیدن - بالضم والفتح بالیدن هر چیزی از نهال و درخت وکشت و بعضی بکاف تازی گفته اند -

گوان - بالفتح باکاف فارسی پهلوانی که عیب و با شکوه بود -

گوبان - با واو فارسی همان چوپان یعنی شبان گوسپندان و نگاهبان اسپان -

گوبین - با واو فارسی چوبی ست مانند ترازو

گودان - اسپ غیر تازی و پالانی -

گوچهان - باکاف و واو فارسی و رای مهمله موقوف نام پادشاه ختن و نیز بمعنی بهرام گور آمده

گور نامدفون - ماهی یونس -

گوروین - با واو فارسی و رای مکسور گاومیش

گوزن - بفتحتین گاو دشتی و آب چشم او تریاک زهر ست -

گوش داشتن - باشین موقوف نگاه کردن و دل نهادن

گولخن - با واو فارسی و لام موقوف همان گلخن

گون - صفت و رنگ و نوع -

گوناگون - رنگ برنگ و جنس بجنس و الوان

گوهر آسمان - کنایه از کواکب و اصل مر جرم آسمان -

گوهران - عناصر اربعه -

گوهر آگین - کاف و واو هر دو فارسی هر چه در او گوهر نشانده باشند -

گوهر سفتن گهر سفتن - عبارت از انشاء سخن کردن

گهان - بالکسر مختصر گیاهان و این لغت شیرازیست

گیاخن - آهستگی و استواری در کار و هنرمی کار کردن و قیل بفتح کاف تازی و خلی -

گیتی بان - پادشاه هفت کشور -

گیوگان - با یای فارسی نام پهلوان ایرانی پدر گراز

گیریان - همان گریان -

گیلان - بالکسر نام ولایتی ست -

گیین - همان گین -

گیهان - بالفتح این جهان کذا فی الاداة

باب الواو
فصل فی الفارسی

گاو - معروف که بتازیش ثور خوانند و نیز صراحی که بصورت گاو سازند کذا فی شرفنامه و نیز سه کروه زمین را گویند در مجموعه خانی مذکور ست که یک کروه سوم حصه گاو ست و آن سه هزار گز ست تا چهار هزار گز پس گاو نه هزار گز باشد تا دوازده هزار گز کذا فی القنیه -

گرگ مست شو - بالضم با سوم فارسی یعنی درنده شده

گل شده سرو - ای لغت -

گلو - بالضم معروف که بتازیش حلق گویند و در مردم گلو باید گویند بزرگ بان و این لغت شیرازیست

گنبد تیز رو - فلک -

گنج گاو - یعنی آن گنج مدفون که از زمینهٔ بعضی
برزگری بر پرویز شاه رابدست آمده گویند
برزگری زراعت را آب میداد ناگاه سوراخی
بهم رسید و آبها تمام بآن سوراخ میرفت و صدای
عجیب از ان سوراخ می آمد برزگر نزد بهرام آمده
احوال را گفت بهرام بآنجا رفته فرمود که آنجا را
بکنند چون کندند غاری پیدا شد بس عالی
اشاره بموید کرد که درای باین خانه چون درآمد
دو گاو میش دید از طلا ساخته بودند و چشمهای آنها
از یاقوت قیمتی بود و شکمهای آنها پر از انار و سیب
وامرود زرین و درون میوهای زرین پر از مروارید
ساخته بودند پیش هر گاو میش آخوری از طلا بسته
بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی نموده و بر گاو نام
جمشید کنده بودند و بر اطراف گاومیشها اقسام
جانور پرنده و چرنده از طلا ساخته مرصع کرده بودند
خبر به بهرام آورد بهرام فرمود تمام آن گنج را به ضعفا
فرمایید و کم بضاعت داوند که در معاش استحقاق
و پریشان نمانند که صاحب سامان شده و نیست نام
فواقی ست و لحنی -

گو - بالفتح پهلوان و مرد جنگی و مغاک و بالضم
امر گفتن و کوی که بچوگان زنندش -

گوشه بالش تو - بادواو فارسی لی گوشهٔ مسند تو

گیو - بایاء فارسی پسر گودرز که بیژن پسر او بود
و کیفیت او در شرفنامهٔ منیری مشرح ست -

باب الهاء

فصل فی العربی

گازرگاه - کاف دوم نیز فارسی نام مقامی
در شیراز که روضهٔ شیخ سعدی آنجاست و آنرا
ترات گازران نیز نامند -

گاشره - آنچه صیاد از شاخ درخت و گیاه سازد
و پس آن نشیند تا مرغانش نبینند و نشستگاه
چوبین باشد و بعضی فرهنگیان گویند گاشره بزاء
فارسی جامی باشد و بزاء عربی در زفانگویا -

گاله غلواژ پنبه کذا فی زفانگویا این لغت
هندوی مشهورست -

گاولیشه - با چهارم و پنجم فارسی روزگار -

گاوه - آهنگری که برای قتل ضحاک سر غوغا
و فریدون را پسر اختیار کرده -

گاه - جامی و وقت و رتبه و تخت پادشاهان
و کرسی زرین -

گاهواره - با ها موقوف معروف که در ان بچگان
خرد را بغلطانند و بجنبانند تا بخسپند مهد گویند -

گداره - بالضم سنگ که باتخته در سقف نهند -

گذشته - غیر و جز و گذشت نیز بمعنی آمده است
و خبر سابق و قصهٔ پیشینه -

گرازه - باکاف فارسی نام مبارز ایرانی که در
جنگ دوازده رخ سیامک پهلوان تورانی کشته شد
نیز خوک نر -

گران سایه - بمعنی عالی مرتبه و قیل آنکه حضورش

موش نیاید۔

گرانمایه۔ یعنی قیمتی و بیش بها که تازیش نفیس خوانند۔

گربه۔ بالضم معروف و گیاهی ست و نیز جنسی از هفده بید ست که آنرا بید گربه گویند۔

گربه شانه۔ بالضم بفک اضافت کنایه از مکارگی و خداع گری ست۔

گرد آلوده۔ کنایه از مائل اسباب دنیاوی ست کذا فی المؤید۔

گردنامه۔ بادال [illegible] معروف کذا فی شرفنامه۔

گرده۔ بالکسر گرده نان۔

گرزه۔ بالضم ماری بزرگ که سرش بغایت کلان باشد۔

گرگ ریزه۔ گرگ سیاه رنگ را گویند و جامه اطلس کذا فی زفانگویا۔

گرمابه و گرماوه۔ معروف که تازیش حمام خوانند۔

گرمی خونتابه۔ ای بسیاری گریه خونین کذا فی القنیه و در مصطلح الشعرا نوشته که گرمی خونتابه بسیاری گریه عشاق۔

گرچه۔ با [illegible] فارسی جمعی از مردم که تازیش [illegible] با کاف تازی و سوم [illegible] گروه است تا چهار هزار کس و مرگروه گیته (?) با هر دو کاف فارسی یعنی پیچ پیچ و تاب و شکن در شکل۔

گرنجه۔ گرنجه۔

گروهه۔ همان گروهه یعنی غلوله سنگ و گل و امثال آن که عرب جلاهق و جلاهق خوانند۔

گروی زره۔ بالضم با واو فارسی نام قرابت دار افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها کرده بود۔

گره۔ بکسرتین معروف که تازیش عقده گویند و بفتحتین با ضم دوم فارسی مختصر گروه۔

گریوه۔ بالفتح و الکسر با یای فارسی کوه بلند و آن کوه بلند که جوی و آب باران ازان پاره کند و بیرون می آید۔

گزنامه۔ بالضم یکم و فتح دوم معجمه یعنی خوابنامه و تعبیر خواب۔

گزره۔ بفتح یکم و ضم دوم کشت سیراب و نیز گیاهی ست خوشبوی کذا فی زفانگویا۔

گزیده۔ بالفتح بدندان گرفته و ترسیده و بالضم بهترین چیزی و اختیار کرده شده۔

گسسته۔ بالضم گسسته۔

گل آن روضه۔ ای دولت مصطفی۔

گل پیاده۔ نام گلی ست که بهندش گل چنبا گویند۔

گلچهره۔ با سوم فارسی نام معشوقه اورنگ۔

گلدسته۔ بالضم چند شاخ گل که بشکنند و همه را یکجا کرده بگیاهی بندند و بدستش دارند و بویند۔

گلشاه۔ بالضم معشوقه وامق۔

گلگونه و گلگونه۔ گلاها بالضم و کاف گونه نیز گیاهی سرخی که زنان بر رخساره مالند تا رنگ روی شان خوب نماید۔

گل غونده - بالضم باواو فارسی پنبه برنده و یکجا کرده برای رسیدن هندش گاله نامند و چون کسی فربه است و بیکار بود بکنایه گویندش گل غونده است کذا فی القنیه-

گلگینه - بالضم جامه مخمل-

گلمهره - بالکسر آدمی وزمین-

گلوبنده - بزرگ بمرتبه کذا فی زفانگویا-

گلوته - بالضم حلقه دام ودانک دختر گان که هندش کوبحی گویند-

گله - بالضم حلقه موی وقیل باکاف تازی ودر قنیه است گله بالضم والتخفیف یکه دوک ریسمان تبازیش [illegible] خوانند وبالفتح والتشدید رمه اسپ وشتر وگوساله وجز آن وبالکسر شکایت-

گمانه - بالضم همان گمان که تبازیش ظن گویند

گنبیده - بدرفته

گنبد فیروزه - آسمان-

گنج سوخته - یعنی نام گنجی که پرویز نهاده بود ونیز نام نوائی ولحنی ست-

گنجه - بالفتح نام مقامی که مولد جند گی خواجه نظامی ست رحمه الله

گنده - بالضم در لغت گونه شیخ گفته شده وبالفتح انچه بوی زشت کند تبازیش نتن گویند

گنانه - بالضم سبدی که خاک ومیوه وجز آن بهمان بروارند کذا فی شرفنامه ودر ادات یعنی غانه زنبور نیز آمده است ودر لسان الشعرا

باکاف تازی بروزن کناسه مذکور ست بمعنی سبد فقط وقیل کوازه بازاء معجمه تازی چوب دستی که بدان مواشی را برانند وبالفتح والضم بازاء فارسی مزاح کردن وطعنه زدن ومزاح کن وطعنه زن وطیبت کننده وطعام نیم پخته بمعنی اخیر از ادات ست ودر لسان الشعرا باکاف تازی وزاء فارسی بمعنی مرد مزاح وطعنه زن وطعام نیم پخته

گواشمه - بالضم والفتح دامنی-

گوانگله - باکاف دوم نیز فارسی جوزه بشکره کذا فی الادات ودر [illegible] بجای زنج جوزگره زنج گر مرقوم ست ودر اصطلاح الشعرا مذکور ست گوانگله جوزگره آفتاب-

گوزشکاونه - باواو فارسی وراء موقوف شین [illegible] یعنی کفن دزد-

گوگیاه - باواو وکاف دوم فارسی باپاء موقوف یعنی گیاهی که علف گاو خر باشد تبازیش اذخر گویند

گوزه - باواو فارسی بارینه زمه کذا فی الادات والشرفنامه ودر زفانگویا مذکور ست دوتا نابه-

گوزشکسته - فلک کذا فی الاصطلاح الشعرا-

گوزینه - بالفتح طعامی ست کذا فی القنیه-

گوش پیچیده - با دوم وچهارم وپنجم وششم فارسی یعنی شاگرد وگوشمال داده-

گوشه جام شکسته - اسم ماه نو کذا فی الاصطلاح الشعرا

گوش خرزه - باواو فارسی وشین موقوف گوش خارک کذا فی شرفنامه ودر ادات ست

فزنندهٔ لبیار یابی که بهندش کنسلائی نامند۔

گوله ـ شاه لهٔ بزرگ سنگین که برای منجنیق سازند کذا فی زفانگویا۔

گومه ـ آتشی که از کاه بندند سبب یاران بهندش تئی نامند و غرض پشته که تباه سازند۔

گونه ـ رنگ که معنی آن گون نیز آمده است و نوع و طریق۔

گوشاه ـ ای شاهزاده و شاهزادات۔

گوی تکله ـ با واو و کاف فارسی چیزی گرد و آفتاب

گوی شده ـ ای در مراقبه شده۔

گیتی پژوه ـ ای طالب جهان و جهانیان بیاد

گیتی گروه ـ ای گروه گیتی و آن آدمیان اند

گویله ـ با واو فارسی موی کلهٔ مردم و با کاف تازی نیز درین لغت ست۔

گوینده ـ با واو فارسی زبان و قائل قبیل گوینده یعنی گوینده و یعنی چون به مغنیان سرود گوینده و گوینده که بعد و نیک شنیده میشود و ذوق بدید آید۔

گیره ـ با یاء فارسی که بهندش چکیره نامند۔

گیوه ـ نام پادشاه خاوران زمین که یکی از مبارزان کیخسرو شاه بن سیاوخش بود و با یاء فارسی کفش عالی و بدین معنی بکاف تازی نیز لغت ست۔

باب الیاء
فصل فی الفارسی

گازری ـ گلی ست که بهندش کیوڑه نامند کذا فی طب حقائق الاشیا۔

گاو سامری ـ یعنی آن گاو که سامری زرگر که یکی از اقربای موسی علیه السلام بود از زر غنائم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسپ جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بود در دهانش دمید آن گاو زنده گشت و خاصیت سم براق آنست که از وی زنده شود و بدان سبب آن گاو بانگ کرد بدین فریب نه نیم سبط بنی اسرائیل گوساله پرست گردیدند

گرامی ـ بالکسر عزیز و محبوب و بزرگ و معنی اخیر از زفانگویا ست۔

گران گوشی ـ بالکسر با جیم و شین فارسی کری و

گرامی ـ بالکسر از گرامیدن و فاعل آن و بالفتح مع التشدید حجام و در شرفنامه بدین معنی با کاف فارسی ست۔

گریزی ـ بضم کاف و کسر سوم و چهارم زیرکی و دلیری و خردی کذا فی شرفنامه و الادات اما این معنی مناسب نیست درین بیت شیخ سعدی که تا جمع کرد آن زر از گریزی * پراگنده شد حاشا از لشکری * زیرا چه این بیت در شان میر او ظالم ست که از رعایا مال بظلم ستده بود و مال از رعایا بستدن نه زیرکی ست و نه دلاوری بلکه اینجا معنی خونریزی مسلمانان ست و اصل بر گشت این عم دلالت میکند برین معنی که اصل این

گرگ و بیژن بود و بعده بکثرت استعمال کاف ساقط شد گرز ماند و غلط است بعده یا بنسبت در آن آوردند گرزی باشد و در زفانگویا بمعنی گرزی که مکاره گفته است هم بدین گرگ گرگ بزر با مکر مگیر و زیرا چه در اداة و لسان الشعرا تصریح بکاف فارسی کرده است

گرزه در زندان سرای ـ از غایت بخل گرزه در بندی خانه کنند ـ

گردش موحی ـ بالکسر آنچه مندش بعوبری [illegible] الغابی بالکسر بادال موقوف لک سرخ آنچه که کاف پای رفتن بدان آموزند تا چیزی بیت چه بینت [illegible] ایشان چه چه بچگان [illegible] هنند [illegible] ـ

گرگ آشتی ـ یعنی صلح باتفاق و فریب [illegible] ـ

گرگوی ـ [illegible] چهارم فارسی نام بازی که [illegible] آمده افراسیاب [illegible] برای جنگ [illegible] فرستاد ـ

گروی ـ بواو فارسی همان گروی [illegible]
گره گشای ـ یعنی آنکه مشکل حل کند [illegible] بسته از وی گشاده شود ـ

گرهی ـ ای مشکل ـ

گری ـ بکسر امر گریستن بمعنی گری و گیرنده

گزاهی ـ بالفتح گزیده و امر گزیدن [illegible] بازار فارسی مرقوم است ـ

گزاری ـ گزارنده ـ

گزبی ـ بفتح یکم و سوم تر و خشک و در شرفنامه است بکسر نون است و در لسان الشعرا است گزبه بوزن وزبی در فصل زی گز تره و خشک و در شرفنامه است و قیل بکاف تازی ـ

گسنی ـ بالفتح گیاهی است تلخ و بکاف تازی نیز لغت است ـ

گسی ـ بالضم بابای فارسی بروزن کردن و فرستادن کسی را جائی و قیل بالام نیز آمده است کذا فی شرفنامه ـ

گشتی ـ بالفتح مشت و در مخفف خوشی و رفتار با ناز و با ناز رفتن ـ

گشتی ـ بالضم حمیدن جانور چهارپای [illegible] گشتی و درخت [illegible] درخت دیگر [illegible] [illegible] نکردند در آن سال [illegible] [illegible] [illegible] یعنی [illegible] [illegible] بعد [illegible] [illegible] که در قرآن است ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی یعنی او بغیر وحی نطق نمیکشاد پس گفته او چگونه خلاف واقع شود جواب آنست که در امور دینی بغیر وحی سخن نمیگفتی و کذا این آیت در باب

قرآن ست که قرآن بهوای خود شکستند و بلکه پیچی ...
گل و ریوری ... گلی ست که هم زنانند دارد و هم پنج
گل گنبد نشین یا مردی یعنی گل شگفتنی کذا
فی الاصطلاح الشعرا

گل کنی — آن گلی که در برگهای او سه تا
نار باشد و آن موضوع میشود یکی سفید دوم زرد
برنگ هندش کیوڑه مانند و نیز گل پیاده و
ازو بمعنی ترکیب گل مین هرگی که باشد

گل نارسی — یعنی لعل و گل انار ... گل آتشین
و گل نارستی

گلیم شوی — بالکسر بیای فارسی و سیم موقوف
معنی سگ نیز و گلیم بر گلیم را الشوی و چیزیست که
پشم را بغایت پاکیزه کند و بعضی مشایخ ازان
مس را بشویند و گویند که آن بیخ زعفران ست
معنی ماخوذ از قنیه ست

گلیمن گوی — بالکسر کاف و واو فارسی یعنی مین
کم کرده بی نشان

گنبد دولابی و گنبد نیلوفری — گنبد ماه

گنبد وام ماهی — یعنی آسمان اول ... ماهی
مشبک و ... دار

گنج خالی آدم علیه السلام و فرزندان او

گنج باد آورد خسروی — نام گنجی که پرویز نهاده بود

گواچمی — بالفتح پهلوان دلیر

گوارش حلقی — یعنی داروی ست خوشبوی
کذا فی شرفنامه

گوزگافی — با چهارم فارسی محققان و ملقب
هر چهار حرف نخستین فارسی ست و قبیل هر
فارسی بفصل و از معجمه و قبیل کاف اول تازیست

گوشت پای — با واو فارسی و بای نیز گوشت
و نیز نیلوفر و در شرفنامه است که نیلوفر شش ماه
شش ماه ماده بود و صحیح آنست که سالی نر و
سالی ماده باشد

گوش ماهی — با واو فارسی غلاف مروارید و
امثال آن تازیش صدف خوانند و نیز پیاله
که از صدف سازند و در قنیه مذکور است گوش ماهی
در صراح ترجمه ذبل نوشته است و در صحاح
ذبل چیزیست همچو زدان پیل و آن پشت باخه
دریائی ست که ازان دست برنجن سازند و
در تاج نیز ست الذبل دست برنجن از استخوان
کشف دریا

گوهر کیی — یعنی نیکوکار و هنرمند عادل ...

گوهری — اصیل

گوی — امر گفتن و نیز غلوله که بچوگانش زنند

گیتی — با ده م فارسی روزگار و قبیل این جهان
و در شرفنامه ست که بمعنی زمین نیز آید و از بندگی
شیخ واحدی بانام ... محقق ست تا ما در
شرفنامه مشهور تبار قرشت ست

گیروی — بالکسر با واو فارسی نام پهلوانی کذا
فی ... نگویا

گیلی — بالکسر نام طائفه از ترکان ست نسبت ...

تکمی ست و ور زفانگویا طائفه اند از کلیم پوشان
والله اعلم بالصواب —

کتاب اللام

لام رزه و بحساب ابجدی سی عدد و در لغات
کرا ز خلیل احمد بصری مصحح ست دران مندرج
اللام الشجرة الناصرة

باب الالف

فصل فی العربی

لا بمعنی نه و نیز کنایت از لااله که عبارت
از نفی غیر ست چنانچه از لااله الا الله و در شرفنامه
لالا — اللالا الفرح النام کذا فی التاج
و در شرفنامه مذکور ست لالا اعلام و در شرفنامه
واین جز در صفت لولو مستعمل نشده است
و در زفانگویا مذکور ست لالا دانه ایست مانند
کنجد اقول این لفظ عربی ست اما فارسیان
بمعنی غلام استعمال کرده اند —
لقا — دیدار و بمعنی موت نیز آید —
لوا — بالکسر علم بزرگ —

فصل فی الفارسی

لوبیا — معروف و آن غله ایست که هندش
بوبا نامند و در طب حقائق الاشیا مذکور ست
غله ایست که هندش جوالا و روانس گویند —
لیلا — بالفتح سبز رنگ تاریک و نیز نام معشوقه
مجنون ست —
لابرلا — تو بر تو —

لب جیرا — بالفتح با جیم مفتوح یعنی خوردنی و
علف را نیز گویند —
لب خضرا — کرانه آسمان کذا فی الاصطلاح
لجا — بالضم گفش و سر موزه معنی انیر از زفانگویا ست
لخنیتها بالفتح برو زن غنیتها بمعنی جزئیات که مقابل
کلیات ست و لک سیاه و لک سرخ و لاک —
لعل قبا — جگر —
لقوما — نام پدر ارسطاطالیس —
لوشا — بالضم نام حکیمی ست —
لوفا — نام مصنف قسطا و آن کتابی ست
در احکام دین باطل آتش پرستی و آن را
قسطالوفا خوانند
لهنه جانگزا — سنگی ست در سوچگاه دریای
اعظم که هر که آنرا بیند چندان بخندد که بمیرد —

باب الباء

فصل فی العربی

لب — بالضم و التشدید جز و مغز و میانه چیزی
لباب — بالضم بهتر چیزی و چیزی بی آمیغ و
نام کتاب —
لبلاب — ترنج کذا فی التاج و در شرفنامه
مذکور ست لبلاب گیاهی ست که بیخ ندارد و بر هر
درخت که پیچد آنرا خشک گرداند و آنرا عشقه نامند
و نیز بمعنی معزم که عزیمت خواندن آمده است —
لبیب — خردمند و مقیم
لعب — بفتح یکم و کسر دوم بازی و بسکون دوم مصدر

لعاب - بالفتح والتشدید باز کردن و بالضم مع التخفیف آب دهان لعاب الشمس مانند تارکی که از هوا فرود آید و یقال لعاب الشمس الب و لعاب النحل العسل لعاب الحیة سمها-

لقب - بفتحتین نام کذا فی التاج و در اصطلاح نحویان میان علم و لقب فرق آنست که در لقب معنی منظور باشد و در علم نباشد-

لهب - بفتحتین زبانه آتش-

فصل فی الفارسی

لاب - یونانیان آفتاب را گویند و اسطرلاب مرکب ازین ست چه اسطر ترازو را گویند معنی ترکیب ترازوی آفتاب بود-

لابقا مقلوب - اقبال زیرا چه لابقا چون قلب کنی اقبال شود-

لب آفتاب - شعاعی که متصل سایه بود-

لبالب - یعنی لب بر لب و پر و مالامال-

لعل خوش آب - با واو معدوله لب معشوق-

لعل مذاب - بفتح المیم می سرخ و ام و خون کذا فی القنیه اما مشهور با میم مضموم ست-

لکد کوب - ای لگدمال-

باب الباء الفارسی
فصل فی الفارسی

لهراسب - بالضم نام بادشاه ایران زمین که کیخسرو شاه اورا تاج و تخت داده بود و آخر الامر مملکت بگشتاسپ که پسر بزرگ او بود سپرده خود در بلخ

با آتش پرستی مشغول شد

باب التاء
فصل فی العربی

لات - نام بتی ست که اشقیا آنرا پرستیدی

لت - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست کتان و زدن و قطع کردن و بمعنی عمود نیز آید و در ادات ست لت کوزه پاره و قطع و کتان و زدن و در لسان الشعرا ست قطع کتان و پاره و لخت مترادف اوست اقول لت مشدد عربی ست فارسیان مخفف بمعنی استعمال کرده اند-

لفت - بالکسر شلغم-

فصل فی الفارسی

لابقا مقلوب اقبالست ای اقبال را چون مقلوب نویسی نقش لابقا خیزد کذا فی الاصطلاح

لت لت - یعنی پاره پاره-

لخت - بالفتح سبزه و مژده و کفش پای و پای افزار و جرم و سرخ ای العضو پاره پاره کرده و لت زدن و سلاح آهنین سرکز که آنرا گرز گویند

لوت - با واو فارسی طعامهای خوب و لطیف کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست نان و طعام

لعنت - بوزن و معنی لعبت و آن صورتیست که از جامه می سازند هندش گڑیا نامند-

لیرت - بوزن سیرت عود که تازیش مغفر نامند و ندارند کذا فی الادات و در لسان الشعرا بمعنی

اخیرست و در حواشی ملتقط تحت غداره است
و آن بمعنی ست از اداتی اقول این معنی نمد از
با هر دو را مهمله است و آن ملائم مقام است در
ظن من این غداره با غین معجمه مفتوح بعد از را مهمله
و آخر دال مهمله که معنی آن جنبی از سلاح پوشیدنی
ست و این ملائم خود ست۔

باب الثا
فصل فی العربی

لوث۔ قوت کذا فی التاج و در فارسی
بجای آلایش و آلودگی مستعمل ست چنانچه
گوئی فلان را درین باب هیچ لوث نیست و از
لوث معاصی و ذمائم پاک ست۔
لیث۔ شیر و عنکبوت مگس گیر۔

باب الجیم التازی
فصل فی الفارسی

لجاج۔ ستیزه کاری۔
لجلاج۔ مردی بود که در بازیش نگیرد در سخن
کذا فی التاج و در شرفنامه است نام مردی
شطرنج و در قنیه ست لجلاج نام واضع شطرنج

فصل الجیم فی الفارسی

لج۔ لکد۔
لجج۔ بفتحتین زاغ سیاه که رنگ او مان
بکار برند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بسکون
جا نیز و است و در ادات بجیم فارسی۔
لفج۔ بالفتح بسکون فا فروهشته اب به سر آب
و کسیکه بخشم باشد و آب را فرو هلد گویند لفج
شده است و بعضی بفتحتین گویند و بجیم فارسی
نیز درین لغت ست کذا فی زفانگویا و در ادات
و شرفنامه بجیم فارسی فقط است و در لسان الشعرا
فرق کرده در جیم عربی گفته است لفج بوزن خفج
اول آب سطر چشم هم عربیست و بارسی هم آمده است
و کسی که چشم باشد هم لفظها۔
لنج۔ بیرون روی چون مینی در مینی و فرنج و مرد
دست بیکار معنی اخیر از زفانگویا ست و بالفتح
بیرون کشیدن و کشیدن چیزی از جایی۔
لوج۔ نام ولایتی ست از ایران زمین
لهج۔ بفتحتین بسازنده کار و قیل بالضم
لیلنج۔ نیل کذا فی القنیه۔

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

لچ۔ بالضم برهنه مادرزاد و در زفانگویاست
لچ بالضم رخ و گویند رخساره و روی عارض
لچچ۔ بفتحتین همان لچ مذکور۔
لفچ۔ بالفتح آب تبر و بر کاله گوشت بی استخوان
و آنکه لب فروهشته باشد و کسیکه بخشم و دو لب را
فرو هلد گویند لفچ کرده است کذا فی الادات و شرفنامه
و در زفانگویا و لسان الشعرا بجیم تازی نیز آمده است
چنانچه گذشت۔
لوچ۔ بوزن کوچ احول۔
لوالچ۔ حلوائی ست که هندش لابر خوانند۔

باب الحاء
فصل فی العربی

لقاح بالضم سایه برگ کذا فی القنیه
لقاح بالکسر دشتبویه و گروهی که بادشاه را فرمان نبرند و ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار و سیر نکرده باشند۔
لوح بالفتح تخته و استخوان پهن و تخته شانه و تشنگی

باب الخاء
فصل فی العربی

لخالخ جمع لخلخه ست۔
لخ بالفتح بسیار اشک شدن چشم
لطخ آلودن۔
لطوخ داروئی که بر جسد به مالند۔
لاخ جای را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو و سخت و سیاه گویند سنگ یعنی زمین سنگستان کذا فی زفانگویا و در ادات و شرفنامه بمعنی زمین سنگستان و بیابان و مقام دیوان ست۔
لخ بالضم گیاهی ست که در آب روید و آن را بخ نیز گویند بتازیش حصیر و بهندی تیرا نامند۔

باب الدال
فصل فی العربی

لد اسم موضع در شام که مهتر عیسی علیه السلام دجال لعین را در آن موضع خواهند کشت۔

[illegible]

لحد معروف کذا فی التاج یعنی گور که در آن مرده را دفن کنند و درین زمان در عرف لحد آنرا گویند که در آن مرده را غسل دهند۔

فصل فی الفارسی

لاد و ساز تنگ و نرم و پناه دیوار۔
لاجورد و **لازورد** ساز بفارسی معروف و آن رنگی ست که از سنگ مخصوص میکشند و آن سنگ را از کوهها می آرند و یک نوع دیگر عملی شود
لورکند با واو فارسی و را موقوف پشته که آنرا سیلاب بالب آب کنده باشد و زمین که بکبره و آن گو شده باشد کذا فی شرفنامه۔
لوند بالفتح آنکه خراباتیان را همان باشد کذا فی الادات و در عرف لوند مرد بیباک را گویند که او را نه ترس خدای و نه شرم خلق باشد و حق مردمان در حق خود مباح پندارد۔
لوید بالفتح با یای فارسی دیگ مسین بزرگ کذا فی الادات و در لسان الشعرا بکسر لام نیز ست
لکد بفتحتین با کاف فارسی لت یعنی زدن بپای۔

باب الذال
فصل فی العربی

لحذ بسیار تجسس کردن۔
لاذ مرد خوش سخن۔
لذیذ بالفتح بامزه۔

باب الراء

فصل فی العربی

لسان العصافیر — درخت او بزرگ و برگ او به برگ آلو مشابهت دارد چون خوشه او شکسته شود پر شبه و چه پنبه از وی بیرون آید تخم او در میان آن باشد و درخت او را بهندوی گربه خوانند و بار او را اندرجو نامند کذا فی طب حقائق الاشیاء

فصل فی الفارسی

لار — نام شهریست
لاشه زیر حنجر — کینه
لاله زار — جائی که در آن لاله بسیار رسته باشد
لتیر — بفتحتین کاهل و بسیار خوار
لر — بالضم نوعی از حلواهای مردم و بکام نوازن دیره گوسپند و نام شهریست که آنرا الور نیز گویند و نیز آنکه از سیلاب در زمین کوشیده باشد
لژیر — بالفتح پرهیزگار و بزرگ و هوشمند
لعل آبدار و لعل شکربار — لب معشوق
لغمسر — بفتح یکم و سوم آنکه بر سرش موی نباشد و آنکه [illegible] اینجا که موی نباشدست کذا فی العقنیه
لنبر — مردم فربه
لنگر — بکاف فارسی بدانچه کشتی بدارند و آنرا [illegible] و جای [illegible] میان خانقاه را نیز لنگر گویند کذا فی زفانگویا
لور — بواو فارسی نام شهری که آنرا لوه نیز گویند و نوعی از حلواهای مردم و جغرات چکیده
لوراغور — بواو دوم فارسی دنبه برنجی بزرگ و دنبه در دغن نیز
لهار — بالضم نام شهری کذا فی فرهنگ
لهاور — بالضم شهریست در حد هندوستان که هندش لهاور گویند
لیچار — بالکسر یا و سوم فارسی طعامی که از جغرات پزند مهر رنگ کنواهند

باب الزاء المنقوطه

فصل فی العربی

لغز — بفتحتین مشکل و [illegible] گویاست لغز [illegible] خزیدن باشد
لوز — جوز و بادام

فصل فی الفارسی

لب آبچشمه خضر — یعنی دهان پر شراب باشد مملو از کذا فی المدار [illegible] سوال که لب آبچشمه گفتن توجیه [illegible] نیست زیرا چه از چشم چیزی خارج میشود [illegible] میشود نه خارج پس لب آبچشمه گفتن [illegible] باشد جواب آنجا گفته است که لب آبچشمه باعتبار خروج و دخول کرده است [illegible] خوانده است ای همواره آب [illegible] شراب مملو است کذا فی العقنیه اقول لب آبچشمه خضر [illegible] که صفت احیاء اموات و زندگی آب دارد هر گذشته
لرز — لرزه
لعل طراز — یعنی آفرینده لعل [illegible]
لیز — آمیخته و دست [illegible] چیز

كذا في شرفنامه -

باب السين
فصل في العربي

لاباس - يعني باكي نيست -

لباس - هرچه پوشند ولباس التقوى الحيا ولباس الرجل امراته وزوجها لباسها كذا في التاج ودر زاهدي مذكورست لباس هر چيزي آنچه آسايش آن چيز باشد درو زيرا كه لباس هر مرد ومرد را لباس زان هم بمعني گفته است وشب را لباس گفته اند هم بدين كه در شب آسايش مردمست كما قال الله تعالى وجعلنا الليل لباسا

لبوس - زره -

لحية التيس - نباتي است كه در زمين ورهم يافته شود وگويند گياهي است بيشتر در خندق ها باشد شاخهاي او سياه ... كذا في التحفه

فصل في الفارسي

لباس - جنسي از ابريشم آمده -

لانوس - خرگوش اين لغت روميست

لاقيس - نام ديهي كه در ... طهارت ...

لقوباس - نام حكيمي -

لوس - بواو فارسي كردن ... مثال آنكه پاي ... از ... پيشتر ... ... ودر لسان الشعرا بمعني ... گردن ...

باب الشين
فصل في الفارسي

لاش - كم خرد وبي اعتبار -

لخش - لغزنده -

لشكركش - كشنده لشكر -

لعل گوهرپوش - لب معشوق -

لقوباجس - پدر ارسطاطاليس -

لوش - بواو فارسي همان لوس بمعني ... است

باب الصاد
فصل في العربي

لحاص - بفتح لام وكسر حاء سختي -

لحيص - تنگ -

لحص - پر گوشت شدن -

لص - دزد -

باب الضاد
فصل في العربي

لقلاض - زيرك ودانا -

باب الطاء
فصل في العربي

لقيط - حرام زاده وجامه نو كرده ونيز بچه افگنده وخبر آن كه برداريد اورا -

لوط - نام پيغمبري كه قوم وي بلواطت مشهورست

باب الظاء المنقوطة
فصل في العربي

لفظ - معروف يعني چيزي كه تلفظ كنند بدان از زبان

باب العين
فصل في العربي

لاع — مرد بد دل —
لاسع — درخشنده —
لذع — سوزانیدن —
لع — گزیدن —

باب الغين
فصل في العربي

لاوغ — گزیدن —
لثغ — سین را تا و حرف را غین یا لام گفتن —
لدغ — گزیدن مار و کژدم —

فصل في الفارسي

لاغ — بازی کذا في القنیه —
لغ — بالفتح موی و آنرا زلف نیز گویند —
لوغ — با واو فارسی آشامیدن و چشیدن و شیر دوشیدن —

باب الفاء
فصل في العربي

لحاف — بالکسر قزاکند —
لطف — بالضم رافت و رفق —
لطیف — رفیق و مهربان و اللطیف من الکلام ما غمض معناه و خفی لطیف باریک و چابک و نیکوکار کذا في التاج و نام باری تعالی —
لقیف — دوست —
لفت — پیچیدن —
لفاف — بالکسر چادر —

فصل في الفارسي

لاجوردی سقف — کنایه از آسمان —
لاف — کلام بیهوده کذا في شرفنامه و در زفانگویاست لاف کلام مفتعل و عبارت از ستادن خویشتن ستائی و بنازیش یعنی دعوی آمد
لشکرشکاوف — ای لشکر شکننده —
لیفت — نهالی —

باب القاف
فصل في العربي

لاحق — نام اسپ معاویه و نیز آنکه در اثنای صلوة او را حدث لاحق شود و بعد وضو ای برای ذهنی رفته باز آید و باقی نماز را بغیر قرأت ادا کند
لقلقه — بالفتح زبان —

فصل في الفارسي

لق — بالضم لغ —

باب الکاف التازی
فصل في العربي

لک — بالضم آنکه لاک معروف یعنی جمع رسم مخصوص که همچو قلیه فد لیشه نزاید —
لبیک — جواب ندهست بر وجه تعظیم معنی آن ایستاده ام برای استماع وفی —

فصل في الفارسي

لاک — همان لک که بدان هر چیز رنگ کنند و کاسه کذا في زفانگویا و مؤید اوات هست لاک زنی انگوران سرخ که بدان صحیح و از شغر و جامه رنگ کنند

و آن معنی ست که بدان دنباله کارد و تیغ و مثال آن در دسته استوار کنند تا نجنبد و لک و لکاو نیز گویند و در شرفنامه بمعنی تغار ست۔

لالک ۔ تاج خروس کذا فی القنیه۔

لشک ۔ پاره پاره۔

لک ۔ بالضم غلط او سرخی که بدان هر چیزی رنگ کنند گویند رنگ لکی ست و هر چیز کنده تا تراشیده و لکره پاره پاره آمدگی که در اعضا بهم رسد و آنکه کسی فریب خورده زود تر در چیزی افتد و در اسدی ست لک بمعنی لاک و لکا باشد که آن را پس پالوده باشد و در بن دسته کارد و امثال آن نشانند تا آهن را سخت گیرد این هر دو معنی اخیر از زفانگویاست ۔ بالفتح مرد یاوه گوی و ابله و نادان و احمق و صد هزار را گویند یعنی عدد هر چیز که بصد هزار رسد و شمار آن [illegible] و بهایان را نیز گویند و جامه و دلق که پاره پاره شده و زشتی و لباسی که مردم در شب بپوشند باشد خواه کهنه و خواه نو لکه جامه و عرب آنرا [illegible] گویند و نام طائفه باشد از کرد و [illegible] و جماعت را نیز گویند و بمعنی شتالنگ نیز هست و بمعنی کعب گویند بمعنی گیاهی هم هست که [illegible] دارد و [illegible] باشد و [illegible] را نیز گویند که [illegible] و [illegible] را [illegible] بپیله گویند و بکسر اول [illegible] که گوشت لذیذ دارد و آنرا [illegible] خوانند۔

لک و پک ۔ با بای فارسی یعنی بی هنری و بضاعت مزجات چنانکه گویند لک و پک آورده است و در لسان الشعرا بمعنی لنگا پوسے آورده است۔

لمشک ۔ بکسرتین جغرات که نمک و شیر و دوغ اندازند و بخورند۔

لنبک ۔ بفتح اول نام مقامی که در عهد بهرام گور بود و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب براهیم یهودی را با ربداد و بضم اول مردم فربه و پر گوشت و ناهموار۔

لورک ۔ با واو فارسی و رای مفتوح کمان ندافت و قیل با واو تازی و در زفانگویا بمعنی شمشیر آمده است۔

لوک ۔ با واو نوعی از شتران کم موی بارکش و هر چیز حقیر و نابود۔

لیاک ۔ بفتح اول نام برادر پیران که پهلوان تورانی بود و در جنگ دوازده رخ گریخته و رستم او را تعاقب کرده و کشته و بضم اول تمامت و ماده چیزی را گویند کذا فی القنیه و در شرح مخزن ست لیک پیمانه ایست که بدان غله و خرما و جز آن پیمایند و مختصر لیکن۔

باب الکاف الفارسی
و فصل فی الفارسی

لکلک ۔ با دوم فارسی جانوری پرنده معروف

لگ ۔ بالفتح بند بیخ رلت کذا فی زفانگویا

لنگ - بالکسر شتالنگ پای و بالفتح معروف که تازیش اعرج گویند -
لوچ دو رنگ یگانه -

باب اللام
فصل فی العربی

لال بمد والتشدید الالف صاحب لولو
لایزال - همیشه باد -
لایل - شب تاریک -
لسان الحمل - زبان بره و آن گیاهیست که اطلاق شکم باز دارد
لیل - شب لیال جمع آن و فارسیان جمع لولو هم لیال آورده اند و این خلاف قیاس است زیرا که جمع آن لالی آمده و در لالی اگر لال گویند بحذف یا درست باشد چنانچه در متعالی متعال و در تعالی تعال آمده است -

فصل فی الفارسی

لال - گنگ -
لعل - گوهریست قیمتی درخشان بدین حدود نیفتد مگر بسراندیب و آنرا گاو می آرد از ظلمات و در دهن میگیرد و شبها بر صحرا نهد و بر روشنائی آن علف خورد و مردم کمین کنند و گل تر بر سر آن زنند گاو بانگ و زاری کنان باز بدریا شود و مردم آنرا بردارند و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمد که در آصفی شرفنامه سوال از کلام خواجه نظامی معلوم شود که جای لعل و گوهر در سنگ است چنانچه در لغت

حضرت رسالت میفرماید لب و دندانش زان در سنگ زد چنگ که دارد لعل و گوهر جای در سنگ - و این بیت در مجلس نصیرخان دو پرسش کردند یکی میان را نو رسیدند که لب و دندان کجا چنگ بسنگ زدند بلا سنگ چنگ زد بدندان این را جواب گفتم که ازین چنگ زدن مساس کردن مراد است اما بگویم عبارت محمول بر قلب است و نکته قلب است و نکته قلب رعایت اوست زیرا چه [illegible] نیست که گوییم سنگ بدندان رسید [illegible] دوم میان متحمله متعلم امام نصیرخان [illegible] دندان حضرت رسالت مجروح شده بود نه لب پس این بیت چگونه راست آید کاتب جواب گفت میان لب و دندان بعد نیست ممکن است که هر دو رسیده باشد بعده ایشان گفتند که این مروی نیست که سنگ بلب رسید اما لب مبارک بسنگ رسیده بود که بحجر اسود بوسه داده اند این جواب ایشان گفتند و پسند کردند و بدین جواب پرسش اول هم دارد نمیشود الغرض درین بیت تصریح است که جای لعل و گوهر در سنگ است و موید است واین را آنچه در طب حقائق الاشیا مذکور است که لعل در قدیم نبوده است بنابر آن در کتابها نیامده و گفته اند چون بکوههای بدخشان زلزله سخت پدید آید و کوهها بشگافد لعل پیدا شود اول که یافته شود سرخ است بعده زرد و زرد از سرخ

محکم ترست و دیگر برنگ پوست پیازست آنرا
لعل پیازی خوانند و بهای او نزدیکترست بهای
زمرد و سرخ تیره رنگ هم باشد این لعنتیت کمترست
اگر برگ و دک بند بند بخوبی کنند —
لگگل — بکسر کم و فتح دوم مراد و تبار ریش مرد
مانند کذا فی زفانگویا —

باب المیم
فصل فی العربی

لاسلم — سا و ینداریم —
لام — زره و نام یکی از حروف تهجی و این را
تشبیه بمو بیها کرده اند بدو جهت یکی بسبب شکن
و دوم بدین که وی همچو زره میپوشد اندام را
چون پراگنده بر تن خویش چنانچه زینب رضی الله
عنها شعر خود را بموییها کرده بود هنگام که نظر حضرت
رسالت رسید فرمود اللهم ثبت قلبی علی دینک
و در شرفنامه است و نیز سپند سوختنی که معدا
مالیده و بنا گوش بچگان مالند دفع چشم زخم را
و آنرا نیک نیز گویند —
لجام — لگام و لغام بالضم کفک دهان شیر را
کذا فی التاج و بعضی لگام را لغام هم میگویند
و در تاج اسامی در لغت سریر نوشته است
بانگ لغام و بانگ لغام و بانگ دو و قلم و
تحت و نعلین و آنچه بدین ماند —
لمم — بالکسر جرا —
لئیم — بالفتح بخیل —

فصل فی الفارسی

لگام — بکاف فارسی معروف و نیز نام کوهی بشام
لوح و انع تو سا پدر و دوم — امی و رنه باشد
و نا در نده بنده تو و مملوک تست —

باب النون
فصل فی العربی

لبن — بضمتین شیر و بالکسر خشت —
لبون — بچه شیر آنچه دو ساله باشد —
لحن — بالفتح بمعنی سخن و راه که بر گویند یعنی سرود
و در قنیه است تمی در زبان و آواز —
لحیان — نام شکلی از دهم علم رمل که آنرا لحیان
الضاحک اشبالی نیز گویند —
لسان الغین — بالفتح آنچه مسکیمی بپایی کنند
و درمیان کشت تا مرغان بترسند و رانده شده
و بمعنی قاعون —
لقمان — نام حکیمی معروف و بعضی گویند پیغمبر بود
لون — بالفتح رنگ و گون —

فصل فی الفارسی

لادن — نوعی از معجونات عطر مانند و شتاب نیا
و خوشبوی و گویند که آن عنبر بطیست که جنسی از
عنبرست و گویند لادن مشکی است کذا فی زفانگویا
و در شرفنامه است نوعی از معجونات عطر مانند
و شتاب و جنسی است از عنبر
لاغون — نخرگوش بلغت رومی کذا فی القنیه
لان — گوی باشد در زمین و هر چه در وی افتد

لالن - کوهی ست نزدیک ری بس -
لائیدن - گفتن ورزفانگویاست هرزه ملای یعنی بیهوده گویی -
لباس راهبان - یعنی لباس سیاه -
لبان - بالفتح کندر وآن درختی دارد مانند پسته میوه و تخم بر وی باشد جمع لب [illegible]
لب آتش فشان - ای دهن معشوق وکنایه از لب شخص ست که از دهان او آه سوزناک بیرون بر آید وطعنه زننده را نیز گویند و مظلومان آه زن -
لت انبان - فارسیان در محل قدح استعمال میکنند واز میان این منقول ست که بسیار خوار را گویند -
لخشیدن - بالفتح افتادن کذا فی زفانگویا
لشکرشکافان - یعنی دلاوران -
لشتن - بفتح یکم وکسر دوم لخشان بی خشونت
لعاب گوزن - یعنی روشنائی صبح و روشنائی آفتاب
لعاب لعل سان - می سرخ -
لعبتان - جمع لعبت که دختر کان بصورت آدمی از جامه میسازند هندش گریا نامند -
لغزیدن - فرو افتادن وفرو خزیدن کذا فی شرفنامه والادوات ودر زفانگویا بمعنی دوشیدن وآشامیدن ست بلغت ماوراء النهر
لگن - بفتحتین طشتی که شمع دران نهند و دیوارش بلند باشد وآن از سیم وزر وغیر آن سازند وآنرا طشت شمع نیز نامند -
لمغان - نام شهریست نزدیک غزنین -
لنگاهن - بکاف فارسی فاقه کذا فی القنیه -
لوسیدن - باواو فارسی وسین مهمله فریب دادن و فروتنی کردن کذا فی زفانگویا -
لوخیدن - باواو فارسی بزانو ودست رفتن بچه خرد و غیر آن وبسرین رفتن کذا فی القنیه -
لوهنین - انچه میان پنبه دانه بکشند -
لوهقان - بالضم جمع لوهقت آن لعبتان دختر کان و بازی بچگان یعنی بازی دختر کان و در قنیه بحای حطی نیز ست -
لهقان - دریغ خوار -
لهیده شدن - بتازیش هور را گویند کذا فی اصلاح الادوات
لیان - باکاف تازیش وفرغ که از پس یکدیگر درخشند
لیزیدن - آمیختن -
لیق دان - دوات وصدف شنگرف کذا فی القنیه

باب الواو
فصل فی العربی

لغو - سخن نافرجام -
لولو - مروارید ونام غلام -
لهو - بازی ومشغول کننده از کار خیر ابو اللهو منسوب

فصل فی الفارسی

لعاب گاو - بکاف فارسی ای کاغذ سپید و برق و روشنی صبح کذا فی القنیه -

لیمو - بالکسر میوهٔ معروف در غایت شهرت و آن دو نوع میشود ترش و شیرین کذا فی القنیه

باب اللام
فصل فی العربی

لبه - بالفتح و التشدید سر سینه و موضع گردن که کشتن گاه است -

لجاجه - شیره کردن -

لجلجه - لقمه در دهن گردانیدن -

لجه - بالضم و التشدید میان دریا -

لحیه - ریش -

لخلخه - بالفتح معجونی خوشبوی کذا فی التاج و در زفانگویا مندرج ست گوی عنبرین با چند خوشبوی آمیز چون عود قماری و مشک تاری و عنبر اشهب و کافور نامی -

لعبه - بالضم چیزی که بوی بازی کنند کذا فی التاج و بالفتح یکبار بازی کردن و بالکسر یک نوع بازی کردن

لعلعه - شکستن و درخشیدن سراب بیابان

لعنه - نفرین راندن کسی را بلعنت -

لقطه - بالضم چیزی که افتاده یابند -

لقمه - معروف یعنی پارهٔ طعام که برای دهان انداختن معین کنند -

لقوه - بیاری که روی کژ کند و آئینه حکمت می سازند چون دران بینند بعنایت الله تعالی دفع گردد -

لوعه - سوزش دل -

لوحش الله - بالفتح در محل رتنی استعمال کنند

لهاه - ملازه -

لهجه - جایگاه بهم آمدن گوشت میان دو استخوان زنخ و گوش کذا فی التاج و در فرهنگ علی بیگی یعنی نوک زبان ست و در عرف لهجه طرز نواختن خراسان را گویند -

لمنه - طعام ناشتا و نیز بیماری -

فصل فی الفارسی

لابه - اظهار اخلاص با نیاز تمام و بازی کردن و چیزیست که از ستادم به بجنید کذا فی شرفنامه و در زفانگویا لابه چاپلوسی و خوشی و خوشامد -

لاشه - معروف یعنی لاغر و ضعیف -

لاخشه - تماج -

لافونه - گیاهیست که بهندوی راتنی گویند کذا فی زفانگویا -

لاله - هر گل خودرو را نامند فاما چون لاله تنها واقع شده باشد لاله لعل مراد بود که میانهٔ وی مقداری سیاهی ست و آن سیاهی را السوائد دل نسبت کرده اند و آنرا لالهٔ نعمان نیز گویند و چون موصوف واقع شود مثل لالهٔ کبود و سبز آن هنگام لالهٔ دیگر مراد بود و لاله را بهفت رنگ اند لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرا و لالهٔ شقائق و لاله در دمن لالهٔ دلسوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ نعمان و لالهٔ خطائی هم مستعمل ست

لانه - کاهل و بیکار و آنچه در و شهد می باشد و آنرا زنبور خانه نیز گویند -

لبلاجه ـ بالفتح معروف
لب کشتی گاه ـ گذرآب که تازیش معبر خوانند
لبیشه ـ بالفتح بابای فارسی رسنی که در دهن اسپ و جز آن هیندازند و هر دو طرفش کشیده چون عنان سازند کذا فی القنیه و در زفان گویا باسین مهمله است ـ
لتره ـ پاره پاره و دریده و رانده و کمینه
لته ـ بالفتح پاره جامه تازیش طریه خوانند
لخشه ـ بالفتح شعلهٔ آتش و سرشک آن ـ
لعبتان دیده ـ ای مردمان دیده
لغونه ـ بالضم آرایش ـ
لفجه ـ باجیم فارسی سر پایان کله بزبان بنگاله
لقمهٔ خلیفه ـ ایک نوع حلوای ست ـ
لقوما ـ نام برادر ارسطاطالیس ـ
لکامه ـ بالفتح امعاء گوسپند بگوشتابه پر کرده و رووده و مثال آن و در لسان الشعرا لکامه بوزن بهانه مرقوم ست ـ
لنبه ـ بالفتح مرد فربه
لنخه ـ خرامیدن بناز و نغمه ـ
لوبه ـ لوبیا ـ
لوزینه ـ بالفتح حلوای ست که دران مغز بادام کرده باشند و از مغز بادام پخته ساخته طعامی سازند
لوره ـ با واو فارسی و را مهمله سیلاب کنده و زمین کوشده کذا فی زفان گویا
لوله باواو معروف یک مشت خمیر گرده و نیز بالکسر شربه و غیر آن
لوشاوه ـ باواو فارسی زمین گوشده سیلاب کنده
لوشابه ـ باواو فارسی هر چه چرب و شیرین باشد چه سخن و چه لقمه و در لسان الشعرا با واو تازی مرقوم ست بمعنی فریب و فروتنی کردن نیز آید
لویشه ـ نغز کوفته ـ
لیوه ـ بالکسر سنگین و سگال فریبنده و قیل چاپلوس

باب الیاء
فصل فی العربی

لا ابالی یعنی باک ندارم من و در استعمال کسی را گویند که بی باک باشد ـ
لاوی ـ نام پسر یعقوب علیه السلام
لامی ـ گل لعزان که آن را حلیش نیز گویند کذا فی القنیه و در شرفنامه نوعی از جامهای جش که از پشمین و رنگین ست و آب باران که در کوچه ها روان شده و بمعنی خوار نیز آید ـ
لیلی ـ بالفتح نام زنی معشوقه قیس کذا فی القنیه لیکن نام معشوق قیس که مجنون لقب داشت

فصل فی الفارسی

لالائی ـ بمعنی زرد پوشی ـ
لاپنی ـ بکسر یکم و سوم و چهارم نوعی از جامه های کوتاه که درویشان پوشند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بایای حطی ست و بنون و در زفان گویا لالی بر وزن آلی از آیلان و بمعنی جامه سوزنی که درویشان پوشند کذا فی القنیه ـ
لباس زنگاری ـ باکاف فارسی یعنی سبزه

لخلخ های عنبری - با فتح دوم لام وهر دو خای معجمه یعنی ساعات شب و معنی لخلخه حلوله معجون خوشبوی که بدست گیرند کذا فی المواند -
لختی - بالفتح قدری یعنی از گل بوی
لعل پیازی - با پای فارسی نوعی از لعل که رنگ وی با سپیدی و سرخی آمیخته باشد -
لعل قبائی - کنایت از جگر ست -
لوح خاموشی - یعنی خاموشی باستعاره آنرا لوح می خوانند -
لوری - بالضم با و خورده و علتی که تازیش جذام گویند و بواو فارسی طائفه اند که کمانچه زنند و حجامت نیز کنند و اکثر از ایشان سیاه چهره باشند -
لولی - با واو فارسی سرود گوی در پوشیدن و گدای کوچه گرد و بمعنی ظریف و نازک نیز آید بمعنی اطیر از شرفنامه است
لهنه جان گزای یعنی آن سنگ که موج گاه دریای اعظم ست و آب آن دریا همه سیاه است و آفتاب همدران غروب می کند هر که آن را به بیند از شادی خندان بخندد که بمیرد کذا فی شرفنامه و لسان الشعرا -
لهی - مخصص حکایت بازی کردن کذا فی فخ فانگویا

کتاب المیم

المهر حمرالی اعنی شراب صاف امیر سا کن
مستمر المعنی همه مراد و آید و بمعنی کبد جیل

باب الالف
فصل فی العربی

با - آب -
با. الهما - لقب مردی و زنی -
ماجرا - سرگذشت
ماوا - جای بازگشت -
متبسنا بضم یکم و فتح دوم و سوم و چهارم مشدد و با الف مقصور پسر خوانده -
متکا - تکیه گاه -
متوضا - آب خانه -
مجرا - بالفتح جای روان شدن و جای جریان و بالضم روان کرده شده و رانده شده
محابا - بالضم مهر و محبت که در دل می افتد و نیز مختصر محابات ست و معنی آن فروختن کالای نو باندک بهاست بتراضی و توافق جانبین -
مدارا - مصالحه و آهستگی اقول اصل این مدارات ست و معنی او با یکدیگر پوشیدن عداوت و نرمی کردن ست -
مدرا - ترتیب کرده شده و نیز نام حلوائی ست
مرا - بالکسر ستیزه و در شرفنامه ست با کسی سری و مرتبه پهلو زدن -
مسیحا - عیسی علیه السلام
مطرا - تازه و آشکارا
معلم اسما - آدم علیه السلام -
ملا - صحرا -

ملجا - جای پناه -
منا - نام مقامی ست که بازار آنجا می شود در ایام حج -
مها - گاو وحشی و بلور -
مهنا - گوار و گوارانیده و مبارک یاد کرده شده و ابو المهنا شراب -
مهیا - آماده و ساخته و موجود -
مینا - گوهر آبگینه همه آنجا که کشتی باز دارند بر لب دریا و در قنیه بمعنی شیشه مندرج ست اما در استعمال فارسیان در مقام سبز ست -

فصل فی الفارسی

ماخولیا و مالیخولیا بکلا بها با واو نا سے خلل دماغ و سودای خام -
مار افسا - آنکه زهر مار و افسون غیر آن علاج کند -
مار ما - طایفه اند در کوه البرز که بسر و روی انسان باشند و باقی بصورت مار و بطریقے مار براه روند بسینه و شکم -
مار شیدا - ماریکه اصلا قرار نگیرد و هیچ افسون او را آرام نتواند کرد و هر کس را که بگزد در زمان هلاک شود -
مار قشیشا - دار وی ست کانی که هندش سونا مکهی و ماکهی گویند کذا فی القنیه و در طب حقائق الاشیا سنگی ست که چون او را بشکنند مانند زر چشمها در وی پیدا آید هندش سونا مکهی گویند
ماستیا - آهن معرات -

امیشا گیاهی ست که در آب باشد و بی مزه بود
مانا - پندار و مکر -
ماها امی ماه و چندی از بعض خویشان -
مردم گیا - با کاف فارسی یعنی گیاهی ست که در حد چین بصورت مردم سر او بیخ آن را تا بند بسیر و و عند الحاجه یک سگی در میان سگی کا سر بندند و سر و دم آنرا در آن گیا و استوار کرده بند پس گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیا کنده شود و سگ بمیرد و در کتب طب مذکور ست که هندش لکهنا هندی و لکهنا را کاتب دیده ست بیخ او مشابهت بصورت آدمی دارد و درین علامت ذکر میباشد و ماده بر خلاف آن هر زنی عقیمه اگر با شیر ماده گاو در روز یکشنبه بخوردن دهند فرزند شود اما در نر و ماده آن تفرقه توان کرد اگر از نر بخورد فرزند نرو اگر از ماده بخورد فرزند ماده -
مرغوا بالفتح یکم و سوم مضموم فال بد -
مرقشیشا - همان مار قشیشا مذکور -
مروا - بالفتح فال نیک -
مسافران الا یعنی اولیاء الله و سالکان راه خدا و طالبان مولی
مغنیسا - بالفتح سنگ سلیمانی که بکر رنگ مشهور ست و شیشه گران بکار برند و بعضے گویند گلی باشد سیاه رنگ و آنرا از کوه کاشان آورند و آن مرقشیشا مانند بود -

ملحکا بالفتح با سوم فارسی قصد۔
مالکا نام مردی صاحب قصه مذهب ترسایان وفقیه ومجتهد ملت ایشان۔
مینهل بالکسر شراب انذا فی فرهنگ علی بگی
موی گیا باسوم و وقوف و چهارم فارسی نام گیاهی ست۔
مها بالکسر ای مه یعنی ای بزرگ۔
مهد مینا یعنی فلک۔
مهرا نیک پخته۔
مهرگیا بالکسر با راء و وقوف و کاف فارسی مکسور نام گیاهی ست۔

باب الباء
فصل المیم الفارسی

ماب جای بازگشت۔
متقارب بالکسر بیکدیگر پیوسته و نام بحری معروف که تقطیع و جزآن فعولن چهار بار آید۔
مجیب نام باری تعالی و نیز جواب دهنده
مجبوب ساده کرده و خصی کرده شده۔
محبوب دوست داشته شده۔
محب دوست دارنده۔
محتسب معروف یعنی آنکه حساب سنگ ترازو ازوکانداران بستاند و محافظت منع کند
محجوب نا بینا و پرده کرده شده و آنکه ممنوع از میراث شود بسبب وارثی دیگر۔
محراب معروف یعنی طاق مسجد
و شریف ترین جای نشستن۔
محصب بالضم و التشدید صاد مهمله آن موضع که سنگ اندازند بمکه۔
مخلب بالکسر ناخن درنده و شبه پنجه و چنگال مرغ درنده۔
مذنب بالضم و بکسر ثالث گناهگار و بالفتح ثالث کفلیزه و راه گذر آب۔
مذهب بالفتح راه و روش و آبخانه و بضم میم و فتح دوم و سوم مشدد زر اندود کرده شده و باستعاره راه دین را مذهب گویند و صاحب مذهب انبیاء اعظم ابو حنیفه کوفی ست که درباب او حدیث رسول ست لولم ابعث لبعث نعمان بن ثابت و مذاهب باتفاق علما چهار ست۔
مرکب بالفتح اسپ و شتر و جزآن و بالضم باتشدید ثالث ترکیب کرده شده و نیز سیاهی که بدان می نویسند و نیز میوه ایست مانند کرنه بانکه ازان خرد و نیز تخوش می باشد۔
مضراب بالکسر زخمه رباب و عود و طنبوره و حلقه چوب که کبوتر ازان گیرند و نیز کنایه از شرفنامه و معنی ترکیب بخیه می گزنند و در قنیه بمعنی عقاب ست۔
مطرب بالضم بکسر ثالث معروف یعنی سرودگوی و معنی ترکیب طرب آرنده
مطلب نام مردم
مغضوب غضب کرده شده۔

مغرب ـ بالفتح جای فرو شدن آفتاب و بالضم نام کتابی در لغت ـ

مکاتب ـ بالفتح چهارم آن بنده که خویشتن را از خود بخرد

مکتب ـ بالفتح دبیرستان و بضم میم و کسر سوم جای نصب و مصدر و در استعمال بجای مسند هم آمده است و بکسر میم و فتح سوم سنگ پایه آهنین ـ

منکب ـ بفتح میم و کسر سوم دوش آدمی و جانوران [illegible] و کرانه زمین و جای بلندی و بازی که فرق [illegible] ومن الجبال کل ناحیة منها منکب و المنکبان سر دو بازوی و دو کتف آن

موکب ـ آن مرکب سوار که با امیر نشیند کذا فی التاج و در قنیه است پاره لشکر و سواران [illegible]

میزاب ـ ناودان ـ

فصل فی الفارسی

ماریعقوب ـ نام مردی که صاحب [illegible]

ماه آب ـ مدت ماندن آفتاب در برج اسد که آنرا آبان خوانند و آن از ماههای خزانی است بارانهای بی منفعت دران می وزد ـ

ماه تاب ـ پرتو ماه و نیز آنچه از شوره گوگرد و نمک راست میکنند و کاغذ پیچیده در مجالس می سوزند خصوصا درین دیار در شب برات راست میکنند روشنائی ماه می نماید ـ

ماه نخشب ـ آن ماه را گویند که ابن مقنع حکیم از کوه سیا از میان چاه برآورده بود چون ماه فلک فرو رفتی آن ماه برآمدی چنانکه چهار فرسنگ روشن گشتی

مریخ سلب ـ یعنی سرخ پوش ـ

مکیب ـ بالفتح با بای فارسی از راه بی راه رو و از راستی بکژی مشو ـ

ملخ آب ـ نوعی از ماهی خرد که بتازیش اربیان و بهندوی جهینگه نامند ـ

منزل نهره فریب ـ یعنی دنیا ـ

مهراب ـ بر وزن محراب یعنی مهر است که نام بادشاه و والی کابل باشد و معنی ترکیبی آن آفتاب رونق بود زیرا که مهر آفتاب و آب بمعنی رونق آمده

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

مسپ ـ بر وزن اسپ با سین مهمله یعنی مس باسکون و این لغت پهلوی است و این جمع از شیخ مرزبان و ایشان اسامی است از مسافر بالادستی کذا فی القنیه ـ

باب التاء

فصل فی العربی

مات ـ یعنی مرده و نیز در شطرنج گویند شاه مات شد یعنی هیچ خانه نماند شاه را ـ

مبهوت ـ حیران گرده شده مشتق من البهت اکثر از تحیر ـ

مقلات ـ بالکسر تابه ـ

مکافات ـ بندگی و پاداش ـ

ملکوت ـ بادشاهی و در اصطلاح صوفیان

عالم ارواح را ملکوت نامند یعنی عالم معنوی۔

موت ۔ مرگ۔

موات ۔ چیزی بی جان و زمین خراب که ملک کسی نبود۔

میت ۔ مرده۔

میقات ۔ وقت و آنجا که احرام بندند۔

وفصل فی الفارسی

ماست ۔ جغرات انداخته آب گویا فی شرفنامه و در زفانگویا ماست با سین مهمله موقوف جغرات و گویند آنچه جغرات بدان بسته شود و آنچه سر جغرات بسته میشود و علک رومی را ماست گویند۔

یاقوت ۔ نام حلوائی که آنرا یاقوتی نیز نامند۔

مزکت ۔ بوزن و معنی مسجد۔

مست وشت ۔ کلاها بالضم بیخ گیاهی ست خوشبوی که آنرا مشک نیز گویند مثل مویه نامند۔

مشک پشت ۔ باخه کذا فی زفانگویا۔

مفت ۔ بالضم اسیر و زیردست۔

مطربان چابک دست ۔ ای مطربان چالاک و در قنیه است ای مطربانی که در زخمه و مشک هنبانی کنند۔

ملمنت ۔ بالفتح پای افزار و هم لخت مترادف این ست

مهتر شریف ۔ یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم۔

می پرست ۔ یعنی دائم الخمر۔

میدۀ بهشت ۔ یعنی چاشنی گیر و خادم تو

میر هفت بهشت ۔ کنایه از رضوان۔

باب الثاء

فصل فی العربی

مثلث ۔ سه گروه شده و سه یک گرفته شده و شرابی که شیره انگور پخته شده باشد چندانکه ثلثان رفته باشد و ثلثی مانده و سرشتی باشد از مشک و عود و عنبر کذا فی التاج و در شرفنامه است سیکی و ستار رسن و در حواشی ملتقط بقلم مصنف است سیکی یعنی جنسی از شرابها معطر و آنرا سه یک نیز گویند۔

مخنث ۔ معروف یعنی آنکه لواطت کنانند و آنکه نه مرد باشد نه زن۔

معمورۀ عمرو لیث یعنی شیراز و عمرو لیث پادشاهی بود که شیراز آبادان کردۀ اوست

مغاث ۔ بالفتح بیخ انار دشتی و بعضی سنبل را گویند۔

مکث ۔ بالفتح درنگ۔

مکیث ۔ بالضم مردی با وفا و آهسته در کارها

مؤنث ۔ مردی که در وی نرمی باشد کذا فی التاج و نیز ضد مذکر۔

میراث ۔ بالکسر معروف یعنی متروکه مرده که زنده را رسد۔

وفصل فی الفارسی

مرکز مثلث ۔ و آن چهار اند یکی مرکز مثلث

آتشی و دوم مرکز مثلث خاکی و سوم مرکز مثلث بادی و چهارم مرکز مثلث آبی -

باب الجیم

فصل فی العربی

یاجوج - رجل من الناس کذا فی التاج و نقل است که یاجوج و ماجوج مخلوقی بصورت آدمی در آخر الزمان پیدا خواهند شد قد ایشان بمقدار یک شبر خواهد بود و سد سکندر را کنده ایشان بیرون خواهند آمد -

محتاج - نیازمند -

مزاج - بالکسر آمیزش و آنچه قیام آدمی بر آن است از طبائع -

معراج - بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب حضرت عزت را معراج نامند چنانچه گفتند معراج موسی بر طور بود -

معجج - بالضم نام جامه ایست منقش و نیز نام علتی که پای را لنگ گرداند کذا فی القنیه -

منطقة البروج - کرسی -

منهاج - راه روشن -

موج - جنبش آب -

فصل فی الفارسی

مازماج - مازباد و آن چیزیست خرد -

مج - بالفتح راوی یعنی آنکه روایت کند و نام سعدی ست یعنی آخر از زفان گویاست -

مرغ رنگین تاج - خروس که تبازیش دیک خوانند

مرج - بالفتح مرغی ست آبی و نیز شهریست -

مشنج - بالفتح مگسی ست که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند و کرم افتند -

مغرانج - بالضم یعنی مغ بچه -

مغلاج - بالکسر گوی که در وی چوگان بازی کنند و در ادات با جیم فارسی مندرج ست -

منج - بوزن رنج داروی که آنرا زیوند نیز گویند و همان شنج مگس شهد و در قنیه منج بالضم بمعنی بنگ نیز آمده است -

میدان علاج - صفحه و ورق سپید -

باب الجیم الفارسی

فصل فی الفارسی

مغلاچ - همان مغلاج

ملنچ - گیاهی ست که چرندگان را مستی آرد -

باب الحاء

فصل فی العربی

متاح - شب دراز -

مجاهز ارواح - ساخت کنند و جانها یعنی حضرت عزت جل جلاله و عم نواله -

مدح - ستوده -

مداح - بسیار ستاینده -

مراح - نام کتابی در صرف و جای روح و مراح بالکسر شادی -

مستراح - بالضم آبخانه -

مسح - سودن -

مسیح — درهم بی نقش و خوبی و چیزی مالیده و آنکه زمین را مساحت کند و دستار درست و مردی که مجامعت بسیار کند و نیز عیسی علیه السلام و آنکه دروغ گوید و یک چشم و یک ابرو ندارد و آن یعنی دجال کذاب را گویند که در دجال علیه اللعنة این همه علامت خواهد بود از جهت نام او دجال شد۔

مصباح — چراغ و نام کتابی۔

مطرح — جای افگندن شکار یعنی دام۔

مطمح — جای نظر۔

مفتاح — کلید و نام کتابی در معانی۔

ملح — بالکسر نمک و آب شور۔

ممرح — آن دارو که قوی دل و شاد کننده آن بیشتر کذا فی المدار۔

ملاح — بالضم ملیح و بالفتح والتشدید کشتیبان۔

ملاوح — نوعی از دام باشد تا مرغان شکاری گیرند و آن اشتر و اسپ که فربه نشده و بره و بزغاله که در تمام شیر نخورده باشد و گیاه خورده باشد۔

ملیح — بالفتح نمکین و ابو الملیح چکاوک۔

فصل فی الفارسی

معجزه مسیح — اموات بدعا زنده و نزول مائده از آسمان۔

ملجای نوح — کوه جودی۔

باب الخاء

فصل فی العربی

مخ — بالضم مغز و مخ کل شی خالص و خیره کذا فی التاج و در شرفنامه است مخ گیاهی است سنگین که بر سر اسپان سرکش کنند تا رام شوند بالفتح زنبور و در لسان الشعرا بهر دو معنی بالضم تصحیح کرده است و بدین هر دو معنی این لفظ فارسی است۔

مریخ — بالکسر ستاره نحس در آسمان پنجم۔

مسخ — معروف و آن در امم سابق بود که چون کسی نافرمانی کردی خدای تعالی او را بصورت دیگر گردانیدی چنانچه شکار کردند بدان شومت ایشان همه بصورت شدند و قوم مسخ از سه روز بیش نزیند۔

مسلوخ — معروف۔

مطبخ — جای دیگ پختن۔

مطبوخ — پخته شده۔

ملخ — جراده۔

منفخ — دمه آهنگران۔

فصل فی الفارسی

ماخ — سیم ناسره و هرچه ناسره باشد و مرد [illegible]

ماشکم سوراخ — با سیم موقوف کنایه از نای که هفت نهاست که استادان نائی نوازند۔

معجر زرنیخ — گلهای زرد و اوراق زرد خزانی و شعاع صبح۔

ملاخ — نام مقامی است۔

ملخج — بکسر کم و فتح سوم سنگ فلاخن۔

مناخ — نام مقامی است و قیل مناخ بر وزن و معنی فراخ است که گشاده باشد و بمعنی تنگ هم آمده۔

باب الدال
فصل فی المیم

ماورد — بروزن ناورد گلاب و در اصل ما الورد بود باکثرت استعمال لام تعریف حذف شد ما ورد گردید۔
مارد — بکسر سوم بلهوان و سته و دیو شیطان۔
مترصد — ای منتظر۔
مجاهد — غازی۔
مجید — بزرگوار و نیکوکار۔
مجدود — نیک بخت و نیز نیک روزی۔
مجرد — بالضم تنها و آنکه اسباب دنیاوی هیچ ندارد۔
محسود — حسد کرده شده۔
محمود — ستوده و نام حضرت رسالت صلی اللہ علیه وسلم و نام متقی۔
مد — بالضم سیر و ثلث باشد و آن ربع صاع بود کذا فی القنیه و در تاج ست المد رطل وثلث و عند الحجاز رطلان عند العراق و المد مکیال معلوم و هو اربع الصاع۔
مدد — معروف یعنی اعانت۔
مداد — بالکسر سیاهی و هر چه بدان چیزها مداد کنند چون روغن چراغ را۔
مدید — دراز و بالکسر نام بحری از شعر که تقطیع آن فاعلاتن دو بار آید۔
مراد — بالضم خواسته شده و نیز قبیله از یمن و بالفتح گردن که آنرا عنق نیز نامند۔
مرتد — از دین برگشته۔
مردود — رد کرده شده۔
مرد — بالفتح میوهٔ اراک و فارسیان بمعنی رجل استعمال کرده اند۔
مرصد — بالفتح جای دیدبان و بالکسر راه فراخ
مرصاد — بالکسر مثله بمعنی اخیر۔
مرقد — خوابگاه۔
مرید — بالضم معروف و قیل المریدین یدی الشیخ کالمیت بین یدی الغسال یعنی مرید را هیچ اختیاری نباشد و بالفتح دیو و سرکش۔
مساد — بالفتح چهارشنبه و جز آن ... [illegible]
... سجاده۔
مسجد — مرکب یعنی جای عبادت۔
مسعود — نیک بخت کرده شده و نام شاعری
مسند — بالفتح بالش بزرگ و زمانه و پشتواره و ... امرزاده۔
مشعبد — بالضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر و در قنیه بذال معجمه مرقوم است۔
مشهد — معروف و جای گرد آمدن مردمان
مصعد — بالفتح جای برآمدن و بلندی۔
مطرد — بالضم جاری۔
معاد — بالفتح جای بازگشتن۔
معبد — بالفتح جای پرستش۔
معتمد — آنکه بروی استواری دارند و نیز نام خلیفه
معدود — شمرده شده۔
معد — ساخته و مهیا۔
مفرد — بالضم و فتح سوم تنها و یکه و بکسر سوم آنکه ...

کند بی عمد۔

معید۔ بازگردانیده ونام باری تعالی۔

مفقود۔ گم کرده شده۔

مفید۔ بالضم فائده دهنده۔

مقعد۔ بالفتح جای نشستن۔

مقلد۔ گیرنده قول دیگری بی دلیل۔

مقالد۔ کلیدها۔

ممرد۔ خانه ساده۔

من بعد۔ ازین پس۔

من یزید۔ استعمال این کلام در کالا فروختن میکنند چون نفیس و بیش بها بود و کم دست دهد و در طلب آن همه کس باشند و معنی آنست هر که زیاده کند بهای بستاند یا که زیاده میکند بها و نیز کنایت از بازار کنند۔

موجود۔ هست و هست کرده شده۔

موجد۔ پیدا کننده۔

مورد۔ بالفتح نام درختی ست و در زفان گویا ست که هندش مورد گویند و در طب و حقائق الاشیا که عرد موردین و در تاج ست مورد آب خور۔

موعد۔ جای وعده۔

موعود۔ وعده کرده شده۔

مولد۔ وقت زاد و جای زادن۔

مؤید۔ بالضم یا سوم مشدد و مکسور قوت دهنده و با سوم مشدد مفتوح قوت داده شده۔

مهد۔ گاهواره۔

مهند۔ تیغ هندی۔

میعاد۔ وقت وعده و جایگاه وعده و وعده کننده

میلاد۔ وقت زادن۔

فصل فی الفارسی

ماراسپند۔ بیست ونهم روز از ماه ماکیان بر در کنند یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند

مانید۔ بوزن مالید بمعنی مانید۔

مانداند۔ ماند بفتح نون و ل لغتی ست در مانده اند

چنانچه خواجه عطار راست شعر صد هزاران خلق حیران مانده اند اندرین ره زار و گریان مانده اند چون به دلتنگی شیخ آمدند و اسپاشان جمله در ره مانده اند۔

ماه آفرید۔ سریه ایرج که بعد کشتن ایرج معلوم شده که حمل دارد آخر دختر آورد که پسر آن منوچهر شاه بود و آن دختر تور نام داشت۔

محراب جمشید۔ آفتاب و آتش و جام جهان نمای و

مجموعه احمد۔ الف احمد۔

مخمید۔ بالفتح جنبید۔

مرد۔ بالفتح روز ششم از ماه کذا فی زفان گویا

مرداد۔ با ضحاک کشیده الکی مراد رسلاک زاولانه در آورد و زاولانه نوعی از بندهای آهنین که در پای مردم گرفته نهند۔

مرداد۔ بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فارسیان مرداد ماه نامند و هشتم روز از ماه معنی اخیر از زفان گویا ست۔

مرغ کار زا فروزد - یعنی پروانه -
مرد ادا زیاد - یعنی فراموش نماد -
مرورود - با واو اول موقوف و واو ثانی فارسی نام مقامی ست -
مرود - بالضم با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا امرود نیز گویند -
مزد - بالضم اجرت کار -
مس بند - بالکسر یعنی کسی که پای بند کسی شود که بدان سبب جائی نتواند رفت -
مستمند - بالضم حاجتمند و غمگین
مشتی زیاد - یعنی گروه مخالفان -
مشک را کافور کرد - یعنی موی سیاه را سفید کرد
مشک بید - بالضم کاف موقوف با نجم فارسی عود -
مصحف عید - ای عید -
مغز ما برد - یعنی سرا خالی کرد -
نکر و سر دارد - بفتحتین با دوم فارسی است که از رفتن نمی ترسد -
ملک را فربه کند - ای قوت دهد و بیفزاید
ملایک پی اند - یعنی مبارک قدم اند -
مند - بالفتح بوزن قند یعنی صاحب خداوند باشد و نیز استعمال این در آخر کلمات آید چنانچه دولتمند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب نصیب خداوند قدرت و قسمت و حاجتمند و دانشمند و دردمند هم ازین قبیل است

و نام نوعی از حبش عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و گران میباشد -
موبد - بضم میم و فتح سوم و دانستن معنان حاکم آفتاب پرستان و دیده از معنی اخیر از زفان گویا مسطور است -
مهد - مرقد و جای بودن را گویند کذا فی فرهنگ فخر قواس
میدان لبسر آید - ای عمر سپری شود یا قیامت قائم گردد -
میزد - با یای فارسی بفتحتین مهمانخانه و مجلس خانه مهمانی و عشرتگاه و در فردوسی ست مهمانخانه
می سپرد - سپرد سپرود -
میلاد - نام شهری که کید رای هند درآن دار الملک داشت و نیز نام پهلوان ایرانی که چون کیکاوس بمازندران رفته آن را بدو سپرده و گرگین پسر او بود -
میمند - بفتح هر دو میم نام مقامی [illegible] منسوب بدوست و این مصرع از [illegible] میان عبد الغنی ست کذا فی القنیه -
نی نیارد - ای نمیتواند -

باب الذال المعجمه
فصل فی العربی

مشعوذ - بازیگر کذا فی القنیه -
معاذ - بالفتح جای پناه گرفتن و معاذ الله معناه اعوذ بالله

مغاث — جهان مغاث یعنی جای فریاد کذا فی التاج
و در نسخه است بالتشدید کذاب —
منفذ — جای نفاذ و مخرج —
موبذ — بالضم حاکم مغان کذا فی التاج —

فصل فی الفارسی

بذ — بالفتح صاحب و خداوند و استعمال مرتب

باب الراء
فصل فی العربی

ماهر — استاد در کار خویش —
مباشر — مادیان نوخاسته که قصد کشن کنند
کذا فی التاج و نیز کننده کار و اصل استعمال این
در جماع کردن ست —
متباهر — بلند سخن —
مجذور — مضروبی که بضرب مثل حاصل آید
دو را ضرب کردیم چهار شد این چهار را
مجذور گویند یا ال هم
مجمر — بالکسر انگشت دان و آنچه بر آتش افگنند
کذا فی التاج و در استعمال یعنی عود سوز ست —
محنار — انبار روار —
محشر — جای گرد آمدن —
محضر — جای حاضر آمدن —
محور — بالکسر قطب یعنی آن چوب که چرخ بر وی گردد
و چوبه نان بناف و خط محور خطی ست در فلک
از شمال تا جنوب —
مخیر — نام پرده ایست که هندش تودی نامند

مخمور — خمر زده —
مخمر — پخته شده و سرشته —
مدر — بفتحتین کلوخ —
مدبر — بضم یکم و فتح دوم و بکسر ثالث مشدد
تدبیر کننده و بفتح سوم نیز آزاد کرده پس مرگ
و بالضم با سوم مکسور مخفف بدبخت ضد مقبل
مذکر — ضد مؤنث یعنی نرینه —
مر — بالفتح و التشدید گذشتن —
مرمر — بفتح اول و سوم سنگ رخام کذا
فی التاج و آن سنگی ست سپید و آمیزه بدان
هم چنین نرم می نماید که گویا پای دران خواهد زید
مزعفر — بضم یکم و فتح دوم بزعفران پخته
مزمار — بالکسر نالی کذا فی التاج و در زفان گویا
یعنی درنده گلگاون و نیز آواز ساز مطربان —
مزور — آشام که مریض را دهند چنانچه درین
ولایت از برنج و ماش آشام میسازند و در خزانه
از شکر و بادیان و هند مزور نیز گویند —
مزمیر — بکسر یکم و فتح سوم بربط —
مستظهر — طلب ظهر کننده و قوت یابنده
و بمعنی یاد نیز آمده —
مسطر — بالکسر معروف یعنی چیزی که بدان سطر
راست شود —
مسمار — بالکسر بند و میخ آهنی —
مشیر — بالضم خداوند مشورت و اشارت کننده
مصر — بالکسر نام شهری معروف اکنون هر شهر را

مصر – نام شهری و بیان دو چیز و بالفتح بقیهٔ شیر
و سر انگشتان دوشیدن و تمام شیر پستان را
دوشیدن –
مصعار – بالفتح جای ... و تاج بمعنی جای
بازگشتن ست و بالضم یکم و فتح دوم مشدد وصعد
نشانده شده و دتاج بمعنی سخت ستیز و شیر زنده
مصور – بالضم و فتح دوم و سوم مشدد نام
خدای تعالی و صورت کرده شده و بکسر ثالث
تصویر کننده –
مضر – بالضم و کسر دوم زیانکار –
مضطر – بالضم بیچاره شده و عاجز گشته –
مضمار – بالکسر میدان –
مطر – بفتحتین باران –
معبر – بفتح یکم و سوم گذرگاه –
مطفئ الجمر – ششم روز از ایام عجوز –
مطهر – جای طهور –
معاشر – بالفتح یکدیگر عشرت کننده –
معجر – بالکسر دامنی –
معصفر – معروف –
معمار – بسیار عمارت –
معمور – آبادان –
معنبر – عنبر آمیخته –
معیار – بالکسر ترازوی زر –
مغار – سوراخ –
مغفر – بالکسر خود –

مغفور – آمرزیده –
مفتقر – محتاج –
مفر – گریزگاه –
مقامر – قمارباز –
مقتر – بالضم یکم و کسر سوم درویش –
مقتدر – توانا –
مقدار – بالکسر اندازه –
مقصر – تقصیر کننده –
مقشر – بالضم با شین مشدد پوست باز کرده –
مکثار – بالکسر بسیار –
ممر – گذرگاه آب –
منار – نشان راه که اندر بیابان بود و نام
کتابی در علم اصول و جای نور و نام ملکی از
ملوک یمن –
منبر – بالکسر معروف –
منتشر – پراگنده –
منشور – پراگنده و نام مبارزی که بیاری
افراسیاب آمده بود برای جنگ ایرانیان
منخر – بالکسر سوراخ بینی –
منشار – بالکسر اره و نیز منشور کشادن سر مهر
سوی سادات و در موائد بمعنی فرمان و مجید است
و در قنیه بمعنی فرمان بادشاست –
منصور – نام مردی و نصرت داده شده –
منظر – بالفتح جای نظر و بالضم مهلت داده شده –
منقار – بالکسر آمینه –

منظور - نظر کرده شده و بمعنی معشوق نیز آید

منقار - خایسک آسیا کذا فی القنیه و بمعنی نوک جانور نیز آید و در تاج ست منقار شکنه چیزی [illegible] آسیا و بمقدار مرغ

منکر - بضم میم و فتح سوم ناشایسته و غیر مشروع را نیز منکر نامند و نیز فرشته که در گور سوال کند

موتمر - بالضم پنجم روز از ایام عجوز کذا فی القنیه و در تاج ست الموتمر اسم المحرم فی الجاهلیة

موسر - توانگر

مهاجر - کسی که برابر حضرت رسالت هجرت کرده بود از مکه بسوی مدینه و در فرهنگ ست بمعنی خانه چشم ست

مهر - بالفتح کابین زن و کابین کردن زن و استاد زیرک کردن در کار و بالضم گره [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ارزنا یافت مقصد و مقصود

میزر - ازار کذا فی التاج و ابن خان در دیار ما عمامه مخصوص را میگویند که آنرا [illegible]

وصل فی الفارسی

ماخور - خرابات کذا فی الصراح

مازندر - [illegible]

مارافسار - یعنی آنکه بافسون مار را مطیع خود کند و زهر مار گزیده را بنشاند کذا فی الاداة و الاقیاسا مارافسا بغیر را بهست -

ماه خور - با رای موقوف و واو معدول نوعی از گوسپند کاهی که نوزند که مار است گویند در سوراخی که در آن مار باشد چون آن گوسپند دهن خود را آنجا برد و دم کند و مار مجبور آنکه بوی او در یابد از سوراخ بیرون آید گوسپند که او را بخورد و چرا این گوسپند را که نزدیک سوراخ مار بسوزند [illegible] مار سار شوریده بیرون آید و از کف او [illegible] و از میان قاضی شه منقول ست که ایشان میگفتند که در قلعه رفیع الدوله [illegible] این نوع گوسپند [illegible] شده بود و میگویند که [illegible] از دهن آن مار خورده [illegible] آن [illegible] شود -

ماره خوار - مثله -

[illegible]

ماش عطار - یعنی غاره شنگ -

ماشو - چیزی [illegible] -

مالک و دینار - نام [illegible]

ماهار - مهار شتر -

ماه کاشغر - همان ماه نخشب -

ماه عزور - مثله -

ماه [illegible] -

ماهی گویا میان چشمه خضر یعنی زبان دهان

مائده سالار - بانجم موقوف چاشنی گیر -

مبار - بالضم روده پاک کرده که درون آن

گوشت یا برنج کرده بپزند هندش قمار نامند —

مدر — اندرون زمین و حوض —

مر — بالفتح ریسمان و نام قبیله ایست از قبائل بنی سبا و در فرهنگ شیخ ابراهیم بمعنی حساب مسطور ست فاما جامع شرفنامه را چنان محقق ست که شلاده هزار تنگه را کسی می شمارد و بر هر صدی یک عددی چیزی میدارد و چون همه شمرده باشند آن اعداد که در صد و شته است بشمرد تا معلوم کند که همه چند صد شده اند آنرا مر نامند هندش ساره گویند —

مربع خانهٔ نو — خانهٔ کعبه —

مرغزار — بالفتح با غین موقوف آنجا که سبزه بسیار رسته باشد و آنانکه مضموم خوانده اند غلط است زیرا که در مرکبات اظهار حرکت فتاشاید —

مرغ یاقوت پر — با شتم موقوف ضم فارسی بمعنی آتش ست —

مرغ زحل خوار — آتش نکشته ران

مرتیم عنور — شاخ انگور در ایام خزان —

مزدور — آنکه باجرت کار کند —

مشار — نام داروی ست و آنرا مرو نیز گویند کذا فی زفانگویا —

مشت افشار — آن زر که همچو موم نرم در مشت فشرد بود و در وقت بارعام از آن صورتهای مختلف راست کردی و بار می شکستی و هیکبر بر ورزش او مطلع نشدی —

مشتی شرار — ای چندی بدکار و از سیارات نحس نیز کنایت ست —

مشت شدر — آن مهره که او را جای باختن نباشد —

مشرق گشاده زال زر — ای آفتاب و صبح پیدا آمده بود کذا فی الاصطلاح و در بعضی نسخ بجای زال بال ست —

مشکادر — بالفتح با کاف موقوف جانوری که مشک را دارد —

مشکر — ای شکار مکن —

مشکین فادا — بالضم نام گلی ست و نادر از آن جهتش گویند که تا آخر سال تمام باشد —

مصباح هفت چهار — ای روشن کننده هفت کشور و چهار مذهب و آفتاب کذا فی الاصطلاح الشعراء و در قنیه تفسیر بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ست —

مصری مار — نیزهٔ مصری —

معده انبار — بسیار خوار —

مغال غمار — ای گور —

مغز مبر — بازاء معجمه موقوف یعنی سر خالی مکن —

مغ سر — ای معبر دنیا کذا فی الاصطلاح الشعرا

مگر برای استثنا می آید ترجمه الا بمعنی شک استعمال کنند و معنی یقین و تمنی هم آمده است —

مگس گیر — با هر دو متجانس فارسی عنکبوت —

ملمع کار — مکار و غدار و منافق —

منادر — شهری نزدیک ختن —

مشدور — بالفتح مع ضم الدال بی دولت بی بهره از نعمت خدای تعالی —

منقر — بفتح یکم وضم سوم نوعی از پیاله ریزه بزرگ وکوچک باشد و بضم اول قدح و نام شراب و جز آن —

منوچهر — با واو و جیم فارسی نام نبیسهٔ ایرج بن فریدون پادشاه ایران زمین که صد و بیست سال ملک راند و بکینهٔ ایرج سلم و تور را که هم برادر و هم کشندگان ایرج بوده اند کشت و نیز نام مبارز ایرانی از آن کیخسرو شاه که پدر او ارش نام بود —

مور — با واو فارسی مورچه —

موسیقار — نام سازیست که درویشان از نی و در زفانگویا سازیست شبانان دارند و در نسخهٔ علم موسیقی ست موسیقار نام جانوریست که در منقار آن سوراخ باست از آن سوراخها آواز های گوناگون بیرون می آید و علم موسیقی هم از آن یافته —

معلبان سحر — یعنی آن ملائکه که در شب معراج برای حضرت محمد مصطفی صلعم نامزد بودند —

مویه گر — یعنی نوحه کننده —

مهار — بالضم چهار پاها کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست چوبی که در بینی شتر کنند و بر وی ریسمان بندند یعنی بند شتر —

مهتر — بزرگ تر —

مهر — بالکسر شفقت و آفتاب و ستاره سرخ

و مدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یک ماه هشتم ندو و مهر ماه نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست که شانزدهم روز از ماه و نام فرشته عاشق و وفا و بالضم سکه —

منجوق خیر — با هفتم موقوف و هشتم فارسی آن قبهٔ زرین که بر سر چیزی نصب کنند —

موره — بفتح یکم و سوم گیاهی ست که بوقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند و آن در زمین عرب بود و تازیش بزاق القمر و بساق القمر و بید القمر نامند کذا فی زفانگویا —

میدان اغبر — بالکسر زمین —

میاسار — می خوار —

باب الزاء
فصل فی العربی

مجاز — انچه نه مجاز معروف یعنی ارادت غیر او (صفعول)

مرکز — بالفتح جای کذا فی التاج و در قنیه یعنی دائرهٔ پرکار است —

مفروز — گوشت ببره جدا کرده —

موز — بالفتح معروف یعنی میوه که هندش کیله نامند

مهماز و مهمیز — کلاهما بالکسر چان مهمیز کذا فصل فارسی ست —

فصل فی الفارسی

ماز — شگاف که در خری از چوب یافت شود یا دیوار یا جز آن —

ماشوره — بوزن باخوره آلتی ست آهنگران را

که هندش سنگتاسی نامند —
مجلس افروز — شمع و نام نوائی کذا فی زفانگویا و قیل بصواب
مرز — بالفتح زمین راندہ و کشت و در زفانگویا
بمعنی آباد ان نیز ست و در فرهنگ مخترع اینست
مرزبا لضم بمعنی کون ست و قیل بکسر دوم سحر خیز
آنکه ذاکر باشند —
مرغز — بفتح یکم و ضم سوم نام مقامی ست —
مرغ روز — آفتاب —
مرغ شب و روز — یعنی آفتاب و ماهتاب
مرغ شب آویز — مرغی ست که خود را شبها
از یک پا آویزان می دارد و حق حق میگوید
تا وقتیکه قطرهٔ خون از گلوی او بچکد —
مشعبدان حقهٔ سبز — کنایه از آفتاب
و ماهتاب و سیارات سبعه —
مشعلهٔ صبح خیز — کنایه از خورشید —
مشعلهٔ نیم روز — کنایه از حضرت آدم علیه السلام
مشعلهٔ روز — آفتاب —
مشعلهٔ گیتی فروز — بایای اول و واو فارسی
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم —
مغلی قندز — بضم یکم و یخم گوسفند است
مغل بچگان ولایت قندز که بغایت بسیار
و خونریز باشند و خواجه رست مغلی قندز
و خنجر صفت و قاب بشکل محبوبه اگویند تو
همچو مغل بچه قندز بیمهر هستی و خنجر صفت خونریز
هستی و شکننده دل عاشقان هستی —

ملک نیم روز یعنی حضرت رسالت صلعم و
بادشاه سیستان و رستم را نیز گویند —
مویز — انگور خشک —
مهمیز — بالکسر بایای فارسی آن میخ آهن ست تیز
که در پس پاشنهٔ موزه بود برای راندن اسپ
سرکش را تا چون خوب زرود مهمیز محکم کنند بیرون
جهد اصل این مهارست لیکن الف را بهر جا بالہ
خوانده شود فارسیان بیا نویسند و مولانا عاشق
بروزن پرهیز آورده است
مهوز — بفتح یکم و چهارم گیاهی ست که آن را
بتازی بزاق القمر گویند —
میز — اسباب مهانی میزبان مرکب از ین ست
میویز — بمعنی مویز —

باب الزاء
فصل فی الفارسی

ژر — بالکسر ژر صدر ست و بالضم ژره چشم که
هوا را تاریک کند و در زفانگویا ست آواز تبلاغ
گذشت گویند ژر و ژرست آنکه هر بار ژر گردد
ژرژر — بکسر یکم و سوم و با دوم فارسی مگسی ست
سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت را گنده کند کرم افتد
کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی غرمگس ست

باب السین
فصل فی العربی

مجلس — نشستگاه —
محبس — زندان —

محبوس - بند کرده شده و در تاج ست المحبوس آنکه پدر و مادرش پرستار بوده باشند -
مجس - بالکسر نیز همان اسم جمع -
مشمس - آفتاب پرست -
مغنطیس - مقناطیس کذا فی التاج و در قنیه مقناطیس ست بالکسر یا بفتحین معجمه صحیح ست بمعنی سنگ آهن ربا -
مهراس - بالکسر کذا فی الصراح و در شرفنامه مهراس بالکسر سنگ میان کاواک که در وی [illegible] کنند و استر سخت و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام
مهندس - تقدیر کننده و نویسنده -

فصل فی الفارسی

مرس - بالفتح [illegible] که در [illegible] بهندش تا دیگری [illegible] و آنرا در رنگ [illegible] گویند [illegible] پیش شود یا بالکسر خوانند کذا فی التحفه و در فرهنگ [illegible] نیز هست که [illegible] می بندند در وقت جنگ -
[illegible] - [illegible] که طبیب باید -
مشفرنویس - نویسنده را گویند که هر روز ماجرای درگاه ملوک را می نویسد تا از جمله آن [illegible] شوند و [illegible] را نیز گویند -
مرس - بالفتح نام [illegible] ست کذا فی شرفنامه و در لطائف الاشیا مذکور ست که نام [illegible] بهندش [illegible] نامند -
[illegible] - بالضم [illegible] یعنی زنخه که کسی از زن

نتوان رفت و قیل بالفتح -
مقرنس - بنای بلند مدور که بازوبان بر آن بر روند و در فرهنگ است بنای مدور آهوی و گویند نردبان پایه و پست بلند و [illegible] کلامی ست اقول از محل استعمال معلوم میشود که چیزی رنگ برنگ باشد -
مغناطیس و مغنطیس - [illegible] سنگی ست که آهن را جذب کند بهندش [illegible] گویند و در قنیه مقناطیس نیز آمده است با قاف معجمه و در باب القاف مندرج ست که معدن وی در قعر دریاست و اگر آنرا با آب سیر و لعاب دهن [illegible] آهن جذب نکند -
منشورنویس - نویسنده منشور یعنی دیوان [illegible] دفتران نویس -

باب الشین

فصل فی العربی

ماش - غله [illegible] الماش [illegible] ماش [illegible] کذا فی التاج و درین قول دلیل ست برینکه [illegible] جمع تغییر [illegible] ست و در قنیه [illegible] معروف و نیز [illegible] که بهندش [illegible] نامند و در بعضی نسخ نصاب الصبیان با مذکور ست و در بعضی بغیر ها و درین محل تامل ست -
ماهوش - [illegible] فاما فارسیان بواو استعمال کرده اند -

مرزنجوش - مرزنگوش -
مرعش - کبوتر بچه که در دو پر شده کذا فی التاج
و در شرفنامه با همین معنا بتقاضی است منسوب
با بوتران و در قنیه است مرعش بکسر میم و فتح سوم
سه از نام بتقاضی بجد و عرب -
مشاش - بالضم سر استخوان نرم خاییدنی
مشمش - زرد آلو -
منقوش - نقش کرده شده و بفتح واو نام
حلوائی است -
معاش - جای عیش و کل شی یعاش به و معاش
مغشوش - آمیخته و مکدر و تیره -
مفرش - جامه خواب و جامه خواب و اوان
متاع و جمع و کریم المفرش آنکه با زنان بزرگ
تزویج کند -
[illegible] - بکسر سوم یعنی خدای تعالی
[illegible] - نبشته -

فصل فی الفارسی

[illegible] - ای مادر گریه و سوز -
[illegible] کش - بمان ماده کاشغر
[illegible] پوشش - [illegible] -
مرد احمد باش - ای شایسته خدمت و
متابعت محمد علیه السلام باش -
مرزنگوش - بالفتح با کاف فارسی ریحانی است
منسوب بخط [illegible] مرزنجوش بود کذا فی شرفنامه
و در زفانگویاست که گل او کبود و منفعت

هندش - موسیقی [illegible] نامند و در ایقاعات الاشیا
مذکور است که هندش را هر [illegible] نامند -
منش - بفتح میم و کسر دوم طبع با بند و همت
[illegible] - بالفتح [illegible] -
[illegible] - با [illegible] یعنی [illegible] -
[illegible] - [illegible] -
[illegible] - ای [illegible] -
می [illegible] یعنی شراب روشن و
بی کدورت کذا فی المؤید -
[illegible] - ای [illegible] -
[illegible] - یعنی آنکه [illegible] کیمیا -
[illegible] -
[illegible] - ای [illegible] -

باب الصاد
فصل فی العربی

ماحص - ماده که [illegible] خواجه منصور
شیرازی و در شرح ساده [illegible] استعمال کرده است
کذا فی القنیه و آنکه در لغت هیچ تحقیق نشده
که عربی است یا فارسی لیکن در فارسی صاد
نادر و شاذ می آید والنادر کالمعدوم -
محوص - بالکسر [illegible] -
مصوص - بر وزن مفعول مرغ با سرکه پرورده
کذا فی القنیه و الشرفنامه و در تاج یعنی کباب
بریان در سرکه است -
منقص - بضم میم و فتح دوم و سوم مشدد یعنی ناقص

باب الضاد
فصل فی العربی

محض ـ صرف خالص چیزی شیر بی منع حلوا کان او حامضا ـ

محیض ـ حیض ـ

مرض ـ بفتحتین بیماری هر چیزی که بیرون آید مردم از آن از درصحت علت باشد آن چیزے با تفاق یا تقصیر در کاری ـ

مریض ـ بیمار ـ

معرض ـ بچیزی که در پیش آید و در تاج ست المعترض کرانه شکم فروز استخوان تهیگاه و جایگاه تنگ شتر و گفته میشود فلان در معرض هلاک ست یعنی بمنزله هلاک ست ـ

معرض ـ عرضه کرده شده ـ

مقراض ـ کمان جامه بر و کاره و شعر گفتن کذا فی التاج و بمعنی تیغ هم آید ـ

باب الطاء
فصل فی العربی

متوسط ـ میانجی ـ

مجسطی ـ بکسر یکم و فتح دوم نام حکیمی که کتاب مجسطی منسوب بدوست ـ

محیط ـ در گیرنده و نیز دریای بزرگ ـ

مخبط ـ خبط کننده و شونده و در تاج ست آنکه نیکوی جوید از تو الی آنکه خویشتن دارد ـ

مخطط ـ جامه با خطها و نیز آنکه خطرش کشیده باشد ـ

مخیط ـ سوزن ـ

مشط ـ بالفتح شانه کردن موی و بالضم شانه که بر موی کنند و استخوان شانه تن و استخوانهای پشت و نام گیاهی ست ـ

باب الظاء
فصل فی العربی

متغیظ ـ بضم میم و فتح تا ء مشدد و پند پذیرنده

میقظ ـ بالفتح بیدار کننده ـ

محظوظ ـ بهره مند و صاحب بخت ـ

محفوظ ـ نگاه داشته شده و فی التاج المحفوظ با دولت ـ

محافظ ـ نگاهبان ـ

مشظ ـ بفتحتین خار و چوب در دست آختن

مظاظ ـ بالکسر دشمنی و بدی کردن ـ

مظ ـ بالفتح مع التشدید انار دشتی و کواهی

مغیاظ ـ خشم گیرنده ـ

ملظظ ـ بالکسر مبالغه کننده ـ

ملفوظ ـ بزبان در آورده شده

موعظ ـ پندها ـ

باب العین
فصل فی العربی

مالع ـ کوه بلند و شراب نیک سرخ و تراد و نیکو کذا فی التاج

مانع ـ باز دارنده ـ

مانع — سائل و خبر آورده سخت آمده —
مبتدع — بدعت کننده —
مبیع — بالفتح کالای فروختنی —
متاع — جامه و کل شی تمتع به و منتفع به فهو متاع
متمتع — فایده گیرنده بچیزی و بعمره یا بقران یا بروزه از احرام بیرون آید —
مجتمع — خط ریش بهم رسیده و آنچه جمع باشد
مربع — معروف یعنی چهار گوشه و نام شکلی از وقف اعداد و نام حله و جای که بهار آنجا گذرانند
مرتع — چراگاه
مرتفع — بلند
مرصع — بالضم با تشدید سوم مفتوح آنچه در و جواهر نشانده باشند و نیز کلامی که کلمات قرینهٔ دوم موافق اول باشد در وزن و سجع —
مرفوع — ضم داده شده و برداشته شده —
مرقع — بروزن مشفع مشد بخرقه —
مستنقع — ضراب آب آمیخته —
مضارع — مشابه و نام بحری از عروض که آنرا مستقبل هم گویند —
مطلع — بکسر لام موضع طلوع و بفتح صدرست کذا فی التاج و نیز مصرع اول شعر غزل را مطلع گویند و بالضم با تشدید دوم براینده بمعنی بیننده نیز آمده
مطیع — فرمانبردار —
مقانع و مقنع — کلاهها بالکسر چیزی که بدان سر و روی پوشند —

مقنع — بالضم با تشدید سوم نام مردی که بسر روی حکیم بود و او را ابن مقنع خوانند بسبب آنکه و او بحکمت از میان چاه کوه ماه برآورده بود چون ماه فلک فرو رفتی آن ماه برآمدی چنانکه چهار فرسنگ شهر روشن شدی کذا فی شرح خاقانی و فی التاج المقنع خود پوشنده —
ملمع — بالضم با تشدید سوم چیزی ابلق و ابره زرد و نظم و شعر که یک مصرع او عربی و یک فارسی بود و جامه که از هر گونی پرکاله بر وصل کرده باشند
منبع — بفتح میم و سوم جای بیرون آمدن چشمه
منقطع — بالضم بریده شده —
منیع — باز دارنده و عزیز —
مولع — حریص —

فصل فی الفارسی

مانده و طبع — ای مفعول —
مشک افشان از تفلع — یعنی آنکه بوی دهن او خوش باشد —

باب الغین
فصل فی العربی

مبلغ — جای رسیدن و در فارسی بمعنی مال استعمال کنند —

فصل فی الفارسی

مادر باغ — یعنی زمین و یا همین باغ —
ماغ — پرنده ایست آبی سیه فام —

مرغ - بالفتح سبزه و رستنی و نباتات و مرغزار مرکب ازین ست و نیز نام شهریست از هندوستان زمین و بالضم معروف و بمعنی آفتاب نیز آید۔

مغ - بالفتح گو و ژرف کذا فی دفانگویا و بالضم آتش پرست مجوس و خواد شراب فروش ایشان خود را امت مهتر ابراهیم علیه السلام گویند و ایشان را گبر نیز گویند۔

مشور نوسیان باغ - جماعتی طایران است فربان نوسیان تصور کرده است۔

میغ - بابای فارسی ابر۔

باب الفاء
فصل فی العربی

مالوف - الفت گرفته شده۔

متلهف - ارمان خوار یعنی حسرت کننده۔

مجوف - میانه خالی۔

محذوف - اسپ دنبال بریده کذا فی التاج و نحویان محذوف کلام متروک را گویند۔

محلوف - سوگند داده۔

مخلف - بضم یکم و کسر سوم کبوتر بچه کذا فی شرفنامه۔

مشرف - بالضم نویسنده که بالای ناظر گماشته شود که در دیه و پرگنه بران تفحص حاصل دیوان پس تعین حد کرده شود و باسوم مشدد مفتوح تشریف داده شده۔

مصاف - بالفتح جمع المصف یعنی جایهای صف و بالضم با یکدیگر صف کشیدن کذا فی شرفنامه

مصحف بالضم معروف یعنی قرآن و باسوم مشدد و تصحیف کرده شده۔

مطاف - بالفتح طواف گاه۔

معرّف - شناسا نیده و آنکه در مجالس مردم را بجائی نشاند

معروف شناخته شده۔

معلف بالکسر آخور کذا فی شرفنامه و فی التاج المعلف آخورست۔

مکتوف - پس پشت بسته کذا فی القنیه

مکفوف - نابینا و پرکیف کرده شده و کف نام تعلیلی ست در عروض۔

مکلف - بالضم باسوم مشدد مفتوح رنج رسانیده شده و در شرع عاقل بالغ را مکلف گویند۔

ملهوف - فریاد خواه۔

منصف بالضم انصاف کننده و فی التاج المنصف داد دهنده۔

موقف بالفتح باسوم مکسور جای ایستادن و عرفات و شمارگاه۔

موقوف بالفتح حبس کرده شده و نیز وقف کرده شده۔

فصل فی الفارسی

مام ناف - باسیم موقوف دایه شیر کذا فی دفانگویا۔

ملسوج باف - یعنی جابک و در قنیه

باجیم فارسی مرقوم ست —

باب القاف
فصل فی العربی

محاق — سه روز آخر ماه کذا فی المنتاج و در فرهنگ علی بیگی ست محاق گرفتن ماه را گویند
محلق — بالضم بالام مشدد استرده کذا فی القنیه ونیز بهرسیت در عرب محلوق سترده شده —
مرق — شوربا و فی التاج المرق خوردی —
مخراق — مثله کذا فی التاج و نیز بمعنی کام و زبان یعنی جای چشیدن —
مراهق — بکسر ها کودک که نزدیک بلوغ رسیده باشد
مرفق — بکسر میم و فتح سوم آرنج و منفعت
مرق — بالفتح بنده —
مروق — شراب پالوده —
مزیق — معروف یعنی سخت بی دیانت
مزراق — بالکسر و تقدیم المعجمة علی المهملة ر و نیزه
مشتاق — مردی که بهر چیزی که آرزو برد —
مشرق — جای بر آمدن آفتاب —
مصداق — بالکسر سخن راستی و مصداق الشئ ما یصدقه —
مصفق — شراب با آب آمیخته —
مضیق — بالضم تنگ و بالفتح مع سکون الیا جای تنگ —
مطراق — بالکسر تازیانه —
مطلق — ضد مقید —

مغلق — بضم میم و کسر سوم آنکه شعر نگوید گویا کذا فی التاج و بفتح سوم شعر مشکل که اغلاق و ابرو نیز در بسته —
منافق — آنکه در دل دیگر و زبان دیگر باشد —
منجنیق معروف —
منطق — بالکسر میم زبان و بالفتح گفتار و زبان
موق — پیش بند موزه —
موثق — بالفتح عهد و استواری —
موثوق — اعتماد کرده شده —
میثاق — آن روز که خدای تعالی از بندگان وثوق داشته باشد قال الوثیق ثقة و موثقا و تمنه والوثیق المحکم و وثق بکرم صار وثیقا و اخذ بالوثیقة فی امره ای بالثقة کتوثق و ارض وثیقة کثیرة العشب المیثاق و الموثق کمجلس العهد

فصل فی الفارسی

بائیه صدیق یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه
مختار حق — حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
منجوق — بالفتح انچه از زر و سیم ده ز آن بالا سر علم و چتر نهند کذا فی شرفنامه و در قنیه است آنکه اورا منجک میگویند و آن خاصه باب پادشاهان است
منهیان سبع طباق — سیارات هفت فلک
میم مطوق — کنایت از ذکرست —

باب الکاف
فصل فی العربی

مالک — پادشاه و نام خدای تعالی و نام خازن دوزخ

مبارک - میمون و برکت کرده شده و کبوتر
محک - بالکسر خط تراش و نیز آزمایش و در شرح
مخزن ست محک سنگی ست که برای امتحان
عیار زر کنند -
مداک - آن سنگ که بروی عطر سایند کذا
فی التاج و در تعنیه ست مداک سنگ صلایه -
مدرک - رسیده کذا فی التاج و نیز دریابنده -
مسک - مشک -
مسواک - معروف یعنی چیزی که دندان پاک کنند
ملوک - پادشاهان -
ملک - بالکسر معروف و بالضم پادشاهی و
ولایت و بفتح یکم و کسر ثالث پادشاه -
ملیک - مثله -
ممسک - بازدارنده بخیل
مملوک - بنده زر خریده
من ملک - همان فذلک و معنی ترکیبا از آنست
منسک - طاعتگاه و قربانگاه

فصل فی الفارسی

نامک - مصغر نام که معنی آن مادرست -
مانورک و مانوزک - پرنده ایست آبی تیز پر
عامه آنرا سرخاب نیز گویند و بتازیش تیره مانند
و در اجمال الحسینی ترجمه قبره مانورک براء مهمله آمده
مازاک - مثله
مثلث خاک - برج ثور و سنبله و جدی
مجاوران فلک و مجاوران فلک سیاران سبعه

محرک - بفتحتین سخره و بیگار و در لسان الشعرا
باکاف فارسی فصیح است -
مدبران فلک - سیارات سبعه -
مروانیک - نام نوائی و لحنی -
مرزبانک - بضم یکم و کسر و رم مرکب باز
مانک - نام داروی ست و آنرا خوب کلان نیز گویند
مزدک - بالضم نام مردی که در غایت فصاحت
و کیاست بود و در عهد قباد مذهب اباحت
بنیاد نهاد چون نوبت ملک به نوشیروان رسید
مزدک را با هشتاد هزار مرد که متابع او بود بکشت
مشبک - رخنه دار مانند دام کذا فی المؤید
مشتی خاک - ای گروهی آدمیان خاک -
ماسیلک - بالضم بیخ گیاهی ست که هندش
معهتا نامند -
مسلک - بالضم جانوریست مانند کبک -
مسکینک - بالضم نام حلوائی ست -
مغاک - بالضم و الفتح غاری که عمیق باشد
مکب - ژوبین و ام مکیدن -
منجنیک - بالفتح فلاخن بزرگ بتازیش
منجنیق خوانند -
منجک - بفتح یکم و سوم آنچه بازیگران بدان
سنگ از طاس و قلم و دوات و امثال آن
بجهانند و قیل با کاف فارسی -
منشی فلک - عطارد -
منغرک - بفتح یکم گیاهی ست که از آن جاروب سازند

مهرهٔ خاک - زمین -
مهره های فلک - ستارگان -
مهندس فلک - زحل -
میدان خاک - زمین -
میزک - بیاء فارسی و زاء معجمه بول کذا فی زفانگویا
مینک - بالکسر گیاه جاروب -
مینوی خاک یعنی گور -

فصل فی الفارسی

مانک - بوزن بانک ماه و در زفانگویا بمعنی آفتاب -
مجاخچک - بالفتح باد و متجانس فارسی آلتی ست که ستربان از چرم سازند برای خود یعنی ذکری باشد از چرم که ستربان بکار بندند و ستربان زنانی اند که باکدیگر مساس کنند جمع ستری ست و آن زن شوخ ست کذا فی زفانگویا -
مجرک - همان مجرک -
مدنک - بفتحتین دندانهٔ کلید و پیچ قفل و قلب مدنگ میز چوبی گران سنگ را گویند که از پس در تخته نهند ش -
مردارسنگ بالضم با راء موقوف نوعی از سنگ که قوام و علحده میشود چنانچه از زرنیخ و آنرا در مرهم اندازند هندش کهریا نامند -
مرداسنگ میشل -
مردرنگ - بالضم با دال موقوف دیار قاف -

اسپچه از مال و اسباب بعد مردن کسی بماند و بوارث رسد بتازیش میراث خوانند و در زفانگویا ست و نیز کنایت از سست و فرومایه کنند که بکار نیاید
مشتاسنگ - بالضم سنگ فاخن -
مشتنگ - بالفتح و قیل بالضم بفتح سوم دزد و راهزن -
مشنگ - بالضم غله ایست دور بزرگ سبز هندش گاؤ نامند و در زفانگویا -
مشکلنگ - نام غله ایست که هندش کهاری نامند
ملسلتنک یعنی شراب بسیار بسیار -
منجاب - همان منجک -
منک - بالفتح قمار و فازه و اندام شکستن و دزد و راهزن و قمارباز و در زفانگویا ست منک شکل منکه بهار نیز گویند و بالضم غله ایست معروف

باب اللام
فصل فی العربی

مال - معروف الاموال گوسپند مالی را که میگویند بدین ست که طبع بسوی آن مایل شود و در اصطلاح محاسبان مال محدود را گویند -
مثل - مانند -
مثال - معروف یعنی فرمان و مانند چیزی کذا فی التاج و در قنیه هست مثال بالکسر چیزی از شمع نزدیک مشایخ مثال صیغه است و نزدیک اهل شرع خیریت ست و میان مثل و مثال بعضے فرق کرده اند یعنی در مثال جنوسے

مشابهت ثابت میشود اما در مثال شبهه تام می باشد زیرا که کثرت حروف دلالت بر کثرت معنی دارد وقیل علی العکس و عالمی ست بالا از عالم شهادت و فروتر از عالم ارواح عالم شهادت سایهٔ عالم مثال ست و عالم مثال مشابه عالم ارواح ست و انچه دین عالم ست آن همه در عالم مثال ست و آنرا عالم نفوس نیز گویند و در خواب چیزیکه دیده میشود آنرا صور عالم مثالی میگویند۔

مثقال۔ هم سنگ چیزی کذا فی التاج و در تحفه مثقال بالکسر چهار ماشه و نیم چنانچه در حاشیه کنز مثقال بیست قیراط را گویند و قیراط یک حبه و چهار خمس حبه باشد و حبه هشت ماهه باشد زیرا چه هشت حبه یک ماهه نامند۔

مثمل۔ بفتح هر دو میم پناه و جای پناه۔

مثول۔ بر پای ایستادن و برزمین چسپیدن و از موضع خود نیست شدن۔

مجال۔ بالفتح جای جولان کردن۔

مجدل۔ بالکسر کوشک۔

مجعول۔ گردانیده شده۔

مجل۔ بالفتح آبله و آبله برآوردن دست از کار۔

مجمل۔ فراهم آورده شده۔

مجول۔ سینه بند زنان۔

محل۔ بالفتح آنجا که فرود آیند۔

محال۔ بالضم سخن نا راست۔

محتال۔ بالضم حیله گر۔

محصول۔ حاصل کذا فی التاج۔

محفل۔ انجمن۔

محمل۔ بالفتح معروف کذا فی التاج و در شرفنامه است بفتح یکم و کسر سوم کژاوه۔

مخیل۔ بضم اول و کسر سوم در آرنده یعنی مخیل و بفتح یکم و سوم جای در آمدن کذا فی التاج و در شرفنامه است دو کتاب ست در نجوم یکی منظوم و دوم نثر۔

مرجل۔ بکسر یکم و فتح سوم دیگ رویین۔

مرسل۔ بالضم نبی که صاحب کتاب باشد و حدیث مرسل را گویند که مقبل الاسناد باشد

مسائل جمع مسیل و مسائل که آنرا مسئله نیز گویند و نیز سلسله کرده شده و سلسله زنجیر را گویند هم ازین ست جعد مسلسل بالضم۔

مسلسل بفتح دوم و چهارم نام خطی ست و نیز عبارتی ست که در آن گرفتگی زبان نباشد گویند کلامی مسلسل ست۔

مسیل۔ راه گذر آب هر جا که باشد۔

مشاغل بالفتح جمع مشغله۔

معتدل بضم یکم و کسر سوم روز بغایت گرم کذا فی التاج اما قیاس تقاضا کند که معتدل هوای راست و برابر و آرمیده را گویند که نه سخت گرم باشد و نه سخت سرد و در تاج مصادر الاعتدال راست شدن وقیل معتدل خود کذا فی التاج و نیز آنچه مقتضای عدل باشد گویند

معتدل ست —

معلول — علت گرفته —

معول — بضم یکم و بفتح دوم و سوم مشدد واوا
کرده شده —

مغزل — بکسر یکم و فتح سوم دوک —

مغزل — بالکسر و بالضم دوک پنبه —

مغتسل — بضم یکم و فتح چهارم آنچه ازو چیزی
باید شوینده و جای غسل و آنچه با آن چیزی شویند
و نیز شراب —

مغسل — بفتح یکم و سوم جای تن شستن —

مفصل — بفتح یکم و کسر سوم بندگاه و بفتح سوم
زبان کذا فی التاج —

مقتل — بالفتح یکم و سوم جای کشتن —

ملول — بالفتح معروف —

مندیل — بالکسر دستار —

منزل — بالفتح و کسر سوم جای بازگشتن و
آنجا که فرود آیند و خانه اسفرد —

منقل — بضم یکم و سوم بمعنی انگشت دان
کذا فی القنیه و در شرفنامه بضم یکم و سوم
تصحیح کرده است —

مکلل — آنچه در و جواهرها نشانند بعده
بدرها آرایند —

منوال — بالکسر طرز و طریق و از استویت
علیه فیرهم علی منوال —
واحد کذا فی التاج و در قنیه است منوال طریق

و منسق و آواز چوب که جالک جامه بافند و در آن
پیچیت و وقت بافتن —

موصل — بضم یکم و کسر سوم رسانیده و نیز نام
شهریست که هرکه در آن مقام کند قوت باه زیاده کند
و نیز گاه دارا و سکندر هم بزمین موصل بود —

مهیل — بوزن فعیل قصی از رحیم —

میحل — با حا حطی امیر المومنین علی کرم الله وجهه
و نحل جمع نحله است و هی الدین —

موکل — بضم یکم و فتح سوم مشدد و سپرده شده
و بکسر ثالث سپارنده کار بدیگرے —

میل — بالکسر مقدار یک مد بصر یعنی مقدار
رسیدن گاه بینائی چشم و سرمه و چوب و سنگی
و فرسنگ کذا فی التاج و در شرفنامه نوشته است
میل بالکسر تخته خاک و علامت سنگین که از بهر نشان
فرسنگ بر سر راه کنند و آنرا فرسنگ آن نیز گویند که
گنبد بست سر تیز و نیز در میان چوگان بازی دو میل
میسازند هر گوی را او میدان آن در آرد گویند که
خال گیرد و فرو برد و نیز سواران اسپان را که میدوانند
و میان هر دو میل هر که اول بگذرانند واجره
بر دو میل بفتحتین و در اصل صفت خمیده شده —

فصل فی الفارسی

مالامال — لبالب پر —

مالول — گلوبند یعنی غلام بزرگ مرتبه و نیز ازدیان
گلو بزرگ را گویند —

محض عدل — یعنی امیر المومنین عمر رض

مخالف مال - مالندهٔ مخالفان امی قاهر اعدا باضافت مکرم -

مرغ دل - یعنی عقل ونیز همان دل -

مرغول - با واو فارسی موی پیچیده ونشاط ومعنی اخیر از فرهنگ گویاست -

مغل - بفتح اول یعنی خواب و استراحت باشد

مقمر نفس سنگدل - یعنی دنیا وسنگ دل سخت ودرشت کذا فی المؤید -

مقل - بالضم گرز وگوپال ونیز نام درختی ست ونیز دارویی ست که بهندی گگل نامند کذا فی شرفنامه ودر بعضی طب مذکورست عطری که از چهار چیز ساخته باشد عود وعنبر اشهب صندل ور آن

مقیل - بضم می یعنی شراب -

منبل - بد اعتقاد گویند اول ... یعنی غیر معتقد او ستم

مندل - بالفتح عود تر وا ... دایره که اهل عزائم کشند ... مندش مندل خوانند -

منقار گل - با کاف فارسی مذکور زبان کذا فی شرح المخزن -

منگل - بفتح میم وسوم فارسی موزه دوزد ورا ... فارسی در ماندگی و واقعه -

مهر گل - بکسر کاف فارسی زمین وقالب شیر

میل بمیل - یعنی میل در میل -

میوهٔ دل - یعنی سخن وفرزند -

باب المیم
فصل فی العربی

مجرم - بضم اول وکسر سوم گناهگار -

محترم - بالضم حرمت داده شده -

محرم - بفتح یکم وسوم آنکه با وی نکاح روا نبود وبقیال ذو رحم محرم آنرا گویند که از وی چیزی پوشیده نباشد محرم راز هم برین معنی میگویند یعنی از وی راز پوشیده نیست واین لازمهٔ محارم زیرا چه پیش محارم هیچ پوشیده نیست بدین که در شرع پیش ایشان شدن درست ست ونیز بضم یکم وکسر دوم حرام کننده وبفتح سوم مشدد و حرام کرده شده ونیز ماه محرم که سر سال ست تاریخ هجری را -

مدام - بالضم همیشه ومی -

مدغم - بالضم حرفی در چیزی در آورده شده

مدینه السلام - کوفه را گویند که دار الملک عراق عرب ست

مرهم - داروی نرم که بر جراحت بندند کذا فی التاج وآن روغنی ست که در آن موم و استخوان سوده وغیر آن انداخته می پزند و در فرهنگ گویاست مرهم خسته بند یعنی سبحی که بر شکسته بندند -

مسلم - مسلمان ونام مردی -

مسام - بن موی که منفذ عرق ست -

مشام - بتشدید میم جای شمیدن اما فارسیان مخفف استعمال کرده اند -

مشموم - خوشبوی وعطر -

مظلوم - آنکه بر وی جور وستم رفته باشد -

معتصم - از القاب خلفاست -
معجم - عجمی کرده شده و نیز ترکیب ابجد الی آخره را معجم برین گویند که این ترکیب و صنع اعراب نیست میگویند که این رهست کلمه نام هشت پسر پادشاه بود
معدوم - نیست شده و نایافت شده -
معظم - بزرگ -
معلوم - دانسته شده و آگاهی و بمعنی خبر نیز آمده
معلم - بضم میم و فتح سوم تخفیف نشان که اندر راه بود و بتشدید سوم مفتوح آموخته شده و بکسر سوم مشدد آموزنده -
مقام - بالفتح جای استادن و شمارگاه و جای بودن
مقوم - بکسر میم و فتح سوم آن چوب که یک سر او در تخته شیار باشد و سر دوم در دست گیرند در وقت شیار بندش اگنه نامند -
ملحم - جامهٔ ابریشمین -
ملدم - بکسر میم و فتح سوم احمق کذا فی القنیه
منام - خواب -
منجم - ستاره شناس -
منقسم - قسمت کرده شده -
منهزم - گریزنده از هیجا -
منهوم - حریص و سیر نا شده از طعام
موم - بالضم معروف یعنی عصارهٔ شهد جمع آن میام بالکسر آید اما فارسیان با واو فارسی خوانند و در قنیه بمعنی برسام ست و آن علتی ست معروف -
مواسم - بالفتح جمع موسم و نیز روزهائی که چنانچه عید و شب برات و نوروز و روز عاشورا و جز آن -
موسم - بفتح میم و کسر سوم جای گرد آمدن خلق و عید و نوروز و مانند آن را که موسم میگویند بهر آنکه دران روز مردم فراهم آیند و بمعنی وقت هم آید چنانچه گویند موسم گرما و موسم بهار و روز اول -

فصل فی الفارسی

مام - ماد -
ماه سیام - همان ماه کاشغر -
مبشر سیام - یعنی عیسی علیه السلام زیرا چه او گفته بود انی مبشر رسولا فی من بعدی اسمه احمد
مخالفان طبل زیر گلیم - ای مخالفان که طبل زیر گلیم پیش کرده اند کذا فی الاصطلاح -
مرغ بام - همان مرغ سحر -
مرکب جم - باد -
مریخ آفتاب علم - آتش -
مرم - بفتحتین ای رسیده مشو -
مریم - بالکسر با یا فارسی مختصر میریم
مسدس عالم - شش جهات
مسند جم - باد و نیز منصب جمشید
مشکین ختام - بالضم و کسر خا معجمه شرابی که بعد از نوشیدن بوی مشک دهد و این در صفت

شراب افتند۔
مشیمهٔ عالم۔ آسمان کذا فی الاصطلاح الشعرا و در شرفنامه یعنی آفتاب ست۔
مغز قلم۔ یعنی استخوان کذا فی شرفنامه۔
منقار القلم۔ بفتح یکم و کسر سوم جانوری ست کنده که آنرا عنقا تیر گویند کذا فی القنیه۔
مقیم منزل هفتم۔ زحل۔
ملغم۔ بالفتح همان مرهم۔
ملهم۔ بالفتح مثله۔
منادی اسلام۔ یعنی موذن
منازل شناسان اسلام۔ کنایه از علما و عارفان
منزل الم۔ کنایه از دنیا۔
منزل شناسان گم کرده قدم۔ یعنی شناسندگان منزل که اثر قدم آنجا دیده نمیشود و آن کنایه از عارفان مجذوب فانی۔
منظر چشم۔ کنایه از مردم دیده۔
مورد اسپرغم۔ نوعی از ریحان که برگ آن ببرگ مورد ماند۔
مهره جم۔ بالضم کنایه از نفا موشی۔
مهره افگندن در جام مهره انداختن در جام گویند که در زمان کیان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر فیلی می بستند و چون پادشاه سوار میشد مهره را از هفت جوش در میان آن جام می انداختند و از آن صدای عظیمی برمی آمد و مردم خبردار شده سوار میشدند۔
مهره سم۔ کنایه از ستارگان
میخ درم۔ سکه را گویند۔
میخ قدم۔ با خار معجمه موقوف آنکه پاشکسته در کنجی نشسته بود و جای نرود کذا فی القنیه
میم۔ بفتحتین نام مقامی ست۔
مینا سلم۔ ای سبز سم و سیاه سم۔
میدان گشاده یا فتم۔ ای عیش و عشرت و وسعت و فراخی بسیار یافتم۔

باب النون
فصل فی العربی

مارن۔ سر بینی۔
مازن۔ بوزن خازن بیضهٔ مرغ و نام مردی کذا فی القنیه و در تاج ست ای زن خانه زنبور و در شرفنامه است مازن چوب پشت
مالک الحزین۔ بوتیار کذا فی القنیه
مبرهن۔ روشن و معلوم
مامون۔ نام خلیفهٔ عباسی و نیز امین۔
مبین۔ بالضم ظاهر و با سوم مشدد و مفتوح بیان کرده شده و بکسر بیان کشیده۔
متن۔ پشت و گوشت تازه و جای سخت بلند و مرد با قوت و سطری نیز کذا فی التاج و نیز آنچه سطر سطر در میان صفحه بنویسند آنرا متن گویند ضد حاشیه۔
متین۔ بالفتح استوار۔
مجن۔ بکسر یکم و فتح سوم سپر

مجنون - دیوانه۔
محاسن - جمع حسن بر خلاف قیاس و بمعنی ریش نیز مستعمل ست۔
محصن - بضم یکم و سوم آنکه مردی باشد زن دار و بالتشدید سوم نگاه داشته شده۔
مداین - شهریست در عراق عجم و جمع مدینه۔
مدون - دیوان کرده شده۔
مدهامتان - دو باغ بهشت که بغایت سبزی و سیاهی میزند۔
مدین - بوزن سمین بنده۔
مرجان - بالفتح مروارید خرد کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی لعل سپید نیز ست۔
مرزبان - بفتح یکم و ضم سوم معتبر و صاحب مکان کذا فی التاج و در شرفنامه بفتح یکم با سوم موقوف زمیندار و نگاهبان زمین و مالک زمین بدین معنی آن صاحب ست۔
مزن - بالضم ابر۔
مزین - موی ستر۔
مسن - سنگ افشان۔
مسکن - بفتح یکم و سوم آرامگاه۔
مسکین - بیچاره و بی آخر۔
مسنون - سان تیز و مرد دراز روی و آنچه در و سنت رسول ست۔
مشعله اولالبین نام میوه ایست که اطلاق ندارد

مطران - حاکم ترسایان کذا فی فرهنگ زفانگویا و در تاج ست المطران آنکه فروتر از جاثلیق باشد بمرتبه و جاثلیق حاکم ترسایان راگویند۔
معدن - کان۔
معن - نام یکی از کریمان که آنرا معن زائده گفتند
معین - صیغه اسم مفعول محل گاو و ترکش و تیر که آنرا بوقا خوانند۔
مکان - جایگاه۔
مکنی الفعین - هنتم روز کذا فی القنیه۔
مکین - جایگاه داده۔
من - بالکسر ترنگبین که از آسمان همچو برق می بارید بر قوم موسی علیه السلام وقت صبح و شیرین بود همچو شهد و نیز من چهل استار راگویند۔ و من عرب سه نیم استار باشد۔
منان - نیکوکار سخت۔
منتن - بالکسر گنده۔
منجنون - بالفتح چرخ دولاب۔
موذن - اذان گوینده۔
مومن - گرونده۔
مهان - بالضم خوار و بالکسر جمع مه ای بزرگان
مهین - خوار و سست۔
میدان - بالکسر معروف بمعنی جای دوانیدن اسپ و در فارسی بالفتح مستعمل ست و در کنز بمعنی جنبیدن
میرین - میر خسرو و میر حسن
میزان - ترازو و نام برجی که خانه زهره ست۔

میمون - نام مادر یزید بن معاویه -

میمون خجسته - و نیز نام مردی که زنش را خجسته گویند و طوطی نامه قصه او ست و نیز میمون جانوری ست و نیز چیزیست که برای سر آوردن بشود در میان او قدری سوراخ میکنند و در ان آب می اندازند چون خواهند که بیضه را فرزند آید قریب کرده دارند قدری انگشت زیر آن نهند تا گرمی آن گرم شود و چون آب گرم شود و میمون گیرد اگر بیضه گرم تر باشد باز بیرون دارند میمون -

فصل فی الفارسی

مامیران - نوعی از زرد چوب ست بر جرم او گره ها ست و او را میران نیز گویند -

مایون - نام مردی و نام علتی ست کذا فی زفانگویا

ماخان - نام پهلوان چین و نیز نام شهری از قرابات شهر مرو -

ماده گوبک گریبان - یعنی جوز گره -

مارافسان - افسونگری که مار را بگیرد -

مازریون - بفتح یکم و هفتم گیاهی ست که اطبا بکار برندش و بعضی مورد زرد را گویند و دارو مجرب از برای استسقا و آن دو نوع می باشد سفید و سیاه سفید آنرا الحیض و سیاه آنرا هفت برگ خوانند و آن برگ کوچکتر ست از برگ مورد و بزرگ تر و به زردی مایل و بعضی گویند آن نوعی از مورد باشد و بعربی ازیتون الارض نامند.

مازن - بازار معجمه چیزی که هندش امین گویند

مازون - بازار معجمه و آن میوه درخت گز ست کذا فی زفانگویا و آنرا زنان بکار برند برای تنگی فرج

مازندران - نام ولایتی ست -

ماکان - نام ولایتی ست که اکثر سلاح اینجا ترمین ست -

ماکیان - مرغ خانگی یعنی ماده خروس -

مان - اسباب خانه و بگذار و باش و نشست و مادر و خنده شان و بمعنی اخیر چون بود اکثر محل ابتدا او را محذوف باشد کذا فی شرفنامه و نیز توابع و درین معنی این کلمه را با خان استعمال کنند گویند خان و مان -

مانستن - بصفت چیزی شدن یعنی مانند شدن

ماندن - مشله و در شرفنامه ست ماندن چیزی گذاشتن و گذاشتن چیزی و رها کردن -

ماه چو شاخ گوزن - با کاف فارسی ای ماه باریک و خمیده -

ماهان - نام شهریست بحدود کرمان و نیز جمع ما بر خلاف قیاس چنانچه قواعد در آغاز کتاب در باب اول گذشته -

ماه بر کوهان - یعنی نام نوائی ست و لحنی

ماهیان - ماه را گویند چنانچه سالیان سال را نامند

مایون - نام گاوی ست که فریدون بشیر او پرورده شد -

منتولی جیره بان - عطارد -

مجاهر کان — ای آفتاب —
مجیدن — بالفتح با جیم فارسی ویدن و خرامیدن
محک زریان — یعنی حجر اسود —
مختصران — یعنی فرومایگان
مخزان — بالفتح نام معبد ترسایان که هم بنام مانی خوانند و نیز مخزان نامند —
مخیدن — بالفتح خزیدن و جنبیدن —
مردان علوی هفت تن — ای سیارات سبعه و هفت اوتاد —
مرزبان — بالکسر دو ستاره اند —
مرگون — بالفتح با کاف فارسی آلت مرد
مرغ چمن — یعنی بلبل —
مرغزن — بالفتح یکم و چهارم با غین موقوف گورستان —
مرغ سلیمان — یعنی جانوریست که آنرا هدهد خوانند
مرغ شبخوان — یعنی بلبل —
مرغوای عمان — نشانه دهان موی خوبان
مروسیدن — بالفتح با واو فارسی سین مهمله عادت کردن در چیزی و رنج دیدن در کاری و در پی چیزی —
مروشاه جان و مروجان — نام شهریست که آنرا مرو نیز گویند —
مزاج گوهران — کنایه از عناصر اربعه —
مزدوندان — آن نقد که فقرا را بعد از طعام خورانیدن بدست دهند —

مزدقان — نام شهریست در کوهستان
مزدور دیوان — آنکه کارهای لا یعنی کنند که در آن هیچ فایده دینی باشد و دنیاوی —
مزیدن — مکیدن و دوشیدن —
مشبت آسودگان — دنیا و قبور —
مشبتن — بالضم معروف —
مشک فروشان — کنایه از مردمان خلیق —
مشک زمین — بیخ گیاهی ست که بوی خوش دارد و هندش موتها نامند —
مشکین — بالضم آنچه معطر بمشک بود و نیز نام گلی ست که او را مشک وفادار گویند سبب آنکه تمام سال در خراسان می ماند —
مشکین سنان — بالضم موی مژگان خوبان
معاشران — ای مصاحبان —
معجر نیلگون — شب —
معده تنگ کردن — با کاف فارسی موقوف یعنی سخت پر کردن و سیر خوردن —
معلق زنان — یعنی طایفه از بازیگران و طایفه رقاص که سر زیر بالا نشینند و چرخ زنند چنان واگر بینند که غلطند —
مغز تر کردن — عبارت از سخن سرائیدن است
مغز در سر کردن — کنایت از سکوت کردن
مغزن — نام حلوائی ست —
مغزن — نام شهریست بکرمان —
مغیلان — بالضم نام درختی ست خار دار که

که تبازیش ام غیلان گویند۔
مغیلان یا مغلان یعنی دنیا۔
مغلان ۔ نام رودی بسرحد ولایت غزان
ونیز رستگاران۔
مقامات خوان ۔ هشت بهشت۔
مقصود کن فکان ۔ یعنی حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم۔
مکاس کردن یعنی نهایت جستن کذا فی المؤید
مکث کردن مکیث کردن ۔ یعنی درنگ
کردن وقامتی کردن۔
مکران ۔ بالضم نام شهریست وولایت آنرا نیز گویند
مکیدن ۔ بالفتح همان مزیدن۔
ملک هفت زمین ۔ پادشاه هفت کشور
ممتلا دکان ۔ قالب فاستقان۔
من ۔ معروف وتوده چیزی کنایت از غرور
منزل جان ۔ ای مقصد جان واعلی علیین۔
منزل جانان ۔ ای منزل محبوب ونیز
دنیا مراد باشد۔
من اندر سر آن سیر آن بزن ۔ ای من سر گاهی
سر در گریبان کشم از حیرت وفکرت که چه پیش آید
وگاهی بر می آرم که چه پیش می آید وقیل گاهی از
خوف دشمن پنهان میشوم وگاهی سر بیرون می آرم
تا بنگرم که دشمن رفت یا نه۔
منگیدن ۔ بالضم با سوم فارسی آهسته آهسته
وزیر لب سخن گفتن از روی قهر وغضب

وازمعنی حرف زدن۔
منوشتان ۔ با واو فارسی نام پادشاه پارس
مبارز لشکر کیخسرو ونهی نوشانیدن۔
موژان ۔ بازاء فارسی وقیل واو نیز چشم
خواب آلود وچشم پر کرشمه شهلا ونرگس
نیم شگفته را نیز گویند۔
موشک پران بالضم وفتح باء فارسی
وتشدید را رفعه چانوریست مانند موش که
سپید بود واز سر تا دمش پشمهای بزرگ باشند
وبالای درختان می باشد واندک پیر هم هم
از این موشک پران مانند مندش روی جهی جوانهدا
موغان ۔ شهریست بآذربیجان۔
موقان نام شهریست که دشت آنرا صفت
کرده اند۔
مولیدن خزیدن وباز کردن کذا فی فرهنگ
ودر شرفنامه بمعنی باز گردانیدن ست۔
موئیدن ۔ باواو فارسی گریستن۔
مهان ۔ بالکسر جمع مه۔
مهران ۔ نام رودیست ونیز نام مردی
صاحب فضائل۔
مهر خاوران ۔ بالکسر کنایت از آفتاب است
زیرا که خاوران ولایت ست۔
مهرومیان ۔ با سوم موقوف روزه داران
مهرو مهان ۔ روزه داران آفتاب۔
مهرکان ۔ بالکسر با راء موقوف وکاف فارسی

شانزدهم روز از مهر و ماه و آن روز جشن مغان است و بعضی خزان را نامند —

مه روشن — ماه تابان و نام معشوقهٔ مولانا عاشق صادق لب مولانا جامی که به دیر گجرات

مهره در گردن شستن یعنی گردن شکستن —

مهمان — بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام خوردن و جشن کردن در خانهٔ خویش برد —

مهین — بالکسر ضد کهین —

می پرستان — شراب خواران و من خمران

میان — وسط ضد کنار و بعربی وسط گویند و بمعنی کمر و کمرگاه هم گویند و در هند کسی که بزرگ باشد آنرا میان گویند و غلاف کارد و خنجر و شمشیر و مانند آنرا نیز گفته اند و بمعنی همیان هم آمده و آن کیسه باشد طولانی که زر در آن کنند و بر کمر بندند —

میخن — با دوم فارسی آلتی ست دراز آهنی که سنگ شکنان برای سنگ از کان کشند هندش سابل نامند —

میر بهشت جنان — رضوان —

میر هفتمین — یعنی زحل —

میزبان — بزاء موقوف آنکه او مهمانی کند —

میزیدن — بزای فارسی بول کردن —

میل کشیدن محو کردن و دور گردانیدن و بمعنی سرمه کردن نیز آید —

میهن — بوزن میزن پسر و فرزند و خانمان و زاد و خویش و جای قوم و مسکن که شیر و جعفرا و خوشخو و در زفانگویا بمعنی بیشتر آید —

فصل فی الترکی

مین — بالکسر و الضم عیب است —

باب الواو

فصل فی العربی

مرو — بالفتح سنگ سپید تابان که در و آتش باشد و نوعی از ریاحین الواحد مروة کذا فی التاج و در زفانگویاست مرو گل کبود برگ بشاخ و آن دو لیست شکوفه است و در شرفنامه مرو بروزن سرو نام شهریست که آنرا مرو شاهجهان گویند —

فصل فی الفارسی

مازو — چوبی که میان پشت بود و چیزی که کشت را بدان مانند و نام دارویی ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست که از و سیاهی نیز سازند بغایت تلخ و گلوگیر باشد هندش ماین نامند زنان آنرا بکار برند برای تنگی فرج و در قنیه است که آن تخم درختی ست مانند سپاری خرد سپید فام رنگرزان نیز آنرا بکار برند و هندیش ماجهپل نامند و نیز چیزیست که از آن سیاهی دوات سازند و در طب حقائق الاشیا مسطور است مازو میوهٔ درخت بلوط یکسال مازو بار آرد و یکسال بلوط اقول از این معلوم شد که ماین مازو پهل گمست اما هم چنین ست بلکه ماین خرد شود و گرد نباشد

ماشه — گلیم و پلاس و نوعی از تافته پشمین —

که فقیران و درویشان پوشند و نوعی از غربال باشد
که چیزها بدان بیزند و نیز شی بالا را نیز گویند و آن
ظرفی باشد که روغن و شیر و امثال آن دران
صاف کنند۔

مرزه۔ زمینی باشد که بجهت زراعت آماده
کرده و کناره آنرا بلند ساخته باشند

مرنج و کیوان مرنج بدو وای انگشت نیم سوخته
در منقل دیدن آنکه کاری منفعت کند۔

مشمو۔ بالفتح گلی ست سرخ که آنرا مغره نیز گویند
کذا فی القنیه۔

مشکو۔ بالفتح با واو فارسی مشک خرد و آنرا
مشکیزه نیز گویند

مشکین جو۔ خال۔

منتو۔ بالفتح طعامی ست۔

موله۔ شاخ آهو که جوگیان نوازند هندش
سینگی نامند و در زفانگویا ست حلقه آهن را
گویند که ناقوس ست باریک زاهد ترسایان آنرا
درون دیر زنند و حلقهای آهن بجنبانند۔

مو۔ بالفتح گدز و شتی۔

میاسطو۔ معبد ست ترسایان را۔

مینو۔ بالفتح با واو فارسی بهشت و در لسان الشعرا
بوزن نیکو صحیح است بمعنی آسمان و بمعنی مینا هم
آمده است

فصل فی الترکی

مسلو۔ بالکسر جاوید۔

منلو۔ عیب ناک۔

منو۔ گربه دشتی۔

مو۔ اینکه تازی آن هذا باشد۔

باب الهاء

فصل فی العربی

ماریه۔ نام حرم رسول صلعم که در حجره آن
یک ماهه حضرت رسالت بر حکم بشارت
حضرت عزت بودند و آنچه او را احترام کرده اند
بر خویش بی بی عایشه رضی الله عنها گفتند که یا
رسول الله در نوبت من شما او را دست گرفتید
و در شرفنامه ماریه نام عورتی که آمره بعضی توریت دانا
مین بوده و علم اکسیر از ارسطو حکیم آموخته و حمامی
ساخته بود برای اهل کیمیا که منسوب باو ست و آنرا
حمام ماریه گویند و او را ماریه قبطیه گویند۔

ماشاء الله۔ نام حکیمی ست صاحب مدخل

ماشطه۔ معروف یعنی آراینده عروس۔

ماموسه۔ آتش کذا فی الدستور و فی التاج

اماسوسه۔ شکستگی که میان زهی و میان دماغ
پوستی تنک مانده باشد۔

مایه۔ آینه و نام زنی۔

مائده۔ خوان آراسته و آرد باریک که آنرا
میده نیز گویند و نیز مجلس طعام پادشاهان
چنانچه گویند در مائده تخت بود۔

مباره۔ بالضم باکسی نکوئی کردن۔

مبسوطه۔ ستاره‌ها۔

متابعه - پیروی کردن -

متخیله - در گذشته و محل خیال یعنی دماغ -

مثابه - بالفتح جای باز گشتن کذا فی القنیه و منزل دوام گاه و صیاد [illegible] و استعمال فارسی بمعنی منزلست چنانچه گویی این مثابه السنت ای بمنزله السنت و همچو السنت و بمعنی طریق و نوع نیز آید و یکی از کلمات تشبیه است -

مثله - بالضم آن عقوبتی معروف که در ایام جاهلیت بود یعنی گوش و بینی و دست و پا اول می بریدند بعده بجان میکشتند یا همچنان میگذاشتند

مثوبه - پاداش -

مجره - بالکسر راه کاه کشان -

مجه - بالفتح آنجا که طبیب بگیرد از دست -

مجوسیه - مغنی و زن مغنی -

محاوره - با ماه حطی و را تو رشت روی جواب کذا فی فرهنگ مولانا فخر قواس و در صراح است محاوره پاسخ دادن یکی مر دیگری را -

محاکاة - با یکدیگر حکایت کردن -

محبه - دوستی -

محبره - بالکسر سیاهی که بدان نویسند و قیل دوات -

محتاله - زنی حیله گر -

محجوبه - چوبی که پیش در نهند -

محصنه - زن پارسا -

محله - معروف -

محمده - ستایش -

محنه - بالکسر معروف یعنی رنج -

مخافه - ترس -

مخدره - زن پردگی

مخداه - توبره

مدد - بالضم معروف -

مدینه - شهرستان و ایضاً کوشک و نام وی است که مدفن رسول صلعم آنجاست و در قنیه است مدینه بوزن کمینه شهر و نیز قبه بزرگ که اطرافش با ستین بود -

مذقه - مزه چیزی -

مذمه - نکوهش -

مراره - زهره و تلخی -

مرحله - جای فرود آمدن -

مرتبه - معروف یعنی جای فرود آمدن و پایگاه و قدر -

مرسله - بالضم قلاده که در وی مهره ها جزآن باشد کذا فی القنیه و در شرفنامه است مرسله گلوبند و در ادات ست گلوبند زنان اما معنی جوهر حروف فرستاده شده است -

مرفه - بوزن مروحه اسم مفعول ترفیه مشتق از رفاهیت ست یعنی آسوده کرده شده و در بعضی دیوان حافظ بجای مروحه مرفه آمده آن هنگام معنی مروح باشد لیکن برای استقامت قافیه

حا را بها بدل کرده چنانچه در قفص صاد رسین بدل میکنند-

مرسه - معروف یعنی شکسته بستن -

مروحه - بالکسر بادبیزن -

مروه - بضمتین بتشدید واو مروی -

مروجه - اسم مفعول از ترویج و کلاهی ست که میان آن پنبه می آگنند و جای مشکوفی را تشبیه بمروجه کرده اند کذا فی شرفنامه -

مروره - همان مرور که گذشت -

مزه - بفتح والتشدید معروف که آنرا الذت نیز گویند

مزلیه - بالفتح مرتبه -

مزجاه - بضاعت اندک -

مزبه - ابر و باران و بالفتح با با مشدد آفرو قضا

مساهله - بالضم باکسی نرمی کردن و باهم آب کشیدن -

مشابه - دندان زدن شتر نر با ده تا برابر رود

مسائله - سوال -

مسبحه - انگشت شهادت -

مستحاضه معروف یعنی زنی که در ایام حیض خون بیند -

مسخره - معروف -

مسکه - بالفتح خلاصه دوغ -

مسکنة - بیچارگی -

مشاعره - جا منبیت و با یکدیگر شعر گفتن -

مشعله - بالکسر معروف -

مشغله - بالفتح با غین معجمه مفتوح غوغای مردمان آواره و جای مشغولی و در قنیه مذکور است مشغله فریاد و فتنه و فغان -

مشکاة - معروف -

مشیمه - بر وزن رقیمه پوستی که در بچه شکم مادر اندرون وی بود کذا فی المواهب -

مصطبه - بالفتح جایگاه عزبا و خمارخانه این لغت بغداد است -

مصلی - معروف یعنی نیکوی -

مصیبه - بالضم آنچه رسد از آفت و رنج و اندوه

مصابه - مجموع چا مشد -

مضغه - بالضم گوشت پاره -

مضمضه - آب در دهن کردن و بیرون انداختن

مضیره - دو عبا -

مطموره - حصار و جایگاه و مغاک در زمین که در وی طعام و آب پنهان کنند کذا فی التاج و در قنیه یعنی حصار و جایگاه -

مطبخیه - گوشتابه -

مطهره - بالکسر معروف یعنی آوند مانند مشربه و جز آن -

مظلمه - جایگاه -

معتوه - بالفتح بیهوشی کذا فی التاج و در شرح معتوه آنرا گویند که بعضی سخن او همچو دیوانه باشد و بعضی سخن همچو هشیار -

معرفه - آشنائی -

معرکه - بالفتح حربگاه -
معصیه - بالفتح بیفرمانی -
معونه - یاری -
معیشه زندگانی و آنچه بدان زندگانی کنند
مغاره - سوراخ در کوه -
مغره - گل سرخ و آنرا گیرو گویند -
مفاجاه - ناگاه گرفتن موت -
مقابله - بالکسر برابر کرده شده و در اصطلاح منجمان آنست که نظر یکیاره با ستاره دوم بهفتم خانه باشد و این دلیل بر تمامی دشمنی چنانچه یکے در حمل باشد و دوم در میزان
مقاتله - با یکدیگر قتال کردن -
مقاله - گفتار -
مقبره - بالفتح گورستان -
مقبوضه قبض کرده شده و نیز ستاره -
مقدمه - معروف و پیش آهنگ لشکر -
مقرضه - بالکسر مبنی سنت از پیکان تیر -
مقرعه - بکسر میم و فتح سوم تازیانه که ازو آلموه ... و نیز گرزه عمود در صراح است گوبه -
مقصوره - جای استادن امام و نماز -
مقله - بالضم سیاه و سپید چشم -
مقنعه - بالکسر آله سر افگندن -
مکه - معروف یعنی شهریکه دران بیت الله است و نیز نام زنی عربی که او را مردی پرسید که با ... پس گفت تا که بعده آن مرد گفت ... حجر الاسود لبس بدهم بوسه بحجر الاسود یعنی خالی کیه بر لب ست پس آن زن آیت را خواندان تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی هرگز نخواهد رسید مگر بمشقت ذاتها و این آیت در قرآن در باب حج ست بعده آن مرد ... خود در ستی چند کشیده بدو داد بعده آن زن گفت الان ان شئت ادخل مسجد الحرام یعنی فاقبل حجر الاسود یعنی اکنون اگر خواهی در آ در ... اگر خواهی ... حجر الاسود
مکرمه - بفتح میم ... بزرگی ...
مکرمه - بفتح میم ... در کار نیک ... میم
مکرمه - بالفتح ... اکردن و ...
مکروه - ناخوش شمرده -
مکروه - آنکه او را بناخوشی در کار دارند -
مکنسه - بالضم ... و مرتبه ...
مله - بالکسر و التشدید دین -
ملاحه - نمکینی -
ملازمه - ملازم گرفتن ... نشستن بر در قاضی -
ملاله - رنجیدن و بیزاری -
ملاطیه - بفتح میم و دوم و کسر سوم ... نام شهر -
ملعقه - بالکسر کفچه و چمچه -
ملیطه - بر وزن ... نام مقامی ... کذا فی القنیه

ملکه - بالفتح پادشاهی -
منه - بالکسر و التشدید سپاس و نعمت -
مناجاه - راز گفتن با خدای تعالی -
منزله - مرتبه -
منصوبه - بازی هفتم نرد و آن هفت اند
اسامی ایشان در لغت خانه گیر گذشت و نیز
در شطرنج منصوبه هاست چنانچه منصوبهٔ دلارام
منقبه - بالفتح هنر و ستوده و بالکسر راهی که بر سر کوه باشد
موده - دوستی -
موهبه - بخشش -
مهدیه - بالفتح شهریست بحدود مغرب -
میمنه - طرف دست راست -

فصل فی الفارسی

مارمهره - با سوم موقوف یعنی مهرهٔ مار کذا فی
شرفنامه و نیز مارمهره دار میگویند. مارمهره دار
در شب تار از دهان خود مهره بیرون می نهد
و چون می افتد او میخیزد و در خانه که آن مار باشد
دولت بود و آن مهره بسیار بکار آید -
ماریره - دایه و مادر خوانده کذا فی زفانگویا
مازه - چوبک پشت تبازیش صلب گویند
مازباره - با زاء موقوف چیزیست خوردنی
ماشوره - ریسمان خام که بر دوک ریسند
هندش نلکی نامند کذا فی کشف نامه و در
لسان الشعرا نوشته است نام بازیست و در
تمنیه است ماشوره نی میانه خالی که بدان بافند

و بدان آب کشند از جو و تبازیش ضمور گویند
و نیز آلت دراز و در صراح نوشته است مصبره
بالکسر آلت دراز و آن چنان باشد که یک سر وی
در دهان گیرند و دیگر در گوش شنونده باشد و
در زفانگویاست و هر چیزی که در آمیخته بود
ماشه - آلهٔ آهنگر و زرگر که تبازیش کلبتان نامند
ماشه - بر وزن شانه و آن چوبی ست که پس
در نهادنش تا دیگری باز نکند -
ماله - دست افزار جولاهه و آنرا مارسر نیز گویند
هندش کونچه نامند
ماهچه - با ها موقوف و سوم فارسی سوزن خرد
که در پیراهن و امثال آن دوزند و ماهچه از زر و نقره
بر سر علم راست می کنند و نگلی که نقاشان
در نگارستان کشند -
ماه - معروف که تبازیش قمر خوانند و ترجمهٔ
شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن
هلالی دیگر که دوازده هم حصهٔ سال ست و آن
گاهی سی روزه باشد و گاهی بیست و نه روزه
و مدت ماندن آفتاب در یک برج و نام روز
دوازدهم بود از هر ماه و نام فرشته هم هست
که موکل ست بر جرم قمر یعنی قرص ماه
و شهر ماه که روز دوازدهم ست
از ماه شمسی باو تعلق دارد و بزبان پهلوی
شهر مملکت را گویند که عربان مدینه خوانند
گویند حذیفه بعد فتح همدان به نهاوند آمده

وچون نهاوند کوچک بود و گنجایش سپاه
نداشت فرمود آنچه لشکر کوفه بود بدستور و
هرچه سپاه بصره بود به نهاوند فرود آمدند وچون
ماه بزبان پهلوی شهر و مملکت را گویند نهاوند را
ماه بصره و دینور را ماه کوفه گفتند لهذا هر این هم
این دو شهر را ماهین گویند و کنایت از معشوقه نیز

ماه دو هفته یعنی ماه شب چهاردهم ـ

ماه سی روزه یعنی ماه سخت باریک ـ

ماه نوسی شبه یعنی ماه چیز و محو گشته ـ

ماهویه ـ عامل یزدجرد نوشیروان که کسان او
چون یزدجرد منهزم شده خفیه در یافتند
خفه کردن و کشتند ـ

ماهه ـ یکی از آلات نجاران که آن را برمه نیز
گویند و دوازدهم حصه تولچه که هشت حبه بود و در
توله نود و شش حبه باشد ـ

ماهیابه ـ نانخورشی ست که از ماهی سازند
بتازیش صحنا گویند کذا فی زفانگویا و شرفنامه
بدینمعنی ماهیانه با نون مذکور ست ـ

ماهیانه ـ مشاهره چنانچه سالیانه و در
شرفنامه است ماهیانه نانخورشی ست که از
ماهی سازند ـ

ماهیچه ـ باجیم فارسی آنکه بروز عید فطر پزند
هندش سنوین نامند ـ

مائده ـ با چهارم موقوف و پنجم مکسور
چاشنی گیر

مایه دستگاه یعنی کثرت و اسباب غنا و
سرمایه و قدرت و در زفانگویاست مایه ماده و
بنیاد چیزی و سرمایه ـ

منیژه ـ بازار فارسی نام دختر افراسیاب که
معشوقه بیژن بن گیو بود ـ

مناره ـ بالفتح آوندی که از و وضو سازند
بتازیش مطهره خوانند کذا فی الدستور ـ

متّه ـ بالفتح والتشدید همان ماهه کذا فی شرفنامه
یعنی برمه و در تتمه نیز مذکور است متّه کرمی که در
صوف و گندم افتد بتازیش سوس خوانند

مخنده ـ بضم یکم و کسر دوم فرزند عاق و خزنده
و جهنده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مخنده
معنی خزنده یعنی حشرات زمین نوشته است
و مخیده بفتح میم هم آورده است بمعنی فرزند عاق

مراغه ـ غلطیدن خر و اسپ و جز آن ـ

مرجان بیرجه ده یعنی لب و می ـ

مرجاوه ـ بالفتح آلتی ست چوبین که بدان در
لب آب وجز آن عبور کنند مانند تبره از چرم
راست میکنند و بنقش دامی مانند کار میکنند
بالای آن اسباب مردم سوار شده گذار میشوند

مرغشه ـ بفتحتین و قیل بالکسر دوم نحس
ضد سعد ـ

مردار خانه ـ بالضم با پنجم موقوف یعنی خانه که
از آن مهره بیرون آمدن نتواند

مردم گیاه ـ همان مردم گیا که مرقوم شد

مرزه - چراغ دان و در لسان الشعرا بتقدیم
زاء معجمه و راء مهمله و فی بعض لغات الطب
مرزه بالفتح موش را گویند عربی آن فاره بود و
این جهت ترجمهٔ اذان الفار مرزنگوش نوشته است
مرغان شاخ سدره - فرشتگان -
مروه - بوزن و معنی مروح اصل این مروح بود
لیکن فارسیان برای استقامت قافیه حاء حطی را
بهاء هوز بدل کردند چنانچه در قفص صاد را بسین
بدل میکنند -
مژده - بالضم وقیل بالکسر بزاء فارسی خبر
خوش و شادمی -
مژه - بالکسر بزاء فارسی موی پلک -
مژیده - بزاء فارسی بازلیست -
مسته - بالضم طعمه شکره و در فرهنگ نخود آب
برمنده درده گران ست -
مسهای زراندوده - ای محنتها باتفاق
مشک قلعه - انگشتوان آهنی -
مشخنه - بضم یکم وفتح دوم حلوائی ست که
بتازیش شاش نخوانند -
مشتتره - بالضم بتاء موقوف آلتی ست دیروگران
که آنرا ارنده نیز گویند و بدان چوب تراشند -
مشتواره - بالضم بتاء موقوف گندم و جو و شالی
و گیاه که مواز یک مشت درو کرده باشند و
با چیزی بسته در دست گرفته باشند و همچو پشتواره
که بندند و بر پشت گیرند -

مشکوله - بفتح با واو فارسی
مشکیزه - یعنی مشک خرد
مشکین چه - با جیم فارسی خال کذا فی القنیه
اما در اصطلاح الشعرا بمعنی مشکین چه مذکورست
مشکین کلاه و مشکین کله - یعنی زلف
مشکین مهره - زمین
مصر زلیخا نهاده - فلک و قالب مردم که
ملجا و روح ست -
معن بن زائده - نام یکی از کریمان
مغ کده - بالضم مغخانه
مغنده - بالضم نام علتی که مبادا نام مردم از
گوشت مانند گویی برآید بهندی جتوالی نامند
مقدونیه - بالفتح نام شهریست
ملازه - بالفتح و بالکسر بزاء فارسی آن گوشت
که درون حلق بر بن زبان آویخته باشد -
ملخ پیاده - آنکه پیاده و بر زمین رود و
همچو مور رفته و در صحاح ست ملخی ست که هنوز
پرش نیامده بود و بتازیش دبا خوانند -
ملک آوازه - ای بلند آوازه -
ملک شاه و ملک شه - کلاهها بفتح یکم و
کسر دوم نام پدر سنجر که پادشاه خراسان بود -
ملوکیه - آفتاب پرست که آنرا بسرکن نیز گویند
کذا فی بعض لغات الطب -
منبر پایه - یعنی عرش مجید -
من دویه - ای حیله ساز -

ماش کشته - مراض طبیعت گردیده
منظر خیمخانه - خاک وگنبد -
منقله - بضم یکم و سوم انگشت دان -
موالید سه گانه و موالید ثلثه - بر لبته و بر نرتبه
وجنبیده یعنی جمادات و نباتات و حیوانات
کذا فی زفانگویا -
مورچه - با دوم و چهارم فارسی و سوم موقوف
معروف مورست مچه یا نچه مصغر یا نیع و نیز نوعی
از نگار که در تیغ و امثال افتد و نیز کنایت کنند
از کسی که سخت عاجز و ضعیف و نحیف باشد -
مورچانه - با رام موقوف و جیم فارسی مورچه
آهن که از زنگار در آهن بفتد -
موزه - معروف و نیز نام حلوائی ست -
موسه - بالفتح فیل بالضم زنبور -
مویچه - بالضم با جیم فارسی مرغیست سپید و
چون قمری -
مویه - با واو فارسی گریه و نوحه -
موینه - پوششی که از قاقم و سمور و سنجاب
بود و امثال آن -
مه - بالفتح ۲ نوبه بالکسر بزرگ -
مهره - بالضم معروف یعنی گوهری که زهر باشد
از هر چه باشد و نیز سنگ ریش هیچ پشم مران کنا
بمالند که نزد درخشان میشود و نیز سنگی که بیان
دفع زهر گردد -
مهرگیاه - بالکسر با را موقوف و کاف فارسی
نام گیاهی ست که خاصیت آن آنست که نزد هر که
باشد میان خلق محبوب و معزز و مظفر بود و در
زفانگویا ست گیاهیست که برگ او مقابل آفتاب
باشد -
مهروماه - بالکسر با را موقوف مدت ماندن
آفتاب در برج میزان -
مهواره - بالفتح مشاهره -
مهینه - بالکسر کرایه و بزرگتران کذا فی الادات
و در زفانگویا بمعنی مهتر ست
مهوه - بفتح یکم و سوم طعامی ست لاربان را
که از ماهی خشک آب زده در آفتاب می پزند
میانه - حذر کرانه و آنچه در میان عقد از
جواهر بزرگ و امثال آن باشد بتازی واسطه العقد
خوانند -
میخانه - معروف یعنی خانهٔ می و بمعنی آوند شراب
نیز آید -
میده - معروف و نیز نام حلوائیست که چند
میده را در شکر می پزند -
میره - بالکسر میر و خواجه و بمعنی مداومت و
طعام که برای عیال یا برای ذره خلق از جای
آرند بتازی ست -
میکده - خمخانه -
میلاوه - شکرانه و ثمره کانی د نو -
میوه - بالکسر بار درخت

فصل فی الترکی

ملک - گرامیخته چندین -

باب الیاء
فصل فی العربی

متواری - سرگشته و پوشیده و شنونده -
متجلی - بالضم بالام مشدد ظاهر شونده -
تجلی کننده -
متحلی - بالضم بالام مشدد و با حاء مهمله آراسته
متنبی - آنکه دعوی پیغمبری کند و نباشد
متقی - پرهیزگار و در قرآن هرجا که ذکر متقی
افتاده است ازان مومن مراد است -
مثقالی - نوعی از انگور ست و انچه بوزن
مثقال باشد -
مجازی - ضد حقیقی و بالضم جزا دهنده -
مجسطی - بکسر یکم و فتح دوم کتابیست مغان را
در احکام دین باطل آتش پرستی و در زبان یونانیان
مندرج ست که نام کتابی ست در علم اشکال
ساخته اقلیدس حکیم -
مخلفی - کبوتر بچه کذا فی الاسحاقی -
مدنی - حضرت رسالت صلعم -
مذی - آبی که بیرون آید وقت ملاعبه و ملا
مری - بالکسر راه گذران آب -
مروی - روایت کرده شده -
مسی - بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بفتحتین
بالف مقصوره شبانگاه -
مستوفی - تمام گیرنده و نیز عهده دارے که
سر دفتر همه کارکنان باشد و قرطاس همه
نویسندگان در دفتر او ثبت شود و بفتح استیفا
کرده شده یعنی تمام ستده شده -
مشتری - بالضم با چهارم مکسور خریدار و نام
ستاره برجیس که آنرا قاضی فلک گویند -
مشی - رفتن و بسیار فرزند شدن -
مصری - انچه منسوب بمصر باشد چنانچه کلک
و تیغ و قند و جز آن و زر را نیز مصری گویند
مصطکی - بالفتح نوعی ست از علک رومی و
گویند انچه سپید ست علک رومی و انچه بلون
سیاه ست علک نبطی ست و بصری -
مصلی - مشدد مکسور نماز گزارنده و صلوة
فرستنده و در آتش سوزنده -
معری - بفتحتین با راء مشدد نام شاعرے
که کنیتش ابو العلا بود -
مغربی - بضم یکم و کسر دوم مشدد نام شاعری
مادح سنجر -
مغنی - بالفتح با الف مقصوره جای خواستن
و بمعنی مراد نیز آید و با نون مکسوره خواسته شده
لیکن در فارسی بایاء فارسی محقق استعمال
کرده اند و بضم یکم و فتح دوم با نون مشدد مکسور
غنایت کننده و با غین معجمه سرود گوی -
مغزی - نام شهرست و زر خالص و نیز
نام شاعرے ولی -
مفتی - بالضم و بکسر ثالث فتوی دهنده -

مقراضی - جنسی ست از جامهٔ ابریشمی -

مقوی - بالضم با واو مشدد مکسور قوت دهنده

مکاری - بالضم خربنده -

منادی - بالضم با جیم مکسور ندا کننده -

مناعی - بالفتح خبرهای مرگ مردم و او جمع منعاست -

منجلی - روشن -

منزوی - بالضم گوشه نشین کذا فی فرهنگ علی بیگی -

منفی - بالفتح نفی کرده شده -

منقی - بوزن مصفی پاک کرده شده -

موسی - با الف مقصوره ستره و نیز نام پیغمبری از بنی اسرائیل -

مولی - بالفتح با الف مقصوره آزاد کرده و آزاد کننده و یار و دوست و مهر و هم عهد و تابع و همسایه و ندیم و پسر عم و خداوند بار

مهدی - بالضم راه راست نماینده و بالفتح راه راست نموده و نیز مهدی مردی از خاندان رسول در آخر زمان خواهد بود که خاتم ولایت خواهد بود و همه عالم بواسطهٔ وی بروی باسلام خواهند بود و قیل عیسی علیه السلام -

فصل فی الفارسی

ماخچی - با خای موقوف و جیم فارسی اسپ گذارنده که بتازی شس بروزن گویند و آن اسپ پارسی ست و گویند ترکی و ختلی و بعضی گویند اسپ هندی که باکوب باشد -

مارافسای - با رای موقوف افسونگر که مار گیرد مارافسای و مارفسای کلاهها با رای موقوف و سین مهمله یعنی افسونگری و مارفسائی کذا فی زفانگویا -

مارحمری - مار ضحاک -

مارخطی - نیزه که از خطا آرند -

مارضحاکی - زلف ولانه و زنجیر و گیسوی محبوب -

مارماهی - با رای موقوف حیوانیست آبی که هیچو مار دراز و خشن باشد و آن ماهی ست بصورت مار کذا فی زفانگویا -

مارمیخوری - یعنی غم و اندوه میخوری -

ماسی - با سین مهمله بیباک -

ماسه ماهی - جوینده در دیانت -

ماش هندی غله ایست عودی رنگ باندام گندم که چکی و آنرا بعربی حب القنب خوانند -

ماکانی - طائفهٔ اند ساکن ماکان -

مالای - ای آلوده مکن -

مانی - با یای فارسی نام نقاشی رومی که بعد از عیسی دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه ساخته بود در عهد بهرام شاه بن هرمز شاه بود و هم بدست او کشته گشته

ماه خرگهی - کنایت از شاه مهوش ست

ماه جلالی - چنانچه گذشت در لغت اول اردی بهشت -

ماه عالی - اشاره بر خسار سرور کائنات صلعم -

مامی - نام شهریست از هندوستان زمین و نیز نام بازی است -
مستواری - پنهان شده مثلثه آتش کنایه از برج حمل و برج اسد و برج قوس -
مثلثه بادی - کنایه از برج جوزا و میزان و دلو
مثلثه خاکی - کنایه از برج ثور و سنبله و جدی
مثلثه آبی - کنایه از برج سرطان و عقرب و حوت
مثلثه هوائی - ای برج جوزا و میزان و دلو
مثل عطاردی - یعنی همیشه مدبری -
مجری - بالکسر بای فارسی ظرفیست عطاران را
مجسطی گشای - بکسر میم و فتح دوم حل کننده مشکلات و شخصی را گویند که حل مسائل کتاب مجسطی را که در علم ریاضی نوشته اند بکند -
محکم رود پای چوبین نجای - یعنی بانغز پای چوبین از جای این معنی اصطلاح است مسموع از شیخ محمد خضری شیرازی و نیز فرسودن که در لغت بدان محکم بود -
مذکر سماعی - یعنی شوهری که مضبوط زن باشد کذا فی القنیه -
مرردی - بالضم میراث و نیز کنایت از سست و فرومایه کننده که بکار نیاید کذا فی زفانگویا
مرغ الهی - روح -
مرغ عرشی امینی - ملایکان عرشی -
مرغزار عقبی - بهشت -
مرغ عیسی - شبپرک را گویند بدان جهت که حضرت عیسی علیه السلام از خالق الخلق درخواست کرد من مرغی از گل بسازم تو آنرا حیات بخش فرمان شد که راست بکن عیسی جانوری راست کرد و تقعد آن فراموش کرد حضرت صمدیت آنرا جان بخشید چنانکه آن جانور بپرید و از نظر خلق غایب شد و از آنجا بیفتاد و بمرد خدای تعالی مرغی دیگر بشکل آن آفرید تا بروی روزگار یادگار بماند -
مرغ گوشت ربای - غلیواز -
مرقع دار ابلیسی - ای نایب شیطانی و در جامه صلحا کار بدکند کذا فی الاصطلاح الشعرا و در قنیه مذکور است ای خلیفه ابلیسی فسق و فجور -
مرگا مرگی - با هر دو میم مفتوح و هر دو کاف فارسی ندا بر عام و مرگ عام که آثارش طاعون نامند
مری - بالکسر بای فارسی کوشیدن با کسی بمرتبه و همسری کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست بابای فارسی داروئیست که آنرا آب کامه نیز گویند و در فرهنگ قواس است مری چوب گران -
مژگانی - بازای و کاف فارسی شادیانه و عطا و شعر و شاگردانه و در زفانگویاست مژدگانی بالضم آنکه در شراب نوبت خویش بدوستی ایثار کند
مشتی - بابای فارسی یعنی چندین معدود و دیگر وهی اندک -
مشتی آتشی - یعنی گروهی ظالمان و دیوان
مشعله خاوری - آفتاب -
مشک کاشغری - آن مشک که از کاشغر آرند

مشک بادی - بضم با و کاف موقوف نام نوائی ست بلحنی
مشکوفی - بالفتح نام حلوائی ست که بادام را سوده با شکر بریان می پزند و در مشک می اندازند
مشکیزی - بالفتح مشک خرد کذا فی شرفنامه و در تحفه است بالضم با وا و فارسی تنخانه ایست و نام کدشاک شیرین و قیل کوشک مطلق و در زفانگویا بمعنی حرم پادشاهانست -
مصرع خاوری - ای آفتاب لرزان بوقت غروب
مصری - منسوب بمصر را گویند و کنایه از قلم و شمشیر و تریاک و نبات -
معلوفی - بایای فارسی آگاهی بر چیزی -
مغاک ظلمت خاکی - ای جهان و قالب بشر
مقام مصلی - جائی را گویند که ابراهیم علیه السلام در انجا نماز گزارده بود -
ملای - بالفتح ملکوی و آلوده مکن -
ملائک پی - کنایه از مبارک قدم -
ملک ارسنی - بضم اول و بفتحتین در دوم با ترکیب چنانی ای ملک ایران زمین -
ملمع کار شیطانی - ای آیاتی که باطل را در لباس حق می آرند -
منازل شناسان گم کرده پی - یعنی شناسندگان منازلی که آنجا اثر قدم دیده نمیشود و قیل عارفان فانی -
منزل خاکی - دنیا -
موزهی - ناودان کذا فی زفانگویا -

موسیقی - علم سرود -
موصلی - بالضم دارو ئیست و آن دو نوع است سیاه و سپید و موصلی سیاه همین ناموفی ست
مومیائی - با سوم موقوف دارو ئیست چون استخوان کسی بشکنند بخورانند یا در انجا بربندند درست ساکن شود و آن دو نوع ست یکی کانی و دوم فرنگی که آن عملی میشود و ترکیب آن چنانست که بچه سرخ روی و سرخ موی می آرند و می پرورند چون سال عمرش درون سی میشود صندوقی راست میکنند و آنرا بشهد پر میکنند و آن مرد را دران می اندازند و یکصد و بیست سال سر مهر آن صندوق امیداند بعده میکشایند بر چه ازان شهد و ازان مردمی ماند آن همه مومیائی میشود و آن مومیائی درین ولایت کمتر میرسد و این تسامع ست از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی کذا فی شرفنامه و در طب حقائق الاشیا مذکورست بعضی حکما میگویند معدن او معلوم نیست و بروایت ابوریحان حکیم که درین باب ست کوهی ست و دروی خانه کرده اند چشمه آب دران خانه هست در سالی یکبار بحضور کسان امیر باز میکنند و بر در چشمه غربالی از مس نهاده اند قیاس چند درم معدود دران غربال میماند بر میگیرند مهر کرده بخزانه امیر میرسانند بعضی گفته اند که مومیائی همین صلاحیت ست -
مهد نفس عیسی - کنایه از تابوتی ست که موسی علیه السلام را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون در و نهاده و در دجله روان کرده بودند کذا فی المؤید

مهربانی - با رای موقوف محبت و شفقت و نیز جامه ایست لطیف و نازک بغایت خوش قماش و نام لحنی هم هست -

مهرهای سیمابی - ستارگان کذا فی المؤید و در اصطلاح الشعرا بدین معنی مهرهای سمائی مذکور است

مهرگانی - بالکسر با کاف فارسی نام نوائیست و لحنی

مهری - اسمی از اسمای چنگ -

مهستی - نام آوری یعنی شاعره کذا وجد فی حواشی خسرو شیرین منقول از میان محدث -

مهمانسرای - کنایه از دنیا -

مهمانی - بالکسر استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و جز آن -

مهی - بالکسر بزرگی -

می - شراب -

میخی - خرقه پوشان درویشی ست -

مهمان خاکی - زمین -

میر حسن دهلوی - میر حسن و میر خسرو -

میزبانی - با زای موقوف خدمت مهمان کردن و مهمانداری -

میستی - بوزن معنی مستی یعنی جذامی -

میشانی - بالکسر گیاهی ست که آنرا بتازی حی العالم گویند کذا فی زفان گویا -

کتاب النون

النون دوات و نام ماهی بحساب ابجد پنجاه عدد

باب الالف

فصل فی العربی

نجبا - برگزیدگان -

ندا - بالکسر بانگ -

نزا - برجستن

نسا - زنان -

نشا - پیدا شدن -

نضجا - اثر زر کنندگان -

نعما - انعام کرده شدن -

نفسا - زن زاچه باشد و بعد از زائیدن خون آید آن خون را نفاس گویند و آن زن را نفسا خوانند -

نقا - پاکیزگی -

نکبا - بادی که میان صبا و شمال جهد کذا فی التاج و در شرفنامه هست بادی که از چهار سو وزد -

نما - افزونی و افزایش کردن و بلند شدن

فصل فی الفارسی

ناخدا - صاحب جهاز و صاحب کشتی -

ناربا - با رای موقوف آشی که از ناردان پزند

ناشتا - بالکسر شین گرسنه که از صباح چیزی نخورده باشد و آنرا ناهار نیز گویند -

نانوا - با سوم موقوف خبازی نان پز

نرگس بینا - چشم

نعل بها - با لام موقوف یعنی مالی و خدمتی که فدای ولایت خویش بلشکر خصم قوی دهند

بانیست و تاراج نشود۔

نغار۔ بوده اصل این نغاع است و آن تازیست فارسیان بحذف عین استعمال کرده اند

نغمهٔ عنقا۔ نام نوائیست و لحنی۔

نغوشا۔ بالکسر و قیل با واو فارسی مذهب گبران و از پیش شونده۔

نقاب خضرا۔ آسمان۔

نگیسا۔ بالکسر با کاف فارسی نام چنگی خسرو که در روزگار خویش مانند نداشت و سرود خسروانی وضع کردهٔ اوست۔

نوا۔ بالفتح کثرت اموال و اسباب و نوا ساخت و آوازی که بر اصول سرود باشد و نرده را نیز گویند و نواختن سرود و نیز چون کسی به تدبیر کسی بسامان رسیدی بکر و باشد گویند فلان نوای اوست و نامیست مغلان را کذا فی شرفنامه و نیز مختصر نواله بمعنی استخوان خراست در لغت تازی و نیز پیشکشی که پیش سلاطین میفرستند تا از تاخت و غارت کردن سلامت مانند۔

نور عذرا۔ یعنی نور مریم و عیسی علیه السلام کذا فی شرفنامه۔

نوادر خارا۔ بالفتح نام شعبهٔ نوا۔

نوروز صبا۔ نام شعبهٔ بوسلیک۔

نون با و نون و یا۔ یعنی نه نبی نه حصار بنیا و نه سپهر بالا و نه شهر حلا و نه فطا امی نه فلک۔

نیا۔ بالکسر جد و برادر مادر و برادر بزرگ و قدر چیزی

نیسویا۔ کذا فی حاشیه زفانگویا۔

نیوشا۔ بالکسر با واو فارسی شنونده۔

نیلگون فطا۔ آسمان کذا فی الاصطلاح الشعرا و در قنیه نیلگون فطا بمعنی آسمان مذکور۔

نیلی پرده ها۔ مثله۔

باب الباء
فصل فی العربی

ناب۔ هر چه بی آمیزش و خالص باشد و آنکه بر فرج اسب افتد از فرهی کذا فی الادات و در تاج ست الناب چهار دندان پیش سگ و مهتر و در قنیه بمعنی پشته است۔

نجیب۔ مرد گوهری و پر مایه و شتر برگزیده

ندب۔ بفتحتین افزونی کردن بازی نرد را گویند و در نرد بازی هر کرا بازی چرب شود او یکی بدو گرو بکند و چون باز بازیش چرب گردد یکی بسه گرو کند برین نمط تا هفت بازی افزونی بازی بتواتر را ندب گویند و چون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست فره برد آنرا تمامی ندب نامند و هر که سوی او یازده ندب ببرد آن بازی را گویند که عذر از حریف یکی بسه گرو داشته شده باشد بستانند و آنکه چند ندب از حریفی شده باشد بعده حریف دوم یازده ندب بتواتر ببرد آن بازی را گویند که وامق برد بدانچه گرو بازی رسیده باشد یکی بدو از حریف دوم بستانند.

واگر از آن حریف چند ندب شده باشد بعده حریف دیگر چند ندب برد بعده باز حریف نخستین تمامی ندب کند آن بازی عذرا را باشد نه وامق را بلکه هرچه گرد باشد همان قدر باید کذا فی شرفنامه و در تاج ست الندب اثر جراحت که از پوست برخاسته باشد و آنچه در میان کنند چون بر چیزی گرو بندند۔

نسب ـ بفتحتین اصل و گوهر و آنچه بدان نامها خوانند۔

نصب ـ بفتحتین رنج و بضم یکم و سکون دوم بدی و بلا و بفتح یکم و سکون دوم برپای کردن و باهستگی رفتن و سرود گفتن و دشمنی کردن بحرکت قبیحه چون بکی و جز آن نصب عین آنچه مثال چشم باشد و بالفتح بر

نصاب ـ بالکسر اصل مال که چون بدان حد رسد زکوة واجب آید۔

نصیب ـ بالفتح بهره و بضم یکم و فتح دوم نام شاعری۔

نقب ـ سوراخ و راه اندر کوه۔

نقاب ـ روی بند و مرد دانا بکارهای پوشیده

نقیب ـ معروف و فی التاج النقیبة النفس والعقل والمشورة ونفاذ الرای والطبیعة والعظمة الفرع من النوق والنقیب المزمار ولسان المیزان وشاهد القوم وضمینهم وعریفهم والنقب ... ونقیبا و فلان نقیب غیره

نهب ـ بالفتح غارت کردن و بفتحتین غنیمت۔

فصل فی الفارسی

ناخن آفتاب ـ آتش و ناخن شاهد و ناخن بازی

ناخنه چشم شب ـ ای ماهتاب۔

ناریاب ـ اناریست خوش ترش۔

ناوشب ـ نیم شب۔

نخشب ـ بالفتح نام شهریست که از او ماه مقنع روشن شدی۔

نرگس پرخواب ـ چشم معشوق و چشم خواب آلود۔

نشو آب ـ یعنی موج آب۔

نشیب ـ بالکسر با یای فارسی پست ضد بلند و فرو خزیده کذا فی زفانگویا۔

نمایش آب ـ زمین سپید و شوره زار زمین که از دور چنان می نماید که آب ست و نباشد تازیش سراب خوانند۔

نوشاب ـ بالضم با واو فارسی آب حیات و آب شیرین۔

نوشین لب ـ با دوم و سوم فارسی موقوف شیرین لب و نیز آن پری که قصه اش مشهورست

نهیب ـ بالکسر با یای فارسی هیبت و وقار و عظمت۔

نیم تاب ـ با میم موقوف یعنی آن سخت تافته نباشدش۔

باب التاء
فصل فی العربی

نبات - معروف یعنی کوزهٔ شیشه پر شکر که بر سر آن دو چوب نصب کنند و آنچه بر بندد از زر نیز

نعت - صفت و هر چیزی که بغایت نیکو بود و در اصطلاح شعرا صفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را نعت گویند -

فصل فی الفارسی

ناخواست - غیر طلب نام او و در شرفنامه ادات است ناخواست بیای گوئیه -

نا داشت - باشین موقوف ننگ که اندام پوشیدن بسپرد -

نافهٔ مشک یافت - باکاف موقوف ای آوازه بلند و نیکنامی یافت -

ناگرفت - یعنی ناگهان -

نان و نمکدان شکست - یعنی حرام خوارگی و نعمی ورزید -

نخست - بفتحتین اول -

نشاخت - بالکسر نشاید -

نشست - بالکسر خوشی کذا فی زفانگویا -

نعل در آتش ست - سماع ست چون میخواهند که کسی را بیقرار کرد انند نعل را افسون خوانده در آتش می افگنند او بیقرار میشود در خانه آنکس می آید -

نقش بست - یعنی آفرید و تصور کرد و تصویر ساخت و تخیل نمود -

نگون طشت - بالکسر آسمان و نیز آنکه صد عیب کرده و صد خطا گرفته و بخیل -

نور اوست - ای در بشرهٔ او نور نهاده اوست

نوشت - بفتحتین بر پیچید و نوشت بفتح یکم و کسر دوم کتابت کرد -

نهفت - پوشیده و نام شعبه و پردهٔ بزرگ -

نیم دست - باسین موقوف یعنی مسند خرد -

باب الثاء
فصل فی العربی

نبایث - خاک های چاه -

نبث - بالفتح برست چاه کندن -

تنفیث - بیرون ترابیدن آب از مشک -

نث - فاش کردن خبر -

فصل فی الفارسی

نقشبند حوادث - خداوند تعالی -

باب الجیم
فصل فی العربی

نارنج - معروف یعنی میوه نارنگ و نیز بی نخ

نباج - بلند آواز و نیز ساج جولاهه -

نسج - بالفتح بافتن جامه -

نسیج - بی نظیر و بافته شده جامه و نیز جامه دبیز و زربفت -

نهج - بالفتح راه فراخ -

فصل فی الفارسی

نشکنج - گوشت و پوست که بسر و ناخن گیرند و بفشرند آنرا بیلک نیز گویند و قیل بالکسر و در

فرهنگ فخر قواس ست نیاکان و فرا کوفتن

نیرنج — بالفتح سحر و افسون و جادوئی۔

نسیج — بالفتح بایاء فارسی حریر زربافته کذا فی رفانگویا۔

نغروج بالضم آن چوب که بدان نان پهن کنند که تبازش منطلم و مدمل خوانند هندش بیلن گویند کذا فی القنیه۔

نماسج — بالفتح نرم و تری۔

نوسج — بالفتح والکسر بایاء فارسی گیاهیست که آنرا البلاب نیز گویند۔

باب الحاء
فصل فی العربی

ناصح ـ پند دهنده و نیکخواه۔

نباح ـ بالضم آواز سگ۔

نجاح روای حاجت و فیروزی۔

نصوح ـ توبهٔ استوار که باز عزم ندارد که پیش بدان گناه باز گردد کذا فی التاج و قیل نصوح نام مردی بود که در جماعت بکسوت زنان می ماندی و زنان را غسل میکنانیدی و روغن در اندام ایشان می مالیدی و با ایشان فساد میکردی روزی دختر امیر برای غسل آمد چیزی زرینه او گم شد چندانکه تفحص و تجسس کردند نیافتند گفتند بیائید هر همه را برهنه کرده بهبینیم نصوح چون این شنید مرغ دلش از آشیان تن پرید و در سر با خداوند تعالی نالید خداوندا تو ستاری سر من فاش مکن ازین روز باز ازین کار بگیرم بفرمان خدای تعالی همان زمان زرینه یافتند آبروی او ماند ازان روز بسوی آن کار نگشت اکنون ضرب المثل شد برای چنین توبه۔

نوح نام پیغمبری که او ثانی آدم می گفتند اگرچه این لفظ عجمی ست اما مستعمل در عربی ست و بعضی گویند که او را نوح بدین میگفتند که او نوحه بسیار میکردی از خوف خدای تعالی بدین که همه خلق غرق شدند بدعای او چندین که سلامت ماندند۔

فصل فی الفارسی

نهادن بپای قدح ـ کنایت از شراب خوردن زیرا چه بپای نهادن استاده کرد نست و آن عبارت از مستانه کردن بقدح ست و استاده کردن قدح لازمهٔ شراب ست۔

باب الخاء
فصل فی العربی

نافخ — دمنده دم۔

نسخ ـ بالفتح دور کردن چیزی بچیزی احسن و نیز نام قلم ست از شش قلم که اختراع خواجه یاقوت مستعصمی رحمة الله علیه ست و بدین معنی ست که بدان قلم خط نسخ می نویسند و بعضی گفته اند خواجه جمال الدین یاقوت مذکور قلم نسخ اختراع کرد این قلم قلمهای دیگر منسوخ گردانید بدان سبب این قلم را نسخ نام نهاد۔

نفخ ـ بالفتح دمیدن دم در چیزی۔

فصل فی الفارسی

ناچخ - با سوم فارسی مضموم نام سلاحی ست کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است -

نان گرم چرخ - آفتاب -

نان حلال شیخ - کنایه از زهد و تقوی ست

نخ - بالفتح یکتار ابریشم و نوعی از جامهای گرانمایه و شطرنج سفسه که بران نشینند ای نهالچه

نرخ - بالکسر معروف که بتازیش سعر خوانند

نرگس سقف چرخ - ستارگان -

نه کاخ - نه فلک -

نهم چرخ - عرش مجید -

باب الدال

فصل فی العربی

ند و ندید - همتا -

نرد - بالفتح معروف یعنی بازیست و مهرهٔ آن بازی را گویند و در شرفنامه معنی تنهٔ درخت است

نشد - شعر کذا فی شرفنامه اما در تاج بمعنی نشید بار است حیث قال النشید الشعر الذی ینشد بین القوم و هو ان ینشد بعضهم بعضا و در قنیه بمعنی سرود ست -

نضید - برهم نهاده درخت -

نقد - برگزیده و چیزی در حال و حضور داده و ستانده شود یعنی مال حاضر -

فصل فی الفارسی

نابود مند - یعنی مفلس و فقیر -

ناجود - بر وزن نابود کاسهٔ بزرگ و آوند شراب

نارد - بفتح را جانوریست خرد که در سگ و بهائم چسپد و آنرا کنه نیز گویند هندش کلی نامند و در فرهنگ فخر قواس است نارد سازیک در درزنه و نیش پشه -

نار دران افشانده اند - با سوم موقوف ای خون گریسته اند -

نارکند - بارا موقوف و کاف مفتوح دهی را گویند که دران درختان بسیار باشند -

ناف تو بر چشم زدند - یعنی ناف تو بوقت نحس بریدند -

ناف من زد - ای در وقت ولادت -

ناگوارد و ناگورد - کلاهها با واو فارسی موقوف و اول با را موقوف گرانی شکم که از ناهضمی طعام باشد بتازیش هیضه گویند -

نامزد - با سوم موقوف لشکری براه کرده برای مهمی و کاری -

نام سرین از شکم افتاده بود - ای زنان بود کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا بجای سرین شیرین است

ناورد - جنگ بتازیش وغا خوانند و نیز بمعنی رفتار -

ناهید - با یای فارسی بقول فردوسی نام خواهر اسکندر که دختر فیلقوس بود و ستاره ایست در آسمان سوم که بتازیش زهره گویند و آن مطرب فلک ست -

نبرد - بفتحتین جنگ -
نبشتم اسجد تجرید - اسمی تختهٔ دوم که تجرید ست نوشتم
نخلبند - آنکه نخل بندی کند از موم و جز آن
نخلهٔ محمود - چندی از درختان خرما در کعبه اند
کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا است نوعی از
درختان خرمای جید -
نرد - بالفتح تنهٔ درخت و نام بازی مشهور آن بازی
نزد - مخفف نزدیک -
نژاد - بالفتح و قیل بالکسر بازای فارسی اصل
و در ادات ست اصل مردم و در زفانگویاست
نژاد بالکسر اصل و تخم و نسب و در فرهنگ تحفه تو اسم
اصل و اصلی -
نژند - بالکسر و قیل بالضم بازای فارسی غمگین
و درمانده و سرفرو دافگنده و سرگشته کذا فی
شرفنامه و در زفانگویاست نژند بالفتح و الکسر
بازای فارسی سرفرو دافگنده یعنی خوار و بالضم
غمگین و نشیب یعنی ضد بلند -
نسرد - بفتح یکم و ضم سوم و نیز بفتح یکم و ضم
دوم شکاری -
نشپید - بابای فارسی سرود -
نعل در آتش افگند - یعنی بیقرار گردانید
چه نعل اسپ را سحر کرده در آتش اندازند
از جهت بیقراری -
نغم تا کی بستاند - اسمی اعمال آنجهانی
غایت کند کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا است

مصالح عالم ثابت گردانند -
نغنوید - اسمی نخسپید و غافل مشوید مشتق است
از غنودن -
نفس آباد - بفتحتین ششم -
نقره این کار با آهن کشید - اسمی کار ریاضت
و مراقبه و فکر با آهن کشید یعنی بخوف خبث
در ملک بالا دست رسم ست که مجنون را
بسلسلهٔ آهن کشند کذا فی الشرح المخزن -
نقش زیاد - یعنی اسمی بامی و آنچه
قابل دیدن نبود -
نقش نوشتند - یعنی در چیز وجود بیاورند -
نگزیرد - با کاف فارسی چاره نباشد -
نمک سود - کنایت از قدید کذا فی الشرح المخزن
نواند - بالفتح بالنون و آگاهی کذا فی زفانگویا
نورد - بفتحتین جنگ شیج که در چیزی افتد
و پسندیده و در غورد کذا فی الادات اما در
استعمال معنی جا پیچ نیز ست در شرح مخزن است
و آلتی چوبین نیز شست شعرا را که وران شعری بخنید
نوشاد - بالضم و با واو فارسی و قیل بالفتح نام
ولایتی ست منسوب بخوبرویان لازم نوش کناد
نوند - بفتحتین اسپ تیک و پیک خبر بر
و نیز نام مقامی ست که آتشکده برزین آنجا بود
و در ادات بمعنی استره نیز ست -
نوید - بالفتح با بای فارسی آگاهی ضیافت و
مهمانی و امیدوار گردانیدن و وعده کردن

بخداو - و دیوانی و کارهای عظیم و بیکران
و فائده کذا فی زفانگویا و معنی متحرک و لرزان
و حرکت کرده و لرزان شده و لرزیده هم آمده و بضم
اول و ثانی مجهول بر وزن گوید یعنی بلرزد
و بنالد و نوحه کند و با ثانی مجهول بر وزن امید
مژده و مژدگانی و خبر خوش و هر چیز که سبب
خوشحالی شود -

نهاد - بالکسر بنیاد و رسم و معنی وضع کرده
و ماضی نهادن و در زفانگویا بمعنی تن ست
و استعمالش در محل خلقت و جبلت نیز آید -

نهارید - بالفتح ترسید و در زفانگویا با زای
معجمه نیز بدین معنی آمده است -

نهاوند - بالکسر نام شهریست عظیم در کوهستان
زمین و نیز نام پردهٔ سرود -

نه برو - بالضم -

نه گنبد - یعنی نه فلک -

نهید - بالفتح نوعی از خوردنی که از مغز حنظل
وآرد ترکیب کنند -

نهی ورغورد - ای بی نام و بی نشان
کهی کذا فی الاصطلاح -

نیازمند - بزای موقوف حاجتمند -

نیرومند - بواو فارسی توانا و خداوند زور

نیشکر خد - ای خط بسبب سبزی و شیرینی
کذا فی شرح المخزن -

نیوشید - بواو فارسی شنود -

باب الذال
وفصل فی العربی

نبیذ - شراب خرما و قیل نکبی و فی التاج
النبیذ معروف -

باب الراء
وفصل فی العربی

ناجر - ماه تابستان که بغایت گرم بود و
اسم ست سر صفر را در ایام جاهلیت -

نادر - اندک و نایاب و نیز آنچه نیک لطیف
بود و گویند نادرست -

نار - آتش و فارسیان بمعنی انار نیز استعمال کنند

ناسور - علتی ست که در گوشهٔ چشم افتد
و ازان سبب پیوسته چشم آب ریزد و جراحت
دنبلهای کهنه کذا فی التاج اصل معنی این ست
اما این زمان غالب آمده است بر ریشی که دائم
جاری بود ازان ریم و خون هندش ناسور گویند
و قیل ناسور زحمتی ست که در مقعد میشود -

نامر - بایکر و نیز نام شاعری -

ناضر - نازکننده -

ناطور - باغبان و از شیخ بمعنی پاسبانی
منقولست یعنی نگاهبان -

ناظر - سیاهی چشم که مردمک اندروی پیدا شود
کذا فی التاج و نیز بمعنی بیننده و نگاه کننده
آید و آن بوسنده که بالای مشرف گماشته شود
و هر که بپایش زمین کند آنرا نیز ناظر میگویند -

ناقور - صور و نای بزرگ -
نثار - بالکسر معروف یعنی ریختنی
نجار - بالفتح والتشدید درودگر -
نحر - بالفتح شگافتن سینهٔ شتر -
یوم النحر - دهم روز ذی الحجه ایام نحر دهم و
یازدهم و دوازدهم ماه مذکور -
نحریر - بالکسر دانا و استاد نیک -
نذر - بیم -
نذیر - ترساننده و نیز نام مصطفی صلی الله علیه وسلم
نسر - بالفتح کرکس و نام بت و ستاره ایست
و نیز آن نسر طائر و نسر واقع و آن یکان ستاره اند
میان ایشان سمت قبله واقع ست و در شرفنامه
نسر بالفتح و نسر بفتحتین سایهٔ کلاه -
نسطور - نام مردی صاحب مذهب ترسایان
نشر - پراگنده و پراگنده کردن و بوی
خوش دمیدن -
نصر - یاری کردن و نیز نام مردی -
نصیر - یاریگر -
نضیر - با ضاد معجمه تازه و تر -
نظر - بفتحتین دید و بینائی -
نظیر - همتا -
نفر - بفتحتین جماعت مردمان از سه
تا ده و نیز نفر یعنی نفرین ست کذا فی التاج
این زبان نماکت(?) آمده است بر بنده و بنده را
که نفر میگویند بدین که همت ایشان بگریختن
و بیرون آمدن ست از اطاعت مالک -
نفور - بضمتین گریختن و رمیدن -
نفیر - گریز -
نقار - بالفتح والتشدید منقار سوراخ کننده
و منقار دانه برچیننده و منقار بر درخت زننده
نقیر - تا ده و مغاک(?) یک دانه خرما کذا فی التاج
و در شرفنامه است خستهٔ خرما که در خرما باشد
نکیر - نام فرشته که در گور سوال کنند و ایشان
دو فرشته اند منکر و نکیر -
نمر - پلنگ -
نور - بالضم آنچه ظاهر شود بدان چیزی و هم
بدین اقران را نور میگویند که بدان ظاهر میشود
حق و اطلاق نور بر حق تعالی هم بدین معنی ست
که از وست ظهور اشیا و روشنائی را که نور میگویند
هم بدان که ظاهر میکند اشیا را و بالفتح شکوفهٔ درخت
نوشادر - معروف کذا فی التاج و در
شرفنامه است نوشادر بالفتح کوهی ست بناحیه
سمرقند و دودی از آن بر می آید و بر هم میشود
و نوشادر میشود -
نهار - روشنائی روز و حرحال(?) بچه و سنگخواره
نهر - بالفتح جوی -
نیّر - روشن -

فصل فی الفارسی

ناکار - هر که بکاری نیاید او را گویند و بد کردار
ناچار - چیزی که لازم بود و بی آن مفر نباشد

تا بزیش لابد گویند-
نازنین پیکر- ای نازنین و لطیف صورت
ناگزر- با کاف فارسی ناچاره کذا فی شرفنامه
ناگزیر- با کاف فارسی مضموم ناچار کذا فی
اصطلاح الشعرا و در ادات بمعنی ناگزیر بغیر یا
آورده است-
ناگوار- با کاف مضموم فارسی سخت طعام
نادر- معدوم-
نام آور- یعنی خداوند تعالی و آوازه چه
درنیکی و چه در بدی-
نام بردار- یعنی مشهور و معنی ترکیب
نام بردارنده است و در شرفنامه است که
شیخ زاهدی بضم با خوانده اند-
ناموس اکبر- مهتر جبرئیل علیه السلام-
نامور- با میم موقوف همان نام آور-
ناهار- کاهش و گداختن و گداز شکم
گرسنه که از پگاه چیزی نخورده باشد-
نحس اصغر- مریخ-
نحس اکبر- زحل-
نخچیر- بالفتح با سوم فارسی شکار و شکاری
و شکار کننده و شکار گرفتن و بهیمه دشتی و در
زفانگویا بمعنی شکارگاه نیز است-
نخجیر- کمین و با زاء معجمه نیز درین لغت آمده است
کذا فی شرفنامه و در ادات کمین ست بجای
میم هاست-

نر- بالفتح ضد ماده و درشت و قوی و دیو و سفینه
و نره دیوان هم بدین معنی آمده است-
نزار- بکسر سخت لاغر-
نسر- بفتح یکم و سوم سایه کلاه کذا فی
فرهنگ فخر قواس-
نستر- بالفتح نام گلی ست-
نشاپور- بالکسر نام شهری که آنرا نیشاپور نیز گویند
نشتر- بالکسر آن نشتر که آلت حجامانست-
نشخوار- بالضم کاهی که بعد از خوردن اسپ و
ستور بماند نشخوار که گویند غلط ازین ست و
نشخور با الضم با واو فارسی مثله کذا فی القنیه
منقول از صراح-
نعل من کمند و پیکر- ای نعل من مثل پیچ جوزا
نعمان منذر- نام پادشاه حیره که از شهرهای عراق است
نفثه مصدور- درد سینه-
نقش قندهار- ای صورتهای خوب-
نقطه روشن تر پرکار- ای قطب و مرکز
فلک و محمد علیه السلام-
نقیبان بار- ملائکه-
نکته پرکار- ای سخن باریک و دلپذیر-
نگار- بالکسر با کاف فارسی نقش و امر از
نگاریدن و نگارنده و آنکه او را سخت دوست
و محبوب خوانند-
نگونسار- بالکسر با کاف فارسی شرمسار
و هرکه بغیر نون می نویسد غلط ست چنانکه در

شرفنامه است که بغیر نون غلط است چنانچه می نویسد که نگونسار بالکسر با کاف فارسی آنکه از شرمندگی سر افگنده بود و آنکه سر زیر و پای بالا باشد و نگونسار که بغیر نون بنویسند غلط است بلکه مختصر آنست و مثل این بسیار آمده است و در ادات بدین معنی بغیر نون مسطور است۔

نوار — بالضم آن ریسمان بافته که پای خر و ستور را به پشت و شکم بربندند تا بیفتد کذا فی شرفنامه و در ادات بجای ریسمان بافته رسن است۔

نواله بر — یعنی کارد بمعنی بضم ثابت و اگر بفتح بخوانی معنی برنده نواله باشد و امر بدان۔

نوبر — نوبر آمده کذا فی زفانگویا و نیز عورتی که پستان او نو بر آمده باشد۔

نوبهار — معروف و خانه بود در بلخ عظیم بنا یکی و آنرا رساید بحتاج پوشیده بودند۔

نوذر — نام پادشاه ایران زمین که پدر او را منوچهر نام بود آخر الامر افراسیاب او را زنده گرفته و اسیر ساخته و سران لشکر او کشته۔

نوزادگان خاطر — مصنفات و منشیات بلیغ و خیالی و معانی شعر۔

نوش آذر — با واو فارسی نام آتشکده است لعمان را۔

نوکر — چاکر و نام پادشاهی۔

نهار — بالفتح روز و بچه خرچال و بمعان نا بار که چیزی نخوردن از بامداد باشد تا مدتی از روز

نه پدر را بی نه فلک و قیل کواکب سبعه و عقل مبین نه سایه برو گسترانند نه نور یعنی نه فرود آید بران و نه بیند آنرا ای التفات بدان نکند و قیل نپوشد آنرا و نه آشکارا کند و قیل نه مهر کنند بر و نه قهر اما معنی اول اولی ست بو تیه سیاق زیرا چه بیت بدین گونه است ؎ گر افسانه بیند از کار دور ؛ نه سایه بر و گسترانند نه نور ؛ یعنی اگر حکایتی در سکندرنامه نالائق بیند بدان التفات نکند و در پی آن نشود و نیز یعنی نه بد گوید و نه نیک۔

نه قصر — نه فلک۔

نه گنبد دوار — نه فلک۔

نه مقرنس دوار — مثله۔

نهمار — بالفتح عظیم از هر کار و هر چه بسیار و عظیم و عجب و بی اندازه باشد۔

نیزه بکف برهنه بگیر — ای علم در دست و برهنه قالب۔

نیشاپور — با بای فارسی همان نشاپور که در انجا فیروزه میشود۔

نیشتر — با بای فارسی و شین موقوف نشتر۔

نیفه روبه چوب پلنگی بزیر — ای پوستین نرم بسبب بیقراری همچو شیر است۔

نیلوفر — با بای فارسی و فا یعنی گیاهیست که در آب بود و آفتاب پرست نیز گویند هندش کنول نامند کذا فی زفانگویا۔

نیلی دوار- افلاک-
نیموز- بالفتح کبرکه بتازیش ابره خوانند-

باب الزاء
فصل فی العربی

نخجز- نیست شدن-
نحایز- طبیعتها-
نجز- بالفتح چوب تراشیدن و آب گرم کردن
نشز- جای بلند-
نقز- برجستن آهو و بزغاله-

فصل فی الفارسی

ناخن روز- آفتاب-
نارز- کشش معشوق از عاشق و نام درختیست خوشبوی در غایت شهرت که بتازیش صنوبر خوانند و قیل بمعنی اخیر بازاء فارسی ست-
نخجیز- همان نخجیر که گذشت-
نغز- بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش بچشم خوش آید و چابک بمعنی اخیر از زفانگویاست
نمازه- پرستش و در زفانگویا بمعنی خدمتگاری و نوازش و بوسه-
نوآموز- طالب علم مبتدی و نیز معلم صبیان
نواز- بالفتح نوازش و نوازنده امر از نواختن
نوروز- یعنی آن روز که آفتاب ببرج حمل آید بتازیش نیروز گویند و آن فروجشن مغانست
نوز- باواو فارسی هنوز و نیز نام درختیست
نوعروسان بوزه- دهقنان گل شکوفه گروه-

نونیاز- مبتدی-
نهاز- بالفتح گوسپندی که پیشتر گله باشد و باستعاره بر پیشروان قوم اطلاق کنند کذا فی شرفنامه و در قنیه است نهاز بالکسر گشن-
نهنگ سبز- باکاف فارسی تیغ پولاد-
نیاز- بالکسر حاجت و احتیاج و دوست و محظوظ و این را نوازان نیز گویند کذا فی زفانگویا
نیل بز- بالکسر بالام موقوف آنکه رنگ نیلی زند
نیمروز- بامیم موقوف و واو فارسی معروف نام ولایت سیستان و نیز نام نوائیست و لحنی

باب الزاء الفارسی
فصل فی الفارسی

ناژ- درخت صنوبر-
نوژ- باواو فارسی درختیست خوشبوی کذا فی شرفنامه و در فرهنگ فخر قواس و قنیه مذکور است نوژ باواو فارسی و زاء نیز فارسی درختیست معروف و آن درخت بهشتیه سدره است و باراو چون ترنجی باشد و بعضی گویند که کاج و صنوبر باشد و بعضی گویند که درختیست مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم باشد و بازاء عربی و واو فارسی بمعنی هنوز نیز آید لیکن بنیاد همان نوز است و نوز زائده آمده کذا فی زفانگویا

باب السین
فصل فی العربی

ناقوس- چوبیست که ترسایان نند از بهر خویش

ناموس - کاره صیاد و نام مهتر جبرئیل علیه السلام و در شرح فنا منقول از ادات یعنی بانگ و آوازه است اما در نسخه ادات که نزد کاتب است دران این لغت نیست و از شیخ محمد خضری یعنی ننگ و نام سماع است

نجس - پلید.

نحس - نافرخنده.

نحاس - مس.

نخاس - مشدد جای برده فروشی کذا فی التاج اکنون مخفف مستعمل شده است و آن بازاری را گویند که دران بردگان و ستورگان و جز آن فروخته می شوند.

نرجس - معروف یعنی نرگس و این معرب است

نسناس - دیو مردم جنسی از خلق که بر یک پای می جهند و جز آن پای ندارند و زبان عربی بدارند.

نفس - بفتحتین دم و بالفتح خون و تن و همت و جان و داب.

نفاس - بالکسر فراخی و خونی که بعد از ولادت روان شود.

نفیس - بالفتح چیزی گرانمایه.

نقس - بالکسر سیاهی دوات و بالفتح عیب بالکسر چیزیست که آنرا اگر زود بکشد.

فصل فی الفارسی

نادوس - جای عبادت مغان.

نتاس - بالکسر خوش و خرم گویند عمر نتاسان گذاشتیم یعنی بخوشی گذرانیدیم کذا فی زفان گویا.

نرگس - بالفتح با کاف فارسی نام گلی است خرد و گرد و درونی او زرد است و در بیرونی او سپید و باستعاره چشم معشوق نیز مراد دارند.

نس - بالضم میان لب و بینی و گرداگرد دهان و گرداگرد لب.

نلکس - سر دیوار و بلکس نیز درین لغت نه دمینی و نه مقرنس یعنی غ ملک.

باب الشین

فصل فی العربی

نباش - مشدد کفن بیز.

نعش - بالفتح جنازه چون مرده بروی باشد و چون نباشد سریر گویند و بنات نعش کبری و صغری معروف اند.

نقش - نگاره و نیز جنسی از اجناس سرود یعنی در بیت فارسیان بکلامی مسجع غیر موزون

نقاش - نگارنده.

فصل فی الفارسی

ناخن خوش - نام داروئیست که تبازیش اظفار الطیب و هندش بالچهر نامند کذا فی زفان گویا.

ناربالش - یعنی بالش سر تبازیش مخده خوانند و هی التی توضع تحت الخد.

نامیش - بوزن ناروش بیراهی کردن

نامیوش — سازیست از آن مطربان کذا فی زفانگویا۔

نسرین نوش — با واو فارسی نام دختر سقلاب شاه که بهرام گور در حبالهٔ خویش کرده۔

نش — بالفتح سایهٔ کلاه۔

نورپاش — ای پراگنده کننده نور۔

نکوهش — بالکسر با دوم و سوم فارسی سرزنش کردن کذا فی زفانگویا۔

نگهبان آن پیکران درفش — یعنی آسمان و پیکران درفش ستارگان و نیز فرشته که موکل است بر آن ستارگان و در فرهنگ فخر قواس بمعنی زهره خرای بوجهل آمده است۔

نوش — با واو فارسی چیزی شیرین آب حیات و تریاک و امر نوشیدن و نوشنده۔

نیایش — بالکسر زاری کردن و در زفانگویا بمعنی دعا و آفرین کردنست۔

نیش — با یای فارسی خار که بدان کژدم و زنبور را زنند شعر برای گرفتن روان کرده شاه ۞ نهاده پدر چنگ در نامی خویش ۞ یعنی دست در حلق خویش نهاده بود و این کنایت از بخیلی ست که خود نمی خورد۔

نهادم قدم بر سر کام خویش — یعنی از مراد خود درگذشتم۔

نیوش — بالکسر و قیل بالضم شنونده و امر شنیدن۔

باب الصاد
فصل فی العربی

ناخص — پیرزن لاغر شده از غایت پیری

نبص — آواز کردن مرغ۔

نص — کرانهٔ چیزی پیدا و نیز قرآن را گویند

باب الضاد
فصل فی العربی

ناقض — شکننده۔

نبض — بالفتح آن جای که طبیب بگیرد در دست

نقض — شکستن و آنچه از پا نشاندن افتد۔

نقیض — اخشیج و انگشت شکننده و موینده و بانگ پر عقاب و ماکیان و دخل و آواز فرو دن حجام شیشه و آواز علاک کذا فی التاج و نیز چنبد اما منطقیان میان نقیض و ضد فرق کرده اند بدین که ضدین در محلی مجتمع شوند اگرچه مجتمع نشوند و نه مرتفع چنانچه نفی و اثبات و موت و حیات اما نقیضین مرتفع شوند اگرچه مجتمع نشوند چنانچه لعل و سیاه بدین که سپید باشد و نیز بمعنی شکننده آمده جای بلند و کعبه۔

باب الطاء
فصل فی العربی

نشاط — بالکسر خوشی۔

نفط — معروف و آن دارو ئیست که حکما بیامیزند و هر جا که بریزند آتش میگردد۔

نمط — بالفتح گونه از چیزی۔

باب الظاء
فصل فی العربی

نعوظ - برخاستن قضیب وقت شهوت -
نمط بفتحتین نوعی از فگندنی وگروه که بریک کار باشند ونیز بمعنے طریق وگونه وبساط آید -

باب العین
فصل فی العربی

نزاع - جنگ وخصومت -
نطع - معروف یعنی چرمی که برای سیاست مابین بگسترانند وبدان ریگ اندازند ونیز چرمے که دران خفته بگذاشته روغن در اندام طلا کنند ونیز بساط شطرنج را نامند ونیز گستردن -
نعناع ونعنع - بر بودن کذا فی التاج ودر شرفنامه در لغت پودنه آورده است تازیش نعناع گویند ونیز در لغت نعناع تفسیر کرده است وگفته است نعنا بغیر عین هم استعمال کرده اند -
نفع - سود -
نقع - گرد -
نوع - گونه فی التاج النوع کم از جنسے -

باب الغین
فصل فی العربی

نفنغ - بضم یکم وسوم بچانه که بدان غله پیمایند وتازیش قفیز نامند -
نفاغ - بالکسر قدح آب وآن طاس که بدان شراب بجوزند -

نونغ - باواو فارسی نام موضعی ست نزدیک خجند که حافظ نونغی منسوب بدوست -

باب الفاء
فصل فی العربی

نتف - بالفتح موی برکندن -
نحیف - نزار -
نداف - معروف یعنی حلاج -
نصف - نیمه -
نفنف - زمین خالی کذا فی القنیه -
نیف - زیادتی یقال عشر ونایه نیف -

فصل فی الفارسی

ناف - معروف وهر چیز را ناف آن چیز میگویند
نکاف - بالکسر موزه درشت یعنی وستوانه شکره داران که بر دست می پوشند کذا فی زفان گویا -
نوف - بالضم بانگ وصدا که از کوه واز گنبد واز آب واز چاه ومثال آن پدید آید -

باب القاف
فصل فی العربی

ناطق - گویا در تاج ست الناطق مال از نده یعنی حیوان ودر قنیه است ناطق اسپ وستور وامثال آن -
نسق - بالفتح رشته النسق من کل شئے ماکان علی نظام واحد -
نطق - بالضم نیکو سخن گفتن -

نطاق - بالکسر کمر و نیز نطاق مانند ازار ست که دران ازار بند سے کنند ازار زنان -

نغیق - آواز زاغ -

فصل فی الفارسی

نسخ تعلیق - نام قلم که عجمیان آن مستلم از شش قلم قدیم استخراج کرده اند یکی تعلیق که از قلم توقیع کشیده اند و دوم همین نسخ و تعلیق که قلم نسخ و قلم تعلیق را جمع کرده و آن را نسخ و تعلیق نام نهاده اند اکثر نسخ و قلم اثبات بدین قلم می نویسند و خوب می آید و آنکه نسخ تا انکه گویند خطاست -

نهر ایلاق - نهریست عظیم که بدان نهر غسل کند آن شب احتلام آید -

نه رواق و نه طبق - یعنی فلک

باب الکاف

فصل فی العربی

ناجرنک - نام مردی از زهاد ترسایان -

ناصیه داران پاک - یعنی اولیا و زهاد و عباد و اتقیا و ملائکه -

ناک - خداوند و صاحب برین معنی کم بر استعمال کرده اند چنانچه دردناک و غمناک و نیز مشک خالص که در و جگر سوخته خلط کرده باشند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست ناک مشک آنچه با کافور مغشوش کنند و در فرهنگ مخزن قواس ناک مشک مغشوش -

ناوان سپید فلک - ماهتاب -

ناوک - آن آلتیست چوبین خالی که میان آن تیر ناوک داشته اند و بمعنی تیر ناوک نیز استعمال میکنند -

نشار اشک - گریستن و گریه کردن -

نروک - بفتح یکم و سوم لغز و افسانه کذا فی زفانگویا و معنی ترکیب نرو خورد ست -

نرسک - غله ایست که تبازیش عدس خوانند کذا فی الادات

نستاک - بالکسر چاک شکم -

نسک - بالفتح نام غله ایست که تبازیش عدس خوانند و جزوی از کتاب خبار گبران که آنرا سوره سوره و جزو جزو خوانند و قیل بالضم کذا فی شرفنامه -

نشانک - بالفتح درختی خوشبو -

نشیمن چو خاک - آرام حلم و خواری سرافگندگی نشیمن

نغاک - نادان و ابله و حرام زاده -

نغزک - میوه معروف که انب و انبه نیز گویندش -

نغوشاک - بالکسر مذهب گبران و آواز کیش بکیش شونده در زادهی ترجمه صاص -

نلشاک - بکسر تین و ضدار کذا فی الادات و در زفانگویاست بمعنی بسین مهمله نیز گویند -

نلک - بالکسر ادراک و دانه شملیت و در بعضی طب ست که نوعی آلوست و آن دو نوع ست یکی در غایت سپیدی بزرگ حجم شیرست و دوم در غایت سرخی و شیرست -

نمشک - آن شیر که بر دوغ دوشند و در ادات

بدین معنی نمشک ست۔
نمشک ۔ بضمتین چیزیست سرخ مانند بہ و در نسخہ فرہنگ فخر قواس سوم حرف تا و قرشت ست۔
نموسک و نموشک ۔ بالفتح و قیل بالضم آہن معمل و معجمہ مرغیست خرد بتازیش تیہوج نامند۔
نمغک ۔ نشانۂ تیر۔
نور فلک ۔ آفتاب۔
نوک ۔ باواو فارسی سر تیغ و قلم و پیکان و جز آن۔
نہ فلک ۔ یعنی یکی آنکہ ماہتاب دروست و بردوم عطارد یعنی دبیر برسوم زہرہ یعنی ناہید برچہارم آفتاب و بر پنجم مریخ و بر ششم مشتری و بر ہفتم زحل و بر ہشتم آنکہ دوازدہ بروج و بیست و ہشت منزل و سی و شش پیکر جملہ بر ویست و آنرا کرسی و فلک کوکب و فلک البروج و منطقۃ البروج نیز گویند نہمین عرش ست کہ کرسی با ہفت افلاک درو ست و آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس و فلک سادہ و عقل کل نیز گویند۔
نیشک ۔ قرضدار۔
نیل فلک ۔ اے نحوست فلک و نیز سیاہی آن
نیلک ۔ بالکسر گوشت و پوست کہ بسر ناخن گیر و بیفشرند۔
نیم ترک ۔ بالکسر و باسوم موقوف و تا و قرشت یعنی ترک خرد کہ در سقف و عمارت بکار برند۔
واللہ اعلم۔

فصل فی الترکی

نک ۔ بالکسر خوب چنانچہ قول غلام قل نک و تو و این ملحق بکلمہ۔

باب الکاف التازی
وفصل فی الفارسی

نارنگ ۔ میوہ ایست در غایت شہرت کہ تعریب آن نارنج ست۔
نام و ننگ ۔ تعزز و تفاخر و بزرگی یعنی از چیزی کہ موجب بیعزتی بود خود را نگاہداشتن۔
نتیجہ سنگ ۔ لعل و آہن و آتش و امثال آن
نرسنگ ۔ بالفتح دائرۂ لشکر کہ در شکار از جہت شکار می کشند۔
نفس تنگ ۔ زمانی لطیف کہ در یک زدنی بگذرد
ننگ ۔ عار و عیب۔
نہنگ ۔ بالکسر و بالفتح شیر آبی و باستعارہ بر تیغ و قلم نیز اطلاق کردہ اند و در قنیہ منقول از کتابی نہنگ را در عربی تمساح و بہندوی سنسار گویند و اگر مدتی دراز در آب بماند کہ ہیچ آفتی نرسد طول او شصت گز شود و گویند نہنگ بیضہ را در کرانۂ آب زیر ریگ نہند آنچہ پیدا آید آنچہ برابر در آب باشد نہنگ شود و آنچہ در صحرا و ریگستان رود سقنقور شود و پوست نہنگ بریان کردہ بخاصیت صرع را مفید بود و تلخۂ او اگر در چشم کنند فرو آمدن آب باز دارد۔
نیرنگ ۔ بالفتح سحر و افسون و جادو و سائی

و افسونگری و طلسم و در تعریب کاف فارسی را
با جیم عربی بدل کنند کذا فی زفان گویا۔
نیم جوسنگ ای مقدار نیم جو در وزن۔
نیم لنگ بکسر لام یعنی قربان و ترکش و ساختن

باب النون فصل فی العربی

نارجیل۔ جوز هندی این لغت عربست
ناول۔ امر مناولة از باب مفاعلة ست
از نول که معنی آن دادن ست و امر در کلام حافظ
بمعنی اصل مغلاست یعنی بده و بمعنی مشارکت نیز
مرعی ست بدین که عادت میخواران ست که
بیکدیگر میدهند پیاله را۔
نحل۔ زنبور شهد۔
نخل۔ با خاء معجمه درخت خرما۔
نخیل۔ خرماستان۔
نزل۔ بالضم روزی و بالفتح آنچه پیش آینده
نهند از اسباب ضیافت۔
نزیل۔ بالفتح مهمان۔
نسل۔ بالفتح فرزند و زائیده۔
نصل۔ بالفتح تیغ و پیکان۔
نعل۔ نعلین۔
نعال۔ بالکسر جامه و نیز صف اخیر را گویند
بدین که جای نعل نهادن ست۔
نفل۔ طاعت که نه فریضه و نه سنت بود
و غنیمت و نوعی از ریاحین بادیه۔

نقل۔ بالفتح از جائی بجائی بردن و هم بمعنی
چون کسی بمیرد گویند نقل کرد یعنی از دار دنیا بدار بقا
رفت و بالضم آنچه میخواران بران تنقل بکنند
نکال۔ عقوبت۔
نمل۔ زنبور۔
نول۔ بخشیدن و حق و سزاوار۔
نوال۔ صواب و عطا۔
نیل۔ بالفتح دریافتن و بالکسر رودی مصر که از
کشور زنگبار آمده است و رنگی ست سیاه معروف
و سپند سوخته که در بناگوش بچگان بمالند از نوع
چشم زخم را ایمانی اخیار را استعمال قرین ست

فصل فی الفارسی

نال۔ نی که درون خالی باشد و بمعنی قلم نیز آید
و پرنده ایست خرد که اهل هند آنرا نولی گویند
کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی نیشک ست
و از شیخ محمد خضری شیرازی سماع ست که نال
رگی ست باریک که از میان کلک بیرون آید
و در تتمه نیز ست نال کلک میان خالی و سیان
که دران کلک باشد۔
نخل موصل۔ آنکه شاخ درختی وصل کنند
چون یکی شود بن شاخ پیوند درخت هر دو بار دهد
نخچیل۔ بالفتح با سوم فارسی گرفتن اندام با
باد و سر ناخن یا دو سر انگشت و دست چنانکه
بدرد آید۔
نرجیل۔ بفتحتین جامه ایست ریشمی که در حبش بافند

نشپیل — بالکسر با بای فارسی شست که ماهی را بدان گیرند و قیل با بای فارسی —

نشبل — بفتحتین دو چیز که بیکدیگر گیرند و بیاویزند لغاتی شرفنامه اما در ادات لفظ بیاویزند نیست

نشول — با واو فارسی پوشش سر زنان —

نقش گل — یعنی عرش —

نقشه گل — کنایه از مرکز زمین است —

نشکل — بالفتح با کاف فارسی آنکه خطش نام ندمیده بود —

نور بی زوال — نور الله تعالی —

نون و دال — پنجاه و چهار —

نول — با واو فارسی منقار مرغ و نائره صراحی و شیشه و امثال آن —

نهال — درخت نو نشانده —

نهل — نام مبارز تورانی —

نیم بلال — با میم موقوف لب معشوق —

باب المیم
فصل فی العربی

نادم — پشیمان —

نائم — خفته —

نجم — ستاره و پروین —

نجوم — ستارگان روشن در کرانه آسمان

ندیم — یار شراب و نشین مجلس پادشاهان بزرگان

نسیم — باد نرم و خوش که از آخر شب تا طلوع آفتاب وزد و بوی خوش آید کذا فی زفانگویا

و در شرفنامه بمعنی باد خنک خوب و سست —

نظام — بالکسر نام یکی از ملوک که یکی از کربا بود و مروارید رشته کرده و شعر و راستی کار و کسیکه کار بدو راست شود و در قنیه بمعنی پیوستگی است —

نظم — سه ستاره است بجوزا نزدیک و نیز سلک در و مروارید و سلک سخن موزون و لطیف

نعم — بفتحتین ستوران اما غالب آمده است بر شتران و نیز بمعنی آری است برای تصدیق کلام سائل و در شرفنامه بمعنی چارپای نرم رو است و بکسر نعم و فتح دوم جمع نعمت —

نعیم — بهشت ناز و نعمت —

نمام — بالفتح والتشدید سخن چین و در قنیه است نام سپرغم و آن گیاهی است مانند پودنه دافع زهر کژدم و بوی خوش دارد —

نوم — خواب

فصل فی الفارسی

ناف عالم — یعنی کعبة الله —

ناکام — ناچار و بمعنی ترکیب نامراد و ناخواست اما استعمال این در محلی است که کار بغیر خواست بنده محض بارادة الله تعالی از هرچه بارادت خدا باشد بغیر خواست بنده برای رد آن هیچ چاره نباشد ازینجا بگویند ناچار و ناکام است —

نان حادثه خام — ای حادثه مغلوب و نامراد کذا فی الاصطلاح —

نرم لگام – یعنی اسپ رام که سرکش نباشد –

نریم – بالفتح نام پدر سام که جد رستم دستان بود

نژم – بالکسر با زای فارسی چیزیست مانند دود که هوا تاریک کند و در لسان الشعرا با زای تازی مندرج ست و در فرهنگ فخر قواس معنی این نژم که از آن تاریک کنند مذکورست –

نسل و هم – یعنی شرابی که از انگور سیاه سازند

نسیرم – بالفتح آنجا که آفتاب نیفتد کذا فی شرفنامه و در فرهنگ فخر قواس بدین معنے نسرم ست و آنجا که بران آفتاب نیفتد –

نشیم – بالکسر با یای فارسی آشیان مرغان و جای نشستن و آن مقام که همیشه آنجا باشند –

نعل شام – ماه صبح و نزدیک سپیدن صبح و صبح

نوجذر اصم – ای نعمت نوهشت بهشت –

نغام – بالفتح زشت و تیره گون در لسان الشعرا و فرهنگ فخر قواس نغام با فا مرقوم ست اما در ادات صحیح با غین ست –

نقش بحرام – یعنی اگر کسی قدری و جامتی دارد و سخت و کاهل بود و اهانتش بضرب مثل گویند که نقش بحرام –

نکته موهوم – یعنی جوهر فرد و نم یعنی تر ضد خشک

نم گرم – بالفتح با کاف فارسی معنی مفتوح اشک غمزدگان –

نوخط شده عذار عالم – ای بروی زمین سبزهای نورسته –

نوقلم – آنکه نوشتن آموزد –

نه بام – نه فلک –

نیر اعظم – بالفتح با یای مشدد در ترکیب توصیفی یعنی آفتاب کذا فی فرهنگ علی بیگی –

نیرم – بالفتح همان نریم مذکور –

نیست سنگم – ای وقر نیست مرا –

باب النون
فصل فی العربی

ندمان – ندیم و پشیمان –

نرجس دان – معرب نرگس دان –

نسرین – نسترن –

نسیان – فراموشی –

نصفان – قدح که شراب وی به نیمه رسیده باشد

نصیبین – نام شهریست –

نطرون – بالفتح بوره سرخ و قیل نمک ست دریا مثل سمندر که گویند کذا فی القنیه و در بعض لغات طلب جوا کهار نوشته –

نعمان – بالضم چارپایان و نام شخصی ست که ملک عرب بوده و نیز نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی و بالفتح رودخانه ایست در طائف که بطرف عرفات میرود و انا نعمان الملائک گویند –

نون – ماهی بزرگ و دوات و نیز شمشیر و چابک سرنج کذا فی الادات و در زفانگویا مے گوید بمعنی دولت لغت بغدادی ست و نیز حرفے از حروف تهجی و کنایت بابرو کنند و در قنیه است

نون بالضم در حال و نیز بمعنی اکنون در شاهنامه آمده است پس فارسی باشد و در زفانگویا بمعنی تنه درخت -

فصل فی الفارسی

ناخن بریان - نام داروئیست که بتازیش اظفار الطیب و بهندش نکهه نامند -

نار پستان - ای زنی نوبر و سخت پستان

ناردان - با رای موقوف نار ترش و آتشدان -

ناروین - با رای موقوف سنبل رومی زرد -

نارستان - جائیکه درختان انار بسیار باشند -

ناروَن - با رای موقوف درختیست راست و دراز بالا سخت چوب منسوب بقد شاهدان که گویند داران از آن دسته سل زنند و نیز نام درختیست نزدیک بنخیشه در ایران زمین که از ... گویند و در شرح مخزن میگوید درخت انار است -

نازیدن - فخر کردن و ترسیدن -

ناشتا شکستن - یعنی ناهار خوردن -

ناف زمین - یعنی کعبه مبارک -

ناقوس مغان - یعنی آن چوب که آتش پرستان هنگام عبادت زنند -

نالان کوه - نالنده و کوهیست میان شیراز و کازرون -

نان دهقان - یعنی نان بادشاه -

نان زرین - آفتاب -

نان سیمین - ماهتاب -

نان کشکین - نانی که از گندم و نخود و جو و باقلا و از هر گونه بهم آمیخته پزند -

نان مشیدن - از جهان چیزی ندیدن یا وا -

نبریدن - خم دادن و مانند چرخ گردانیدن کذا فی القنیه -

ناوه دان - با واو موقوف سیل آب چه در دریا چه در زمین -

نازان - یعنی خرامان و گریزان -

نثار اشک من - ای ریزش اشک من

نثاریدن - بالکسر نثار کردن -

نخجوان - نام موضعی و نام ولایتی -

نخچیرگان - با سوم و ششم فارسی را موقوف نام نوائیست و لحنی -

نردبان - بالفتح با دال موقوف معروف و بتازیش سلّم و درجه و بهندش سیرهی نامند -

نرگان - بالفتح با دوم مشدد گدایان شوخ -

نرم گرزن - با سوم موقوف چهارم فارسی نخیع -

نریمان - بالفتح پهلوان نریم -

نزیدن - بالفتح با رای معجمه بیرون کشیدن کذا فی زفانگویا -

نسترن - بفتح یکم و سوم و چهارم نام گلیست خوشبوی سپید بتازیش نسرین گویند و در زفانگویا میگوید نسترن و ای نسرین است یا دتاج ترجمه نسرین همین نسترن آورده است و قیل گلیست زرد -

نشتهن و نشتیهن - کلاها بالفتح و ثانی با یای زغار

نام پهلوان تورانی برادر پیران که در جنگ کوه گنا
بد رسید بعد از کشته نشستن پهلوان چون شنیدن
بر لشکر گودرز برده بدست بیژن کشته گشته۔
نشاختن - بالکسر نشاندن۔
نشاختیدن مثله کذا فی زفانگویا۔
نشان - علامت و حرف وامر نشاندن
و فاعل آن۔
نشاندن - نهادن یعنی نشاندن۔
نشره طفلان یعنی آن نقش و نگار که در تختهٔ
بچگان نویسند و عامه آنرا هدیه خوانند۔
نشکنجیدن نیلک زدن کذا فی زفانگویا۔
نشیدن - بالفتح نهادن۔
نشیمن - بالکسر با یاء فارسی همان نشیم
مذکور و در فرهنگ فخر قواس ست که خلوتگاه
خانه را گویند۔
نصب عین - بالضم مد نظری۔
نغخلان یعنی نانخواه و آن تخمی ست که
پیچاک شکم را ببرد و ناگوار را هضم کند و گفتنی آرد
بهندیش اجواین نامند۔
نغخوالان - بوزن جمین خواهان مثله
نغوشاکیدن - بالکسر از کیش بکیش شدن گروید
نغریدن - بالفتح دعاء بد گفتن و کردن۔
نفرین - بالفتح و قیل بالکسر دعاء که تباهیش
لعنت خوانند۔
نقد روان - مال سره ضد ناسره و نیز نقدهای

نقدگیران - یعنی رشوت خواران و طالبان دنیا
نقش برآب زدن - محو کردن۔
نقش برکار کن - ای مخلوقات همه۔
نگارستان - با کاف فارسی نگارخانه۔
نگران - بالکسر با کاف فارسی بیننده و مقابل
نگون - بالکسر با کاف فارسی آنکه کور باشد
و طرف و در سر افگنده۔
نکوهیدن - بالکسر با کاف فارسی و واو فارسی
ناپسندیده و زشت گفتن و سرزنش کردن
و بد گفتن و شکایت کردن۔
نمد در آب داشتن - کنایه از مکر کردن و در فکر
و حیله و دغا بودن۔
نمدزین - نمدی که بر پشت اسپ نهند۔
نمشیدن - برادرسیدن۔
نمک کنایه از گریه کردن۔
نمک جگر داشتن کنایه از محنت بر محنت و
عذاب بر عذاب کشیدن باشد۔
نمکدان - کنایه از دهان محبوب۔
نمکدان شکستن کنایه از بیوفائی و رنجیدن دوست
نمک در آتش افگندن شور و غوغا و فریاد کرد
نوای جان یعنی اسیر محبت جان و سرود
و عیش جان۔
نواختن - با خاء موقوف سرائیدن و
بانگ زدن و نوازش کردن و برادرسانیدن۔
نوازهان - بالفتح مژدگانی و عطا و شعر و نیز

بمعنی فدا آید یعنی بچیزی که جان خود رها کند -

نوازن - یعنی نوازنده و نوازنده و بنواز

نوازیدن - نواختن -

نوالیدن - بالفتح نالیدن و جنبیدن کذا فی زفانگویا -

نوالهٔ سنج خوان - خادم و غلام -

نوان - بالفتح نالیدن و جنبیدن بر خویشتن مانند جهودان بروز شنبه و آگاهی و دوتو گرده و کوز و نگون شده و خمیده -

نوانیدن - بالفتح والنون بعد الالف نالیدن و آگاه شدن معنی اخیر از زفانگویاست -

نوائیدن - بانگ کردن -

نوائین - آراستگی و میزبانی که بجهت خانهٔ نو کنند کذا فی زفانگویا اکثر در صفت پادشاهان آید

نوبت خوبی بزن ای در ملک حسن پادشاهی کن -

نوبهاران - جمع نوبهار برخلاف قیاس

نوجوان - یعنی آنکه هنوز خطش ندمیده بود

نوردن و نوردیدن و نوشتن - بالضم بفتحتین پیچیدن کذا فی زفانگویا و در شرفنامه مذکورست نوردیدن ته کردن و گذاشتن و راه یافتن و در قنیه است نوردن بفتح اول و دوم و چهارم آن چوب که جولاهگان جامه دران پیچند وقت بافتن -

نور نخستین - محمد صلی الله علیه وسلم و روح او

نورستگان چمن - نهالها و گلها و شگوفه ها و شاخهای نودمیده -

نورهان - همان نوراهان -

نوزادگان چمن - همان نورستگان چمن -

نوشیروان - بالضم با واو فارسی پادشاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در زمان او بوده است و او مزدک حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود با هشتاد هزار مرد که متابع او بودند کشته و کوشکی که آنرا ایوان کسری گویند بنای اوست هرچه نامرتب مانده بود پرویز پسر او مرتب گردانید تازیش انوشیروان گویند

نوشیدن - با واو فارسی آشامیدن -

نوشین روان - بالضم با رای مفتوح آن جان شیرین

نوعروسان - همان نورستگان چمن

نوخیدن - با واو فارسی خمیدن -

نونیازان - سالکان مبتدی در جماعت قلندران هرکه نوآید او را نونیاز گویند -

نویان - با واو فارسی مانند طبقی که از بید بافند

نویان و نوئین - کلاهها با واو فارسی ترکان سلاطین و ملوک را بدان خطاب کنند -

نویدن - بالفتح زاری کردن و نالیدن -

نهازیدن - ترسیدن -

نهان پیکران - فرشتگان و پریان و مانند ایشان

نهان - پوشیده -

نه بام ایوان - نه فلک -

نهفتن - پنهان کردن و پنهان شدن -

نهشتن - بالکسر نهادن -
نه صحیفه گردون - نه فلک -
نهبن - بکسر یکم و فتح دوم و چهارم سرپوش دیگ و در زفانگویا مطلق ست یعنی سرپوش
نهنگ زیر خفتان - ای شمشیر اجل زیر جوشن یعنی مرگ مفاجات که مردم ازان نالانست کذافی المؤائد معنی نهنگ شیر آبی اینجا تیغ مرادست -
نهیدن - بالکسر اندیشه کردن و غم خوردن و نهادن کذافی زفانگویا -
نیازیان - حاجتمندان -
نیاکان - بالکسر جدان و مهتران و کذافی زفانگویا
نیاز لان - بفتح یکم و سوم و قیل بضم سوم آنکه شتها چنان نماید که مردم را فرود می گیرد و آن مقدمه صرع است هندش کهاره نامند و صرع را هندمرگی بالکسر گویند -
نیزهٔ آتشین - آن تارهای نورانی که چون سوی آفتاب نگری پیش چشم آید -
نیسان - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل و نیز باندنی -
نیستان - بفتح یکم و کسر دوم و نیز بسکون دوم و کسر ثالث بیشه که آنجا نی بسیار باشند -
نیفه پوستین - با دوم و پنجم و ششم فارسی روباه را گویند چنانچه در شرح مخزن ست -
نیل خم آسمان - یعنی نحوست فلک -
نیلگون - آسمانها -
نیل کشیدن - سپند سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن برای دفع چشم زخم -
نیوشیدن - بالکسر با و او فارسی شنیدن و سخن کسی در گوش کردن کذافی شرفنامه و در زفانگویا بالضم نیست و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و تجسس بمعنی هم آمده است -

باب الواو
فصل فی العربی

نحو - مانند و نام علمی که تصحیح اعراب بدان شود
نصو - سوی پیشانی گرفتن -
نضو - جامه برکندن -
نطو - دوری -
نغو - استخوان -

فصل فی الفارسی

نارخو - سابرا موقوف کل انار و آنرا گلنار نیز گویند
ناف آهو - مشک و بوی خوش باشد که زلف و کاکل معشوق ست -
ناو - چوبک میان خالی و خسته غربا و شمال آن کذافی شرفنامه و در قنیه ست که ناو بمعنی کشتی هم مستعمل ست -
نخچیرگاو - نام نوائی ست -
نسطو - نام مردی صاحب مذهب ترسایان و قبله و مجتهد ملت ایشان -
نسو - بالکسر با سین مهمله و نشو بالفتح با شین معجمه

کلاهها با واو فارسی نشی که در هیچ درشتی نبود
و نخشیان باشد — چیره روز نهند بیفتد و بیرون نماند
نشو — شین معجمه و تای قرشت نام
مردی کذا فی ز[فا]

نشیمن دیو — یعنی دنیا
نمکدان تو — یعنی دهان تو
نو — بالفتح ضد کهنه و تجدید و امر نویدن
که معنی آن نالیدن و زاریدن ست
نوو — بفتح یکم و همزه مضموم واو مرقوم شده
خرمای تر و در شرفنامه نو بتغیر واو دوم نیز بدین معنی
مرقوم ست و در فرهنگ فخر قواس ست که
نوین نکوشته خرما
نوشدارو — با دوم فارسی و سوم موقوف
شراب و تریاک یعنی پادزهر
نیرو — با واو فارسی زور که تبازیش قوت نامند
نیشتر — نشتر حجام که تبازیش مبضع خوانند
نیمه — با یای فارسی پهلوان و دلیر و معنی اخیر
از زفانگویاست

باب الهاء
فصل فی العربی

ناحیه — کرانه
ناشره — زنی که با شوهر آرام نگیرد
نبوه — پیغمبری
نتیجه — معروف یعنی زاده و پیدا شده
نجاه — رستگاری

نجاسه — پلیدی
نجیبه — با جیم مرد نجیب
نخبه — بالخای معجمه مرد بد دل و مهتر از هر چیزی
و مرد گزیده و دودستگانی
نخوه — تکبر
ندامه — پشیمانی
نزله — معروف کذا فی التاج و در قنیه
نزله بالفتح زکام که دیرتر باشد
نسخه — بالضم معروف
نزهه — بالضم پاکیزگی و تازگی
نسیه — معروف
نصره — بالضم یاری
نقطة الخارجه نام شکل یکم علم رمل و دوم نقطة الداخله
نصفه — داد و هو الاسم من الانصاف
نصیحه — پند
نطفه — آب منی
نظاره — جمع نگرندگان و فارسیان بمعنی
تماشا هم استعمال کرده اند
نعامه — شترمرغ
نعره — مگسی که در بینی خر درآید کذا فی التاج
اما این زمان اسم شده است مراد از بخور [illegible]
نغمه — بالکسر دزدی و دسترس نیکی و منت و
ناز و نکوئی و بالضم روشنی چشم و چشم روشن
گردانیدن بچیزی و چشم روشن شدن بچیزی و
نعمة الله منه و عطاوه و النعمة اسم من الانعام

النعمة از کذا فی التاج و در قنیه است نغمه بالکسر بمعنی مال نیز آمده است۔
نغمه۔ بالفتح آواز۔
نفحه۔ دمیدن بوی خوش۔
نفقه۔ روزی۔
نقاره۔ بالفتح با قاف مشدد طبل سیمین که در موکب ملوک و سلاطین منوازند و بعضی بغلط نغاره و نغره گویند
نقره۔ بالضم سیم و بالفتح دانه چیدن مرغ۔
نقطه۔ بالضم معروف
نکهه۔ بوی دهان کذا فی التاج و در فرهنگ علی بیگی بمعنی بوی خوش ست
نسیمه۔ سخن چینی و حرکت و جنبیدن آواز هم
نواکه۔ حماقت۔
نواله۔ بالفتح معروف یک حلیهٔ فارسیان بالکسر بمعنی یک لقمهٔ طعام و آنچه بیک دست گیرند از بریشم و مانند آن استعمال کرده اند و طعام پس خورده را نیز گویند و بمعنی از لوازمات
نواده۔ حاجت و مراد۔
نوایه۔ فربه شدن ستور۔
نوبه۔ مدت و وقت و بمعنی کثرت نیز آید
نوبة۔ آنچه بر در پادشاهان میزنند از طبل و نام ولایتی ست و عهد۔
نوحه۔ زاری کردن بآواز بلند۔
نهایه۔ پایان کار۔

نغمه۔ مراد و نیز قصد دل۔
نیابه۔ نوبت کذا فی التاج در حرف نیابت بمعنی وزارت ست۔

فصل فی الفارسی

ناتراشیده۔ یعنی بی ادب بی سازو بی اصول
ناخن خامه۔ ای نوک قلم۔
ناخنه۔ پوست تنک که از پیغوله چشم سر بر شود و بتدریج تمام چشم را بپوشد و گفته اند که بدیدن ستارهٔ سهیل دفع شود۔
نارسیده۔ خام و باکره و بی مهر
نارکفنیده۔ ای نار طرقنده۔
ناره زبانه۔ کیان
نافرهخته۔ بفتح سوم و پنجم زشت رو و بی ادبی۔
نافه۔ معروف ای ناف آهوی مشکین
ناف هفته۔ یعنی روز سه شنبه
ناله۔ آه و زاری کردن بآواز۔
ناموس گاه۔ ای جای جنگ۔
نامه۔ معروف و کتاب
نانخواره۔ همان نغز خوالان
نانخورش خانه۔ یعنی سرکه تا بازیش ادیم آمده خوانند کذا فی حواشی مصابیح و نیز گدا۔
ناوه۔ آن چوب میان خالی که نیز ناودان نهند و بینداز ند و آنچه در و خمیر کنند و آلتی ست که بدان گندم و جو از و دل بشیبا

رود و چوب یا از آهن خالی که تیر ناوک در آن
نهاده اندازند و چوبک میان پشت آدمی و دانهٔ
گندم و خستهٔ خرما را نیز گویند و نام مقامی
و چاه درکهنه را هم گفته اند و نیز
گویند که قالب موج باشد هر دو معنی اخیر از
زفانگویاست -
نایژه - نعل آوند از هر چه باشد و بازاء فارسی
سازیست جولاهگان را کذا فی زفانگویا -
نبرده - بفتحتین مبارز و دلاور
نبره - نبیره
نبیسه - بفتحتین پسر دختر کذا فی القنیه
اما در هند نبیسه پسر پسر را گویند و نبیره پسر دختر را
نبیره - بالفتح با چهارم فارسی پسر پسر و پسر دختر
و اینجا نبیره از جانب دختر و نبیسه از طرف پسر گویند
نخکله - بالفتح جوز فارسی که بهژه نتوان شکست
هندش اکهروت نامند -
نرگه - بالفتح با کاف فارسی یکسو آن گلی که
بر سقف از عاج یا از استخوان راست کرده
وصل کنند -
نره - بالفتح موج آب و آلت رجولیت و
و بازاء مشدد که ای شوخ و درشت و قوی
دستینه بدین معنی در صفت دیوان و شیران
استعمال کرده اند و معنی اخیر مخفف هم آمده است
و بمعنی سجدوت با هم آمده است -
نزموره - لک کرده دمین باشد معنی گرد ک

و فندق بزرگ کذا فی زفانگویا -
نزهتگاه - ای تفرجگاه و در فرهنگ فخر قواس است
که بمعنی اهل ست -
نزاده - بالفتح والکسر بازاء فارسی گوهر است
که تبازیش اهل خوانند -
نزل پرستنده یعنی نعمت خوار و طالب بهشت
منتزله - بالفتح نام ستاره -
نژه - بازاء فارسی تیر سقف -
نسغده - بالفتح با واو فارسی نام پهلوان ایرانی
و نیز جنگ آور و ستیهنده و بمعنی اول بشین معجمه
نیز گویند کذا فی زفانگویا -
نسله - بالفتح و بالکسر گله اسپ ستور و در زفانگویا
بالضم نیز آمده است
نشانه - هدف -
نشغوده - همان نشغده مرقوم -
نشره - بالفتح هدیه که بر تخته کودکان نگارند
نشاورده - بفتح یکم و سوم دست افزاریست
کفش گران را -
نشوره - بالفتح با شین معجمه مستی -
نشیمه - آن پوست خام پیراسته که
آن را در هند میرم خوانند -
نظامیه - نام مقامی است -
نعل زده - یعنی نعل بسته و در اصطلاح الشعرا است
ای اسپ ابرای سفر ساخته کرده -
نعمتکده - یعنی بهشت -

نغوشه - با واو فارسی دل کسی از بیم شکستن
و گویند تسکین دل کسی دادن و در لسان الشعرا
با سین مهمله مرقوم است و در زفانگویا با شین
معجمه است والله اعلم بالصواب

نغوله - با واو فارسی زلف و گوشش و نیز دبان
که آنرا نغول نیز گویند کذا فی زفانگویا -

نغایه - درم ناسره -

نقد شش و زه - یعنی این جهان و
آنجهان و آنچه دروست -

نقطه دائره - یعنی حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه وسلم و قطب و مرکز فلک -

نگارخانه - بالکسر با کاف فارسی و را موقوف
یعنی آن خانه که بنقش گوناگون آراسته و
نگار کرده باشند -

نگشرده - با کاف و زای فارسی کوزه و شیشه
سفالین و در لسان الشعرا با زای تازی مرقوم

نمونه - بالکسر نابکار و بازگونه و مانند کذا فی
زفانگویا -

ننگ نامه - با سوم فارسی موقوف یعنی
نامه ننگ -

نواجسته - بفتح یکم و چهارم باغ نو نشانده
و در لسان الشعرا با خای معجمه مرقوم است -

نواخانه - یعنی بندیخانه -

نواسه - بالفتح همان نبیسه مرقوم کذا فی
اجمال حسینی -

نواشته - بالضم خشت زده و کژ و خمیده
و قیل بسین مهمله هست -

نوباوه - بالفتح بار میوه که اول رسیده باشد
و چیزی که دیدنش بچشم خوش آید تا زیش طرفه خوانند
و در لسان الشعرا بمعنی تحفه نیز مذکور است -

نوخیه - بفتح یکم و سوم سیلاب تیز -

نوده - بالفتح فرزند عزیز -

نورده - بفتحتین تنه پیراهن و پیچیده و در
ادات است پیراهن و قباله کذا فی زفانگویا
و در فرهنگ فخر قواس است که بمعنی پیرهن است

نورده - بالضم در عربی آهک و فارسی تیر سقف

نوژه - گریبان جامه -

نوسیه - فریاد و گریه بگلو -

نورساروه - آهی نوری که دو رشته نو مجرد

نوسه - با واو فارسی قوس قزح و در فرهنگ
فخر قواس با شین قرشت است -

نوشته - بفتحتین پیچیده -

نوشین باده - با واو فارسی نام نوائی است
و لحنی و شراب گوار -

نوگواره - بالفتح با کاف فارسی بکسو بسیار گوی

نونده - بفتحتین اسپ و نوند نیز گویند -

نهاده کلاه - ساجی سجده کرده و سر نهاده

نهاله - بالفتح کاشوه صیاد -

نهانخانه - کهرخانه که زمین کنده درست کنند
و در هوای تابستان در و باشند مبدّش تهمره

نامند تبارزیش حضیره خوانند۔
نہ پرده۔ ای نہ فلک۔
نہ حجره۔ یعنی نہ حرمان حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم۔
نہ ده۔ یعنی زیور و آرایش۔
نہروالہ۔ گجرات۔
نہ زنان ستیده۔ یعنی نہ حرمان حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وسلم۔
نیاز نده۔ نیفگنده۔
نیزه۔ بایای فارسی معروف کہ تبارزیش سنان نامند و نیز علم۔
نیستہ۔ بزیادت ہای شکستہ بمعنی نیست۔
نیفہ جامہ۔ روباه ای پوستین روباه کذا فی شرح مخزن۔
نیفہ۔ بقچہ جامہ کذا فی شرفنامہ و در قنیہ است نیفہ آنجا کہ ازار بند بود۔
نیلی حقہ۔ آسمان۔
نیم خانہ۔ گنبد کذا فی زفانگویا۔
نیم خورده۔ یعنی اندک و ناتمام۔
نیم شگفتہ۔ سخن ناتمام و سربستہ نیم ترا وید۔
نیمہ۔ نصف ہر چیزی و نیز برقع۔
نیم کاره۔ کاری کہ ناتمام بود بہندش نیم گلہ ہند۔
نیوشنده۔ با واو فارسی شنونده۔
نیوشہ۔ با واو فارسی سخن کسی در گوش کردن و گرسیتن بگلو۔

نیوه بابای فارسی نالہ و خروش و نوحہ۔

فصل فی الترکی

نحہ۔ چند نہ چیزی۔
نویقہ۔ پوست سر۔
نہ۔ چیزی۔

باب الیاء
فصل فی الفارسی

نای۔ معروف کذا فی التاج و در شرفنامہ نای سازیست معروف و نای گلو۔
نبی۔ پیغمبر علیہ السلام۔
نجوی۔ راز۔
نخاسی۔ منسوب بسوی نخاس اما دین دیا نخاسی کسی را گویند کہ اسپ بفروشاند۔
نصرانی۔ ترسا۔
نصفی۔ بالکسر نام اصطرلابی ست و نام جنگی و نیز نوعی از پیالہاست۔
نطاسی۔ طبیب نیک استاد دانا۔
نقطی۔ نقطہ انداز و در قنیہ است زنگی را گویند کہ سبز باشد و سیاہی زند۔
نقی۔ پاکیزه۔
نواحی۔ جمع ناحیہ یعنی اطراف۔
نہی۔ بازداشت۔

فصل فی الفارسی

ناداشتی۔ بی شرمی و بیحیائی و بیغیرتی کذا فی زفانگویا۔

نادان وه مرده گوی - یعنی نادانی که سخنان نالائق و بیهوده و پریشان و بیفائده گوید

نادراسی - یعنی منکر -

نازپری - بازاء موقوف و بای فارسی نام دختر پادشاه خوارزم که بهرام گور بحبالهٔ خویش آورده بود -

نارنگی - با کاف فارسی معروف یعنی نام میوه و نیز نیرنگی -

ناسازی - یعنی مخالفت و بی ونعی

ناطوری - کشتیبان کذا فی القنیه -

ناظر درسرای - یعنی نامه نویس -

ناقوسی - نام نوائی ست و لحنی و او رنگی

نامی - نامور و نامدار -

نانبائی - طباخ یعنی نان پز چنانچه در تفسیر زاهدیست در قصهٔ زن ایوب که روزی بدکان نانبائی رفت و گفت آن مبتلا را چیزی ده طباخ گفت برو اگر ترا کسی بجا بیند از من نان نخرد -

نان جوی - یعنی گدا و طالب دنیا -

نان فیروز خانی - با واو فارسی نانی ست از جنس خطائی موازنه یک منی می پزند -

ناوک سحری - یعنی آه و دعای بسحرگاهی

نائب تنکری - خلیفهٔ خدا و سلطان -

نای ترکی - آنکه بر در ملوک و سلاطین هنگام رزم زنند

نائی - نامی زننده -

نای - سازیست معروف -

نرسی - بالضم بایای فارسی نام پسر نودر پادشاه ایران زمین -

نزل عیسی - مائده که از آسمان می آمد -

نسطوری - نام ترسائی ست -

نظارگی - با کاف فارسی بیننده کذا فی شرفنامه اقول گی بر کلمه که صادر شود بمعنی مصدر بود چنانچه زندگی زنده بودن پس معنی آن بینندگی و دیدن باشد -

نفیری - نوعی از مزامیر معروف که هنگام سواری سلاطین و بوقت جنگ نوازند -

نیلی - شب -

نقش خاک گوهری - ای صورت مردم

نقرهٔ خنگ زرتشتی - آفتاب بدانکه زرتشت نام حکیمی آفتاب پرست واضع دین آتش پرستی که دعوی پیغمبری کرده بود و بدعوی معجزهٔ او به طلب آن بود که با بهای خود اسپ برگرفت و معلق ماند پادشاه آفتاب او وقت برآمدن تشبیه با اسپ زرتشت کرد بسبب معلق برآمدن آفتاب التشبیه با اسپ کرده اند -

نکته بادی - سخن خوش و دلپذیر کذا فی اصطلاح الشعرا

نکری - بفتحتین حلوائی ست که از عسل پادشاه آرد باز اخته می پزند -

نمی - تری -

نوآموزی - یعنی ابتدای تعلم -
نوی - نام جنیبه است و نیز اسپ نوی که معتاد زین کرده مهیا دارند و نوبت زده -
نوبهاری - نام نوائی ست و لحنی
نو دارانی - عطاء شعر و شاگردانه -
نوی شاگرد بالفتح تازگی و تجدید و زاری کنی و نیز گوید هستی -
نوی - بالکسر بیاء فارسی قران -
نهامی - بالفتح آهنگر -
نهنگ هندی - یعنی تیغ هندی -
نی - بالفتح نی و نیشکر و نی های دیگر نیز آید
نیروی - بالکسر با واو فارسی زور که بتازی قوت خوانند
نیزه خطی - نوعی از نیزه های مبارزان -
نینوی - نام شهری که متی یونس علیه السلام دران شهر بفرمان خدای تعالی برای دعوت رفته بود و وقوع در بطن حوت همانجا بود -
نیوبارده ی - یعنی نه انباشتی -

کتاب الواو

الواو که نهایی آبی رنگ و الابل الکثیر و بحساب ابجد شش باشد و واو مفتوح در آخر از حروف عاطفه و نیز مترو ک آید و هم بمعنی عطف و مختصر او آید -

باب الالف
فصل فی العربی

وبل - بیماری عام -

وحاشا جمع وحاشان بمعنی گرسنه -
وراء - بالمد پس و پیش و فرزند و فرزندزاده و هو من الاضداد و در فارسی ورای نویسند و در اصطلاح الشعراء معنی ورای برتر نوشته است چنانچه در باب الدال می آید و در نسخه بیرون است اما معنی اول در مصراع شیخ شرف الدین یافتیم موید است ع وحدت ورای کنگره کبریا کشده و بمعنی غیر استعمال میکنند اما میان غیر و ورای نوع حرفی ست زیرا چه صفات خدای غیر ذات گفتن درست نیست -
ورقا - کبوتر خاک رنگ
وغا - بانگ و جنگ یعنی کارزار را که وغا میگویند هم بدین که حق دوستی چنانکه هست تمام نگذارده است کذا فی القنیه
وفا - پیمان نگاهداشتن و حق چیزی تمام گزاردن و نام معشوقه
ولد الزنا - حرام زاده و در فارسی ولد الزنا پروانه و کرمهای دیگر را گویند که بطلوع سهیل می میرند -

فصل فی الفارسی

وا - بمعنی آش است همچو باست و با بمعنی آش است و بمعنی باز هم هست چنانکه گویند وا نگوی یعنی باز نگوی -
وابا - قوت فهم -
والا - نوعی از جامه ابریشم تنک که زنان

پوشنده‌ش و زبردست و بزرگ بقدر و جاه و بلندی -

وایا - حاجت -

ورا - مختصر اورا -

وطا - بستر و نهالی گسترده -

وسطا - ستایش خدای تعالی -

وکانا - بالفتح پاره از خوشهٔ خرما و انگور -

ویدا - بوزن و معنی پیداست و در دکه تاب بیش الم خوانند و آزار را نیز گویند و بمعنی نقصان نیز آید و بدین معنی بغیر الف هم آمده است -

باب الباء
فصل فی العربی

واب - شرمنده

واجب - فرض شدن -

واصب - دائم -

ورب - دررونده -

واهب - بخشنده

وثاب - نشستنگاهها -

وجب - بفتحتین مرد بد دل کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی کیا بالشت بست -

وصب - درد -

وهاب - بسیار بخشنده و نام باری تعالی

فصل فی الفارسی

ورق آفتاب - یعنی رخساره -

وریب - بالضم بیای فارسی کژ -

باب التاء
فصل فی العربی

وغبات - جمع وغب بمعنی رخساره -

وفات - مرگ -

ووت - گاه -

فصل فی الفارسی

وخشت - چهارم روز از فوردیان -

ورت - بالفتح برهنه از پوشش -

ورغست - گیاهی ست بهاری آن و معنایش نیز خورند -

وفات - ای وفای تو -

وهشت - نام روز چهارم ست از خمسه مسترقه قدیم -

باب الثاء
فصل فی العربی

وارث - میراث برنده -

ورث - بالکسر میراث بردن و میراث یافتن

وطث - بالفتح پای بر زمین سخت زدن

وعث - بالفتح زمین بغایت نرم

ولث - باران اندک -

باب الجیم
فصل فی العربی

وشیج - سطبر -

وج - نام شهری -

وواج - بالکسر گرگ ملک که بر بدین ما نشان میبرد

ودج - بالتحریک مثله -

فصل فی الفارسی

وادج - خوشه که انگور برو اندازند و آنجا که انگور رسته باشد و گویند جایی انگور آویختن معنی اخیر از زفانگویاست و در فرهنگ نجم گوید آنکه انگور برو اندازند -

ورتاج - بالفتح گیاهی ست که در آب روید برگ وی روی بسوی آفتاب دارد و در روز بشکفد و در شب بسته گردد و بارش برای خشکی میخورند و آنرا آفتاب پرست گویند بتازیش نیلوفر نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست گیاهی ست سبز که برگ او بهر جانب که آفتاب گردد سوی او روی کند -

وریج - بالفتح پرنده ایست که آنرا ولیج نیز گویند و در زفانگویاست پرنده ایست شبیه بلج و از دراج خردتر بتازیش سمانی گویند -

وبرج - دارویست که بهندیش نج گویند -

باب الجیم الفارسی

وارنج - بالفتح و بارا موقوف رسن دوتا که بر آویزند و بران نشینند و بجنبانند بهندش پینگ نامند -

وارچ - بفتحتین زشت -

ویچ - بالکسر جان ولچ مذکور -

باب الحا
فصل فی العربی

واضح - روشن و سپید -

وشاح - بالکسر بند گردن -

وضوح - بالضم روشنائی و سپیدی -

ویح - بالفتح کلمهٔ ترحم -

باب الخا
فصل فی العربی

وخواخ - سست -

ورخ - بالتحریک نرم

وشخ - بفتحتین ریم

باب الدال
فصل فی العربی

واجب الوجود - آنکه وجود او از مقتضای ذات او باشد -

واجد - یابنده

واحد - یکی و لا مثل

والد - بکسر سوم پدر

وتد - میخ -

وجد - غم و دوستی و یافت .

وجود - هستی -

وحید - تنها و دوستی

ودود - دوست

وداد - بالکسر دوستی

ورد - بالفتح گل و بالکسر نوبت و روزینه و بالضم لشکر در جهت این هر دو معنی از زفانگویا

وعید - بیم و وعدهٔ عقو -

وفد - نام قبیله -

ولد - بفتحتین فرزند -

ولید - کودک و آدینه و بنده و نام مردی -

ولیعهد - بادشاه وقت و بمعنی قائم مقام نیز آید

فصل فی الفارسی

وارث داد - سلیمان علیه السلام -

والاد - عمارت گلین و در فرهنگ فخر قواس بمعنی وارست -

ودد - بالفتح دانا و حکیم و خرد کذا فی شرفنامه اما در فرهنگ فخر قواس بدین معنی ورد با رای قرشت ست -

ورای لیست و بلند - ای برتر از زمین و آسمان کذا فی القنیه منقول از صراح و در نسخه اصطلاح الشعرا که نزد کاتب ست ان نوشته ای بیرون آسمان و زمین ای عالم لاهوت عدم

ورستاد و ورستاد - انچه بدان وزر گذارند تا نازش و ظیفه خوانند -

وزرود - بالفتح بازار موقوف نام ورا آنهر

وستاد و واستاد - کلاها بالفتح بسیار از هر چیزی -

وقت زود - ای وقت کارزار کذا فی الاصطلاح و در قنیه بازار گرم و روز هست

وید - بالفتح بمعنی کم باشد که در مقابل بسیار است و بمعنی کم و برابر بید اهم هست هر چیز مخفف را نیز گویند و بمعنی چاره و علاج هم مستعمل چنانچه گویند چه وید کنم یعنی چاره کنم و بکسر اول و ثانی مجهول نام کتابی ست آسمانی باعتقاد کفره هند

باب الرای

فصل فی العربی

وافر - تمام تر -

وتر - بالفتح سوم روز از ایام عجوز و ابریشم و بالکسر طاق و کینه و نیز نام نمازی معروف که نزدیک ابی حنیفه سه رکعت ست بیک سلام و نزدیک امام شافعی بدو سلام و بفتح یکم و کسر دوم و قیل بفتحتین زه کمان

وجاف القمر - بالکسر زه کمان و با حاء مهمله نام موضعی

وزر - بالکسر بار و گناه -

وزیر - دستور مشتق من الوزر معناه الذی یعتمد علی رایه فی اموره و یلتجا الیه کذا فی التاج و در شرفنامه ست وزر چوبه که آنرا زیر نیز گویند اقول این استعمال نا سیافست والله اعلم -

وفر - بالفتح مال بسیار -

وکر - بالفتح آشیانه مرغ و بفتحتین پر کردن طرف شکم و دویدن اسپ و شمشیر

فصل فی الفارسی

واتگر - با تا موقوف پوستین دوز -

وار - مانند و خداوند بمعنی دوم مرکب استعمال کنند

وخشور - بالفتح پیغمبر را گویند صلی الله علیه وسلم -

ور - بالفتح سبق و تخته بچگان که حساب ان شاگردان را بدان تعلیم کنند گویند فلان در کتب ورمیسید و زیه [illegible]

بدین که وصل وار بوده است بعده الف وصل باقط شده ورشد۔

وقت نور۔ ای وقت کارزار کذا فی القنیه اما در اصطلاح الشعراء ابدال مرقوم ست چنانچه گذشت۔

وهر۔ بالفتح نام ولایتی ست۔

باب الزاء

فصل فی العربی

وجز۔ موجز وسخن کوتاه۔

وخز۔ بالفتح هریره وخنجر زدن وآمیختن و چیز اندکی

وز۔ بالفتح مرغابی۔

وزواز۔ مرد سبک وکم عقل

وشز۔ بفتحتین سخن وجای بلند۔

وعز۔ اشارت کردن وپیش رفتن بکارے۔

وفاز۔ بالکسر ساز۔

فصل فی الفارسی

ورز۔ بالفتح نام رود ماوراء النهر وفاسل ورزیدن وامر آن۔

ورساز۔ نام مقامی ست ونیز جنداوه از وهرکه نیک طرق باشد گویند ورسازست۔

وریز۔ صمغ انبه وآنرا قصاقیا واقاقیا نیز گویند اما در شرفنامه اقاقیا وسلم گفته است۔

باب الزاء الفارسی

فصل فی الفارسی

وتکژ۔ بفتح وکسر وسوم سخود ودانه انگور۔

باب السین

فصل فی العربی

ورس۔ بالفتح نباتی سرخ کذا فی القنیه ودر شرفنامه است ورس بالفتح وقیل بفتحتین بند درشته ریسمان

وسواس۔ بالفتح آواز پیرانه وشیطان ودیو واندیشه وآواز نرم سنگ وصیاد ووسوسه کننده وبالکسر بدی وکار ناصواب در دل انداختن۔

وکس۔ نقصان وانجا که ماه گیرد وروی

ویس۔ بالفتح کلمه رافت واستماع ست ودر محل استحقار واستغفار چیزے گویند واستحقار واستغفار بیک معنی اند ودر شرفنامه یعنی ویس پنداری نوشته است ودر قنیه است ویس بالفتح همانا یعنی پنداری که پرنده ایست معنی اخیر از زفانگویاست ودرین هر دو معنی فارسی ست وبالکسر نام معشوقه رامین که وی راویسه نیز گویند ورامین آرام نیز خوانند۔

فصل فی الفارسی

وادی وس۔ نام وادیست براه کعبة الله

بالای فانوس۔ جامه که بالای فانوس می اندازند وآن از حریر اکثر می باشد۔

والیس۔ نام حکیمی که انیس وجلبیس سکندر بود

باب الشین

فصل فی العربی

وحش - مرد گرسنه و نخچیران دشتی الواحد وحشی وحوش و وحیش جمع آن -

وخش - اراذل مردمان برابرست درین یا تثنیه و مذکر و مونث و نیز نام مقامی ست -

فصل فی الفارسی

وش - دنباله و بسیار و نیز نام شهریست منسوب بخوبرویان و جامه که آنرا اطلس وشی و دیبای وشی نیز گویند -

وبیش - بضم یکم و فتح دوم بسیار و انبوه از مال و غم و پیشه و استعمال این در چیزهاے که بی جنبش بود کنند نه در جاندار و قیل با بای فارسی

باب الصاد

فصل فی العربی

وبیص - درخشیدن -

وصاوص - برقعها تنگها که بر پشت بین باشد

وصواص - برقع و روی بند -

وصوص - سوراخ خرد که در برقع و غیره باشد

وقاص بالفتح مع التشدید جنگ جو -

باب الضاد

فصل فی العربی

وخض و وخیض - کلاهما بالفتح به نیزه زدن و خسته کردن -

وقاض - بالکسر ترکشهای تیر

وفض - بالفتح شتاب

باب الطاء

فصل فی العربی

وسط - میانه و بتحریک سین میانه میان و بهتر از مردم و فاضلتر از هر چیزی -

باب الظاء

فصل فی العربی

وشیظ - مرد فرومایه -

وعظ - پند -

باب العین

فصل فی العربی

وارع - آنکه لشکر را بهم آرد کذا فی التاج الاسامی

واسع فراخ و نام خدای تعالی -

واضع وضع وضع کننده و زن سر برهنه -

واقع - واقع شده و نسر واقع نام ستاره مقابل نسر طائر -

وجع - درد -

وداع - بدرود -

ودع - استخوانهاے جانوران دریائی کذا فی الصراح و در قنیه هست و ودع خسته که در خرید و فروخت بکار برند ش هندش گوده نامند

ورع - بفتحتین پرهیزگاری و بفتح یکم و کسر دوم پرهیزگار -

وسع - بالضم طاقت -

وسیع - فراخ -

وضیع فرومایه و خرد ضد شریف -

وقع - آواز سنگ و قع بالکسر کنایت از جماع و

و بالفتح مرد غیبت کننده -

ولغ - آز -

باب الغین
فصل فی العربی

وبغ - بیماریست که شتر را پیدا شود -

وتغ - هلاک شدن و گناهگار -

وثغ - هلاکت و ملالت و قلت عقل در کلام و زیادتی جهل و نام مردی ست -

وزغ - سام ابرص -

وشغ - قلیل -

ولغ - آب با فسون خوردن -

فصل فی الفارسی

واژغ - بدانچه زبان بندند در فرهنگ واژغ بازار هوز آنچه از درخت خرما ببرند -

وارغ - بالفتح شعلهٔ آتش -

ورغ - بالفتح بند رود و بنداب و کشت -

وروغ - بالضم با سوم فارسی یعنی آروغ و بعضی بفتح گویند -

باب الفاء
فصل فی العربی

وصف - نشان و صفت کردن -

وقف - استادن در کلام و نیز دست برنجن -

وقوف - باز استادن و بمعنی اطلاع نیز آید -

فصل فی الفارسی

واف - بلبل و بمعنی خواننده هم آمده -

باب القاف
فصل فی العربی

وثاق - بالکسر و بالفتح بند و بالضم خانه کذا فی شرفنامه اما معروف بدین معنی بکسرست -

ورق - بفتحتین برگ و بفتح یکم و کسر دوم و بالضم جمع ورقا یعنی کبوتر خاک رنگ -

وراق - نویسنده و مرد بسیار آنچه دارنده -

وفق - موافقت -

وفاق - بالکسر درخورد -

فصل فی الفارسی

وامق - نام عاشق عذرا و آنچه اصطلاح نزد بازیست در لغت ندب مرقوم شده که ویق پرنده ایست که سپیدی زند -

وزق - بفتحتین بازار هوز غوک که تازیش صفدع خوانند کذا فی القنیه نقل از جون سید ناصر شیرازی -

وشاق - بالضم خدمتگار فقیران و درویشان و بمعنی غلام نیز آید -

وسق - بفتحتین پوستی ست که سپیدی زند در ترکستان میشود و آن جانوریست چون روباه از پوست او پوستین سازند -

وقواق - بالفتح در عجائب البلدان مرقوم ست که کوهی ست که معدن زرست و مردم آنجا جمیع ظروف و ردائی خود و زنجیر و قلاده سگان از طلا سازند و آنجا بوزنه بسیار می شوند و آن

بوزنگان را بیاموزانند تا درختها کار کنند و سرای
روبند و بیزم کشند و در ادات الفضلا مندرج ست
که نام جزیره ایست از جزائر دریا و آنجا درختی ست
که بار او بصورت آدمی ست و سخن گوید و چون
آن درخت بشکنند بمیرد چنانکه گویند سخن گوید
و نه جنبند و بار او بصورت جانوران دیگر هم می باشد
و بعضے محل بمعنی همین درخت آمده است۔

باب الکاف
فصل فی العربی

وبرک ۔ سرین۔
ویحک ۔ کلمه ترحم ست با کاف خطاب
ضد ویل۔
ویک ویک ۔ بابای فارسی بشله چنانچه
می آید در فصل دوم۔

فصل فی الفارسی

وباسک ۔ بالفتح یعنی غازه که بتازیش
ثو بابو بهندی جوانی نامند۔
وبروک ۔ انغر کذا فی زفانگویا۔
وخیک ۔ مستفاد کذا فی فرهنگ فخر القواس
و در قنیه بغیر واو ست۔
ورودک ۔ بفتح یکم و سوم صرور رانکه سینے
اکر کذا فی القنیه۔
ورشک ۔ بفتح یکم و سوم جامه اروو لسان الشعرا
مرشک مرقوم ست۔
ورکاک ۔ بالفتح پرنده درنده است که اورا
شیر گنجشک نیز گویند۔
وشرک ۔ بیان ورشک مذکور کذا فی شرفنامه
اما در ادات همان ورشک فقط بدین معنی ست
وشهک ۔ بالفتح پای افزار چرمین۔
ونک ۔ بفتحتین جانوریست خرد تر از گربه
که دم ندارد و سبز رنگ بود و در درختها باشد
تازیش وبر خوانند کذا فی القنیه۔
ویچک ۔ بالفتح با جیم فارسی رنگ کذا فی
زفانگویا و در نظر من این کلمه ویحک ست که کلمه
ترحم باشد و معنی آن ویک ست بابای فارسی
کاتب بتصحیف برنگ نوشته است والله اعلم بالصواب
ویدانک ۔ بابای فارسی ناغه۔
ونیدانک ۔ بفتحتین و بفتح نون و دوم مشله
وتیل بابای فارسی۔
ویک ۔ بالفتح بابای فارسی یعنی ای نیک بخت
و بمعنی ویحک نیز استعمال کنند کذا فی الادات
والشرفنامه۔

باب الکاف الفارسی
فصل فی الفارسی

وافرانگ ۔ یعنی میوه ایست که آن را
ترنج گویند کذا فی القنیه۔
وژنگ ۔ بالضم والفتح بابای فارسی پیوند و
آرایش پوستین که در دامن و آستین و گریبان
و وزنه از قندز و سمور کذا فی زفانگویا و در شرفنامه
است آنرا غراوینه نیز گویند

ونگ — بالفتح درویش و گدا —

وشناک — رسنی که یک سر او بجائی بندند و سر دیگر بجائی بندش الکس نامند و در فرهنگ فخر قواس بمعنی آونده مذکور است —

باب اللام
فصل فی العربی

واصل — پیوسته و رسنده —

وبال — سختی و بمعنی سبب بلا کی نیز آمده —

وصل — بفتحتین [illegible] —

وصل — پیوند —

وکیل — معروف بمعنی آنکه کار شخصی بر خود گیرد و نام خدای تعالی —

ویل — وای مهی کلمه بفتحتین و نام وادی در دوزخ کذا فی التاج و در شرح نصاب ویل بالفتح فرصت یافتن در کاری [illegible] بهمراه خویش —

فصل فی الفارسی

وال — ماهی بزرگ و هم دوال —

ورل — بفتحتین جانوریست مانند سوسمار و اطراف او نقش است کذا فی شفا گویا

وزدل — بالفتح والضم بادوم فارسی و قیل باواو فارسی بشنله —

وشکول — بالفتح والضم چالاک در کار و قیل باواو فارسی —

وشکل — گوسپند کذا فی فرهنگ فخر قواس

وکال — باکاف فارسی انگشت مرده —

باب المیم
فصل فی العربی

ورم — آماس —

وسیم — خوبروی —

وشم — بالفتح بخاری که از آب گرم و زمین عفن خیزد و بهندش بهاپ خوانند کذا فی شرح نصاب و در تاج است وشم نقش کبود بر پشت دست و هم کمان —

فصل فی الفارسی

وامسطه — بقد چشم آفتاب —

والی مهرچشم — با هر دو مثنا فارسی هیچ

وام — ترجمه دین و بهر کی که با شمه ماند بهر معنی بام نیز آمده است و بمعنی اخیر مرکب استعمال کنند —

باب النون
فصل فی العربی

وثن — بفتحتین بت —

وزن — سنجیدن و ستاره ایست در جنوب که پیش از سهیل برآید —

وثان — بالکسر معروف —

وطن — معروف و آن دو قسمت یکی وطن اصلی که آنجا زاید و دوم وطن اقامت —

وهن — سستی —

فصل فی الفارسی

واسپیدن - باسوم فارسی یعنی باز بیدن
واچیدن - باسوم فارسی جدا از روی دور کردن و دانه بمنقار و بدست برگرفتن کذا فی شرفنامه
واخیدن - از هم جدا کردن کذا فی زفانگویا -
وافیان - گیاهی ست بوستانی و گویند که آن والان ست کذا فی زفانگویا -
وادی ایمن - وادیست که از ان مدای حق بموسی رسید یعنی وادی مقدس -
واران - بفتح رای مهمله بندگاه که میان ساعد و بازوست و آنرا مچ نیز گویند و بضم را امر مذکور لغتی ست در واردن بحذف واو -
واژون - بدخوی و بدبخت و نحس و شوم و بازگونه این هر دو معنی از زفانگویاست -
والان - داروئیست و آن بر دو گونه میشود والان بزرگ که تبازی آنرا رازیانج و هندوی سونف گویند و والان خرد که تبازیش شبت و هندوی سویا مند کذا فی زفانگویا -
وامران - بامیم موقوف گیاهی ست معروف که او چینن آرند -
وام زمین - یعنی آن ذره خاک پاک که در ذات مردم مرکب ست و حیوان و نباتی و کانی هر یکی و ام زمین ست -
وثاق پیرزن - یعنی آن حجره که در بارگاه کسری پیرزنی داشت هر چند کسری به بها خواست او نفروخت -

وجوه ساز معادن آفتاب -
ورخین - بالفتح با خاء معجمه جانوریست آبی که چشم ندارد و گردن دراز و باریک و دندان دراز و در آب تیره و شور قرار گیرد و هندوی بوبو گویند کذا فی زفانگویا -
ورزیدن - اقبال کردن در کاری -
ورشیان - بفتح یکم و کسر سوم و بفتحتین ایضاً -
ورزکن - کوزهٔ پر آب کذا فی القواس و در فرهنگ بنون معجمه است -
ورغان - بفتح یکم با را مشدد و مفتوح شفیع ای خواهش کننده -
ورزیدن - بزیدن -
وسن - بفتحتین خواب سگ -
وشاقان چمن - نهالهای نورشانده و درختان گل -
وشکرویدن و شکریدن - کلاها بالفتح چست کردن و ساختن -
وشکولیدن - بالفتح با چهارم فارسی جلدی نمودن بکار -
ولایت ستان - ای اولیاء الله تعالی کذا فی الاصطلاح و در قنیه بمعنی ولایت ستانندست
ویدن - بالفتح چاره جستن -

باب الواو
فصل فی العربی

وضوء - بالضم آب دست و بالفتح آبی که بدان آب دست کنند -

فصل فی الفارسی

ورگو - بالفتح با دوم مهمله و چهارم فارسی نام شهری در زمین خراسان ست که بالای کوه آباد است و در کرانهٔ آن شهر بر چهار طرف از زیر آن سنگی چشمهای آب روان ست کذا فی القنیه و نیز بمعنی بر کو آید -

باب الها
فصل فی العربی

واسطه - میانهٔ قلاده و بهترین هر چیزی که درو بود و دست آویز آماج کذا فی التاج اما اکنون در استعمال هر میانگی و هر دست آویز را گویند -

واقصه - نام مقامی ست در سر حد دریا و در قنیه ست در سر حد مکه و پایان بحر ست -

واقعه - حادثهٔ عظیم و قیامت -

واله - بکسر لام آنکه شیفته باشد از فرزند یا دوست

وثیقه - استواری -

وجه - روی النهار اوله والوجه مستقبل کل شی والوجه یعبر عن ذات الشی و حقیقته کذا فی التاج و نیز بمعنی جهت گویند و آنچه برای معاش سلطان و ملوک معین شود از دیه و زمین و مال گویند فلان وجه الطعام ندارد یعنی چیزی معین ندارد

وجاهه - بزرگی و سری -

وجهه - رخساره و وجهه بالضم قبله -

وجیه - اسپ من الخیل الذی تخرج بدانها عند النتاج

ورگو دگی که در شب زائید کذا فی التاج و نیز بزرگوار را گویند و مدت تنهائی -

وحدانیه - یگانگی -

وخمه - بالضم طعام ناگوارنده -

ودیعه - زینهاری یعنی امانت -

ورطه - گلی که ستور در وی افتد و خیزد و قیل الورطه ارض مطمئنة لا طریق فیها و قیل الورطه اهویة منصوبة یکون فی الجبل یشق علی من وقع فیها ثم صار مثلا لکل شدة وقع فیها الا کالورطة الهلاک کذا فی التاج و در فارسی بمعنی گرداب نیز می آید بدین که آن هم مهلک ست

ورقه - بالفتح نام عاشق گل شاه و نیز ذی القعده را در جاهلیت ورقه میگفتند -

وساده - بالکسر بالش -

وسیله - نزدیکی بکسی یا بچیزی -

وصله - بالفتح پاره و بالضم پیوند و خویشی

وصمه - بالفتح عیب

وصفه - کنیزک کذا فی التاج و در قنیه است وصیفه دختر ایام نادیده -

وظیفه - آنچه مقرر کرده شود هر روز از طعام و غیر آن -

وفاه - مرگ -

وقاه - بالفتح شوخی و زشتی و درشتی و سختی

وقایه - بالکسر معروف یعنی غلاف مانند آن

وکاله - وکیلی -

ولایة - تصرف کذا فی التاج ونیز قربت و
دست یافتن و امی وه وی شدن و بازو و دست
و بمعنی ملک پرگنه هم آید و در حدیث ست که
کافرا به مومن هیچ ولایتی نیست یعنی هیچ حق
نیست و دوستی نیست -
وله - بفتحتین شیفتگی -
ولیمه - مهمانی و عروسی -
وهله - معروف یقال لقیته اول وهلة ای
اول شئ -

فصل فی الفارسی

واروته - یعنی وارون مذکور بجمیع معانی اما
در شرفنامه بمعنی بدبخت ست فقط -
وادی کده - ای جای وادی -
والغونه - بالام موقوف سرخی که زنان بر
رخسار مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید
و گروهی سرخی و سپیدی را گویند -
واله - شراب -
وامانده - یعنی درمانده -
وانه - ترجمه بغارست در فرهنگ فخر قواس
واو معدوله - یعنی واوی که نه خوانده شود
و نه در وزن آید اما در کتابت آید چنانچه واو
خود و خور و خواب و خوش و خوشی -
وایه - حاجت -
وخشینه - سپیده کذا فی شرفنامه در زفانگویا
مذکورست وخشینه بالفتح با خاء و شین معجمه
مرغیست سپید در وقت بهار در باغها نشیند
و در فرهنگ فخر قواس وخششینه بدو شین معجمه آ
اخیرست تمیل اصل همان وخشینه است چنانچه
بالا گذشت لیکن در زفانگویا بجای شین دوم
نون ست تصحیف کاتب ست -
وریوشه - با بای وه واو فارسی سرپوش چون
دامنی و چادر و امثال آن -
وزولیده - بروزن خرشیده شور و غوغا و
تقاضا کننده و نیز آنکه آیده بجنگ را گویند -
وژوه - چکیدن باران را گویند -
وزواژه - بالفتح بنای معروف که تبازیش عرقه
نامند هندش چهپر نامند -
وسمه - بالفتح خیار سیاه و سنگی ست سبز که
ابرو بدان کشند چنانکه سرمه در چشم کذا فی شرفنامه
و در ادات نیز میگوید سنگی ست که قمرکان بدان
ابرو کشند اما از شیخ محمد خضری محقق ست که وسمه
نام آن رستنی ست که برگ وی خود از برگ حناست
شیره آن سبز میشود ولی بسیاهی زند آن شیره
بر آتش نهند بعده برابرو میکشند چون خشک میشود
زیبا و لطیف می نماید اما بمعنی داغ و داغ کردن
عربی ست -
وسه - بفتحتین چوب و ستی کذا فی زفانگویا
و بمعنی قوت و قدرت هم آمده -
وشکرده - بالکسر با جد و کوشش و بالفتح جست
و ساخته و با جد و جهد و صاحب قوت و قوی هیکل

کذا فی شرفنامه۔

وشکله بالفتح دانهٔ انگور۔

وشکنه بفتحتین باکاف عورت مرد یعنی ذکر
و در ادات بمعنی وشگنه است۔

وشیمه بالفتح جوش۔

والانه بالفتح والکسر ریش که تا بزیش جراحت
نامند کذا فی زفانگویا۔

ولغونه بروزن و معنی گلگونه۔

ولوله شور و غوغا۔

وله بوزن کله و قیل بالام مشدد و وله زده ای
عاشق و دیوانه چشم۔

ویده بالفتح پاره جستن۔

ویره بالکسر درخت خربزه۔

ویژه بایا و زای فارسی خالص در زفانگویا
بایا عربی نیز آمده است۔

ویسه بالکسر نام معشوقهٔ رامین و نیز دختر پیران
سرلشکر افراسیاب را ویسه نام بود۔

ویشه بروزن و معنی بیشه است۔

ویشیده بروزن و معنی پیچیده است

ویله بالفتح وای وای کردن

باب الیاء
وفصل فی العربی

وادی بیابان و رود خانه۔

واشی دروغ گوئی۔

واصی زمین پیوسته گیاه۔

والی معروف یعنی امیر

واهی گمراه کذا فی الادات و در شرفنامه و
در تاج بمعنی سست است۔

وثنی بت پرست۔

وحی الهام و پیغام در از و نبشته و آواز آتش
کذا فی التاج و در موائد بمعنی فرشته وحی و
اشارت و سخن پنهان نیز مذکور است۔

وحشی نخچیر وحشی۔

ودی آنکه بیرون آید بعد بول۔

وردی اسپ گلگون و گل فروش کذا فی القنیه

وری بالف مقصوره خلق۔

وسطی بالضم بالف مقصوره میانگی و
انگشت میانگی۔

وصی معروف و باضاد معجمه خوبرو۔

وطی بی سترکردن و جماع کردن و فی الالف
مقصوره همان و نما که در باب الف گذشت۔

ولی دوست و نزدیک و خویش و یاریگر
و باران دوم در بهار۔

فصل فی الفارسی

والی بالی میوه ایست مثل کنار خوشترین
کذا فی اسحاق۔

وائی گمراه

وایاوی یعنی شور و واقعه زدگان

وخشی نام جامه ایست

وججی بفتحتین با چهارم پلیدی و زشتی۔

وزیری - جنسی از انچه لطیف و نیز وزیر بودن و وزیر هستی -

وسنی - بفتحتین چون دو زن در حباله یک مرد بوند هر یکی مر دیگری را وسنی نامند و بالضم و بسکون و بفتح یکم و کسر دوم نیز آمده است -

وشی - بالفتح جنسی است از جامهای ابریشمی که منقش باشد این منسوب است بسوی شهر وش و بتشدید شین نیز آمده است -

ولایت قالوا بلی - کنایه از ایمان یعنی ایمانی که ارواح مومنان با خدای تعالی بدان در میثاق عهد بسته کذا فی المؤید -

ولوالی - بالفتح رواج و این لغت سمرقندیانست

وهی - بوزن کی بمعنی اوست و این فصیح تر از آنست -

ولیمای - مهمان ولیمه -

کتاب الها

الها مراد از طپانچه بر روی کسی زدن و بیاض فی وجه الطیر و بحساب ابجد پنج عدد باشد و های لاحقه برای چند معنی آید یکی برای اضافت و نسبت آید چنانچه روایت هر روزه و حساب عمر و همه سال یعنی هر روز از آن و همه عمر از آن و همه سال دوم برای تعقب چون آخر ماضی لاحق شود و بعد او ماضی دیگر واقع شود چنانچه گفته اند و دیده رفت یعنی گفت بعده آمد و دید بعده رفت و اگر فعل مضارع و امر بعد او واقع شود پس فعل اول را نیز بمعنی مضارع یا امر کردند یعنی تعقیب چنانچه دیده آید و گفته رود یعنی ببیند و بعده آید و بگو بعده برو و نیز معنی صفت آید چنانچه درین ترکیبها گفته است و گفته بود و گفته شده و گفته خواهد شد و گفته شده است و گفته میشود و گفته شده و اندکی لفظ بنده محذوف آید چنانچه گفته است و شنیده شد یعنی گفته شده و شنیده شده و گفته آورد هم ازین قبیل است و نیز تا را زائده عربی از فارسی ها را لاحق خوانند چنانچه رساله عجوزه صحیفه اما ها ساکن در عربی برای سکوت و نیز در حالت وقف

باب الالف

فصل فی العربی

هبا - گرد که از سم ستوران بر آید و در صراح است گرد هوا که از روزن پیدا آید در آفتاب -

هجا - بالکسر معرکه -

هوا - میان آسمان و زمین کذا فی الصراح و نیز آرزو کردن و دوست داشتن و بی فرزند شدن و قال رجل هواء ای مرد بی عقل کذا فی التاج و در فارسی بمعنی عشق و دوستی و اشتیاق هم بالف ممدود آورده اند اما در عربی بدین معنی بالف مقصوره است و نیز خوش آمد نفس و خلاف شرع در قنیه است هوا یک فصل از چهار فصل است

هیجا - بالفتح جنگ جا کذا فی القنیه و در تاج بمعنی کارزار است -

فصل فی الفارسی

هرا - بوزن غرا ساختن اسپان و بمعنی آواز نیز
آید و بمعنی هر چه هم آمده است کذا فی شرفنامه
و در قنیه بمعنی شور و حمله نیز ست و آواز زه کمان

هزار - آواز یعنی بلبل -

هزارپا - کرمی ست معروف که بتازیش شثیث
گویند کذا فی زفانگویا -

هفت اژدها - کواکب سبعه -

هفت خضرا - هفت آسمان -

هفت دختر خضرا - مثله -

هفت قلعه مینا و هفت گنبد خضرا و هفت سمخانه مینا
و هفت وادی الاخضر و هفت اسما - هفت آسمان

هشت باغ بقا - این هشت بهشت و
مرنمان هشت بهشت -

هلا - بالفتح کلمه تنبیه است -

هما - بالضم نام جانوریست که استخوان پوسیده
و پوشیده بخورد و سایه او بر هر که بیفتد پادشاه
مے شود -

همانا - بالفتح پنداری کذا فی الادات و در شرفنامه
و در قنیه است همانا بالیقین و قیل همان و در
زفانگویا بمعنی مانند نیز آمده است -

همتا - همزاد -

باب الباء الفارسی
فصل فی العربی

هاب - بکسر با اسم فعل ست و او لفظی ست
که برای راندن اسپ گویند -

هارب - گریزنده -

هباب - بالکسر نشاط -

هبایب - جامه بریده -

فصل فی الفارسی

هاون کوب - یعنی فرود و رو شاگرد طبال که دارد
هر چهار کتاب - توریت و انجیل و زبور و فرقان

باب التاء
فصل فی العربی

هیهات - ای دور ست و در فارسی بجای
افسوس و دریغ مستعمل ست -

فصل فی الفارسی

هاروت - نام یکی از آن دو فرشته که در چاه
بابل معذب اند و نگون آویخته و اگر کسی بطلب
جادوئی درون چاه نزد هاروت میرود هاروت
او را جادوئی می آموزاند و فرشته دوم را نام
ماروت ست این لغت اکثر عجمی ست اما
فارسی نیست -

هرات - نام شهریست از خراسان که آنرا
هری نیز گویند هر چه خوشتر ست یعنی سخت و
بغایت خوشتر ست -

هفت پیر ثریا شکست - ای از ثریا سبقت کرد
و هفت پیر بدین سبب گویند که هفتم ستاره سخت
خرد ست -

هفت پوست - ای هفت فلک -

هفت حکایت - ای خزینه هفت اندام

و نیز آن هفت حکایت که دختران با بهرام گور گفتند

هفت در هفت - یعنی زیب آرایش -

هفت خاصیت - در هفت اعضا و هفت ستاره

در هفت فلک و هفت کشور در هفت زمین و

هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند -

هفت و هشت - کنایه از گفتار خصومتانه

همدست - همسر در مرتبه و در قوت عظمت

و همنشین -

هملخت - پای افزار چرمین و آن را ملخت

نیز گویند -

همه گله از پیر از پیکانست - هوا یا می مال

مغلوب و خوار -

همنفس صبح قیامت کنایه از طول [illegible]

هنگفت - با تا قرشت و بضم کیم و سوم جای

هفت - والله اعلم -

باب الثا

وفصل فی العربی

هلاث - نرم شدن و سست شدن عضو

هلیوث - مرد گول -

هلبایث - کارهای سخت -

هیث - چیزی اندک دادن -

باب الجیم التازی

وفصل فی العربی

هزج - بحری از عروض تقطیع مفاعیلن هشت بار

هودج - بالفتح عماری -

وفصل فی الفارسی

هواخج - بوزن و معنی توابل کذا فی العلمی و قول

اهل آن هواخج است فارسیان حا را بها بدل کردند

هیبج - بالفتح اسپ کوه و تند و ختلی و در لسان الشعرا

با خای معجمه آورده است -

هیداج - بالفتح منجمان دلیل عمر را گویند و این

هندوی مستعمل در فارسی شده است -

باب الجیم الفارسی

وفصل فی الفارسی

هیچ - بالفتح و قیل بالضم نصب بنیزه و علم و

[illegible] است که بدان آن و اگر چیزی بر زمین افگنی و

راست باشد که نیز هیچ کرده است و در فرهنگ

قواس است قضیب و علم -

هیچ با یای فارسی معروف چیزی و چیزی نه -

باب الحا

وفصل فی الفارسی

همخانه مسیح - آفتاب -

همسایه مسیح - مثله -

باب الخا

وفصل فی العربی

هبیخ - پسر فربه -

وفصل فی الفارسی

هزار میخ - با را موقوف خرقه ایست که در ان

بسیار پاره زده باشند -

هیدخ - همان هیدغ -

هفتاد و دو شاخ - ای هفتاد و دو قوم و
هفتاد و دو ترتیل قرآن -
هفتاد چرخ - چشم کواکب سبعه -
هفتاد و نوبتی چرخ - مشله والله اعلم -

باب الدال

فصل فی العربی

هدهد - پرنده ایست معروف بر سر تاج دارد
در فی شرفنامه اقلیمی ست -
هد - بالفتح والتشدید شکستن عمارت -
هداهد - نام قبیله ایست از یمن -
هود - نام پیغمبر علیه السلام -

فصل فی الفارسی

هبید - بفتحتین ماله که بدان کشت هموار کنند
بعضی بدال معجمه یعنی بابا فارسی گویند کذا
فی علمی وزفانگو -
هرمزد - بضم یکم و سوم نام ستاره ایست
ستاره که تابش مشتری گویند و هند برسپت گویند
و نیز اول روز فارسیانست از هر ماه -
هزار نقش برارد - یعنی هزار قضیه پیش آرد -
هفت چرخ گبود - کنایه از آسمان -
هفت رصد - یعنی هفت کشور -
هفت گنبد - آسمان و نیز هفت گنبد بهرام گور
هفت مرد - یعنی اصحاب کهف و آن
یملیخا و مکسلمینا و مشلینیا و مرنوش و دبرنوش و
شاذنوش و مرطوش باشد که شبان ست و اخیار را
نیز گویند که قطب و غوث و اخیار و ابدال و اوتاد
و نقبا و نجبا باشند -
هلد - بکسر اول و فتح ثانی یعنی بگذارد -
هلند - بیکار -
هاو - یعنی همه -
همانند - بالفتح مخفف هم مانند -
هم آورد - بالفتح هم کوشش و در فردوسی
یعنی همراه مذکور ست -
همای آزاد - نام دختر بهمن که زن پدر خود بود
همزاد - یعنی همتن -
هنرمند - یعنی خداوند کسبهای علوی کذا
فی الادات و الشرفنامه -
هنگار - تندی -
هوا همچو پشت سنجاب بلغار کرد - ای هوا از
کثرت ابر همچو پشت سنجاب گوناگون نماید
کذا فی الاصطلاح -
هورفرد - با رای موقوف همان هرمزد -
هوید - بضم اول چهار شتر را گویند که آن
بمنزله پالان اوست -
هیربد - بالکسر یای فارسی و سوم موقوف
خادم آتشکده و قاضی گبران و در لسان الشعرا
با یای تازی است و در زفانگویا نام بستانی ست
در سیستان -
هیرمند - با رای موقوف نام رودی ست
در سرحد ولایت نیمروز و در تاج یعنی نخست هرمز

با ذال معجمه است۔

باب الذال
فصل فی العربی

هذ۔ بالفتح بشتاب بریدن و بشتاب خوردن و سبک خواندن و کارد۔

هزوذ۔ بالفتح برنده۔

هربذ۔ خادم آتش۔

هوذ۔ سنگ خوار۔

باب الراء
فصل فی العربی

هجر۔ بالفتح منع و در فارسی بجای فراق مستعمل است بدین که دران منع وصال است و فی التاج الهجر کرزگاه۔

هجیر۔ نام پهلوان ایرانی پسر گودرز برادر گیو که سهراب او را زنده گرفته و در جنگ دوازده رخ هجیر کهرم پهلوان افراسیاب را در میدان کشته کذا فی شرفنامه۔

هدر۔ بفتحتین باطل و هرزه شدن حق کسی و بیهوده شدن خون کسی و جوش زدن شراب و شیر یا اماسیده شدن و باطل شدن۔

هدیر۔ بکسر یکم و فتح دوم جوشیدن شیر و شراب

فصل فی الفارسی

هر سه دختر۔ آن سه ستاره که متصل بنات النعش است۔

هر هفت کرده یار۔ یعنی یار خود را آراسته و زیور پوشیده کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی از باده آمیختن باشد یعنی هر هفت آرایش را یکجا کرده چنانکه گویند فلان دوا را شهد یار کرده در کار برند و شاید مقصود اصطلاح الشعرا هم بدین معنی است ابده ترجمه لفظ یا بنا ورنه همچنین گفته یعنی آراسته و زیور پوشیده۔

هزار۔ بالفتح ده صد که بتازیش الف گویند و نیز بلبل و هزاردستان۔

هژیره۔ بازاء فارسی نوعی از علتهای اسپان و بیماری و علت زیادتی دندان که اسپان را بود تا آن را نشکنند بفراغ علف نخورند۔

هژیر۔ بالفتح بازاء فارسی زیرک و فرخ و نیکو و ستوده۔

هنبر۔ بفتحتین نتخ تازیش جد و جابید گویند

هشت منظر۔ ای هشت بهشت و هشت فلک۔

هشوار۔ بالضم هشیار۔

هفت ایوان اخضر۔ هفت آسمان۔

هفت آبگون چتر۔ کنایه از هفت آسمان

هفت پدر۔ هفت ستاره۔

هفت پیر۔ ای هفت تنها و هفت قراء قرآن

هفت حجله نور۔ کنایه از هفت پرده چشم

هفت کوس خسروار۔ کنایه از هفت آسمان

هفت پیکر در سفر۔ یعنی هفت ستاره که سیاره اند و در سیر خود اند و در هر ستاره هفت هزار سالست مجموع چهل و نه هزار سال میشود حکما گویند که چون

هر هفت دور با خر رسد قیامت قائم شود۔
هفت دُر۔ یعنی هفت ستاره۔
هفت دریای اخضر۔ ای هفت فلک
هفت دور۔ ای دور سیارات سبعه بهان
شرح که بالا گذشت۔
هفت و شش و پنج و چهار۔ یعنی هفت
آسمان و ستاره و شش جهت و پنج حس
و چهار طبع۔
هفتم کشور۔ یعنی هند۔
هلال عنبر۔ ای ابروی شاهد۔
هلندور۔ بالفتح گیاهی که بدوای دارو بکار آید
کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا هلندور با
زاء معجمه مرقوم ست۔
هماور۔ بالفتح ولایت هاماوران را گویند۔
هم بر۔ همکنار۔
هم گر۔ ای یکدیگر هم شریک و موازی۔
همزه مسمار۔ ای میخ زوای که بدشواری
بیرون آید یعنی مسدود و مضبوط و سخت۔
هموار۔ همیشه و چیزی که دران کژی نباشد۔
هنجار۔ بالکسر راه کار و ترک کردن راه بر ایران
رفتن و ست کذا فی الادات و الشرفنامه اما
در ملتقطات میان قاضی شه بمعنی اخیر صفت کرده
هندوبار۔ یعنی هندوستان و دوات۔
هندوی پیر۔ یعنی زحل۔
هنر۔ بضم یکم و فتح دوم کسب عیوب

چنانچه خواندن و نبشتن و بافتن و دوختن
که این خرقه هست۔
هنکار۔ بالفتح تندی۔
هنگامه گر۔ یعنی بازیگر۔
هوا افشانده دُر۔ ای باران تقاطر کرده
هوور۔ با واو فارسی زشت و در لسان الشعرا
بوزن نوور مرقوم ست و بلغتی بوزن جوشن
آمده است و بعضی بذال معجمه خوانده اند۔
هوبر۔ کفت کذا فی القواس۔
هور۔ با واو فارسی ستاره ایست که پس از
هزار سال بر آید و نیز آفتاب را گویند۔
هیر۔ بالکسر آتش۔
هیکر۔ بالفتح با کاف فارسی بکسور آب سیاه
که ابر حنی زند۔

باب الزاء
فصل فی العربی

هام۔ بکسر سوم از پس مردم عیب کننده
و سخن چینی کردن۔
هز۔ بالفتح و التشدید جنبانیدن۔
هاز۔ جنبنده۔
هزهزه۔ جنبانیدن درخت۔
هماز۔ بالفتح و التشدید عیب و سخن چینی کردن

فصل فی الفارسی

هرمز۔ بضم یکم و کسر سوم جهان هرمز یعنی مشتری
و نام شهریست بکناره دریا و نام پسر نوشیروان

که بدرخسرو پرویز بود۔

هرموز۔ همان شهر هرمز ناه مذکور۔

هزاهز۔ جنبشی که از ترس خصم در لشکر افتد۔

هفت پرکار تیز۔ هفت فلک۔

هلندوز۔ همان هلندورند که یعنی گیاهی ست که برای دارو بکار آید۔

هم آواز۔ یعنی آنکه آواز او موافق آواز دیگرے بود۔

همباز۔ حریف۔

همراز۔ محرم اسرار۔

هنباز۔ بوزن و معنی انباز۔

هنوز۔ بفتح یکم وضم دوم تا اکنون و تا اینزمان بتازیش بعد بضم دال ست۔

هنیز۔ بابای فارسی لغتی ست دران و استعمالش در زبانهای اکثر ست و در قنیه بضم و بفتح دوم منقول از قاضی محمود دهرکه است بفتح یکم و کسر دوم غیر منقول ست بمعنی اکنون و زیادت

هیوز۔ با واو فارسی آواز تند و تیز و صدائے که از طاس برنجی و امثال آن برآید و نام مقامے و جائی نیز هست۔

هورمز۔ نام فرشته و نام روز۔

هوشاز۔ تشنگی اسپ و شتر۔

هیز۔ بالکسر مخنث کذا فی زفانگویا۔

باب الزاء الفارسی

هاژ۔ سرگشته و فرو مانده۔

باب السین
فصل فی العربی

هراس۔ نام درختی ست سدرنما و دارو در فارسے بمعنی ترس

هرمس۔ نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود و گویند که یونانیان ادریس علیه السلام را گویند که واضع حساب ست۔

هواس۔ بالفتح والتشدید شیر درنده۔

فصل فی الفارسی

هرنفس۔ ای هردم۔

هفت چشمه خراس۔ کواکب سبعه و قیل هفت فلک کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا هفت چشمه خراس فلک سیارات نامی۔

هفت خراس۔ ای هفت فلک۔

هفت مروارید کوس۔ مثله۔

همنفس۔ یعنی محب و موافق در جمیع امور۔

هم چیز و کس۔ ای همه کذا فی القنیه اقول از همه چیز غیر عقلا مراد اند و از کس عقلا۔

هوس۔ بفتحتین میل طبع که منشش ساده گویند۔

باب الشین
فصل فی العربی

هراش۔ بالفتح سگان ادرانداختن برای جنگ۔

هشاش۔ شادی کننده۔

هش۔ بالفتح والتشدید برگ از درخت ریختن برای گوسپند۔

هوش۔ بالفتح جنبیدن و برانگیختن و فتنه کردن

فصل فی الفارسی

هراش هرش - کلاهما بالفتح ق -

هر بنات النعش - ای هر متفرق الاحوال

هش - بالضم ذهن کذا فی شرفنامه در ابتدا

هش مختصر هوش و عرب آنرا ذهن خوانند -

هشوش - پنجم روز از فروردیان کذا فی زفانگویا

هفت فرش - یعنی هفت زمین و هفت اقلیم کذا فی الاصطلاح -

هفوش - بالفتح چیزیست خوردنی که برنج کرده میکوبند و در جامه بسته بالای آب گرم در او بندی مهر کرده و مقداری دران سوراخ کرده میدارند از بخار آن پخته شود هندش بهاک نامند کذا فی فرهنگ فخر قواس -

هوای حسان هوش یعنی هوای ابرناک

هوش - با واو فارسی همان هش در محل آگاهی و شعور ست چنانچه گوئی فلان هست و بیهوش افتاده هست ازین معلوم میشود که ذهن نیز بمعنی شعور ست لیکن در محل استعمال فرق ست -

باب الصاد
فصل فی العربی

هبص - بفتحتین شادمانی نمودن -

هص - بالفتح مع التشدید فشردن -

هصهص - گرگ -

هصیص - پدر بطنی از قریش کذا فی الصراح -

باب الضاد
فصل فی العربی

هرض - دانه های خرد مانند آبله -

هض - شکستن -

هضیض - شکسته -

باب الطاء
فصل فی العربی

هبط - لاغر -

هبوط - فرود آمدن -

هبیط - شتر ماده لاغر -

فصل فی الفارسی

هفت خط - یعنی هفت اقلیم

هفت محیط - هفت فلک -

باب العین
فصل فی العربی

هجوع - بالضم خوابگاه و آرام -

هجیع - بالفتح پاره از شب -

هزیع - مثله -

فصل فی الفارسی

هر سه نوع - یعنی هر سه موالید -

هفت شمع - ای هفت ستاره -

هفت قطع - یعنی هفت زمین و هفت کشور کذا فی القنیه -

باب الغین
فصل فی العربی

هبوغ - خفتن -

همیغ - مردن -

فصل فی الفارسی

هفت چراغ - هفت ستاره -
هشت باغ - هشت بهشت -

باب القاف
فصل فی العربی

هاتف - آواز کننده کذا فی القنیه اما این زمان
ندا آمده است بر ملکی که آوازی بدید آید غیب
هدف - آماج و نشانهٔ تیر و هر چیزی
عریض و مرتفع -

فصل فی الفارسی

هفت سقف - هفت آسمان -
هف - بالفتح کارگاه جولاهه که آنرا بفتری
نیز گویند و فخر قواس گوید هف چوبی که جولاهگان
در بافتن بر جامه زنند این معنی اخیر از زفانگویا
هندش هاته نامند -

باب القاف
فصل فی العربی

هبنق - بفتحتین و تشدید نون نام مردی که
در نهایت حمق بود بحدی که میگویند عقدی
در گلوی خود انداختی برای نشانی خود تا گم نشود
روزی یکی در خواب دید آن عقد از گلویش کشیده
در گلوی خود انداخت او چون بیدار شد فریاد
برآورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد
که احمق من الهبنق -

هنیق - چاکر -
هدق - شکستن -
هرق - ریختن -
هزق - بسیار خندیدن -
همق - گیاه نرم و تازه -
هیق - شتر مرغ نر -

فصل فی الفارسی

هفت پردهٔ ازرق - هفت آسمان -
هفت رواق - مثله -
هفت طبق - هفت آسمان و هفت زمین

باب الکاف
فصل فی العربی

هلاک - تباه و فوت -
هلک - بالضم هلاک شدن -
هیت لک - ای هم سا درین مذکر و مؤنث
و جمع و مفرد برابرست -

فصل فی الفارسی

هیاک - با دوم فارسی و در زفانگویا با دوم
تازیست یعنی تارک سر -
هزاک - بالضم ابله و نادان کذا فی القنیه شنو
هساک - بفتحتین غله افشان قیل بسکون سین
هندش چهاج نامند -
هفت محراب فلاک - هفت نراد فلاک -
کواکب سبعه -
هلک - بالکسر آنکه بهندی هچکی نامند -

هدیدیک - نام شخصی از ملحدان -

هولک - بوزن کوتک وقیل با واو فارسی گردون بازی کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست هوانک بوزن کوچک گردان بازی اما راد ات بدین گونه هست هولک بازیست در ملک بالا -

هیرک - چنانچه بچه گوسپند را بره گویند شتر بچه را هیرک نامند -

فصل فی الکاف الفارسی

هفت اورنگ - بالفتح آن هفت ستاره که بتازیش بنات النعش خوانند و آن دو است یکی هفت اورنگ بزرگ دوم هفت اورنگ خرد که گرد قطب گردند و چهار ستاره ازین که شمال چهار پایه تخت اند آنرا نعش نامند و سه ستاره ازین چهار ستاره که مقدم اند بپارسی این افرقدان نامند این ترکیب اضافی است یعنی هفت ستاره ازان تخت که آنرا اورنگ تخت نامند -

هفت رنگ - با تار موقوف آرایش زنان چنانچه سرمه و سرخی و مانند آن کذا فی زفانگویا و در شرفنامه یعنی بنات نعش ست اما گمان من آنست که خطاء کاتب ست هفت اورنگ را بسهو هفت رنگ نوشت والله اعلم بالصواب -

هفتورنگ - بفتح یکم و سوم همان هفت اورنگ لیکن بکثرت استعمال الف ساقط شد کذا فی الملتقط

هم سنگ - هم وزن و هم قدر -

هنگ - بالفتح زیرکی و هوشیاری و غار

و قوم و سیاه و در زفانگویا یعنی زیرکام نیز ست -

هوشنگ - با واو فارسی نام پسر کیومرث پسر سیامک که آهن از کان کشیده و آلات زراعت را پیدا آورده و آهنگری کرده و چوبهای ساخته و رباطها و شهرها بنا کرده و شیاطین و دیوان را از مخالطت آدمیان پراگنده ساخته و بعده کیومرث بر تخت نشسته چهل سال ملک راند و بعد او سه صد سال ملک محل بود و در زفانگویا ست نام پادشاه از پادشاهان -

باب اللام

فصل فی العربی

هابیل - نام پسر آدم علیه السلام که قابیل قاتل او بود این لغت عجمی ست بدانکه هرچه قابیل قاتل هابیل بود قاف علامت قاتل بر سر نام او آمد و هرچه هابیل بر هدایت ماند ها هدایت بر سر نام او شد

هائل - ترساننده مشتق از هول -

هرقل - بکسر یکم و فتح دوم پادشاه روم را گویند هر که باشد و دیریست که آنرا دیر هرقل خوانند و در شرفنامه بفتح یکم و کسر سوم نیز ست -

هزل - بالفتح مسخرگی و بیهودگی -

هلال - بالکسر نام غلام معبره بهشت مشتاق دیدار او بود و حضرت رسالت او را غلام بدعت خود داده و بالکسر ماه نو تا سه شب از ماه هلال گویند و بعد ازان قمر خوانند و سرگزه و نیزه باریک دو شاخ که بدان وحشی صید کنند و غلام خوبرو و قبیله ایست از هوازن

هلاهل - جمع هلهل زهر کشنده و در شرفنامه
هلاهل بالفتح و کسر چهارم زهری سخت قاتل که
در زمان بکشد -

هول - بالفتح بیم -

هیطال - حوض و بزبان بخارا مردی باشد
با خیره و هیاطله نام قومی ست و ولایتی کذا فی القنیه

هیکل - بالفتح بنا بلند خانه است جثه بزرگ
کذا فی الادات و هر بنا که بلند باشد و نیز اسپ
بزرگ و یقال الهیکل الضخم من کل حیوان و حامل را
نیز هیکل گویند بدین که ضخیم شود و نیز تعویذ کرد
گلو می بندند آنرا گویند و بمعنی شکل نیز آید -

فصل فی الفارسی

هال - آرام و قرار کذا فی الشرفنامه و در قنیه
بمعنی قاقله و بمعنی قاقله در زفانگویا اند کوست
چیزیست تخم سپندان مانند تخم در غلاف غلاف
سه خانه و تخم سه کان و مزه کافور دارد و آنچه
در غلاف بود آنرا الاچی گویند و بی غلاف آیل
و ایل نامند -

هفت اصل - یعنی هفت طبق زمین و قیل
هفت کشور -

هفت حال - با تا موقوف یعنی بهمه حال
و علی الدوام -

هفت قفل - نام دعائیست -

هفت منزل - هفت فلک -

هفت هیکل - با سوم موقوف دعا و تعویذ

هلاهل - بالکسر گذاره و فرو گذار -

هلهال - آنچه بدان آرد بیزند تا ریزش غربال مانند

همال - بالضم و قیل بالفتح انباز و همتا -

همسفران جاهل - ای نفس و قالب -

هیتیال - نام ولایتی ست -

هیل - بایا فارسی مثل الاچی که آنرا بلوانه نامند
کذا فی شرفنامه و از زفانگویا معلوم میشود که هیل و
ایل دانه الاچی مقشر را گویند -

باب المیم
فصل فی العربی

هاشم - استخوان سر و نام جد حضرت رسالت پناه صلعم

هاضم - شکننده گفته میشود که این طعام هاضم است
یعنی شکننده و ریزنده است در معده -

هجوم - انبوهی -

هدم - ویرانی سرچاه و کرانه چاه که ویران
شود و در چاه افتد -

هرم - بفتحتین پیری سخت -

هضم - شکستن و ریزه ریزه شدن -

هم - اندوه و اندیشه چیزی فارسیان مخفف
استعمال کرده اند -

همام - بالضم مهتری بالمعظم همته و نیز نام شاعر تبریزیست

هموم - جمع هم و نام پهلوانی بوده مشتهر -

فصل فی الفارسی

هادی مهدی غلام - یعنی حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم -

هرو توم - بالفتح والضم باسوم فارسی تخم اسبغول که بتازیش بذر قطونا گویند -

هروم - نام شهری و نام پهلوانی -

هفت اورام - هفت آسمان -

هفت خوان عجم - ای هفت عقبه که در هفت منزل در راه ترکستان است و آن راه جز رستم و اسفندیار کسی نرفته -

هفت طارم - هفت آسمان -

هم - یک جا و یکی و دیگر و هم معنی نیز هم آید

همدم - یار و محب و موافق -

همقدم - یعنی همراه و همسفر و هم طالب -

هم نعل فرو کنند و هم سم - یعنی لنگ شد و از سیر باز ماند -

هندوی چرخ هفتم - زحل -

هنگام - بالکاف فارسی وقت و گاه که مترادف ست

هنوز ابجد میخوانم - ای هنوز ابجد تجرید که تخته دوم ست میخوانم -

هوم - بروزن بوم نام مردی از آل فریدون که در بیرانه می بود -

هیهم - هفتاد ... بمعنی هست هم هست

باب النون فصل فی العربی

هاوانیم - معروف کذا فی التاج و در فرهنگ بالفتح خواری می ... در ان اره گویند

و در موائد الفوائد ست هاون جوازی که در و دارو ها کوبند و نیز غله و اهل هند آنرا او کهلی خوانند -

هذیان - بیهوده گوئی -

هرطمان - بالفتح نوعی از حبوب ست -

همدان - حی من العرب -

همیان - معروف یعنی مانند خریطه که در کمر بندند و در ان درهم و دینار می اندازند -

هون - آهستگی -

هوان - خواری -

هوازن - بالفتح نام قبیله -

فصل فی الفارسی

هاروت فن - یعنی ساحر و جادوگر -

هارون - نام برادر بزرگ مهتر موسی که بدعای موسی علیه السلام پیغمبری یافته و نام یکی از خلفای عباسیه که او را هارون رشید گفتندی و نیز قاصد و نقیب بمعنی نخست در عربی هم مستعمل ست

هاروتیدن - فروماندن و حیران شدن کذا فی زفانگویا -

هازیدن - نگریستن و گریستن -

هامان - نام وزیر فرعون این نیز در عربی مستعمل ست -

هاماوران - نام ولایتی که پدر سوداوه که زن کیکاوس بود و پادشاه آن بود -

هامون - هموار و دشت و گویند زمین سخت که باران قبول نکند معنی اخیر از زفانگویاست

هان - کلمهٔ تنبیه است و از شیخ محمد خضری منقول بمعنی بلی ای آری -

هاونان - هدیه و نذرانه یعنی آن نفقه که فقرا را بعد طعام خورانیدن بدهند -

هراسیدن - ترسیدن -

هراسندگان - تائبان و خائفان و متقیان کذا فی اصطلاح الشعرا اما در قنیه بمعنی ساحر گفته است و آن ملائم می آید -

هرمان - بفتح یکم و ضم دوم قلعه ایست بحدود مصر

هرین - بالفتح بار ارشد دا و از مهیب هرا نیز برین معنی آمده است -

هزار استین - دریا -

هزاران - جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز بازی چهارم نرد را نامند و آن از جمله هفت بازی است چنانچه در لغت خانه گیر گذشت -

هزارجان - گیاهی است مانند خوشهٔ انگور میوهٔ او پوست گران دارد با عنب بکار دارند تازیش فاشرا گویند کذا فی زفانگویا -

هزاردستان - با رای موقوف یعنی بلبل و گویند فاخته و صحیح آنست که جانوری دیگر است کذا فی زفانگویا -

هزبان - مختصر هرزبان -

هشت بستان - هشت بهشت -

هشت فرهان - با تای موقوف گیاهی است و اصح آنست که گلی است که آخر اخیر و نیز گویند -

هشتن - بالکسر فرو گذاشتن و در زفانگویا بمعنی گذاشتن و آویختن و رها کردن است -

هشیدن - بالکسر مثله کذا فی زفانگویا -

هشت هیکل صفوان - یعنی هشت بهشت

هفت اختران - کواکب سبعه -

هفت ایوان - فلک -

هفت آیینهٔ خودبین - کواکب سبعه -

هفت بنیان - هفت آسمان -

هفت تنان - یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان است و ایشان مخصوص نامزد اند برای آبادانی و قوام عالم از اجناس ایشان است قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاحات ایشان را هفت مردان نیز گویند کذا فی شرفنامه و در بحر المعانی مذکور است این سه صد و پنجاه و شش کس بر شش مراتب اند سه صد در یک مرتبه هفت در یک پنج در یک و یکی در مرتبه بالا همه است او قطب است

هفت چرخ آبگون - هفت آسمان -

هفت خوان - با تای موقوف دو عقبه بوده اند یکی آنکه در انجا که کیکاوس در مازندران به بند تم افتاد و رستم برای مخلصی او قصد کرد و در انجا راه دو در راه پیش آمد یکی راه امن بود که بچند ماه توان رفت و راه دوم هفت روزه بود اما در آن راهها بلاها بوده اند جایی جادو و جایی دیوان و همچنین چیزهای دیگر چنانچه در شاهنامه مشرح است

آخر الامر رستم همین راه اختیار کرد و همه بلاها را
کشت و چندان جانوران را شکار کرد که مدتی
دد و دام گوشتهای ایشان ذخیره ساختند
و عقبهٔ دوم براه ژرویین از آنچه ارجاسپ پادشاه
توران زمین در ایران آمده خواهران اسپندیار را
بند کرده برده بود بسبب آن چون اسپندیار را
از بند پدر خلاصی یافته گرگسار پهلوان لشکر
ارجاسپ را زنده گرفته همراه خود ساخته گرگسار
بدغابراهی که امن بود و نیز دوبراهی آنکه خواست تا
اسپندیار را با لشکر تلف کند براه هفتخوان رهبری
کرد آخر الامر چون دغای او اسپندیار را روشن شد
گرگسار را کشت و آن همه بلاها که در هفت منزل بود
شر ایشان بکفایت رسانیده در دژ رویین رسیده
بدغا ارجاسپ با سران لشکر او کشته و خواهران
خود را از انجا آورده رهبری کرده و در جامع الحکایات
لوامع الروایات مذکورست که کیفیت هر دو هفتخوان
محض نسبت اهل فارس ست والا در معنی نبود و بهفتخوان
معنی هفت فلک نیز آمده است کذا فی الملتقط و در
زفانگویا ست که هفتخوان همست که هفت منزل ست میان
ایران زمین و توران زمین در ان راه جز دو کس
نرفته یکی اسفندیار و دوم رستم و این هفتخوان رستم
گویند و هفتخوان اران گویند که در ان هفت عقبه
بود در هر عقبه که گذشت مهمای کرده بود۔

هفت دکان ۔ هفت کشور۔

هفت خشاو هفت سلطان ۔ هفت ستاره سیاره
هفت قلعه او کن هفت شادروان او کن یعنی
هفت زمین و هفت کشور۔

هفت شمع درخشان ۔ هفت ستاره۔

هفت مردان ۔ همان هفت تنان۔

هفت مطرهٔ زرین ۔ این هفت ستاره سیاره

هلال منظران ۔ خوبان که مشار الیه اند در حسن۔

هماوران ۔ نام پادشاهی کذا فی زفانگویا۔

همایون ۔ مبارک و میمون و نام معشوقه۔

همای همچو گندم طپیدن ۔ ای بیقرار شدن
میگویند که چون گندم را بر آتش بریان کنند از غلهٔ دیگر سخت طپیند۔

همچنین ۔ مختصر همچو این۔

همداستان ۔ با سین موقوف تابع و هم حکایت
در شرفنامه بمعنی خرسند نیز ست اما صحیح لفظ همداستان
جمع همدست یعنی همه کاره و نیز همان همداستان
در شرفنامه بمعنی دست بدست نیز ست۔

همراهان و همرهان و هم مصاحبان و همعنان
همراه و برابر و بمعنی همسر نیز گفته اند۔

همگنان ۔ بالفتح با کاف فارسی ای همه یکسان
کذا فی شرفنامه اما در استعمال بجای همگنان ست آید
از شیخ محمد خضری بمعنی همسر منقول ست۔

همنشین یعنی کسی که بیک جا نشسته باشد۔

هم آیندگان ۔ موجودات و مخلوقات۔

همه پایندگان ۔ بهشت و دوزخ و عرش و کرسی
و لوح و قلم۔

همیدون ۔ با یای فارسی هم اکنون کذا فی شرفنامه
و در زفانگویاست وقتی از اوقات چنانچه گویند

درین ناگاه۔

هن۔ بالکسر هست بلغت شیراز۔

هناهین۔ هجوم مردان و آواز اسپان و این در شور و غوغا و آواز استعمال کنند کذا فی القنیه

هنبان۔ بوزن و معنی انبان یعنی زنبیل درویشان که تا بازیش جراب خوانندش۔

هنجیدن۔ کشیدن

هندوی باریک بین۔ زحل

هندوی شهر هفتمین۔ مثله۔

هندوی گنبد گردون۔ ایضاً مثله و بخار کردن گردون نیز آمده است۔

هنگامه طفلان۔ یعنی دنیا۔

هوای سنجاب گون۔ یعنی هوای ابرناک

هوختن۔ با واو فارسی و خاء موقوف بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن۔

هوخیدن۔ مثله۔

هوشاریدن۔ با واو فارسی بغایت تشنه شدن

هومان۔ نام برادر پیران ویسه نیز پهلوان توران که در جنگ کوه کنابد و رسید بدست بیژن کشته شد

هون۔ بفتحتین و قیل بسکون دوم زمین کشت با کلوخ۔

هیوفارقون۔ مروه دشتی و آن گلیست کذا فی القنیه اقول مروه گل نیست بلکه گیاهیست باریک و خوشبوی۔

هیون۔ بالفتح شتر و اسپ رونده و گویند شتر مبارزه بغیر تند که بسیار دود و هندش سانڈ گویند کذا فی زفانگویا۔

هلیدن۔ فروگذاشتن و ترک دادن و دور انداختن

هین۔ بالکسر سیلاب و اینک و بگذار و بشتاب کذا فی شرفنامه و در قنیه است هین بالکسر کلمه تنبیه است که مراد از خبر است۔

باب الواو
فصل فی الفارسی

هارو۔ فرومانده و حیران۔

هردو۔ مرد دیر کذا فی زفانگویا و در فرهنگ فخر قواس هردو مشدد یعنی کریه است۔

هستو۔ مقر۔

فصل فی الفارسی

هفت بانو۔ کواکب سبعه و هفت کشور۔

هلبو۔ بالفتح سیل۔

هم ترازو۔ یعنی برابر در قدر و مرتبه۔

هندو۔ بالکسر معروف و نیز بمعنی بنده آید۔

هندوی تو۔ ای تیغ تو و بنده تو۔

هو۔ بالفتح ریم و زرد آب۔

باب الهاء
فصل فی العربی

هاله۔ خرمن ماه۔

هامه۔ تارک سر

هاویه۔ دوزخ۔

هبیه۔ نام زنی که ضرب المثل است در حماقت

ونیز کنیزک و دختر خرد۔

هجره۔ بالکسر فروگذاشتن وطن۔

هدیه۔ بالفتح آنچه کسی بفرستند۔

هزیمه۔ گریختن و شکست خوردن در حرب۔

همه۔ بالکسر اندوه و اندیشه کذا فی القاموس و در تعیینه بمعنی دغاست۔

همزه۔ معروف یعنی الف متحرک یا ساکن منقوطه وانکه مردمان را بسیار طعنه زند۔

هندسه۔ بالکسر علمی ست که ازان معرفت اشکال ومقادیر ان حاصل شود ونیز ارقام عدد بحساب جمل کار بندند و بمعنی شکل نیز آید۔

هنعه۔ منزلی از منازل قمر در برج جوزا۔

هیضه۔ رفتن شکم ناگوار طعام۔

هیئه۔ بالفتح با همزه ساکن و میم مفتوح صورت مردم و شکل

هیبه۔ ترس۔

فصل فی الفارسی

هامراه۔ با میم موقوف یعنی همراه کذا فی شرفنامه

هائینه۔ بودن آئینه ناچار جستن کذا فی شرفنامه

هجده۔ هژده۔

هره۔ بالضم فائده و حق۔

هراسه۔ بالفتح و بالکسر آنچه کسی را بترساند ونیز چیزی که در کشتها مثل صورت شیر و امثال آن راست کنند تا جانوران کشت نخورند۔

هروه۔ همان هروی۔

هرآینه۔ ناچار و بیشک۔

هرروزه۔ با واو فارسی پیوسته بتازیش قرحه خوانند

هرزه۔ بالفتح بیهوده و یاوه گفتن کذا فی زفانگویا۔

هرهفت کرده۔ ای آراسته و زیور پوشیده

هرکاره۔ بالفتح دیگ آهنی که در و حلوا پزند و بتازیش طولنجر گویند کذا فی زفانگویا ونیز آنکه در هر کاری برسد۔

هروانه۔ بیمارستان۔

هریسه۔ بالفتح معروف یعنی آنچه گوشت و گندم یکجا کرده می پزند۔

هریوه۔ شبینه که تعین کنند برای کذا فی زفانگویا۔

هزارچشمه۔ با رای موقوف و میم فارسی ریشی که در پشت بیرون آید و سوراخ کند و بانند بتازیش سرطان خوانند و درد که زحمتی ست پوست اندام را دائره کند و معنی اخیر از زفانگویا

هزارخانه۔ آنچه میان شکنبه باشد کذا فی زفانگویا

هزینه۔ بالضم همان هرروزه یعنی پیوسته و در زفانگویاست هزینه آنچه بدان روزگار و روز بگذرانند یعنی نفقه و در سوراغ ونیز ترجمه نفقه هزینه نوشته است۔

هشته۔ بالکسر فروگذاشته۔

هفت خزینه۔ یعنی هفت عضو باطن هفت آسمان

هفت خلیفه۔ ای خلفای روح و آن هفت عضو باطن اند دل شش جگر زهره سپرز معده گرده

قیل روح حیوانی و عقل و حواس خمسه و قیل هفت عضو
ظاهر که سجده اند کذا فی شرح مخزن الاسرار۔
هفت دانه ۔ با سوم موقوف طعامی معروف
که در عاشورا می خورند ۔
هفت ده ۔ بفتح دال یعنی آراسته و زرد
زیور پوشیده و بکسر آن هفت کشور و هفت فلک
هفت عالم خانه ۔ هفت کشور و هفت ستاره
هفت گاه ۔ هفت کشور و هفت فلک ۔
هفت کره ۔ کواکب سبعه و هفت کشور ۔
هفت میوه ۔ یعنی کشمش و پسته انگور طایفی
انجیر وزیری شفتالو امرود آلوچه این هر هفت
میوه را یکجا می خورند و هفت میوه می نامند ۔
هفت نقطه ۔ یعنی هفت سیارات فلک
هفت ونه ۔ یعنی آرایش زیور ۔
هکه ۔ بالکسر و التشدید هکک ۔
هماره ۔ همیشه ۔
هم پیشه ۔ با بای فارسی یعنی هم کار ۔
همخانه ۔ همجنس ۔
همخوابه ۔ یعنی آنکه با او یکجا بخسپند ۔
همکاسه ۔ آنکه با او یکجا طعام و شراب خورند ۔
هم گوشه ۔ همجنس و مشابه کذا فی الاصطلاح و القنیه
هندسه ۔ اندازه و شکل و نیز عددهای که در تحت
حروف ابجد بنویسند همچو (ابجد هوز حطی)
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰
هندوانه ۔ بالکسر خربزه هندی از شیخ محمد خضری
شیرازی سماع است که تخم خربزه هندی را چون
در زمین چرامیان کشتی کارند هندوانه بار آرد
و درختش تنه ندارد و پس چون چنین نباشد چرا باشد
که کشتی و اجار حسب مقامها مختلف هم بچندین
صور و اشکال بر آمد ۔
هنگامه ۔ با کاف فارسی انجمن و مجمع بازیگران
و افسانه گویان و قصه خوانان ۔
هوبه ۔ بالفتح و قیل با واو فارسی و بای موحده
وحش که بتازیش کنفذ خوانند و بمعنی حمایت نیز
آید و در زفانگویا بدین معنی با بای حطی است و در
ادات نیز با واو فارسی است ۔
هوده ۔ همان هده ۔
هوشازده ۔ با واو فارسی اسپان و شتران که
بغایت تشنه باشند ۔
هوشبه ۔ با واو فارسی همان هوبه ۔
هه ۔ بالفتح چون نخواهند که بوی کسی در یابند
بگویند هه کذا فی القنیه ۔
هیاسه ۔ بالفتح بد انچه زین کشند کذا فی زفانگویا
هیاطله ۔ نام شهری که والی او را هیطل نامند ۔
هیمه ۔ گوشابه پر کرده و با بای فارسی قیل بالفتح هیزم

باب الیاء
فصل فی العربی

هادی ۔ راهنمای ۔
هدی ۔ بالضم با الف مقصوره راه راست
هنی ۔ بالفتح گوارنده
هندی ۔ بالکسر منسوب بسوی هند و شمشیر هندی

و آهن پولاد۔

هی هی۔ بالفتح آواز خواندن اهل عرب شتر را بجهت علف خورانیدن چنانچه جا جا برای آب خورانیدن خوانند کذا فی القنیه۔

فصل فی الفارسی

ها یا هاهی۔ یعنی شور واقعه زدگان۔

ها یا هوی۔ یعنی شور و غوغای شادی و ستیز باشد کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی های و هوی آمده هست۔

هرزه لای۔ یعنی بیهوده گوی کذا فی زفانگویا

هرفهی۔ یعنی [illegible]

هری۔ نام شهری بنای اسکندر و همان هریو

هزار پایی۔ کرمی ست معروف که بتازیش ششیث گویند کذا فی زفانگویا۔

هزار میخی۔ همان هزار میخ گذشته۔

هشت ناوی۔ بالف مقصوره هشت هشت

هفت پرده کحلی۔ آسمان۔

هفتاد کشتی۔ یعنی هفتاد ملت کذا فی القنیه منقول از لغات شاهنامه۔

هکری۔ بالضم آن کشت که از باران آب خورد

هکوی۔ بالفتح سرگشته و متردد۔

هلیوی۔ بالفتح با بای فارسی گردون بازی کذا فی شرفنامه اما در فرهنگ مختر قوام ست هلهوی بغیر یای اول و معنی آن گردون بازیست

هولک همای۔ بالضم جان همای و نام کیخسرو و خواهر اسپندیار که ارجاسپ اسیر کرده برده بود و در دژ روئین موقوف داشته و نام دختر بهمن که اسپندیار در حباله خویش آورده بود چون در دین باطل گبران دختر خویش روا بود همای از پدر خود حامله شده بود که پدرش مرده بعد بهمن بحکم وصیت پدر تا بعض ملک همای شده و سی سال در ملک ایران بین فرماندهی کرد آخر الامر هم در حیات خویش پسر خویش را که داراب نام داشت ولی عهد خویش کرده و نام شاهزاده که عاشق همای بود و چینی ست از علم که بر سر آن همای رست کرده بدارند و نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود

هم بوی۔ با واو فارسی یعنی هم خوی و هم روش

همخانهٔ عیسی و همسایهٔ عیسی۔ یعنی خورشید

هم گرد و هم خسی۔ یعنی هم خاکی و هم روحانی

هکی۔ بفتحتین با کاف فارسی بمعنی تمام۔

هنری۔ کسی که هنرمند باشد۔

هواجوی۔ یعنی طالب و عاشق۔

هواداری۔ دوستداری۔

هواری۔ بادگاه۔

هو یا هوی۔ همان هاهوی و بالفتح هست بمعنی تاکید و زجر نیز آید۔

هیلوی۔ بالفتح با واو فارسی و قیل با یای پارسی چار مغزے و گردکان بازی و آن نام بازیست در خراسان کذا فی زفانگویا و آنرا هولک نیز گویند۔

کتاب الیاء

الیاء گذشته گمان و یاء تازی برای خطاب آید چنانچه کردی و یاء فارسی برای تنکیر چنانچه مردی و بحساب ابجد ده باشد۔

باب الالف

فصل فی العربی

یبرا۔ بالفتح شلغم که در اندام و جز آن است یعنی ترنجیدگی و گنجلکی کذا فی القنیه۔

یغلنا تحقیق نشده که این لغت عربی است یا فارسی بگمان عربی این را در تحت عربی آوردم و گرنه تجویف نیست۔

یوم تحمی — یعنی روزی که گرم کرده شود مال و بدان داغ داده شود در روی و پهلو هم سکان

یرنا۔ بالضم حنا کذا فی القنیه۔

فصل فی الفارسی

یارا۔ ای یاره و زهره و قوت و مجال و محل و حوصله یارا هم دریای بزرگ۔

ید بیضا دست مهتر موسی علیه السلام سوخته بود و او را معجزه شد و آن سپید بود کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است که در کف مبارک نوشته بوده بهر که می نمودی طریقه جاودکشتی چون دست را از بغل میکشیدی نور پیدا شدی و تا آسمان میرفتی آن نور کافران بچشم می دیدی۔

یغما۔ غارت و نام شهری از ترکستان و منسوب بخوبرویان۔

یکتا۔ یک عدد و یکتو و نام جامه که پوشش ترکش بندان است و آن بغلبند باشد و وقت دیوان داری پوشند۔

یلدا۔ بالفتح شبی است تاریک و درازترین شبهاست در تمام سال یک شب میباشد و در زفانگویاست که شب یازدهم بود چون در جدی آفتاب باشد و آن شب در غایت نحوست است و گویند که آخرین درجه از قوس است۔

باب الباء

فصل فی العربی

یارب۔ یعنی ای پروردگار و فارسیان بمعنی آه و ناله استعمال کنند و برای تعجب و تحیر آید

یباب۔ خراب۔

یعسوب مهتر و امیر زنبوران شهد۔

یعقوب کبک نر کذا فی الصراح و نام پدر یوسف علیه السلام بمعنی عجمی است و نیز نام مردی صاحب مذهب ترسایان مجتهد و صاحب قول علم الیشان۔

ینبوب۔ بوزن یعقوب نام درختی که بار را در ا مغش بالفتح گویند کذا فی القنیه و در تاج ترجمه ش مغش نوشته است بار درخت کوکنار است و کوکنار درخت خشخاش را گویند اما در تاج بمعنی مینوت تا بار قرشت نوشته است چنانچه می آید از ین معلوم میشود که شاید این از تصحیف کاتب است۔

یاقوت مذاب یعنی می و غزان اشک مجنونی

ییب - پیر را گویند کذا فی زفانگویا -

یشب - بالفتح یشم و آن نوعی از سنگ ست

فصل فی الفارسی

یوسف زرین نقاب - یعنی آفتاب کذا فی فرهنگ علی بیگی -

باب التاء
فصل فی العربی

یاقوت - سنگی ست سرخ و زرد و کبود و از همه سرخ نیکوتر بود و همه جواهر بشکنند و بگدازند مگر یاقوت هر که با خود دارد از طاعون ایمن بود و نیز نام حلوی و باستعاره از لب معشوق هم مراد بود کذا فی شرفنامه اقول در حدیث ست یاقوتة بیضا ازین معلوم میشود که یاقوت سپید هم هست و لیکن نایاب ست

یبنوت - بالفتح درخت کوکنار کذا فی التاج

فصل فی الفارسی

یخ در بهشت - یعنی نام حلوائی ست -

یک پشت - یعنی موافق و یار یکدیگر -

یوت - با واو فارسی مرگ عام از ان ستوران چنانچه مرگ تمام مردمان را وبا گویند کذا فی الصراح تبازیش جافه گویند و در تاج معنی حالقه سالی که مار را هلاک کند مذکورست -

باب الجیم
فصل فی العربی

یاجوج و ماجوج - دو گروه اند از آل یافث بن نوح علیه السلام -

یبروج - بالفتح مردم گیا در باب با این را وحید آورده است و گرنه در فرهنگ نامه دیگر با یاء مندرج و در قنیه است یبروج سایه برگ -

یج - کلمه ایست که هنگام نشاندن شتران گویند و سخنی پنهان گفتن چنانکه کسی مفهوم نکند که چه میگویند گویند که مردمان عام یج یج میکنند -

فصل فی الفارسی

یغنج و یفنج - با غین معجمه و فا بوزن سرنج مار سیاه که در شکم دریاها بود و نه گز درازی هم ندارد کذا فی زفانگویا

یوج - جانوریست از جنس نهنگان کذا فی زفانگویا -

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

یاهیچ - بالضم و کسر سوم نیز بر خفنج بالفتح گرانی که در خواب چنان نماید که کسی میگیرد و بتازیش کابوس نامند و هندیش اچهاپه گویند

یفج - بوزن رنج لعاب دهن -

فصل فی الترکی

یلاوج و یلواج - کلاهما بفتحتین و اخیر بسکون نیز یعنی پیغمبر -

باب الحاء
فصل فی العربی

یوح - بالضم آفتاب -

یوم الصباح - روز غارت

باب الخاء
فصل فی العربی

یافوخ ـ تارک سر ـ

فصل فی الفارسی

یافته میدان فراخ المجال ـ یعنی مرحمت و بی موانع یافته

یخ ـ بالفتح ـ همان برف ست چون منجمد و لبسته میشود میگویند و در زفانگویا مسطور ست یخ اشک زمستان ـ

باب الدال
فصل فی العربی

ید ـ دست و نعمت و قوت و ملک و طاعت

یحمد ـ نام قبیله ـ

فصل فی الفارسی

یار اسفند ـ نام پسر گشتاسب شاه ایران زمین که پسرش بهمن شاه بود و آنرا اسپندیار و اسفندیار و سفندیار نیز گویند و یار اسفند مخص استعمال انوری ست چنانچه گوید ـ تا که بر نطع دهر در بازی ست ـ رخ بهرام و اسپ یار اسفند ـ باد فرزین عزه حرمتت الا از پیاده دوام فرزین بند ـ

یارد ـ تواند ـ

یافته ایام تار و پود ـ یعنی روزگار پیوستگی بی خلل یافته ـ

یاکند ـ بفتح یکم و ضم سوم یاقوت ـ

یزد ـ بالفتح نام شهریست در زمین فارس و در وی مدرسه و وقت و ساعت ست ساخته حکما و کیفیت آن مطول ست بندگی شیخ واحدی در حبل المتین مشرح و مصرح نوشته اند ـ

یزدجرد و یزدگرد ـ نام پادشاه ایران زمین که بغایت ظالم بود و پسر او را بهرام گور گفتندی آخر الامر بر دهان او اسپ لگد زده چنانکه جانش از تن بدر آمده و او را یزد الاثیم گفتندی و نیز نام پسر نوشیروان که از خوف شیرویه مخفی شده بود آخر کار همون قابض ملک گشته و او را شهریار خواندندی چهل سال الملک اند پس در عهد خلافت بندگی امیر المومنین عمر ابن الخطاب در انچه بعد و قاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان نامزد فرموده بود یزدجرد بن نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفته کسان ماهویه که عامل وی بود او را خفته دریافتند خفه کردند و کشتند و آن آخرین پادشاه عجم بود ـ

یک چشم زد ـ ای یک پلک زد ـ

یک نورد ـ یعنی یک طریق ـ

یکی در سیاه و یکی در سپید ـ یعنی یکی در شب و یکی در روز یا یکی در نیکوکاری و یکی در بدکاری و یا یکی در جوانی و یکی در پیری ـ

یمرود ـ همان یبروج بهر دو معنی ـ

یموود ـ بر وزن محمود نام جایی و مرد نازک و شاخ نازک ـ

یوسفی کرد ـ ای پادشاهی کرد ـ

یونس در دهان ماهی شد ـ عبارت از رفتن روز و آمدن شب ست ـ

باب الراء

فصل فی العربی

یسر — بضمتین و بالضم آسانی —
یسار — بالفتح دست چپ و توانگری —
یشکر — بفتح یا و ضم کاف نام پسر نوح علیه السلام
و کیفیت او در لغت ستا گر گذشت —
یعفور — بر وزن یربوع آهو بره ذکور شده
و نام خری که مصطفی صلعم غنیمت از فتح خیبر بحضرت
خود برداشت این خر بحضرت رسالت در سخن آمد
پیغمبر صلعم فرمود ترا چه نام ست گفت غفیر و از نسل
من چیزی نمانده هستا امیدوار بودم که روزی
بر من سوار شوی و پیش ازین بر دست یهودی
مبتلا بودم مرا رنجانیدی بعده حضرت صلعم فرمود
که نام تو یعفور کردم ای یعفور گفت لبیک و فرمود
که ترا شهوت ماده هست گفت نیست پیغمبر صلعم
بر وی سوار میشدی چون حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم وفات یافت یعفور خود را در چاه انداخت
و هلاک شد و در ترغیب الطالبین ست آن خر میان
مومنان و منافقان فرق کردی و چون منافقی را
دیدی سر خود بسوی او نمودی و می گریزیدی
دیگر میگویند که چونکه بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
کسی بخودی و حاجت بطلب یاری میشدی
آن خر را میفرمودی که برو فلان را طلبیده بیار او
میرفتی و بر در آن سر خود می زدی تا که او از خانه
بدر آمدی و پیش حضرت آوردی —

فصل فی الفارسی

یاور — دهم روز از ماه —
یادگار — با دال موقوف و کاف فارسی آنکه
بر سبیل تحفه فرستند احبا را —
یار — معروف و مانند و یاری کننده —
یافر — بازیگر —
یاور — یاری ده
یرم — انتظار —
یکسر — یعنی تنها و ناگهان و از یکسر تا سر دوم
یک سوار — یعنی مجرد و تنها —

باب الزاء
فصل فی العربی

یاز — تقصد و تقصد کن
یغما ناز — نام دختر خاقان چین که بهرام چین
در حباله خویش آورده بود —
یغز — بفتحتین معروف یعنی یک نوع زنگ اسپ
یک انداز — بر وزن سرانداز نام تیری ست
زبون که چون بیندازند و تفحص و جستجوی آن نکنند
و بعضی گویند تیر کوچکی ست که پیکان باریکی دارد
در مقابل آورد و بعضی دیگر گویند تیری ست که
پیکان دو شاخی دارد و جای از کوه و کنار رودخانه
و امثال آن نیز گفته اند که از بالا تا پائین برابر و
هموار باشد چنانکه اسپ آدم و غیره بالا نتوانند رفت
و پائین نتوانند آمد که آن زفانگو یا و در عرب
یک انداز پیکان را نامند —
یک و نیم ناز — یعنی صفتی باشد از صفات

سازهای ذوی الاوتار و نوعی از فنون سازندگی

یلدرم نام مردی و نیز نام ستارهٔ است.

یوز - با واو فارسی نام درندهٔ مشهور که در هند آنرا چیته نامند کذا فی زفانگویا و نیز بمعنی جستن آید و سگ کوچک را نیز گویند کذا فی شرفنامه و بر جستن چنانکه زده یوز و جنگ یوز و در بسی [?] ولایت پارسی گویان سگ خرد را گویند که چون کبک در سوراخ بود اندر فرستندش تا کبک را از سوراخ بیرون آرد و آن سگ را یوزک گویند و در فرهنگنامه لفظ یوز برای گریختن هم آمده است.

یوسف روز - آفتاب.

فصل فی الترکی

یاشین - غم.

یرقز - بیگناه.

یلغز - تنها.

یوز - بد.

باب السین
فصل فی العربی

یاس - نومیدی.

یابس - خشک.

یبس - خشکی.

باب الشین
فصل فی العربی

یزدان بخش - نام وزیر هرمز بن نوشیروان.

یش - بالفتح طرف که چین کنند.

یلمه پوش - قباپوش.

یلپوپوش - مبشله.

یوش - جستن و جوییدن.

فصل فی الترکی

یرلیش - هم شریک.

یکرش - بکسر کم و سوم بچه که پدرش از ترک بود و مادرش از هند یا بعکس.

یلیش - همراه.

باب الصاد
فصل فی العربی

یمحص - فعل مضارع بمعنی از موی

باب الضاد
فصل فی العربی

یرکض - بصیغهٔ مستقبل بمعنی می رواند.

باب الطاء
فصل فی العربی

یعاط - کلمه ایست که برای راندن گرگ گویند.

باب الظاء
فصل فی العربی

یقظ - بیدار.

باب العین
فصل فی العربی

ینبوع - دانه ایست از جنس گیاه و بعضی گویند نباتیست هفت ست ماذریون شبرم عشر لاعیه غطشیا حلبلاب ماهودانه کذا فی القنیه.

یراع - مرد بددل و جانوریست که بشب پرد چون چراغ نماید کذا فی التاج و در زفانگویاست که یراع قلم ناتراشیده -
ینبوع - چشمهٔ بزرگ و بحیّه دراج -

باب الغین
وفصل فی الفارسی

یراغ - بالفتح اتفاق و صلحت کذا فی القنیه منقول از امیر جان خسروانی -
یوغ - بالضم انچه بر گردن گاو در جفت رانی و گردونکشی بندند و در فرهنگ تخم قماش سخیر و نختهٔ تخم ریز

وفصل فی الترکی

یرلغ - بیچاره و بفتح یکم و ضم سوم فرمان پادشاه و یرلیغ و یرلق نیز درین لغت ست -
یغلغ - تیر -
یزیلغ - زاغ -

باب الفاء
فصل فی الفارسی

یاف - ای گم شده این یک لغت اعجمی ست
یوسف - نام پیغمبری معروف و نیز نام مردی درودگر که مریم رضی الله عنها را بدو متهم کرده بودند لعنت بدبختان -

باب القاف
فصل فی العربی

یلق - بالفتح سپید سخت -
یلمق - بالفتح یعنی قبا این لغت معربست

فصل فی الفارسی

یاشق - نام درختی ست -
یساق - شریعت مغلان -
یتاق - بالفتح پاس داشتن و پاس -
یرمق - بالفتح درهم -
یرنداق - روودکانی و دوال کفشگر در قنیه بفتحتین دوال مطلق ست -

فصل فی الترکی

یاختاق - روشنائی -
یارق یاروق - دست بند -
یرق - گناه -
یرلق - بفتح یکم و سوم فرمان پادشاه -
یرمق - سالوس -
یغناق - بالفتح نوریست که آنرا اغلناق و لغلطاق نیز گویند -
یغریلق - سنگ خوارک -
یغشاق - بخشش -
یلاق - نام پادشاهی و غلام را نیز گویند
یغاق - همان لغلیق مذکور -
یمشق - بزم -
یلق - خانه -
یوق - نزدیک -
ییلاق - خانهٔ سرد که از جهت تابستان سازند

باب الکاف التازی
فصل فی الفارسی

یارک - بروزن شارک پوستی که بر روی شتر بچه یا بچه گراید تا بازیش سلا خوانند و سلا بالفتح است و نیز مصغر یار و بمعنی بچهٔ دان زبان نیز ست -

یزک بفتحتین یکی از چهار فوج سواران اندک که مقدمهٔ لشکر باشند تا از لشکر خصم با خبر بوند از شیخ محمد خضری منقول ست که این لغت ترکی ست -

یشک - بالفتح یکی از چهار دندان تیز و برای دندان پیشین چه از آدمی و چه از جانوران و در فرهنگ فخر قواس بمعنی ناب نیز ست چنانچه ناب اقول ناب در عربی بمعنی دندان سگ ست و بعا ولهذا اسگ را ازین ناب گویند و ناب در فارسی بمعنی خالص ست و ضعا -

یکایک - یعنی ناگهان -

یکدگ - آب شیر گرم -

یلک - کلاهی ست ملوکانه و آن کلاهی ست با جعد و گوش کذا فی زفان گویا -

یمک - بضمتین نام شهری باشد و نیز نام ولایتی که منسوب بخوبرویان ست و نیز پادشاه یغور را گویند هر که باشد -

یوزک - با واو فارسی مصغر یوز و سگ بچه که برابر کبک بسوراخ در رود و آن را بکشد کذا فی شرفنامه اقول در معنی آخر نظرست زیرا چه یوز جانوریست خرد مانند سگی که کبک را از سوراخ بیرون آرد چنانچه بالا گذشت نه سگ بچه -

یوگ - آنچه بر نان نهند و در تنور زنند کذا فی القنیه

فصل فی الفارسی

یکرنگ - یعنی بی نفاق و مخلص و بی ریا -

ینگ - بروزن رنگ بالفتح شکل و مانند -

فصل فی الترکی

یکدگ - اسپ دونده -

یماک - نام غلام ترکان -

باب اللام

فصل فی العربی

یذبل - نام کوهی ست -

یرنل - روی مردم -

یعلول - حباب آب -

یل - شتر نر -

یلل - کوتاه شدن دندانهای بالائین -

فصل فی الفارسی

یال - موی گردن اسپ کذا فی الادات و در فرهنگ فخر قواس بمعنی گردن آدمی ست در شرفنامه است -

یساول - نقیب -

یل - بالفتح پهلوان و مبارز و شیر -

فصل فی الترکی

یل - بالفتح محکم -

ینال - نام ترکی ست -

باب المیم

فصل فی العربی

یاسم - یاسمین -

یتیم - بی پدر واز بهایم بی مادر واز دربی خواهر یعنی سبب بی نظیر وتنها چه در در صدف تنها میشود

یشم - سنگیست سبز وام واین لفظ معربست

یلملم - وادی میقات اهل شام

یم - دریا

یوم - روز

فصل فی الفارسی

یام - نام قبیله ایست

یارم - یعنی توانم

یاقوت خام - کنایت از لب معشوق ست

یرقانی شده عالم - ای زرد شده و عالم را خزان گرفته

یشم - بالفتح سنگیست سبز وام که برای دفع آفت برق وصاعقه از و انگشتری سازند

یغام - غول بیابانی کذا فی فرهنگ مولانا فخر قواس

یک چشم - ظاهر بین وکم بین ومنافق کذا فی القنیه وقیل یک چشم موحد

فصل فی الترکی

یارم - نیم

یتکم - بالفتح خانه تابستان ونام ترکستان ودگر وبی جعفر را گویند کذا فی زفانگویا

باب النون

فصل فی العربی

یاسمون یاسمین یاسمن - نام گلیست سپید

یرقان - بیماری آدمی وبیماری کشت کذا فی التاج اما آن زحمت زردیست برای دفع آن ماهیچه از زر ساخت کرده در آب می اندازند واو را می نمایند ودر صراح ست زردی که در کشت افتد وبیماریست زرد ودر طب میگویند هندش بندروگ نامند

یقین - بیگمان

یقطین - درخت کدو کذا فی شرفنامه ودر تاج ست کدوی ومانند وی وکلی ذهب بسطا فی الارض مثل البطیخ والقثاء

یقظان - بیداران

یمن - بالضم نقیض شوم کذا فی التاج ومعنی برکت هم آید وبفتحتین نام ولایتیست که ستاره سهیل از آن طرف برآید کذا فی شرفنامه

یمان - مثله

یمین - دست راست وسوگند وقوت ومنزلت نیکو

فصل فی الفارسی

یاختن - با خاء موقوف وقصد کردن وزدن وانداختن وبیرون کشیدن وآشکارا کذا فی زفانگویا

یارون - مثله وتوانستن ودست دراز کردن ورسیدن

یارستن - با راء موقوف توانستن

یاریدن - دراز شدن

یاقوت وان - یعنی می سرخ واشک خونین

و یاقوت ازان و یاقوت آن همان

یریان — شهر سمرقند را گویند —

یرمغان — همان ارمغان —

یزدان — شعرا خدای عز و جل را گویند و طائفه ثنویه آفریننده خیر و نور را گویند و آفریننده شر و ظلمت را اهرمن نامند و فقها خدای باطل را گویند —

یکران — بالفتح با کاف فارسی اسپ که همه اشقر بود اما فش و دنبال سپید باشد و اگر چنین نبود یکران نباشد —

یک چشمه زدن — آنی یکبار پلک بهم زدن

یلان یلان افشان — نام پهلوان تورانی که بدست بیژن که ایرانی کشته شده —

یوسف زرین توسن — آفتاب —

یوسف گرگ مست من — یعنی ساقی من و پادشاه من و یا معشوق من که کشنده من است کذا فی المؤید اما قول انست گرگی چه محبوب غیر مناسب است —

یوتاش — بالضم بیت مونث نیک اندیش —

یونان — بالضم نام ولایتی که اکثر حکما در انجا بوده اند سکنه آن ولایت [illegible]

فصل فی الترکی

یرتقش — آفریدگار —

یقعن — پیل —

یلدرجن — ذبح —

یلغن — دروغ —

یمن — بد —

باب الواو
فصل فی العربی

یغلو — بفتح یکم و سوم نیکی ست مخصوص گوسپند میان آن می پزند و این لغت ترکی ست

باب الها
فصل فی العربی

یبوسته — خشکی —

یساره — توانگری —

یقظه — بیداری —

یمامه — بالفتح نام کنیزی کبود چشم که از سه روزه راه سوار را می دید کذا فی الفتنیه و فی التاج الیمامه کبوتر خانگی —

فصل فی الفارسی

یاخته — سیاخته مد قوت خمره کذا فی الفتنیه و تیز ماضی یاختن —

یاره — دست برنجن که تازیش سوار خوانند و قیل طوق گردن —

یاقوت سربسته — دهن معشوق و لب خاموش

یخچه — بالفتح با سوم فارسی ژاله —

یشمه — بالفتح چرم و پوست خام که بزور دست مالش رسانیده باشند نه با آتش و دباغت کذا فی شرفنامه

یقه - با قاف مشدد گریبان یکی در خصوصیت گرفتن

یکه - اسپ یعنی تنها سوار و آفتاب -

یگانه - با کاف فارسی بی مثل و مانند -

یک تنه - یعنی تنها -

یگانه یک دله - یعنی موافق بی ریا -

یک رشته - یعنی یک حال -

یک رده - یعنی بی ریا و بی نفاق کذا فی الصراح و در قنیه بمعنی یکبار و یک طریق نیز است -

یک سواره - یعنی یکبارگی -

یک سوته - یعنی سکون ست -

یکسره - یکباره -

یلمه - بالفتح قبا و جامه پوشیدنی -

یله - رها و یا کرده شده -

یهرده - بالفتح گیاهی ست که آنرا سایه بیرگ نیز گویند یا بتازیش بیروح خوانند -

یوبه - بالضم آرزو و امید و یوبه یوبه و یوکه [illegible] چشم و گوش [illegible] اوقت این اند -

فصل فی الترکی

یرغه - بالفتح اسپی که رهوار و همواره که در رفتار جلد [illegible]

یلبه - بادبیزن -

ینه - اسپ -

یوبلمه - چنین -

باب الیاء
فصل فی العربی

یحیی - نام پیغمبر علیه السلام و نام وزیر هارون رشید که پدر او خالد برمکی بود -

یمانی - منسوب بسوی شهر یمن و نیز شمشیر -

یهودی - منسوب به یهود -

فصل فی الفارسی

یارگی - توانائی کذا فی رفاگویا -

یاغی - زمین -

یافه درائی - بفتح دال یعنی یاوه گوئی -

یاوری - یارگیری -

یتاقی - بالفتح پاسبان -

یحیی برمکی - نام خوارزمی -

یخنی - آنچه بدارند از مال و اسباب تا در وقت حاجت بکار آید بتازیش ذخیره گویند و نیز بمعنی طعام و بغایت شهرت و آن از گوشت [illegible] ریزه ریزه آنرا می شود [illegible] ست -

یزدانی - [illegible] مذکور -

یک رنگی - یعنی اخلاص که در و شایبه نفاق نبود -

یک روئی - یعنی بی ریائی -

یک همین کشتی - یعنی دین اسلام چنانچه هفتاد و دو کشتی کنایه از هفتاد و دو ملت کذا فی القنیه اقول همین کشتی بدین معنی باید که دین کفر را گویند زیرا چه ایشان هفتاد ملت ناری اند و لیکن دین اسلام را همین گویند هر که درآید [illegible] یابد -

فصل فی الترکی

یاری - دارنده -
یخشی - نیکو و خوب -
یرلقچی - رحمت کننده -
یرشقی - شب پرک -
یزقلی - گناهگار -
ییگتلی - دلاور -
یغشاچی - جوانمرد -
یقری - بالا -
یکندی - سجده کرد -
یاری - راهبر -
یلیقی - گله -
یلقچی - گله بان -
یوقشی - صعود -
یرکا - ازین سوی -

الکتاب فی الاعداد

کتاب در بیان اعداد و حساب از تمام عربی و غیر آن

باب اول در بیان عدد عربی

واحد یک اثنان دو ثلث سه
اربع چهار خمس پنج ست شش سبع هفت
ثمان هشت تسع نه عشر ده احد عشر
یازده اثنا عشر دوازده ثلثة عشر سیزده
اربعة عشر چهارده خمسة عشر پانزده ستة عشر
شانزده سبعة عشر هفده ثمانیة عشر هژده
تسعة عشر نوزده عشرون بیست احد و عشرون
بیست و یک اثنان و عشرون بیست و دو
ثلث و عشرون بیست و سه همچنین تا ثلثون سی
احاد را هم بر این عشرات آرند اربعون چهل و
خمسون و خمسین پنجاه ستون و ستین
شصت سبعون و سبعین هفتاد و
ثمانون و ثمانین هشتاد تسعون و تسعین نود
مائة صد مائتان و مائتین دویست ثلثمائة سیصد
اربعمائة چهار صد خمسمائة پنج صد ستمائة ششصد سبعمائة
هفتصد ثمانمائة هشتصد تسعمائة نهصد الف هزار
الفان و الفین دو هزار ثلثة الاف
سه هزار همچنین تا مائة الف صد هزار مائتا الف
دویست هزار ثلثمائة الف سیصد هزار
همچنین تا الف الف هزار هزار بدانکه در عدد مفرد
از عکس تانیث است یعنی برای مذکر و برای مؤنث
بغیر تا و معدود این همه بلفظ جمع آید چنانچه
ثلثة رجال تا عشرة رجال و در واحد و اثنان
برای مؤنث واحدة و اثنتان آید و اثنتان ثنتان
نیز آمده است و در مرکب چون احد و عشرون رجلا و
اثنان و عشرون رجلا احدی عشرة امرأة
اثنتا عشرة امرأة و در باقی بتانیث جزو اول
اکتفا نکنند بلکه برای مذکر بعکس آن مؤنث پس
بگویی ثلثة عشر رجلا الی تسعة عشر و ثلث عشرة
امرأة الی تسع عشرة امرأة و در لفظ مائة و الف و عشرات
تذکیر و تانیث برابر است پس گویی مائة رجل و
الف امرأة و عشرون رجلا و امرأة و بجای

الف و واو حالت نصبی و جری بالا آید پس بگویی تو وحدت اثنین درہا و اثنین جنسکہ و عشرین و ثلثین درہمی وجنسکہ۔

باب دوم در ہندسہ

۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-

۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۳۰-۴۰

۵۰-۶۰-۷۰-۸۰-۹۰-۱۰۰-۱۰۰۰-۱۰۰۰۰

ہمچنین بہر صفری یک مرتبہ زیادہ مے شود دہ مرتبہ بحساب ہندسہ بیست و یک یدا کا دہا سہسن دہ سہسن لکھن دہ لکھن کرور دہ کرور اربن دہ اربن کھرب دہ کھرب نیلین دہ نیلین مہانیلین دہ مہانیلین سنکھن دہ سنکھن مہاسنکھن دہ مہاسنکھن در حساب ہند بالا نیست و در حساب عرب تا سہ ہزار ہمین ہمین چہار مرتبہ باشد چنانچہ از ابجد معلوم میشود حساب ابجد

ا ب ج د ہ و ز ح ط ی ک ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ [illegible]

باب سوم در بیان [illegible]

[illegible] ای [illegible] یعنی [illegible] کرد [illegible] ای [illegible] یعنی [illegible] ای [illegible] بالاستغفار والتوبۃ [illegible] بالعفو والرحمۃ یعنی نابود شد گناہ او باستغفار و توبہ و احسان گردید باو بعفو و رحمت۔

تکلمن۔ ای تکلم بکلمۃ فتاب علیہ من بالقبول و الرحمۃ یعنی کلام کرد بکلمہ کہ محتوی بطلب رحمت بود پس توبہ قبول کرد خدا برو و احسان نہاد بہ قبول و رحمت

ستغفص۔ ای ضاق علیہ الدنیا و قبض علیہ یعنی تنگ گردید دنیا بر آدم و سختی آورد برو

قرشت۔ ای اخذ بذنبہ فکشف علیہ بالکرامۃ یعنی گرفتار شد بباعث گناہ پس پردہ پوشید بسبب کرامات کرام

ثخذ۔ ای اخذ من اللہ العفو یعنی بگرفت از جانب خدا تعالے عفو و صفح و در گذر

ضظغ۔ ای سد عنہ الشیطان بالقرعۃ یعنی باز داشتہ از آدم گزندگی لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ صلعم و قیل ملکے بود نام او [illegible] ابلیس لعین [illegible] قول لا الہ الخ۔

فصل در اعداد الترکی

بیر یک آکی دو اوچ سہ ترت چہار بیش پنج آلتی شش یتی ہفت سکز ہشت طقز نہ آن دہ آن بیر یازدہ آن اکی دوازدہ آن اوچ سیزدہ آن ترت چہاردہ آن بیش پانزدہ آن التی شانزدہ آن یتی ہفدہ آن سکز ہژدہ آن طقز نوزدہ آکرمہ بیست اوتز سی قرق چہل الک پنجاہ التمش شصت یتمش ہفتاد سکسن ہشتاد طقسن نود یوز صد اکی یوز دویست ہمچنین تا منک ہزار ان منک دہ ہزار یکرمہ منک بیست ہزار اوتز منک سی ہزار قرق منک چہل ہزار الک منک پنجاہ ہزار التمش منک

شصت هزار تشمنک هفتاد هزار
سلمنک هشتاد هزار تفتمنک نود هزار
تمن لکه من بی حساب یعنی وبون بر من
تن یک من نسقی مثله سیر ارش یک سیر
سیر ب ارش یک -

باب چهارم در بیان قواعد تصرفات فارسی

قسم اول در بیان استعمال افعال و آنچه
مشتق از وست و آنچه متعلق بدوست بدانکه
آخر ماضی در فارسی همیشه موقوف باشد و در آخر
او نباشد مگر تا یا دال چنانچه گفت و شنید و
اندکی ست که دال ساکن آید چنانچه زد و آمد و شد
و در آخر مضارع نیاید مگر دال ساکن و ما قبل مفتوح
چنانچه گوید و شنود و زند و ستاند و برای حالیه
لفظ می افزایند چنانچه میگوید و می شنود و برای
استقبال لفظ خواهد بر ماضی آرند چنانچه
خواهد گفت و خواهد شنید و برای تراخی لفظ انجام سر
دید و سرانجام خواهد کرد و در آخر مصدر نون ساکن
آید چنانچه گفتن و شنیدن و دیدن و کشتن و
و یا ساکن بلفظ کی با کاف فارسی مکسور نیز
برای مصدریه آید چنانچه می آید و در آخر اسم فاعل
لفظ انده بوزن زنده آید لیکن الف بوصل ساقط
شود چنانچه گوینده و شنونده و اندکی ست که الف
هم برای فاعلیه آید چنانچه دانا و شنوا و گویا
لیکن این مطرد نیست و دیگر ادات فاعلیه آید
چنانچه در محل آن گفته آید انشاء الله تعالی

و در آخر ماضی مجهول لفظ شد بعد ها آید چنانچه
گفته شد و کرده شد و در مضارع مجهول بجای شد
شود آید چنانچه گفته شود و شنیده شود و در آخر
اسم مفعول لفظ شده بعد ها آید چنانچه گفته شده
و شنیده شده و اندکی ست که اکتفا بر های فقط کنند
یعنی بزیادت ها در آخر ماضی چنانچه گویند گفته
اوست و شنیده اوست و آخر امر ساکن
باشد یا موقوف چنانچه بزن و بکوب و برای امر
غائب لفظ گو آید بر مضارع چنانچه گو بزند آن مرد
و برای نهی غائب گو مزند آن مرد آید اما در شرح یعنی
شرح کافیه معنی لیضرب باید که بزند آورده است اما
از شیخ محمد خضری نیز همچنین محقق ست پس ازین
معلوم می شود که برای امر غائب و نهی آن لفظ
باید که می آید و صحیح همین ست زیرا چه لفظ گو در آخر
متکلم و ست می آید و این زبانی نماید و نهی همچو امر
غائب بزیادت میم در ابتدا چنانچه مزن و مکوب

باب پنجم در بیان بای زائده

که بالای ماضی مضارع و امر بای مکسور زائده آید برای
تحسین کلام و اگر بعد او ضمه باشد مضموم آید چنانچه
بزد و بزند و بزن و بگفت و بگوید و بگو اگر فعل منفی بود
و شیخ ابراهیم گفته اند بای بر نون مقدم بیاورند
اگرچه عوام برعکس خوانند یعنی نه بزند و نه بگویند
اما در کلام فصحا بر فعل منفی بای نمی آید بدانکه لفظ می
برای معنی حالیه می آید و در امر بر چه معنی حالیه
وضعی ست برای تاکید آن می آید و در کلام که

یا وی هر دو آید می بر تمام باشد بر با چنانچه گوئی میزند
و می زند ان لفظ می با نون منفی جایز است و اگر لفظ خواهد
بر ماضی آید بمعنی مستقبل گردد چنانچه خواهد گفت و در
ماضی مجهول نون نفی بر شد آید چنانچه گفته شد
والله اعلم بالصواب ۔

باب ششم در بیان ماضی از مصدر

بدانکه چون خواهند که ماضی بنا کنند از مصدر نون
بیفکنند اگر ما قبل نون تا باشد وقف کنند چنانچه
گفت از گفتن و کوفت از کوفتن و اگر دال باشد
ساکن نخوانند و اگر ما قبل دال ساکن یا موقوف باشد
چنانچه زد از زدن و ستد از ستدن باشد با موقوف
میخوانند چنانچه داد از دادن و کشاد از کشادن
و افشارد از افشاردن و گذارد از گذاردن و چون
خواهند که مضارع بنا کنند با بر ساکن مده پیش از
دال بیفزایند چنانچه از انداز و اندازید و از سوزد
سوزاند اگرچه ایشان را ماضی سماعی آمده است
و آن انداخت و سوخت است ۔

باب هفتم در بیان ها

اگر در آخر ماضی ها آید و بعد آن فعلی دیگر آید
مفید معنی عطف باشد یا وصل چنانچه گوئی فلان
دیده رفت ای دید و رفت و اگر اضافت کنند
بمعنی اسم مفعول گردد چنانچه دیده او و شنیده او
ای دیده شده او و شنیده شده او و بدانکه گاهی ست
که بغیر اضافت هم بمعنی مفعول آید چنانچه مرده
و افگنده و دیگر بعد ها آید مفید و بعد معنی بود چنانچه
گاهی گفته بود و شنیده بود و اگر بعد آن لفظ است
آید برای تقریب مع التحقیق بود چنانچه گوئی گفته است
و شنیده است این است محذوف آید و اگر بعد ها
لفظ شود آید بر ماضی مجهول چنانچه گفته شود و اگر
می شود آید بر مضارع مجهول بمعنی حال بود چنانکه
گفته میشود و اگر لفظ خواهد شد آید مستقبل مجهول باشد
چنانچه گفته خواهد شد بعد آن ها لفظ شده آید اسم
مفعول بود چنانچه گفته شده است زده شده است
و اندکی ست که محذوف آید ۔

باب هشتم در بنای مضارع از ماضی

بدانکه مضارع در فارسی دو نوع است یکی سماعی و
دوم قیاسی اما سماعی اکثر در ثلاثی آید یا مانند گفت و
گوید و رفت رود و زد زند و آمد آید و داد و
دهد و زاد و زاید و بود بود و آورد و آرد و کرد
و کند و نوشت نویسد و گشت گردد و شد شود
و ستد ستاند و گرفت گیرد و نشست نشیند اما قیاسی
بدانکه در آخر ماضی که تا باشد در مضارع دال ساکن
گردد چنانچه شگفت شگفد و کشت کشد که در ماضی
که او را مضارع موضوع نبود و چون خواهند که مضارع
بنا کنند دال در آخرش افزایند چنانچه نهفت و نهفتد
و سفت سفتد و خفت خفتد و اگر ما قبل آن
تا فا خا بعد مده افتد در مضارع زا گردد چنانچه
ساخت سازد و باخت بازد و افراخت افرازد
و تاخت تازد و افروخت افروزد و سوخت سوزد
و ریخت ریزد و انگیخت انگیزد و بیخت بیزد

شناخت شناسد و فروخت و فروشد و گسیخت گسلد
شاذ ست و اگر بعده مذکور واو باشد در مضارع آن واو
یا گردد و پیش از یا الف آید چنانچه نمود نماید و ربود
رباید و گشود گشاید اما گشاید چنانچه گشاید لغتی ست
در گشود و اگر بعد از الف مذکور نون غنه باشد آنرا
در عروض عطل و ضایع نامند در مضارع ثابت و مفتوح
گردد چنانچه خواند خواند و راند راند و اگر بعد از الف
مذکور را موقوف بود مفتوح گردد چنانچه گذارد و آزارد
و افشار و افشارد و اگر بالای تا سین ساکن بود
در نهفته چنانچه دانست داند و توانست تواند و
بایست باید شایست شاید و در ثلاثی مضموم الابتدا
آن سین یا شود و واو فارسی پیش وی شود
چنانچه رست روید و شست شوید و جست جوید
و از مفتوح الابتدا بها بدل شود و فتحه کسره گردد
چنانچه جست جهد و رست رهد و اما خست را مضارع
وضعی نیامده و همچنین ها گردد آن سین چون موقوف
بعد الف آید چنانچه خواست خواهد و کاست کاهد
اما خاست خیزد شاذ ست و اگر بعد یا آید حذف
گردد چنانچه زیست زید و گریست گرید اما نگریست
نگرد شاذ ست و اکثر فا موقوف در مضارع با تقلیب
یا بدل شود چنانچه کوفت کوبد و آشوفت آشوبد
و شتافت شتابد و دریافت دریابد و فریفت فریبد
اما در کافت کاود بقلب بفا بواو آمده است
فا با واو بدل میکنند بسبب قرب مخرج چنانچه شنفت
شنود و رفت رود و اگر بجای فا شین موقوف

باشد در مضارع را گردد چنانچه داشت دارد و کاشت
کارد اما در افراشت افرازد تقلیب را بزا آمده
می آید شاذ ست بر ماضی که با دال موقوف باشد
در مضارع ساکن شود و ماقبل او مفتوح بود چنانچه
خورد خورد و شمرد شمرد و اگر پیش از دال مده الف
باشد یا در مضارع بیفتد از بهر اجتماع ساکنین چنانچه
فرستاد فرستد و افتاد افتد و نهاد نهد و رسید رسد و
رسید رسد و خمید خمد و زائد هست که بعد الف یا
افزایند چنانچه زاد زاید و گشاد گشاید و اگر بعده مذکور
واو باشد در یکی یا گردد و بالای آن الف زائده
آید چنانچه افزود افزاید

باب نهم در بنای مصادر

بدانکه مصدر اصلی بنون ست و هرکه میگوید مصدر
ماخوذ از فعل ست او میگوید چون خواهند که مصدر بنا
کنند در آخر ماضی نون ساکن بیفزایند و ماقبلش فتحه دهند
چنانچه گفتن و شنیدن از آن گفت و شنید آمده ست
که شین ساکن برای مصدر ست آید چون الحاق شود
با مصدر ماقبل آن مکسور بود چنانچه دانش بینش آمیزش
و همچنین یا اگر لاحق شود در آخر اسم فاعل یا اسم بمعنی
فاعل یا مفعول هست چنانچه دانایی و شنوایی و
بینایی و غمگساری و مددی و خوشی و سالاری و
اندک ست که ماضی بمعنی مصدر آید بالحاق الف
ساکن و را موقوف در آخر چنانچه گفتار و رفتار
و دیدار و این نوع مصدر بمعنی فاعل آید چنانچه خریدار
بمعنی مفعول چنانچه رفتار و گفتار در قوله فلان

گرفتار شد یعنی گرفته شد و این دیوان گفتار
فلان ست یعنی گفته شده فلان ست و ماضی
در مثل این ترکیب نیز بمعنی مصدر آید چنانچه گوئی
با فلان نشست و خواست و گفت و شنید نیست
یعنی نشستن و خواستن و گفتن و شنیدن نیست
و ماضی با اضافت نیز معنی مصدر گردد چنانچه ام
در مثل این ترکیب خرید و فروخت او بسیار ست
یعنی خریدن و فروختن او چنانچه گوئی انگیز فلان
و پندار او یعنی انگیختن فلان و پنداشتن آن و
نیز برای مصدر یه لفظ گی با کاف فارسی مکسور آید
و این نیاید مگر در آخر کلمات که ذو الهاء باشند
چنانچه بندگی و پایندگی که معنی بنده بودن و پاینده
بودنست

باب دهم در بنای اسم فاعل

بدانکه اسم فاعل ماخوذ است از مضارع بحذف دال
که علامت مضارع است و بزیادت لفظ آینده است
و بر وزن زننده در آخر آن الف لیکن الف وصل
ساقط شود لفظاً و خطاً و کسره آن بما قبل دهند
بعد ازاله حرکت ما قبل تا دلیل باشد بر حذف آن الف
وصل چنانچه از گوید گوینده و از زند زننده و اسم ست
که الف برای فاعلیت می آید در آخر بعد حذف
دال چنانچه گویا از گوید و شنوا از شنود و دانا از داند
و این قیاسی لیکن این مطرد نیست زیرا چه از زند زنا
و از کشاید کشا درست نیست و همچنین الف و نون
برای فاعلیت آید چنانچه گویان از گوید و تپان از تپد

و چان از چد و جهان از جهد و کشان از کشد و
بردان از برد و این نوع بسیار می آید اما از زند
زنان نمی آید و از شنود شنوان نمی آید و نیز
ترکیب با مفعول مقدم مفید معنی فاعلیت باشد
چنانچه کارکن ای کار کننده و جان آفرین ای آفریننده
جان مگر لفظ چون خواه اگرچه لفظ امر ست لیکن
مفید معنی فاعلیت ست و در مثل این ترکیب فصل
بچیزی دیگر درست نیست زیرا چه در معنی مضاف
مضاف الیه است لیکن مضاف الیه مقدم شده است
یعنی کننده کار و آفریننده جان اگر گوئی در بوستان
آمده است حکیم سخن بر زبان آفرین معنی آن آفریننده
سخن بر زبان ست لفظا بر زبان وصل آمده است
جواب گویم در اصل نسخه میگویم سخن بر زبان آفرین ست
بجای چگویم که حکیم آمده است غلط ست و نوشته اند
که پیش شیخ واحدی شیخ ابراهیم فاروقی میخواند لفظ
حکیم گرم خورده را شیخ واحدی آن را حکیم خواندند
نسخهائی که ازان آهستگی یافتند دران حکیم نوشته اما بعضی
نسخه کهنه که قدیم اند دران چگویم ست و معنی آن
مستقیم ست یعنی چه سخن گویم بر آفریننده زبان
اگر گوئی شیخ واحدی هم اهل لسان بود او چگونه
چنین خواند المجتهد یخطی و یصیب و همچنین ست ترکیبی
که مفید وصفیه باشد چنانچه گویند ماه رو و خوش خو و بیکار
و بیدین و بهر لفظی که در آخر آن لفظ گار با کاف فارسی
و بان آید معنی فاعل باشد چنانچه خدمتگار و نگاهبان
ای خدمت کننده و نگاه دارنده و آفریدگار و

پروردگار ای آفریننده و پرورنده و کشتیبان ای دارندهٔ کشتی و لفظ خداوند مترادف گارست لیکن گار آخر آید و خداوند بالا چنانچه گوئی خداوند کشتی نه و خداوندمال و خداوندمال اما لفظ گار چون با خداوند بود معجمه و زائده باشد چنانچه خداوندگار و نیز همچنین ست لفظ وار در امیدوار ای دارندهٔ امید اما لفظ وار که در بنده وار و شاهوارست بدین قبیل نیست و همچنین لفظ ور چنانچه پیشه ور ای خداوند پیشه لیکن این در اول هم آید چنانچه زرساز ای خداوند ساز و هم ازین قبیل ست لفظ آور چون دلاور و همچنین ست لفظ ور لیکن در اصل الف ساقط شود چنانچه رنجور ای خداوند رنج و مانند این ست لفظ مند چنانچه دانشمند و همچنین ست لفظ گر با کاف فارسی مفتوح چنانچه زرگر و آهنگر ای راست کنندهٔ زر و آهن و همچنین ست لفظ گین با کاف فارسی چنانچه خشمگین و اندوهگین ای خداوند خشم و اندوه و اندکی ست که بحذف یا نیز آید چنانچه فرهگن و بر طریق ندرت بحذف کاف نون هم آید چنانچه درنگین —

باب یازدهم در بیان امر

بدانکه امر ماخوذ ست از مضارع بحذف دال حرف آخر او موقوف بود اگر ما قبل ساکن باشد بعد از الف روا باشد که حذف کنند چنانچه بگشای از گشاید و بگذار از بگذارد و الا ساکن بود چنانچه بنون ببرد از برند و بده از بدهد و اگر در آخر امر یا باشد بعد از الف روا باشد که بیفتد چنانچه بگشا و بنما و در اول امر اکثر با بر زائده آرند چنانچه در اول فعل مضارع اما در اول فعل ماضی اندک ست و آن مکسور باشد و مضموم برای موافقت ما بعد و اگر مضموم باشد چنانچه بزن و بکن و بنما و نهی مانند رست

باب دوازدهم در بیان افعال عامه و متعدی کردن لازمی

بدانکه هرچه غیر مشتق باشد یعنی آنرا ماضی و مضارع نیامده باشد آنرا بفعل عام بدل کنند یعنی لفظ کرد و کند و بود و بود و شد و شود و گشت و گردد و بسیار زد چنانچه گوئی فلان نیک کرد و نیک بکند و او بد کرد و او نیک بود و همچنین در دیگر الفاظ چنانچه چون کرد و از الم شد و آشکارا گردد —

باب سیزدهم در بیان تعدیه

اگر خواهی التعدیه کنی در فعل مضارع پیش از دال نون مفتوح یا الف ساکن در آری چون کنند و کنانند و در خورد و خوراند و در افروزد و افروزاند و اگر خواهی که بنا ماضی کنی ماضی را هم برین مضارع بنا کن بزیادت یا مده پیش از دال پس بگو کنانید و خورانید و افروزانید و امر و نهی او را از مضارع بدستور بنا کن —

باب چهاردهم در بیان تعریف فعل از تثنیه و جمع و ضمائر

بدانکه متکلم اگر فاعل واحد باشد میم ساکن آید در آخر فعل ماضی چنانچه گفتم و در مضارع بجای دال چنانچه بگویم و اصل این الف وصل افتاد و خطا از بهر کثرت استعمال فگنند بعد وی آنها اصل آید

چنانچه گفته ام و گوینده ام و زده ام و درست که
بعد از میم من هم آید چنانچه گفتم من بگویم من و برای
تثنیه و جمع متکلم فاعل میم متحرک بعد یا ساکن آید
و ما قبل او مکسور بکسرهٔ فارسی چنانچه گفتیم و بگوئیم و
روا است که بعد این ما آید وصل این ام ست و هم
از بهر این بعد ذوی الهاء بر اصل آید چنانچه گفته ایم
و گوینده ایم و برای اهل غائب واحد لفظ آن و
او آید و برای تثنیه و جمع آن غائب لفظ ایشان
آید و علامت تثنیه و جمع در فعل لفظ اند زیادت کنند
اما در مضارع بعد از حذف حرف آخر لیکن الف
وصل ساقط شود خطاً نیز چنانچه گفتند و کردند و
بکنند تذکیر و تانیث در فعل برابر است اما الف
وصل در ذوی الهاء ساقط نشود چنانچه گفته اند شاید
و برای مخاطب لفظ تو آید و علامت آن یا ساکن
آید در آخر چون کردی و گفتی و رفتی و جمع آید یا و
دال چنانچه گفتید شما و میگوئید تا اما در ذوی الهاء
الف مذکور سلامت ماند چنانچه گفته شود اگر متکلم
مفعول بود لفظ مرا آید چنانچه گفت مرا و از ضمیر متکلم
مذکور متکلم آید همین میم ساکن آید چنانچه گفتم و گویدم
گوئیم یعنی گفت مرا و گوید مرا و گوئیم را و اگر یا از خطاب بعد
ساکن متصل متحرک بود چنانچه گفتیم ای گفتی مرا و اگر
مفعول ضمیر غائب باشد او را و آنرا باشد چنانچه
گفتم او را و طلبیدم او را و اگر متصل بفعل بود پس
شین ساکن آرند چنانچه گفتمش و گویدش و بگویش
ای گفت او را و گوید او را و اگر بعد ساکن آید
متحرک بود چنانچه گفتش ای گفت او را و اگر مخاطب
مفعول بود لفظ ترا آید چون گفت ترا و گوید ترا و
و اگر متصل بفعل بود تا ساکن باشد چنانچه گفتت
و گویدت ای گفت ترا و گوید ترا و معنی شمار نیز آید
اگر متکلم مضاف الیه باشد و اگر متصل میم ساکن آید
متحرک بود چنانچه غلامش غلام او و غلامم و را و اگر
بعد ساکن افتد متحرک خوانند چنانچه بی نوائیش ای
بی نوای از و در مضاف الیه بجای تو تا ساکن آید
و متحرک بعد ساکن بدانچه علامت و اشارت به

فصل در بیان تصرف اسماء

بدانکه چون خواهند اسمی را جمع کنند ببینند و نیز ببینند
و اگر حیوان یا خداوند جان باشد در آخر آن الف
و نون زیاده کنند و اگر ذو الهاء نباشد چنانچه آدمیان
و پریان و گرو بیان و سروشان و روحانیان
و مردان و زنان و اسپان و گوسپندان و جاموشان
دگران و همچنین ست جز آن اما اگر ذو الهاء باشد
در آخرش لفظ گان با کاف فارسی بیفزایند بعد
حذف ها چنانچه فرشتگان و آیندگان و روندگان
و پیادگان و همچنین غیر آن و اگر معدن و نبات
نباشد یا افلاک و اجزاء حیوانات باشد در آخر
آنها ها و الف زیاده کنند چنانچه کوهها و دریاها
و آسمانها و گلها و گیاهها و نعلها و مرواریدها باشد
و دستها و پایها و چشمها و گوشها و اگر در آخر آن هم
های زائده باشد آن ها را فتحه دهند و آخر الف فزایند
چنانچه جامها و پیالها بر خلاف این آید شاذ است

چنانچه اسمها و کرهها و درختان و لبان و چشمان
اما در ترکی چون خواهند جمع کنند و بران زیاده
کنند یعنی یوم و شب ـ

فصل در بیان نسبت

چون خواهند که نسبت بچیزی کنند در آخر آن یای
ساکن آرند چنانکه شهری و دیهی ـ
و بعد از یا نون نیز آید چنانچه سیمین و مشکین و سنگین
یعنی از ان سیم و از آن مشک و از آن سنگ
و بعد یا و نون ها موقوف هم آید برای نسبت چنانچه
چوبینه و پشمینه یعنی از آن چوب و از ان پشم و
همچنین ست دوشینه و دیرینه و واندکی ست که بیان
نسبت لفظ گی با کاف فارسی مکسور آید بر کلمه
که [illegible] باشد چنانچه خیرگی و خانگی و جامگی و بندگی
یعنی از ان خیره و از ان خانه و از ان جامه
و ها مجزوم برای نسبت آید در آخر جمعی که الف و نون
ساکن چنانچه گوئی طرز شاعرانه و فاضلانه است
یعنی طرز از ان شاعران و فاضلان و هم ازین
قبیل ست جامهٔ زنانه و کودکانه و بچگانه و مردم سوم
بیگانه و ناظرانه و هم ازین ماست غایبانه و واندکی ست
که در غیر جمع نیز آید چنانکه گوئی یک روزه ای از ان
یک روزه و یکماهه و یکشنبه هم ازین قبیل ست ـ

فصل در بیان تصغیر

بدانکه تصغیر خرد گردانیدن ست و خوار و اندک ست
که برای مدح و شفقت و تلطف و ملاحت آید و سوخت
سازد و افروخت افروزد و پخت پزد و انگیخت انگیزد

مگر در فروخت که فروشد آمده است و خلاف قیاس
آرند دفع القیاس یعنی اگر مضارع این فروز گفتی
معلوم نشدی که مضارع افروخت ست بحذف
الف وصل یا مضارع فروخت اما شناخت شناسد
و گسیخت گسلد شناوست یا از باب تداخل ست
و اگر بجای فا باشد با گردد چنانچه کوفت کوبد و آشوفت
آشوبد و شتافت شتابد و دریافت دریابد مگر دریافت
که دریافرا آمده است بر خلاف قیاس هربا من
اجتماع الیائین که الف ساکن هم ست اما
کافت کاود از باب تداخل ست از قبیل گفت یابد و
که فارسیان بجای با واو می خوانند چنانچه در کلام
عین القضات شائع ست بزیر آورده و از نخواهند
چنانچه در کلام درین باب یا زیاده است مگر فریفت
فریبد و اگر بجای آن را شین بود را شود چنانچه
داشت دارد و کاشت کارد و در افراشت که افرازد
آمده است بر خلاف قیاس فرار من اجتماع الراس
در باب دادی و یا کم آمده اند و اگر پیش یا شین بعد
از الف آمده باشد ها شود چنانچه خواست خواهد و
کاست کاهد اما خاست خیزد و شناوست و اگر شین
مذکور بعد الف افتد و آن با مفتوح گردد چنانچه
زیست زید و گریست گرید اما درنگریست که نگرد
آمده است بر خلاف قیاس لها هر دفع القیاس
با مضارع منفی گریستن یا از باب مدالسلاست
و اگر سین در ثلاثی ذوالتا مضموم الابتدا آید
در مضارع آن سین یا گردد و پیش از وی زائده آید

چنانچه جست جوید و شست شوید و رست روید و
اگر در مفتوح الابتدا واقع شود ها بود فتحه بکسره بدل
شود چنانچه جست جهد و رست رهد اما جست را
مضارع نیامده است۔

فصل در آخر ماضی که دال موقوف باشد در
مضارع ساکن شود ما قبل او مفتوح بود چنانچه خورد خورد
و شمرد شمرد و اکثر در مزید ثلاثی پیش از دال الف مده
باشد بیفتد از جهت اجتماع ساکنین چنانچه فرستند و
نهاد نهد آید چنانچه در عربی مشهور ست و چون خواهند
که در فارسی تصغیر کنند آخر کلمه کاف ساکن لاحق کنند
چنانچه مردک در تصغیر مرد و نغزک و چوبک در تصغیر نغز
و چوب برای ملاحت و مدح است و پسرک برای
شفقت ست و برای تلطف نیز و لفظ چه با جیم فارسی
مفتوح برای تصغیر آید چنانچه باغچه و مورچه و سنگچه یعنی
باغ خرد و مور خرد و سنگ خرد و بازیچه هم ازین قبیل ست
و اما دیگر ست که الف نیز برای تصغیر آید چنانچه در
قنیة الطالبین مذکور ست در لغت بازار یعنی مصغر
بازارست و خوشا و دریشا و بداسلطانیا هم
ازین قبیل ست و لیکن در دریشا برای مدح ست
و در سلطانیا برای تاکید تحقیر۔

فصل بدانکه در مرکبات فارسی جزو اول را
موقوف کنند چنانچه کارکن و خداوندگار و کوهسار
و سهمگین و امثال آن مگر در ترکیب اضافی و توصیفی
که جزو اول را مکسور و اگر بعد مده دو حرف متحرک آید
اول موقوف خوانند چنانچه اوستاد و استرآباد
بدانکه بعضی ترکیب مفید معنی وصفیت باشد چنانچه
گذشت نیکوروی و زشت خوی خداوند روی نیک
و خداوند خوی زشت و نیز بعضی ترکیب مفید معنی تشبیه
باشد چنانچه ماهروی و مشکبوی هست ای روی
همچو ماه و بوی همچو مشک۔

فصل بدانکه یای فارسی در آخر برای نکره آید
یعنی برای فردی غیر معین چنانچه مردی و شهری و
شخصی یعنی یک مرد غیر معین یا شهر غیر معین و یک
شخص غیر معین۔

فصل هشت حرف در فارسی نیاید ے صاد و ضاد و
طا و ظا و عین و ثا و حا و قاف۔

فصل هر دال که در فارسی بعد مده آید ذال شود چنانچه
استاد و استاذ و در عربی با فارسی و جیم فارسی و
زا فارسی و کاف فارسی نمی آید و آنچه با فارسی
آید در ترکی هم می آید مگر با فارسی و کاف فارسی
و زا فارسی والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

تمت تمام شد



خاتمة الطبع

حمد محمودی که بنیاد سخن معرفتش بمعدلت لما سجد الجواهر عرفانست و بنیاد شمایلش [illegible]
بر آیت ساران و نعت حبیبش که روشنائی گردانید ظلمت آباد غوایت را چراغ هدایت فرا راه گذاشته و دین بدیع
وی منزل که براعتقادش برهان قاطع ست چون ضلالت استاصل ساخته پس ازین بر رای
دقائق پیرای متتبعان لغات مخفی مباد که هر چند بتائید الهی درین مطبع بوده اعتبار ذخایر بسیاری از کتب اخبار
و اقسام علوم و فنون عربی فارسی و اردو و بعضی از ترکی و سنسکرت و بهاشا و انگریزی مطبوع گردیده [illegible]
یک قسم کتب لغات ست که تفصیلش در اردو زبان که اهم نیز و کیفیت باشد در ذیل فهرست قیمت مطبوعات خواهد آمد لیکن اکنون
کتاب بدین صفت خطاب یافتنی نمی گشت تضمین جامع لغات عربی مستعمل فارسی بقید احتیاج و لغات فارسی
و پهلوی و لغات ترکی که آمیزش او با فارسی تعلق تمام دارد و با ماخذ کتاب مذکور اکثر از کتب لغات مولفات
متاخرین باشد چون برهان قاطع و غیاث اللغات و غیره و لغاتش در تدریس کتب درسیه مانند شاهنامه
حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی و خمسه نظامی گنجوی و کلیات حکیم سنائی و دیوان حکیم خاقانی و بدر الدین انوری
ظهیر فاریابی و عنصری و حافظ شیراز و سلمان و سعدی شیرازی و خسرو و جز آن کار آمد و کافی و وافی ست
برای دارسین صاحب فهمان و ذکاوتش مصداق اسم با مسمی مؤید الفضلا است مع تکمله منتهی الکتاب که
وی مشتمل است بر بیان اعداد و حساب و قواعد فرس و بعضی از تصرفات فارسی زبان با جمله کتاب مسابق الذکر
مبوب است به ابواب و فصول است و فصلها و در هر باب سه فصل فصل اول در ذکر لغات عرب
مستعمل فارسی و فصل دوم در بیان لغات فارسی و پهلوی و فصل سوم در لغات ترکی زبان مصنفه
محقق کامل از لغات هر زبان ماهر و سهیم بان استاد مولوی محمد لاد است و مصنف علام و هر بابی که لغات
هر سه زبان مستعمل فارسی بهم ساخت [illegible] بران اکتفا ورزیده و از حرف اول کتاب [illegible] آخر باب را
گرفته پس کتاب [illegible] البیان مجلد است و مجلد که جلد اولینش از کتاب الالف تا کتاب الضاد المعجمه است
سابق درین [illegible] ماه دسمبر [illegible] درین مطبع بطبع آمده حالا مجلد دومش که از کتاب الطا مطبقه تا کتاب الیای
مثناة تحتانی مع تتمه ست بنسق مجلد اولین مقام لکهنو بار نخستین در مطبع نامی منشی نولکشور بماه [illegible]
مطابق ماه محرم [illegible] حلیه پوشش انطباع گردیده خداوند سخن بر زبان آفرین بتقبل [illegible] ان کما ینبغی کرده

قطعهٔ تاریخ ریختهٔ کلک جواهر سلک منشی گوبند پرشاد صاحب متخلص بفضا خوشنویس مطبع

منشی فیض بخش فیض رسان — ساخت مطبوع نسخهٔ والا
سال طبعش فضا چنین بنوشت — نادر آمد مؤید الفضلا

[illegible]

تفصیل موجودہ کتب لغات عربی فارسی اردو سنسکرت انگریزی کی یہ ہے

کتب لغات عربی کی

دو قسم کی ہین

ایک قسم وہ ہے کہ لغات عربی کے بیان معانی کا بھی عربی ہے

تفصیل قسم اول

(۱) قاموس کامل مصنفہ مجد الدین فیروزآبادی مشہور کتاب حاوی لغات عرب تمام خط نسخ صفحات ایک ہزار اٹھارہ ۱۰۱۸ کاغذ چکنا پیمانہ ۱۰×۱۵ انچھ ہر صفحہ مین دو کالم ہین دو حصے ہین اغراض سے کہ ہر لغت بقلم قد آغاز سطر سے ہو تاکہ بیننده کو لغت مطلب بآسانی نظر آوے اور نظر کو انتشار نہو مطبوعہ ۱۲۷۲ھ اجزا ۱۲۷ ورق کلان قیمت پانچ روپیہ (۵ روپیہ)

ایضاً مطابق جملہ مراتب بالا کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱ اجزا ۱۱ قیمت چار روپیہ (۴ روپیہ)

(۲) مجمع بحار الانوار مع تکملہ چار جلد مین یہ نادر کتاب مشتمل ہے مثل قاموس کے کہ وہ حاوی لغات تمام عرب ہے اور یہ حاوی لغات احادیث سرور عالم ہے اور ہر لغت کی سند کے لیے قول عرب اور حدیث نبوی منقول ہے نہایت صحیح صاف چھاپہ خط نسخ صفحات ایک ہزار چھہ سو چھتر ۱۶۷۶ کاغذ سفید پیمانہ ۱۳×۹ انچھ مطبوعہ ۱۲۸۳ھ اجزا ۲۱۱ کلان قیمت سات روپیہ آٹھ آنہ۔ (۷ روپیہ ۸ آنہ)

دوسری قسم وہ ہے کہ لغات عربی کے معانی زبان فارسی مین ہین

تفصیل قسم دوم

صراح لغت مع ضمیمہ فرہنگ مسمے بہ صراح دو جلد ہین ماخذ اسکا صحاح جوہری ہے جو اول درجہ کی کتاب سابق قاموس سے ہے مصنفہ محمد بن عمر بن خالد مشہور بہ جمال القرشی صفحات ایک ہزار ایک سو چار ۱۱۰۴ کاغذ چکنا سفید پیمانہ ۱۱×۷½ انچھ مطبوعہ ۱۲۸۵ھ اجزا ۶۹ قیمت تین روپیہ آٹھ آنہ۔ (۳ روپیہ ۸ آنہ)

ایضاً مطابق جملہ مراتب بالا کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱ اجزا ۱۱ قیمت دو روپیہ چار آنہ (۲ روپیہ ۴ آنہ)

منتخب اللغات دارا شکوہی مصنفہ مولوی عبد الرشید الحسینی المدنی جو مطابق ہمعصر قاموس بنائی گئی صفحات پانسو چوبیس ۵۲۴ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۰×۶½ انچھ اجزا ۶۶ ورق قیمت ایک روپیہ چار آنہ۔ (۱ روپیہ ۴ آنہ)

کتب لغات فارسی وہم عربی مستعمل فارسی دو قسم کی ہین

ایک قسم وہ ہی جسکا بیان معانی کا فارسی زبان مین ہی

تفصیل قسم اول

(۱) **غیاث اللغات** مصنفۂ مولوی غیاث الدین مصطفے آبادی یعنی رامپوری کہ واسطے اعانت تدریس کتب فارسیہ درسیہ کے نہایت کار آمد ہی ہر صفحہ مین تین کالم ہین بانند قاموس کے ہر لغت کا آغاز سر سطر سے ہی صفحات چار سو چھیاسی کاغذ رسمی پیمانہ ۱۴×۱۱ انچہ مطبوعہ ۱۸۷۸ء اجزا ۱۲ کلان قیمت ایک روپیہ آٹھ آنہ (عہ۸)

(۲) **برہان قاطع مع تکملہ** دو جلد مین یکجائی خاص زبان فارسی کے لغت مصنفہ مولوی محمد حسین مرحوم صفحہ مین تین کالم ہر لغت کا آغاز بقلم ممتاز سر سطر سے ہی صفحات پانسو چھیاسٹھ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۳×۱۰ انچہ مطبوعہ ۱۸۸۹ء اجزا ۳۶ کلان قیمت تین روپیہ چار آنہ (سہ۴)

(۳) **بہار عجم** دو جلد مین یکجائی جامع لغات و مصطلحات و استعارات و کنایات فرس مصنفہ ٹیکچند بہار تخلص بترتیب حروف تہجی واسطے آسانی برآمد لغت مطلوب کے مولانا مولوی بادشاہ علی اشک مرحوم نے مرتب کیا ہر صفحہ مین تین کالم ہر لغت و اصطلاح بقلم ممتاز آغاز سطر سے ہی صفحات ایک ہزار چار کاغذ سفید پیمانہ ۱۴×۱۱ انچہ مطبوعہ ۱۸۹۴ء اجزا ۱۲۶ کلان قیمت دس روپیہ (عہ)

ایضاً حسب مراتب صدر کاغذ رسمی حسنائی قیمت نو روپیہ (لعہ)

(۴) **ہفت قلزم** سات حصے ہین اور ہر حصہ ہفتم مین سوائی لغات و مصطلحات کے صنائع بدائع بہت ہین بحکم شاہ ابو المظفر غازی الدین حیدر حاکم حکمران اودھ لکھنؤ مولوی قبول محمد نے مرتب کیا ہر صفحہ مین تین کالم ہر لغت کا سر سطر سے آغاز صفحات ایک ہزار ایک سو بائیس کاغذ رسمی پیمانہ ۱۴×۱۱ انچہ مطبوعہ ۱۸۹۱ء اجزا ۱۴۰ کلان اور رقع قیمت بیس روپیہ (عہ۲۰)

(۵) **کشف اللغات** دو جلد مین مصنفہ مولوی عبد الرحیم صفحات ایک ہزار چونتیس کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۹ انچہ مطبوعہ مطبع ثمر ہند ۱۸۸۶ء اجزا ۱۲۵ کلان قیمت تین روپیہ (سے)

(۶) **فرہنگ جہانگیری** دو جلد مین مصنفہ مولوی جمال الدین انجو ملقب عضد الدولہ صفحات آٹھ سو باسٹھ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۰×۶½ انچہ مطبوعہ ۱۸۷۶ء اجزا ۵۴ قیمت ایک روپیہ گیارہ آنہ (عہ۱۱)

(۷) لغات المبتدی مصنفہ مولوی سیف اللہ عظیم آبادی صفحات پانسو بیاسی ۵۸۲ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۰×۶½ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ء اجزا ۳۶ قیمت ایک روپیہ (عـہ)

(۸) لطائف اللغات فرہنگ لغات و مصطلحات مختص مثنوی مولانا جلال الدین رومی مصنفۂ مولوی عبد اللطیف صفحات دو سو دس ۲۱۰ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۷½ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ء اجزا ۱۳ قیمت آٹھ آنہ (۸)

(۹) فرہنگ گلستان مصنفہ جناب سید عبد اللہ الموسوی صفحات بیس کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۷½ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ء اجزا ایک قیمت نو پائی (۹ پائی)

(۱۰) فرہنگ بوستان بترتیب حروف تہجی مؤلفہ سید ابن حسن دیرینہ خدمتی مطبع صفحات بائیس ۲۲ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۷½ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ء اجزا ایک قیمت نو پائی (۹ پائی)

(۱۱) فرہنگ یوسف زلیخا جامی مترجمہ سید ابن حسن ایضاً صفحات بتیس ۳۲ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۷½ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ء اجزا دو قیمت ایک آنہ (۱)

(۱۲) فرہنگ سکندر نامہ بری نظامی مدونہ سید ابن حسن صفحات چوالیس ۴۴ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۷½ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ء اجزا دو قیمت دو آنہ (۲)

(۱۳) نصاب صبیان مصنفہ ابو نصر فراہی نظم قابل حفظ بر زبان مبتدیان صفحات تیس ۳۰ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۷½ انچ مطبوعہ ۱۸۸۲ء اجزا ایک قیمت ایک آنہ (۱)

کتب لغات مختص بمفردات طب

(۱۴) مخزن الادویہ یا فرہنگ مع تحفۃ المومنین مصنفہ حکیم سید محمد حسین و تحفۃ المومنین مصنفہ حکیم میر محمد مومن تنکابنی صفحات سات سو بتیس ۷۳۲ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۳×۱۰ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ء اجزا ۹۲ کلاں قیمت تین روپیہ (۳)

(۱۵) مجموعۂ الفاظ الادویہ مفردات طب کے لغت جنعیں متن کا مصنفہ حکیم نور الدین محمد شیرازی صفحات مجموعہ پانسو دس ۵۱۰ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۷½ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ء اجزا ۳۲ قیمت ایک روپیہ (عـہ)

(۱۶) اختیارات بدیعی مفردات طب کے لغت مصنفہ حکیم علی بن الحسین الانصاری المشتہر بہ حاجی زین العطار صفحات پانسو چوراسی ۵۸۴ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۷½ انچ مطبوعہ ۱۸۷۹ء اجزا ۳۶ قیمت ایک روپیہ آٹھ آنہ (عـہ)

(۱۷) مفردات ناصری ایجاز و لب لباب مخزن الادویہ کا جدول کے قانون میں مؤلفہ حکیم ناصر علی آروی صفحات ایک سو بارہ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۰×۶½ انچ مطبوعہ مطبع محمد مجلس لکھنؤ ۱۸۸۲ء اجزا ۷ قیمت تین آنہ چھ پائی (۳ ۶ پائی)

دوسری قسم لغات فارسی و عربی مستعمل فارسی کی مع مشتقات وہ ہیں کہ جنکا بیان معانی کا اردو زبان مین ہی

تفصیل قسم دوم

(۱) زبدۃ اللغات معروف بہ لغات سروری بیان بترتیب حروف تہجی اور ہر لغت مین حرف اول و ثانی کی ترتیب ملحوظ ہی مصنفہ مفتی غلام سرور لاہوری صفحات پانسو اٹھانوے کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۱۴ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ع اجزا ۳۷ قیمت ایک روپیہ آٹھ آنہ (عہ)

(۲) کریم اللغات لغات متداول کتب درسی سررشتہ تعلیم کی معین کتاب ہی مبتدیون کو مصنفہ مولوی کریم الدین صاحب ڈپٹی انسپکٹر لاہور صفحات دوسو بیس کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۱۴ انچ مطبوعہ ۱۸۸۰ع اجزا ۱۴ قیمت ساڑھے آنہ چھ پائی (۷ پائی)

(۳) لغات ناصری تصنیف مولوی ناصر علی آروی لغات فارسی و عربی مستعمل فارسی کے معانی اردو مین ہین اور ترتیب حروف تہجی کی اردو مین منضبط ہی صفحات پچاس کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۱۴ انچ مطبوعہ ۱۸۸۰ع اجزا ۳ قیمت ایک آنہ چھ پائی (۱ آنہ ۶ پائی)

(۴) فرہنگ دستور الصبیان صاف صاف معانی کا اردو مین بیان ہی مصنفہ منشی گردھاری لال متخلص بہ نطیم صفحات اٹھائیس کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۱۴ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ع اجزا ۲ قیمت ایک آنہ چھ پائی (۱ آنہ ۶ پائی)

کتب لغات اردو جنمین بعبارت فارسی ہر لغت کی فارسی و عربی ہی

(۱) نفائس اللغات اردو لغت کی فارسی اور عربی اکثر جا باشلۂ کلام شاعر و محاورہ عرب مذکور ہین مصنفہ و مولفہ عالم محقق مولوی اوحد الدین بلگرامی صفحات چھ سو چالیس کاغذ رسمی پیمانہ ۱۱×۱۴ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ع اجزا ۴۰ قیمت دو روپیہ چار آنہ (عہ)

(۲) گنجینۂ زبان اردو مسمی بہ گلشن فیض اردو لغت بیان فارسی اور اکثر جا اردو کے ثبوت محاورہ کے لیے کلام شعرای مستند اردو گو کا سند مذکور ہی مصنفہ حکیم سید ضامن علی جلال متخلص صفحات آٹھ سو چار کاغذ رسمی پیمانہ ۹×۱۴ انچ مطبوعہ ۱۸۸۱ع اجزا ۵۰ قیمت ایک روپیہ بارہ آنہ (۱ روپیہ ۱۲ آنہ)

(۳) ارمغان عجائب نصاب اعظم مین چار زبانون کے لغت مترادف المعنی مذکور ہین اور ہر زبان کا لغت اوسی شان خط مین لکھا گیا ہی جسمین وہ رائج ہی اردو لغت خط نستعلیق مین۔ فارسی لغت ایضاً خط نستعلیق عربی لغت خط نسخ مین معرب کرکے جیسی اوسکی شان تحریر ہی انگریزی لغت انگریزی خط مین اور بڑا لطف و کمال یہ ہی کہ ہر لغت کو اپنے اپنے مناسبات کے ساتھ ذکر کیا ہی مثلاً رشتہ داری کے لغات جیسے باپ دادا بھائی وغیرہ یہ سب ایک جگہ مذکور ہین علی ہذا اور بہت سے اقسام کو قیاس کرنا چاہیے بڑی فائدہ کی کتاب قابل الحجم کثیر المنفعۃ مصنفہ مولوی ناصر علی آروی صفحات ۶۲ مطبوعہ ۱۸۸۱ع اجزا ۴ قیمت [illegible]

کتب لغات سنسکرت و بھاشا خط دیوناگری مین

(۱) امر کوش مع ترجمہ بھاشا لغات سنسکرت کے معانی و ارتھ بھاشا زبان مین مترجمہ پنڈت مہیش دت شکل صفحات چارسو چون ۴۵۴ کاغذ رسمی پیمانہ ۱۰ × ۶½ انچھ مطبوعہ ۱۸۷۵ء اجزا ۲۸ قیمت چودہ آنہ تین پائی۔ (۱۴ ۳ پائی)

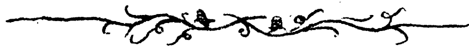
(۲) انیک ارتھ بنایا پنڈت نند داس جی کا لغات سنسکرت کا بھاشا مین بیان صفحات بائیس کاغذ رسمی پیمانہ ۹ × ۵½ انچھ مطبوعہ ۱۸۷۴ء اجزا ایک قیمت نو پائی (۹ پائی)

(۳) منگل کوش دو جلد مین بنایا ہوا لغات بھاشا زبان کے معانی بھی بھاشا مین صفحات ایک ہزار بارہ ۱۰۱۲ کاغذ رسمی پیمانہ ۸ × ۵½ انچھ مطبوعہ ۱۸۷۰ء اجزا ۶۳ قیمت ایک روپیہ چار آنہ (عہ)

کتب لغات انگریزی بخط انگریزی

(۱) اسکول ڈکشنری - اسمین لغت انگریزی بخط انگریزی کا بیان زبان فارسی عربی اردو و بھاشا مین بخط انگریزی ہی مبتدیان انگریزی خوانون کو بہت فائدہ مند ہی صفحات تین سو چھبیس ۳۲۶ کاغذ رسمی پیمانہ ۸½ × ۵½ انچھ مطبوعہ ۱۸۶۹ء اجزا ۲۰ قیمت بارہ آنہ فی جلد (۱۲)

(۲) ڈکشنری سدا سکھ لال جی مترجم گورنمنٹ اسمین لغات انگریزی بخط انگریزی اور معانی متعدد اسکے اردو زبان اردو خط مین ہین صفحات ایک ہزار چون ۱۰۵۴ کاغذ رسمی پیمانہ ۸½ × ۵½ انچھ مطبوعہ ۱۸۶۸ء اجزا ۶۶ قیمت تین روپیہ دو آنہ فی جلد (۳ روپیہ ۲ آنہ)



غلط نامہ مؤید الفضلا جلد دوم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸	۴	زدن از غایت	زدن در زندان از غایت
۱۱	۱۴	الشریفة	الشریرة
۲۶	۶	خربزه	خرزهره
۲۹	۸	اسفل	سفل
۴۱	۱۳	فروش	×
۵۰	۹	بود معنی	بمعنی
۵۱	۲	من اہل	یوم لا اہل
۵۳	۱۱	فراوند	فراوار
۵۴	۱۵	تیهو	تہہ
۵۶	۱۹	الفعل	الفحل
۶۵	۱۲	نادرهم	نادر
۶۹	۲۳	شرلیا	تشریفا
〃	۲۵	العظیما	وتعظیما
۸۰	۲	صاعم	و
۸۲	۲۱	قوه	ترقه
۸۸	۶	یکشبه	×
۹۹	۲۳	کنارہ در پیشہ	کنارہ
۱۰۱	۲۰	شبور	شہر
۱۰۳	۱۹	بودن رفتہ	چون رفتہ
۱۰۴	۳	افر	ابر
۱۰۶	۹	ملکس	مگس
۱۱۴	۸	مو	دو
۱۱۹	۱۶	هینر	حیز
۱۲۱	۲۰	مزارح	مزارع
۱۵۲	۱۷	مخونابه	خونابه
۱۶۴	۱۸	هم را	حمرا
۱۶۵	۱۳	لامی	لالی
〃	۲۱	حلف	علف
۱۶۹	۱۴	افریشمین	ابریشمین
۱۷۱	۲۱	موئنی	موسے
۱۷۷	۱۸	اربع الصباع	ربع الصاع
۱۸۲	۱۹	اوار	ازار
۱۸۸	۱۱	فرد	مرد
۱۹۱	۱۰	موزر	اموس
۲۰۵	۶	تخداه	محلاة
۲۰۶	۵	دنیچه	بچه در
۲۰۷	۲۳	بلعقة	لعقة
۲۱۲	۱۵	کیفیتش	کنفیتش
۲۱۲	۱۶	فرد	فرو
۲۳۱	۱۶	سے العربی	[illegible]
۲۴۳	۱۴	آخر شش	آخر شب
۲۴۴	۲۰	کونہاے	لونہاے
۲۵۰	۲۱	بالاے	والاے
۲۶۳	۱۹	درسے	×
۲۷۳	۴	بہمن	[illegible]
۲۸۰	۱۳	چوبینہ	چوبینہ
۲۸۲	۹	کلی	کل ما
۲۹۳	۲۲	بہم	میم
۲۹۶	۱۰	نیکتر	تنکیر